بخش نخست

پیدایش ایران

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعاتِ این بخش

○ قوم ایرانی

۱) سرزمین آریان. ۲) مهاجرتهای آریان. ۳) ایرانیان و ایران‌زمین. ۴) اساطیر ایرانی.

○ زرتشت و دین ایرانی

۱) ظهور زرتشت. ۲) تعالیم زرتشت. ۳) فضایل ملکوتی در تعالیم زرتشت. ۴) اصول دین زرتشت. ۵) مرام‌نامهٔ آئینِ زرتشت ۶) انتشار آئین زرتشت.

○ تاریخ ماقبل ماد

۱) گوتی‌ها و لولوبی‌ها. ۲) کاشی‌ها. ۳) تمدن خوزِیّه (عیلام) در خوزستان. ۴) پادشاهی مان‌نا (مغان) در آذربایجان.

○ پاشاهی ماد

۱) دیائوکو. ۲) فره ورتیش. ۳) خشَتریتَه بنیان‌گذار پادشاهی ماد. ۴) هوخشَترَ بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران. ۵) تصرف کشور آشور توسط هوخشَترَ. ۶) تصرف کشور آرمنیّه توسط هوخشترَ. ۷) جنگ هوخشترَ با شاه لیدِیَه. ۸) نظام پادشاهی ماد در زمان هوخشترَ. ۹) احتمال تدوین اوستا درزمان هوخشترَ. ۱۰) اَشَتِیاگ، آخرین شاه ماد. ۱۱) قبایل پارس و فرجام شاهنشاهی ماد.

قـوم‌ایـرانی

ما وقتی از «قوم» سخن می‌گوئیم یک زندگی دور و دراز در یک سرزمینِ مشخص را در ذهنمان مجسم می‌کنیم که در یک سفرِ طولانی چندین‌هزار سالهٔ تاریخی داستانهائی شگفت از تحولات و فرازها و نشیبها و افت و خیزها و کامیابیها و ناکامیهای گونه‌گونی را برای ما بازمی‌گوید؛ و علاقه می‌یابیم که این داستانهای شگفت ـکه چیزی جز سرگذشتهای دیرینهٔ خودمان نیست‌ـ را بازخوانی کنیم.

سرزمینِ آریان

سرزمینی که در تاریخ جهان نام **ایران‌زمین** به‌خود گرفت از زمانهای بسیار دوری مسکن جماعات متعدد و قبایل بی‌شماری از قوم بزرگ آریا بود که در سراسر این زمین پهناور پراکنده بودند. این سرزمین از تاجیکستانِ کنونی شروع می‌شد، زمینهای میانِ دو رودِ بزرگ آمودریا و سیردریا (که اکنون در ازبکستان و ترکمنستان واقع‌اند) را در بر می‌گرفت، بیشینهٔ سرزمینِ افغانستانِ کنونی را شامل می‌شد، مَک‌کُران (که اکنون پارهٔ بزرگترش در پاکستان است) را شامل می‌شد، ایرانِ کنونی را درمی‌نوردید، در شمال شامل سرزمینهای دو سوی شرقی و غربیِ دریای مازندران می‌شد و به‌کوههای قفقاز می‌رسید، در غرب شامل سرزمینهای شرقی و جنوبیِ دریاچهٔ وان امروزی بود، و سرزمینهای کوهستانی کردستانِ بزرگ را شامل می‌شد (که اکنون پاره‌های اصلیش در کشورهای ترکیه و عراق است). همهٔ این سرزمینها را «فلات ایران» نامند. ساکنانِ باستانی این سرزمینها به‌آن‌چه ما فلات ایران می‌گوئیم، آن‌گونه که در اوستا آمده است، **اَیریانءَ وائی‌جا** می‌گفتند، که معنای لفظیش «جایگاه نشیمنِ آریان» است، و تلفظِ امروزینش می‌شود **آریان‌زمین**، و ما ایران‌زمین گوئیم.

در بندهای ۱۳ و ۱۴ **میترَ یَشت** (مِهر یَشت) که کهن‌ترین اثر دینی قوم آریا و مربوط به‌هزارهٔ دوم پیش از مسیح است تصریح شده که ایزد «میترَ» از فراز کوه **هرابُرز** (یعنی قلهٔ دماوند) سرزمینهای آریایی را نگهبانی می‌کند؛ و از چهار رودخانه نام برده شده است که در سرزمینهای آریاییِ زیرِ خورشیدِ بالای هرابُرز در سغد و خوارزم و مرو و هرات و «ایش‌کَت» و «پَئورت» روان‌اند. یعنی خورشید وقتی در نیمهٔ روز به‌میانهٔ آسمان می‌رسد بر فراز میانهٔ سرزمینهای آریایی قرار می‌گیرد. به‌عبارت دیگر، هرابُرز در وسط سرزمینهای آریایی قرار

گرفته است، و سغد و خوارزم و مرو و هرات بخشهای شمالی و شرقیِ سرزمینهای آریایی است. با این‌ترتیب، ایرانِ کنونی در هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخش غربی و جنوبی سرزمینهای آریایی را تشکیل می‌داده و همهٔ سرزمینهای شرقی دریای مازندران نیز سرزمینِ نشیمن‌گاهِ آریان بوده است.

در آغازِ کتابِ **وندیداد** آمده که **اَیریانهٔ وائی‌جا** بهترین سرزمین جهان است، ولی اهورَمَزدا سرزمینهای هر قوم دیگر نیز نزد آن قوم دل‌پسنده کرده است تا اقوام دیگر چشم طمع به اَیریانهٔ وائی‌جا ندوزند و درصدد تعدی به‌آریان برنه‌آیند. در همان بندهای نخستینِ وندیداد تأکید شده که اَیریانهٔ وائی‌جا تا سرزمینهای شمالیِ رود ارس گسترده است؛ و اشاره‌ئی نیز به‌سرمای سختِ سرزمینهای آریاییِ واقع در شمال رود ارس می‌کند.

در همسایگی جنوب غرب قومِ بزرگِ آریا، در خوزستانِ امروزی، قومی غیرِآریایی جاگیر بودند که در اسنادِ تاریخیِ ما با نام قومِ خَوج (مثلِ رَفت) نامیده شده‌اند، و اسناد تاریخی بابِل و آشور از آنها با نام عیلام (یعنی بالایی‌ها/ مردمِ سرزمینِ بالا) یاد کرده‌اند. در همسایگی غربیِ قوم آریا در سرزمینهای حوضهٔ رودهای دجله و فرات، در نیمهٔ جنوبی عراق کنونی، نیز اقوام بومیِ میان‌رودان می‌زیستند که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

به‌علتِ در دست نبودنِ اسنادِ مکتوب، ما اطلاع چندانی دربارهٔ تمدن قومِ آریا در دورانِ دورِ تاریخ نداریم، ولی اشیاء و ساخته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیرِ زمین بیرون آمده است خبر از آن می‌دهد که آنها از زمانهای بسیار دورِ تاریخ در جماعات متعدد و پرشماری دارای تمدنِ یک‌جانشینی در مجمتعات روستایی بوده، تشکیلات حکومتیِ محدود محلی داشته، و کشاورز و دام‌پرور بوده‌اند.

از آن‌چه تا کنون در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است معلوممان می‌شود که تمدن قوم آریا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح در مقایسه با تمدنهائی که در حوضهٔ رودهای کارون و کرخه در خوزستان، و نیز در حوضهٔ رودهای دجله و فرات در عراقِ کنونی شکل گرفته بود، چندان پیش‌رفته نبوده است. اکنون تمدن حوضهٔ کرخه و کارون را «تمدنِ عیلام»، و تمدن حوزهٔ دجله و فرات را «تمدنِ میان‌رودان» می‌نامند.

آن‌چه قوم آریا را در هزارهٔ دوم پیش از مسیح از دیگر اقوام جهانِ باستان متمایز می‌سازد آن است که اینها نه عقاید بت‌پرستانه داشتند و نه نیاپرستانه؛ بل‌که خدایانشان عموماً ذاتهائی بودند که ما آنها را «مظاهر آسمانی» می‌نامیم. پیامبرشاه هم نداشتند. مهم‌ترین خدایان قوم آریا خورشید و ماه و اختران و آذرخش و باد بودند. **وارُنَه** (فلک) **میترَ** (مهر/

فروغ خورشید)، **اَناهیتَه** (ناهید/ زهره)، **وَرَهران** (بهرام/ مریخ)، **خشَتریَه** (تیر/ عطارد)، **ایندرَ** (آذرخش/ برقِ آسمانی)، **وایو** (نیروی توفان)، **گُواتَه** (نسیم روح‌پرور)، **آتَر** (آذر/ نور و حرارت)، **آگنی** (آتش سوزنده) ایزدانِ گوناگونِ قوم آریا بودند. همهٔ ایزدان قوم آریا ذاتهائی آسمانی بودند که در پدیده‌های طبیعی تَجَلّی یافته بودند تا جهانِ انسانها را به‌نیروی خویش اداره کنند. هرکدام از این ایزدان بنابر تأثیری که بر طبیعتِ پیرامون و زندگی انسان داشت مورد ستایش واقع می‌شد. میترَ و وارُنَه مقام نخست را داشتند، چنان‌که در کتابِ **ریگ‌وِدا** (کتاب آریان مهاجر به‌هند) معمولاً نام این‌دو در نیایشها به‌همراهِ هم می‌آید.

«میترَ» در زبان آریایی یک صفت مجرد بود و به‌همان مفهومی به‌کار می‌رفت که اکنون در زبان پارسی به‌کار می‌رود: دوستی، محبت، مهر. از همین صفت مجرد است واژهٔ «مهربان» به‌معنای «پاس‌دار مهر». میترَ ایزدِ روشن‌گر و حیات‌بخش و مهرآفرین بود که زندگی و بیداری و حرکت و فعالیت را از او می‌دانستند و بنابر عقیدهٔ آریان همهٔ خوشیها و لذتها از او ناشی می‌شد، همه‌روزه بر جهان می‌تابید و نظارت می‌کرد تا انسان و جانور و گیاه به زندگی ادامه دهند؛ تغییرِ فصول و آمدن بهار و تابستان و پائیز و زمستان و فعالیتهای اَناهیتَه برای ریزش باران و جاری شدن رودها و رویش سبزه‌ها و بوته‌ها و درختان و میوه‌ها و آبستن کردن مادگان از او دانسته می‌شد. میترَ تجسم مهرِ عام و مطلق بود. او بر جهان می‌تابید، همه‌جا را روشن می‌کرد، پرتوش به‌همه جا می‌رسید، در همه‌جا حضور داشت، و با گَردِشِ روزانه‌اش تغییر فصول و تبدیل چهرهٔ طبیعت را باعث می‌شد. تغییراتی که او فرامی‌آورد برای همهٔ موجوداتِ روی زمین و برای همهٔ انسانها بود و شامل همهٔ نیکان و بدان می‌شد. او به‌هیچ موجودی کینه نداشت و رحمتی بود که شامل همهٔ موجودات می‌شد. در سرودهای باستانیِ **مهر یشت** آمده که کسانی که میترَ را می‌ستایند اگر کردارشان چون میترَ باشد ستایندگانِ راستینِ میترایند، ولی اگر کردارشان چون میترَ نباشد ستایندگان دروغین میترایند، و به‌جای آن‌که نیک‌کردار باشند بدی می‌کنند و به‌جای آن‌که مهرورز باشند خشم‌آور استند و به‌جای آن‌که به‌پیمانها وفا ورزند پیمان‌شکن‌اند و به‌جای آن‌که نسبت به‌موجودات و مردم محبت ورزند کینه‌ورز استند؛ اینها در ظاهرِ کردارشان ستایش‌گرانِ راستین میترَ به‌نظر می‌رسند ولی قلبشان از راستی و نیکی و عدالت به‌دور است.[1]

در اینجا میترَ با صفتی توصیف شده است که در بر دارندهٔ جمیع فضایل است؛ و کسی که میترَ را می‌ستاید باید همچون میترَ نمونهٔ والای فضایل باشد و از همهٔ رذایل دوری جوید؛ و

۱. یشتها، ۱۰/ ۲۹، ۱۰۴ـ ۱۱۱، ۱۳۷ـ ۱۳۹.

همان‌گونه که میترَ به‌همهٔ هستی نظر لطف دارد و بر همه می‌تابَد و برکاتِ فصول سال را برای همهٔ موجودات فرامی‌آورَد، انسان نیز باید به‌همهٔ هستی‌ها مهر بوَرزَد و مهرورزیش شامل همه کس و همه چیز باشد و امکانات خویش را از هیچ‌کس و هیچ چیز دریغ ندارد.

«اَناهیتَه» ایزدِ بارندگی و باروری و رویش و زایندگی بود که به‌اراده و تدبیرش باران می‌بارید و رودها به‌جریان می‌افتادند و گیاهان می‌روئیدند و مادگان (زنان و جانورانِ ماده) آبستن می‌شدند و زندگی انسان و حیوان و گیاه ادامه می‌یافت. رحمتِ اَناهیتَه نیز شامل همهٔ موجوداتِ زنده می‌شد و به‌همین‌سبب ستودنی بود. یعنی اَناهیتَه نیز برای ایرانیان یک ذاتِ مقدس بود که انسان وظیفه داشت خودش را همچون او کند، و همچون او همه‌کس و همه‌چیز را دوست داشته باشد و برکاتش به‌همه‌کس و همه‌چیز برسد. معنای ظاهریِ اَناهیتَه معادل عَذراء و معصومه در زبان عربی است ولی مفهومش همچون آنها نیست.

«خشَتریَه» ایزدِ نیروبخش بود و فنون رزم و نبرد را یاد می‌داد. او به‌مردم آموخته بود که جنگ‌افزار بسازند و برای دفاع از خود و افراد جامعه در برابر درندگان تیزچنگالی چون شیر و پلنگ و ببر و گرگ، و در برابر تجاوزهای دشمنان از آن استفاده کنند. نیز به رهبران یاد می‌داد که چه‌گونه امور جامعه را تنظیم و جامعه را اداره کنند.

«آتَر» (آذر) ایزدِ حرارت و گرمی‌آفرین بود که در سرمای زمستان خانه را گرم می‌داشت تا انسان از یخ‌زدگی نمیرد، و خانه را از آسیب جانوراان موذی که ساختهٔ اهریمَن بودند در امان می‌داشت؛ زیرا هرجا آتش روشن بود جانورانِ موذی جرأت نمی‌کردند که به‌انسان نزدیک شوند، و این همه از نیروی آذر بود که نیروهای اهریمَنی از آن می‌ترسیدند و به‌او نزدیک نمی‌شدند؛ بعلاوه، آذر چون‌که انسان را دوست می‌داشت گوشت جانوران را با حرارتش می‌پخت تا انسان بخورد و لذت ببرد و نیرو بگیرد و تن‌درست بمانَد.

«گُواتَه» نسیمِ جهان‌گرد بود که بَرِ (یعنی گردهٔ تخمِ) گیاهان و جانوران را با خودش به‌همه‌جا می‌پراکند تا گیاهان و جانوران بارور شوند و زاد و رود کنند؛ همواره می‌وزید و گیاهان و درختان را شاداب می‌داشت تا بار و بر دهند و در خدمت سعادت انسان باشند. ابرها را که از دمِ رحمت‌بارِ اهانیته برخاسته بودند از جاهای دوردست به‌سرزمینهای آریایی می‌آورد تا باران ببارند و برکت ایجاد کنند. نیز، گُواتَه بسیاری از حشراتِ آزاررسان را از انسانها دور می‌کرد، و گرما را نیز می‌زدود. گواتَه شادی‌افزا بود، و بوته‌ها و گیاهان و درختان همواره شادمانه درحال نیایش او بودند و در برابر او می‌رقصیدند و سرود می‌خواندند.[1]

---

۱. درخوردِ یادآوری است که «گُوات» که تلفظ کهنِ «باد» است تا امروز در زبان بلوچی استعمال

«وارُنَه» ایزدِ تقدیر بود، سرنوشت انسان در این زندگی را او تعیین می‌کرد، و مرگ و میر را نیز او می‌فرستاد و انسانها را برگرفته به‌عالَمِ خودش می‌بُرد. قلمرو وارُنَه در جهانِ اختران در زیر آسمان بود و سراسر فضای بی‌کرانه را در بر می‌گرفت. وارُنَه معادلِ «چَرخِ فلک» به‌همان معنای فلسفی است که در ادبیاتِ فارسی آمده است (و معادل «هیونِ» در زبان انگلیسی است). وصف وارُنَه در ریگ‌ودای آریانِ هِند به‌گونه‌ئی آمده است که همچون همتای یک جفت در کنار میترَ قرار دارد. با این تعبیر، وارُنَه و میترَ سامان‌دهندگانِ «روزگارِ گذرنده» استند، و این روزگارِ گذرنده در پی‌همیِ (تعاقبِ) روز و شب تحقق می‌یابد که آمد و شدشان به‌تدبیر وارونَه و میترَ است. میترَ هستی‌بخش و ایزدِ روز و روشنایی، و وارنه ایزدِ شب و تاریکی و فرمان‌روای مجموعهٔ ستارگان بود. میترَ ایزدِ زندگیِ این‌جهانی، و واروُنَه ایزدِ زندگیِ آن‌جهانی بود.

بر فراز این ایزدان که جایگاهشان در زیر آسمان بود و گردانندگان امور جهان و انسان بودند، دو آفریدگار وجود داشتند که دو برادر بودند و جایگاهشان فرازِ آسمان بود. یکی‌از این‌دو نامش **اَهورَ** بود و دیگری **دَیوَ**. آریان در زمانهای بسیار دوری به‌این طرز فکر رسیده بودند که همهٔ هستی در میان این دو خدای بزرگ تقسیم شده است. اَهورَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در روز بود و ذاتش در خورشید تَجَلّی می‌یافت، و دَیوَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در شب بود و ذاتش در وارُنَه و ماه و اختران تَجَلّی می‌یافت. ایزدانی که نامشان را آوردیم مجریانِ ارادهٔ این دو خدای بزرگ بودند.

با تشکیل جماعات یک‌جانشینِ آریایی و پدید آمدن روستاها، جماعات روستایی که به‌صلح و هم‌زیستی و ثبات و آرامش نیاز داشتند اهورَ خدای برترشان شد، و دیوَ بیشتر مورد توجه جماعات شبان‌کاره (رمه‌دار) و مُتَنَقِّل بود. از این زمان صفتهای نوینی که نیاز جامعه ایجاد می‌کرد به‌این دو خدا داده شد؛ ازجمله آن‌که دَیوَ خدای قهر و خشم شد، و اهورَ خدای مهر و پیمان و صلح و هم‌زیستی.

با پیچیده‌تر شدنِ زندگیِ جمعی در جوامع روستایی باز هم نیازهای نوینی پدید آمد و همراه با آن صفتهای نوینی به‌اهورَ و دَیوَ داده شد. زمانی هم اهورَ به‌تنها خدای جماعات

می‌شود (یعنی باد را گوات گویند). «قُباد» که تلفظِ عربی گُوات است نام برخی از شاهان و بزرگان ایران بوده، و نخستین شاهی که در داستانهای تاریخیِ ما این نام را دارد کاوے گُواتا (کےگُواد) است. تاریخ‌نویسانِ عربی‌نگارِ دوزبانهٔ ایرانی گُوات را قُباد نوشته‌اند و ایرانیانِ مسلمان‌شده نیز بعدها این تلفظ غلط را به‌کار بردند.

یک‌جانشین تبدیل شد. دربارهٔ این رخدادِ بزرگ در «ریگ‌وِدا» به‌گونهٔ آشکاری سخن رفته است و خبر از مسالمت‌جو و صلح‌طلب بودن جماعاتِ یک‌جانشینِ آریایی می‌دهد. در آنجا گفته شده که پیروان اَهورَ از دیوَ پیروی نمی‌کنند، جنگجو نیستند، و جنگ‌ابزار ندارند،[۱] و این طبیعتِ زندگی یک‌جانشینی و کشاورزی است. از نوشتهٔ ریگ‌وِدا برمی‌آید که آریانِ پرستندهٔ دَیوَ جنگ‌آور و تجاوزطلب بودند؛ و این طبیعتِ زندگی قبایل متنقل و رمه‌دار است.

با این رخداد بزرگِ تقسیمِ اهورَه و دَیوَه در میان جماعاتِ بزرگِ آریان که در زمانی از اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م رخ داد آریان به‌دو بخشِ متمایز تقسیم شدند: بخشی که یک‌جانشین بودند و اهورَ خدای برترشان بود، و بخشی که متنقل بودند و دَیوَ خدای برترشان بود. از این زمان، به‌علت تعدیهائی که جماعات متنقل به روستانشینان و ممتلکات و دارائیهاشان می‌کردند، و به‌علت آن‌که تجاوزهای آنها سبب ناامنی و سلب آرامش از روستانشینان می‌شد، دَیوَ نزد آریانِ روستانشین به‌خدای تجاوز و تعدی تبدیل شد و منفور گردید. علتش نیز آن بود که تعدیهای آنها که حمله برای تاراج روستاها بود معمولاً در شب صورت می‌گرفت که زمان حاکمیت دَیوَ بر جهان بود. به‌بیان دیگر، تعدیهائی که توسط آنها به روستانشینان می‌رفت به‌ارادهٔ دیوَ صورت می‌گرفت؛ و همین سبب شد که دیوَ نزد جماعات مسالمت‌جوی روستایی منفور گردد. عقیده به‌ستیز نور و ظلمت (اهورَ و دَیوَ) از همین زمان وارد پندار آن‌بخش از آریان شد که بعدها قوم ایرانی را تشکیل دادند؛ و چنان‌که می‌دانیم، این عقیده اساسی‌ترین رکن و پایهٔ دین ایرانی را تشکیل می‌دهد.

خاطرهٔ زمان هم‌زیستیِ مسالمت‌آمیز پیروانِ اَهورَ و دیوَ نیز در متون باستانی هندوان باقی مانده است، و در شماری از سروده‌های ریگ‌وِدا دیده می‌شود. در **مَهابهاراتَه** (کتاب دیگر آریانِ هِند که در هزارهٔ نخست پیش از مسیح در سرزمین هند تدوین گشته) تصریح شده که روزگاری دیوَ و اَهورَ دو برادر بودند و با هم می‌زیستند،(*) اَهورَ برادرِ بزرگتر و دیوَ برادر

۱. ریگ‌ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵.

(*) اَهورَ را در تلفظِ آریانِ هندی‌شده اَسورَ گفته و نوشته‌اند. در لهجه‌های مختلف زبان ایرانی نیز دو حرف «س» و «ه» در موارد بسیاری جانشین یکدیگر می‌شوند. مثالهای این مورد بسیار است: هَپت/ هَپتَه- سَپت/ سَپتَه (هفت و هفته)، دَس- دَه (عدد ده)، دَسیاوَ- دَهیاوَ، خُروس/ خُروه (لفظ خروه هنوز در لارستان باقی است)، جَستن- جَختن، و جز اینها. همچنین است جانشینیِ دو حرف «خ» و «ه» در بسیاری از نامها، مثلاً: خوَر- هوَر (خورشید)، لَخت- لَهت، لُخت- لُهت، خَرس- هَرس (اشک چشم)، خید- هید (عرقِ بدن)، خِشم- هِشم، خُواب- هُواب، سُرخ- سُهر، سرخاب- سُهراب، و جز اینها.

کوچکتر بود، و بعدها اختلاف یافتند و به‌جنگ یکدیگر برخاستند.[۱]

مهاجرتهای بزرگی که جماعات آریایی در آینده به‌سوی هند و اناتولی و شرق اروپا داشتند توسط پرستندگانِ دیوَ صورت گرفت، ولی اهورَ پرستان که یک‌جانشین بودند در سرزمینهای بومی‌شان ـ در مناطق مختلف فلات ایران ـ ماندگار شدند و سرزمینشان به‌نام خودشان آریان‌زمین نامیده شد.

مهاجرتهای آریان

بنابر پاره‌ئی مسببات تاریخی و جغرافیایی و تغییر شرایط زیست‌محیطی همچون تغییر درجهٔ حرارت و کاسته شدن درجهٔ ریزش باران و کم شدن موارد گیاهی، در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م شرایط زیستیِ آریان منطقهٔ شرقیِ فلات با دشواریهائی روبه‌رو شد. با افزوده شدن جمعیت در زمینهائی که به‌اندازهٔ کافی موارد غذایی برای انسانها و دامها نداشتند میان جماعات آریاییِ شرق فلات بر سر حفظ یا حصول زمینهای بارورتر درگیریهائی بروز کرد و خصومتهای دامنه‌دار و جنگهائی به راه افتاد. از آنجا که هر دسته از جماعات آریایی دسته‌ئی از ایزدان را می‌پرستیدند که از نظر سلسله مراتب با ایزدانِ دسته‌جات دیگر تفاوتهائی داشتند، و از آنجا که در دنیای کهن پیروزی در جنگها بدون یاری ایزدان قابل تصور نبود، جنگهای دسته‌جات جماعات آریایی به‌شکل ستیز میان وابستگان به ایزدانِ گوناگون درآمد و درنتیجه نوعی خصومتِ ایزدان وارد پندار آریان شد که به‌تَبَعِ آن هرکدام از دسته‌جاتِ قبایلِ متخاصمْ ایزدانِ حامی خویش را خدایان برحق، و ایزدانِ حامی دسته‌جات قبایل رقیب را خدایان دشمن پنداشتند و در مراسم عبادی خویش آنها را مورد نفرین قرار دادند. به‌دنبال این امر، دیوَ و اَهورَ که پیشترها مقام همسان داشتند به‌دو خدای متخاصم برای دو بخشِ متخاصم تبدیل شدند؛ یک بخش از جماعات آریایی که تا آن‌زمان صفتِ دیوَ برای خدای برتر خویش به‌کار می‌بردند و همواره در موارد خطر از او استمداد می‌کردند و به‌درگاه او نماز می‌بردند، در جنگهای قومی نیز از دَیوَ یاری جُستند تا امکانات زیستی بهتری را برایشان فراهم آورَد و انسانهای پیرامون آنها را نابود یا از زمینها اخراج کند و زمینهای آنها را در اختیار اینها قرار دهد. بخشی دیگر از این جماعات برای همین هدف به‌اَهورَ متوسل شده از او یاری طلبیدند که در برابرِ تجاوزِ دشمنان پیروز شان‌گرداند و دشمنان را از آنها دور یا نابود کند.

درنتیجه ستیزه‌ها و درگیریها جماعات آریایی به‌گونه‌ئی ستیزه و درگیری میان

۱. مهابهاراتَه ۱۲/ بند ۱۱۸۲.

پرستندگان دو خدای بزرگ آریایی بود که این حامیِ یک گروه و آن حامی گروه دیگر پنداشته می‌شد. آنها که از دیوَ یاری می‌خواستند با کسانی در نبرد بودند که در مقابل آنها از اَهورَ یاری می‌طلبیدند. پرستندگان دیوَ ـ خواه و ناخواه ـ به‌اَهورَ به‌عنوان منشأ بدی و شرارت نگریستند و از دیوَ طلب کردند که اَهورَ را شکست دهد تا نتواند به‌دشمنان آنها یاری برساند؛ و چون‌که پرستندگان اَهورَ همچنان نیرومند و استوار بودند، پرستندگان دیوَ خشم خویش را متوجه اَهورَ کردند و او را مورد لعن و نفرین قرار دادند؛ و از این زمان اَهورَ نزد آنها به‌ضدِ خدا تبدیل شد.

در بخشهائی از سرودهای ریگ‌وِدا که هندیانِ باستان سروده‌اند و بازماندهٔ دوران ستیزه‌ها و درگیریهای جماعات آریاییِ شرق فلات است بارها از اَهورَ (با تلفظ اَسورَ) به‌عنوان دشمن نام برده شده که درخور نابود شدن است؛ و از ایندرَ (ایزدِ تندر و آذرخش) که ایزدِ خشم و قهر و سوزندگی و ویرانگری بوده تقاضا شده است که لشکر اَهورَ را در هم شکنَد و اهورَ پرستان را نابود کند.[1]

این که در آئین ایرانیْ **دَیوَ** دشمن بشریت و خالق شر و بدی و درخورِ نابود شدن است و طرفداری از او به‌کلی برای بشریت ممنوع شده است خاطره‌ئی است که از زمان درگیریهای آریان ماقبل مهاجرت و از هزارهٔ دوم پیش از مسیح در اذهان ایرانیانْ بازمانده و همراه دیگر باورهای سنتی در درون فلات ایران پراکنده شده است.

در دوره‌هائی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، بخشی از پرستندگان دیوَ راه مهاجرت به جنوب را در پیش گرفته از راه افغانستان کنونی و تنگهٔ خیبر به‌درون شمال و غرب شبه قارهٔ هند خزیدند. این جماعات پس از در هم شکستن مقاومت اقوام شهرنشین و متمدنِ بومیِ مناطق پنجاب و شمالِ سِند و برهم‌کوفتن آثار تمدنیِ آنها و ویران‌کردن شهرهاشان که با کشتار گروههای بشری همراه بود، در مناطق مختلف شمال و غرب هند جاگیر شدند و بعدها تشکیل یک تمدنی دادند که ما آن را با نام «تمدن هند» می‌شناسیم. خاطرهٔ این جنگها و کشتارها و ویرانیها را می‌توان در کتابهای ریگ‌وِدا و مَهابَهاراتَه دید، که جای سخن از آن در اینجا نیست. درآن سروده‌ها نام **آریَه** بارها و بارها تکرار شده تا تأکید بر ماهیت قومیِ این مهاجران به‌آن سرزمینها بوده باشد.

بخشهای دیگر از جماعات آریایی با زیرِ پا گذاشتن ایرانِ کنونی روانهٔ اناتولی و سواحل شام شدند و در آن سرزمینها جاگیر شدند و تمدنهای خیتا و میتانی و آرمنیّه (در نیمهٔ شرقی

---

۱. مثلاً، ریگ‌وِدا ۱/ سوکتا ۱۰۰، بندهای ۶ـ ۸؛ ریگ‌وِدا ۵/ سوکتا ۱، بند ۱۳۱؛ ریگ‌وِدا ۶/ سوکتا ۴، بند ۲۲؛ ریگ‌وِدا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵؛ ریگ‌وِدا ۱۰/ سوکتا ۴، بند ۵۳.

اناتولی) و فینیقِیّه (در لبنانِ کنونی) و پَلِستان (در کرانهٔ مدیترانه‌یِ فلسطین) به وجود آوردند. یک بخش از این جماعات نیز به‌شبه جزیرهٔ بالکان رسیدند و بعدها تمدن یونان را تشکیل دادند. جماعاتی که به‌یونان رفتند نیز پرستندگانِ دَیوَ بودند، که بعدها «دیوس» تلفظ کردند. نام دیوس برای همیشه نزد آنها ماندگار شد.

تاریخ‌نگاران غربی علاقه دارند که مسیر مهاجرت آریانی که به‌اناتولی و کرانهٔ شرقی مدیترانه و نیز سرزمینهای یونان رسیدند را از راه شمال دریای مازندران (دور زدنِ دریای مازندران) و عبور از منطقهٔ قفقاز به‌سوی جنوب و سپس غرب بدانند، ولی این ایده را خرد نمی‌پذیرد؛ و تصور این‌که آنها با درنوردیدن شمال ایران کنونی وارد اناتولی شده و از آنجا به‌سوی سرزمینهای دیگر پراکندند خردپذیر به‌نظر می‌رسد. جماعات بزرگی که به‌هزاران و دهها‌هزار از سرزمین اصلی‌شان جاکَند می‌شوند تا به زمینهای پربارتری نقل مکان کنند امکان ندارد که وارد بیابانهائی شده باشند که در شرق دریای مارندران واقع بوده است، به‌امید آن‌که شاید پشت این بیابانها که در آن‌زمان پایان‌ناپذیر به‌نظر می‌رسیده است شاید زمینهائی بهتر از زمینهای خودشان وجود داشته باشد. اگر آنها نه از نواحی مرکزی فلات ایلان بل‌که از نواحی شرقی ایران کوچیده باشند، عبورشان از مسیر مرو و گرگان و ری و قزوین و آذربایجان بوده است. آثار شهرهای ویران‌شده و گاه به‌آتش کشیده شده که در این مسیر توسط باستان‌شناسان از زیر زمین بیرون کشیده شده است (تپه‌های چندلایهٔ باستانی) می‌تواند یادآور این عبور باشد. جنگهای ایرانیان با لشکریان دیو (پرستندگان دیوَ) که در اساطیر آمده است نیز یادآور دیگری از همین عبور است.

ایرانیان و ایران‌زمین

آریانِ یک‌جانشین که اَهورَ خدای برترشان بود در نواحی سُغدیانَه و هُوارَزمِیَه و باختریَه و مَرغِیانَه و هَرَیوَ و دِرَنگِیانَه و هیرَکانیَه و رَغَه و اَسپَه‌دانَه و نقاط دیگر (شامل سرزمینهای ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و ایرانِ کنونی) جاگیر بودند. اینها تنها بخش از قوم بزرگ آریا بودند که نام قومی خود را برای همیشه حفظ کردند و بر سرزمینهای محل سکونتشان نهادند. نام نژادی آنها **اَیریَه** (درست‌کردار و نیک‌رفتار) بود که بعدها اَریَه و آریا شد؛ این نام وقتی جمع بسته می‌شد «اَیریان» بود، که بعدها «اَیران» شد.

اَیران که تلفظ کنونیش **ایران** است نام قوم است؛ یعنی اَیریَه‌ها، و سرزمینشان **اَیران‌زمین** است؛ یعنی زمینِ اَیریَه‌ها. ولی در زبان پارسیِ کنونی ـ که پس از فتوحات اسلامی

شکل گرفته و بسیاری از واژگان و مفاهیم و اصلاحات و عبارتها و نامهای ما را دگرگونه کرده است- سرزمین را «ایران» و مردمِ سرزمین را «ایرانی» و «ایرانیان» گوئیم.

در دین ایرانی که با گذشت زمان تا اواخر هزارهٔ دوم پیش از مسیح شکل گرفت و بعدها در مجموعهٔ دینیِ موسوم به **اَوِستا** تدوین شد، همهٔ خدایان آریایی از مرتبهٔ خدایی پائین آورده شدند و هرکدام به‌یک **ایِزَد** تبدیل شد،[۱] که کارگزارِ آفریدگارِ جهان بود. آفریدگارِ جهان نیز صفتِ «اهورَمَزدا» گرفت که ذاتی نادیدنی و وصف‌ناشدنی بود.[۲] لذا میترَ نیز که روزگاری خدای برتر بود به‌یکی از ایِزدهای اهورَمَزدا و آفریدهٔ اهورَمَزدا تبدیل شد. در نخستین عبارات سرود باستانیِ مِهریَشت از زبان اهورَمَزدا این‌گونه از میترَ یاد می‌شود:

> آنگاه که من میترَ را آفریدم؛ میترَ که بر مَرغَ‌زارها و چراگاههای گسترده حاکم است و ستودنی و نیایش‌شدنی است همان‌گونه که من خود ستودنی و نیایش شدنی‌ام.

دیگرخدایان آریایی نیز، هرکدام در مرتبه‌ئی، به‌همین‌گونه ایِزدهای اهورَمَزدا شدند، اهورَمَزدا تنها آفریدگار و کردگارِ جهان شناخته شد، ولی ایِزدان همواره در نیایشهای فصلی و موسمی مورد ستایش قرار می‌گرفتند. سرودهای زیبای ستایش ایِزدان که ایرانیان باستان سرودند بعدها در کتاب اوستا تدوین شد و برای ما برجا ماند، تا شاهد فرهنگ طبیعت‌ستای ایرانیان باستان باشیم و بنگریم که آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا در جهان تا چه اندازه نزد ایرانیان ارج و منزلت داشته‌اند.

---

۱. «ایِزد» را شاید بشود به‌تعبیرِ امروزی «ملائکه» ترجمه کرد. صفتِ جمعی ایِزدها که «ایِزدان» باشد برای همیشه و تا امروز در زبان ایرانی باقی ماند، و چنان‌که می‌دانیم با مسلمان شدنِ ایرانیان مفهوم نوینی به‌خود گرفت و تلفظش نیز به‌شکل «یَزدان» درآمد و بر خدای واحد اطلاق شد.

۲. اوستاشناسان غربی و ایرانی برای واژهٔ «مَزدَ» معناهائی آورده‌اند، ولی با توجه به‌آن‌که این صفت به‌همراه نام اَهورَه در ریگ‌ودا چندین جا به‌شکل «اَسورَ مَهَت» آمده است، و با توجه به‌آن‌که «مَزتَه» در زبان آریان به‌معنای «بزرگ» بوده (هنوز هم در زبان بلوچی بزرگ را «مَزَن» و بزرگتر را «مَزتَر» گویند)، من به‌این نتیجه رسیده‌ام که صفتِ «مَهَست» به‌معنای «بزرگترِ مطلق» که تا کنون در زبان ما مانده است شکل تحول‌یافتهٔ «مَزدَ» و «مَزتَه» بوده باشد. لقبِ «مَهستمغان» یا «مَزدمغان» تا پس از فتوحات اسلامی در شمال ایران (مشخصا در منطقهٔ دماوند) برای رهبرِ بزرگِ دینی به‌کار می‌رفته که به‌عربی «مَصمُغان» نوشته‌اند. اگر این تعبیر را بپذیریم، معنای اهورَمَزدا می‌شود «اَهورَ که بزرگِ مطلق است». «اَهورَ» نیز چون‌که واژه‌ئی بسیار کهن است و نه صفت بل‌که اسم مجرد است، گرچه در زمانهای دوری برای آریان دارای معنا بوده است اکنون نمی‌توان و نباید برایش معنائی جستجو کرد -درست به‌مانندِ الله که از زمان ظهور اسلام به‌بعد نزد پرستندگانش به‌صورت اسم مجرد در آمده است.

عقیده به روح انسانی و زندگی پس از مرگ نیز در آینده بخش اصلی باورهای دینیِ ایرانیان شد. بنابر عقیدهٔ آنها، روحِ انسان پس از مرگ او از کالبد خاکیش رها شده به‌عالَمِ اختران می‌رفت و به زندگی ادامه می‌داد. این روح را **فَرَه‌وَهَر** می‌نامیدند. فره‌وَهَرها ـ بعقیدهٔ آنها ـ هرساله همراه بهار در آغازِ ماهی که به‌نام آنها نام‌گذاری شد (اکنون ماه فروردین) به زمین می‌آمدند و برکات آسمانی را با خود به زمین می‌آوردند؛ و در سیزدهمین روز فروردین به‌آسمانها برمی‌گشتند. در یکی از آخرین روزهای اسفندماه (ماهِ مقدس) برای استقبال از فره‌وهرها مراسم باشکوهی توسط مردم برگزار می‌شد که با افروختن آتش در آن‌شب بر فراز بلندیها به‌قصد روشن نگاه داشن سطح زمین همراه بود.[۱] سپس در روز سیزده فروردین برای بدرقهٔ فره‌وَرها به‌دشتها می‌رفتند و جشن برپا می‌کردند.

ایرانیان در هزاره‌های دور در واحه‌ها و کنار رودهای درون فلات ایران در تجمعات روستاییِ بی‌شماری می‌زیستند و به‌دام‌پروری و کشاورزی اشتغال داشتند. هرکدام از این تجمعات روستایی سرزمین بومی‌شان را **بوم‌جَگت** یا **بُن‌جَگت** (جایگاه پایه‌یی)، و اتحادیهٔ روستایی را **دِهیاوَ** (یعنی دهستان) می‌نامیدند.[۲] در هر دِهیاوَ تعدادی **ویس** (دهکده) وجود داشت که ساکنانش تیره‌های مختلف از یک **تُهمایَه** (تخمه، تبار) بودند. هر ویس از شماری **مانو** (خاندان) تشکیل شده بود و حکم یک خانوادهٔ بزرگ را داشت که جمعیتش از یک دودمان و نوادگان یک پدر و مادر بودند و سررشته‌شان به‌دوران دور تاریخ می‌رسید. رئیس روستا که در حکم پدر خاندان بود **ویس پَئیتے** (پدر جماعت)، و هرکدام از اعضای روستا **ویس پوهر** (پورِ جماعت) نامیده می‌شد.[۳] رئیس اتحادیهٔ روستایی متشکل از چند روستای هم‌تبار را **دِهیاوَ پَئیتے** می‌گفتند (پدرِ دهستان). این نامها در آینده که ایران و زبان ایرانی متحول شد به‌اشکال بن‌گاه و تخمه و دِه دهبد و مان و ویس‌بد و واس‌پور تلفظ شدند و تا پایان دوران ساسانی به‌همین اشکال ماندند.

---

۱. این رسمِ دیرینه هنوز هم به‌طور قراردادی در یکی از آخرین روزهای سال که چارشنبه سوری نامیده می‌شود و درستش چارشنبدِ سُهران است برگزار می‌شود، ولی دیگر آن شکوهِ دیرینه را ندارد.

۲. «دِهیاوَ» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌معنای شهرستان (در مفهومِ کنونی شامل یک شهر و چندین روستای تابعه) آمده است، و معنای «امیرنشین» را می‌دهد. در تقسیماتِ کشوریِ زمان ساسانی دهیاوَ را «کُورَ» می‌گفته‌اند.

۳. پدر را اکنون نیز در گویش بلوچی پِت گویند. گویش بلوچی نزدیکترین گویش به زبان کهن ایرانی است و بسیاری از مفردات آن را در خویشتن حفظ کرده است. پوهر نیز در نویسهٔ کنونی‌مان تبدیل به «پور» شده است.

با پدیدآمدن اتحادیهٔ روستایی که نتیجهٔ گسترش‌طلبیِ یک روستای قدرتمند یا ضرورت دفاعی بود، در هرناحیه یکی از روستاها اهمیت خاصی کسب می‌کرد و در موضع برتر قرار می‌گرفت. دِهیاوَ پَئیتےها چون‌که به‌مانند همهٔ رهبران سیاسی دنیای کهن رهبر دینی نیز بودند به‌مرور زمان نوعی تقدس کسب کردند و رهبری سیاسی و دینی در خانواده‌شان موروثی شد. چون‌که دین نقش اساسی در زندگی اجتماعی داشت غیب‌دانی و غیب‌گویی و تلاش برای رویارویی تَوَهُّمی با آسیبهای احتمالیِ نیروهای طبیعی از ضرورتهای اولیهٔ زندگی در این تجمعاتِ روستایی بود. در هر روستا می‌بایست که کسی رابط میان مردم روستا و نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی می‌شد، و این امر در روستا برعهدهٔ دِهیاوَ پَئیتے بود. چون‌که دِهیاوَ پَئیتے بزرگِ روستاها بود ضرورتًا از تجربیات بیشتری نسبت به‌دیگران برخوردار بود و -به‌توهم مردم- بهتر از دیگران می‌توانست که با نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی رابطه برقرار کند؛ درنتیجه دِهیاوَ پَئیتے هم رئیس اتحادیه بود و هم رئیس دین.

دِهیاوَ پَئیتے با گذشت زمانها و نسلها از ارجِ بیشتری برخوردار می‌شد و هاله‌ئی از تقدس وی‌را احاطه می‌کرد و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته شد. بعدها با پدید آمدنِ اتحادیه‌های بزرگ‌ترِ روستایی دِهیاوَ پَئیتے لقب **کاوے** به‌خود گرفت که معادل واژهٔ «امیر» است.

همراه با تشکیل اتحادیه‌های بزرگ‌ترِ روستایی و پیچیده‌تر شدن شکل زندگیِ اجتماعیْ منصبهای دیگری نیز در جامعه پدید آمد که دارندگان آنها از امتیازات خاصی برخوردار بودند؛ اینها به‌تناسبِ مناصب دینی و اجتماعی‌شان **گِرِهما**، **اوسیج**، **کَرپَن** نامیده شدند که در کنار کاوے عناصر برتر و ممتاز و تصمیم‌گیرِ جامعه را تشکیل می‌دادند.

جز اوستا و ریگ‌وِدا و مَهابَهاراتَه مرجع دیگری برای شناختن این مناصب در دست نیست. گرهماها متولیان شعائر دینی بودند، زیرا جماعات آریاییِ هند نیز رهبران دینی را **بِرهما** می‌نامیدند که تلفظ دیگری از گرهما است.[1] اوسیج‌ها در کنار گرهماها متولیان انجام مراسم نیایشهای ویژه و تقدیم قربانیها به‌ایزدان بودند. به‌این منصب در ریگ‌وِدای هندیان (ماندالا ۲، سرود ۲۱) تصریح شده است. کرپن‌ها -ظاهرًا- داورهای جامعه بودند که بر امر حل اختلاف نظارت داشتند (قُضات).

به‌همراهِ گذشتِ زمان و بزرگتر شدنِ جامعه در هر منطقه بر اهمیت کاوےها و گرهماها و

---

۱. جانشین شدن «گ» و «ب» در زبان آریایی یک امر معمولی است. در زبان خودمان «گزیدن» و «بُزیدن» و «گستاخ» و «بُستاخ» بهترین مثال برای آن است، و تلفظ دومی هنوز هم در لارستان معمول است.

اوسیج‌ها و کرپن‌ها افزوده می‌شد و آنها در مجموع خود در اتحادیه‌های روستاییِ ایرانی طبقهٔ صاحب امتیاز را تشکیل دادند.

از آنجا که خوی قدرت‌طلبی و افزون‌خواهیِ انسان سیری‌پذیر نیست، و بلندپروازی و تلاش برای پیش‌رفت و رشدْ لازمهٔ تعالیِ تمدن بشری است، هرکدام از کاویان در تلاش توسعهٔ قلمرو خویش و دست‌اندازی به‌مناطق اطراف برمی‌آمدند، و درنتیجه جنگهای خونینی به راه می‌انداختند و با تصرف روستاهای اطراف بر دامنهٔ قلمروهای خودشان می‌افزودند و تشکیل امیرنشینان گسترده می‌دادند. در اثر همین جنگها گروههای بسیاری از جماعات آریایی در درون فلات ایران جابه‌جا می‌شدند. این‌وضع که دوره‌ئی از اواخر هزارهٔ دوم پ‌م را در بر گرفت، به‌دورانی از تاریخ قوم ایرانی مربوط می‌شود که نام «دوران اساطیریِ» تاریخ ایران به‌آن داده‌اند، و من نیز آن‌را با عنوان اساطیر ایرانی مورد مطالعه قرار می‌دهم.

اساطیر ایرانی

همان‌گونه که ما امروز از خودمان می‌پرسیم که از کجا آمده‌ایم و به‌کجا می‌رویم، انسان دنیای باستان نیز این پرسش را از خود می‌کرد و به‌جستجوی پاسخ به‌آن برمی‌آمد. او همواره از خود می‌پرسید که این جهان پهناور، این خورشید و ماه و ستارگان، این درختان و جنگلها و کوهها و رودها و دریاها را چه کسی ساخته است؟ انسان در چه زمانی آفریده شده و نخستین انسان که آفریده شده چه کسی و در کجا بوده است؟ زن و مرد چه‌گونه پدید آمده‌اند، چه‌گونه افزایش یافته‌اند، و نخستین نقطهٔ روی زمین که انسان در آن به وجود آمده کجا بوده است؟

برای یافتن پاسخ به‌این پرسشها بود که اساطیر به وجود آمد، و هرکدام از اقوام روی زمین برای خودشان اسطوره‌ئی ساختند، نخستین انسان روی زمین را نیای بزرگ خودشان دانستند، زیست‌گاهِ خودشان را محور کائنات پنداشتند، خدای خودشان را تنها خدای روی زمین شمردند، و مجموعهٔ آداب و رسوم دینی خودشان را تنها دین خدایی پنداشتند.

بر اثر کاوشهای باستان‌شناسی که در سدهٔ اخیر انجام گرفته بسیاری از اسطوره‌های اقوام جهان کشف شده است. نخستین اسطوره‌سازان خاورمیانه سومریان بودند که عمر صدها هزار ساله برای جهانِ پیش از خودشان قائل بودند، و خودشان را محور آفرینش و کائنات می‌دانستند، و می‌گفتند که نخستین سلطنت و معبد نیز در سرزمین آنها ایجاد شده است. این اسطوره که در هزارهٔ سوم پ‌م ساخته شده و یک‌بار در هزارهٔ دوم پ‌م و یک‌باردیگر در هزارهٔ پ‌م بازنویسی شده است یک سلسلهٔ بلندبالا از نامهای شاهان خدازاده را ردیف کرده که از

آغاز جهان در سومر سلطنت کردند. نخستین شاه‌خدایانِ جهان در این اسطوره دوتا بودند که تاج و تخت و ساختمان معبد و اثاث و زیورآلات معبد را از آسمان به‌شهر «اَریدو» آوردند و به‌دنبال همدیگر جمعًا ۶۴۸۰۰ سال سلطنت کردند. پس از اینها سه شاه‌خدا که یکی از آنها دیموزی بود ۱۰۸هزار سال در شهر «بادتبیرا» سلطنت کردند. سپس یک شاه‌خدا در شهر «لارک» ۲۸۸۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شهر سیپار ۲۱۰۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شوروباک ۱۸۶۰۰ سال سلطنت کرد. پس از آن توفان بارانِ بارِ خشم‌آلوده از آسمان آمد و جهان را ویران کرد.[1] پس از توفان و وقتی آبها فروکش کرد و زمین پدیدار شد دیگرباره سلطنت از آسمان پائین آمد و در شهر «کیش» (همسایگی جنوب‌غربِ بغداد کنونی) ۲۲ شاه‌خدا به‌دنبال همدیگر هرکدام حدود ۱۰۰۰ سال سلطنت کردند. اینها همه‌شان خدازادگانی بودند که آمده بودند تا جهان را اداره کنند و معبد را به وسیلهٔ مؤمنین و خداپرستان آباد بدارند؛ و همهٔ مردم جهان مکلف بودند که اینها و پدرانِ اینها و معبد اینها را بندگی کنند، زیرا اینها فرزندان حقیقی خدایانِ آسمانی بودند.

یک اسطورهٔ مکتوبِ زنده که اسرائیلیانِ باستان ساخته‌اند و امروز در میان مسلمین و یهودان و مسیحیان وجود دارد اسطورهٔ پیدایش قوم عبری -از اقوام سامی- است که یادگار دوران دینه است و در زمان هخامنشی توسط انبیای یهود به‌نوشته درآمده است. این اسطوره نخستین انسان را آدم نامیده و او را نخستین پدرِ بشر دانسته است. بنابر این اسطوره، این نخستین انسان روی زمین در حوالی ۳۵۰۰ سال پیش از مسیح در همان سرزمینی آفریده شد که اقوام سامی در سدهٔ ششم پ‌م می‌زیستند. این انسان از نخستین لحظهٔ آفرینش به‌همین شکل و هیأت کنونی بود و سخن می‌گفت و برخی از علوم و صنایع را می‌دانست. یعنی نخستین انسان، در اساطیر سامی، در لحظهٔ آفرینشِ خویش یک بشر کاملِ خردمندِ ابزارساز بود. در این اسطوره، هرچه بشر بر روی این کرهٔ خاکی وجود داشتند از فرزندان این انسان نخستین به وجود آمده بودند؛ و همهٔ پیامبرانِ برگزیدهٔ خدا که برای ادارهٔ جهان فرستاده شده بودند از قوم عبری (یهود) بودند و در یک سلسله‌نسب به‌این «آدم» می‌رسیدند؛ یعنی یک سلسله از این فرزندان که نیاگان قوم یهود بودند، پشت اندرپشت، برای رهبریِ مردم جهان آفریده شده

۱. این همان داستانی است که اسرائیلیان در زمان هخامنشی در میان‌رودان شنیدند و وقتی تورات را می‌نوشتند داستانش را به‌گونه‌ئی که ما اکنون می‌شناسیم (طوفانِ نوح) در کتابشان آوردند، و آن را چنان بازسازی کردند که انگار در زمان یکی از نیاکانِ آنها که نوح نام داشته و به‌درخواستِ او از خدای آسمانی رخ داده بوده است.

بودند و تقدسی خاص داشتند و خدای آسمان به‌آنها وظائف ویژه‌ئی محول کرده بود و آنها را در این‌راه همواره یاری می‌کرد و همواره با آنها سخن می‌گفت و احکامی را برای ادارهٔ جامعه به‌آنها تحویل می‌داد. دیگران هرچه بودند و هرجا بودند توابع و مطیعان بالفعل اینها شمرده می‌شدند.

در تورات (کتابِ آفرینش/ سِفرِ پیدایش) گفته شده که خدا ابتدا آسمان را برای نشیمنِ خودش ساخت، سپس زمین و خورشید و ماه را ساخت، آنگاه آدم و زنش را آفرید و در زمینی به‌نام عَدَن در باغی سرسبز اسکان داد. سپس برای آن‌که زمینهای جهان را آبیاری کند چهار رودخانه در جهان به راه انداخت، که یکی رود فیشون است در زمین حَویله، دیگری جیحون است در کوش، سومی دجله و چهارمی فرات است. آنگاه خدا همهٔ جانوران و پرندگان روی زمین را آفرید، و در همان هنگام «آدم» به‌امر خدا نامهای جانوران و پرندگان را تعیین کرد. سپس آدم با زنش درآمیخت و زن حامله شد و دو پسر زائید که یکی نامش هابیل و دیگری قائن بود. او دو دختر نیز زائید. این دو برادر بزرگ شدند، و هابیل را قائن کشت و خودش در شرق باغستانِ عَدَن به زندگی ادامه داد، و با زنش درآمیخت و فرزندی به‌نام خنوخ از این زن به‌دنیا آمد. زنِ آدم (مادرِ قائنِ زنده و هابیلِ مُرده) پسر دیگری زائید که نامش را شیث نهاد، و شیث برگزیدهٔ خدا بود. از تخمهٔ شیث انسانهای بسیاری پدید آمدند.

و گفته شده که دخترانِ آدمها بسیار زیبا بودند. خدا نیز پسران بسیاری داشت که در آسمان می‌زیستند. پسران خدا این دختران را از آن بالا دیدند و عاشقشان شدند و بر زمین آمده با آنها درآمیختند، و از این آمیزش پسرانی به‌دنیا آمدند که شاهان روی زمین شدند و دارای روح خدا بودند همه‌شان شاهانی نام‌وَر گشتند (همان شاه‌خدایان و خدازادگان سومر و بابل که یهودان افسانه‌شان را شنیده بودند و به‌این شکلِ درهم‌برهم بازنویسی کردند). یکی از نوادگانِ آدم، نوح نام داشت که گزیدهٔ خدا برای رهبریِ مردم جهان بود. و چون مردمِ روی زمین تباه‌کاری کردند خدا تصمیم گرفت که نسل بشر را براندازد؛ و به‌نوح گفت که افراد خانوادهٔ خودت را بردار و یک کَشتی بساز و آنان را سوار کشتی کن و از هر جانور و پرنده یک نر و یک ماده در آن سوار کن که من به زودی دنیا را به زیر آب خواهم برد. پس از آن باران سیل‌وار باریدن گرفت و همهٔ دنیا را منهدم و کلیهٔ مردم روی زمین و همهٔ جانوران را نابود کرد. نوح با سه پسرش سام و حام و یافث و زنانشان و جانورانی که در کشتی بودند (یک‌جفت از هرکدام از موجوداتِ زندهٔ روی زمین) زنده ماندند.

و گفته شده که سه پسرِ نوح در آینده زاد و رود کردند و نوادگانشان بسیار شدند و تشکیل

جماعات بشری در روی زمین دادند. هرکدام از نژادهای بزرگِ روی زمین از تبار یکی از این سه پسر است: جومر و ماجوج و مادای (آریانِ گوم‌مری و سکایی و مادی) پسران یافث بودند. مصریان و کلدانیان و شامیان از تبار حام بودند. حام دارای چند پسر شد و یکی‌شان کوش بود که پسرش نمرودِ جبار بود (کلدانیانِ جنوب عراقِ کنونی)؛[1] دیگر مصرایم (مردم مصر) و دیگری کنعان (مردم شام) بود. از پسرانِ سام نیز یکی عیلام (قوم خوزی) بود، و دیگری آشور (قوم آشوری) و نیز آرام (قومِ آرامی) و چند پسر دیگر.

در دنبالهٔ افسانهٔ تورات ـ که انبیای یهود از اساطیر بابلی برگرفته و به‌نام خودشان مصادره کردند- می‌خوانیم که ابتدا همهٔ مردمِ جهان در شهر بابِل (در میان‌رودان) می‌زیستند، و برآن شدند که کاخی عظیم بنا کنند. خدا بر زمین نگریست و با خود گفت که اگر کار بر این منوال به‌پیش رَوَد هیچ چیزی جلوگیرِ اینها نخواهد بود؛ پس بهتر است که اینها را پراکنده و زبانهاشان را گونه‌گون کنم تا نتوانند که با هم تفاهم کنند. و چنین شد که در سرزمینِ بابِل زبانهای مردم پدید آمد و هر قومی دارای زبانی شد که برای دیگران نامفهوم بود، و در میان مردم اختلاف افتاد و قومها در جهان پراکنده شدند و هر قومی در زمینی جاگیر شد و کشورها پدید آمد.

و گفته شده که یکی از نوادگان سام، ابراهیم بود که در سرزمین کَلدَه (در بیابانِ حوالیِ نجف کنونی) می‌زیست. خدا به‌او گفت که از این زمین بیرون شو و به زمینی برو که من به‌تو نشان خواهم داد، و چنان خواهم کرد که فرزندان و نوادگان تو بهترین مردم روی زمین باشند و همهٔ تقدسها ازآنِ ایشان گردد و در همه‌جا مردم به‌آنها درود بفرستند، و هرکه با آنها دشمنی کند من با آنها دشمنی ورزم. ابراهیم به راهنماییِ خدایش به زمین کنعانیان (کنارهٔ رود اردن کنونی) وارد شد و خدا آن زمین را به‌ابراهیم بخشید تا برای همیشه ازآنِ نوادگانِ او شود. ولی چندی بعد در آن زمین خشک‌سالی افتاد و ابراهیم به‌مصر (بیابان فلسطینِ کنونی که تابعِ مصر بود) رفت. اما به‌سببی او را از مصر بیرون کردند، و او به‌کنعان برگشت و در کنعان جاگیر شد و برای خدایش عبادت‌گاه ساخت.

این همان سرزمینی بود که در آینده سرزمین نوادگان ابراهیم و سرزمین قبایل بنی‌اسرائیل شد و نخستین دولت اسرائیلی را در آن سرزمین تشکیل دادند و معبد سلیمان که

---

۱. نمرود نام یکی از کهن‌ترین امیرنشیانِ سومری در سرزمین کَلدَه بوده. قبیلهٔ عبری نیز از همین سرزمین بوده که در نیمه‌های هزارهٔ دوم پیش از مسیح به‌بیابانهای شمال عربستان و سپس نواحی رود اردن هجرت کرده و نام «عَبرایِم» (قبیلهٔ آن‌سوی رود) گرفته است.

اکنون بیتُ‌المقدس (خانۀ تقدس‌یافته) نام دارد در آن سرزمین و در شهری که اکنون اورشلیم (قدس) نامیده می‌شود بنا گردید.

این بود اسطورۀ تشکیل جوامع بشری در تورات که توسط انبیای اسرائیلی ساخته شده بود. عربهای مکه و مدینه نیز در پایان دوران ساسانی برای خودشان اساطیری دربارۀ آفرینش داشتند که وارد اسلام شد. مسعودی به‌نقل از عبدالله ابن عباس (عموزادۀ پیامبر) و دیگران چنین نوشته است: نخستین چیزی که الله آفرید آب بود، و عرش الله (تخت‌گاهِ الله) بر روی آب نهاده بود. سپس از آب دودی برانگیخت و این دود به‌هوا رفت و آسمان شد، و آسمان را شکافت و هفت آسمان ساخت. آسمان زیرین از زمرد سبز بود، آسمان دوم از سیم سپید، آسمان سوم از یاقوت سرخ، آسمان چهارم از مروارید سپید، آسمان پنجم از زر سرخ، آسمان ششم از یاقوت زرد، و آسمان هفتم از نور بود. سپس آبی که پائین بود خشک شد و زمین از آن به وجود آمد که یک زمین بود و آنگاه آن‌را شکافت و هفت زمین ساخت، و زمین را بر پشت نهنگ نهاد، نهنگ در آب بود، آب بر روی پشته‌ئی بود، پشته بر دوش فرشته‌ئی نهاده شده بود، و فرشته بر روی سنگی ایستاده بود. سپس نهنگ لرزید و در زمین زلزله افتاد، و خدا کوهها را بر زمین فروکرد تا زمین آرام بگیرد. زیر عرش خدا (تخت‌گاهِ خدا که در آسمانِ هفتم است) دریائی است که روزیِ موجودات زنده از آن برآید، و هرگاه خدا اراده کند به‌این دریا وحی می‌فرستد و آسمان به‌آسمان باران می‌بارد تا به‌جائی برسد که «ابرم» نامیده می‌شود، و در آنجا باد به‌فرمانِ خدا این آبها را به‌درون ابر منتقل می‌کند و ابر این آبها را غربال می‌کند و بر زمین می‌ریزد. پس از آن خدا اراده کرد که آدم را بیافریند.[۱]

در قرآن گفته شده که زمین و آسمانها را الله در مدتِ شش روز آفرید، ابتدا زمین و خورشید و ماه سپس آسمان را ساخت، آنگاه پیکرۀ یک مردی را از گل رُس که از زمین برده شده بود در آسمان ساخت، در این پیکره روح دمید، و آدم که نخستین انسان بود به وجود آمد. آدم و همسرش به‌سبب نافرمانی از الله از آسمان رانده شدند و بر زمین افتادند و در مکه به‌هم رسیدند. آنها در مکه توالد و تناسل کردند، فرزندانشان از آنجا در نقاط مختلف گیتی پراکنده شدند، در همان مکه بود که نخستین مرکز عبادتِ الله توسط آدم بنا شد.

بنابر این، در اسطورۀ آفرینش که مردم مکه در پایان دوران ساسانی ساختند مکه محور آفرینش و زایندۀ جوامعِ بشری (اُمّ القُریٰ) و مرکز تمدن و بُن‌گاهِ اساسیِ دین و نبوت و نیز خاتمه‌بخش و تکمیل‌کنندۀ دین و نبوت بود.

۱. مروج الذهب مسعودی، ۱/ ۳۸ـ ۴۰.

اسطورهٔ مردم مکه و مدینه نامنظم‌ترین اسطوره در میان همهٔ اسطوره‌های اقوام جهان است، زیرا برخاسته از یک بینش غیرمنطقیِ بیابانیِ مردمی بسیار پرت‌افتاده از حاشیه‌های تمدن جهانی بوده است که چیزهائی از این و آن شنیده بوده‌اند ولی به‌علتِ آن‌که هیچ پیشینهٔ تمدنی و فکری نداشته‌اند نتوانسته‌اند که شنیده‌هاشان را تنظیم کنند، و به‌جای آن‌که اسطوره باشد یک مجموعه از افسانه‌های پراکندهٔ کوتاه و برخاسته از خیالاتِ نامتوازن است؛ و به‌جز آن‌چه که دربارهٔ ساخته شدنِ کعبه است افسانه‌های دیگرشان راه به‌اسطوره نمی‌بَرَد.

اقوام بابلی و آشوری و مصری و فینیقی و یونانی و هندی و دیگر اقوام نیز هرکدام دارای اساطیری بود که تفسیرگرِ تخیلی از چه‌گونگی پدید آمدن هستی و جامعهٔ بشری بود.

قومِ ایرانی نیز برای پاسخ به‌پرسشهائی که دربارهٔ منشأ آفرینش و چه‌گونگی پیدایش انسان و جامعه و دین برایشان مطرح می‌شد به‌ساختن اسطوره پرداختند. آن بخشِ اسطوره که در ارتباط با شکل‌گیری جوامع بشری است هرچند که بیان‌گرِ واقعیتهای تاریخی نیست اما کلیتِ آن‌را نیز ذهن بشر ابتداءً و بدون ارتباط با واقعیتهای تاریخی نساخته است؛ از این‌رو در هریک از اساطیر جای پائی از رخدادهای تاریخی را می‌توان یافت، ولی به‌گونه‌ئی مبهم و نیمه‌تاریک. نامها و جایهائی که در اساطیر آمده‌اند یادهای تاریخی‌اند که به‌صورتی مبهم در وجدان جمعیِ (یادهای گنگِ ذهنیِ) انسانها برجا مانده به‌مرور زمان با تخیلات و آرمانهای بشری در هم آمیخته به‌شکل اسطوره درآمده‌اند. با این تعبیر می‌توان گفت که اساطیر ایرانی در لابلای بخشی از خود حکایت دورانی از تاریخ قومِ ایرانی را نهفته می‌دارد، و این همان دوران شکل‌گیری مجتمعاتِ سیاسی در ایرانِ اواخر هزارهٔ دوم و اوائل هزارهٔ نخست پیش از مسیح است، و عرصه‌اش سرزمینهای وسیعی از حدود تاجیکستان امروزی در مرور از افغانستان تا سیستان و در مرور از ازبکستان و ترکمنستانِ امروزی تا شمال و مرکزِ ایرانِ کنونی را در بر می‌گیرد.

برطبق اساطیر ایرانی ـ که طی سده‌های متمادی ساخته و پرداخته شده سینه به‌سینه در نواحی گوناگون پراکنده گردید سپس در طول زمان به‌هم پیوند خورد و در زمانی هم منظم شده وارد اوستا شد ـ نخستین موجودی که آفریدگار به‌هَست آوَرد **وُهومِنَه** (نیک‌اندیشی/ خردِ نیک/ نیتِ خیر) بود. آنگاه پس از آن‌که آسمان و آب و زمین و گیاهان را ساخت **گاؤمَرتَن** (کیومرث) را آفرید.[۱] گاؤمَرتَن که معنایش «طبیعتِ میرنده» است به‌ارادهٔ خدا از زمین روئید؛ درست همان‌گونه که گیاه رویَد. سپس چون زندگیِ گاؤمرتن به‌پایان رسید، از جسمِ مردهٔ او و از

۱. بُن‌دِهِشن، ۱/ ۲۳ـ ۲۸.

درون زمین دو موجودِ نرینه و مادینه به‌نامهای **مَشیَه** و **مَشیانی** روئیدند.[۱] این جفتِ نر و ماده در آغاز به‌شکلِ گیاه بودند و به‌مرور زمان تغییرشکل یافته به‌شکل انسان درآمدند، و آنگاه جان در آنها دمیده شد. پس از آن اهورَمَزدا به‌آنها خطاب کرده چنین گفت:

شما انسان‌اید. شما پدر و مادرِ مردم جهان‌اید. من شما را کامل آفریده‌ام تا احکام مرا در جهان به‌اجرا درآورید؛ اندیشهٔ نیک داشته باشید؛ گفتار نیک داشته باشید؛ کردار نیک داشته باشید.[۲]

اینها ـ بنا بر اساطیر ایرانی ـ نخستین پدر و مادر بشر بودند، و همهٔ مردم روی زمین از تبارِ اینهایند. فرزندان اینها نیاگان اقوام گوناگون جهان شدند؛ و یکی از این اقوام که از تخمهٔ هوشنگ بودند قوم ایرانی را تشکیل دادند.[۳]

در اسطورهٔ آفرینشِ اقوام سامی که در تورات و قرآن تَجَلّی یافته است، انسان را خدا در آغاز همچون یک پیکرهٔ گِلین ساخت و آنگاه روح در دماغِ او دمید و حیات بخشید. یعنی انسان از لحظهٔ صفر به‌همین وضعی بود که اکنون هست. اما در اساطیرِ ایرانی، موجودی که ما انسان می‌نامیم در ابتدا به‌مانندِ هر موجود زنده‌ئی و همچون گیاه از درون زمین پدید آمد (روئید) و رشد و نمو کرد؛ این موجود که «گاؤمَرتَن» (طبیعتِ میرا) بود سپس مُرد و از مردنِ او موجوداتی روئیدند که هنوز انسان نبودند و به‌مرور زمان با تغییرشکل یافتنْ تبدیل به‌آدمهای حقیقی شدند.

اگر کسی علاقه داشته باشد که همچون مُلاّیانی بیندیشد که آرزومندانه می‌کوشند تا آیات قرآن را در پرتوِ دست‌آوردهای علمیِ نوین تفسیر کنند، می‌تواند بگوید که آن‌چه اسطورهٔ ایرانی دربارهٔ آفرینش انسان گفته است چندان تفاوتی با نظریات علمیِ نوین ندارد. ولی البته چنین سخنی جز بیان یک آرزو نیست؛ بیان این آرزو که ایرانیان باستان هم مانند دانشمندان امروزین فکر می‌کردند. ولی چنین ادعائی شبیه به‌هذیان است؛ زیرا نمی‌توان دست‌آوردهای علمی را به‌افکار اساطیری پیوند زد و پنداشت که شاید بتوان در اسطوره افکار

---

۱. شکلِ کهنِ این دو واژه «مَرتِیَه» و «مَرتِیانی» بوده است. در زبانِ کهنِ ایرانی نامها مذکر و مؤنث بوده‌اند؛ نامهائی که آخرشان حرکت داشته را با «نی» و نامهائی که آخرشان ساکن بوده را با «ی» مؤنث می‌کرده‌اند. آخرین بازماندهٔ این ترکیب در زبان کنونی‌مان «نازنین» است که تحریف «نازانی» است. «نازان» مذکر است و معنایش فَخور.

۲. بن‌دهشن، ۱۵/ ۲ـ ۷.

۳. همان، ۲۸.

علمی یافت.

منظور آن‌که ایرانیانِ باستان وقتی می‌خواستند بدانند که انسان چه‌گونه پدید آمده است، به‌طبیعت و محیط نگریستند و متوجه شدند که موجودات زنده از درون زمین می‌رویند؛ و بر این اساس نتیجه گرفتند که انسان نیز به‌مانند هر موجودِ زندهٔ دیگر از درون زمین روئیده و رشد کرده و تغییر شکل یافته و انسان شده و زاد و رود کرده و بر شمارَش افزوده گشته است.

اساطیر ما می‌گویند که هوشنگ (وی‌وَنگهان) شایسته‌ترین نوادهٔ مَشیَه بود و پادشاه جهان شد؛ او از کوه البرز (هَرابُرز[1]) گذشته وارد مازندران شد و دیوَهای مازندران را شکست داده به‌اطاعت کشاند. در اینجا به‌خوبی نشان داده می‌شود که بخشی از قبایل آریایی از راه گرگان (هیرَکانیَه) وارد مازندران شده، با هم‌نژادانشان که پیشترها جاگیر شده بودند و دینی شبیه دین آریانِ مهاجر به‌هند و یونان داشتند و دیوَ پرست بودند درافتاده در آن سرزمین جاگیر شدند. پس از هوشنگْ پسر یا برادرش تهمورث (تُهمَه اَروپَه) به‌سلطنت رسید.

اساطیر می‌گویند که هوشنگ و تهمورثْ نخستین مؤمنان بودند، دین یزدانی و ستایش و نیایشِ آذر را در جهان رواج دادند، و با مقرر کردن نمازهای روزانه راه و روش خداپرستی را به‌مردم آموختند.

جمشید از تبارِ هوشنگ (یِمَه‌خشَیتَه وی‌وَنگهان) بنابر اساطیرِ ما پس از تهمورث پادشاه سراسر گیتی بود، و گفته شده که همهٔ موجودات روی زمین در فرمانش بودند، و در زمان او نعمتها فراوان و جهانْ خرم و مردم همه خوش‌بخت شدند، رنج و بیماری و خشک‌سالی از جهان رخت بربست و همگان در آسایش و رفاه به‌سر بردند. او دیوَها را به زیر فرمان کشید، و پیشه‌های گونهاگون را به‌ایرانیان آموخت.

اساطیر می‌گویند که چون جمشید بر جهان دست یافت و همهٔ موجودات روی زمین از انسانها و دیوان و پرنده و چرنده به‌فرمان او درآمدند، شکوه قدرتْ او را فریفت و مغرور شده خود را خدا نامید و مردم روی زمین را به‌پرستش خودش فراخواند؛ از این‌رو فرهٔ ایزدی از او برگشت و حمایت آسمانی از او بازگرفته شد، و «اژدهاگ بیوَراَسپ» (اژدهای هزاراسپی/ اژدهائی که زورِ هزار اسپ دارد) که بیگانه و دشمن ایرانی بود به‌جنگ او برخاسته او را شکست داد و ایرانیان را به زیرِ سلطهٔ خویش کشید.

داستان جمشید ـ ظاهرًا ـ اشاره به‌نظام اجتماعی‌ئی دارد که جمشید تشکیل داد، و از مردم باج و خراج می‌گرفت. زیرا اساطیر می‌گویند که او مردم را بندگانِ خویش کرد و خودش

---

۱. هَرا (هَرَ)، همیشه‌سبز. بُرز: قامت؛ بلندا.

را خدا نامید. ما به‌یقین می‌دانیم که در هیچ زمانی در تاریخ، عقیده به‌خدایی یا خدازادگیِ شاه ـ به‌آن‌گونه که در میان اقوام سامی بوده ـ در میان ایرانیان رواج نیافته است. پس می‌توان داستانِ ادعای خداییِ جمشید و بندهٔ خودش نامیدنِ مردم جهان را باج و خراج گرفتنِ او از ایرانیانِ منطقهٔ حاکمیتش تفسیر کرد که از مستلزمات اساسیِ تشکیل حاکمیت سیاسی بود ولی برای مردم تازگی داشت و آمادهٔ پذیرش آن نبودند.

در **هُمایَشت** تأکید شده که یِمَه ویوَنگهان نخستین کس بود که صفت **خشَیتَه** گرفت.[۱] نکتهٔ درخور توجه در اینجا صفت «خشَیتَه» است که به‌نام «یِمَه» (جم) افزوده شده است. چون‌که این صفت همراه با نام «هُوَر» نیز آمده است (هُوَر خشَیتَه)، کسانی که به زبان ایران باستان آشنایی نداشته‌اند پنداشته‌اند که معنای آن «درخشنده» است؛ و جمشید را «جمِ درخشنده» معنا کرده‌اند. حال آن‌که برطبق اسناد بازمانده از دوران هخامنشی، این صفت به‌معنای «شاه» است. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌هایش خودش را «خشَیتِیَه» نامیده و متذکر شده که پیش از او هشت تن از خاندانش «خشَیتِیَه» بوده‌اند. اگر این صفت بر نام هُوَر نیز اضافه شده است، معنایش «پادشاه» است، زیرا خورشید در عقیدهٔ کهن آریایی پادشاه آسمان شمرده می‌شده و صفت خشَیتَه به‌خود گرفته است.[۲]

در بخش اساطیریِ اوستا ـ که در دین‌کَرت نیز بازنویسی کرده‌اند ـ گفته شده که جمشید نخستین پادشاه روی زمین بود و هزار سال سلطنت کرد؛ در زمان او دیوَها خوار و ناتوان بودند، و مردم روی زمین از همهٔ نعمتهای مادی برخوردار. در زمان او پیری و ناتوانی برای مردم نبود، رودها همواره جاری بودند، باران به‌طور منظم می‌بارید، زمینها باروَر و کشتزارها و باغستانها باردِه و پرمیوه بودند؛ هرکس هر آرزوئی در دل می‌پروَرد برآورده می‌شد؛ بیمِ رنج و بیماری در دلهای مردم جائی نداشت؛ او برای مردم آسایش و آرامش آورد؛ همهٔ نیازهای مردمان را برآورده کرد زیرا بهترین چیزها را به‌مردم می‌داد؛ از اینها فراتر او **چیستا** (حکمت) را برای مردمان آورد که سبب رستگاری مردمان بود؛ او «آز» و «خشم» را که مسبب درد و رنج مردم‌اند از جهان برافکند؛ در زمان او مردمِ روی زمین چندان بسیار شدند که جای زیستن

---

۱. اوستا، یَسنَه ۹/۴.

۲. «خشَیتَه» با گذشتِ زمان به‌اشکال گوناگونی در جوامع ایرانی تلفظ شد. در قبایل ماد «خشَترَ» و در قبایل پارس «خشَیتیه» بود. در شرق خراسان و سغد و باختریَه به‌اَشکال «اَخشَید» و «اخشاد» و «وَخشاده» و «افشین» درآمد و تا پس از ظهور اسلام باقی ماند. خشَیتَه و خشَترَ بعدها در زبان پهلوی به‌صورت «خسرو» و در زبان پارسیِ دری به‌صورت «شاه» درآمد.

نداشتند و او زمین را سه‌بار وسعت داد تا مردم در تنگنا نباشند و بتوانند به‌آسایش بزِیَند (یعنی قلمروش را به‌سه‌برابر گسترش داد). ولی در پایانِ این دورانِ سراسر سعادت و خوشی که جهان همچون بهشت بود خدا به‌جمشید رهنمود داد که زمستانِ بسیار سختی در پیش خواهد بود و همهٔ موجوداتِ روی زمین از سرما و برفِ سنگین تلف خواهند شد. او به‌جمشید رهنمود داد که حفرهٔ وسیعی برای زندگی در زیر زمین فراهم آورَد و تخمِ زیبااندام‌ترین مردان و زنانِ آریایی و بهترین گیاهان و درختان و مفیدترین جانوران و بهترین خوراکیها را با خود برداشته به‌زیر زمین کوچ دهد تا از نابود شدن برهند و در این دورانِ سخت بتوانند زندگی را ادامه دهند. نیز، خدا به‌او رهنمود داد که آذر را نیز با خودش به‌آنجا حمل کند، و به‌او وعده داد که در آنجا چراگاه و مزارع سرسبز و خرم در اختیار خواهد داشت و با همهٔ موجوداتی که همراه دارد در آسایش ابدی خواهد زیست. در آنجا دروغ، آز، خشم، کینه، ستیزه، بیماری، و پیری وجود نخواهد داشت، و همگان با هم برابر و همسان خواهند بود.[۱]

این داستان که در حقیقتش داستانِ زندگی اجتماعی اقوام ایرانی در یک‌دوره از تاریخ در سرزمینهای پرنعمتِ آریان، و نیز داستان گریزناپذیری مرگ و عقیده به‌حیات اخروی است (نقل مکان کردن از روی زمین به‌زیر زمین و ادامهٔ حیاتِ سعادتمندانه در آنجا)، در ریگ‌وِدا نیز -کم و بیش- به‌همین گونه آمده است. در آنجا گفته شده که مِیِمَه (تلفظِ هندیِ یِمَه) نخستین کس بود که راه و رسم زندگی را به‌مردم آموخت و همهٔ مردم را در راه درست قرار داد؛ این‌راه و رسم برای مردم همچون چراگاه وسیعی بود که همه از نعمتهایش برخوردار بودند. سرانجامِ راهی که مِیِمَه برای مردم ایجاد کرد مرگ بود، و او خود نخستین کس بود که آن‌را به‌خاطر خشنودیِ خدا برای خودش برگزید، و همهٔ کسانی که در زمان او بودند و پس از او آمدند و خواهند آمد به‌ناگزیر باید که این‌راه را سپری کنند و به‌مرگ و جهانِ دیگر برسند؛ زیرا این‌راه را مِیِمَه کشیده است و پیمودنش بر همگان حتمی و گریزناپذیر است. ولی مرگ به‌معنای عدم نیست زیرا کسانی که از این‌راه می‌گذرند به‌منزل‌گاهی می‌رسند که همه نور و شادی و نشاط و باغستانهای سرسبز و پربار است و دیوَها (خدایان آریان هند) و مِیِمَه در آن می‌زیَند. آنجا سرای جاودانگی و بی‌مرگی است.[۲] این جایگاه چنان‌که در «مَهابَهاراتَه» توصیف شده است، دارای هوائی معتدل است و سرما و گرما در آن وجود ندارد، رنج و پیری و

۱. یشتها، ۹/ ۱۰، ۱۰/ ۱۴۲، ۷/ ۳۰، ۱۹/ ۳۲- ۳۳، ۵۷/ ۲۱. دین‌کَرت، ۵۹۵/ ۲۱- ۲۲، ۸۱۰/ ۱۳، ۸۱۱/ ۲. وندیداد (ترجمهٔ انگلیسی جیمز دارمستتر)، ۲/ ۴۱- ۹۳.

۲. ریگ‌وِدا ۱۰، ۱۴/ ۱- ۲. ۱۳۳/ ۱ و۷. ۱۶۵/ ۴. ریگ‌وِدا ۱، ۳۸/ ۵.

مرگ در آن نیست، انسان در آنجا گرسنه و تشنه نمی‌شود و به‌هیچ دردی مبتلا نمی‌گردد؛ کسانی که آنجایند کاملاً خشنودند و دلشان از آرامش کامل برخوردار است.[۱]

این همان تعریفی است که بعدها زندگی اخروی در دینِ زرتشت براساس آن ترسیم و به‌بهشت تبدیل شد، و اقوام سامی نیز در زمان هخامنشی آن‌را از ایرانیان آموختند و وارد دینشان کردند؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اما در کنار اسطورهٔ انتقال جمشید و مردم زمانش به‌جهانِ اخروی، که چنان‌که دیدیم به‌شکلِ نُمادین بیان شده است، در جای دیگر از اساطیرمان جمشید را می‌بینیم که پس از مدتها سلطنتِ باشکوه و جلال، و پس از آن‌که جهان را خرم ساخت و پیشه‌ها و حرفه‌ها را به‌مردم آموخت، گرفتار کبر و غرور شده از مردم خواست که پرستندگان وی شوند؛ و درنتیجه خدا از او ناخشنود شد و فرهٔ سلطنت را از او بازگرفت و سلطنتش وَرافتاد و کشورش را اژدهاگ بیوَراَسپ گرفت که بیگانه و دشمنِ ایرانیان بود.

زرتشت نیز از «یِمَه ویوَنگهان» به‌عنوان یک کاوے قدرت‌پرست و زورگو یاد کرده و او را نکوهیده و گفته که او از راه راستی منحرف شد و دست به‌تعدی و تجاوز و ستم زد.[۲]

می‌بینیم که جمشید نزد آریان مهاجر به‌هند و نزد بخشی از ایرانیان یک شخصیت مقدس جاوید است، و نزد بخش دیگری از ایرانیان شخصیتی است که به رغم همهٔ کارهای نیکی که انجام داده در اواخر عمرش کج‌راهه گرفته و منفور شده است. آن‌بخشِ نخست که آن فرجام زیبا را برای جمشید بازگفت ازآنِ آریانی بوده که او از آغاز در میانشان می‌زیسته ریاست قبایلشان را داشته و در سرزمینشان تشکیل حاکمیت داده بوده؛ و این‌بخشِ دیگر را آریانی ساخته‌اند که او سرزمینهاشان را تصرف کرده به‌قلمرو خویش افزوده و مردمشان را باج‌گزار خویش کرده است. هم‌اینهایند که از او ناخشنوده بوده‌اند و خاطرهٔ زورگوییهای او و ناخشنودی خدا از او را برای ما بازنهاده‌اند. و هم اینهایند که سرزمینشان را اژدهاگ (یعنی شاه خوزیه/ عیلام) پس از شکست دادنِ جمشید به‌تصرف درآورد.

منظور آن‌که نخستین کس که در اساطیر ایرانی با صفت «شاه» از او یاد شده است جمشید است که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م یک اتحادیهٔ بزرگ از بخشی از قبایل آریایی تشکیل داده بوده و خودش را خشَیتَه (شاه) نامیده و امنیت و آرامش را در میان این قبایل برقرار داشته است. ولی این اتحادیه در کجای فلات ایران تشکیل شده بوده، یقیناً در وسط و

۱. مهابهاراته، ۲/ ۳۱۳ـ ۳۱۴.

۲. اوستا، یَسنَه ۳۲، بند ۸.

غربِ فلاتِ ایران نبوده، و می‌تواند در ناحیهٔ پارت و هرات و مرو بوده باشد؛ زیرا آریانی که همان اوقات به‌هند مهاجرت کردند با آن برخورد داشته‌اند؛ و به‌همین‌سبب نام و نشانیهای جمشید در ریگ‌ودا نیز با تقدس آمده است. شاید یک روایت که هرودوت از ایرانیان شنیده بوده است بتواند برای یافتن محل این اتحادیه به‌ما کمک کند. هرودوت نوشته: تامانیان و هیرکانیان و پارتیان و هرائیویان و خوارزمیان پیش از تشکیل پادشاهیِ ایران وارد پیمانی شدند که مشترکًا از آب رودخانهٔ آک استفاده کنند.[1]

معلوم نیست که چنین اتحادیه‌ئی در چه زمانی به‌وقوع پیوسته بوده ولی مُسَلَّمًا پیش از دوران ماد بوده است؛ و متعلق به‌هردوره که بوده باشد حکایت تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل آریایی در شرق فلات ایران به‌رهبری یکی از سرانِ نیرومندِ همین قبایل است، که به‌فحوای این روایت برای حمایت از زمین و آب منطقه در برابر هجوم قبایل دشمن -یعنی بخشی دیگر از قبایل آریایی- صورت گرفته بوده است. تشکیل این اتحادیه را می‌توان با دوران ستنیزه‌های قبایل آریایی و دورانِ آغازینِ مهاجرتها در پیوند دانست که داستانش به‌گونه‌ئی به‌هرودوت رسیده بوده است؛ و مفهومی جز تشکیل یک حاکمیت نسبتًا پهناور در شرق فلات ایران ندارد.

این‌که گفته در اساطیرِ ما شده که در زمان جمشید دیوَها به‌خواری افتادند خبر از الحاق سرزمینهای پرستندگانِ دیوَ به‌قلمرو جمشید می‌دهد؛ و بخشی از پرستندگانِ دیوَ همانها بودند که گفتیم به‌درون هند مهاجرت کردند؛ همان‌گونه که آن جماعاتی که به‌یونان مهاجرت کردند نیز پرستندگانِ دیوَ بودند، زیرا نام دیوَ برای همیشه بر خدای بزرگشان ماند (دیوس). تمجیدی که مهاجران به‌هند از جمشید کرده‌اند نشان می‌دهد که او در زمانی تشکیل حاکمیت خویش را داده بوده که آریان هنوز به‌درگیری نه‌افتاده بوده و دیوَ و اَهورَ در کنار هم مورد پرستش بوده‌اند، و جمشید نیز به‌خداییِ دَیوَ در کنار اَهورَ معترف بوده است. اما اساطیر ایرانی و نیز سخنان زرتشت که با خشم از جمشید یاد کرده است نشان از زمانی می‌دهد که جمشید پرستش اهورَ را کنار نهاده بوده و دیوَ را تنها خدی بزرگ می‌دانسته است. اگر چنین باشد، جمشید به‌همان قبایلی تعلق داشته که در آینده به‌هند مهاجرت کردند. علت تقدس ابدی جمشید نزد آریان هند را نیز باید در همینجا جُست؛ و اگر چنین باشد، جمشید نه از قومِ ایرانی بل‌که از همان آریانی است که به‌هند مهاجرت کردند.

از آنجا که دورانِ جمشید، به‌تحقیقْ و بنابر متون دینیِ هندیانِ باستان، متعلق به‌دورانِ

---

۱. هرودوت، تاریخ، ترجمهٔ انگلیسی جورج راولینسن، کتاب ۳/ بند ۱۱۷.

پیش از مهاجرت جماعات آریایی به‌هند است، داستان جمشید و سلطنت او سپس شکست او از اژدهاگ می‌تواند که یادآور دوران تهاجم نیروهای خوزی (عیلامی) به‌مرکز و شمال ایران در زمانی پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م باشد. گفته شده که اژدهاگ بیوَراَسپ از نژاد غیر ایرانی بوده، و از «دشت سوارانِ نیزه‌گذار» آمده بوده. و گفته شده که اژدهاگ هزار سال با زور و ستم بر ایران سلطنت کرد تا آن‌که «کاوِے» مردم را گردآورده برضد او شورید و او را دست‌گیر کرده در غاری در کوه دماوند به زندان افکند و فریدون (ترِےتاؤنَه) از تخمهٔ تهمورث را به‌شاهی نشاند. نیز گفته شده که کاوِے از مردم اسپهان بود، و فریدون در ری به‌شاهی نشست.

و اما چه‌گونه وقایع داستان پس از جمشید از سوئی به‌اسپهان در مرکز ایران و از سوی دیگر به‌جنوب کوههای البرز و ناحیهٔ ری منتقل می‌شود، و کاوے در اسپهان قیام می‌کند و فریدون در ری به‌سلطنت می‌نشیند؟

این نیز قابل توجیه است. در دورانِ پیش از شاهنشاهیِ ماد در منطقه‌ئی از حد ری (رَغَه) تا نزدیکیهای منطقهٔ اسپهان (اسپَه‌دانَه) قبایل بزرگِ آریاییِ موسوم به‌**آریَه‌زَنتَه** (آریازَند) جاگیر بودند.[۱] شاخه‌ئی از این قبایل که در منطقهٔ اسپَه‌دانَه جاگیر بودند **پَرتَکانَه** نامیده می‌شدند و مرکز اتحادیه‌شان «گَبَی» نام داشته (که تا پایان عهد ساسانی و دوران اسلامی شهری بزرگ و برجا بود). در اسناد آشوری نام قبایل آریَه‌زَنتَه به‌تلفظِ آریازَنتو آمده است. آثاری که در منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه (منطقه‌ئی که اکنون «تپهٔ سِیَلک» در مرکزِ آن قرار دارد) به‌دست آمده است خبر از آن می‌دهد که اینجا از کهن‌ترین مناطق تمدنی جهان است. قدمت سفال‌سازی در این منطقه به‌هزارهٔ ششم پیش از مسیح می‌رسد. نگاره‌هائی از آهو و خرگوش که این مردم در هزارهٔ ششم بر روی سفالها نقش کرده‌اند شاید کهن‌ترین نگارگری در تاریخ بشر باشد. یک اثر هنریِ کوچکی که گمان می‌رود دستهٔ یک خنجر بوده و متعلق به‌همان روزگارِ دور است پیکرهٔ مردی را نشان می‌دهد که کلاهی برسر دارد و جامه‌ئی بر میانش پوشیده که با تسمه‌ئی (کمربندی) بسته است. باستان‌شناسان اتفاق نظر دارند که این از

---

۱. «زَنتو» در اوستا به‌معنای «قبیله» است. نام آریَه‌زَنتَه از ترکیب «آریَه» و «زَنتَه» تشکیل شده است. این احتمال نیز وجود دارد که «زَنت» شکل قدیمی «زَند» (به معنای بزرگ) بوده و نام این قبایل «آریای بزرگ» بوده باشد. از آنجا که آریَه‌زَنتَه را به‌شکل «زَنت‌آریان» نیز می‌توان تلفظ کرد، اگر گمان کنیم که نامِ مازندران از لفظِ «زَنت‌آریان» گرفته شده باشد گمانمان بی‌جا نخواهد رفت. چون‌که بخشی از تاریخِ داستانی ما با مازندران در ارتباط است، این گمان می‌تواند به‌گونه‌ئی راه به حقیقتی ببرد. می‌توانیم تصور کنیم که لفظ مازندران شکل تغییریافتهٔ کلمهٔ «مادزَندآریان» (زندآریاییانِ ماد) بوده باشد، که در دوران شاهنشاهیِ ماد به‌این شکل درآمده بوده است.

کهن‌ترین اثر هنری در نوع خود در تاریخ بشر است. ساخته‌های مسی همچون سوزن و برخی زیورها متعلق به‌همان روزگار که از «تپهٔ سیَلک» به‌دست آمده است خبر از آن می‌دهد که مردم این منطقه نخستین کسانی در تاریخ بشر بوده‌اند که مس را کشف کرده و به‌کار گرفته‌اند. ساخته‌هائی از صدف نیز در اینجا کشف شده است که معلوم می‌دارد که مردمِ اینجا در آن دوران بسیار دورِ تاریخ برای تجارت و داد و ستد به‌جاهای دوردست سفر می‌کرده‌اند. در هزارهٔ پنجم پ‌م مردم این منطقه مس را به‌طور گسترده برای ساختن ظروف مورد استفاده قرار داده‌اند. نگارگری بر روی ظروفِ سفالین در هزارهٔ چهارم پ‌م نزد این مردم پیش‌رفت بسیاری کرده بوده، و ظروف کشف‌شده نشان می‌دهد که استادان بر روی سفالهائی با زمینهٔ لعابِ نازکِ سرخ‌رنگ نگاره‌های آهوان و پرندگان را با لعابی به رنگ سیاهِ ماندگار نقش کرده‌اند. تا این زمانِ مورد گفتگویمان مردم این منطقه چرخ برای سفالگری اختراع کرده بوده‌اند. این ظرفها هنرهای نسبتًا پیش‌رفته‌ئی در آن‌زمان دورِ تاریخ را به‌نمایش می‌گذارد و از زیبایی‌شناسی والائی خبر می‌دهد که شاید در آن‌روزگار در کمتر اقوام جهان بتوان دید. عقاید دینی این مردم از همان روزگار دور به‌مانند مردم دیگر نقاط فلات ایران بوده، به‌خدایان مجرد باور داشته‌اند و معبد و بت برای خدایان نمی‌ساخته‌اند. در میان آثار بسیار زیادی از خانه‌ها در دوره‌های تاریخی (از هزارهٔ پنجم پیش از مسیح به‌بعد) که در سیَلک کاوش شده اثری از معبد و پیکرهٔ خدایان به‌دست نه‌آمده است.

اینجا مرکز همان منطقهٔ پهناوری است که مردمی آریایی درآن جاگیر بودند که بعدها نام قبایلِ آریَه‌زَنتَه به‌خود گرفتند. فریدون از مردم این منطقه و احتمالاً متعلق به‌نیمهٔ دومِ هزارهٔ دومِ پیش از مسیح بوده است.

پیش از این گفتیم که «کاوے» لقب رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده. تلفظ اصلیِ فریدون **ترِےتاؤنَه** است. می‌دانیم که عددِ سه را آریان «ترِے» می‌گفته‌اند. در زمان هخامنشی نیز ترے گفته می‌شده، و در نوشته‌های داریوش بزرگ عدد سه به‌لفظ ترِے آمده است. پختونهای افغانستان و پاکستان که بازماندگانِ قبایل آریاییِ «توران» استند نیز عدد سه را «درِے» گویند.

علاوه بر نام ترِےتاؤنَه (فریدون) نامهای دیگری نیز با «ترِے» آمده است که از آن‌جمله است «ترِےبازو» و «ترِےتَخمَه» از برجستگانِ دورانِ هخامنشی که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

می‌توان ترِےتاؤنَه را «متحدکنندهٔ سه اتحادیهٔ قبایلی» یا «متحدکنندهٔ مردم سه منطقه» یا «امیر سه‌منطقه» معنا کرد. از آنجا که معنای کاوے را می‌دانیم که رئیس اتحادیهٔ روستایی

بوده است، خردپذیر به‌نظر می‌رسد که کاوِے و ترِےتاؤنَه را دو لقب برای یک رئیس بدانیم، یعنی یک کاوِے که با تلاش بسیاری توانسته یک اتحادیهٔ بزرگ از سه اتحادیهٔ کوچکتر ایجاد کند. این سه اتحادیهٔ کوچکتر می‌تواند سه اتحادیهٔ قبایل پَرتَکانیانِ اسپهان و آریازنتانِ ری و مادهای همسایهٔ غربی‌شان بوده باشد. در اوستا (وندیداد، فرگرد نخست) از ناحیهٔ ری با نام **ترِےزَنتو** یاد شده است که معنایش مرکز اتحادیهٔ سه‌قبیله است، و این نام می‌تواند با «ترِےتاؤنَه» شباهت نزدیک داشته باشد یا تلفظِ دیگری از آن باشد.

داستان فریدون و کاوِے و اژدهاگ یادآور قیام همگانیِ ایرانیانِ این ناحیه به رهبری یکی از پیشوایان خودشان (یک کاوِے) برضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) است، و اژدهاگ می‌تواند فرمان‌روای خوزی در منطقه بوده باشد که در برابر قیام ایرانیان شکست یافته و دست‌گیر و زندانی شده و به‌دنبال آن یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل ایرانی در منطقه به رهبریِ ترِےتاؤنَه (فریدون) تشکیل شده که نخستین تلاش ایرانیان در راه تشکیل سلطنت ایرانی بوده است. مرکز این فرمان‌روایی نیز می‌تواند که ری باستان بوده باشد؛ زیرا گفته شده که فریدون در ری به‌سلطنت نشست. اطلاع داریم که ری در اوائل تشکیل سلطنت ماد در سدهٔ هشتم پ‌م یکی از مراکز مهم تمدنیِ ایران شمالی بوده و با تشکیل سلطنت ماد به‌بخش مهمی از شاهنشاهی ماد تبدیل شده است.

توجه به‌این حقیقت نیز جالب است که در اندیشهٔ جمعیِ ایرانیان، کشتن و خون‌ریزی، حتی کشتن اژدهاگ بیوَراَسپ که نزد آنها ستم‌کارترین انسان روی زمین بوده، جائی ندارد. از این‌رو، در این داستان دیده می‌شود که به‌جای آن‌که ایرانیان در اندیشهٔ انتقامِ خشم‌گینانه از دشمن باشند و بگویند که «اژدهاگ را گرفته بردار کردند و لاشه‌اش را سوزاندند و خاکسترش را برباد دادند» (واین یک نوع طرز تفکر انتقام‌طلب است که خاص اقوام سامی و دیگر اقوام غیر ایرانی است)، فقط گفته‌اند که او را گرفته به‌بند کشیدند و در غاری زندانی کردند.

موضوع دیگری که بعدها اساس نظریهٔ سیاسی ایرانیان را تشکیل داد، داستان جمشید است که شاهی بسیار باشکوه و نیرومند بود و جهان را آباد کرد؛ ولی چون شیفتهٔ قدرت شد و خود را برتر از انسانها پنداشته ادعای خدایی کرد، فر و شکوه از او گرفته شد و سلطنتش را از دست داد. چنین تفکری در میان هیچ قوم دیگر جز قوم ایرانی دیده نشده است. در این تفکر، شاه وظیفه دارد که به‌دادگری و مهرورزی رفتار کند، و خود را بهتر از انسانها نشمارد، بل‌که برای همگان همچون پدر باشد، وگرنه فر سلطنت از او گرفته خواهد شد و پادشاهی از دودمانش بیرون خواهد رفت. این‌که در آینده خواهیم دید که در نظریهٔ سیاسی ایرانیان بر

ضرورتِ نیک‌سیرت و انسان‌دوست و دادگر و مهرورز بودن شاه تأکید رفته است، این نظریه از همین خصیصهٔ ویژهٔ قوم ایرانی نشأت گرفته بوده است. این خصیصه در میان همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانیان بوده است.

در اوستا گفته شده که فریدون سراسرگیتی را زیر نگین داشت و پادشاهی دادگر و باایمان بود و مدتها بر جهان حکم راند، و در پیرسالیش جهان را میان سه پسرش ایرج و تور و سَلم تقسیم کرد تا خود به‌آرامش و عبادت بگذراند. او ایران را به‌ایرَج، توران را به‌تور، و غرب را به‌سَلم داد و خود از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش یزدان مشغول شد.

ایران در این داستان منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه و ازجمله پَرتَکانیان، توران سرزمین تورَیا در شرق فلات ایران، و غرب نیز احتمالاً منطقهٔ قبایل ماد بوده است. تورَیا (توران) بخشی از قوم ایرانی بودند که بعدها جماعات بزرگی از آن منشعب شدند و بخشی از آنها به‌سرزمینهائی که بعدها به‌نام آنها زاوُلستان و سکستان نامیده شد مهاجرت کردند. بخشهائی از سکَه‌ها نیز به‌آذربایجان و از آنجا به‌درون اناتولی رفتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم دید. شاخه‌ئی از قبایل تورَیا نیز با حفظ نام اصلی به‌ماورای جنوب سکستان رسیدند و در جاهائی که اکنون کویته و خضدار در بلوچستان پاکستان است جاگیر شدند. این سرزمین ـ آن‌گونه که در اسناد تاریخی آمده است ـ تا سدهٔ چهارم هجری نام «توران» را برخود داشته است.[1]

داستان تقسیم جهان توسط فریدون میان سه پسرش بیان‌گرِ از هم‌پاشده شدنِ اتحادیه‌ئی است که او تشکیل داده بوده است. گفته شده که برادران ایرج از این تقسیم راضی نبودند و چون‌که سهم ایرج پربرکت‌ترین زمینهای جهان بود آنها چشم طمع به‌خیرات ایران داشتند، و دست به‌هم داده ایرج را از میان برداشتند، و جنگهای توران با ایران آغاز شد.

جنگهای توران و ایران معنای درستش تلاشهای قبایل تورَیا برای خزیدن به‌درون سرزمین قبایل آریَه‌زَنتَه در شمال ایران است، و بیان‌گرِ واقعیتهای تاریخی است. همین قبایل بودند که چندی بعد شاخه‌ئی از آنها به‌شمال رود ارس و شاخهٔ دیگرشان به‌اناتولی رسیدند، و ضمن سخن از شاهنشاهی ماد آنها را خواهیم شناخت؛ و ضمن بازخوانی سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ خواهیم دید که آنها تا اواخر سدهٔ ششم پ‌م دیواپرست بودند.

در اساطیر ما ایران‌زمین نه تنها مقدس‌ترین بل‌که پربرکت‌ترین سرزمین جهان نیز شمرده شده است که همهٔ اقوام جهان چشم طمع به‌آن داشته و برای دست‌یابی به‌خیرات ایران جنگها به‌راه می‌انداخته‌اند. نیاگان باستانیِ ما علت درگیریها و جنگهای اقوام و ملل را این‌گونه

۱. بنگر: ابن حوقل، صورة الارض، ۳۱۹.

برای خودشان تفسیر و توجیه می‌نمودند که ایرانیان هیچ‌گاه جنگ‌طلب نبوده‌اند ولی همسایگان به‌خاطر این‌که بر خیرات ایران دست یابند به‌خاک ایران دست‌اندازی کردند و باعث ایجاد کینه و دشمنی و به راه‌افتادن جنگهای خونین شدند و ایرانیان را مجبور کردند که برای حفظ موجودیتشان با آنان بجنگند. در این بخش از اسطوره روحیهٔ صلح‌طلبی ایرانی به‌خوبی نمودار است و جنگهای ایران با اقوام دیگر را اقدامات دفاعی محض (به تعبیر امروزی، جنگ عادلانه) قلمداد کرده‌اند که هیچ‌گونه جهت‌گیریِ تجاوزکارانه از سوی ایرانیان در آن وجود نداشته است.

اساطیر به‌این‌گونه دنبال می‌شود که جنگهای توران با اَیران به‌کشته شدن ایرج انجامید. در زمان منوچهر (مَنیوش چیترَ) پسر ایرج که پس از پدرش به‌شاهی رسید، اَیران همچنان مورد حملهٔ توران بودند. منوچهر در جنگ با توران شکست خورد و به‌کوهستانهای البرز گریخت. پس از درگذشت او شاهی به‌پسرش نوذر (نُؤتَرَ) رسید، و این نیز در جنگ با توران کشته شد. پسر دیگرِ او زاب (زاوَ) که جانشین نوذر شد نیز در جنگ با توران کشته گردید. سومین پسرش گرشاسپ (کرِش‌اَسپَه) پس از شکست از توران متواری شده در کوهستانهای البرز در غاری که هیچ‌گاه دست دیوَها به‌آن نخواهد رسید به‌خوابی طویل فرورفت.

این داستانها بازگوکنندهٔ رخدادهای حقیقی و تاریخی است که در یک برههٔ زمانیِ چندین نسله در بخشی از شمال و مرکز فلات ایران در جریان است. ابتدا ترِے‌تاؤنَه موفق می‌شود که یک اتحادیهٔ بزرگ تشکیل دهد و سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) را از منطقه برچیده کند؛ ولی این اتحادیه پس از او ازهم می‌پاشد. جانشینانش در تلاشِ احیای اتحادیه شکست می‌خورند و قبیله‌اش سرانجام در اتحادیه‌ئی که به رهبری رئیس یکی از قبایل رقیب تشکیل شده بوده است ادغام می‌گردد.

آن‌چه در این داستان اهمیت دارد تشکیل اتحادیهٔ نیرومندی برای بیرون راندن خوزیان از منطقه است که با موفقیت کامل انجام می‌شود. ولی ایرانیان هنوز راهی دراز تا رسیدن به‌مرحلهٔ تشکیل سلطنت در پیش دارند، و می‌بایست که دوران زایمانِ پردردِ رسیدن به‌چنین مرحله‌ئی را از سر بگذرانند؛ و این دوران همان جنگهای اَیران و توران است. این یک تلاشِ تمدنی است و حالت درد زایمانِ یک قومی را بیان می‌کند که درصدد انتقال به‌مرحلهٔ تمدنیِ والاتر قرار گرفته است. همهٔ این رخدادها مراحل ماقبل پیدایش اتحادیهٔ نیرومند قبایل ماد است که سرانجام به‌تشکیل پادشاهیِ ماد در غرب فلات ایران انجامید.

فریدون و ایرج و پسرانش در اساطیر ایرانی نخستین دادگران جهان بودند که نظم و

قانون و امنیت را در جامعهٔ بشری برقرار کردند؛ لذا نام اینها **فَراداتَه** است (تلفظ نوینش: پیش‌دادیان)، یعنی نخستین وضع‌کنندگان قانون. به‌دنبالِ داستان «پیش‌دادیان» داستان «کاویان» آمده است که بیان پیروزی بخشی از قبایل آریایی در نبردهای تمدنی و تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ و نخستین تلاش ایرانیان برای تشکیل سلطنتِ گسترده‌دامن است. این بخشِ داستان در زمین پهناوری از حد ری تا هرات و سیستان دور می‌زند، و بازگوکنندهٔ تشکیل اتحادیهٔ بزرگ قبایلی است که زیر فرمان کی‌گُواد (کاوے گُواتَه) و جانشینانش بود. گفته شده که کی‌گُواد از نوادگان منوچهر پسر ایرج بود، و به‌همت رستم به‌شاهی دست یافت. رستم که تلفظ اصلیِ نامش **روشت‌تُهمَه** (یعنی تخمهٔ نور) است، نام‌دارترین قهرمان اساطیر ایرانی و از نوادگان گرشاسپ است. گفته شده که کی‌گُواد را رستم به‌سلطنت نشاند، توران را رستم شکست داد، و ایران را رستم به‌اوج قدرت و شکوه رساند. کی‌کاووس (کاوے اوسن) پسر و جانشین کی‌گُواد در جنگ با دیوَها (آریان دیواپرست) اسیر شد ولی رستم با تلاش فراوان او را رهایی داد و دیوَها را به‌اطاعتِ او درآورد. کی‌کاووس که شیفتهٔ قدرت بود فریب دیوان خورد و عزم تسخیر آسمان کرد و در این‌راه مدتها در جنگلهای کوهستانهای البرز سرگردان ماند و به‌مقصد نرسید. کی‌خسرو (کاوے خشَترَ) پسر کی‌کاووس که پادشاهی بسیار شکوهمند و ثروتمند بود، نیز همچون پدرش اراده کرد که به‌آسمانها سفر کند، ولی در کوهستانها ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد.

این بخش از اسطوره که بازگونندهٔ حقایق تاریخی است نیز بیان‌گرِ شکست یک تلاش بزرگ دیگر برای تشکیل سلطنت گسترده‌دامن به‌دستِ همان قبایلی است که روزگاری سرانشان فریدون و ایرج بودند. همهٔ این رخدادها در منطقهٔ پهناور قبایل آریَه‌زَنتَه اتفاق افتاده است. آخرین شاه این اتحادیه کی‌خسرو (کاوے خشَترَ) است. خشَترَ تلفظ دیگری از خشَیتَه و تلفظ ایرانیان غربی بوده است.

پس از یِمَه‌خشَیتَه (جمشید) این دومین‌بار است که در داستانهای تاریخی‌مان از یک کاوے نام برده می‌شود که رسماً صفت شاه دارد. کی‌خسرو در اساطیر ایرانی محبوب‌ترین و نیرومندترین و ثروتمندترین شاه تاریخ شمرده شده که هیچ شاهی نتوانسته است به‌پایهٔ او برسد و به‌گنجهائی معادل گنجهای او دست یابد، به‌گونه‌ئی که در زمان ساسانی شاهانی چون شاپور اول و انوشه‌روان و خسرو پرویز آرزوی رسیدن به‌خزائن و تخت و تاج او را در سر می‌داشتند، و نگین خسروی و تخت و تاج خسروی ضربُ‌المثل ایرانیان بود. بعدها پرقدرت‌ترین شاه ماد همین صفت را برخود نهاد (کاوے خشترَ، که یونانیان کیاکسار نوشته‌اند). شاید تصویر انسان

بال‌داری که در تخت‌جمشید و جاهای دیگر از دوران هخامنشی برجا مانده است، و برخی از ایران‌شناسانِ غربی به‌غلط آن‌را تصویر اهورَمَزدا می‌نامند، فروهرِ همین کےخسرو اساطیر باشد که در این نقشها نگین سلطنت را به‌نواده‌اش می‌سپارد.

دستهٔ دیگری از فرمان‌روایان که در این داستانها دنباله‌روان دو دستهٔ پیشین و از همان تیره شناخته شده‌اند، پادشاهان باختریَه (اکنون تاجیکستان و شرق افغانستان و جنوب ازبکستان) بودند که نامشان با نام زرتشت گره خورده است. گفته شده که لهراسپ (اورانت اَسپَه) از تخمهٔ نوذر (نُؤتَرَ) نخستین پادشاه این سلسله بود، و با عدل و داد رفتار کرد، و برای ترویج و تحکیم دین اَهورَ کوشید، و باختریَه در زمان او بسیار آباد شد و در اثر دادگریِ او همهٔ مردم به‌سعادت رسیدند. او در پیرسالیش پادشاهی را به‌پسرش گشتاسپ (ویشت‌اَسپَه) واگذار کرد و خودش کناره گرفت تا بقیهٔ عمرش را به‌عبادت بگذراند. در این زمان بود که زرتشت ظهور کرد. گشتاسپ دو برادرِ مؤمن و پارسا و باتدبیر به‌نامهای جاماسپ و فرشوشتر (جام‌اَسپَه و فِرَش اُشتُرَ از خاندان وُهوگاؤوَ) در خدمت داشت که وسایل نشر دین اَهورَ را فراهم آوردند و زرتشت را که گزیدهٔ اَهورَ بود زیر حمایت گرفتند. توران در زمان گشتاسپ به‌باختریَه حمله کردند؛ گشتاسپ شکست خورده متواری شد و پدرش لهراسپ در جنگ کشته شد، و اسپندیار (اِسپَنداتَه) پسر گشتاسپ پس از پدرش به‌شاهی رسید. اسپنداتَه به‌معنای «واضعِ قانون مقدس» است. گفته شده که اسپندیار از سوئی مورد تهاجم توران قرار گرفت و از سوی دیگر سپاهیان کےخسرو به‌جنگ او برخاستند؛ و او در جنگ با سپاهیان کےخسرو کشته شد، و پس از او پسرش بهمن (وهومِنَه) دست‌نشاندهٔ کےخسرو شد.

در این رخدادها از کےخسرو مشخصًا با صفت «شاه ایران» نام برده شده است، و مرکز سلطنت او نیز همان جائی است که منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه است، ولی قلمروش بخش بزرگی از نیمهٔ شمالیِ فلات ایران را در بر می‌گیرد. نکتهٔ جالب در این داستانها آن‌است که رستم و کاویانِ مورد حمایت او گرچه با زرتشت و دین او مخالف بودند، بعدها که شاهنشاهی ایران تشکیل شد به‌قهرمانانِ بزرگِ قوم ایرانی تبدیل شد. این نیز یک موضوعِ خردپذیر است؛ زیرا اتحادیه‌ئی که رستم از آن حمایت می‌کرد در واقع تلاش موفقیت‌آمیز ایرانیان برای تشکیل کشوری است که چند سده پس از این رخدادها بر روی صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد. اتحادیهٔ قبایل ماد که چند نسل پس از این رخدادها شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند بخشی از همین اتحادیه بودند، و مقدرشان چنان بود که در آینده امپراتوری آشور را براندازند، و شاهنشاهی ایرانی را تشکیل داده ایران را وارد عرصهٔ جهانی کنند.

اساطیر ایرانی یک زمان نسبتًا طولانی از ماقبل پراکندگی و مهاجرت قبایل آریایی تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه در ایران مرکزی و سپس اتحادیهٔ قبایل ماد در ناحیهٔ آذربایجان و همدان، و اتحاد قبایل پارس در سرزمین پارس، و دوران برخورد ایرانیان با خوزیان و آشوریان را در بر می‌گیرد، و به‌دوران فرمان‌روایی کاویان بر جماعات ایرانیِ درون فلات ایران و تلاشهای آنها برای تشکیل سلطنت تعلق دارد. اژدهاگ اساطیر ایرانی می‌تواند هم یکی از شاهان خوزیه و هم یک شهریار خوزیِ منصوب شاهِ خوزیه بوده باشد که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م سلطه‌اش را در فلات ایران گسترش داده جماعاتی از ایرانیانِ نواحی مرکزی و شمالی فلات را باج‌گزار خویش کرده باشد. زیرا نام یک کاوهِ پرقدرت ایرانی که با نام اژدهاگ گره خورده است نام جمشید است که در گاتَه «یِمَه» و در ریگ‌وِدای هندوان «مِیِمَه» نامیده شده است؛ و چنان‌که از ریگ‌ودا و گاتَه‌ی زرتشت برمی‌آید این نام به‌دوران دوری از تاریخ و به زمانی که هنوز آریان مهاجرت به‌هندوستان را آغاز نکرده بوده‌اند تعلق دارد.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، می‌توان پذیرفت که جمشید در زمانی از دوران یادشده درصدد بسط نفوذ خویش بر سرزمینهای کاویانِ همسایه برآمده، تشکیل اتحادیهٔ نسبتًا بزرگی داده نخستین نوع از سلطنت ایرانی را پایه‌گذاری کرده بوده، ولی گرفتار حملات خوزیان گردیده و از میان برداشته شده است، تا آن بخش از ایران که زیرِ سلطهٔ او بوده دیگرباره به همان حالت پراکندگیِ سیاسی پیشین برگردد. گفته شده که اژدهاگِ ستمکاره هزار سال بر ایران‌زمین مسلط بود؛ و این نشان می‌دهد که از روزگار جمشید تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه به رهبری ترِیتاؤنَه فاصلهٔ زمانیِ درازی بوده است. چنین دورانِ درازی برای فرمان‌روایی اژدهاگ بر ایرانیان نیز قابل توجیه است. اژدهاگ لقبی بوده که ایرانیان به فرمان‌روایانِ خوزی/عیلامی داده بوده‌اند، و بعدها در اسطوره همهٔ این فرمان‌روایان با هم یکی شده‌اند. از میان رفتن جمشید در لشکرکشیهای اژدهاگ و سپس شکست اژدهاگ به‌دست ایرانیانِ ناحیهٔ مرکزیِ فلات نیز نمی‌تواند که بی‌ربط با یکدیگر بوده باشد. یک‌بار خوزیان بر منطقه مسلط می‌شوند؛ زیرا نیاز دارند که به‌منطقهٔ بدخشان در شرق ایران‌زمین که کانِ سنگهای لاجَوَرد بوده است دست‌رسی داشته باشند و بتوانند که این سنگ بهادار را توسط بیگارانشان استخراج کنند یا بی‌واسطه از تولیدکننده خریداری کنند. پس از چندی توسط قبایل آریَه‌زَنتَه به رهبری یک کاوهِ به‌نام تری‌تاونَه (که در داستانها تبدیل کاوِهِ و فریدون شده است) از منطقه رانده می‌شوند.

زمانها و نامهای اشخاص و اماکن در اساطیر ایرانی به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی در هم

آمیخته است. این داستانها بازگو کنندهٔ تلاشهای کاویان و سرانِ جوامع ایرانی برای گسترش مناطق نفوذ است، و نامهای کسان و جایها که در آنها آمده است تنها واقعیتهای تاریخی مربوط به‌آن دوره است که برای ما برجا مانده است. در حقیقی بودن این نامها نمی‌توان تردید کرد. در اسطورهٔ اقوام سامی که در تورات بازتاب یافته است نیز مکانها و زمانها و اقوام به‌گونه‌ئی افسانه‌یی در هم آمیخته شده‌اند، ولی نامها عمومًا واقعیتهای تاریخی‌اند که وجود حقیقی داشته‌اند. در داستانهای اساطیریِ اوستا، برخی از نامها همچون گشتاسپ و اسپندیار و بهمن و اَردَشَیر، به‌گونه‌ئی در تسلسل قرار دارند که کسانی از ایران‌شناسانِ غربی به‌هنگام بازخوانیِ آنها دچار چنان شبهه‌ئی شده‌اند که پنداشته‌اند اینها جز گشتاسپ پدر داریوش، داریوش بزرگ، خشیارشا و اَردَشَیر اول نبوده‌اند. ولی ما،به‌برکت نوشته‌های یونانیانِ باستان و سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ- از رخدادهای دوران گشتاسپ هخامنشی و داریوش بزرگ آگاهیِ نسبتًا دقیق داریم، و می‌دانیم که گشتاسپ و اسپندیار و بهمنِ باختریَه هیچ ارتباطی با سران قبیلهٔ هخامنش در پارس ندارند. وآنگهی گفته شده که گشتاسپ در زمان زرتشت به‌کشتن رفت؛ و پس از او پسرش اسپندیار (اسپندداتَه) نیز در جنگ با ایرانیان کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشاندهٔ کےخسرو شد. ولی ما از سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در بغستان می‌دانیم که گشتاسپ هخامنشی به‌هنگام سلطنت داریوش بزرگ زنده بوده است. کسانی از بزرگان محققین چون آلتهایم و هرتسفیلد و اومستد خود را به‌اشتباه زده و گمان آورده‌اند که آن گشتاسپی که در گاتَه از او نام برده شده همین گشتاسپ پدر داریوش بزرگ بوده است، و بر اساس همین توهم، تاریخ ظهور زرتشت را -با یک اشتباهِ عمدی- سدهٔ ششم پ‌م دانسته‌اند. به‌نظر می‌رسد که علتِ این اشتباه تعمدیِ آنها آن بوده که علاقه داشته‌اند زرتشت را متعلق به‌دورانِ متأخر بدانند تا وجود او را متأخر بر موسای اسرائیلیان بشمارند و دین ایرانی را متأخرتر از دینی بشمارند که توسط اسرائیلیان بنیاد نهاده شد، و بعدها مسیحیت از درون آن بیرون آمد و سپس دین اروپائیان شد؛ و به‌همین‌سبب تَعَمُّدًا گشتاسپ اساطیر را با گشتاسپ هخامنشی یکی دانسته‌اند. حتی پاره‌ئی از ایران‌شناسانِ غربی در سدهٔ اخیر برای آن‌که بتوانند زمان زرتشت را به‌دوران هخامنشی نسبت دهند و از این حیث دین ایرانی را مؤخر بر دین یهود قلمداد کنند، نام داریوش بزرگ را -بدون سندِ تاریخی- اسپندداتَه پنداشته‌اند؛ در صورتی که در هیچ جا چنین نامی برای داریوش بزرگ آورده نشده است و داریوش بزرگ در همه‌جا خودش را دارَیَوَئوش پور ویشتاَسپَه نوادهٔ اَرشامَه نبیرهٔ آریارَمنَه نامیده است؛ و نزد تاریخ‌نگاران یونان باستان نیز تنها نام او داریوش است.

اساساً اقوامِ جهان اسطوره را به‌این هدف آفریده‌اند که گذشته‌های خویش را به‌یاد آورند و از راهِ این یادآوری دریابند که ریشه‌هاشان به‌کجا منتهی می‌شود و از کجا آغاز کرده‌اند و چه‌گونه راهی را سپری کرده‌اند تا به‌اکنون رسیده‌اند. و چون‌که ثبت و ضبط نوشتاری در دست ندارند، به‌خاطره‌های قومیِ خویش مراجعه می‌کنند و رخدادها را به‌هر گونه که در وجدان جمعی یافتند ثبت می‌کنند. برای نمونه، بالاتر اسطورهٔ قوم عبری را آوردیم که در آن نیای بزرگ قوم عبری مردی به‌نام آدم بود که نخستین انسان روی زمین می‌پنداشتند. آدم برطبق آن اسطوره در سرزمینی به‌نام عَدَن می‌زیست (همان جائی می‌زیست که زیستگاهِ اقوام سامی بود). فرزندانش نیز در همان سرزمین می‌زیستند. چنان‌که دیدیم بنابر آن اسطوره، تمدن نیز از همان سرزمین یعنی از سرزمین بابِل آغاز شده بود. توفان ویران‌گر همگانی که در آن اسطوره توفان نوح نام دارد نیز در همان سرزمین بود (و این همان فیضانی است که در اسنادِ سومِری و سپس بابِلی از آن یاد شده است). اینها همه ساخته و پرداختهٔ تخیلات بشر اولیه نبوده بل‌که ریشه در حقایق مبهم تاریخی داشته است. واقعهٔ توفان ویران‌گر همگانی بخشی از زندگی تاریخی سومِریان بوده و داستانش را آنها نوشته بوده‌اند. حتماً در زمانی از هزاره‌های دور در اثر طغیان رودهای دجله و فرات آبادیهای سومِری در جنوب عراق کنونی را فیضان به زیر آب برده و نابود کرده بوده است. این داستان در منظومهٔ گیلگامیش آمده که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م است و در کاوشهای باستان‌شناسی عراق از زیر خاک بیرون آمده و ترجمه شده است. اسرائیلیان بعدها در سدهٔ پنجم پیش از مسیح که تورات را نوشتند همین داستان را به‌شکلی که ما می‌شناسیم آوردند و به زمان یکی از نیاگان خودشان منتسب کردند. در قرآن نیز همان داستانی بازگویی شد که اسرائیلیان در تورات نوشته بودند. داستان مهاجرت ابراهیمِ تورات که یادهای جمعیِ اسرائیلیان از مهاجرتِ یکی از قبایل «عَبرایِم» (قبایل عبرِ فرات) از سرزمین کَلدَه به‌بیابانهای فلسطین بوده نیز امری معمولی است که برای بسیاری از قبایل خاورمیانه‌یی به‌پیش آمده است و نام قبیله به‌نام نیای قوم تبدیل شده است. تلاش برای مقدس جلوه دادن قبیلهٔ خویش که توسط عبرانیان انجام گرفته نیز یک امر عادی است و هر قومی چنین کرده است، و از آن‌جمله قوم ایرانی است.

می‌خواهم بگویم که اساطیر ایرانی گرچه برای ما از دوران مبهم و ناشناخته سخن می‌گوید ریشه در واقعیتهای تاریخی در زمانهای دور دارد، و نامها و جایها حقایق تاریخی‌اند. کهن‌ترینِ این نامها جمشید بود که وجودش در اساطیرِ هندیان نیز تأیید شده است. زرتشت که نام او را آورده نیز او و خاندانش را می‌شناخته، و معلوم می‌شود که جمشید با زرتشت فاصلهٔ

زمانیِ چندانی نداشته و شاید متعلق به‌یک یا دو نسل پیش از زرتشت بوده است. یاد کردن از جمشید با نام و نشان توسط زرتشت نشان می‌دهد که هردو در زمینی نه چندان دور از یکدیگر می‌زیسته‌اند. آمدنِ نام جمشید در کتاب هندیان نشانهٔ آن است که جمشید به‌دورانی تعلق داشته که قبایل آریایی هنوز به‌هند مهاجرت نکرده بوده‌اند. و همهٔ اینها خبر از زمانهائی دوری می‌دهد که به‌پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پیش از مسیح برمی‌گردد، و خبر از رخدادهائی مربوط به‌شرق فلات ایران در آن‌زمانِ دور می‌دهد. همزمان با آنها در نواحی مرکزی فلات ایران نیز رخدادهائی در جریان است که تلاش مشابهی برای تشکیل یک تمدن نوین است؛ و رقابتی که برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ و نیرومند میان جماعاتِ انسانیِ این دو بخش از فلات ایران به‌جریان می‌افتد که سرانجام به‌پیروزی ایرانیان مرکز فلات می‌انجامد (تشکیل پادشاهی فریدون).

اگر بگوئیم که این داستانهای اساطیری در زمان شاهنشاهی ماد توسط مغان وارد کتاب اوستا شده است به‌بی‌راهه نرفته‌ایم. علت این‌که هیچ نامی از مادها و هخامنشیان در این داستانها نه‌آمده نیز آن است که داستانها را به‌همان شکلی که از نیاگان برایشان مانده بوده است وارد اوستا کردند؛ ولی رخدادهای مربوط به‌شاهنشاهی ماد حساب خودش را داشته که از حساب اسطوره و شخصیتها و رخدادهای اسطوره‌شده جدا بوده است.

تاریخِ ایرانِ باستان را بر اساس داده‌های بالا می‌توانیم چنین بازخوانی کنیم:

جمشید در زمانی از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م در جائی از شرق فلات ایران، مثلاً در حوضهٔ رود هیرمند و با مرکزیتِ جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود با ایجاد یک اتحادیهٔ نیرومند از قبایلِ ایرانیِ **هَنتومَنت** تشکیل سلطنت داد، سپس با به‌اطاعت کشاندن قبایلِ ایرانی در سرزمینهای مرغیانَه و هَرَیوَ و رغَه و اسپَه‌دانَه قلمروش را در شمال و غرب گسترش داد. ولی در این گسترش قلمرو با متصرفات امپراتوریِ خوزیه در نیمهٔ جنوبی فلات ایران همسایه شد، و درنتیجه این سلطنت تازه‌پا با آن امپراتوری که در آن‌زمان در اوج قدرت خویش بود برخورد کرد. نتیجهٔ این برخورد، پیروزی قاطع خوزیه، ازهم پاشیدنِ سلطنت جمشید، از میان رفتنِ جمشید، و فروپاشی سلطنتی بود که او تشکیل داده بود. اسپَه‌دانه و رغَه تا هریوَ پس از آن به‌تصرف نیروهای خوزیه درآمد، و چه بسا که ویرانیِ شهر بزرگ هَنتومَنت که بر کرانهٔ رود پربرکتِ هیرمند واقع شده بوده (همان که اکنون شهر سوخته نامند) نیز در همان زمان توسط نیروهای خوزی (عیلامی) صورت گرفته باشد. کاوشهای باستان‌شناسی در شهر سوخته خبر از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در همان زمانها ورچیده شده است. تنها نیروئی که در

آن‌زمانها می‌توانسته چنین تمدنی را از میان بردارد و چنین مرکزِ تمدنیِ عظیمی را ویران کند نیروی امپراتوری خوزیه (عیلام) بوده که در داستانهای ما با صفتِ اژدهائی که قدرتش به‌اندازهٔ قدرت هزار اسپ است (اژدهاگ بیوَر اسپ) از آن یاد شده است.

شاید در سراسر تاریخ ایران تنها مردی که با خشم و نفرتِ شدید از او یاد شده است اژدهاگ بیور اَسپ باشد. دیگر هیچ مهاجمِ بیگانه‌ئی را ما سراغ نداریم که ذهنیت تاریخیِ ایرانیان از او این‌گونه در خشم باشد.[۱] حتی اسکندر مقدونی که شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت و ایرانیان را به‌مذلت کشاند نیز در ذهنیت تاریخیِ ایرانیان این‌گونه منفور نشده است. این نفرت شدید از اژدهاگ بیور اسپ بیان‌گرِ جنایات بسیار فجیعی -از قبیل شهرسوزی و کشتار جمعی- است که خوزیان (عیلامیان) در ایران مرتکب شده بوده‌اند. به‌همین دلیل است که من فکر می‌کنم شاید نابودگری تمدن عظیمی که در هَنتومَنت وجود داشته می‌بایست که یکی از جنایتهای خوزیان بوده باشد. منطقهٔ هَنتومَنت بعدها نامِ درنگیانَه گرفت. در اوستا (بُن‌دهشن، فرگرد نخست) آمده است که مردم هَنتومَنت آریایی و مَزدایَسن‌اند. یعنی سرزمینی که تا زمان هخامنشی نامش درنگیانه شده بود در هزارهٔ دوم پ‌م نامش هنتومَنت بوده است. این هردو نام تا کنون به‌شکل هِلمَند و زرنج برجا است. باز در دورانِ پارتیان این سرزمین نامش «سَکَه‌استان» شد (منتسب به‌قبایلِ نومهاجرِ تورانیِ سَکَه) که در زمان ساسانی سگستان شد و عربها بعدها سجستان گفتند و ما اکنون سیستان گوئیم.

به‌هرحال، در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، قبایل آریازنتیان و پَرتَکانیان در منطقهٔ مابین ری و اسپهان به رهبری یک رئیس نیرومند به‌نام کاوِے فریدون (که در داستانهای ما تبدیل به‌دو شخصیت شده است) متحد شده برضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) شوریده منطقه را از دست آنها بیرون کشیده و تشکیل سلطنتی داده‌اند که مرکز آن ری بوده است. چنان‌که از داستانها برمی‌آید، این سلطنتِ ایرانی در آینده درصدد گسترش قلمرو خویش به‌سوی شرق بوده، و سرزمینهای سیستان و غرب خراسان را متصرف شده است. داستان جنگهای رستم در زمان کےکاووس و کےخسرو یادآور این تلاشها است. و چنان‌که دیدیم، این تلاشها در زمانی صورت می‌گرفت که زرتشت در شرق فلات ایران ظهور کرده بود. همسایه شدن این سلطنت

---

۱. شاید کسانی بگویند که خلیفه عمر هم در میان ایرانیان مورد خشم و نفرت است. ولی نفرت از عمر را عربهای شیعهٔ لبنان و جنوب عراق در زمان قزلباشان صفوی با خودشان به‌درون ایران آوردند. نفرتی که شیعیانِ ایران نسبت به‌عمر ابراز می‌کنند ربطی به‌ذهنیتِ ایرانیان مسلمان ندارد بل‌که ریشه‌اش خالصًا و صددرصد عربی (عراقی و لبنانی) و برای ایرانیها بسیار متأخر است.

نوپا با سلطنتی که مرکزش شهر بلخ در منطقهٔ باختریه بود به‌برخوردِ این دو انجامید که به‌شکست باختریه و ضمیمه شدن منطقه به‌سلطنت این کاویانِ مرکزی انجامید.

این تلاشهای تمدنی تا اوائلِ هزارهٔ پیش از مسیح همچنان ادامه داشت. به‌دنبالِ آن، رقابتِ قدرتِ امپراتوری نوپای آشور با امپراتوری خوزیه (عیلام) آغاز شد، آشوریان درصدد گسترش قلمروشان در غرب فلات ایران برآمدند، و از یک‌سو با خوزیه و از سوی دیگر با قبایل ایرانی غربِ فلات برخورد کردند، که رخدادهایش را پس از این خواهیم خواند، و خواهیم دید که تلاشهای ایرانیان چه‌گونه سرانجام به‌تشکیل شاهنشاهی ایران انجامید.

زرتشت و دینِ ایرانی

زرتشت گوید: اَکِم اَکَه‌یی، وَنگوهِم اَشِم[1]
نیکوکاران نیکی [بینند]، بدکاران رنج

ظهور زرتشت

به‌دنبال اوج‌گیریِ ستیزهای جماعاتِ قبایلیِ آریان، و زمانی که کاوے‌ها در همه‌جا با هم در جدال برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ بودند و آرامش و امنیت از جوامع آریایی سلب شده بود، زَرت اُشتُرَ پسر پوروش‌اَسپَه از خاندان اسپیتامَه،[2] به‌عنوان پیام‌آور صلح و آرامش، و ستیزندهٔ لفظی با افزون‌خواهیهای امیرانِ گسترش‌طلب و سواری‌خواهیهای متولیانِ دین، ظهور کرد و پرچم مبارزهٔ لفظی با کردارهای این دو طبقه را برافراشت.

«زَرت اُشتُرَ» به‌معنای شتر زرین است. شتر در خاست‌گاهِ زرتشت ـ یعنی خوارزم و بیابانهای شرق و شمال‌شرقِ فلاتِ ایران ـ جانوری بسیار سودمند به‌شمار می‌رفت، زیرا سواری بود، بارکش بود، شیر برای تغذیه می‌داد، از گوشتش تغذیه می‌شد، از پشمش پوشاک و چادر ساخته می‌شد، و از چرمش فرش و سپر و تختِ کفش و ابزار می‌ساختند. به‌این علتها برای شتر ارج و منزلتی قائل بودند، و برای فرزندانشان نام شتر را با پس‌آوندهای زیبا برمی‌گزیدند، و یکی از این نامها که زَرت اُشترَ بود را پوروش‌اَسپَه (اسپ ابرش) برای نوزادِ خویش برگزید. اهمیت شتر در منطقهٔ زادگاه و پرورش‌گاهِ زرتشت را چندین سده پس از او نیز در نگاره‌های تخت جمشید می‌بینیم که مردم باختریَه و خوارزم ارجمندترین هدایای سرزمینشان که شتر است را برای تقدیم به‌پیش‌گاهِ داریوش بزرگ آورده‌اند. اسپ نیز چون یک حیوان سودمند بود نام فرزندانشان را به‌آن پیوند می‌زدند. نامهائی که با «اسپ» در پیوند است (ویشت‌اَسپَه، اورونت‌اَسپَه، پِرَخش‌اَسپَه، جام‌اَسپَه، کرِش‌اَسپَه، گشن‌اَسپَه، تَخم‌اَسپادَ، اَسپَه‌چِنَه، اَسپَه‌کایَه) همه منسوب به‌اسپ‌اند. برای گاو نیز آریان احترام خاصی قائل بودند، زیرا هم شیر می‌داد هم

---

۱. بخشی از یک سرودِ گاتَه در اَوِستا، یَسنَه ۴۳/ بند ۵.

۲. اسپیتامَه نام خانوادگی زرتشت بوده. در بند ۲ هُمایَشت صراحتًا به‌این نام خانوادگی اشاره شده، آنجا که هُما سپَنتَه (همای مقدس) همچون یک‌دوست به‌نزد زرتشت آمده او را محترمانه با نام خانوادگیش «اسپیتامَه» خطاب می‌کند نه با نام کوچکش که زَرَت‌اُشتُرَ بوده. [بنگر: یَسنه ۹/ ۲]

زمین را شخم می‌زد هم بار می‌برد هم از گوشتش تغذیه می‌کردند هم از چرمش پوشاک و کفش و فرش می‌ساختند. از این‌رو برای انتخاب نام فرزندانشان انتساب به‌گاو نیز خجسته تلقی می‌کردند، و ما در ایران به‌نامهائی برمی‌خوریم که با نام گاو پیوند خورده است؛ از این‌جمله است گاؤماتَه، گاؤبَروَ، گاؤدَرزَ، هوگاؤوَ.[۱] انتساب نام نوزادان به‌جانور یک رسم معمولی در میان عموم اقوام جهان بوده است. در عربی نامهای اسد (شیر)، و فهد (یوزپلنگ) و شاهین بسیار است. کلب (سگ) نیای بزرگ یکی از قبایل معروف عرب بوده و قبیله به‌همین نام خوانده شد و به‌همین نام قرنها به زندگی ادامه داد و کسی که عضو این قبیله بود را «کلبی» (منسوب به‌قبیلهٔ کلب) می‌گفتند. ثعلبه (ماده‌روباه) نام نیای یکی دیگر از قبایل عرب بوده، و قبیله را «بنی‌ثعلبه» می‌گفتند. نیای یکی دیگر از قبیله‌های «یَربوع» نام داشته یعنی موشِ دوپای صحرایی. قبیلهٔ دیگری نامش ضَبّه بود یعنی سوسمار صحرایی. در جوامع غربی تا امروز نامهائی که از نام جانوران گرفته شده بسیار است. برای نوزادان دختر نیز در ایران نامهای جانوران و پرندگان و گلها معمول بوده و بسیاری از آنها تا همین امروز نیز معمول است. بسیاری از نامهای ایرانیان نیز در پیوند با طبیعت بود: گُواتَه (نسیم) که پس از اسلامْ قُباد تلفظ شد، کَورَ وُهوش (رودخانهٔ پربرکت) که ما کوروش می‌گوئیم، سُهرآب (آبِ زَر/ طلای مذاب) که در گرگان و مازندران سُرخاب می‌گفتند از این جمله‌اند.

وقتی مجموعه‌ئی از این نامها را در کنار یکدیگر بگذاریم، دیگر دیدن این‌که نام زرتشت با شتر پیوند دارد هیچ شگفتی‌ئی را برای ما ایجاد نمی‌کند، و به آسانی می‌توانیم بپذیریم که زرت اوشتره (با تلفظِ کنونیِ زَرداُشتُر) به‌معنای شتر زرین است و معنای دیگری ندارد، و لازم نیست که همچون استادان پورداوود و آذرگشسپ گمان کنیم که چنین نامی نمی‌تواند برازندهٔ پیامبر بزرگ ایرانیان باشد، و بیهوده به‌تلاش افتیم که معنای تقدس‌آمیزی برای نامِ زرتشت بیابیم یا بتراشیم.

زرتشت مردی بوده از بطن مردمِ منطقهٔ خویش، و نامی داشته معمولی شبیه همهٔ نامهای مردم منطقه‌اش. دیاکونوف دربارهٔ نام زرتشت نظری درخور توجه دارد، و می‌گوید که نام زرتشت بهترین گواه این حقیقت است که او یک شخصیت تاریخی است نه افسانه‌یی؛ زیرا اگر جز این می‌بود می‌بایست که پیروان آئین زرتشت برایش نام مقدسی تعیین می‌کردند. مثلاً مؤسس آئین مسیح که یک شخصیت اسطوره‌یی است نامش [ایشوع مَشیَح] نیز متناسب با

---

۱. چنن نامهائی را ایرانیان تا پایان عصر ساسانی بر فرزندانشان اطلاق می‌کردند. گاؤمادپان یک ایرانی نام‌دار پایان عهد ساسانی است که نامش را در جریان ترور خلیفه عمر می‌شنویم.

شخصیتش اسطوره‌یی است. و افزوده که نام زرتشت از نامهای عادی و متداول ایرانی آن‌زمان بوده، و این خود می‌رساند که صاحبِ نام واقعاً در تاریخ وجود داشته است. اگر وجود وی تخیلی می‌بود نامش را هم به‌احتمال قوی از میان واژگان دینی یا کلماتی که مظهریت دینی داشته باشد تعیین می‌کردند.[۱]

آن‌گونه که در اوستا آمده است، زرتشت در سنین ۳۰ سالگی نهضت تبلیغیش را آغاز کرد و نزدیک به ۱۵ سال به‌فعالیت مداوم و پرکارانه پرداخت. ولی بیشینهٔ مردم منطقه زیرِ تأثیر تلقینهای رهبران سنتی بودند، و هیچ‌کدام از سرانِ قبایل به‌او توجهی نشان نمی‌داد. به‌بیانِ دیگر، منطقهٔ فعالیت او درگیر تلاشهای تمدنی، یعنی درگیر درد زایمان یک تمدن نوین بود، و تلاش کاویان در راه تشکیل اتحادیهٔ قبایلی و ادغام قبایل اطراف در جریان بود. زرتشت از این امر در رنج بود که چرا مردم فریبِ این رهبران را می‌خورند و در پشتِ سر آنها به‌جنگ انسانها می‌روند. او در یکی از سروده‌هایش به‌درگاه پروردگار گلایه می‌کند که مردم به‌او توجه نمی‌نمایند، و فقط اندک‌شماری از گوشهای شنوا و دلهای حق‌پرست به‌او گوش فرامی‌دهند و بیشینهٔ مردم از او روگردان و در کنار کاویانِ مردم‌فریب‌اند. او خودش را در این سروده به چوپانی تشبیه کرده است که اندک‌شماری گوسفند در فرمان دارد؛ و می‌گوید که رمه‌های بزرگ در اطاعت کاویانِ تباه‌کار استند.[۲] و در جای دیگر یادآور می‌شود که پیروانِ دروغ با نیروی بسیاری که دارند مردم را گمراه کرده و جهان را به‌فساد کشانده‌اند، با نیکان مخالفت می‌ورزند و مانع نیکوکاری می‌شوند و بدکاری را گسترش می‌دهند، فریب‌کاریهای آنها است که سبب شده تا مردم نتوانند راه درست را از نادرست تشخیص دهند، و فریب‌کاریهای آنها است که مانع نیکوکاری شده است. گرهماها و کرپن‌ها با هیاهو به‌دنبال دروغ می‌دوند و روح هستی را از ستمِ خویش به‌فریاد درآورده‌اند.[۳]

زرتشت با آگاهی از این‌که مسئولیت و مأموریتِ اصلاح جامعهٔ بشری به‌او سپرده شده و بار مسئولیتِ ستیز با ناامنی و برادرکشی و تجاوز و تعدی بر دوش او نهاده شده است از **وُهومِنَه** (نیت خیر/ اندیشهٔ نیک) یاری می‌طلبد که بتواند بار سنگینی که برای راهنمایی مردم جهان به‌سوی نیکی و نیکوکاری بر دوش خودش نهاده است را به‌شایستگی تحمل کند و وظیفه‌اش را به آن‌گونه که مورد خشنودی وُهومِنَه است به‌وسیلهٔ اندرز و موعظه و تعلیم

---

۱. دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز، ۳۵۳-۳۵۴.
۲. یَسنَه ۵۱/ ۱۴.
۳. یسنه ۳۲/ ۱۰- ۱۲.

به‌سرانجام برساند.[۱]

این سخنها توجه همهٔ اوستاشناسان غربی را به‌خود جلب کرده است؛ زیرا زرتشت در اینجا به‌درون و ضمیر خودش مراجعه کرده از ضمیر نیک‌اندیش و خوش‌نیتِ خودش یاری می‌طلبد. این سروده خبر از یک درک عرفانیِ ژرف می‌دهد که زرتشت در آغاز راه خویش به‌آن دست یافته بوده است. بعلاوه، خوش‌بینی شدیدِ او نسبت به‌انسانها را نشان می‌دهد که عقیده داشته یک دردشناسِ آگاه خواهد توانست مردم را با اندرز و موعظه به راه شایسته رهنمون شود بی‌آن‌که نیازی به زور و جبر و اتکاء به‌نیروی ارعاب باشد. او می‌خواست که پیام خویش را با زبان و نه با شمشیر به‌انسانها برساند؛ و به‌همین سبب سخنانش را با چنان بیان شیرین و فصیح و بلیغی به‌نظم کشید که اعجاب اوستاشناسانِ بزرگِ زمانِ ما را برانگیخته است؛ و از این‌که مردی توانسته باشد در آن ادوار دورِ تاریخ سخنانی با چنان مایهٔ ژرف و پربارِ ادبی و عرفانی بسراید به‌شگفتی درآمده‌اند.

برخلاف انبیای قوم سامی که شخصیتشان در روایتهای پیروانشان در هالهٔ قداست و نور و لفافهٔ معجزاتِ افسانه‌یی پیچانده شده که از آنها ذاتهای مافوق بشری ساخته است، زرتشت و زندگیش در روایتهای کهن به‌صورت کاملاً معمولی به‌تصویر کشیده شده است. او انسانی آگاه و دردشناس است که هدفِ خوش‌بخت کردن بشریت را دارد، و در این راه تلاش می‌کند. او زندگی‌نامه‌اش را خودش به سروده درآورده است، و بخش بزرگی از آن سروده‌ها برای ما مانده و پاره‌ئی از نسکهای اوستا را تشکیل داده است و گاتَه نامیده می‌شود. و این بر خلافِ زندگی‌نامهٔ همهٔ انبیای سامی است که پس از آنها پیروانشان نوشته‌اند. ازجمله، زندگی‌نامهٔ پیامبر ما مسلمانان بیش از یک‌سده پس از او بر اساس شنیده‌های پراکنده که از نزد این و آن گردآوری کرده‌اند نوشته‌اند.

در سروده‌های خودِ زرتشت (در گاتَه) هیچ‌گونه تقدسی را برای او نمی‌یابیم، بل‌که او را یک آدم معمولی ولی آگاه و دردشناس می‌بینیم که خودش را مکَلَّف به راهنمایی بشریت به‌سوی نیکی و خوش‌بختی معرفی می‌کند. ولی بعدها، در نیمه‌های دوران شاهنشاهیِ ساسانی، مغان آذربایجان افسانه‌هائی از معجزات و کرامات و خارق عادات دربارهٔ زرتشت ساختند، ولی این افسانه‌ها هیچ‌کدامشان اصالت ندارد، و حدود ۱۵ سده پس از زرتشت توسط مغان آذربایجانی به‌تقلید از افسانه‌های پیروان انبیای میان‌رودان و انبیای سامی ساخته و پرداخته شده است.

---

۱. یسنَه ۳۱/ ۱ـ۲ و ۳۳/ ۶.

فلسفهٔ بعثت زرتشت را خودِ او در یکی از سروده‌هایش چنین بیان کرده است:

وقتی به‌سبب رفتار ناشایستِ دیواپرستانِ مردم‌فریبْ ستم و رنج و فساد در جهان گسترده شد و مردم فریب دیوَها را خوردند و به‌بدکاری گرویدند، **گِئوش اُروَن** (روح هستی/ جهان معنویت) دست استغاثه به‌درگاه پروردگار بلند کرد و از بی‌یاوری و بی‌رهبری و بی‌حامی بودنِ خویش گله کرد و از پروردگار استدعا نمود که کسی را بفرستد تا مردم و جهان را از دست دیوَها برهانَد و رنج و فساد را از جهان براندازد. پروردگار به **اَرتَه** که منشِ راست‌کرداری و عدل و داد و خلقیاتِ نیکو بود فرمود تا یکی از مردمِ پاک‌دامن و نیکوکردار را از صفت عدالت و راست‌کرداری و اخلاقِ نیکو برخوردار کرده به‌او یاری کند تا با دروغ‌پرستان و خشم‌آوران و ستم‌پیشگان به‌مبارزه برخیزد. اَرتَه گفت که چنین مأموریتی باید به‌کسی سپرده شود که نیرومند و باعطوفت و مردم‌دوست و بی‌آزار باشد، تا مردمِ نیک‌اندیش با او همراهی کنند و در پشت سرِ او با تباه‌کاران به‌مبارزه برخیزند. پروردگار گفت که یکی از بندگان پارسا و نیک‌اندیش را برای انجام این مأموریت در نظر گرفته است و او زَرت اُشتُرَ پسر اسپیتامَه است. گِئوش‌اُروَن و اَرتَه (روح هستی و عدالت) از شنیدن این سخن شاد شدند و با پروردگار عهد کردند که با همهٔ توان خویش به‌پاکان و نیکوکاران یاری دهند و از آنها حمایت کنند. چون‌که زرتشت مردی تنها و بی‌یاور و کم‌توان بود، به **وهومِنَه** و **خِشَترَ** (منشِ نیکوکاری و منشِ قدرت دادگرانه) فرمان شد که زرتشت را از نیروی خویش بهره‌ور سازند و او را در راه انجام مأموریتش یاری دهند. برای این‌که سخنانِ زرتشت در میان مردم نیک‌اندیش مقبولیت یابد، پرودرگار به‌او یک بیان شیرین عطا کرد تا بتواند دلهای مردم را به‌شنیدن رهنمودهایش جلب کند.[1]

اینها را خودِ زرتشت در گاتَه بیان داشته است. او در جای دیگر دربارهٔ آغاز فعالیت تبلیغیِ خویش چنین سروده است:

وُهومِنَه به‌نزدم آمد و از من پرسید: «تو کیستی و چه وابستگی‌ئی داری؟ اگر از تو بپرسند که چه‌گونه خود را معرفی خواهی کرد چه پاسخی داری که بدهی؟»

گفتم: «من‌ام زرتشت، دشمن واقعیِ دروغ با همهٔ توانم، و یاورِ نیرومند راستی»...

وُهومِنَه به‌نزدم آمد و از من پرسید: «اراده و خواسته‌ات چیست و می‌خواهی چه کنی؟»

[گفتم:] «در پرتو نوری که تو در اختیارِ من نهاده‌ای تا توان دارم خود را متعلق به راستی خواهم شمرد. و از تو می‌خواهم که مرا به‌شایستگی راهنمایی کنی تا راستی و درستی را

۱. یَسنَه ۲۹/ ۱- ۱۱.

آموزش دهم».[۱]

چون مأموریت هدایت بشر به زرتشت سپرده شد، او خود را **زئوتَه** (رهبر دینی) و **مَنتَرَ** (موعظه‌گر) لقب داد،[۲] و یافته‌های معنویش که از نیتِ خیرِ خویش (یعنی از وُهومِنَه) گرفته بود را به‌طرزی دل‌کش و زیبا به‌نظم درآورد و برای آن در میان مردم به‌تبلیغ پرداخت. او اعلان کرد که مأموریت دارد راهِ سعادت را به‌همگان نشان دهد، نیک‌اندیشی را به‌همگان بیاموزد، و با بداندیشان و ستم‌گران مبارزه کند، تا برادری و صلح در میان همگان برقرار شده ستیزه‌ها از میان برود و دردهای جهان مداوا شود. او تصریح کرد که آماده است تا در راه نشر اندیشه و گفتار و کردار نیکو و در نشان دادن راه درست به‌بشریت از جان خویش مایه بگذارد و تا آخرین نفس در این‌راه فعالیت کند.[۳]

پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت اتفاق نظر ندارند. برخی او را تا شش هزار سال پیش از مسیح به‌عقب برده‌اند، و برخی او را معاصر کوروش بزرگ دانسته‌اند. در اوستای تدوین‌شده در سدهٔ چهارم مسیحی، زرتشت را ـ بنا بر ادعای مغان آذربایجان ـ از مردمِ آذربایجان دانسته‌اند و زمان او را سدهٔ هفتم یا ششم پ‌م دانسته‌اند.

چنان‌که می‌دانیم، مغان آذربایجانی در زمان ساسانی بیشترین سهم را در احیاء و تدوین آئین مَزدایَسنَه از نوع آذربایجانی ایفا کردند و مذهب خودشان که یکی از مذاهب کهنِ ایرانیانِ غربی بود را به‌دین رسمیِ ایرانیان تبدیل کردند؛ و به‌همین علت هم بود که زرتشت را متعلق به‌خودشان دانستند و زادگاهش را آذربایجان قرار دادند و خودشان را از نظر خاندانی به‌او منتسب کردند تا برای خودشان تقدس بتراشند. علت این‌که زمان زرتشت را آنها اواخر دوران مادها ذکرکرده‌اند نیز باید در این نکته جستجو کرد که آئین زرتشت در زمان مادها توسط تبلیغ‌گرانی که از شرق فلات ایران آمده بودند در آذربایجان و همدان رواج ـ و احتمالاً رسمیت ـ یافت، در آذربایجان با دینِ کهنِ آتَرپاتیکان (آذرپرستان)، و در همدان و غرب ایران با دین کهن اَناهیتَه‌پرستان درآمیخت.

البته روایت سنتی دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت که مغان آذربایجان در سدهٔ چهارم مسیحی وارد اوستا کردند نمی‌تواند که درست باشد؛ زیرا زرتشت متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از این تاریخ بوده است. پژوهش‌گران عقیده دارند که گویشی که گاتَه‌ی زرتشت به‌آن

---

۱. یسنه ۴۳/۸ـ ۱۰.
۲. یَسنَه ۳۳/۶. یَسنَه ۲۹/۷ـ ۸. یَسنَه ۳۱/۶.
۳. یَسنَه ۳۳/۱۴. یَسنَه ۴۴/۱۶. یَسنَه ۴۹/۳، ۱، ۷، ۹.

سروده شده است از گویشهای دوران بسیار دورتر از زمان مادها و در پیوند با گویشی است که ریگ‌ودای هندیان با آن سروده شده است. آبادیها و رخدادهائی که در گاتَه از آنها نام برده شده است نشان می‌دهد که رخدادهای مربوط به زندگیِ زرتشت در شرق فلات ایران اتفاق می‌افتاده است. ایرانیان در غرب فلات ایران با دولتهای خوزیه (عیلام) و میان‌رودان آشنایی داشته‌اند، و اگر آن‌گونه که روایات مغان آذربایجانی ادعا کرده است زرتشت از مردم آذربایجان می‌بود اصولاً می‌بایست که از تمدن بابل و آشور و آرمنیّه (اورارتو) آگاهیِ وافی می‌داشت، و در چنین صورتی حتمًا می‌بایست که اثر این آشنایی در سخنانِ او بازتاب می‌یافت. روایات مغ‌ها زمان زرتشت را تا سدهٔ ششم پ‌م به‌جلو آوردند، و این زمانی بود که دولت ماد در اوج شکوه بود، و زرتشت نیز بنابر این روایاتِ نادرست در سرزمین اصلی دولت ماد می‌زیست. اگر چیزی از حقیقت در این روایات نهفته بود اصولاً می‌بایست که زرتشت در سروده‌هایش به‌دولت ماد و شاه ماد اشاره می‌کرد؛ در حالی که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و در سخنان او هیچ نشانه‌ئی از تشکیلات سیاسی زمان ماد به‌چشم نمی‌خورد. زرتشت از حکومت‌گران ایرانی با صفتهای «کاوے» و «کرپن» و «اوسیج» و «گرهما» یاد می‌کند، و تنها فرمان‌روای مقتدری که او از وی نام برده است جمشید است که بالاتر گفتیم به‌دورانِ ماقبل مهاجرت آریان به‌هند تعلق داشته است. او از جمشید به‌گونه‌ئی یاد می‌کند که معلوم می‌دارد که اندکی پیش از زرتشت می‌زیسته و زرتشت خاندان و قبیله‌اش را می‌شناخته است. نام آبادیهائی که زرتشت در گاتَه آورده است به‌هیچ‌وجه در ردیف نامهائی که در زمان پادشاهی مادها وجود داشت نمی‌گنجد. اصطلاحاتِ مربوط به‌سازمان اجتماعی که در گاتَه و دیگر بخشهای اوستا آمده است (مثلاً «شُویترَ» و «شاسترَ») تا زمان ماد و اوائل هخامنشی به‌کلی از جوامعِ ایرانی رخت بربسته بوده و اصلاحات نوینی جای آنها را گرفته بوده، و تا آن‌زمان تحولات بسیاری در جوامع ایرانی رخ داده بوده که نیاز به‌سپری شدنِ چندین سده داشته است. در جوامعِ ایرانیِ درون قلمرو ماد از اصطلاحات مربوط به‌سازمان اجتماعی که در گاتَه و اوستا آمده است هیچ خبری نیست. حتی نامهای برخی مناطق که در بخشهای بعدیِ اوستا که چند سده پس از زرتشت تدوین شدند آمده است نیز در زمان ماد و هخامنشی وجود ندارند؛ مثلاً نام **هَنتومَنت** که برای منطقهٔ میانیِ سیستان (حوضهٔ رود هیرمند) در اوستا آمده است تا زمان ماد و اوائل زمان هخامنشی تبدیل به‌**درنگیانَه** شده بوده است، و می‌دانیم که چنین تبدیل نامی نیاز به‌گذشتن چندین سده داشته است. از بسیاری از اصطلاحاتِ نوینی که در زمان مادها برای سازمان اجتماعی به وجود آمد در گاتَه‌ی زرتشت هیچ خبری نیست. بسیاری

از واژگانی که در گاتَه آمده است تا زمان مادها تغییر مفهوم داده بودند، که ـ مثلاً ـ چهرَ، ورنه، وای‌کَرتَه، اُورَوَ، رَنگهه از آن‌جمله است.

روایاتی که می‌گویند زرتشت از آذربایجان به‌شرق ایران‌زمین مهاجرت کرده است از نظر تاریخی نمی‌تواند که هیچ اعتباری داشته باشد. منطقهٔ ظهور زرتشت چنان از غرب ایران و از خوزستان و میان‌رودان و اناتولی به‌دور بوده که هیچ نامی از اقوامی که در این سرزمینها می‌زیسته‌اند به‌آن منطقه نرسیده بوده است. در سروده‌های زرتشت حتی از هیرَکانیه و رغَه و اسپَه‌دانَه نیز خبری نیست. زرتشت چنان از نواحی درونیِ فلات ایران به‌دور بوده که وقتی می‌خواهد که از کشور خوزیه (عیلام) یاد کند از آن به‌عنوان «اقلیم هفتم» و «خوانیرَث» نام می‌برَد، و اشاره می‌کند که در آن سرزمین بی‌عدالتی حکمفرما است و فرمانش در دست اَنگرَمَنیو (اهری‌مَن) است و حاکمانش پیرو اَنگرَمنیو استند. او کاوےهائی که درصدد تشکیل اتحادیه جنگها به راه می‌افکندند را به سلطه‌جویانی تشبیه می‌کند که در خوانیرث زندگی می‌کردند و اهورَمَزدا را نمی‌شناختند و دیواپرست بودند:

> شما دیوَها از جنس اَنگرَمَنیو استید و کسانی که ستایش‌گر شمایند نیز چنین‌اند. شما دیرزمانی است که در خوانیرث دست به‌کارهائی می‌زنید که بر همگان معلوم است. شما فرمان می‌دهید و آنها که توسط شما ارج و منزلت یافته‌اند بد می‌کنند و از فرمان اهورَمَزدا و درست‌کرداری دوری می‌جویند. شما مردم را از خوش‌بختی دور داشته‌اید؛ زیرا اَنگرَمَنیو شما و گرهماهای فرمان‌برِ او را از نیکیها دور می‌دارد و به‌سوی پیروی از دروغ می‌راند تا بشریت را به‌نابودی بکشانید.[۱]

نام خوانیرث که آریانِ منطقهٔ شرقی فلات در زمان زرتشت برای کشور خوزیه (عیلام) به‌کار می‌برده‌اند تا دوران مادها به‌کلی فراموش شده بوده است و در هیچ‌کدام از اسناد تاریخی چنین نامی نه‌آمده است. بسیاری از نامهای سرزمینهائی که در گاتَه آمده است در اسناد تاریخی بابِل و آشور وجود ندارد. در زمان هخامنشی نیز نامی از این سرزمینها نیست، و به‌نظر می‌رسد که تا سدهٔ ششم پ‌م این نامها تغییر یافته بوده است. از قبایل آریاییِ سَکَه و داهَه که در سدهٔ هفتم پ‌م در شرق فلات ایران قبایل نیرومندی بودند که اولی در ناحیهٔ سیردریا (سیحون) و دومی در جنوبِ‌غرب خوارزم و شرق دریای خزر جاگیر بودند در سروده‌های زرتشت خبری نیست؛ و او به‌جای سَکَه‌ها از **تورَیا** (یعنی توران) سخن می‌گوید.[۲]

---

۱. یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۵.

۲. «یا» که یک نون گنگ نیز به‌همراه داشته که امروزه ما نمی‌توانیم تلفظ کنیم در زبان ایران باستان

تورَیا آن بخش از آریان بودند که در سده‌های بعدی قبایل سکایی از آنها منشعب شدند، و بخشی از آنها چندی بعد به‌درون فلات ایران و به‌قفقاز و نیز اناتولی مهاجرت کردند، و آنها را در جای خود خواهیم شناخت. یعنی تا سده‌های هفتم و ششم پ‌م نام قبایل بزرگ تورَیا که تا زمان زرتشت و شاید چند سده پس از او نیز در بوم‌گاهِ خودشان (شرق ازبکستانِ کنونی) می‌زیسته‌اند نامشان تغییر یافته بوده است، همان‌گونه که جایهائی که نامشان در سروده‌های زرتشت آمده است تا سدهای هفتم و ششم پ‌م تغییر نام یافته بوده‌اند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که زمان زرتشت زمان دورتری از هزارهٔ نخست پیش از مسیح بوده است. حتی در فروردین یَشت که متأخرتر از گاتَه است و رهبرانِ آئین زرتشت در نسلهای بعدی تدوین کرده‌اند نامهای جاهائی آمده است که صحنهٔ رخدادهای مهمی بوده‌اند، ولی از این جاها هیچ نامی در تاریخ نیست. تاریخ‌نگارانِ یونانیِ زمان هخامنشی که علاقه داشته‌اند در نوشته‌هاشان رخدادهای شرق فلات ایران را نیز بازتاب دهند آن نامها را نشنیده بوده‌اند تا چیزی درباره‌شان بنویسند. از این جایها هیچ نامی در گزارشهای تاریخی زمان هخامنشی نه‌آمده است و معلوم می‌شود که از زمان تدوین فروردین یَشت تا زمان هخامنشی روزگار درازی فاصله بوده است و این جایها تا زمان هخامنشی تغییرنام داده بوده‌اند. چنان‌که می‌دانیم، نام آبادیهای یک منطقه ممکن است که به‌دنبال خزش یک قوم بیگانه به‌آن منطقه تغییر یابد؛ و این‌را نیز می‌دانیم که در شرق فلات ایران چنین رخدادی پیش نه‌آمده است و منطقه تا پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی ساسانی زیست‌گاهِ آریان بوده است. القاب بسیار مهمی همچون کاوے و کرپن و اوسیج و گرهما که در زمان زرتشت آن‌همه دارای اهمیت و موقعیت بوده است، تا سده‌های هفتم و ششم پیش از مسیح به‌کلی از زندگی جمعیِ جوامعِ ایرانی رخت بربسته بود، به‌گونه‌ئی که دوران کاویان و حتی لقبِ کاوے تا زمان پادشاهی ماد تبدیل به‌اسطوره شده بود، و آن‌چه دربارهٔ زمان کاویان در دوران ماد در اوستا تدوین شد مجموعه‌ئی از اساطیر بود. پس تغییر نامها و نیز فراموش شدن آنها تا سدهٔ هفتم و ششم پ‌م که به‌طور طبیعی صورت گرفته بوده می‌بایست که ناشی از سپری شدنِ روزگار دازی بوده باشد که فاصلهٔ چندین‌صد سالهٔ میان زمان زرتشت و زمانِ تشکیلِ پادشاهی ماد بوده است.

در منطقه‌ئی که زرتشت می‌زیسته و فعالیت داشته هنوز خانهٔ حاکمان و سرورانِ جامعه

علامت جمع است. «تورَ» نام است و «یا» علامت جمع. این علامت جمع در فارسیِ نوین به‌صورت «ها» و «ان» درآمده است، ولی در برخی از گویشهای زبان ایرانی به‌همان صورت اصلی مانده است، چنان‌که در گویش لارستانی هنوز هم «یا» تنها علامت جمع برای نامها است.

بر خانه‌های مردم معمولی تمایزِ مشخص نداشته، بل‌که خانه ـ صِرفًا ـ یک پناه‌گاه برای زیستن بوده است. تنها دلیل این‌که برای خدای زرتشت خانه (معبد) ساخته نشد همین است که خانه هنوز به‌مایهٔ تشخص تبدیل نشده بوده است تا برای خدا هم ـ به‌عنوان برترین سرورِ جهان ـ خانهٔ متشخص بسازند. و این خودش خبر از آن می‌دهد که زرتشت در زمانی بسیار دورتر از دورانِ آغازه‌های تشکیل پادشاهی ماد می‌زیسته است. بعدها که ایرانیان شهرنشین شدند نیز همان سنتِ کهنی که در زمان زرتشت وجود داشت، سنتِ این‌که خدا دارای خانهٔ مشخص و جا و مکان مشخص نیست، استمرار یافت. چنان‌که می‌دانیم، در میان همهٔ دینهای شناخته‌شدهٔ جهانی تنها خدای ایرانیان است که خانه (معبد) ندارد.

روایتهای رایج در زمان هخامنشی که به‌تاریخ‌نگارانِ یونانیِ سدهای ششم و پنجمِ پ‌م رسیده بوده است و آن‌را برای ما بازنهاده‌اند روزگار زرتشت را تا شش هزار سال پیش از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی به‌عقب می‌برده است. از کرانتوس لیدِیَه‌یی که در نیمه‌های سدهٔ پنجم پ‌م می‌زیسته نقل شده که زرتشت شش هزار سال پیش از لشکرکشی خشیارشا به‌یونان می‌زیسته است. از ادوکسوس که یک ریاضی‌دانِ کَلدانی اهل بابِل و مقیم آتن و از دوستان افلاطون بوده (حتمًا استاد افلاطون بوده) نقل کرده‌اند که زرتشت شش هزار سال پیش از زمان او می‌زیسته است. چنین روایتهائی بهترین گواه بی‌اساس بودن روایت مغانِ عهد ساسانی است که زرتشت را معاصر اواخر سلطنت ماد دانسته است. ایرانیان در زمان هخامنشی زرتشت را متعلق به زمانی بسیار دور می‌دانسته‌اند، و همین روایتها بوده که تاریخ‌نگارانِ زمان هخامنشی شنیده و نقل کرده‌اند.

خردپذیرترین بررسیهائی که توسط زرتشت‌شناسان بزرگِ کنونی زمان و مکان ظهور زرتشت انجام گرفته است نشان می‌دهد که زرتشت در حوالی ۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از مسیح در جائی از سرزمین خوارزم ظهور کرده، از مردمِ منطقهٔ خوارزم بوده، فعالیت تبلیغیش را در زیست‌گاهِ خودش آغاز و در باختریَه دنبال کرده است.

یعنی خاست‌گاه زرتشت در جائی از جنوب دریای خوارزم (جائی در نیمهٔ شمالیِ ازبکستانِ کنونی) بوده و اوج فعالیتهای موفقیت‌آمیز تبلیغیش در شرق افغانستانِ کنونی و غربِ تاجیکستانِ کنونی بوده است.

آن‌گونه که خودِ زرتشت در سروده‌های گاتَه یادآور شده است، انتقادهای زبانیِ او از کردار و رفتار کاوےها، کرپن‌ها، اوسیج‌ها و گرهماها که به‌مثابهٔ تحریک مردم به نافرمانی از آنها بود، همهٔ آنان را برخلاف او بسیج کرد، و برای او که در معرض کشته شدن قرار گرفته بود

راهی جز هجرت در پیش نماند؛ لذا بناچار راه جنوب در پیش گرفت و در این رهگذرِ دراز به‌باختریَه (بلخ) رسید. **جام‌اَسپَه** و **فرَش‌اُشتُرَ** (جاماسپ و فرشوشتر) که از یاورانِ کاوے **ویشت‌اَسپَه** (کی‌گشتاسپ) بودند به‌ندای انسان‌ساز او پاسخ مثبت دادند. او در باختریَه مورد حمایت گشتاسپ قرار گرفت و به‌تبلیغِ دینِ خویش پرداخت.[1]

دربارهٔ فرجام زرتشت نیز در اوستا به روشنی سخن گفته شده است. او تا سنین بالای هفتاد سالگی در آن سرزمینها به‌تبلیغ پرداخت. در لشکرکشیِ بزرگی که قبایل آریاییِ **تورَیا** (توران) از جانب شمال به‌باختریَه کردند زرتشت به‌دست سپاهیان یک کاوے تورانی به‌نام **اَرجَت‌اَسپَه** (ارجاسپ) کشته شد. نام کشندهٔ زرتشت را پهلوانی تورانی به‌نام **بِرات رک‌رَش** نوشته‌اند.[2]

تعالیم زرتشت

زرتشت را ما «پیامبر» می‌نامیم، و تعریفی که از پیامبر داریم تعریفی است که توسط ادیان سامی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) در ذهنِ ما جا گرفته است؛ لذا همراهِ نام زرتشت در ذهن ما شخصیتی همچون موسا و عیسا و پیامبر اسلام شکل می‌گیرد. حتی مؤلفان متأخرِ زرتشتی که در زمان خلافت عباسی تألیفاتی در تفسیر اوستا کردند، زیرِ تأثیر همین برداشتِ ذهنی، شخصیتی را برای زرتشت ساختند که با شخصیت اصلی او متفاوت بود و شباهت به‌انبیای سامی داشت.

ولی زرتشت در تعریفی که در ذهن ما از «پیامبر» وجود دارد نمی‌گنجد. پیامبر در ادیان سامی مردی است که خدا پیش از آفرینشِ جهان تصمیم گرفته بوده که او را در زمان مشخصی از شکمِ مادری به‌دنیا بفرستد و او را پیکِ خاص خویش قرار داده پیامها و دستورها و احکام خویش را به وسیلهٔ او به‌مردم برساند، و او حاکمِ اعلای مردم (پیامبرشاه) باشد. وظیفهٔ پیامبر در ادیان سامی آن بوده که خدا را به‌مردم بشناساند، مردم را از خشم و قهر او بیم دهد، و به زور و تشر و تهدید وادار به‌ستایش و پرستش خدا و اطاعت از خودش کند. ذلیل و خفیف و تسلیم و فرمان‌بر بودنِ مردم در برابر زور و خشم و جباریتِ خدا و ارادهٔ پیامبرش اساسی‌ترین بخش تعلیم پیامبران سامی است؛ و بیمِ همیشگی از خشمِ خدای زورمندِ زودرنج نیز پایهٔ اصلیِ تعالیمِ پیامبران ادیان سامی را تشکیل می‌دهد. این خداشناسی در داستانهائی که خبر از خشم‌آوریِ

---

۱. یَسنَه ۵۱/ ۱۰ و ۱۵- ۲۲.

۲. بِرات را در زبان پارسیِ نوینْ برادر گوئیم، اما بلوچها برات گویند.

خدا و نابودگری اقوامِ نافرمان در آتش‌فشان و سیل و زلزله و گردباد می‌دهد بیان شده است، و در این داستانها از مردم خواسته شده که چشم و گوش‌بسته در فرمان پیامبر باشند.

ولی ـ چنان‌که خواهیم دید ـ نه خدای زرتشت اوصافی شبیه خدای ادیان سامی دارد، و نه خودِ زرتشت دارای اوصافی است که ما از انبیای سامی می‌شناسیم. خدای ادیان سامی یک ذات دست‌نیافتنی است ولی خدای زرتشت یک دوست است. پیامبران ادیان سامی ذاتهای مافوقِ بشری‌اند، ولی زرتشت یک انسانِ دردشناسِ معمولی است که مزیتش در دردشناسیش است و در تلاشش برای التیام دردهای بشر و آوردن شادی به‌جامعهٔ انسانها. زرتشت هرچه می‌گوید از درون خودش برمی‌خیزد، ولی پیامبر در ادیان سامی دریافت‌کننده و رسانندهٔ پیامی است که خدا به‌توسط یک فرشته از آسمان برای او فرستاده است. پیامبران ادیان سامی ـ معمولاً ـ با واسطه با خدایشان در ارتباط‌اند، و واسطه نیز یک فرشته است (در دینِ خودمان جبریل) که از آسمان می‌آید و به‌آسمان برمی‌گردد و پیام می‌آورَد و پیام می‌برَد؛ لیکن زرتشت مستقیمًا با خدا که در درونِ او است همسخن است. خدای پیامبران سامی در یک لحظهٔ مشخصی خودش را به‌توسط فرشته‌اش به‌پیامبرش می‌شناسانَد، ولی زرتشت خدا را با مشاهدهٔ نظمِ شگفتِ طبیعت و هستی کشف کرده است. زرتشت نگریسته و اندیشیده و به جستجوی راههای رساندنِ جامعهٔ بشری به‌مرحلهٔ رهایی از درد و رنجها و برخورداری از سعادت و شادزیستی برآمده، در این‌راه به‌نظم شگفت طبیعت پی برده، و نهایتًا از این‌راه به خداشناسی نائل شده، و دانسته که ارادهٔ خدا چنان است که بشر باید برای بهزیستی و شادزیستی خویش از نظم موجود در طبیعت و خدمتِ بی‌منتی که آفریدگانِ پربرکتِ خدا ـ همچون خورشید و ماه و اختران و آب و باد و گیاه ـ در اختیار انسان و زندگانِ دیگر قرار می‌دهند سرمشق بگیرد و این نظمِ شگفت و خدمتِ بی‌منت را در زندگی جمعی خویش مورد پیروی قرار دهد. زرتشت خدا و ارادهٔ خدا را با تلاش فکریِ خویش کشف کرده است؛ ولی پیامبران ادیان سامی تا لحظه‌ئی که برای نبوت برگزیده شده‌اند هیچ تلاشی برای شناخت خدا به‌کار نبرده بوده‌اند؛ بل‌که خدا در ازل اراده کرده بوده که آنان پیامبرانِ او باشند؛ و برای تحققِ این اراده آنها را به‌دنیا فرستاده و از لحظهٔ تولدشان زیر نظر خویش پرورش داده، و در لحظهٔ مشخصی پیام خویش را برای آنها فرستاده و به‌آنها اطلاع داده که باید حامل پیام او و برای انسانها باشند. پیامِ او نیز آن است که انسانها بدانند که من بشر را فقط برای آن آفریده‌ام که مرا بندگی کنند، چشم و گوش‌بسته به‌فرمان پیامبرِ من باشند، دستورهای پیامبرِ مرا که دستورهای من است بی‌چون و چرا اجرا کنند، و فرمان هیچ حاکمی را نپذیرند و نبرند جز فرمان پیامبرِ من

و نمایندگان و جانشینانش که به‌دستور من تعیین شده‌اند. پیامبران ادیان سامی از خود هیچ اراده‌ئی ندارند و اجراکنندهٔ فرمانهائی‌اند که توسط وحی به‌آنها ابلاغ می‌شود، ولی زرتشت ارادهٔ خدا را با تلاش و جستجو و نیز مطالعه در نظم طبیعت کشف کرده، و با ارادهٔ خودش تصمیم گرفته که دیدگان انسانها را بر روی حقایقی بگشاید که باعث شادی در زندگی این‌جهانی و نیک‌فرجامی در زندگی پس از مرگ است.

برترین نشانهٔ ایمان در ادیان سامی دوست داشتن خدا است؛ دوست داشتنِ خدا در دوست داشتن پیامبر و اعضای خانواده‌اش (اهلِ بیتِ نبی) نمود می‌یابد؛ و دوست داشتن پیامبر آن است که انسانِ مؤمنْ همهٔ وجودش -هم جانش و هم مالش- را در اختیار پیامبر قرار دهد. اما برترین نشانهٔ ایمان در دین زرتشت «پندار و گفتار و کردار نیک» است که در راه شادی و خوشیِ انسانها به‌کار گرفته شود.

وظیفهٔ انسان در ادیان سامی بندگیِ خدا کردن است که به‌توسط نماز و روزه و حج انجام می‌گیرد، و وظیفهٔ انسان در تعالیم زرتشت آن است که پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشد.

پیام اصلی دین نزد پیامبرانِ ادیانِ سامی آن است که انسان باید تلاش کند تا به وسیلهٔ ستایش شبانه‌روزیِ خدا (ذِکرُ الله) از خشم خدا در امان بمانَد و محبتِ خدا را جلب کند، و پیام اصلی زرتشت آن است که انسان وظیفه دارد که وسائل شادی و آسایش و آرامش دیگران را فراهم سازد.

در ادیان سامی آن‌چه خشنودی خدا را باعث می‌شود عبادتِ ذلیلانه است، و در تعالیم زرتشت آن‌چه خشنودی خدا را باعث می‌شود نیک‌اندیشی و نیک‌رفتاری و نیکوکاری به‌هدف آبادسازیِ جهان است. پیامبران سامی آمده بودند تا مردم را بندگانِ خدا و فرمان‌برِ خودشان کنند؛ و زرتشت برپا خاسته بود تا مردم را خدمت‌کارِ یکدیگر کند.

هدف تعالیم انبیای ادیانِ سامی ساختن آخرت (دنیای پس از مردن) است، و هدف تعالیم زرتشت ساختنِ دنیای کنونی است. در ادیان سامی «دنیا مردار است و طالبِ دنیا سگِ مردارخوار» (الدّنیا جیفَةٌ و طُلّابُها کِلابٌ)؛ ولی اساس و پایه و مایهٔ تعالیم زرتشت تبلیغ برای دنیاسازی و شادزیستی است.

پیامبران ادیان سامی پیام‌گیرانِ خدای خودشان‌اند، خدایشان از راهِ وحی و با واسطه با آنها سخن می‌گوید، آنها سخنان او را می‌شنوند و به‌خاطر می‌سپارند و به‌مردم می‌رسانند. ولی زرتشت نه پیام‌گیرِ خدای خودش بل‌که پیام‌دهنده به‌خدا است. ما هیچ‌جا در گاتَه نمی‌بینیم که اهورَمَزدا با زرتشت سخن گفته باشد؛ بل‌که همواره این زرتشت است که خطاب به‌او سخن

می‌گوید. زرتشت را در گاتَه همچون کسی می‌بینیم که با درون خودش سخن می‌گوید نه با یک ذات بیرون از خودش. یعنی سخنِ زرتشت با خدایش یک‌سویه است، او سخن می‌گوید ولی خدای او هیچ‌گاه با او سخن نگفته است. به‌عبارتِ دیگر، سخنانِ پیامبران ادیان سامی نه سخنِ خودشان بل‌که سخن خدا است که به‌آنها وحی می‌شود و پیامهائی که به‌مردم می‌رسانند سخنان خدا است؛ ولی سخن زرتشت ازآنِ خودِ او است که از درونِ خودش برخاسته است.

از این‌رو نباید که زرتشت را در ردیف پیامبرانی قرار داد که در ادیان سامی شناخته‌ایم. نمی‌توان صفت «پیامبر» به‌مفهومی که از ادیان سامی آمده است را برای شخصیتی همچون زرتشت به‌کار برد. زرتشت نه غیب‌دان است، نه معجزه‌گر است، نه معصوم است، نه مافوق بشر است، نه با ادعای این‌که «ولیِ امرِ انسانهای روی زمین است» است طالب اطاعتِ چشم و گوش‌بستهٔ مردم از خودش است، نه خواهان نابودی مخالفان خویش است، نه طالب فرود آمدن خشم خدا بر مخالفان خویش و شکنجه‌های آن‌چنانی برای آنها است، و نه تبلیغ‌گر جهاد و کشتار انسانها است. هیچ‌کدام از صفتهای انبیای سامی بر زرتشت تطبیق نمی‌کند.

پیام زرتشت ـ به‌بیانِ امروزی ـ «نفی مطلقِ جهاد برای گسترش دین و سلطهٔ زورگویانه» بود. از این نظر، زرتشت در نقطهٔ مقابل پیامبران ادیان سامی قرار می‌گیرد که اساسی‌ترین تعلیمشان جهاد برای گسترش دین و گسترش سلطهٔ جبارانهٔ پیروانشان در جهان بود.

چنان‌که پیشتر گفتیم، جنگهای دنیای باستان عموماً جنگهای دینی زیر پرچم خدا بود. مردم جامعه که در اثر تلقینهای رهبران دینی به‌شدت مرعوب بلایای آسمانی بودند به‌مجریان چشم و گوش بستهٔ فرمانهای حکومت‌گران و رهبران دینی تبدیل شده بودند و با صدور فرمان جهاد در راه خدا در لشکرکشیهای تجاوزگرانه شرکت می‌کردند، و به‌قصد آن‌که مردم اطراف را به‌اطاعت فرمان‌روای خویش در آورند و باورهای دینیِ رهبران خویش را بر آنها تحمیل کنند با جان و دلْ مردم را کشتار و غارت می‌کردند. آن‌چه بهانهٔ جنگها را به‌دست امیران توسعه‌طلب می‌داد چندگانگی خدایان و اختلاف باورهای دینی بود که به‌تَبَعِ آن هرکدام از رهبران دینی‌سیاسی گمان می‌کرد که باورهائی که خودش دارد درست و باورهای دیگران باطل است و باید که آن را نابود کرد. چنین توهمی برای هزاران سال بر جوامع بشری ـ به‌ویژه در میان‌رودان و مصر و خوزیه ـ حکم‌روایی می‌کرد و جنگهای جهادگرانه به راه می‌افکند و ویرانیها و کشتارهای جمعیِ انسانها را به‌دنبال داشت.

زرتشت مصلحی روشن‌بین و انسان‌دوست، و نخستین کس در جهان بود که به‌این حقیقت توجه نمود که اساس اختلافهای جوامع و ستیزها و جنگها و ویرانیها چندگانگی

اُلُوهی و دینی است؛ و با اندیشهٔ از میان برداشتن اختلافات دینی و نزدیک کردن باورهای انسانها، و به‌آرزوی آشنا کردن بشریت با اصول پسندیدهٔ اخلاقیِ مورد اتفاق همگان، نهضتی عظیم به راه انداخت که نه تنها در جهانِ زمان او بل‌که تا دهها سده پس از او بدیع و منحصر به‌فرد بود. او که ـ به‌گفتهٔ خودش- مردی سخن‌ور و شیرین‌بیان بود،[۱] تأکید نمود که در جهان یک خدای واحد نادیدهٔ آسمانی وجود دارد که آفریدگار و پروردگار و مهرورز و مردم‌دوست و کردگار است؛ و جز او هرچه را که مردم تحت نام خدا می‌پرستند و به‌نام آنها جنگها به راه می‌افکنند، دیوان مردم‌فریب و جنگ‌افروزند که آبادیها را به ویرانی و بشریت را به‌درد و رنج و تباهی می‌کشانند. آن‌چه جنگها را به راه می‌اندازد روح خبیثی به‌نام «اَنگرَمَنیو» است که در انسان لانه کرده است و او را تحریک به‌سلطه‌طلبی و جنگ و خون‌ریزی می‌کند.

پیشتر گفتیم که اقوام آریایی خدایانشان را با لقبهای اَهورَ و دیوَ خطاب می‌کردند و بعدها اَهورَ خدای مورد پرستش اقوام ایرانی و دیوَ خدای مورد پرستش آریان مهاجر هند شد. اَهورَ برای ایرانیان صفت مجرد ایزدان آسمانی بود که به‌مرور زمان به‌یک خدای یگانه تبدیل شده بود. چنین امری در میان همهٔ اقوام جهان وجود داشته و زمانی که برخی از جوامع بشری به‌باورِ تک‌خدایی رسیدند خدای هرکدام از اقوام یکتاپرست همان صفت مشترک خدایان دیرینه بود که به‌صورت خدای واحد درآمد. إله در روزگاران دور صفت مشترک خدایان قبایل عرب بود، و هرکدام از خدایان عرب یک اله بود که معرفه‌اش ألإله می‌شد. این لفظ به‌مرور زمان به‌شکل «الله» درآمد. بت‌خانه‌های عرب عمومًا «بیت الله» (خانهٔ الله) نامیده می‌شدند، و عربها خدایانشان را با خطاب «اللّهُمّ» (ای الله‌ها) مورد خطاب قرار می‌دادند. به‌تدریج الله به‌خدای مجرد آسمانی تبدیل شد، سپس به‌دنبال تحول در فکر دینی عرب و گسترش مسیحیت در سرزمینهای شمالی عربستان و به‌دنبال آن ظهور اسلام، الله به‌خدای آسمانها و زمین و آفریدگار یکتا مبدل شد که پیامبرانش را فرستاده بود تا راه رستگاری را که بندگیِ الله و فرمان‌بری از پیامبر بود به‌انسانها نشان دهند.

زرتشت اعلام کرد که خدای حقیقیِ جهان «اهورَمَزدا» است که آفریدگار و پروردگار و کردگار و کارساز و توانا است، و دیگر هرچه خدا نامیده می‌شود دیوَ و دشمن بشر است، و کسانی که با ادعای نمایندگیِ آنها به‌مردم فرمان می‌دهند سلطه‌جویانی مردم‌فریب‌اند. او اعلان نمود که اهورَمَزدا و **سپَنتَه مَنیو** (منشِ مقدس) و **وُهومِنَه** (منشِ نیک‌اندیشی) و **اَرتَه** (منشِ عدالت) او را برای راهنمایی بشریت به‌سوی رستگاری مورد حمایت قرار داده‌اند تا

۱. یَسنَه ۸/۲۹.

پیامهای نجات‌بخشش را به‌همهٔ مردم روی زمین برساند و راه هدایت را به‌همگان نشان دهد، دشمنیها و جنگها و ویران‌گریها و تجاوزها را از جهان براندازد، و برادری و همزیستی و صلح و امنیت و آرامش را در جامعه برقرار بدارد.

او با بینش عمیقی که نسبت به‌واقعیتهای جامعه داشت دریافته بود که خیر و شر و نیک‌اندیشی و بداندیشی خصلتهای ذاتی انسان است که با انسان زاده شده است؛ و با این دریافت کوشید که کلیدی بیابد برای گشودنِ قفل این تضادی که در درون انسان نهفته بود، و برآن شد که با معرفی خیر و شر دیده‌های مردمِ نیک‌اندیش را بر روی حقایق بگشاید و آنها را به راه خیر افکنده از راه شر برحذر دارد. او پیامهایش را به‌این‌گونه به‌گوش مردم می‌رساند:

اینک من می‌خواهم سخن بگویم. شما که نزدیک‌اید و شما که دورید، اگر خواهان تعلیم گرفتن‌اید گوش فرادهید و نیک بشنوید. اینک همهٔ شما اینها را که من می‌گویم به‌خاطر بسپارید. از این‌پس بدآموزان و دروغ‌پردازان با فسادکاریهای گفتاری و عقیدتی‌شان زندگی مردم را به‌تباهی نتوانند کشید.

من دربارهٔ آن دو گوهرِ همزادی سخن می‌گویم که در آغاز آفرینش پیدا شدند. آن‌یک که فضیلت بود به‌دیگری که دشمنش بود چنین گفت: «اندیشه و عقیده و آموزش و گفتار و رفتار و انفس و ارواح من و تو هیچ‌گاه با هم توافق نخواهند داشت».

من از چیزی سخن می‌گویم که اهورَمَزدا در این زندگی به‌من آموخته است. هرکه از شما آن‌چه را که من می‌اندیشم و اعلام می‌دارم به‌کار نبندد در زندگیش همچنان رنج خواهد کشید. من از چیزی سخن می‌گویم که برای زندگی بهترین چیز است... من از چیزی سخن می‌گویم که آن ذات اقدس به‌من یاد داده است، و آن همانا سخنی است که سعادت جاویدان را برای انسانهای میرنده در بر دارد. من دربارهٔ آن ذاتی سخن می‌گویم که برترین ذات است، و او را می‌ستایم.[1]

اینک سخن می‌گویم با کسانی که گوشِ شنوا دارند دربارهٔ آن‌چه که انسانِ خردمند باید به‌خاطر بسپارد، و اَهورَ و وُهومِنَ را بستایید؛ می‌خواهم دربارهٔ رحمتی که مشمول فروغ ایزدی است سخن بگویم ـ آن رحمتی که شامل حال کسانی می‌شود که خردمندانه بیندیشند و راستی پیشه کنند. بشنوید با گوشهاتان بهترین چیزها را. به‌آنها با دیدگان روشن‌بینِ ذهنتان بنگرید تا پیش از آن‌که فرجام بزرگ فرارسد هرکدامتان بتوانید تصمیم درست را در انتخاب میان دو راه اتخاذ کنید و راهی را برگزینید که سعادت و خوش‌بختی

۱. یَسنَه ۴۵/ ۱ ـ ۶.

در آن نهفته است.

اینک آن دو گوهرِ نخستین که همزاد بودند و در درون انسان پدیدار شدند یکی بهترین و دیگری بد بود در پندار و گفتار و رفتار. و میانِ این‌دو آن‌کس که خردمند است راستی را برمی‌گزیند ولی آن‌که نادان است چنین نمی‌کند. و چون این دو گوهر در آغاز به‌هم برآمدند زندگی و مرگ را ایجاد کردند؛ سرانجام، بدترین زندگی برای پیروان دروغ خواهد بود و بهترین منش برای پیروان راستی. از این دو گوهر آن‌یک که خواهان دروغ بود بدترین کردار را برگزید؛ و آن‌که بهترین گوهر بود و از آسمانها جامهٔ نستوهی بر تن داشت راستی را برگزید؛ و چُنین‌اند همهٔ کسانی که با کردار شایسته خواهان خشنودیِ اهورَمَزدا باشند. در میان این دو گوهرِ همزاد، دیوَها راستی را برنگزیدند، زیرا وقتی با هم شدند به‌هوسِ هوش‌رُبا مبتلا گشتند و بدترین پندار را برگزیدند، و خشم‌گینانه جمعیت آراستند تا جهانِ بشریت را به‌تباهی و فساد بکشانند.[1]

شاید زرتشت نخستین انسانِ روی زمین و عرصهٔ تاریخ باشد که به‌حقیقتِ متضاد بودن سرشت بشری پی برده بود و درصدد حل این تضاد به‌قصد خوش‌بخت کردنِ انسانها برآمد. ما در جهان باستان، دیگر هیچ اندیشمندی را نمی‌شناسیم که این‌گونه تعریف روشنی از سرشتِ انسانی و از «خیر و شر» و «فضیلت و رذیلت» ارائه داده باشد. در سروده‌های او، همان‌گونه که اهورَمَزدا و وُهومِنَه و اَرتَه در ضمیر انسان جای دارند، خیر و شر نیز بخشی از ذات بشر است. اما انسانِ بافضیلت آن است که بتواند خویشتن را از سرشتِ شر برهاند و از سرشت خیر پیروی کند. به‌عبارت دیگر، ازنظر زرتشت، تلاش برای دست‌یابی به‌سعادت همانا جدال با خویشتن و بریدن از بخشی از وجود خویشتن است که همان خصیصهٔ اَنگرَمَنیو (اهری‌مَن) باشد.

این‌جنبه از تعالیم او ستون اصلیِ بنیان تربیتِ اخلاقی‌ئی است که او در سروده‌های خویش برپا داشته است. ما به‌دشواری می‌توانیم اندیشمندِ دردشناسِ دیگری را در جهان باستان بیابیم که اخلاق را این‌گونه واضح و روشن تعلیم داده باشد. زرتشت ابتدا انسان را به‌آن‌گونه که هست (موجودی باشعورِ خودآگاهِ اندیشه‌ور، و ترکیبی از خصلتهای خیر و شر که سرشتیِ او است) تعریف کرد، آنگاه کوشید که تعریف دقیقی از انسان به‌آن‌گونه که باید باشد ارائه دهد، و به‌انسانها بیاموزد که چه‌گونه باید از خصلتهائی که باعث رنج‌اند رهید و به‌خصلتهائی که باعث سعادت‌اند دست یافت.

ما وقتی گاتَه را مطالعه می‌کنیم زرتشت را انسانی می‌یابیم که برای رنجهای بشریت

---

۱. یَسنَه ۳۰/ ۱ ـ ۶.

به‌شدت رنج می‌کشد و همواره در تلاش است که راهی برای پایان دادن به بدبختیهای مردم بیابد و به‌آنان نشان دهد و همگان را به رستگاری برساند. و چون می‌داند که این کارِ مشکل از عهدهٔ یک انسان یا حتی یک گروه از انسانها برنمی‌آید، همواره دست دعا به‌درگاه آفریدگار بلند می‌کند و از او یاوری و فروغ می‌طلبد، و درعین حال از او می‌خواهد که این‌همه بدبختی و نابه‌سامانی و جنگ و خون‌ریزی و فساد را که در جهان وجود دارد و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده است از میان بردارد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد بشریت را از این فلاکتها برهاند، ولی چنین توانی را در خودش سراغ ندارد، و می‌بیند که زورمندان (کاوےها، کرپنها، اوسیجها، گرهماها) با همهٔ توانشان با او مخالفت می‌ورزند، و یاوری از میان انسانها برای خودش نمی‌یابد؛ و برای همین هم او را در سروده‌هایش می‌بینیم که همواره در اندیشهٔ یافتن راهی برای به‌سرانجام رساندن وظیفهٔ خطیری است که بر دوشِ خویش نهاده است، و از تنهایی و بی‌یاوری رنج می‌کشد. او در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورَمَزدا (درواقع، خطاب به‌درونِ خویشتن) چنین می‌گوید:

به‌کدام سرزمین رو کنم، به‌کجا پناه برم از دست این زورمندانِ پیروِ دروغ، از دست این مردمی که با من بی‌انصافی می‌کنند؟ هیچ‌کدام از آنها روی خوش به‌من نشان نمی‌دهد. پروردگارا! من باید به‌چه وسیله‌ئی خشنودی تو را به‌دست آورَم؟

پروردگارا! من نیک می‌دانم که به‌تنهایی توان انجام هیچ کاری را ندارم، زیرا فقط اندک‌شماری از مردم با من‌اند. من از تو -پروردگارا- می‌خواهم که مرا چنان یاوری کنی که یک دوست نسبت به‌دوستش می‌کند. به وسیلهٔ اَرتَه (خصیصهٔ عدالت) به‌من بیاموز که راه رسیدن به وهومنه (نیک‌اندیشی و نیکوکاری) را چه‌گونه باید پیمود.

پروردگارا! وقتی پیروان دروغ درصددِ آزار رساندن به‌من برمی‌آیند، به‌جز اندیشهٔ نیکِ اعطاییِ تو و فروغ روشن‌گر تو چه کسی یاور و پشتی‌بانِ مردی چون من خواهد بود؟ در این تنهایی و بی‌کسی فقط توئی -پروردگارا- که دست مرا می‌گیری و به راهِ درست رهنمون می‌شوی.[1]

زرتشت احساس می‌کند که وظیفهٔ هدایت بشر به‌سوی خوش‌بختی به وی سپرده شده است. لذا در پرسشی که از زبان روح هستی [گِئوش اوروَن] از درون خویشتن می‌کند خطاب به اهورَمَزدا می‌گوید که تو مرا برای بشریت آفریده‌ای؛ و از او می‌خواهد که در این‌راه یاور و راهنمایش باشد:

---

۱. یَسنَه ۴۶/ ۱- ۲ و ۷.

گِئوش اُروَن (روح هستی) به‌درگاه تو استغاثه کرد که مرا چه کسی آفریده و به‌چه منظوری آفریده است؟ زورمندانِ خشونت‌ورز به‌من تعدی می‌کنند. پروردگارا! من جز تو چوپانی ندارم؛ مرا به‌چراگاهِ شایسته رهنمون باش.[1]

زرتشت درعینِ آن‌که شدیدًا از کاوےها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بیزاری می‌جوید درصدد است که به‌آنها، به‌همهٔ زورمندان پیرو دروغ و فریب، بیاموزد که رستگاری در پیروی از راستی و نیک‌اندیشی است. او تصریح می‌کند که اگر از آنها بیزاری می‌جوید نه از سرِ کینه و دشمنی بل‌که از سرِ خیرخواهی است؛ زیرا خواهان نیک‌زیستی برای همگان است:

پروردگارا! من از تو می‌پرسم، به‌من بگو که در میان آنهائی که مورد خطاب من‌اند کدامشان دوست‌دارِ راستی و کدامشان پیروِ دروغ است! دشمن در کدام سو است! آیا پیرو دروغ که خواهان رحمتِ تو نیست دشمن است؟ چرا او چنین است؟ آیا باید او را دشمن پنداشت؟[2]

زرتشت را در سروده‌هایش دارای وظیفه و مأموریتی جهان‌شمول می‌بینیم که خود را نجات‌بخشِ بشریت معرفی می‌کند و به‌همهٔ اقوام جهان نظر دارد. انبیای دنیای کهن عمومًا توسط خدای قبیله‌یی‌شان برای نجات قوم و قبیلهٔ خودشان مبعوث شده بودند، و نه تنها هدفشان فقط رستگاری قوم خودشان بود بل‌که خود و خدایشان با خدایان و قبایل پیرامونشان دشمن بودند و نابودی آنها را می‌خواستند. موسا که توسط خدای بنی‌اسرائیل برگزیده شده بود تنها وظیفه‌اش رستگاری قوم اسرائیل از بردگیِ فرعون مصر و کوچاندن آنها به‌جای دیگری بود که در آزادی بزِیَند؛ و نه تنها رستگاری اقوام دیگر را در نظر نداشت بل‌که -چنان‌که در جای خود خواهیم دید- به‌همهٔ اقوام روی زمین به‌دیدهٔ دشمنِ درخور نابودی می‌نگریست، و حتی همزیستی با اقوام غیراسرائیلی را برای قوم خودش که پیروان یهوه -خدای اسرائیل- بودند ممنوع کرده بود. تلاشِ جهادگرانه برای تصرف سرزمینهای اقوامِ بیگانه و نابودگری اقوام بیگانه اساس تعالیم موسا را تشکیل می‌داد، و آن‌را در جای خود خواهیم خواند. ولی در هیچ جای گاتَه نمی‌بینیم که زرتشت در یک مورد هم برای رستگاری قبیلهٔ خودش -اسپیتامَه- دعا کرده یا سخن گفته باشد، یا خطاب به‌آنان گفته باشد که من برای رستگاری شما مبعوث شده‌ام؛ بل‌که در همه‌جا خطابش به‌مردم سراسر گیتی است، و خواهان آن است که همهٔ مردم روی زمین به‌اَهورَ روی آورند و از دیوَ بپرهیزند و دور شوند، تا

۱. یَسنَه ۲۹/ ۱.
۲. یَسنَه ۴۴/ ۱۲.

ستیز و اختلاف و جنگ از میان برود و همهٔ بشریت در آرامش و آسایش به‌سر ببرند.

بیشتر سروده‌های زرتشت حالت یک گپِ گفتِ (مونولوگِ) دوستانه با اهورَمَزدا دارد. خدا در سروده‌های او نه یک پادشاه قهارِ جبارِ منتقمِ خشم‌آورِ پرزور، بل‌که یک دوستِ بسیاردان و مردم‌دوست و مهرورز است. او وقتی خدا را مورد خطاب خویش قرار می‌دهد و از او یاری می‌طلبد که بتواند مردم را به راهِ نیکی و راستی رهنمون شود چنان با خدا سخن می‌گوید که انگاری یک دوست در برابر یک دوست نشسته است و با او مشورت و نزد او گلایه می‌کند. او وقتی با خدا سخن می‌گوید انگاری خدا در درونِ خودِ او است، و او در حقیقت با ضمیر خودش و درونِ خودش سخن می‌گوید، و در تلاش است تا راهی موفقیت‌آمیز برای اصلاح جامعه و برطرف کردن کژیها بیابد:

پروردگارا! آیا می‌توانم از تو بخواهم که به‌من به‌عنوان یک دوست آن‌چه را که شایسته است به‌من بیاموزی و دوستانه راهِ درست را به‌من نشان دهی تا از وُهومنَه (اندیشهٔ نیک) پیروی کنم و وجودم مالامال از عشق و محبت گردد؟ تو، پروردگارا، که از اعماق روح همگان خبر داری؛ تو که پدیدآورندهٔ راستیها و نیکیهائی.[1]

پروردگارا! تو را فرامی‌خوانم، تو نیز به‌ندای من توجه کن و همان‌گونه که یک دوست به‌دوست خودش یاوری می‌رساند به‌من یاوری برسان. به‌من بیاموز تا آن‌گونه که شایسته و بایسته است از نیک‌اندیشی (وهومنه) برخوردار شوم.[2]

پروردگارا! به‌ما بگو و با بیانِ خودت به‌ما بفهمان که فرجام نیکوکاران چه خواهد بود، تا من بتوانم همهٔ مردم روی زمین را به راهِ تو درآورم.[3]

من که قلبم را ناظر بر روح خویش قرار داده‌ام، و با نیک‌اندیشی یکی شده‌ام، و به‌خوبی می‌دانم که هرکار نیکی را اهورَمَزدا پاداش خواهد داد، هرچه در توان دارم را در راهِ آموزش دادن به‌انسانها برای پیروی از راستی و عدالت به‌کار خواهم گرفت.[4]

پروردگارا! آیا به‌بیانِ خودت و از عمق روح خودت به‌من یاد خواهی داد که چه‌گونه می‌شود برای همیشه راه راست و نیک‌اندیشی را در پیش گرفت؟[5]

---

۱. یَسنَه ۴۴/ ۱ ـ ۲.
۲. یَسنَه ۴۶/ ۲.
۳. یَسنَه ۳۱/ ۳.
۴. یَسنَه ۲۸/ ۴.
۵. یَسنَه ۲۸/ ۱۱.

پروردگارا! تو به‌نیکانْ گوهرِ فضیلت داده آنان‌را به‌نیروی پارسایی و راستی آراسته‌ای، ولی بدکاران را خوئی آتشین است؛ و این‌دو از یکدیگر متمایزند. همهٔ کسانی که گوشی شنوا دارند این حقیقت را درک خواهند کرد و به راه تو درخواهند آمد.[۱]

برخلاف ادیان سامی که پیامبرشان بی‌اراده و تصمیم خودش از جانب خدای قوم برگزیده می‌شود و خدا در نخستین پیامش خویشتن را به‌او می‌شناساند و همچون یک پاشاه زورمند و فرمانده مطلق به‌او فرمان می‌دهد (و این‌را در جای خود دربارهٔ موسا و یهوه خواهیم دید)، در سروده‌های زرتشت می‌بینیم که او در تلاش برای یافتنِ حقیقت و منشأ نیکی، از راه مکاشفهٔ درونی، در ژرفای ضمیر خویش به‌شاخت خدا نائل شده است. این موضوع را او چند جا در گاتَه تکرار کرده است. به‌عنوانِ دو مثال:

پروردگارا! هم‌آنگاه که تو را در ضمیر واندیشهٔ خویش درک کردم دانستم که آغاز و پایان همهٔ هستی توئی. چون با دیدهٔ دل به‌تو نگریستم تو را منشأ خیر مطلق (پدرِ وهومنه) یافتم. دانستم که تو آفریدگار روح هستی (گِئوش اُروَن) و دادار حقیقی و آفریدگار عدالت (اَرتَه) و داور کردارهای مردم جهان‌ای. دانستم که نیک‌اندیشی و نیک‌منشی (وهومنَه) را تو به‌کسانی عطا می‌کنی که در تلاش‌اند تا با کردارهای نیکشان تو را خشنود سازند.[۲]

پروردگارا! آن روزِ فرخنده کی فراخواهد آمد که جهانیان به‌سوی راستی و پاکی روی آورند و خیرخواهانِ رستگاری‌بخش با تعالیم بخردانهٔ خویش مردم‌را به‌سوی سعادت و نیک‌فرجامی رهنمون شوند؟ نیک‌اندیشی (وُهومنَه) چه وقت به‌سوی همگان روی‌آور خواهد شد؟ پروردگارا! من یقین دارم که تو چنین روزی را خواهی آورد.[۳]

چنین شناختی از خدا ناشی از یک پرسش اساسی است که زرتشت از خویشتن کرده بوده است، و آن همانا این پرسش است که هدف از خلقتِ انسان چیست، انسان برای چه به‌این دنیا آمده است، و هدف غاییِ زندگی بشر چیست؟ این همان پرسشی است که زرتشت در سرودهای یَسنَه ۴۴ در یک گپِ گفت (مونولوگ) که با اهورَمَزدا -و در واقع با خویشتن- داشته از اهورَمَزدا پرسیده است.

در تعالیم زرتشت موضوعی وجود دارد که در هیچ‌کدام از دینهای دیگر دیده نمی‌شود؛ و آن تقدس بخشیدن به‌آفریدگانِ خوب و مفید اهورَمَزدا و ستایش آنها است. در اوستا ما

۱. یَسنَه ۴۷/ ۶.
۲. یَسنَه ۳۱/ ۷- ۹.
۳. یسنه ۴۶/ ۳.

سرودهائی را در ستایش خورشید، ماه، اختران، رودخانه و آب، درخت، کوه، آتش و دیگر پدیده‌های طبیعی و حتی جانورانِ اهلیِ سودمند می‌یابیم. این پدیده‌ها در تعالیم زرتشت به‌صورت جلوه‌های ارادهٔ آفریدگار مطرح‌اند و ستایش از آنها در حقیقتِ خویش ستایش ارادهٔ اهورَمَزدا، و به‌بیانی دیگر ستایش ذاتِ اهورَمَزدا است. اینها استند که ادامهٔ حیات بشر را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا ممکن ساخته‌اند؛ پس اینها نعمتهای آفریدگار و نیک و شایستهٔ ستایش‌اند:

زمین‌را می‌ستائیم که ما را با بردباری بر پشت خویش حمل می‌کند. زنان را می‌ستائیم ای اهورَمَزدا که از آنِ تو استند که زایندهٔ مایند و با راستی و ایمانشان و با تلاش و کارشان و با فداکاریهاشان فرزندانِ نیکوکار و راست‌کردار می‌پرورند. آبهای فروریزنده از بالا و آبهای چشمه‌ساران و آبهای روان و آبهای ایستا را می‌ستائیم که خدای بزرگ برای ما فرستاده است و مظهر پاکی و نیکی‌اند و به‌ما خدمت می‌کنند و برای ما همچون مادرانِ زاینده‌اند. همهٔ مظاهرِ نیکویی را می‌ستائیم و به‌همهٔ نیکیها و نامهای نیک نماز می‌بریم زیرا آفریدگان خدایند، و با ستایش اینها تو را می‌ستائیم و در پیش‌گاه تو نماز می‌بریم ای خدای بزرگ، و با ستایش اینها خویشتن را با تو یکی می‌کنیم و نیایشهامان را به‌تو تقدیم می‌داریم. گاوان زاینده و شیرده را می‌ستائیم. کودکان زیبای شیرخواره را می‌ستائیم. ما همهٔ آنهائی را می‌ستائیم که در تنگیها و سختیها دست‌گیرانِ مردم‌اند و همچون آبها بخشنده و نیکی‌کننده‌اند.[1]

ستایش مظاهر هستی شبیه سرودهٔ بالا در اوستا بسیارند. انسان وقتی این ستایشها را می‌خواند به‌یاد این سخنِ سعدی شیرازی می‌افتد که «به‌جهان خرم از آن‌ام که جهان خرم از او است؛ عاشق‌ام بر همه عالَم که همه عالَم از اواست». سعدی از آن‌رو عاشق همهٔ جهان است که همهٔ جهان جلوهٔ ارادهٔ خدا است؛ او که مسلمانِ ایرانی است چنین عقیده‌ئی را در عمق روح و وجدان خویش یافته و به‌تحقیقْ آن‌را از روزگارانِ دوری به‌ارث برده و سپس بر زبان آورده است. ستایش پدیده‌های طبیعی در آئین زرتشت زیباترین جلوهٔ توحید او است که همه‌چیز را نشأت‌گرفته از خدا می‌بیند و او را منشأ همهٔ نیکیها و خوبیها و راستیها و خوشیها می‌داند. همهٔ پدیده‌های طبیعی را خدا آفریده و به‌تسخیر بشر درآورده تا بشر توسط آنها به‌سعادت و خوشی دست یابد و آفریدگار را بهتر بشناسد و او را بستاید که این‌همه نعمتها را به‌او ارزانی داشته است. این پدیده‌ها نیز چون‌که آفریدگانِ نیک آفریدگارند باید که ستایش شوند و از راه آنها به‌ذات آفریدگار پی برده شود، زیرا تجلیِ ذات آفریدگار را در همه‌چیز می‌توان دید.

---

۱. یسنه ۳۸ سراسر.

زرتشت را در خلال گاتَه انسانی می‌یابیم که نه تنها به‌انسانها بل‌که به‌همهٔ آفریدگانْ عشق می‌ورزد، و نه تنها برای انسان بل‌که برای همهٔ موجوداتِ روی زمین خواهان آسایش است. او انسان را موجودی خیرگرا و شرستیز می‌داند و تصریح می‌کند که انسان ذاتًا نیک‌اندیش و عدالت‌گرا است.[1] این درست برخلاف تعالیم ادیان سامی است که انسان را ذاتًا شرگرا و خیرگریز می‌دانند. خیرگریزی و شرگراییِ انسان در ادیان سامی با نخستین انسان یعنی آدم ظهور می‌یابد. خدا روزی که آدم را آفرید به‌او گفت که به‌سخنان ابلیس گوش ندهد که ابلیس دشمن او است. و به‌او گفت که از میوهٔ یک درخت مشخصی نخورد. ولی آدم در عین حالی که در باغِ خدا و نزدیکِ خدا می‌زیست هم به‌سخن ابلیس گوش داد و هم از آن میوه خورد، و درنتیجه مورد خشم خدا قرار گرفت. در ادیان سامی تا زمانی که یک پیامبری برسر مردم بود و مردم از او می‌ترسیدند ناگزیر از بدی دوری می‌کردند، ولی همین‌که فرصتی می‌یافتند یا همین‌که پیامبرشان از دنیا می‌رفت به روال پیشینشان برمی‌گشتند. خیرگریزی و شرگرایی در ادیان سامی خصیصهٔ ذاتیِ انسان شمرده شده است؛ ولی نزد زرتشت انسان ذاتًا خیرگرا و شرگریز است. در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که انسانهای شرگرا (کسانی که خدای خودی را نمی‌پرستند و مطیع پیامبر زمانه نیستند) را نابود کرد تا شر از میان برود؛ ولی در تعالیم زرتشت باید عوامل و مسببات شر را از میان برد و مردم را با خیر و شر آشنا کرد، آنگاه شر از میان خواهد رفت و خیر گسترش خواهد یافت، و کسانی که از خودبیگانه شده و به‌شر گرایش یافته‌اند وقتی خیر را شناختند گرایش به‌خیر خواهند یافت.

زرتشت اساس تعالیمش را بر روی محبت به‌آفریدگان اهورَمَزدا بنا نهاد و مسئولیت اول و آخر انسان را همزیستی مسالمت‌آمیز با هم و حمایت رودخانه و کشتزار و درخت و جانوران اهلی (ستوران) اعلان کرد، و بنابر آن هرگونه تعدی به‌انسان و جانور و محصولات و آبادیها را شدیدًا نکوهیده آنها را کردار کسانی نامید که از دیوَها فرمان می‌برند تا خوشی را از مردم بگیرند و جهان را تباه کنند.[2]

از آنجا که کاویان در تلاشهای گسترش‌طلبانه‌شان درگیر جنگهای همه‌جانبه با یکدیگر بودند و این جنگها ویرانیها و رنجها برای مردم به‌دنبال می‌آورد، او نوک پیکان حمله را متوجه کاوےها، کرپنها، گرهماها و اوسیجها کرد که به‌عقیدهٔ او روح و خرد مردم را به‌بند کشیده بودند و با به راه انداختن جنگهای تجاوزکارانه و ویران‌گر، امنیت را در جامعه از میان

۱. یَسنَه ۴۷/ ۴.
۲. یَسنَه ۳۲، بندهای ۳- ۱۲.

برده آرامش را از انسانها گرفته چارپایان را نابود کرده و کشتزارها را به‌ویرانه مبدل می‌کردند.[۱]

زرتشت به‌قصد براندازیِ آداب و رسوم خشنِ موجود باهمهٔ مظاهر دینیِ روز به‌مبارزهٔ لفظی و تبلیغی برخاست و مراسم عبادیِ آریان را که با باده‌گساری و پایکوبی و نعره‌های مستانه و ذبح حیوانات قربانی برای خشنودی خدایانشان همراه بود کردارهای جاهلانه، و قربانی حیوانی را تباه‌کاری و کردارهای ستم‌گرانه و نابودکنندهٔ حیوانات سودمند نامید و مورد حملات شدیدِ لفظی قرار داده گفت که این کردارها خشم آفریدگار را برخواهد انگیخت. نیز، او کسانی که در برابر انسانهای مسالمت‌جو سلاح برمی‌کشند و به‌جنگ برمی‌خیزند و کشتزارها و آبادیها را تباه می‌کنند را پیروانِ دَیوَ و دروغ نامید و تأکید کرد که اینها گمراهانی‌اند که با این کارهای جاهلانه از دیوَها یاری می‌طلبند و برسر حصول متاع دنیایی آبادیها را ویران می‌کنند و انسانها را به‌خاک و خون می‌کشند. او گفت که کسانی که جنگ می‌افروزند و آبادیها را تباه می‌کنند مردمی نابخردند که با کردارهای نارواشان گِئوش اُروَن (روح هستی) را به‌فریاد درآورده‌اند.[۲]

او که به‌مفاسد باده‌گساری و مستی واقف بود ضمن تحریم کردن نوشابهٔ مستی‌آور و زائل‌کنندهٔ هوش انسان تأکید کرد که کسانی که نوشابهٔ مستی‌آور می‌نوشند و برای خشنودی دیوَها و خدایان دروغین به‌پایکوبی می‌پردازند و همراه با خروشهای مستانه خون جانوران را به‌قصد تقدیم به‌خدایان دروغین بر زمین می‌ریزند، دیواپرستانی‌اند که از نیکی دوری می‌جویند و به‌بدی می‌گرایند.[۳]

در باورِ زرتشت، مردم ذاتًا گرایش به‌نیکی دارند و از بدی بیزارند. از این‌رو است که او تأکید می‌کند که اگر بدآموزیهای رهبران مردم‌فریب و مدعیانِ دروغین نمی‌بود همگان درست‌کردار و آشتی‌جو و مهرپرور می‌شدند و با تاب و توانشان در راه آبادانی جهان می‌کوشیدند. او تصریح می‌کند که شر و بدی نه متعلق به‌جهان انسانها بل‌که ازآنِ اقلیم هفتم و خُوانیرَث است که اقلیم دیوَها است، و دیوَها این شر و بدی را گسترانده مردم را با وعده‌های دروغین و فریبا شیفتهٔ متاع دنیایی کرده در دلهاشان آرزوی جاودانگی نهاده‌اند و به این‌وسیله به‌دست این فریب‌خوردگانْ خشونت می‌پراکنند و جهان را به‌تباهی می‌کشانند و درد و رنج را

۱. یَسنَه ۹/ ۱۸. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ـ ۱۵. یَسنَه ۴۴/ ۲۰. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.

۲. یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۱۶. یَسنَه ۴۴/ ۲۰.

۳. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ و ۱۴. یَسنَه ۴۷/ ۱۰.

برای بشریت می‌آورند.[۱]

به‌گفتهٔ او، آن‌چه مردم را از فطرت خویش بیگانه می‌سازد نیروی دیومنشی است که به‌درون انسانهای کج‌اندیش حلول می‌کند و آنها را به‌دیوهای خشم‌آور و آزمند و کینه‌ورز مبدل می‌سازد.[۲] این نیروی دیومنش که **انگرَمَنیو** (منش خبیث) نام دارد از آغاز آفرینش با بشر زاده شده؛ همان‌گونه که **سپَنتَه مَنیو** (منش مقدس) نیز با او زاده شده است.[۳] اَنگرَمَنیو همواره انسان را به‌سوی بدی و فساد سوق می‌دهد، و سپَنتَه مَنیو او را به‌سوی نیکی و عدالت رهنمایی می‌کند. انسان خردمندی که از سپَنتَه مَنیو پیروی کند و نیکوکاری پیشه سازد و با کار و کوشش خود جهان را آباد کند، خدا از او خشنود می‌شود و در این زندگی شادی و در زندگی اخروی خوش‌بختی ابدی به‌او عطا خواهد کرد؛ ولی بی‌خردی که تابع اَنگرَمَنیو شود و با پیروی از فرمان دیوَها بدکرداری پیشه کند و امنیت و آرامش مردم را از بین ببرد، در این زندگی به‌درد و رنج و در آخرت به رنج جاویدان گرفتار خواهد آمد.[۴] و تأکید می‌کند که نیک‌فرجامی و شادی ابدی برای کسی است که نیکی و شادی را برای همگان خواهد.[۵] یعنی کسی که درصدد نشان دادن راه درست به‌دیگران و خواهان شادی و نشاط دیگران و در تلاش خوش‌بخت کردن دیگران باشد بهترین فرجامها را خواهد داشت.

آن‌چه در تعالیم زرتشت توجه پژوهش‌گران را به‌خود جلب می‌کند آن‌که او ـ برخلاف انبیای سامی ـ خودش را اصلاح‌گر و احیاکنندهٔ ادیانِ قبیله‌یی موجود اعلام نمی‌کند، بل‌که با باورهای موجود به‌مبارزه برخاسته و به‌جای آن‌که درصدد پالودن آنها باشد در تلاش براندازی آنها است، و مجموعهٔ تعالیمی که ارائه می‌کند برای جوامع پیرامونِ او تازگی دارد. انبیای سامی در هر جامعه‌ئی که بودند دنباله‌روانِ پیامبرانِ قبیله‌یی خودشان بودند، و می‌کوشیدند که آن‌دسته از تعالیمی که کهنه و فرسوده شده بود را اصلاح کنند و به‌شکلی مقبول ارائه دهند که با زندگی جامعه در زمان آنها سازگار باشد. مثلاً موسا در بنی‌اسرائیل دنباله‌رو یعقوب و اسحاق و ابراهیم بود. بعدها در قبیلهٔ او عیسا آمد تا دین موسا را از آلایشها بزداید، و تعالیم موسا که در کتاب دینی یهود بود اساس دین او را تشکیل داد. پیامبر اسلام نیز اگرچه از قبایل

---

۱. یَسنَه ۳۰/ ۶. یَسنَه ۳۲/ ۵. یَسنَه ۳۳/ ۳.
۲. یَسنَه ۴۹/ ۴.
۳. یَسنَه ۳۰/ ۲ـ ۳.
۴. یَسنَه ۳۰/ ۴ـ ۱۱. یَسنَه ۳۱/ ۱۵ـ ۱۶. یسنه ۴۵/ ۷. یسنه ۴۶/ ۱۱ و۱۹. یسنه ۴۸/ ۲. یسنه ۴۸/ ۴.
۵. یسنه ۴۳/ ۲.

اسرائیلی نبود ولی خود را ادامه‌دهندهٔ راه همهٔ انبیای اسرائیلی معرفی کرد و به‌رسمیت شناختن آن ادیان و قبول احکام کتابهای دینی یهودان و مسیحیان را بخش جدایی‌ناپذیر اسلام اعلام داشت، و درعین حال همهٔ مراسم دینی موجود در مکه را ضمن اصلاحاتِ ساده‌ئی (فقط با کنار نهادنِ بتها) تثبیت کرد. ولی زرتشت با یک اقدام انقلابیْ برضد همهٔ مظاهر دینیِ زمان خویش شورید و همه را ساخته و پرداختهٔ دیوانِ مردم‌فریب خوانده به‌آنها اعلام مبارزه کرد. یعنی او دینی آورده بود که تعالیمش کاملاً انقلابی بود و زندگی عقیدتی مردم را زیرورو می‌کرد و عدالتی آرمانی را تعلیم می‌داد که تا آن‌زمان برای مردم جهان ناشناخته بود.

در تعالیم زرتشت هیچ واسطه‌ئی و هیچ شفاعت‌گری میان خدا و انسان وجود ندارد، زیرا خدا چون‌که در درون انسان است چندان به‌انسان نزدیک است که انسان می‌تواند مستقیما با او هم‌سخن شود، آن‌گونه که خودِ زرتشت با او به‌عنوان یک دوست و آشنای دیرینه هم‌سخن می‌شود و مسائل و مشکلات خویش را با او در میان می‌گذارد. این‌همه خطابهای دوستانه به‌اهورَمَزدا در گاتَه که زرتشت کرده است یکی از اهدافش تعلیم دادن به‌انسانها است که می‌شود این‌گونه خدا را مورد خطاب دوستانه قرار داد؛ ولی برای آن شرطی قرار داده است و آن این‌که انسان خویشتن را با خصلتهای نیک‌اندیشی و راستی و عدالت بیاراید.

زرتشت به‌انسانها نمی‌گوید که بیائید تا خداشناسی را من به‌شما بیاموزم؛ بل‌که می‌گوید که من چند خصلتِ نیکو که از صفتهای خدا استند و فضایل ملکوتی‌اند را به‌شما می‌آموزم، شما اینها را بگیرید و به‌کار بندید، پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشید، آنگاه خواهید توانست که همنشین و هم‌سخن خدا و حتی شبیه خدا شوید. او تصریح می‌کند که خدا را به‌وسیلهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و به‌وسیلهٔ برخورداری از فضایلِ وهومنه و اَرتَه توان شناخت، و به‌همین وسیله ارادهٔ او را انجام توان داد.[۱]

به‌عبارت دیگر، او به‌انسانها می‌آموزاند که عوامل و اسبابِ نزدیکی به‌خدا و شبیه خدا شدن در درون خودِ انسان نهفته است، و هر انسانی که مایل باشد می‌تواند که آنها را کشف کند و به‌کار بندد و خویشتن را به‌کمال و خداگونگی برساند.

فضایل ملکوتی در تعالیم زرتشت

فضایل ملکوتی که زرتشت معرفی کرد یک مجموعه والاترین فضایلِ اخلاقی استند که انسان را به‌کمال و جاودانگی و خداگونگی می‌رسانند. او تعلیم داد که انسان می‌تواند با

---

۱. یسنه ۴۱/ ۸ و ۴۷/ ۱.

برخورداری از فضایلِ ملکوتی خود را شایستهٔ رسیدن به‌سعادت دو جهانی و همسانی با اهورَمَزدا سازد.

معنای تقوا را در تعالیم زرتشت دیدیم. تقوای مورد نظر زرتشت آن است که انسان با مجموعه‌ئی از فضایل والای اخلاقی که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند یکی شود. اهورَمَزدا فضیلت کامل و مقدس‌ترین ذات است. انسان نیز می‌تواند که با دست‌یازی به‌فضایلی که خاصِ اهورَمَزدا است خود را خداگونه سازد و شبیه اهورَمَزدا شود.

فضایلی که زرتشت در تعالیم خویش از آنها نام برده است والاترین مراحلِ آرمانِ بشری‌اند که نیک‌اندیش‌ترین متفکران جوامع بشری همواره در جستجوی آنها بوده‌اند و هستند. به‌این فضایل ـ که صفات ربوبی‌اند ـ انسان می‌تواند که دست یابد و به وسیلهٔ آنها به‌کمال برسد. زرتشت این فضایل را به‌گونه‌ئی مطرح نموده است که انگار می‌خواهد مراحل طی راه کمال را به‌انسان تعلیم دهد. یعنی تعلیم می‌دهد که انسان اگر می‌خواهد به رستگاری برسد باید از صفاتی پیروی کند که خاصِ خدا است، و بکوشد که با پیروی از این صفتها خودش را خداگونه سازد و در همهٔ امورش، در پندار و گفتار و کردارش، همچون خدا باشد. این فضایل عبارت‌اند از: وُهومِنَه، اَرتَه، خشَترَ، آرمَئیتی، هائوروَتات، اَمِرتات، سراوشَه.[1]

وُهومِنَه از «وهو» یعنی خوب، و «مِنَه» یعنی منش ترکیب یافته است؛ و می‌توانیم آن‌را «حق»، «نیت خیر»، «نیک‌اندیشی» و «منشِ نیکو» معنا کنیم. وُهومِنَه والاترین صفتِ اَهورَمَزدا است، و در نظام طبیعتْ از چنان جایگاهِ والائی برخوردار است که در آغازِ بُن‌دهشن گفته شده که اَهورَمَزدا وُهومِنَه را پیش از همهٔ هستی به‌هست آورد، و چون در آن نگریست آن‌را پسندید و صفتِ خویش کرد، و به‌این صفت بود که پروردگار و کردگارِ جهان شد. یعنی آن‌چه که به «خدا» صفتِ «خدایی» داد «وُهومِنَه» بود.

این صفت (وهومِنَه)، که بعدها در آئین مَزدایَسنَه به‌صورت اصل «پندار و گفتار و رفتار نیک» تعلیم داده شد سرآمد همهٔ فضایل است. وُهومِنَه یعنی اندیشه و عمل نیکو، عشق به‌خالق و محبتِ مخلوق، مهرورزی و ایثار. اینها معناهائی است که از مطالعهٔ گاتَه قابل درک است. وهومِنَه خیر محض است. وُهومِنَه جلوهٔ رحمتی است که شامل انسان می‌شود و هدیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌آدمهای نیک‌اندیشِ نیک‌رفتارِ نیک‌کردار عطا می‌کند.[2] کسی که با جان

---

۱. این نامها تا امروز در زبان ما بازمانده است، و اکنون تلفظشان چنین است: بهمن، خسرو، آرمیده، خرداد، مرداد، سروش. «اَرتَه» نیز بعدها که اسلام آمده با واژهٔ عربیِ «عدل» جانشین شده است.

۲. یَسنَه ۲۸/۷ ـ ۸.

و دل به وهومِنَه بگرود هیچ‌گاه دیوهای رشک و خشم و آز و غرور و کین و شهوت به‌او نزدیک نخواهند شد. وُهومِنَه سبب می‌شود که انسانْ اندیشه و گفتار و رفتار و کردار نیکو پیشه کند و در هیچ شرایطی اندیشهٔ بدی به‌ذهن خود راه ندهد.

کوته‌سخن آن‌که هرکس از وُهومِنَه پیروی کند، هرچه بیندیشد و انجام دهد حق است، و خودش نیز تجسم عینیِ حق است، زیرا از والاترین صفتی (فضیلتی) که ازآنِ اهورَمَزدا است برخوردار شده است.

اَرتَه عدل و برابری و درستی و راستی، و استواری در پیمان است. اَرتَه همیشه با وُهومِنَه همراه است؛ یعنی کسی که نیک‌اندیش باشد برای راستی کردن و درستی نمودن و عدالت ورزیدن و استوار در پیمان بودن نیز آمادگی دارد. به‌عبارت دیگر، کسی که نیک‌منش باشد، در پاداش این نیک‌منشی از فضیلت اَرتَه برخوردار می‌شود، و به‌نیروی اَرتَه بر بدی چیره و از بدی دور می‌شود.[1] اَرتَه سبب می‌شود که انسان کردار خویش را با میزان عدل بسنجد و جز راستی پیشه نکند. به‌همین خاطر انسان وظیفه دارد که خودش را با این صفت بیاراید و همواره راست باشد و در همهٔ کارهایش توازن داشته باشد تا از انحراف و ستم‌گری مصون بماند و بتواند به‌بهترین وجهی به‌انسانها خدمت کند و جهان را آباد دارد.

از سوی دیگر، کسی که از اَرتَه پیروی کند و دادگر و درست‌کردار باشد خود به‌خود از وُهومِنَه نیز برخوردار شده نیک‌منش خواهد شد. این است معنای همراهی همیشگیِ وهومنه و اَرتَه که چندین جا در گاتَه تکرار شده است.

خشَترَ عبارت است از ثبات و استواری در انجام کارهای نیکو و رهبریِ دیگران به‌سوی خیر و کمالات انسانی. اگر بخواهیم امروز عبارتی معادل خشَترَ را در فرهنگ خودمان بیابیم، این واژه معادل «سلطنت و ولایتِ خیراندیش» است. خشَترَ همیشه با وُهومِنَه و اَرتَه همراه است؛ یعنی رهبری و حاکمیت باید مبتنی بر خیرخواهی و انسان‌دوستی و عدالت باشد.

یکی از معناهای خشَترَ سلطنت به‌معنای سلطه بر خویشتن و بر جهان است. همین صفت است که برخی از کاوی‌های درست‌کردار باستان بر خودشان اطلاق کرده بوده‌اند، و ما برخی از شاهان باستان را با همین صفت می‌شناسیم. ضمن سخن از پادشاهی ماد خواهیم دید که بنیان‌گذار شاهنشاهیِ ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م این صفت را برخود نهاده خویشتن را «وُهو خشَترَ» نامید.

در گاتَه آمده است که به‌یاری خشَترَ و وُهومِنَه (قدرتِ سیاسی برخاسته از نیک‌اندیشی)

---

۱. یَسنَه ۶/۲۸.

انسان با دروغ می‌جنگد و آن‌را نابود می‌کند.[۱] یعنی این فضیلت باعث می‌شود که انسان در راه اجرای خواست خدا و آباد کردن جهان و خوش‌بخت کردن انسانها و ستیزه با دیوان، تردید به‌خود راه ندهد و سست نشود و از ناملایمات نهراسد، و با یقین به‌درستیِ راهِ خویش استوارانه به‌پیش رود. کسی که از صفت خشَترَ برخوردار گردد می‌کوشد که نیروی خویش را در راه اصلاح دیگران به‌کار گیرد و با بدی بستیزد و زمینه‌های خوش‌بختی و آسایش و آرامشِ همگان را در جهان فراهم سازد. این‌که در اندیشهٔ سیاسی ایران باستان دین و دولت را دو همزاد دانسته‌اند که هیچ‌کدام بدون دیگری نتوانست بود از همین اصل نشأت گرفته است. یعنی خیر و صلاح و آسایش و آرامش و برادری و صلح که هدف کلی انسانهای نیک‌اندیش است زمانی تحقق خواهد یافت که یک حاکمیت خیراندیش و درست‌کردار و پارسا و دادگر برسر کار باشد و مردم را از بدی بازدارد و به‌سوی نیکی سوق بدهد.

آرمَئیتی -که در زبان کنونی‌مان آرمیدگی گوئیم- معادلِ «رحمت» و «ایثار» است. آرمئیتی همچون زمین بارور است که همه‌چیز را سخاوتمندانه و بی هیچ چشم‌داشتی در اختیار همهٔ موجودات زنده می‌گذارد و هیچ مقابلی را نمی‌طلبد. کسی که از آرمئیتی پیروی کند و با او وحدت یابد، چون به‌کام‌یابی برسد فریفتهٔ موفقیتهای خود نگردد، و خودبین و خودپسند نشود، و همهٔ توان خویش را ایثارگرانه در راه خدمت به‌خلق به‌کار گیرد.

دیگر از معناهای آرمئیتیْ اطمینان خاطر و رضایت کامل است. این اطمینان به‌معنای آرامش وجدان، قناعت مطلق، آزادی از تعلقات دنیایی، و آرمیدگی -به‌مفهوم فروتنی و افتادگی و خاکی‌نهاد بودن- است. همهٔ این خصلتها را انسان از آرمئیتی به‌دست می‌آورد.

آرمئیتی به‌انسان کمک می‌کند که در انتخاب راه درست از تزلزل و دو دلی بیرون آید و برای اتخاذ راه درست تصمیم درست را اتخاذ کند، و با نیک‌اندیشی در خدمت سعادتِ انسانها قرار گیرد.[۲] کسی که از صفتِ آرمئیتی برخوردار است همچون زمین بارور و برکت‌خیز است که بارهایش را بی آن‌که چشم‌داشت پاداش و مقابل و بهائی داشته باشد در اختیار همگان قرار می‌دهد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین تعلیم داده است:

> پروردگارا! کسی که درونِ خویش را با وهومنه درآمیزد و در راهِ اَرتَه گام بردارد با آرمئیتی یکی خواهد شد و جایگاهش در کنار تو خواهد بود.[۳]

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۴.
۲. یَسنَه ۳۱/ ۹ و۱۲. یَسنَه ۳۳/ ۱۲ و چندین جای دیگر.
۳. یسنه ۴۹/ ۵.

هائوروَتات سلامت روانی و جسمی است. انسان باید بکوشد تا از آن برخوردار باشد تا بتواند با نیروی کافی با بدی بستیزد و نیکی را گسترش دهد؛ زیرا انسان ناتن‌درست قادر نخواهد بود که درست فکر و درست عمل کند. این‌که عقل سالم در بدن سالم است به‌صورت یک مثل همه‌فهم و همه‌جایی در میان همهٔ اقوام و ملل وجود دارد. تصمیم درست اتخاذ کردن و درست عمل کردن تنها در صورتی برای انسان میسر است که از سلامت جسمی و روحی برخوردار باشد. این صفت را هائوروَتات به‌انسان می‌دهد.

از این جنبهٔ تعالیم زرتشت نتیجه می‌شود که انسانِ نیک‌اندیشِ نیک‌کردار باید همواره مواظب سلامت جان و تن خویش باشد تا بتواند با بدیها مبارزه کند و در راه گسترش نیکیها و رضای خدا حرکت کند.

سراوشَه ـ که اکنون سروش تلفظ می‌کنیم ـ الهام غیبی، ندای وجدان، دل‌آگاهی و روشن‌ضمیری است. کسی که از فضایل بالا پیروی کند و با آنها یکی شود دلش به‌نور حق روشن می‌شود و حقایق را به‌درستی درک می‌کند و از الهام غیبی حق برخوردار می‌شود و انسانها را به‌بهترین نحوی به‌سوی سعادت راهنمایی می‌کند. با این تعبیر، سراوشَه فضیلتی است که سبب عصمت انسان در برابر بدی می‌شود؛ و به‌تعبیر دیگر، نوری است که همواره روشن‌گرِ راه انسان در راه رسیدن به‌نیکیها است؛ و وجدانِ بیدار وآگاه انسانِ نیک‌اندیش است که همواره راهنمای او در راه نشر نیکیها و ستیزه با بدیها است، و به‌او کمک می‌کند که در هر لحظه بدی و نیکی را به‌درستی تشخیص دهد و به‌اشتباه نه‌افتد و وظیفه‌اش را آن‌گونه که باید و شاید برای فراهم آوردنِ اسبابِ سعادت انسانها انجام دهد.

اَمِرتات ـ که اکنون امرداد تلفظ می‌کنیم ـ کمال و جاودانگی و بی‌مرگی و ابدیت است. کسی که نیک‌اندیش و نیک‌منش و خدادوست و مردم‌دوست و دادگر و راست‌کردار و نستوه و استوار و پارسا و فروتن و مهرورز و ایثارگر باشد دلش از نور خدا مالامال است، و ذات کاملی است که سزاوار برترین جایگاه و همنشینی با اهورَمَزدا است. انسانی که پندار و گفتار و کردارش نیک باشد، زمانی به‌بی‌مرگی و جاودانگی می‌رسد که از این زندان خاکی برهد و به‌عالم ملکوت رهسپار گردد. انسانهائی که از صفات ملکوتی برخوردار باشند پس از این زندگی در جوار اهورَمَزدا در سعادت جاویدان خواهند زیست و هیچ مرگی نخواهند داشت.

چون فرجام همهٔ انسانها مرگِ تنِ خاکی است، انسان باید بکوشد که با برخورداری از صفات والای ربوبی، خودش را خداگونه سازد تا شایستگی جاویدان شدن و همنشینی با اهورَمَزدا در سرای آخرت را پیدا کند. در گاتَه تصریح شده است که زندگی جاوید و بهترین

پاداشها ازآنِ کسی است که از وُهومِنَه و اَرتَه و خشَترَ و آرمئیتی پیروی کند.[۱]

سپنتَه مَنیو (منش مقدس) که زرتشت از آن سخن گفته است در این هفت فضیلت تجلی می‌یابد؛ و به‌بیانِ دیگر، اینها نشأت‌گرفته از سپنتَه مَنیو استند.

فضایلِ هفت‌گانهٔ یادشده هفت گوهرِ والا، هفت صفتِ مطلق، هفت خصلت یا هفت منش‌اند که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند، و انسان نیز می‌تواند آنها را دارا شود. اینها هفت فضیلت‌اند که اِسپُردنِ راه کمال و خداگونه شدنِ انسان به‌وسیلهٔ آنها صورت می‌گیرد. «هفت‌شهرِ عشق» که در ادبیات عرفانی ما مانده است نظرش بر همین هفت فضیلت بوده و در ادبیات اسلامی جلوهٔ نوینی یافته است بی‌آن‌که از حقیقت خویش دور شده باشد. نظریهٔ وحدت وجودِ انسان و خدا که در ادبیات عرفانی ما جایگاه ویژه‌ئی دارد همین رهسپاری به‌وسیلهٔ این هفت فضیلت تا مرحلهٔ خداگونه شدن است. هر انسانی که دارای این هفت فضیلت شود ـ به‌تعبیرِ کنونی ـ یک انسان کامل و یک معصوم است؛ و عصمت درجه‌ئی است که هر انسانی می‌تواند به‌وسیلهٔ آراسته شدن با این فضیلتها به‌آن دست یابد. در حالی که عصمت در ادیان سامی یک عطیهٔ خدایی است که پیش از خلقتِ کسی به‌او داده شده است بی‌آن‌که خودِ او هیچ نقشی در حصول آن داشته باشد، نزد زرتشتْ عصمتْ توسط نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری و استواری در نیکوکاری و عدالت‌ورزی می‌توان به‌دست آورد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش تأکید می‌کند که هرکه پندار و گفتار و کردارش نیکو باشد و به‌فضیلتِ اَرتَه آراسته باشد و در امورش عدالت را سرلوحه قرار دهد به‌کمال و جاودانگی و خوش‌بختی ابدی خواهد رسید:

> سپَنتَه مَنیوی اهورَمَزدا به‌خاطر پندار و گفتار و کردار نیکِ انسان که از اَرتَه نشأت گرفته است تقوا و کمال و سعادتِ جاودانه می‌بخشد.[۲]

> در پرتو ارادهٔ نیرومندانه و پاک‌دامنی و راست‌کرداری و عدالت و نیک‌اندیشیْ زندگی سعادتمند جاودانه تحقق خواهد یافت.[۳]

> هرکه با پیروی از راستیْ ارادهٔ اهورَمَزدا را تحقق بخشد از زندگی آرمئیتی که بهترین زندگی است برخوردار خواهد شد (یعنی تجسمِ عینیِ آرمئیتی خواهد شد)، و هرچه نیکوترین است را در اختیار خواهد گرفت. او چون‌که خواهان رستگاریِ ابدی است از

---

۱. یَسنَه ۳۰/ ۷.

۲. یَسنَه ۴۷/ ۱.

۳. یَسنَه ۳۴/ ۱۱.

فضیلت اَرتَه برخوردار خواهد شد و به‌سعادت جاوید خواهد رسید.[۱]

در میان فضایلِ هفت‌گانهٔ ملکوتی، وُهومِنَه سرآمد همه و «اُمُّ الفَضائل» است. اهمیت این فضیلتْ چنان والا است که در موارد بسیاری در گاتَه همراه با اَهورَ ذکر شده است، و این به‌آن مفهوم است که همان‌گونه که اهورَمَزدا خیر محض است، وُهومِنَه نیز خیر محض است. وهومنه از خدا جدا نیست. در برابر وُهومِنَه، دروج (دروغ/ بدخواهی) قرار دارد که سرآمد همهٔ رذیلتها و «اُمُّ الرَّذائل» و شرّ محض است و همهٔ بدیها از آن سرچشمه می‌گیرد. دروغ در گاتَه با دیوَ مترادف آمده است، و زرتشت می‌خواهد تعلیم دهد که دروغ یک دیو پلیدی است که باعث همهٔ بدبختیهای بشری است. چون‌که استقامت جامعه منوط به‌استقامت رهبری است، چنان‌چه رهبرْ نیک‌منش نباشد و پیرو دروغ باشد جامعه را به‌فساد و تباهی می‌کشانَد و برای مردم بدبختی و درد و رنج می‌آورد؛ زیرا کارهائی که انجام می‌دهد با دروغ و فریب برای عوامِ نادانْ زیبا جلوه می‌دهد و با ادعای این‌که هدفش خوش‌بختی مردم است مردم را به‌اطاعت از خودش می‌کشانَد، ولی او در واقع خواستار متاع دنیا و گردآوریِ مال و حفظِ قدرت است، و در این‌راه از انجام هر جنایتی دریغ نمی‌دارد، و همواره مردم را در رنج می‌دارد، و چون جامعه در رنج شد خودِ او نیز در رنج می‌شود، زیرا او نیز جزوی از جامعه است.

در هیچ دین دیگری از ادیان باستانی و نوین به‌انسان چندان مرتبه و منزلت داده نشده است که زرتشت به‌انسان داده است. چنان‌که می‌بینیم، انسان در تعالیم زرتشت قادر است که با تلاش و کوششِ خویش به‌همهٔ صفاتی که ازآنِ خدا است دست یابد. تنها دینی که انسان را به‌چنین منزلتِ والائی بالا برده و او را خداگونه شمرده است دین زرتشت است. زرتشت از سوئی خدا را تا مرتبهٔ یک دوستِ خوب پائین آورده و در درون انسان جای داده است، و از سوی دیگری رسیدن انسان تا مرحلهٔ خداگونگی را امری امکان‌پذیر می‌داند. این عقیدهٔ او از آنجا ناشی شده است که او خدا را در درون انسان می‌بیند، و برخلافِ آن‌چه که پیامبران ادیان سامی تعلیم داده‌اند، خدا در تعالیمِ زرتشت یک ذات دست‌نیافتنی و بیرون از جهان انسانها نیست، بل‌که هر انسانی، اگر اراده کند، خواهد توانست که خویشتن را شبیه خدا سازد و همنشینِ خدا شود. در یکی از سروده‌های زرتشت چنین می‌خوانیم:

پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه (عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوش‌بختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانندِ تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو

---

۱. یسنه ۴۳/ ۱ـ۲.

همسان خواهد بود؟[۱]

زرتشت هیچ‌گاه ادعا نکرد که من آمده‌ام تا بشریت را نجات بدهم؛ بل‌که همواره تأکید می‌کرد که بشریت اگر از این اصول و ارزشهائی و فضایل پیروی کند که در جهانِ خدا وجود دارد و من آنها را بازتعریف کرده‌ام خواهد توانست که خودش را نجات بدهد. در اینجا نیز زرتشت در نقطهٔ مقابل انبیای سامی قرار می‌گیرد. هرکدام از انبیای سامی در زمان خودش به‌بانگ بلند ادعا کرد که تنها نمایندهٔ خدا بر روی زمین و تنها نجات‌دهندهٔ بشریت است، و بشریت برای آن‌که نجات یابد باید از او پیروی کند. پیروی نکردن از پیامبرِ زمانه در تعالیم انبیای سامی به‌مثابهٔ دشمنی با خدا بود، و هرکه از او فرمان‌بری نمی‌کرد می‌بایست که کشته می‌شد. ولی در تعالیم زرتشت پیروی از این مجموعه از اصول و ارزشها و فضایل ملکوتی بود که بشریت را به‌نجات و سعادت می‌رساند نه پیروی از زرتشت. هدف زرتشت آن است که انسانها را با «خیر» و «حقیقت» آشنا سازد، و جامعهٔ بشری به‌سمتی برود که دست‌یابی به‌خیر و حقیقت برای همگان میسر گردد، اسباب و عواملِ «شقاوت» از جهان رخت بربندد، و «سعادت» همگانی شود.

اصول دین زرتشت

تعالیم زرتشت بر روی سه موضوع اساسی تأکید مکرر دارد: یکی توحید (یکتایی ذات پروردگار) که صفتِ عدل نیز شامل آن است؛ دیگر اختیارِ انسان (آزادی ارادهٔ او در زندگی این‌جهانی)؛ و سوم معاد (فرجام بشر و زندگی اخروی). در زیر اجمالا به‌هرکدام از این سه اصل نظری خواهیم افکند تا ببینیم که این تعالیم تا چه اندازه می‌توانسته است انسان‌ساز و هدایتگر بوده باشد.

توحیدِ خدا: زرتشت که اساس تعالیم خویش را بر توحید قرار داده بود تا چندخدایی را از جهان براندازد، به‌طور مکرر تعلیم می‌داد که هیچ خدائی جز اهورَمَزدا وجود ندارد، و دیگر هرچه با عنوان خدا مورد پرستشِ مردمِ گمراه‌اند دیوانِ مردم‌فریب و خواهندگان درد و رنج بشرند. اوصافی که او در گاتَه از اهورَمَزدا بیان می‌دارد چنین است: اهورَمَزدا آفریدگار و پروردگار جهان است؛ نگاه‌دارندهٔ زمین و آسمان و به‌جریان اندازندهٔ خورشید و ماه و اختران و رودها و بادها و ابرها او است؛ روشنی و تاریکی و خواب و بیداری و شب و روز را او آفریده است؛ ذات او ازلی و ابدی است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود؛ همهٔ امور گیتی به‌مشیئت

۱. یسنه ۱۶/۳۱.

او انجام می‌گیرد؛ برترین کردگار و فعال مایشاء است که اراده‌اش همواره در جمیع اشیاء و امور سریان دارد؛ داور نهاییِ کردارهای انسانها است؛ برتر از همه‌کس و همه‌چیز است؛ داناترین و تواناترین است؛ نزدیک‌ترین دوستِ انسان و خیرخواهِ همگان است؛ نه او را چُرت می‌گیرد و نه می‌خوابد و نه در غفلت می‌شود؛ منبع همهٔ نیکیها و خوبیها است و مهرورز و مهرپرور است؛ رحمتش شامل همه‌کس و همه‌چیز در جهان است؛ به‌وسیلهٔ وهومنه و اَرتَه مردم را به‌کمال می‌رساند و خوش‌بختی دوجهانی را نصیبشان می‌کند؛ حکیم است؛ مهرورز است و به‌ندای بندگانِ خواهنده‌اش پاسخ می‌دهد؛ نگاه‌بان نیکیها و نیکان است؛ او است که به‌انسانها یاد داده است که فرزندان در اطاعت پدران باشند؛ ایمان استوار را به‌کسی عطا می‌کند که با دل و جانش خواهان خشنودی او باشد؛ و کسانی که با پندار و گفتار و کردار نیکِ خویش خواهان رحمت او استند مشمول رحمت و سعادت جاویدان اخروی خواهند شد، زیرا او مراقب رفتار و کردار انسانها است و هر نیک و بدی را از خُرد و درشت زیر نظر دارد و هر کرداری را ـ به‌تناسب ـ پاداش یا کیفر خواهد داد.[1]

زرتشت تعلیم می‌داد که همهٔ مردم روی زمین آفریدگان و بندگان خدای یگانه‌اند، و درنتیجه همه در برابر آفریدگارشان برابر و در خلقتْ با هم همتایند و باید در راه خوش‌بختی یکدیگر تلاش کنند و در راه آباد کردن جهان بکوشند. آباد کردنِ جهان به‌قصدِ بهزیستیِ انسانْ اساس تعالیم زرتشت بود. بدترین کردارها کشتارِ بی‌جای جانورانِ اهلی و نابودگری کشتزار و باغ بود. آلوده کردن آبِ راکد نیز از کردارهای نکوهیده و درخورِ کیفر بود.

ما وقتی به‌این تعالیم می‌نگریم می‌بینیم که بسیاری از ارزشهای والائی که انسانهای نیک‌اندیشِ معاصرِ ما در دفاع از منزلت و کرامت انسانی، در حمایت از جانوران، و در حمایت از محیط زیست و تلاش برای پاک نگاه داشتنِ آن به‌کار می‌برند، به‌بیانهای گوناگون در تعالیم زرتشت آمده است؛ و اینها تعالیمی است که در هیچ دین دیگری از ادیانِ کهن و نو دیده نمی‌شود.

موضوعی که در تعالیم زرتشت ستایش مطالعه‌گرانِ شخصیت و آئین او را برمی‌انگیزد آن‌است که او «خدا» و «حقیقت» را به‌گونه‌ئی مطرح می‌کند که هردو یکی‌اند، یعنی خدا حقیقت است و حقیقتْ خدا است و تفاوتی میان این دو مفهومِ مجرد نیست؛ و انسان می‌تواند

---

۱. یَسنَه ۱۹/ بند ۲۰. ۲۸/ ۵ و ۷. یَسنَه ۲۹/ ۱ـ ۶ و ۱۱. یَسنَه ۳۱/ ۲، ۷ـ ۸، ۱۱ـ ۱۲، ۱۶ـ۱۷ و ۲۰. یَسنَه ۳۳/ ۱، ۵، ۸ و ۱۱. یَسنَه ۳۴/ ۲ و ۷. یَسنَه ۴۳/ ۱ـ ۵ و ۷. یَسنَه ۴۴/ ۳ـ ۵ و ۷. یَسنَه ۴۵/ ۳ و ۶. یَسنَه ۴۶/ ۶ و ۹. یَسنَه ۴۷/ ۱ـ ۳. یَسنَه ۴۸/ ۲. یَسنَه ۵۰/ ۱۱.

با نیک‌اندیشی و رفتار نیکو به‌او دست یابد.

در جهانی که همهٔ مصلحان دینی و انبیای قومی و قبیله‌یی برای خدایانشان تصویر مادی و جا و مکان قائل بودند و برایش خانه و مذبح و پیکره و تصویر و قبله‌گاه می‌ساختند، زرتشت خدا را به‌گونه‌ئی مطرح کرد که یک ذات مجردِ مطلق و غیرقابل تصور بود و نمی‌شد که شکل و شمایل و جا و مکان برایش قائل شد.

در همه‌جای گاتَه چنین نمودار است که تَجَلّیِ فروغ اهورَمَزدا را می‌توان در ژرفای دل هر انسان باتقوا و نیک‌اندیش و خیرخواه یافت و نه در جای دیگر؛ و به‌عقیدهٔ او این تَجَلّی برای مردمِ نیک‌اندیش چنان محسوس است که نیازی به‌دلیل و برهان ندارد و هر انسانی به‌طور غریزی (بِالفِطرَه) وجودِ او را در ژرفای ذهن خودش احساس می‌کند.

خدا در تعالیم زرتشت خیر محض، داناییِ محض، و نور محض است؛ و ـ برخلاف خدایان اقوام سامی ـ دارای هیچ‌کدام از صفاتِ شر نیست. او قَهّار نیست، جَبّار نیست، مَنتَقِم نیست، متکبر نیست، مَکّار نیست. اینها صفتهای انسانی‌اند که اقوام سامی به‌خدایشان نسبت داده‌اند، و او را زورگو و اجبارکننده و انتقام‌گیر و خودپسند و خودخواه و فریب‌کار (جَبّار، قَهّار، مُنتَقِم، متَکَبِّر، مَکّار) پنداشته‌اند. صفات خدای زرتشت مجموعه‌ئی از فضایل والای ملکوتی است که از آنها سخن گفتیم، و دیدیم که اینها فضایلی است که بشر، در طول تاریخ، براساس شایسته‌ترین و پسندیده‌ترین اصول اخلاقی شناخته است.

عدلِ خدا: صفتِ عدل خدا در گاتَه‌ی زرتشت تبیین‌کننده و متمم توحید است. چنان‌که گفتیم، اَرتَه را زرتشت برای مفهوم عدل به‌کار می‌بَرَد. و دیدیم که اَرتَه یکی از صفات ذاتی اهورَمَزدا است. در گاتَه می‌خوانیم که اهورَمَزدا به وسیلهٔ اَرتَه می‌نگرد، به وسیلهٔ اَرتَه تصمیم می‌گیرد، به وسیلهٔ اَرتَه به‌انسانها وُهومَنَه عطا می‌کند، و به وسیلهٔ اَرتَه راه سعادت دوجهانی را به‌انسانها نشان می‌دهد.[۱]

تفسیر این سخن آن است که خدا بنیانِ هستی را بر عدل نهاده است، اراده‌اش را بر مبنای عدل در جهان به‌اجرا درمی‌آوَرَد، و آن‌چه سبب شده که خدا خواهانِ نیک‌فرجامی و سعادت دوجهانی برای بشریت باشد همین صفتِ عدلِ او است.

عدل خدا در تعالیم زرتشت را می‌توان با اصل اختیار بشر تفسیر و تبیین نمود.

اختیار بشر: انسان در تعالیم زرتشت یک موجود آزاد و مختار است که جهان به‌او سپرده شده است تا آباد بدارد و از آن پاس‌داری کند. او در قبال این آزادی مسئولیتی عظیم

۱. یَسنَه ۳۱/ ۱۳، یَسنَه ۴۶/ ۱۷، یَسنَه ۳۰/ ۱۰ و یَسنَه ۴۳/ ۲.

دارد و بر او است که از اندیشهٔ نیک و عدالت پیروی کند، راه درست و نیکوکاری را به‌مردم بیاموزد و همگان را از آز و دروغ و خشم و کینه و نفرت دور سازد، همهٔ توانش را در راه نشر راستی و درستی به‌کار گیرد، با پیروان دیو و دروغ و بدی به‌توسط موعظه و اندرز بستیزد و بدیها را از جهان براندازد.[۱] این اختیار را زرتشت در گاتَه چنین بیان می‌کند:

پروردگارا! روح هستی (گِئوش اُروَن) که خرد مینَوی است ازآنِ تو است، و آرمئیتی از تو است. این توئی که قدرت تشخیص را به‌بندگانت آموختی تا راهنمای دل‌سوز را برای خود برگزینند یا راهنمای نادل‌سوز را. لذا او یکی از این دو را برخواهد گزید که دل‌سوز است و از راستی پاس‌داری می‌کند و نیک‌اندیشی می‌آموزد. ولی کسی که پاس‌دارِ راستی نیست به‌مقصد نخواهد رسید.

پروردگارا! آنگاه که تو مردم را به‌نیروی مینَویِ خویش آفریدی و قدرت درک و شعور به‌آنها دادی؛ آنگاه که تو جسم را با جان درآمیختی؛ آنگاه که تو کردار و آموزش را پدید آوردی، چنین مقرر کردی که هرکسی برطبق ارادهٔ آزاد خودش تصمیم بگیرد و عمل کند. چنین است که دروغ‌آموز و راست‌آموز، یعنی هم آن‌که نمی‌داند و هم آن‌که می‌داند، هرکدام برطبق خواستِ درونی و ذهنیتِ خویش به‌بانگ بلند تعلیم می‌دهد و مردم را به‌سوی خویش فرامی‌خوانَد. انسان نیک‌اندیشی که در انتخاب راه برای خویش دودل است آرمَئیتی ٔمعنویتِ راه‌گشای خویش را به‌او می‌بخشد تا راه درست بگیرد.[۲]

به همهٔ کسانی که با نیک‌اندیشی یکی شده‌اند و پاک‌دلانه از عدالت و تقوا پیروی می‌کنند اهورَمَزدا می‌گوید که تقوای شما را ما پذیرفته‌ایم، باشد که ازآنِ ما باشد.[۳]

می‌بینیم که زرتشت ضمن تأکید بر آزادیِ ارادهٔ انسان در گزینش شیوه و اندیشهٔ درست یا نادرست، مراحل حرکت به‌سوی تکامل معنوی را به‌دقت تشریح می‌کند. نخستین مرحله خودآگاهی و تصمیم درست است که وُهومنَه به‌انسانِ نیک‌اندیش می‌دهد. دومین مرحله پارسایی است که توسط فضیلتِ آرمئیتی حاصل می‌شود. آنگاه است که انسان پیمودن مراحل به‌سوی بالا را ادامه می‌دهد و از دیگرفضایل ملکوتی برخوار می‌شود تا به‌جائی می‌رسد که از سراوشَه برخوردار شود که تکاملِ معنوی و خداگونگی است. این همان مرحله از تکاملِ معنوی است که زرتشت در یکی از سروده‌هایش خطاب به‌اهورَمَزدا می‌گوید که چنین

۱. یَسنَه ۴۴ سراسر.
۲. یَسنَه ۳۱/ ۹ـ ۱۲.
۳. یَسنَه ۳۲/ ۲.

کسی با تو همسان خواهد شد.[۱]

ارادهٔ خودِ انسان در سپُردَنِ این راه نقش اساسی دارد. در این سروده به وضوح گفته شده که خودِ انسان است که راهنماییِ خودشان به‌سوی نیکی یا بدی را با ارادهٔ خودشان برعهده دارد؛ انسان ناآگاه و نابخرد (دروغ‌وَند) سبب گمراهیِ مردم می‌شود، و انسان نیک‌اندیش و نیک‌کردار و عدالت‌خواه (اَرتَه‌وَند) سبب هدایت مردم در راه رسیدنِ به‌سعادت و شادزیستی می‌شود. در سرودهٔ دیگرِ او می‌خوانیم که کسانی که از وهومنه و اَرتَه برخوردارند و کردارشان با راستی و درستی همراه است برای براندازیِ خِشم و نفرت از جهان می‌کوشند.[۲]

زرتشت در هیچ‌جا نگفته که خدا هرکه را دوست بدارد دستش را می‌گیرد و به‌سوی خودش می‌کشد. ولی همواره تأکید می‌کند که هرکه نیک‌اندیش باشد از سپَنتَه منیو (منش مقدس) برخوردار خواهد شد و راه درست را به‌یاری فضیلتِ آرمئیتی (تقوا) خواهد یافت و خواهد پیمود و دیگران را نیز راهنمایی خواهد کرد. به‌عبارت دیگر، آن‌چه باعث می‌شود که انسان بتواند راه درست را از نادرست تشخیص دهد و درست را برگزیند همانا خردِ او است: همان چیزی که زرتشت بارها و بارها از آن با صفتِ «منشِ قدسی» یاد می‌کند. ولی در ادیان سامی، چنان‌که می‌دانیم، انسان هیچ اراده‌ئی از خودش ندارد، با خردِ خویش نمی‌تواند که نیک را از بد تشخیص دهد، با خردِ خویش نمی‌تواند که به‌ارادهٔ خدا واقف گردد، بل‌که خدا هرکه را که دوست داشته باشد هدایت می‌کند، و هرکه را بخواهد گمراه و بدفرجام می‌کند. در ادیان سامی، حتیٰ انبیاء از آن‌رو پیامبر شده‌اند که خدا پیش از آفرینشِ آنها اراده کرده بوده است که پیام‌رسانِ او شوند، و ارادهٔ خودشان هیچ نقشی در این‌میانه نداشته است. هرکه خدا پیش از آفرینشش به‌او نظر لطف داشته مؤمن و پارسا خواهد شد و سرانجام به‌بهشت خواهد رفت، و هرکه خدا در آغاز آفرینشش به‌او نظر لطف نداشته کافر و ناپارسا خواهد شد و سرانجام به‌دوزخ خواهد رفت.

زرتشت تعلیم می‌دهد که هر رفتار و کردار انسانی با پاداش یا کیفر خدایی مواجه خواهد شد، و آفریدگار هستی چنین مقرر داشته که کسانی که به‌دیگران نیکی کنند و با پندار و گفتار و کردار نیکو موجبات خوش‌بختی مردم را فراهم آورند و جهان را از تباهی برهانند، اهورَمَزدا از آنان خشنود خواهد شد و آنها را در زندگی جاویدانِ اخروی در جوار خویشتن به‌بهترین

۱. یسنه ۱۶/۳۱.

۲. یسنَه ۱۲/۴۸.

سعادت و لذت خواهد رساند.[۱]

بنابر تعالیم زرتشت، رفتار انسان در این زندگی تعیین‌کنندهٔ فرجام اخروی او است، و او با پندار و رفتار و گفتارش فرجام بد یا نیک را برای خود گره خواهد زد.[۲]

او تصریح کرد که کاوےها و کرپنها که مردم را به‌بدی تشویق می‌کنند و از نیکی روگردان‌اند و در زمین فساد می‌کنند و تباهی می‌پراکنند، با بدترین فرجامها روبرو خواهند شد و در آخرت در سرای دروغ به‌بدترین رنجها گرفتار خواهند آمد.[۳]

موضوع جانشین خدا بودن انسان بر زمین در همه‌جای تعالیم زرتشت نمودار است، و ما با مطالعهٔ گاتَه متوجه می‌شویم که زرتشت می‌خواهد به‌همگان بیاموزد که آفریدگار یکتا جهان را در اختیار انسانها نهاده است تا آن‌را از نیروهای اهری‌مَنی بزدایند، دروغ و کینه و فریب و بدآموزی را که ساخته‌های اهری‌مَن‌اند براندازند، و برادری و همزیستی و مسالمت و آرامش را در همه‌جای جهان برقرار کنند. و چون ارادهٔ پروردگار چنان است که دنیایش آباد و زیبا و پرامن باشد، انسان باید در راه تحقق این اراده بکوشد، و از اطاعت فرمان‌روایانی که درصدد جنگ‌افروزی و انهدام کشتزارها و ویران کردن آبادیها و کشتن انسان و حیوان‌اند سر باز زند و با برادران خویش به‌جنگ برنخیزد و خون دیگران را بر زمین نریزد.

دیدیم که انسان در تعالیم زرتشت موجودی است که دو گوهر سپَنتَه مَنیو و اَنگرَمَنیو را ـ که همزاد اویند ـ در خود جمع دارد؛ نیروی تشخیصِ این‌دو نیز به‌او داده شده است؛ او آزاد است که از هرکدام از این دو گوهر که مایل باشد پیروی کند؛ اگر از سپَنتَه مَنیو پیروی کند هم خودش به‌سعادت می‌رسد و هم می‌تواند که دیگران را به‌راه سعادت درآورد؛ و اگر از اَنگرَمَنیو پیروی کند هم خودش به‌درد ورنج می‌افتد و هم دیگران را به‌درد و رنج می‌اندازد. انسان در انتخاب راه درست یا نادرست و کردار شایسته یا ناشایسته از آزادی کامل برخوردار است؛ و در قبال این اختیارش مُکَلَّف است که راه درست و راست را برگزیند و از نادرستی و کژی بپرهیزد؛ زیرا بهترین یاور اهورَمَزدا کسی است که در گفتار و رفتارش عدالت را پیشه کند و به‌عدل و راستی رفتار نماید.[۴]

پروردگار به‌انسان قدرت تشخیص خیر و شر و نیک و بد عطا کرده است تا از خیر

---

۱. یَسنَه ۴۳/ ۱ـ ۳.
۲. یَسنَه ۳۱/ ۱۴ـ ۲۰.
۳. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.
۴. یَسنَه ۳۱/ ۹، ۱۱ و ۲۲.

حمایت و با شر مبارزه کند. زرتشت چندین جا تأکید کرده است که شناخت خیر و شر برای همهٔ انسانها فطری است، و هر فردی بالفطره می‌داند که راستی سودبخش و دروغ زیان‌آور است؛[1] پس انسان وظیفه دارد که به راستی بگرود و از دروغ بگسلد، برای نشر راستی فعالیت کند و با دروغ بستیزد تا دروغ برافتد و راستی همه‌گیر شود. این تکلیفِ گریزناپذیر در سراسر گاتَه‌ی زرتشت به‌طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته است.

خیر و معروف ـ بنا بر تعالیم زرتشت ـ عبارت است از: دوست داشتن همهٔ آفریدگان خدا به ویژه انسانها که برترین آفریدگانِ اویند، و دوست‌داریِ جانورانِ اهلی و کشتزار و باغستان و رودخانه؛ تلاش برای آباد کردن جهان با کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی و تولید مثل و آباد کردن شهرها و روستاها؛ همزیستیِ و مسالمت با همگان و خودداری از خشم و جنگ و ستیز؛ راهنمایی و کمک به‌دیگران در انجام کارهای نیک؛ تلاش خستگی‌ناپذیر برای نشر راستی و براندازی کژیها؛ و کوشش برای خوش‌بخت کردن دیگران.[2]

زرتشت به‌این حقیقت توجه دارد که سرشت انسان از خیر و شر ترکیب یافته است و خیر و شر در این جهان در هم آمیخته‌اند و انسان درعین آن‌که خواهان خوش‌بختی است همواره در معرض کج‌آموزی دیوهای درونی و بیرونی است، و در موارد بسیاری برای انسانهائی که به‌سبب کج‌رویهائی از فطرتشان بریده‌اند تشخیص خیر از شر دشوار به‌نظر می‌رسد. لذا او به‌انسان تعلیم می‌دهد که قلبش را ناظر بر کردارهایش بگمارد و همواره وهومنه و اَرتَه را درنظر بگیرد و خشنودی اهورَمَزدا را در برابرِ دیدش قرار دهد و همهٔ رفتارها و گفتارهای خود را با میزان راستی بسنجد و آن‌که با راستی هماهنگ است را انتخاب کند، و دیگری که با راستی ناسازگار است را فرونهد، و بداند که تنها راه رستگاری آن‌است که انسان همواره در هر عملی پیرو وُهومِنَه باشد، یعنی نیک‌اندیشی و نیتِ خیر داشته باشد.[3]

آن‌چه که بنابر تعالیم زرتشت شر و مُنکَر و ناروا و ناشایسته است که باید از آن پرهیخت عبارت است از: بدآموزی و مردم‌فریبی و گمراه کردن مردم؛ خشم و کین و نفرت و جنگ و خون‌ریزی و از میان بردن مردم و جانوران و کشتزارها؛ نوشیدن شراب مستی‌بخش و برپا داشتن مراسم خشن عبادی همراه با رقص و پایکوبیِ شورآفرین و تقدیم قربانی حیوانی به‌خدایان دروغین. فریبِ مردم‌فریبان خوردن و تسلیم ارادهٔ زورمندان شدن و در اثر تلقینهای

---

۱. یَسنَه ۴۹/ ۳.
۲. یَسنَه ۲۸/ ۳ـ ۴. یَسنَه ۲۹/ ۹. یَسنَه ۳۰/ ۹ـ ۱۰. یَسنَه ۳۲/ ۱ و ۱۶. یَسنَه ۴۳/ ۸. یَسنَه ۴۷/ ۴.
۳. یَسنَه ۲۸/ ۴. یَسنَه ۳۱/ ۱ـ ۲.

رهبرانِ بدآموز در راه کج رفتن نیز بد و ناشایست و مستوجب کیفر اخروی است، زیرا کسانی که گِرِهما و قبیله‌اش (مدعیانِ تولیتِ دین) را بیش از حق و راستی دوست بدارند بدترین‌راه را برای خود برگزیده‌اند.[۱]

در تعالیم زرتشت هیچ توجیهی برای انتخاب راه نادرست از کسی پذیرفته نسیت، و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مجبور به‌اطاعت از بزرگان و زورمندان یا مدعیان تولیتِ دین بوده و راهی که در پیش گرفته است به‌زور یا فریب یا تلقینِ اثرگذار (فتوای شرعی) بر او تحمیل کرده‌اند، و او در پیروی از رهبرانش آن راه را در پیش گرفته است و معذور است. به‌عبارت دیگر، ستم‌پذیری با هیچ بهانه‌ئی قابل توجیه نیست؛ و انسان چون دارای قدرت فطری تمییزِ میان خیر و شر است باید راه خودش را با بصیرت و نیک‌بینی برگزیند و دنبال کند. تنها در چنین صورتی است که پاداش و کیفر اخروی مفهومِ منطقی می‌یابد، و انسانها برای کارهای پسندیده‌شان پاداشهای شایسته می‌بینند و برای کارهای ناپسندشان کیفرهای سخت در انتظارشان است.

«خرد» در تعالیم زرتشت از جایگاه ویژه‌ئی برخوردار است و بهترین عطیه‌ئی است که به‌انسان داده شده است. یکی از اوصاف خرد در گاتَه‌ی زرتشت «وهومنَه» است. به‌وسیلهٔ خرد است که انسان به‌شناخت اهورَمَزدا و فضایل ملکوتی نائل می‌شود؛ به‌وسیلهٔ خرد است که انسان نیک و بد را تشخیص می‌دهد، و با میزان خردش نیک و بد و برآیندهای آنها را می‌سنجد و در نتیجه به‌نیکی می‌گروَد و از بدی می‌پرهیزد. انبیای سامی از مردم می‌خواستند که خرد را تعطیل کنند و به‌سخن و رهنمودِ پیامبر که سخن و رهنمودِ خدا است گوش فرادهند، و تعلیم می‌دادند که هیچ انسانی نخواهد توانست که خیر و شر را تشخیص دهد مگر آن‌که تعریفی که پیامبر ارائه داده است را از پیامبر آموخته باشد. این باور در تشیّع نیز مورد تأکید شدید قرار گرفته آنجا که تصریح شده که بدون امامِ معصوم شناخت خیر و شر و تشخیص راه نجات از راه هلاکت برای هیچ‌کسی امکان‌پذیر نیست، و از این‌رو انسان حتی یک لحظه نیز از امام بی‌نیاز نیست. ولی زرتشت همواره تأکید می‌کند که انسان به‌وسیلهٔ خرد خویش به تشخیص نیک و بد نائل خواهد شد و آن‌چه که باعث خوش‌بختی این‌جهانی و آن‌جهانی است را برخواهد گزید و از آن‌چه که باعث بدبختی است اجتناب خواهد کرد. اختیار انسان و موضوع پاداش و کیفر نیز در پرتو همین پیروی کردن یا نکردن از حکم خرد مطرح شده است. زرتشت در بیان این موضوع چنین می‌گوید:

---

۱. یَسنَه ۱۸/۳۱. یَسنَه ۳۲/ ۹ـ ۱۲. یَسنَه ۴۷/ ۱۰. یَسنَه ۴۹/ ۳ـ ۴.

انسان نیک‌اندیشی که خردِ اندیشه‌ورِ خویش را به‌کار می‌گیرد با گفتار و کردارش عدالت‌خواهی و راست‌کرداری و نیک‌اندیشی را گسترش می‌دهد، پروردگارا، چنین کسی بهترین یاورِ تو است.[۱]

کسی که با رهنمودگیری از خردِ مینویِ خویش بهترینها را از راه کلامِ آموزندهٔ اندیشهٔ نیک توسط زبانش و از راه کردارِ پارسایانه توسط دستهایش انجام دهد، اهورَمَزدا را که آفریدگارِ عدالت (پدرِ اَرتَه) است به‌بهترین وجهی شناخته است.[۲]

هرکه به‌وسیلهٔ اندیشه و گفتار و کردار نیک با بدی بستیزد تا بدی را از میان بردارد و بدکاران را راهنمائی کند تا از بدی دست بکشند و به‌نیکی بگرایند ارادهٔ اهورَمَزدا را به‌گونهٔ خُشنودگرانه‌ئی تحقق بخشیده است.[۳]

هدفِ غاییِ بشر: هدف زرتشت ساختن یک جامعهٔ مبتنی بر برادری و برابری و تقوا است، و بر آن‌است که انسانهائی را بپرورد عاری از خوی افزون‌خواهی و خشم‌آوری و تجاوزگری. فضیلت انسان بنابر تعالیم او به‌پارسایی (آرمئیتی) است، و پارسایی عبارت است از خودداری از هرچه به‌انسانها زیان می‌رساند و انجام هرچه برای خود و دیگران سعادت و خوش‌بختی را به‌دنبال دارد. او می‌گوید که انسان پارسا پندار و گفتار و کردارش را در راه درست به‌پیش می‌برد و در همهٔ امورش پیرو راستی است.[۴] او ممنوعیت هرگونه همکاری با جنگ‌افروزان و تباه‌کاران، و ضرورت اطاعت از نیک‌اندیشان و نیکوکاران را تعلیم می‌دهد، و به‌مردم جهان اعلام می‌دارد که «من هرگونه نزدیکی و ارتباط مردم با پیروان دروغ را تحریم می‌کنم».[۵] او یک‌جا می‌گوید: هشدار! از فرمان‌بریِ پیروان دروغ بپرهیزید که اینها خانه‌های مردم را به‌ویرانی می‌کشانند، انسانها را نابود می‌کنند، فقر و رنج را در همه‌جا می‌گسترانند، و کارشان برآیندی جز تباهی برای مردم ندارد. گوش به‌گفته‌های کسی باید کرد که راستی و عدالت را شناخته است و درصدد بهبود بخشیدن به زندگیِ دیگران است.[۶]

چون‌که اساس بر آن‌است که انسانِ نیک‌اندیش نه درصدد تحقق خواستهٔ شخصی در

---

۱. یسنه ۳۱/ ۲۲.
۲. یسنَه ۴۷/ ۲.
۳. یسنه ۳۳/ ۲.
۴. یَسنَه ۵۱/ ۲۱.
۵. یَسنَه ۴۹/ ۳.
۶. یَسنَه ۳۱/ ۱۸- ۱۹.

راه سلطه‌گری بر دیگران بل‌که در تلاش خدمتِ خیرخواهانه و سودرسان به‌دیگران است، زرتشت تعلیم می‌دهد که از چنین رهبر نیک‌اندیشی که خواهان سعادت مردم است باید اطاعت کرد همان‌گونه که گوسفند از چوپان اطاعت می‌کند.[۱] زیرا انسان خردمندی که برای برقراری عدالت تلاش می‌کند، و در خانه و در میان جمع و هرجا که باشد به‌عدالت رفتار می‌کند شبیه خدا است و هرکاری بکند به‌کارِ خدا شباهت دارد.[۲] پس اطاعت از رهبران نیک‌اندیش و خیرخواه، در واقع اطاعت از خدا و فرمانهای او است.

نیز، او تعلیم می‌دهد که کسانی که راه راست و درست را برگزیده‌اند در راه رسیدن به‌خدا حرکت می‌کنند؛ زیرا راه درست به‌خدا منتهی می‌شود و انسان درست‌کار به‌درجهٔ خداگونگی نائل شده شبیه اهورَمَزدا می‌شود.[۳]

این‌که گفتیم که خدا و حقیقت در تعالیم زرتشت یکی است، از این حنبهٔ تعالیم او ناشی شده است. و وقتی به‌درستی به‌آموزه‌های زرتشت می‌نگریم درمی‌یابیم که او خداشناسی را با شناخت حقیقت یکی می‌داند. با یک مطالعه در این تعالیم، ما به‌خوبی متوجه می‌شویم که زرتشت در تلاش آن‌است که راه کمال را به‌انسان بیاموزد، و با این آموزشها انسانی بسازد که در همهٔ شئونش شبیه خدا باشد و همان کند که خواست خدا است، و چنان کند که سرانجام در سرای دیگر همنشین اهورَمَزدا گردد. او تصریح می‌کند که کسانی که فطرتی سلیم و قلبی پاک و روشن‌بین داشته باشند و منش نیکو پیشه کنند در قلبشان به‌ذات اهورَمَزدا پی خواهند برد، و با نیکوکاری و درست‌کرداری راهِ رسیدن به‌او را دنبال خواهند کرد.

از این دیدگاه متوجه خواهیم شد که شناخت خدا نزد زرتشت یک شناخت کاملاً عرفانی است که هر انسانی در درون خویش حاصل می‌کند. در فکر دینیِ اقوامِ سامیْ مردم نمی‌توانند که خدا را بشناسند، ولی خدا خودش را به‌توسط فرشته به‌یکی از انسانهای گزیده‌اش معرفی می‌کند، سپس توسط این انسانِ گزیده که پیامبرِ او است شناسانده می‌شود؛ و هرکه نخواهد خدا را بشناسد این پیامبران با او وارد پیکار می‌شوند تا اجباراً به‌ذاتِ او اعتراف کند. اما نزد زرتشت شناختِ خدا یک امر فطری و ذاتی بشر است و هر انسان نیک‌اندیشی بالفطره به وجود خدا پی می‌بَرَد و ارادهٔ او را درمی‌یابد.

تفاوت دیگرِ تفکر دینی در آئین زرتشت و آئینهای اقوامِ سامی در آن‌است که دین نزد

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۹- ۱۰.

۲. یَسنَه ۳۱/ ۱۶.

۳. یَسنَه ۳۳/ ۵. یَسنَه ۴۳/ ۳.

اقوامِ سامی عبارت است از اعترافِ اختیاری یا اجباری به‌ذاتِ خدا؛ عبادتِ خدا به وسیلهٔ نماز و روزه و انجامِ طُقوسِ عبادی که توسط رهبرانِ دینی تنظیم می‌شود؛ رفتن به زیارتِ خانه‌ئی که خاصِ خدا است؛ و تقدیمِ قربانیهای خونین به‌خدا برای راضی نگاه‌داشتنِ او. مثلاً در دین ما مسلمانان گفته شده که ایمان‌داری عبارت است از عقیده به وجود الله، عقیده به‌پیامبری محمد، عقیده به وجود ملائکه، عقیده به‌کتابهای آسمانی پنج‌گانه (صُحُفِ ابراهیم و تورات موسا و زَبور داوود و انجیل عیسا و قرآنِ محمد)، و عقیده به زندگی اخروی. و گفته شده که مسلمانی عبارت است از اقرار کردن به‌این‌که هیچ خدائی جز الله وجود ندارد، اقرار کردن به‌این‌که محمد فرستادهٔ الله است، برپا داشتن نمازهای پنج‌گانه، دادنِ زکاتِ مال، گرفتن روزهٔ رمضان، رفتن به زیارت خانهٔ الله که در مکه است. شیعیانِ امامی شرط دیگری نیز برای ایمان افزوده‌اند که عبارت است از باور قلبی و اقرار زبانی به‌امامتِ دوازده امامِ منصوبِ الله.

ولی دین در تعالیمِ زرتشت مجموعه‌ئی از باورها و کردارها و رفتارهای انسانی در ارتباط با انسانها و با پیرامون است، به‌گونه‌ئی که در جهت آبادسازیِ جهان و خوش‌بختیِ انسانها باشد. در تعالیمِ زرتشت، هرچه مایهٔ شادی و خوش‌بختی انسان باشد نیک است، و هرچه خلاف این باشد بد است. مجموعهٔ کردار و رفتار پسندیده را زرتشت در سه عبارت خلاصه کرده است: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک؛ و هرسه در جهت خوش‌بختی جامعهٔ بشری و شادزیستیِ انسان. کشاورزی و خانه‌سازی و آباد کردن جهان و اجرای عدالت در میان انسانها در تعالیم زرتشت رکن اصلی دین را تشکیل می‌دهد. یعنی دین عبارت است از مجموعهٔ کارهای نیکو که به‌خود و دیگران سود می‌رساند، و پرهیز از همهٔ کارها و گفتارهائی که به‌خود و دیگران زیان می‌رساند. خداشناسی نیز -بنابر این تعالیم- عبارت است از شناخت ارادهٔ خدا؛ و به‌عبارت درست‌تر، شناخت همهٔ نیکیها وهمهٔ بدیها و انجام نیکیها و پرهیز از بدیها. تفاوتِ میان تقوا در تعالیم زرتشت با تقوا در تعالیم ادیان سامی نیز در همینجا آشکار می‌شود. تقوا در هردوجا به‌معنای «پرهیز» است. ولی در اینجا منظور از تقوا پرهیز از کارهائی است که سبب درد و رنج خود و دیگران در این جهان شود؛ ولی در آنجا پرهیز از خشمِ خدا و ترس از کیفر اواست. از همینجا است که تفاوت عبادت میان این دو طرز تفکر دینی آشکار می‌شود. در حالی که نماز در ادیانِ سامی مجموعه‌ئی از کردارها و سخنانِ التماس‌آمیز و لابه‌گرانه است که فقط برای خشنود کردن و راضی نگاه داشتنِ خدا و زدودنِ خشمِ احتمالیِ او انجام می‌گیرد، نماز در دین مَزدایَسنه سرود ستایشِ نیکیها یا فضائل هفت‌گانهٔ ملکوتی و ستودن مجموعه‌ئی از آفریدگان برکت‌بارِ خدا چون میترَ و اَناهیتَه و آبِ جاری و آذر و زمینِ بارور و زن است.

در تعالیم زرتشت تصریح شده که هدف غاییِ زندگی انسان رسیدن به‌آسایش و آرامش این‌جهانی (دنیوی) و سعادت جاودانهٔ آن‌جهانی (اخروی) و همنشینی با اهورَمَزدا است؛ و این هردو از راه پیروزی فضیلتها و نابودی بدیها تحقق خواهد یافت.[۱] انسانِ مختار و مسئول در برابر هر عملی که انجام دهد، هم در این زندگی و هم در زندگی اخرویش پاداش یا کیفر خواهد دید. همان‌گونه که انسانها در این‌جهان به‌دو دستهٔ درست‌کردار و بدکردار (پیروانِ سپنته مَنیو، پیروان اَنگرَ مَنیو) تقسیم شده‌اند، و برای کردارهای نیک و بد پاداش و کیفر در نظر گرفته شده است، در آخرت نیز به‌دو دسته تقسیم خواهند شد و گفتارها و رفتارهای نیک و بدی که انسانها در زندگیِ این‌جهانی داشته‌اند سنجیده خواهد شد، پاداش و کیفرشان تعیین خواهد شد، و دسته‌ئی به‌خوشی جاوید خواهند رسید و دستهٔ دیگر به رنج جاوید. همهٔ کسانی که از اَنگرَمَنیو و دروغ پیروی کرده باشند به‌درد و رنج جاوید، و همهٔ کسانی که از سپَنتَه مَنیو و راستی پیروی کرده باشند به‌آسایش بی‌پایان خواهند رسید.[۲]

بدترین کیفرهای اخروی ازآنِ کسانی است که خشم و خشونت را در میان مردم تبلیغ می‌کنند و سبب درد و رنج برای مردم می‌شوند و خودشان نیز درد می‌کشند؛ زیرا وقتی در جامعه آرامش نباشد و درد و رنج وجود داشته باشد، او که بد می‌کند نیز به‌عنوان عضوی از جامعه روی آرامش و شادی و خوشی نخواهد دید.

زرتشت تأکید می‌کند که کسانی که با سخنانشان خشونت و تجاوز را میان مردم نشر می‌دهند، یعنی کسانی که تبلیغ‌گر خشونت در جامعهٔ بشری‌اند، سرانجام در سرای دیو و دروغ جای خواهند گرفت، و این جایگاهی است که برای پیروان دروغ در نظر گرفته شده است.[۳]

نیز، تأکید می‌کند که کسانی که با پیروی از اندیشهٔ نیکو، و با آموزش راستی و درستی با پیروان دروغ مبارزهٔ لفظی و تبلیغی می‌کنند و خشونتها را از میان برمی‌دارند و مردم را به‌سوی نیکیها رهنمود می‌شوند، اهورَمَزدا از آنان خشنود می‌شود و در آخرت در مَرغَه‌زارهای سرسبز اهورَمَزدا که سرزمین اندیشهٔ نیک است و در سرای خوش‌بختی جاویدان در کنار اهورَمَزدا به‌سر خواهند برد.[۴] ولی کاوےها و کرپنها که مردم را با بدآموزی می‌فریبند و به‌کج‌راهه برده به‌خشونت عادت می‌دهند تا زندگی را تباه کنند، و همهٔ فرمان‌روایانِ ستم‌پیشه و کج‌راه به

۱. یَسنَه ۲۸/ ۲. یَسنَه ۴۳/ ۵.
۲. یَسنَه ۳۳/ ۱.
۳. یَسنَه ۴۹/ ۴.
۴. یَسنَه ۳۳/ ۲ـ ۳، ۴۳/ ۱ـ ۳، ۴۴/ ۱۸، ۴۶/ ۱۶، ۴۸/ ۷، ۴۹/ ۵.

بدترین فرجام گرفتار خواهندآمد و در زندگی دیگرشان در سرای دروغ و سرای دیوَها جای خواهند گرفت.[1] زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین گفته است:

کسی که راه راستی و خوش‌بختیِ ابدی یعنی راهی که به‌سوی جایگاه اهورَمَزدا رهنمون باشد را در زندگیش در این جهانِ مادی به‌ما نشان دهد به‌بهترین و برترین خوشی خواهد رسید. پرودگارا! چنین کسی همچون تو پاک و آگاه و دانا است.[2]

مرام‌نامۀ آئین زرتشت

متن مرام‌نامۀ آئین زرتشت در اوستا آمده است؛ و به‌نظر می‌رسد که زرتشت از کسانی که آمادۀ پذیرش آئینِ او می‌شدند می‌خواست تا در گفتار و کردار به‌موارد زیر اقرار کرده پابندی نشان دهند، و متن آن‌را هر روزه بامداد که از خواب برمی‌خیزند برای خودشان بخوانند و به‌خودشان تلقین کنند. این متن چنین است:

من -به تأسی از زرتشت- پیرو اهورَمَزدا استم و از پیروی دَیوَها بیزاری می‌جویم. من به‌یگانگی ذاتِ خدا ایمان دارم. من دشمن دیوَها و ستایش‌گر فضایل ملکوتی استم. من با خدای بزرگ که سرچشمۀ نیکی و مهرورزی و پدیدآورندۀ روحِ هستی و خالق نور و آفریدگار شادی و رامش است پیمان می‌بندم که اندیشه و گفتار و کردارم همه نیک باشد، و با تمام وجودم پذیرای آرمئیتی باشم. من سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه دروغ نگویم، هیچ‌گاه دزدی نکنم، هیچ‌گاه دست به‌تعدی و تجاوز نزنم و زمین و مال و رمۀ هیچ‌کس را غصب نکنم. من در حضور اَرتَه سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه به‌هیچ آبادی‌ئی تعدی نکنم و هیچ کشتزار و باغ و خانه‌ئی را ویران نکنم. من به‌آزادیِ همگان در داشتن رمه و ملک و خانه باور دارم. من باور دارم که همۀ جانورانِ اهلیِ روی زمین باید که در آرامش بزیند و به‌آنها تعدی نشود. من پیمان می‌سپارم که هیچ‌گاه برای تنِ خودم بیش از اندازۀ نیازم نطلبم. من از هرگونه ارتباط با بدکاران و تجاوزگرانِ به‌مردم و ستم‌پیشگان و پیروانِ دروغ و جادوگران و پیروانِ جادوگران و همۀ پیروان دیوَها از هر قبیله و هر ذاتی که باشند خودداری خواهم کرد، و برای همیشه در اندیشه و گفتا و رفتار از اینها جدا و گسسته خواهم ماند. من با پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک پیمان می‌بندم. من هم‌پیمانِ مَزدایَسنان خواهم بود که شمشیر و سلاح را فرونهاده‌اند و از جنگ و خون‌ریزی و

---

۱. یَسنَه ۴۶/ ۱۱. یَسنَه ۴۹/ ۱۱.

۲. یسنه ۴۳/ ۳.

ویران‌گری بیزارند. من با خدای یگانه پیمان می‌بندم که همه نیکی و خوبی کنم.[۱]

انتشار آئین زرتشت

زرتشت با این تعالیمِ انسان‌ساز آرزومند بود که جهانی عاری از مردم‌فریبی و افزون‌طلبی و زورگویی و زورمداری و جنگ و ستیز، و مبتنی بر عدالت و مساوات و دوستی و محبت و خیرخواهی و برادری بسازد. او همهٔ خدایانِ آریایی را نفی کرد و تنها اهورَمَزدا را به‌عنوان خدای جهان مطرح نمود؛ زیرا می‌دانست که تا زمانی که مردم از خدایانِ گوناگون پیروی می‌کنند، و هر دسته از قبایل از یکی از این خدایان در برابر دستهٔ دیگر یاری می‌جوید، ستیز و جنگ و ناامنی همچنان ادامه خواهد یافت. ولی اگر همهٔ مردم پیرو یک خدا می‌شدند عملاً برادران یکدیگر می‌گشتند و اختلافاتشان از میان می‌رفت و همه در راه برآوری خواست و ارادهٔ خدای واحد می‌کوشیدند و نداهای نمایندگانِ قدرت‌پرستِ خدایان رقیب و ستیزنده در پشت سرشان نداشتند تا به‌سبب آن مجبور باشند که از رهبران مردمِ فریبِ جنگ‌افروز و تبلیغ‌گرانِ جهادِ دینی اطاعت کرده بشریت را با درگیریها و جنگهاشان به‌نابودی بکشانند.

اگر زرتشت شراب هوم را تحریم کرد به‌آن‌سبب بود که قبایل آریایی در آن روزگار عقیده داشتند که شراب هوم دارای یک روح آسمانی است که به‌انسان تَهَوُّر و نیروی جنگی می‌بخشد و سبب می‌شود که در جنگها به‌پیروزی برسد. این شراب در عقیدهٔ آنها روح «ایندِرا» و «وَرَهران» بود که خدایانِ جنگ و خشم و ویران‌گری و سوزندگی بودند. در شراب هوم چنین روحی احساس می‌شد، و کسی که هوم می‌نوشید حرارت و تهوری در خود احساس می‌کرد و ترس و بیم را از خود دور می‌دید. اما نتیجه‌ئی که نوشیدن این شراب نزد قبایل آریایی داشت، خشم و تهور بود که ممکن بود به‌خشم‌آوری و کشتار انسانها و به‌آتش کشیدن محصولات و باغستانها و دامها انجامَد؛ و اینها همه تباه‌کاری بود. زرتشت تعلیم داد که انسان اگر درپی به‌دست آوردن خشنودی خدا است باید که از نوشیدن این شراب خودداری ورزد تا گرفتار خشم و فساد و کشتار و ویران‌گری نشود.

تعالیم زرتشت اعلان مبارزه با سلطه‌گران زورمدار و کاهنانِ (فقیهانِ) مردم‌فریب بود، و اعلانِ پایانِ همیشگیِ جهادِ دینی بود که به‌عنوان وسیله در دست زورگویانِ سلطه‌طلب قرار داشت. او برآن بود که مردم را با آموزشهای درست برای مخالفت با رهبران اقتدارگرا و دنیاطلب آماده سازد و زمینه‌های روی کار آمدن یک نخبهٔ انسان‌دوستِ پارسای نیک‌اندیشِ

---

۱. یسنه ۱۲. [ترجمه با تلخیص]

نیک‌کردار را فراهم آورد. چنان‌که دیدیم، او در آموزه‌هایش همواره انسان را متوجه ماهیتِ آزاده و ارادهٔ آزاد خویش می‌کند تا از این‌راه فکر همسانی و برابری و برادری انسانها را در اذهان مردم ریشه‌دار کند. او چندین جا در گاتَه اظهار امیدواری می‌کند که دروغ از جهان برافتد، پیروان دروغ به راستی بگروند، و راستی و نیک‌اندیشی همه‌گیر شود؛ زیرا در پرتو راستی و نیک‌اندیشی است که آرامش و امنیت بر جامعه حاکم خواهد شد و رنجها از میان خواهد رفت و انسانها به شادی و خوشی خواهند رسید.

آن‌چه که او می‌گفت با روحیهٔ آن بخش از جماعات آریایی که در آینده **قوم ایرانی** را تشکیل دادند سازگاری داشت؛ و چنان‌که دیدیم، در ریگ‌وِدا تصریح شده بود که آنها مرد جنگ و ستیز نیستند و جنگ‌افزار ندارند. یعنی بیشینه‌شان مردمی بودند که ذهنیتی صلح‌طلب داشتند. زرتشت از میان چنین مردم صلح‌جوئی برخاسته بود، و هرچند که در آغاز کارش با مقاومت روبه‌رو شد، زیرا برای این مردم سنگین بود که باورهای دیرینهٔ خویش را از دست بنهند و باورهای نوینی بگیرند، ولی از آنجا که آن‌چه او گفته بود با روحیهٔ اینها سازگار بود به زودی تعالیمِ او در میان همین مردم جا باز کرد.

زرتشت در سالهای فعالیتش مریدان و شاگردان و یاران مخلصی را پرورده بود که یکی از آنها فرَش اُشتُرَ (فرشوشتر) بود. او یک‌جا فرش اوشترَ را می‌ستاید که نیک‌اندیش و خواهانِ خشنودی اهورَمَزدا است؛ و از خدا می‌خواهد که پاداش شایسته را در **وَهِشتَم مَنیو** (ملکوت آسمانها) برای فرش اوشترَ و همهٔ کسانی که همچون او استد درنظر بگیرد.[۱]

پوروچیستا دختر زرتشت و دو پسر زرتشت، و نیز کسانی دیگر که زرتشت به‌آنها اشاره کرده ولی نامهاشان را نه‌آورده است، نیز از پیروانِ پرکار و فعالین در راه انتشار تعالیم زرتشت بودند. این شاگردان پس از او سروده‌هایش را کلمه به‌کلمه و حرف به‌حرف ازبر کردند و مجموع آنها را **گاتَه** نام دادند. این سروده‌های انسان‌ساز در نسلهای بعدی گوش شنوای بسیار یافت؛ شاگردان زرتشت در طی نسلهای متوالی شاگردانی را پروردند که تبلیغ‌گرانِ تعالیم او شدند و گاتَه‌های (سروده‌های) او را حفظ کردند تا سینه به‌سینه به‌نسلهای بعدی منتقل کنند.

در بخشی از وندیداد که متعلق به‌دورانِ دور است، از سرزمینهای آریایی که مردمش پیرو دین زرتشت‌اند چنین یاد شده است: سُغدیانَه، باختریَه، مرغیانَه، هَریوَ، هَنتومَنت، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، هیرَکانیَه، هَرَخوَتیَه، رَغَه، نیسایَه، چهرَ، وُرُنَه، رَنگهَه. این سرزمینها نیمهٔ شرقی فلات ایران را شامل می‌شود. برخی از این نامها تا زمان هخامنشی به‌کلی تغییرشکل

۱. یسنه ۸/۲۸.

یافته بوده‌اند، به‌گونه‌ئی که ما نمی‌دانیم چهرَ، ورنه، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، رَنگهه نام چه سرزمینهائی است. هَنتومَنت نیز تا زمان هخامنشی درنگیانَه شده بوده، و بعدها که توسط دو شاخه از سَکَه‌های مهاجر تصرف شد نام سکستان و زاوُلستان گرفت. سغد و بلخ و مرو و هرات و گرگان و رُخّد و نیسا تا سده‌های نخستینِ دوران اسلامی نامهاشان را حفظ کردند.

چنان‌که می‌بینیم، در زمان تدوین این نوشته‌ها هنوز نامی از ماد و پارس و پارت در میان نیست؛ و معلوم می‌شود که دست‌کم در اوائل هزارۀ پیش از مسیح و چندی پیش از پیدایشِ پادشاهیِ ماد نوشته شده است.

شکی نیست که موضوع سعادت جاویدِ اخروی که محور تعالیم زرتشت را تشکیل می‌داد مهم‌ترین نقش را در جذب توده‌های ایرانی به‌تعالیمِ او داشته است. انسان از مرگ می‌هراسد و نمی‌خواهد باور کند که همۀ آرزوهایش با مردنش برباد می‌رود. همۀ تلاش انسان در زندگیش به‌خاطر دست‌یابی به‌خوش‌بختی است و همه‌کس آرزومند رسیدن به‌آن است. ولی مرگْ نقطۀ پایانِ تلاشِ او است. در تعالیم زرتشت بارها و بارها بر پاداش و کیفر اخروی تأکید رفته، و گفته شده که رنج ابدی برای پیروان دروغ و شادی ابدی برای پیروان راستی است. همین جنبه از تعالیمِ زرتشت راز موفقیت تعالیم او در طی سده‌های پس از او بود.

نوادگان همان کاویان و کرپنها و اوسیجها که مخالفان سرسخت او بودند، و همان «رمه‌ها»ی مردمی که به‌گفتۀ او از آنها تبعیت می‌کردند، چون‌که تعالیمِ او را موافقِ سرشتِ خویش یافتند به‌مرور زمان به‌حقانیت او و راهش گردن نهادند و او را رهبرِ نجات‌بخش خویش دانستند؛ به‌گونه‌ئی که تا سدۀ ششم پ‌م دین ایرانی بر پایۀ بخشهای اساسی تعالیم زرتشت استوار بود؛ و وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد دین زرتشت دین سراسری در ایران بود و بیشینۀ ایرانیان خودشان را **مَزدایَسن** (ستایندگانِ مَزدا) و پیرو تعالیمِ زرتشت می‌دانستند و رهنمودهائی که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود را سرلوحۀ پندار و گفتار و رفتار خودشان قرار می‌دادند. از آن‌زمان سه‌اصل دین زرتشت که «پندارِ نیک، گفتارِ نیک، کردارِ نیک» بود در میانِ همۀ جماعاتی که قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند پذیرفته شد و برای همیشه در باورِ ایرانیان ماند.

ایرانیانِ درون فلات ایران که به‌تعالیم زرتشت می‌گرویدند بسیاری از باورهای دینی کهن خود را حفظ کردند و با تعالیم زرتشت درآمیختند و به زرتشت مُنتَسَب کردند. این دین که مایه‌های اصلیش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، شاخ و بالش را عناصر عقیدتی ادیان کهن آریایی (ایرانی) تشکیل می‌داد. «مغان» که در آینده (از زمان شاهنشاهی ماد به‌بعد) رهبران

دینی ایرانیان شدند به‌مرور زمانْ آموزشهائی که از رسوم دینیِ کهنِ ایرانی برخاسته بود بر تعالیم زرتشت افزودند و به‌مزدایَسنَه غنا بخشیدند. آموزشهای مغان که به زرتشت منسوب می‌شد و تعالیم آسمانی تلقی می‌گردید به‌تدریج به‌تعالیمِ زرتشت افزوده شد، و یک مجموعهٔ واحدی را به وجودآورد که **اَپَستاک** (یعنی اصول) نامیده شد.

اپستاک که در نسلهای آینده در گویشهای ایرانی به‌اشکالِ ابستا و اویستا و **اَوِستا** تلفظ شد، اساس دین ایرانی را تشکیل داد و کتاب مقدس ایرانیان در طول تاریخ شد.

دینی که به زرتشت منسوب بود نیز در همه‌جای فلات ایران نامِ **دَینَ مَزدایَسنَه** گرفت، که شکلِ نوینش دینِ مَزدایَسنی است.

تاریخِ ماقبلِ ماد

منظور از «ماقبلِ ماد» سَدهٔ هشتم پیش از مسیح به‌آن‌سو است. به‌خاطر آن‌که کاوشهای باستان‌شناسیِ چندانی در فلات ایران صورت نگرفته است آگاهیهای ما دربارهٔ تاریخِ ایران و جوامعِ ایرانیِ (آریاییِ) درون فلات ایران در دوران ماقبل ماد و حتی دوران ماد هنوز اندک است. به‌علتِ ویژگیِ خاصِ طبیعتِ جغرافیاییِ فلاتِ ایران، مراکز تمدنیِ متعددی که توسط جماعات ایرانی در شرق و شمال و مرکز ایران شکل گرفتند از هم دور بودند و امکان ارتباط میان آنها اندک بود، و نمی‌توانستند که تأثیر چندانی بر مناطق تمدنی دورتر از خودشان داشته باشند. اینها آثار مکتوبی از خود برجا ننهاده‌اند، و چون‌که از میان‌رودان و آرمنیّه (اورارتو) نیز دور بوده‌اند و شاهانِ آن‌روزگاران به‌این سرزمینها لشکرکشی نکرده‌اند، در اسناد بازمانده در میان‌رودان و آرمنیّه (اورارتو) ذکری از آنها به‌میان نه‌آمده است.

البته شکی نیست که چندین مراکز تمدنیِ مهم در چندین نقطهٔ درونِ فلات ایران وجود داشته که برخی از آنها در سرزمینهای شمالیِ ایران کاوشِ بدایی و ناکافی نیز شده و آگاهیهای اندکی دربارهٔ آنها به‌دست آمده است، ولی هم اینها هم نیازمند ادامهٔ کاوشها برای به‌دست آوردنِ آگاهیهای بیشتر است. داستانهای تاریخی ما که بالاتر به‌آنها اشاره شد یادهائی از این مراکز تمدنی است که در وجدان جمعیِ ایرانیان باقی مانده بوده و به‌گونه‌ئی بازگو شده است که پیش از این خواندیم. بعنوان مثال در منطقهٔ هَنتومند که بعدها درنگیانَه و سپس سگستان (سیستان) نام گرفت، در جائی که اکنون آثار شهری بزرگ از زیر زمین بیرون آمده است و باستان‌شناسان نامِ «شهرِ سوخته» به‌آن داده‌اند، خبر از شهرنشینی و یک تمدن نسبتًا پیش‌رفته در حوضهٔ رود هیرمند می‌دهد که به‌هزارهٔ سوم پ‌م برمی‌گردد. ولی تا زمانی که کاوشها صورت درست و علمی به‌خود نگرفته باشد چندان چیزی نمی‌دانیم دربارهٔ این مرکز تمدنی و دیگر مراکزی که در حوضه‌های مَرغَوَرود (مرورود) و هَرَیوَرود (هری‌رود) و هَنتومَنت (هیرمند) و سیردریا و آمودریا و اترک‌رود و تجن‌رود و زَندرود و نواحی کرمان و بم و سیرجان و دیگر مناطق پیرامون رودهای داخلی ایران (که در زمانهای دوری بسیار پرآب‌تر از اکنون بوده‌اند) شکل گرفتند؛ و آگاهی‌مان از تاریخ ایران ماقبل ماد، علاوه بر اندک یافته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است، به‌اساطیر و داستانهای تاریخی محدود می‌شود.

علاوه بر این تمدنِ نسبتًا پیش‌رفتهٔ شرقیِ فلاتِ ایران، سندی بازمانده از دورانِ سومری

خبر از وجود یک کشورِ نسبتاً پیش‌رفته در «ناحیهٔ شرق» می‌دهد که با نامِ «اَرَتّه» از آن یاد شده که مردمش ثروتمند بوده‌اند. شاید این کشورِ اَرَتّه در سرزمینِ پهناورِ کرمان بوده است.

تا زمانی که دولتی ایران‌گرا در کشورمان بر سرِ کار آید که به‌بازشناسیِ گذشته‌های ایران و ایرانی علاقه نشان دهد و باستان‌شناسان و تاریخ‌نگاران را تشویق کند که با کاوشهای دل‌سوزانه و بازخوانی داستانهای تاریخی و اساطیرمان دست به‌بازشناسی و تفسیر تاریخ ایران در سده‌های پیش از تشکیل دولت ماد بزنند، مطالعهٔ تاریخ واقعیِ تمدنِ ایرانیان برای ما از زمانی شروع می‌شود که مادها تشکیل پادشاهی دادند و با دولت آشور در ارتباط قرار گرفتند.

آگاهی ما از تاریخ ماد نیز، چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، در حال حاضر به‌همان اسناد و مدارکی محدود می‌شود که شاهان آشوری در بازنویسی جنگهاشان با مادها از خودشان برجا گذاشته‌اند، بعلاوه گزارش مختصر و مبهمی که هرودوت در تاریخ خویش آورده است.

گوتی‌ها و لولوبی‌ها

در اسناد بازمانده از دوران اَکّادی و آشوری از قبایلی نام برده شده است که در ناحیهٔ آذربایجان و کردستان و کوههای زاگروس تا لرستان کنونی می‌زیسته‌اند. یکی از اینها را **گوتی‌ها** نامیده‌اند. از اسناد میان‌رودان برمی‌آید که گوتی‌ها در سده‌های آخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح در نواحیِ شرقی کردستان کنونی می‌زیسته و تشکیلات سیاسی و نظامی نسبتاً نیرومند داشته‌اند. نام گوتی را اَکّادیان و آشوریان به‌اینها داده‌اند و معنایش مشخص نیست. این‌که نام اصلی اینها چه بوده نیز اطلاعی برای ما نمانده است. نام آنها در گزارشهای کشورگشایان میان‌رودان تا سدهٔ ششم پ‌م و تا زمانی که پادشاهی ماد تشکیل شد به‌طور ناپیوسته در میان است. گاه نیز دراسناد آشوری به‌سرزمینِ ماد «سرزمین گوتی‌ها» گفته شده و به‌جای قبایل ماد از قبایل گوتی نام برده شده است. یعنی نام مادها و گوتی‌ها را به‌جای هم به‌کار برده‌اند که معلوم می‌دارد گوتیها و مادها همریشه بوده‌اند.

علتِ این‌که نام اینها وارد اسناد بابلی و آشوری شده آن‌است که شاهان میان‌رودان از دیرباز درصدد دست‌اندازی بر سرزمینهای اینها بوده‌اند. اسناد اکادی نشان می‌دهد که در سده‌های آخر هزارهٔ دوم پ‌م میان شاهان گوتی و نیروهای اَکّادی جنگهائی درگرفته، آنها در یکی از جنگها در حوالی ۲۲۱۵ پ‌م نارام‌سین اَکّادی (نوادهٔ سارگونِ اول) که به‌منطقه‌شان لشکرکشی کرده بوده را به‌قتل رسانده و به‌دنبال آن بخش جنوبی میان‌رودان را گرفته «نیپور» (پایتختِ مقدس سومِر) را به‌تصرف درآورده‌اند، و شاهشان کتیبه‌ئی به زبان اکادی به‌مناسبت

این پیروزی در نیپور از خود برجا نهاده است.

این امر به‌مهاجرت جماعاتی از گوتی‌ها به‌درون میان‌رودان انجامید. آنها از آن‌پس به‌عنوان قومِ فاتح برای حدود صد سال یابیشتر در سومر حکم راندند، و نسلهای بعدی‌شان اندک‌اندک در مردم منطقه حل شدند. در کتیبه‌ئی که یک شاه سومری در سدهٔ بعدی بر جا نهاده است خبر از آن داده شده که گوتی‌ها مردم سومر را برضد یکدیگر شوراندند و احکام شرعی را خوار داشتند و برای فرمانهای خدایان حرمتی باقی نگذاشتند. معنای دیگر این نوشته آن است که آنها نظامی را برقرار کردند که نظام بهره‌کشی پیشین را که بر احکام دینیِ سومریان استوار بود از میان بردند و بردگان را برضد اربابان شوراندند. این اصلاحات به نابه‌سامانیِ اوضاع در سومر انجامید، و اثر این نابه‌سامانی در کتیبهٔ دیگری آمده است که می‌گوید «معلوم نیست که چه کسی شاه و چه کسی فرمان‌بر است». یعنی گوتی‌ها با آمدنشان نظام ارباب و بردگی را بر هم زده‌اند و به‌بردگان آزادی داده‌اند و تفاوتِ طبقاتیِ مبتنی بر احکامِ شرعی که پیش از آنها بر جامعه حکم‌فرما بوده را از میان برداشته‌اند.

تحولی که پس از دوران حاکمیت گوتی‌ها در سومر ایجاد شد را نیز باید ناشی از تأثیر فرهنگ عدالت‌گرایانهٔ اینها بر سومریان دانست.

چنان‌که می‌دانیم، «عِشتار» یکی از خدایان مردم جنوبِ میان‌رودان بوده است. این نام ریشهٔ سامی ندارد، و می‌تواند تلفظ واژهٔ «اِستارَ» و «اِستَرَ» باشد که یک لفظ خالصًا آریایی است و وقتی همچون اسم خاص به‌کار می‌رفته به‌اناهیتَه (ناهید) گفته می‌شده است. شاید بی‌جا نباشد اگر گمان کنیم که پرستش اَناهیتَه در هزارهٔ سوم پ‌م توسط گوتی‌ها به‌میان‌رودان راه یافته، و قبایل جنوبِ میان‌رودان همان نام آریایی بر این ایزدبانو اطلاق کرده او را به‌لفظِ خودشان عِشتار نامیدند. زیرا اکنون که رازهای زبانهای کهنِ اقوام سامی کشف شده ما تقریبًا مطمئن‌ایم که واژهٔ عِشتار در زبانهای سامی ریشه ندارد و اصل آن می‌بایست که واژهٔ آریاییِ اِستار بوده باشد.

نخستین قومی که بعدها در اتحادیهٔ ماد از آنها نام برده شده است همین قوم گوتی بودند که در اسناد آشوری در عبارتی خشم‌گینانه از آنها با نام «گوتی‌های بی‌خرد» نام برده شده است. در اسناد بابِلی نیز به‌طعنه اشاره شده که گوتی‌ها به زیر پای شاهان ماد افتادند (یعنی به‌اطاعتِ شاه ماد درآمدند).

وقتی نشانه‌های بازمانده از این قبایل را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که گوتی‌ها مردمی آریایی بوده‌اند که از زمانهای بسیار دوری در غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند و بعدها

وارد اتحادیهٔ ماد شده‌اند که هم‌نژاد و همزبانشان بوده‌اند. از این‌رو گوتی‌ها را باید نخستین قبایلِ شناخته‌شدهٔ ایرانی در غرب فلات ایران دانست که در هزارهٔ سوم پ‌م در این منطقه دارای تمدنی بوده‌اند؛ و خدایشان نیز اَناهیتَه (ناهید) بوده که یکی از خدایان بسیار دیرینهٔ ایرانیان است. انتشار پرستش عِشتار (اِستار) در میان‌رودان نشانه‌ئی از نفوذ فرهنگ این قبایلِ آریایی در میان اقوام میان‌رودان است.

سرزمینِ اصلی گوتی‌ها کردستان کنونی بوده است. سرزمین وسیعی در غرب فلات ایران که امروز کردستان بزرگ نامیده می‌شود در سدهٔ پنجم پ‌م -بنابر نوشتهٔ گزینوفون- سرزمینِ قومِ **کُردوخ** بوده است.[1] کردها قومی خالصًا آریایی‌اند. اگر کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه انجام شود شاید بتوان به‌پیوند تاریخیِ میان مردمی که شاهان میان‌رودان به‌آنها نامِ گوتی داده‌اند و کردها دست یافت، و چه بسا که بتوان نام اصلی این قبایل را در میان یافته‌های باستان‌شناسی به‌دست آورد؛ مردمی که نیاگان بخشی از کردهای امروزی بوده‌اند.

یکی دیگر از جماعات ساکن در غرب فلات ایران قبایل **لولوبی** بوده که در همسایگی گوتی‌ها در منطقهٔ کرمانشاه کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای خوزیه (عیلام) می‌زیستند و دارای تمدن نه چندان پیش‌رفته و نوعی سلطنت بوده‌اند. **لولوبوم** نامی بوده که اَکّادیان به‌این مردم داده بوده‌اند، و شاید معنایش در زبان اکادی «کوه‌نشینان» بوده است. ما از نام اصلی این مردم اطلاعی نداریم. نشانه‌های بازمانده بر دلِ کوهها خبر از وابستگی این مردم در پایانِ هزارهٔ سوم پ‌م به‌کشورِ اکاد می‌دهد؛ یعنی سرزمینشان بخشی از کشور اکّاد را تشکیل می‌داده است. به‌عبارت دیگر، اَکّادیان سرزمینِ اینها را اشغال کرده و شاه آنها را دست‌نشاندهٔ خویش کرده بوده‌اند. کتیبه‌ئی از نارام‌سین اَکّادی که پیش از کشته شدنش به‌دست گوتی‌ها نوشته خبر از تسخیر سرزمینهای «لولوبی‌های کوه‌نشین» و باج‌گزار کردنِ مردمش داده است.[2] یکی از شاهان لولوبی که **اَنّو بانی‌نی** نام داشته حوالی ۲۲۰۰ پ‌م سلطنت می‌کرده است. این پادشاه که بر روی صخره‌های نزدیک سرپل ذهاب نقش برجسته‌ئی از خود برجای نهاده است رخت اَکّادی در بر دارد و نشان داده که پرستندهٔ عِشتار است که همان اَناهیتَه باشد. در این نقش تصاویر ۹ امیر شکست‌خورده و اسیر نشان داده شده که شش‌تاشان در یک صف در زیر پایش در حرکت‌اند؛ دوتای دیگر را عِشتار در حالی که مهار در دماغهاشان نهاده است به‌سوی اَنّو بانی‌نی می‌کَشد؛ و یکی دیگر در زیر پای اَنّو بانی‌نی افتاده و او پا بر سینه‌اش نهاده است.

۱. در بخش بعدی در گفتار «شورش کوروش کهتر» به‌این موضوع اشاره خواهیم داشت.
۲. تاریخ ماد، ۱۰۱.

یکی از اسیران صفِ شش‌نفره که در پیشاپیش دیگران در حرکت است کلاهی برسر دارد که کاملاً شبیه همان کلاهی است که در آینده شاهنشاهان ایران برسر نهادند؛ آرایش موی او در پشت گردنش نیز به‌همان شکل است. باستان‌شناسان دربارهٔ این نقش برجسته توضیحی ندارند؛ ولی همسانیِ کلاه امیر اسیرشده با کلاهِ شاهان بعدیِ ایران باید نشان‌گر پیوند میان این امیر اسیر با مردمی بوده باشد که در آینده شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند. کلاههای اسیرانِ دیگر عموماً به‌شکل کلاههای حاکمانِ محلی در میان‌رودانِ قدیم است، ولی ظاهر چهره‌شان به‌شکل ایرانیانِ باستان است نه مردم میان‌رودان.

این تصویر نشان می‌دهد که در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیحْ ایرانیانی که بعدها بخشی از اتحادیهٔ قبایل ماد را تشکیل دادند در نواحی غربی فلات ایران دارای نوعی پادشاهی در مقیاس کوچک بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، در نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم پ‌م نخستین نشانه‌های تشکیل سلطنتِ ایرانی در غرب فلات ایران را در اینجا توان دید. ولی همسایگی این منطقه با دولتهای نیرومند میان‌رودان امکان ادامهٔ این سلطنت را نداده، و انّو بانی‌نی که دست‌نشاندهٔ اَکّادیان بوده مناطق پیرامون را به‌قلمرو خویش افزوده و به‌یادگار پیروزیهائی که در لشکرکشیها نصیبش شده نقشِ یادشده را بر دلِ کوه از خود برجا نهاده است. نامِ این کوه را نیز «کوهِ پادیر» نوشته، و این نوشته به‌مثابهٔ سند مالکیتِ او بر این منطقه است. به‌نظر می‌رسد که او از جای دورتری به‌اینجا لشکرکشی کرده و اینجا را گرفته و نقش پیروزیش را برجا گذاشته است. و به‌نظر می‌رسد که انو بانی‌نی پس از آن‌که نارامسین به‌دست گوتی‌ها کشته شد و میان‌رودان را آشوب فراگرفت در این منطقه سلطهٔ خویش را گسترش داده باشد.

در اسناد خوزی از مردمی که در این منطقه می‌زیستند با نام «پالاهوتوپ» یاد شده است. اینها مرزهای خوزیه (عیلام) را مورد تعرض قرار می‌داده‌اند. اشیائی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده که معلوم می‌شود که جزو غنایمی بوده که این پالاهوتوپها از خوزی‌ها غنیمت کرده بوده‌اند. روی یک تبر نام شیلهَک ان‌شوشیناک (شاه قدرتمند خوزیه در اواخر هزارهٔ دوم پ‌م) حک شده است و معلوم می‌شود که از جنگ‌ابزارهای این شاه بوده، و احتمالاً او در یکی از حمله‌هایش به‌منطقهٔ اینها شکست یافته و این تبر ازجمله غنایمی بوده که اینها پس از شکستِ او به‌غنیمت گرفته و به‌عنوان یادگارِ افتخارآمیزِ پیروزی بر شاهِ تجازگرِ خوزیه (عیلام) نگاه داشته‌اند. نگهداری وسائل مربوط به‌شاهانِ دیگر در قدیم یک رسم معمولی و یادآور افتخار بوده است.

هم لولوبی و هم پالاهوتوپ نامهائی است که بیگانگان به‌این مردم داده بوده‌اند. ما

نمی‌دانیم که نام حقیقی آنها چه بوده است. ولی به‌هرحال، آنها را می‌توان نیاگان لرهای کنونی دانست، و سلطنت انو بانی‌نی در اواخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح را نخستین سلطنتِ یک قبیلهٔ بومی غرب فلات ایران دانست که توسط نیاگان لرهای کنونی تشکیل شده، و چندی بعد توسط کاشی‌ها که از شمالِ آنها آمده بوده‌اند برچیده شده است. در سده‌های متأخرتر سلطنتی به‌نام الی‌پی در همین منطقه تشکیل شده که احتمالاً مرکزش کرمان‌شاهانِ کنونی بوده است. کشور الی‌پی از ناحیهٔ جنوب با مرزهای خوزیه همسایه بوده است. الی‌پی نیز نامی است که خوزی‌ها به‌این مردم داده بوده‌اند و شکل درست نامشان معلوم نیست.

تا زمانی که کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه صورت نگرفته باشد اطلاعات ما دربارهٔ گوتی‌ها، لولوبی‌ها، پالاهوتوپها، و الی‌پی‌ها که نیاگان اولیهٔ ایرانیانِ منطقهٔ غرب کشورمان بوده‌اند همین اندازه است که در اسناد اکادی و آشوری و خوزی اشاره شده است. این در حالی است که اشیای اندکی که به‌همت باستان‌شناسانِ غربی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده است خبر از تمدنی می‌دهد که در این سرزمینها پیشینهٔ بسیار دیرینه دارد که بدایاتش به‌اوایلِ هزارهٔ چهارم پیش از مسیح می‌رسد.

کاشی‌ها

جماعاتِ دیگر آریایی که در هزارهٔ سوم پیش از مسیح در مناطقی از غرب فلات ایران می‌زیسته‌اند قبایل کاشی است که در اسناد بازمانده در میان‌رودان با نام «کاشو» از آنها یاد شده است. کاشی‌ها که درمنابع یونانی «کاسیت» نامیده شده‌اند قبایلی بودند که احتمالاً از حدود قزوین تا کاشان جاگیر بودند. به‌نظر می‌رسد که قزوین و کاشان نام خود را از همین مردم گرفته باشند. مسعودی نوشته که قزوین را درقدیم «کشوین» می‌گفتند.[1]

خدای بزرگ کاشی‌ها **سورياش** نام داشته که خدای فروغ آسمانی و کهنترین خدای اقوام آریایی است. همین نام بود که آریان مهاجر به‌هند **اسورَ** و ایرانیان **اَهورَ** تلفظ کردند. در ریگ‌وِدای آریانِ مهاجر به‌هند از مردمی به‌نام «کاشی‌یایَ» سخن رفته است که معلوم نیست آیا می‌تواند ربطی به‌این کاشی‌ها داشته باشد یا نه! ولی نامی مشابه این نام است. این اشاره متعلق به‌دوران پیش از مهاجرت آریان به‌هند است. تلفظ خوزیِ کاشی‌ها «کاسی‌پی» بوده (کاشی+ علامتِ جمعِ «پِ»). مورخان یونانی نام کاشی را «کاسپی» نوشته‌اند و دریای مازندران را دریای کاسپی نامیده‌اند. اگر امتداد قبایل کاشی به‌سوی شمال قزوین تا دریای

---

۱. مروج الذهب مسعودی، ۴/ ۲۸۰.

مازندران کشیده می‌شده است، باید ریشه‌های ایرانیانی که بعدها نامهای «دیلم» و «گیل» گرفتند را نیز در همین کاشیها جستجو کرد.

کاشی‌هائی که در سرزمینهای نزدیک به‌مرزهای شرقی میان‌رودان می‌زیستند از اوایل هزارهٔ دوم پ‌م همواره مورد تعرض لشکرکشیهای شاهان میان‌رودان بودند. یکی از شاهان کاشی که نامش در اسناد بابلی **گانداش** آمده است در سال ۱۷۴۱ پ‌م پس از شکست سختی که بر نیروهای بابلی وارد آورد به‌سومر لشکر کشید و شهرِ دینیِ **نیپور** را متصرف شد. ولی از ماندگار شدنِ کاشی‌ها در سومر خبری به‌دست داده نشده است.

در سال ۱۵۹۵ پ‌م بابِل مورد حملهٔ سپاهیان امپراتوریِ **خیتا** واقع شد،[۱] و سلطنت سلالهٔ حمورابی وَراُفتاد. دو دهه پس از آن یک پادشاه کاشی موسوم به «کاک‌رِمی» و ملقب به**آگوم دوّم** به‌قصدِ بیرون راندن خیتاییها به‌میان‌رودان لشکر کشید، بابِل را تسخیر کرد، و دولت بزرگ کاشی را در بابِل تشکیل داده خود را پادشاه سراسر میان‌رودان و شاه سرزمین «گوتیهای بی‌خرد» و سرزمینهای «آلمان» و «پادان» خواند. او سنگ‌نبشته‌ئی به‌مناسبت این پیروزی از خود برجای نهاده است. این سنگ‌نبشته خبر از تشکیل سلطنت وسیعی شامل عراق کنونی به‌اضافهٔ مناطق شرقی کردستان و همدان و لرستان و احتمالاً تا نزدیکیهای دریاچهٔ اورمیه می‌دهد که چه بسا تا قم و کاشان و قزوین و حتی دورتر به‌طرف شمال‌شرق امتداد داشته. شاید دریای کاشی‌ویان (قزوین) در همین زمان به‌نام آنها موسوم شده است.

---

۱. در حوالی سدهٔ ۱۹ پ‌م، در ناحیهٔ غربی کوههای توروس سلطنت «خیتا» توسط آریانِ مهاجر تشکیل شد. پایتخت این دولت در جائی بود که اکنون «بغازکوی» در ترکیه است. دامنهٔ قلمرو خیتا تا سدهٔ ۱۶ پ‌م تا جاهائی که اکنون قونیه و حلب است گسترده بود و در شمالِ شام با قلمرو فرعونان همسایه بود. در سدهٔ ۱۴ پ‌م قلمرو خیتا در غرب به‌دریای اژه و در شام به‌لبنان امروزی رسید، و در شمال‌شرق نیز سرزمین آرمنیه را شامل شد. یکی از متون بازمانده از مصر باستان نامه‌ئی را نشان می‌دهد که بیوهٔ جوانِ فرعون «تُحوت عَنَخ آمون» و دختر «اَخِن آتون» به‌پادشاه خیتا نگاشته و از او تقاضا کرده که یکی از پسرانش را برای خواستگاریِ او به‌مصر اعزام کند. در اسناد مصری دیده می‌شود که روابط فرعونان مصر با شاهان خیتا تا پایان سدهٔ سیزدهم بسیار حسنه بوده است؛ و همین اسناد نشان می‌دهد که اندکی پس از ۱۲۰۰ پ‌م کشور خیتا با یورش اقوامی مواجه بوده که «از دریا» وارد سرزمین خیتا شده بوده‌اند. این مهاجمان احتمالاً همان آریانی بودند که بعدها نام «اَیونان» گرفتند. پس از این یورش، امپراتوری خیتا در هم کوبیده شد؛ ولی خیتاییها تا سده‌ها بعد چندین امارت کوچک را به‌شکلِ «دولتِ شهر» برای خودشان در شرق ترکیهٔ کنونی حفظ کردند، تا سرانجام سرزمینهاشان به‌اشغال آشوریان درآمد. خدایان خیتاییها همان خدایانِ کهنِ آریایی بودند که در جای خود شناختیم. تاریخ‌نگاران یونانی نام خیتا را هیتیت نوشته‌اند.

سلطنتی که آگوم دومِ کاشی در بابِل تشکیل داد حدود چهار سده در میان‌رودان پابرجا بود. در این دوران اقوام سومِری و اَکّادی و کلدانی با حفظ حکومتهای محلی‌شان زیر تسلط این دولت بودند که بابِل را مرکز فرمان‌روایی قرار داده بود. دوران چهارقرنهٔ سلطنت کاشی‌ها در میان‌رودان دوران شکوفایی حکمت در بابِل بود، و بسیاری از متون برجامانده از حکمت بابِلی متعلق به‌دوران کاشی‌ها است.

کاشی‌ها برای خدایانشان معبد و پیکره نساختند، و از دوران نسبتًا دراز حاکمیتشان بر میان‌رودان هیچ نشانهٔ معبد و پیکرهٔ خدا که متعلق به‌آنها باشد یافت نشده است. آنها از نظر دینی کاملاً مداراگر بودند و ادیان و عقائد و خدایان موجود در پیرامونشان را به رسمیت می‌شناختند. آنها وقتی بر میان‌رودان دست یافتند نه برای خدایان خودشان پیکره و معبد ساختند، و نه با خدایان و ادیان مردم میان‌رودان کاری داشتند. این خصیصهٔ مداراگری با ادیانِ دیگر خاصهٔ قوم ایرانی است و در میان هیچ قوم دیگری دیده نشده است؛ بعلاوه، همهٔ گزارشهای تاریخی نشان می‌دهد که تنها قومی در جهان که برای خدا پیکره و معبد نداشت قوم ایرانی بود.

دیاکونوف نوشته که برخی از موضوعهای اساطیری در آثار هنری بازمانده از کاشی‌ها که در لرستان کشف شده است را می‌توان با داستانهای نواحی شرقی فلات ایران مربوط دانست که در اوستا آمده است.[۱] در میان این آثارِ به‌دست آمده نقشِ چَلیپا (صلیب) بر روی ظروف سفالین و برخی ساخته های مفرغی است که چنان‌که می‌دانیم یکی از رموز مقدس آریانِ باستان و نشانهٔ فروغ مهر بوده که هم به‌شکل صلیب شکسته و هم صلیب معمولی نشان داده می‌شده است.[۲]

آن‌چه سبب شده که پژوهش‌گرانِ تاریخ ایران دربارهٔ منشأ نژادی اقوام کاشی نتوانند به‌اتفاق نظر برسند نامهای شاهان کاشیِ میان‌رودان است که به‌گفتهٔ آنها ریشه در زبانهای ایرانی ندارد. ولی این موضوع نمی‌تواند که دلیل ایرانی نبودنشان باشد؛ زیرا نامهاشان در زبانهای سامی نیز ریشه ندارد. وآنگهی شاید نام یا لقبِ «گانداش» که بالاتر شناختیم آریایی

۱. تاریخ ماد، ۱۲۹.

۲. صلیب شکسته نزد هندیان تا کنون یک رمز مقدس است. همین صلیب را هیتلر به‌عنوان رمز مقدس نژاد آریایی بر پرچم آلمان نقش کرد. در سده‌های سوم و چهارم مسیحی میترَیَسنان (مهرپرستان) چون مسیحی شدند صلیبِ کامل را به‌عنوان صلیبی که عیسا برسرِ آن شده است برای همیشه رمز مقدس خویش کردند. همهٔ اینها رمزهای خالصًا آریایی است.

بوده باشد؛ زیرا «گُوَند» یک واژهٔ خالصًا آریایی به‌معنیِ «بزرگ» و «تنه‌مَند» است. شاپور اول ساسانی نیز یکی از صفتهایش «گُوَندشاپور» بوده یعنی شاپورِ بزرگ. شهر گُوَندشاپور (تلفظ عربیش جُندی شاپور) این نام را برای همیشه حفظ کرده است. اضافه شدن حرف شین برای تعظیم نیز، چنان‌که در نامهای ایرانی زمان هخامنشی می‌بینیم یک رسم معمولی بوده است. چه بسا که گانداش شکل دیگری از گُوَندوش بوده باشد که صفت بوده و به‌نامی اضافه شده بوده است. پژوهش‌گرانی که در اصالت ایرانیِ نامهای کاشی‌ها تردید نشان می‌دهند بهتر بود به‌یاد می‌آوردند که برای بسیاری از نامها که در ایرانی بودنشان جای هیچ جدالی وجود ندارد نیز نمی‌توان ریشه‌ئی در مجموعهٔ بازمانده از مفرداتِ زبانهای ایرانی یافت؛ نامهائی مثل «ماد» و «هخامنش» از این جمله‌اند و هردو هم خالصًا ایرانی‌اند. شاید اگر داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش چند جا تصریح نکرده بود که آریایی از ذات آریایی است، امروز برخی از پژوهش‌گران درصدد برمی‌آمدند تا با استناد به‌نامهائی همچون هخامنش بگویند که خاندان هخامنشی ایرانی نبوده‌اند، زیرا نامهای کسانی از پدرانشان که تا پیش از کوروش و داریوش سلطنت می‌کردند ریشه در مجموعهٔ مفرداتِ بازمانده از زبانهای ایرانی ندارد.

چند پیکرهٔ سر که از شاهان کاشی به‌دست آمده است چهره و شکل و شمایل آنها را شبیه ایرانیانِ غرب فلات ایران (کردهای شرقی و لرها) نشان می‌دهد و از شکل و شمایل خوزی‌ها و مردم میان‌رودان متمایز است.

در آریایی بودن کاشیها کمتر می‌توان تردید نمود؛ و ناگزیر باید آنها را از بومیان آریایی فلات ایران شمرد. اسنادی که در اکتشافات مصر به‌دست آمده و متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۴ پ‌م است حکایت از روابط نزدیک و دوستانه میان یکی ازشاهان کاشی بابِل که شاید «کادشمان خاربی» بوده با فرعون آمون‌حوتِپ سوم ـ پدر اَخِن آتون معروف ـ دارد، و این امر نشان می‌دهد که قلمرو کاشی‌ها تا مناطق ماورای فرات گسترده بوده و با متصرفات فرعونان در شام همسایه بوده است. این آمون‌حوتِپ از مادری آسیایی احتمالاً از خاندان همین کاشی‌ها بوده. او پس از پدرش در نبرد قدرت بر برادرانش پیروز شده در مصر به‌سلطنت نشست، ولی چون مادرش از خدازادگانِ فرعونی نبود مشروعیتش زیر سؤال قرار داشت.[1]

۱. طبق تئوری سیاسی‌دینی مصر باستان کسی می‌توانست فرعون شود که از سوی پدر و مادرش خون «آمون» (خدای بزرگ) در رگهایش باشد؛ یعنی مادرش نیز از خاندان فرعونی باشد و آمون از آسمان فرود آمده روح خویش را در رحِمِ او دمیده باشد و فرعون از این روح در رحم مادرش پدید آمده باشد. این آمون‌حوتِپ برای این‌که موضوع خدازاده بودنش را حل کند داستانی پرداخت که

آن‌بخش از کاشی‌ها که به‌میان‌رودان مهاجرت کرده تشکیل سلطنت دادند از اقوامشان در غرب فلات ایران بریده شدند و به‌مرور زمان در اقوام میان‌رودان حل شدند و تمدنشان دنبالهٔ تمدن کهن بابِلی را تشکیل داد؛ لذا حساب اینها از حساب ایرانیانِ غرب کشورمان جدا است. از این‌که آنها تلاش کرده باشند که غرب فلات ایران را ضمیمهٔ قلمروِ خودشان کنند خبر و سندی برجا نمانده است؛ ولی میان آنها و شاهان خوزیه برسر جنوب میان‌رودان رقابتها و جنگهائی در می‌گرفته است.

سرانجام در اواخر سدهٔ ۱۲پ‌م میان‌رودان مورد حملهٔ شاه خوزیه قرار گرفت، سومر و بابل به‌تصرف خوزی‌ها درآمدند و به‌دوران سلطهٔ کاشی‌ها بر میان‌رودان پایان داده شد.

از این‌که نفوذ کاشی‌هائی که در درون ایران مانده بودند تا چه حد در درون فلات ایران گسترده بوده و چه تأثیری در جریان تمدن درون فلات ایران داشته‌اند اطلاعی در دست نیست؛ ولی از کاشی‌ها تا سده‌های هشتم و هفتم پ‌م در غرب ایران در اسناد آشوری سخن به‌میان آمده، و از آبادیهائی در غرب ایران به‌عنوان سرزمین کاشی‌ها نام برده شده است. اینها گرچه بیش از هزار سال پیش از عهد ماد در غرب فلاتِ ایران دارای نوعی سلطنت و قدرت سیاسی بودند، ولی چون‌که خط و نگارش نداشتند و رخدادها را یادداشت نمی‌کردند، جز ساخته‌های تمدنی‌ئی که از آنها از زیر زمین به‌دست آمده است وسیلهٔ دیگری برای شناختن تمدن و فرهنگشان وجود ندارد. اگر روزی روزگاری دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز در کشورمان بر سر کار آید و کاوشهای دل‌سوزانهٔ باستان‌شناسی انجام شود شاید با به‌دست آوردن آثار بیشتری از کاشی‌ها بهتر بتوان به‌شناختِ آنها رسید، و این نخستین بنیان‌گذاران تمدن ایرانی در غربِ فلاتِ ایران و این دیرینه‌ترین پرستندگانِ اَهورَ (سوریاش) را به‌درستی بازشناسی کرد.

در هزارهٔ نخست پیش از مسیح که امپراتوری خشن آشور تشکیل شد، این قبایل ایرانی

گویا مادرش در زمان دوشیزگی به‌عضویت سلالهٔ فرعونان درآمده بوده و رسمًا همطراز دیگر دختران خاندان فرعونان بوده است. او برای اثبات این داستان از زبان مادرش نوشت که آمون با او آمیزش کرده و وی ثمرهٔ این آمیزش بوده است. این‌را بر دیوارهٔ معبد بزرگ اُقصر نقش کرده است. نظریهٔ ضرورت خدازادگیِ شاه در مصر و شام تا اوائل سدهٔ نخست مسیحی باقی ماند. ایشوع مَشیَح که از یک خانوادهٔ اسرائیلی بود و در مصر پرورش یافته بود (شاید پدرش یوسف ابن یعقوب کارمند دیوانِ سلاطین یونانیِ خاندانِ بطلمی در اسکندریه بود) چون به‌اسرائیل برگشت و درصدد احیای سلطنت اسرائیل برآمده خویشتن را پسرِ خدا نامید و تصریح کرده که مادرش باکره بوده و خدا روح خویش را در فرجِ او دمیده و او از این روح در رحمِ مادرش پیدا شده و به‌دنیا آمده است تا سلطنت اسرائیل را احیاء کند، و درجای خود درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

(که آشوریان در سده‌های نهم و هشتم پ‌م همه‌شان را «گوتی‌ها» نامیده‌اند) با قدرت تمام در برابر گسترش‌طلبی‌های آشوریان ایستادند، مانع اشغال سرزمینهای غربی فلات ایران توسط آنها شدند، و به‌این وسیله هویت ایرانی را در برابر دست‌بردهای دین‌گسترانهٔ آنها حفظ کردند، و سر انجام در سدهٔ هفتم پ‌م وارد اتحادیهٔ «ماد» شدند و نخستین شاهنشاهی ایران را در تاریخ تشکیل دادند.

تمدن خوزِیّه (عیلام) در خوزستان

خوزی‌ها یک قوم بسیار کهن بودند که در سرزمینی که اکنون نیز خوزستان نامیده می‌شود سکونت داشتند و سرزمینشان به‌نام خودشان منسوب بود و تا امروز همین نام را حفظ کرده است. در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ از کشور آنها با نام «خَوْجِیَه» (مثلِ خَبجِیَه) و از خودشان با نام «خَوْجی» یاد شده است. ایرانیان پیش از زمان ماد و هخامنشی این کشور را «بوری» می‌نامیدند. نام کشور بوری در اوستا نیز آمده است. قوم خوزی که مردمی تیره‌پوست و نسبتًا کوتاه‌اندام بودند (بقایاشان را هنوز در منطقهٔ بوشهر و در جاهائی از خوزستان می‌توان دید) تا سده‌های سوم و چهارم هجری با همین نام در خوزستان می‌زیستند، و در نوشته‌های مورخان عربی‌نگارِ سده‌های نخستینِ اسلامی از آنها به‌عنوان یک قوم با زبان خاص یاد شده است. از این قوم در اسناد بابِلی و توراتِ اسرائیلیان با نام «عیلَم» و «عیلام» یاد شده است که به‌معنای «بالایی‌ها» است (یعنی مردمی که در زمینهای بالا می‌زیَند). گرچه نام این قوم نزد ایرانیانِ زمان هخامنشی خَوجی بوده ولی تاریخ‌نگارانِ ما عمومًا همان نامِ عیلام را برای آنها می‌نویسند. اما من خوش ندارم که نام اصلی و شناخته‌شدهٔ آنها را به‌کنار بگذارم و یک نامِ ساختگی را برایشان بیاورم که تاریخ‌نگارانِ غربی ـ صِرفًا بر مبنای تعصبشان به‌نامهای توراتی ـ برایشان به‌کار می‌برند. آنها قومِ خوزی بودند و کشورشان نیز خوزِیّه بود و امروز نیز همان نام را دارد. پس چه دلیلی دارد که ما آنها را با نام خودشان ننامیم و نامی بی‌معنا و مفهوم را به‌آنان بدهیم و آنها را «عیلامی» بنامیم که معنائی به‌جز «مردمِ بالایی» ندارد.

باستان‌شناسان و زبان‌شناسان دربارهٔ اصل و نژاد خوزی‌ها سخنِ خردپذیری ندارند، ولی معلوم می‌شود که خوزی‌ها از بومیان همین سرزمین بوده‌اند و از دیرگاهانِ تاریخ در خوزستان می‌زیسته‌اند. آنها نه با اقوام آریایی هم‌ریشه بوده‌اند و نه ریشه در میان اقوام میان‌رودان داشته‌اند، بل‌که یک قوم مشخص و مجزا با شکل و شمایل و زبان خاصِ خودشان بوده‌اند. تا کنون هیچ پیوند نژادی‌ئی میان اقوام آسیایی با اینها یافت نشده است. برخی از

پژوهش‌گران علاقه دارند که خوزی‌ها را با قوم دراویدی که در شبه قارهٔ هند می‌زیند (بومیانی که روزگاری تمدن شکوهمند درهٔ سند را به وجود آوردند) هم‌ریشه بدانند، ولی تلاششان برای اثبات این گمانه تا کنون به‌جائی نرسیده است جز آن‌که همسانیهای شکلی و جسمانی‌ئی میان این‌دو یافته‌اند. تلاشهائی که زبان‌شناسان برای یافتن ریشه‌های قومیِ خوزی‌ها به‌کار برده‌اند تا کنون به‌جائی نرسیده است. حضور جماعاتِ آریایی در بخشهائی از خوزستانِ دوران سلطنت خوزیه را از آثار به‌دست آمده می‌توان بازشناخت. این آثار عبارت است از دخمه‌های زیرزمینی در زیر کاخها که خاکسترِ ناشی از اجساد سوزانده‌شده در آن دفن کرده‌اند. بعلاوه آثاری از آذرگاه که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م یا پیشتر از آن است. خوزی‌ها چنین رسومی نداشته‌اند، و این آثار می‌بایست که متعلق به‌جماعات آریانِ دیرینه بوده باشد که دینی شبیه دین آریانی داشته‌اند که به‌هند مهاجرت کردند. شاید در کاوشهای آینده که انجام شود آثار بیشتری از حضور بومیان آریایی در نیمهٔ شرقی خوزستانِ کنونی به‌دست آید.

با توجه به‌این یافته‌ها، نمی‌توان خوزستان را سرزمینی خاصِ قومِ خوزی دانست؛ بل‌که نشانه‌ها حکایت از آن دارند که جماعات خوزی فقط بخش غربی خوزستان را داشته‌اند و تمرکزشان از شوش به‌سوی غرب و جنوب بوده است. البته قلمروشان سرزمینهای تسخیرشدهٔ آریایی‌نشینِ همسایه را نیز شامل می‌شده است. جائی که اکنون مسجد سلیمان است در اوایلِ هزارهٔ نخستِ پ‌م منطقهٔ اسکان قبایل ایرانی بوده که در اسناد آشوری ازآنها با نام **پارسوماش** یاد شده است؛ و جائی که اکنون ایذه است نیز سرزمین آریایی بوده و بخشی از سرزمینی به‌نام **انشان** را تشکیل می‌داده است. پارسوماش و انشان از دیرگاهان در قلمرو خوزیه قرار داشته‌اند و دارای امیران نیمه‌خودمختار بوده‌اند که توسط شاهان خوزیه گماشته می‌شده‌اند. شوشتر هم ساکنانش آریایی بوده‌اند که با نام پالاهوتوپ از آنها یاد شده است (نیاگان لرهای کنونی). امیران این مناطق در سدهٔ هشتم پ‌م آریایی و از بومیانِ منطقه بوده‌اند، ولی در سده‌های پیش از آن نامهای خوزی نیز در میان امیران این مناطق دیده می‌شود که فرستادگان و گماشتگان شاه خوزیه بوده‌اند. معلوم می‌شود که در هر زمانی که دولت خوزیه ضعیف می‌شده بومیانِ ایرانی قدرت می‌گرفته و امیرِ خودشان را می‌نشانده‌اند، و هرگاه دولت خوزیه قدرتمند می‌شده امیری را شاه خوزیه از شوش می‌فرستاده است.

از چه‌گونگی بدایات تشکیل جامعهٔ سیاسی خوزیه آثاری به‌دست نه‌آمده (کاوشهای کافی در این‌زمینه صورت نگرفته است)، ولی مسلم شده که در هزارهٔ چهارم پ‌م و همراهِ آغاز شهرنشینی سومِری، در خوزستان زندگی شهرنشینی وجود داشته است. از آن‌زمان تا سدهٔ

هفتم پ‌م سلسله‌های متعددی بر این سرزمین حکومت کردند. در هزارۀ دوم پ‌م دامنه‌های سلطۀ خوزی‌ها تا اواسط پارس کنونی ـ که بی‌تردید زیستگاه بومیان ایرانی بود ـ می‌رسید، و بندر بوشهر که در زمان قدیم «لیان» نامیده می‌شد، از بنادر مهم خوزیه بود.

خوزی‌ها علاوه بر آن‌که کشاورزی را در کشورشان بسیار رونق دادند مردمی تجارت‌پیشه بودند. شوش که پایتخت خوزیه بود در میان دو مرکز بزرگ تمدنی جهان قرار گرفته بود: یکی سِند و دیگر میان‌رودان. کاروانهای بازرگانی خوزی در خشکی از یک‌سو تا نواحی رَغَه و هیرَکانیَه (شمال ایران) داد و ستد می‌کردند و از سوی دیگر تا سیستان در مرکزِ شرقیِ ایران؛ و در دریا کشتیهای خوزی با بنادر سند در ارتباط بودند، و درمواردی بنابر شواهدی که از کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده است، به‌مصر نیز سفر بازرگانی داشتند. آنها از هزارۀ دوم پ‌م سلطان بلامنازع بنادر دریای پارس بودند؛ و از رهگذرِ بازرگانی گسترده‌شان ثروتهای کلانی اندوختند، و به‌صنایع محلی که مشتریان فراوانی در اطراف و اکناف داشت رونق و توسعه دادند. خوزی‌ها برای خودشان خطوط و رموز نگارشیِ ویژه‌ئی ابداع کرده بودند که ابتدا تصویرنگاری بود. در سده‌های نخستینِ هزارۀ پ‌م آنها خط میخیِ میان‌رودان را اقتباس کرده با اصلاحاتی که در آن ایجاد کردند نگارش ویژۀ خودشان را به وجود آوردند. معماری، سنگ‌تراشی، پیکره‌سازی، نقاشی، سفال‌سازی، زرگری، فلزکاری، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و گلیم‌بافی در خوزیه رشد بسیار یافت. هنرهای پیش‌رفته‌ئی در این کشور به وجود آمد که با هنرهای میان‌رودان و مصر برابری می‌کرد. معماریِ خوزی بسیار پیش‌رفته بود، چنان‌که در کاوشهای سدۀ حاضر یک تاخِ (طاقِ) کامل از زیر زمین بیرون آمده که متعلق به‌هزارۀ دوم پیش از مسیح است. فن تاخ‌سازی در معماری در هیچ‌جای دیگر جهان چنین پیشینه‌ئی ندارد؛ و خوزی‌ها نخستین در این زمینه‌اند. معبد شهر دینی خوزیه که اکنون چغازنبیل نامیده می‌شود نیز در نوع خود از نظر معماری و شکل و شمایل در جهان بی‌نظیر است. این فنون و هنرها نشان می‌دهد که خوزی‌ها در اوائل هزارۀ دوم پیش از مسیح به‌اوج خلاقیت و سازندگی در زمینه‌های گوناگون رسیده بوده‌اند. سرِ پیکرۀ برونزیِ یک زن از خاندان سلطنتی خوزیه که در موزۀ لوور پاریس نگهداری می‌شود خبر از توانِ خلاقیتِ بالای هنرمندانِ چیره‌دستِ خوزی می‌دهد. تصاویری که از مردان و زنان خاندان سلطنتی خوزیه در جای‌جای غرب و جنوب ایران بر دل کوه نقش شده است آنها را در پوششی نشان می‌دهد که نسبتًا پیش‌رفته‌تر از پوششهای مردم جهان در آن‌زمان است؛ و این به‌نوبۀ خود خبر از پیش‌رفت صنعتِ پارچه‌بافی و رخت‌دوزیهای هنری در سرزمینِ خوزیه می‌دهد. من وقتی به

پوشش زنانِ روستاهای جنوب عراق و غرب خوزستان می‌نگرم به‌یاد نقشهای زنانِ خوزی بر صخره‌های کشورمان می‌افتم و می‌بینم که امروز نیز مردمی در این‌نقطه از جهان رختهائی به‌همان شکل و اندازه می‌پوشند، مُنتَها آنها گل‌دوزی و زرکاری شده بوده و اینها ساده و بی‌پیرایه است.

متأسفانه شناختِ ما از تمدن خوزیه نیز به‌همان داده‌های اندکی برمی‌گردد که توسط برخی از باستان‌شناسان غربی انجام گرفته است؛ و خودمان تا کنون هیچ کاری در این زمینه انجام نداده‌ایم. پِیر آمِیه که در تاریخ خوزیه پژوهشهائی کرده است نوشته که سنگ‌تراشان و پیکره‌سازان خوزی با مرمر کار می‌کردند، و شمار بسیاری گلدانهای کوچک که بهترین انواعش به‌شکل حیوانات است از آنها باقی مانده است که نشان‌گر ذوق و قریحهٔ هنرمند خوزی است. و نوشته که پیکره‌های کوچکی از نیایش‌گران و اشخاصی که گلدانی در دست دارند یا میمونهائی که از آنها تقلید می‌کنند، و سایر حیوانات، به‌دست آمده که ساده شدن ابعاد هندسی آنها سبکی شبیه نوعی کوبیسم به وجود آورده است.[1]

دین خوزی‌ها شبیه ادیان مردمِ میان‌رودان بود. القابی که شاهان خوزی داشته‌اند نشان می‌دهد که هرکدام از آنها در زمان خودش ـ درست شبیه شاهان میان‌رودان و مصر- پیامبر و گزیدهٔ خدای خوزیه، و رهبر دینی و سیاسی (یعنی پیامبرشاه/ حجتِ خدا بر روی زمین) بوده است. آنها برای خدایانشان که عموماً مردگونه بودند پیکره‌های گوناگونِ بزرگ و کوچک و معابد باشکوه می‌ساختند، که شماری از آنها در کاوشهای سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده است. آثار معبد بزرگ چغازنبیل یادگار دوران شکوه خوزیه است و نشان می‌دهد که فرهنگ دینیِ خوزی‌ها شباهت بسیار نزدیک به‌فرهنگ دینی سومِریان و کلدانیان داشته است.

خدایان خوزی‌ها خون‌ریز و خشن بودند، چنان‌که برخی از خدایانشان که نقششان بر صخره‌های کوهستان در خوزستان و پارس باقی است بر روی اژدهای چندین متریِ چنبره‌زده که آتش از دهانش بیرون می‌زند نشسته‌اند و تازیانه‌ئی در دست دارند که یک اژدهای آتش‌پراکن است. پیکرهٔ یکی دیگر از خدایان تازیانه‌ئی در دست دارد و بر پشتِ شیری ایستاده است و تاجی بر سر دارد که اژدهائی بر رویش چنبره زده است و در حال جنبش و آتش‌افکنی است؛ در دو سوی تاج نیز دو سوراخ وجود دارد که معلوم می‌شود پیکرهٔ دوتا اژدها از آن سر برآورده بوده‌اند به‌نشانهٔ آن‌که می‌خواهند دشمنان را ببلعند. در جای دیگر تصویر یکی از خدایان را می‌بینیم که بر روی گاریِ چهارچرخی نشسته که هر چهار چرخش آتش

---

۱. تاریخ عیلام، ترجمه شیرین بیانی، ۳۱.

به‌اطراف می‌پراکنند، و یک گاوِ نر این گاری را می‌کشد. پیکرهٔ چندین زن‌خدای خوزی نیز به‌دست آمده که به‌اشکال گوناگونی زندگیِ دریایی و آبی را نمودار می‌سازند و معلوم می‌شود که اینها خدایان دریا و امواج و رودها بوده‌اند. در اینها نیز خشونت نمودار است که به‌شکل موج نشان داده شده است. احتمال این‌که خوزی‌ها مغلوبینِ اسیر را به‌دریا می‌افکنده و به‌این خدایان تقدیم می‌داشته‌اند می‌تواند بخشی دیگر از باورهای خشنِ دینی آنها بوده باشد. در نقش دیگری شاه خوزیه را می‌بینیم که در برابر خدای بزرگ ایستاده است، خدا یک تازیانه که اژدهای فلس‌دار است در دست دارد، صحنهٔ لوحه پر از اژدهاهائی است که می‌بایست لشکریان خدا باشند و در اختیار شاه قرار دارند تا به وسیلهٔ آنها دشمنانِ خدا را نابود کند.

چنین اثرهائی و چنین تصاویری از خدا خبر از خشونتِ بسیار زیاد در باورهای دینیِ خوزی‌ها می‌دهد. مجموعهٔ اینها از خوزی‌ها قومی بسیار خشن را به‌نمایش می‌گذارد، و این همان تصویری است که در اساطیر ما از اژدهاگ بیوَراَسپ نشان داده شده است. اژدهای هزار اسپی در اساطیر ما شاه ستم‌گری است که دو اژدها از دو سوی سرش بیرون آمده است که از مغز آدمها تغذیه می‌کنند. در اوستا گفته شده که او اژدهائی بوده به‌چهرهٔ آدمی. اینها همان نقشهائی است که خوزی‌ها برای خدایانشان کشیده‌اند. چنین خدایانی کاملاً ویران‌گر بوده‌اند و با پرستندگانِ خدایانِ بیگانه با خشونتی وصف‌ناپذیر رفتار می‌کرده‌اند. این سرشتِ خشونت‌آمیز در لشکرکشیهای جهادگرانهٔ آنها نمود می‌یافته که با شهرسوزیها و کشتارهای جمعیِ بیگانگان و مغلوبین همراه بوده است. آثاری که از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که آنها قربانیهای گوناگون ازجمله قربانی انسانی به‌خدیانشان تقدیم می‌داشته‌اند. احتمالاً قربانیها اسیرشدگانِ مغلوب در لشکرکشیها بوده‌اند و در پیش‌گاه خدا ذبح می‌شده‌اند تا خشنودی خدا حاصل گردد و پیروزی در لشکرکشیهای بعدی نیز که به‌یاریِ خدا و به‌خاطر رضایت خدا انجام می‌شده است تضمین شود.

عقیده به زندگیِ پس از مرگ نیز نزد خوزی‌ها رواج داشته، و مردگانشان اسباب و اثاث زندگی را با خودشان به‌گور می‌بردند تا وقتی در گورشان زنده شدند از آنها استفاده کنند. از گور بچه‌ها حتی اسباب بازی نیز به‌دست آمده است که در گور نهاده بوده‌اند تا وقتی زنده شد با آنها بازی کند. اثاث و وسائلی از گورها یافت شده است که نشان‌دهندهٔ باورِ خوزی‌ها به زندگی پس از مرگ است.

خوزی‌ها به‌مناسبت همسایگی‌شان با میان‌رودانْ سده‌های درازی همتازانِ (رقیبانِ) سرسختِ دولتهای سومِر و اَکّاد و سپس آشور بودند، و هرکدام برای بسط و گسترش نفوذشان

جنگهای مداومی را برضد یکدیگر به راه می‌افکندند. خوزی‌ها بر جاده‌های بازرگانی شرق مسلط بودند، و دولتهای میان‌رودان در تلاش بودند که در بازرگانی شرق، به ویژه بازرگانی در دریای پارس، سهم داشته باشند. علت اصلی برخورد خوزی‌ها و دولتهای میان‌رودان را باید در همین امر جستجو کرد.

خوزیه در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح پ‌م مورد حملهٔ سارگون دوم اکّادی (همان شاهی که سپس به‌دست ایرانیان کشته شد) قرار گرفت، شوش (پایتخت خوزیه) در لشکرکشی سارگون تسخیر شد، و شاهان خوزیه برای مدتی دست‌نشانده و باج‌گزار شاهان آکّاد شدند. چندی بعد خوزیه باز به‌استقلال دست یافت و تمدن خوزی به‌سوی شکوه رفته سلطهٔ اقتصادی خوزی‌ها در ایران گسترش گرفت تا به‌کرانه‌های شمالی دریای پارس و نواحی درونی پارس و کرمان و اسپهان و ری و حتی هیرَکانیَه رسید.

در حوالی ۲۰۰۰ پ‌م خوزی‌ها درصدد گسترش قلمروشان در میان‌رودان برآمدند و در این راه پیروزیهائی به‌دست آورده بخش جنوبی میان‌رودان را تسخیر و شهرِ «اور» کلده (در نزدیکی نجف و کوفهٔ کنونی) را ویران و مردم میان‌رودان را باج‌گزار خویش کردند.

حوالی پایان سدهٔ ۱۶ پ‌م دولت خوزیه با رقابت کاشی‌ها مواجه شد. کاشی‌ها درصدد دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و در این صدد پیروز درآمده بر بابِل دست یافتند، و نفوذ خوزی‌ها از آن‌پس به‌درون ایران محدود شد. داستان جمشید و نابودیِ او توسط «اژدهای هزار اَسپی» که از «دشتهای سوارانِ نیزه‌گذار» بود را باید در ارتباط با گسترش نفوذِ خوزی‌ها در این دوران در درون فلات ایران بازخوانی کرد. بعلاوه، داستان فریدون و شکست اژدهای هزار اسپی و سپس تقسیم جهان در میان سه‌پسر فریدون که یکی شاه مغرب شد را نیز می‌توان با مسامحه به‌همین پیروزیِ بزرگِ کاشی‌ها که به‌تصرف میان‌رودان انجامید ارتباط داد. پسر سوم فریدون که شاه مغرب‌زمین شد را چه بسا که بتوان همان شاه کاشی دانست که میان‌رودان را تسخیر کرده سلطنت کاشیها را در میان‌رودان تشکیل داد. این موضوعی است که چه بسا در کاوشهای دل‌سوزانهٔ باستان‌شناسی در آینده بتوان به‌آن رسید؛ زیرا همهٔ تاریخ ایران تا پیش از دوران هخامنشی هنوز در زیر زمین مدفون است و با تلاشهای گسترده و هزینه‌بر که توسط یک دولتِ ایران‌نگر و علاقه‌مند به‌شناختنِ گذشته‌های دیرینهٔ قوم ایرانی انجام شود بیرون کشیده خواهد شد.

در سال ۱۱۷۵ پ‌م یکی از شاهان خوزیه به‌نام شوتروک ناهونتَه به‌میان‌رودان لشکر کشید، شکستهای سختی برکاشی‌ها وارد آورده بابِل را از آنها گرفت، و پسر خودش ـ کوتیر

ناهونتَه- را به‌نیابتِ خویش شاه بابل کرد. او در این لشکرکشیِ جهادگرانه که به‌قصد نابودگریِ دین و خدایان میان‌رودان انجام داده بود معابد بابِل را تاراج و ویران کرد، و پیکره‌های مردوخ و دیگر خدایان بابِلی و نُمادهای مقدس بابِل ازجمله ستون‌وارهٔ حمورابی را با خودش به‌شوش برده به‌خدای بزرگ خوزیه تقدیم داشت تا مراتب سپاسش از خدا را ابراز دارد و ثابت کند که دین او در حال جهان‌گیر شدن است.[۱] او ثروتهای هنگفتی که از مردم میان‌رودان به‌عنوان باج و خراج گرفته بود را به‌شوش برد. امپراتوری خوزیه در زمان این پادشاه به‌اوج نیرومندی و شکوهِ خویش رسید.

جانشینِ او -شیلهَک اِن‌شوشیناک- در پی‌گیری جهاد در راه خدایش ان‌شوشیناک، پس از آن‌که کرکوک را از آشوریان گرفت به‌شام لشکر کشید و تا رود اردن پیش رفته قلمرو خویش را تا سرزمینهای شرقی اسرائیلِ کنونی گسترش داد.

در حوالی سال ۱۱۴۰ پ‌م بابلیان به رهبری بزرگ‌مردی از خودشان به‌نام نَبوخَد نَصَّر برضد خوزی‌ها جهاد کردند، خوزی‌ها را از بابل راندند، به‌شوش لشکر کشیدند و خدای بزرگشان مردوخ و دیگرخدایانشان را از دست خوزی‌ها نجات داده به‌بابل برگرداندند. این نبوخذ نَصّر پیامبرشاهِ بابل بود (نبوخذ نصّرِ اَوّل).

چندی بعد آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند قدرت گرفتند و بر بابل دست یافتند و در غرب با خوزیه همسایه شدند. از این زمان رقابت قدرت خوزیه و نیروی نوخاستهٔ آشور آغاز شد. آشوریان در سدهٔ هشتم پ‌م به‌اوج قدرت رسیدند و امپراتوری بسیار پهناور تشکیل دادند که دامنه‌هایش تا مرزهای مصر فرعونی و گاه تا درون مرزهای مصر گسترده بود.

در حوالی سال ۶۹۰ پ‌م شورش بابل برضد آشوریان آغاز شد. شاه خوزیه در رقابت قدرت با آشور از شورشِ مردم بابل پشتی‌بانی کرد، و با شاهانِ ایرانیِ اِلی‌پی و پارسوماش و پاشری که همسایگان شمالی و شرقیِ خوزیه بودند وارد پیمان دفاعی شد، و همدستانه در کنار بابلیان برضد آشور وارد جنگ شدند. این جنگ به‌پیروزی شاه آشور -سینحاریب- انجامید.

---

۱. این ستون‌واره را کاوش‌گران فرانسوی در خوزستان یافتند و با بسیاری از آثار باستانیِ دیگر به‌پاریس بردند و اکنون در موزهٔ لوور پاریس یکی از منابع درآمدِ گردش‌گری برای دولت فرانسه است. البته اگر هم آنها از زیر زمین بیرون نکشیده و نبرده بودند هنوز در زیر زمین بود و ما از آن بی‌خبر مانده بودیم، همان‌گونه که از دهها هزار اثر دیگر که هنوز در زیر زمینهای ایران است بی‌خبر مانده‌ایم. ما هنوز مهمترین مراکز باستانی ایران از قبیل استخر و شوش و همدان و ری و پاسارگاد را نیز کاوش نکرده‌ایم، تا چه رسد به‌مناطق ناشناخته و تپه‌های پراکنده در بیابانها.

او بابل را ویران کرد، و در تعقیب لشکریان شکست‌خوردهٔ خوزی به‌درون خوزیه لشکر کشید، شوش را تسخیر کرد و یک شاه دست‌نشانده را در شوش نشاند و دیگر مناطق خوزیه را میان چند شاهکِ محلی و تابعِ خویش تقسیم کرد.

پس از مرگ سینحاریب نبرد قدرت در میان شاهکان خوزیه به راه افتاد، و به‌دنبال چند سال آشوب و نابه‌سامانیْ یکی از آنها به‌نام «تپ هومبان» پیروز درآمد و در شوش تشکیل سلطنت داده دیگر شاهکان را مطیع خویش کرد. در این زمان آشور بانی‌پالْ شاه بسیار پرقدرتِ آشور بود که قلمروش تا درون مرزهای مصر ادامه داشت.

در سال ۶۵۶ پ‌م «شمش اوموکین» -حاکم بابِل- با برادرش آشور بانی‌پال در اختلاف افتاد و درصدد شد که سلطنت را از دست برادرش بیرون بکشد. شاه خوزیه نیز از این فرصت استفاده کرد و برای آن‌که دولت آشور را تضعیف کند با شمش اوموکین پیمان اتحاد و همکاری بسته سپاهیانش را برداشته به‌بابل رفت تا در جنگِ برادر برضدِ برادر شرکت کند. آشور بانی‌پال شورش برادرش را به‌تدبیر و زور فرونشاند، بابِل را گرفت، و پس از آن‌که میان‌رودان را آرام کرد به‌خوزیه لشکر کشید، «تپ هومبان» را شکست داده اسیر کرده کشت، و خوزیه را به‌دوتا از دست‌نشاندگانِ خودش سپرد که یکی در شوش و دیگری در شهری به‌نام هیدالو (شاید در جائی که اکنون اهواز است؟) به‌سلطنت نشست. هدف آشور بانی‌پال آن بود که این‌دو به زودی با یکدیگر وارد جنگ قدرت شوند و نیروهای خوزیه را به‌تحلیل ببرند تا خطر خوزی‌ها برای همیشه از سر میان‌رودان برداشته شود.

در سال ۶۴۲ دیگرباره شورش بابل و کلده و اکّاد برضد آشور بانی‌پال از سر گرفته شد. این‌بار نیز شمش اوموکین رهبر شورش برضد برادرِ خودش بود. در همین‌زمان در خوزیه نیز یک افسر نیرومندِ خوزی به‌نام «هومبان هالداش» توانسته بود شاهان دست‌نشانده را کنار زده خودش به‌سلطنت بنشیند. او از شورش بابل حمایت کرد. باز پیروزی نصیب آشور بانی‌پال شد که بابل را گرفت و ویران کرد، برادرش شمش اموکین را گرفته کشت، و یک‌سره با خشم تمام به‌خوزیه لشکر کشید (سال ۶۴۰ پ‌م). هومبان هالداش در برابر او شکست یافته گریخت، سپاهیانِ خوزی را آشور بانی‌پال کشتار کرد، و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی خوزیه را به‌اسارت به‌آشور فرستاد. او شهر شوش را که مرکز خوزیه بود در آتش سوزاند، معابد خوزیه را پس از تاراج کردنْ ویران کرد، مردم شهر شوش و بسیاری از مردم آبادیهای اطراف را کشتار همگانی کرد و شهرها را به‌آتش کشید، آنگاه شاه فراری را تعقیب و دست‌گیر کرد و گاریِ سلطنتیش را به‌او و وزیرش بست و هردو را مجبور کرد که آن‌را همچون گاوِ گاری‌کَش از شوش

تا نینوا (پایتختِ آشور) و کنار معبدِ خدای آشور بکَشند. سراسر خوزیه را آشور بانی‌پال تاراج کرد، گورستانهای سلطنتی را زیر و رو کرده استخوانهای مردگان را بیرون آورده بر روی زمین پراکند، اشیائی که در کورها نهفته بود را بیرون کشید و به‌غنیمت گرفت، و همهٔ اینها را به‌همراه ثروتهای اندوخته در کاخهای سلطنتی خوزیه (عیلام) را بر بار صدها گاری به‌آشور حمل کرد. او به‌یادگار این پیروزی بزرگ که نصیب خدا و دینِ آشور شده بود نوشته‌ای برجای نهاد که آن‌را در جای خود خواهیم خواند.

به‌این‌ترتیب سلطنت خوزی‌ها پس از دو هزار سال تمدن شکوهمند، در لشکرکشی جهادگرانهٔ «فرستادهٔ خدای آشور» در سال ۶۴۰ پیش از مسیح از صحنهٔ روزگار برچیده شد.

ولی این اوج قدرت دولت آشور آغاز افول آن نیز بود. در این زمان در نیمهٔ غربیِ فلات ایران رخدادهائی در جریان بود که به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید، و ۲۸ سال پس از نابودی دولت خوزیه کشور آشور به‌تسخیر شاهنشاه ماد درآمد و امپراتوری آشور از صحنهٔ روزگار برچیده شد تا دوران نوینی از تاریخ در جهان آغاز گردد؛ و این‌را پس از این به‌تفصیل خواهیم خواند.

پادشاهی مان‌نا (آتَرپاتیان) در آذربایجان

«مان‌نا» نامی است که آشوریان به‌یک سلطنت محلیِ آذربایجان در همسایگی شمالی خودشان داده بوده‌اند؛ و ما از نام حقیقی کشور آنها اطلاعی نداریم، لذا آنان را با همین نام می‌نامیم. بدایاتِ سلطنت آنها به‌اوایلِ هزارهٔ پ‌م برمی‌گردد. آنها قبایلی ایرانی‌زبان بودند که از کناره‌های جنوبی و شرقی دریاچهٔ اورمیّه تا رود ارس می‌زیستند. در این منطقه ما با نامهای قبایل **ایندِرا پاتِیان و آتَر پاتِیان** (پرسندگانِ ایندِرا و پرستندگانِ آذر) آشنا استیم که نام اولی در اسناد آشوری «ایندرا پاتیانو» و دومی «آتور پاتِیانو» است. پس تشکیل‌دهندگان پادشاهی موسوم به‌مان‌ها اتحادیهٔ ایندِراپاتیان و آتَرپاتیان بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، ایندِرا و آتَر دو خدای کهنِ آریایی بودند، و هردو را در گفتارِ نخستِ این بخش شناختیم. آذربایجان نامش را از همین قبایل آتَرپاتیان گرفته است. کشور مان‌نا از جانب غرب با کشور آرمنیّه (اورارتو)،[1] و در جنوب با کشور آشور همسایه بود.

---

۱. در حوالی ۱۲۷۰ پیش از مسیح در اطراف دریاچهٔ وان یک امپراتوری آریایی تشکیل شد که تاحوالی ۷۵۰ پ‌م برپا بود، سپس به‌عنوان یک پادشاهی تا تشکیل دولت ماد به‌حیات خود ادامه داد. آشوریان این کشور را با نام آشوری «اور اَرتو» می‌شناختند (اور: شهر، اَرتو: خاک؛ زمین)، و

از کشور مان‌نا نخستین‌بار در اسناد آشوری متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم پ‌م سخن به‌میان آمده است. شَلم‌نَصَّر سوم از لشکرکشیهایش به‌جنوب دریاچهٔ اورمیّه و اسیر گرفتن دِه‌خدایان (امیرانِ روستایی) و تخریب روستاها و باج‌گیری سخن گفته است. از این زمان به‌بعد کشور مان‌نا به‌عنوان هم‌پیمانِ آشوریان شناخته می‌شود. از شاه مان‌نا در این زمان با نام **ایران‌زو** یاد شده است.

ایران‌زو در سالِ ۷۱۶ پ‌م درگذشت و پسرش **آزا** به‌جایش نشست. **بَغ‌داتَه** امیر هوئیش دِش (منطقهٔ مراغه) به‌کمک امیران سَگَرتِیَه (منطقهٔ میانه) و آندیَه (شاید منطقهٔ تبریز) درصدد برکنار کردن آزا و بیرون کشیدن مان‌نا از تابعیتِ آشور برآمد، آزا در نبرد با آنها در کنار کوه سبلان کشته شد، بَغ‌داتَه به‌سلطنت نشست و کشور مان‌نا را از تابعیت دولت آشور بیرون برد. پسر دیگر ایران‌زو از شاه آشور (سارگون دوم) استمداد کرد. سارگون به‌مان‌نا لشکر کشید. بَغ‌داتَه شکست یافته دست‌گیر شد و به‌فرمودهٔ سارگون زنده‌زنده پوست از تنش برکندند و لاشه‌اش را برای هراساندنِ مردم بر دار کرده گرداندند. دیگر امیران محلی آذربایجان که نامهاشان در کتیبهٔ سارگون آمده است به‌سختی سرکوب شدند، هرکه در قیام شرکت کرده بود دستگیر شد و زنده‌زنده پوست از تنش برکشیده شد و بر دار شد، و برخی که داوطلبانه تسلیم شدند با خانواده به‌سرزمینهای دوردستِ تابعِ آشور در شام تبعید شدند.

نامهای ایران‌زو و آزا به‌املای آشوری آمده است که شاید شکل درستشان «اَیران اَشَه وُهو» و «اَشَه وُهو» بوده است. اَشَه تلفظ دیگری از اَرتَه است که به‌معنای عدالت است. نامهای آبادیهای آذربایجان که در این سند آمده است نیز ایرانی است: هوئیش دِش یعنی شهر خوب، سگرتیه یعنی سنگستان. بَغ‌داتَه که نام یک کاوه آذربایجانی است نیز خالصًا ایرانی است به‌معنای «عطیهٔ خدا» که اکنون «خداداد» گوئیم. «مجریِ قانون خدایی» نیز معنا می‌دهد؛ زیرا «دات» به‌معنای «قانون» است. این نشانه‌ها حکایت از آن دارند که آذربایجان از سپیده‌دمِ تاریخ سرزمین آریان بوده است. نامهای شبیه این از قبیل مَزدائوکو، آریائوکو، ایشتائیکو، آریابوشتوش، و شماری جز اینها که همه به‌تلفظ آشوری نوشته شده است نیز در

در تورات «آرارات» نامیده شده است. خودِ مردم این سرزمین کشورشان را آرمَنیّه می‌نامیده‌اند (یعنی آریاستان). آنها در پیمان‌نامه‌هایشان با آشوریان از نام اور اَرتو استفاده می‌کرده‌اند، همان‌گونه که کوروش بزرگ نیز به‌آن سبب که بابلیان و آشوریان پارس را انشان می نامیدند در سند بابلیش خودش را شاه انشان نامیده تا برای مردم بابل قابل فهم باشد. من به‌جای اوراَرتو نام اصلی آن کشور که آرمنیّه بوده را می‌نویسم. آرمنیّه بعدها آرمنستان شد و اکنون نیز ارمنستان گوئیم.

این زمان به وفور در کتیبه‌های آشوری که گزارشهای مربوط به‌آذربایجان داده‌اند آمده است که نشان‌گر آریایی (ایرانی) بودن بومیانِ آذربایجان است. در همین‌زمان در شرق اناتولی و اطراف دریاچهٔ وان نیز به‌نامهای فرمان‌روایان آریایی از قبیل کوشتاشپی، ویندا‌شپی (که تلفظ آشوریِ گشت‌اَسپَه و ویندا‌اَسپَه است) برمی‌خوریم، که نشان‌دهندهٔ پراکندگی قبایل ایرانی‌زبان در مناطق شرق اناتولی است.

سارگون دوم در کتیبه‌ئی که به‌مناسبت لشکرکشی به‌آذربایجان و سرکوب خشونت‌آمیز قیام استقلال‌خواهانهٔ مردم آذربایجان و کشتار بغ‌داتَه و دیگر امیران ایرانی آذربایجان از خود برجا نهاده است نوشته که «شاه مان‌نا (یعنی همان پسرِ ایران‌زو) به‌اتفاق سران و کلانتران و مشاوران و خویشان و امیرانی که کشور وی‌را اداره می‌کردند در مرز به‌پیشواز آمد و از سارگون تقاضا کرد که انتقام اهانتهائی که به‌او شده است گرفته شود، و این تقاضا را به‌اتفاق مشاوران بزرگ کشورش انجام داد».[1] این تقاضای شاه مان‌نا همان بود که دیدیم به‌نابودی بَغ‌داتَه انجامید. هدف سارگون از نویساندن این لوحه بیان این افتخار بوده که شاه مان‌نا به‌اطاعت او درآمده است، ولی متن آن برای ما به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ ایران اهمیت تاریخی دارد، زیرا بازگویندهٔ جنبه‌هائی از یک نظام سیاسی ایرانی در آن دوران دور تاریخ است که اساسش بر مشورت و هم‌رأیی نهاده شده بوده است نه بر استبداد شخصی و خودرأییِ شاه آن‌گونه که در کشور آشور بوده است. دیگر این‌که معلوم می‌شود که امیران آذربایجان در آن‌زمان دو فرقه بوده اند؛ یک فرقه طرف‌دار سلطنت خاندان ایران‌زو و وابستگی به‌آشور بوده‌اند، و یک فرقه خواهان جدایی از آشوریان و احتمالاً هم‌پیمانی با همسایه‌شان آرمنیّه بوده‌اند که مرزهای شرقیش در آن‌زمان در کنار خوی و چال‌دیرانِ کنونی بوده است.

بهائی که سارگون از شاه دست‌نشاندهٔ مان‌نا گرفت آن بود که آبادیهائی در جنوب مان‌نا را از آن‌کشور جدا کرده ضمیمهٔ کشور آشور کرد. او سپس به‌**اوشکایَه** (اکنون اوسکو) که هم‌پیمان آرمنیّه بود لشکر کشید، مردم اوشکایه از بیم او به‌کوهستان گریختند، و او اوشکایَه را تاراج و ویران کرد و کلیهٔ خانه‌ها و باغهای اوشکایه با ۱۱۵ آبادیِ کوچک که پیرامون آن واقع شده بودند را به‌آتش کشید و هرچه مزارع و گندم‌زار و تاکستان و باغ بر سرِ راه بود را آتش زد، و کتیبه‌ئی به‌مناسبت این پیروزی بزرگِ جهادی که نصیب خدای آشور شده بود برجا نهاد. در گزارشهای دیگری خبر کشتارها و ویرانیها و آتش‌زنیهای مشابهی در چندده آبادی در حاشیهٔ غربی آذربایجان کنونی داده شده، و اشاره شده که این آبادیها پیش از آن‌که به‌دست سارگون

---

۱. تاریخ ماد، ۱۶۶ـ ۱۶۷.

نابود شوند ازنظر آبادانی و زیبایی همچون بهشت بودند؛ و از کاخهای شکوهمندی خبر می‌دهد که در این آبادیها برافراشته شده بود؛ و همه به‌خشم خدا گرفتار آمده به‌دست سارگون نابود شدند؛ و از ثروتهای کلانی خبر می‌دهد که در دژهای تسخیرشده به‌دست آمد.

مان‌نایی‌ها دارای تمدن قابل توجهی بوده‌اند. برخی آثار فلزی بازمانده از دوران مان‌نا که در نزدیکی سقز کشف شده است خبر از هنر نسبتًا پیش‌رفتهٔ مان‌نایی می‌دهد. تصویری که از شاه مان‌نا متعلق به‌همین‌دوره بر جام زیبائی از مفرغ کشف شده است او را در رختی مجلل نشان می‌دهد که شبیه همان رختی است که بعدها شاهان ایران داشتند. از یک هنرمند مان‌نائی نیز تصویری بر روی یک جام مفرغی کشف شده که در برابر گلدانِ بزرگی که بر روی یک کرسی کوچکی نهاده ایستاده است و در حال نواختن سازی شبیه سه‌تار است. رخت بلند و زیبا و مجللِ او رخت ایرانی است، و آرایش موی سر و ریشِ این مرد هنرمند خبر از تمدنی نسبتًا پیش‌رفته می‌دهد که در مان‌نا وجود داشته است. تصاویری که از سه امیرِ مان‌نایی از سنگ‌نگاره‌های آشوریان برایمان مانده است آنها را در جامه‌های نسبتًا بلند که تا زیر زانو می‌رسد نشان می‌دهد که یکی‌شان جُبّه‌ئی از پوست کامل پلنگ یا یوزپلنگ و دوتاشان جبه‌های مشابهی از پوستِ شاید ببر بر روی پیراهن بلندشان بر تن دارند، نیزه‌های نه کوتاه و نه بلند در دست دارند، شلوار بلندِ چسپان و کفش چرمینِ ساقه‌بلند برپا دارند، و دوتا اسپ را با خودشان برای پیش‌کش به‌شاه آشور می‌برند. این تصاویر که آشوریان از آنها کشیده‌اند هم خبر از رشادت و دلاوری آنها می‌دهد و هم نشانه‌های تمدن و شهرنشینی در آنها دیده می‌شود. در تصاویری که آشوریان از دیگر امیران سرزمین ماد کشیده‌اند مردان و رختها دقیقًا به‌همین شکل و شمایل نشان داده شده‌اند، که خبر از همسانی قومی و فرهنگی مردم منطقه می‌دهد. بر روی یک تشت مفرغی مان‌نائی گروهی از مردان را می‌بینیم که رخت شیک و نو در بر دارند، موی سرشان را کوتاه کرده و با نواری بسته‌اند، موی ریششان را کوتاه کرده و آراسته‌اند، در دست راستشان نیزهٔ چوبینِ کوتاه و در دست چپشان دستاری گرفته‌اند و در حال رقص و پای‌کوبی‌اند؛ و یکی‌شان در حال بشکن‌زدن است. به‌نظر می‌رسد که یکی‌شان که دهانش باز است و سرش را اندکی به‌بالا گرفته است ضمن رقصیدن با بقیه در حال سرود خواندن است. معلوم می‌شود که این نقش یادآور یک روز جشن ملی است که شاید نوروز باشد. این نقش خبرِ گسترش فرهنگ شادزیستی در میان مان‌نائیان است که -چنان‌که می‌دانیم- اساس فرهنگ ایرانی را تشکیل می‌داده است.

مان‌نائیان معبد نداشتند، برای خدایشان پیکره نساختند، و این خبر از آن می‌دهد که

فرهنگ آنها متأثر از فرهنگِ برآمده از تعالیمِ زرتشت بوده است، گرچه شاید در آن زمان هنوز دین زرتشت در میان آنها رسمیت نیافته بوده است. چنان‌که می‌دانیم، تنها قومی در جهان که برای خدایانشان خداخانه نمی‌ساختند قوم ایرانی بودند. تا کنون هیچ اثر هنری که خبر از خشونت بدهد نیز از مان‌ناها یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

گرچه مان‌ناها دارای تمدن قابل ذکری بوده‌اند ولی اکتشافاتی در سرزمینشان صورت نگرفته است که ما را به‌شناختی دربارهٔ آنها برساند، و آن‌چه درباره‌شان می‌دانیم از نوشته‌های آشوریان است که برای ما بازمانده است و چند تکه آثاری که باستان‌شناسان غربی چندین دهه پیش از این از زیر زمین بیرون کشیده‌اند.

تشکیل‌دهندگان سلطنت مان‌نا نیاگان مردمی بودند که بعدها مغان آذربایجان از آنها برخاستند. وقتی پادشاهی ماد تشکیل شد مان‌ناها با حفظ سلطنت خودمختار محلی‌شان به‌پادشاهی ماد پیوستند. هرودوت در کنار پارتَکانیان و آریازَنتان و سه‌قبیلهٔ دیگر که نامهاشان را نوشته، از مغان آذربایجانی نیز به‌عنوان یکی از شش قبیلهٔ تشکیل‌دهندهٔ اولیهٔ اتحادیهٔ قبایل ماد نام برده است، و بنا بر شنیده‌هائی که از ایرانیان داشته تأکید کرده که همهٔ این قبیله‌ها از قدیم خودشان را آریایی می‌نامیدند.[1]

این مغ‌ها که هرودوت به‌آنها اشاره کرده است ـ بی‌شک ـ همین مان‌ناها بوده‌اند. در زمان پارتیان و ساسانیان مغان ادعا می‌کردند که از نوادگان منوچهر استند، و ادعا می‌کردند که زرتشت در همین منطقهٔ دریاچهٔ اورمیّه (درست در جائی که مرکزِ سلطنت مان‌نا بوده) متولد شده و از قبیلهٔ ما بوده است. آنها با همین ادعا متولیان دین زرتشت شدند و تا پایان دوران ساسانی منصب تولیت دین را در انحصار خودشان نگاه داشتند. شاید ادعای انتساب زرتشت به‌قبیلهٔ آنها از آنجا ناشی شده بوده که آنها در زمان شاهنشاهی ماد به‌خاطر آن‌که باسواد بودند (زیرا از نظر تمدنی پیشینهٔ آنها بیش از حکومت‌گرانِ ماد بود، و اسناد آشوری نیز خبر از وجود دبیرانِ نویسنده در دربار مان‌نا می‌دهد) اوستا را تلاوت می‌کردند و در مراسم عبادی نیز پیشوایی می‌کردند. معلمان و مربیانِ دینیِ فرزندان خاندان سلطنتی ماد و هخامنشیان از میان همینها بوده‌اند. در این‌که مغان در زمان پارتیان و ساسانیان انحصارکنندگان تولیت دین بودند اطلاعات کافی وجود دارد؛ از این‌رو می‌توان به‌یقین گفت که آنها در زمان مادها و هخامنشیان نیز موقعیت مشابهی داشته‌اند. چنان‌که می‌دانیم، کهن‌ترین و مقدس‌ترین مرکز دینی ایرانیان (آذرگاهِ شیز) در جائی که سرزمین اصلیِ پادشاهی مان‌نا بوده تأسیس شده است. اینجا مرکز

۱. تاریخ هرودوت، کتاب ۱/ بند۱۰۱ و کتاب ۷/ بند ۶۲.

کهنِ قبیلهٔ «آترپاتیکان» بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «آتَرپاتیانو» یاد شده است. داستان انتساب زرتشت به‌قبیلهٔ مغان که خودِ اینها در زمان ماد و هخامنشی جعل کرده بوده‌اند تا اواسط زمان هخامنشی چدان در مناطق غربیِ فلاتِ ایران و ازجمله در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان عمومیت یافته بوده که نویسندگان یونانی از زرتشت با صفتِ مغ، و از دین زرتشت با نام «دین مغان» یاد کرده‌اند که چند هزار سال پیشتر می‌زیسته است. در گفتار بعدی ضمن سخن از هوخشترَ و شاهنشاهی ماد به‌مغان بازخواهیم گشت.

پادشاهی‌ماد

رسم تاریخ‌نگارانِ غربی بر این است که می‌گویند گروههای بزرگی از قبایل مهاجر آریایی از اوائل هزارهٔ نخست پ‌م به‌بعد وارد فلات ایران شده در بخشهائی از ایران جاگیر شدند و تا سدهٔ هشتم پ‌م سه اتحادیهٔ بزرگ را تشکیل دادند: یکی اتحادیهٔ قبایل پارت در شمال‌شرق ایران؛ دیگر اتحادیهٔ قبایل ماد در آذربایجان و همدان تا ری و اسپهان؛ و سوم اتحادیهٔ قبایل پارس.

این سخن که توسط برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز ناشیانه تقلید می‌شود تا چه اندازه درست باشد و این‌که مهاجرت این سه دسته از قبایل ایرانی در چه زمانهائی به‌درون فلات ایران انجام گرفته است، موضوعی است که باستان‌شناسان و پژوهش‌گرانِ تاریخ ایران باستان برسرِ آن اتفاق نظر ندارند؛ و هرچه تا کنون گفته‌اند بر حدس و گمانِ بی‌بنیاد استوار است و تکرار سخنانِ بی‌سندِ غربیان است. در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران غربی می‌خوانیم که اقوامی که تا اواخر هزارهٔ دوم پ‌م در غرب ایران سکونت داشته‌اند آریایی نبوده‌اند. ولی این سخن جای جدالِ جدی دارد؛ زیرا این پرسش به‌پیش می‌آید که اگر آریایی نبودند از چه ذات و نژادی و دارای چه‌جور تمدن و فرهنگی بودند و آثار برجا مانده از آنها کدام است؟ اگر خودشان به زیر سلطهٔ تازه‌واردانِ خیالیِ اینها درآمدند زبانشان چه شد و اثرش را باید در کجا جستجو کرد؟

چنان‌که دیدیم در آریایی بودن کاشی‌ها و گوتی‌ها نمی‌توان تردید کرد؛ و آنها دستِ‌کم از اواخر هزارهٔ سوم پ‌م در غرب ایران جاگیر بوده‌اند. غیرآریایی بودن لولوبی‌ها (نیاگان لُرهای کنونی) نیز سخنی بی‌بنیاد است. تلاشهای کسانی از ایران‌شناسانِ غربی برای اثبات آن‌که اقوام غیرایرانی در شمال‌غربِ فلات ایران جاگیر بوده‌اند راه به‌هیچ جائی نمی‌بَرَد؛ و گمانِ این‌که در شمال و غرب فلات ایران از دیرباز و از زمانهای بسیار دوری اقوام آریایی سکونت داشته‌اند بیشتر قابل اثبات است. این گمان زمانی تقویت می‌شود که بدانیم اقوام آریایی از زمانهای دور در درون اناتولی نیز جاگیر بودند و تمدنهای عظیم خیتا و میتانی و سپس آرمنیّه را تشکیل دادند. حتی برخی از تاریخ‌نگاران غربی میتانی‌ها را نیاگان کردهای نواحی غربی کردستانِ بزرگ می‌دانند. پس جای جدال نمی‌مانَد که در پشت سر اینها نیز آریان در درون فلات ایران و ازجمله در آذربایجان و شمال ایران جاگیر بوده‌اند؛ ولی چون‌که قدرتِ سیاسی

قابل ذکری نداشته‌اند، و برای دولتهای میان‌رودان رقیبی به‌شمار نمی‌رفته‌اند، در اسناد بابِلی و آشوری تا اوائلِ هزارهٔ پ‌م نامی از آنها در میان نیست.

فرضیهٔ مهاجر بودن قوم ایرانی از جای دیگری به‌درون ایران‌زمین چندان پوچ است که ارزش ندارد تا به‌آن پرداخته شود. سرگذشتِ قوم ایرانی با مهاجرت از بیرون فلات ایران و برخورد با اقوام غیرآریایی در درون فلات ایران همراه نبوده، زیرا هیچ‌جا در هیچ بخشی از اوستا به‌حضور اقوام غیر آریایی در فلات ایران اشاره نشده است؛ حال آن‌که آریانی که به‌هند مهاجرت کردند رخدادهای مربوط به‌مهاجرتشان و برخوردشان با اقوام بومی هم در ریگ‌وِدا و هم در مهابَهاراتَه بازتاب یافته است. جابه‌جاییِ اندکی که قبایل ایرانی در درون فلات ایران انجام داده‌اند نه با برخورد با دیگران همراه بوده نه با کشتار یا ویرانی. در اوستا اثری از چنین برخوردهائی دیده نمی‌شود، بل‌که آن‌چه هست برخوردهای کوچک میان خود جماعات ایرانی است. تنها نشانهٔ برخوردی که جماعات مهاجر ایرانی با بومیان آریایی داشته‌اند می‌تواند در ارتباط با مهاجرت آریان قبایل تورانی بوده باشد که در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح از کناره‌های سیردریا کنده شده رخ به‌درون فلات ایران کردند و در این‌رهگذر به‌شمال رود ارس و شرق اناتولی رسیدند، و پائین‌تر به‌آنها اشاره خواهیم داشت. در خاطرهٔ جمعیِ ایرانیان از این رخداد نیز تأکید بر ایرانی بودن بومیانی است که برسرِ گذر اینها بوده‌اند، و اشاره به‌دیواپرستان نورسیده است که با ایرانیان جنگیدند (تورانی‌های دیواپرست). تا پیش از تشکیل پادشاهی ماد در فلات ایران به‌جز قوم کوچکِ خوزی (عیلامی) هیچ نشانی از هیچ قوم غیر آریایی دیده نشده است.

ایران‌شناسان غربی که از مهاجر بودن مادها و پارسیان و پارتیان سخن می‌گویند و علاقه دارند که بی‌هیچ سند تاریخی همهٔ قبایل ایرانی را مهاجران به‌درون فلات ایران بنامند، کلیهٔ تلاشهاشان برای یافتن اثری از اقوام غیر آریایی در بیرون از خوزستان در درون فلات ایران بی‌ثمر مانده است. تا کنون هرچه از ساخته‌های بشری در کاوشهای باستان‌شناسی در مناطق مختلف فلات ایران از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که فلات ایران از هزاره‌های بسیار دوری نشیمن‌گاهِ شاخه‌های گوناگونِ قوم بزرگ آریا بوده.

کسانی که از مهاجر بودنِ قبایل ماد در اوایل هزارهٔ نخست پ‌م سخن می‌گویند معلوم نیست که چرا نمی‌خواهند به‌یاد آورند که سرزمین ماد در همسایگی امپراتوری نیرومندِ آشور قرار گرفته بود، و اگر مادها در اوایل هزارهٔ نخست پیش از مسیح تازه‌وادران به‌منطقه بودند طبیعی بود که ساکنانِ اصلی این سرزمینها اگر خودشان قدرت مقاومت در برابر تازه‌واردان

نداشتند برای حمایت از خودشان دست به‌دامن آشوریان شوند. ورود هر جماعت بزرگِ بیگانه به‌یک سرزمین مسکونی در قدیم معمولاً با جنگِ متجاوزانه و تاراندنِ ساکنان اصلی و تصرف ممتلکات آنها صورت می‌گرفته است. چنان‌چه مادها مهاجران تازه‌وارد بودند بیرون راندنِ آنها از منطقه توسط بومیانِ موهومِ غیرآریایی به‌یاریِ آشوریان که به‌دنبال هر بهانه‌ئی برای دست‌اندازی به‌این سرزمینها می‌گشتند امر بسیار آسانی بود. ما در هیچ‌کدام از منابع آشوری از چنین رخدادی اثری نمی‌بینیم.

برخی از ایران‌شناسان غربی دلشان می‌خواهد که بی‌آن‌که سنی داشته باشند قدمت قوم ایرانی در تاریخ ایران را مورد تشکیک قرار دهند. دلیل عمدهٔ این‌که اقوام غیرایرانی در آذربایجان و منطقهٔ همدان و کردستان و کوهستانهای زاگروس وجود نداشته‌اند آن است که از زمان پادشاهی ماد به‌بعد و در زمان هخامنشی هیچ نامی جز نام ایرانی در میان مردمان این مناطق دیده نشده است. اگر قومی غیر ایرانی در این مناطق وجود می‌داشتند ما می‌بایست که در خلال چند سدهٔ آینده دست کم به‌نامهای غیر ایرانی برمی‌خوردیم که ازآنِ مردم این منطقه‌ها بوده باشد یا یکی از آبادیهای منطقه نام غیر ایرانیِ خودش را حفظ کرده باشد و در تاریخ ایران بماند. در این‌که مردم شمال رود ارس نیز خودشان را آریایی می‌دانسته‌اند اهل تاریخ اتفاق نظر دارند، ولی بازهم علاقه دارند بگویند که در اینجا زمانی مردمانی غیر ایرانی جاگیر بوده‌اند، بی‌آن‌که بگویند پس اینها به‌کجا رفتند که هیچ اثری از آنان در تاریخ بازنماند و در داستانهای تاریخیِ ما هیچ نشانی از آنها به‌دست داده نشد. دیاکونوف نوشته که «پارسیان و مادها و سکَه‌ها و البانیها (مردم جنوب کوههای قفقاز) و اقوام آسیای میانه (یعنی مردم شمال افغانستان و ازبکستان و ترکمستانِ کنونی) خود را آریایی می‌نامیدند، و دیده نشده است که اقوامی که به‌یکی از دیگر گروهها یا خانواده‌های زبانی منتسب باشند خویشتن را به‌این نام بخوانند»؛ و به‌چندین نامِ شخصی در میان مردم این مناطق اشاره کرده که پیش‌وندِ «آریَه» داشته است.[1]

کمتر می‌توان برسر این واقعیت جدال کرد که سراسر فلات ایران (به‌جز نیمهٔ غربی خوزستان) از دیرباز، و از زمانی که تاریخ به‌یاد ندارد نشیمن‌گاهِ آریان بوده است. اثبات خلاف این سخن از محالات است. ولی به‌هرحال تا امروز این فرضیهٔ غلطِ بی‌بنیادِ غربی‌ها در میان برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز تکرار می‌شود که گروههائی از قبایل آریایی که زبان مشترک و لهجه‌های مشابهی داشتند در آغاز هزارهٔ پ‌م از شرق فلات ایران کوچیده به‌غرب و

۱. تاریخ ماد، ۱۴۳.

جنوب ایران رسیدند، و بخشی از آنها نیز در ناحیهٔ هیرَکانیَه و منطقهٔ پیرامون رود اَترَک رحل اقامت افکندند. این سخنی است که در کتابهای درسی ایران نیز می‌نویسند. این فرضیه می‌گوید که مهاجرانِ آریایی به‌درون فلات ایران همان قبایلی بودند که به زودی سه اتحادیهٔ بزرگ ماد، پارس و پارت را تشکیل دادند. اصرار پژوهش‌گرانِ غربی برسر این‌که پیش از اینها از قوم آریایی در درون فلات ایران خبری نبوده است اصراری بی‌بنیاد است؛ و نمی‌توان تردید کرد که پیش از این مهاجرتهای فرضی قبایل ایرانی سده‌ها و هزاره‌ها در ایران جاگیر بودند. نامهائی که در میان آبادیهای شمال‌غرب فلات ایران وجود دارد که نشان می‌دهد آریان در زمانهای بسیار دوری در این سرزمین جاگیر بوده‌اند. ما می‌دانیم که **ایندرا** یکی از خدایان بسیار کهن اقوام آریایی بوده است. همین خدا را آریانِ مهاجر به‌هند بردند، و تا امروز بر مسند خدایی خویش است. در اسناد آشوری نام **ایندراپاتیان** آمده که در آذربایجان بوده‌اند. این نام که خالصًا آریایی است می‌تواند از دورانی بسیار دور برجا مانده باشد. شاید آن اقوامی که در اساطیر ایرانی «دیوان» (یعنی دیواپرستان) نامیده شده‌اند دنباله‌های همین مردم بوده باشند؛ زیرا از زمان درگیریهای قبایل آریایی، ایندرا (خدای خشم و ویران‌گری) نزد ایرانیان به‌مظهر شر و بدی و به‌دیو تبدیل شد. لفظ دیگری مشابه همین لفظْ **آتَرپاتیان** است که در زمانی از تاریخ به‌برخی از قبایل آذربایجان اطلاق شد، و بعدها آتَرپاتیکان و آتَرپائیگان (آذربایگان) نام خویش را از آنها گرفت. معنای این واژه «نگهبان آذر/ پرستندهٔ آذر» است؛ و می‌دانیم که آذر از ایزدان قبایل آریایی بوده. پس نام این مردم نیز می‌تواند به‌دوران دور تاریخ، و دستِ‌کم به‌هزارهٔ دوم پ‌م تعلق داشته باشد. مغان که بعدها پرستش آذر را وارد دین مَزدایَسنَه کردند از همین آریان بوده‌اند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ، مغ‌ها قبایلی‌اند که در آذربایجان جاگیرند، و گاؤماتَه از میان آنها برخاسته و درصدد بیرون کشیدن سلطنت از دست هخامنشیان برآمده، و داریوش او را از میان برداشته؛ و او را در جای خود خواهیم شناخت.

در اوائل هزارهٔ پ‌م، آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند در راه توسعهٔ قلمروشان به‌سوی شمال و شرق گام برداشتند و در دهه‌های دوم و سومِ این سده لشکرکشیهائی به‌منظور برده‌گیری و چپاول به‌همدان و آذربایجان انجام دادند. آنها با اشغال زمینهائی در جنوب دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورُمَیّه دامنهٔ مرزهای کشورشان را در شمال گسترش دادند.

از نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از کشور **پارس‌وائی** (با تلفظ آشوری پارسُوا) یاد شده که در کردستانِ کنونی (ناحیهٔ سلیمانیه و سنندج و میان‌دوآب تا شهرزور) واقع بوده و دارای اتحادیه‌ئی از ۲۷ آبادی و ۲۷ دِه‌خدا (کاوے، امیرِ روستایی) بوده است.

این دِه‌خدایان در دوران سلطنتِ شَلمَنَصَّر سوم یعنی نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م باج‌گزار آشور بودند. تا این زمان آبادیهای آریایی‌نشینِ بسیاری در شمال میان‌رودان در سرزمینهائی که اکنون جنوب کردستان عراق را تشکیل می‌دهند به‌اشغال آشوریان درآمده بود. حتی شهر نینوا (در ۱۰۰ کیلومتری شمال شهر آشور) که پایتخت اداری و نظامی آشوریان شد نامش سامی نیست، و شاید آریایی ـ مثلاً ناناوُهو ـ[۱] باشد که آشوریان اشغال کرده و بومیانش را تارانده بوده‌اند. یعنی حتی شهری که آشوریان تبدیل به‌پایتخت کردند نیز متعلق به‌نیاگان کردهای کنونی بوده است.

در سنگ‌نوشته‌های برجا مانده از شَلمَنصر سوم از قبایل «آمادای» (یعنی مادها) سخن رفته که در همسایگی شرقیِ منطقهٔ پارس‌وائی جاگیر بوده‌اند. همانجا از یک فرمان‌روا به‌نام «اَرتَه‌سارو» امیر «شوردورا» نام برده شده که باج به‌شاه آشور داده است. «ارتَه‌سارو» تلفظ آشوریِ ارتَه‌خشتَرَ است. می‌دانیم که اَرتَه‌خشترَ (سلطان عادل) یک واژهٔ خالصًا ایرانی است، و صفتی است که از فرهنگ دینیِ برخاسته از تعالیمِ زرتشت برآمده است. قاطعانه می‌توان گفت که در این زمان (نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م) فرهنگ برخاسته از تعالیم زرتشت در میان مردم این نقطهٔ غرب فلات ایران نفوذ و گسترش یافته بوده است؛ و این کاوے که لقبِ اَرتَه‌خشترَ را بر خودش نهاده بوده از پیروان تعالیمِ زرتشت و یکی از امیران ماد بوده است.

شرح لشکرکشیهای شاهان آشوری به‌سرزمینهای واقع در منطقهٔ پهناوری از قصرشیرین و همدانِ کنونی تا نواحی جنوب دریاچهٔ اورُمَیّه در سدهٔ نهم پ‌م که اسنادی از آنها برجا مانده است شرح تاراج‌گری و تخریب روستاها و برده‌گیریها است، ولی در هیچ جا از الحاق این سرزمینها به‌کشور آشور سخنی در میان نیست. زیرا ایرانیان در غرب فلات با نیروی بسیار در برابر تجاوزات آشوریان ایستادگی می‌کردند؛ و گرچه تلفات سنگینی در مقابله با ارتش بسیار پیش‌رفتهٔ آشور می‌دادند ولی آمادگی آن‌را نداشتند که تن به‌تابعیت و بردگیِ دولت آشور دهند. نوشته‌های شاهان آشور ـ عمومًا ـ ستایش پیروزیهاشان در لشکرکشی به‌منطقه است و چیزی از حقیقت را برای ما روشن نمی‌سازد. «اَداد نیراری» دوم (شاه آشور) در دهه‌های ۹۱۰ ـ ۸۹۰ پ‌م از چند لشکرکشی به‌سرزمین لولوبی‌ها و گرفتن اسیر و غنایم از چندین آبادی لولوبی سخن به‌میان آورده است. جانشینان او «توکولتی نینورتا» و «آشور نصیرپال» همچنان در دهه‌های بعدی دست‌اندازی به‌این سرزمینهای غربی ایران ادامه دادند و داستان باج‌گیری

۱. نانا در زبان کهن ایرانی لقبِ پدرِ مادر بوده است، و هنوز در زبان هندی و برخی مناطق بلوچستان پاکستان یک لفظِ زنده است.

و برده‌گیری‌شان از ایرانیان منطقه و ویران‌کردن شهرهاشان را بر لوحه‌ها به‌یادگار نهادند. شَلم‌نَصَّر سوم از لشکرکشیهایش در دهه‌های ۸۳۰ و ۸۲۰ پ‌م به‌مناطق جنوبی دریاچهٔ اورمیه و تاراجها و به‌خاک و خون کشیدنها سخن گفته است. «شَمَشی اَدَد» پنجم که در سال ۸۲۳ به‌سلطنت رسید از لشکرکشیهایش به‌سرزمین قبایل «ماد» در درون ایران شمالی تا دامنه‌های جنوبی البرز در سالهای ۸۲۱ و ۸۲۰ سخن به‌میان آورده و گفته که در یکی از این جنگها شش هزار تن را کشته و ۱۲۰۰ تن را اسیر گرفته و چندین روستا را به‌آتش کشیده است. در لشکرکشی دیگری ۲۳۰۰ تن را کشته و ۱۴۰ سوار را به‌اسارت گرفته و شمار بسیاری روستا را ویران کرده و مادها را به‌درون کوهستانهای پربرف (شاید البرز) تارانده است. باز در لشکرکشیِ دیگری در ناحیهٔ همدان ۱۰۷۰ تن را کشتار و شمار بسیاری را اسیر کرده است. «اَداد نیراری» سوم که در سال ۸۱۰ به‌جای شمشی ادد نشست نیز از چند لشکرکشی به‌سرزمین مادها سخن به‌میان آورده که تا سالهای نخستِ سدهٔ هشتم پ‌م تا ناحیهٔ جنوب قزوین پیش رفته است، و نوشته که مادها را کشتار کرده و به‌اسارت گرفته است.

در نگاره‌هائی که شاهان آشور به‌مناسبت پیروزیهاشان برجا نهاده‌اند نشان داده‌اند که چه‌گونه کسانی که در برابرشان مقاومت می‌ورزیدند را وقتی مغلوب و اسیر می‌شدند با اره تکه‌تکه می‌کردند؛ دستها و پاهاشان را می‌بریدند و زیر آفتاب رها می‌کردند تا به‌شکنجه بمیرند؛ دستها و پاهاشان را در زنجیر می‌کردند و برهنه بر روی زمین می‌خواباندند و به‌تازیانه می‌زدند تا جان می‌دادند؛ نیزه‌ئی بر زمین می‌کردند و مرد را پس از آن‌که کف دستها و پاهایش را می‌بریدند برهنه از مقعدش بر روی نیزه می‌نشاندند تا نیزه به‌درونش فرو برود و او این‌گونه برسرِ نیزه به‌شکنجه بمیرد. معمولاً پدر و پسر و برادران را در کنار هم برهنه برسرِ نیزه‌ها می‌نشاندند تا همگی شاهد شکنجهٔ یکدیگر باشند و پس از یکی دو روز درد شدید کشیدن جان بدهند. در نگاره‌هائی که این‌گونه دسته‌جمعی نشان داده شده‌اند معمولاً کسانِ چند خاندانِ خویشاوند استند. نگاره‌هائی از آتش افکندن در شهرهای مغلوب نیز از خودشان بازگذاشته‌اند تا به‌آیندگان نشان دهند که در لشکرکشیهای جهادگرانه‌شان با چه ارعابی می‌خواسته‌اند که مردم را به‌پرستش خدای خودشان و به‌اطاعت خودشان درآورده باج‌گزار خویش کنند. نگاره‌هائی نشان می‌دهد که کودکان را دسته‌جمعی در برابر دیدگان پدر و مادرانِ دربندشده‌شان به‌میانِ خرمن آتش می‌اندازند. نگاره‌هائی نشان می‌دهد که گروهی مرد و زن را دست‌بسته و به‌هم‌بسته شده بر روی خرمنِ هیزم ایستانده‌اند و در هیزمها آتش افکنده‌اند. بریدن دست و پای اسیران با اره از شیوه‌های معمولی‌شان بود که در نگاره‌ها بازنهاده‌اند.

تصاویر صفِ دراز زنان و دخترانِ اسیرشده که به‌بردگی برده می‌شوند را با دامنهای از جلو چاک‌داده‌شده و رانهای بیرون افتاده نشان داده‌اند، که به‌معنای تجاوز جنسی به‌آنها در هنگام اسارتشان است. در میان اینها دختران کم‌سن و سال دیده می‌شوند که به‌همین‌سان دامنهاشان را از جلو چاک داده‌اند و رانهاشان بیرون افتاده است؛ که یعنی کودکان را نیز مورد تجاوزِ جنسی قرار داده‌اند. بسیاری از این نگاره‌ها بر روی دیوارهای کاخها و معبدها بازمانده است که معلوم می‌شود خاندان شاهی از دیدن آنها لذت می‌برده‌اند و برایشان منظرهٔ دل‌گشا بوده است؛ و این بازگوکنندهٔ روحیهٔ خشونت‌دوست آشوریان از زن و مرد و کودک است که دوست می‌داشته‌اند شب و روز نظاره‌گر تصاویرِ انسانهائی باشند که بر روی نیزه نشانده شده یا دست و پایشان با اره قطع می‌شود یا زنده‌زنده بر روی خرمن آتش ایستاده‌اند و در حال سوختن‌اند؛ یا دختران و زنانی که مورد تجاز جنسی قرار گرفته‌اند. شاید در دینِ آنها نگریستن به‌شکنجهٔ کسانی که همدینِ آنها نبودند ثواب داشته، وگرنه نقش کردن چنین نگاره‌های چندش‌انگیزی بر دیواره‌های کاخها و عبادت‌گاهها را به‌گونهٔ دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

بنابر آن‌چه که در نگاره‌ها و نوشته‌های شاهان آشوری بازنموده شده است، با اطمینان می‌توان گفت که در هیچ‌کدام از لشکرکشیهای آنها هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی جز تاراج و ویران‌گری دیده نمی‌شود. در نگاره‌های بسیاری نشان داده‌اند که پس از کشتار همگانی و آتش‌زنیِ آبادی که پس از تاراج انجام داده‌اند بقایای زنده‌ماندگان که زنان و کودکان‌اند را زنجیر بر گردن و برهنه در دنبال اسپانشان به‌صف کرده‌اند تا به‌عنوان برده به‌آشور ببرند. اسیران مجبور بودند که راه دراز را با پای پیادهٔ بی‌کفش در غل و زنجیر طی کنند تا به‌پایتخت آشور و کنار معبدِ خدای بزرگ آشور برسند و به‌عنوانِ قربانی به‌خدا تقدیم شوند.

بنابر نگاره‌ها و نوشته‌های بازمانده از شاهان آشور، کوچاندن جماعات روستایی از سرزمین بومی و جایگزین کردنِ آنها با جماعاتِ کوچانده‌شده از جاهای دیگر نیز از شیوه‌های معمولی آنها بوده که هرجا برایشان امکان داشته انجام می‌داده‌اند تا ترکیب جمعیتی را به‌نفع قدرت خودشان برهم بزنند. در مواردی نیز همهٔ مردم یک آبادی را کشتار می‌کردند و مردم یک آبادیِ جای دیگر را که پیش از آن به‌اطاعتشان درآمده بودند از محل خودشان کوچ داده به‌جای آنها، و غریب‌افتاده در میان آبادیهای بیگانه، جاگیر می‌کردند.

نگاره‌ها و گزارشهای بسیاری از خودِ آشوریان در این‌باره برای ما برجا مانده است که ظاهرِ سخن بر سر جهاد در راه نشر دین خداییِ خودشان است. جهاد برای نشر دین و باج‌گیری از مردمِ آبادیهای تسخیرشده اساس و بنیاد همهٔ لشکرکشیهای آشوریان است. آشوریان مردمی

بسیار دین‌خو و مؤمن به‌خدا و تعالیمِ دین خودشان بودند، و همین ایمان پاکِ آنها مسبب چندان جنایتهای بزرگی شد که بازخوانیِ آنها پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد. پیش از این گفتیم که همهٔ شاهان آشور پیامبران برگزیدهٔ خدای خودشان بودند.

دیائوکو

مصائب و رنجهائی که دست‌اندازیهای آشوریان بر مردم غرب فلات ایران وارد می‌آورد پیدایش یک اتحادیهٔ نیرومند را ایجاب می‌کرد تا از زمین و هویت مردم در برابر آشوریان حفاظت کند. ایرانیان مردمی مسالمت‌جو بودند، در تجمعات کوچک و بزرگشان می‌زیستند و به‌کشاورزی و دام‌پروری‌شان مشغول بودند، ولی آشوریانْ زندگی آنها را با دست‌اندازیهای مداوم برهم می‌زدند و آسایش را از آنها سلب می‌کردند.

در دههٔ ۷۷۰ پ‌م نیروهای آشور مصروف مقابله با تهاجمات دولت آرمنیّه در ناحیهٔ دریاچهٔ وان بود که با شاهان «مان‌نا» و «پارس‌وائی» (همسایگانِ ایرانیِ آرمنیّه در شرق و جنوب) وارد پیمان اتحاد شده و درصدد بود که زمینهای آرمنیّه را که پیشترها به‌تصرف دولت آشور درآمده بود بازپس گیرد. تلاش آرمنیّه خطر بزرگی را در پشت مرزهای شمالی آشور پدید آورده بود. جنگهای آشور با آرمنیّه برای قبایل غربِ ایران اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها را برای مدتی از تجاوز آشوریان مصون نگاه داشت، و در این فاصله اتحادیهٔ نیرومندی را تشکیل دادند. در این هنگام قبایل ماد به رهبری بزرگ‌مردی که او را تاریخ به‌نامی با تلفظِ آشوریِ **دیائوکو** می‌شناسد تشکیل اتحادیه دادند (دههٔ ۷۶۰ پ‌م) و نخستین سلطنتشان را با مرکزیت **هَنگمَتانَه** تأسیس کردند. هَنگمَتانَه که تلفظ نوترش «همَه‌تَنَه» و «هَمه‌دانَه» می‌شود (و اکنون همدان گوئیم) به‌معنای «مرکز همگان» است.

نام دیائوکو هم در اسناد آشوری و هم در گزارش هرودوت به‌همین شکل آمده است؛ و هردو تلفظ نمی‌تواند که درست باشد. اما تلفظ درست این نام می‌تواند چه باشد؟

در گزارش رخدادهای زمان هخامنشی نامِ **وُهوکَه** چندبار آمده است که برخی از بزرگان ایرانی داشته‌اند. درصددِ یافتنِ شکلِ درستِ نام دیائوکو می‌شود که به‌آن مراجعه کرد. نام دیائوکو می‌تواند که ترکیبی از وُهوکَه و یک نامِ دیگر باشد. تصور این‌که دیائوکو از «دَیوَ» و «وهوکَه» ترکیب شده بوده است (دَیوَ وُهوکَه) خردپذیر به‌نظر می‌رسد. نیز، می‌توان آن‌را ترکیبی از «دَیوَ» و «آکاش» (آسمان/ ملکوت) دانست وآن‌را «دَیوَآکاش» خواند.

به‌هرحال، این نام چه «دَیوَ وُهوکَه» باشد و «چه دَیوَ آکاش»، می‌توان گفت که او از

قبیله‌ئی بوده که هنوز القاب کهن آریایی را با خود داشتند. ولی نام پدرِ دیائوکو که فَرَوَرتیش بوده معنائی آشکار دارد و تا امروز هم کم و بیش به‌همین لفظ (یعنی فَرَوَهَر) ادا می‌شود. به‌نظر می‌رسد که تا زمان تولد فرورتیش ـ پدرِ دیائوکو ـ که احتمالاً در اوائل سدهٔ هشتم پ‌م بوده تعالیم زرتشت و اصطلاحات دینی مربوط به‌آئینِ زرتشت در میان ایرانیان این منطقه گسترش یافته بوده، زیرا لقبِ فرورتیش خبرِ یقینی دربارهٔ این رخداد می‌دهد.

هرودوت بنابر آن‌چه که از روایتهای ایرانیان شنیده بوده است نوشته که دیائوکو پسر فَرَوَرتیشْ بزرگ‌زاده‌ئی از ماد بود و ماد از آبادیهای بی‌شماری تشکیل شده بود. مادها برآن شدند که یوغ بردگی آشوریان را که ۵۲۰ سال بود در آسیا فرمان‌روایی می‌کردند از گردن بیندازند و به‌آزادی برسند. لذا بر آن شدند که دیائوکو را به رهبری خویش برگزینند و سلطنت را به‌او بسپارند.[۱] هرودوت سپس به‌چه‌گونگی انتخاب دیائوکو توسط سران ماد اشاره می‌کند که داستان تشکیل انجمن سرانِ قبایل برای انتخاب رئیس در هر اتحادیه‌ئی است.

این‌که اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داد چه دامنه‌ئی داشته و چه سرزمینهائی را دربر می‌گرفته است، نمی‌توان به‌طور قطع چیزی گفت. ولی در این زمان در غربِ آذربایجانِ کنونی یک سلطنتِ محدود اما نسبتًا نیرومند به‌نام «مان‌نا» وجود داشت که از جنوب با آشور و از غرب با آرمنیّه همسایه بود، و آن‌را در گفتار گذشته شناختیم. این سلطنت در همسایگی اتحادیه‌ئی واقع شده بود که دیائوکو ایجاد کرد. دیائوکو برای آن‌که در برابر دست‌اندازیهای آشوریان حمایت اطمینان‌بخش داشته باشد با شاه مان‌نا که آشوریان نامش را ایران‌زو نام نوشته‌اند وارد پیمان دوستی و حمایت متقابل شد.

در سال ۷۴۴ پ‌م آشوریان به‌صدد گسترش قلمروشان در شمال به‌سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان که جزو قلمرو آرمنیّه بود لشکر کشیدند. شاه آرمنیّه از آنها شکست یافت و سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان دیگرباره به‌تصرف آشوریان درآمد. به‌دنبالِ آن، شاه آشور به‌مان‌نا لشکر کشید، و شاه مان‌نا که خود را قادر به‌مقابله با وی نمی‌دید ناچار از پیمان آرمنیّه بیرون شد و به‌اطاعت شاه آشور درآمد. ایران‌زو ـ شاه مان‌نا ـ پس از آن درصدد گسترش قلمروش در آذربایجان تا درهٔ سفیدرود را به‌تصرف درآورد. در همین‌سال آشوریان به‌سرزمین ایرانی‌نشینِ پارس‌وائی (ناحیهٔ سلیمانه و شهرزور) لشکر کشیدند. مردم پارس‌وائی که تاب مقاومت در برابر آشوریان را نداشتند آبادیها را رها کرده به‌درون کوهستان گریختند. آشوریان آبادیها را ویران کردند و سرزمین پارس‌وائی را ضمیمهٔ کشور آشور کردند و امیری از سوی

۱. هرودوت، ۱/ ۹۶ـ ۹۸.

خودشان برآن گماشتند. در کتیبهٔ تیگلات پل نَصرِّ سوم از بردن پیشه‌ورانِ اسیرشده و رمه‌های اسپانِ پارس‌وائیهای کوه‌نشین به‌آشور، و از کوچاندن جماعاتی از پارس‌وائیها به‌سرزمینهائی در شمال سوریه کنونی در سال ۷۳۸ پ‌م خبر داده شده است (که می‌توان تصور کرد نیاگان کردهای کنونی سوریه بوده باشند).

آشوریان پس از آن درصدد پیش‌رَوی در خاک ماد برآمدند. دیائوکو همپیمان شاه مان‌نا بود که متحد آشور به‌شمار می‌رفت؛ ولی شاه آشور به‌این هم‌پیمانی توجه نکرد. هدف از این لشکرکشیها، علاوه بر تاراج اموال و برده‌گیری، گسترش دینِ خدایشان بود. آنها معمولاً در هر آبادیِ ایرانی که تصرف می‌کردند معبدی برای خدایشان برپا می‌داشتند و پیکره‌های خدایانشان را در آن برمی‌افراشتند تا مغلوب‌شدگان را مجبور به‌پرستش آنها کنند. آثار این خداخانه‌ها که خبرش را شاهان آشور با افتخار در کتیبه‌هاشان آورده‌اند را می‌توان در مناطق کوهستانی غرب ایران تا نزدیکیهای شرق بغداد کنونی دید. در این‌سال باجهای گزافی بر مادها تحمیل شد که ـ براساس آن‌چه آشوریان به‌مناسبت پیروزیهاشان در این لشکرکشیها از خود به‌یاد گذاشته‌اند ـ عبارت بود از ۳۰۰ تالان (۹ تُن؟) سنگ لاجورد، و ۵۰۰ تالان (۱۵ تُن؟) مصنوعات مفرغی.[۱] ولی معلوم می‌شود که مادها از پرداختن این باجهای کلان سر باززدند؛ زیرا سه‌سال بعد دیگرباره آشوریان به‌ماد لشکر کشیدند و دست به‌تاراج و کشتار زدند. لشکرکشی دیگری نیز پس از آن صورت گرفت که طی آن آشوریان چندین آبادی را به‌آتش کشیدند و ۵ هزار اسپ و رمه‌های بزرگ بز و میش را از ایرانیان باج گرفتند.

دیائوکو درصددِ یافتنِ یک متحدِ جدید متوجه آرمنیّه شد و با شاه آرمنیّه پیمانِ اتحاد بست. آرمنیّه دشمن سرسخت آشور و درصدد بازگیری سرزمینهای خویش در جنوب دریاچهٔ وان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. در سال ۷۱۶ پ‌م لشکرکشی آرمنیّه به‌این سرزمینها آغاز شد. این‌جنگ در ابتدا برای آرمنیّه پیروزیهائی دربر داشت و چند دژ آشوری در جنوب دریاچهٔ وان به‌تصرف نیروهای آرمنیّه درآمد و نیروهای آشوری از منطقه تارانده شدند. ولی به زودی در لشکرکشی بزرگِ آشوریان شاه آرمنیّه شکست یافت و زمینهائی را که بازگرفته بود از دستش بیرون رفت.

پیش از این، ضمن سخن از کشور مان‌نا، به‌قیام بغ‌داتَه و نابودگریِ او در لشکرکشی شاه آشور اشاره کردیم. به‌نظر می‌رسد که قیام بَغ‌داتَه و یارانش به‌تحریک و تشویق دیائوکو صورت گرفته بوده است؛ زیرا به‌دنبالِ نابودگری بَغ‌داتَه شاه آشور خشم خویش را متوجه دیائوکو کرد.

---

۱. تاریخ ماد، ۱۸۶.

اتحاد دیائوکو با دولت آرمنیّه که سرسخت‌ترین دشمنِ آشور بود نیز مزید بر خشم شاه آشور شده بود. در سال ۷۱۵ پ‌م سارگون دوم به‌ماد لشکر کشید تا خطر این نیروی نوخاسته را از میان بردارد. دیائوکو شکست یافته به‌اسارت درآمد. سارگون وی‌را با همهٔ افراد خانواده‌اش به «حمات» در شام تبعید کرد و این پیروزی بزرگ را در سنگ‌نبشته‌اش به‌یادگار نهاد. در لشکرکشیهای بعدیِ سارگون دوم به‌سرزمینهای ماد گروههای بزرگی از مادها ازجمله ۴۶ تن از دِه‌خدایان (کاوےها/ امیرانِ محلی) به‌اسارت او درآمدند و چندین آبادی توسط او ویران شد. اینها را او در کتیبه‌اش برای ما برجا نهاده است. با این‌حال لشکرکشی او به‌الحاق زمینهای ماد به‌آشور نه‌انجامید؛ زیرا مادها مصمم بودند که به‌هر بهائی باشد استقلال و هویتِ ایرانیِ خویش را حفظ کنند. شاه آشور به‌تجدید پیمان باج‌گزاری پیشین اکتفا کرده خاک ماد را تخلیه کرد. این موضوع نشان‌گر قدرت مادها است، و گرچه گزارش وقایع را آشوریان به‌میل خودشان نگاشته‌اند ولی واقعیت امر به‌گونه‌ئی دیگر بوده است؛ زیرا آشوریان وقتی از مادها سخن می‌گویند آنها را «مادهای نیرومند» می‌نامند. ولی بخشهائی از غربی‌ترین نقاط ماد در تصرف آشوریان بود که توسط امیران دست‌نشانده اداره می‌شد؛ زیرا در نوشته‌های سارگون خبر از کوچاندنِ جماعاتی از مغلوبینِ شهرهای شام در سوریه و فلسطینِ کنونی به‌این سرزمینها داده شده است. نام ۲۶ آبادی در این منطقهٔ ایرانیِ همسایهٔ کشورِ آشور که هرکدام دارای یک امیر دست‌نشانده بوده در کتیبهٔ سارگون آمده که باج‌گزار آشور بوده‌اند. از ویران کردن کاملِ بسیار از آبادیها که آمادهٔ اطاعت نبوده‌اند نیز خبر داده است: «آتش در کلیهٔ آبادیهای ایشان افکندم و آنها را تبدیل به تپه‌های خاکستر کردم».

اکنون به‌نظر می‌رسید که نیمهٔ غربیِ آذربایجانِ کنونی به‌طور کامل در قلمرو آشور قرار گرفته است و شاه آشور از آنجا خواهد توانست که برای بقیهٔ آذربایجان و سرزمینهای ماد اقدام نظامی انجام دهد. سارگون دوم که اکنون مان‌نا را بخشی از قلمرو خویش محسوب می‌کرد یکی دو سال بعد جماعاتی از قوم «عبری» (بنی‌اسرائیل) را به‌این ناحیه کوچاند و در آنجا اسکان داد. اورمَیّه (شهرِ آب) که نامش آشوری است می‌بایست که یادگار این دوران بوده باشد. آبادیهای بسیاری در مناطق کوهستانی شرق عراق کنونی (سرزمینهای نواحی ماورای شرقی دجله در شرق بغدادِ کنونی) که پیشترها نشیمن‌گاه قبایل آریایی بود تا این زمان در لشکرکشیهای شاهان آشور از بومیان تخلیه شده بود و جماعات کنعانی و آرامی که از مناطق گوناگونِ شام کوچانده شده بودند در این سرزمینها اسکان داشتند. جماعاتی از آشوریان نیز به‌این مناطق کوچیده اسکان یافته بودند و ترکیب جمعیتی منطقه به‌کلی برهم زده شده بود.

بقایای آبادیهای آریایی در این منطقه نیز در سالهای بعدی از سکنهٔ بومی تهی شدند و جماعات کوچانده شده از کلده و بابل و شام و فلسطین و اطراف رود اردن به‌جای بومیان اسکان داده شدند. در کتیبه‌های آشوری نامهای آبادیهای متعددی که از جمعیت بومی تهی شده و جماعات کوچانده شده به‌جایشان اسکان داده شده بودند آمده است که همه در این منطقه قرار دارند.

آشوریان جماعتی که از جائی می‌کوچاندند را تبدیل به‌بردگان کامل کرده بودند، و در زمینی که اسکان داده می‌شدند یک پادگان کوچک آشوری دائر می‌شد که بر این جماعات نظارت می‌کرد، و این جماعات کار می‌کردند و نانی می‌خوردند و درآمدشان که معمولاً محصولات کشاورزی بود به‌پایتخت آشور منتقل می‌شد. سکونت‌گاه جدیدِ جماعاتِ کوچانده شده حالت یک زندان بزرگِ باز را داشت و بیگاری‌گاه بود. آشوریان هرجا را می‌گرفتند بی‌درنگ نام آشوری به‌آن می‌دادند تا نام اصلیش نزد مردم فراموش شود و قبالهٔ تاریخیش به‌نام ملک آشور ثبت شود.

مجموعهٔ لشکرکشی آشوریان به‌سرزمینهای داخلیِ ماد در سدهٔ هشتم پ‌م از حد یورشهای غارت‌گرانه به‌قصد گرفتن غنایم و سبایا تجاوز نکرد، و نتوانست که قدرت مادها را در هم شکند و اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داده بود را به‌کلی از هم بپاشاند. ایرانیان آمادهٔ اطاعت از آشوریان نبودند. همین‌که سارگون به‌آشور برگشت مادها دست به‌کار آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی در غرب ماد در ناحیهٔ زابِ پائینی شدند که سارگون گرفته به‌امیرانِ دست‌نشانده واگذار کرده بود. سارگون دوم دیگرباره به‌ماد لشکر کشید، چندین آبادی را در ناحیهٔ کرمان‌شاهان کنونی ویران کرد. ولی از متن نوشته‌ئی که او به‌یادگار نهاده است چنین برمی‌آید که نتوانسته در خاک ماد به‌پیروزیهائی نائل آید؛ زیرا با ابراز خشمی تند درعین این‌که از تبدیل کردن چندین روستا به‌تپه‌های خاکستر سخن می‌گوید، این‌گونه از مادها یاد می‌کند: «مادهای نیرومند که همچون راه‌زنان به‌کوهها و بیابانها روی‌آور شدند».[۱]

نیروی ارتش آشور و جنگ‌افزارهای پیش‌رفتهٔ آنها چندان بود که ایرانیانِ مسالمت‌جو توان مقابله با آنها را نداشتند. وقتی آشوریان به‌آبادی نزدیک می‌شدند مردم آبادی زن و بچه‌ها و اموال کم‌وزن و بهادار را برداشته به‌کوه می‌زدند، و وقتی آشوریان آبادی را تاراج می‌کردند و می‌سوزاندند و می‌رفتند اینها نیز به‌آبادی برمی‌گشتند تا دیگرباره زندگی را از سر گیرند و روستا را دیگرباره آباد کنند.

---

۱. تاریخ ماد، ۲۰۶.

جنایتهای بیرون از وصفی که آشوریان در آبادیهای ایرانی کرده بودند قبایل ماد را بیش از پیش متحد کرد تا از موجودیت خویش در برابر آنها حفاظت کنند. ایرانیان گرچه به خصیصهٔ نژادی و قومی‌شان مردمی مسالمت‌جو بودند و اهل خشونت و جنگ و خون‌ریزی نبودند، ولی تجاوزات آشوریانِ خشن مجبور شان‌می‌کرد که سلاح‌داری و آئین نبرد آموزند تا از هویت و موجودیت خویش دفاع کنند. همبستگیِ همگانی نیز ضرورتی بود که می‌بایست در تشکیل اتحادیهٔ قبایلی نمود یابد.

رهبر اتحادیهٔ قبایل ماد پس از دیائوکو مردی از خاندان او بود که همنام پدرِ دیائوکو بود و **فرَوَرتیش** نام داشت. هرودوت نوشته که فرورتیش پسر دیائوکو بود و پس از پدرش شاه ماد شد. الی‌پی‌ها (نیاگانِ لُرها) ـ که تا این اواخر تابع آشور بودندـ نیز به‌این اتحادِ ضدآشوری پیوستند. سارگون برای در هم شکستن این اتحادیه که هدفش آزادسازی سرزمینهای اشغالی ایران بود به‌ایران لشکر کشید، ایرانیان دلاورانه با او روبه‌رو شدند، او در جنگ کشته شد و لشکریان شکست‌خورده‌اش با دادن تلفات بسیار به‌آشور برگشتند (سال ۷۰۵ پ‌م).

سارگون دوم نخستین شاه آشوری بود که در حین جهاد به‌کشتن رفت و جهادگرانش به‌سختی شکست یافتند. از آنجا که آشوریان برای خدایشان آشور می‌جنگیدند و جنگهاشان را جهاد در راه خدایشان می‌نامیدند، و هدفشان تحمیل دین خودشان بر مردم مغلوب بود، کشته شدن سارگون به‌مثابهٔ ناخشنودی خدا از سارگون تلقی شد و کاهنانِ (فقیهانِ) آشوری فتوا دادند که نباید لاشهٔ او برای به‌خاک‌سپاری برگرفته شود. اکنون **سینحاریب** (پسر سارگون) جانشین پدر شده بود. به‌نظر می‌رسد که او چندان از ایرانیان ترسیده بود که با طرح موضوع خشم خدا بر پدرش خواست که خودداری از انتقام‌گیری از مادها را به‌این‌وسیله توجیه کند و جنگ دیگری با مادها به راه نه‌اندازد. او از بیمِ مادها شهری تازه‌ساز را که پدرش در شمال نینوا برای پایتخت ساخته بود ـ چون‌که در سرزمین ایرانیان بود و بومیانش کوچانده شده بودندـ رها کرد و دیگرباره نینوا را پایتخت آشور قرار داد.

از این زمان مادها به‌عنوان یک قوم نیرومند در همسایگی آشور مطرح شدند و سیاست دولت آشور برآن قرار گرفت که مناطق پشت مرزهای شرقی آشور را از ساکنان بومی تخلیه کرده به‌جای آنها جماعات غیر ایرانی اسکان دهد و ترکیب جمعیتی منطقه را به‌هم بزنند. برای این منظور لشکرکشیهائی به‌آبادیهای کوهستانی زاگروس که نوار غربیِ واقع در بیرون از اتحادیهٔ ماد بود انجام گرفت و گروههائی از مردم منطقه کشتار شدند و آبادیها و مزارع به‌آتش کشیده شد، و جماعاتِ مغلوبِ کنعانی و اسرائیلی که از شام و فلسطین کوچانده شده بودند در

آبادیهای اشغالی اسکان داده شدند، و حتی نام آبادیها نیز تغییر داده شد.

از این‌پس دیگر آشوریان هیچ‌گاه جرأت نکردند که به‌خاک اصلی ماد لشکرکشی کنند. اما سینحاریب به الی‌پی (لرستان کنونی) لشکر کشید تا اتحادی که میان شاه الی‌پی و شاه ماد برقرار شده بود را بشکنند؛ ولی شاه الی‌پی که پیش از این با شاه خوزیه (عیلام) هم‌پیمان شده بود به‌کمک نیروهای خوزی با او روبه‌رو شد؛ و تلاشهای سینحاریب برای آن‌که شاه الی‌پی را مطیع خویش کند به‌جائی نرسید. در این اثناء در بابل قیام ضد آشور به راه افتاد که شاه خوزیه نیز از آن پشتی‌بانی می‌کرد. سینحاریب مجبور شد که توجه خویش را به‌درون میان‌رودان برگردانَد. او شورش مردم بابل را با خشونتِ بسیار فرونشاند (حوالی سال ۶۹۰ پ‌م). اقدامات خشونت‌آمیزی که او در میان‌رودان انجام داد خشم همگان را برضد او برانگیخت، و او در سال ۶۸۰ پ‌م قربانی یک کودتا شد، و در حینی که در معبد «نینورتا» در نینوا مشغول دادنِ قربانی بود ترور شد. پس از او جنگ خانگیِ پسرانش برسر تصاحب مقام سلطنت آغاز شد؛ دوتا از آنها شکست یافته به‌نواحی کوهستانی شمال آشور گریختند، و یکی از آنها به‌نام **اَسَرحَدون** به‌سلطنت رسید. پی‌آمدِ این رخداد که برای ایرانیان میمون بود ضعف و فترتی در کشور آشور بود که به‌سبب اختلافها در ارتش آشور پدید آمد.

سرزمینهای شمالیِ رود ارس در سدهٔ هشتم پ‌م سکونت‌گاه شاخه‌ئی از قبایل ایرانی‌زبانِ موسوم به «سَکَه» (از قبایل تورَیا/ توران) بود که روزگاری از کناره‌های سیردریا کنده شده بودند و در پایانِ مسیرشان به‌منطقه رسیده بودند. در نوشته‌های یونانیان از اینها با نام اسکیت یاد شده است. یونانیان نوشته‌اند که اینها با دور زدن دریای مازندران و درنوردیدن منقطهٔ قفقاز و گذشتن از دربند قفقاز به‌منطقه رسیده بوده‌اند. ولی چنین فرضی نمی‌تواند که درست باشد، و پیش از این به‌علت نادرست بودن این فرضیه اشاره کردیم و گفتیم که آنها می‌بایست که با درنوردیدنِ سرزمینهای شمالیِ ایرانِ کنونی به‌منطقه رسیده باشند. در نیمهٔ های سدهٔ هشتم پ‌م در این قبایل انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آنها جدا شده راه شرق اناتولی را در پیش گرفتند. از آنها که در شمال رود ارس بودند در اسناد آشوری با نام قبایل **اِشکودَ** یاد شده، و از آنها که به‌شرق اناتولی رفتند با نام **گومِری**. گوم‌مریها در تورات «جومر» نامیده شده‌اند، ولی نویسندگانِ داستانهای تورات از اِشکودَها خبر نداشته‌اند. نام شاه گوم‌مریان در این زمان در اسناد آشوری «تی‌اوشپا» آمده که تلفظ آشوریِ **چی‌اَسپَه** است، و نامی خالصًا ایرانی است. خوزی‌ها این نام را به‌تلفظِ خودشان «چی‌اَشپیش» گفتند. مردی دیگر با همین نام (با نامِ چیش‌پیش) در این زمان در پارس حکومت می‌کرد و ما او را با همین

تلفظِ خوزی می‌شناسیم و رئیسِ قبایلِ پارس از تیرهٔ هخامنش بوده.

هرودوت دربارهٔ سکَه‌ها یک داستان افسانه‌واری آورده، اِشکودَها و گوم‌مریان و جماعاتِ دیگرِ سکایی را در هم آمیخته و نوشته که سکَه‌ها از گذرگاههای قفقاز سرازیر شده وارد سرزمین ماد شدند، از آنجا به‌درون اناتولی خزیدند و راه غرب گرفتند و بسیار خرابیها به‌بار آوردند، سپس راهی جنوب شدند و در شام و فلسطین و آن نواحی خرابیها کردند، و تا مرز مصر رفتند و با مصریان درگیر شدند، شاه مصر چیزی به‌آنها داد، و آنها به‌اناتولی برگشتند و از راه ارمنستان و گرجستان پس از دور زدن کوههای قفقاز وارد ماد شدند.[1]

هرودوت داستان این سکه‌ها را با طول و تفصیل آورده و هرجا که لازم دیده توضیحات مفصلی دربارهٔ آنها داده است، ولی داستان او جماعات بسیار گسترده‌ئی را در بر می‌گیرد که هم در شمال دریای سیاه حضور داشته‌اند هم در جنوب آن در اناتولی هم در شام و هم در ماد. او بنا بر شنیده‌هائی که احتمالاً از سکه‌های اناتولی داشته همهٔ اینها را درهم آمیخته است، و نوشته‌هایش بیشتر به‌افسانه شبیه است تا گزارش تاریخی.

ولی در اسناد تاریخیِ بازمانده از آشوریان دربارهٔ سکَه‌های ایران و اناتولی (اِشکودَها و گوم‌مری‌ها) اطلاعاتی داده شده است که خردپذیر به‌نظر می‌رسد. نخستین گزارشِ آنها مربوط به‌حوالی سال ۷۲۵ پ‌م است که خبر داده شده شاه گوم‌مریان در پیکار با شاه آرمنیّه پیروز شده است. این خبر مربوط به‌جنگی است که در حوالی دریاچهٔ وان اتفاق افتاده بوده، و از کشور گوم‌مریان نام برده شده است.[2] این خبر نشان می‌دهد که گوم‌مریان در نواحی جنوب‌غرب دریاچهٔ وان جاگیر شده بوده‌اند و شاه آرمنیه کوشیده که آنها را از منطقه براند ولی ناکام مانده و زمینها در تصرف گوم‌مریان مانده است.

گوم‌مریان در سال ۶۷۹ پ‌م به‌مرزهای شمالی کشور آشور نزدیک شدند. اَسَرحَدونِ آشوری برای بازداریِ آنها از ورود به‌خاک کشورِ آشور لشکر آراست. در نوشته‌های او سخن از کامیابی در جنگ با گوم‌مریان رفته که توانسته آنها را به‌درون اناتولی واپس برانَد، و در نوشته‌های دیگر در همین‌سال می‌خوانیم که مردان گوم‌مری به‌عنوان مزدور در ارتش آشور خدمت می‌کنند. این سخن می‌تواند که نشانهٔ نوعی مصالحه میان اَسَرحَدون با شاه گوم‌مریان باشد که به‌تَبَعِ آن اَسَرحَدون مجبور شده زمینهائی در نواحی جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان به‌آنها واگذار کند مشروط بر آن‌که آنها نیز درصدد دست‌اندازی به‌درون کشور آشور نباشند، و بعلاوه

۱. هرودوت، ۱/ ۱۰۳ـ ۱۰۶ و ۴/ ۱ـ۴، ۱۱ـ ۱۳.
۲. تاریخ ماد، ۲۲۱.

سرباز به‌او بدهند تا در لشکرکشیهایش شرکت کنند.

اثر شرکت گوم‌مریان در سپاه او را در کامیابیِ او در سرکوب شورشهای کنعانیان و اسرائیلیان می‌بینیم که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهم کرد. در نوشته‌های آشوری از گوم‌مریان با نام «مادها» (به‌تلفظ اومان‌ماند) نیز یاد شده است که نشان می‌دهد آشوریان اینها را ـ به‌خاطر همزبانی‌شان با مردم آذربایجان- بخشی از قبایل ایرانی سرزمینِ ماد می‌پنداشته‌اند.

گفتیم که قبایلِ ایرانی‌زبانِ اِشکودَه در شمال رودِ ارس جاگیر بودند. یک سند آشوری خبر از آن می‌دهد که **اَسپَه‌کایَه** پادشاه اِشکودَها در دههٔ سوم سدهٔ هفتم پ‌م با شاه مان‌نا متحد بوده است. نام اَسپَه‌کایَه نیز نامی خالصًا ایرانی است. این اتحاد هم برای اِشکودَها ضرورت داشته و هم برای مان‌نا. اِشکودَها همسایگان شرقیِ آرمنیّه و همسایگان شمالی مان‌نا بودند. مان‌ناها از چندی پیش که با آشور هم‌پیمان شده بودند از سوی آرمنیّه مورد تهدید بودند. اِشکودَها و مان‌ناها می‌توانستند که به‌کمک یکدیگر با آرمنیّه مقابله کنند. ظاهرًا دولت آشور نیز متوجه اهمیت این اتحاد شده بود و درصدد نزدیک شدن به‌شاه اِشکودَ برآمد و اَسَرحَدون به‌شاه اِشکودَ پیشنهاد دوستی داد. شاه اِشکودَ از دختر اَسَرحَدون برای پسرش خواستگاری کرد و شرط اتحاد را این وصلت قرار داد. اَسَرحَدون دربارهٔ این وصلت از خدایش پرسش کرد (این‌را در سندی که برجا نهاده نوشته است)، و خدا با این وصلت موافقت کرد، و میان دو شاه اِشکودَ و آشور اتحادی مستحکم بسته شد. این رخداد مربوط به‌سال ۶۷۸ پ‌م است، و همزمان با سالی است که فرورتیش ـ پسر یا نوادهٔ دیائوکو- دست‌به‌کارِ بازسازیِ اتحادیهٔ ماد است. معلوم می‌شود که اتحاد اِشکودَ با آشور دوام نه‌آورد؛ زیرا در اسناد آشوری گفته نشده که دختر اَسَرحَدون برای پسر شاه اِشکودَ فرستاده شد.

اِشکودَ نامی است که دیگران به‌اینها داده بوده‌اند ولی آنها خودشان را **سَکَه** و سرزمینهای محل سکونتشان در اطراف رود کر و ناحیهٔ گَنجَه را **سَکَه‌شِیانَه** (آشیانِ سکَه) می‌نامیده‌اند. این نام در نوشته‌های یونانی «سَکَه‌سنا» و در اسناد آرمنی «شَکَه‌شان» آمده است. اینها همان بخش از قبایل ایرانی‌اند که بعدها در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام «سکَه‌های تیزخود» از آنها یاد شده است، و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اِشکودَها ـ چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید- در آینده تابع دولت ماد شدند. هرودوت ضمن یادآوری شهریاریهای تابع دولت ماد، سرزمین سکَه‌های تیزخود را از شهریاریهای تابع دولت ماد نوشته است. این سکَه‌ها دین کهن آریایی داشتند، و در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ ـ که در جای خود خواهیم خواند- آمده که سکَه‌های تیزخود اهورَمَزدا را نمی‌پرستند؛ یعنی

زرتشتی و مَزدایَسن نیستند. به‌عبارتِ دیگر، دَیوایَسن بوده‌اند (خدایشان دَیوَ بوده است).

به‌هرحال، چنان‌که می‌بینیم، در اواخر سدهٔ هشتم پ‌م سکه‌های ایرانی‌زبان در شمال رود ارس تا اطراف دریاچهٔ وان دارای دوتا تشکیلات سلطنتی بودند. ما به‌نامهای آریاییِ (در واقعِ ایرانیِ) بسیاری در میان بزرگان و کلانترانِ آنها برمی‌خوریم که به‌برخی از آنها اشاره شد. از هیچ قوم دیگری جز مردمان آریایی در این زمان در شمال رود ارس و اطراف دریاچهٔ وان خبری به‌دست داده نشده است. قاطعانه می‌توان گفت که هیچ قوم غیرآریایی در این زمان در این سرزمینها وجود نداشته است؛ زیرا این سرزمینها از دیرزمانِ تاریخْ نشیمن‌گاهِ آریان (آریَه وائی‌جا) بوده است.

چنان‌که می‌بینیم، آغاز سلطنت اَسَرحَدون با تحولات نوینی همراه بود که در منطقه رخ داد، و ازجملهٔ آن قدرت‌گیری اتحادیهٔ ماد به رهبری فرورتیش بود. اَسَرحَدون که کشورِ آشور را از همه‌سو با رقیبان نیرومند در محاصره می‌دید کوشید که کشورش را با اوضاع نوین وفق دهد. او پس از اتحاد با گوم‌مریان و اِشکودَها در دو سوی شرق و جنوبِ آرمنیّه که دشمن سرسخت آشور بود دو متحد نیرومند داشت که می‌توانست برای مقابله با آرمنیّه بر روی نیرویشان حساب کند. به‌دنبال مذاکراتی که میان شاه آرمنیّه با اَسَرحَدون انجام شد او با آرمنیّه نیز پیمان صلح و دوستی بست، و پیمان مشابهی نیز با شاه خوزیه منعقد کرد، و نیروهایش را معطوف فروخواباندن شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل نمود که به‌تحریک فرعون مصر درصدد بیرون شدن از سلطهٔ آشوریان بودند. حمایت فرعون از شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل به لشکرکشی اَسَرحَدون به‌شام و درگیری با فرعون انجامید، فرعون با شکست به‌مصر برگشت و اَسَرحَدون در سال ۶۷۱ پ‌م در تعقیب او وارد مصر شد و پس از چند شکست پیاپی که به‌فرعون وارد آورد مِمفیس (پایتخت شمالی مصر) را گرفت و مردم مصر را زیر فشار نهاد که دین آشوریان را بگیرند و آشور را بپرستند. یادگار این فرمانِ جهادی را می‌توان در نقوش و نگارشهائی دید که او در یکی از معابد کهن مصر به‌همراه تصویرِ خویش بر جا نهاده است.

در زمان اَسَرحَدون هیچ‌گونه لشکرکشی‌ئی به‌خاک ماد انجام نگرفت. آشوریان پس از کشته شدن سارگونِ دوم واقعًا از مادها می‌ترسیدند. در آغاز سدهٔ هفتم پ‌م در ماد نوعی استقرار حاکم بود، که در سایهٔ آن رئیس اتحادیهٔ قبایلِ ماد می‌توانست که حاکمیت خویش را در منطقه تثبیت کند و آن‌عده از قبایل ایرانیِ اطراف که احتمالاً تا آن‌زمان بیرون از اتحادیه بودند را جذب اتحادیه کند و سلطنتی نیرومند تشکیل دهد و ایرانیان را برای همیشه از خطر تجاوزاتِ آشوریان مصون بدارد.

فـرَوَرتیش

هرودوت، بنابر شنیده‌هائی که از کسانی از ایرانیانِ اناتولی داشته، نوشته که دیائوکو ۵۳ سال سلطنت کرد، و پس از او پسرش فرَوَرتیش به‌سلطنت ماد رسید. و افزوده که فرورتیش دست‌به‌کار به‌اطاعت کشاندن مردم آسیا شد و قومی پس از قومی را به‌اطاعت خویش کشاند، آنگاه به‌آشور لشکر کشید، همان آشوریانی که مرکزشان نینوا بود و پیشترها سروران آسیا بودند ولی اینک تنها مانده بودند زیرا متحدانشان از ایشان بریده بودند، ولی با این‌حال هنوز وضعیت درخشانی داشتند. و افزوده که فرورتیش پس از آن‌که ۲۲ سال سلطنت کرد به‌آشور لشکر کشید، ولی در لشکرکشی به‌آشور کشته شد و بیشتر سپاهیانش با او به‌کشتن رفتند. پس از او پسرش هوخشترَ به‌سلطنت رسید.[1]

اسناد آشوری کلیهٔ وقایع مرتبط به‌کشور آشور را ضبط کرده‌اند و به‌ما رسیده است. در اسنادشان که مربوط به‌اندکی پس از تبعیدِ دیائوکو است از یکی از امیران ماد با تلفظ آشوری «اُواکساتر» نام برده شده است که تلفظ درستش **هوخشَترَ** است. شاید این هوخشترَ پدرِ فرورتیش بوده است. دربارهٔ این هوخشترَ جز این هیچ نمی‌دانیم جز این‌که نوادهٔ فرورتیش که در آینده شاهنشاه ایران شد همین لقب را بر خود داشته است. اتخاذ چنین لقبی توسط هوخشترَ نمی‌تواند که بی‌ارتباط با آن هوخشترَ مذکور در اسناد دیگر آشوری بوده باشد که بالاتر به‌او اشاره کردیم. لذا تصور این‌که جانشینِ بلافصلِ دیائوکو امیری با لقب هوخشترَ بوده است درست‌تر است. اگر این‌را بپذیریم، فرورتیش نه جانشین دیائوکو بل‌که جانشینِ هوخشترَ اول بوده است. شناختن هوخشترَ اول منوط به‌یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی است که در آینده انجام شود. گرچه دربارهٔ این شخصیت مهم تاریخیِ اواخر سدهٔ هشتمِ پ‌م که یکی از شاهانِ جنوب آذربایجانِ کنونی یا منطقهٔ همدان بوده است چیزی نمی‌دانیم ولی موضوع مهمی که در ارتباط با نام او برای ما جلب توجه می‌کند حضور عناصر فرهنگی دین مَزدایَسن (زرتشتی) در این زمان در میان قبایل ماد است، و می‌تواند به‌ما کمک کند که چه‌گونگی گسترش آئین زرتشت در میان قبایل ایرانیِ غرب فلات را پی‌گیری کنیم.

هرودوت نوشته که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. ولی در اسناد آشوری از شکست یافتن و کشته شدنِ فرورتیش در جنگ با آشوریان خبری نیست؛ و سلطهٔ او بر پارس که هرودوت به‌آن اشاره کرده است نیز با رخدادهای تاریخیِ آن‌زمان همخوانی ندارد؛ زیرا پارس

۱. هرودوت، ۱/ ۱۰۲- ۱۰۳.

ـ به‌طور حتم ـ در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م به‌اطاعت ماد درآمد، و آن پس از تشکیل پادشاهی ماد بود. پیش از آن و در زمان فِرَوَرتیش قبایل پارس هم‌پیمان خوزیه (عیلام) بودند و دامنهٔ نفوذ ماد نیز هنوز به‌سوی جنوب گسترش نیافته بود. پس از وَرافتادن دولت خوزیه نیز شاهان پارس در پارس و خوزستان به‌استقلال سلطنت می‌کردند. هرودوت در اینجا رخدادهای تاریخی را با یکدیگر درآمیخته است. ولی به‌نظر می‌رسد که روایت کشته شدن فِرَوَرتیش در یکی از جنگها درست باشد؛ و چون مُسَلَّمًا در لشکرکشیهای شاهان آشور کشته نشده بوده، زیرا در اسناد آشوری چنین خبری به‌دست داده نشده است، می‌توان احتمال داد که او در تلاش سلطه بر قبایل ناحیهٔ غربی ماد و نزدیک مرزهای آشور در جنگ با امیرانِ دست‌نشاندهٔ آشور که در دژهای کوهستان زاگروس مستقر بودند به‌کشتن رفته باشد. شاید هم او در جنگ با شاهِ مان‌نا که دست‌نشاندهٔ آشوریان بود کشته شده باشد؛ یعنی او به‌خواست برخی از سرانِ استقلال‌طلبِ مان‌نا درصدد برکنار کردن شاه دست‌نشانده برآمده، و شاه آشور سپاه امدادی برای شاه دست‌نشانده فرستاده، و فرورتیش شکست یافته و کشته شده است. اگر چنین باشد، روایتی که هرودوت شنیده بوده است درست درمی‌آید که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. یعنی راویانِ اهل ماد این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده‌اند.

آغاز سلطنت فِرَوَرتیش را به‌درستی نمی‌توان تعیین کرد. هرودوت بنا بر روایت ایرانیان نوشته که فرورتیش ۲۲ سال سلطنت کرد. چون‌که او تا سال ۶۷۸ زنده بوده، پس آغاز سلطنت فرورتیش بر اتحادیهٔ نوینِ مادها حوالی سال ۷۰۰ (یعنی ۱۴ـ۱۵ سال پس از اسارت و تبعید دیائوکو) بوده است.[1] آخرین لشکرکشیِ آشوریان به‌سرزمین ماد در سال ۷۰۲ بوده که یک لشکرکشی موضعی و کم‌دامنه بود. اندکی پس از آن آن فرورتیش دست‌به‌کارِ تجدید بنای اتحادیهٔ قبایل منطقه برای مقابله با لشکرکشیهای آیندهٔ آشوریان شده است. ولی ازآن‌پس دیگر هیچ‌گاه آشوریان به‌درون خاک ماد لشکر نکشیدند.

تلاشهای فرورتیش از آن پس تا سال ۶۷۸ مصروف جذب امیران ایرانیِ منطقه (یعنی کاوـِ‌ها) به‌اتحادیه بوده، و شاید در یکی از این تلاشها بود که به‌کشتن رفت.

پس از او پسرش **خشَتریتَه** جانشینش شد که نخستین پادشاهِ واقعیِ ایران است و کسی است که پادشاهیِ واقعیِ ماد را تشکیل داد.

---

۱. اگر روزی قرار باشد که یک تقویم ملی که در پیوند با حقیقت تاریخ ایران باشد برای ایران وضع شود اصولاً باید سال تشکیل سلطنت ماد در ایران که ۷۰۰ سال پیش از مسیح بوده را به‌عنوان سال آغاز تقویم تعیین کنند. در این تقویم ایرانی، سال ۲۰۰۰ مسیحی سال ۲۷۰۰ ایرانی خواهد شد.

خشَتریتَه، بنیان‌گذار پادشاهی ماد

آشوریان نام خشَتریتَه را با تلفظ خودشان «خشتریتے» نوشته‌اند؛ ولی در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ تلفظِ آن «خشَتریتَه» است. در اسناد آشوری دربارهٔ تلاشهای خشتریتَه برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از سلطهٔ دست‌نشاندگانِ آشوری به‌تفصیل سخن رفته است، و نام متحدانِ او و مراکزی که برای آزادسازی مورد حمله قرار دادند به‌تفصیل آمده است، و معلوم می‌شود که یک خیزش همگانی و سراسری به رهبری خشتریتَه به راه افتاده بوده و بسیاری از قبایل ایرانیِ نیمهٔ غربی فلات در آن شرکت داشته‌اند.

گفتیم که آغاز سلطنت خشتریتَه بر اتحادیهٔ ماد سال ۶۷۸ پ‌م بوده است. این جملهٔ هرودوت که می‌گوید «مادها پس از آن ۱۲۸ سلطنت کردند آنگاه به‌اطاعت پارسیان درآمدند» را باید به‌حسابِ زمانِ درگذشتِ فرورتیش و آغاز سلطنت خشتریته تا پایان سلطنت ماد معنا کرد که در سال ۵۵۰ پ‌م بوده است (۱۲۸ = ۵۵۰ ـ ۶۷۸). هرودوت نام خشتریته را نشنیده بوده یا از یاد برده بوده و در کتابش از قلم افکنده است؛ ولی اسناد آشوری دربارهٔ او و اقداماتش گزارشهای مفصلی برجا نهاده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که در نوروز سال ۶۷۸ پ‌م شمار بسیاری از امیران ایرانی از مناطق مختلف در انجمنی که خشتریته تشکیل داده بود شرکت کردند و او را به‌عنوان شاه برگزیدند. خشتریته پنج‌سال نخستِ سلطنتش را صرف سروسامان دادن به‌امر سرزمینهای درون اتحادیه و جذب امیران قبایل دور و نزدیک کرد. در همین‌زمان با سران مان‌نا و سکَه‌های اِشکودَ پیمانهای دوستی و اتحاد و همکاری بست. مردم کشور مان‌نا نیز تا کنون به‌جائی رسیده بودند که خود را برای بیرون آمدن از سلطهٔ آشوریان آماده می‌دیدند. شاه اِشکودَ نیز گرچه با شاه آشور هم‌پیمان شده بود ولی مصلحتِ قومی همزبانان خود را بر هر چیزی ترجیح می‌داد، و بی‌گفتگو به‌اتحادیهٔ خشتریته پیوست. در میان مردم همهٔ سرزمینهای ایرانی که سرانشان به‌اتحادیهٔ ماد پیوسته بودند سخن دربارهٔ پوشالی بودن قدرت آشوریان آغاز شد، قدرت آشور به‌سخره گرفته شد، چکامه‌ها سروده شده در میان مردم پراکنده شد تا بر جرأت و جسارتشان برای شرکت در جنگهای خشتریتَه با نیروهای آشوری بیفزاید؛ زیرا آشوریان در سده‌های گذشته چنان هراسی در دلهای مردم منطقه افکنده بودند که تا این زمان شنیدن نام آشور همچون شنیدن نام اژدهای بلعنده و آتش‌فشانِ نابود کننده و گِردبادِ ویران‌گر بود. به‌نظر می‌رسد که قطعه‌ئی از تورات که با عنوان «رؤیای ناحوم نبی، وحی دربارهٔ نینوا» به‌یکی از انبیای افسانه‌های تورات نسبت داده شده است یکی از چکامه‌های ایرانیان در این زمان بوده

باشد که در سده‌های بعدی توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره وارد تورات شده است:[۱]

ای آشور که به‌شمار سپاهیانت می‌نازی و می‌گوئی که شمارشان از ملخ بیشتر است! سپاهیان تو لشکر ملخهائی‌اند که در سرمای شبانه بر دیوارها فرود می‌آیند و همین‌که روشنی دمید و گرمای خورشید را احساس کردند پراکنده می‌شوند و کس نمی‌داند که به‌کجا گریخته‌اند. دژهای تو بر فراز تپه‌ها که به‌استواری‌شان می‌نازی همچون انجیرِ بالای درخت‌اند که به‌تکانی بر زمین ریخته خواهند شد.

خشتریته در آغاز سال ۶۷۳ پ‌م ـ احتمالاً پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی ـ خود را برای بیرون راندن نهاییِ نیروهای اشغال‌گرِ آشور از آبادیهای ایرانی آماده کرد. بنابر اسناد آشوری، در ماه فروردین این‌سال حملات خشتریتَه و متحدانش به‌دژها و مراکز پادگانی آشور در غرب ایران آغاز شد. بیمی که کشته شدن سارگون دومْ پیش از این‌زمان در جنگ با مادها در دل آشوریان افکنده بود سبب شد که شاه آشور به‌خودش جرأت ندهد که برای فرونشاندن این قیام همگانی به‌ماد لشکر بکشد. اسنادی که دربارهٔ این قیام برجا مانده است همه گزارشهائی است که جاسوسانِ شاه آشور از مناطق قیام می‌فرستاده‌اند، و خبرهای پیروزیهای ایرانیان و شکستهای آشوریان و بیرون شدن سرزمینهای اشغالی از دست آنها است. بیش از دو ماه طول نکشید که کلیهٔ اشغال‌گران آشوری از مناطق کوهستانی زاگروس تارانده شده بودند و دژهاشان به‌تصرف خشتریته درآمده بود. به‌نظر می‌رسد که جماعاتِ تبعیدی کوچ‌داده‌شده به‌منطقه که برای شاه آشور بیگاری می‌کردند در قیام خشتریته شرکت کرده باشند؛ زیرا در نامه‌ئی که یک افسر بلندپایهٔ آشوری به‌دربار اَسَرحَدون فرستاده اشاره شده که آزادگانی که بَرده شده‌اند دیگر در فرمان نیستند و ما در دژ خودمان محصوریم. در سندهای آشوری دربارهٔ گزارش اقدامات رهایی‌بخشِ خشتریته تاریخ دقیق بسیاری از روزها نیز آمده، و خشم‌گینانه از «خشتریته دِه‌خدای کارَکاشی» با عنوان «آتشی که همه‌جا را فراگرفته» نام برده شده است.

تا اواخر اردیبهشت ماهِ این‌سال خشتریته و نیروهایش به‌دره‌های منطقه‌ئی که بعدها جلولاء نام گرفت و مشرف بر دشتهای میان‌رودان بود رسیده بودند. اینجا نیز سرزمین ایرانیان

۱. بسیاری از آن‌چه با عنوان پیش‌گوییهای انبیای یهود در تورات وجود دارد ترجمه‌های ناقصی از داستانهای تاریخی است که بعدها به‌انبیائی نسبت داده‌اند که ادعا شده که در زمانهای دوری پیش از آن رخدادها می‌زیسته‌اند و با علم غیبی که داشته‌اند آنها را پیش‌گویی کرده‌اند. تورات پر است از چنین پیش‌گوییهای ادعایی که به‌انبیای افسانه‌یی نسبت داده شده است.

بود که آشوریان اشغال کرده بودند. دولتِ آشور را خطر حتمی تهدید می‌کرد. در پارس‌وائی (منطقهٔ سلیمانیه و شهرزور) نیز قیام به‌صورت نافرمانی در برابر اشغال‌گران آغاز شد. در خاک اصلی آشور نیز نافرمانی مدنی به راه افتاد، و هزاران تن از بردگان که مردم مغلوب و به‌بیگاری کشیده شده بودند از شمال میان‌رودان به‌درون اناتولی گریختند؛ و اَسَرحَدون مجبور شد که برای بازگرداندنِ آنها لشکرکشی انجام دهد. هزاران تن از بردگان نیز گریخته خود را به‌سرزمینهای ماد رساندند تا در پناه ایرانیان قرار گیرند. مردم فینیقیه و اسرائیل و فلسطین و کنعان نیز به‌تأسی از ایرانیان برضد سلطهٔ آشوریان سر به‌شورش برداشتند.

گزارش این رخدادها در اسناد آشوری برای ما بازمانده است. اَسپَه‌کایَه شاه اِشکودَ در نبردهای خشتریته و آشوریان دلاوریهای بسیار از خود نشان داد، و در یکی از نبردها در جائی که نامش نه‌آمده است کشته شد. اَسَرحَدون برآن شد که با خشتریته وارد مذاکره برای آشتی شود تا به‌این‌وسیله از خطر پیش‌رویِ او در خاک آشور آسوده‌خاطر گردد. او توان جنگیدن با ایرانیان را در خود نمی‌دید، زیرا نمی‌خواست که فرجامی همچون پدربزرگش سارگون دوم داشته باشد. همزمان، اَسَرحَدون کوشید که با فرستادن جاسوسانی به‌نزد امیرانِ متحد خشتریتَه، ازجمله به‌نزد سران مان‌نا و اِشکودَ، با دادن نویدهای فریبائی آنان را از خشریته دور کند؛ ولی اقداماتش نتیجه نداد. خشتریته به‌چیزی کمتر از به رسمیت شناخته شدن سلطنتِ ماد به‌عنوان یک کشور مستقلِ همسایهٔ آشور راضی نبود.

مذاکرات طبق خواستهٔ خشتریته به‌نتیجه رسید. از سال ۶۷۲ پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از «پادشاهیِ ماد» سخن به‌میان آمده است، و این در حالی است که تا پیش از آن از خشتریته با عنوان «دِه‌خدای کارکاشی» نام می‌بردند و مقامش را به‌عنوان رهبر اتحادیهٔ ماد به رسمیت نمی‌شناختند و خودشان را صاحب و مالکِ سرزمینهای سرکش و نافرمانِ نواحیِ غربیِ ماد می‌دانستند.

آشوریان در جریان مذاکرات صلح، با اِشکودَ و مان‌نا نیز پیمان صلح و دوستی منعقد کردند، و به‌احتمال زیاد دختر اَسَرحَدون نیز که پیش از آن توسط شاه اِشکودَ برای پسرش خواستگاری شده بود به‌دنبال این مذاکرات برای شاه جدید اِشکودَ فرستاده شد که همان پسر اَسپَه‌کایَه بود.

اَسَرحَدون به‌دنبال این اقدامات، بار دیگر با خیال راحت به‌شام لشکر کشید، شورشهای شام را فروخواباند، و تا درون مصر پیش رفت. دیگر از اختلاف آشور با ماد در اسناد آشوری سخنی به‌میان نه‌آمده است، و این نشان‌گر بیم از ایرانیان و عدم مداخله در امور مناطق غربی

ایران است که معنای دیگرش ادامهٔ روابط صلح‌آمیز دو کشور است.

اَسَرحَدون پس از صلح با ایرانیان و پس از سرکوبِ شورشهای مجدد شام و فلسطین و اسرائیل، در حالی که به‌قصد فرونشاندن شورش مصر لشکر می‌کشید در شام درگذشت، و پسرش با لقبِ **آشور بانی‌پال** به‌جایش نشست.

آشور بانی‌پال یکی از نیرومندترین شاهان تاریخ آشور است. در سند آشور بانی‌پال متعلق به‌سال ۶۶۰ پ‌م خبر از قیام مردم مان‌نا برضد شاه مان‌نا داده شده است. شاید شاه مان‌نا از اتحادیه ماد خارج شده بوده است، ولی مردم کشورش به‌این امر راضی نبوده‌اند. شاه مان‌نا به‌دست شورشیان کشته شد و لاشه‌اش را در کوچه رها کردند و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی کشتار شدند. یکی از بازماندگانِ خاندان سلطنتی که جان به‌در برده بود متواری شد و از آشور بانی‌پال کمک خواست که سلطنت خویش را بازیابد، و دختر خویش را به رسم هدیه برای شاه آشور فرستاد. به‌دنبال آن، سپاهیان آشور به‌فرماندهی یک افسر بلندپایه (که نامش ذکر شده است) به‌مان‌نا گسیل شدند. مردم مان‌نا آمادهٔ مقابله با آشوریان بودند. آشوریان حملهٔ بزرگ مان‌نائیان در سرزمینهائی که پیشترها در اشغال آشور بودند و اینک به‌مان‌نا پیوسته بودند را واپس زدند، و ۱۵ روز مشغول تاراج و ویران کردن هشت آبادی در این منطقه بودند، ولی این لشکرکشی جز تخریب و تاراجِ این آبادیها دست‌آوردی برای آشور نداشت.

از این زمان مان‌نا بخشی از دولت ماد است، و دیگر از پادشاهی مان‌نا خبری در میان نیست. مردم مان‌نا داوطلبانه سرزمینشان را ضمیمهٔ پادشاهی نیرومندِ ماد کردند، و شاهشان توسط خشتریته تعیین شد. کشور مان‌نا به‌امیرنشین تابع کشور ماد تبدیل شد. ولی آشوریان در نواحی کوهستان جنوب کردستان تا نزدیکیهای موصل پیش‌رویهائی داشتند، و خبر از آن داده‌اند که ۷۵ آبادی را به‌اطاعت آشور برگردانده‌اند و دِه‌خدایانشان را به‌اسارت برده‌اند.

با وجود این رخدادهای کوچک که می‌توانست شعلهٔ جنگ ماد و آشور را برافروزد، به‌سبب سیاستهای حکیمانهٔ خشَتریتَه روابط صلح‌آمیز آشور و ماد استمرار یافت، و خشَتریتَه به‌تحکیم قدرت و توسعهٔ قلمروش در سرزمینهای درونیِ ایران ادامه داد. آشور بانی‌پال برای سرکوب شورشهای شام و مصر دوبار به‌آن کشورها لشکر کشید. در این میان سومِر و کَلدَه نیز برضد آشور سر به‌شورش برداشتند، و همزمان با اینها برادر آشور بانی‌پال که حاکم بابِل بود با شاه خوزیه پیمان اتحاد و دوستی بسته برای تصاحب تخت و تاج آشور به‌پا خاست، که ضمن سخن از خوزیه به‌آن اشاره کردیم، و دیدیم که آشور بانی‌پال پس از سرکوب برادرش وارد یک دوره جنگهای درازمدت با خوزیه شد.

ادامۀ جنگهای آشور بانی‌پال با خوزیه به‌شکستهای پیاپیِ خوزیه و درنهایت شکست قطعی آن و برچیده شدن دولت خوزیه (عیلام) در سال ۶۴۰ پ‌م انجامید. ولی درست همزمان با پیروزیِ آشور بانی‌پال در خوزیه، خیزشی که در مصر به رهبری یک فرعون به‌نام **پسام‌مِتیخ** برپا شد کامیاب گردید و مصر از سلطۀ آشور بیرون آمد. همۀ این گرفتاری‌ها که دامن دولت آشور را گرفته بود فرصتی برای خشَتریتَه بود تا سلطنتش را بیش ازپیش استوار سازد.

اتحاد گوم‌مریان با شاه آشور که بالاتر به‌آن اشاره شد چندان دیر نپائید. ظاهرًا آنها بهای شرکت در لشکرکشیِ اَسَرحَدون به‌مصر و شام را چیز گزافی می‌طلبیده‌اند. بخشی از آنها مشخصًا پس از این لشکرکشی در سرزمین کیلیکیه (از توابع کشور آشور در جنوب اناتولی) جاگیر بودند، و بخش دیگرشان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همسایگی غربی آرمنیّه بودند. سرزمینشان **کَت‌پَتوکَه** نامیده می‌شد. در سندی آشوری می‌خوانیم که شاه گوم‌مِریان از فرمان بیرون شده است، ساندَ کشترو که به‌شاهی نشسته است شاه آشور را به‌چیزی نمی‌گیرد، اهانت می‌کند، و به‌کارگزاران آشور فرموده که خاک او را رها کنند. در این سند از شاه گوم‌مِریان با دشنامهای سخت و عبارتهائی همچون «شیطان‌زاده» و «دشمن خدا که پیمانها را از یاد برده است» یاد شده و نفرینهای سختی به‌او کرده‌اند.

نام «ساند کشترو» که در سند آشوری آمده شاید تلفظِ آشوریِ «چاند خشترَ» بوده باشد. «چاند» در زبان آریانِ کهن به‌ماهِ کامل می‌گفته‌اند. موضوع مهم برای ما در این سند صفتِ «خشترَ» است که واژه‌ئی خالصًا ایرانی و برآمده از فرهنگ مَزدایَسنَه است، و می‌توان با پی‌گیریِ آن گسترش آئین مَزدایَسنَه در میان قبایلِ ایرانی‌زبانِ شرقِ اناتولی را دنبال کرد. نیز، این سند معلوم می‌دارد که گوم‌مریان به‌پیروی از عموزادگانشان اِشکودَها به‌اتحادیۀ ماد پیوسته‌اند؛ و این چیزی است که آشوریان نمی‌خواسته‌اند به‌آن تصریح کنند و حضور دولت ماد در کنار مرزهای شمالی خودشان را به رسمیت بشناسند.

هوخشَترَ، بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران

خشَتریتَه که پیرسال شده بود در سال ۶۲۵ پ‌م درگذشت، و پس از او پسرش به‌سلطنت رسیده لقب هوخشَترَ را برخود نهاد. هوخشَترَ به‌معنای «خسرو نیک‌سیرت» است. این صفت خبر از آن می‌دهد که فرهنگ مَزدایَسنَه تا این زمان در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است.

هوخشَترَ را هرودوت پسر فرَوَرتیش معرفی کرده و نامش را «کیاکسار» نوشته است که تلفظ یونانی «کاوےخشَترَ» است. این‌که هرودوت نام خشَتریتَه را از روایات شفاهی ایرانیان

شنیده بوده ولی فراموش کرده بوده است دور از پذیرش خرد نیست، زیرا ـ چنان‌که می‌دانیم ـ روایتهای او عمومًا مبتنی بر داده‌های شفاهی بوده که از کسانِ آگاهِ مورد اعتماد می‌گرفته است. او پس از فرَوَرتیش نام هوخشَترَ را آورده، و نامِ خشَتریتَه که در اسناد آشوری به‌آن تصریح شده و گزارشهای بسیار مهمی درباره‌اش آمده از قلمِ او افتاده است. تاریخی که او برای آغاز سلطنت هوخشَترَ ذکر کرده سال ۶۲۵ پ‌م است که با رخدادها همخوانی دارد؛ ولی از زمان شکست و تبعید دیائوکو تا آغاز سلطنت هوخشَترَ ۹۰ سال فاصله است، و روایتِ هرودوت این فاصله را به ۲۲ سال کاهش داده است. در گزارش او مرگ دیائوکو و آغاز سلطنت فرَوَرتیش سال ۶۷۵ پ‌م است، که درست همان سالی است که خشَتریتَه ـ پدر فرَوَرتیش ـ مراحل تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد را پشت سر گذاشته بوده و دست‌به‌کارِ تشکیل اتحاد بزرگ خویش با مان‌نا و اِشکودَها بوده است. پس تردیدی نیست که هرودوت نام خشَتریتَه را در اثر یک اشتباه یا فراموشی از قلم افکنده است و زمانِ سلطنتِ او را شامل زمان فرورتیش کرده است. زمان سلطنتِ فرورتیش (بعلاوه خشتریته که او از قلم افکنده است) در گزارش او ۲۲ سال است، و این ۲۲ سال برای دوران ریاست فرورتیش درست است (از سال ۷۰۰ تا ۶۷۸). اما فاصلهٔ میانِ مرگ فرورتیش تا مرگ خشتریته و روی کار آمدن هوخشَترَ از قلم هرودوت افتاده است.

دیاکونوف علاقه دارد که خشَتریتَه و فرَوَرتیش را شخص واحدی بداند و اثبات کند که هرودوت نام خشَتریتَه را اشتباهًا فرَوَرتیش نوشته است؛ و جالب است که اینجا به‌یاد آن فرَوَرتیش افتاده است که در آغاز سلطنت داریوش بزرگ مدعی سلطنت بود و نامش را خشَتریتَه نهاده بود؛ سپس بی هیچ دلیلی تأکید می‌کند که کسانی به‌نام فرَوَرتیش در خاندان دیائوکو وجود نداشته‌اند.[1] این در حالی است که پدر دیائوکو نامش فرَوَرتیش بوده است. شاید او با آوردن این موضوع می‌خواهد به‌گونه‌ئی به‌خواننده ایحاء کند که با هم آمدن نامهای فرَوَرتیش و خشَتریتَه برای یک شخص یک امر امکان‌پذیر است و یکی نام حقیقی و دیگری غیرحقیقی است. ولی از آنجا که مدت سلطنت فرَوَرتیش در گزارشِ هرودوت ۲۲ سال ذکر شده، و می‌دانیم که مدت سلطنت خشَتریتَه بیش از این مدت بوده است، پس یکی دانستن این دو شخصیتِ مُجَزّای تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، و درست آن‌است که فرَوَرتیش چندی پس از تبعید دیائوکو به ریاست مادها رسید، و پس از درگذشتش جایش را به‌خشَتریتَه داد؛ و این چیزی است که گزارشهای مکتوبِ آشوری که به‌ما رسیده است و بالاتر به‌آن اشاره

۱. تاریخ ماد، ۲۵۴.

کردم تأیید می‌کند.

بالاتر دیدیم که سکَه‌های شمال رود ارس در کنار خشتریته برای رهاسازی سرزمینهای اشغالی از دست آشوریان شرکت کردند، و شاهشان -اَسپَه‌کایَه- در یکی از جنگهای سال ۶۷۳ کشته شد. چنان‌که از اندکی از نگاره‌های یافت‌شده از سَکَه‌ها دیده می‌شود آنها سوارکاران و تیراندازان بسیار ورزیده‌ئی بوده‌اند که بر اسپانِ برهنه سوار می‌شده‌اند و درحال تاخت به‌پشتِ سرشان تیر می‌انداخته‌اند و به‌هدف می‌زده‌اند. شرکت آنها در سپاه خشتریتَه توانِ جنگی بسیار زیادی به‌این خشتریته داد. پیروزیهای برق‌آسائی که خشتریتَه در خلال کمتر از دو سال بر سپاهیان بسیار ورزیده و جنگ‌ابزارهای بسیار پیش‌رفتهٔ آشور به‌دست آورد مدیون شیوه‌های نوینِ جنگ و گریز و حمله‌های پرشی‌ئی بود که این سکَه‌های شکارچی با خود آورده بودند و در نبردها کارآییِ شایانی از خود نشان داد.

هرودوت بخش مهمی از تاریخ خویش که مربوط به‌گزارشِ رخدادهای این زمانها است را به‌سَکَه‌ها اختصاص داده، ولی اِشکودَها و گومریان را با هم یکی کرده و گزارشش را به افسانه‌هائی آمیخته که احتمالاً از سکه‌های اناتولی شنیده بوده است. او نوشته که پس از آن‌که مادها مدتی بر آسیا فرمان‌روا بودند، از اسکیتها (یعنی سَکَه‌ها/ اِشکودَها) شکست یافتند و سلطنت ماد به‌دست اسکیتها افتاد که ۲۸ سال سلطنت کردند؛ و افزوده که اسکیتها از مصر رانده شده بودند و از راه شام و اناتولی به‌خاک ماد رسیدند. این رخداد را هرودوت مربوط به‌دوران سلطنت هوخشَترَ دانسته که در نوشته‌های او جانشین فرورتیش بوده است، و نوشته که هوخشَترَ برآن شد که به‌خون‌خواهی پدرش با آشوریان وارد جنگ شود، و در حالی که شاهِ آشور را در جنگ شکست داد و نینوا پایتخت آن کشور را در محاصره داشت ناگهان با حملهٔ اسکیتها روبرو شد که راهی دراز را از اناتولی پیموده از راه قفقاز و دربند وارد خاک ماد شده بودند. مادها در نبرد با اسکیتها شکست یافتند و سلطنت به‌دست اسکیتها افتاد. و نوشته که اسکیتها پس از آن راهی مصر شدند، ولی شاه مصر با هدایا به‌پیشوازشان بیرون آمد، و آنها از وارد شدن به‌مصر خودداری کردند و از راه فلسطین به‌شام برگشتند. آنها از آن‌پس برای ۲۸ سال سرورانِ آسیا شدند، و بسیاری جاها را به‌ویرانه کشاندند و اموال و ممتلکات مردم را تاراج می‌کردند؛ تا آن‌که هوخشَترَ توطئه‌ئی چید و گروه بزرگی از اسکیتها را به‌میهمانی فراخواند و باده نوشانده مست کرد و همه‌شان را کشتار کرد، و خودش دیگرباره سلطنت را به‌دست گرفت.[1]

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳- ۱۰۶.

این روایتِ هرودوت گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی ما نمی‌توانیم که آن‌را نادیده انگاریم و از کنارش بگذریم. می‌دانیم که شرکت کردن اِشکودَها در جنگهای رهایی‌بخش خشتریتَه مستلزم انتقال جنگویانشان به‌این‌سوی ارس و همراهی‌شان با خشتریتَه بوده است. طبعتًا آنها چون‌که زندگی قبیله‌یی داشته‌اند با خانواده و بار و بُنه به‌این‌سو آمده بوده‌اند. آغاز قیامِ خشتریته در فروردین‌ماه سال ۶۷۳ بود. مرگ اَسپَه‌کایَه نیز در یکی از ماههای همین‌سال و به‌دنبال پیروزیهای قاطعِ خشتریته اتفاق افتاد. سالِ بعد (سال ۶۷۲) دولتی به‌نام ماد بر صحنهٔ جغرافیای جهان حضور داشت که بخش بزرگی از نیمهٔ غربیِ ایرانِ کنونی (شامل اسپهان و همدان و آذربایجان) در قلمروش بود. پس از آن نیز این دولت استمرار داشت و همواره نیرو می‌گرفت و بر دامنه‌اش افزوده می‌شد.

هرودوت افسانهٔ دیگری نیز دربارهٔ سکه‌ها آورده است، و نوشته که اسکیتها پس از آن توطئه که شاه ماد برایشان چید به‌دیار خودشان برگشتند (دیاری که او برای اینها فرض کرده در زمینهای شمالیِ دریای سیاه بوده است). و چون‌که مدت درازی دور از خانواده‌هاشان زیسته بودند، همسرانشان با غلامان درآمیخته دارای فرزندانی از غلامان شده بودند. آنان به‌گمان این‌که اینها بیگانگانی مهاجم‌اند، سلاح برگرفته به‌مقابله‌شان شتافتند تا از ورودشان به‌خاک اسکیتها جلوگیری کنند. اسکیتها دیدند که با سلاح قادر نیستند که ازپسِ آن جوانان برآیند، ولی با خودشان گفتند: «اینها غلام‌اند و از تازیانه می‌ترسند». لذا تازیانه‌هاشان را در برابر آنها بلند کردند، و آنها که خوی غلامان داشتند به‌مجردِ دیدن تازیانه پا به‌فرار نهادند و این‌گونه اینها به‌خانه‌هاشان برگشتند.[۱]

منشأ داستانِ بازگشت بقایای اسکیتها به‌سرزمینهای خودشان و «تازیانه» و «غلامان» را نیز ما می‌توانیم حدس بزنیم که هرودوت از کجا آورده است. یونانیان در سده‌های هفتم و ششم تا سدهٔ چهارم پ‌م به‌عنوانِ سپاهیانِ مزدور (معمولاً پیاده‌نظام) در ارتشهای مصر و لیدِیَه و سپس ایران هخامنشی خدمت می‌کردند. آنها در سالهای مزدوری‌شان در این ارتشها زمان درازی از خانواده‌هاشان دور بودند، و وقتی به‌دیارشان برمی‌گشتند مدت مدیدی از غیابشان گذشته بود. می‌توان احتمال داد که چنین داستانی در جائی از یونان رخ داده بوده و هرودوت آن‌را به‌سکَه‌ها نسبت داده است تا گزارشهایش را با چنین داستانهائی شیرین‌تر کند. در زندگی قبیله‌یِی سکَه‌ها برده‌داری هیچ نقشی نداشته است، آنها دارای برده نبوده‌اند، و در آینده نیز در شاهنشاهی ماد و هخامنشی نظام برده‌داری پدید نه‌آمد. تردید نیست که این

---

۱. هرودوت، ۴/ ۲ـ۴ و ۲۰.

داستان می‌تواند که مربوط به‌یونان در سده‌های هفتم و ششم پ‌م باشد، و این بازگشتگان از سفر دور و درازِ سی‌ساله نیز همان مزدوران یونانی بوده‌اند که شاید در ارتش مصرِ فرعونی خدمت می‌کرده‌اند، و هرودوت داستانشان را به‌سکَه‌ها نسبت داده است.

داستان سلطنت سکه‌ها در سرزمینهای مرکزیِ ماد که او آورده است نیز بی‌بنیاد است، و یقینًا در حیات خشَتریتَه (و به‌گفتهٔ هرودوت، هوخشَترَ) اتفاق نه‌افتاد. در اسناد آشوری هیچ اشاره‌ئی به‌چنین رخدادِ مهمی که می‌توانسته جریان تاریخ ایران را تغییر دهد نشده است. رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که دهه‌های پس از رخدادهای سال ۶۷۳ پ‌م دوران تلاشهای بی‌وقفهٔ خشَتریتَه برای استحکام پایه‌های دولتش و برای گسترش سلطهٔ ماد بر دیگر قبایل ایرانی در شمال و مرکز فلات ایران بوده است.

ولی این‌که سکه‌ها در زمانِ خشَتریتَه در آذربایجان دردسرهائی ایجاد می‌کرده‌اند و خشَتریتَه قادر به‌سرکوب آنها نبوده است، امری کاملاً منطقی است و از رقابت این قبایلِ تازه‌وارد به‌سرزمینهای جنوب ارس با قبایل بومی برسر تصرف زمینها و چراگاههای منطقه و نیز تلاش سران آنها برای سلطه بر دیگر قبایل و تشکیل اتحادیه‌های نوین خبر می‌دهد. این امر می‌تواند که از آغاز تشکیل سلطنت ماد برای ۲۸ سال ادامه داشته باشد. به‌این‌گونه، تفسیر سخنان هرودوت به‌گونه‌ئی منطقی به‌پیش می‌رود. سکه‌ها در این مدت به‌عنوان نیروهای پراکنده و خودسر در آذربایجان فساد می‌کردند، و خشَتریتَه توانِ سرکوب آنها را نداشت. پس از آن هوخشَترَ آنها را به‌اطاعت و مسالمت کشاند. برای آن‌که گزارش سرکوب سکه‌ها که هرودوت آورده است را رخدادِ تاریخی بدانیم می‌توانیم تصور کنیم که هوخشَترَ در جشنی که به‌مناسبت تاج‌گذاریش در نوروز ۶۲۵ پ‌م برگزار کرد، پس از کسب موافقتِ محرمانهٔ سران قبایل ایرانی که در این جشن شرکت داشتند، شاه و سرانِ نیرومندِ اشکودَهای سکایی را به‌توطئه زهر خوراند، سپس بقایاشان را به‌آن‌سوی رود ارس بازفرستاد.

در اسناد آشوری از سالهای ۶۷۲ به‌بعد از «پادشاهی اِشکودَ» (به‌تلفظ آشوری اشکوزا) نام برده شده که از دوستان آشور بوده است. پس گزارش هروددوت را می‌توانیم -از سوئی و البته با احتیاط بسیار- در ارتباط با رقابت دو پادشاهی ماد و اِشکودَ نیز بازخوانی کنیم، که سرانجام با تدبیرهای حکیمانه‌ئی که هوخشَترَ به‌کار برده به‌تشکیل سلطنت سراسری ماد و مطیع شدن اِشکودَها انجامیده است. دردسرهائی که این سکه‌ها در سرزمینهای ماد ایجاد می‌کرده‌اند را نیز باید در ارتباط با تحریکات آشوریان برای تضعیف سلطنت ماد بازخوانی کرد. در همین سالها از پادشاهی مان‌نا نیز به‌عنوان همسایهٔ ماد و آرمنیّه و آشور سخن به‌میان

است. به‌عبارتِ دیگر، سلطنتی که خشتریته تشکیل داد عبارت بود از اتحادیهٔ پادشاهیهای ماد، الی‌پی، مان‌نا، آریازنتان، پارتَکانان، و سکَه‌های اِشکودَ. ولی با روی کار آمدن هوخشَترَ این وضعیت تغییر کرد، سلطنت متمرکز تشکیل شد، رَغَه (ری) و پارس و کرمان و سیستان و خوزستان و نیز کت‌پَتوکَه در شرق اناتولی ـضمن محفوظ ماندنِ سلطنتهای محلی ـ به‌دولت ماد پیوستند، و سراسر ایران کنونی به‌اضافه سرزمینهای ایرانی‌نشینی که اکنون کردستانِ عراق و ترکیه نامیده می‌شوند در زیر چتر دولت واحد درآمدند.

تصرف کشور آشور توسط هوخشَترَ

نیروی آشور در خلال سه سده که به‌عنوان یک امپراتوری پرتوان بر مناطق گسترده‌ئی از خاورمیانه مسلط بود در درجهٔ نخست متکی بر خشونت بسیار زیادی بود که در لشکرکشیها به‌کار می‌بردند به‌گونه‌ئی که وقتی به‌شهری نزدیک می‌شدند هراس از خشونتهای آنها زمینهٔ پیروزی آنان را فراهم می‌آورد (نُصرَت به رُعب)؛ در درجهٔ دوم متکی بر سازمان بسیار منضبط نظامی و جنگ‌افزارهای پیش‌رفته‌شان بود که همسایگانشان از آن برخوردار نبودند؛ و در درجهٔ سوم متکی بر دستگاه پیچیدهٔ خبرگیری و خبررسانی‌شان بود که در سرزمینهای زیر سلطه انجام وظیفه می‌کردند.

ولی این نیروی پرتوانِ سیاسی در خودِ میان‌رودان که مرکز امپراتوری بود بر شالوده‌های غیر مستحکمی بنا شده بود. میان‌رودان از اقوام و ادیان متعددی تشکیل شده بود (بابلیان، کلدانیان، سومریان، اکّادیان، آرامیان، و آشوریانِ مسلط)؛ و چنان‌که بارها شاهد بودیم همواره کلده و بابل برای بیرون آمدن از زیر سلطهٔ آشور تلاش می‌کردند؛ لذا در دوران اوج قدرت آشوریان نیز هیچ‌گاه در میان‌رودان ثبات سیاسی واقعی برقرار نبود. ثبات در میان‌رودان وابسته به‌مقدار خشونتی بود که شاه آشور نسبت به‌اقوام میان‌رودان به‌کار می‌برد. اقوام زیر سلطهٔ آشور در شام و فلسطین و اسرائیل به‌علت رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز آشوریان که در گردآوری مالیاتهای غیر قابل تحمل که معمولاً با کشتارها و شهرسوزیها و تبعیدهای دسته‌جمعیِ ناراضیان و نافرمانان همراه بود نفرت از آشور را تا حد غیرِ قابل وصفی بالا برده بود. جماعتهای بسیاری که از سرزمینهای اصلی‌شان کوچانده شده و در خاک اصلی آشور، یا در بابل، و برخی سرزمینهای اشغالیِ بیرون از سرزمینِ اصلی آشور جا داده شده بودند و همچون بردگانِ واقعی با آنها رفتار می‌شد که جز بیگاری کردن برای شاه آشور هیچ حقی برایشان درنظر گرفته نشده بود نیروهای بالقوه‌ئی بودند که می‌توانستند در فرصت مناسب برای در هم

کوفتن قدرت آشور با هر نیروی به‌پاخاسته‌ئی همکاری کنند. آن‌چه اطاعت اقوام زیرسلطه از دولت آشور را درازمدت کرده بود هراس از خشونتهای آشوریان بود. فروریختن این دیوارِ هراس کافی بود که امپراتوری آشور را از هم بپاشاند. این دیوارِ هراس به‌همراه اوج‌گیری قدرتِ ایران و آزادسازی سرزمینهای ایرانی‌نشین از سلطهٔ آشوریان فروریخت. طلوع دولت ایران و افول قدرت سیاسی آشور به‌طور همزمان صورت گرفت، و زمانی که هوخشَترَ بر تخت سلطنت ماد نشست دولت آشور آخرین نفسهای تاریخیش را برمی‌آورد.

آشور بانی‌پال در سال ۶۳۳ پ‌م درگذشته و پسرش «آشور اِتیل ایلانی» پس از یک‌دوره ستیز قدرت خانگی به‌سلطنت رسیده بود. چهار سال بعد یک مدعی به‌نام «سین‌شوم لی‌شیر» او را به‌کنار زده سلطنت را به‌دست گرفته بود. این نیز گرفتار یک رقیب خاندانی به‌نام «سین شار ایشکون» شد.[1] در شورش سین‌شوم لی‌شیر یکی از افسران کلدانی به‌نام «نبوپل نَصَّر» از او حمایت کرد، و سین‌شوم لی‌شیر وقتی به‌سلطنت رسید او را به‌پادشاهی بابِل منصوب کرد. با کشته شدن سین شوم لی‌شیر و روی کار آمدن سین شار ایشکون، نبوپل نَصَّر از اطاعت آشور بیرون شده درصدد کسب حمایت از شاه ماد برآمد تا استقلال بابِل را حفظ کند. به‌دنبال مذاکراتی که او با هوخشَترَ انجام داد یک پیمان دوستی مستحکم میان دو شاهِ ماد و بابِل منعقد شد.

وقتی شاه آشور خواست که با قوهٔ قهریه بابِل را به‌اطاعت بازآورد، شاه ماد در حمایت از بابِل به‌آشور اعلان جنگ داد. اقوام کلدانی و آرامی (بومیانِ نیمهٔ جنوبی میان‌رودان) عموماً از نبوپل نَصَّر حمایت می‌کردند (سببش همدینی آنها و بابلیان و مخالفت دینی‌شان با آشوریان بود)؛ و او از نیروی قابل توجهی برخوردار بود که می‌توانست با قدرت تمام با دولت آشور که جنگهای خانگیِ سالهای اخیر کم‌توان اش‌کرده بود بستیزد.

شاه آشور برای برکنار کردن نبوپل نَصَّر به‌بابل لشکر کشید. در این زمان کلیهٔ اقوام بیرون از سرزمین اصلی آشور که پیشتر زیر سلطهٔ آشور بودند در شورش سراسری برضد آشور به‌سر می‌بردند. جنگهای خانگیِ سالهای اخیر توان ارتش آشور را به‌تحلیل برده آن‌را به‌نهایت ضعف رسانده بود. سلسله جنگهائی که در سالهای ۶۱۶ و ۶۱۵ پ‌م میان بابِل و آشور رخ داد با پیروزیهای بابل و شکستهای آشور همراه شد، و متصرفات شاه بابل به‌نواحی کرکوک رسید که نزدیک‌ترین نقطه به‌پایتخت آشور بود. همراه با این جنگها هوخشَترَ

---

۱. «سین» خدای هلال ماه در ناحیهٔ جزیرهٔ فرات بود و معبدش در شهر حَرّان واقع شده بود. این اشخاص حتماً از کاهنان معبد سین (انبیای سین) بودند که اینک به‌سلطنت می‌رسیدند.

ـ به‌عنوان هم‌پیمانِ شاه بابل ـ از راه تنگهٔ جلولا وارد جلگهٔ میان‌رودان شد، و پس از تصرف شهر پادگانی «تَربیسو» به‌قصد تصرف شهرِ مقدس «آشور» که اقامت‌گاه خدای آشوریان بود به راه افتاد (مردادماه سال ۶۱۴ پ‌م). شهر «آشور» در آن روزگار با استحکامات بسیاری شامل حصارهای تو ـ در ـ تو به‌قطر چند متر و ارتفاعِ چندین متر، با برج و باروهای مستحکم، با ابزارهای دفاعی بسیار پیش‌رفته که بر فراز دیوارها و برجهایش نصب شده بود، با پارگینِ (خندقِ) وسیعِ پرآبِ پیرامونش، و با نیروی دفاعیِ ورزیده و باتجربه‌اش تسخیرناپذیرترین شهر شمرده می‌شد. درعینِ حال ثروتمندترین شهر جهان متمدنِ بیرون از مصر نیز بود، زیرا در طی چند صد سال تاراج اقوام زیر سلطه اموال انبوه نجومی در آن گرد آمده بود که معمولاً در گنج‌خانهٔ اقامت‌گاه خدایشان «آشور» نگهداری می‌شد، زیرا همه‌چیز را تقدیم خدایشان می‌کردند و هر کاری که می‌کردند برای خشنودی خدایشان بود.

هوخشَترَ و سپاهیانش در یک حرکت برق‌آسا از دجله گذشته خود را به‌شهر رسانده آن‌را در محاصره گرفتند. خدای آشور که در خانهٔ باشکوه خودش بود (خانهٔ بسیار بزرگی که از آجر و مرمر و طلا و سنگهای بهادار ساخته شده بود) نتوانست که برای دفاع از شهر خودش اقدامی انجام دهد. دفاع شهرِ افسانه‌یی در مقابل عزم استوارِ شاه ایران و سپاهیانش انگاری ساقه‌های درختِ خشکیده و پوسیده بودند. نبوپل نَصَّر که برای یاوری به‌شاه ایران از تکریت حرکت کرده بود زمانی به‌محل رسید که هوخشترَ شهر را تسخیر کرده و اموالی که در گنج‌خانه‌هایش خفته بود را نیز به‌اردوگاهش در کنار شهر منتقل کرده بود. این‌خبر را خودِ نبوپل نَصَّر در لوح گزارش فتوحاتش نویسانده است. شاید تأخیر او عمدی بوده است تا در اهانت به‌مقر خدای آشور و مرکز دینی آشوریان شرکت نداشته باشد؛ زیرا از آن می‌ترسیده که به‌خشم خدای آشور گرفتار شود. شاه آشور توانسته بود که پیش از سقوطِ نهاییِ «آشور» افراد خاندانش را برداشته به‌نینوا بگریزد. نبوپل نَصَّ از شاه ایران در اردوگاهش (اردوگاه هوخشَترَ) دیدار کرد و در آنجا پیمان دوستی دو شاه تجدید شد، و شاه بابل از دختر شاه ایران برای پسر و ولیِ‌عَهدش «نَبوخَد نَصَّر» خواستگاری کرد. این دختر «اَمَّه ایتِش» نام داشت (که مورخان یونانی به‌تلفظِ خودشان آمیتیس نوشته‌اند). این همان بانوئی بود که نَبوخَد نَصَّر در آینده که شاه بابل شد کاخی عظیم و باشکوه به‌افتخار او ساخت که در تاریخ به‌نام باغِ درختانِ سرآویزِ بابل و یکی از شگفتیهای هفت‌گانهٔ جهان باستان ذکر شده است.

در سال ۶۱۳ پ‌م شاه آشور (سین شار ایشکون) در پایتختِ اداری‌نظامیش نینوا مستقر بود. گزارش بابلی می‌گوید که شاه بابل و شاه ماد پس از تصرف شهر آشور به‌کشورهای

خودشان برگشتند و سال بعد به‌نینوا لشکر کشیدند. بسیاری از سپاهیان آشور که از اقوام دیگرِ میان‌رودان بودند متفرق شده بودند، آزادگانِ بَرده‌شده که به‌اجبار در ارتش خدمت می‌کردند گریخته بودند، بسیاری از سپاهیان که کلدانی و آرامی بودند به‌نبوپل نَصَّر پیوسته بودند، و شاه آشور نیروی اندکی در اختیار داشت.

هوخشَترَ و نبوپل نَصَّر -همدستانه- به‌نینوا لشکر کشیدند. آشوریها دفاع از شهر را نبرد مرگ و زندگی می‌شمردند، و چنین هم بود. محاصرهٔ شهر ماهها ادامه یافت تا خواربار مردم شهر تمام شد و گرسنگی روی‌آور گردید. گویا سین شار ایشکون وقتی سقوط شهر را حتمی دید در کاخ خویش آتش افکند و خود و افراد خاندان سلطنتی که در نینوا بودند را در آتش سوزاند. او خود و زن و فرزندانش را به‌عنوانِ قربانی به‌خدا تقدیم کرد شاید خشم خدا فرونشیند و آشور نجات یابد؛ زیرا در آن‌زمان عقیدهٔ مردم میان‌رودان برآن بود که هر بلا و مصیبتی که بر سرشان می‌آمد (زلزله، سیل، شکست در جنگ، بیماری) ناشی از خشم خدا در اثر خطائی که از خودشان سر زده بود می‌دانستند. پس از او مدافعان شهر توان مقابله را از دست دادند یا گریختند. نینوا به‌تسخیر نیروهای مشترکِ شاهان ایران و بابل درآمد (مردادماه سال ۶۱۲ پ‌م). شاه ایران نینوا را به‌شاه بابل سپرد و خودش با ثروتهائی که از غنایمِ نینوا حاصل کرده بود به‌ایران برگشت. شاه بابل دست به‌تخریب گشوده نینوای شکوهمند و زیبا را به‌کلی ویران کرد.

برای شکوه نابودشدهٔ شهرهای زیبا و ثروتمندِ آشور و نینوا و ریشه‌کن شدن اشرافیتِ مرفهی که هزار سال در نازِ نعمت زیستند و بر بخش وسیعی از جهان متمدن روزگار با خشونت و ستم فرمان راندند و گنج بر گنج افزودند و کاخها برافراشتند مرثیه‌هائی سروده شد که بعدها توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره و به‌عنوان پیش‌گوییِ نابودی این‌دو شهر توسط انبیای افسانه‌های یهود وارد تورات شد. نابودی این دو شهر و مذلتی که بر خاندانهای حکومت‌گرانِ آشوری آمد به‌گونهٔ بسیار غم‌انگیزی (که فقط می‌توانست دلهای پر از کینه و نفرتِ انسانهای کینه‌ورز و نفرت‌پراکن را شاد کند) در این نوشته‌ها بیان شده است.[۱] شاید غم‌انگیزترین بخشِ این مرثیهٔ اندوه‌آفرین این سروده باشد که ترجمه‌اش در تورات آمده است:

> نینوا که از روز ازل در ثبات و سکون همچون برکهٔ آب بود اکنون مردمش می‌گریزند و هرچه بانگ می‌زنند که بایستید کسی التفاتی نمی‌نماید. شمشیرها برق می‌زنند، نیزه‌ها می‌درخشند، عرابه‌ها در کوی و برزنها به‌هم می‌خورند، کشتگان و زخمیان را انتها معلوم

---

۱. بنگر: تورات، کتاب ناحوم نبی و کتاب ارمیاء نبی. (هردوی اینها از انبیای افسانه‌های یهودند).

نیست، لاشها بر لاشها افتاده‌اند.

نینوا! هرکه تو را بیند از تو خواهد گریخت و خواهد گفت: «نینوا ویران شده است». نینوا خالی و ویران افتاده است. کیست آن که برای تو ماتم بگیرد؟ از کجا برایت مرثیه‌خوان بجویم؟

ای شاه آشور! شبانانت خوابیده‌اند، مردان جنگیت غنوده‌اند، مردمت در کوهها متواری‌اند و کسی نیست که آنها را گردآوری کند. هرکه آوازهٔ مصایبِ تو را می‌شنود بر تو دستک می‌زند (شادی و دست‌افشانی می‌کند)، زیرا کسی در جهان نیست که از دست تو رنجها ندیده باشد.[1]

امپراتوری آشور با تمام خشونتهایش به‌تاریخ سپرده شد تا دور نوینی در تاریخ آغاز شود. اکنون شهرِ حران واقع در آخرین حدودِ طبیعیِ میان‌رودانِ شمالی در شرق فرات در دست بقایای نیروهای آشور مانده بود که پائین‌تر به‌آن خواهیم پرداخت. نبونِهید (آخرین پیامبرشاه بابل) در سندی که به‌مناسبت وَرافتادن دولت آشور برجا نهاده چنین نویسانده است:

شاه آشور با بابل بدی کرد، خداخانه‌های بابل را ویران کرد، مردوخ (خدای بزرگِ بابل) را اسیر کرده به‌آشور برد، و مردوخ مدت بیست و یک سال با خشم در آشور زیست تا آن‌گاه که خشمش از بابل را فرونشانده متوجه شاه آشور کرد. شاه آشور به‌دست پسرش که از خون خودش بود کشته شد. مردوخ، شاه اومان‌ماند (یعنی هوخشَتَرَ) را یاور نبوپل نَصَرَّ کرد؛ و او (یعنی هوخشترَ) که بی‌نظیر بود به‌فرمان مردوخ به‌کمک نبوپل نَصَرَّ شتافت و از بالا و پائین و از راست و چپ به‌مانند سیل روان شد و انتقام بابل را گرفت. پادشاه اومان ماند دلیر است. او خانه‌های خدایان آشور را منهدم و آبادیهای اَکّاد را که برضد شاه اَکّاد بودند ویران کرد.

در میان گرفتاریهای آشوریان در کشور خودشان، فلسطین و شام را فرعون مصر گرفته ضمیمهٔ کشور خویش کرد. این فرعون «نِخاؤ» دوم نام داشت. یکی از افراد خاندان سلطنتی آشور به‌نام «آشور اوبال‌لیت» در حَرّان نیرو گرد آورد تا برضد بابل وارد جنگ شود. او با فرعون نِخاؤ که اینک در شام بود وارد مذاکره برای هم‌پیمانی شد، و از او تقاضای کمک کرد تا سرزمینهای آشور را از ایرانیان و بابلیان بازپس گیرد. می‌توان تصور کرد که او از ادعای مالکیت بر شام و فلسطین به‌نفع مصر دست برداشته باشد، زیرا فرعون به‌او قول مساعدت داد و چند ماه بعد سپاهیانِ امدادیِ مصری برایش رسیدند.

---

۱. ترجمه با اندکی تصرف، از کتاب ناحوم، باب ۲ـ۳.

سراسر ماههای سال ۶۱۱ و نیمی از سال ۶۱۰ پ‌م را هوخشَترَ سرگرمِ رو به‌راه کردن اوضاع در آن بخش از خاک آشور بود که ضمیمهٔ قلمروِ پادشاهی ایران شده بود. بخشی از این زمینها ایرانی‌نشین بودند که تا آن‌زمان زیر سلطهٔ آشوریان قرار داشتند. شاه بابل نیز در این دوران به‌فعالیتهای مشابهی در سرزمینهای تحت تصرف خودش مشغول بود.

بنا به‌گزارش بابلی، در اواخر تابستان ۶۱۰ پ‌م سپاهیان ایران و بابل به‌هم پیوستند تا برای یک‌سره کردن کار مدعی سلطنت آشور به‌حران لشکر بکشند. آشور اوبال‌لیت و مصریانِ یاور وی نتوانستند که در برابر این حملهٔ بزرگ مقاومت کنند، و حَرّان را رها کرده به‌ناحیهٔ غربی فرات گریختند و در شهر کَرخَه‌میش -واقع بر کرانهٔ فراتِ میانه در غربِ حرّان- مستقر شدند تا در فرصت مناسبی حمله به‌بابل را آغاز کنند.

شاه ایران و شاه بابل پس از تسخیرِ حَرّان بر سرِ تقسیم سرزمینهای آشور به‌توافق نهایی رسیدند. اموال و غنایم حَرّان به‌شاه بابل رسید و شهر حَرّان و سرزمینهای تابعش به‌شاه ایران واگذار شد. شهر نینوا که بابلیان ویران کرده بودند و آبادیهای تابعه و نیز شهر آشور طبق این توافق به‌دولت ایران واگذار شد. با این توافق، خاک اصلی آشور ازجمله حَرّان و نَصیبَین ضمیمهٔ ایران شده مرز کشورِ ایران به‌فراتِ میانه رسید؛ و دیگر متصرفاتِ پیشین آشوریان، یعنی سرزمینهای غربِ فرات تا کرانه‌های مدیترانه و مرزهای مصر که در آن اواخر به‌اشغال مصریان درآمده بودند جزو متصرفات بابل به‌شمار رفتند.

برخلاف آشوریان که خشونت‌آمیزترین رفتارها را با مردم آبادیهای مغلوب می‌کردند، گزارشها نشان می‌دهد که ایرانیان با مردم هیچ آبادی‌ئی در آشور بدرفتاری نکردند، به‌معابد ایشان آسیب نرساندند، زندگی مردم شهرها و آبادیها را مختل نکردند، پس از وَرافتادن دولت آشور زندگی در آبادیهای زیر سلطهٔ ایرانیان به‌حالت عادی برگشت، و رضایت مردم از اوضاع جدید به‌گونه‌ئی بود که ازآن‌پس هیچ‌گاه خبرِ هیچ آشوب و شورشی در سرزمینهای آشور داده نشده است. گزارش رخدادهای این ماهها و سالها که نوشتهٔ کاهنان آشوری و بابلی است برای ما بازمانده است. در جهان باستان پیشینه نداشت که یک قومِ بیگانه کشوری را تسخیر کند و مردم آن کشور را به‌بردگی نگیرد. ولی ایرانیان چنین کاری نکردند، و مردم آشور را به‌حال خودشان وانهادند تا به‌عنوان شهروندان دولت ماد به زندگی‌شان ادامه دهند. ما از وضع مالیاتهائی که بر مردم آشور مقرر گردید اطلاعی نداریم، ولی رضایت خاطری که آنها از آن‌پس نسبت به‌دولت جدید حاصل کردند می‌تواند نشان‌گر آن باشد که مالیاتها به‌مراتب از زمان آشوریان سبک‌تر و تحمل‌پذیرتر بوده است. رفتار بزرگوارانه‌ئی که هوخشترَ با مردم

آشور کرد تضمین‌کنندۀ استمرار سلطۀ همیشگی ایران بر متصرفاتش در آشور بود.

با فروافتادن دولت آشور دهها هزار تن از نسلهای دوم و سومِ آزادگانِ بَرده‌شده که بر روی املاکِ خالصۀ شاه و خدای آشور (دربار و معبد) بیگاری می‌کردند تبدیل به‌آزادگانی شدند که اینک بر روی زمینهای سلطنتی شاه و بزرگان ماد کار می‌کردند؛ زیرا کلیۀ املاک خالصۀ دربار و معبد آشور به‌تملک شاه ایران درآمده بود، و شاه نیز بسیاری از این زمینها را به‌بزرگان لشکری و کشوری بخشیده بود. این‌که کشاورزانِ آزادشده چه نسبت از درآمد زمینها را دریافت می‌کردند سندی در دست نیست، ولی با توجه به رسم دیرینه‌ئی که برای همیشه در ایران ماند، می‌توان تصور کرد که نیمِ درآمدِ زمینها به‌خود آنها تعلق می‌گرفت؛ و این درآمد با توجه به وضعی آنها تا پیش از آن داشتند بسیار بالا بود و زندگی نسبتًا رضایت‌بخشی را برای آنها تأمین می‌کرد؛ گرچه شاه و بزرگان ماد نیز از این راه به‌درآمدهای کلانی دست می‌یافتند که تا پیش از آن برایشان از رؤیاهای تعبیرناشدنی پنداشته می‌شد. رسمی که از دیرباز (شاید از همین زمانِ مورد گفتگویمان به‌بعد) در ایران رواج داشته و می‌تواند که شامل این بردگانِ آزادشده و بی‌زمین نیز بشود آن بوده که مردِ بی‌زمینی که نمی‌توانسته برای خودش درآمدی کسب کند خویشتن را در اختیار یکی از زمین‌داران قرار می‌داده و برای او کار می‌کرده و سهمی از درآمد به‌او تعلق می‌گرفته، که در مورد کشاورزانْ نیمِ محصول کارِ خودشان بوده است. حتی پیرمردانِ ازکارافتاده و بی‌پسر نیز خود را در اختیار بزرگان و اشراف قرار می‌داده و معمولاً نوکر خانگی می‌شده‌اند و نان و پوشاک دریافت می‌کرده‌اند. آن‌چه دربارۀ کشاورزان گفتیم دربارۀ پیشه‌وران و صنعت‌گرانی که بردگانِ پیشین آشوریان و اکنون آزادی‌یافته بودند نیز صدق می‌کند. کارگاههائی که اینها در آن کار می‌کردند و پیش از آن ملک شاه آشور بود اینک به‌تملک شاه ماد درآمده بود و شاه ماد نیز بخشی از آنها را برای دربار نگاه داشته و بخشی را در میان بزرگان ماد تقسیم کرده بود. کسانی که در این کارگاهها مشغول بودند مزد می‌گرفتند. وضع اینها را می‌توانیم در بازخوانیِ اسناد یافت‌شده در آرشیو تخت جمشید که دربارۀ مزد و مواجب کارگران و صنعت‌گران و پیشه‌ورانی که برای دربار داریوش و خشیارشا کار می‌کردند توضیح بسیاری به‌ما می‌دهد را تا حد بسیاری تشخیص دهیم. با این پیش‌آمدها روستانشینانِ از بردگیِ آشوریان رسته در زیر چتر دولت ماد زندگی رضایت‌بخشی یافتند که تا پیش از آن امیدش را نداشتند. آنها در نسلهای بعدی چنان در جامعۀ ایرانی حل شدند که بازشناسی‌شان از دیگر آزادگان ایرانی غیرممکن شد.

تصرف کشور آرمنیّه توسط هوخشترَ

گفتیم که آشوریان آرمنیّه را «اوراَرتو» می‌نامیدند و در تورات «آرارات» آمده است. آشور اوبال‌لیت که گفتیم در کرخَه‌میش مستقر بود حمایت فرعونِ نَخاؤ را با خود داشت، و با آرمنیّه نیز وارد مذاکره شده از شاه آرمنیّه یاوری طلبید. شاه آرمنیّه که از قدرت‌گیری دولتِ همسایه‌اش ماد به‌بیم افتاده بود سپاهیانی را به‌یاری آشور اوبال‌لیت گسیل کرد. این اقدامِ او در عرف دنیای قدیم به‌مفهوم اعلان جنگ از سوی شاه آرمنیّه به‌شاه ایران بود. شاید هم شاه آرمنیّه به‌شاه ایران اولتیماتوم و احتمالاً اعلان جنگ داده باشد یا نیروهایش را به‌کنار مرزهای غربی آذربایجان منتقل کرده باشد.

آن‌چه مسلم است آن‌که هوخشَترَ به‌علتِ موجهی به‌کشورِ آرمنیّه لشکر کشید. لشکرکشی به‌پیروزی قاطع هوخشَترَ بر شاه آرمنیّه و وَرافتادن دولت آرمنیّه و الحاق سرزمین آرمنیّه به‌ایران شد. یکی از امیران آرمنی به‌سلطنت آرمنیّه منصوب شد و آرمنیّه که روزگاری یک امپراتوری پرقدرت بود به‌یک امیرنشینِ تابع ایران تبدیل شد.

از این‌پس آرمنیّه را ارمنستان خواهم نامید؛ زیرا این نامی است که از زمان شاهنشاهی پارت به‌بعد به‌این امیرنشینِ تابعِ ایران داده شد و تا امروز برجا است.

در میان رخدادهای ارمنستان، سپاه بابل به‌فرماندهی نَبوخَد نَصَّر (ولیِ‌عَهد نبوپل نَصَّر) بر سرِ آشوریان و متحد مصری‌شان در کَرخَه‌میش لشکر کشید. متحدین شکست خوردند، و فرعون نِخاؤ به‌حَمات در شام عقب‌نشینی کرد (اوائل سال ۶۰۵ پ‌م). نَبوخَد نَصَّر به‌حمات لشکر کشید، در اینجا نیز فرعون شکست یافت و حمات به‌تصرف نَبوخَد نَصَّر درآمد. در میان این رخدادها نبوپل نَصَّر درگذشت، و نَبوخَد نَصَّر با شتاب به‌بابل برگشته به‌سلطنت نشست. او سال بعد به‌شام لشکر کشید. و در چندین نبرد بسیار سخت و پرهزینه که سه‌سال ادامه داشت نیروهای مصری را گام به‌گام به‌عقب راند. ضمن این جنگها از مقاومت شهر اَشکَلون (اکنون عسقلان) در فلسطین سخن به‌میان آمده و نَبوخَد نَصَّر با افتخار گزارش کرده که مردم شهر را کشتار و شهر را تبدیل به‌تپهٔ خاک کرده است. تصرف سراسر شام و فلسطین تا اواخر سال ۶۰۱ پ‌م وقت گرفت، و نَبوخَد نَصَّر به‌مرزهای مصر رسید؛ ولی با مقاومت بسیار شدید مصریان روبه‌رو شد و با دادن تلفاتی عقب‌نشینی کرد. در یک سند بابلی آمده که «شاه مصر با همهٔ نیروهایش بیرون آمد، نبردهای بسیار سختی درگرفت و دو طرف کشتگان بسیار دادند، و شاه اکاد به‌بابل برگشت». او سال بعد برای مطیع کردن قبایل شمال عربستان لشکرکشی کرده تا درون حجاز پیش رفت و «غنایمی از عربها گرفت». لشکرکشی بعدی او به‌کشور کوچک

«یَهودا» (اورشلیم) بود. او اورشلیم را گرفت و شاه یهودا (نامش یَهویاقیم) و اعضای خاندان سلطنتی را به‌اسارت گرفت، و غنایم بسیاری شامل خزاین سلطنتی اورشلیم را با خود به‌بابل برد. شرح این رخدادها را نَبوخَد نَصَّر بر الواحی نویسانده است که اکنون به «سال‌نامهٔ نبوپل نَصَّر» معروف است. در تورات نیز شرح مفصلی از این لشکرکشی آمده است که داستان جنایتهای ضدبشری نبوخذ نصر است.[1]

جنگ هوخشَترَ با شاه لیدِیَه

لیدِیَه در اواخر سدهٔ هفتم توسط قبایل مهاجر آریایی در غرب اناتولی در درهٔ دو رودخانه‌ئی که اکنون نامهای ترکیِ «بویوک مندرس» و «گیدیز» دارند شکل گرفت، و در نیمهٔ اول سدهٔ ششم با الحاق سرزمینهای یونانی‌نشین کرانه‌های شرقی دریای ایژه و نیز سرزمینهای غرب رودخانهٔ هالیس ـ که اکنون نامِ ترکیِ قزل ایرماق دارد ـ به‌اوج عظمت رسید. پایتخت این کشور **ساردیس** نام داشت و در نزدیکیهای ازمیر کنونی واقع شده بود.

بالاتر گفتیم که قبایلِ سکاییِ گوم‌مِری در دنبالهٔ مهاجرتشان از آذربایجان راهی اناتولی شدند. زمانی که آرمنیّه به‌تصرف ایران درآمد و مرزهای ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش یافت این قبایل در ناحیه‌ئی از غرب دریاچهٔ وان تا نزدیکیهای رود هالیس جاگیر بودند. رودخانهٔ مزبور مرز شرقیِ کشور لیدیه بود. گوم‌مِریها پیش از این کوشیده بودند که به‌درون لیدِیَه رخنه کنند ولی ناکام مانده بودند. اکنون با به‌پیش آمدن اوضاع سیاسی نوینی که ایران را به‌ابرقدرت منطقه تبدیل کرده بود لیدِیَه احساس خطر جدی می‌کرد. ما نمی‌دانیم که لیدِیَه در اختلاف میان ایران و آرمنیّه و جنگهای آنها چه جهت‌گیری‌ئی داشته است. ولی در میان این رخدادها او در ارتباط با گوم‌مریان اقداماتی انجام داد که به‌لشکرکشی هوخشَترَ به‌شرق اناتولی و شعله‌ور شدن جنگ میان لیدِیَه و ایران انجامید.

نبردهای اولیهٔ ایرانیان و لیدِیان در جائی در نزدیکی آنکارا درگرفت و به‌شکست و فرار شاه لیدِیَه انجامید. هوخشَترَ او را دنبال کرد؛ شاه لیدِیَه در موضعی که مستحکم می‌پنداشت با او مقابله کرد. درست در زمانی که هوخشَترَ در آستانهٔ پیروزی نهایی بود خورشیدگرفتگی رخ

---

۱. این همان همان بُختُ النّصرِ منفور و ملعونِ داستانهای یهودان است که از راه مسیحیان به‌عربهای مسلمان رسیده و سپس توسطِ مسلمین به‌ما رسیده است. ولی روایتهای خدای‌نامهٔ دوران ساسانی او را پادشاهِ عراق و از اتباعِ شاه ایران معرفی کرده که برای گرفتنِ فلسطین گسیل شده بوده است؛ و این روایت در تألیفاتِ تاریخ‌نگارانِ مسلمان آمده است.

داد (خردادماه ۵۸۵ پ‌م). خورشیدگرفتگی در زمان قدیم بزرگ‌ترین بلای آسمانی به‌شمار می‌رفت و معنایش آن بود که دیوانِ ظلمت بر خدای نور پیروز شده‌اند و جهان به‌آخر خواهد رسید. شاه ایران نبرد را متوقف کرد. شاه لیدِیَه تقاضای مذاکره برای دست‌یابی به‌صلح پایدار کرد و متصرفات ایران در شرق مرزهای کشورش را به رسمیت شناخت. برطبق مذاکرات صلح دو طرف که با وساطت شاهان بابل و کیلیکیه انجام گرفت، رود هالیس (قزل ایرماقِ کنونی) مرز ایران و لیدِیَه شناخته شد. به‌دنبال برقراری صلح ابدیِ شاهان ایران و لیدِیَه، هوخشَترَ از **آریانَه** دختر شاه لیدِیَه برای پسر و ولیِ‌عَهدش **اَشتَیاگ** خواستگاری کرد، و با این وصلتْ دوستیِ استواری میان ایران و لیدِیَه برقرار شد.

نظام پادشاهی ایران در زمان هوخشترَ

در آغازِ سدهٔ ششم پ‌م خاورمیانهٔ باستان میان چهار پادشاهی تقسیم شده بود: ایران که از همه نیرومندتر و پهناورتر بود و قلمروش از آمودریا تا کرانهٔ غربیِ فراتِ میانی شامل نیمهٔ شمالیِ عراقِ کنونی و تا رود قزل ایرماق در ترکیهٔ کنونی بود؛ بابل که نیمهٔ جنوبیِ عراق کنونی به‌اضافه کشورهای سوریه و فلسطین و اسرائیل و اردنِ کنونی را داشت؛ مصر که شامل مصر و نیمی از سودانِ کنونی و لیبیِ کنونی بود؛ و لیدِیَه که نیمهٔ غربی ترکیهٔ کنونی را داشت. در میان این چهار دولت، ایران ابرقدرتِ واقعی بود. کشوری به‌نام یونان هنوز بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر نشده بود، و شهرهای یونان در پراکندگی و عقب‌ماندگیِ واقعی و منازعاتِ درونی دست و پا می‌زدند. به‌بیانِ دیگر، سرزمینهای خاورمیانه‌یِ شرقِ دریای مدیترانه میان دو پادشاهی مقتدر تقسیم شده بود: یکی دولت بابل بود با پشتوانهٔ تمدنیِ چند هزار ساله و تجارب ارزشمند در علوم و فنون و هنرها و آداب؛ و دیگری دولت ماد که اینک وارث ثروتهای عظیمی شده بود که در آشور به‌دست آورده بود و کلیهٔ تجارب تمدنیِ آشوریان را نیز به‌خدمت خویش درآورده بود.

بابل در جهانِ آن روزگار مهد تمدن و مرکز علم و فرهنگ به‌شمار می‌رفت. علوم فلک و اخترشناسی و هیأت و ریاضیات و پزشکی و فنون شهرسازی و معماری در بابل به‌اوج شکوفایی رسیده حکمت و فلسفه در نهایت تعالی، و هنرهای نقاشی و پیکره‌سازی در حدِ کمال بود، و کاخها و معابد بابل در همهٔ خاورمیانه (بیرونِ مصر) از نظر شکوه و زیبایی همتا نداشت. نَبوخَد نَصَّر که وارث همهٔ زمینهای زیرسلطهٔ آشور در غرب فرات شده بود در اندک‌زمانی نارضایتیهای داخلی امیرنشینان حلب و حمات و صیدا و صور و دمشق و کنعان و

یهودا را بی‌رحمانه با در هم کوفتن شهرها و کوچ دادن خاندانِ حکومت‌گرِ محلی این کشورها به‌میان‌رودان فروخواباند، و امنیتی گورستانی برقرار داشته جریان باج و خراج به‌درون بابل را تأمین کرد.

هوخشَترَ شهرِ **هَنگمَتانَه** (همدان) را که مرکز پادشاهی ماد بود به‌تقلید از شاهان آشور و بابل و با برخورداری از خدمات صنعت‌گران و معماران و هنرمندانِ آشوری و مان‌نایی، با برافراشتن کاخهای پرشکوه و کشیدنِ خیابانهای وسیع و ایجاد باغها و گردش‌گاههای زیبا آراست و به‌یک شهر عظیم و شکوهمند مبدل کرد. او برای خود بارگاه و دربار پرابهت به‌وجود آورد، و به‌روال شاهان آشور یک ارتش منظم با لباس متحدالشکل تشکیل داد که افرادش رخت ارغوانی بر تن داشتند و از بهترین جنگ‌افزارهای روز ـ جنگ‌افزارهائی که از آشور به‌ارث رسیده بود ـ برخوردار بودند. هوخشَترَ در کشورش دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی نیز زد و همزمان با آن به‌صدد گسترش قلمروش در شرق و جنوب برآمده دامنۀ کشورش را در شرق به‌آمودریا (رود جیحون) رساند.

هرودوت که در گزارشهایش، در مواردِ بسیاری، رخدادها و شخصیتها را در هم می‌آمیز اصلاحاتِ سازمانی و سیاسیِ انجام‌گرفته توسط هوخشترَ را به‌دیائوکو نسبت داده است، و نوشته که دیائوکو در همدان برای خودش کاخی برافراشت حصارهائی در پیرامون آن کشید و فرمود که مردمانْ خانه‌هاشان را در پیران این حصار برافرازند. او فرمود که هیچ‌کس از مردم عادی نباید که وارد کاخ شاه شود، و هرکه عریضه‌ئی دارد باید که به‌وسیلۀ پیکان به‌درون کاخ افکنده شود. نیز، فرمود که در حضور او کسی نباید بخندد، کسی نباید آب دهان بر زمین اندازد، زیرا اینها بی‌ادبی است. و افزوده که هرکه شکایتی داشت آن‌را می‌نوشت و برای شاه می‌فرستاد، و شاه پس از بررسیِ آن فرمانِ لازم را صادر می‌کرد. اگر از بزه و بزه‌کار خبری به‌او می‌رسید او می‌فرمود تا بزه‌کار را به‌حضورش ببرند؛ و هرکس را متناسب با بزهی که مرتکب شده بود کیفر می‌داد. او در سراسر کشورش خبرگیران و خبررسانان گماشته بود تا از همۀ امور باخبر باشد.[1]

نظام سیاسی‌ئی که هوخشترَ تشکیل داد نظام شبه فدرالی بود، زیرا هرکدام از کشورهائی که به‌اتحادیۀ پادشاهی ماد پیوسته بودند دارای شاه خویش از همان خاندان سلطنتی پیشین بود، پارس شاه خودش را داشت، مان‌نا شاه خودش را، سَکَه‌شیان (سرزمین سکَه‌های تیزخود در شمال رود ارس) شاه خودش را داشت، کَت‌پَتوکَه شاه خودش را داشت،

---

۱. هرودوت، ۱/ ۹۹ـ ۱۰۰.

ارمنستان شاه خودش را، و به‌همین‌سان دیگر نقاط کشور پهناورِ ماد. این وضعیت را هرودوت به‌طور مختصر بیان کرده است،[۱] و یک سند بابلی از «شاه ماد و شاهان دست‌یارِ وی» سخن گفته است. ولی آشور حسابش از این وضعیت جدا بود زیرا خاندان سلطنتیِ پیشین وَرافتاده و نابود شده بود. تنها این کشور بود که به وسیلهٔ امیر منصوب شاه ماد اداره می‌شد. برای ادارهٔ کشور آشور بود که برای نخستین‌بار در تاریخ ایران اصطلاح **خشَتَرَپاو** (شهربان) ابداع شد؛ و او حاکمی از خاندان سلطنتی ماد بود که شاه ماد بر آشور منصوب کرده بود. در میان کشورهای تابع شاهنشاهی، فقط آشور خودمختاری نداشت. شاهان هرکدام از کشورهای خودمختار مکلف بودند که سالانه مقدار معینی مالیات به‌دربارِ شاهنشاه بفرستند، و بعلاوه به‌هنگام لشکرکشیها سپاهی در اختیار ارتش شاهنشاه قرار دهند. در بسیاری موارد خودِ شاهانِ خودمختار به‌عنوان فرمانده سپاه خودشان در لشکرکشی شرکت می‌کردند.

کوته‌سخن آن‌که ایران در زمان هوخشَترَ چندین شاهِ خودمختار داشت، و شاه ماد شاهِ شاهان بود، و آن‌گونه که در سنگ‌نوشته‌های داریوش بزرگ آمده است لقب «خشَیتِیانءَ خشَیتِی» داشت که در زمان پارتیان «شاهان‌شاه» تلفظ شد.

سلطنتهای خودمختاری که در زمان مرگ هوخشَترَ کشور شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌دادند، علاوه بر همدان و توابع که مرکز شاهنشاهی بود، عبارت‌اند از: ۱) امیرنشینِ مان‌نا که پیش از این شناختیم؛ ۲) سکَه‌شیانَه شامل سرزمینهای واقع در شمال رود ارس تا کوههای قفقاز؛ ۳) آرمنیّه، شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی که تشکیل‌دهندهٔ آرمنیّه قدیم بود؛ ۴) کَت‌پَتوکَه واقع در شرق رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) تا مرزهای ارمنستان و کوههای شمالی کردستان (اینجا نیز سلطنت خودمختارِ سکَه‌های ایرانی وجود داشت)؛ ۵) رَغَه (ری) از سرزمینهای غربی قزوین تا دماوندِ کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای اسپَه‌دانَه؛ ۶) اَسپَه‌دانَه (اسپهان) واقع در جنوب رَغَه و شمال پارس؛ ۷) الی‌پی، شامل سرزمینهای واقع در جنوب ماد تا مرزهای خوزستان؛ ۸) پارس و انشان، شامل پارس و خوزستان و کرمان و یزد تا کرانه‌های شمالی دریای پارس؛ ۹) دِرَنگیانَه، واقع در پیرامون دریاچهٔ هامون و رود هیرمند. (بیشینهٔ درنگیانه اکنون در افغانستان است)؛ ۱۰) هَرَیوَ (هرات، که اکنون تماماً در افغانستان است جز نوار باریکی که در ایران است)؛ ۱۱) مَرغِیانَه (مرو، که اکنون در کشور ترکمستان است)؛ ۱۲) پَرَتُوَ (پارت، که اکنون بخشی از آن در ترکمنستان و بخشی در افغانستان و بخش کوچکی در ایران است)؛ ۱۳) هیرَکانِیَه (گرگان، که اکنون نیمی از آن در ترکمنستان است).

---

۱. هرودوت، ۱/۱۳۴.

وسعت بسیاری از این سلطنتهای خودمختار از وسعت خاک اصلیِ پادشاهیِ پیشین آشور و نیز خاکِ اصلیِ کلده و بابلِ آن‌هنگام به‌مراتب بیشتر بود.

دامنهٔ کشور شاهنشاهی ماد در زمانِ درگذشتِ هوخشَترَ چندان بود که تا پیش از آن در تاریخ جهان پیشینه نداشت. تنها اقوام غیر ایرانی که در درون قلمرو این شاهنشاهی واقع می‌شدند، یکی قوم آشور بود و دیگر قوم کوچکِ خوزی (که ما با نام عیلامی می‌شناسیم). مردم آرمنیّه نیز گرچه ایرانی نبودند ولی آریایی و ازنظرِ نژادی عموزادگان ایرانیان بودند. بقیهٔ مناطقی که نام بردم همگی ایرانی‌زبان بودند و در درون فلات ایران (ایران‌زمین) قرار داشتند؛ و همان مردمی بودند که چند سده پیشتر در اوستا با نام «اَیران» از آنها یاد شده و سرزمینشان «اَیران وائی‌جا» نامیده شده بود.

دیگر سرزمینهای ایرانی‌نشین، شامل سغد و خوارزم (که اکنون ازبکستان است)، باختریَه (بلخ، که تاجیکستان و شرق افغانستان است)، مَکَه (مَک‌کُران، که اکنون بلوچستان است و بیش از نیمی از آن در کشور پاکستان است)، بعلاوه سرزمینهای ایرانی‌نشینِ سَکَه‌های شرقی از بقایای تورانِ باستانی (در کرانه‌های سیردریا در شرق ازبکستانِ کنونی)، بعدها در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ دولت شاهنشاهی شدند. سرزمینهای ایرانی‌نشینِ گیلان و مازندران نیز در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی شد.

هوخشترَ علاوه بر تشکیلاتِ نوین ارتشی و اداری که ایجاد کرد، نخستین شاه در تاریخ است که پولِ زر و سیم را ابداع کرد، و وزنهای مشخصی برای پولها تعیین نمود تا بهای مشخص و معینی داشته باشند و برای مبادله با کالا مورد استفاده قرار گیرند.[۱] در دوران آشوریان نیز داد و ستد با زر و سیم انجام می‌گرفت، ولی پولِ سکه رواج نداشت، بل‌که زر و سیم که معمولاً به‌حالت پاره‌های ریخته‌شده (نوعی شمش) بود و نقش سرِ عِشتار داشت را می‌شکستند و وزن می‌کردند و به‌هنگام داد و ستد تحویل می‌دادند. روایتهای یونانی که می‌گویند شاه لیدِیَه برای نخستین‌بار سکهٔ زر زد را می‌توان چنین بازخوانی کرد که لیدِیَه که در همسایگی شاهنشاهی ماد بوده ناچار برای ترویج داد و ستد بازرگانی با ایران از دولت ماد تقلید کرده و سکه زده است. تاریخ‌نگاران یونانی عادت داشته‌اند که هرچه برای نخستین بار خبرش را می‌شنیدند

---

۱. «پول» درزبان ایرانی به‌هر چیز گردِ مُدَوَّر مسطح که ضخامتِ نازکی داشته باشد گویند. لذا هر سکه یک پول است. اکنون معنای پول در زبان فارسی تغییر کرده، و از این واژهٔ به‌شکل اصلیش فقط «پولک» مانده است یعنی پول کوچک. سکه لفظ سریانی است که پس از اسلام توسط عربها وارد ایران شده است. در ایران به‌سکهٔ نقره «پول سیم»، و به‌سکهٔ طلا «پولِ زر» می‌گفته‌اند.

در گزارشهاشان آن‌را «نخستین‌بار در تاریخ» نامیده‌اند، چنان‌که مثلاً هرودوت نوشته که هوخشتره نخستین پادشاهی بود که ارتش منظم تشکیل داد و سپاهیانش را به‌سواره‌نظام و پیاده‌نظام و نیزه‌دار و شمشیردار تقسیم کرد، و نخستین کس بود که لباس متحدالشکل (یونیفورم) برای ارتش ابداع کرد. چنان‌که می‌دانیم، ارتش آشوریان پیش از مادها دارای چنین نظامی بودند که هرودوت ابداعِ آن‌را به‌هوخشتره نسبت داده است. چنین «نخستین‌بار» بسیار در گزارشهای یونانیان می‌بینیم، و یکی هم زدن سکه زدنِ شاه لیدِیَه است که به‌مانند بقیهٔ «نخستین بار»هاشان است. احتمال این‌که پولهای ایرانی در سرزمین لیدِیَه رواج داشته نیز بسیار است. در کشور کوچک و کم‌اهمیتی همچون لیدِیَه ضرورتِ زدنِ سکه تا پیش از آن احساس نمی‌شده تا شاه لیدِیَه نخستین زنندهٔ سکه بوده باشد. ولی دربار ماد برای زدن پولِ سکه زر و سیم به‌وفور در اختیار داشته که از گنج‌خانه‌های پادشاهی آشور و نیز گنج‌خانهٔ معبد مرکزی آشور (خانهٔ خدای آشور) به‌دست آورده بوده است؛ بعلاوه، در درون ایران‌زمین نیز کانهای بسیاری وجود داشت که زر و سیم استخراج می‌شد. دامنه‌های شاهنشاهی ماد چندان گسترده و شامل مناطق و اقوام گوناگون و سلطنتهای متعددِ تابعه بود که شاه ماد بهترین چاره برای داد و ستد بازرگانی و نیز تعیین مقدار مالیاتهائی که هرکدام از سلطنتهای خودمختار می‌بایست بپردازد را در ترویج پولهای زر و سیم دیده و آن‌را ابداع کرده است. پولِ زرِ هخامنشی که «زریگ» نام داشته ادامهٔ همان پولهای دوران ماد بوده که شکل نوینی به‌آن داده شده است.

احتمال تدوین اوستا در زمان هوخشترَ

چنان‌که می‌دانیم، دولتِ نابودشدهٔ آشور دارای دین رسمی بود. دولت ماد بسیاری از نظاماتش را از آشوریان اقتباس کرده بود. داشتنِ دین رسمی و همگانی نیز یکی از مستلزماتِ شاهنشاهی بود. شرط لازم تداوم شاهنشاهی مستلزم آن بود که وحدت دینی و عقیدتی در سرزمینهای ایرانی‌نشینِ تابع شاهنشاهی ایجاد گردد، و این مستلزم همه‌گیر شدن دین زرتشت در میان ایرانیان و ذوب شدن دینهای کهن ایرانی در دینِ واحد و فراگیر بود. تعالیم زرتشت تا این زمان در میان بیشینهٔ جماعات ایرانیِ درون فلاتِ ایران رسوخ یافته بود، و نامهای برخاسته از تعالیم مَزدایَسنَه (همچون فرَوَرتیش و هوخشَترَ) نشان می‌دهد که این تعالیم تا سدهٔ هشتم پ‌م در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. به‌یاد داریم که پدرِ دیائوکو نامش فروَرتیش بود، و پیش از اونیز نام کاوے خشترَ را در نوشته‌های آشوریان دیدیم. تشکیل دین

رسمی و ترویج آن نیز مستلزم تدوین تعالیم دین بود ـ تعالیمی که به زرتشت نسبت داده می‌شد و قرار بود که به‌عنوان مرجعِ آداب و رسوم عبادی و نیز احکام قضایی و واجبات کشورداری مورد پیروی قرار گیرد، و نیز بر اساس آنها برای معاملات و داد و ستدها احکام و مقرراتی وضع شود.

مغان در زمان ساسانی ادعا می‌کردند که زرتشت در ۲۵۸ سال پیش از اسکندر مقدونی در منطقهٔ اورمیّه ظهور کرد؛ و این در اوستای تدوین‌شده در زمان ساسانی بازتاب یافته، سپس نویسندگانِ دین‌کرد نیز در زمان خلافت عباسی این‌را تکرار کرده‌اند. اسکندر در سال ۳۳۲ پ‌م به‌ایران لشکر کشید. وقتی ۲۵۸ را به‌۳۳۲ بیفزائیم سال ۵۸۰ پ‌م را به‌دست می‌آوریم. اگر فرض کنیم که این سخن نه بی‌اساس بل‌که ناشی از یادهای جمعی‌ئی بوده باشد که برای مغانِ آذربایجان مانده بوده است، و اگر فرض کنیم که آنها یکی دو دهه اشتباه گفته باشند، باز هم می‌بینیم که روایت مغانِ زمان ساسانی ظهور زرتشت را به زمان سلطنت هوخشترَ نسبت داده است. آنها البته چیزی دربارهٔ هوخشَترَ و مادها نمی‌دانستند، و دانسته‌هاشان دربارهٔ زمان زرتشت به‌همان موضوعاتی محدود بود که در خودِ اوستا آمده بود (باختریَه و ویشت‌اَسپَه، کاوےها و کرپن‌ها و اوسیج‌ها و گرهماها و تورَیا). لذا برای حل این مشکل که آذربایجان کجا و باختریّه کجا؟ می‌گفتند که زرتشت در اینجا ظهور کرده سپس به‌باختریَه و دربار ویشت‌اَسپَه مهاجرت کرده است.

این روایت اگرچه دربارهٔ زمان ظهور زرتشت صدق نمی‌کند ولی شاید راه به‌جائی ببرد و مبتنی بر یادهای مبهمِ جمعیِ بازمانده از روزگار مادها بوده باشد. می‌توانیم تصور کنیم که ضرورت تشکیل دین رسمی و همگانی سبب شد که هوخشترَ دبیرانی را مأمور کند تا تعالیم زرتشت را برایش تدوین کنند. به‌یاد داریم که سلطنت مان‌نا چند سده دیرینه‌تر از سلطنت ماد بود، سپس بخشی از شاهنشاهی ماد را تشکیل داد. پس، لازم به‌توضیح نیست که نظامات سلطنتی (ازجمله تشکیلات دینی) در مان‌نا دارای پیشینهٔ طولانی بوده است. نشانه‌هائی نیز از وجود دبیرانِ نویسنده در مان‌نا خبر می‌دهد، در حالی که تا کنون هیچ اثری از این‌که مردمی از قبیلهٔ سلطنتی ماد تا پیش از هوخشترَ خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند به‌دست نه‌آمده است. در یک سند آشوری خبرِ فرستاده شدن ستون یادبود از طرف شاه مان‌نا به‌دربار شاه آشور آمده، که حتمًا ستونی بوده که بر رویش مطالبی (مثلاً سوگندنامهٔ پابندی به‌عهد و پیمانهائی که شاه مان‌نا در حضورِ شاه یا خدای آشور سپرده بوده) نگارش شده بوده است، و این دلیل برآن است که در مان‌نا تشکیلات دبیرانِ سلطنتی وجود داشته که چه بسا خواندن و نوشتن را در

آشور یا آرمنیّه آموخته بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد سواد‌داری در میان افرادی از وابستگان به‌دربارِ مان‌نا رواج داشته است.

پیش از این دیدیم که کاوے‌ها در دوران ماقبل ماد هم امیر بودند و هم رهبر دینی. خاندان سلطنت مان‌نا نیز می‌توانسته که شامل این تعریف شود؛ زیرا گرچه مان‌نا ازنظر تمدنی چند مرحله از زمان کاوے‌ها پیش‌رفته‌تر بود ولی خاندان سلطنتیِ مان‌نا سرپرستِ دین هم بودند. می‌توان تصور کرد که دبیرانی که احتمالاً تعالیم زرتشت را برای دربار شاهی ماد تدوین کردند مردمی از قبیلهٔ سلطنتیِ مان‌نا بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند و از رهبران دینیِ مان‌نا بودند. برای این فرضْ دلایلی وجود دارد: مغان زمان ساسانی از نبیرگان مردمی بودند که روزگاری در همین کشور مان‌نا می‌زیستند؛ آنها زرتشت را منتسب به‌قبیلهٔ دیرینهٔ خودشان می‌دانستند و سرزمینی که برای ظهور زرتشت تعیین می‌کردند همان‌جائی بود که روزگاری مرکز سلطنت مان‌نا بود. در افسانه‌ئی که آنها ساخته بودند زرتشت برآمده از دریاچهٔ اورمیه بود، و در آخرزمان نیز قرار بود که نسخهٔ دوم زرتشت از همین دریاچهٔ اورمیه برویَد.

منحصر کردن زمان ظهور زرتشت توسط نبیرگانِ این مغان در زمان ساسانی به‌اواخر دوران سلطنت هوخشترَ را باید در پیوند با آغاز رسمیت یافتن دین زرتشت در دربار ماد دانست؛ البته دینی که نام زرتشت را بر خود داشته ولی همهٔ رسوم و آدابش را از دینهای کهن منطقه گرفته بوده، ازجمله تقدس آذر که توسط همین تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت به زرتشت نسبت داده شد. تقدس آذر در سلطنت ماد رسمیت یافت. در سنگ‌نگاره‌ئی بر فراز گوری که احتمالاً ازآنِ هوخشَترَ باشد نشان داده شده که شاه در برابر آذر ایستاده مشغول نیایش است و مغ در سوی دیگر آذر ایستاده است و پیشوایی می‌کند، و احتمالاً اورادی که به زرتشت نسبت داده بوده‌اند را می‌خوانَد. شاید در همین زمان بود که عبارتِ **دَینَ مَزدایَسنیش** (دینِ مَزداپرستی) ابداع شد تا از آئینی که اینک رسمیت یافته بود تعریف دقیقی به‌دست داده شود، دینی که بر پرستش آفریدگار و پروردگارِ یکتای نادیدهٔ وصف‌ناپذیر بنا شده بود.

اگر این فرضیات و حدسیات بتوانند ما را قانع کنند، می‌بایست که مغان مان‌نایی را تدوین‌کنندگانِ حدود و ثغورِ آن دین طبیعیِ برآمده از سنتهای دیرینهٔ مردم بخش شمال‌غربیِ فلاتِ ایران دانست که به زرتشت نسبت دادند، و نامِ دیگرش «دین مغان» شد، چنان‌که همهٔ مورخان یونان باستان آن‌را «دین مغان» می‌نامیدند، و حتی زرتشت را مغ می‌پنداشتند.

احتمالاً بخشهائی از اوستا، ازجمله گاتَه‌ها و یَسنَه هفت‌بندی، و بخشهائی از یشتها و بُن‌دهشن و وندیداد، به ویژه داستانهای حماسی و اساطیریِ نیمهٔ شرقی فلات ایران، در همین

زمان گردآوری و تدوین شد. گرچه یقینًا سروده‌های زرتشت در سینه‌های مؤمنین به‌دینِ او محفوظ بوده، ولی تصور می‌رود که این تعالیم و آن‌چه که بخشهای بسیار کهن اوستا نامیده می‌شود تا آن‌زمان به‌صورت پراکنده در برخی از مناطق نیمهٔ شرقی فلات مدون شده بوده است. مغانِ بی‌خبر از همهٔ آن‌چه که در این متون آمده بوده، و به‌کلی ناآشنا با اشخاصی که نامشان در اوستا آمده و نیز نامهای جایهای دیرینه که دیگر تغییر نام داده بوده‌اند، به‌فرمانِ شاه ماد متصدی گردآوری و تدوین تعالیم زرتشت شدند.

تدوین تاریخ برای قوم ایرانی نیز ضرورت پیدا کرده بود تا قدمت تاریخی شاهنشاهی را نشان دهد. همان‌گونه که آشوریان و بابلیان تاریخ مدون چند هزار ساله داشتند و به‌آن می‌بالیدند، ایران نیز می‌بایست که دارای تاریخ مدون شود؛ و این نیز از مستلزمات دولت شاهنشاهی بود. تصور این‌که روایت‌گرانِ داستانهای حماسی از مرکز و شرق فلات ایران دعوت شدند تا دانسته‌هاشان را در اختیار مغان قرار دهند که بازنویسی شود خردپذیر است. داستانهای نیاگان و تلاشهای تمدنی‌شان و جنگهای پیروزمندانه‌شان با بیگانگانِ اشغال‌گر (اژدهاگ بیوَراَسپ) و تشکیلِ نظامهائی که سلطنتهای پهناورِ جمشید و فریدون و ایرج و کےکاووس و کےخسرو و کےگُواد و لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار نامیدند، و پهلوانیهای نریمان و زال و رستم و سهراب و اسپندیار امثال آنها، بعلاوه شرح زندگی پرافتخار زرتشت، به‌عنوان مظهر هویتِ قومیِ ایرانیان وارد اوستا شد. این داستانها تداومِ دیرینهٔ دین و سلطنت در ایران را نشان می‌داد، و برای شاهنشاهی ماد میراث دیرینه و ارجمند و افتخارآفرینِ تاریخی با پیشینهٔ هزار ساله و بیشتر ایجاد می‌کرد. این داستانها به‌مثابهٔ شناسنامهٔ قومیِ ایرانیان بود. مردمی که از این زمان به‌بعد این داستانها را در جای‌جای کشور از زبان مغان و روایت‌گرانِ حماسه‌ها می‌شنیدند با شنیدن سرگذشت پرافتخار و پیروزمندانهٔ نیاگان خویش مالامال از غرور و عرق قومی می‌شدند و حس سلحشوری در آنها اوج می‌گرفت، و آماده می‌شدند که هرچه بیشتر برای تقویت پایه‌های شاهنشاهی ماد که مظهر وحدت و قدرت و شکوه ملی بود جان‌فشانی کنند. سپه‌داران و پهلوانان وقتی می‌شنیدند که رستم با آن زور بازو و با آن قدرت و عظمت و نیروی هزارمَرده که داشت با دل و جان در خدمت شاه و دربار ایران بود و هدفش آن بود که ایرانی و شاه ایران شاد باشند، طبیعی بود که در درون خودشان بکوشند تا از خویشتن نسخهٔ دوم رستم بسازند و با دل و جان فرمانها و خواسته‌های شاهنشاه ماد را به‌اجرا درآورند.

ما وقتی این داستانها (این اساطیر) را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که سرگذشتهای نیاگان

دیرینه در سراسر کشور از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌گونهٔ بسیار زیبایی در هم ادغام شده‌اند، و ایرانیانِ سراسر فلات را یک قوم واحدِ به‌هم‌پیوستهٔ دارای سرگذشتِ واحد و هم‌پیوند نشان می‌دهند. البته وقتی این داستانها تدوین می‌شده چنین تعمدی در کار نبوده، ولی چون‌که روایت‌گران از سراسر ایران‌زمین آمده بوده‌اند به‌گونه‌ئی خودبه‌خودی و بی‌اراده چنین موزائیک زیبائی ایجاد شده است.

طبیعتًا تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت متولیان دین رسمی نیز شدند، و نخستین بار در تاریخ ایران طبقهٔ متولیان دین ظهور یافت که نامش منتسب به‌قبیلهٔ مغان بود. قبیلهٔ مغان یکی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ اتحادیه‌ئی بوده که گفتیم پیشترها سلطنتِ مان‌نا را تشکیل می‌دادند. آن‌چه سبب شده که همین مغان چند سده پس از این زمانها ادعای انتساب زرتشت به‌خودشان و ادعای مالکیت تاریخیِ دستگاه تولیتِ دین زرتشت کنند را نیز باید که در همین موضوع جستجو کرد.

ورود ایزدانِ مطرودِ زرتشت به‌آئین منتسب به زرتشت، و رواج پرستش «آذر» و «میترَ» و «اَناهیتَه» را نیز باید به‌همین مغانِ تدوین‌کنندهٔ دینِ رسمیِ ماد نسبت داد. تصور این‌که تقدس و پرستش این ایزدان در دورانهای متأخرتر از دوران ماد وارد دین زرتشت شده باشد دشوار است؛ ولی تعمیم پرستش آنها که توسط همین مغان ترویج می‌شد به‌کندی در درون فلات ایران تحقق پذیرفت، به‌گونه‌ئی که از زمان خشیارشا به‌بعد در پارس نیز شروع به‌تعمیم‌یافتن کرد، در زمان اَردَشَیر دوم پرستش میترَ و اَناهیتَه در کنار اهورَمَزدا رواج یافت، و پرستش دیگر ایزدانِ کهن آریایی نیز تا پایان دوران هخامنشی همه‌گیر شد. رسم قربانی کردن جانورِ اهلی برای خشنودی خدا و نیز نوشیدن هومَه که زرتشت صریحًا ممنوع اعلام کرده بود توسط این مغان تبدیل به‌بخشی از مراسمِ آئینی (طقوس) شد، و در بخشی از اوستای تدوین‌شده توسط آنها و اخلافشان از زبان زرتشت برای اجرای این مراسمِ آئینی احکام و مقررات و آدابی وضع گردید، تا جائی که هومَه به‌معنویتِ مقدسی تبدیل شد که اهورَمَزدا آن‌را آفریده بود تا به‌عنوان عنصر شادی‌آفرین و زندگی‌افزا در خدمتِ مَزدایَسنان باشد.

به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که به‌هنگام تدوین کتاب دینی‌شان به‌برده‌گیری و برده فروشی و برده‌داری به‌عنوان یکی از مستلزمات جامعهٔ دینی نگریسته‌اند و احکامی برای به‌بردگی گرفتن انسانهای آزادهٔ غیرخودی و خرید و فروش انسان وضع کرده‌اند که از جانبِ خدایشان فرستاده شده بوده است، در جامعهٔ ایرانی از همان آغاز تشکیل سلطنتِ ماد تا پایان شاهنشاهی ساسانی چند بار اوستا بازتدوین شد ولی تنها موضوعی که هیچ‌گاه در احکام دینی

اشاره‌ئی به‌آن نفرت برده‌گیری و برده‌داری و خرید و فروش انسان بود. زیرا برای ایرانی قابل تصور نبود که بشود یک انسانِ آزاده را به‌پایهٔ حیوانات پائین آورد و او را خرید و فروش کرد. متون دینی ایرانیان چنان در قبال برده‌داری خاموش است که انگاری اصلاً خبر نداشته که موجودی به‌نام برده در جهان وجود دارد و می‌شود که انسانهای آزاده را به‌مانند هر جانوری به‌تملک درآورد و او را به‌بازار برد و به‌همراه کالاها و خر و گاو و گوسفند به‌معرض فروش نهاد. دین و فرهنگ ایرانی به‌برده‌داری به‌عنوان موضوع «عدم» نگریست و دربارهٔ آن مطلقًا سکوت کرد. به‌خاطر این نگرشِ فرهنگی بود که از آغاز دوران پادشاهی ماد تا پایان دوران شاهنشاهیِ ساسانی هیچ‌گاه برده‌داری و خرید و فروش انسان در جوامع ایرانی رواج نیافت. تنها کتاب دینی جهان که برده‌داری را تأیید نکرده است **اوستا** است.

در آینده در زمان هخامنشی هر رهبر دینی یک مغ بود، ولی هر مغی (یعنی هر عضو از قبیلهٔ مغان) منصب دینی نداشت بل‌که هر مغی مردی از قبیلهٔ بزرگ مغان بود؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ گاؤماتَه که داستانش را ضمن سخن از داریوش بزرگ خواهیم خواند، یک مغِ برجسته بود، ولی منصب دینی نداشت. تا سدهٔ دوم مسیحی و اواخر دوران پارتی واژهٔ «مغ» کسب تقدس کرده بود. در دوران ساسانی «مغ» و «متولی دین» مترادف یکدیگر بودند، و قبیلهٔ مغان با جایگاهی که خودِ مغان در طول تاریخ برای خودشان تعریف کرده بودند قبیلهٔ مقدسی پنداشته می‌شد که همهٔ افرادش به زرتشت منسوب می‌شدند (ساداتِ اهلِ بیت بودند). این قبیله گرچه با ادغام سلطنتشان در شاهنشاهی ماد و سپس برچیده شدنِ سلطنتشان در زمان کوروش یا داریوش سلطنتِ دیرینه‌شان را از دست داده بودند، ولی یک سلطنت دینی را به‌جای آن پایه‌گذاری کردند که تا آخرین روز شاهنشاهی ساسانی دوشادوشِ سلطنت دنیاییِ پارتیان و ساسانیان با قدرت و نفوذ و امتیازاتِ بسیار زیادی به زندگی ادامه داد.

اَشتَیاگ، آخرین شاه ماد

بالاتر دربارهٔ پیمانِ همزیستیِ مسالمت‌آمیز دو دولتِ ماد و لیدِیَه سخن گفتیم. چند ماه پس از انعقاد پیمان دوستی شاهان ایران و لیدیه، هوخشَترَ درگذشت و پسرش اَشتَیاگ به‌جای او پادشاه شد (سال ۵۸۵ پ‌م). بابلیان این پادشاه را «ایشتوویگو» نامیدند، و تاریخ‌نگارانِ یونانی در زمان هخامنشی او را «اَستِیاگ» خواندند.

نامِ اَشتَیاگ را با واژهٔ «اَشَه» در پیوند است. در کاوشهای باستان‌شناسی مصر مجموعهٔ مکاتباتی از فرعون اَخِن آتون به‌دست آمده که خطاب به‌شاهانِ میتانی است. نامهای این

شخصیتها عموماً آریایی است و در میان آنها یک نام وجود دارد که اینجا موردِ نظرِ ما است، و آن «اشَہداتَہ» است که بہتلفظ مصری «یاشاداتَہ» آمده است. اشَہ که تلفظِ دیگرش «اَرتَہ» است در زبانِ آریایی هم بہمعنای عدالت بوده و هم آسمان. ظاهراً لفظ «آسمان» ترکیبی است از دو کلمهٔ «اشہ» و «مان». می‌دانیم که «مان» در زبان ایرانی بہمعنای جایگاه و مسکن است، و این واژه تا کنون بہصورت پس‌آوند با «خان» رواج دارد، و ما عبارتِ «خانمان» داریم.

بخشِ نخستِ نامِ اَشتِیاگ بی هیچ تردیدی «اشَہ» است. بخش دیگرش «داتَہ» است بہمعنای قانون. بخش آخرش «آگ» است. «آگ» در زبان آریایی از نامهای آتش است و هنوز هم در هند بہهمین تلفظ و معنا بہکار می‌رود. «آگنی» (مؤنث آگ) یکی از ایزدانِ کهن آریاییان بوده است.

شاید شکل درستِ نامِ اَشتِیاگ «اَشَہداتَہآگ» بوده که می‌توان آن‌را «فروغ عدالت آسمانی» معنا کرد. پس، اَستِیاگ که هرودوت نوشته بہدرستی نزدیک است. می‌دانیم که یونانیان «شین» را با «سین» جانشین می‌کرده‌اند. در اسناد بابلی اشتوویگو نوشته‌اند که تلفظ بابلی اَشَہداتَہآگ می‌شود.

از دوران ۲۹سالهٔ سلطنت اَشتِیاگ هیچ گزارشی در دست نیست جز رخدادهای آخرین سالهای عمرش که لشکرکشی بہپارس بود و بہشکست و نابودی او و وَرافتادن پادشاهی ماد انجامید. شاهنشاهی ماد در زمان سلطنتِ او همچنان یک‌پارچگی خویش را حفظ کرد و پارس نیز بخشی از شاهنشاهی بود. ولی این‌که آیا اَشتِیاگ سرزمینهای نوینی نیز در جاهائی از شرق فلات ایران بہقلمرو ماد افزوده باشد خبری داده نشده است. اگر داستانی که گزینوفون آورده است درست باشد که مردم ارمنستان برضد سلطهٔ ماد شوریدند و کوروش پارسی فرمانده سپاهیان ماد در لشکرکشی بہارمنستان بود، معلوم می‌شود که ارمنستان پس از درگذشت هوخشتره درصدد بازیابی استقلال خویش برآمد، ولی شورش بہتدبیرِ کوروش پسر کام‌بوجیّہ خوابانده شد، و ارمنستان همچنان در اطاعت ماند. گزینوفون معمولاً در کوروش‌نامه تاریخ رخدادها را بہدست نمی‌دهد. در بخش بعدی ضمن سخن از شخصیتِ کوروش بزرگ بہ موضوع این شورش و اقدامات کوروش برای مقابله با آن بازخواهیم گشت.

از آنجا که در زمان سلطنت اَشتِیاگ جنگهای فرامرزی رخ نداد، طبیعی بود که دستگاه عریض و طویل سلطنت ماد هزینه‌هایش را با تحمیل مالیات بر ایرانیان تأمین کند. ایرانیان که تا پیش از تشکیل شاهنشاهیِ ماد بخش اندکی از درآمدشان را بہکاوےها می‌دادند اینک مجبور بودند که بار هزینه‌های پرتجمل دربارهای ماد را تحمل کنند؛ و این امر بہطور طبیعی

سبب می‌شد که نارضایتی آنها نسبت به‌دولت ماد برانگیخته شود و شاه ماد را مسبب این وضعیت بدانند. از رفتارهای سخت‌گیرانهٔ اشَتِیاگ با کارگزارانش نیز داستانهائی در گزارشهای هرودوت بازمانده است که نمی‌توان چندان به‌آنها اطمینان کرد، ولی من پائین‌تر به‌آنها اشاره‌ئی خواهم داشت.

تاریخ اراده کرده بود که ایران به‌ابرقدرت دنیای باستان و شکوهمندترین شاهنشاهی تاریخ و اثرگذارترین تمدن جهانی تبدیل شود. این وظیفهٔ بزرگ از عهدهٔ اَشَتیاگ برنمی‌آمد.

قبایل پارس و فرجامِ شاهنشاهی ماد

همزمان با تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد، در جنوب فلات ایران نیز اتحادیهٔ قبایل پارس تشکیل شد. بالاتر گفتیم که شَلمَنَصَّر سوم آشوری در نیمهٔ دوم سدهٔ نهم پ‌م به‌سرزمین پارس‌وائی در جنوبِ سرزمینی که اکنون کردستانِ عراق است لشکر کشید و ۲۷ تن از سرانشان را اسیر و آن سرزمین را باج‌گزار کرد. بنابر اسناد آشوری سرزمین پارس‌وائی در آن‌زمان ضمیمهٔ کشور آشور شد تا سرانجام توسط هوخشَترَ آزاد شد. «پارس‌وائی» به‌معنای نشیمن‌گاهِ پارس است. معلوم نیست که آیا این پارس‌وائی با قبایل پارس که در دامنه‌های کوههای بختیاری و دیگر نقاط سرزمینی اسکان داشتند که پارسَ نامیده شد همریشه و هم‌تبار بودند یا این فقط یک همسانیِ لفظی بوده است!

تاریخ‌نگاران غربی ـ بی‌هیچ دلیلی ـ اصرار دارند که به‌ما بقبولانند که قبایل پارس از قبایلِ مهاجر به‌درون فلات ایران‌اند و شاید از آسیای میانه ـ مثلاً ازبکستان کنونی ـ آمده بوده‌اند. وقتی از آنها پرسیده شود که دلیل شما برای این ادعا چیست خواهند گفت که چنین گمان می‌کنیم.

این گمانِ بی‌اساس به رغمِ آن‌که به‌هیچ سندی تکیه ندارد توسط برخی از تاریخ‌نگاران پارسی‌نگار نیز ـ که می‌پندارند گمان غربی‌ها سند است ـ تکرار می‌شود.

دربارهٔ این‌که پارسیان اگر بومیان منطقه نبوده‌اند پس از کجای ایران‌زمین به‌پارس کوچیده‌اند هیچ‌کس جرأت نکرده که نظری استدلالی بدهد؛ زیرا فرضیهٔ مهاجر بودنِ پارسیان از بیرونِ فلاتِ ایران بی‌بنیاد است. حتی مهاجر بودنِ پارس‌وائیها که در جنوب کردستان کنونی جاگیر بوده‌اند نیز قابل اثبات نیست، ولی میان نام آنها و نام قبایل پارس همسانی وجود دارد. اگر هم گمان کنیم که پارس‌وائیها مهاجر بوده‌اند تنها می‌توان تصور کرد که آنها از کرمان یا جاهائی از جنوب پارس به‌آن‌منطقه رسیده باشند. ولی تصور مهاجرتِ آنها از شمال

ایران یا از راه آذربایجان به‌آن منطقهٔ کوهستانی خردناپذیر است. آیا می‌توان پذیرفت که یک جماعتِ بزرگِ مهاجر از مناطق پرآب و گیاه و سردسیر به‌یک منطقهٔ کوهستانِ خشکِ کم‌روزی بکوچد و در آنجا جاگیر شود؟ هرکس به‌عوامل هجرت قبایل در دوران باستان آشنا باشد به‌این پرسشْ پاسخ نفی خواهد داد. آیا نمی‌توان مهاجرتی خلاف این مسیر را فرض کرد و آن پارس‌وائی که به زیرِ سلطهٔ آشوریان درآمد را بخشی از قبایل مهاجر از کرمان یا جنوب پارس به‌شمال پنداشت؟ ولی باز هم این پرسش پیش می‌آید که یک قبیلهٔ بزرگ مهاجر چرا نقطه‌ئی کوهستانی و کم‌روزی مانند منطقهٔ شهرزور و سلیمانیه را برای جاگیر شدنش اختیار کند در حالی که جهان به‌آن پهناوری در پیشِ رو دارد؟

بنابر همین استدلال، مهاجر بودن قبایل پارس نیز نفی می‌شود. زیرا پارس سرزمینی بوده که چندان کششی برای مهاجرپذیری نداشته است تا قبایلی به‌این بزرگی از جای دوردستی بکوچند و بیایند و بیایند و سرانجام در چنان جائی که نه پرآب و گیاه است و نه چندان باران‌بار است جاگیر شوند. پارس در آن‌زمان می‌توانسته که یک سرزمین مهاجرفرست بوده باشد، ولی جذب‌کنندهٔ مهاجر نبوده است. تصور این‌که قبایلی از کرمان و پارس به‌مناطق خوش‌آب‌وهواترِ فلات ایران کوچیده باشند خردپذیر است ولی خلاف آن نه. لذا بهتر است که به‌جای اصرار بر مهاجر بودنِ پارسیان آنها را از بومیانِ دیرینهٔ همین سرزمین بدانیم. اگر کسی بخواهد که بر روی مهاجر بودن قبایل پارس بِایستد نمی‌تواند که مرکز اصلی و کوچ‌گاهِ آنها را از سیستان و حول و حوش رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود به‌آن‌سوتر ببرد. در این‌حالت او باید خط سیر مهاجرت از منطقهٔ هیرمند به‌سوی غرب را چنین دنبال کند که آنها ابتدا به‌سرزمینهای کرمان رسیدند، بخشی از آنها در کرمان ماندگار شدند، و بخشی به‌سوی غرب به راه افتادند تا به‌دشتهای پارس و دامنه‌های کوههای بختیاری و نزدیکیهای همدان رسیدند و در چندین نقطه سکونت اختیار کردند و دو شاخهٔ بزرگ پارس و ماد را به‌وجود آوردند. ولی این گمانه نیز قانع‌کننده نیست، و بومی بودن قبایل پارس و ماد در سرزمینهای خودشان بر دیگر گمانه‌ها می‌چربد.

قبایلی که در سرزمینهای پهناورِ پارس و کرمان جاگیر بوده‌اند یک ریشه داشته‌اند. سرزمین کرمان در زمان هخامنشی نام مشخصی جز نام پارس نداشته. مردم این سرزمین نیز مانند مردم پارس در زمان شاهنشاهی هخامنشی از پرداختن باج و خراج معاف بودند. این نمی‌تواند باشد مگر آن‌که مردم جاگیر در کرمان و پارس از یک ریشه و تبار و خویشاوند بوده باشند و از همان مردمی بوده باشند که روزگار درازی پیش از آن تمدنِ موسوم به اَرّته را در

سرزمینِ میانی کرمان (در منطقهٔ سیرجان) تشکیل داده بوده‌اند. پی‌گیری فرضیهٔ مهاجر بودن قبایل پارس امکان‌پذیر و اثبات‌پذیر نیست. سخنی گفته‌اند و تکرار می‌شود ولی اثباتش به‌هیچ‌وجه ممکن نخواهد بود.

آن‌چه بنا بر نوشته‌های هرودوت می‌دانیم آن‌است که پارسیان ده قبیله بودند. آنها در اوایل هزارهٔ پ‌م در پارس و کرمان کنونی و در زمینهای شرقی و شمالیِ خوزستانِ کنونی جاگیر بودند و سلطنتهای کوچکِ محلی داشتند. در سدهٔ هشتم پ‌م دوتا از سلطنتهای پارسیان به‌دقت قابل شناخت است: یکی سلطنتی که مرکزش پاسارگاد بود، و دیگر سلطنتی که مرکزش انشان در خوزستان ـ شاید منطقهٔ شوشترِ کنونی ـ بود. این دو سلطنت را قبیلهٔ بزرگ هخامنشی تشکیل داده بودند، و هردو تابع و باج‌گزار خوزیه (عیلام) بودند. تلفظ پاسارگاد شاید «پارسَه‌گِرد» یا «پارسَه‌اَرگاد» بوده است (اولی به‌معنای آبادیِ پارس، و دومی به‌معنای ارگ پارس).

نام‌دارترین رئیس اتحادیهٔ قبایل پارس در نیمه‌های سدهٔ هفتم پ‌م «چیش‌پیش» بوده است. چیش‌پیش حتمًا تلفظِ خوزی چی‌اَسپیش است. او چیش‌پیش پسر کوروش پسر کام‌بوجیه پسر چیش‌پیش پسر هخامنش بوده، که پشت‌اندرپشت تا هخامنش رؤسای قبایل پارس بوده‌اند. با توجه به‌عمر متوسط نسلها می‌توان گفت که هخامنش در اواخر سدهٔ نهم پ‌م می‌زیسته است. دربارهٔ تاریخ پارس و کرمان از زمان هخامنش تا زمان چیش‌پیش چیزی نمی‌دانیم، و باید کاوشهای باستان‌شناسی به‌یاری‌مان آید، و شاید اگر روزی دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز و علاقه‌مند به‌تاریخ کشورمان برسرِ کار آید این کار انجام گیرد.

در سخن از کشور خوزیه (عیلام) گفتیم که آشور بانی‌پال در سال ۶۴۰ پ‌م دولت خوزیه را برانداخت. در همان سال خوزستان تحت تصرف چیش‌پیش قرار گرفت. سرزمین پارسیان را خوزی‌ها و آشوری‌ها **انشان** می‌نامیدند، و این نامی است که به‌نظر می‌رسد خوزی‌ها به‌پارس داده بوده‌اند. ظاهرًا در جریان حملهٔ آشور بانی‌پال به‌شوش پارسی‌ها طبق یک پیمان محرمانه که پیشتر با شاه آشور بسته بودند بی‌طرف ماندند. پس از آن شاه آشور شوشِ تاراج و ویران شده را رها کرد. در همین‌سال قلمرو چیش‌پیش، که پارس و کرمان و خوزستان بود، میان دو پسرش کوروش و آریارَمنَه تقسیم شد. کوروش در شوش مستقر شد و برای تضمینِ قراردادِ اطاعت از آشور بانی‌پال یکی از پسرانش به‌نام «آریائوکو» را ـ بنا بر اسناد آشوری ـ به‌گروگان به‌دربار آشور بانی‌پال سپرد. سپردن چنین گروگانی در آن‌زمان به‌مفهوم تضمینِ وابستگیِ یک سلطنت خودمختار محلی به‌یک سلطنت بزرگتر و فراگیر بوده است؛ و معنای دیگرش آن

است که سلطنت کوروش دوم در آن‌زمان به‌تابعیت دولت آشور درآمد. ولی آریارَمنَه که در پاسارگاد بود معلوم نیست که تابعیت از دولت آشور را پذیرفته باشد. دامنهٔ سلطهٔ آشوریان هیچ‌گاه به‌درون پارس نرسید.

این کوروش نیای بزرگ کوروش بزرگ، و این آریارَمنَه نیای بزرگِ داریوش بزرگ بود.

در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م، به‌عللی که معلوم نیست، فرزندان آریارَمنَه از قدرت کنار نهاده شده در درجهٔ دوم قرار گرفتند و فرزندان کوروش فرمان‌روایان اتحادیهٔ قبایل پارس شدند.

ما نمی‌دانیم که کشور هخامنشی ـ که شامل پارس و خوزستان و کرمان بود ـ دقیقًا در چه سالی ضمیمهٔ شاهنشاهی ماد شد، ولی آن‌چه مسلم است آن‌است که در سال ۵۸۵ پ‌م که هوخشترَ درگذشت کام‌بوجیه دوم پسر کوروش دوم پادشاه پارس و تابع دولت ماد بود. دربارهٔ اوضاع پارس در زمان اَشتِیاگ آگاهی درستی در دست نیست، و گزارشهائی که هرودوت و گزینوفون دربارهٔ روابط اَشتِیاگ و کام‌بوجیه و سپس کوروش به‌دست می‌دهند بیشتر افسانه به‌نظر می‌رسد و راه به‌حقیقتی نمی‌برد. ولی از مجموع این داستانها می‌توان نتیجه گرفت که پارس در اواخرِ عمر هوخشترَ به‌تصرفِ ماد درآمد و سلطنتی که خاندانِ هخامنش در پارس و کرمان و انشان تشکیل داده بودند زیرِ سلطه و باج‌گزار ماد شد. پس از چندی کام‌بوجیه دختر اَشتیاگ را که نامش **مُندَنَه** بود به زنی گرفت، و کوروش سوم از این وصلت به‌دنیا آمد. مُندَنَه را مورخان یونانی «ماندانا» نوشته‌اند.

کوروش سوم پسر کام‌بوجیه دوم و مُندَنَه در حوالی ۵۵۵ پ‌م یا اندکی پیش از آن به‌جای پدرش شاه پارس شد. دربارهٔ فرجام کام‌بوجیه دوم اطلاعی در دست نیست. ما نمی‌دانیم که آیا او به‌مرگ طبیعی درگذشته یا برضد پدرزنش اَشتِیاگ شوریده و در نبرد با اَشتِیاگ به‌کشتن رفته، یا این‌که در جنگهای کشورگشایانه با دیگر قبایل درون فلات ایران ـ مثلاً در نواحی سیستان یا هرات یا مرو ـ کشته شده است.

افسانه‌ئی را هرودوت دربارهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش آورده است که معلوم می‌شود آن‌را به‌گونه‌ئی از کسانی از ایرانیان شنیده بوده است. می‌دانیم که اقوام و ملل برای قهرمانانشان افسانه می‌سازند، و این افسانه‌ها عمومًا تکراری است، و این تکرار به‌حدی است که گاه یک افسانه در میان دو ـ سه قوم دربارهٔ چندین قهرمان قومی با زمانهای بسیار دور از هم بازگویی می‌شود (مثلاً داستان تولد و پرورش سارگون اکّادی که خودِ سارگون نویسانده بوده و متن آن در سدهٔ اخیر به‌دست آمده را انبیای یهود در زمان هخامنشی برای موسای خودشان بازسازی و وارد تورات کرده‌اند). ولی بعید به‌نظر می‌رسد که افسانهٔ پیدایش و پرورش

اسرارآمیز کوروش را هرودوت دربارهٔ شخص کوروش شنیده بوده است؛ بل‌که به‌گمان من او داستان فریدون و قیامش را در جائی از ایرانیان شنیده بوده، و خوش داشته که برای شیرین کردن مطالب کتابش آن‌را به‌کوروش نسبت دهد. این افسانه را هرودوت با طول و تفصیل بسیار نگاشته است؛[1] و من در اینجا فشرده‌ئی از آن‌را می‌آورم.

او نوشته که اَشتِیاگ دوبار رؤیائی دربارهٔ دخترش مُندَنَه زنِ کام‌بوجیه دید که او را سخت هراسان کرد، و مغان برایش تفسیر کردند که مُندَنَه پسری به‌دنیا خواهد آورد که به‌جای او شاه خواهد شد و سراسر آسیا را خواهد گرفت. لذا او به‌فکر افتاد که وقتی جنینِ مُندَنَه متولد شود نوزاد را سربه‌نیست کند. به‌این منظور، پیش از آن‌که هنگام وضع حمل مُندَنَه شود او را به‌همدان فراخواند. چون جنین زائید او را به‌وزیرش هارپاگَه (که شاید شکل درستش هَئوربَگَه بوده باشد[2]) سپرد تا بکشدش. هارپاگَه از بیم آن‌که در آینده مورد انتقام مُندَنَه واقع شود نوزاد را مخفیانه به‌مرد گاوبانی سپرد (گاوبانِ شاه) و به‌او فرمود تا وی‌را در کوهستان رها کند تا بمیرد، و هرگاه مُرد به‌او خبر دهد. نامِ مردِ گاوبان میترَداتَه و نامِ زنش اَسپَه‌کایَه بود. ازقضا زنِ گاوبان در همان روزها نوزادی مرده آورد. گاوبانْ نوزادِ مردهٔ خودش را در کوهستان نهاد و به‌هارپاگَه خبر داد که بچه‌ئی که به‌او سپرده بوده مرده است. هارپاگَه کسانی فرستاد تا لاشهٔ بچه را آوردند و دفن کردند. نوزادِ مُندَنَه را زن گاوبان به‌جای نوزادِ خودش پرورد. این بچه همان کوروشِ آینده بود.

در دنبالهٔ داستان آمده که کوروش وقتی به‌سنِ ده سالگی رسید روزی در روستائی در نزدیکی همدان با بچه‌های همسالش بازی می‌کرد. بازی آنها بازی «شاه و وزیر» بود. کوروش را شاه کردند و بچه‌های دیگر هرکدام در منصبی قرار گرفتند. پسر یکی از کارگزاران بلندپایهٔ اَشتِیاگ در این بازی در اجرای فرمان کوروش سستی نمود. کوروش فرمود تا او را بازداشت کردند، و او را به‌سختی تنبیه کرد. بچه شکایت به‌پدرش برد، و پدرش شکایت به‌اَشتِیاگ برد، و از او خواستار شد که پسر گاوبان را که جرأت‌مندانه آن‌گونه با پسر او رفتار کرده است تنبیه کند. اَشتِیاگْ گاوبان و بچه را طلبید و خشم‌گینانه به‌گاوبان گفت: «چرا پسرت این‌گونه پسر کارمند سلطنتی را زده است؟» کوروش گفت: «ما بازی کردیم و دوستانم مرا شاه کردند، این بچه وظیفهٔ خودش را درست انجام نداد و باید تنبیه می‌شد، و کاری که من با او کردم یک کار عادلانه بود؛ اگر پادشاه فکر می‌کند که کارم درست نبوده است من برای مجازات شدن

۱. هرودوت، ۱/۱۰۷ـ ۱۳۰.
۲. «هَئور» تلفظ باستانی «ابر» است که به‌معنای باران نیز بوده است.

آماده‌ام». اَشتِیاگ از لحن سخنِ این بچهٔ دهسالهٔ کوه‌نشین در شگفت شد، و چون خیره به‌او می‌نگریست در او سیمائی را یافت که به‌کودکیِ خودش شبیه بود. بی‌درنگ به‌یاد نوزادِ دخترش مُندَنَه افتاد و زمان را با سن «پسر گاوبان» مقایسه کرد، و دریافت که بچهٔ مُندَنَه اگر زنده مانده باشد باید که در همین سن بوده باشد. پیش خود اندیشید که شاید بچهٔ مُندَنَه کشته نشده باشد و چه بسا که همین بچه باشد. این بود که از گاوبان پرسید: «راست بگو که این بچه را از کجا یافته‌ای؟» گاوبان ابتدا گفت که پسر خودش است و مادرش هم زنده‌است و اگر باور ندارد بفرماید تا مادرش بیاید و از او پرسش کند. شاه خنجردارانش را فراخواند و به‌گاوبان گفت: «جز راست‌گویی نجات ات‌نخواهد داد». گاوبان به‌ناچار داستان را از اول تا آخر برای شاه بازگفت.

شاه پس از آن هارپاگَه را طلبید و از او پرسید که «آیا نوزاد مُندَنَه را که به‌تو سپردم کشتی؟» هارپاگَه گفت: «او را به‌دست خودم نکشتم ولی به‌این گاوبان سپردم و او وی‌را کشت و لاشه‌اش را به‌افراد من تحویل داد و من او را توسط افرادم دفن کردم». شاه گفت: «بچهٔ مُندَنَه زنده است و همین است که در برابر تو ایستاده است. اکنون به‌شکرانهٔ آن‌که خدا او را از مرگ رهانده و به‌من بازداده است جشنی برپا خواهم داشت. برو پسرت را به‌نزد من بفرست».

چون پسر هارپاگَه به‌کاخ وارد شد، شاه مخفیانه فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را بریان کردند، و در مهمانی شاهانه گوشتِ بریان پسر را جلو هارپاگَه نهادند. وقتی خوردنها تمام شد، شاه به‌نوکرانش فرمود تا سبدی که سر و دست و پای پسر هارپاگَه در آن بود را جلو هارپاگَه نهند، و از هارپاگَه خواست که سر سبد را بگشاید. هارپاگَه تا سر سبد را برداشت دانست که گوشتی که خورده گوشت پسرش بوده است.

پس از آن اَشتِیاگ با مغان دربارهٔ کوروش و رؤیاهای گذشته‌اش مشورت کرد. مغان چون داستان زنده ماندن کوروش را شنیدند به‌او گفتند که رؤیای شاه شدن بچه به‌تحقق پیوسته و او در عالم کودکانه‌اش شاهی و امر و نهی کرده است و از این‌پس هیچ خطری از جانبِ او متوجه اَشتِیاگ نخواهد شد. این بود که خاطر اَشتِیاگ از کوروش آسوده شد و او را به‌پارس بازفرستاد تا نزد پدر و مادرش زندگی کند.

چند سال بعد که کوروش به‌سن مردان رسید هارپاگَه نقشهٔ انتقام از اَشتِیاگ را کشید و محرمانه به‌کوروش پیغام فرستاد که زمینهٔ شورش برضد اَشتِیاگ را فراهم سازد و اَشتِیاگ را برکنار کند و خودش سلطنت را به‌دست بگیرد.

البته این افسانه را به‌هرگونه که بازخوانیم، جز مورد خواب دیدن اَشتِیاگ دربارهٔ

دخترش که شاید چیزی از حقیقت در آن نهفته باشد، بقیه‌اش داستان فریدون و یک افسانهٔ دیگر بوده که ایرانیان برای هرودوت گفته بوده‌اند (داستان فریدونِ گاوپرورد که در اوستا آمده و در شاهنامه هم آمده است، و داستان دیگری که یک پادشاهی گوشت بریان پسر وزیرش را خورد و وزیرش او را به‌دست دشمن سپرد- شاید از خوزیه)، و هرودوت چنان‌که گفتم، برای شیرین کردن داستانش که خوانندگانش یونانیان بوده‌اند، آن‌را به‌کوروش نسبت داده است.

دست کم یک مورد در این افسانه آمده است که انتساب آن به‌اَشتَیِاگ و کوروش را نفی می‌کند؛ و آن کشتن و بریان کردن پسر نوجوان هارپاگه است. ما می‌دانیم که ایرانیان به‌آتش احترام می‌گذاشته‌اند و سوزاندن انسان در آتش را از گناهان کبیره می‌دانسته‌اند. محال است بتوان پذیرفت که شاه ماد مرتکب چنین گناه کبیره‌ئی شده باشد و گوشت یک انسانی را در آتش بریان کرده باشد. داستان پرورش کوروش نزد گاوبان نیز تکرار افسانهٔ فریدونِ گاوپرورد است و ربطی به‌کوروش و اشتیاگ ندارد.

ازاین افسانه که بگذریم، آن‌چه مسلم است آن‌که در سال ۵۵۳ پ‌م جنگهای ماد و پارس آغاز شد. اَشتَیِاگ از پارس درخواستِ باجِ مقررشده کرده بود و کوروش از پرداختن باج سر باز می‌زد. اَشتَیِاگ در این‌سال به‌پارس لشکر کشید. جنگهای متوالی میان ماد و پارس حدود سه سال ادامه یافت. کوروش چند شکست از اَشتَیِاگ یافت ولی حاضر به‌تسلیم نبود. در یکی از نبردها که در کنار پاسارگاد درگرفت مادها چنان جانانه جنگیدند که نزدیک بود فرجامِ جنگ به‌پیروزی کاملِ اَشتَیِاگ و تصرف پاسارگاد انجامَد؛ ولی زنان هخامنشی برهنه‌سر و چاکیده گریبان بیرون آمدند و مردانشان را به‌نبرد تا پیروزی یا کشته شدنِ همگانی تشویق کردند؛ و کوروش توانست که اَشتَیِاگ را واپس بزند و پاسارگاد را نجات دهد.

جگهای کوروش با اَشتَیِاگ جنگهای دفاعیِ محض بود، و اَشتَیِاگ در آنها متجاوز نشان داده می‌شد که برای باج‌گیری از پارسیان به‌راه انداخته بود. قبایل پارت و هیرَکانیَه و درنگیانه پیش از این رخدادها با کوروش وارد پیمانهای اتحاد و دوستی شده بودند. معلوم نیست که در میان این جنگها چه نسبت از مردان آن قبایل در کنار کوروش بودند، و آیا بودند یا نبودند! ادامهٔ جنگهای ماد و پارس که به‌کشته شدنِ ایرانیان از دو سو می‌انجامید در میان سران قبایل ماد نیز نارضایتی نسبت به‌اَشتَیِاگ پدید آورد. اَشتَیِاگ پسر نداشت. چه بسا که در آن اواخر میان افراد خاندان سلطنتی ماد برسر جانشینیِ او منازعات زیر پرده آغاز شده بود و بسیاری از سران دولت را به‌فکر افکنده بود که بهترین راه چاره آن‌است که نجات سلطنت ماد را در کوروش جستجو کنند که دخترزادهٔ اَشتَیِاگ بود و می‌توانست که میراث‌برِ او باشد.

در نبردی که در اواخر سال ۵۵۱ در نزدیکی پاسارگاد میان اَشتِیاگ و کوروش درگرفت اَشتِیاگ شکست خورده به‌همدان برگشت. کوروش او را تا همدان دنبال کرد. همدان در سال ۵۵۰ پ‌م به‌دست کوروش افتاد، اَشتِیاگ دست‌گیر شد، و به‌عمر دولت ماد خاتمه داده شد.

این رخداد را سندی بابلی که باستان‌شناسانْ نام «تاریخ گِد» به‌آن داده‌اند، چنین بیان کرده است:

در سالِ ششمِ سلطنت نبونهید (سال ۵۵۰ پ‌م)، اَشتِیاگ شاه ماد سپاهیانش را آماده کرده به‌انشان (یعنی پارس) لشکر کشید تا کوروش را دست‌گیر کند. ولی سپاهیان اَشتِیاگ به‌ضدِ او برخاستند، اَشتِیاگ دست‌گیر شد، و آنها او را به‌کوروش تسلیم کردند. کوروش به‌شهر هَنگمَتانَه لشکر کشید، هَنگمَتانَه را تسخیر کرد و سیم و زر و ثروت بسیار گرفت و با خود به‌انشان برد.

کوروش از خون پدر بزرگ خویش -اَشتِیاگ- درگذشت و فرمود تا او را به‌شوش بردند. کوروش در همدان همه‌بخشا (عفو عمومی) داد و به‌سران و بزرگان دولت ماد امان‌نامه داده بسیاری از آنها را در مقامهای پیشینشان ابقا کرد. ارتش و دستگاه بوروکراسی دولت ماد دست‌نخورده باقی ماند تا سهم خود را در ساختن تمدن ایرانی ایفا کند. ارتش ماد که از رفتار بزرگوارانهٔ کوروش نهایت رضایت را داشت تحت فرمان کوروش درآمد تا تجاربش را به‌خدمت اهداف بلندپروازانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش درآورَد که نقشه‌ئی بسیار دقیق و حساب‌شده و روشن و مشخص برای شکوه بخشیدن به‌ایران و ایرانی در سر داشت و بر آن بود که جهان را وارد دورانِ نوینی از تمدن کند که بعدها تمدن ایرانی نام گرفت.

بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعاتِ این بخش

- **کوروش بزرگ**

۱) تسخیر کشور لیدیَه توسط کوروش بزرگ. ۲) اوضاع میان‌رودان در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ. ۳) تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ. ۴) شخصیت کوروش بزرگ.

- **کام‌بوجیه و تسخیر مصر**

۱) اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ. ۲) تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه. ۳) شخصیت کام‌بوجیَه.

- **داستان بردِیَه و گاؤماتَه**
- **داریوش بزرگ**

۱) جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت. ۲) اقدامات داریوش بزرگ در مصر. ۳) تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش بزرگ. ۴) تسخیر گندارَ و سند توسط داریوش بزرگ. ۵) شخصیت داریوش بزرگ.

- **تئوری سیاسی شاهنشاهی**
- **خشیارشا و یونانیان**

۱) داستان جنگ ماراتون. ۲) داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان. ۳) نگاهی به‌یونان باستان و روابط آن با ایران.

- **اردشیر اول و داریوش دوم**

۱) اَردَشَیر اول. ۲) جنبش استقلال‌طلبانه در مصر. ۳) یونان در زمان اَردَشَیر اول. ۴) خشیارشا دوم و داریوش دوم.

- **اَردَشَیر دوم و کوروش کهتر**

۱) شورش ناکامِ کوروشِ کهتر بر ضدِ اردشیر دوم. ۲) داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی. ۳) شخصیت اَردَشَیر دوم. ۴) روابط یونان با ایران در زمان اَردَشَیر دوم. ۵) مصر در زمان اَردَشَیر دوم.

- **اردشیر سوم و داریوش سوم**

۱) اَردَشَیر سوم. ۲) سرکوب شورش فینیقیّه و مصر. ۳) داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی.

- **داستانهای کتیسیاس دروغین**
- **افسانۀ پوریم (داستان استر و مردخای)**

کوروش بزرگ

کوروش هم از جانب پدرش شاهزاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کام‌بوجیه پور کوروش پور چیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی شاهی کرده بودند؛ و مادرش مُندَنَه[1] دختر اَشتَیاگ پور هوخشَتَرَ پور خشَتریتَه پور فرَوَرتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد شاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند. از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی انسان‌دوست و پرشفقت و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر اَشتَیاگ همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به‌این‌وسیله سران قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او پس از آن‌که پیروزیِ نهایی را به‌دست آورد نه همچون شاهان میان‌روادان دست به‌کشتار و غارت زد و نه به‌سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از مردان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمهٔ قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین‌بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناورِ هخامنشی را تشکیل داد. ترتیباتی که کوروش پس از براندازیِ پادشاهیِ ماد برقرار کرد مادیان و پارسیان را ازنظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همهٔ امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با یاوریِ تلاشمندانهٔ یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم در نقوش بازمانده بر دیواره‌های تختِ جمشید ببینیم.

تسخیر کشور لیدِیَه توسط کوروش بزرگ

درسال ۵۴۷ پ‌م، و زمانی که کوروش در نقاط دوردست شرقی فلات ایران در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی مانده بودند را تشویق

۱. «مُندَن» که هنوز در برخی از گویشهای ایرانی برای نام پسران است به‌معنای «جانِ جهان» است.

به‌پیوستن به‌شاهنشاهی کند، دست‌اندازیِ «کروسوس» شاه لیدِیَه به‌مرزهای غربی ایران در سرزمینِ ایرانی‌نشینِ کَت‌پَتوکَه (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد. کروسوس به‌دنبال وَرافتادن پادشاهیِ ماد به‌فکر دست‌یابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاد، و در این‌سال بخشهائی از سرزمینهای شرق اناتولی که ایرانی‌نشین بود و ساکنانش قبایل گوم‌ِری بودند متصرف شد.

هرودوت نوشته که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گران‌بها به‌یونان نزد معبدِ «اَپولون» (خدای آتن) فرستاده از خدا نظرخواهی کرد که آیا اقدام به‌جنگ با ایران به‌صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به‌توسط کاهنان به‌او وحی کرد که اگر سپاهش را به‌جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.[۱]

کروسوس پس از دریافتِ پاسخِ مساعدِ خدا که به‌معنای وعدهٔ یاری بود به‌کَت‌پَتوکَه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به‌کت‌پتوکَه تحریک کوروش به‌جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به‌او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می‌پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می‌دید.

جنگ ایران و لیدیَه که آغازگرش شاهِ لیدیه بود بی‌خواستهٔ کوروش گریزناپذیر شده بود. کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، بَردیّه -پسرش- را در باختریه و ویشت‌اَسپَه -پسرِ عمویش- را در پارت نشاند و به‌پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به‌شرق اناتولی به‌قصد آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی‌نشین از اشغال لیدی‌ها آماده شد. او سپاهیانش را برداشته به‌همدان رفت، و با عبور از گذرگاهِ جلولا و زیر پا گذاشتنِ خاک آشو از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمینِ حران، به‌حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) رفت و از آنجا وارد سرزمینِ کیلیکیه در جنوب اناتولی شد.

کیلیکه یک سرزمین کهنِ آریایی‌نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوریِ بزرگِ خیتا را تشکیل می‌داد. شاه کیلیکیه به‌پیشواز او آمد و کشورش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد تا از حمایت کافی برای دفاع از کشورش در برابر اطماعِ شاه لیدیه کسب کند؛ و سپاهیان را نیز در اختیار کوروش نهاد.

کوروش از کیلیکیه رهسپار کَت‌پَتوکَه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیَه بل‌که آزادسازی سرزمینِ ایرانی‌نشین کت‌پَتوکَه بود. شاه لیدیه که هم‌پیمانِ اسپارت و مصر بود نیز پس از آن‌که پیکهائی به‌اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای کمک برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب رهسپارِ شرقِ اناتولی شد.

۱. هرودوت، ۱/ ۵۳، ۷۱ و ۷۳.

در نبردی که در دشتی در جنوب‌غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به «ساردیس» گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به‌ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به‌امید رسیدنِ نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری ورزید؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نه‌آورد. حصارهای استوارِ ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به‌او سپرد (سال ۵۴۵ پ‌م).

هرودوت نوشته که چون کروسوس به‌اسارت ایرانیان درآمد کوروش به‌او گفت: «ای کروسوس! چه کسی تو را برانگیخت که برضد من وارد جنگ شوی و به‌کشور من تجاوز کنی، حال آن‌که می‌توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاریِ بخت با من کرد آن‌چه کرد. خدای یونانیان مرا به‌جنگ با تو برانگیخت، و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ وگرنه انسان باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلحْ پسرانْ پدرانشان را دفن می‌کنند، و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه ارادهٔ خدایان بود گریزی از آن نبود».[1]

روایتهای یونانی می‌گوید که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمنِ آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفهٔ بلند چوبین نشاند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد.

ولی این سخن نمی‌تواند که درست باشد، زیرا سوزاندنِ انسان در دین ایرانی از مُحَرَّمات اکیده بوده است؛ و در همهٔ تاریخ ایرانِ پیش از اسلام حتی یک مورد از ارتکاب چنین عملی گزارش نشده است. به‌نظر می‌رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوخشترَ گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آن‌که کروسوس موفق به‌خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می‌کنند که پیش از آن‌که آتش به‌کروسوس رسیده باشد کوروش فرمود تا او را از آتش برگرفتند.

کروسوس به‌سبب بزرگواری و مهرورزیِ بیرون از انتظاری که از کوروش دید ازآن‌پس به‌یکی از وفاداران به‌کوروش تبدیل شد. روایتهای یونانی ـلاف‌زنانهـ می‌گویند که او اندرزگرِ (یعنی مشاورِ) کوروش شد.

---

۱. هرودوت، ۱/ ۸۷.

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدِیَه ضمیمهٔ شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به‌دریای ایژه رسید.

در آن‌زمان، علاوه بر کشور لیدیه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیهٔ کنونی را شامل می‌شد، کرانه‌های جنوب‌غرب اناتولی نیز نشیمن‌گاهِ قبایل یونانی بود که چند سده پیشتر به‌این سرزمینهای کوچیده بودند. ایرانیانْ این سرزمینهای یونانی‌نشین را **اَیونیّه** نامیدند. بقیهٔ خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیهٔ امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینهٔ آریایی (خیتایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاگان کردهای غربی) بود.

یونانیانِ آن‌سوی دریای ایژه در خاکِ اصلیِ یونان که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به‌نزد کوروش فرستادند و به‌او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهاشان گرد هم می‌آیند و برای همدیگر داستانهای دروغ می‌بافند کاری ندارم». و به‌آنها اطمینان داد که چشم طمع به‌سرزمینهاشان ندارد و با خاکِ اصلی یونان در آن‌سوی ایژه کاری نخواهد داشت.[1]

کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاینِ سلطنتی لیدیه را به‌او سپرد و بی‌آن‌که مالی از مردم لیدیه بگیرد یا دست به‌غنیمت‌گیری بزنند یا چیزی از خزانهٔ کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به‌ایران برگشت. او کروسوس را نیز به‌عنوان مشاور (و به نوشتهٔ یونانیان، اندرزگر) با خود به‌ایران برد.

خاندان سلطنتیِ لیدِیَه دست‌نخورده باقی مانده به‌تبعیتِ ایران درآمدند ولی کشورشان به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیه را کوروش به‌هارپاگه (از بزرگان ماد) سپرد، و خاندان هارپاگه برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند.

جزایر یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن‌سوی آب نیز به‌فرمان خدایشان ـ اپولون ـ که به‌متولیانِ معبد ابلاغ گردید نسبت به‌ایران ابراز اطاعت کردند. درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به‌عنوان سربازِ مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به‌مزدوری برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروهاگروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت. درهای ایران نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲ـ ۱۵۳.

بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصتهای شغلیِ بهتر و درآمد بیشتر روانهٔ ایران شدند.

اینک، به‌همتِ برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش، جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غربِ جهان را به‌یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد.

اوضاع بابل در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ

در آغاز سدهٔ ششم پ‌م دامنه‌های قلمرو بابل به‌گسترده‌ترین حد خود رسید. نَبوخَد نَصَّر دوم ـ داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه ـ درصدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همهٔ سرزمینهای امپراتوریِ خویش برآمد و در این‌راه با مقاومتهای سختی روبه‌رو شد. این شاه پرقدرت که حدود ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲) بر سرزمینهای پهناوری سلطنت کرد مراحلِ نخستینِ اهدافِ وحدت‌گرایانه‌اش را با سرکوب آزادیهای دینی، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردم به‌پرستش خدای خودش ـ که تنها خدای برحق می‌پنداشت ـ تأمین کرد. اقوامی که حاضر به‌دست‌برداری از پرستش خدای قومی‌شان نبودند با کیفرِ سخت نَبوخَد نَصَّر روبه‌رو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب‌شده مردمِ کشورِ یهودا ـ با مرکزیتِ اورشلیم ـ بودند که از دیرزمان تا سدهٔ هشتم پ‌م زیر سلطهٔ مصر می‌زیستند سپس به زیر سلطهٔ آشور رفتند، و سرانجام به‌عنوان میراث آشور در زیر سلطهٔ دولت بابل قرار گرفتند.[۱] یهودیان در برابر فشارهای نَبوخَد نَصَّر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن از خدای قبیله‌یی‌شان مقاومت نمودند، و مورد

---

۱. قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جداشده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزارهٔ دوم پ‌م از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین کَلدَه (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به‌بیابانهای اردنِ کنونی مهاجرت کردند که درآن‌زمان در قلمرو مصر فرعونی بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پ‌م شهر ایلیّه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به‌اورشلیم تغییر دادند. پرقدرت‌ترین شاهان اسرائیلیان ـ داوود و سلیمان ـ بودند که تا ۹۲۲ پ‌م سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گستردند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره‌اش شامل اورشلیم در دست یکی از پسرانِ سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پارهٔ دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دو کشورِ کوچک عبری که عملاً بیش از دو شهر و چند روستا نبود، کشور یهودا زیر حمایت مصر و کشور اسرائیل زیر حمایت آشور درآمد. پس از وَرافتادنِ امپراتوریِ آشور، هردو کشورِ عبری توسط نَبوخَد نصر ضمیمهٔ بابل شدند؛ و سرانجام به‌عنوان میراث بابل ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شدند.

خشم نَبوخَد نَصَّر واقع شدند. نَبوخَد نَصَّر طی لشکرکشی به‌اورشلیم پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتیِ اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به‌بابل کوچانده آنها را تبدیل به‌بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.[1]

نَبوخَد نَصَّر که پیامبر و نمایندهٔ خدای خودش بود و لقب «پیامبرِ پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بر دوش گرفته با همهٔ ادیان موجود به‌مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به‌عنوان ادیان باطل به‌نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می‌پنداشت جایگزین آنها کند.

پس از مرگ نَبوخَد نَصَّر که در مهرماه ۵۶۲ پ‌م اتفاق افتاد اقدامات همه‌جانبهٔ کاهنان و متولیان معابدِ میان‌رودان برای اعادهٔ حیثیتِ خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین او ـ امَل‌مَردوخ- پس از دو سال در کودتای نِرگال شِرُصَّر (شوهر دختر نَبوخَد نَصَّر) به‌کشتن رفت. سلطنت نرگال شِرُصَّر بیش از سه سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مَردوخ» نیز پس از سه ماه در کودتائی که افسری به‌نام نبونِهید ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نبونِهید بزرگ‌زاده‌ئی اهل حَرّان و پسر متولیِ بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به‌دست گرفت (پایانِ سال ۵۵۶ پ‌م). نبونِهید در لوحی که به‌این مناسبت برجا نهاده است مدعی شده که لاباشی مردوخ بی‌خواست و رضای مردوخ به‌سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به‌نبونِهید داد.

نبونِهید نیز به‌مانندِ همهٔ شاهانِ بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که سلطنت را نبوخذ نصر به‌او سپرده زیرا روح نبوخذ نصر در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به‌کاهنان گفته که جانشین حقیقیِ او نبونِهید است. چند مورد وحی نیز که به‌خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان شد که نبونِهید را پیامبرشاه گزیدهٔ خویش نامیده بودند. اینها را نبونِهید در کتیبه‌ئی به‌جا نهاده است. پاداش همهٔ اینها پیش‌کشهای بسیار دل‌گرم‌کننده‌ئی بود که نبونِهید در مراسم حجِ نخستین سال سلطنتِ خویش (در آغاز بهار) با دست و دل‌بازیِ بسیار زیاد به‌معبدِ مردوخ و دیگر معابد (در واقع به‌کاهنان) تقدیم کرد. ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» (خدای ماه) در حران بود، لذا در سومین‌سال سلطنتش که خویشتن را به‌اندازهٔ

۱. نبوخذ نَصَّر در تورات همان اندازه منفور است که اژدهاگ بیوَر اسپ نزد ایرانیان. بالاتر گفتیم که او همان بُختُ النَّصرِ منفور است که داستانش توسط عربها به‌ما رسیده است؛ و عربها نیز داستانِ او را از مسیحیان شنیده بودند.

کافی مقتدر و مسلط یافت برای همه‌گیر کردنِ پرستش سین کمرِ همت بربست و کوشید که مردوخ را که بیش از دو هزار سال در بابل خدایی کرده بود و همهٔ خدایانِ میان‌رودان زیرِ فرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش ـ سین ـ را خدای خدایانِ میان‌رودان کند. در کتیبه‌ئی برجا مانده از او ـ که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سیپاری به‌آن داده‌اند ـ او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگ‌ایل و ایسیدا (معابدِ خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به‌او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین آمده است:

خدای بزرگْ «سین» در روز ازل نشیمن‌گاهِ خویش «ایهول‌هول» را در حَرّان قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا آنگاه که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به‌حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به‌پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به‌خاطر عنایتی که به‌پادشاهیِ من داشت بر آن‌شهر و معبد سین نظر عطوفت افکند. او در آغاز سلطنتِ ازلی و ابدیِ من به‌من وحی فرستاد. مردوخْ خدای بزرگْ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم در برابرم حضور یافتند، و مردوخ به‌من چنین گفت: «نبونِهید، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من جایگاهِ باشکوه بساز. برای سین نیز در آن خانهٔ من جایگاه بساز». من به‌خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوهِ شاه ماد سراسرِ پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است». خدای بزرگ به‌من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می‌گوئی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور او استند».

در سومین سال پادشاهی من خدایانْ کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاه ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان عظیم شاه ماد را با سپاهیان اندکِ خویش تارومار کرد، و اشتیاگ که شاه ماد بود را گرفته به‌عنوان اسیر به‌کشور خویش برد. وعدهٔ خدای بزرگْ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این‌گونه تحقق یافت. فرمان آنها [برای ساختنِ معبدِ حرّان] انجام‌شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نبونِهید سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایانْ مردوخ و شَمَش و عشتار و اَداد و اِیا و اَسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد

که آشور بانی‌پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه‌گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همهٔ خدایانِ میان‌رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به‌عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد کرده و متذکر شده که پدرش حتی بیش از آشور بانی‌پال و شلم‌نَصَّر آشوری به‌این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می‌دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم، و دروازه‌های ساخته‌شده از چوبِ سدر لبنان و پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم؛ پیکرهٔ بزرگ گاوانِ دشمن‌شکنِ درازمو که در برابرِ دروازهٔ بزرگِ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سوداموِنا (سه‌تا از خدایانِ مستقر در خداخانهٔ مردوخ) را به‌ایهول‌هول (خداخانهٔ سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده‌اند؛ ایهول‌هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنان‌که «همچون ماه شبِ ۱۴ می‌درخشد». او همهٔ این کارهای بزرگ را به‌فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به‌لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری». او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همهٔ خدایان آسمان و زمین در آن ساکن شوند و همواره مشغول ذکرِ تسبیحِ سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است». نبونِهید در ادامه به‌این‌گونه به‌درگاه سین دعا می‌کند:

> باشد که سین، خدای خدایانِ آسمان و زمین رحمت خویش را بر من که نبونِهید شاه بابل‌ام نازل کند؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به‌من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال ـ مادرِ خدایانِ بزرگ ـ از محبوبش سین استدعا کند که همهٔ آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ او استندند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو ـ آن رسولِ بزرگوارِ آسمان ـ[1] دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

نبونِهید به‌عنوانِ پیامبر برگزیدهٔ سین برآن بود که از خودش نسخهٔ دوم یک پیامبرشاه باستانی به‌نام نارام‌سین بسازد که در زمان او گفته می‌شد ۳۲۰۰ سال پیش از نبونهید می‌زیسته است. نارام‌سین (نوادهٔ سارگونِ اولِ آکّادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلیان از

۱. نوسکو همان است که اسرائیلها بعدها که با اساطیر بابلی آشنا شدند نامش را ترجمه کرده «جَبرَـ ایل» نامیدند و گفتند که پیکِ خدای آسمان است (ایل خدای اسرائیل بود).

مادری باکره و مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به‌او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوهی برایش فرستاده بود تا به‌عنوان نمایندهٔ او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدرِ بزرگ نارام‌سین نیز پیامبرشاهانِ زمان خودشان بودند. سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینشِ او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به‌او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی‌شده‌اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها از بابلیان شنیدند و آن‌را برای موسایِ اساطیرِ خودشان مصادره و وارد تورات کردند). نبونِهید نیز پیامبرشاهِ زمان خویش بود که گفته می‌شد از سلالهٔ انبیای دیرینه است. او به‌کاهنان بابل فرمود تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیریِ کلده برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می‌داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکمرانی داشته‌اند. این سیاهه با یک‌سلسله نامهای اساطیری از شاه‌خدایانِ سومری آغاز می‌شد. نخستی‌های این شاه‌خدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان به‌زمین آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.[۱] در دنبالهٔ این نوشته می‌خوانیم که چون ۴۶۰ هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت توفانِ نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها پیامبران یهودی وارد تورات کردند و نام توفان نوح دارد). وقتی توفان پایان گرفت و آبها فرونشست و زمین پدید آمد دیگرباره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به‌زیر آمد تا دورِ دیگری از سلطنتِ شاه‌خدایان آغاز شود. نبونهید نامهای شاه‌خدایانِ بعدی نیز به‌ترتیب با ذکر سالهای سلطنتِ هرکدام نویسانده است و نشان داده شده که هرکدام برای چندین‌صد سال سلطنت کرد.

در کنار تهیهٔ این تاریخِ چندین صد هزار ساله برای میان‌رودان، به‌دنبال کاوشهائی که به‌فرمانِ نبونِهید در ویرانه‌های معابدِ باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوحِ دیرینهٔ سومری و اکّادی از زیر ستونهای یادگاریِ معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلیِ سلطنتِ انبیای الٰهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می‌شد ازآنِ نارام‌سین است و کاهنان از زیر شالودهٔ معبدِ شَمَش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به‌نارام‌سین نسبت داده می‌شد) را نبونِهید طی جشن باشکوهی به‌معرض نمایش نهاد تا یاد و نامِ نارام‌سین را در خاطره‌های مردم

۱. همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگریستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسرانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به‌دست گرفتند. [تورات، سِفر پیدایش، باب ۶]

میان‌رودان زنده کند. شاید این لوح را خودِ نبونِهید نویسانده بوده است.

به‌این‌گونه، نبونِهید درصدد بود که عهد باستان را زنده کند و به‌جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می‌کرد شبیه کاری بود که هوخشترَ برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و درنتیجهٔ آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشترَ را الگو قرار داده و می‌خواسته که پیشینهٔ تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشترَ برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که پیشینهٔ تمدنی میان‌رودان بسیار بیش از ایران بود). او می‌دید که میراثی که به‌عنوان یک قوم و یک دین از هوخشترَ و پسرش اَشتِیاگ به‌کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن‌زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا برآن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به‌پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دینِ واحد و قوم واحد در ایران مایهٔ عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به‌تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشورِ او بسیار دیرینه‌تر از ایران است (که البته چنین هم بود)؛ بعلاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی همچون همهٔ انسانها است که نه نمایندهٔ خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

اما مشکلِ نبونهید آن بود که، برخلافِ ایران که یک قومِ یک‌پارچه در آن می‌زیستند و دینشان مَزدایَسنَه و تنها خدایشان اهورَمَزدا بود، در میان‌رودان چند قوم با چند دین و چند خدای متنازع می‌زیستند و امکان یک‌پارچه کردنشان وجود داشت.

سلسله اقداماتی که نبونِهید به‌هدف یک‌دین کردن مردمِ میان‌رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگرخدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانهٔ حج که در آغاز بهار در پیش‌گاهِ مردوخ در بابل گرفته می‌شد را لغو کرد، خدایان را از معابد اصلی‌شان برداشت و برخی را به‌بابل و برخی را به‌حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه در حرّان بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زرِ ناب و مزین به‌گوهرهای ارجمند برای او ساخته او را خدای خدایان اعلام کرد. الواح موسوم به «سال‌نامهٔ نبونِهید» و یک منظومهٔ بابلی متعلق به‌اواخر سدهٔ ششم پ‌م خبر از تلاشهای توحیدی شدیدی می‌دهد که توسط نبونِهید در میان‌رودان اِعمال می‌شده و خشم عموم کاهنان سنتی بابل و اَکّاد و سومِر را برانگیخته بوده است.

اقدامات او به‌نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان‌رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به‌نیروی سپاه فرونشانَد. خبرهای سال‌نامهٔ رسمی در سالهای اولیهٔ

سلطنت نبونِهید سخنِ اقدامات سرکوب‌گرانهٔ او در سوریه و اردن و شمال حجاز است.

او که در سال ۵۵۳ برای روبه‌راه کردنِ اوضاع به‌شام رفته بود در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلیِ نبونهید برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیوِ بلائی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت». او مسلول شده بود.

خبرهای سالهای آینده دربارهٔ اقامت او در «تَیماء» (در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. اینجا سرزمین قبایل عَبرایِمیِ ایلوت بود که با اسرائیلیها همریشه بودند و خدا و دینشان با آنها مشترک بود. ایلوت همان قبایلی بودند که در داستانِ تورات با نام قوم لوط از آنها یاد شده است. نبونهید تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلان سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حجِ سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به‌بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد. او نذر کرده بود که تا وقتی که معبد سین را بازسازی نکرده باشد به‌بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌کای کاهنان بابلیِ مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبدِ سین را به‌اتمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید (حج) برگزار نخواهد شد».[1] ولی او همواره به‌نواحی شام تا درون اناتولی لشکرهائی به‌منظور

۱. مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان/ فروردین) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگانِ آنها برپا می‌شد از خانه‌هاشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نرِ مقدس کشیده می‌شد در عماریهای مجلل نشانده شده عروسانه به‌بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگ‌ایل (خانهٔ خدا) حاضر می‌شدند، حج‌کنندگان که با دست پر از سراسر میان‌رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای بازِ حرمِ مقدس که چاردیواری وسیع سنگ‌فرش بود گرد می‌آمدند و به‌نماز و نیایش می‌پرداختند. شاه به‌معبد می‌رفت و مردوخ را زیارت می‌کرد، مردوخ را کاهنانْ با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگِ زرینی کرده گاریش را به‌دوتا گاو نرِ مقدس می‌بستند و از معبد بیرون می‌آوردند تا حج‌کنندگان به‌تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به زائرانش برکت دهد. حج‌کنندگان با پایکوبی و دست‌افشانی و غزل‌خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگانِ مقدس از خاندان کاهنانْ رهبری می‌شد در حضور مردوخ و خدایانی که به زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به‌جا می‌آوردند و معبد و خدایان را طواف می‌کردند. در این جشنها که یک‌هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به رقصهای دسته‌جمعی می‌پرداختند و به‌شکرانهٔ برکتهائی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدیان به‌آنها عطا کرده بودند و به‌شکرانهٔ بهارِ برکت‌بار که خدایان برایشان

اعلان حضورِ دائمی خویش در سرزمینهای تابعه می‌فرستاد که شرح آنها در «سال‌نامهٔ نبونهید» آمده است. در همهٔ این‌سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بِل شَصَّر» پسر جوانِ نبونهید بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می‌کرد. در غیابِ نبونِهید که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانهٔ حج برگزار نمی‌شد. این‌را کاهنان مردوخ اهمال عبادت مردوخ تلقی کردند و از نبونیهد رنجیدند.

وقتی کوروش لیدیه را گرفته ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد نبونهید در تیماء بود. شنیدنِ این خبر زنگ خطر را برای او به‌صدا درآورد، ولی او همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان از راهِ وحی به‌او اطمینان داده بودند که چنان‌چه کوروش به‌بابل لشکر بکشد آنها کوروش را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده است او خبر داده که خدا به‌او وحی کرده که کوروش را به زیر پای او افکنده نابود خواهد کرد. ولی کوروش به‌میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به‌ایران برگشت.

با این‌حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به‌عمر امپراتوری پیرشدهٔ بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به زیر سلطهٔ مهرورزانهٔ کوروش درآورَد.

بزرگان و کاهنانِ بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدیه با مردم لیدیه چنان رفتارهای بزرگوارانه‌ئی کرده است که مردمِ لیدیه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاهِ برکنارشدهٔ خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای مهرآمیز او با مردم ماد پس از وَرافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان خوزی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز دربارهٔ رفتارهای مهرورزانه و بزرگ‌منشانهٔ کوروش چیزهای بسیار به‌گوش بزرگان بابل

فرستاده بودند سرود می‌خواندند، ساز می‌نواختند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. حاجیان با دستِ پر آمده بودند، و هرکس به‌اندازهٔ توان مالیش نثاری و قربانی آورده بود. مبالغ کلانی زر و سیم نثار مردوخ و دیگرخدایان می‌شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاومیش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرشان نثارِ مردوخ می‌شدند تا در معبد به‌خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگانْ که به‌حج آمده بودند تنشان را برای یک‌بار به‌مردان مقدس تقدیم می‌کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزشِ مردانِ مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عِشتار انجام می‌گرفت که به‌منظور برگزاری این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهای معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطتنی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می‌شد. معمولاً پیکره‌های جدیدی از خدایان که از زرِ ناب و مزین به‌جواهرات گران‌بها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین‌داران بزرگ تقدیمِ مردوخ می‌شد و در معبد نصب می‌شد.

رسانده بودند. این‌گونه، آوازهٔ انسان‌دوستی و مهرورزی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطهٔ نبونِهید دست استمداد به‌سوی او دراز کنند. الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشان‌گر آن‌است که کاهنان و بلندپایگانِ بابلی، به‌ویژه کاهنان معبدِ مردوخ، رسمًا به‌کوروش درخواست فرستادند که برای رهاندن مردم بابل و کلده از سلطهٔ جبارانهٔ نبونِهید به‌بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نبونِهید به‌بابل لشکر کشید.

یک منظومهٔ بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حَرّان کشف شده است نارضایتیهای مردم میان‌رودان از نبونِهید را این‌گونه بیان می‌دارد:

نبونِهید به‌هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگها به‌کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیاتهای سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را ناامن داشت. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او ممتلکات مردم را گرفت و ثروتهای مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هاشان را در تاریکیها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعاتِ مردم در طول جاده‌های وسیع پای‌کوبیِ دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همهٔ مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نبونِهید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند، و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفورِ خدایان شد.

او برخلاف میل خدایان دست به‌یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی پیکره ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به‌معبد آورد و بر کرسیِ زرین نشاند و با تاج و گردن‌آویزِ زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به‌نام ماه خواند. حتی اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف‌گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازیِ موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های اژدهای توفان و گاوهای نرِ وحشی نهاد تا از آن پاس‌داری کنند. وقتی او به‌عبادتِ این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به‌شیطانی تبدیل می‌شد که تاج بر سر دارد. چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به‌خود می‌گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نبونِهید گفت: «من برای او بزرگترین سکونت‌گاه را خواهم ساخت. من عبادت او را همگانی خواهم کرد. من ذکرِ نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت. من مراسم حج را فقط برای او

برگزار خواهم کرد و مراسم حجِ پیشین را لغو خواهم کرد»...
او در معبدِ این خدا همچون ایزاگ‌ایل (معبد مردوخ) پیکرهٔ زرینِ گاو نر مقدس را در برابر این خدا بر روی زمین ایستاند...
وقتی از این بدعتهای کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش سپاه و کشور را به نخست‌زاده‌اش پسر بزرگش سپرد و همه‌چیز را در اختیار او رها کرد و سپاهِ اَکّاد را برداشته به‌یک سفر دور و دراز به «تَیماء» رفت که در بیابان ناحیهٔ غرب و دور از اَکّاد است. او شاهزادهٔ تَیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اکّاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مانندِ کاخ بابل بنا کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردمِ تیماء مالیات سنگین بست، هرچه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دستِ او به‌ستوه آمدند. او مردم تیماء را با کارهای سخت به‌کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند...
در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزیهایش واقعی است و کسی است که یوغ فرمان‌بریش را همهٔ شاهانِ کشورها به‌گردن می‌کشند، نبونِهید بر روی لوحهٔ خودش نوشته است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم افتد. من کشور او را تسخیر کردم و ثروتهای او را به‌کاخ خودم انتقال دادم». او نام کشورهائی که کوروش تسخیر کرده را بر روی لوح نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام.
این همان نبونِهید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به‌جمعیت گفت: «من حکیم و خبیر استم، من از راز درون سینه‌ها باخبر استم. من دارای علم غیب استم و اسرار بسیاری را دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم. خدا مرا به‌معراج برده و بسیار چیزها به‌من نشان داده، و ملکوت را به‌من نشان داده است. من به‌حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که می‌توانم هرچه اراده کنم را انجام دهم». او ادعای داشتنِ معجزات بسیار بزرگ می‌کند.
او درصدد شد که به‌مراسم حج سالانهٔ مؤمنین به‌ایزاگ‌ایل پایان دهد. عبادتی که خدای آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ را به‌انجمن فراخواند و به‌آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد برگزار شود نه این‌گونه است که شما برگزار می‌کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما چنین مراسمی درآن برگزار کنید»... کاهنِ نگهدارندهٔ کتابِ عبادت و کاهن خوانندهٔ سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتی سرهاشان را برهنه

کردند و سوگند خوردند که «از این‌پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است».

به‌نظر می‌رسد که این نوشته که نسخهٔ اصلیش برای ما برجا مانده است را کاهنان بابلی بر لوحهائی نوشتند تا در معابد و مجامع برای مردم آبادیهای کلده و سومر خوانده شود تا مردم برضد نبونهید شورانده شوند و آمادهٔ همکاری با کوروش برای تسخیر بابل گردند.

تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به‌اوج رسید و مردم آمادهٔ شورش شدند؛ شورشی که برآغالندگانِ آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضدِ نبونهید به راه افتاد و تصانیفی که او را به‌باد استهزاء گرفته بودند دهان به‌دهان می‌شد. می‌گفتند که او دروغ‌گو است و به‌دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به‌او نداده بل‌که دشمن او است؛ خدایانِ دیگر نیز دشمنان او استند؛ فقط «سین» به‌او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نبونهید آماده می‌شدند.

نبونِهید در میان این آشفتگیِ اوضاع که سلطنتش را تهدید به براندازی می‌کرد از تیماء به‌بابل برگشت، و کوشید که با اقداماتی همچون اعادهٔ حجِ سالانه به‌معبد مردوخ و دادن پیش‌کشها گران‌بها به‌معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چند ماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به‌بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به‌خوبی برگزار شد». یک‌بارِ دیگر در مردادماهِ این‌سال همهٔ خدایان میان‌رودان (شامل دوازده خدا) برای زیارت مردوخ به‌بابل برده شدند.

نبونِهید برآن شده بود که با بازدادنِ جایگاهِ پیشینه به‌مردوخ و دیگر خدایانِ میان‌رودان خشم مردم را فرونشانَد. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به‌دعوتِ کاهنان مردوخ و دیگرمعابد میان‌رودان برای لشکرکشی به‌بابل آماده می‌شد. نبونِهید نیز ـ لاف‌زنانه ـ همچنان سخن از دریافت کردنِ وحی از جانبِ خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این دربارهٔ بازسازی معبدِ بزرگِ سین در حرّان توسط نبونِهید سخن گفتیم. حران پیش از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد در درون قلمرو دولتِ ماد بود. تمجیدی که نبونهید در نوشته‌های آغاز سلطنتش از اَشتَیاگ و پدرش هوخشترَ کرده است می‌تواند نشانهٔ آن باشد که اَشتَیاگ به‌او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را

شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نبونِهید سخنی از واپس‌گیری حران از دست ایرانیان در میان نیست. ولی به‌نظر می‌رسد که او پس از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد اقدام به‌بیرون راندن ایرانیان از حران کرده و حران را ضمیمهٔ پادشاهی خویش کرده بوده است. لذا یک علت لشکرکشی کوروش به‌میان‌رودان بر سر همین حران نیز بوده که نبونِهید تصرف کرده و از ممتلکات خودش شمرده است. نبونِهید با تصرف یک سرزمین درونِ قلمروِ ایران در واقع به‌ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را براندازد، بل‌که می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به‌عنوان میراث آشور به‌ایران رسیده بود را از نبونِهید واپس بگیرد. ولی زمینه‌ها در میان‌رودان برای برچیده شدن دستگاه سلطنتِ تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آمادهٔ پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ برآن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگهٔ جلولا گذاشت و وارد جلگهٔ میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و به‌آرامی به‌بابل نزدیک شد. بابل آمادهٔ پذیرایی از او بود. سراسر اکاد و کلده و سومر برضد نبونِهید شوریدند. در استوانهٔ نبونِهید تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانهٔ دجله (در محل بغدادِ کنونی) را گرفت مردم اکّاد شوریدند و نبونِهید رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سیپار نیز بی‌مقاومت تسلیم کوروش شد». سپاهیان نبونِهید نافرمان شدند، و ارتشِ او چندان کارآیی‌ئی نداشت. کوروش مقاومتهای نیروهای نبونِهید را در هم شکسته به‌کنار بابل رسید. تلاشهای نبونِهید برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به‌جائی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به‌او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ -واقعًا- از او رنجیده و او را رها کرده بود (خدا به‌او غضب کرده بود)، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این‌حال هنوز او به‌پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به‌من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشورِ او به‌دست من خواهد افتاد، داراییهای او را من به‌غنیمت خواهم گرفت».

همین‌که سپاه کوروش به‌کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به‌ندای کاهنان مردوخ برضد نبونِهید شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به‌فرماندهی گاؤبَروو َ(شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پ‌م به‌آرامی و مسالمت وارد بابل شد. نبونِهید متواری شد. معبد بزرگِ مردوخ در محاصرهٔ ایرانیان درآمد تا گنج‌خانهٔ بزرگش مورد تعرض قرار نگیرد. برای پاس‌داری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ ایرانی‌ئی با سلاح به‌هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به‌درون

معابد نیز به‌کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز هشتم مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به‌فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همهٔ سران بابل و با آنها بسیاری از مردم شهر به‌پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سرِ کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابه‌ئی به‌همهٔ مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میان‌رودان است؛ و تأکید کرد که هیچ‌کس مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت و هیچ‌کس بازداشت نخواهد شد و به‌هیچ‌کس تعرض نخواهد رفت. او به سپاهیان و کارگزاران دستگاه سلطنت نبونِهید همه‌بخشا (عفو عام) داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیش‌گاه مردوخ سر خم کرد، به‌او سلام کرد و دستِ او را گرفته مراتب تعظیم را به‌جا آورد و کاهنان به‌نمایندگی از مردوخ به‌او برکت دادند. نبونِهید که در بابل متواری بود توسط مردمِ شهر یافته و دست‌گیر شد. کوروش او را به‌شوش تبعید کرد تا بقیهٔ عمرش را زیر نظر به‌سر بَرَد.

در سال‌نامهٔ بابلی در دنبالهٔ این گزارشها می‌خوانیم که کوروش فرمانِ نوسازیِ دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این‌کار پیش‌قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گِل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به‌این شهر توجه دارد. ارتش نبونِهید دست‌نخورده ماند و به‌اطاعت کوروش درآمد. همهٔ کارگزاران نبونِهید نیز در شغلهاشان ابقاء شدند و بلندپایه‌ترینهاشان به‌مشاوران شاه در امور بابل تبدیل شدند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن‌زمان بازمده است خبر داده شده که افتادن بابل به‌دست کوروش تا چه اندازه مردمِ میان‌رودان را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرینهائی به‌پشتِ سر نبونِهید فرستاده شده است. در یکی از اینها می‌خوانیم که «باشد که نبونِهید در دنیای زیر زمینی به‌بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره‌گرِ پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همهٔ یاران پیشین نبونِهید در بندهای گران افتند». ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نبونِهید را بازداشت یا زندانی کند. او می‌خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه‌هائی که اندوخته‌اند به‌خدمت اهداف تمدنیِ او درآیند و خدمت‌کارانِ بشریت شوند. او می‌دانست که انسانها را با تربیتِ درست می‌توان ساخت و به‌سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتًا نیک‌اندیش و نیک‌خواه است ولی

حاکمانِ زورگوی بدسرشت سبب بدکاریِ انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاتَه خواندیم.

با وَرافتادنِ سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به‌قلمرو شاهنشاهی افزوده شدند و مرز کشور شاهنشاهی به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عَمّون، دمشق، ایدوم) و شیوخِ شمال عربستان با شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نبونِهید شادمانه به‌بابل آمدند، و چنان‌که در استوانهٔ بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و ابراز اطاعت کردند.

گاؤبَروَ به‌شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای ماورای غربی فرات تا دریای مدیترانه ـ که از آن‌زمان نام «آشوریّه»[1] گرفت (زیرا منسوب به‌کشور پیشین آشور بود)ـ جزو شهریاری گاؤبَروَ شدند. همهٔ امیران خاندانهای حکومت‌گر محلی که توسط نبونِهید برکنار شده بودند به‌مقامهای پیشینشان برگردانده شده فرمان‌پذیر گاؤبَروَ شدند.

برای احیای امارتهای اسرائیل و یهودا که از زمان نَبوخَد نَصَّر برچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به‌بردگی به‌بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندنِ بازماندگانِ آن خاندانها به‌اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران یهود که در بابل به‌اسارت می‌زیستند را طلبید و دربارهٔ بازگرداندنِ یهودان به‌کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به‌او اطلاع دادند که چه شمار از یهودان در میان‌رودان می‌زیند، و نیز به‌او اطلاع دادند که زیورها و ظروف‌آلات معبد اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر ویران کرده بوده به‌بابل آورده شده و در خزانهٔ خدای بابل نگهداری می‌شود. کوروش فرمود تا از آنها سیاهه‌برداری شود تا در فرصتِ مناسبی که سران یهود صلاح بدانند به‌اورشلیم برگردانده شود؛ و به‌یکی از سرانشان که از مشاوران نبونهید در امورِ کشورِ یهودیه بود و نامِ بابلیِ شیش‌بَصّر داشت فرمود که برای بازگرداندنِ قومِ از بردگی رسته‌اش و نیز اثاث معبد اورشلیم اقدامات لازم را انجام دهد. متن نوشتهٔ کاهنانِ اسرائیلی در تورات در این‌باره را پائین‌تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به‌متولیانِ پیشین همهٔ معابد و خداخانه‌های مناطق مختلفِ میان‌رودان و شام و شمال عربستان که نبونِهید آنها را جابه‌جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این‌باره نیز گزارش بابلی را پائین‌تر خواهیم خواند.

پس از آن‌که کوروش به‌پارس برگشت گاؤبَروَ با مردم بابل همان رفتار خشنودگرانه‌ئی داشت که منظور نظر کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاری گاؤبَروَ که مردم

---

۱. آشورِیَه را بعدها یونانیان و رومیان سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

بابل برای امور خودشان می‌نوشته‌اند عباراتی دیده می‌شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جائی که می‌بینیم در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان‌رودان، مردی در حضور قاضیِ محلی به‌سرِ شهریار گاؤبَروَ سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی دستور داده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده است). این عزت برای آن بوده که گاؤبَروَ به‌امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمهٔ سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به‌دربار گاؤبَروَ می‌فرستد، و گاؤبروَ پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به‌بازداشتگاهِ بابل فرستاده می‌شود تا جریمهٔ مقررشده را بپردازد. سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبَروَ با برخی از سنتهای اجتماعیِ مردم بابل توافق نداشته ولی برآن نیز نبوده که نظام اجتماعی دو هزار سالهٔ مردم میان‌رودان را برهم بزند. ازجملهٔ اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده، ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به‌صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را درهم می‌ریخت و اقتصاد آنجا را آشفته و چه بسا که ورشکسته می‌کرد. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبدِ عِشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دست‌گیر شده‌اند. موضوع را به‌گاؤبَروَ رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به‌سرپرست معبد واگذاشته است. کسانی که این غلامان را به‌معبد برگردانده‌اند به‌سرپرستِ معبد گفته‌اند که گاؤبَروَ دربارهٔ اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به‌دستور سرپرستِ معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به‌گونه‌ئی است که گاؤبَروَ به‌اینها فهمانده که سرپرستِ معبد نباید بردگان را به‌خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبَروَ می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفرهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به‌سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار وامی‌داشته‌اند، حتی جلوگیری از این کیفرها نیز برای زمانه بسیار پیش‌رفته بوده است. در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگانِ میان‌رودان به‌چشم می‌خورَد، مثلاً می‌بینیم که بردگان وارد بازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به‌ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای پاره‌زمینی شده‌اند که بیشینهٔ درآمدش به‌خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز

می‌بینیم که زنانِ بیگار جایشان را به‌بردگان داده‌اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به‌نوبۀ خود به‌بهبودِ وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می‌بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی‌اند. حضور بردگان در بازار سوداگریِ خرده‌پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام‌به‌گام و آهسته‌ئی می‌دهد که به‌فرمان کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی و حفظِ حیثیتِ انسانها در میان‌رودان انجام می‌گرفت.

مهمترین گامی که در زمان کوروش بزرگ برای بهبودی اوضاع انسانی در میان‌رودان و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به‌بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می‌کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندانش را به‌طلب‌کار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان‌رودان ـ به‌عنوان حکم شرعی و آسمانی- برجا مانده بود. عقاید ریشه‌دار دینیِ مردم میان‌رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به‌گونه‌ئی به‌پیش ببرد که دل‌خواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندانشان را برای غلامی و کنیزیِ معبد می‌بردند و در اختیار کاهنان قرار می‌دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به‌فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این ازجملۀ احکام شرعی بود که نمی‌شد به‌آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند معبد، نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می‌دادند. این رسوم گرچه درنظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی‌شد که به‌آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعیِ دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند و اجرا می‌کردند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به‌عنوان احکام ضدشرعی و کافرانه تلقی می‌شد و قابلیت اجرایی نمی‌یافت. معابد (دستگاه فقاهتِ میان‌رودان) واقعًا مردم را غارت می‌کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به‌گذشت زمان و نسلها نیاز بود. بالارفتن بهای زمین کشاورزی و خانه و نیز اجاره‌بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنتِ داریوش بزرگ ـ که در برخی اسنادِ کشف‌شده دیده می‌شود- خبر از تحولی می‌دهد که اصلاحات کوروش بزرگ در جهت بهبودی بخشیدن به وضع زندگی اقشار سابقًا محروم ایجاد کرده بوده است.

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به‌دریای اِیژه از یک‌سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی‌ئی که چشم تاریخ تا آن زمان به‌خود دیده بود بر صحنۀ جغرافیای

جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای پیشین بابل و آشور و لیدیه و آرمنیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را در بر می‌گرفت.

اینک شاهنشاهی ایران در نزدیکیِ غزه با کشور فرعونی مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندانِ سنگ‌تراش و پیکره‌ساز مصری استفاده شده است، و این‌را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگار برجا مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرام‌گاه کوروش بزرگ که در زمان خودِ او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا ـ‌که یک بچه‌هرمِ کوچک است‌ـ ما را به‌یاد هرمهای بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به‌مصر کرده بوده و معماری مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خودش آورده بوده است، زیرا در مجموعهٔ کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌گونهٔ آشکاری خودنمایی می‌کند. پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آوردِ همین سفرِ او بوده است. نقشی از فروهرِ کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبودِ ویژه که یک ستون‌وارهٔ سنگِ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به وضوح نشان می‌دهد، حتی رختی که فروهرِ بال‌دارِ کوروش اول در این نقش بر تن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات رختِ مصری است. تاج گلی که بر روی سرِ این فروهر نهاده است نیز بازگویندهٔ هنر مصری است. بر بالای سرِ این فروهرِ بال‌دار به‌سه زبان پارسی و بابلی و خوزی نوشته شده است «من‌ام کوروش شاه، هخامنشی».

کسانی به‌غلط می‌پندارند که این خودِ کوروش بزرگ است. ولی بالهائی که در دو سوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به‌تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که فروهرِ کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است، و به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ ساخته شده است.

امپراتوریِ پیر و فرتوت‌شدهٔ مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخیش را می‌کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشورِ باستانی و شکوهمند رانیز ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران کند؛ و این‌را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

شخصیت کوروش بزرگ

همهٔ نشانه‌ها بیان‌گرِ آن‌است که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعهٔ جهانیِ مبتنی بر امنیت و آرامش و دور از جنگ و ویران‌گری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و

پیروزیهایش با اقوامِ مغلوب در نهایت بزرگواری و نیک‌منشی رفتار کرد، و عناصر حکومتیِ پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقامهاشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدِیَه کروسوس شاه مغلوب لیدِیَه را ـ درعینِ آن‌که متجاوز و آغازگرِ جنگ بود ـ بخشود و نواخت و درنتیجه از او یک فرمانده مطیع و باوفا ساخت. آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، کروسوس و ارتش لیدِیَه در آینده برای پیش‌بردِ هدفهای امنیت‌گسترانهٔ کوروش نبردها کردند.

کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و دینهای اقوامِ مغلوب را به رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد، و به‌این‌وسیله قلوب همهٔ ملل مغلوب را به‌سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به‌خود ندیده بود، و اقوامِ مغلوب در برابر این‌همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همهٔ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران ریشه دواند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به‌اهورَمَزدا داشت جهان‌گشایی را به‌هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش چندان نسبت به‌اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رأفتش به‌همه‌جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به‌معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتی هرجا در اثر جنگْ تلفاتی به‌مراکز دینی و معابد وارد شده بود دستور می‌داد تا آنها را به‌هزینهٔ دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به‌یادگار سقوط بابل نوشته‌اند، و در اوائل سدهٔ بیستم در عراق کشف شده است، تأکید شده که مردوخ پشتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به‌پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به‌او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشتهٔ کاهنان بابل دربارهٔ کوروش چنین است:

چون مردم از دست ستمهای نبونِهید به‌فغان آمدند خدای خدایان ـ مردوخ ـ فغانشان را شنید و از نبونِهید به‌خشم شد. خدایانِ دیگر نیز از این‌که به‌بابل انتقال داده شده بودند از نبونِهید در خشم بودند. خدای خدایانْ مردوخ ذوالجلال به‌همهٔ اماکنی که ویران شده و به‌همهٔ ساکنان سومِر و اَکّاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به‌آنها نظر عطوفت و رحمت افکند. او به‌همهٔ سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درست‌کار شد تا او را برانگیزد. این پادشاهْ کوروشْ شاهِ انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به‌او بخشید و

گوتی‌ها و مادها را به زیر پاهای او افکند و لقبِ شاه سراسر گیتی به‌او داد و این‌را به‌مردم جهان ابلاغ کرد. کوروش نسبت به‌همهٔ مردمی که مردوخ به‌اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایانْ مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به کوروش نگریست و به‌کارهای نیکِ او و قلبِ دادگرِ او برکت داد به‌او فرمود که به‌سوی شهر او [بابل] رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به راه افکند و خودش همچون چون یک دوست و رفیقِ راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که همچون سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ‌ابزارهاشان را در کنار خودشان گرفته با آرامش به راهشان ادامه دادند. او به‌کوروش یاری کرد که بی جنگ و خون‌ریزی وارد شهر او ـ بابل ـ شود و هیچ گزندی به‌شهر و مردم شهر نرسد. او شاه نبونهید را که وی‌را نمی‌پرستید تسلیم کوروش کرد. همهٔ ساکنان بابل و مردم سومِر و اَکّاد و شاه‌زادگان و امیران در پیش‌گاهِ کوروش سر فرود آوردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از این‌که او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می‌کردند، و چهره‌هاشان از خرّمی می‌درخشید. همهٔ مردم از سَروَریِ او با شادی و خوش‌دلی استقبال کردند زیرا به‌یاریِ او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهاشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به‌او خوش آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل همه‌بخشا داد (اعلانِ عفو عمومی کرد)؛ ادیان بومی را آزاد و محترم اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به‌انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به‌عنوان خدای خدایان میان‌رودان به رسمیت شناخته در پیش‌گاهش کرنش کرده بر دستش بوسه زد و او را نیایش گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به‌بردگی نگرفت بل‌که به‌همهٔ برده‌شدگانِ شاه بابل آزادی داد، و سپاهیانش را از تجاوز به‌مال و جان رعایا بازداشت. در استوانهٔ معروف به «اعلامیهٔ حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من‌ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومِر و اَکّاد، شاه چهار گوشهٔ جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمهٔ چیش‌پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بِل» و «نَبو» سلطنتش را مورد عنایتِ خویش قرار داده‌اند و قلبشان از سلطنتِ او خشنود است.

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادیِ مردم [بابل]

جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تخت‌گاه تحویل گرفتم.
سروَرِ بزرگْ مردوخ دلهای نیک‌مردانِ بابلی را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌داند که برآن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند. من به هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومِر و اَکّاد را هراسان کند. من داراییهای مردم بابل و اطرافش را از دست‌برد در امان داشتم. مردم بابل که نبونِهید تکالیفی را بی‌توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیفِ تحمیلی رهاندم و آزادی بخشیدم.
سرورِ بزرگْ مردوخ از کردارهای نیکِ من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشهٔ من است، و نثارِ همهٔ سپاهیانم کرد. ما همگی به‌احترام او در پیش‌گاهش ایستادیم و او را ستودیم. به‌فرمانِ او همهٔ شاهان سرزمینهای گوناگونِ جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و نیز شاهان نواحی غربی که در چادر به‌سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شرقیِ شام و شمال عربستان)، همگی باجهاشان را در بابل به‌نزد من آوردند و سر بر پاهایم سودند. در همهٔ سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش ـ اگاده، ایشونه، زامبان، می‌تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمتِ دیگر دجله- من پیکره‌های خدایان که مدتهای درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدیِ خودشان به‌سر برند. من مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به‌آنان بازدادم. من خدایان سومِر و اَکّاد را که نبونِهید، بی‌توجه به‌خشم سرورِ بزرگْ مردوخ، به‌بابل منتقل کرده بود را به‌فرمانِ مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامشِ ابدی برخوردار باشند.
باشد که همهٔ خدایانی که به‌دست من در جایگاهها‌شان اسکان یافته‌اند همه‌روزه در پیش‌گاه بِل و نَبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به‌سروَرشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش ـ شاهی که تو را می‌ستاید- و پسرش کابوجیَه کن».
من امنیت و آرامش را برای مردم همهٔ سرزمینها آورده‌ام. همهٔ مردم بابل برای دوام پادشاهیِ من دعا می‌کنند. من تقدیمیِ روزانه به‌معابد که ماکیان و گوسفند است را

افزایش خواهم داد و بیش از آن‌چه که تا کنون تقدیم می‌شده است را تقدیم خواهم کرد. من دیوارِ خشتیِ شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به‌ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنان‌که بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این‌را خواهم ساخت و کارهای ناتمامِ آنها را به‌اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگِ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هاشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی‌پال ـ شاهی که پیش از من بوده است ـ را برخود دارد و من آن‌را در وسطِ آن [دروازهٔ بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشتهٔ کاهنان مردوخ است نیز به‌مانند خودِ کوروش دربارهٔ کوروش داوری کرده است. این سند گواهی می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیسان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به‌خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد... او فرمود تا دیوارِ شهر ساخته شود. خودش برای این‌کار پیش‌گام شد و بیل و کلنگ و دولچه برداشت و شروع به‌ساختنِ دیوار شهر کرد... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم نرینه هم مادینه، همه را به‌جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به‌خدایان برگرداند. مردمی که بیچاره شده بودند دیگرباره به‌فرمانِ او توان یافتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانشان را به‌ایشان بازگرداند...

اکنون به‌همهٔ مردم بابل روحیهٔ نشاط و شادی داده شده است. آنها همچون زندانیانی‌اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به‌کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همهٔ مردم از این‌که او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به‌نوشتهٔ سال‌نامهٔ بابلی «همهٔ مردم با سینه‌های باز و موهای پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذار تا ۳ نیسان ادامه داشت».

این گزارشِ کوتاه که کاهنان کلدانی نوشته‌اند نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواریهائی از کوروش بزرگ دیده بوده‌اند و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند.

متن نوشته چنان است که خودِ مردم بی‌آن‌که کسی فرموده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروشْ مراسم عزاداری یک‌هفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به‌توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از سوی آنها برای بیان قدردانی از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی‌نژاد با اقوام مغلوب؛ و این بود آن‌چه سران و کاهنانِ بابلی دربارهٔ کوروش بزرگ نوشته‌اند. به‌جرأت می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به بلندآوازگیِ کوروش بزرگ را به‌خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمینِ غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این‌دو نتوانسته‌اند و شایستگیش را نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیهٔ اقوام و ملل جهان را در ستایشِ خویش کسب کنند. این مزیت در تاریخ بشر فقط برای کوروش بزرگ مانده است.

از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و نیک‌رفتاری و مهرورزی و مداراگری نیز هیچ شخصِ سلطه‌گری را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بشود با کوروش بزرگ مقایسه کرد. ازنظر اثرگذاری بر حرکت تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیتِ یکتا و منحصر به‌فرد است که همتا ندارد.

پیش ازاین دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند. در اینجا سندی که آشور بانی‌پال به‌مناسبت پیروزیش بر شاه خوزیه به‌سال ۶۴۰ پ‌م از خود به‌جا گذاشته را می‌آورم و آن‌را با کردارهای کوروش بزرگ و آن‌چه که کاهنان بابلی و انبیای یهود و تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

> من شوش، شهر بزرگ مقدس، جایگاه خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به‌ارادهٔ خدایانم آشور و عِشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. درِ گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آن‌چه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا کنون هیچ غریبه‌ئی جز من بر آنها دست نیافته بود، من همه را به‌غنیمت گرفته به‌کشورم آشور بردم... زیورآلات، نشانهای سلطنتی، جنگ‌افزارها، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به‌غنیمت گرفته به‌آشور بردم. من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزئینات معبد را که از مسِ صیقلیِ زراندود ساخته شده بود، همه را در هم شکستم. شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به

خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هاشان و ثروتهاشان و کاهنانشان همه را به‌آشور بردم. ۳۲ پیکرهٔ سلطنتی که از زر و سیم و مسِ ریخته شده یا از مرمرِ سفید تراشیده شده بود را من به‌آشور بردم... من همهٔ متولیان معابد عیلام را کشتار کردم. من پیکره‌های گاوهای نرِ خشمینی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را از جا کندم. من معابد عیلام را با خاک یک‌سان کردم و خدایانش را به‌اسارت بردم. سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی تا کنون از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به‌آتش کشیدند. من گورهای شاهان پیشینهٔ و پسینهٔ شوش که از خدایم عِشتار نترسیده بودند (تقوای عِشتار نداشتند) و به‌پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیرورو کردم، لاشه‌هاشان را از گورها برآورده در معرض آفتاب قرار دادم سپس استخوانهاشان را به‌آشور بردم. من به‌مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راهْ عیلام را تبدیل به ویرانه و بیابان کردم و در زمینهایش نمک پاشاندم. من دختران و زنانِ خاندان شاهی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و دِه‌خدایانِ آبادیهایش، همهٔ ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به‌اسارت و بردگی بردم. از این‌پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این‌پس بانگِ شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به‌گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادیِ انسانها و جانورانِ اهلی به‌دست من از عیلام رخت بربسته است.

چنین بود لشکرکشیهای جهادگرانهٔ پیامبرشاهان قوم سامی، و چنان بود لشکرکشیهای رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهانِ ایرانی پس از او. کاری که نَبوخَد نَصَّر بابلی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخهٔ دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پ‌م با شهر سامره (پایتخت اسرائیل) همان کرده بود، چنان‌که شهر سامره تا چند سده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خودِ این مردمِ اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهانشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نَبوخَد نَصَّر با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزیهای وحشیانه توسط اسرائیلیان به‌فرمانِ خدایشان در تورات آمده است که در جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که آنها بچه‌های مردم شهرهای مغلوب را نیز به‌آش می‌سوزاندند.

رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب ـ عمومًا ـ به‌همین‌گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهاشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای نابود کردن دینهای دیگر بود که ادیان باطل شمرده می‌شدند؛ و نابود کردنِ دینها نیز با نابود کردنِ پیروان آن دینها انجام‌شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان‌سازی و انسان‌سازی داشت. هدفِ او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که سلطنت خوب (وُهوخشَترَ) بر جهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار گردد. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خودش نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ خواندیم که «در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به‌آنان بازدادم».

متنِ نوشته‌های انبیای اسرائیلی در تورات نیز گواهی می‌دهد که کوروش بزرگ چنین خدمتی به‌اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریان و شاهان بابل به‌میان‌رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان‌رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه‌گونه شاه آزادی‌پرور و انسان‌دوستی بوده است. اینها عمومًا برده شدگانی بودند که طبق عرف زمانه به‌بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می‌شدند. ولی هدف کوروش از جهان‌گشایی نه برده‌گیری و نه اسارت انسانها بل‌که آزادسازی بشریت از قید و بندِ عبودیت بود. رفتار او با یهودانِ به‌بردگی افتاده و ساکن در میان‌رودان گواهِ مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می‌توانیم که در کتابِ آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود. وقتی بر مبنای نوشته‌هائی که برای ما بازمانده است ستایشهای کاهنانِ بابل و ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که همهٔ ملل مغلوب در آن‌زمان کوروش را این‌گونه می‌ستوده‌اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن‌هنگام ـ بنا به روایت تورات ـ حدود چهل‌هزار یهودی در میان‌رودان در اسارت و بردگی می‌زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به‌میان‌رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می‌کردند. روایت تورات می‌گوید که اینها همه‌شان بردهٔ شاه بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی فرمانِ آزادی همهٔ آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به‌آنان وعده داد که وسائل بازگشت به‌سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران

شده‌شان را با هزینهٔ دولت بازسازی کند.[۱]

این نمونهٔ بازمانده که انبیای اسرائیلی دربارهٔ قومِ خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایتِ آزادسازی همهٔ جماعاتِ کوچانده‌شده و به‌بردگی‌افتاده است که توسط کوروش بزرگ آزادی‌شان را بازیافته‌اند، و خودِ کوروش به‌آن اشاره کرده است. رفتار بزرگوارانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی‌سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بل‌که رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیدهٔ مردوخ، و انبیای اسرائیلی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند. چون‌که گواهی تورات (و در حقیقت گواهی انبیای اسرائیلی) یک‌نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به‌کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم که انبیای اسرائیلی دربارهٔ کوروش گفته‌اند که روح خدا در او حلول کرده است و رفتارش خداگونه است:

خداوند به‌مسیح خویش کوروش ـ به‌همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا به‌حضور او اُمّتها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به روی او باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود ـ چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چِفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به‌تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به‌نامِ خودت خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام. به‌خاطر بندهٔ خودم یعقوب و برگزیدهٔ خودم اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به‌نامِ خودت خواندم و ملقب ساختم. من یهوه استم و دیگری نیست و جز من خدائی نیست. من کمربند تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی... خداوند گوید که حاصل مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیشِ روی تو عبور کرده ازآنِ تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.[۲]

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می‌کرد که کوروش برگزیدهٔ خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می‌کرد که خدای جهانْ کوروش را

---

۱. تورات، کتاب عزرا، ۲/ ۶۴ و ۶/ ۳ ـ ۱۱.

۲. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به‌بندگان خدا عطا کند. چنین وصفی را ما دیگر دربارهٔ هیچ‌کدام از شخصیتهای تاریخی جهان در هیچ زمانی نمی‌بینیم، و این وصفی است که در تاریخ جهان به‌کوروشِ بزرگ اختصاص یافته است. هیچ شخصیت دیگری در تاریخ جهان به‌این‌گونه مورد حمایتِ یک‌دلانهٔ همهٔ خدایانِ دینهای متنازع قرار نگرفته است.

مطالعه‌گر تاریخ با شگفتی می‌بیند که تاریخْ همهٔ زمینه‌ها را برای روی کار آمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همهٔ وسائل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه‌جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می‌شد.

هیچ‌کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه (جنگِ تجاوزکارانه) بل‌که یا اقدام دفاعی یا رهایی‌بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم می‌بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار ارادهٔ تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهانِ متمدن را به‌او بسپارد تا با برنامه‌های خیرخواهانه‌اش آیندهٔ جهان را دگرگونه کند.

کوروش بزرگ از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامهٔ کاملاً مشخصی برای آیندهٔ جهان در سر داشت و درصدد بود که آن‌را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی و آشوب و چندمرکزی، و مبتنی بر آشتی و همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ همگانی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به‌سر برند. هدف کوروش بزرگ آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان‌دوستانهٔ زرتشت در آن به‌مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن‌پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک‌زمانی پیش از آن‌که کوروش در پارس به‌سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناورترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدتهای طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبوخَد نَصَّر پادشاه این کشور پهناور به‌چیزی کمتر از خدایی برکل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از بیست سال جریان تاریخ به‌گونه‌ئی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی که این جریان را عوض کرد کوروش بزرگ بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش بزرگ در ایران به‌قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی همچون کوروش بزرگْ نابه‌سامانیهای سیاسی بابل پس از نَبوخَد نَصَّر به‌روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر

سامی‌نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بی تردید جریان تمدن بشری به‌گونهٔ دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته بود و اجرای این نقش را برعهدهٔ کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهندهٔ تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیدهٔ جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی که به‌نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخْ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشمندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائهٔ الگوی رهبریِ ایده‌آل بودند چهرهٔ رهبریِ نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به‌الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب **کوروش‌نامه** را نوشت که در حقیقت خویش ستایش‌نامهٔ کوروش بزرگ است. به‌نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیرهٔ کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هر اندازه هم شیفتهٔ شخصیتِ کوروش باشد، محال بود که بتواند چندان از شاه ایران ستایش کند که اکنون تاریخ‌نگارانِ غربی مجبور باشند که تلاش کنند تا گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به‌اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوفِ کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخیش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در چشم‌اندازِ خویش داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به‌کجا خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعهٔ آرمانی بوده که همهٔ اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدرِ سرتاسری، با احترام به‌هویتِ فرهنگیِ یکدیگر، در همزیستیِ دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزوئی بود که زرتشت سده‌ها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاریِ آن فعالیت کرده بود.

تصور این‌که یک نیروی اشغال‌گر پس از براندازی یک دولت در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به‌گردانندگان پیشین بسپارد حتی امروز نیز شگفت به‌نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به‌حکومت‌گران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به‌بشریت آموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش مردمِ مغلوب را به‌خدمت‌گزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانهٔ «جهاد» را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرها بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت نهادن بر آنها، و با آموزش همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ مبتنی بر دوستیهای متقابل و احترام متقابل به‌حکومت‌گرانِ پیشین، او می‌توانست که این برنامهٔ بلندپروازانه را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد.

مرزهای کشور کوروش در شرقِ فلاتِ ایران‌زمین از کوههای هندوکش در شرق افغانستانِ کنونی و سیردریا در شرقِ ازبکستانِ‌کنونی آغاز می‌شد، در غربْ مرزهای غربیِ ایران‌زمین را درمی‌نوردید و به‌دریای مدیترانه و دریای ایژه می‌رسید؛ و در شمال از یک‌سو به‌بیابانهای شرقیِ دریای مازندران و از سوی دیگر به‌کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید.

گزینوفون ضمن یادآوریِ مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش نوشته که کشور کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به‌نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او نوشته که کوروش به‌اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند چنان دل‌بستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان او بودند؛ مردم این سرزمینها نیز به‌نوبهٔ خودشان او را پدر و سرپرستِ دل‌سوز و غمخوار خودشان می‌شمردند. و افزوده که کارگزاران دستگاههای دولتی در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همهٔ عهد و پیمانها و سوگندهاشان وفاداری می‌نمودند، و به‌همین‌سبب بود که همهٔ حکومت‌گران بومی در کشورهای درونِ قلمرو کوروش به‌او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.[۱]

در جای دیگر ضمن برشمردنِ فضیلتهای کوروش بزرگ نوشته که در کوروش ویژگیهائی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همهٔ اقوام و ملل در هرجا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و ارادهٔ او را به‌مورد اجرا درآورند.[۲]

---

۱. گزینوفون، کوروش‌نامه، کتاب ۸، فصل ۸/ بند ۱.
۲. همان، کتاب ۱، فصل ۱/ بندهای ۳ـ ۶.

جهان‌گیریْ آسان ولی جهان‌داریْ دشواراست. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند ولی جهان‌دارانِ شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به‌ارعاب و هراسی وابسته بود که در جوامع زیرِ سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیرِ توانائی بود و هم شیوهٔ جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اِعمال خشونت نکرد، دست به‌کشتار و غارت نزد، شهرها را ویران نکرد، ادیان و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتی در بیشتر موارد حکومت‌گران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به‌شیوه‌های ملاطفت‌آمیز و پدرانه وفاداری آنان را تأمین نمود. رفتار کوروش با ملل مغلوب چندان بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او اندیشه‌ورانِ یونانی به رغم همهٔ خودبزرگ‌بینیِ کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافتهٔ جدابافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند.

گزینوفون که از فیلسوفانِ یونانیِ شیفتهٔ شخصیت و رفتار و افکارِ کوروشِ بزرگ است دربارهٔ رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیار در کتابش آورده است. او که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این‌را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) نوشته که کوروش در زمان اَشَتِیاگ به‌فرمان شاه ماد به‌ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان شکست یافته به‌کوهستان گریخت، و مردم برآن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به‌مردم پیغام داد که هرکس در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هرکس گریخت و دست‌گیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این‌را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به‌محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمده دست‌گیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به‌کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به‌فرمانِ کوروش به‌او آواز دادند که به زیر آید و خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان بناچار تسلیم شد. کوروش او را به‌خاطر این‌که در برابر ایران سر به‌شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلیِ ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به‌آن خاطر انجام داده است که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به‌او بازداد و او را آزاد ساخت و در مقام پیشینش تثبیت کرد، و برای آن‌که از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به‌گونهٔ شایسته مورد احترام قرار داد و به‌یکی از وفاداران به‌خویش تبدیل کرد.[۱]

---

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۲، فصل۴/ بند۳۱. کتاب ۳، فصل۱.

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشیِ کوروش به‌ارمنستان نوشته که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می‌زیستند را به‌اردوی کوروش آوردند. کوروش فرمود تا بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آنگاه خطاب به‌آنان گفت: «ما نمی‌خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمینِ ارمنستان را غارت می‌کنید اکنون بنگرید که در چه حال‌اید! من شما را آزاد می‌گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ‌افزار برگردید، و اگر تصمیم به‌صلح گرفتید بدون اسلحه به‌نزد ما بیایید. این‌را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می‌خواهند ولی بی‌نوا استند و زمینی ندارند که بر رویش کِشت کنند. کوروش به‌شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به‌آنها برای کِشت و چراگاه واگذارد و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد هم به‌سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به‌سود این مردمِ خالدایی بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.[۱]

کوروش یک ایرانی و یک مَزدایَسنِ نیک‌منش و انسان‌دوست بود. او به‌حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به‌همین خاطر -چنان‌که گزینوفون نوشته است- همهٔ اقوامِ زیر سلطه‌اش او را همچون یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهان‌گشایان تاریخ نتوانست که همچون کوروش در دل اقوام زیرِ سلطه محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی ویژهٔ کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگونِ رفتار و کردارِ سیاسی کوروش بزرگ را برمبنای اسناد موجود بررسی می‌کنیم، درمی‌یابیم که او برآن بود که تاریخ را می‌توان با کاربردِ شایسته و به‌جا و درستِ اراده و قدرت به‌پیش برد و جامعهٔ بشری را در جهتِ سعادت و بهزیستیِ انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به‌بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به‌خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به‌خود ندیده است. هردوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتا استند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به‌تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌دوستانه‌اش چه‌گونه پس از نابودگری او توسط دشمنانش (انوشه‌روان و کارگزارانش) در ایران مورد تقلید قرار گرفت؛ و این را در جای خود ضمن سخن از مزدک و

---

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۳، فصل ۲.

انوشه‌روان خواهیم خواند.

ادارهٔ کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربهٔ سیاسی و اداریِ امپراتوری بابل و شاهنشاهیِ ماد امکان‌پذیر نبود، و به‌یک تشکیلات نوین و ابداعی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهدهٔ پادشاهی همچون کوروش برمی‌آمد. کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیش مسیر تمدن جهان را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودانْ دولت به‌هر گستردگی‌ئی که بود جنبهٔ قومی و محلی داشت و به‌اقوام زیر سلطه به‌دیدهٔ بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همهٔ اقوام زیر سلطهٔ شاهان خاورمیانه‌یی پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهانِ خوزیه و آشور و بابل، و چه در سلطنت فرعونانِ مصر، به‌تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بل‌که مُکَلَّف بودند که دین رسمیِ شاهِ سلطه‌گر را بپذیرند.

تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نمایندهٔ خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان‌را نابود کند؛ از این‌رو همهٔ جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دینِ خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودگریِ پیروان آن ادیان یا به‌بردگی کشاندنشان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریهٔ سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونهٔ این مورد را بالاتر در سندِ آشور بانی‌پال خواندیم. اسناد و نوشته‌های برجا مانده از رَع‌موسِس بزرگ ـ نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به‌سدهٔ سیزدهم پ‌م ـ یک نمونهٔ بینش شاهان دنیای پیش از هخامنشی است. او همهٔ لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هرکدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشان‌گر آن‌است که او ارتش خود را به زبان امروزین «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که جهادِ او هدفی جز نشر دینِ او و براندازی دینهای دیگر را در پسِ لشکرکشیها نداشته است. شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگرانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هرکدام با هدف براندازی خدایان دیگران و گستش دادنِ بندگیِ خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند. بر فراز سر جهادگران خوزیه نیز پرچمِ این‌شوشیناک افراشته بود. در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به‌شکل شعله‌های آتش در پیشاپیش لشکر جهادگرشان در حرکت بود و دشمنانِ قومش را که بندگانِ خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهاشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش بزرگ و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به‌کلی تغییر یافت و سلطهٔ سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانهٔ دین به‌کنار زده شد، سلطهٔ متولیان دین و مدعیان نمایندگیِ آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومت‌گران ایرانی به‌صورت ارتباط خصوصیِ انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و مردم‌دوستی از انسان نمی‌طلبید. به زبان دیگر، با تشکیل دولتِ جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه پیشینه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به‌دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطهٔ محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به‌سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به‌کار گرفته شد. از این‌پس به‌جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و هزینه کردنِ اموال کلان در این‌راهها و افتخار کردن به‌این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به‌ساختن راهها و جاده‌ها و کاروان‌سراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قناتها برای رفاه عموم انسانها شد. با این‌حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتی گاه دولت ایران به‌ساختن این بناها کمکهای مادی نیز می‌کرد.

آن‌چه در متون تاریخی‌دینی قوم یهود دربارهٔ خدمات انسانی کوروش بزرگ به‌اقوام زیر سلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کورش بزرگ با همهٔ اقوام زیرِ سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش فرمود تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نَبوخَذ نَصَّر پیشترها ویران کرده بود به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود، و همهٔ اموال و اثاث معبد را که پیشتر شاه بابل تاراج کرده به‌خزینهٔ سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به‌اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونهٔ رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که دربارهٔ همگان در همه‌جا اِعمال می‌شده است. در تورات ـ کتاب عزرا باب اول ـ چنین آمده است:

برای این که کلام خدا به زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به‌کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آن‌را برای همه مرقوم داشت و گفت: کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها جمیع ممالک زمین را به‌من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام‌یک از شما

[سران بنی‌اسرائیل] به‌خاطر خدا به‌اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هرکه [از بنی‌اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید که او را با سیم و زر و اموال و چارپایان و صدقات دیگر برای خانهٔ خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به‌آن معنا است که کوروش بزرگْ بخشی از مالیاتها را به‌خدمتهای فرهنگی به‌اقوام زیرِ سلطه اختصاص داد. این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است. کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را دنبال کردند.

دولتی که کوروش تشکیل داد دولت همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه بود و همچون چتری همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه را در سایهٔ خود گرفت. شاهنشاهی ایران به‌تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و مللِ گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف در بر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد و دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعیش را براساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به‌آزادی باورهای دینی انسانها خود را سرپرست همهٔ رعایا می‌دانست و آزادی عقیدهٔ همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به رسمیت کامل شناخته شد، چنان‌که فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به‌همهٔ اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مانند زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوم جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنان‌که گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومت‌گر پیشینِ محلی را بر هرکدام از اقوامِ گوناگونِ شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در ۵۲۸ پ‌م درگذشت، کشور پهناوری از خود به‌ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای اپژه و دریای مدیترانه. جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسَه‌گِرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش در درون آرام‌گاهی که در میانهٔ یک مجموعهٔ ساختمانیِ شکوهمندِ شایستهٔ کوروشِ بزرگ برپا شده بود، به ودیعه نهاده شد.

داستانی که یونانیانِ سده‌های بعدی در جائی به‌مناسبتی شنیده بوده‌اند و گفته که

کوروش در نبرد با یک زن‌شاه در یک بیابانی کشته شد و جسدش نیز به‌دست نه‌آمد، چون‌که ار هر سو به‌آن بنگریم خواهیم دید که افسانه است نه بازگوییِ رخدادِ تاریخی، نیازی به بازنویسی ندارد. گزینوفون که به‌نظر می‌رسد کتاب کوروش‌نامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به‌نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به‌مرگ کورش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامهٔ کوروش را که به‌نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آن‌که آخرین وصیتهایش را که دربارهٔ نیکوکاری به‌انسانها بود به‌پسران و اطرافیانش کرد جان داد.

کوروش آن‌چنان در جلب وفاداری مردمِ سرزمینهای تسخیرشدهٔ تابع شاهنشاهی موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند. گرچه به‌هنگام درگذشت کوروش بیش از ده سال از تشکیل شاهنشاهی پهناورِ او نمی‌گذشت، مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطر از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگِ او تلاش درخور ذکری از جانبِ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئیِ برخی ازعناصر قدرت‌طلب در این سرزمینها نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یک‌پارچه ماند.

کام‌بوجیِّه و تسخیر مصر

کوروش دو پسر داشت: یکی کام‌بوجیِّه که بزرگتر بود، و دیگری بَردِیَّه که کهتر بود.[1] کام‌بوجیه پس از درگذشتِ گاؤبَروَ شهریار میان‌رودان و شام (بابل و آشور) شد. بَردِیَه هم شهریار شرق بود و در باختریَه (بلخ) استقرار داشت.

اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ

پس از درگذشتِ کوروش بزرگ، فرعون مصر که اُحموسِس نام داشت و یونانیان نامش را امازیس نوشته‌اند به‌تلاش تسخیر فلسطین و شام و برگرداندنِ آن سرزمینها به‌قلمرو مصر برآمد. کام‌بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به‌شام لشکر کشید. این اقدام او، که جز اقدامی بازدارنده و دفاع از مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی ایران نبود، به‌ضمیمه شدنِ کشور مصر به شاهنشاهی ایران و پایان یافتن دوران دو هزار سالهٔ امپراتوریِ فرعونان انجامید.

پیش از آن‌که به‌اصل موضوع بپردازیم شایسته است که اشارهٔ مختصری به‌اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشیم.

زمانی که امپراتوریِ نیرومند آشور در میان‌رودان تشکیل شد سرزمینهای غربیِ فرات تا کرانه‌های دریای مدیترانه در قلمروِ مصرِ فرعونی بود، و امپراتوریِ آشور در مرزهای غربیِ خویش با مصر فرعونی همسایه بود. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از سلطهٔ مصریان از نیمه‌های سدهٔ ۷۰۰ پ‌م آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصمِ اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به‌تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدیِ فرعونان برای بازپس گیری فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و درنتیجه پی‌آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد. سینحاریب آشوری در سال ۷۱۰ پ‌م پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد وارد مصر شد، مصر را دست‌نشانده و باج‌گزارِ خویش کرد و اموال خزانهٔ فرعونی را به‌تاراج به‌آشور برد. در سال ۶۹۰ پ‌م یک افسر مصری

---

۱. «کام» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌مفهوم امروزینش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به‌معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام‌بوجیه «کام‌بار» و «کام‌یار» و «حاملِ کام» باشد. بَرد در زبان آریایی به‌معنای صخرهٔ سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا یابد. شاید هم از «بَر» آمده باشد به‌معنای ثمر، و معنایش «ثمربخش» باشد.

به‌نام تَهَرقَه که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. اَسَرحَدون -جانشین سینحاریب- به‌مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به‌جنوب مصر گریخت، و سرزمینهای نیمهٔ شمالی مصر به‌دست آشوریان افتاد. ولی همین‌که اَسَرحَدون به‌عراق برگشت تهرقه دیگرباره کشور را قبضه کرد؛ و اَسَرحَدون در حالی که در راه لشکرکشیِ مجدد به‌مصر بود در شام درگذشت. پس از او جانشینش آشور بانی‌پال به‌مصر لشکر کشید و تهرقه را شکست داده کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دست‌گیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به‌نینوا برد؛ و پیش از آن‌که مصر را ترک کند پسر یکی از آن امیران به‌نام پسام‌مِتیخ را در مصر به‌حاکمیت نشاند.

چون آشور بانی‌پال -چنان‌که در جای خود دیدیم- درگیر جنگهای بابل و خوزیه شد، پسام‌مِتیخ با شاهِ مصریِ لیبیه متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را از سرزمینهای یونانی‌نشینِ شمالِ مدیترانه به‌مصر آورده وارد ارتشِ خویش کرده سپاه نیرومندی تشکیل داد، آشوریان را از مصر بیرون راند و استقلال را به‌مصر برگرداند. او چون‌که از تبار فرعونان نبود برای آن‌که حمایت کاهنان مصر را کسب کرده مقام فرعونی را حاصل کند دخترش را به‌زنی به‌متولی معبد آمون داد. این دختر به زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌مِتیخ پدرزنِ خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود.

در این‌زمان مرگِ آشور بانی‌پال و سراشیبیِ قدرت آشور به‌پسام‌متیخ فرصت داد که به‌اوضاع مصر سروسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دیگرباره به‌دوران شکوه نسبی برگشت؛ جماعات فینیقی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به‌عنوان موالیِ فرعونان در مصر می‌زیستند، به‌سبب حمایتی که در مبارزه با آشوریان از او کردند از آزادیِ همه‌جانبه برخوردار شدند. جزیرهٔ فیلان (اِلِفانتین) در نیل که از زمینهای حاصل‌خیز مصر بود به‌اسرائیلیان داده شد تا در آن جاگیر شوند.

فرعون نِخاؤ (پسر و جانشین پسام‌مِتیخ اول) که در سال ۶۱۰ به‌سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به‌فلسطین لشکر کشید، و در مدت کوتاهی سراسر شام را دوباره به‌مصر برگردانده مرزهای امپراتوریِ فرعونی را به‌فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجامِ آشور اوبال‌لیت برضد نیروی متحدِ نبوپل نَصَّر و هوخشَترَ -که در جای خود به‌آن اشاره رفت- شرکت جُست و با شکست به‌شام برگشت.

سپس نَبوخَد نَصَّر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پ‌م شام و فلسطین را از او واپس گرفت و

یهودان را به‌جرم حمایت از او کیفرِ سخت داده اورشلیم را ویران کرده جماعت بزرگی از یهودان را به‌اسیری به‌بابل برد.

پس از آن چندی رقابتِ بابل برسر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانیِ مدیترانه همچنان در قلمرو مصر ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال دیگر همچنان یک دریای داخلی مصر به‌شمار رفت؛ تا آن‌که کوروش بزرگ تشکیل سلطنت داد و لیدیه را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمهٔ ایران کرد. این رخدادها را نیز دنبال می‌کنیم تا اوضاع مصر در آن‌زمان را بهتر بررسی کرده باشیم.

پسام‌مِتیخ دوم و آپریس که پس از نِخاؤ به‌ترتیب به‌سلطنت مصر رسیدند (فرعونِ مصر شدند) با شورشهای مردمِ جنوب مصر و شمالِ سودانِ کنونی روبه‌رو بودند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به‌خود گرفت و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پ‌م در کودتائی به‌رهبری افسری به‌نامِ اُح‌موسِس از سلطنت برکنار شد؛ و اُح‌موسِس به‌عنوان فرعون مصر به‌سلطنت نشست.

فرعون اُح‌موسِس به‌مانندِ پسام‌مِتیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدیَه و شهرهای یونانیِ شمال مدیترانه روابط نیکو برقرار کرد، و جزیرهٔ قبرس که اخیرًا از قلمرو مصر بیرون شده بود را دیگرباره به‌مصر برگرداند. معابدی که فرعون اُح‌موسِس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که نیمهٔ جنوبیِ شبه جزیرهٔ بالکان و نیز جزایر یونانی‌نشین تا این زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده است و شهرهایش در میان شمار بسیاری از سرانِ طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است. آن‌چه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» از آن نام برده می‌شود هنوز در یونان شکل نگرفته بود. شاید نام «هِلاس» که بر شبه جزیرهٔ یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریان چندین سده پیشتر به‌آن داده بوده‌اند. یونانیانی که در زمان اُح‌موسِس به‌عنوان سپاهیِ مزدور به‌مصر رفته بودند، به‌سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به‌فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خود به‌یونان بردند و در آینده از نام‌داران تمدنِ یونانی شدند. آن‌چه تاریخ یونان تا زمان اُح‌موسِس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از افسانه‌ها و اساطیر است که نویسندگان بعدیِ یونان نوشتند و برای ما مانده است. نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌موسِس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلیاد» و «اودیسه» که سُرایِشِ آنها را به‌یک سخن‌سرای افسانه‌یی به‌نام هومر

نسبت می‌دادند. این دو منظومهٔ اساطیری و حماسی که از داستانهای منظومِ حفظ‌شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهمِ مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سدهٔ هشتم پ‌م سخن می‌گفت که خدایانِ انسان‌گونهٔ آسمانی و لشکرهاشان همواره بر بلندیِ کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار و به زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدیه می‌داد که در داستان طرواده آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌موسِس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت. چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیرِ لیدیَه سراسر اناتولی بعلاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرد. با این‌حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌موسِس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به‌آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که نشانه‌هائی وجود دارد که کوروش سفری هم به‌مصر کرده و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به‌ایران آورده است.

تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به‌مصر رسید فرعون اُح‌موسِس پسرش پسام‌مِتیخ را با سپاه گرانی روانهٔ فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را ضمیمهٔ مصر کند. کام‌بوجیه خودش شخصًا برای مقابله با خطر مصر به‌شام لشکر کشید. در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌مِتیخ به‌جنوب فلسطین واپس نشست. در این‌میان، پسام‌مِتیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌موسِس را دریافت و با شتاب به‌مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهیِ مصر شد. پسام‌مِتیخ در دهانهٔ شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به‌درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «مِمفیس» (پایتختِ شمالی مصر، جایش در کنار قاهرهٔ کنونی) واپس نشست. کام‌بوجیه به‌پیش‌رَوی ادامه داد و در نزدیکیهای مِمفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به‌جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به‌جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهرًا هدفِ او آن بود که با پسام‌مِتیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌مِتیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به‌متصرفات ایران در فلسطین و شام برنه‌آید. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به‌ممفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌مِتیخ بگشایند؛ ولی پاسخِ پسام‌متیخ به‌هیأتِ صلحِ کامبوجیه آن بود قایق به‌فرمانِ او به‌آتش کشیده شد و افسران ایرانی

به‌کشتن رفتند. به‌دنبال این پیشامد، کام‌بوجیه فرمان محاصرهٔ ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانهٔ فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانیِ ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ‌م). چون‌که رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به‌تجاوز و کشتار بزنند مردم مِمفیس بی‌درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتیش زیرِ نظر قرارداده شدند تا چنان‌که فرعون آمادهٔ تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود. هرودوت در دنبالِ گزارش این رخدادها که بر اساس شنیده‌هایش از مصریان آورده است نوشته که رسم شاهنشاهان ایران در همه‌جا چنان بود که شاهِ شکست‌خورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکانِ او را به‌سلطنتِ کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه‌جا اِعمال می‌کردند، و کام‌بوجیه به‌همین‌سبب پسام‌مِتیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به‌او برگردانَد.[۱]

کام‌بوجیه وقتی می‌خواست که به‌شهر «تِبِس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، شهر ممفیس را به‌پسام‌مِتیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان مِمفیس نشاند، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. اما همین‌که کام‌بوجیه و سپاهیانش از منطقه دور شدند پسام‌مِتیخ درصدد شوراندن مردم و تاراندن ایرانیان از ممفیس شد؛ ولی چون‌که مزدوران یونانیِ سپاهش به‌ایرانیان پیوسته بودند و مردم مصر نیز که آوازهٔ بزرگ‌منشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کام‌بوجیه نیز رفتاهارهائی دیده بودند که از او خشنودی داشتند، پسام‌متیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دست‌گیر و زندانی شد تا کام‌بوجیه درباره‌اش تصمیم بگیرد.

چون کام‌بوجیه چون به‌ممفیس برگشت او از بیم آن‌که به‌شکنجه اعدام شود با نوشیدنِ خون گاومیش خودکشی کرد. هرودوت نوشته که کامبوحیه به‌او فرمود که خودکشی کند و او این‌گونه خودکُشی کرد.[۲]

با سقوط مصر، سرزمینهای لیبیه و تونس که دنبالهٔ قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به‌تونس رسید.

تونس در آن‌زمان از مستعمرات فینقیان بود و شهرهای ساحلیش فینیقی‌نشین بودند؛ و چون‌که فینیقیه داوطلبانه به‌تابعیت ایران درآمده بود اینها نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به‌مصر پیوستن تونس به‌تابعیت ایران را اعلام کردند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۵.

۲. همان.

کام‌بوجیه درصدد برآمد که سراسر سرزمینهای نیمهٔ شمالیِ افریقای شناخته‌شدهٔ آن‌روز را به‌تصرف درآورده ضمیمهٔ قلمرو خویش کند؛ و به‌این منظور یک سپاه بزرگی را روانهٔ بیابانهای غرب مصر کرد و خودش در رأس سپاه دیگری روانهٔ سودان شد، ولی وقتی به‌شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به‌مِمفیس برگشت. لشکر اعزامی او به‌غرب مصر نیز در شنزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت ـ بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته ـ نوشته که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار توفان شده زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها بازنه‌آمد.[۱]

کام‌بوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که حاکمیتِ مصر را به‌سی از خاندان فرعونی سپارد. او یک هخامنشی به‌نام آریاند (شاید عمویش) را به‌سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، فرمانِ بازسازی خرابیهائی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندنِ شورش پسام‌مِتیخ رخ داده بود را صادرکرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پسام‌مِتیخ و مقر خدایان رسمی در سلطنت پسام‌مِتیخ بود و در جریان شورش پسام‌مِتیخ به‌اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از کاهنانِ (فقیهانِ) مصر دل‌جویی شد، و آنگاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به‌امور آن سرزمینها به‌ایران برگردد.

از گزارشهائی که دربارهٔ لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در دست است چنین برمی‌آید که خودِ مصریان زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند. در داستانی که هرودوت آورده است آمده که یک چشم‌پزشک مصری که از زمان کوروش در دربار ایران می‌زیست و بنا به درخواست شاهنشاه ایران از مصر به‌ایران اعزام شده بود برآغالندهٔ حملهٔ کام‌بوجیه به‌مصر شد. این داستان می‌گوید که طبیبِ یادشده کام‌بوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. اُح‌موسِس که در آن‌وقت فرعون مصر بود به‌خواست کام‌بوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و طلاهای بسیار از مصر برای کام‌بوجیه فرستاد. این دختر به‌کام‌بوجیه فهماند که نه دختر اُح‌موسِس بل‌که دختر فرعون پیشینِ مصر است که اُح‌موسِس او کشته و به‌ناحق به‌جایش نشسته است. گویا کام‌بوجیه به‌درخواست این زن و به‌خون‌خواهی پدر این زن به‌مصر لشکر کشید. هرودوت در ادامهٔ داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را اُح‌موسِس برای کوروش فرستاده بوده است نه

---

۱. همان، ۳۷.

برای کام‌بوجیه.[۱]

به‌رغمِ این داستانِ ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،[۲] چنان‌که دیدیم، علت لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر تعدیِ فرعون به‌مرزهای غربیِ کشور شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از سلطهٔ ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیان‌گرِ آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

با کشته شدنِ پسام‌مِتیخ دوران چند هزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین‌باری بود که جنگ‌جویان آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی‌ئی که نامشان را اسناد مصری «هِکسوس» نوشته‌اند برآن کشور دست یافته و برای نزدیک به‌دو سده برآن سرزمین حکم رانده بودند و با گذشتِ زمان در جوامع مصری حل شده بودند. قبایل آریاییِ **پَلِست** که در زمینهای پربارِ نیمهٔ غربیِ فلسطینِ کنونی جاگیر شدند و نامشان تا امروز برآن سرزمین مانده است نیز به‌نظر می‌رسد که یکی از شاخه‌های این جماعتِ بزرگ آریایی بوده باشند. یک‌بار نیز مصر ـ چنان‌که بالاتر دیدیم ـ به‌اشغال آشوریان درآمد و برای مدتی باج‌گزار دولتِ آشور بود که به‌آن اشاره کردیم.

پیشینهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزارسال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ پ‌م به‌بعد برسراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به‌هزار سال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایاتِ تمدنِ یونان نیز از مصر به‌آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هائی وجود دارد که می‌تواند ما را به‌گمان اندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا کرانه‌های اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات

---

۱. همان، ۱ ـ ۳.

۲. هرودوت در گردآوریِ گزارش رخدادها مهارت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به‌خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به‌داستان نیز علاقهٔ وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌گونه‌ئی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به زندگیِ قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادها با مراجعه به‌علت درگیریهائی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به‌میان کشیده است که معمولاً او را ربوده بوده‌اند، و به‌سببش جنگ برپا می‌شده است.

زبان سامی و کنعانی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به‌تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی‌نژادِ سرزمینهای شام بوده است؟

شهرهای کهن‌سال مِمفیس و تِبِس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاس‌دار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ درازِ تاریخی با برخورداری از ثباتِ پردوام به‌اوج تعالیِ فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیر آسمانِ درخشان مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به‌تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند.

وقتی سپاه به‌همراه کام‌بوجیه ایران پا به‌درون این شهرهای عظیم و قدسی گذاشت، اندیشمندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، پزشکان، مهندسان، پیکرتراشان، معماران و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهائی از دست‌آوردهای اندیشه و عملِ بیش از دو هزار سال خلاقیتِ تمدنی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدسِ آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروتهای فکری و مادی را تاریخ به‌امانت نگاه داشته بود تا در ربع آخر سدهٔ ششم پ‌م تحویل قومی نوخاسته دهد که آمادهٔ ساختن یک تمدن نوین و بدیع در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به‌مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشیِ کام‌بوجیه به‌مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علومِ مصری که تا آن‌زمان در انحصار متولیانِ معابد بود آزاد شد. دانشمندان که علوم و فنونِ پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی و معماریِ بسیار پیش‌رفته را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کام‌بوجیه در سازمان معابد انجام داد به‌پرورش شاگردانی بیرون از خانوادهٔ خودشان پرداختند. یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهان مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک نسل از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر نگذشته ما چند دانش‌آموختهٔ یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی را می‌بینیم که علوم مصری را به‌یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه گذاشتند. شماری از آنها نیز به‌دنبال یافتن موقعیتهای شغلیِ برتر به‌ایران منتقل شدند و به‌خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نامهاشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و درجای خود به‌برخی از آنها

اشاره خواهیم کرد.

شخصیت کام‌بوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغالگر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به‌فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به‌قلمرو شاهنشاهی پیوست همه‌چیز در مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلِیِّ مطلق» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی بر جایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بل‌که انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی‌طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به‌تَبَعِ آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کام‌بوجیه در مصر دست به‌اصلاحاتی زد که به‌سود مردمِ مصر ولی به زیان معابد و کاهنان بود. در یک نوشتهٔ پاپیروسیِ بازمانده از آن‌زمان که اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود یکی از فرمان‌نامه‌های کابوجیه برای اصلاح حال رعایای مصری را چنین می‌خوانیم:

> گوسفندانی که مردم به‌معابدِ خدایان می‌داده‌اند اکنون فقط نیمی از آن‌چه که پیشترها می‌دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به‌هیچ‌وجه نباید که داده شود. خودِ کاهنان می‌توانند که برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به‌رغم چنین فرمانی که درآمدهای کاهنان را کاهش می‌داده، اقداماتی که او در مصر انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنان‌که او را «خداوندگار، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این‌گونه بر دیواره‌های معابد نقش کردند.

هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می‌زیسته است، بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته، خبر از اقدامات خشونت‌آمیز کام‌بوجیه در مصر داده و نوشته که او به‌کاخ اُحموسِس وارد شد و فرمود تا جسد او را از آرام‌گاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به‌معرض نمایش نهاد و به‌آن اهانت کرد. سپس فرمود تا آن‌را به‌آتش کشیدند.

ولی هرودوت پس از نوشتن این شنیده به‌یاد آورده است که چنین عملی نزد ایرانیان

حرام است؛ لذا نوشته که کام‌بوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی‌ها آتش را مقدس می‌شمرند و آن‌را آلوده نمی‌کنند.[۱]

لازم به‌توضیح نیست که خودِ این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسام‌مِتیخ شنیده بوده خودش را نقض می‌کند. داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن **اپافوس** به‌فرمان کام‌بوجیه است. اپافوس (که یونانیان آپیس نوشته‌اند)، طبق باورِ دینی مردمِ مصر، گاوِ زایندهٔ زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکتهای روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل از او می‌جوشید. نگاره‌های این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوسِ حاضر می‌مُرد مصریانْ با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرام‌گاهِ زیبا به‌ودیعه می‌نهادند و چندین روز برایش سوگواری می‌کردند. آنها معتقد بودند که روحِ اپافوسِ مُرده به‌آسمان رفته و غیبت کرده است و به‌زودی همچون یک اپافوسِ دیگر ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به‌جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (یعنی گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

و اما داستان کشته شدن اپافوس به‌دست کامبوجیه را هرودوت ـ بنابر شنیده‌اش از مصریان ـ چنین آورده است که وقتی کابوجیه به‌لشکرکشیِ شمال سودان رفت گاو آپیس از دنیا رفت، و کاهنان مصری به‌جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست در هنگامی که کامبوجیه در بازگشت از سودان به‌ممفیس نزدیک شده بود آن‌را یافته بودند، و به‌این مناسبت جشنِ بزرگی برپا کرده بودند:

> چون کام‌بوجیه به‌ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین رختهاشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کام‌بوجیه که خسته و رنجور بود چون دید که مصریانْ این‌گونه شادی و پای‌کوبی می‌کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می‌کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به‌آنها گفت: «چرا مصریان وقتی او در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیانش را از دست داده و به‌ممفیس برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به‌خاطر آن است که اپافوس ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشنِ شادی می‌گیرند». کامبوجیه

---

۱. هرودوت، ۳/۱۶.

چون این‌را شنید اینها را دروغ‌گو نامید و فرمود تا آن کاهنان را بازداشت کنند. نیز، فرمود تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کام‌بوجیه که همچون دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به جلادانش فرمود تا کاهنان را بی‌رحمانه به‌تازیانه ببندند، و هرکه از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکُشند. این‌گونه به‌جشنِ مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبرِ کام‌بوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.[1]

نوشته‌ها و نگاره‌های بازمانده از آن‌روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسام‌مِتیخ این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده است. نگاره‌ئی که مصریانِ آن‌زمان بر دیوار معبد «سقّاره» در جنوب مصر کشیده‌اند نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، و کام‌بوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کام‌بوجیه را در رختِ عبادت به‌هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و درحال تعظیم به‌اپافوس است. در سنگ‌نوشته‌ئی نیز که کاهنان مصر به‌مناسبت این مراسم به‌یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آن‌که مراسم سوگواری برای اپافوسِ متوَفّا در حضور کام‌بوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزیینات شایسته به‌فرمان کام‌بوجیه در بنای آرام‌گاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی‌شدهٔ اپافوس در حضور کام‌بوجیه به‌آرماگاه ابدی سپرده شد. در نوشتهٔ روی تابوتِ سنگیِ سیاه‌رنگِ همین اپافوسِ متوفّا چنین آمده است:

> خداوندگار، شاهِ مصرِ عُلیا و سُفلیٰ، کام‌بوجیه فرزندِ رع [خدای بزرگِ مصر]، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوسِ مقدس این تابوت را از سنگ گران‌بها ساخت و به‌آفریدگارش اپافوسِ مقدس اهداء کرد.

نیز، کاهنان مصر باستان به‌ما خبر می‌دهند که کام‌بوجیه هدایای گران‌بهائی را برای کسانی درنظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس را به‌او بدهند. و اپافوس مقدس (گاوِ جانشینِ گاوِ قبلی) در شهریور ۵۲۴ پ‌م ظهور کرد. این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوشِ بزرگ (یعنی تا هفت‌سال بعد) در این جهان بود؛ آنگاه جسد خاکیش مُرد و به‌آسمان برگشت تا دیگرباره به‌وقتش بیاید و ظهور کند.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کام‌بوجیه به‌ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کام‌بوجیه گروهی را به‌سرکردگی یکی از خویشانِ خودش به‌نام داتووَهیَه پسرِ

---

۱. هرودوت، ۳/ ۲۷.

اَردومَنِش (در نوشتۀ مصریان: اَتی‌اَواهی پسرِ ارتامش) مأمور کرد که به‌کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که معبد نوینی بسازد و به‌پدرش «رع» تقدیم کند.

پسرِ این داتووَهیَه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت‌سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا که مصریان نوشته‌اند نشان می‌دهد که کام‌بوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای هخامنشی را مأمور تهیۀ مقدمات بنای معبد جدید به‌منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشتِ کام‌بوجیه به‌احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به‌مقدسات مصریان را گرامی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی از جانب کام‌بوجیه به‌مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نگاره‌ئی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به‌او مقام خدازادگی (پسرِ رَع) بدهند و یادش را در چندین دیوارنگاره و سنگ‌نگاره که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرامی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایتهاشان دربارۀ کامبوجیه را بیش از صد سال پس از کامبوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگانِ همان پسام‌مِتیخ) گرفته بوده‌اند، کامبوجیه مردی بیمارگونه و عصبی‌مزاج و زودخشم بود که به‌دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مردم مصر را از او رنجاند. باز هرودوت نوشته که وقتی کام‌بوجیه در مصر بود پسر «پِرَخش‌اَسپ» را به‌دست خودش به‌تیر زد و کشت. هرودوت افزده که این پِرَخش‌اَسپ پدرِ زن کام‌بوجیه بود و پسرش -یعنی برادرزنِ کام‌بوجیه- جام‌دار کام‌بوجیه و ازجمله شخصیتهائی بود که نزد او موردِ اعتمادترین کس به‌شمار می‌رفتند.[1]

گرچه اعدام این افسر در روایتی که به‌هرودوت رسیده بوده حالت یک واکنشِ خشم‌آمیزِ آنیِ دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش آورده نشده است، ولی می‌توان پنداشت که این کیفرِ جُرمی بوده که سزای مرگ درپی داشته است؛ مثلاً، شاید پس از شورش پسام‌مِتیخ و دست‌گیر شدنش در غیابِ کامبوجیه اهانتهائی توسط او و یارانش به‌مقدسات مصریان شده بوده که کام‌بوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرتِ دیگر ایرانیانِ مصر گردد و در آینده کسی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۳۴- ۳۵ و ۲/ ۱.

داستانهائی که هرودوت از زبان مصریان دربارهٔ کام‌بوجیه شنیده بوده است او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی‌مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین‌قدر از گزارشهای واقعی که دربارهٔ زندگی کام‌بوجیه مانده است را مطالعه می‌کنیم متوجه شویم که آن‌چه که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختهٔ کسانی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانهٔ کام‌بوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که او نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستانِ این مورد چنین است: یک دادورزِ (قاضیِ) دستگاه دادورزیِ ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامَن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَه‌مَن» بوده که در زبان آریایی به‌معنای «حکیمِ فرزانه» است. چون‌که این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیرِ پا می‌گذارد، پوستش را به‌دستورِ کام‌بوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورزِ بعدی ـ که پسر و جانشین اواست ـ می‌افکنند، تا وقتی برآن بنشیند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.[1] کام‌بوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشنِ رئیس دستگاه قضاییِ کشور اندیشهٔ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایهٔ مصر به‌نام «اودجاهُر رِسنَه» متولی معبدِ نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریهٔ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هائی از شخصیت کام‌بوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکانِ زمان در مصر بوده، و کام‌بوجیه تصمیم گرفته بوده که او را با خودش به‌ایران ببرد. او چندی پس از کام‌بوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به‌مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبدِ خاصِ خودش نهاده است (و اینک بی سر در واتیکانِ ایتالیا است). او بر روی این پیکرهٔ یادگاریِ خودش ضمن نوشتن شرح زندگانیش و این‌که به‌فرمان کام‌بوجیه در مقام پیشین ابقاء شده است تا به‌مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش نوشته است:

> ... من از کام‌بوجیه ـ شاه مصر علیا و سفلیٰ ـ تقاضا کردم که آسیائیانی که معبد «نیت» را اشغال کرده بودند را از نیت بیرون کند تا این معبد از نو به‌همان تقدس پیشینه برگردد...
> آنها به‌فرمان شاه از نیت بیرون کرده شدند و خانه‌هائی که در آن ساخته بودند را خراب کردند... شاه فرمود تا معبد را شستشو و تطهیر کنند و خادمانِ معبد به‌معبد بازگردند. شاه

---

۱. هرودوت، ۵/ ۳۰.

فرمود تا همان‌گونه که پیشترها معمول بوده است به‌معبد نیت که مادر همهٔ خدایان بزرگی است که در سائیس‌اند نثاری بفرستند و قربانی بدهند، و همان‌گونه که از قدیم جشن می‌گرفتند جشن گرفته شود. از آن‌جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیانکرده گفتم که این شهر جایگاهِ خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تختِ خدایی آرمیده‌اند.

وقتی کام‌بوجیه ـ شاه مصر علیا و سفلیٰ ـ به‌سائیس آمد به‌معبد «نیت» رفت و درمقابل عظمت نیت که بزرگ‌تر از همهٔ خدایان است به‌خاک افتاد، چنان‌که فرعونان به‌خاک می‌افتادند. او همچون همهٔ فرعونان به‌افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جایگاه دارند نثاریهای بزرگ از همه‌گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به‌پس از برگشتنِ کام‌بوجیه از لشکرکشیِ نیمه‌کاره به‌سودان و پس از خودکشیِ پسام‌متیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پسام‌متیخ بوده است. ظاهرًا در غیاب او سپاهیانِ ایرانی به‌علت خشمی که از شورشِ پسام‌مِتیخ به‌دلشان افتاده بوده است دست به‌برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمنشی شاهنشاه بود، و کام‌بوجیه پس از بازگشت به‌ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد. داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر نیز اگر چیزی صحت در آن باشد و به‌کلی دروغین نباشد بی‌ربط با همین شورش نیست؛ زیرا کامبوجیه که این کاهن مصری دربارهٔ بزگواری و انسان‌دوستیش این‌گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به‌مقدسات مصریان اهانت کرده باشد. آیا اعدام پسر پِرَخش‌اَسپ و دیگران نتیجهٔ اقدامات ناعادلانه‌شان نبوده که در غیاب کام‌بوجیه انجام داده بوده‌اند؟ و آیا (اگر واقعًا اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده‌اند که در غیاب کام‌بوجیه مسبب کشته شدن اپافوس شده بوده‌اند و به‌همین‌سبب شاهنشاه حکم اعدام آنها را صادر کرده است؟ و آیا تیر زدن به‌پسر پِرَخش‌اَسپ کیفردادن به‌او به‌جرم بی‌احترامی به‌مقدسات مصریان نبوده است؟

البته مصرشناسان و ایران‌شناسانِ غربی پس از پژوهشهای ژرفی که دربارهٔ داستانِ کشته شدن اپافوس که هرودوت آورده است انجام داده‌اند و اسناد بازماندهٔ مصری در همان زمینه را به‌دقت بازخوانی کرده‌اند به‌این نتیجه رسیده‌اند که اپافوس در زمان کام‌بوجیه به‌مرگ طبیعی از دنیا رفته است و داستان کشته شدنش بی‌بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی‌ئی مسبب مُردنِ اپافوس نبوده است.

داستان بَردِیَه و گاؤماتَه

کامبوجیه در سال ۵۲۲ پ‌م به‌هنگام بازگشت از مصر به‌طور ناگهانی در نزدیکی دمشق درگذشت. پس از او یک جوان هخامنشی به‌نام داریوش پسر ویشت‌اَسپَه و شوهرِ هوتاووسَه دختر کوروش بزرگ که از افسران بلندپایهٔ همراه کام‌بوجیه بود سپاهیان را برداشت و شتابان به‌ایران برگشت سپس به‌سلطنت نشست.

داستانِ این رخداد را داریوش بزرگ برای ما گزارش کرده است، و تاریخ‌نگاران یونانی نیز روایتِ او را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان (که اکنون بیستون نامند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به‌جا گذاشته است که ازجملهٔ آنها مرگ ناگهانی و نابه‌هنگام کام‌بوجیه است که به‌درستی معلوم نیست به‌چه علت بوده است.

در نوشتهٔ داریوش بزرگ آمده که کام‌بوجیه به‌هنگام عزیمت به‌مصر برادرش بردِیَه را مخفیانه سربه‌نیست کرده و به‌دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب او است. پس از آن مغی به‌نام گاؤماتَه که شباهت بسیار نزدیکی به‌بردِیَه داشت، چون از موضوعِ سربه‌نیست شدن بردِیَه آگاه بود، در غیاب کام‌بوجیه از ایران خویشتن را بردِیَه خوانده به‌سلطنت نشست و کام‌بوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کام‌بوجیه به‌مرگِ خودش درگذشت. گاؤماتَه‌ی مغ که اکنون شاه ایران شده بود همهٔ کسانی که احتمال می‌داد او را بشناسند و امرش را افشا کنند را از میان برداشت و چنان ارعابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. پس از آن او که داریوش است به‌ایران برگشت و گاؤماتَه را از میان برداشت، و سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، و آشوبهائی که در غیاب کامبوجیه از ایران در بسیارجاها از کشور بروز کرده بود را فرونشاند، و بناهائی که گوماتَه‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، و املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به‌صاحبانشان برگرداند، و کشور را به‌اوضاع پیشین بازآورد.

این بود فشردهٔ گزارش داریوش دربارهٔ کامبوجیه و بردیه و گاؤماتَه. اکنون پرسشِ ما آن است که مردی که داریوش از او با نام گاؤماتَه‌ی مغ یاد کرده که به دروغ خودش را بردیه پسرِ کوروش و جانشین کامبوجیه جا زده بوده چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟

در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشترَ گفتیم که قبیلهٔ مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به‌شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به‌یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام وَرافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به‌دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. سرزمینِ قبایل ماد -شامل مناطقِ ری و قزوین و آذربایجان تا دریاچهٔ وان- در تقسیماتی که کوروش بزرگ ایجاد کرد یکی از شهریاریهای بیست‌گانهٔ شاهنشاهی کوروش بود که هرکدام حاکمیتِ خودمختار و حاکمِ محلیِ تعیین‌شده از جانبِ شاهنشاه داشت.

این یادآوری را ازآن‌رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژهٔ «مغ» در اینجا اشاره‌اش به‌قبیله است نه به‌مفهومی که بعدها در زمانِ پارتی و ساسانی برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصًا به‌متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گائوماته‌ی مغ» یعنی «گائوماتَه که از قبیلهٔ مغان بود».

اگر داستانی که داریوش بزرگ در بغستان برای ثبت در تاریخ نویسانده است را باور کنیم، یعنی باور کنیم که بردیَه‌ی دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از دستِ پارسیان بیرون بکَشند و به‌خودشان برگردانند.

داریوش گفته که کامبوجیه پیش از آن‌که ایران را به‌قصد مصر ترک کند بردیه را کشت. ولی هرودوت نوشته که بردِیَه همراه کام‌بوجیه به‌مصر رفته بود، و پس از آن‌که کام‌بوجیه مصر را گرفت او به‌ایران برگشت. پس از آن کام‌بوجیه در خواب دید که کسی به‌او گفت که بردِیَه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده است که سرش به‌آسمان می‌رسد. کام‌بوجیه از این رؤیا بیم‌ناک شد و پدرزنِ خودش که نامش پِرَخش‌اَسپ بود را به‌ایران فرستاد تا بردِیَه را سربه‌نیست کند.[۱] پِرَخش‌اَسپ به‌ایران رفته مأموریتش را انجام داده بردیه را سربه‌نیست کرد و به‌مصر برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کام‌بوجیه و پِرَخش‌اَسپ از این موضوع خبر نداشت. کام‌بوجیه، پیش از لشکرکشی به‌مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانوادهٔ خودش را به‌یک مغ بلندپایه به‌نامِ «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردِیَه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبتِ بردِیَه برادر کام‌بوجیه شد و دانست که او سربه‌نیست کرده شده است، برادر خودش را به‌جای او نشاند. این مغ در کشور دست به‌اقداماتی زد، ازجمله

۱. پِرَخْش، به‌معنای «شرار آذرخش» و نیز «شرار ترکش‌گونِ» آتش است. و پرخش‌اسپ یعنی دارندهٔ اسپِ شراره‌مانند.

مردم را از رفتن به‌سربازی معاف کرد و مالیات سه‌سال را به‌مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهت مغ با بردِیَه‌ی حقیقی چندان بود که هیچ کس در پایتخت ندانست که کسی که به‌سلطنت نشسته است بردِیَه‌ی حقیقی نیست؛ حتی زن‌های بردِیَه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأمورانش را به‌اطراف و اکناف فرستاد تا در همه‌جا اعلان کنند که از این‌پس شاهنشاه ایران نه کام‌بوجیه بل‌که بردِیَه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به‌مصر گسیل شد تا این خبر را به‌سپاهیان همراه کام‌بوجیه برساند. وقتی او به‌سوریه رسید کام‌بوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به‌ایران و در سوریه بودند. مأمور را کام‌بوجیه به‌نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی‌را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پات‌ایزد مغ فرستاده است و خودم بردِیَه را به‌چشم ندیده‌ام». کام‌بوجیه در سپاهش اعلام کرد که بردِیَه زنده نیست، زیرا پِرَخش‌اَسپ به‌فرمان او وی‌را کشته بوده است. او سپس با شتاب فرمانِ حرکت را صادر کرد و خودش را به‌پشت اسپ افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت.

او افزوده که در این میان، در پایتخت ایران، «هوتَنَه» برادر پِرَخش‌اَسپ به‌شک افتاد که کسی که به‌سلطنت نشسته است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که برادر پات‌ایزدِ مغ است. او به‌دختر خودش که همسرِ بردِیَه بود گفت تا کَندوکاو کند که آیا این مردْ گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این پژوهش معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن‌وقت بود که هوتَنَه یقین یافت که او نه بردِیَه بل‌که مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوش راستش را به‌فرمودهٔ کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پِرَخش‌اَسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پِرَخش‌اَسپ موضوع را به‌داریوش رساند.[۱]

چنین بود یک جنبهٔ دیگر از گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به‌هرودوت رسید. داریوش در بغستان نویسانده که کامبوجیه به‌مرگِ خودش مرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به شمشیرِ خودش کشته شد.

اکنون پرسشی که برای ما مطرح می‌شود آن است که آیا خوانندهٔ تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی همچون کام‌بوجیه که دست‌پروردهٔ بزرگ‌مردی همچون کوروش بزرگ بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بل‌که به‌منظور تأمین امنیت مرزهای غربیِ شاهنشاهیِ کوروش به‌مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم

۱. هرودوت، ۳/ ۶۷ ـ ۷۵.

واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی‌مزاج بوده باشد؟! آیا می‌توان پذیرفت که چنین فرمان‌دهِ دلیر و توان‌مندی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که قبول کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به‌جای آن‌که به‌فکر مقابله با آن افتد دچار چنان حملهٔ عصبی شود که به‌هنگامِ سوارِ اسپ شدنِ شتاب‌آمیزِ از خود بی‌خبرانه به‌شمشیرِ خودش کشته شود؟!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به‌نظر برسد، آن‌چه یقینی است آن‌که کام‌بوجیه در راهِ بازگشت از مصر به‌ایران، در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاهِ او داریوش پسر ویشت‌اَسپَه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتاووسَه (دختر کوروش و خواهر کام‌بوجیه) بود به‌فرمان‌دهی خویش برگزیدند و شتابان راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همین‌که به‌ایران برگشت سلطنت را از جانشین کام‌بوجیه بگیرد و خودش شاهنشاه ایران شود.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده است می‌گوید که گاؤماتَه‌ی مغ خودش را بردیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت نوشته که داریوش چون به‌پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه‌ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردِیَه‌ی دروغین» را به‌توطئه بکشند. اینها شخصیتهائی بودند که اجازه داشتند بی کسبِ اطلاع پیشینی (قبلی) و بی هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پرَخش‌اَسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می‌کرد. پرَخش‌اَسپ بنابر تصمیمِ این هفت تن به‌نزد بردِیَه‌ی دروغین رفته به‌او گفت که در ایران شایع است که او نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ است، ولی او می‌داند که وی بردِیَه است. و گفت که شایع است که او (یعنی پرَخش‌اَسپ) بردِیَه را سربه‌نیست کرده است؛ و برای این‌که معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی پرَخش‌اَسپ) به‌همگان اعلان کند که او بردِیَه را نکشته است و شاه کسی جز بردِیَه‌ی حقیقی پسر کوروش نیست.

در دنبالهٔ این داستان می‌خوانیم که اندکی پیش از ساعاتی که بزرگان پارس به‌دعوت بردِیَه‌ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعاتی بود که هنوز ساعات کارِ اداری شاه شروع نشده بود و بردِیَه‌ی دروغین در کوشکِ زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی به‌پیش آید که دیدارِ فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتی به‌کوشک زنان نیز وارد شوند. این‌گونه، بردیه‌ی دروغین و برادرش -دوبه‌دو- با این افراد که همگی مسلح بودند روبه‌رو شدند و اینها هردو را کشتند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع

کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به زیر افکنده شد و پِرَخش‌اَسپ از فراز کاخ به‌همگان خبر داد که بردِیَه را او چندی پیش به‌فرمودهٔ کام‌بوجیه سر به‌نیست کرده بوده است، و این مردی که با نام بردِیَه سلطنت را قبضه کرده است نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ و برادرِ پات‌ایزد است. پرخش‌اسپ به‌دنبال این سخنانْ خودش را نیز از فراز بان به‌پائین افکند و خودکشی کرد.[1]

اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پ‌م) در دژ شهر نیسایَه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است.

اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟

می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به‌ایران برگشته کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسایَه بوده؛ و کاخی که هرودوت به‌آن اشاره کرده همین دژ نیسایَه بوده است. داریوش همین اندازه نویسانده است که «من با مردانِ اندکی گاؤماتَه‌ی مغ را کشتم و مردانی که یاورِ او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وارِ داریوش به‌موضوعِ کشتنِ گاؤماته‌ی مغ که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس انجام شدنِ یک کودتای پیچیده را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به‌نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادرِ بردیّه‌ی دروغین که هرودوت به‌او اشاره کرده از شخصیتهای برجستهٔ دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده است. گزارشی که هرودوت آورده است به‌همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن نویساندنِ رخدادِ نابودگریِ گاؤماته از آوردنِ نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی که همراه گاؤماتَه بودند» کرده است که با گاؤماتَه کشته شده‌اند.

هرودوت نوشته که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روزِ مُغ‌کشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».[2]

منظور هرودوت در اینجا از روز مغ‌کشان روزی است که گاؤماتَه‌ی مغ کشته شد و داریوش به‌سلطنت رسید؛ یعنی روزِ شاه شدنِ داریوش. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیلهٔ مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغها به‌فرمودهٔ داریوش دست‌گیر یا کشته گردید. تردیدی نیست که روز مغ‌کشان

۱. همان، ۸۰ـ ۸۴.

۲. همان، ۸۵.

همان روزی بود که گائوماتَه توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن‌روز نیز هم جشن به‌سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن‌را آن‌گونه که از کسانی شنیده بوده روز مغ‌کشان نامیده است (یعنی روزِ کشته شدنِ گائوماتَه‌ی مغ). برخی تاریخ‌نویسانِ پارسی‌نگار، بی‌توجه به‌مفهوم اصلیِ جملهٔ هرودوت، علاقه دارند که «روزِ مُغ‌کشان» را با «روزِ عُمَرکشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمرکشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمرکشان روز سنی‌کُشان بود و قزل‌باشان و دسته‌جات تَبَرّایی درآن‌روز به‌سنی‌کُشی می‌پرداختند، وقتی عبارت «مغ‌کشان» را می‌خوانند روز «عمرکشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را در این روز کشتار می‌کردند. و چون‌که «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاریِ دین بودند، اینها پنداشته‌اند که «مغان» در واقعهٔ گائوماتَه معادل «فقیهان» و رهبرانِ دینی بوده است، و حتی گائوماتَه را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیلهٔ مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنان‌که در سخن از هوخشترَ گفتم، حتمًا شماری از همین مغان به‌خاطر آن‌که خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشترَ اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حساب همهٔ مغان یکی نبوده است. هرودوت نوشته که مغ‌ها یک قبیله از ماد استند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی‌شان را از میان آنها برمی‌گزینند.[۱]

آن‌چه مسلم است آن‌که مغانِ متولیِ مراسمِ دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانهٔ این احترام را می‌توان در تصویرهائی از مغانِ متولی مراسم دینی دید که به‌فرمودهٔ داریوش بزرگ بر دیواره‌های تخت‌جمشید نقش شده است.

پس «روز مغ‌کشان» که هرودوت به‌آن اشاره کرده است روز به‌سلطنت نشستن داریوش بزرگ است، و معنای دیگر ندارد، و گمانِ کسانی که پنداشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلتِ آنها نسبت به‌معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعًا داستانِ درگذشتِ کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گائوماتَه همان است که دربارِ داریوش بزرگ گزارش کرده است؟

ما از حقیقتِ واقعهٔ درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنتِ کسی که داریوش

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۶- ۱۰۷.

به‌نام گاؤماتَه‌ی مغ معرفی کرده است آگاهیِ درست نداریم. داستان رخدادهای تاریخی، به ویژه آن‌چه که در رابطه با پیروزمندان و شکست‌خوردگان است، هیچ‌گاه چنان‌که رخ داده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندانِ پیروز و کسانی که قلمهاشان در خدمت آنها بوده است رقم زده‌اند؛ از این‌رو همیشه به‌خواستهٔ زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایقْ در پردهٔ ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی‌طرفِ رخدادها است ولی هنگام بازگوییِ رخدادها «دیده»هایش را از یاد می‌برَد و «شنیده»هایش را ـ آن‌هم آن‌چه که از پیروزمندان شنیده است ـ بازگو می‌شود، و کاری با گفتهٔ شکست‌خوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به‌گونه‌ئی بوده است که شکست‌خوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به‌همین‌سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی که در برابر زورمندتر از خودشان ـ به‌حق یا ناحق ـ شکست می‌خورند و از میدان به‌در می‌روند حقایقِ امرشان در پشتِ پرده می‌ماند و به‌فراموشی سپرده می‌شود تا همهٔ حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که ـ به‌حق یا ناحق ـ برآنها پیروز شده‌اند.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آن‌که کلیهٔ اقدامات و کرده‌هاشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه‌کس بی‌صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوّار طنین می‌اندازد و به‌گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردِیَه و گاؤماتَه نوشتهٔ داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایتهای دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به راستی کسی که به‌دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش‌بریدهٔ غاصب بود که به‌دروغ خودش را بردِیَه معرفی کرده بود و به‌ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به‌تباهی بکشاند؟!

ما ـ به‌عنوان نبیرگانِ بازی‌گرانِ سیاسیِ آن‌روزگار و میراث‌برانِ واقعیِ تاریخِ ایران ـ حق داریم بپنداریم که بردِیَه پس از شنیدن خبر درگذشتِ برادرش کام‌بوجیه به‌سلطنت نشست زیرا ولی‌عهدِ او بود؛ ولی داریوش او را به‌نیرنگی ماهرانه و در یک کوتای پیچیده از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد سپس داستان گاؤماتَه را ساخت و گاؤماتَه را مردی دروغ‌بند نامید که درخورِ نابودشدن بوده است.

داریوش بزرگ -بی تردید- پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نام‌دارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کنندهٔ شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او چندان بود که ستایشِ همهٔ مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردِیَه و گاؤماتَه مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به زودی زیرِ تأثیر تبلیغات دربار او به‌مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند.

داریوشِ بزرگ شکوهمند و شکوه‌آفرین بود؛ ولی شکوه‌آفرینانِ تاریخ به‌همان اندازه که شکوهمندند جنایتهاشان نیز به‌همان بزرگی است. دروغهاشان نیز به‌همان اندازه بزرگ است. به‌راستی آیا داستان گاؤماتَه همین است که در کتیبهٔ داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ئی برگردن ایران و تاریخ بشری دارد. خدماتی که او به‌ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور ستایش است. او همچون کوروش بزرگ یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهندهٔ تاریخ ایران حق دارد که دربارهٔ رخدادهای مربوط به‌کام‌بوجیه و بردیّه نیز پرسشهائی از خویشتن بکند، و به روایتهای رسمیِ داریوش و دربار او قناعت نورزد. این امر به‌احترام ما به‌داریوش به‌عنوان یکی از عظیمترین شخصیتهای تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از گذشته‌های خودمان به‌ما کمک می‌کند. زندگیِ اجتماعیِ ما، هویتِ فرهنگیِ ما، و شخصیتِ تاریخیِ ما هر فراز و نشیبی که داشته است تداوم یک سلسلهٔ دراز از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به‌همین پیش‌آمدها می‌رسد که اکنون مورد گفتگویمان است. ما حق داریم که بپرسیم و بدانیم که آیا آن‌چه در دیروزهای تاریخ برما گذشته است همین‌گونه بوده که روایتهای رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهش‌گر تاریخ حق ندارد که داوریهای ذهنیش را در بررسی رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به‌میل ذهنیِ خوانندهٔ این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این‌حال، پژوهش‌گر نمی‌تواند که در قبال شکوک پرش‌انگیزی که هنگام مطالعهٔ روایتهای تاریخی

به‌ذهنش حمله می‌آورَد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوهٔ زورمندانِ مسلط همیشه آن بوده که با همهٔ وسائل تبلیغی‌شان رخدادها را همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آن‌چه که برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه ممتلکات مردم را گرفته بوده و من پس از آن‌که او را کشته‌ام این ممتلکات را به‌مردم بازداده‌ام. دربارهٔ حقیقی بوده این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این مردمی که ممتلکاتشان را گاؤماته‌ی مغ مصادره کرده بوده و داریوش به‌آنها باز داده است چه کسانی بوده‌اند؟

از زمانهای دور در ایران به «شاه‌مُردگی» به‌عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به‌ندرت اتفاق افتاده که ولیِ‌عَهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به‌جای شاهِ متوفّا بنشیند. این رقابت و درگیری به‌بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی که شاهِ نو ـ هرکدام از مدعیان سلطنت که بوده ـ قدرتش را تثبیت می‌کرده هرج و مرج می‌شده و سپه‌داران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به رقابت می‌افتاده‌اند. هزینهٔ مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه بر دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومت‌گران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزافِ اجباری هزینهٔ جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایتِ زورمندان را با واگذار کردن امتیازات مادی به‌آنان بپردازد و دستِ آنها را در امور مناطق زیرِ سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبه‌رو شده باشد. برادرش بردِیَه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا درصدد برآمد تا مناطق زیرِ سلطهٔ خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه بیرون ببَرد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردِیَه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردِیَه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده بوده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد. در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط

سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند که در آینده برای به‌دست آوردن سلطنت بستیزد.

تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپه‌داران کشور تسلیمِ اراده و قدرتِ او بودند و به‌عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومت‌گران محلی را به‌بهای گزاف بخرد. انسان ذاتًا قدرت‌خواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را -جز وارستگانِ استثنایی و کم‌یاب یا نایاب- نمی‌توان از این اصل مستثنا دانست. حکومت‌گران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلیِ زمینها بودند را به رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جزآن نداشت که این‌وضع را به رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردمِ کشور تثبیت کند.

می‌توان پنداشت که رعایای طبقهٔ نوظهور به وضعیت نوین راضی نبودند. نارضایتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به‌آن اشاره کرده است را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاؤماته همراهی کردند. و چون این نوشته متعلق به‌همان زمان است می‌توان پنداشت که داریوش راست گفته است.

در آن‌زمان رهبران دین مَزدایَسنَه هنوز آلوده به‌قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالت‌خواهانهٔ زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان سرانِ قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتمًا مردمی وجود داشتند که به‌تعالیم زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ معتقد و پایبند بودند و با اوضاع نوین همسویی نداشتند. چه بسا که بردِیَه -بردیه‌ی حقیقی- کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به روال اوضاع زمان کوروش برگردانَد؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامهٔ اصلاحیش همان پات‌ایزدِ مُغ (مشاورِ بزرگِ او) بوده که نامش را هرودوت آورده است. داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهائی دربارهٔ کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند. آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مَزدایَسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این‌زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این‌باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟ گزارش داریوش خاموش است، ولی همهٔ گناهان را بر دوش «مغی به‌نام گاؤماتَه» نهاده است که به‌دروغ خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردیدی نیست که متولیانِ دین در عهد کوروش و کام‌بوجیه هنوز به‌صورت یک طبقهٔ صاحب امتیاز در نه‌آمده بودند و مَزّهٔ درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کام‌بوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به‌هر شماری که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده با شند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفهٔ تبلیغِ تعالیمِ زرتشت و تربیتِ اخلاقیِ مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پات‌ایزد نیز گرچه به‌دربار کوروش و کام‌بوجیه وابسته بوده، اگر هم رهبرِ دینی بوده، یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفهٔ تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد. در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همهٔ خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز همچون خودِ او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کام‌بوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردِیَه و مشاورش پات‌ایزد صورت پذیرفته است. ولی یقینًا هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بل‌که براندازی امتیازات سپه‌دارانِ زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاؤماتَه رفتند» (یعنی طرف‌دار برنامه‌های اصلاحیِ بردیّه شدند) مردمِ ناراضی از امتیازات طبقهٔ نوظهورِ اشراف بوده‌اند. هرودوت نوشته که بردیه‌ی دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادارِ او کند. نوشتهٔ داریوش که گائوماتَه‌ی مغ ممتلکات مردم را گرفت نیز می‌تواند بازگیری ممتلکات رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام کامیابِ داریوش به‌کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند که نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به‌پایهٔ داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش ـ همچون کوروش ـ درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما درحال بازخوانی پرونده‌ئی استیم که روزگاری نیاگانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگارانِ یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به‌ایران «گاؤماتَه و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آن‌است که دو رهبر اجتماعی که همطراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سرانِ همفکرش خطر یک‌سانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این‌دو بردِیَه و دیگری

پات‌ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به‌قصد فریب اذهان عمومی و توجیهِ اقدام خودش از آنها به‌عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیّه بل‌که گاؤماتَه نامیده است تا پس از نابودگریِ بردِیَه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کُشی را عَلَم نکند و دیگر زورمندانِ پارسی برای داریوش دردِسری ایجاد ننمایند و با بهانه ساختن خونِ شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟! این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاؤماتَه متوجه نشده بوده که کسی که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردِیَه دست به‌اصلاحات زده بوده است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که بردِیَه‌ی دروغین بوده که به‌خاطر همشکلی با بردِیَه خودش را بردِیَه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردِیَه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیانش به‌ایران، و در زمانی که داریوش و همدستانش قصد نابودگریِ «بردِیَه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدنِ گوش بریدهٔ گاؤماتَه متوجه حقیقت شده و آن‌را به‌وسیلهٔ پدرش به‌گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیّه‌ی دروغین به‌همسری گرفت.

یک حلقهٔ از حلقه‌های توطئه، پِرَخش‌اَسپ است که گفته شده پسرش در مصر به‌دست خودِ کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته که پِرَخش‌اَسپ در روز کشته شدنِ بردِیَه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به‌جمعیت پارسیان اعلام کرد که مدتها قبل بردِیَه را به‌فرمان کام‌بوجیه سربه‌نیست کرده بوده و بردِیَه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی که خودش را بردِیَه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاؤماتَه است و مغ است. جالب این‌که این پِرَخش‌اَسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با کشته شدنِ بردِیَه از بان کاخ سرنگون و کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خود را از بان به زیر افکند و خودکشی کرد. ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردِیَه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردِیَه و گاؤماتَه و کام‌بوجیه برای همیشه به زیر خاک رود؟

آیا ساختن چنین روایتهائی آن‌هم پس از نابودگری بردِیَه کار ساده و آسانی نیست؟! تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایتهای پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا تاریخ از ازل سوگند خورده بوده که ستایش‌گر پیروزمندان باشد و آن‌چه دربارهٔ شکست‌خوردگان یا ستمدیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد.

خوانندهٔ تاریخ علاقه دارد که به‌هنگام مطالعهٔ چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام

کام‌بوجیه»، عَلَم شدن موضوع «بردِیَه‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقهٔ به‌هم پیوستهٔ یک سلسله بوده‌اند که رقابتهای خانوادگیِ هخامنشیان برسر دست‌یابی به‌تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟

حقیقت مرگ کام‌بوجیه و حقیقت امر گاؤماتَه و بردِیَه درپردهٔ غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت دربارهٔ آنها نمی‌تواند که از دائرهٔ حدس و گمان فراتر رود. درعین حال روایات سنتی مبتنی برگزارشهای دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند که قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار به‌پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پردهٔ ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از چندی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیامِ مردم‌گرایانه و عدالت‌خواهانهٔ او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالت‌خواهِ انسان‌دوست نیک‌اندیشْ به‌نُمادِ ناحق‌گرایی و آنارشیم و کژدینی تبدیل شد، چندان که سده‌ها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی او را زندیقِ اباحی‌مسلکِ بی‌دینِ ملعونْ نامیده است. پیشتر از مزدک با مانیِ زاهدمسلکِ خیراندیش چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام او را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نگاره‌های زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آن‌که بخردانِ اهل تاریخ می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به‌مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آن‌که به‌توطئهٔ منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عرب‌گرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهانْ مردی خیانت‌پیشه شمرده شد که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود نه ابومسلم؛ و چند سال هم او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به‌او نفرین می‌فرستادند. ولی به زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیم‌گیری به‌دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعادهٔ حیثیت شد.

روایتها و داستانهائی که داریوش و دربارش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه پراکندند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ کسی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند که روایتی از حقیقتِ داستان آنها را در جائی برسنگی باقی بگذارد؛ و حقیقت به‌فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریانش پراکنده شده یا بر دل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارش بغستان از شش تن سپه‌دار و بزرگان پارسی نام می‌بَرد که دست‌یاران او در دست‌یابی به‌تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندَفَرنَه پور ویسپار، هوتَنَه

پور ثوخرَ، گاؤبَرووَ پور مردونیَه، وی‌دَرنَه پور بغَه‌بِغنَه، بَغ‌بوخَش پور داتووَهیَه، اَردومَنِش پور وُهوکَه. روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن بعلاوه پرخش‌اَسپ همراه داریوش به‌کاخ را بازگوئی کرده و چه‌گونگی کشته شدن کسی که بردیّه‌ی دروغین نامیده شده را بیان داشته است، نشان می‌دهد که آنها در یک توطئهٔ ماهرانه و از پیش طراحی‌شده دست به‌کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و وازَنی برسر راهشان وجود نداشت. همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشکِ زنان به‌کسانی که «گاؤماتَه و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شده و آنها را غافل‌گیر کردند. در از میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته است نه شرکتِ سپاه نه جنگ و درگیری. کسی که بردِیَه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و یارانش کشته شد، و اعلام شد که او بردِیَه نبوده بل‌که مغی گوش‌بریده به‌نام گاؤماتَه بوده، و بردِیَه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی که عامل قتل بردِیَه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد. پس از این، شش سرکردهٔ پارسی که یاران داریوش بودند داریوش را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشاندند و خودشان مشاوران و دست‌یارانِ او شدند.

داریوش بزرگ

داریوش پور ویشت‌اَسپَه پور اَرشامَه پور آریارَمنَه پور چیش‌پیش بود که رشتهٔ تبارش در سه پشت به‌تبار کوروش می‌رسید. چیش‌پیش در سال ۶۴۰ پ‌م پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش (بزرگ‌نیای کوروش بزرگ) و آریارَمنَه (بزرگ‌نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود. بعدتر به‌گونه‌ئی که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروشْ نیای داریوش را از صحنه کنار زده به‌درجهٔ دوم پائین آورده خودش شاه پارس و خوزستان شده بود. ازنظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی که کوروش درگذشت ویشت‌اَسپَه و پدرش اَرشامَه هردو زنده بودند. بنا به روایتِ داریوش بزرگ در بغستان که می‌گوید پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بوده‌اند، اَرشامَه نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کام‌بوجیه دوم (پدرِ کوروشِ بزرگ)، به‌خاطر یک‌دست کردن قدرت سیاسی، او را از سلطنت برکنار کرده باشد. وقتی داریوش به‌سلطنت نشست نیز ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه زنده بودند. ویشت‌اَسپَه در زمان کوروش و کام‌بوجیه شهریار پارت و هیرکانیَه بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می‌توان تردید کرد که اَرشامَه‌ی پیر پسرانِ خودش را برای پادشاهی شایسته‌تر از پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از درگذشتِ کوروش زمانِ آن فرارسیده بوده که بر سرِ فرزندان کوروش همان برسد که پیشترها بر سرِ فرزندان آریارَمَنَه آمده بود؟ هردو پسر کوروش (یعنی کام‌بوجیه و بردِیَه) درپی هم از میان رفتند تا داریوش نوادهٔ آریارَمنَه بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزند. پس از آن نام افراد خانوادهٔ کوروش از صحنه به‌کنار رفت و در نبشته‌های داریوش بزرگ نه از کوروش به‌عنوان بنیان‌گذار شاهنشاهی و آفرینندهٔ سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلیلی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هرجا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بی‌آن‌که اشاره شود که بنیان‌گذار شاهنشاهی بوده است. فرزندان نرینهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه نیز به‌کلی به‌کنار زده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگانِ کوروش در میان نیست.

جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنتِ داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورشهای

گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش -از قبایل ایرانی و غیر ایرانی- برپا کردند. این شورشها پی‌آمدِ طبیعی جابه‌جاییِ سلطنت از یک خاندان به‌خاندان دیگر بود که توسط داریوش صورت گرفته بود. بسیاری از سپه‌دارانِ قدرت‌خواهِ ایرانی در کشور به‌فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به‌تاج و تختِ آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای قدرت‌خواهان را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بل‌که تلاشهائی بود که سپه‌دارانِ رقیبِ داریوش برای دست‌یابی به‌اورنگ شاهنشاهی به‌راه افکندند. لذا بازخوانیِ این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بل‌که باید آنها را به‌عنوان پی‌آمدِ نابود شدنِ کام‌بوجیه و بردیّه و خلأ موقتِ قدرت سیاسیْ مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانهٔ نارضایتی مردمِ کشور از وضع موجود، بل‌که تلاش سپه‌دارانِ نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود. ولی آن‌گونه که از گزارش داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این قدرت‌خواهان نتوانستند موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود گشتند. گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبهٔ بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی بومی به‌نام «آترینَه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی بومی به‌نام «نیدین‌تا بِل» مدعی شد که پسر نَبوخَد نَصَّر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشتن را شاه بابل خواند. آترینَه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای سرکوبِ شورش بابل داریوش شخصًا لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دست‌گیر و اعدام کرد. به‌دنبال سرکوب شورشِ آترینه و نیدین‌تا بِل، مدعیانِ پرشمارِ سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرَکانیَه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز آریاند -شهریار پارسی که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود- خودش را شاه مصر نامید. داریوش پس از نابودگری نیدین‌تا بِل به‌خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آن‌که لشکرش به‌خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خودِ خوزیها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد. در ماد مردی به‌نام «فرَوَرتیش» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد و نوادهٔ هوخشترَ است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چون‌که فرَوَرتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد، و داریوش مجبور شد که شخصًا از بابل به‌ماد برود. برای مقابله با قیام

ارمنستان نیز داریوش لشکر گسیل کرد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند. داریوش در ماد فرَوَرتیش را شکست داد و فرَوَرتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به‌ری گریخت. سپاهِ اعزامی داریوش او را در ری شکست داده دست‌گیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد. در «سَگَرتیَه» (میانه، در آذربایجان) مردی از قبایل ماد (شاید از قبیلهٔ مغان) به‌نامِ «چیترَن‌تَخمَه» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط سپاهِ اعزامی داریوش که به‌فرمان‌دهی یک پارسی به‌نام تخم‌اَسپاد (تهماسپ) گسیل شد شکست یافته دست‌گیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اِربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد. زمانی که فرَوَرتیش در ماد قیام کرده بود سپه‌دارانِ مادی که در پارت و هیرِکانیَه بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشت‌اسپَه ـ پدر داریوش ـ که شهریار پارت بود را بیرون راندند. داریوش پس از فراغت از کار شورش‌گرِ مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشت‌اسپَه پس از دو جنگِ بزرگْ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به‌پارت و هیرَکانیَه برگرداند. در مرو مردی مَروَزی به‌نام «فَرادَ» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز همچون بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط سپاهِ اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد. در پارس مردی پارسی به‌نام «وَهیَزداتَه» مدعی شد که بردِیَه پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتی سپاهیان پارسَه‌گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگِ بزرگ از سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دست‌گیر شد و به‌فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد. زمانی که وهیَزداتَه درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان (غرب افغانستانِ کنونی) سپه‌دارانی از وَهیَزداتَه هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. سپاهِ اعزامی داریوش در سیستان سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست که شورش را سرکوب کرده آرامش را به‌منطقه برگردانَد. در میان گرفتاریهای داریوش در پارس و شرق کشور، بابل دیگرباره شورید و پیرمردی بومی به‌نام «اَرخَه» با ادعای این‌که پسر نَبوخَد نَصَّر بابلی است پادشاه شد. ارخه نیز همچون دیگر شورشیها توسط سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافته دست‌گیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همهٔ این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به‌وقوع پیوست. معمولاً جنگهای به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخهای دقیقی که داریوش در سنگ‌نبشته‌اش ذکر کرده است این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدتِ کوتاهْ همهٔ مدعیان نسبتًا نیرومندِ سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به‌آن معنا است که داریوش ـ به‌عنوان جانشین واقعی

کوروش و کام‌بوجیه- بیش از مجموعِ همهٔ رقیبان نیرومندش در میان مردم کشور هخامنشی پایگاه داشته است. حتی در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیانِ بومیِ سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به‌سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کامبوجیه دیده بودند سلطنتِ هخامنشیان را حتی بر مدعیان به‌پاخاستهٔ سلطنت از خاندانهای حکومت‌گرِ پیشینِ خودشان ترجیح می‌دادند.

داریوش پس از شرح رخدادها تأکید می‌کند که همهٔ رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که ازآنِ او نبود، ولی داریوش چون‌که نیّتِ خیر داشت اهورَمَزدا به‌او کمک کرد تا این دروغ‌گویان و فریب‌کاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به‌همهٔ شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود. او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادها را در چند زبان، ازجمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم (چرمِ گاو) و پوست (پوستِ گوسفند یا آهو) تهیه کرده و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده است تا برای مردم خوانده شود. این به‌آن معنا است که آن‌چه را داریوش گزارش کرده حقیقت بوده، و گزافه‌ئی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آن‌چه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آن‌چه مایل بوده که فراموش گردد با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به‌آن اشاره ننموده است.

داریوش فرمان‌دهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به‌سرکشان و شورش‌گران مدارا نمی‌کرد و چون برآنها دست می‌یافت در کیفردهیِ آنها بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. درآوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکست‌خوردهٔ سلطنت از روشهای کیفردهیِ او بود. تدبیرهای قاطعانه‌اش او را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از دو سال وقت گرفت پیروز درآورد و امنیتی سراسری را در کشور پهناورِ او که میراث کوروش و کام‌بوجیه بود برقرار کرده سلطنتِ او را تثبیت نمود و به‌او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیتِ مطلق بنوازد و خویشتن را مورد حمایت خدای جهان بنامد. در گزارش بغستان، او همهٔ کسانی که مخالفش بودند را مردم‌فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که ازآنِ ایشان نبود تا در سایهٔ این نامْ مردمِ فریب‌خورده را به‌حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به‌مردم القا کند که نامهائی که این مدعیان بر خودشان بسته‌اند متعلق به‌کسانی بود که دیگر زنده نبودند، و این کسان که این نامها را بر خودشان نهادند مردم‌فریب بودند و دروغ گفتند تا مردمِ فریب‌خور را پیرامونِ خودشان گرد

آورند و به‌مقصدشان برسند.

معلوم نیست که داریوش در این ادعا تا چه اندازه صداقت دارد! شاید هم حقیقتًا او راست گفته باشد. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی‌ئی ادعا کرده که بردیّه پسر کوروش است، و حتی سپاهیان پارسَه‌گرد نیز فریبِ ادعای او را خورده‌اند، به‌خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبانِ قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سَگَرتیّه نیز داریوش یقینًا صداقت دارد، زیرا بازماندگانِ خاندان سلطنتیِ ماد برای مردمِ آن سرزمین شناخته‌شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشان‌گرِ آن است که آنها اگرچه توانسته بوده‌اند که نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، ولی در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند در برابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این‌را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسی و مادی هم‌طراز استند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان، همچون یک شاه یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورَمَزدا ـ خدای زرتشت ـ است با اختصاصِ ارادهٔ مطلق به‌اهورَمَزدا همهٔ پیروزیهایش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چون‌که هدفش اجرای ارادهٔ اهورَمَزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورَمَزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به‌پیروزی رسانده است. او به‌این‌گونه خویشتن را تنها مرد شایستهٔ پادشاهی در آن برههٔ تاریخی معرفی کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورَمَزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را، در جهان به‌اجرا درآورد. او در سنگ‌نبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

> از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستم‌گر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگ‌نبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

> من هرچه کرده‌ام به‌یاری اهورَمَزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بداراد. من امور خویش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا وامی‌گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کناد. ای مردم! رهنمودهای اهورَمَزدا که به‌شما رسیده است را رها مکنید و از راه راست و درست روگردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به‌این شخصیت حق می‌دهد که به‌خاطر انجام مأموریتِ دادگسترانه و مبارزه با کژیها و بدیها و برقراری راستیها و درستیها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به‌کار بندد و مخالفان راهش را به‌هر راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به‌خاطر می‌آورد که این خودستائیها را یک زورمندِ خشم‌آورِ آتش‌شَگاف[۱] بر زبان آورده است که به‌کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لبیک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورَد؛ و همه‌کس حتی بلندپایه‌ترین شخصیتهای کشوری و لشکری را فرمان‌بر چشم‌وگوش‌بستهٔ خودش می‌دانسته است. داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن سران خاندانهای بزرگ پارسی که او را برای دست‌یابی به‌تخت و تاجِ کوروش یاوری کردند به‌نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ سپهداران و شهریاران زیر فرمانش و کارگزاران دولتش باعبارت «مَنءَ بَندَکءَ» (وابستهٔ من/ فرمان‌برِ من) نام برده است. این شش تن همان سپه‌داران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و اورنگِ شاهنشاهی بر دوششان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان حکومت کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که اورنگ شاهنشاهی را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به‌خودش اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردِیَه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به‌پاس خدمت بزرگی که این شش‌تن به‌او کرده بودند نامهاشان را یکی‌یکی در نوشته‌اش آورده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خانواده‌ها و فرزندان اینها را گرامی بدارند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن ـ بعلاوه پرخش‌اَسپ ـ بودند که با تدبیرخاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشینِ سلطنت ایران را غافل‌گیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن

---

۱. مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلقک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد برسرش* که «بگیر اینک شهت ای قلتبان!»...* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چوعود از زمهریر* باخت دستِ دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد* دلقک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شَشنَمَد برخود کشید* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف».

جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهان به‌شایستگی پاس‌داری کند.

اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دو سالِ نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میان‌رودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبتًا مفصلی دربارهٔ یکایکِ شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورَمَزدا دانسته است. او در این سند خاطرنشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند. داستان این شورش چنین است که چون داریوش به‌سلطنت نشست آریاند ـ شهریارِ پارسی مصر ـ که منصوب کام‌بوجیه بود با او به‌مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف پولِ سیمِ (سکهٔ نقرهٔ) تمام‌عیار به‌نام خودش زد،[1] و روابطش را با داریوش قطع کرد. داریوش پس از آن‌که از امر ایران و میان‌رودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به‌مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش مقاومتی نشان دهد؛ و به‌اطاعت داریوش درآمده دیگرباره در مقامش ابقاء شد. البته تصورِ این‌که خبر به‌مصر رسیده بوده که داریوش در جنگ با رقیبانش کشته شده است، و از این‌جهت او خودش را شاه نامیده است، نمی‌تواند که دور از پذیرش خرد باشد؛ و سپس وقتی داریوش شخصًا به مصر رفته و او داریوش را دیده است به‌اطاعتِ داریوش درآمده است. داریوش بزرگ در نبشته‌اش هیچ اشاره‌ئی به موضوعِ بیرون شدنِ آریاند از فرمانِ خودش نکرده است.

داریوش حدود یک‌سال در مصر ماند، و در این مدتْ دست به‌یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی کلان برای «کشفِ» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به رسم فرعونان به‌حضور خدایان مصری رفت و مراسم عبادت به‌جای آورد و همچون فرعونانْ آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز همچون کام‌بوجیه به‌مقدساتشان احترام می‌گذارد. بعلاوه، او به‌هزینهٔ دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به‌آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونانِ پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد.

---

۱. هرودوت، ۴/ ۱۸۷.

نیز، به‌کاهنان مصری فرمود که مجموعهٔ قوانین مدنی و جزایی مصر را بنابر اهداف امنیت‌گسترانهٔ او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار شوند و به‌آزادی برسند. برای این کار، فرمود تا کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به‌حضور او برسند. چون گرد آمدند به‌آنها فرمود تا مجموعهٔ قوانینِ نوینی بر اساس قوانین شرعیِ مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. فرمودهٔ او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر اُحموسِس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.[۱]

نیز، فرمود تا شاخهٔ شرقی رود نیل بر دلتا را با کشیدن ترعه‌ئی به‌خلیج سوئز در دنبالهٔ شمالیِ دریای سرخ وصل کردند. این آب‌راهِ ساختگی که هیچ کاربردِ نظامی‌ئی نداشت چنان بود که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبور کنند، و دریای سرخ را به‌دریا مدیترانه وصل می‌کرد، سرزمینهای کرانه‌های جنوبی و شمالی و شرقیِ دریای مدیترانه را از راه دریای سرخ به‌دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد، به رونق بازرگانی بین المللی کمک می‌کرد، و مصر را به‌حلقهٔ وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفاییِ بیشترِ اقتصادی مصر می‌شد. او به‌این مناسبتْ نوشته‌ئی از خود برجای نهاده که در کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده و ترجمه شده است. این نوشته که به‌سه‌زبانِ پارسی و آرامی و مصری است در ناحیهٔ غربی کانال سوئز کشف شده است؛ و متن پارسیِ آن که کوتاهتر از متنِ مصری است چنین است:

> خدای بزرگ است اهورَمَزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهیِ این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به‌داریوش سپرد.
>
> من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاهِ سرزمینهای پهناور، پسرِ ویشتاَسپَه، هخامنشی.
>
> داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس فرمودم تا این آب‌راه را در میان رودخانهٔ پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به‌سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار اثرگذار و ثمربخش بود و سبب

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۲ ـ ۱۹۳.

می‌شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقداماتِ دین‌ئی که در مصر بر دست دانایان بزرگ مصری انجام داد دستگاه فقاهتِ مصر را به‌حامیان خویش مبدل ساخت و به‌این‌وسیله سلطهٔ ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دورانِ تاریخ تا امروز، متولیانِ دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به‌حکم ماهیت تاریخیش و به‌حکمِ خصیصهٔ اقتدارطلبیش همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به‌خویشتن اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. شاهان نیز همواره از دیرترین زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکارِ توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به‌خودشان نزدیک کرده با دادن امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند. بعدها نیز آن‌چه سبب شد که ترکان اوغوز و سپس مغولان و تاتارها که ایران را به‌دنبالِ یکدیگر اشغال کردند برای نزدیک به‌چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و درنتیجه مشروعیت بخشیدن به‌حاکمیتشان در ایران بود. این‌که می‌بینیم در زمان حاکمیتِ مغولان و تیموریان این‌همه دارودستگاه عریض و طویل به‌نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومت‌گرانِ ترک از شیوخ صوفیه به‌عمل می‌آوردند.

اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومت‌گرانِ ضدمردمی نقش ضدمردمی ایفا می‌کنند، حاکمانِ مردم‌گرا نیز اگر برسر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقاهتی به‌حکم ماهیتش همیشه ابزار دستِ کسان و گروههائی است که زندگی او را به‌بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به‌این ندارد که جهت‌گیریِ اجتماعی این کسان یا گروهها به‌نفع جامعه باشد یا به زیانِ جامعه. به زبانِ دیگر، دستگاه فقاهتی در طول تاریخ ـ تا بوده ـ همیشه توجیه‌گرِ وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی بر سرِ قدرتِ سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقاهتی با حمایتها و امتیازهائی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گرِ همین وضعِ موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیت نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه برسر کار باشند به همین‌سان از سلطهٔ سیاسی روز حمایت می‌کند. این ماهیتِ متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به‌همین سبب است که دستگاهِ سلطه ـ به‌هر شکلی که باشد ـ همیشه خودش را نگهبان دینِ موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به‌عنوان ابزارِ توجیهِ

توده‌های عامی به‌تَبَعِیت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیرِ سلطه‌شان را به رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چون‌که منافعشان را حاکمیتْ تأمین می‌کرد با آن از دَرِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به‌این‌وسیله جریان پرداخت باج و خراج به‌دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به‌آسانی ادامه می‌یافت، و کارگزارانِ ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند.

برنامهٔ کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزوئی بود که زرتشت در تعالیم خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاس‌داری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راهِ تأمین این هزینه‌ها مالیاتهائی بود که مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و مردم ایران می‌بایست که به‌دربار ایران بپردازند. چیزی که جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیتهای بومیِ متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به‌دربار ایران بود. متولیان دین در هر کشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کردند.

در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به‌یادگارِ اقدامات داریوشِ بزرگ از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان) خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

> داریوش که زادهٔ نیت (زادهٔ مادرِ زمین) و متولی سائیس (معبد مادرِ خدایان مصری) است کارهائی که خدا به‌ارادهٔ خویش آغاز کرده بود را به‌انجام رساند (یعنی هرچه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود)... وقتی او در شکم مادرش بود نیت او را فرزند خویش شمرد،... دست خودش را با کمان به‌سویش برد تا دشمنانِ او را براندازد، همان‌گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود... او (یعنی داریوش) نیرومند است و دشمنانش را در همهٔ سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر عُلیا و مصر سُفلیٰ داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خویش رو به‌سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.[۱]

---

۱. بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم، ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۹.

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که ـ بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ صادر کرده بود ـ سران یهود سرگرمِ بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند. کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختارِ سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می‌شد. اسرائیلیان دو فرقهٔ متنازع بودند: فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقهٔ دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی ازآنِ دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر دورانِ کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان‌جائی که می‌گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است. اما سامری‌ها برای آن‌که در بازسازی اورشلیم کارشکنی کنند گزارش به‌دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان (مردم یهودیه) سرگرمِ ساختن دژ استند و در نظر دارند که سر به‌شورش بردارند. مأمور تحقیق به‌یهودا فرستاده شد. سران یهودا به‌مأمور گفتند که بنابر فرمانی که کوروش بزرگ داده بوده است معبد پدرانشان را بازسازی می‌کنند. مأمور گزارش به‌داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز ـ همچون دیگر قومهای زیر سلطه ـ موافق بود. با این‌حال از آنها خواست که نسخهٔ کتبی فرمان‌نامهٔ کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان‌نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به‌فرمودهٔ داریوش، در بایگانی کاخ شهریاری همدان بررسی شد و نسخهٔ فرمان‌نامهٔ کوروش به‌دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود. سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را ساختند و امارت خودمختار بنی‌اسرائیل در اورشلیم تشکیل شد. برخی مدعیانِ نبوت و کهانت نیز در میان یهودیان ظهور کردند و بر سر ریاست بر این امارت به رقابت با یکدیگر پرداختند، و هرکدام ادعا می‌کرد که خدا به‌او وحی می‌فرستد و ریاست باید در دست او باشد.[1]

این امارت، گرچه همیشه به‌سبب درگیریهای مدعیان نبوت و کهانت بر سر ریاستْ در درون آشفته بود، ولی تا پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیان آن‌را از هم پاشاندند و به‌تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارتِ یهودیه در دوران رومی نیز با کشتارهای گسترده و گاه همگانیِ یهودان در بسیاری از شهرهای اسرائیل همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست.

اودجاهُر رِسنَه (کاهنِ بلندپایهٔ مصری که بالاتر شناختیم) به‌عنوان مهمان به‌همراه

۱. برای این موارد بنگر: تورات، کاب حَجَّی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

داریوش به‌ایران رفته بود. داریوش به‌او فرمود که به‌مصر برگردد و مدرسهٔ علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهور رِسنَه این اقدام را در نوشتهٔ یادگاریِ خویش چنین آورده است:

شاهنشاه داریوش، شاهِ همهٔ کشورهای بیگانه، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ وقتی در شوش بود به‌من فرمود که به‌مصر برگردم و تأسیسات حیات‌بخشِ پزشکی مصر را نوسازی کنم... آن‌گونه که شاهنشاه فرموده بود مأموران شاهنشاه مرا از این‌زمین به‌آن زمین بردند تا به‌مصر رساندند. من هرچه شاهنشاه فرموده بود را انجام دادم. کارمندان را به‌خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دستِ کاردانان و استادان گماشتم تا پیشهٔ پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید هرگونه چیزهای شایسته و بایسته به‌آنها سپرده شود تا پیشهٔ خود را به‌خوبی انجام دهند. من هرچه که لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها گذاشتم. شاهنشاه چنین فرموده بود، زیرا به‌فضیلتِ این علم واقف بود. او می‌خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجستهٔ مصری به‌نام اُح‌موسِس کشف شده (و نامش نشان می‌دهد که می‌بایست از نوادگانِ فرعون اُح‌موسِس -معاصر کوروش بزرگ- بوده باشد) خبر از آن می‌دهد که اپافوسِ مقدس در سال ۴۸۸ پ‌م درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمان‌داران و لشکریانِ گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرام‌گاه ابدی به‌ودیعه نهاده است. او بر خود می‌بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهاشان استوار کرده است؛ و یادآور می‌شود که همهٔ کارگزاران بلندپایه در مصر عُلیا و سُفلیٰ به‌دعوتِ او هدایا و نذورات گران‌بهائی را برای آرام‌گاه اپافوس مقدس آورده‌اند.[1]

این سند که یک کاهنِ بلندپایهٔ مصری از خودش برجای نهاده است نیز نشانهٔ دیگری از احترام خشنودکنندهٔ ایرانیان به‌دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش

پیش از این دیدیم که سرزمینهای یونان تا پیش از کوروش بزرگ در درون قلمرو فرعونی بود، سپس زمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی و دریای مدیترانه در زمان کوروش بزرگ

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۷.

ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد.

سرزمینهای اصلی یونان در شبه جزیرهٔ بالکان پس از فروپاشی سلطنت فرعونی و تسخیر مصر توسط کامبوجیه به‌خود رها شد تا تلاش قدرت‌خواهان در شهرهای یونان برای تشکیل حاکمیتهای نیرومند آغاز گردد.

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت یک‌پارچهٔ جهانی تشکیل دهد و کل جهان متمدنِ روزگار را به زیرِ فرمان و سلطهٔ خویش درآوَرَد تا اقوام و جماعاتِ انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به زندگیِ برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه دهند و برای آبادانیِ جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت چندین‌سده پیش از کوروش و داریوش به‌ایرانیان تعلیم داده بود. داریوش در پی‌گیریِ این هدفِ انسانی در سال ۵۱۴ پ‌م با گذشتن از تنگهٔ میانِ اناتولی و اروپای شرقی به‌اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیانِ جزایر دریای ایژه به رهبری امیر جزیرهٔ **ساموس** ساخته شد.[1] این پل مجموعهٔ عظیمی از قایقهای به‌هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به‌شکل یک خیابان پهناورِ دراز درآمده بود که دو سوی تنگه را به‌هم وصل می‌کرد.

شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیانْ لشکر پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند. هرودوت نوشته که شهرهای یونانی داطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به‌عنوان پیاده‌نظام به‌سپاه داریوش پیوستند. راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به‌صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمهٔ ایران شود تا درهای پیش‌رفت بر روی مردم یونان گشوده گردد. نخستین کسانی که داریوش را به‌لشکرکشی به‌یونان تشویق کرده بودند یونانیانی بودند که پیشترها به‌عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، ازجملهٔ اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هردوی اینها سربازان مزدور در مصر بودند و پس از آن‌که علوم مصری در اثر اصلاحات کام‌بوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به‌ایران رفتند و به‌دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونانِ اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمهٔ ایران کند.[2] اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به‌شاهنشاهی ایران

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۰.

۲. هرودوت، ۳/ ۱۲۹ـ ۱۴۱.

درهای آرامش و پیش‌رفت بر رویشان گشوده شود.

بیشینهٔ شبه‌جزیرهٔ بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به‌جز آتن)، به‌اضافه بخش جنوبی سرزمینهائی که اکنون کشور اوکراین را تشکیل می‌دهد به‌اطاعت داریوش درآمدند. الحاق این سرزمینها به‌ایران بی هیچ‌گونه جنگ و خون‌ریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای شمال‌غرب دریای سیاه آن بود که به‌معادن ناحیهٔ اورال که در یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به‌منظور تأمین هزینه‌های بیشتر برای پیشبرد برنامهٔ صلح جهانی استفاده کند. هدفِ دیگرِ او آن بود که به‌جنگلهای ماورای دانوب دست یابد؛ زیرا می‌توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی‌سازی در دریای مدیترانه به‌هدف تقویت نیروی دریایی ایران در مدیترانه استفاده کند. به‌نظر می‌رسد که دربارهٔ این هردو مورد آگاهان یونانی به‌داریوش مشورتهای شایسته داده بودند و او را به‌لشکرکشی به‌آن نواحی تشویق کرده بودند.

موضوع دیگری را نیز می‌توان در انگیزهٔ داریوش به‌لشکرکشی به‌این سرزمینهای بسیار دور از مراکز تمدنی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیهٔ شمال‌غرب دریای سیاه جاگیر بودند به‌دست می‌دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می‌نامد) گفته شده که آنها آداب و رسومی وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده‌زنده به‌هوا پرتاب می‌کردند تا بر روی نیزه‌ئی که در زمین فروکرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می‌دانست احساس می‌کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر از مرزهای جهان متمدن دور سازد. یک گزارش هرودوت نشان می‌دهد که داریوش پیش‌بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به‌سوی شرق در سواحل دریای سیاه تا سرزمینهای قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می‌توان دریافت که بنا به‌نوشتهٔ هرودوت، داریوش پس از عبور از دانوب گروهی از یونانیان را در کنار دانوب گماشت و به‌آنها گفت که اگر او تا شصت روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کنند و خودشان به‌یونان برگردند. یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در جنوب اوکراینِ کنونی به‌سول شرق دنبال کند هیچ‌گاه به‌غرب برنمی‌گشت بل‌که از راه قفقاز و آذربایجان به‌ایران می‌رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به‌سوی شمال دنبال کند نیز بیش از دو ماه وقتِ او را نمی‌گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به‌سوی شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قومِ وحشی به‌حد کافی از مراکز تمدنی دور شده‌اند دست از تعقیب کشیده به‌اروپای

شرقی برگشته راه بازگشت به‌ایران را در پیش گرفت. برگشتِ او به‌دانوب درست در همان زمانی بود که برای یونانیانِ نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پ‌م سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را داریوش در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این زمان ارتَه‌فَرنَه برادرِ داریوش بود بر آنها نظارت داشت. یعنی سرزمینهای اصلی یونان بخشی از فرمان‌داریِ لیدیه بود. فرمان‌دهی کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز به‌مَگَه‌بازو (عموزادهٔ داریوش) سپرده شد. مگَه‌بازو برای آن‌که پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختر یکی از نیرومندان یونان را به زنی گرفت.

در بازگشت داریوش به‌ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گزار به‌سپاه او پیوستند و به‌ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگرِ شاه» یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند. از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گران‌بها به‌کارگزاران بلندپایهٔ پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان با عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.[1]

البته سران قبایلِ یونانی را داریوش با خودش به‌ایران برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی را به‌آنان بیاموزد و به‌یونان برگردانَد، و هرکدام که شایستهٔ خدمت‌گزاری به‌بشریت است را به‌کار بگمارد.

داریوش وقتی به‌ایران برگشت به‌یک ناوخدایِ زبردستِ یونانی به‌نام اسکلولاکس که همراهِ او به‌ایران رفته بود فرمود تا با حرکت دادنِ ناوگان از دریای پارس سفر دریاییِ دور دنیا را شروع کند، از کرانهٔ شرقی عربستان برود و در کنار عدن از تنگهٔ میان یمن و حبشه (اکنون بابُ المَندَب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به‌فرمودهٔ او در مصر ایجاد شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده از آنجا به‌اروپا برود، سپس به‌ایران برگردد.

اسکولاکس چنین کرد، و در پایان سفرش گزارش کاملی را به‌داریوش داد، و کتابی دربارهٔ این سفرِ دور و دراز به زبان یونانی نگاشته با خودش به‌یونان برد. این کتاب که معلومات بسیاری را دربارهٔ جهانِ شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگو می‌شد.

تا کنون یک ناوخدای یونانی دیگر به‌نام هِکاتےِ مِلیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد.

---

۱. هرودوت، ۵/ ۱ ـ ۲۴.

شاید این مرد نیز از همسفرانِ اسکولاکس بوده است.

آگاهیهای تمدنی و فرهنگیِ بسیاری که بخردانِ یونانی در زمان داریوشِ بزرگ در مصر و بابل و ایران به‌دست آوردند آغازگرِ آن تمدنِ نوینی در بخش جنوبیِ شبه‌جزیرۀ بالکان شد که به زودی تمدنِ یونانی نام گرفت، و در سدۀ بعدی با ظهور اندیشه‌ورانِ بزرگِ یونانی به درخششهای شگرفی رسید که ما می‌شناسیم.

فرزانگانِ جهانْ مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرِسلطه را شیفتۀ شکوه ایران کرده بود. همۀ بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشتن را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آن‌چه که فرزانگان یونانی از این زمان به‌بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود. یونانیان ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدنِ دروازه‌های جهان متمدنِ میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به‌تلاش برای رسیدن به‌چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند. یونان در زمان داریوش بزرگ چهاراسپه وارد مرحلۀ نوین تمدن خویش گشت، بسیاری از میراث علمی مصر، به ویژه ریاضیات و هندسه و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به‌کشورشان بردند و به زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کردند (یعنی به‌نام خودشان مصادره کردند). با کیهان‌شناسی و اخترشناسی که در بابل فراگرفتند نیز همین کار را کردند و رونویسیهائی که از نوشته‌های بابلیان انجام دادند چنان تنظیم کردند که به‌گونه‌ئی نشان می‌داد که انگاری خودشان ابداع‌کنندگانِ این علوم و فنون بودند.

تسخیر گندارَ و سِند توسط داریوش

داریوش بزرگ در پی‌گیری برنامۀ تشکیل دولت یک‌پارچۀ جهانی در سال ۵۱۲ پ‌م متوجه شرق شد و گَندارَ و سِند را ضمیمۀ شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث‌بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به‌مرحلۀ پیش‌رفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز بازرگانی میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد.

با تسخیرگندارَ و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق به‌پهناورترین حد خود رسید، و

در غربْ همهٔ دنیای متمدن شناخته شده را در بر گرفت.

در دههٔ آخر سدهٔ ششم پ‌م ایران حاکم یگانه و بلامنازع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریاهای شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن ـ به‌جز چین و هند ـ در قلمرو شکوهمندترین و پهناورترین و قدرتمندترین و انسان‌سازترین شاهنشاهیِ تاریخِ جهان قرار داشت.

شخصیتِ داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیار بزرگی که شورشیانِ مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث شکوهمندِ کوروش بزرگ و حفظ یک‌پارچگی شاهنشاهیْ خبر از نبوغِ سیاسی و تدبیر و کاردانی فوق‌العادهٔ او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به‌تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگردانَد. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبه‌رو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش همچون کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیر توانا بود هم دیدِ کاملاً شفاف و روشنی نسبت به‌آیندهٔ اهداف خودش داشت. آگاهیهای دقیق و درستِ او در آن روزگار از جغرافیای جهانی ما را به‌شگفتی وامی‌دارد، و شناختِ همه‌جانبهٔ او از فرهنگهای اقوام جهان نیز برای ما شگفتی‌آفرین است.

همهٔ مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازمان‌دهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد. شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به‌او لقبِ «شاه خُرده‌فروش» داد،[1] یعنی شاهی که اقتصاد را به‌خدمت تک‌تک انسانها درآورده است.

تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای شاهنشاهی ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی‌سابقه بود بل‌که چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همهٔ جهان‌داران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به‌همان شکل ادامه یافت. داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانی بین‌المللی، بزرگ‌راههای شاهی از قبیل بزرگ‌راه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به

---

۱. بنگر: هرودوت، ۳/ ۸۹.

ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از گذشتنِ از پل بزرگی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراقِ کنونی می‌شد و به‌بابل می‌رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به‌حلب در شمال سوریه می‌رسید و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوبِ اناتولی شده به‌ساردیس و کرانهٔ دریای ایژه ختم می‌شد. هرودوت که بیش از یک سده پس از داریوش بخشی از این جاده را به‌چشم دیده و دربارهٔ بخش دیگرش شنیده‌های دقیق داشته است نوشته که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به‌همین شمارْ کاروان‌سرا و منزل‌گاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می‌توانست در مدت نود روز مسیر ساردیس به‌شوش را بپیماید.[۱] کاروانهای بازرگانی معمولاً این فاصلهٔ ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه‌ماه طی می‌کردند، ولی پیکهای تیزتکِ شاهی فقط در هشت روز از ساردیس به‌شوش یا از شوش به‌ساردیس می‌رسیدند. شاخهٔ دیگرِ این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به ارمنستان وصل می‌کرد، و از آنجا وارد سرزمین کَت‌پَتوکَه می‌شد، از روی کیلیکیه می‌گذشت، فریگیه را طی می‌کرد و در لیدِیَه به‌ساردیس انجامیده به‌کرانهٔ دریای ایژه می‌رسید. جادهٔ دیگری که یک شاخه‌اش از شوش و شاخهٔ دیگرش از بابل به‌سوی همدان کشیده شده بود این دو شهر را از راه همدان به‌اسپهان و از آنجا به ری و سپس به‌هیرَکانِیَه و خوارزم وصل می‌کرد و از خوارزم به‌سُغد می‌پیوست و شهرهای آسیای میانه را به‌شهرهای درون ایران پیوند می‌داد. جادهٔ دیگری از ری آغاز می‌شد از گرگان می‌گذشت به‌جائی که اکنون نیشاپور است وصل می‌شد و از آنجا به‌هرات و مرو و سپس به‌باختریَه می‌رسید. این جاده از باختریَه به‌کابل و از راه تنگهٔ خیبر به‌درون هند کشیده شده بود و به‌سوی جنوب تا جنوبی‌ترین شهرهای سند بر کرانهٔ دریای سند امتداد داشت. جادهٔ دیگری از شوش به‌استخر و از آنجا به‌کرمان وصل می‌شد و از راه کرمان به زرنگ و سیستان و مَک‌کران و آبادیهای کرانهٔ دریای سند می‌رسید. شاخهٔ دیگرِ جادهٔ بابل به‌ساردیس از حلب در شمال سوریه به‌سوی جنوب می‌رفت، از سرزمینهای سوریهٔ کنونی می‌گذشت و از راه دمشق و اورشلیم و غزه به‌مصر و لیبی و تونس وصل می‌شد. به‌این‌ترتیب یک شبکهٔ عظیمی از جاده‌های کاروان‌رو که در مسیر آنها صدها کاروان‌سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به‌هم پیوند می‌داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می‌کرد و به‌تجارت جهانی چنان رونقی می‌بخشید که چشم جهان تا آن‌روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به‌همراه داشت و جهانِ درون قلمرو هخامنشی را به‌سوی رشد بیشتر می‌برد.

---

۱. هرودوت، ۵/ ۶۴.

برای خبررسانیِ بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعیْ مراکزِ دیده‌بانیِ نسبتًا نزدیک به‌هم دایر شده بود، و جارچیانی بر بلندیهای بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به وقت ضرورت به‌یکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهائی که لازم بود همان‌روز به‌گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به‌شاهنشاه می‌رسید. این وسیلهٔ ابداعی برای خبررسانیِ سریعْ جایگزین تلفن در زمان ما بود. به‌این‌ترتیب، هر رخداد مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد. شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و ـ چنان‌که دربارهٔ اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهائی که بالاتر شناختیم ـ به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به‌منظور ادارهٔ هرچه بهترِ دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری تقسیم کرد که به‌زبان آن‌روز **خشَترَپاو** نامیده می‌شد (تلفظ کنونیش، شهرپا)، و هر شهریاری را به‌صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین زیرِ اداره‌اش را به‌بهترین شیوهٔ ممکن اداره می‌کرد.

او برای پاس‌داریِ مقتدرانه از صلح و امنیت و آرامشِ جهانیْ ارتش منضبط نظامی تشکیل داد که فرمان‌دهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (خشَترَپاو) زیرِ نظر شهریار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد. این ترتیبات نیز از ابداعات کوروش بزرگ بود که داریوش بزرگ آن‌را تکمیل کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اِعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانینِ تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند. مجموعهٔ قوانینی که به‌فرمودهٔ داریوش برای آسایشِ جوامعِ زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگیِ نوینی را به‌بشریت نوید می‌داد. در همهٔ کشورهای زیرسلطه این قوانین را با نام پارسیِ «داتَه خشترَ» (قانونِ شاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش از آن برای قانون به‌کار می‌بردند به‌فراموشی سپرده شد. «داتَه خشترَ» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنان‌که در بابل ـ آن‌گونه که اسناد کاهنان بابلی نشان می‌دهد ـ «داتَه شَهشری» می‌نوشتند، و بومیانِ شامی ـ آن‌گونه که در تورات آمده است ـ آن‌را «داتَه دِ مَلِکا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژهٔ معادل اینها را به‌کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامعِ خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی به‌ارمغان آورد که واژهٔ «دات» نزد اقوام خاورمیانه جنبهٔ تقدس به‌خود گرفت، تا جائی که در تورات، که کتابِ دینیِ بازمانده از آن روزگار است، این تقدس برای واژهٔ «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است.

احکام قانونیِ داریوش بزرگ به زبانهای گوناگون -برای هر قومی به زبان خودش- بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به‌همهٔ سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کنندهٔ امنیت و آرامشِ همگانی بود کیفرهای سخت به‌دنبال داشت؛ و چون‌که تأمین‌کنندهٔ منافع عمومی و تضمین‌کنندهٔ یک زندگیِ رضایت‌بخش بود همهٔ اقوامِ سلطه آنها را به‌مورد اجرا می‌نهادند. «دادِ شاهی» نزد اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که -آن‌گونه که در تورات هم بازگویی شده است- «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به‌هر بزرگی که باشد بار نخست نباید که کیفرِ سخت داد بل‌که باید بار نخست را خطای بزه‌کار پنداشت. هرودوت تأکید کرده که «برای نخستین‌بزه، حتی خودِ شاه هم نمی‌تواند که کیفر اعدام بدهد؛ هیچ پارسی‌ئی هم چنین حقی ندارد که برای بزهِ نخستینْ یکی از زیردستانش را کیفر اعدام بدهد؛ بل‌که تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده باشد که خطاها و بزههای او بیش از کارهای نیکِ اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند».[1]

یک کارمند بلندپایهٔ دیوان دادگستری که هرودوت نامش را ساندوکس پسر تاماسیوس نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جائی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش فرمود تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمهٔ او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشانندهٔ این بزهِ بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومَه» در «اِیُولی» را به‌او سپرد.[2]

این گزارش نشان می‌دهد که داریوش بزرگ تا چه اندازه به‌خدمتهای انسانیِ شخصیتها اهمیت می‌داده، و بعلاوه مفهوم و اثرِ پشیمانیِ بزه‌کاران و بیمشان از کیفر در صورت تکرارِ خطا را به‌درستی می‌شناخته است؛ و این موضوعی است که در جهان نوینِ ما در یک شاخه از علمِ حقوق به‌نام «جُرم‌شناسی» تدریس می‌شود، و بسیارانی می‌پندارند که دست‌آوردِ نوینِ اندیشهٔ غربی است.

این‌گونه است که قانون داریوش بزرگ هدفِ ساختن انسانِ دادگر را در مدِ نظر داشته، و

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۷.
۲. هرودوت، ۷/ ۱۴۹.

همچون قوانینِ آسمانیِ شاهانِ اقوامِ سامی هدفِ اصلیش شکنجهٔ بزه‌کاران و نابودگری آنها نبوده بل‌که هدفش نابودگری علتهای بزه‌کاری بوده است. در گاتَه‌ی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتًا نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر غفلت یا نادانی بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانینِ خویش و اجرای آنها این تعالیم را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به‌وجود نخواهد آمد.

اومستد نوشته که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذارِ بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانینِ او شاهنشاهی ایران را استوار داشت». حتی تا سال ۲۱۸ پیش از مسیح و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «قانون داریوش» به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد.[۱]

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب **گوَنداتَه** ـ یعنی قانون بزرگ ـ دید. اکنون این کتاب را «وَندیداد» نامند. با بازخوانی بزهها و کیفرها که در وندیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه وجود نداشته، و اعدام وجود نداشته، بل‌که سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده بوده ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه است؛ و این کیفر تازیانه برای بزه‌کاری است که کسی را زده و کشته است.[۲] نیز، در وندیداد تعاریفی از بزههای گوناگون و کیفر آنها داده شده است، که از آن‌جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحیِ پزشک است. در صورتی که پزشک سه‌بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنان‌چه او پس از آن به‌کار طبابت بپردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او بزه‌کار شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همینجا مزد پزشکانِ جراح نیز مقرر شده است، که با توجه به‌تواناییِ مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خرِ ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دست‌مزدهای گوناگونی با توجه به‌جانوری که مداوا می‌کردند در نظر گرفته شده است که از معادلِ بهای یک‌وعده خوراکِ گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به‌شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده بود، و چنان‌چه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آن‌چه که بیمار به‌عنوان هدیه به‌او بدهد.[۳]

در قانون داریوش کیفر اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت

---

۱. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۷۶.
۲. بنگر: وندیداد، نسک ۴.
۳. بنگر: وندیداد، نسک ۷.

برمی‌آمد. این نیز نیز ازآن‌رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. پیش از این از گزارش هرودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در درون ایران‌زمین رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته است در قانون داریوش ذکری از این مورد به‌میان نه‌آمده، و امرِ آن را به رسوم معمول در جوامعِ اقوامی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذارِ ایرانی در برابر خرید و فروش انسان شاید به‌آن هدف بوده است که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگرِ این سکوت آن بوده است که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزار سال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن‌را به‌سکوت برگزار کرده است.

شاید پیش‌رفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارۀ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنان‌چه مردی یک دوشیزه را از راه به‌در ببرد و آبستن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید که دوشیزه را مجبور به‌انداختن بچه‌اش کنند، و اگر چنین کنند مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزۀ حامله را به‌نزد طبیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طبیب زنانه هم کسی که دختر را به‌نزد او برده است و هم دختر بزه‌کارند و باید که تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه به‌در برده و او را آبستن کرده است باید دختر را به‌خانۀ خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به‌دنیا بیاید. چنان‌چه در اثر عدم توجه به‌دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزه‌کار است و باید تازیانه بخورد.[1]

چنان‌که می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هرکه دوشیزه‌ئی را آبستن کند باید آن دوشیزه را به‌همسری بگیرد و بچه‌اش را به‌خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که کیفر مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زنِ خودش آمیزش جنسی کند.

کیفر کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است نه بازکُشتن. یکی از مواردِ بسیار پیش‌رفتۀ قانون داریوش آن است که قصاص به‌مفهومی که ما می‌شناسیم وجود ندارد؛ یعنی اجرای قانون را به‌ارادۀ افرادِ جامعه محول نکرده بل‌که به‌دستگاهِ قضایی سپرده است؛ هم بزهها را تعریفِ دقیق کرده و هم کیفرها را چنان تعیین کرده است که ترساننده و بازدارنده

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۱۰.

از جرم و جنایت باشد.

داریوش به‌هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحافِ کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به **پَیرَدَزیش** به‌وجود آورد؛ و پولِ واحد و هم‌وزن به‌نام «زَریک» در کشور رواج داد که از زرِ ناب بود و به‌معیارِ کنونیِ ما ۴۱.۸ گرم وزن داشت.

در کنار همهٔ اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به‌شیوه‌ئی کاملاً پدرانه اداره می‌کرد. برای جلوگیری از امکانِ اجحافِ کارگزاران دولتی به رعایا داریوش نظام نظارت پیش‌رفته‌ئی ایجاد کرد که نمونهٔ آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پروندهٔ خشتیِ برجا مانده در آرشیو سلطنتی تخت‌جمشید که در سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند مورد بازنگری قرار داد.[1]

بنای ساختمان تمدنِ نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیباتِ اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیهش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی -چه ایرانی، چه هِلِنی و چه رومی- بسیاری از ترتیباتِ کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمالِ زمان هخامنشی نرسید.

داریوش بزرگْ خویشتن را پاس‌دار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیانِ باستان مواردِ چندی ذکر شده است که نشان می‌دهد در حقیقتْ هدف او از جهان‌گشایی چیزی جزاین نبوده است. هرودوت نوشته که در سرزمینِ یونانیِ ملیتوس هرج و مرج حکم‌فرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانیْ بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیانِ دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا بر شما حکومت کنند». و افزوده که پارسیها با این‌ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.[2]

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر همچون شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که

---

۱. بنگر: هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمهٔ پرویز رجبی.
۲. هرودوت، ۵/ ۳۴.

یک مَزدایَسن بود، به رغم همهٔ شکوه و غرورش خودش را شاهِ مورد عنایت اهورَمَزدا معرفی کرد و درصدد برنه‌آمد که به‌خویشتن لقبِ نمایندگیِ خدای جهان بدهد یا پیرامون خویش هالهٔ تقدسِ دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همهٔ شاهانِ زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به‌اجرا در می‌آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی‌کرد. انسان وقتی کتیبه‌های داریوش را می‌خواند در صداقت گفته‌های او کمتر تردید به‌خود راه می‌دهد؛ زیرا لحن نوشته‌های او چندان صادقانه به‌نظر می‌رسد که انسان را از تَهِ دل به‌تصدیق گفته‌های او وامی‌دارد. تنها در موضوع بردِیَه است که انسان به‌خودش حق می‌دهد پرسشهائی از خودش بکند؛ ولی از وقتی که او امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به‌دنبال کردن برنامه‌های جهان‌سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی‌یابد که دربارهٔ ادعاهای او شک کند. او یک ایرانیِ مَزدایَسن بود که ایمانِ دینیِ ژرفی داشت و معتقد بودکه هرچه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به‌او عنایت نموده است تا شاهنشاه جهان شود به‌خاطر عقیده و ایمان پاکش به‌خدا و به‌خاطر نیت خیرش بوده که می‌خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به‌بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به‌خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می‌شد که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر نشر راستیها و نیکیها و زدودنِ کجیها و بدیها بود. این باور را او در نقوش برجسته‌ئی که در تخت‌جمشید برجا نهاده به‌خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می‌بینیم که با نُمادِ (سمبل) بدی که به‌شکل جانور غول‌پیکر و افسانه‌یی اما زیبا و زیوَرمند و فریبا تصویر شده در جنگ است و در آستانهٔ پیروزی برآن قرار دارد. او که عمیقًا به‌حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحق جهان مادی می‌شمرد در کتیبهٔ بغستان چنین می‌گوید:

به توفیق اهورَمَزدا من سلطنت می‌کنم. این پادشاهی را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. اینها استند کشورهائی که به‌یاری اهورَمَزدا به‌تسخیر من درآمده‌اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به‌عنایت اهورَمَزدا از من فرمان می‌برند، باجهاشان را نزد من می‌آورند، و هر فرمانی به‌آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به‌مورد اجرا می‌نهند. در این سرزمینها هرکس دوست بود به وسیلهٔ من نواخته شد و هرکس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به‌یاریِ اهورَمَزدا مردم این سرزمینها قوانینِ مرا به‌مورد اجرا درمی‌آورند و به‌آن‌گونه که به‌آنها فرمان می‌دهم رفتار می‌کنند. سلطنت را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است و اهورَمَزدا به‌من یاری کرده تا این سرزمینها به‌اطاعت من درآیند...

همهٔ دست‌آوردهای من به‌همت من و به‌یاری اهورَمَزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورَمَزدا و ایزَدان از این‌رو مرا یاوری دادند که من ستم‌گر و دروغ‌گو و فریب‌کار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را نه‌آزردیم، بل‌که بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکندیم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده است که تا آن‌روز در جهان بی‌سابقه بود، و آن ابراز احترام به‌همهٔ خدایانِ اقوام زیر سلطه‌اش بود (اهورَمَزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می‌دهد که داریوش برای همهٔ خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به وجود خدایان همهٔ اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیتِ آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردارِ جان و مال مردم این سرزمینها است، آن‌وقت متوجه می‌شویم که شاهنشاهان هخامنشی دربارهٔ آزادی عقیدهٔ دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده‌اند، و اقوام زیر سلطهٔ ایران تاچه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده‌اند. این بیانِ داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می‌دهد که دولت ایران در آن‌روزگاران، به‌تعبیر امروز، یک دولتِ «به‌تمامِ معنا سکولار» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردمِ درونِ کشور کاری نداشته بل‌که خویشتن را حامی همهٔ ادیان و عقایدِ موجود در جهان نیز می‌دانسته است (و این‌یکی را متن تورات و نوشته‌های بابلیان و مصریان باستان گواهی می‌دهد). او در نوشته‌هایش نگفته که من شاه پارس‌ام و سرزمینهای دیگر ملک من‌اند؛ بل‌که نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقیِ آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می‌داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کره و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی‌یکی نام برده است تا بر برابریِ حقوقیِ همهٔ آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

داریوش در کتیبهٔ استخر (نقش رستم) چنان می‌نماید که تنها به‌آن هدف سلطنت می‌کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست‌کرداری را به‌مردم جهان بیاموزد. او در این کتیبه چنین می‌گوید:

من به‌عنایت اهورَمَزدا یاورِ کسانی استم که راستی را دوست دارند، و یاور کسانی نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بدی کنند. آن‌چه راست است همان

خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم‌آور نیستم. هرچه به‌هنگامِ خشم بر من بروز کند به‌نیروی خِرَدَم آن‌را مهار می‌کنم. من به‌هنگامِ خشم بر خودم کاملاً مُسَلَّطام.

کسی که با من همکاری کند به‌اندازهٔ همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند به‌اندازهٔ آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم.

خواست من نیست که به‌کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند.

هرچه کسی برضد کسی دیگر بگوید نزد من پذیرفتنی نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من (برای اثباتِ گفته‌اش) دلیل و برهان بیاورد.

هرچه کسی به‌اندازهٔ توانش برای خشنودیِ من انجام دهد مرا شاد و خشنود می‌سازد.

و در بخشِ دیگری از نوشتهٔ استخر (نقش رستم) چنین می‌گوید:

خدای بزرگ است اهورَمَزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای انسان آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاهِ همگان، آن فرمان‌روای همگان.

من داریوش‌شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگِ گسترده تا دوردست، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورها استند که من بیرون از پارس گرفتم، بر آنها فرمان راندم، باج به‌من بردند، هرچه به‌آنها گفته شد انجام دادند، قانونی که از من است آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزیّه، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ، اَرَخوَتیَه، پنجاب، گندارَ، سند، سَکَ هوم‌خوار، سَکَ تیزخود، بابل، آشور، اَرَبیّه (عربستان)، مُدرایَه (مصر)، ارمنیّه، کَت‌پَتوکَه، لیدیَه، ایونیّه، سَکَ که فرادَریا استند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مَچیّه، کرکَ (تونس).

اهورَمَزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آنگاه آن‌را به‌من داد. مرا شاه کرد. من به‌عنایت اهورَمَزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هرچه من به‌آنها گفتم آن‌گونه که خواستهٔ من بود انجام دادند. اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهائی که شاه داریوش داشت، به‌این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آنگاه بدانی؛ آنگاه متوجه شوی که نیزهٔ مرد پارسی چه دور رفته است. آنگاه بدانی که مرد

پارسی چه دور از فراترهای پارس نبرد کرده است.
[من] هرچه کرده‌ام همه را به‌عنایت اهورَمَزدا انجام داده‌ام. اهورَمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورَمَزدا از ناپسندها (بلاها) نگهبان باد و ملتم را و این کشورهایم را. باشد که من این‌را از اهورَمَزدا بخواهم، باشد که اهورَمَزدا این‌را به‌من عنایت کناد.
ای انسان! آن‌چه فرمان اهورَمَزدا است آن‌را ناپسندِ خویش مشمار، راههای راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

در این نوشته‌ها داریوش یک مَزدایَسنِ تمام‌عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به‌او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. ما علاقه داریم از خود بپرسیم که آیا علت این غفلتِ تعمدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورَمَزدا بر بالای نام خودش ببیند، حتی اگر این نام به زرتشت تعلق داشته باشد؟ در این‌که او زرتشت را می‌شناخته و پیرو تعالیم زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به‌سخنان زرتشت دارد، آن‌چه می‌گوید را از تعالیم زرتشت آموخته است، و تعبیرها و اصطلاحاتی که در نوشته‌هایش به‌کار برده است عموماً گواه آن‌است که او یک زرتشتی بوده و به زرتشت و تعالیمش ارادت خاص داشته است.

البته ما می‌توانیم بپنداریم که تقدسِ شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته بوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بل‌که همهٔ تقدسها از آن اهورَمَزدا بوده، و به‌همین دلیل است که داریوش نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. این با تعالیم زرتشت همخوانیِ کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم از خودمان بپرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبهٔ بغستان در عین این‌که از فرمان‌دهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برَد، از آنها نه به‌عنوان دوست بل‌که با عبارت **بَندَک** (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این نوشته تصریح کرده که دست‌آوردهایش را همه خودش و به‌یاریِ اهورَمَزدا به‌دست آورده است، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری دهد؛ و تنها یاورِ او اهورَمَزدا بوده و بس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی‌یکی شش‌تن یاوران پارسی که او را به‌پادشاهی رساندند (ویندَفَرنَه پور وایسپارَ، اوتانَه پور سوخرا، گاؤبَرووَ پور مردونیَه، ویدَرنَه پور بَغَه‌بِغنَه، بَغَه‌بوخشَه پور دادویَه، اردومنیش پور وَهَوکَه) از آنها قدردانی نموده و به شاهانِ آینده سفارش کرده که خدماتِ اینها

را پاس بدارند و خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می‌آورد و سبب می‌شود که آدم پیروزمند خودش را از همه‌حیث برتر و بهتر از دیگران بپندارد و تَفَرُّدِ خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایصِ ذاتیِ انسان است و هیچ کس در روی زمین از آن مُبَرّا نیست. ولی فضیلتْ ازآنِ کسی است که به رغم غرورِ پیروزی و احساسِ تفرد و یکتایی و بی‌همتایی، خودش را بت نکند، نمایندهٔ آسمان و ارادهٔ خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان او را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بل‌که همهٔ زورمندان خاورمیانه چنان تفردی را برای خودشان قائل بوده‌اند و هستند. آنها برای پیروز شدنشان از یاریِ دیگران مدد می‌جویند و وقتی پیروز شدند همهٔ پیروزی را ازآنِ خود می‌دانند، و نمی‌توانند که کس دیگری را در پیروزی‌شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانهٔ بیرون از ایران‌زمین سنت چنین بوده است که رهبر پیروزمند از خویشتن بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان‌گونه که خدا را می‌پرستند. به‌هرکدام از سلطه‌گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشتن را شایسته‌ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می‌پندارد و همه‌کس و همه‌چیز را در برابر خودش هیچ می‌انگارد، و با این دید از همگان می‌خواهد که او را بستایند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان‌داری و خداشناسی هم باشد، و قَلبًا هم خداشناس و خداپرست باشد، و در عمل هم تبلیغ‌گر و حامیِ انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به‌ژرفای روحش غور کنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد که علاوه بر خدای جهانْ خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هرکه حاضر به‌پرستشِ بتِ درونیِ او نشود در نظر او مخالف ارادهٔ خدا است؛ زیرا او می‌پندارد که آن‌چه دارد خدا به‌خاطر خدادوستیش به‌او داده است و کسانی که او را نستایند و نپرستند، چون ارادهٔ خدا را کفران کرده‌اند درخور کیفر و نابود شدن‌اند و باید که از صحنهٔ روزگار محو شوند. نه تنها در دنیای باستان بل‌که امروز نیز چنین است. آن کسانی که با ادعای تولیت و سرپرستیِ دین و نمایندگیِ خدا وارد صحنهٔ فعالیت اجتماعی می‌شوند و مدعی‌اند که آمده‌اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به‌عملِ‌کردشان در زمان توان‌مندی بنگریم خواهیم دید که اینها -خواه و ناخواه- خودشیفته شده‌اند و خودشان را به‌جای خدا نهاده‌اند و خدائی که از او سخن می‌گویند نفسِ اَمّارهٔ خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی‌چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش‌بسته از خواسته‌های او تقلید کنند و هرچه او تعلیم داد را اجرا کنند.

کسانی که صفت «وَلی» بر خودشان نهاده‌اند بارزترین و خودپرست‌ترین نمونهٔ اینها استند که صفتِ «نائبِ خدا» را نیز به‌القابِ خودشان افزوده کرده‌اند.

فضیلت داریوش ـ که راه و رسم حکومت‌گری را از تعالیم زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود ـ در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بل‌که به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره و باربار تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌آدمها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورَمَزدا است و انسان در برابر اهورَمَزدا هیچ است، حتی اگر این انسانْ شخصیتی همچون داریوش باشد. او در شرح پیروزیهایش بر دشمنان و مدعیان سلطنتْ هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بل‌که باربار تأکید می‌کند که اهورَمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند، و اهورَمَزدا دشمن مرا شکست داد، و من به‌عنایتِ اهورَمَزدا پیروز شدم.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی همچون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر ـ چنان‌که در جای خود خواهیم دید ـ همین‌که در خاورمیانه پیروز شد، صراحتًا خودش را خدا نامید و از افسرانش و همهٔ مردم خواست که او را همچون خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیش‌گاه او سجده کنند. او حتی انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان او را خدا بدانند و بپرستند. لیکن داریوش در نوشته‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از جانبِ خدا مأموریتی ویژه دارد. بل‌که همه‌جا تأکید نمود که چون اجراکنندهٔ ارادهٔ خدا برای خدمت به‌بشریت است خدا به‌او عنایت دارد و پیروزیهایش به‌آن‌خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در نوشته‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید همچون او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد. داریوش هم اگر به‌مانندِ فرعونانِ مصر یا اسکندر مقدونی ادعای خدایی کرده بود، یا اگر همچون شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری و تقدس فرابشری کرده بود، کسی به‌او اعتراضی نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مَزدایَسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند. او همهٔ حقانیتها را ازآنِ خودش می‌دانست ولی حقانیتی که یک انسانِ برتر می‌تواند داشته باشد نه یک فرابشر. او در همه‌جا

خودش را یک انسانِ مَزداپرست و یک بندهٔ راستین خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهانِ ایران بر شاهان جهان باستان داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت برای همیشه خاصهٔ شاهان ایران مانده است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگِ اَکّاد و بابل و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام ازجمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به‌آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به‌عنوان مثال داوود و سلیمان ـ دو تن از نام‌دارترین شاهان اورشلیم ـ می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه استند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را به‌آنها می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به‌اجرا نهند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان بابل و آشور تصریح می‌کردند که پیامبرِ خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهائی که در آن نوشته شده بود برای این شاهانْ بندگی کنند. آخرین شاه بابل ـ یعنی نبونهید ـ را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا گفته بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هرکدام از شخصیتهای برجستهٔ سامی که درصدد کسب قدرت بوده خودش را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبرِ خدا) اعلام می‌داشته و به‌این‌وسیله تقدسی آسمانی و شخصیتی مقدس و فرابشری کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع جهانِ متمدنِ بیرون از چین و هند بود. مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در شرق، تا بالکان و کرانه‌ها و جزیره‌های مدیترانه و درهٔ نیل در غرب، و از سرزمینهای دو سوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به‌چشم ندیده است. اینها استند کشورهائی که داریوش در کتیبهٔ نقش رستم از آنها به‌عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد:

پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، اَرَخوَتیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گندارَ (کابل و پشاور)، سَکَه هوم‌خوار (نواحی سیردریا)، سَکَه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرایَه (مصر و سودان و لیبی)، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، لیدِیَه، ایونیَه (کرانهٔ غربی اناتولی)، سَکَه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودرَ (مقدونیه)، ایونیَه تکابرَ (بلغارستان و

رومانی)، پوتایَه (لیبیا)، کوشیَه (حبشه)، مکَه (مَک‌کُران)، کَرکَه (تونس).

نگاهی به‌کشورهائی که در سدهٔ بیستم مسیحی در جهان به وجود آمدند کافی است که ما به‌عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجانِ مستقل‌شده، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به‌اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای ایژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به‌اضافه امارتهای کرانهٔ جنوبیِ دریای پارس.

داریوش بزرگ، که به‌گواهی تاریخِ مکتوب، یکی از درخشان‌ترین چهرهٔ سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پرقدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به‌خود دیده است، در آن مرحلهٔ زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگین داشت. او خودش اهمیت خویشتن را به‌خوبی درک می‌کرد، به‌تواناییهایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این‌را در سنگ‌نبشتهٔ استخر بر آرام‌گاه خویش آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای ادارهٔ این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردِیَه، علاوه بر رقابت خاندانی، ناشی از همین درک و برنامهٔ او بوده است. شاید هم بردیّه واقعًا شایستهٔ جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به‌عنوان یگانه شاهِ جهانِ متمدن و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی زمین به‌خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به‌گنج‌خانهٔ شاهنشاهی انتقال دهد و آنها را در ادارهٔ امور جهانِ مبتنی بر آرامش و همزیستیِ همگانی به‌کار گیرد؛ او به‌خودش حق می‌داد که از اقوام زیرِ سلطه‌اش بخواهد که پیوسته بخشهائی از ثمرهٔ کار و تلاششان را به‌عنوان باج و خراج به‌دربار او بفرستند و فرزندانشان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاس‌داری کرده امنیت و آرامش را برای همهٔ مردم جهانِ متمدن تأمین کند. مالیاتهائی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود. او حتی خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به‌همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در فرمان‌نامه‌هایش اقوام تابع خویش را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنان‌که به‌نوشتهٔ ژوستین، داریوش بزرگ وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان بچه‌شان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به‌خاطر رضای

خدایانشان سر می‌بُرند (قربانی می‌کنند)، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به‌تونس فرستاد و به‌یونانیان و فینیقیانِ این مرکز شهریاریِ شمال آفریقا فرمود که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیش‌گاه خدایان خودداری کنند.[۱]

او در دو سالِ نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همهٔ مخالفان خود را (کسانی که آنها را دروغ‌گویان و مردم‌فریبان نامید) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاس‌داری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوهٔ عطوفت‌آمیزِ کوروش بزرگ را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگیِ اقوام زیرِ سلطه را به‌همان گونه که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به‌عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه چندان بود که به‌فرمودهٔ او در این سرزمینها با هزینهٔ سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به‌فرمودهٔ او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. اگرچه ما حتم داریم که او این شیوه را به‌قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیرِ سلطه درپیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشیِ شخصِ او ناشی می‌شد که یک ایرانی مَزدایَسن بود. تأثیری که شیوهٔ آزادمنشانهٔ او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همهٔ مردمِ جهانِ متمدنِ آن روزگار یک شخصیت متدین و خداشناس و نیک‌اندیش ساخت که همگان او را قلبًا دوست می‌داشتند. این از آن‌رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به‌طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودگری یکدیگر باشند، شیوهٔ پدرانه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانهٔ داریوش به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاستِ حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایهٔ خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (این لقبی بود که در یونان ویژهٔ زئوس بود)، و اندیشمندان یونانی او را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروشِ بزرگ هیچ رهبرِ سیاسی‌ئی و هیچ کشورگشای جهان‌گیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به‌اندازهٔ داریوش نزدِ اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه‌جا چهرهٔ یک انسان نیک‌اندیش را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوشْ نظامی را در جهان زیرسلطهٔ دولت هخامنشی برقرار

---

۱. پیرنیا، ۱۵۲۷.

کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به‌ارمغان آورد و به‌دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدتها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایهٔ این آرامش و امنیت به‌کار و سازندگی ادامه دهند.

تئوری سیاسی شاهنشاهی

کوروش و داریوش، با استفاده از عناصر تمدنیِ پرمایهٔ خاورمیانه‌یی، تمدن نوینی را پایه‌گذاری کردند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومت‌گران میان‌رودان و مصر را به‌خدمت ادارهٔ کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی درپی نداشت.

با شکل‌گیریِ تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویران‌گر از عرش خدایی به زیر کشیده شدند، معبد که برای هزاران سال شیرهٔ کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را بَردهٔ متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز و جَبّار و قَهّار و مَکّار و متکبرِ حامیِ پیشینهٔ سلطنتهای خاورمیانه‌یی که به‌جز بندگان خودشان با همهٔ مردم جهان در کینه و دشمنی و خواهان نابودیِ آنها بودند جایشان نزد کردام از این اقوام را به‌خدایی دادند که آفرینندهٔ خردِ انسانی و آفرینندهٔ شادی برای انسان و برقرارکننده و دوست‌دارندهٔ امنیت و آرامش و صلح بود و همهٔ انسانها ـ با هر دین و عقیده‌ئی که بودند ـ را به یک‌سان دوست می‌داشت، زیرا همه را خودش آفریده بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها و در کنارِ نگاره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به‌انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجاد امنیتِ سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهائی که لشکرهای جهادگرِ خدایانِ بی‌ترحم و بی‌گذشت و کینه‌توزِ پیشینهٔ خاورمیانه به راه می‌افکندند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاهْ دیگر همچون شاهان دیرینهٔ میان‌رودان و مصر مدعی نبوت و عِصمَت و تقدسِ فوقِ بشری نبود. او تقدس خویش را از راه خدمت‌گزاری به‌بشریت به‌دست می‌آورد نه از آسمان. اگر در تئوریِ سیاسیِ مصر و کَلده و آشور شاه نمایندهٔ گزیدهٔ خدا و موردِ خطابِ همیشگیِ خدا یا ذات خدا (روحِ خدا) شمرده می‌شد، در تمدن ایرانِ هخامنشیْ شاه انسانِ توان‌مندِ برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدانِ خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با

بدیها و کجیها بستیزد، و به‌خاطر همین تکلیفی که شاه برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایت خدای جهان است و آفریدگار یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به‌او توفیق داده است که پادشاه شود؛ و این چیزی است که ما در نوشته‌های داریوش بزرگ و خشیارشا می‌خوانیم.

سنتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی استمرار یافت، سپس در دورانِ پارتی و ساسانی به‌همین گونه استمرارش را ادامه داد. در میان همهٔ شاهان جهانِ باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صِرفًا بندگان خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدس ماورای طبیعی و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده یا روحِ خدای آسمانی است و باید مورد پرستش واقع شود. مُنتَهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورَمَزدا به‌آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورَمَزدا استند. اگر در جائی ـ در زمان ساسانی ـ برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونانِ مصر یا پیامبرشاهانِ میان‌رودان یا اسکندر و دیگر مقدونیان و رومیان بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» یا «دِه‌خدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه یا معبودِ دِه است، بل‌که «خدا» در اینجا به‌معنای سرپرست و «وَلی» است. همچنین است «شهرخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهان ایران هرجا لقبی اینچنین (یعنی خدایگان) به‌خود داده‌اند منظورشان آن بود که سرپرست انسانها استند، نه آن‌که بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند. خدا در زبانِ ایرانِ پیش از اسلام یک معنا بیشتر نداشته و آنها همانا «حاکم» و «سلطان» و «سرورِ مردمان» بوده و هیچ تقدسی در این واژه نهفته نبوده است. آن ذاتِ مقدسی که ما اکنون خدا می‌نامیم در زبانِ ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. تنها در دورانِ اسلامی بود که واژهٔ «خدا» مفهومِ نوینی گرفت و به‌همان معنائی که می‌شناسیم در زبانِ ایرانی به‌کار رفت. «خدا» در فرهنگِ ایرانیانِ پیش از دورانِ اسلامیْ انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به‌خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. در جریانِ فتوحاتِ اسلامی، ایرانیان برای الله که خدای عرب بود صفتِ «خدا» را به‌کار بردند. ایرانیان وقتی نام الله را نخستین‌بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارتِ خانه‌اش

می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌رانَد و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاوری شان‌می‌دهد و پیروز شان‌می‌کند و به‌آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به‌همهٔ حاکمان و سلاطینِ زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دینِ آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون‌که او را خدا نامیده بودند خدا به‌مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزینِ «بغ» شد، و واژهٔ بَغ با گذشتِ زمان و در طیِ یکی دو سده از فرهنگِ دینی و حتی زبانِ عمومیِ ایرانیان به‌کنار رفت.

در تمدنهای خاورمیانه‌ییِ پیش از هخامنشی شاه به‌عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تامُّ‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همهٔ مردم بندگان او به‌شمار می‌رفتند. همهٔ فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» ـ که هرسه در فرعون گِرد آمده بود- تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به‌وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد. در میان‌رودان و خوزیّه شاه نمایندهٔ خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بل‌که بندگان او بودند. در تمدن کوچک اسرائیلیان و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدا و مورد خطابِ همیشگی خدا بود (پیامبرشاه بود). این موضوعی است که در کتابِ دینیِ اسرائیلیان به‌وضوح بیان شده است، چنان‌که داوود و سلیمان و همهٔ ۱۷ شاهِ پس از آنها پیامبرشاهانِ گزیدهٔ آسمان و موردِ خطابِ مادیِ همیشگی خدا بودند و هرکاری که انجام می‌دادند به‌فرمانی بود که از خدا دریافت می‌کردند، و وقتی به‌لشکرکشی می‌رفتند نیز خدا با لشکرهای آسمانیِ خویش همراهِ آنها بود.[۱]

با تشکیل تمدن ایرانی این جهان‌نگری تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفتِ بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریتِ بیرون از ایران‌زمینْ شناخته نبود؛ و مردم با شاهانی بسیار بزرگ و شکوهمند آشنا شدند که نه خدازاده و نه پیامبرِ خدا بودند و نه تقدسِ فرابشری داشتند و نه دارای ادعای هیچ تقدسی فراگیتایی (ماورای مادی) برای خودشان

۱. برای این موضوع، بنگر: تورات، کتابِ تواریخِ ایام، و کتابهای اول و دومِ پادشاهان.

بودند. ولی ـ البته ـ اقوام میان‌رودان و شام و مصر آماده برای بریدنِ کلی از باورهای وهم‌آمیز هزاران ساله‌ئی که در فرهنگشان ریشه‌های بسیار ژرفی دوانده بود نبودند. نظریهٔ خدازادگی و نمایندهٔ آسمان بودنِ شاه همچنان بالقوه در میان‌رودان و شام و مصر سریان داشت تا آنگاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به‌تأثیر از فرهنگ مصرِ فرعونی ادعای خدازادگی و خدایی کردند و همچون فرعونان از مردم خواستند که آنها را بپرستند. در سدهٔ نخست مسیحی این تئوری به‌صورت مصریِ کهنِ خویش در فلسطین به‌صورت تثلیث «ایل/ ایشوع/ روح آسمانی» (اب/ ابن/ روحُ القدس) تَجَلّی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم گردید. در اینجا نیز ایشوع ـ همچون فرعون ـ خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دخترکی دوشیزه (باکره) پدید آمده بود و از این حیث او نسخهٔ دیگرِ فرعونانِ کهن و خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان سلطنتهای خاورمیانه‌یی ماقبل شاهنشاهی زیر پرچم خدایانی که آنها را به‌عنوان نمایندهٔ خاصِ خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودگری پیروان همهٔ ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به‌دین خودشان را بر دوش می‌کشیدند. اساس نظریهٔ دینی‌سیاسی همهٔ حکومت‌گران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان برود و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نمانَد. آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به‌دین خودشان درآوره بندهٔ خودشان کنند یا نابود کنند. در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید برده و بندهٔ فاتحان و خدایان آنها می‌شدند یا می‌مردند. این طرز فکر در همهٔ ادیان سامی اِعمال شده است و دینهای سامی عمومًا به‌ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه‌گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمارگرانِ سده‌های ۱۸و ۱۹ برخوردار بودند و در میانِ جماعات گرسنه و قحطی‌زدهٔ آفریقا و جنوب‌غرب هند تبلیغ می‌کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به‌داستان شهادت‌طلبیِ مسیحیانِ جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چه جنایتها که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! جنایتهائی چندان بزرگ که پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد. آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به‌خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بل‌که با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها

را به‌کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان و برکندنِ پوستِ مخالفانِ دینشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود. تاریخ ارمنستان و اناتولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای کشتارهای همگانی و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگرِ مسیحیِ زیر حمایت امپراتوریِ روم که مردم را مجبور به‌ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عُمدَتًا برای نابودگری دو دین میترَیَسنَه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایتهائی توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مو را بر تنِ هر آدمِ نیک‌اندیشی راست می‌کند.[1]

بیشترین تلفات بشری را جنگهای دینی (جهاد) بر جامعهٔ بشری وارد آورده‌اند، و بشترین رنجها را انسانها از مدعیانِ تولیتِ دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیانِ تولیتِ دین در هرجا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردنِ آزادیها (و هرجا که بتوانند با ایجاد نابرابریِ حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسانهایند ولی زمانه به‌گونه‌ئی است که بیش از این از دستشان ساخته نیست.

براساس تئوریِ دینی‌سیاسیِ تمدنهای خاورمیانه‌یِی پیش از هخامنشی، خانهٔ شاه خانهٔ خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبدْ مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیهٔ دست‌مایهٔ اندیشهٔ بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همهٔ جلوه‌های فرهنگی‌هنری به‌کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشتهٔ برجا مانده از نَبوخَد نَصَّر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را در بر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به‌انواع زیورهای زرین و سیمین برای خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچکِ پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نبونِهید را نیز پیش از این خواندیم. درباب تفاخرِ فرعونان مصر به‌ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشهٔ کشور مصر نیز صدها سند مکتوب برای ما مانده است. سلطهٔ همه‌جانبهٔ دین در این تمدنها چندان بود که حتی مردگانِ سلطنتی بخشهای بزرگی از دست‌مایه‌های مادی و ثروتهای ناشی از تلاش رعایا را با خودشان به زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنان‌که اموال و اشیائی که در سدهٔ بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (تُحوت عَنخ آمون) به‌دست آمد به‌تنهایی یک

---

۱. کتابی به‌نام کارنامهٔ شهیدان مسیحی درسده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام *Actes des Martyrs de la Perse* به‌فرانسه ترجمه شده است.

گنج‌خانهٔ نهفته در یک گورِ کاخ‌مانندِ زیرزمینی را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به بردگیِ خویش کشیده بودند و شیرهٔ کار و تلاش انسانها را با تلقینهائی که از جانبِ خدایشان آورده بودند می‌مکیدند، بل‌که ثمرهٔ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به‌گورهاشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.[۱]

نه تنها کوروش و داریوش بل‌که همهٔ شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدا بسازند و مردم را تبدیل به‌بردگان خویش کنند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در خصیصهٔ قومیِ ایرانیان جستجو کرد که برای حیثیت انسانی و عقائد دینی ـ هر عقیده‌ئی که بوده ـ احترام قائل می‌شده‌اند، و حتی اگر شاه هم بوده‌اند به‌انسانها در حد رعایای فرمان‌برِ خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان. به‌همین‌سبب بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» و «عِبادت» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به‌وجود نه‌آمده است، و همین امروز نیز ما مجبوریم به‌جای واژهٔ تحقیرآمیزِ «عبد» از کلمهٔ «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ و به‌جای «عبادت» نیز از کلمهٔ «بندگی» یا «پرستش» استفاده می‌کنیم که معادلِ واژهٔ تحقیرآمیزِ عبادت نیست. ولی چون‌که پس از اسلام سه کلمهٔ بنده و بندگی و پرستش به‌کَرّات به‌جای عبد و عبادت استعمال شده است، به‌غلط چنین به‌ذهن القا شده که اینها مترادف‌اند؛ حال آن‌که بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به‌برتران وابسته است و فرمان برتران را به‌اجرا در می‌آورد ولی آزادِ آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملک دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکُشد یا بفروشد. اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده است منظورش آن‌است که همگان وابستگان و فرمان‌بران او استند. ما وقتی به‌کلمهٔ «بنده» در کتیبهٔ بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او «وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه

۱. همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاس‌دارانِ همان سنتهای کهنِ قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به‌مراکزی برای ربایش اموالِ انسانهای فریب‌خوردهٔ ساده‌اندیش شده است، و هیچ روزی نیست که هزاران زائرِ بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دست‌رنجِ خویش به‌متولیانِ گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگانِ تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوامِ خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هرکدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوامِ خُرافه‌باور است که در بندِ تلقینهای همین متولیانِ مردم‌فریب استند.

چندین‌بار تصریح کرده که فلان‌کس را که فرمان‌بر من (مَنءَ بَندَکءَ) بود برسر فلان‌کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم.

این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همهٔ مردم خاورمیانه فرمان‌بران شاهنشاه بودند و شاه به‌خاطر حفظ صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بر همگان سروری داشت و همه می‌بایست که از او فرمان‌بری می‌کردند. از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به‌شمار می‌رفت. به‌این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره کرده است:

> حقیقتی که طبیعت مقرر داشته است آن‌است که انسان بیمار، اعم از آن‌که دارا یا تهی‌دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به‌همین‌گونه انسانها ناگزیر استند که در زیر حکم باشد و به‌خواسته‌های فرمان‌روا گردن نهد.[۱]

افلاطون در کتاب قوانین نیز دستورهائی را که از سوی فرمان‌روایان وضع می‌شود برای جامعه با دستورهای پزشک برای بیمار مقایسه می‌کند.[۲]

در سلطهٔ اقوامِ غیر ایرانیِ خاورمیانه‌یی نه تنها از مردم خواسته می‌شد که مملوک شاه باشند، بل‌که مردمِ زیرِ سلطه مُکَلَّف بودند که عقیدهٔ دینی‌شان را نیز با فرمانهای آسمانیِ شاه هماهنگ سازند و از خدا و دین قومیِ خودشان چشم بپوشند. شاهانِ غیر ایرانیِ خاورمیانهٔ پیش از دوران هخامنشی بیشینهٔ افتخاراتشان را به جهاد با ادیان و خدایانِ دیگران اختصاص می‌دادند و هیچ خدا و دینی را جز خدا و دین خودشان تحمل نمی‌کردند. فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد و دینهای مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها. هرودوت روایتی دارد که بیان‌گرِ آزادمنشی شاهنشاهان ایران و گواه بی‌طرفیِ دینیِ ایرانیان در قبال اقوام زیر سلطه و پاس‌داری شاهنشاهان ایران از آزادی دینی همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

روزی داریوش بزرگ به‌یونانیانی که در مجلسش حضور داشتند گفت: کدام‌یک از شما حاضر می‌شوید مبلغی پول از من بگیرید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به‌هیچ پاداشی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات استند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می‌خورند در حضور همین یونانیان توسط یک مترجم پرسید: کدام‌یک از شما حاضرید که لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به‌جایش آن‌را بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به‌هیچ‌وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه

---

۱. افلاطون، جمهوریت، کتاب ۶، بند ۹۳.

۲. افلاطون، قوانین، کتاب ۳ بندهای ۱۲۳ـ ۱۲۶.

بزرگی است.[۱]

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده یا در یکی از کتابهای ایرانیان خوانده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به‌بزرگان و تصمیم‌گیران می‌داده و به‌آنها می‌فهمانده است که هر قومی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیدهٔ قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قومی پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را نادرست می‌پندارند. پس نباید به‌عقائد دیگران اهانت کرد بل‌که باید به‌همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نه‌آید.

مقایسه کنیم این عقیده به‌آزادی را با عقاید دینی اقوام سامی که تأکید دارند هرکس چون ما نیست و خدای ما را بندگی نمی‌کند و برای خدای ما و به‌سوی خانهٔ خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابود شان‌کنیم یا به‌بندگانِ خدای خودمان تبدیل شان‌کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به‌حَسَبِ نیازهای جامعهٔ خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعهٔ خودش است، و اگر نزدِ مردمِ یک جامعهٔ دیگر آداب و رسوم دینیِ آنها ناپسند به‌نظر می‌رسد نباید که آن را واقعًا هم ناپسند و درخورِ نابودی پنداشت، بل‌که باید آن‌را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفت و به‌آن احترام نهاد و در قبالش بی‌طرف ماند. او در مجلسش چنان پرسشهائی که نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت آوردم را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهاشان که برای دیدار با شاهنشاه به پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس رواداری و همزیستیِ برادرانه را به‌انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون‌که خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون‌که خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای ادارهٔ جامعهٔ بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها آرامشِ همگانی و امنیت شغلی و آزادیِ عقائد دینیِ همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به‌این

۱. هرودوت، ۳/ ۳۸.

تعبیر، چنان‌که در نوشتهٔ افلاطون دیدیم، پزشکانی بودند که برای مداوای بیماریهای اجتماعیِ انسانها که چیزی جز خون‌ریزی و ناامنی نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیاتهائی بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش شاهنشاهی خدمت کنند و برای پاس‌داری از صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خود را سرپرست و صاحب‌اختیارِ مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردمِ جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا»یشان که برقراری نظام مورد نظرشان که برنامه‌اش تحقق بخشیدن به‌سعادتِ همگانی بود جامهٔ عمل بپوشانند.

شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانهٔ مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابرانه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقهٔ حکومت‌گر ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به‌کارگزاران و کارگرانِ ـ اگر نه بردگانِ ـ آنان مبدل می‌ساخت. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های گذشته توسط برخی افراد دربارهٔ بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به‌یاد سخنانِ سوفسطائیانِ سدهٔ ششم پ‌م در یونان می‌اندازد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانهٔ سدهٔ بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی ـ که در مقایسه با نظامهای پیشینِ خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی و بدیع و پسندیده به‌نظر می‌رسد ـ در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود.

شاید کسانی علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که بردِیَه (یا همان گائوماته‌ی مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این می‌گذارند که در غیاب کامبوجیه از ایران، گائوماتَه‌ی مغ دست به‌کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهائی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را تاریخ‌نگاران اکادمی شوروی پیشین که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لینین بودند ترویج کردند؛ ولی مبتنی بر داده‌های تاریخی نیست و هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها دربارهٔ «عدالت» گائوماتَه گفته‌اند توهمی و پنداری و بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام

اجتماعیِ نابرابرانه را به‌باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالت‌خواهانه را بستایند. یک انسان عدالت‌خواه و آرمان‌گرا و مساوات‌طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آن‌است که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در ژرفای ذهن خودش مایل است که همیشه یک نظامی بر سرِ کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به‌طور متساوی تأمین کند. لیکن در جهانِ واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسانْ عدالت‌دوست است اما ذاتًا عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری‌جو و خودپرست که مهارِ او را «شهوتها» در دست گرفته است و به‌هر سو که برآورندۀ این شهوتها است می‌کشانَد. تنها قدرتی که بر ذهنِ انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبانِ ایرانی «اَنگرَ مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ اَمارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایزِ سرکش» است. انسان تا وقتی که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهانِ برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌رانَد؛ ولی همین‌که برایش زمینه فراهم آمد و بَر خَرِ مُراد سوار شد، نَفْسِ اَمّاره همه‌چیز را از یادش می‌بَرَد و عدالت را به‌گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانیِ او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد. در دنیای معاصرِ خودمان هیچ گروه انسانی‌ئی بیش از سوسیالیستها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد به‌کارکردهای این مدعیانِ عدالت‌خواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم. در جوامع گذشتۀ خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را درباب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به‌دار و دستگاه شاهانۀ هرکدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوار شدن بر خرِ مراد و مرشد شدن و مریدانِ فریب‌خورده و آرزومند عدالت را پیرامونِ خود گِرد آوردن! با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عمل‌کِردها و شگردهاشان برای بشریت شناخته شده است، و جز فراهم آوردنِ یک زندگیِ اَنگلی برای خودشان که از راه اموالِ اهداییِ مردمِ وهم‌اندیش و تلقین‌پذیر و فریب‌خورده فراهم می‌کنند هدفی نداشته‌اند و ندارند (یأکُلونَ اَموالَ النّاسِ بِالباطِلِ)، و برای آزادی و حیثیت انسانها هیچ ارزشی قائل نیستند. مدعیان تولیتِ دین در هر زمان و مکانی جز زیستِ انگلی و مردم‌فریبی و خوردنِ دست‌رنج انسانهای فریب‌خورده کاری نداشته‌اند، و ستم‌گرانِ مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گُرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک و نادر بوده‌اند در میانِ آنها کسانی که در اندیشۀ آزادی و نیک‌بختی انسانها بوده باشند. شاید در ایرانِ

خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونهٔ منحصر به‌فرد تاریخ باشند که سومی ندارند.

انسان نمی‌تواند که از سرشتِ ذاتیِ خویش ببُرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصهٔ ذاتی انسان است، و اوتوپیاها وآرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گرِ عدالت و برابری، نقشهای کم‌رنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی‌ئی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلاّی دل آدمهای رنج‌دیده و به‌آرزونرسیده بوده است، ولی امکان ورود آنها به‌عرصهٔ واقعیتهای جامعه وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطریش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زیَد وجود نخواهد داشت.

انسان به‌هر اندازه که نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاک‌دامن و وارسته باشد، وقتی بر مسندِ قدرت تکیه زده بر فرازِ همگان قرار گرفت و لذتِ برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیوِ «آز» و «دروغ» مهارش را به‌دست می‌گیرد و او را اندک اندک به‌سوی فساد می‌کشانَد. فسادْ خصیصهٔ ذاتیِ قدرتِ سیاسی است. محال است که انسان به‌قدرت برسد و فاسد نشود. انسان وقتی قدرت‌مند و مطاع شد همیشه خواستهای افزون‌طلبانه و آزمندانه‌اش را به‌گونه‌ئی توجیه می‌کند که برای خودش دل‌پذیر می‌گردد و خودش را با خودفریبیْ متقاعد می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد به‌خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفریبی نیز خصیصهٔ ذاتیِ قدرت است. وقتی آدمی به‌مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی دیوِ آز) در کالبدِ او لانه می‌کند و او را برآن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان بپندارد و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمانهایش را به‌اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به‌نوعی بَرده برای او تبدیل شوند که تسلیم محضِ اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که آدمِ قدرت‌مندِ مُطاع، با خودفریبی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن‌را بپرستند. بتی که او از خویشتن می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندارِ خویش پرستشِ بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که برآورندگانِ خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعیِ «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواستهای بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطرِ آسوده و وجدان آرام دست به‌هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و سخت زیرِ تأثیر تلقینِ دیوِ درونی خویش است چنین می‌پندارد که هر عملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است

و برای همگان لازمُ‌الإجرا است. او با این توجیهْ هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر ارادهٔ خدا می‌پندارد و درخور کیفرِ شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسبِ محاربه با خدا و «باغی» سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیرِ نام اعتراض به‌احکامِ دینِ خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطهٔ سیاسی که در عربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به‌غلط «حکومت» (به‌معنای داوری) نام گرفته است، در هرجا و هر زمان و به‌هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندانِ برتری‌طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به‌وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزارِ جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطهٔ سیاسی ابزار جبر است. فریباترین شکلِ این ابزارْ سلطنتهای دینی (تئوکراسی) در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که درعین حال ـ به‌علت توانِ بیش از حدشان در عوام‌فریبی و بهره‌کَشی از توده‌های توهم‌گرا و فریب‌پذیر و ستم‌پذیر ـ جبّارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنتهای دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به‌بند می‌کشیدند، شیرهٔ کار و تولید و نتایج فعالیتهای توده‌ها را زیر عناوین زَکَوات و صدقات و نذورات و کَفّارات و اوقاف به‌سوی معابد جذب می‌کردند، مردم را به‌بندگان مجریِ ارادهٔ سلطه‌گران تبدیل می‌کردند، و در عوضِ ستمها و غارتهاشان به توده‌های فریب‌خورده و زیرِستمِ دائمی وعدهٔ سعادتی موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبولِ بردگی نصیبشان خواهست شد. در سلطنت دینی مجموعهٔ اقتدارات و اختیارات در دست افرادی جمع می‌شود که خود را نمایندگان تامُ‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازمُ‌الإجرای خدا با تلقینهای فریبنده برمردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقینهای شبانه‌روزیِ تبلیغ‌گرانِ وابسته به‌سلطهٔ دینی به‌بند کشیده است و در بیم و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این‌جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواستهای سلطه‌گرانِ مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و درنتیجه خود را دربستْ تسلیمِ خواستهای آنها می‌کنند و می‌کوشند که به‌خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همهٔ آن‌چه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به‌اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گرانِ تاریخ در هرجا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطهٔ خود دست به‌دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریها را ارادهٔ خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌کشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در سرزمینهای خاورمیانه‌یِ بیرون از ایران‌زمین به‌یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به‌دنبال فروپاشیِ شاهنشاهیِ ساسانی

همراه با خزشِ بزرگِ بخشی از همان قوم سامی به‌ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند.

در همهٔ دولتهای نوینِ خاورمیانه دستگاه دینی به‌عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطهٔ سیاسی است، و با تلقینهای شبانه‌روزیش افکار توده‌ها را به‌همان جهتی سوق می‌دهد که برآورندهٔ خواست حکومت‌گران و تأمین‌کنندهٔ ثبات و دوامِ حاکمیتِ آنها است. قوانین دست‌ساز سلطه‌گرانْ شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دسته‌جات زورمند و فزونی‌طلب به‌قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به‌خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمرهٔ تلاش و کار آنها را به‌بهانهٔ تأمین هزینه‌های دولت، و درواقع به‌منظور تأمین هرچه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به‌دست بخشی از اوهام‌گرایانِ ستم‌پذیرِ جامعه که تن به‌فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به‌هرجنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت اینست که نمی‌توان به‌سلطهٔ سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطهٔ سیاسی اگر ذاتًا فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به‌هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطهٔ سیاسی برای برقراریِ نظم و ثبات در جامعه ضرورتِ حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطهٔ سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصهٔ سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگیِ اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست نگاه‌بانِ این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت توان‌مندِ کوروش و داریوش و جانشینانِ آنها، بی‌دغدغهٔ خاطر از آشوبها و جنگهای زیان‌آور و ویران‌گر، و بی‌بیم از یورشهای غارت‌گرانه و خانمان‌براندازِ بیگانگان، و آسوده از بیمِ اسارت و دَربه‌دَری، به‌کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست که مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسیِ هخامنشی برای ایرانیان داشت به‌مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیاراتِ شخصیِ افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتها که گروههای بشری از هر سو در صددِ تجاوز به‌همسایگان و حذفِ یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به‌حکمِ موقعیت جغرافیاییِ خویش چاره‌ئی جزآن نداشت که توان‌مند و فرادست باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به زندگیِ اجتماعی پیش از

دورانِ ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمهٔ گوارای جهان‌گشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به‌مقتضیات سیاسی و اجتماعیش گردن نهند. ایران در آن شرایطِ تاریخی جز آن‌که نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزیند. کوروش و داریوش با تیزبینیِ سیاسیِ خاصِ خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند، و مصمم بودند که برای استمرار سلطهٔ سیاسی ایران به‌عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به‌عنوان تنها پاس‌دار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابلِ این بها ایرانیان را سروران جهانِ متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران‌زمین برخود داشت و به‌عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به‌عرصهٔ تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطهٔ تلاقیِ گذرگاههای توسعه‌طلبانهٔ مراکز سلطهٔ شرق و غرب واقع شده بود. این مراکزِ سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشهٔ جهان‌گیری که داشتند، می‌بایست که راهشان را از درون ایران‌زمین دنبال کنند. در چنین وضعیتِ تهدیدآمیزی موجودیتِ اقوام ایرانی و هویتِ تاریخی آنها در گروِ وجود یک سلطهٔ پرزور سیاسی بود که آنان‌را در برابر خطراتِ تجاوزِ بیگانگان، به ویژه خطر اقوام ویران‌گر و انسان‌ستیز سامی‌نژاد محافظت کند. در آن شرایطِ تاریخیْ فقط یک رهبریِ قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظامِ متمرکزِ متکی به زورمندان و سپه‌داران می‌توانست که ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین سلطه‌ئی نیازمند حمایت همه‌جانبهٔ سپه‌داران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و سرانِ نیرومند دودمانها و خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جزآن نداشت که در برابرِ این حمایتْ امتیازات چشم‌گیر مادی به‌سپه‌داران زورمند عطا کند. نتیجهٔ این امتیازاتْ چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست که باشد، و گریزی هم از آن نبود.

درتئوریِ سیاسیِ ایران همان‌گونه که خدا یک ذاتِ واجبُ‌الوجود دانسته می‌شد شاه نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامشِ همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کنندهٔ جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود پروردگارِ هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به‌تعبیری نسخهٔ دوم کاوے‌های عهد کهن بود که سِمَتِ پدر مردم را داشت و اطاعت مردم از او به‌مثابهٔ اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش یک کاوے و شخصیتی برجسته بود. چیش‌پیش و فرزندانش نیز همچون او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینیِ زرینِ منتسب به‌آریارَمنَه (نیای داریوش بزرگ) که در اکتشافات همدان به‌دست آمده است و

شاید داریوشِ بزرگ نویسانده باشد، این عبارت نگاشته شده است:

آریارَمنَه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش‌پیش، نوادۀ هخامنش. شاه آریارَمنَه گوید: این سرزمینِ پارس که در اختیار من است و اَسپانِ خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگْ اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. به‌عنایت اهورَمَزدا من در این سرزمین پادشاه‌ام. شاه آریارمنَه گوید: اهورَمَزدا مرا پایداری دهاد.

بر سینی زرین دیگری منسوب به اَرشامَه پسر آریارَمنَه که در اکتشافات همدان یافت شده است، و شاید این را نیز داریوش بزرگ نویسانده باشد، چنین آمده است:

اَرشامَه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارَمنَه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورَمَزدا خدای بزرگْ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به‌من عطا کرده است. اهورَمَزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است یاری کناد.

چنان‌که می‌بینیم هیچ‌کدام از آریارَمنَه و اَرشامَه نگفته که پادشاهی را خودش به‌دست آورده یا اهورَمَزدا او را مزیتی فرابشری داده و به‌سلطنت منصوب کرده است؛ بل‌که در هر دو مورد سخن بر آن‌است که اهورَمَزدا به‌آنها عنایت نموده است تا به‌پادشاهی برسند. داریوش بزرگ نیز در نبشته‌هایش بر این عنایت خدایی به‌طور مکرر اشاره نموده است بی این‌که ادعای هیچ‌گونه تقدسِ آسمانی و فرابشری برای خودش داشته باشد.

اهمیت شاه نزد آریارَمنَه و اَرشامَه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان اهمیت مقامِ سلطنتِ یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوقِ انسان و نه نبی و نه رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان فرمان‌روایی می‌کند.

بر روی برخی از الواحِ یافته شده در شوش، داریوش بزرگ دربارۀ کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می‌گوید:

من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی. هرچه من کرده‌ام و به‌نظر مردم بسیار شکوهمند است همه به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است. من به‌عنایت اهورَمَزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی‌سیاسیِ اقوام سامی، رهبر یک ذات فرابشری و معصوم پنداشته می‌شد که پادشاهی به‌او زیور یافته بود و قدسیتِ او سابق بر پادشاهیِ او بود؛ زیرا چنین پنداشته می‌شد که او پیش از آن‌که به‌هست آید و زمانی که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذاتْ در جائی پیامبرِ خدای آسمانی و در جائی خودِ خدای آسمانی (حاملِ روحِ خدا) بود که به‌شکل انسان زائیده شده بود. او چون‌که برای زیور دادن به‌مقام

شاهی به‌دنیا آمده بود، حتی اگر نمی‌توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می‌شد. نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس‌زادگانِ قبیلهٔ اسرائیل با مقام «نبی» (مرد باتقدس و برگزیدهٔ خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبی پادشاهِ بالقوهٔ اسرائیل و نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدای اسرائیل به‌شمار می‌رفت. حتی اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیرِ سلطهٔ اقوام بیگانه می‌زیستند در اطاعت این پیامبرشاه بالقوه بودند، که در مواردی ـ مانندِ یوسف و دانیال و نحمیا و عِزرا و اشعیاء ـ خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند.

تا سدهٔ نخست مسیحی، تئوریِ دینیِ فرعونی و هِلِنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصورِ آن‌که مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند شاه شود در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جائی نداشت. به‌همین سبب بود که وقتی ایشوع مَشیَح از خاندان انبیای دیرینهٔ اسرائیل در زمانی از سدهٔ نخستِ مسیحی در پایتخت کهنِ قبیلهٔ اسرائیل به‌پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومیان چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به‌شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام ایشوع مَشیَح با شکست مواجه شد، و رومیان او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چون‌که پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده است تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به‌آسمان رفته است و درصدد برگشتن به روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است؛ و هنوز هم پیروانِ دینِ او منتظرِ برگشتنِ او نشسته‌اند تا از آسمان به‌زیر آید و سلطنتِ جهانیش را تشکیل دهد.

در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامیْ قدسیتِ فرمان‌روا از ذاتِ خودش نشأت گرفته و سلطنت به‌او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود. ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردمِ کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بل‌که از ضرورتِ سلطنت کردن به‌خاطر برقراری نظم و امنیت و تأمینِ آرامش و آسایشِ مردم به‌دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می‌توانست که سلطنت کند. به‌همین سبب هم در همهٔ نوشته‌های برجا مانده از شاهان هخامنشی می‌بینیم که آنها از خدای جهان التماس می‌کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد.

این موضوع در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامی به‌گونهٔ دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور این‌که نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جائی ندارد. به‌همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و

زندگی‌نامه و سخنانِ شاهانِ بالقوه و بالفعلِ قوم عَبرایِمیِ بنی‌اسرائیل که در آن آمده است را بازمی‌خوانیم، در هیچ‌جا ردِ پائی از چنین تصوری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به‌عللی و بر سر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد؛ و اساس بر آن است که او پیامبرشاه و بی‌خطا (معصوم) است و تا روزی که بمیرد هیچ خطائی مرتکب نخواهد شد. در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی ـ که می‌توان آن‌را تئوری سیاسی هِلِنِستی نامید ـ شاهْ ذات خدای آسمانی بود که به‌شکل یک مَردی در روی زمین پادشاهی می‌کرد. اسکندر و همهٔ شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحًا و آشکارا خدا می‌نامیدند و از مردم می‌خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند. تئوریِ امامت نزد یک فرقه از مسلمین نیز که دنبالهٔ تئوری سیاسی‌دینیِ قوم سامی است و توسط عناصری از قومِ سامی در کوفه و عراق ساخته و تدوین شده است به‌همین گونه است، و کسی که امام است از آغاز آفرینش برای امام شدن آفریده شده است، و تصور این‌که امام شاید خلع و برکنار شود یا امامت به‌کسی جز او برسد در این دیدگاه جائی ندارد.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران، شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فرهٔ ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می‌شد، و ممکن بود که به‌علت انحراف شاه از عدالت و دادگری و دور افتادن از جادهٔ صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب شده به‌دیگری داده شود. بارزترین نمونه برای این مورد «جمشید» است که در اساطیر ایرانی، یک دوره از زندگیش دادگرترین انسان روی زمین بود، و وقتی به‌شاهیش مغرور شد دیوِ درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون بُرد، و درنتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی‌دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ‌گاه به‌سلطنت برنگشت.

یک نوشتهٔ خشیارشا نشان می‌دهد که شاهنشاه ایران مانندِ شاهان سامی گمان نمی‌کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بل‌که عقیده داشته که به‌سبب خصایصِ انسان‌دوستی و عدالت‌گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به‌او عنایت کرده است تا سلطنت را به‌دست گیرد و مجریِ عدالت و خدمت‌گزار جامعهٔ بشری باشد. خشیارشا در سنگ‌نبشتهٔ استخر (تخت‌جمشید) پس از ستایش آفریدگارِ جهان و مردم و نیک‌بختیِ انسانها چنین گوید:

شاه خشیارشا گوید: پدرَ من داریوش است. پدرِ داریوشْ ویشت‌اَسپَه نام داشت. پدر ویشت‌اَسپَه اَرشامَه نامیده می‌شد. ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه هردو در آن هنگام (یعنی در زمان

داریوش) زنده بودند. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاهِ این کشورها کرد. داریوش پس از آن‌که شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش درگذشت، به‌ارادهٔ اهورَمَزدا من پادشاهِ [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوریِ سیاسیِ ایران تا زمانی که بر جادهٔ عدالت و نیک‌رفتاری حرکت می‌کرد مورد عنایتِ خدا بود. ولی همین‌که از این جاده می‌لغزید عنایت خدا از او برگرفته می‌شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک‌سیرتِ پیشین بر او می‌شورید و سلطنت را از او می‌گرفت تا عدالت را به‌جهان برگردانَد. دو بار هم به‌سبب انحرافِ شاه از راهِ درست، دوتا از دشمنان ایران‌زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد نخستش «اژدهاگ هزاراَسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوریِ دینی‌سیاسیِ اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به‌هیچ‌وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوریْ ویژهٔ عوامِ مردم و رعایا است، و هر بلائی که بر سر جامعه بیاید نتیجهٔ نافرمانی مردم از رهبر بالقوه یا بالفعل است؛ و چنان‌چه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که بر خودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به‌غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنان‌که یک‌بار در اثر این غضب، حتی خدا تصمیم گرفت که همهٔ مردم جهان را نابود کند (افسانهٔ توفانِ نوح)؛ سپس در اثر نافرمانی بنی‌اسرائیل از فرمانهای خدایشان مورد خشمِ خدا واقع شده همگی‌شان به‌بردگیِ شاهان بیگانه (فرعونِ مصر، نبوخذِ نصرِ کلدانی) افتادند تا در رنج و محنت بزیَند؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضبِ خدا مردمِ بسیار آبادیها در زمانهای گوناگون در آتش‌فشان یا سیل یا زلزله نابود شدند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها). در هیچ‌کدام از این داستانها که خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شود کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده است، بل‌که همهٔ حق به‌او داده شده و همهٔ خطاها متوجه مردم نافرمان شده است.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک‌سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگِ خانگی و نابه‌سامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌شد؛ و تا دوباره شاه جدیدی بر سر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند؛ و این ناامنی و تشویش نیز نتیجهٔ بدراهیِ شاهِ از میان رفته بود.

در تئوریِ سیاسیِ ایران همهٔ رخدادها زمینی است، و آن‌چه اتفاق می‌افتد را انسانها می‌سازند. این نظریه‌ئی بود که از تعالیم زرتشت مبنی بر آزادیِ ارادهٔ انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران ـ به‌مفهومی که در بالا گفته آمد ـ در همهٔ دوران هخامنشی و سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت. شاهان ساسانی به‌عناوین گوناگونی خودشان را خدایگان ـ به‌مفهوم سرور مردم و نه به‌معنای معبود ـ دانستند. طبق تئوریِ سیاسیِ شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلالهٔ شاهانِ نیک‌سیرت بود و سلطنت را به‌یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان براندازد. داریوش در سنگ‌نبشته‌اش تصریح کرده که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت‌جمشید تصاویری بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیوِ نمادِ بدیها ـ که به‌صورت یک جانور شیرمانند بال‌دارِ با ظاهر فریبا نشان داده شده است ـ در ستیز است و او را مغلوب کرده است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویشتن را به‌نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌یی اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این تصاویر، شاه باستانی را در رختی نشان داده است که چنین ایحاء کند که متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به‌نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتماً در آن‌زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به‌شمار می‌رفته است. نیز، در این نگاره‌ها می‌بینیم که فرَوَهَر به‌شکلِ یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده و بالهایش را برای حمایت از او گشوده است. برخی به‌خطا پنداشته‌اند که این تصاویرِ بال‌دار متعلق به‌اهورَمَزدا است. این درست نیست، زیرا ـ چنان‌که در نوشته‌های یونانیانِ معاصر هخامنشیان تصریح شده است ـ ایرانیان برای اهورَمَزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را ذات مجرد و تشبیه‌نشدنی و تصورنکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت در این‌باره چنین نوشته است:

> ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می‌گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها همچون یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.[۱]

ولی ایرانیان ـ البته ـ فرَوَهَر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فرَوَهَر که در بغستان و استخر بر بالای سرِ شاه نقش شده است حتماً فرَوَهَر نخستین شاهِ اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱.

مرگش به‌عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره بر فرزندانش نظارت داشته و آنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر اطلاق کنیم «خشَترَ» است. پیشتر دربارهٔ خشَترَ سخن گفتیم، و دیدیم که خشَترَ در گاتَه‌ی زرتشت یکی از فضایلِ ملکوتی به‌معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است. تصویر خشترَ در اینجا نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده است که شاهنشاه موردِ حمایت اهورَمَزدا است، و عنایات اهورَمَزدا همواره به‌شکل ذاتِ والای خشَترَ بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصل قدسیت مقام سلطنت و به‌تَبَعِ آن حُرمَتِ شاه برای ایرانی یک اصل جاافتاده و مورد قبول و پیروی بود. درنتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازمُ‌الإجرا دانسته می‌شد زیرا تصور برآن بود که خیرِ همگان را در بر دارد، و چنین هم بود. شاه در یک تعبیر ـ چنان‌که بالاتر گفتیم ـ خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیاتِ عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به‌معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به‌حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. ربُ‌البیت به‌معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به‌معنای سرپرست خاندان است و «دِه‌خدا» سرپرست ده. شاهان نیز به‌این مفهوم خدایان مردم بودند، نه این‌که خودشان را معبودِ مردم بدانند یا برای خودشان مقام فرابشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت گردید و از آن‌زمان به‌بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی ماندگار شد و پس از آن به‌شکل دیگری در ذهن جمعیِ ایرانیان به زندگی خود ادامه داد. بر طبق این تئوری، رهبریِ سیاسی حق افرادی بود که دارای ویژگیهای مشخصی ازقبیل شجاعت و رادمردی و دادگری و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ دراز، پشت در پشت و زاد برزاد، به‌شاهانِ اساطیری می‌رسیدند. در عهد ساسانی این سلسلهٔ مقدس با اَردَشَیر بابکان تجدید می‌شد که بر طبق اساطیرِ رایجْ از دودمان شاهان اولیه‌ئی پنداشته می‌شد که تا زمان زرتشت ادامه داشتند. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بالای گورش ویژگیهائی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه ویژگیهائی

داشته باشد تا شایستۀ شاه شدن گردد. او تأکید کرده است که من خشم‌آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن‌را به‌نیروی خِرَدم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همۀ جنگ‌ابزارها به‌بهترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همۀ وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همۀ امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره درنظر دارم که هر کاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است.

این نوشته که آخرین سفارشهای داریوش بزرگ است راهنما است برای شاهانِ آینده که باید چه ویژگیهائی داشته باشند تا شایستۀ مقامِ شاهنشاهی و اداره کردن جهان متمدن شوند.

اما در تئوری دینی‌سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نمایندۀ مستقیم و گزیدۀ آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزه است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به‌انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این ویژگیها نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به‌تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشتن قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به‌برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور در ژرفای وجدانشان ریشه دوانده بود که به راستی از تباری برجسته و مورد عنایتِ خدا استند و همۀ مردم باید که خواسته‌های ایشان را به‌اجرا نهند. آنها در ژرفای وجدانشان خودشان را انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان‌دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنها استند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاس‌داری کنند. کوروش و داریوش واقعًا هم چنین بودند، و هر تصوری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروف به «حقوق ملل» کوروش، وی‌را تجسم عینیِ عدالت و انسانیت و آزاداندیشی و سکولاریسم به‌مفهومِ امروزی می‌بینیم؛ و چنان‌که از گواهیِ نویسندگان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنانِ بابلی خواندیم او حقیقتًا هم چنین بوده است. سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بندۀ مورد عنایتِ اهورَمَزدا است و اهورَمَزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار داشته و هیچ‌جا و هیچ موردی به‌کسی ستم نکرده است؛ و هرکسِ دیگری بخواهد که به‌راستی و درستی سلطنت کند باید که از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد. در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به‌اهورامزدا ایمان داشته باشد هم در این زندگیش و هم در زندگی اخروی به‌سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنانِ

زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسانِ خداباور خواهد کوشید که همچون خدا دادگر و مهرورز باشد؛ و چنین انسانی به‌همهٔ انسانهای روی زمین، بی توجه به‌قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان‌گونه که عنایتِ خدا شامل حال همهٔ موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید که شامل حال همهٔ انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در استخر (تخت‌جمشید) ضرورت اجرای عدالت را به‌تمام شاهان آینده گوش‌زد کرده چنین گفته است:

در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستش‌گاه دیو بود. من به‌عنایت اهورَمَزدا آن دیوکده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستش‌گاه دیو بود به‌فرمان من پرستش‌گاهِ اهورَمَزدا و «اَرتَه» (عدالت) شد. کارهای بدِ دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به‌کارهای نیک تبدیل کردم. من هرچه کردم به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این کارها را انجام دادم. تو که پس از این خواهی آمد! اگر می‌پنداری که می‌خواهی در زندگیت خوش‌بخت و پس از مرگت آمرزیده شوی به‌رهنمودهائی که اهورَمَزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورَمَزدا و «اَرتَه» را ستایش کن. کسی که به‌رهنمودهای اهورَمَزدا احترام بگذارد و اهورَمَزدا و اَرتَه را خاضعانه ستایش کند در زندگیش و پس از مرگش به‌سعادت خواهد رسید.

معنای «ارتَه» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلتِ عدالت‌ورزی به‌هدف نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به‌بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن‌را در کنار اهورَمَزدا قرار می‌دهد و پاس‌داری از اَرتَه را وظیفهٔ اصلی و اساسیِ انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستندهٔ عدالت باشند همان‌گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنیِ خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که خاصِ خودشان بود کوشیدند که حکومتِ جهانیِ یک‌پارچه و منسجمِ خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگارِ جهانِ متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود دربار او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاس‌دار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تَجَلّی عینیِ این پاس‌داری باشد. از این‌رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دست‌مایهٔ هنریِ همهٔ اقوام و تمدنهای خاورمیانه‌یی به‌کار گرفته شد تا بناهائی خلق شود که بازتاب تجمع و

هم‌دوشیِ همهٔ تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدنِ شکوهمندِ هخامنشی را به‌تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوهٔ بارز چرخش هنر از خدمت به‌دین به‌سوی خدمت به‌دربار، و تجسم زندهٔ پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنریِ خاورمیانه در مرکزِ شاهنشاهی جهانی بود. در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیهٔ اختیاراتِ سیاسیِ خاورمیانه در دست شاه گِرد آمده بود، دست‌مایه‌های هنریِ خاورمیانه در دربار او جمع باشد. در نوشته‌ئی که داریوش در کاخ شوش به‌یادگار نهاده به‌این حقیقت چنین اشاره رفته است:

کارگران و معمارانِ بابلی شالوده‌های کاخ را کندند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخْ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به‌بابل آوردند و از آنجا یونانیان و «کاریها» به‌شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گَندارَ (منطقهٔ کویته و پشاور) آورده شد. ستونهای سنگیِ کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ‌تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، دارگران (نجّاران) از ساردیس (لیدیه) و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها زر از ساردیس و باختریَه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، سیم (نقره) و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه وآفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نگارگران و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزیین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و افزوده که در شوش کار بسیار شکوهمندی دستور داده شد و ساختهٔ بسیار باشکوهی به وجود آمد. اهورَمَزدا مرا، پدرم ویشت‌اَسپَه را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی بعدتر از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به‌نام «تخت‌جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولتِ شاهنشاهی و محل تجمع سالانهٔ فرمان‌روایانِ جهان متمدن در پیش‌گاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن‌روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت‌جمشید را ندیده بود و از آن‌پس هم ندید. از معابدِ کهنِ مصرِ فرعونی که بگذریم، بنائی به‌شکوهِ تختِ جمشید در جهان ساخته نشده است. کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوهٔ شکوه یک تمدن جهان‌گرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به‌خدا و معبد به‌سوی خدمت به‌دربارِ شاهنشاهِ خدمت‌گزارِ تمدنِ بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیهٔ اقوام جهان متمدن به‌کار گرفته شده بود بهترین نمونهٔ جهان‌گراییِ تمدنِ هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و

جهان‌گرا بود، ساختمانهای هخامنشی نمایان‌گرِ تجمع همهٔ تمدنها و فرهنگها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نقوش تخت‌جمشید تعمد شده بود که اقوام جهان را در کنار یکدیگر در همزیستیِ برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قومی در جای خاصِ خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صفهای خاصی همچون مهمانان گرامیِ شاهنشاه در دربار او حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنیِ سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با رخت و هیأت خاصِ خودش نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به‌اصل احترام به‌چندگانگیِ قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتیِ جوامع بشری تأکید برود.

ما وقتی این نقوش را با نقوشی مقایسه کنیم که شاهان آشور از خودشان باقی نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیرِ سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه و بی‌رخت ـ یعنی عاری‌شده از هویتِ خویش ـ در برابر شاهِ آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آنگاه به راستی متوجه آن رسالت انسانی‌ئی می‌شویم که تمدن ایرانی برای خودش قائل بوده است. در نقوش تخت‌جمشید هیچ‌جا نشانی از این‌که اقوام زیرِ سلطه باید ذلیلانه باج بدهند وجود ندارد؛ بل‌که تصاویر به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ قومها در زیر چتر شاهنشاهیِ ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار قومها داراییهاشان را سخاوت‌مندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این داراییها و از امنیت و آرامشِ همه‌شان پاس‌داری کند. همهٔ اقوامِ خاورمیانه‌ییْ زیرِ سلطهٔ مطلق شاهنشاه استند، ولی در نقوش تخت جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نمایندهٔ شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی که دستِ شخص مُقَدّمِ آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایتِ احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامتها همه افراشته، چشمها همه باز، و حالتها همه کاملاً آزاده و نمایان‌گرِ آزادگی است. شاهنشاه می‌خواسته که با نقش کردن این مراسم به‌همهٔ اقوامِ جهان آموزش دهد که هیچ قومی در این درگاهْ کم‌اهمیت نیست، بل‌که همه همطراز استند و همه برادرانِ یکدیگرند. بعلاوه، خواسته نشان دهد که همهٔ این قومها از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهندهٔ ناخشنودیِ آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندانْ و قامتِ برافراشته و گردنهای راست که نشان از آزادگیِ آنها می‌دهد دست‌مایه‌های تمدنهاشان را ـ که به‌صورت نمادین در این نقشها نشان داده شده است ـ نثار تمدن ایرانی

می‌کنند و بسیار هم خشنود استند. صفتی که برای دروازهٔ بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو کنندهٔ نظر کلیِ دربار شاهنشاهی به‌اقوام زیر سلطه بود. به‌این دروازه «دروازهٔ اقوام» گفته شد؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود نمایندگانِ همهٔ اقوامِ آزادهٔ جهان است. پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازهٔ بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به‌کل بشریت به‌نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازهٔ اقوام ساخت. دروازهٔ اقوامْ به‌ما ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاهِ ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان اقوامِ تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به همگان تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به‌همهٔ قومها تعلق دارد، شاهنشاهیِ ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را بر سرِ همهٔ قومها گسترده است و دولتی است که ازآنِ همهٔ قومها و نژادها است. چنین وضعیتی تا آن‌زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی سابقه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صِرفًا به‌ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی ـ نه در سلطهٔ سلوکیها، نه رومیان ـ تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن‌زمان تقدسِ سطنت و استبدادِ مطلقه برای ایرانیان یک ضرورت گریزناپذیر بود. شاهنشاهیِ پهناور هخامنشی را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیرِ فرمان یک شاهِ مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان از دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعه بدانند و اجرای اوامر و نواهی او را واجب بشمارند. این مورد را نیز داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش آورده است آنجا که تأکید کرده که همهٔ اقوامِ درونِ کشورِ شاهنشاهیْ قوانینِ او را با خوش‌دلی و بی‌احساسِ زور و ستمی اجرا می‌کنند، و پیش از این خواندیم، و دیدیم که «دادِ شاهی» تا چه اندازه نزدِ اقوامِ زیرِ سلطه دارای اهمیت و احترام بوده است؛ و علتِ کسبِ این اهمیت و احترام نیز آن بوده که امنیت و آرامش و همزیستیِ دوستانه و برادرانه را برای همگی مردمِ درون کشور شاهنشاهی تأمین می‌کرده است.

شاه مظهرِ آرامش و امنیت و آسایشِ مردم خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به‌آن‌سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بل‌که به‌آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌شمرد. قدرت و وقار و امنیتِ او جز در زیر چتر شاهْ

تصورشدنی نمی‌بود. ساختن و نگهداریِ چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود سلطنتِ متمرکز و شاهِ مستبد و مطاعْ امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنتْ یک تکلیف دشوار است که به‌شاه سپرده شده است تا به‌توسطِ آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باورْ بارِ مالیاتها را بر خودش هموار می‌دانست و به‌امتیازاتی که طبقات سلطه‌گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می‌نهاد، و بخشی از ثمرهٔ کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می‌نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می‌کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می‌برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطهٔ شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصهٔ دراز تاریخی، جز دوران نکبت‌بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروتهای ایرانی را به‌یغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به زیر سلطهٔ هیچ قوم مهاجمی دَرنَه‌آمد و آزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سدهٔ پرشکوهِ شاهنشاهیْ کسانی بر ایرانی فرمان می‌راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می‌زیستند، و بخشی از قوم باوقار ایرانی را تشکیل می‌دادند. ایرانی در زیر سلطهٔ شاهْ آزادهٔ باوقاری بود که آزادی فردیش را مقابلِ بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او تلاش می‌کرد، کار و تولید می‌کرد، مالیات می‌پرداخت، فرزندانش را در اختیار ارتش می‌نهاد، فداکاریها می‌کرد، تا به‌عنوان یک قومْ در جهانْ سربلند و پرقدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به‌مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومت‌گرانْ کاخ و بارگاه می‌ساخت و به‌شکوه و عظمتِ این کاخها افتخار می‌کرد، زیرا آنها را نُمادِ شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه قومِ ایرانی می‌دانست.

دستگاهِ سلطنتِ ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به رغم همهٔ خصایص اقتدارگرایانه و افزون‌طلبانه‌شان ایران و ایرانی را دوست می‌داشتند و به‌آنها عشق می‌ورزیدند. شاهنشاهان ایران ـ در واقع ـ حالت پدرانی نیک‌خواه را داشتند که ـ همچون هر انسان دیگری ـ هر چیزی را در درجهٔ اول برای خودشان و در درجهٔ دوم برای فرزندانشان می‌خواهند. شاهنشاهْ پدر ایرانیان بود و ایرانیانْ فرزندان او؛ و رابطه‌ئی که میان این دو برقرار بود رابطهٔ محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدرِ خیرخواهِ همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به‌شاهنشاه با همهٔ خصوصیاتش عشق می‌ورزید و برای آسوده زیستنِ او تن به‌هر کاری می‌داد. این یک معاملهٔ متقابل بود که آن‌که در آن سود می‌برد ایرانی بود. ایرانی مفهوم آزادی را می‌شناخت، اما آزادگی را بیش از آزادی دوست می‌داشت. آزادیْ قدرت و امنیت و

رفاه نمی‌آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطهٔ ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به‌ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه می‌داد و به‌خاطر آن‌که این آسودگی پابرجا بماند به‌قوانینی که این دستگاهِ سلطه وضع می‌کرد گردن می‌نهاد و زندگی می‌کرد و بر جهان متمدنِ روزگارش سروَر بود.

ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیتْ مشغول کار و سازندگی بود، ثمرهٔ تلاشش به‌خودش تعلق می‌گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی‌کردند که چشمِ طمع به‌ثروتهای او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تا ری و هرات و مرو وهیرَکانیَه و خوارزم و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی‌ئی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به زندگی ادامه می‌دادند و دغدغه‌ئی از این‌که بیگانگان به‌آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هاشان را به‌غارت ببرند و فرزندانشان را اسیر کنند به‌دل راه نمی‌دادند.

دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌شمرد و همواره می‌کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد. حکومت‌گرانِ ایرانی با همهٔ خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می‌شمردند و برای همه دل می‌سوزاندند و همواره درصدد آبادسازیِ کشور بودند؛ جاده می‌ساختند، جاده‌ها را پرامن می‌داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می‌ساختند، آب‌بند به‌قصد افزایش زمینهای کشاورزیِ مردم می‌ساختند، کَهَن (قَنات) برای آب‌رسانی به‌کشاورزان و رونق کشاورزی می‌ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می‌ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعهٔ دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالاتر دیدیم که داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانیِ جهانی در مصر آن آب‌راهِ معروف را حفر کرد. به‌هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به‌هم وصل می‌کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. بهرهٔ همهٔ اینها به‌مردم درون کشور شاهنشاهی می‌رسید.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با رسالتی که از تعالیم زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بل‌که در خدمت همهٔ مردم کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندانش را به‌گونه‌ئی که شایسته می‌دانست سرپرستی می‌کرد و آنان را به‌سوی خیر و سعادت به‌پیش می‌برد. این‌که کلمهٔ «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هرچه نیکو و پسندیده و دل‌کش و دل‌خواه و

عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن‌را به «شاه» نسبت دهد (شاه‌راه، شاه‌کار، شاه‌پسند، شاه‌داد، ... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز برسر زبانهای عمومِ مردمِ ایران است) به‌سبب همین پیوندِ شایسته است که میان شاه و مردم وجود داشته است، و به‌سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.

خشیارشاویونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی‌ماه ۴۸۶ پ‌م به‌سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به‌پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش وُهوتاووسَه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به‌نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشَئِے اَرشَه بوده است.

جسد داریوش را در آرام‌گاه باشکوهی که خودش در دلِ کوه استخر واقع در شرق پایتخت بر اساس طرحِ بدیعِ خودش ساخته بود به‌ودیعه نهاده شد. بنای آرام‌گاه داریوش بزرگ به‌شکل چلیپا (صلیب) است به‌ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، و به‌گونه‌ئی ساخته شده است که برای کسی که از دور به‌آن می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به‌نمایش می‌گذارد. چنان‌که می‌دانیم چلیپا نزد آریان رمز مقدس و نشانهٔ جاودانگی بوده است.

شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرام‌گاهشان را بر اساس الگوی آرام‌گاه داریوش ساختند. این آرام‌گاهها تا امروز برجا است و عوام ایرانیْ بعدها با توجه به نقشی که شاپور اول در پائینِ یکی از آنها برجا نهاده که اسارتِ امپراتور روم را به‌نمایش نهاده است اینجا را «نقش رستم» نامیده‌اند.

در پائین آرام‌گاه داریوش نیز بنای سنگیِ کعبه‌مانند توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا درآن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بُن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقًا الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانهٔ پاسارگار اکنون فقط یک دیواره برجا است، ولی بُن‌خانهٔ استخر تا امروز سالم مانده است و عوامِ ایرانی بعدها آن‌را «کعبهٔ زرتشت» نامیده‌اند.

آرام‌گاه داریوش بزرگ را چنان می‌بینیم که انگاری از آن بالا بن‌خانه و مجموعهٔ کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرام‌گاه داریوش می‌ایستد و به‌آن پائینها نگاه می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشهٔ بنای آرام‌گاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه اندازه علاقه داشته که پس از مرگش نیز از آن بالا نگرنده بر ایران و سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولیِ‌عَهد داریوش بزرگ بود و در زمان پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریاری بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان‌رودان و شام و مصر در درون

شهریاری خشیارشا قرار داشت.

پسر دیگر داریوش که آریارَمنَه نام داشت نیز در زمانِ داریوش شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیانه و مرغیانَه و هرَیوَ در درون قلمرو شهریاری آریارَمنَه واقع می‌شدند.

داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ‌نبشته‌اش به‌آنها اشاره کرده، ولی ما دربارهٔ وضع آنها در زمان پدرشان چیزی نمی‌دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به‌تخت نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطهٔ شاهنشاهی در هیچ جا به‌دست داده نشده است، و این نشان می‌دهد که انتقال سلطنت به‌خشیارشا و تثبیت قدرت او به‌طور کاملاً طبیعی اتفاق افتاده است. همین موضوع نشان‌دهندهٔ رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایرن و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاه‌زاده‌ئی تحصیل‌کرده، خوش‌اندام و زیبارو بود. شکوه و ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به وجود آورده بودند خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیرِ سلطه در همان شکوهِ کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده‌شان به‌اقوام خاورمیانه‌یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به‌یک ذات والا مبدل کرده بود که اقوام خاورمیانه‌یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند و بازگویی می‌کردند. ایرانیان که در سایهٔ خدماتِ پدرانهٔ کوروش و داریوش به‌همه‌گونه سعادت و رفاه و شوکت دست یافته و به‌برکت وجود آنها به‌سروران جهان متمدن تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایستهٔ هرگونه ستایشی دانسته می‌شد.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می‌شدند. درباریان خشیارشا چون به‌حضور او می‌رسیدند سربه‌زیر و تعظیم‌کنان وارد سالن تشریفات می‌شدند و دست بر سینه در فاصلهٔ معینی از شاهنشاه می‌ایستادند و در سکوت مطلقْ منتظر صدور اذنِ سخن می‌شدند. خشیارشا فرمان‌روای مطلق جهان متمدن بود و چنین می‌نمود که خداوندگارِ جهان انسانها است. ثروتهائی که در زمان خشیارشا به‌عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به‌سوی دربار ایران سرازیر می‌شد بیش از حد تصور ما بود. این ثروتهای انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پرقدرتی در جهان ساخته بود که در عظمتش کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا

دستگاهی به‌ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاه شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاه خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مَزدایَسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورَمَزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا چندان بود که نویسندگان یونانی ـ در آینده ـ به رغم خشمی که به‌سبب لشکرکشیش به‌یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستایند و از تمجیدِ او خودداری کنند؛ و در نوشته‌هاشان از او با لقبِ شاهِ بزرگ یاد کرده‌اند که ترجمهٔ «شاهان‌شاه» است.

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروشْ جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی‌نشینِ غرب اناتولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با برچیده شدنِ سلطنت فرعونی مصر و پیوستن مصر به‌قلمرو ایران شهرهای یونان اروپایی در جزیرهٔ بالکان به‌خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و درگیریهای میان خودشان شدند. لشکرکشی داریوش به‌اروپای شرقی که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم به‌این دوران پایان داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیانِ اروپایی هنوز آمادگی آن‌را نداشتند که به‌مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریاران شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب گردید که آنها ـ ساده‌اندیشانه ـ وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود؛ ولی بر آنها ایرادی نیست.

داستان جنگ ماراتون

برای آن‌که بدانیم حقیت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ به‌عقب برگردیم. در سال ۵۴۵ پ‌م در شهر آتن که مهمترین شهرهای یونان بود سرداری به‌نام پیزیسترات پس از یک جنگ داخلیِ کوتاه‌مدت به ریاست رسید. او یکی از سلاطین پرقدرت و پرکار و باتدبیرِ آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آن‌که تاریخ یونان را به‌نوشته درآورَد فرمود تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن‌را به‌شاعری افسانه‌ئی به‌نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به‌هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانیِ دریایی آتن در زمان او به‌سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که انجام داد رونق بسیار یافت.

پس از درگذشت پیزیسترات پسرش هی‌پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی

که پیزیسترات به‌قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داده بود باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامهٔ سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پیاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پیاس بیش از پدرش بر مردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم و انضباط آشنا سازد. مردمِ آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به‌لیدیه رفته به‌دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به‌نام کلیستین به‌دست گرفت (۵۱۰ـ ۵۰۷ پ‌م). هی‌پیاس از شهریار لیدیه تقاضا کرد که برای بازگشتن او به ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به‌شهریار آن بود که هیأتی را به ساردیس فرستادند و به‌شهریار پیام دادند که زیرِ تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شهریار به‌این هیأت فرمود که مردم آتن باید هی‌پیاس را داوطلبانه بپذیرند وگرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به‌آتن بفرستد.[1]

سران آتن از بیم آن‌که شهریار لیدیه به‌آتن لشکرکشی کند درصدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و شهرهای یونانی‌نشینِ کرانه‌های غربی اناتولی را برضد سلطهٔ ایرانیان بشورانند و شهریار لیدیه را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به‌نام میلیتوس واقع در کرانهٔ غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به‌سران میلیتوس قول مساعدت دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به‌میلیتوس رفتند تا در شورش برضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به‌ساردیس (پایتخت لیدیه) شبیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازهٔ ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به‌این شورش بپیوندند. هرودوت ـ بنابر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده ـ نوشته که یونانیان «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که اَرتَه‌فرنَه به‌تنهایی درآن به‌دفاع پرداخت والبته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و افزوده که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش افکندند و آتش از خانه‌ئی به‌خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردمْ هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره شان‌کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به‌آتش کشیدند و معبد منهدم شد. با این‌حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آن‌که بیرون آمده باشند آنها شهر را رها کرده به‌کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را دنبال کردند و پیش از آن‌که خود را به‌ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند که جانشان را گرفته خود را به‌ساحل برسانند و

---

۱. هرودوت، ۵/ ۶۵ـ ۹۶.

سوار بر قایقها شده به‌دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ‌م).[۱]

این اقدام آشوب‌گرانه که در حدِ نوعی حرکتِ ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به‌اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به‌خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مَردونیَه پسر گاؤبَرووَ که فرمان‌ده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسببان اصلیِ شورش را مجازات کند. به‌دنبالِ آن، سران شهر میلیتوس که مسببان فتنه بودند دست‌گیر و مجازات شدند. بسیاری از مسببان ناامنیها در جزایر دریای ایژه دست‌گیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای ایژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام شدند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در دریای ایژه انجام شد تا به‌یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهائی معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به‌یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهاشان دچار توفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند).

سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایش‌نامه‌نویس به‌نامِ فرینیخوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به روی صحنه برد او را برای این اقدام ـ که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزد- جریمهٔ بزرگی کردند و مانعِ ادامهٔ نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به‌عمل آمد سبب شد که داریوش به‌شهریار لیدیه فرمان بفرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردم خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمکِ مادی و فکری که لازم باشد را به‌مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهای خودشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ‌م).[۲]

اما درساردیس تلاشهای هی‌پیاسِ فراری برای بازگشتن به ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به ریاست آتن از نظر دربار ایران به‌معنای تضمین اطاعت آتن به‌ایران و پیروی از قوانین ایران به‌قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود. بنابر فرمانی که به‌شهریار لیدیه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ‌م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدیه و جزایر ـ که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند- همراهِ هی‌پیاس راهی شبه‌جزیرهٔ اتیکه شدند که مرکزش آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار

---

۱. هرودوت، ۵/ ۹۹- ۱۱۶ به‌تفاریق.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۲۱۵. بهمنش، ۲۰۲.

هی‌پیاس نیز همراه هی‌پیاس بودند. سپاهیان ساردیس شهر اِری‌ترَ از توابع آتن ـ که مردمش پیش از این در شبیخون به‌ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند ـ را گرفتند و معبد شهر را به‌انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصلهٔ چند کیلومتری از آتن بود. هرودوت نوشته که هی‌پیاس وقتی در ماراتون بود به‌سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به‌سلطنت خواهد نشست و امجاد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می‌افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنان‌چه قول بدهند که در آینده بیشتر به‌او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به‌یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به‌سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا گرم‌دل شدند، و برای مقابله با دشمن قصد ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هیپیاس بود که رقیبِ او برای رسیدن به ریاست بود. سران آتن مأموری را به‌اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به‌سران آتن پیام دادند که ما در دههٔ اولِ ماه که هنوز ماه به‌نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می‌دانیم، و شما اگر تا نیمهٔ ماه صبر کنیم به‌یاری‌تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ به‌پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملاً گرم‌دل بودند، و جنگجویانِ پرامیدِ آتنی در ده‌هزار تن (همهٔ جنگجویان آتن) به‌سوی دشت ماراتون به راه افتادند. از پلاتَه نیز هزار مرد به‌آنها پیوستند.[۱]

داستان ماراتون را بعدها داستان‌پردازان یونانی چنان نوشتند که نشان می‌داد داریوش به‌قصد تصرف آتن به‌یونان لشکر فرستاد ولی سپاهیانش با شکست برگشتند. برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز که ترجمهٔ متون اصلی یونانی را نخوانده‌اند، زیرِ تأثیر تاریخ‌نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به‌یونان نوشته‌اند. ولی حقیقت امر به‌گونهٔ دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به‌یونان بل‌که رقابت و ستیزِ قدرتِ سران آتن بود. یک‌سوی سیزِ قدرت در این لشکرکشی هی‌پیاس بود، و سوی دیگرش یکی از عموزادگانش به‌نام میلی‌تیاد که فرمان‌دهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی‌تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به‌ساردیس رفته یک‌چند به‌خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به‌آتن برگشته بود. اکنون درصدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دو سوی ستیز قدرت (یعنی از

---

۱. هرودوت، ۶/ ۹۸ـ ۱۱۶.

هی‌پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بالِ ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگارانِ یونان باستان دست‌گیر ما می‌شود. کسانی که معبد اِری‌تِرَ را آتش زدند نیز سربازانِ یونانی‌تبارِ لیدیایی بودند که انتقام به‌آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند.

به‌نظر می‌رسد که افسران ایرانی -بنا به‌فرمانی که داشتند- وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی‌پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همهٔ توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به‌ساردیس را کردند. ولی به‌هرحال، خود این واقعه نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به‌ایران توانسته بود که استقلالِ خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخدادِ ساده داستانها پرداختند و سخن از نبردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همهٔ این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانهٔ خشم خدایانِ آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را در پی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دو سدهٔ اخیر تلاش بسیار کردند که داستانهای که یونانیان قدیم در این‌باره نوشته‌اند را حقیقی جلوه دهند و آن‌چه که یونانیانِ قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهائی بزرگ کرده‌اند، و آن‌را ایستادگی آتن در برابر گسترش‌طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهومِ آتن در ماراتون را «پیروزیِ تمدن بر بربریت» می‌نامند، آن‌چه «شکست ایران از آتن و نجاتِ تمدنِ غربی» می‌نامند را با بزرگداشتِ «ماراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به‌این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حیله‌گرانه شکلی فرهنگی به‌آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به‌برتریِ تمدنِ یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی بیشینهٔ مردمِ جهان معنایش را نمی‌دانند. حتی ایرانیان نیز ناآگانه از این رسمِ زشت و اهانت‌آمیز تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را همچون غربیها «مراسم بزرگ‌داشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقتِ امر آن است که «ماراتون» نوعی دشنام به‌تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکتهٔ شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگارانِ نوین غربی به‌چشم می‌خورَد آن‌که گویا با استواریِ آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن یونان در آن‌زمان پیش‌رفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز

بوده و چون نتوانسته که با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهیده است. و این در حالی است که می‌بینیم عموم همین تاریخ‌نگاران غربیْ دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاس‌داری می‌کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول شد و به‌اوج شکوه رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند عصبیتِ غربی دامنشان را می‌گیرد و به‌یک‌باره سخنشان عوض می‌شود. این «دولتِ پاس‌دار تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانیان داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستین خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این تاریخ‌نگاران پرسید و پاسخش را نزد خودِ آنها یافت. شاید اینها بگویند که اگر یونان ضمیمهٔ ایران شده بود اندیشه‌مندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند پدید نمی‌آمدند. این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همهٔ اندیشه‌مندان یونانی، چنان‌که در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به‌ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به‌مرتبه‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمرهٔ باز شدنِ دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.

بیشترینهٔ شهرهای یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تِبِس از خاک اصلی یونان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شهریارنشینِ کوچکِ محلی تقسیم شده بود و همه‌شان ـ به‌نوشتهٔ یونانیان ـ دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونانِ اروپایی ـ البته ـ به‌طور رسمی ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ کشور هخامنشی کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به زور یونان را تسخیر کند از یونیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ این‌که چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را تسخیر نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ رشادتهاشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت نوشته که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان خودداری ورزد، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبه‌رو خواهد شد. کوروش پس از شنیدنِ سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگریست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان

بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی برای یکدیگر است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آن‌که یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای یکدیگر می‌خورند، واهمه به‌دل راه نمی‌دهم.[1]

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به‌بیان دیگر، کوروش به‌آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح و امنیتِ جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه به‌فکر الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد که سرپرستی آنها را برعهده بگیرد.

این لاسیدامونی‌ها نیز در آینده داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد دربارهٔ نگرش ایرانیان به‌اروپا، که مستقل ماندن یونانِ اروپایی در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به‌آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.[2]

مفهوم این سخن آن‌است که از نظر دولت‌مردانِ ایران، یونان در بیرون از حدودِ طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران درصدد الحاق آن به‌ایران برنمی‌آمدند.

چنان‌که دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به‌درونِ اروپای شرقی نیز به‌هدفِ مشخصِ دور کردنِ خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به‌عبارتِ دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت از یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایلِ بیابان‌گردی که یونانیان آنها را اسکیتهای نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نوعی از رفتارشان را پیش از این از گزارش هرودوت خواندیم.

داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان

هی‌پیاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون درگذشت. آتن پس از ماراتون به‌تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و درصدد شد که با

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲- ۱۵۳.

۲. همان، ۱/ ۴.

تشکیل اتحادیهٔ بزگی از اسپارت و تِبِس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به‌سبب مقاومتهای مردم این جزایر با شکست مواجه شد.

بلندپروازیِ آتن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقهٔ ایونیه در کرانهٔ غربیِ اناتولی را به‌مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوش‌مالیِ دیگربارهٔ آتن دست به‌کار شود. به‌این‌منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پ‌م از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران بودند اقدام به‌لشکرکشی به‌یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایهٔ داستانهائی که بعدها یونانیها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همهٔ آسیا را برضد آتن بسیج کرد. هرودوت برای آن‌که بنمایاند که آتن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتمِ تاریخش به‌تفصیل شگفت‌آور و دل‌انگیزی به رشتهٔ تحریر درآورده است، ولی عمومًا داستان‌پردازیِ شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به‌آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و نوشته که شمارِ ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، مردانِ نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار تن، و شمار سپاهیانش در لشکرکشی به‌آتن دو میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازانِ پیاده نظام بودند.

همهٔ اینها در داستانِ شیرینِ هرودوت به‌جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به بیست هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاه چند میلیونی خشیارشا در برابر آتنیان شکست یافتند و با سرافکندگی به‌ایران برگشتند.

هرودوت چندان در فکر بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آتن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه‌گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به‌چنین شماری می‌رسیده است، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به‌عرصهٔ پیکار با شهرِ آتن کشانده است تا آن‌را بر دست مردم آتن به‌شکست بکشاند و در نتیجهٔ آن برای آتن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند. برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه‌جزیرهٔ بالکان را زیر پا نهاده وارد آتن شود.

ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به‌مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مردِ جنگیِ ایران و علوفه برای اسپانشان تأمین کند، و آن‌زمینهای باریکهٔ شرق یونان چه‌گونه گنجایی برای عبور چنین شمار

انبوهی را داشت که هرودوت نوشته صدها هزار اسپ داشتند. یونانیان و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نماییِ لاف‌زنانه بوده‌اند که همهٔ این پرسشهای بی‌پاسخ از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگارانِ نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به‌همان گونه باشد که داستان‌پردازانِ باستانی به‌تصویر کشیده‌اند، وقتی داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان را می‌نویسند همچون یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لافهای پیروزی آتن و شکستِ ایرانیان را تکرار می‌کنند.

وقتی به‌یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیرهٔ انگشت‌مانند اتیکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بیشینه‌اش را کوهستانهای سخت‌گذر و غیر مسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به‌چند و چونِ داستان‌پردازیِ لاف‌زنانهٔ یونانیانِ باستان پی خواهیم برد.

آن‌چه که با بازخوانی خردپذیرانهٔ گزارشهای خودِ یونانیان دست‌گیرمان می‌شود آن است که وقتی سپاهیانِ ایران (در واقع سپاهیانِ شهریاریِ لیدیه) به‌آتن نزدیک شدند آتن بی مقاومت تسلیم شد. سلطانِ آتن در آن‌زمان مردی به‌نام تمیستوکلس بود. بنا به رهنمودِ او همهٔ سکنهٔ آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کرده به کوهستانهای اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگویی می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنهٔ آتن شهرشان را به «آتِنا» (زن‌خدای شهر آتن) تحویل داده خود با زن و فرزندانشان به «تروزِن» رفتند. وقتی سپاه ایران به‌آتن رسید آتن به‌کلی خالی از مردم بود، و سپاه ایران وارد شهر بی‌سکنه شد. پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود، در نخستین نبرد با سپاهیان ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیانش به‌کشتن رفته بودند.

از نظر حقایقِ تاریخی، دنبالهٔ این وقایع را باید در گزارش مذاکراتِ تمیستوکلس با فرمانده سپاهیانِ ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند با خودِ خشیارشا مذاکره کرد. هرودوت ضمن داستان‌پردازی دربارهٔ این لشکرکشی ـ که شنیدنش می‌توانسته برای یونیان دل‌انگیز بوده باشد- پس از آن‌که نیروی دریاییِ ایران را در سالامیس به‌شکست می‌کشانَد و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و دهها‌هزار ایرانی را به‌کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به‌نمایندگی از طرف آتنیان انجام داد و از او خواست که به‌آسیا برگردد.[۱]

---

۱. هرودوت، ۸/ ۱۴۷- ۱۵۵.

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین نوشته‌های لاف‌زنانه بیرون بکشیم. از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمانده سپاهیان ایران (یا چنان‌که یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به‌ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد ـ و این‌را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازنوشته‌اند ـ نشان‌دهندهٔ آن است که همهٔ شهرهای یونانی ازجمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به‌آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بی هیچ مقاومتی را هرودوت و همهٔ مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به‌ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیانِ شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیهٔ جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمانده سپاهیان ایران انجام دادند از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به‌این ترتیب، سراسر باریکهٔ انگشت‌مانندِ اتیکه تسلیم شد. هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطرآفرینی‌ئی که برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و کرانه‌های اناتولی ازجانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود. خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به‌ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان‌پردازان یونانی داستان این رخداد را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیدند که گویا ارتش چند میلیونی ایران در تنگهٔ سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیهٔ یونان نیز در آینده از سیطرهٔ ایران بیرون شود. تاریخ‌نویسانِ نوینِ غربی نیز که علاقه دارند آتن را ـ لاف‌زنانه ـ آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به‌عنوان مقابلهٔ تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تابِ بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم که شنیدن این داستان برای یونانیان دل‌کش بود. داستان این لشکرکشی، به‌آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دو میلیون سپاهی وارد یونان شدند و همهٔ شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگهٔ سالامیس در هم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به‌وحشت افتد و دست از یونان بردارد و به‌ایران بگریزد. زیباترین افسانه‌ها دربارهٔ شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در یک

نمایش‌نامهٔ موسوم به «پارسیان» پرداخته است. ولی این داستانها را از هر سو که بخوانیم مبتنی بر گزارشهای آشفته به‌نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به‌آنها کرد. همهٔ کتابهای تاریخیِ نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به‌آتن را به‌همان‌سان بازگویی می‌کنند که داستان‌پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع‌کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به‌فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آن‌چه که ما از راه خواندن گزارشهای خودِ یونانیان می‌دانیم آن‌که همهٔ شهرهای یونانی و حتی آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در درون مرزهای کشورِ شاهنشاهی ولی در اطاعت دولتِ ایران بودند، سربازان و مزدورانِ یونانی ازجمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کلده تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریارانِ شهرهای یونانیْ پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به‌گونه‌ئی که بسیاری از سیاست‌مردان یونانی که بیش‌ازحدِّ رضایت یونانیان به‌ایران خدمت می‌کردند دوره‌هائی از عمرشان را به‌عناوین گوناگون -چه به‌صورت مهاجر و چه به‌صورت کارمند- در سرزمینهای درونیِ کشور هخامنشی به‌سر می‌بردند. این امر را نویسندگان یونانیْ چندان به‌تکرار در نوشته‌هاشان آورده‌اند که دربارهٔ آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌مانَد.

بالاتر به‌تمیستوکلس اشاره شد. همهٔ مورخان یونانیْ او را یکی از شخصیتهای باتدبیر و نیرومندِ آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به‌نام پاوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بل‌که انیفورم ایرانی می‌پوشید و به‌این وسیله رسمًا خودش را از اتباعِ دولتِ ایران می‌دانست. او به‌عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم (جائی که اکنون استانبول است) مستقر بود، و دختر مَگَه‌بات -افسر ایرانی مستقر در بیزانتیوم- را به زنی گرفته داماد ایرانیان شد.[1]

این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بل‌که خدمت‌گزار ایران بوده است. شاید هم خودِ او به‌سران آتن و اسپارت گزارش دروغِ شکستِ

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۵۷- ۳۵۹.

ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به‌قهرمان شود. خدمتهائی که او به‌ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به‌پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

> چنین می‌گوید شاه خشیارشا به‌پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ورِ دریا، از بیزانتیوم، برای من رهانیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنود استم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادنِ آن‌چه که وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینهٔ زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هرجا که در دست‌رس باشند. با همکاری با اَرتَه‌بازو، مردِ بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به‌انجام برسان؛ هرچه که برای هردو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.[1]

این ارتَه‌بازو جانشینِ مَگَه‌بات در فرمان‌دهی نیروهای ایران در تراکیه بود و در بیزانتیوم استقرار داشت. همین‌که خشیارشا درگذشت اسپارتیها پاوسانیاس را به‌نیرنگی به‌اسپارت دعوت کردند، و او را گرفته به‌اتهام خیانت به وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام مواجه شد، و از نامه‌هائی که به‌دست‌خطِ او در خانهٔ پاوسانیاس به‌دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به‌ایرانیان با پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آن‌که آتنی‌ها با او همان کنند که اسپارتیها با پاوسانیاس کرده بودند به‌بیزانتیوم گریخته به‌ایران پناهنده شد، و چون‌که بیم داشت که کسی از یونانیان وی‌را بیابد و ترور کند رختِ زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأتِ نزدیک شدن به او را نداشته باشد، و با کشتی به‌ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدیه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خودِ او دست نیافت ممتلکاتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد. اَردَشَیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به‌شهریار لیدیه فرمان فرستاد که تمیستوکلس را به‌شوش بفرستد. توکیدید نوشته که شاه امیدوار بود که این مرد همهٔ یونانیان را به‌اطاعت ایران بکشانَد، و از این‌رو وی‌را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن دربارهٔ هیچ یونانی‌ئی سابقه نداشت. او پیش از آن‌که از یونان بگریزد زبان ایرانی آموخته بود، و وقتی اَردَشَیر او را به‌حضور پذیرفت به‌خوبی به‌پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به‌ایران کرده بود را برای اَردَشَیر شرح داد. او یک‌سالی در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهرِ «مانیسَه» در غرب اناتولی را به‌او داد، زمینی به‌او

---

۱. همان، ۳۵۸، به‌نقل از توکیدید.

بخشید که درآمدش را برای هزینهٔ زندگی خانواده‌اش بگیرد، بعلاوه مالیات پنج روستای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا هزینهٔ اصلاح امور یونانیانی کند که با او همکاری می‌کردند (حقُ الطاعه به‌شخصیتهای یونانی بپردازد). تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد. اَردَشَیر چندان اختیارات گسترده به‌این آتنیِ وفادار داده بود که او به‌نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنهٔ اپولون (خدای یونانی) را نقش کرد.[۱]

آیا این گزارشِ حقیقی که خودِ یونانیان نوشته‌اند را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟ در سایهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدنِ تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی برآمده باشد که خودِ او به‌مجلس آتن داده بوده است. آن‌چه مسلم است آن‌که اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایهٔ ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به‌ایران سپرده بوده سبب عقب‌نشینیِ نیروهای ایرانی از محاصرهٔ دریاییِ آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آن‌چه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز عقب‌نشینیِ آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به‌یونانِ اروپایی، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی کرد که تمیستوکلس همین‌که متوجهِ در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدنِ شاه اسپارت شد دانست که مقاومت در برابر ایران به‌معنای خودکشی است، و بهترین‌راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به‌برخی شروط که برای آتن قابل قبول باشد گردن نهد و به‌جنگ خاتمه دهد. او آتن را از سکنه تخلیه کرده آن‌را بی مقاومتی تسلیم کرد. ولی تاریخ‌نگارانِ قدیم یونان نوشته‌اند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به‌آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا از بیم آتنی‌ها گریخت).

در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخانِ نوینِ غربی نیز دیدگانشان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجات‌بخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که ـ طبق داستان یونانیان ـ تمیستوکلس در اوج پیروزیِ آتن و شکست ایرانیان و درهم شکسته شدن نیروی دریایی‌شان، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح

---

۱. توکیدید، جنگهای پلوپونیس، فصل ۵/ بندهای ۲۵ـ ۲۹. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۹۵.

شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چند کس را به‌نزد خشیارشا فرستاده به‌او پیام داد که یونانیان برآن‌اند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آن‌که خدمت بزرگی به‌تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی که با خیال آسوده خاک یونان را ترک کرده به وطنت برگردی.[۱]

انگار سپاه دو میلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورده و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاده او را آزاد کرد تا به‌سلامت به‌کشورش برگردد!؟ چنین است داستانهای لاف‌زنانهٔ یونانیان باستان دربارهٔ لشکرکشی خشایارشا به‌آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به‌هدف خاصی پرداخته شده بوده‌اند تا حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به‌خودشان تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیرند. گرچه این داستانها به‌گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویش بوی تحریف و گزافه‌گویی به‌مشام می‌رسد، با این‌حال با بازخوانیِ آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به‌ایران وابسته بوده و پس از او نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زیردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان مزدور آتنی در ارتش ایران به‌خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که نیاز نیست به‌یک مرجع خاصی اشاره شود. حتی برخی از بزرگان ایران ـ به‌عنوان نمایندهٔ دولت ایران ـ تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیان نامش را زوپیر نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگ و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هرودوت بوده و گویا هرودوت از روایتهای او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده است. او نمایندهٔ دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به‌این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایهٔ ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان. لذا می‌بینیم که افسانهٔ شکست ارتش ایران در سالامیس به‌کلی بی‌بنیاد و لافهای گزافی است که داستان‌پردازانِ آتنی برای تقویت روحیهٔ میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به‌ایران یکی از بلندپایگان پارسی به‌نام صداَسپ

---

۱. هرودوت، ۵/۱۴۷ ـ ۱۴۸.

را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمینهای ناشناخته در ماورای غرب اروپا کرد. صداَسپ مأمور شده بود که از تنگهٔ میان اروپا و شمال آفریقا ـ که بعدها «تنگهٔ جبل طارق» نامیده شد ـ بگذرد و اروپا را دور بزند. در آن‌زمان سرزمینهای داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمارِ پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی خطری ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به‌سرزمینهای درونیِ اروپای غربی نه‌افتاده بود. مأموریت اکتشاف سرزمینهای جدید که به‌صداَسپ واگذار شده بود به‌نتیجه نرسید، و صداَسپ پس از آن‌که از تنگهٔ جبل طارق گذشت و احتمالاً به‌کرانه‌های جنوبیِ بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به‌جنوب کرد و چند ماهی در کرانهٔ غربی آفریقا پیش رفت، و بدون نتیجه به‌ایران برگشت.

خشیارشا هرچند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آن‌چه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به‌خوبی حفظ کرد. قلمروِ شاهنشاهیِ ایران در زمان داریوش به‌نهایتِ گسترشِ خود رسیده بود، سراسر جهان متمدنِ بیرون از چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به‌ایران بود، و از هرنظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به‌اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرمان‌دار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به‌اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود. از این‌رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به‌آن عظمت را به‌چشم ندید.

نگاهی به‌یونان باستان و روابط آن با ایران

سرزمین یونانِ اروپایی مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کِشت و زرعِ آن حدود ۲۵ در صد از مساحتش بود. این سرزمین به زحمت می‌توانست مواد غذایی کافی برای ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرتِ مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلیِ اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصهٔ جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانیِ دریایی در میان سرزمینهای حوزهٔ مدیترانه وضعیت مناسبی داشت،

و زندگی اقتصادی مردم یونان عُمدَتًا بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا در میان بندرگاههای مدیترانه، بعلاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.[۱] از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونیان باز بود، کاروانهای چارواداریِ زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست که در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیتِ یونان را با ایرانِ آن‌روز ـ یعنی آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا ـ مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن‌روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن‌را به‌موشی تشبیه کنیم در برابر یک فیل. از نظر جمعیت و توانِ نظامی و اقتصادی باید یونان آن‌روز در برابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی در برابر کشور ایالات متحدهٔ آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن‌روزگار کمتر از جمعیتِ یک استانِ آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک‌ماهِ خزینهٔ شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از کلِ درآمدهای ده سالِ مردمِ سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و بازرگانیِ دریایی و چارواداریِ زمینی و نیز راه‌زنیهای دریایی به‌دست می‌آوردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از شماری شهرهای کوچک در ناحیهٔ جنوبی شبه‌جزیرهٔ بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون قلمرو ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از ایران به‌شمار می‌رفتند. بیرون از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن عهد اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقلِ یونان آتن بود که بسیاری از سرشناسانش در خدمت دولت ایران و وابستهٔ ایران بودند.

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سدهٔ هزارهٔ دوم پ‌م به‌این سرزمین وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبتًا پیش‌رفتهٔ بومی (تمدن موسوم به‌میکینی) که با کشتار و ویرانگری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به‌نام این اقوام منسوب شد برای چندین سَدَه بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیش‌رفتهٔ مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشان‌دهندهٔ حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیر زمین بیرون کشیده شده است. از زمان ورود یونانیان به‌شبه جزیرهٔ بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصر نیز در این زمان ـ چنان‌که پیش از این دیدیم ـ دورانی از ضعف را پشت سر می‌گذاشت و درگیر دفاع از

---

۱. برای مطالعهٔ تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

خود در برابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و سرزمینهای درونیِ یونان به‌حال خود و به‌دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سدهٔ هشتم پ‌م به‌بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند. اتفاقًا بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به زودی به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید. در داستانهای اسطوره‌یِیِ الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون اُح‌موسِس) به‌دستور پیزیسترات تدوین شد و به‌شاعری افسانه‌یی به‌نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرارِ دائمی در سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گوید، و نیز نشان می‌دهد که آن‌قبایل در پشت سرِ خدایانشان چه درگیریهای خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریاری را خدایان به‌هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به‌او شهریاری داده‌اند. تلاشهای قبایل یونانی برای دست‌یابی بر سرزمینهای غرب اناتولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگوییِ مبهمِ بدایات تشکیل سلطنتِ یکی از قبایل مهاجر یونانی در ایونیه و غربِ لیدیه است.

جوامع یونانیِ سدهٔ هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودسیه به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده‌اند که از همهٔ جوانبش ما را به‌یاد جوامع سومری در هزارهٔ سوم پ‌م می‌اندازد، و حتی از جوامع ایرانیِ دوران کاوه‌ها در اوائلِ هزارهٔ پ‌م نیز عقب‌تر بوده است.

در سرزمین یونانِ اروپایی، هر قبیله در منطقهٔ مسکونی خویش تشکیل یک جامعهٔ سیاسی مجزا داده و تا سدهٔ ششم پ‌م به‌صورت شهر مستقلی درآمده بود که چند روستا را در اختیار داشت. گرچه مورخان غربی به‌این شهرها ـ به‌گزافه ـ نام «دولتِ شهر» داده‌اند، ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبودند، بل‌که امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوه‌های ایرانِ ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران ـ به‌علت نبودِ عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایرانِ دوران کاوه‌ها ـ زمینهٔ برده‌داری به‌وجود نه‌آمد. جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دو گروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیرِ سلطه و بَرده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به‌بردگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این‌رو جامعهٔ شهرهای یونان در

پایان سدهٔ ششم پ‌م متشکل بود از دو گروه بشریِ خواجگان و بردگان. خواجگانْ اقلیتِ زورمندی بودند که اکثریتِ بومی را به‌بردگی درآورده بودند و با آنها رفتارهائی همچون انسان با جانور داشتند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره دادن آفریده شده‌اند. یونانیانِ آن‌زمان چنان تنگ‌نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌نامیدند و دیگر همهٔ اقوام روی زمین را «بربر» به‌معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتی در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطهٔ محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیلگی خودشیفته و ناآشنا به‌جهان دارد.

گرچه تمدن در میان بومیانِ این سرزمین پیشینهٔ دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجرِ یونانی نابود شده بود)، ولی آن‌چه که «تمدنِ یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنون مصری و کلدانی ـ به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی ـ را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خود به‌یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشینِ مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم در ستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطهٔ خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی دهد. این امیرنشینها در سدهٔ ششم پ‌م شباهتِ بسیار زیادی به‌امیرنشینهای ایران در زمان کاوے‌های پیش از پادشاهیِ ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوے ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمان‌ده سپاه بود هم نمایندهٔ خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوے‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر منطقه از ایران به‌کاوے به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانیان کمتر عادت به‌فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت بر سرِ ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود. شهرهای یونان تلاشهای سختی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر ستیزه‌های خونین با یکدیگر بودند.[۱]

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلامحسین صدیقی. و احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سدهٔ ششم پ‌م بود طبق قانونی که در آغاز سدهٔ ششم پ‌م (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط امیری به‌نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدنْ به افراد مشخصی تعلق می‌گرفت که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از جملهٔ این شروط یکی حد معینی از ثروت بود که به‌شخص امکان بدهد شماری بردهٔ بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند که برده باشند و برای خواجگانشان بیگاری کنند. از نوشتهٔ هرودوت معلوم می‌شود که این قانون را یونانیان از قوانین مصرِ فرعونی اقتباس کرده بودند.[1] به‌عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیان در اوائل سدهٔ ششم نسخه‌ئی نامنظم و درهم‌ریخته از همان نظامِ کهن بود که مصریان در یونان ایجاد کرده بودند. سولون در زمان فرعون اُح‌موسِس (معاصر کوروش بزرگ) به‌مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خودش به‌یونان آورده بوده است.

وقتی ما گزارشها دربارهٔ سولون را بازخوانی می‌کنیم متوجه می‌شویم که او کارگزار دولت مصرِ فرعونی در آتن بوده است.

با برچیده شدن دستگاه فرعونانِ مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان -هی‌پیاس- شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانهٔ سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیریهائی به‌ده قبیله با ده منطقهٔ نفوذ تقسیم شدند. به‌دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به‌نام کلیستین که رئیس یکی از قبایل بود به‌حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنان‌چه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و دستِ کم شش‌هزار شهروندِ مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به‌جایش برگزینند. این بدایتِ نظام سیاسی‌ئی بود که بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت. زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند؛ زیرا زن در فرهنگِ یونانیْ موجودِ بی‌ارجی بود، و برده نیز شبه انسان بود.

در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پ‌م نام دهها زن برجستهٔ ایرانی -چه از خاندان سلطنتی چه غیر سلطنتی- به‌میان آمده است، ما هرچه بکوشیم که از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به‌دست آوریم کوششمان به‌جائی نخواهد

۱. هرودوت، ۲/ ۲۰۸.

رسید. زن و بَرده نزد یونانیان دارای منزلت مشابهی بودند.

اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیهٔ قبایلی در منطقهٔ خودش بود (درست شبیه کاوه‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقهٔ خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آن‌چه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد. همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاهِ محلیِ خودمختارش از اتباع شاهنشاه بود. چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند.

چنان‌که دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پ‌م امیران جزایر دریای ایژه را تحریک به‌جدایی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت. در سال ۴۹۳ پ‌م داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که به‌اطاعتِ دولتِ ایران درآیند. گرچه بیشینهٔ شهرهای یونان به خواستهٔ داریوش گردن نهادند آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چون‌که امیران جزایر دریای ایژه را به‌جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به‌یونان بفرستد و آتن را به‌جای خودش بنشاند. سپس چنان‌که دیدیم، شهریار لیدِیَه در سال ۴۹۰ به‌هی‌پیاس کمک کرد تا به‌حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (همان داستانِ ماراتون که خواندیم).

در فاصلهٔ سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پ‌م آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند که نوعی اتحادیهٔ نیرومند در میان شهرهای یونان به وجود آورند. پس از داریوش بزرگْ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای ایژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پ‌م وادار به‌گسیلِ سپاه به‌یونان کرد: همان لشکرکشی که یونانیان آن‌را تبدیل به‌افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را حفظ کند و تمدن غربی نجات یابد.

در سال ۴۷۸ پ‌م اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به رهبری آتن تشکیل شد. آن‌چه که اتحادیهٔ یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطرِ لشکرکشی دیگرباره ایران به‌یونان بود. ولی وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودیِ اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دیگرباره به وضع پیشین برگشتند. البته وابستگی امیران شهرها به‌ایران و نیازشان به‌کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، و نیز نیاز شهروندان یونانی به‌خدمت در ارتش ایران به‌عنوان مزدور، بعلاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و

صنعتگران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به‌ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیهٔ سراسری در یونان بود. وابستگی به‌ایران برای یونانیان سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران گرچه علاقه داشت که صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به‌عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به‌میان می‌آید که دربار ایران برای امیران شهرهای یونانی می‌فرستاده است تا وابستگی آنها به‌ایران را تضمین کند (یا به‌نوشتهٔ یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد. درنتیجهٔ این تلاشهای تمدنی که برای یک‌پارچه‌سازی یونان انجام می‌شد، شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگهای درازمدت شدند که در تاریخ یونان به‌نام «جنگهای پلوپونیز» شهرت دارد. یونانیان پس از هر دوره جنگهای خونین وارد صلح می‌شدند، تا به زودی به‌جنگهای پیشین برگردند. بیشترین تلاشها ازجانب آتن به‌عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان انجام می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویرانگر را برای آتن به‌دنبال آورد. مورخان یونانی علت این شکستها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پ‌م بیبیشینه خاک یونان به‌دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این زمان سراسر خاکِ یونان برای چندین دهه وابسته به‌ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت.

شهر تِبِس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال ۳۷۱ آتن را به‌اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبتًا پهناوری در بخش میانی جنوبِ بالکان داد. آتن در سالهای آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تِبِس بیرون آید و به‌قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاشها نتیجهٔ معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به‌کلی از هم پاشید و شهرها به وضعِ دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک امیرِ مستقل شبیه کاوے‌های عهد کهنِ ایران داشت. در همهٔ سالهای یادشده همواره لشکرهای مزدور از شهرهای یونان ازجمله آتن در ارتش ایران به‌عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به‌آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم پ‌م در مقدونیه رخدادهائی در جریان بود که به‌اوج‌گیریِ قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون رفتنِ کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دومِ سدهٔ چهارم پ‌م به‌تسخیر مقدونیه درآمد تا به زودی به‌بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل گردد. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به‌ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوه‌های ماقبلِ ماد بود خارج گردید و وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیان دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستی متشکل از مجموعه‌ئی خرافاتِ دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پ‌م هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوههای بلند می‌زیستند، و همچون انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، زنانِ یکدیگر را می‌ربودند و می‌گادند، و حتی می‌مردند و نابود می‌شدند. صفتهای خدایان یونانی چندان انسانی بود که حتی برخی از صفاتی که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ از آنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیان رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوانِ زیباروی معروف به‌کون‌دهی (به نام جان میداس) را در بغل گرفته است و با خودش به‌کوه اولُمپ (مقر خودش) می‌برَد، و خروسی نیز در دست دارد تا به‌این نوجوان بدهد. یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در دست دارد و به‌سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش درحین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گُند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد. هردو پیکرهٔ زئوس در سدهٔ پنجم پ‌م ساخته شده است.

علت برهنگی یونانیان در آن‌زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبتًا فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هائی که از اشراف یونانیِ آن‌زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکهٔ پارچهٔ دو سه متری ندوخته را بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سدهٔ پنجم پ‌م هنوز به‌مرحلهٔ پوشیدنِ آن‌چه که ما رخت می‌نامیم نرسیده بودند. پیکرهٔ زن‌خدایان نیز به‌حالت برهنهٔ مادرزاد می‌ساختند، چنان‌که مثلاً «اَفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی

زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زنِ بچه‌زائیده است. این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعهٔ یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است. چنین پیکره‌هائی را برای تقدیم به‌معبدِ خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینهٔ تهیهٔ آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به‌عنوان هدیهٔ مردم شهر به‌معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستادهٔ خدایان خشم‌گین‌شده می‌پنداشتند، و گمانشان برآن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گران‌بها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرونشاند و رضایتشان را جلب کرد. خدای بزرگ یونانیان «زئوس» بود (همان دَیوَ، خدای کهن آریایی)، ولی خدایان بومی (پان، آسکِل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی و کنعانی (عِشتاریت، اَدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند. حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریان و فینیقیان بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادیِ یونانیان عبارت بود از شماری جشنِ مقدسِ سالیانه -شبیه مراسم حجِ مردم میان‌رودان و مصر- که در اوقات معینی از سال برای چند روز در یک نقطه از هرکدام از شهرها در حضور پیکرهای خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردنِ خدایان، مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد. ساختن پیکرهٔ خدایان و تقدیم آنها به‌معابدِ خدایان از جمله عباداتی بود که به‌منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که از مصریان آموخته بودند. تقدیم قربانی به‌خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود. در اوائل سدهٔ ششم پ‌م شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد دِلفی بود. این معبد که توسط شماری از کاهنانِ غیب‌گوی زن و مرد اداره می‌شد طبق یک توافق قبایلی به‌مرور زمان به‌صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعینِ معبد پیش‌گوییهائی کرده و به‌پرسشهای آنها دربارهٔ آینده و تصمیمهائی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هر کارِ مهمِ دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به‌معبد مراجعه می‌کردند و دربارهٔ آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به‌تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به‌تناسب شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عموماً مغلق و نامفهوم بود،

نتیجهٔ کار به‌هرگونه که بود، می‌شد که با پاسخ غیب‌گو تطبیق داد و غیب‌گو را راست‌گو دانست. وقتی شاه لیدِیَه پس از وَرافتادن دولت ماد به‌دست کوروش تصمیم گرفت که به‌قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به‌خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به‌او داد و از او در این‌باره الهام خواست. غیب‌گو پاسخی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمودِ خدای یونانیان شادمان شد و سپاهِ بزرگی آراسته به‌مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی در برابر کوروش شکست خورد و لیدِیَه به‌تسخیر کوروش درآمد کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به‌او بازگرداند و او را به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهائی که در روز اسارتش بر دست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به‌آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به‌من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی چیزی که من از جنگ با کوروش به‌دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجهٔ اعتماد من به‌تو».

ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید که هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به‌فرستادگان کروسوس گفت به‌او بگوئید که آن‌چه برسر تو آمد نتیجهٔ گناهی است که پدر بزرگت مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. نیز، او به کروسوس پیام فرستاد که آن‌چه خدا به‌او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدِیَه بوده است نه شاهنشاهیِ ایران.[1]

همیشه غیب‌گوییهای کاهنان معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلو بود؛ و مردم یونان که بیش از اندازهٔ تصورِ ما خرافاتی بودند گفته‌های کاهن را باور می‌کردند؛ چنان‌که دربارهٔ رهنمود خدا به‌کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگْ لیدِیَه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیانِ برخی از شهرها به‌جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان برآن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). هرودوت نوشته که مردم کونیا برآن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان بتارانند. برای این منظور مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار به‌کنار دریا رفتند و نیزه‌هاشان را به‌سوی آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید

۱. هرودوت، ۱/ ۹۰ـ ۹۱.

کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.[۱]

از سده‌های ششم و پنجم به‌بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهائی در فضای آزاد بنا شد که محل حجِ سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چند تن متصدیِ قصه‌گوییِ منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ و داستانهای زایش و پرورش خدایان و عشقها و جنگهاشان و کشت و کشتارهاشان از یکدیگر و نیز زن‌ربائیهاشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جملهٔ آنها سروده‌های منسوب به‌هومر، و نیز داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به‌نام هِسیودِس (هِزیود) بود. در سدهٔ پنجم پ‌م داستانهای حماسی نیز به‌این نمایشها افزوده شد، و سه داستان‌پرداز بزرگ به‌نامهای اسخیلیوس و سوفوکلِس و یوریپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایش‌نامهٔ منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکنندهٔ تاریخ یونان بود نیز به‌نمایشهای دینی افزودند. به‌نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به‌هنر دینیِ محض افزوده بودند (چیزی شبیه داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسپندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است). در هریک از شهرهای یونان یک فضای بازِ میدان‌مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آن‌را «تئاتر» می‌نامیدند. این تئاترها در سدهٔ چهارم پ‌م گنجایش همهٔ مردان شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می‌توانست که تا چندین هزار نفر را در خود جای دهد. به‌این‌ترتیب، هنر یونانی -از پیکره سازی گرفته تا داستان‌پردازی و نمایش- عملاً هنر دینی بود (شبیه آن‌چه که در مصر و میان‌رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیرِ تأثیر عواملی تحول یافت به‌شکل هنرِ صِرفْ به زندگیش ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهریِ یونانِ سدهٔ ششم پ‌م در هر شهر اعضای یک قبیلهٔ واحد را تشکیل می‌داد و در مواردی از دو-سه قبیلهٔ خویشاوند که به‌مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می‌شد. تقسیم کارِ قبیله‌ییِ کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این‌جهت حکومتهای شهرهای یونانی هرکدام یک کدخدایی به‌مفهوم ایرانیش بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آن‌را اداره می‌کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی‌ئی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می‌کردند و بیشینهٔ جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همهٔ حقوق انسانی محروم

۱. همان، ۱۷۲.

نگاه داشته می‌شدند.[۱]

به‌سبب جنگهای درازمدتِ قبیله‌یی که از سدهٔ هفتم پ‌م تا زمان هخامنشی در میان قبایل یونانی جریان داشت آمادگیِ فرمان‌پذیری از یک سلطهٔ برتر که از بیرونِ قبیلهٔ خودی می‌آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعاتِ قبایلی به‌صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر. گرچه تئوریِ حکومتِ دموکراسی را اندیشه‌مندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر دولت هخامنشی نوشتند، ولی آن‌چه در نوشته‌های تاریخیْ دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسریِ شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به‌یک قدرت برترِ منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای تشکیلِ یک دولت سراسری به‌عمل می‌آورد نمی‌توانست به‌نتیجهٔ قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجهٔ سنن قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به‌سروریِ یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادیِ جماعات یونانی را کشاورزی (در دشتهای درونی) و ماهی‌گیری و راه‌زنیِ دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد. از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بندرگاههای کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت وآمد با تمدنهای پیش‌رفتهٔ مصر و فینیقِیّه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به‌جامعهٔ خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقِیّه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آن‌که بدانیم تمدن مصر فرعونی پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جملهٔ هرودوت را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریبًا همهٔ خدایان یونانی از مصر به‌یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیان از مصریان آموختند.[۲]

همهٔ آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با کشور مصر فرعونی در ارتباط و از کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هرودوت اشاره دارد که اُح‌موسِس (فرعونِ معاصر کوروش بزرگ) به‌شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را

---

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلام‌حسین صدیقی.

۲. هرودوت، ۲/ ۵۳ و ۱۹۵.

تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای ساختن معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هائی با هزینهٔ او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به‌یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانیان برای کارهای ساختمانی به‌مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در پایتخت مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌موسِس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.[۱]

این سخنان نیان‌دهندهٔ پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیانْ بسیاری از ارزشهای تمدنیِ مصر را اخذ کنند. سولون که به‌عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اُح‌موسِس می‌زیست، و پیش از آن‌که به‌حاکمیتِ یونان برسد چندی در مصر خدمت کرده بود.

یونانیان به‌خصیصهٔ نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به‌خوبی پرورش دهند. هنرِ آن‌را نیز داشتند که آن‌چه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان مصادره کردند. جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریان و سپس از کلدانیان یاد گرفتدند. گرچه نویسندگانِ خودشیفتهٔ غربی -لاف‌زنانه- می‌نویسند که تمدنِ یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی که به‌عنوان حکیمان، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگِ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابجائی گفته است. حقیقت آن‌است که یونانیان آن‌چه از تجارب فکری و علمی در سدهٔ ششم و پنجم داشتند را از مصر و سپس کلده به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کلده در آن روزگار دارای تمدن پیش‌رفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستینِ تمدن را می‌پیمودند. در این‌که متفکران بزرگ یونان به‌مصر و کلده آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست است که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آن‌است که آن‌چه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشه‌مندان بزرگ یونانی در سدهٔ چهارم پ‌م چیزهائی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند. هنر دیگر یونانیان آن بود که شناسنامهٔ همهٔ علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به‌نام خودشان ثبت کردند (برای خودشان مصادره کردند).

مزدوری برای ارتشهای روز یک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و

---

۱. همان، ۲۰۹- ۲۱۲، ۳/ ۱۶۷- ۱۶۸.

در سده‌های هفتم و ششم پ‌م گروههای بسیاری از یونانیان در ارتشهای مصر و لیدِیَه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این‌تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند و آرزوی عظمت یونان به روال ایران را با خودشان به‌شهرهای خودشان می‌بردند و دربارهٔ این آرزوها داستان و نمایش‌نامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند.

از آنجا که به‌سبب نظام برده‌داریِ حاکم بر یونان بیکاری عمومی بر بیشینهٔ اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذرانِ اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به‌شوخی به‌سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهاتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای گوناگونی دنبال می‌شد، که بازگوییِ داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی که در پی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دل‌کشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جائزه‌هائی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به‌خودشان اختصاص دهند. این‌وضع به‌مرور زمان به‌ابداعِ هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به‌این شیوه برگزار می‌شد. در نتیجهٔ این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده، مردانی سخن‌ور پدید آمدند که در میان یونانیان از نام‌وآوازه برخوردار شدند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، ازجمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتریِ خودشان را نسبت به‌دیگران به‌اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهاشان به‌مصر و فینیقِیّه و لیدِیَه و بابل و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هاشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به‌یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنیِ پیش‌رفته آماده سازند. چون‌که دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان روزگار برقرار کرده بود، آزادیِ رفت و آمد اقوام و جماعات در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به‌آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانیان نیز از این‌وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم درپی تحصیل علوم و فنون به‌سفرهای دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به‌یونان دیده‌ها و شنیده‌هاشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آورند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به‌یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوانِ برجستهٔ یونانی بود که به‌نوشتهٔ هرودوت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و به‌فرمانِ داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگهٔ باب المندب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز در خاک مصر رسید؛[1] و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری دربارهٔ جهان متمدن را به‌یونانیان انتقال داد.[2] ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران پیشین خود او بوده‌اند.

در همین زمان هِکاتے میلِتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به‌یونان کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» را نوشت که در واقعِ خویش تاریخِ اجتماعیِ ایران بود.

در همین‌زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناتولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به‌یونان کتابی دربارهٔ تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت نموده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود، وقتی به‌یونان برگشت آموخته‌هایش را به‌یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیرِ تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آن‌که به‌یونانیان بفهماند که عمرِ جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان شهر تبسِ مصر پیکره‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانهٔ یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هرکدام، پشت اندرپشت و سلسله‌وار، مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بل‌که همهٔ انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.[3] او که با چنین

۱. هرودوت، ۴/ ۴۷.
۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۶.
۳. همان، ۱۴۳.

بیانهائی می‌کوشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و چشم و گوش یونانیان را بر روی حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستانهائی که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینیِ یونانیان ایجاد کند.

دیونیسیوس از یونانیان غرب اناتولی و از کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به‌یونان برگشت کتابی با عنوان «تاریخ جامع ایران» نوشت. این کتاب پس از او مورد استفادۀ کسانی چون اسخیلیوس و گزونوفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت. به‌نظر می‌رسد که او این کتاب را به‌فرمودۀ شهریار لیدیه برای یونیانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به‌یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از همگنانشان دیده‌ها و شنیده‌هاشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همۀ متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف شوند. این اقدامات سبب می‌شد که فرهنگ و تمدن ایرانی به راههای گوناگونی به‌یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد.

یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند و آرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشه‌مندانشان شد. از آغازه‌های سدۀ پنجم پ‌م به‌بعد شماری اندیشه‌مند سیاسی پا به‌عرصۀ اجتماعی نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به‌اتحاد آماده سازند. هراکلیتوس (۵۴۰ـ ۴۷۵ پ‌م)، اسخیلیوس (۵۲۵ ـ۴۵۶ پ‌م)، هرودوت (۴۸۵ـ ۴۲۵ پ‌م)، سقراط (۴۷۰ـ ۳۹۹ پ‌م)، گزینوفون (۴۳۰ـ ۳۵۵ پ‌م) و افلاطون (۴۲۸ـ ۳۴۷ پ‌م) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دست‌یابی یونان به‌نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهائی که به‌درون ایران کرد با باورهای دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائۀ یک عقیدۀ معقول دینی به‌یونانیان به‌فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به‌ستیز برخاست. نیز، او در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی اقوامِ جهان را مطرح نمود که بازنماییِ آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به رهبری یونان بود. بنیادهای این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما عقاید نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که عقاید او برای دینِ موهوم‌گرای یونانیان داشت او را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسیْ روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که قومی نیرومند و مقاوم و بردبار استند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به‌آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایش‌نامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به‌یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌گونهٔ دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیانِ اروپایی تا اواخرِ سدهٔ پنجم پ‌م هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیش‌رفتهٔ فرهنگی‌تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافیِ دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلاً اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهائی که به‌مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علومی ازجمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلده آموخت، به‌آتن رفت و به‌نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به‌یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی استند مانندِ هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به‌جرم تبلیغِ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیان و بی‌دین کردنِ آنها محکوم به‌مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومت‌گرانِ آتن برای آن‌که کس دیگر همچون او به‌تلاش «بی‌دین کردنِ» یونانیان برنه‌آید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانونًا ممنوع و درخورِ کیفر اعلام داشتند.

اومستد نوشته که «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش‌آیند نبود، بل‌که نارگیلیا افسون‌گر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به‌آنها خوش‌آمد گفته شد و با پذیراییِ گرم روبه‌رو شدند». و افزوده که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادها و تندر و آذرخش سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی نهاده بود. آن‌چه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به‌جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و در طرف‌داری از پارسیان به‌دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جانش گریخت.[1]

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشهٔ بازرگانی داشت و به‌سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به‌آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عُمدَتًا به‌حکومت‌گری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به‌یونانیان یاد بدهد که چه‌گونه می‌توان به‌شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از

---

۱. اومستد، ۴۴۵- ۴۴۶.

کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به‌یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسیِ سلطنت فردی، حاکمیتِ جمعیِ اشراف، و حاکمیت دموکراسی را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هرکدام را برمی‌شمارَد آنها به‌نتیجه می‌رسد که وقتی سررشتهٔ امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگانِ اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه کرد سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردنِ این داستان کوشید به‌یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی گرچه برابری شهروندانِ آزاده در ادارهٔ امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، ازجمله آن‌که عامهٔ مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشتهٔ امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعیِ اشراف نیز گرچه با تشریک مساعیِ گزیدگان فکریِ جامعه تشکیل می‌شود ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و درنتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشتهٔ امورش در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به‌او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص بدهد و بر اساسِ آنها عمل کند.[1]

هلانیکوس نیز که تألیفاتش شهرتی کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی دربارهٔ تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی جز نام از نوشته‌ها او به‌ما نرسیده است.

در این‌زمان که مورد گفتگویمان است فکر یونانی هنوز آمادهٔ تحول اساسی نبود. سقراط که نام‌دارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود کوشید که فکر یک‌خدایی و برابریِ انسانها و ضرورت همزیستیِ مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آن‌چه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و به‌تکفیر و اعدامِ او انجامید. پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به‌سبب فعالیتهای مشابهی متهم به‌کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به‌اعدام شدند، ولی پیش از آن‌که اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

۱. هرودوت، ۳/ ۸۰- ۸۲.

این‌گونه، تلاشهای اندیشه‌سازانِ یونانی برای القای فکر تمدنی به‌اذهان یونانیان با پشتکارِ بسیار ادامه یافت. این اندیشه‌مندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزشهای فرهنگی و تمدنیِ نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت به‌ایران و مصر رفته و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به‌یونان آورده بودند؛ ولی هنوز ارزشهای نوینِ فرهنگی و تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد.

گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدورِ ارتش ایران بود کوشید که حکومت‌گران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا سازد و شیوهٔ زندگی شاهان و درباریان ایران را به‌عنوان الگوی برتر به‌آنان بشناساند. او در این‌راه زندگی‌نامهٔ کوروش بزرگ را نوشت و طی آن دربارهٔ آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به‌تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به‌اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به‌عمل آورد. کتاب «آناباسیس» نوشتهٔ او نیز معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ ایرانیان به‌یونان منتقل می‌کرد. گزینوفون در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که یک شاه پرقدرت و یک دستگاه متمرکز و یک ارتش گوش به‌فرمان داشته باشد؛ و در این‌باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را به‌عنوانِ الگو مثال می‌زد. هدف اصلی او از نوشتنِ کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به‌یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعهٔ فضایلی که در ایرانیان هست (فضایلی که آنان را تبدیل به‌سروران و تصمیم‌گیرانِ جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رسالهٔ قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به رشتهٔ تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به الگوی حکومت‌گریِ ایرانیان داشت، تا یونانیان را به‌گونه‌ئی برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعهٔ مبتنی بر اتحاد آماده سازد. افلاطون مدتها در مصر زیسته بود در آنجا شغل روغن‌فروشی داشت، و درآمدش را هزینهٔ فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به‌ایران رفت و نزد مغان به‌علم آموختن پرداخت و یادداشتهائی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به‌یونان در کتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.[1] در نوشته‌های افلاطون ـ همهٔ نوشته‌های سیاسیِ افلاطون- اثر فکر ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است.

تلاشهای خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خود یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی ـ مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم- بازنویسیِ تجربه‌های دوهزار سالهٔ مصر و کلده بود؛ و آن‌چه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به‌تمدن ایرانی بود و از

۱. اومستد، ۶۱۵- ۶۱۷.

سفرهاشان به‌درون ایران فراگرفته بودند.

این که در یونان عهد هخامنشی از زمان داریوشِ بزرگ تا پایان دورهٔ هخامنشی چندین متفکر بزرگ پا به‌عرصهٔ جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاشِ ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به‌مرحلهٔ دولت فراگیرِ یونانی در سرزمین یونان بوند. انسان وقتی یادگارهای فکری سوفسطائیان و سقراط و نوشته‌های افلاطون و ارسطو و حماسه‌های نویسندگان یونانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد به‌خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شود.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به‌جائی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگهای دائم در میان شهرهایش می‌زیست. متفکران یونانی در تلاشِ یافتن راهی به‌سوی رسیدن به‌یک نظام مقتدر و متمرکز بودند، و چنین به‌نظر می‌رسید که جز اقناع سیاست‌مردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایهٔ یک دولت فراگیرِ یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به‌میدان نهادند و در این‌راه به‌تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند. همین‌که با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتدری در شبه‌جزیرهٔ بالکان شکل گرفت، این تلاشهای ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشهٔ سیاسی یونان در همانجا متوقف شد. به‌همین دلیل است که ارسطو ـ معلمِ اسکندر که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ اسکندر فاصله داشت ـ[1] آخرین اندیشه‌مند بزرگ یونان شمرده شد، و با مرگ او دوران بزرگان اندیشهٔ سیاسی و فلسفیِ یونان نیز به‌پایان رسید.

راهی که تلاشهای فکریِ بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان یونان در پیشِ پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به‌تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاشهای فکریِ صد سالهٔ بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به‌بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهانِ آن‌روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است. می‌دانیم که اسکندر مقدونی

---

۱. ارسطو فرزند یک پزشک مقدونی در دربار فیلیپ بود. او در آتن نزد افلاطون تحصیل کرد و چون افلاطون درگذشت به‌شهر اسوس در اناتولی رفت و نزد حاکم یونانی ایسوس که تابع ایران بود به‌سمت مشاور سیاسی مشغول به‌کار شد. دو سال بعد، این حاکم درصدد نافرمانی از ایران به‌فرمانِ دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به‌مقدونیه برگشت و به‌عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پ‌م وقتی آتن را اسکندر گرفت ارسطو به‌آتن برگشت و مدرسه‌ئی را تأسیس کرده نامش را آکادمی نهاد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن بر پا شد و ارسطو از بیم جانش به‌شهر یوبویا گریخت و چند ماه بعد درگذشت.

شاگرد ارسطو بود؛ ارسطو آخرین اندیشه‌مند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار شاهنشاهی یونانی بود. دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به‌دست اسکندر به‌پایان رسید.

این‌که سلطهٔ ایران بر یونان در دوران شاهنشاهی هخامنشی تا چه اندازه بوده است در سایهٔ داستانهای حماسی یونانیانْ در ابهام مانده است. نوشته‌های جانب‌دارانه و دور از حقیقتِ اینها چنین القا می‌کند که آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی ایران بود که از حوزهٔ سلطهٔ سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هائی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این‌را از نکته‌هائی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن‌روزگار بازمانده است. مثلاً اریستوفانس در نمایش‌نامه‌ئی که به‌سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایانِ یونان گله نمود که یونانیان را در برابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و یونان را به زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.[۱] یا مثلاً در گزارشی مربوط به‌دو سال پس از این گفته شده که چیترَفَرنَه -شهریار لیدیَه- سرپرستیِ ناوگان دریاییِ اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک‌ماهِ سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.[۲] و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این زمان حقوق‌بگیر دولتِ ایران بوده است. باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به‌چیترَفَرنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به‌ایران همچنان پابرجا بمانَد. و چیترَفَرنَه وعده داد که هزینهٔ نگهداری همهٔ کشتیهای ناوگان درياییِ اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری‌ئی نیز در اختیار سرپرستانِ ناوها قرار داده خواهد شد. در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به‌حضور چیترَفَرنَه رسیدند، و چیترَفَرنَه به‌آنها پیشنهاد کرد که حکومتِ آتن را تغییر دهند. در همین زمان الکِبیادس که از سران آتن بود به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به‌خوبی آموخته بود و رختِ ایرانی می‌پوشید تا به‌عنوان یکی از اتباع کامل‌حقوقِ ایران شناخته گردد. او مستمریِ پولیِ گزافی از دولت ایران دریافت می‌کرد.[۳]

آتن و همهٔ یونان در آن‌زمان هنوز در اندازه و وزنی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی

۱. بنگر: اومستد، ۴۸۵.
۲. همان، ۴۸۹.
۳. همان، ۴۹۱ و ۵۰۶.

نقشی ایفا کنند، حال آن‌که تصمیم برای ادارهٔ جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه صاحب امتیاز آتن شخصیتهای برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به‌یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به‌صحنه نهادند. اینها عموماً دانش‌مندانی بودند که علم را نزد دانش‌مندانِ مصری و کلدانی آموخته بودند. بسیاری از دانش‌دوستانِ یونانی به‌ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیش‌رفتهٔ دانش‌مندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق درونیِ ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناتولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران تجربه‌های بسیاری را به‌آنها می‌داد و وقتی به وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند. برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به‌مناصبِ مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به‌مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش ایران چندان خیره‌کننده بود که کمتر کسی در هر جای جهان که می‌بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های خدمت کردن در ایران خویشتن‌داری کند. با این‌حال، بودند یونانیانی همچون هراکلیتوس ـ که آن‌گونه که از نوشتهٔ دِیوژِن آورده‌اند ـ وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به‌شوش برود، خاضعانه به‌شاهنشاه پاسخ فرستاد که چون میل به‌خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به زندگی ساده ادامه دهد. نیز، از نوشتهٔ جالینوس آورده‌اند که شاهنشاه ایران به‌فرمان‌دار لیدِیَه فرمان نوشت که بقراط را به‌شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به‌ایران خودداری نمود.

یونانیان چندان برای ایران اهمیت قائل بودند که همهٔ تلاشهای نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان زیر تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کم‌رنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان یونانی به‌حکم عصبیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را ـ لاف‌زنانه ـ به‌گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنیِ رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند که توفیقی به‌دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به‌برتری ایران نداشتند. تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خودِ شهرهای یونانیِ اطراف دریای اژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به‌مفهوم کُلِّ جهانِ متمدن بود.

در یونانْ متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که برای خودشان علم و ادب و هنر

می‌آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این‌گونه «آزادی» لازمهٔ زندگی محدود شهرهای کوچک و کم‌جمعیت بود و نمی‌توانست که مزیتی به‌شمار برود. در یونان نه یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آن‌چه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می‌شد در حقیقتِ امرش جداسریِ اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هرکدام برای خودش می‌زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم‌جمعیتی مانند شهرهای یونان می‌توانست که قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به وجود می‌آمد جز هرج و مرج و نابه‌سامانی نتیجه‌ئی به‌بار نمی‌آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش ـ قوانین ـ مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسریِ جماعات و افراد در یونان نه تنها نمی‌تواند مزیتی شمرده شود بل‌که عیب بزرگی هم بشمار می‌رود.

یونانیان چندان زیرِ تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون‌بخت همپایهٔ خدایان» می‌دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی‌گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم‌توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می‌کرده است. در افسانه‌هائی که یونانیان دربارهٔ خانوادهٔ هخامنش ساخته بودند گفته می‌شد که آنها از «تخمهٔ باران زرافشان» استند و آسمانها همهٔ ثروتهای روی زمین و زیرِ زمین را به‌آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول ابراز می‌داشتند و داریوش را در حد خدایانِ خودشان مورد تمجید قرار می‌دادند؛ حال آن‌که داریوش و خشیارشا براساس داستانهائی که بازگویندهٔ لشکر کشی‌شان به‌یونان است اصولاً می‌بایست که از جانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکرکشیها به‌هدف خاصی به‌نوشته درآمده بود و خودِ بزرگان یونان، ازجمله خودِ داستان‌پردازان، می‌دانستند که حقیقت ندارد. جاذبهٔ شخصیتهای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول مانع از آن بود که یونانیان دربارهٔ آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتی پس از آنها یونانیانی که تاریخ نوشتند، شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می‌خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به‌بزرگ‌ترین خدایشان «زئوس» می‌دادند). این امر نشان می‌دهد که یونانیان به‌برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به‌عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتی برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های آنها بسیار دیده می‌شود.

نویسندگان یونانیِ آن روزگاران هرچه که دربارۀ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش زیرِ نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر سیاسی ایران بیرون نبود. لشکرهای مزدور یونانی از زمان داریوش تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعت‌گران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سدۀ پنجم پ‌م وقتی درپی درگذشت داریوش دومْ پسر کهترش کوروش -شهریار لیدِیَه- درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش اَردَشَیر به‌پاخاست (که در جای به‌آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاهیانِ او را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و ازجمله از آتن جذب شده بودند. به‌دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدورانِ یونانیِ او کشته شدند و با این‌حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به‌نام گزینوفون که فرماندهی این مزدوران بی‌سرپرست شده را به‌دست گرفت، به‌ترابیزونت (اکنون طرابزون در ترکیه) رفتند و از آنجا خودشان را به‌شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به‌خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به‌مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است که حقیقت داشته باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که به‌روزگاری از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به‌خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جائی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به‌تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصۀ قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوامِ جهان متمایز می‌شد.

در این‌که برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به‌دست نه‌آورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلده می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به‌حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همۀ

دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند، ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و فینیقی ساکن در یونان که جسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به‌میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشهٔ یونان که به‌مصر و کلده سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به‌یونان برده بودند، بیان‌گرِ اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است. البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آن‌است که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بل‌که با فعالیتهای علمی خویش به‌آن غنا بخشیدند.

صرف‌نظر از این‌که دانش‌مندان یونانیْ علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر گرفته بودند، کارهائی که آنان انجام دادند ارزش‌مند بود. آنها -به‌تقلید از مصریان و کلدانیان- بسیاری از زمینه‌های اندیشهٔ علمیِ زمان را به رشتهٔ تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. اندیشه‌وران بزرگ یونانی ستارگان تابناکی بودند که در آسمان یونان درخشیدند، ولی یونانیان به‌حدی غرق در باورهای خرافی بودند و خدایان و نیروهای غیبی و توهمی و جن‌ها چندان به‌توسط کاهنان و غیب‌گویان بر آنها و اراده و ذهنشان مسلط بودند که توانِ تحمل افکار و اندیشه‌های این اندیشه‌ورانِ بزرگ را نداشتند، اینها در جوامع خودشان پذیرش نیافتند، تقریبًا همه‌شان -به‌گونه‌ئی- از جوامع خودشان طرد شدند؛ ولی آن‌چه از علوم بابلی و مصری گردآوردی کرده و به‌نوشته درآورده بودند به‌عنوان میراث بزرگی برای جامعهٔ بشری ماند. اگر علوم و فنون بابل و مصر با سلطهٔ مقدونیها بر خاورمیانه -چنان‌که در جای خود خواهیم دید- از میان رفت، ولی همان اندازه که اندیشه‌وران یونانی تنظیم و نگاه‌داری کرده و شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان کرده بودند برای ما ماندگار شد و تا امروز به‌نام بزرگان یونانی ثبت است.

کاری که یونانیان در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر قوم دیگری سودمند بود. بخش عمدهٔ آن‌چه که ما اکنون دربارهٔ تاریخ هخامنشی و حتی دورانِ ماد می‌دانیم از نوشته‌های آنها است. چون‌که در اثر پیش‌آمدهای تاریخی در دوره‌های گوناگونی قومِ ما آثار مکتوب خویش را از دست داده بوده‌اند و چیزی از آنها برای ما نمانده است، اگر نه آثارِ نویسندگانِ یونانی بود که در کاوشها به‌دست آمده و ترجمه شده است معلومات ما اکنون دربارهٔ دوران پرشکوه هخامنشی درحدِ سنگ‌نبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در کاوشهای تخت‌جمشید به‌دست آمده‌اند، یا نوشته‌هائی که به‌صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین اندازه می‌دانستیم که داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و

کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیان را از اسارت رهانیده به‌کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران سلطنت می‌کرده به‌نام «اَحشَویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیهٔ دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به‌مجموعهٔ روایات اساطیری که در اوستای تدوین‌شده در زمان مادها آمده بود. واقعًا هم تا زمانی که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بر مبنای متنِ اوستا بازتاب یافته است؛ بعلاوه یادهای مبهمی که از دوران هخامنشی در ذهنهای جمعیِ ایرانیان مانده بود ولی راه به‌حقیقتی نمی‌بُرد؛ چنان‌که ـ‌مثلاً‌ـ می‌پنداشتیم که امیری به‌نام کوروش از کارگزاران شاهنشاهْ بهمن بوده و در بابل سلطنت می‌کرده و اورشلیم را گرفته است (چیزی که ایرانیانِ دوزبانه در تألیفات عربیِ دوران عباسی برایمان نوشته‌اند و هم اکنون نیز در دست است).

اما این یونانیان بودند که به‌خاطر علاقهٔ وافری که به‌ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به‌خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را دربارهٔ ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک برآن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است. از این‌جهت ما واقعًا خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید که پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به‌نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخِ ایران را در زمان اَردَشَیر اول به رشتهٔ تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بیشینهٔ دانسته‌های تاریخی‌مان دربارهٔ ماد و سپس کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگ‌مرد به‌دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول» است. البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاشته بودند که نامهاشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جملهٔ اینها کسانتوس اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ ایرانیان تألیف کرد. مورخی به‌نام «دیتون» نیز بر مبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و جاگیر در غربِ اناتولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی از آن برای ما نمانده است. گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به‌عنوان سرباز مزدور در پیاده‌نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دو کتابش کوروش‌نامه و اناباسیس برجا نهاده، و هردو اختصاصًا در تاریخ ایران است. مردی یونانی که در نیمه‌های سدهٔ چهارم ادعا می‌کرده کتیسیاسِ پزشک است و

سالها در دربار ایران خدمت کرده است نیز کتابی شامل افسانه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ تاریخ ایران نگاشته بوده که پارهای بزرگی از نوشته‌هایش در تألیفات بعدی یونانیان برای ما مانده است. مردی به‌نام تئوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که اصل آن به‌ما نرسیده است ولی مؤلفانِ یونانِ باستان در موضوعاتِ تاریخ ایران از مطالبِ آن استفاده کرده‌اند.

اردشیر اول و داریوش دوم

اَردَشَیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پ‌م درگذشت و پسرش با لقبِ اَرتَه‌خشَترَ (شاهِ عدالت‌گستر) بر جایش به‌سلطنت نشست. این همان **اَردَشَیر درازدست** (یعنی گشاده‌دست، سخاوت‌مند) است که چهل و یک سال با شأن و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به‌سبب آن‌که در زمان اَردَشَیر اول وابستگیِ یونانیان به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز همچون داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی دارد. علت این امر نیز آن‌است که او، همچون خشیارشا، با همهٔ امیرانِ شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالیِ چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به‌دربار ایران بر دوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از سران یونانی که کمکهای مالی اَردَشَیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به‌فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانهٔ مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه‌جا اِعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به‌همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر اَردَشَیر اول بوده با احترام شایسته از اَردَشَیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسهٔ شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول نوشته که «داریوش نمونهٔ یک تلاش‌گر، خشیارشا نمونهٔ یک جنگ‌جو، و اَردَشَیر نمونهٔ یک جنگاور بزرگ بود؛ ازاین‌رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».[1] پلوتارک نوشته که اَردَشَیر اول به‌خاطر بزرگ‌منشی و روحیهٔ والایش در میان همهٔ شاهان ایران برجستگیِ خاصی دارد.[2]

اَردَشَیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری اقوام تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوت‌مندیِ بی‌مانندی در جهان حفظ کرد. او برای جلبِ خشنودیِ هرچه بیشتر مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و حفظِ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (در کتابهای عزرا و نحمیا) برای ما

---

۱. هرودوت، ۶/ ۱۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اَردَشَیر/ ۱.

برجا نهاده است. بنابر این نوشته‌ها، او به‌یکی از سران یهودا به‌نام **عِزرا** که سِمَتِ نمایندهٔ تام‌الإختیار قوم بنی‌اسرائیل در دربار ایران داشت فرمود که به‌اورشلیم رفته معبد اسرائیل را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به‌قانون شاهنشاهی بازنویسی کرده برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار بدارد. او در فرمان‌نامه‌ئی که به‌دست عزرا داد کاهنان و لاویان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باجِ راه‌داری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اَردَشَیر به‌عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به‌عزرا کاهن و کاتبِ کاملِ شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هرکدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویانِ ایشان که در سلطنت من‌اند و به رفتن همراه تو به‌اورشلیم راضی باشند بروند. چون‌که تو از جانبِ شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعت خدایت که در دستِ تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببرَی که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که جایگاهِ او در اورشلیم است، و نیز همهٔ سیم و زر و هدایای نذری که قومِ تو و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری... و هرچه به‌نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب ارادهٔ خدای خودتان انجام دهید. و ظرفهائی که برای خدمتِ خانهٔ خدایت به‌تو داده شده است را به‌حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم است هرچه که ضروری می‌دانی را از خزانهٔ پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به‌همهٔ خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هرچه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هرچه که بخواهد... و به‌شما اعلام می‌دارم که بر همهٔ لاویان (متولیان معبد) و سرودخوانان (پیش‌نمازان) و دربانان و خادمانِ خانهٔ خدایتان جزیه و خراج و باجِ راه‌داری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! برطبقِ شرع خدای خودتان که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به‌احکامِ خدایتان آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید. و هرکه بر طبق شریعت خدای خودتان و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا اعدام یا تبعید یا زندانی شود.[1]

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامهای سران بنی‌اسرائیل که همراه او از بابل به‌اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگیِ سفرش از بابل تا اورشلیم را به‌اختصار شرح می‌دهد، و

۱. کتاب عزرا، باب هفتم.

گزارشی از اقدامات اصلاحی که به‌فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به‌دست می‌دهد، و به‌کمکهای نقدی از زر و سیم که دربار ایران ـ به‌نوشتهٔ او شاه و مشاورانش ـ برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قوانین مدنی و جزائی برای قوم بنی‌اسرائیل انجام داده است خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به‌کاهنی به‌نام **نَحمیا** سپرده شد که در تورات از انبیای اسرائیل است و سالهای بسیاری را در ایران به‌سر برده بوده، و لاف‌زنانه به‌اسرائیلیان می‌گفته که در بزمهای شاهیْ باده‌ریز (ساقی) بوده و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است.

اقدامات عزرا در فلسطین، چنان‌که در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودیِ یهودان قرار گرفت که پیش‌گوهای یهود خبر از ظهورِ تجلیِ نوینِ ارادهٔ خدای اسرائیل برای فرستادن خوش‌بختیِ همگانی می‌داد.[1]

این نمونه که خبرش به‌صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات اَردَشَیر است که در همهٔ سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی اِعمال شده و ثبات و آرامش را در جهانِ زیر سلطهٔ ایران برقرار می‌داشته است. وقتی گواهیِ نویسندگانِ تورات (انبیای بنی‌اسرائیل) دربارهٔ رفتار اَردَشَیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدرانه‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سرپرست امور قوم اسرائیل در شوش بود. بنابر ترتیباتی که کوروش و داریوش ایجاد کرده بودند، هرکدام از اقوامِ زیر سلطهٔ شاهنشاهی یک نمایندهٔ تام‌الإختیار در دربار ایران داشت که سِمَتَش شبیه «وزیرِ امور اقوام و ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخصْ بلندپایه‌ترین شخصیتِ هر قوم و از خاندان حکومت‌گرانِ دیرینه بود. کلیهٔ امور مربوط به‌اقوام و سرزمینهای زیر سلطه معمولاً به‌توسط این شخصیتها اداره می‌شد؛ و دربار ایران به وسیلهٔ آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهاشان در شوش و تخت‌جمشید کنده‌کاری شد. تصاویر «هدیه‌بران» که بر دیواره‌های تخت جمشید دیده می‌شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان‌اند؛ تصاویری که نشان می‌دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک‌سان می‌شمارد. داستانهای یونانیان که می‌گویند فلان شخصیت بلندپایهٔ یونانی به‌عنوان

۱. بنگر: کتاب نحمیا، بابهای ۱ و ۵.

«دوست شاهنشاه» در دربار ایران می‌زیست و بر سرِ سفرهٔ شاهنشاه می‌نشست، اشارهٔ واقعیش به‌چنین شخصیتهای یونانی است که سرپرستانِ امور یونانیان در دربار ایران بودند.

جنبش استقلال‌طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پ‌م مردی از خاندان فرعونان به‌نام «اِن‌حوروس» پسر پسام‌مِتیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانبِ ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشتِ ناگهانیِ شهریار سال‌خوردهٔ پارسیِ مصر (هخامنش پسر داریوش) پیش آورده بود، سپاهیانی که از سربازانِ لیبی و مزدوران یونانی در اختیار داشت را برداشته به‌مصر لشکر کشید و به‌صدد بیرون کشیدنِ مصر از سلطهٔ ایرانیان و احیای نظامِ فرعونی در کشورش برآمد. ظاهرًا مزدوران یونانیِ سپاه ایران در مصر نیز به‌اشارهٔ آتن قول مساعدت به‌او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال‌غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و اِن‌حوروس مِمفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد تا پادشاهی فرعونی را احیاء کند. ولی سپاهیان ایران که از یاریِ سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به‌انتظار رسیدنِ کمک از ایران ماندند.[1]

اختلافی که مذهب ان‌حوروس با مذهب رسمیِ کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه‌گیر شود. بیشینه کاهنانِ (فقهای) مصر نیز به‌خاطر خشنودی‌ئی که از رفتار ایرانیان داشتند نه خواهان او بل‌که خواهان شاهنشاه ایران بودند. ولی او درصدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت مصر را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد. او با آتن نیز ـ که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده ـ تماس گرفته سران آتن را برای شوراندان یونانیان برضد ایرانیان برآغالید، به‌این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورشهای یونانیان بتواند قدرت نوپایش در مصر را استوار سازد.

اَردَشَیر برای جلوگیری از همسوییِ آتن و یونانیان با شورش اِن‌حوروس و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به‌نام مَگَه‌بازو را از لیدیَه با اختیارات ویژه به‌اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هائی که مَگَه‌بازو به‌سران یونانیان داد فروخوابانده شد. اَردَشَیر برای فرونشاندن شورشِ اِن‌حوروس سپاهیان شام را به‌فرمان‌دهی شهریار سوریه (این نیز نامش مَگَه‌بازو) به‌مصر گسیل کرد. یک هخامنشی به‌نام آریارَمنَه نیز به‌عنوان شهریار به‌مصر فرستاده شد. ان‌حوروس که بر

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۳ـ ۱۵. توکیدید، ۱/ ۱۰۴. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۴۱۳.

مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و در میان کاهنانِ مصری دارای حمایتی نبود در برابر این سپاه شکست خورد؛ مزدوران یونانیش چنان کشتار شدند که از میان همهٔ مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند. ان‌حوروس دست‌گیر شد، و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این برای کمک به‌ان‌حوروس به راه افتاده بودند زمانی به‌کرانهٔ شمالیِ مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود. سرنوشتِ این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند که از راه دریا به‌یونان بگریزند.

ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دست‌گیرشدگانِ یونانی نیز سرانشان به‌همراه ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شدند. ان‌حوروس و یونانیان به‌فرمان شاهنشاه به زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان‌حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسرانِ ان‌حوروس به‌جای پدرش به‌حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت. ان‌حوروس پنج سال دیگر زنده بود و پیش از آن‌که بخشوده شود درگذشت؛ اما یونانیانی که دست‌گیر شده بودند به زودی مورد بخشودگی قرار گرفته آزاد شدند و به‌سرزمینهای خودشان برگشتند (سال ۴۵۶ پ‌م).[۱]

به‌دنبال سرکوبیِ شورش، به‌فرمان اَردَشَیر در مصر اصلاحاتِ دامنه‌دار و رضایت‌بخشی انجام شد، و کاهنان و مردم مصر بیش از پیش از شاهنشاه و ایرانیان رضایت خاطر یافتند چنان‌که در نوشته‌هائی از کاهنان مصری که از آن زمان بازمانده است می‌خوانیم که کاهنانِ بلندپایهٔ مصری اَردَشَیردوم را ـ همچون داریوش و خشیارشا ـ یکی از فرعونانِ قانونیِ مصر و برگزیده و پسر خدای آسمانی (آمون‌رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند. هیچ سندی که نشان‌گر ناخشنودی سرانِ مصر از ایرانیا در این زمان باشد تا کنون یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

یونان در زمان اَردَشَیر اول

پس از این رخدادها، آتنی‌ها از بیم آن‌که شاهنشاه برضد آتن دست به‌اقدامی بزند یک هیأت بلندپایه به‌شوش فرستادند. آن‌گونه که اومستد از نوشته‌های یونانیان بازنوشته است،[۲] در مذاکراتی که سران آتن با دربار ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیان یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به‌دربار ایران قول دادند که درصدد برآغالیدنِ

---

۱. اومستد، ۴۱۸ـ ۴۱۹.

۲. بنگر: اومستد، ۴۲۲ ـ ۴۲۴.

مردم جزایر دریای اژه و ناامن کردن منطقه برنه‌آیند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به‌ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیان در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به‌ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای اژه و افزودن بر شمار ناوهاشان نباشند. نیز از سران آتن پیمان گرفته شد که در آینده از یاری به‌هرگونه شورشی در مصر و لیبی خودداری ورزند. این هیأت با دستِ پر به‌آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به رسمیت شناخته و به‌آنها اطمینان داده بود که درصدد الحاق آتن به‌قلمرو شاهنشاهی برنه‌آید.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغهٔ بالکان و دریای اژه را از سر بیرون نکرد. چند سالی پس از رخدادهای بالا و در سال در سال ۴۴۵ پ‌م، پریکلس -حاکم مقتدرِ آتن- با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح سی ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای اژه و کرانه‌های غربی اناتولی را برضد ایران بشوراند، و با استفاده از آشفتگیِ اوضاع در سرزمینهای اَیونِیَه (سرزمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی) در خاک اصلی یونان بر دامنهٔ قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیریِ برنامهٔ خودش جزیرهٔ میلیتوس را در یک لشکرکشی غافل‌گیرانه متصرف شد، ولی سران جزیره به‌ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌اَسپَه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به‌میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به‌دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ‌م). پشوتن در جزایر دریای اژه و نیز شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشنودگرانه‌ئی انجام داد، و برای آرام داشتن آتن نیز هیأتی از شخصیتهای بلندپایه از ساردیس به‌همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به‌آتن گسیل شد تا با سران آتن مذاکراتی انجام داده به‌آنها اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتن آتن نیست، و آتن نیز نباید که درصدد برآغالیدنِ یونانیان برضد ایرانیان باشد.

به‌دنبال این رخدادها، و در اثر تحریکاتی که سران آتن انجام می‌دادند، میان اسپارت و آتن اختلاف افتاده پیمان صلح ۳۰ ساله که پیش از این میان آتن و اسپارت منعقد شده بود نقض شد، و به زودی جنگهای درازمدتی میان آتن و اسپارت آغاز شد که به «جنگهای پلوپونیس» معروف است. این جنگها یونانِ اروپایی را به‌آشوب کشاند و توان آتن و اسپارت را به‌تحلیل برد. گرچه عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگها را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به‌دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران

چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد. در یک داستان ساده‌لوحانه نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپیِ بسیار زیبا به‌نام نارگیلیَه که آوازهٔ زیباییِ او در همه‌جا پیچیده بود را با چندین روسپیِ زیباروی دیگر به‌آتن فرستاد؛ سیاست‌مردان برجستهٔ آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به زودی به‌دست شاه افتاد، و ناگهان جنگهای پلوپونیز در سال ۴۳۱ آغاز شد.[۱]

چنین داستانی ـ البته ـ توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالها ادامه یافت و گزندهای بسیار بزرگی به‌یونانیان رساند. این‌که ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به‌جنگِ ویران‌گر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان ـ ناچار ـ آغاز شدنِ آن را به‌حضور نارگیلیه و روسپیانِ زیبارو در آتن پیوند دادند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه و همدستانش پنداشتند که به‌توطئهٔ دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقیِ جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن بر سرِ سیادت در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک‌سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به‌نتیجه نرسیده بود. یونان از اواخر سدهٔ ششم پ‌م که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهائی پی‌آمدهای ناگزیر آن بود که می‌بایست به‌تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی انجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر قدرت‌مند درآورَد. این تلاشها ـ که مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوه‌های ایرانی در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت ـ یک‌سدهٔ دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آن‌که با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان ثمر داد، و جهان هِلِنی به‌عنوان یک قدرت وارد عرصهٔ جهانی شد.

نتیجهٔ جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گستردهٔ سراسری در یونان اروپایی بود. مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بر دوش داشت ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای پایان دادن به‌ناآرامیهای ویران‌گر در یونان اقدام کند. با این‌حال، دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی‌طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد. به‌نظر می‌رسد که به‌علت آن‌که مزدوران یونانی در شورش اِن‌حوروسِ مصری شرکت کرده بودند اَردَشَیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به‌حال خود واگذاشت تا سرزمینشان را به‌دست خودشان

---

۱. اومستد، ۴۷۰.

ویران کنند. از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین‌بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به‌پشت سر می‌افکند و چشمانش را بر رخدادهای ویران‌گر یونان می‌بست. شاید اَرِدَشَیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می‌دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا مشکلاتشان را در میان خودشان به‌طریق خودشان حل کنند. همین مداخله نکردنِ ایران برای فرونشاندنِ شعله‌های جنگهای داخلی یونانیان بود که تاریخ‌نگاران بعدی یونان را به‌این گمان افکند که این جنگها را تحریکات ایرانیان در یونان برپا کرده بوده است.

در پایان این جنگها درازمدت که یازده سال ادامه داشت، اسپارت به‌طور کامل وابسته به‌ایران شد، و در این‌باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و دیدیم که دولت ایران به‌ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری‌بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابسته به ایران بود و یکی از سرا آتن به‌نام ال‌کبیادس به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانۀ گزافی دریافت می‌کرد. همۀ اینها خبرِ وابستگی شهرهای یونان به‌ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به‌ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمکهای مالیِ خشنودکننده دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آن‌که همیشه گروههای از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظامِ ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند. اومستد فصل تاریخ ایران در دوران اَرِدَشَیر اول را با عنوان برجستۀ **جدایی بینداز و زیر فرمان آوَر** آغاز کرده و نشان داده است که اَرِدَشَیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به زیر فرمان آورده بود.[۱]

خشیارشا دوم و داریوش دوم

در دوران ۴۱ سالۀ سلطنت اَرِدَشَیر اول ایران همچون دورانِ داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرتش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین نحوی پاس‌داری نمود.

پس از درگذشتِ اَرِدَشَیر اول به‌سال ۴۲۴ پ‌م پسر بزرگترش خشیارشا که ولی‌عهد بود به‌سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم چون‌که مردی سال‌خورده بود پس از دو سال درگذشت و

۱. اومستد، ۴۶۵ به‌بعد.

جایش را به‌برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگهای پلوپونیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف شد و میان آتن و اسپارت آشتی برقرار گردید تا یونانِ اروپایی به‌دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازیهای آتن سبب بروز جنگ داخلیِ دیگری در سال ۴۱۳ گردید.

علت بروز دوبارهٔ جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این‌سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به‌جزیرهٔ سیکیلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکیلیه بود که بازرگانان ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوب‌گرانه بود، و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوش‌مالی دادن به‌آتن اقدام کند. به‌دنبال این رخداد، پشوتن از شهریاری لیدیه برکنار شد و به‌جای او یک افسر بسیار شایستهٔ پارسی به‌نام چیترَفَرنَه پسر ویِ‌دَرنَه به‌ساردیس گسیل شد و اختیار نظارت بر سراسر شبه‌جزیرهٔ بالکان نیز به‌او داده شد.

نیمهٔ شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این زمان در حیطهٔ نظارتِ شهریار لیدیه، و نیمهٔ جنوبی شامل اسپارت به‌اضافه جزایر کریت و سیکیلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب‌غرب اناتولی در حیطهٔ نظارت شهریار لیکیه بود. یک پارسی به‌نامِ فَرنَه‌بازو که تازه به‌جای پدرِ مُتَوفّایش به‌شهریاریِ لیکیه رسیده بود برای آن‌که سرپرستیِ جنوب شبه جزیرهٔ بالکان را به‌نفع چیترَفَرنَه از دست ندهد به‌شاه اسپارت فرمان فرستاد که از راه سالامیس به‌آتن لشکر بکشد. چیترَفَرنَه نیز در رقابت با فَرنَه‌بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به‌آتن شرکت کنند؛ بعلاوه در مذاکراتی که با سران دعوت‌شدهٔ اسپارت به‌ساردیس انجام داد پذیرا شد که به‌سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینهٔ نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

این‌سان جنگ داخلی یونان دیگرباره ازسر گرفته شد. در میان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پ‌م، به‌دنبال درگذشتِ شهریار پارسیِ مصر، یک مدعی فرعونی ـ که از مردم جنوب مصر بود و در منطقهٔ نوبه (شمال سودان امروزی) از جانب ایران حکومت می‌کرد ـ برضدِ سلطهٔ ایرانیان به‌پا خاست و به‌کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همین‌که شهریار جدید به‌مصر گسیل شد، به‌سبب آن‌که مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به‌مدعیِ فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که

هزینهٔ نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به‌خود متلاشی شد. اسنادی که مربوط به‌این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورشی در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و کاهنانِ مصریْ فرعونِ راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» -یعنی داریوش که روح آمون و رع (هردو خدای مصر) است- یاد شده و او را تنها فرعونِ زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونان که در سال ۴۱۳ ازسر گرفته شده بود زیانهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت که از کمک ایران برخوردار بود در آن پیروز شد و پیمانِ صلح خِفَّت‌باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان منزوی شد. بیشینهٔ ناوهای آتن در این جنگها نابود شده بودند، زیانهای مادی کمرشکنی به‌آتن رسیده بود، و امید آتن به‌این‌که به‌آن زودیها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود. اومستد نوشته که برندهٔ جنگ دومِ آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به‌اسپارت دادند پیمانِ صلح را بر آتن تحمیل کردند.[1]

نوشته‌اند که آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به‌اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به‌ایران شدند؛ اما ایران -طبق پیمان‌نامه‌ئی- استقلال آتن و اسپارت را به رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه برضدِ سلطهٔ ایران به‌پا شود را سرکوب کند. متن پیمان‌نامه‌ئی که چیترَفَرنَه از جانب شاهنشاه به‌شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

> داریوش شاه و فرمان‌برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به‌آنها آسیب نخواهند رساند. چنان‌چه اسپارتیها تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنان‌چه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتیها داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاریِ یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیانی که شاهنشاه به‌سرزمینهای خودش فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینهٔ نگهداری‌شان برعهدهٔ شاهنشاه خواهد بود. چنان‌چه یکی از شهرهائی که شامل این پیمان‌اند به‌ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با همهٔ توانشان به‌شاهنشاه یاری

---

۱. اومستد، ۵۰۴.

دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به آنها می‌دهد.[۱]

در همین زمان هیأت بلندپایهٔ آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد سارديس شدند، و چیترَفَرنَه از آنها خواست که حاکمِ دیگری را برای خودشان برگزینند؛ و آنها ناچار به‌این فرمان گردن نهادند.

به‌این‌ترتیب، چنان‌که می‌بینیم، آتن و اسپارت در پایان سدهٔ پنجم پ‌م گرچه دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش به شایسته‌ترین نحو ممکن در پاس‌داری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای اپژه و مدیترانه را انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به‌حال خود رها شود آرامش منطقه را برهم می‌زند؛ لذا پاس‌داری از آرامش و امنیت اقتضا می‌کرد که آتن همیشه در مهار و زیرِ نظر باشد.

اما این آرامشِ اجباریِ آتن که توسط مهاری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به‌سوی بندرگاههای مدیترانه‌یی به راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به‌اناتولی و مصر رفته وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیان انبوه بود به‌سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی‌ها به‌دنبال آورد، و اندیشه‌وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به‌پرداختنِ اندیشه‌هاشان بپردازند. درخشانترین چهره‌های فرهنگی تاریخ یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به‌بعد برصحنهٔ تمدن یونان ظاهر شدند و به فرهنگ‌سازی پرداختند. از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنهٔ تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانهٔ دربار ایران در اختیار آتن نهاده بود. آتنی‌ها اکنون در سروده‌هاشان لاف‌زنانه می‌گفتند که خداها ایرانیان را نوکر یونانیان کرده‌اند و آنها را واداشته‌اند تا به‌یونانیان برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایش‌نامهٔ «پارسیانِ» اسخیلیوس که لاف پیروزیِ آتن در سالامیس بر خشیارشا می‌زد را به روی صحنه می‌بردند و خویشتن را هنوز هم چندان نیرومند می‌دیدند که می‌توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایش‌نامهٔ دیگری که تیمیتیوس میلیتوسیِ مقیم آتن برای شرکت در مسابقهٔ نمایش‌نامه‌های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پ‌م) لاف می‌زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به‌خاطر حصول پولهای زرِ ایرانیان تن به زیردستی ایرانیان بسپارند. این سروده‌ها چندان آتنی‌ها را خوش‌دل داشت که تیمیتیوس برندهٔ جایزهٔ بزرگ

۱. توکیدید، ۸/ ۳۳. اومستد، ۴۹۰.

مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنیْ خود را برای رفتن به آناتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.

اَردَشَیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ درگذشت و پسر بزرگش ارشک که پیش از به‌سلطنت رسیدن او به‌دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود با لقب ارته‌خشَترَ (اَردَشَیر) به‌سلطنت نشست. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا ـ چنان‌که می‌دانیم ـ نام ارشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق رسم دربار هخامنشی که به‌صورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم (که از این‌پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چون‌که در زمان سلطنت پدر به‌دنیا آمده بود می‌بایست که ولیِ‌عَهد و جانشین او می‌شد؛ ولی داریوش دوم ـ به‌سببی که خودش تشخیص داده بود ـ پسر بزرگش ارشک را ولیِ‌عَهد کرده بود. کوروش کهتر در این زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوکَه و اَیونیَه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهائی که داریوش دوم بیمار بود کوروش از لیدِیَه حرکت کرد تا پیش از وفات پدرش خود را به‌پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولیِ‌عَهد را کسب کند؛ ولی زمانی به‌پایتخت رسید که پدرش درگذشته و برادرش ارشک با لقبِ اَردَشَیر به‌سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیترَفَرنَه ـ شهریار لیکیه و فرمانده سپاهیان ایونِیّه ـ که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم به‌شوش رفت، و به‌داریوش اطلاع داد که کوروش هوای دست‌یابی به‌سلطنت دارد و قصد سوء دربارهٔ شاهنشاه در سر می‌پرورانَد. اَردَشَیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخْ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش **پریزاتیش** پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را ببخشاید و به‌شهریاری لیدِیَه برگردانَد. درنتیجه، کوروش کهتر بخشوده شد و دیگرباره به‌شهریاری لیدِیَه و کَت‌پَتوکَه منصوب گردید.

شورش ناکامِ کوروشِ کهتر بر ضدِ اردشیر دوم

کوروش کهتر که به‌توطئهٔ رقیبش چیترَفَرنَه سرشکسته شده بود و به‌سبب این پیش‌آمد از برادرش رنجیده بود به‌محض بازگشت به‌لیدِیَه درصدد برآمد که پادشاهی را به زور از برادرش بستاند. داستانِ این رخداد را گزینوفون ـ شاگرد سقراط و همدرسِ افلاطون ـ که از مزدوران پیاده‌نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتابِ خویش **آناباسیس** (لشکرکشی/ سفرِ جنگی) با آب

و تاب به رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که از اول تا آخر به‌شرح وقایع مربوط به‌اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایرانِ آن روزگار به‌دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد.

او علت تصمیم کوروش به‌شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیترَفَرنَه ذکر کرده تأکید می‌کند که کوروش به‌توطئهٔ چیترَفَرنَه در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم بازداشت شد و به زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا نوشتهٔ گزینوفون دربارهٔ علتِ شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می‌آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکتِ دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده‌نظام ایران خدمت می‌کردند. گزینوفون دربارهٔ خودش نوشته که نه افسرِ بلندپایه بود و نه فرمان‌ده ناو جنگی، ولی به‌این‌سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسرانِ آتنی سپاه ایران در لیدیه که از دوستان پیشین او بود به‌او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به‌او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگیت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود».

گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به‌او رهنمود داد که به‌دلفی برود و با «آپولون» (خدای تقدیر نزدِ یونانیان) مشورت کند. گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته به‌دلفی رفت و تصمیمش را به‌عرض خدای یونانیان رساند. خدا از زبانِ کاهنِ معبد به‌او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به‌صلاحش خواهد بود. وقتی به‌نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمتِ او در سپاه ایران موافقت کرده است، سقراط گفت: «باید از خدا می‌پرسیدی که آیا رفتن به‌همراه کوروش به‌مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای که می‌خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید که طبق فرمان خدا عمل کنی».[۱]

و اما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون نوشته که از نوجوانی نام‌جو بود و علاقه به‌انجام کارهای بزرگ داشت و به‌یکی از مُرَبّیانِ نظامی پول پرداخت و نزد او آموزشِ نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماسِ دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می‌تواند فرمان‌دهیِ یک تیپ پیاده‌نظام یونانی را برعهده بگیرد به‌خدمت

۱. گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳، ۱/ ۴ـ ۷.

ارتش ایران در لیدیه درآمد تا از این‌راه به‌ثروت و شهرت برسد.[۱]

آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، مزدورِ ارتش ایران شدن برای آتنی‌ها افتخار بزرگی تلقی می‌شد؛ و مزدی که به‌آنها پرداخت می‌شد در زندگی‌شان بسیار اثربخش بود. او نوشته که مزدورانِ یونانی «اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز گِرد آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و برخی هم زن و فرزندانشان را رها کرده به‌خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به‌آتن برخواهند گشت و خوش‌بختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیهٔ عمرشان را به‌آسایش سپری خواهند کرد. این به‌آن‌سبب بود که اینها شنیده بودند که کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به‌هم زده‌اند».[۲]

کوروش شماری از افسرانِ ایرانیِ شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای ایژه و کریت و مالت که در اطاعت شهریار لیدیه (اکنون خودِ او) بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را به‌سارد فراخواند، و به‌هرکدام مبالغ چشم‌گیری پول داد و از آنها خواست که بهترین و کارآزموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورند و به‌لیدِیَه ببرند. بهانه برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیترَفَرنَه ـ که حاضر به‌فرمان‌بری از او نبود ـ شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد پیکار با چیترَفَرنَه دارد. او به‌شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. او همراه با این اقداماتِ فریب‌کارانه، مالیات لیدِیَه و اَیونِیَه و کَت‌پَتوکَه را نیز به‌شوش فرستاد تا شاهنشاه و دربار را از هرحیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدِیَه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که رازدارانِ کوروش بودند و کوروش موضوعِ اختلاف با برادرش را با آنها در میان نهاده بود و می‌پنداشتند که کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست که روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا خودش را به‌میان‌رودان رسانده بابل را بگیرد. چیترَفَرنَه از نوایای کوروش بو بُرد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به‌شوش رفت و شرح اقداماتِ شک‌انگیز کوروش را به‌عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبدگان سپاهِ لیدِیَه و ۱۵هزار مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و

۱. آناباسیس، کتاب ۲، ۶/ ۲۰.
۲. همان، کتاب ۶، ۴/ ۷.

دیگر شهرهای یونانِ اروپایی جذب شده بودند از ساردیس حرکت کرد. مزدورانِ یونانی لشکر ویژهٔ پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به‌نام کلی‌ارخوس بودند که تا آن هنگام نمایندهٔ دولتِ ایران در یونانِ اروپایی بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماهِ مزدوران یونانی را -به‌قرار ماهی یک زریک- پیشگی به‌آنها پرداخت.[1] چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشورِ آریایی‌نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که یک بانوشاه بود به‌حضور کوروش رسید، و به‌دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به‌کوروش پیوستند. او سپس بانوشاهِ کیلیکیه را با گروهی از مزدورانِ یونانی به‌طرسوس (پایتخت کیلیکیه) بازفرستاد، و خودش راه جنوب در پیش گرفته کیلیکیه را زیرِپا نهاد و از دروازهٔ کوهستانی ایسوس (اسکندرونِ کنونی) گذشته وارد سرزمینِ حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) شد. در این زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیترَفَرنَه و نه قوم پیسیدی بل‌که ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را درپی خواهد داشت. این بود که مخالفتشان را با ادامهٔ همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و ماه‌مُزدی که به‌آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و -به‌دروغ- به‌آنها گفت که هدف او نه جنگ با شاهنشاه بل‌که لشکرکشی بر سرِ یک جمع از دشمنانِ ایران است که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. نیز، او به‌آنها قول داد که ماه‌مُزدِ سربازانِ یونانی را پنجاه درصد افزوده سازد و به‌جای ماهی یک زَریک یک و نیم زریک به‌آنها بپردازد. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به‌این افسران داد، و افسران نیز به‌نوبهٔ خودشان با سربازان یونانی سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامهٔ همراهی با کوروش جلب کردند. با این‌حال جمعی از یونانیان که از پی‌آمدهای جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی از افسرانِ خودشان از اردوگاه گریخته خود را به‌کرانهٔ دریای مدیترانه رساندند و با کشتیهای بازرگانی که در حال حرکت به‌قبرس بود به‌یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی‌اعتنایی برگزار کرد و به‌افسران

---

۱. هر زریک به‌وزنِ حدود هشت و ربع گرم و زرِ ناب بود. گزارشهای این‌چنینی معلوم می‌دارد که قدرت خرید یک زریک در آن روزگار چه اندازه برای یونانیان بالا بوده است. مستمری ماهانهٔ معادل هشت و ربع گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده‌اند با ثروتهای کلان به‌شهرهای خودشان در یونان برگشته‌اند. وضعیت اقتصادی فقیرانهٔ یونانیان را نیز می‌توان با چنین گزاشهائی درک کرد.

یونانی گفت که از این نافرمانی رنجیده‌دل نیست و در آینده نسبت به‌آن گریختگانْ هیچ اقدام کیفری‌ئی انجام نخواهد داد.

او سپس راه شرق را گرفت و در زمینی در شرق حلب ـ که به‌نامِ مادرش پریزاتیش بود و پادگانی در آنجا واقع شده بود ـ چند روزی را به‌استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالیِ شام را به‌زیرِ پا نهاده به‌فرات میانی در غرب حران رسید. او پیشتر به‌افسرانِ یونانی گفته بود که به‌پیکارِ شورشیانی می‌رود که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. اما وقتی به‌کنار فرات رسید از دشمنِ فرضی خبری نبود. گزینوفون می‌گوید که در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان آغاز شد و گفتند که اگر هدفِ کوروش پیکار با شاهنشاه است او را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را گرد آورد و ضمن سخنرانی مفصلی به‌آنها چنین گفت:

شما می‌دانید که دامنه‌های کشورِ پدرِ من در شمال به‌جائی می‌رسد که از شدت سرما و یخ‌بندان قابل زیستن برای هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به‌جائی می‌رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی‌زیَد. در شرق نیز تا دوردستهائی که فکر شما به‌آنجاها نمی‌رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می‌دانید که تا کجا است. همهٔ این سرزمینها را شهریارانی اداره می‌کنند که به‌برادرم وفادار استند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم برای ادارهٔ این سرزمینهای پهناور نیاز به‌نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید که از میان دوستانِ خودم برگزینم. دوستانِ ایرانیِ من نیز چندان نیستند که بتوانند همهٔ مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسرانِ یونانی دوستانِ مورد اعتمادِ من‌اید. آن‌چه شما به‌دنبالش استید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به‌من وفادار بمانید همهٔ اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازانِ شما نیز من چنان پاداشهائی در نظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنانِ شیرین و وعده‌آمیز کوروش کهتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به‌یک‌صدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاه!» یکی از افسران یونانی نیز برای آن‌که سربازان را بیش از پیش گرم‌دل کند ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به‌یونانیان گفت که تا جائی که من می‌دانم رودِ فرات در این نقطه در این هنگام از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می‌بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی‌رود، و من این امر را به‌فال نیک می‌گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به‌یاریِ کوروش آمده است و حتمًا سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این سخنان نیز روحیهٔ سربازان

یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.

کوروش پس از عبور از فرات وارد جائی شد که اندکی بالاتر از آن شهر حَرّان ـ آخرین شهر بزرگِ شمال‌غربِ میان‌رودان- واقع شده بود. برخی از افسرانِ پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پی‌آمدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به‌نام اورونت‌اَسپه ـ که گویا همزاد اَردَشَیر دوم و مانندِ برادرِ او بود- با چند تنی از کسانی که می‌پنداشت با او همنوا استند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت‌اَسپه به‌نزد کوروش رفته ـ حیله‌گرانه- به‌او گفت: «شاهنشاه به‌من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به‌نزد او بروم هرچه به‌او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. وآنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می‌توانم که با آنها تماس بگیرم و آنها را متقاعد کنم که چنان‌چه میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه بگریزند و او را به‌شکست بکشانند». او از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسرانِ پارسی به‌بابل برود و نقشه‌ئی را که در سر دارد به‌مورد اجرا بگذارد.

کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین‌زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راه بابل دست‌گیر شد و از او نامه‌ئی به‌دست آمد که اورونت‌اَسپه به‌شاهنشاه نوشته به‌او اطلاع داده بود که کوروش قصد حمله به‌بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. درنتیجه، اورونت‌اَسپه بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت‌اَسپه اعتراف کرد که به‌کوروش خیانت کرده است. او را کوروش به‌چند تن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او بدرودِ مرگ کردند، و پس از آن ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون- هیچ خبری از او به‌دست نه‌آمد (یعنی یونانیان ندانستند که او چه فرجامی داشت).

گرچه از سفرِ جنگیِ کوروش کهتر چند ماه می‌گذشت هیچ حرکتی از جانبِ شاهنشاه دیده نمی‌شد. ولی شاهنشاه از همهٔ نوایای کوروش اطلاع داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسف‌بار گرفته بود. این رخداد درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه درصدد لشکرکشی به‌مصر برای سرکوب یک شورش استقلال‌طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونی به‌کمک مزدوران یونانی در مصر به راه افتاده بود. کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او خبر ندارد، و وقتی او به‌کنار بابل برسد برای شاهنشاه دیر خواهد بود که ارتش را فراخوانَد. شاید هم کوروش با اطلاع از تصمیم شاهنشاه

به‌حرکت به‌مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد. ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به راه افتاده بود شاهنشاه به‌توسط جاسوسانش همهٔ اقدامات کوروش را زیر نظر داشت. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به‌نزدیکی بابل بکشاند و غافل‌گیر کند. مسافت میان حَرّان تا بابل ـ چنان‌که گزینوفون نوشته است ـ یک بیابان خشک بود که در آن خواربار لازم به‌دست نمی‌آمد. در این بیابان بسیاری از ستورانِ بارکش در سپاه کوروش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کم‌بود خواربارْ سپاهیان او را بیم‌آگین نمود.

گزینوفون ادامه داده که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی‌دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال‌بینِ یونانیان خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه‌رو خواهد شد. فال‌بین پس از آن‌که اسباب فال را به‌هم زد گفت که تا ده روزِ آینده چنین امری به‌پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ‌گاه با برادرم روبه‌رو نخواهیم شد». یعنی او یقین یافت که تا وقتی به‌کنار شهر بابل برسد هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال آسوده بیابانهای شرقی فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیان نامش را «کوناکس» نوشته‌اند (و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم) پیش رفت. در این میان دسته‌ئی از سوارانِ ارتش ایران که به‌ظاهر از بابل گریخته و آمادهٔ پیوستن به‌کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند. رخدادهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاهِ باتدبیر گسیل کرده بوده است. پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده‌باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می‌کردند تا چنان‌چه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه‌رو شوند غافل‌گیر نگردند؛ و در همهٔ ساعات شبانه‌روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون ـ پس از پیوستن این دستهٔ ظاهرًا فراری به‌کوروش که خبر غفلتِ کامل شاهنشاه را برای او آورده بودند ـ سپاهیان کوروش با بی‌خیالی و در بی‌نظمی و پراکندگی به‌پیش‌روی ادامه دادند. در چنین وضعی بود که ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون ـ ناگهان ساعاتی از ظهر گذشته غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که همچون ابر سفیدی پهنهٔ آسمان را پوشانده بود. به زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده‌باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگیْ جنگ‌ابزارهاشان را گرفتند و در جایگاههاشان در پشت سر فرمان‌دهانشان به‌صف شده آمادهٔ پیکار شدند.

گزینوفون افزوده که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به‌سوی کوروش به‌پیش می‌رفتند. آنها با این‌وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زیورهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش را از مصری گرفته تا شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی بشناسند. یونانیان دیدند که شاهنشاه خودش در قلب لشکر است. سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام به‌پیش رفتند تا با صف مقدمِ سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به‌شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآوَرَد. او با یک تیپ زبدهٔ ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به‌قلب سپاه زده به‌شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حملهٔ کوروش از ناحیهٔ سینه زخم برداشت، ولی کوروش به‌دستِ مدافعانِ شاهنشاه کشته شد (۱۳ مهرماه ۴۰۱).

ساعاتِ نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به‌این‌وضع ادامه داد. آنگاه به‌شکلی که ـ ظاهرًا ـ عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد. یونانیانِ خوش‌خیالْ که پیاده‌نظامِ سپاهِ کوروش را تشکیل می‌دادند ـ پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبردِ تن‌به‌تن کارآیی داشتند ـ یقین یافتند که شاهنشاه از بیم دلاورانِ یونانیِ جانش را گرفته و گریخته است.

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبدگانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیان نمی‌دانستند که چه برسرش آمده است؛ و ـ ساده‌انگارانه ـ یقین داشتند که او در تعقیب شاهِ فراری است. لذا همانجا که بودند به‌انتظار بازگشتِ او نشستند و شب را همانجا به‌سر بردند. شاهنشاه اراده نداشت که به‌این مزدورانِ بیچاره گزندی برساند. در پایانِ شبْ چیترَفَرنَه با یک پارسیِ دیگر و یک یونانیِ مترجم از طرف شاهنشاه به‌نزد یونانیان رفتند و به‌افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیمِ مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیترَفَرنَه گفت که «شما یونانیانْ رعایای شاهنشاه استید و شاهنشاه قصدِ گزند رساندن به‌شما ندارد. شما همان‌گونه که به‌کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید که برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگهایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به‌مصر لشکر بکشد شما حتمًا ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحهاتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد». چیترَفَرنَه در پایان از افسران یونانی قول گرفت که در همان نقطه که هستند بی هیچ حرکتی بمانند؛ و تشر زد که هر حرکتی ازقبیل جابجا

شدن و از اینجا دور شدن به‌منزلهٔ نافرمانی خواهد بود و برایشان پی‌آمدِ ناگوار خواهد داشت.

آریاوَئوش یکی از افسرانِ پارسیِ همراه کوروش بود که پس از کشته‌شدن کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردو زده بود. ساعتی پس از رفتن چیترَفَرنَه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به‌اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به‌او بپیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدِیَه برگرداند. ولی یونانیانِ ساده‌اندیش که روزِگذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته و گریخته و آنها پیروز شده‌اند. آنها نمی‌توانستند که مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادلِ‌نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که اَردَشَیر ما را زنده بگذارد. اگر اَردَشَیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را از دمِ شمشیر می‌گذراند. این‌که ما زنده‌ایم و اَردَشَیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهادِ صلح به‌ما داده است دلیل آن‌است که ما پیروزیم و اَردَشَیر از ما دربیم است. آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاهِ ایران به‌نبرد با اَردَشَیر ادامه دهد. آریاوَئوش دیگرباره به‌آنها پیغام فرستاد که در ایران مردانی والارتبه‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ پس بهتر است که شما به‌من بپیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیامِ آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به‌آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند برآن بودند که تا ثمرهٔ پیروزی‌شان را برنچیده‌اند به‌کشورشان برنگردند. پس از مشورتها و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب گروهی از آنها همراه یکی از افسرانشان از دیگران جدا شده به‌چیترَفَرنَه پیوستند. بقیه به‌همراه فرمان‌دهشان کلی‌ارخوس به آریاوئوش پیوستند تا همراه او به‌لیدیه برگردند. روز دیگر چند افسرِ پارسی به‌اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به‌آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به‌اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم». پارسیان به‌آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به‌فکر

مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی استند که تحویل دادن اسلحه را به‌صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند.

به‌دنبال این گفتگوها افسران پارسی به‌یونانیان فرمان حرکت دادند و آنها را به‌جائی بردند که چندین روستای آباد و پرنعمت در کنارِ هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربار به‌قدر کفایت از آنجا خرید. یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیترَفَرنَه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به‌اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیترَفَرنَه توسط مترجم خطاب به‌افسران چنین گفت:

من در کشور خدمت‌گاهم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیان استم. من با خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به‌شما همسایگانم بکنم آن‌است که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به‌سلامت به‌یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به‌دنبال خواهد داشت. به‌خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به‌شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به‌من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به‌عنوان سخن‌گوی افسران چنین گفت:

حقیقت آن‌است که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هر بار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشتن را با شاهنشاه روبه‌رو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافت‌مندانه به‌کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به‌ما گزندی بزند مجبوریم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به‌ما نیکی کند نیکیش را به‌سزا پاسخ خواهیم داد.

چیترَفَرنَه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به‌پیش‌گاهِ شاهنشاه می‌رسانم. شما تا برگشتنِ من همینجا بمانید. دربارهٔ خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به‌حدِ کافی به‌شما برسد و گرسنه نمانید».

چیترَفَرنَه رفت و سه روز دیگر برگشت و به‌افسران یونانی گفت: «ترتیبِ بازگشتنِ شما به‌یونان فراهم است. شما را از راههائی به‌یونان می‌بریم که خواربار به‌قدر کفایت یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوان‌مردانه وعده بدهید که در

هیچ‌کدام از آبادیهای سرِ راهتان به‌فکر تعدی و تجاوز به‌مردم نباشید و مردمِ هیچ روستائی را نه‌آزارید و در هیچ‌جا دزدی و راه‌زنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

گزینوفون افزوده که در این اثناء برادرِ آریاوَئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به‌اردوگاه آریاوَئوش وارد شدند و ضمن سرزنشِ آریاوَئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش پادرمیانی کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان درگذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، و آنها می‌توانند با خیال آسوده به‌شهرهای خودشان برگردند. به‌این ترتیب، همهٔ ایرانیانی که همراه کوروشِ کهتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به‌دیار خودشان برگشتند.

داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه هفته در این نقطه به‌انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به‌سر می‌بردند. گزینوفون نوشته که کسانی می‌گفتند ایرانیان در حال کندنِ گودالِ بزرگی استند تا همه‌مان را بکُشند و لاشه‌هامان را در آن اندازند. کسانی به خودشان دل‌داری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر قصد کشتن ما را داشت می‌توانست که در همینجا لشکری بر سرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. کسانی نیز می‌گفتند که چه‌گونه ممکن است به‌ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به‌سلامت به‌دیارمان برگردیم و به ریشِ او بخندیم.

یونانیانِ ساده‌اندیش و خوش‌خیال که خودفریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آن‌که شاهنشاهان ایران انسان‌پرورند نه انسان‌ستیز. شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در فرمان خود داشتند به‌سبب این بزرگ‌منشیها بود که توسط آن اقوامِ جهان را شرمندهٔ رفتارهای انسانی خودشان کرده بودند. شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به‌خاطر حمایت از هدف کوروش بل‌که به‌خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به‌خدمت ارتش در لیدِیَه درآورد. شاهنشاه چندان به‌این یونانیان بزرگواری کرده بود که حتی اجازه داده بود جنگ‌ابزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادنِ آنها فشاری به‌آنها وارد آورده نشد.

سرانجامْ ساعت حرکت یونانیان فرارسید. چیترَفَرنَه و اورونت‌اَسپه (دامادهای شاه) و

چند افسرِ ایرانی با یک گروه اسپ‌سوارِ مسلح در پیشاپیش آنان به راه افتادند. آریاوئوش و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیان دنبالِ آنها آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیترَفَرنَه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد کَت‌پَتوکَه کند و از آنجا به‌غرب اناتولی برساند. چیترَفَرنَه و همراهانش از دجله گذشتند، و یونانیان در این‌سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از میان افسران یونانی که ظاهرًا رقیبِ کلی‌ارخوس بودند برای چیترَفَرنَه خبر بردند که برخی از افسران ازجمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پلِ روی دجله را منهدم کنند و بگریزند. کلی‌ارخوس و چند تن از افسران یونانی را چیترَفَرنَه طلبید و همه را گرفته دربند کرده به‌بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. اینها وفادارترین افسرانِ یونانی به‌کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرمان‌ده همه‌شان بود.

یونانیان با این پیش‌آمد به وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه فرمان کشتارِ همه‌شان را صادر کرده باشد و به زودی لشکری بر سرشان بفرستد تا همه را از دمِ تیغ بگذرانَد. غروبِ آن‌روز هیچ‌کدام از یونانیان از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام در جائی روی زمین نشسته در اندوه و سکوت بودند. گزینوفون با چند تن از افسرانِ یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به‌شاهنشاه خودداری ورزیم و دستِ‌کم با نیروهای اعزامیِ او مقابله کنیم شاید خدایان به‌ما کمک کنند و همچون چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز گرد آورده گفت که ایرانیان در سرزمینهای خدادادی‌شان از همهٔ نعمتها و ثروتها برخوردارند ولی یونانیان از همه‌چیز محروم‌اند و حتی پول کافی برای تهیهٔ خواربارِ سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند راهِ دراز بازگشت به‌سرزمینِ خودشان را بی پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به‌آبادیهای سرِ راهشان دست‌برد نزنند معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند به‌خواربار دست یابند. گزینوفون در سخنانش کوشید که خود را شایسته‌ترین کس برای در دست گرفتن فرمان‌دهیِ اینها نشان دهد. او سرانجامْ نظر افسران را جلب کرد که یونانیان را برای فرار آماده کنند. او ضمن سخنانش گفت:

> در این کشورِ پهناور این‌همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این‌همه ناز و نعمت غوطه‌ورند و ما یونانیان در سرزمینهامان در تهی‌دستی و بی‌چارگی به‌سر می‌بریم. علتِ این امر نیز آن‌است که مردم یونان نمی‌خواهند که به‌این سرزمینها بکوچند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به‌هر بهائی شده باشد به‌یونان برگردیم و خبر پیروزیهامان

بر شاهنشاه ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پولِ اندکی برای ما باقی مانده است و این چیترَفَرنَه ما را مجبور می‌کند که خواربارِ مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همهٔ اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می‌دهم که بی توجه به‌خواستها و تشرهای چیترَفَرنَه راهِ بازگشت در پیش گیریم و از جنگیدن با اینها هراس به‌دل راه ندهیم، و خواربارِ مورد نیازمان را به‌زورِ بازوهامان از آبادیهای سرِ راهمان به‌چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خریدنِ خواربار بپردازیم و دست خالی به‌میهنمان برگردیم. ما اسپ نداریم و مجبوریم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر شویم، ولی چون‌که به‌خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای این‌که سبک‌بار شویم بهتر است که گاریهای حمل بار را و نیز دیگر اثاثیهٔ سنگین و غیرضروری را به‌آتش بکشیم و فقط آن اندازه مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به‌آن نیازِ شدید داریم. با این‌وضع می‌توانیم که سریع‌تر حرکت کنیم، و اگر دشمن به‌تعقیبمان پردازد از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به‌مواجهه شویم بهتر بتوانیم که مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده‌دمْ پس از خوردن ناشتا همهٔ اشیای سنگین و غیر ضروری را با گاریها به‌آتش کشیدند و آمادهٔ گریختن شدند. چیترَفَرنَه با دیدن آتشِ اینها اَرتَه‌باد را که از یارانِ پیشینِ کوروش کهتر بود با بیست سوارِ مسلح به‌اردوی آنها فرستاد. اَرتَه‌باد به‌افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام تا به‌شما اطلاع دهم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت‌ایم و اگر شما می‌خواهید می‌توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید». اَرتَه‌باد گفت: «شما اجازه ندارید که بی اجازهٔ شاهنشاه از اینجا حرکت کنید». ولی وقتی دید که یونانیان مصمم به‌حرکت‌اند، به سوارانش فرمان تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرده به‌اردوی چیترَفَرنَه برگشت.

یونانیانْ آن‌روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده‌دم، با شتاب راهِ گریز گرفتند تا پیش از آن‌که چیترَفَرنَه خبر شده باشد از آنجا دور شده باشند. ولی به‌زودی یک گروهِ دویست مَرده از سواران به‌فرماندهی اَرتَه‌باد راه را برآنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به‌توقف کردند.

چیترَفَرنَه فرمان نداشت که به‌این یونانیان گزندی برساند، ولی می‌دانست که اگر به‌حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکمهای گرسنه، به‌آبادیها دست‌اندازی می‌کنند و تباهی به‌بار می‌آورند. این بود که می‌خواست آنها را با نظم و آرامش به‌یونان برگردانَد. اما یونانیان

خیال دیگر داشتند و می‌خواستند که در راهشان آبادیها را تاراج کنند و با دستِ پر به‌کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان بازگویی کنند. آنها می‌دانستندکه اگر همراه چیترَفَرنَه باشند نخواهند توانست که به‌این امید جامهٔ عمل بپوشانند.

گزینوفون برنامه‌ریزی کرده بود که بگریزند و به‌نخستین آبادی‌ئی که برسند هم آبادی را تاراج کنند و هم چند تنی از مردم آبادی را اسیر کرده به‌عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شبِ پیش با افسران یونانی در میان گذاشته و گفته بود که آنها آبادی به‌آبادی چنین خواهند کرد تا به‌یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این برنامه موافقت کرده بودند. با این‌حال نیم‌شبِ آن‌روز گروهی از یونانیان که کم‌جرأت‌تر از دیگران بودند به‌همراه یکی از افسرانشان از اردوگاه گریخته به‌چیترَفَرنَه پیوستند.

از این‌پس شمار یونانیانِ همراه گزینوفون به‌ده‌هزار تن رسید. فرمان‌دهیِ یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسن‌تر بود تقسیم شد.

اینها پیش از سپیده‌دمِ روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به ویرانه‌های شهرِ آشوریِ نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیترَفَرنَه با اردویش به‌آنها نزدیک شد تا آنان را در بیم دارد و از فکر تجاوز به روستاها منصرف کند.

این‌گونه، سفر دور و درازِ یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت بی‌آن‌که چیترَفَرنَه از پیش‌رَوی آنها جلوگیری کند. مسیرِ حرکت در کرانهٔ شرقیِ دجله و جهت حرکت به‌سوی شمال بود. اردوی چیترَفَرنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آن‌که مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به‌یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازانِ چیترَفَرنَه به‌آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به‌خود آورند که مبادا به‌فکر تاراجِ آبادی افتند. این‌وضعْ درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به‌تاراج بزنند. پس از هر راهپیماییِ طولانیْ دو-سه روزی در دشتی کنار یک آبادی‌ئی استراحت می‌کردند، یه یونانیان اجازه می‌دادند که برای خریدن خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دیگرباره راهشان را در پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراهشان -در کردستان شرقیِ کنونی- بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به وفور یافت می‌شد، و در آبادیها می‌توانستند شراب به‌هر اندازه که دلشان بخواههد تهیه

کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیان در تاریکیِ شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای دزدی وارد روستایی می‌شدند. ولی در بیشتر موارد، این افراد توسط سواران چیترَفَرنَه به‌کشتن می‌رفتند.

یونانیان از این وضع به‌شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به‌هر ترتیبی که باشد از چیترَفَرنَه بگریزند. آنها شبی چند نفری را به‌یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربوده به‌اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جویا شدند. سرانجام دانستند که در سمت غربِ آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمینِ قوم **کُردوخ** است، و در مسیرهای کوهستانیِ این منطقه هیچ پادگانی دائر نیست و نیروهای نظامی وجود ندارند. آنها دانستند که راهِ رسیدن به لیدِیَه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروت‌مند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونت‌اَسپه (دامادِ شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود که به‌سرزمین یونانی‌نشینِ تراپیزونت و از آنجا به‌لیدِیَه رفت.

دو فرمانده این مزدورانِ فراری پس از آن‌که این آگاهیها را به‌دست آوردند تصمیم گرفتند که جمعِ یارانشان را به‌درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به‌سوی کوهستان به راه افتادند. برای سوارانِ ایرانی امکان دنبال کردنِ این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، و آنها به‌حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به‌یک روستا نزدیک شدند. مردم روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به‌کوهها پناه بردند. یونانیان وارد روستا شدند و خواربارِ بسیاری یافته تاراج کردند. گزینوفون از ثروتمند بودنِ این روستای کردستان خبر می‌دهد که در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت ولی یونانیان نمی‌توانستند که آنها را با خودشان ببرند زیرا به‌قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند. وقتی یونانیان مشغول تاراج‌گری بودند کردها برگشتند و به‌آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیان را از روستا بتارانند. یونانیان نیز توانستند که دو نفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چند تن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامدادِ روزِ بعد از روستا بیرون شدند تا به‌یاریِ راهنمایانِ اسیر به راهشان ادامه دهند. سپس در یک گذرِ کوهستانی با گروهی از مردانِ مسلحِ کُرد مواجه شدند که به‌پیکارِ اینها آمده بودند، و پس از یک درگیریِ کوتاه دوتا از بهترین افسران یونانی به‌کشتن رفتند و چند تنشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند که از کردها بگریزند در حالی که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. از یکی از کردهای اسیر که در روستای قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جویا شدند؛ او گفت که

راهها را نمی‌شناسد. او را به‌سختی شکنجه کردند و پاسخی نگرفتند. کردِ بیچاره را چندان برای پاسخ گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام کُردِ دیگر در زیرِ شکنجه حاضر شد که مسیر را به‌آنها نشان دهد و بگوید که آبادیِ بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به‌بعد داستان برخوردهای پی‌درپیِ روستائیانِ کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب بسیار بازگویی می‌کند، که در همه موارد البته به‌فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند، به زنان و دخترانِ آبادی که به‌دستشان می‌افتاد تجاوز می‌کردند، و مسیرشان را پی می‌گرفتند. نوشته‌های گزینوفون که با آب و تاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیان در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهائی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایاتِ کشته شدنِ یونانیان به‌دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد به رغمِ شمار انبوهِ یونانیان بازهم روستائیان دلاورِ کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را برآنها می‌بسته و به‌پیکارِ آنها می‌رفته‌اند. به‌همین‌سبب بوده که گزینوفون در عینِ لافِ گزافهای بسیار که دربارهٔ رشادتِ این یونانیان دارد نتوانسته است که از ستایش دلاوری روستائیانِ کُرد خودداری ورزد. حتی نوشته که کردها چنان دلاور استند که ارتش ایران نتوانسته آنها را به‌اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد. البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌هرحال سخنانِ گزینوفون نشان‌گر رشادتِ شگفت‌آورِ کردها است، و او باربار از مهارت کردها در تیراندازی و فلاخن‌اندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکستِ این یونانیان در نزدیکیِ یک روستا و کشته شدنِ چند تن از آنها است. او نوشته که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کرده از کردها خواستارِ صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. نیز، آنها از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان را به‌آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که دیگر به‌فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردمِ آبادیهای سر راهشان نه‌افتند.

تصورِ این‌که ده‌هزار سربازِ ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعًا نشان‌گر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در چندصد مرد با اینها مواجه شده و آنها را شکست داده‌اند.

مزدورانِ یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوهستانهای کردستان گذشته وارد خاک

ارمنستان شدند. در آن‌زمان ارمنستان از جنوب دیاربکرِ کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به‌پایان می‌رسید. در اینجا بود که یونانیان پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذرِ کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفسِ راحتی کشیده به‌استراحت پرداختند. آنها آن‌روز در آنجا ماندند و چند کس را به‌دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکیِ شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک گروه از کردانِ مسلح روبه‌رو شدند که از پشت سرشان فرارسیده به‌آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به‌یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون نوشته کاخ شهریاری در آنجا از دور به‌چشم می‌خورد. این نخستین آبادیِ ارمنستان در جنوب دریاچهٔ وان بود. از برخورد یونانیان با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به‌دست داده نشده، ولی گزینوفون نوشته که دو روز بعد در کنارِ یک روستا که بسیار آباد بود یک گروه مسلح به‌جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیان مذاکره کنند. نمایندهٔ یونانیان به‌فرمان‌ده آن گروه گفت که قصدشان گذشتن از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را به‌دست آورند. به‌آنها این اجازه داده شد، و یونانیان در زمینی که جزو ارمنستانِ غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورتِ دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آن‌چه بود قرارگاههای کوچکی بود که دسته‌های کوچکِ انتظامی به‌خاطر حفظ امنیت جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. طبیعی بود که چنین دسته‌هائی قادر به‌مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار مردیِ یونانیان نبودند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شده در خانه‌ها پناه گیرند. درنتیجه، فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیانْ امری گریزناپذیر و غیر قابل دفاع بود. یونانیان که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به زنان و دختران روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این‌پس بارها اتفاق افتاد. حتی از تجاوز یونانیان به‌پسرانی که اسیر می‌کردند نیز سخن به‌میان آمده است، که نشان‌گر سرشتِ انحرافیِ عموم یونانیان است، و این چیزی بود که در ایران شناخته نبود. تنها کاری که روستاها می‌توانستند بکنند آن بود که شبها در روستاهای مسیر این گروه آتش می‌افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و

فرزندان و اموال کم‌وَزن و پربها را به‌جاهای امن ببرند تا دست یونانیان به‌آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستاشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوهِ یونانیان شکست بخورند. هرگاه هم یونانیان به‌جائی می‌رسیدند که احساس می‌کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، به‌دروغ می‌گفتند که به‌فرمانِ شاهنشاه گسیل شده‌اند و در حال عبور از منطقه به‌سوی لیدِیَه استند.

نکتهٔ قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آن‌است که در روستاهای ارمنستانِ غربی مردم زبانِ پارسی می‌دانستند و مترجمِ یونانیان حتی با زنان و کودکانِ روستاها به زبان پارسی سخن می‌گفت. این امر نشان می‌دهد که در آن‌زمان هنوز زبان آریایی پاره‌پاره و از هم دور نشده بود و لهجه‌ها چندان به‌هم نزدیک بودند که آریاییهای منطقه می‌توانستند به‌لهجهٔ پارسی سخن بگویند. نکتهٔ دیگر آن‌که مردم ارمنستانِ غربی میترَیَسنَه (میتراپرست) بودند.

یونانیان به‌این‌ترتیب به راهنمایی اسیرانِ روستایی از مناطقِ کم‌جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می‌گذشتند و به راهشان ادامه می‌دادند. آنها به‌هر روستائی که می‌رسیدند دست به‌غارت و تجاوز ناموسی می‌زدند و دِه‌خدا را اسیر می‌کردند تا راهنماشان باشند.

گزینوفون افزوده که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیان برای خدای توفان قربانی دادند تا توفان را آرام بدارد و به‌آنها آسیب نرساند.

سرانجام، یونانیان پس از مشقتهای بسیار به‌تراپیزونت (اکنون طرابزون) در کرانهٔ جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقهٔ یونانی‌نشین و همزبانِ آنها بود. آنها در روستاهای شمالیِ سرزمین کولخیدها که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک‌ماه در این سرزمین ماندند و بسیاری از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج‌کرده را دربازارهای تراپیزونت فروخته به‌پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه به‌یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن و دختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به‌عنوان غنایم جنگی به‌یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به‌غنیمت گرفته‌اند.

اکنون از مجموعِ ده هزار تنی که راه گریز گرفته بودند ۸۶۰۰ تن زنده مانده بودند؛ و ۱۴۰۰ تن در این راهِ درازِ فرارشان هلاک شده بودند که شماری از آنها در راه مُرده بودند و شماری در حین دست‌بر به روستاهای سر راهشان کشته شدند. کَشتی به‌تعداد کافی برای همهٔ اینها در دست‌رس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به‌یونان فرستاده شدند و بقیه جاده‌های کرانه را گرفته به‌سوی غرب به راه افتادند.

پس از یک راهپیماییِ چند روزه باز آنها به‌یک آبادیِ یونانی‌نشین در کرانهٔ دریای سیاه رسیدند. بزرگانِ آبادی برای کنار آمدن با آنها و در اَمان ماندن از شرشان نمایندگانی را به‌نزدشان فرستادند و قول دادند که هدایا و خواربار به‌آنها بدهند. اینها چند روزی در این نقطه به‌استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیانِ محل برایشان فراهم آوردند به‌سوی غرب حرکت کردند، و چند روزِ دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشینِ کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خودشان را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می‌کردند به‌سروقتِ عادات دیرینه‌شان برگشتند، و بر سرِ مسائل فرمان‌دهی در میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمان‌ده دیگر هردو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیان از هر شهری که بودند برای خودشان فرمان‌ده جداگانه انتخاب کردند، و به‌چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دو گروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راهِ دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند. ادامهٔ داستانِ سفر اینها همچنان داستانِ دست‌برد به روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سرِ راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هرکدام از این سه‌گروه به‌طور جداگانه انجام می‌گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پرقدرت با هم همکاری می‌کردند، و سرانجام مجبور شدند که به‌شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به‌آبادیها دست‌برد بزنند. در یک مورد نیز که یک گروهِ دو هزار مردی در کرانهٔ شمال‌غرب اناتولی برای دستبرد به‌یک آبادی رفتند ۵۰۰ تنشان کشته شدند. زمانی که در کرانهٔ غربی اناتولی آماده بودند که با کشتی به‌خاک یونانِ اروپایی برگردند ۷۵۰۰ تن از آنها زنده مانده بودند.

در اینجا سپیترَداتَه (سپهرداد) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به‌یک افسر بلندپایهٔ ارتش به‌نام فَرنَه‌بازو مأموریت داد که این یونانیان را باکشتی به‌بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فَرنَه‌بازو یک افسر نیروی دریاییِ ایران که از مردم بیزانتیوم بود را به‌نزد یونانیان فرستاد و این مرد به‌افسرانِ یونانی خبر داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به‌یونانیان گفت که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت ارتش ایران‌اند و وقتی به‌بیزانتیوم برسند ماه‌مزدشان را خواهد پرداخت. بیزانتیوم بخشی از تراکیه بود و در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار که گزافه‌گویی و لاف‌زنی سراسر آن را پر کرده به‌تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که خواننده احساس می‌کند او می‌خواسته آن‌را همچون داستان امیرارسلانِ خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر

برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به‌او بپردازند. ما وقتی این داستان را می‌خوانیم بیشتر به‌یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت می‌افتیم. ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگرِ تاریخیِ مربوط به‌این عهد و به‌حکم آن‌که «در بیابان کفش‌کهنه نعمت است»، همین کتابِ گزینوفون برای ما یک منبع بسیار ارزش‌مندِ تاریخی به‌شمار می‌رود؛ و ما باید از این مزدورِ بزرگ و این فیلسوفِ یونانیِ شاگردِ سقراط و همدرسِ افلاطون سپاس‌گزار باشیم که بخشی از رخدادهای تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنیهای و گزافه‌گوییهایش به رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما برجا نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایرانِ ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌چه شکلی بوده است. بعلاوه، اطلاعاتی که او دربارهٔ روستاهای کردستان در اختیار ما می‌گذارد نشان می‌دهد که کردستانِ آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبزتر و آبادتر و پرنعمت‌تر بوده است، تا جائی که می‌بینیم گزینوفون از این‌که این روستاها از شهرهای یونانی نیز آبادتر استند ابراز شگفتی می‌کند.

شخصیت اَردَشَیر دوم

اَردَشَیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان او را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار خودشان برگردند، حتی برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به‌کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن‌عده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده بودند را با کیفرهای قابل تحملی هشدار داد. ازجملهٔ اینها یکی هارپاگه ـ شهریار ماد و از قومِ ماد ـ بود که با کوروشِ کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به‌یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به‌دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. کیفرِ هارپاگه چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشانَد و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.[1]

گزارشهائی که پلوتارک از نوشتهٔ یونانیانِ پیش از خودش دربارهٔ اَردَشَیر دوم آورده است نشان می‌دهد که اَردَشَیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک نوشته که روزی اَردَشَیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن‌زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به‌یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شد، مردمِ آبادی به‌پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیش‌کش می‌بردند. مرد تهی‌دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای

---

۱. پلوتارک، اَردَشَیر/ ۱۴.

پیش‌کشی نداشت، به‌کنار جوی آبی رفته کوزه‌شکسته‌ئی آب برگرفته به‌نزد شاهنشاه رفته آن آب را به‌شاهنشاه پیش‌کش کرد و گفت که جز این به‌چیزی دست‌رسی نداشته است. شاهنشاه را پیش‌کش این مردِ ساده و تنگ‌دست خوش آمد و فرمود تا جام زرینی پر از پول زر به‌او هدیهٔ شاهی دادند.[۱]

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی برسر زبانها بود و آن‌را به‌یک شاه نیک‌سیرتِ ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی بلخی نیز در کتاب مثنوی‌اش آن‌را به‌گونه‌ئی بازسروده، ولی به‌خلیفهٔ بی‌نامِ عربِ عباسی نسبت داده است.

دربارهٔ شهبانوی اَردَشَیر که یونانیها نامش را استاتیرا نوشته‌اند نیز داستانهائی در نوشته‌های یونانیان بازمانده است که نشان‌گر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آن‌که به‌نوشتهٔ پلوتارک، این شهبانو بر گردونهٔ اطاقک‌دارِ پرده‌دار سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به‌امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند که از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به‌او برسانند.[۲]

در زمان اردشیر دوم تحول بزرگی در دینِ دربار شاهنشاهی پدید آمد، و پرستش اناهیتَه و میترَ در کنار اهورَمَزدا مرسوم شد، که یک معنایش بازگشت به‌دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغانِ مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند. شاید آن نسکهای اوستا که میترَ و اناهیتَه را تا مقام الوهیت بالا برده‌اند در زمان اَردَشَیر دوم توسط همین مغان به‌اوستای کهن افزوده شده باشد. اَردَشَیر دوم در نوشته‌ئی که به‌مناسبت نوسازی کاخ شوش به‌یادگار نهاده است چنین می‌گوید:

سخن اَردَشَیر شاه. به‌یاری اهورَمَزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورَمَزدا و اناهیتَه و میترَ مرا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او فرمود تا پیکره‌های مرمرینِ اناهیتَه را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و سارديس برپا داشتند.[۳] این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمرباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین بر سر دارد و صد ستارهٔ هشت‌پر از سنگ لاجورد با نوارهای زرین در

۱. همان، ۳.

۲. همان، ۴.

۳. اومستد، ۶۴۹.

اطراف تاجش آویزان‌اند، گوش‌وارهٔ زرینِ جواهرنشان در گوش و گردن‌بندِ زرین بر گردنِ سفیدِ درخشانش دارد، جامهٔ زربفت بر تن و کفشِ زرین در پا دارد، کمربندش را به‌تنگی بسته است تا پستانهای برآمده‌اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی بَرسُم در دست دارد که نشانهٔ پرستندگیِ اهورَمَزدا است. بازوان و سینهٔ سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزهٔ جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسپِ سفید آن‌را می‌کشند.

این وصفی است که در یشتها از اناهیتَه شده است. شاید این یَشت را در همان زمانِ اردشیر دوم نوشته باشند که این پیکره‌ها به‌فرمانِ او در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعیِ ذهن ایرانی دارد؛ ذهنی که برآمده از تعالیم دین ایرانی بود که زیبایی را در همهٔ جلوه‌هایش می‌ستود و اهورَمَزدا را زیباترین ذات می‌دانست، شادی را برترین دهش اهورَمَزدا می‌شمرد و شادزیستی را تبلیغ می‌کرد، و غم و اندوه را آفریدهٔ اهریمن می‌دانست و می‌نکوهید و از خود دور می‌کرد.

روابط یونان با ایران در زمان اَردَشَیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به‌قلمرو چیترَفَرنَه افزوده شد و او در ساردیس مستقر شد. لیکیه که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترَفَرنَه بود) از این‌پس به‌صورت یکی از استانهای تابعِ لیدیه درآمد. فرمان‌دهِ نیروی دریایی ایران در دریای ایژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز فرنَه‌بازو بود که درعین حال شهریای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او ساتی‌بَرزَن بود که در ایونیه استقرار داشت. ناوخدای ناوهای ایران در دریای ایژه نیز در این زمان یک ناوخدای آتنی به‌نام کونون بود که زیر دست یک افسر پارسی به‌نام دریاسالار سپیترَدات (سپهرداد) انجام وظیفه می‌کرد.

فرنَه‌بازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاهشاه در امور یونان به‌ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر به‌همراه آورد و به‌سپهرداد و کونون فرمود که به‌قبرس رفته دست‌به‌کارِ ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود. شورش مصر که بالاتر به‌آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون نوین بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیریِ مصر از راه زمین و دریا لشکرکشی کند، و این‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

در آغاز سدهٔ چهارم پ‌م وابستگی آتن به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این

وابستگی که در رقابت با قدرت‌گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران شد، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعونِ نونشستهٔ مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود برای آن‌که اوضاع یونان را بر ایران آشفته سازد و نیروهای ایران را درگیرِ مشکلات یونان کند با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰ هزار پیمانه غله و ساز و برگِ صد ناوِ جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برآغالید تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در یونان مشغول شود و شاهنشاه فرصت نیابد که به‌مصر لشکرکشی کند.

اما هرچه که فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون مصادره شده تحویل کارگزاران ایران در اَیونیَه شد. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادارند. تبس و ارگوس و کورنت در یونانِ اروپایی که هم‌پیمانِ آتن بودند برای آن‌که اطاعتشان از ایران استوارتر گردد فرنَه‌بازو پنجاه قنطار زر توسط یک افسر اهل رودس برای سرانشان فرستاد، و آنها با شاددلیْ این هدیهٔ بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند. به‌پاسِ فرمان‌برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به‌دستِ کنون در اختیار سران آتن نهاده شد تا دیواره‌های دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت به‌آتن چندان بود که به‌سربازانِ یونانیِ نیروی دریاییِ ایران در دریای ایژه فرمان فرستاده شد که برای کمک به‌نوسازی دیواره به‌آتن بروند (سال ۳۹۳ پ‌م).

به‌سبب سیاستهای باتدبیرانهٔ چیترَفَرنَه وابستگیِ آتن به‌ایران هر روز بیشتر می‌شد. چیترَفَرنَه در سال ۳۹۲ درگذشت، و ترےبازو که تا این‌هنگام شهریار ارمنستان غربی بود به‌جای او به‌ساردیس گسیل شد. برای شهریاری ارمنستان نیز یک بزرگ‌زادهٔ باختریه‌ئی به‌نام «اوروَنت‌اَسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه بود (شوهرِ رودگونَه). قلمرو فرمان‌روایی اوروَنت‌اَسپ نیمهٔ شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت.

به زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سرانِ دعوت‌شدهٔ همهٔ شهرهای یونانِ اروپایی در حضور ترِےبازو ـ نمایندهٔ شاهنشاه ـ در ساردیس تشکیل شد، فرمان‌نامهٔ شاهنشاه قرائت شد که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفت.

در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونانِ اروپایی همراه ترےبازو به‌ایران رفتند تا در شوش به‌حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت.

یک‌سال بعد دیگرباره جلسه‌ئی با شرکت همهٔ سران یونان اروپایی در ساردیس در

حضور ترے‌بازو تشکیل شد، و متن فرمان‌نامهٔ شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطهٔ کامل ایران بر منطقه و نیز به رسمیت شناختن خودمختاریِ همهٔ شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند. یونانیان این فرمان‌نامه را ـ با افتخار ـ «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه» عملاً به‌معنای حق مداخلهٔ کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود. اومستد پس از ذکر این رخدادها می‌نویسد:

یونانیانِ اروپا حق مداخلهٔ پارسی را در کارهائی که صِرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آیندهٔ نزدیک بود. اَردَشَیر می‌توانست به‌خوبی خودستایی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا درمانده شده بودند او کامیاب گشته بود.[1]

دهشهای سخاوت‌مندانه‌ئی که شاهنشاه اردشیر به‌سران یونانِ اروپایی می‌کرد دهان همه‌شان را شیرین کرده بود. روابط یونانِ اروپایی و ازجمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت اَردَشَیر دوم پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می‌خوانیم نیز مربوط به‌همین دوران است. امنیت و آرامشی که سیاستهای اردشیر دوم در یونان اروپایی برقرار کرده بود باعث شکوفاییِ این تمدن شده بود.

مصر در زمان اَردَشَیر دوم

شورش مصر ـ که بالاتر به‌آن اشاره رفت ـ در میان گرفتاریهای اردشیر دوم با برادرش کوروش کهتر و پی‌آمدهای آن به‌کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را «اَمِرتایوس» نوشته‌اند خاندانِ بیست‌وهشتم فرعان را تشکیل داده بود (خاندانِ بیست‌وهفتم از کام‌بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی اَمِرتایوس با یک رقیب قدرتمندِ مصری به‌نام «نَیفَه‌اوروت» مواجه شد که به‌نوبهٔ خودش مدعیِ تاج و تخت مصر بود. جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به راه افتاد به‌نابودی اَمِرتایوس و پیروزی نَیفَه‌اوروت انجامید که خاندانِ بیست‌ونهم فرعونان را پایه‌گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸). تکیهٔ عمدهٔ هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبی بود که تا پیش از آن در سپاه ایران در مصر خدمت می‌کردند. معلوم نیست که این دو فرعون در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته‌اند.

نَیفَه‌اوروت نیز سلطنتش چندان دیرپا نبود و در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش «احوروس» به‌جایش نشست. هر سه فرعونانِ یادشده با ایرانیانِ مصر خوش‌رفتاری کردند تا آنها را در بی‌عملی بدارند و در سرِ فرصت به‌آنها بپردازند. ولی اکنون

---

۱. بنگر: اومستد، ۵۳۸ـ ۵۴۰.

که به‌نظر می‌رسید سلطهٔ ایرانیان از مصر برچیده شده است رقیبان قدرتِ مصری از خاندانهای فرعونانِ کهن از هر سو سر برآوردند، و هرکدامشان مانع از قدرتِ گرفتنِ واقعیِ کسی می‌شدند که بر مسندِ فرعونی تکیه می‌زد. لذا در سراسرِ این سالها که مورد گفتگویمان است اوضاع مصر به‌شدت آشفته بود. علت این امر نیز آ» بود که هرکه فرعون می‌شد می‌خواست که خدای خودش را خدای بزرگِ مصر کند، و با مخالفت کاهنان معابد خدایان دیگر مواجه می‌شد. این‌را نیز ناگفته نگذرم که فرعونان سه‌گانهٔ یادشده هرکدامشان تا پیش از آن‌که فرعون شود کاهنِ بزرگِ یکی از معابد بود و مقام فرعونی که می‌یافت ناشی از نبوتش بود.

احوروس چون‌که با رقیبی به‌نام «نَخت‌اَنبُف» مواجه بود به‌دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به‌عنوان یک کشور خودمختارِ تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود. این یک سیاست حکیمانه بود که او اگر در آن کامیاب می‌شد می‌توانست که به‌یاریِ دربارِ ایرانْ آرامش را به‌کشورش برگرداند. او همان سیاستی را در پیش گرفته بود که سران یونانِ اروپایی در پیش گرفته و کامیاب نیز شده بودند. ولی نخت‌انبف ـ کاهنِ بزرگ معبد نیت ـ در سائیس (شمال دلتای مصر) با او در جنگ شده او را از میان برداشت و خودش فرعون شد. این فرعون نیز خود را شاه خودمختار ولی زیر فرمان شاهنشاه اعلام داشت. پولهائی که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باجِ مقررشده را برای ایران می‌فرستاده تا ایران از لشکرکشی به‌مصر خودداری ورزد، و او بتواند که برنامه‌هایش را در کشورش به‌پیش ببرد. نخت‌انبف که مردی میهن‌پرست بود ضمن آن‌که ده‌درصد مالیات بر درآمدهای مردم مصر ـ از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت ـ وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در چند نقطه برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به‌دست آورده نیرو گرفت.

در میان این رخدادها توجه دربار ایران عُمدَتًا متوجه یونان اروپایی بود که بالاتر درباره‌اش سخن رفت، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد. شهریارِ پارسیِ شام که فرمان داشت مصر را واپس گیرد چند سال مشغول تدارک برای لشکرکشی به‌مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط فرنَه‌بازو (فرمان‌ده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدیه و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپایی ازجمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنَه‌بازو سپاهیانش را در کرانهٔ شمالی مصر پیاده کرد. فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود. دو ماه تلاش فرنَه‌بازو برای گرفتن ممفیس

ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیانِ سالانهٔ نیل زمینهای شمالی را به زیر آب برد. فَرنَه‌بازو دست از نبرد کشیده عقب‌نشینی کرد، ناوها به‌قبرس برگشتند، و فرنه‌بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به‌شام رفت تا در فرصت مناسب دیگری از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیر و سال‌خورده شده بود در شام درگذشت. مصریانْ پیروزیِ بزرگ خود بر ایرانیان را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را بر دیواره‌های چند معبد نقش کرد که برای ما مانده است. مصر استقلال خویش را بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقیِ خدای آسمان» به‌مصر برگشته بود.

اَردَشَیر دوم سال‌خورده شده بود، و به‌سبب رقابتهائی که برسر قدرت در شام و کَت‌پَتوکَه و لیدیه میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابانِ سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمهٔ مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به‌دست آورده بود. دجدحوروس ـ پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ به‌سلطنت رسید ـ درصدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطهٔ ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به‌شوش فرستاد. سپاهیان شکست‌خوردهٔ مصر ـ که بیشینه‌شان مزدوران یونانی و لیبیایی بودند ـ از شام به‌همراه افسری به‌نام «نَخت هارهَبی» (برادرزادهٔ دجدحوروس) به‌مصر برگشتند و نخت هارهبی به‌سلطنت نشسته فرعونِ مصر شد. دجدحوروس به‌شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را بخشود و نواخت و به‌مصر برگرداند تا تا دیگرباره به‌عنوان کارگزارِ ایران به‌سلطنت مصر بنشیند و دجدحوروس را برکنار کند. ولی او پیش از آن‌که به‌مصر برسد به‌بیماری اسهال خونی درگذشت (شاید برخی مصریانِ همراهش به‌او زهر دادند) و جسدش را به‌مصر بردند. اَردَشَیر دوم نیز در همین سالِ سال ۳۵۸ از دنیا رفت.

اَردَشَیرسوم‌وداریوش‌سوم

اردشَیر سوم

اَردَشَیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولی‌عهدش وهوکَه با لقب اَردَشَیر سوم به‌جایش نشست. اردشیر سوم بی‌درنگ دست به‌کار جابه‌جا کردنِ بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به وفادارانِ خودش بسپارد. اما این اقدامِ او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان باتجربهٔ پارسی و مادی را به‌دنبال آورد. داریوش پسرِ اَرشامَه (برادرزادهٔ اَردَشَیر دوم) به‌شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار وقتِ ارمنستان حاضر به‌کناره‌گیری نبود و سر به‌شورش برداشت، ولی شورشِ او توسط داریوش فروخوابانده شد. یک پارسیِ دیگر به‌نام اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت اَردَشَیر سوم بیرون شده پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به‌آنها وعده داد که چنان‌چه در نبردش با اَردَشَیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتنی به‌آنها خواهد پرداخت، نیز، به‌سران آتن پیامِ بیم‌آور فرستاد که اَردَشَیر سوم یک خشیارشای دیگر است و درنظر دارد که به‌آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پولِ زر روانهٔ یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشیِ او به‌آتن شرکت کنند.

ارتَه‌بازو عملاً دست اندرکارِ شوراندان یونیانیان برضد سلطهٔ ایران بود. اما پیش از آن‌که نیروی کافی گردآوری کرده باشد اَردَشَیر سپاه به‌قصد دست‌گیریِ او گسیل کرد، و او به‌مقدونیه گریخته نزد فیلیپ ـ شاه مقدونیه ـ پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به‌شورش کرد. هدف او آن بود که به‌شاه بفهماند که تنها کسی که توانِ آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکسِ دیگری که شهریار لیدیه شود ازپس این مهم برنخواهد آمد. فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه‌سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد. آتن نیز در صدد تقویتِ نیرهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونانِ اروپایی برضد ایران بود.

اَردَشَیر سوم به‌فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفانِ یونانیِ آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به راه اندازد و آتن را به‌دست خودِ یونانیان به‌شکست

بکشانَد. گرچه برخی از سران آتن به‌امید کمکهای مالیِ ارته‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشترِ سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به‌سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل‌که فرصتی به‌دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به‌کارِ جابه‌جا کردنِ امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به‌ایران بیش از پیش گردد.

تماسهائی که فرستادگان شاهنشاه با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهائی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هائی که به‌آنها داده شد وفاداری یونانیان به‌ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به‌نام **اَرتَه‌مَشیَه** (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشورِ کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌یی جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زنِ دلیر و باتدبیر که ناوسالارِ ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زدِ یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیرِ سلطهٔ ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمانِ صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به‌آن اشاره رفت.

آتن در نیمهٔ سدهٔ چهارم پ‌م همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینهٔ سران آتن مستمری‌بگیرِ دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اَردَشَیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که شهرهای یونانی را به‌هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به‌دربارِ ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربارِ ایران از خودمختاری و هستیِ آنها حمایت کند. این تحولاتْ پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پ‌م و اندکی پس از آغازِ سلطنتِ اردشیر سوم به‌سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط اَردَشَیر که در ارتش و دستگاه سلطهٔ ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارته‌بازوی به‌خشم‌آمده از اردشَیر سوم و فراری به‌مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همهٔ روابط با ایران را بریده تراکیه و برخی از شهرهای آن‌سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهیِ ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطهٔ خویش در بالکان برآمد. در قبرس

نیز در این زمان شورشِ استقلال‌خواهانه برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزشِ بومی از جانبِ میهن‌دوستنِ قبرسی بوده است یا پارسیان و مادیانِ ناراضی از سیاستهای اَردَشَیر سوم برآغالندگانِ شورش بوده‌اند؟! ولی اَردَشَیر سوم به‌نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه فرمان فرستاد که به‌قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پ‌م).

سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این دربارهٔ تشکیل سلطنتِ خودمختارِ فرعونی در مصر در زمان اردشیرِ دوم سخن گفتیم. فرعون **نَخَت هارهَبی** که در آخرین سال سلطنتِ اَردَشَیر دوم به‌سلطنتِ مصر رسیده بود (و پیش از این به‌او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به‌یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازیِ معابدِ کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد -و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم- چندان است که نشان می‌دهد این فرعونِ راستین و فرزند خدای آسمانی شیرهٔ مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینهٔ معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زدوده شود. این‌که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است، و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به‌یک زمان چند نسله دارد، نه این‌که در زمان او ساخته شده باشد. یقینًا بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطهٔ ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است. او در آرام‌گاه شکوه‌مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوسِ زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش‌کشهای کلانی که به‌درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به‌مادرش اپافوس معصومِ مُطَهَّر دارد. مردمِ دین‌خوی مصر نیز که اینک دیگرباره از بلای زیستن در زیر سلطهٔ «بیگانگانهٔ کافر» رهیده و بندگان «پسرِ راستینِ خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیانِ معابدِ او می‌فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابرِ آن‌چه که داده‌اند پاداش دریافت دارند. ولی -به‌هرحال- کارهائی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود و دلهای مؤمنینِ پاک‌دلِ مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردمِ دین‌خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می‌دانستند نه این‌که دین را خدمت‌کار

خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به‌خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادتِ خدایان آفریده شده بود، و خدایانْ پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنینِ مصری با فرمان‌بری از او خشنودیِ خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به‌بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به‌آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بگذارد و در آنجا به‌پدران آسمانی تقدیم کند. رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به‌مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به‌تلاشِ بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند ک حقِ موروثیِ او شمرده می‌شدند. فینیقیه به‌تحریک فرعون پرچمِ جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد.

اردشیر سوم به‌قصد بازگیریِ دیگربارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینقیه را بازگرفت، و از شام به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومتهای جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینیِ خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پ‌م) تا با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به‌شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به‌ایران فرستاده شود، بل‌که بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه برچیده شود. در جلسهٔ مشورتیِ سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهرِ پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به‌سرانِ آتن پیش‌نهاد کرد:

> باید برضدِ شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آن‌که مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاهْ مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.[1]

۱. اومستد، ۵۹۶.

با این‌حال چند ده هزار یونانی به‌خاطر دریافتِ پولِ سخاوت‌مندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشیِ او به‌مصر آمادگی داشتند. فینیقِیّه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگرباره پرچمِ جداسری برافراشت و کارگزاران ایرانی را بیرون راند.

کشور فینیقه (لبنانِ کنونی) از اتحادیهٔ سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صَیدا (صَیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اَردَشَیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشیِ دیگرباره به‌مصر بود به‌فینیقِیّه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری ورزیدند. یونانیانی که به‌مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اَردَشَیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروت‌مندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشمِ اردشیر قرار گرفت، یا آتش‌سوزی علتِ دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برجامانده از آن‌روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به‌خودِ شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای اَردَشَیر چیزی جز ویرانه برجا نباشد (سال ۳۴۵ پ‌م).[1]

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی ببرد، می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به‌ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردمِ صیدا همگانی شود.

اَردَشَیر پس از بازگیریِ فینیقیه سازمانهای اداری فینیقِیّه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستانِ تابعِ کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که **نامش مزَ وُهوش** بود. مزَ وُهوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون ـ به‌خاطر سوخته شدنِ صیدا ـ خشم از ایران و ایرانیان در دل عمومِ مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به‌شورشی دیگرباره شود.

اَردَشَیر سپس با این سپاهِ پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانیِ پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریاییِ ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به راه افتاد. فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بربندد. شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون

---

۱. اومستد، ۶۰۰.

اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهمِ ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنتِ مصریان بود ضمن قربانیِ بسیاری که انجام داد از خدایانِ مصر تقاضا کرد که دربارهٔ فرجام این پیکارِ بزرگ به‌او خبر بدهند. او در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همهٔ خدایانِ مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتیِ بزرگی بر تخت نشسته، خدایانِ دیگر در سمت راست و چپ او به‌صف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گردانَد به‌شرطی که فرعون کار ساختنِ معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعونْ بامدادِ روزِ بعد به‌معمارانِ سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به‌راه افتند و بی‌درنگ بقیهٔ کارهای معبدِ اونیریس را به‌سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنانِ معبد اونیریس به‌نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزندهٔ شاه ایران برای لشکرکشی به‌مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندنِ آن به‌خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعونِ پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون‌که به‌او ایمان نداشته فرمانِ متوقف شدنِ کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمانِ اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمانِ قلبی بیاورَد اونیریس با سپاهیان آسمانیش به‌او یاوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این‌حال، این وحیْ که در رؤیا به‌فرعون شده بود راست درنه‌آمد (بَداء رخ داد). در نبردِ دیگری که درگرفت مزدورانِ یونانیِ سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنانه آمادهٔ تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به‌ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرماندهانشان ایرانی بودند از دهانهٔ شمالیِ نیل در جهت خلاف مسیر آب به‌سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریاییِ فرعون را در هم شکستند. اَردَشَیر نیز سپاهیانش را برداشته به‌ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌جنوب مصر گریخت و آن‌چه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک‌سره به‌سودان رفت.

مصر پس از آن‌که سالها استقلال خویش رابازیافته بود از نو ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اَردَشَیر سوم در بازگیریِ مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقتْ جان

خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردمِ آن‌زمان‌ایم نسبت به‌اَردَشَیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشیِ او به‌مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروریِ ایرانیان بود. کاری که اَردَشَیر دوم با آن‌همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدورانِ یونانیِ سپاهِ فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به‌یونان برگشتند.

ولی اَردَشَیر سوم به‌سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به‌شیوهٔ شاهان سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به‌فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به‌جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را اَردَشَیر سوم به‌دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس ـ که نامش مندس بود ـ را نیز به‌فرمانِ او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن‌که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستاندند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن‌را به‌جای اپافوس بپرستند. اردشیر سوم با این کارهای ضدتمدنیْ و منافیِ فرهنگِ مداراگرِ ایرانی و سنتِ شاهنشاهاهان هخامنشی مشروعیتِ سیاسیِ ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به‌دشمنان زیرِسلطهٔ اشغالگرانِ ایران تبدیل کرد که هرآن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافرانِ بددین» نجات دهد. بازگیریِ فینیقیّه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای بزرگِ ایرانیان دانستند. خشونتهای اَردَشَیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داریِ ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرِسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

اَردَشَیر سوم سپس مصر را به‌یک پارسی به‌نام **بَگَه وُهوش** سپرد، و یک پارسیِ دیگر به‌نام **فرنداَسپ** را به‌معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به‌ایران برگشت. سرانِ دست‌گیرشدهٔ مصری را نیز با خود به‌ایران برده به زندان افکند.

بَگَه وُهوش طومارهای مقدسِ معابد که تاراج شده بود را به‌بهای بسیار گزافی به‌کاهنان مصر بازفروخت. این عملِ او که چیزی جز باج‌گیریِ ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی کارمندان بلندپایهٔ مدنیِ مصر به‌خدمت شهریار ایرانی درآمدند. ریاستِ کلِّ دستگاه دینی مصر نیز به‌یکی از خویشان فرعونِ فراری به‌نام «سمتو تَفن‌اَخت» واگذار شد. این کاهنِ بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به‌یادگار نهاده است برخودش می‌بالد که خدایان به‌او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مِهر او را در دل شاهنشاهِ ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به‌او بسپارد و او بتواند که از این‌راه به‌مردم میهنش خدمت کند. ولی اینها جز گزافه‌گویی یک مردِ مرد خائن به‌قوم و میهنِ خودش نیست که پس از آن‌همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به‌خدمتِ آنها درآورده است.

پاداشی که به‌مزدوران یونانیِ سپاه اَردَشَیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ ازجمله به افسری به‌نامِ **مِنتور** که ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه بود صد قنطار زر و فرمان‌داریِ کرانهٔ غربی اَیونِیَه داده شد. به زودی برادر منتور که **مِمنون** نام داشت با **اَرسینَه** دختر اَرتَه‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.[1] ممنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه و دریای ایژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به‌دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به‌هراس افتادند که مبادا اَردَشَیر به‌فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمامِ خشیارشا را به‌اتمام برساند. فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم پرچمِ استقلال کشورش را برافراشته بود با شتابْ یک هیأت بلندپایه‌ئی را به‌دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و اَرتَه‌بازوی فراری که به‌او پناهنده شده بود به‌دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به‌نام **هرمیاس** که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلاتِ ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به‌کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به‌چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به‌جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این‌که به‌چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به‌آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به‌تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمهٔ مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به‌مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به‌دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به‌مردم تراکیه لقبِ «وفادار» داد. آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری

۱. اومستد، ۶۷۱.

خویش را به‌شاهنشاه ابراز داشت؛ سرانِ آتن به‌درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امورِ داخلیِ شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنتِ سراسریِ یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سرانِ آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتنِ این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهادِ لشکرکشی ایران به‌مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که البته به‌سبب غفلتِ اَردَشَیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاهِ بلندپروازش به‌حالِ خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سرِ غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به‌دنبال آورَد، و این غفلتِ اَردَشَیر سوم از خطرِ پادشاهِ بلندپرواز و مصممِ مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی ـ چنان‌که در بخش بعدی خواهیم دید ـ روندِ تاریخِ جهان جهان را دیگرگونه کرد.

داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پ‌م به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرِسلطه تثبیت شده است. سراسر جهانِ متمدن ـ به‌جز هند و چین ـ یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر ـ به‌ظاهر ـ از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.[۱]

ولی این اوج قدرتِ شاهنشاهی آغاز افولِ آن نیز بود. به‌همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به‌همان اندازه بسیاری از شخصیتهای نیرومندِ پارسی و مادی که به‌تصمیم اَردَشَیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اَردَشَیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جاییهائی که او در سالهای آغازینِ سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضدِ او انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشمِ بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پ‌م در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش ـ بَگَه وُهوش ـ طرح کردند از میان برداشته

۱. اومستد، ۶۷۰.

شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و درگذشت. پس از او یک هخامنشی به‌نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و وُهوتاووسَه نام بود را بر تخت نشاندند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابتِ قدرتْ همهٔ فرزندان نرینهٔ اَردَشَیر سوم به‌کشتن رفتند. نبرد قدرتْ در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزادهٔ اَردَشَیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به‌پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همهٔ پسرانش کشته شدند، و داریوش به‌سلطنت نشسته دست به‌کارِ تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت شد. بگَه‌وهوشِ کودتاگر که آغازگرِ فتنه و عامل نابه‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ‌م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به‌دنبالِ آن اوضاع جهان به‌کلی دگرگون شد، کشته شدنِ اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونیِ بزرگ در اوضاع جهانی شد. اومستد نوشته که اَردَشَیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به‌خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بَگَه وُهوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته‌شدن اَردَشَیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».[۱]

همین‌که خبر کشته شدن اَردَشَیر سوم به‌مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به‌نام **خبیشه** پایتخت -ممفیس- را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهائی از مصر را به‌تصرف درآورد. نوشته‌هائی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقهٔ باتلاقیِ شمال مصر کشته شدن اَردَشَیر سوم را به‌خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعیِ فرعونی کمال حمایت را نشان دادند. در یونانِ اروپایی نیز در همین زمان فیلیپِ مقدونیه گرفتارِ کودتا شده به‌دست پسرش اسکندر کشته شد و اسکندر به‌جای پدرش شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلِنی در شبه جزیرهٔ بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ‌م با سپاهِ بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامهٔ یونان‌گیریش پدید آورده بود. فرعون خبیشه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی

---

۱. اومستد، ۶۷۵.

چندان نیروئی برای نگهداریِ مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت. مصر دیگرباره به‌تصرف ایرانیان درآمد، و شهریاریِ مصر به‌افسری به‌نام **شَباکَه** سپرده شد که یونانیان نامش را «سَباکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ‌م).

به‌سبب رفتارهائی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیشه آخرین فرصتِ تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیشه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به‌سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به‌لشکرکشی به‌مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آن‌چه که ما تقدیرِ تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیهٔ خونینِ رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرتِ محلیِ کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای شاهنشاهِ ایران باقی نمانده بود؛ و حتی در داخل ایران رقیبانِ او برای آن‌که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیتِ سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانبِ پدر نیز او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌اَردَشَیر دوم می‌رسید بیرون بود، پدرِ بزرگش برادرِ اَردَشَیر دوم بود، و چون‌که شاهی از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساسِ خشمِ پارسیها از داریوش سوم آن بود که او با کودتای خونین به‌قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سببِ شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنانِ هممنشیِ او به‌او لقبِ «کودمَن» دادند که معنایش شاید «گودکَن» باشد، یعنی کسی که به‌جای کشورداری به‌فکر کَندن گود برای دفن کردنِ بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ درازِ حکومت‌گری و فرمان‌دهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهیِ هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگَه وُهوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. سرانِ هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبانِ پارس و ماد با او از هرسو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیمِ منافعِ رضایت‌بخش در میان زورمندانِ طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود، شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یک‌پارچهٔ سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگِ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خشَترَپاو (شهریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتشِ ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوهِ دربار برخوردار بود، در سراسر جهانِ هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد. اما همراه با روی کار آمدن داریوشِ سوم که وَلَعِ قدرتِ اعضای خاندان سلطنتی و حمایتِ این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنتْ دربار را از حمایت بخشهائی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

* * *

قدرت سیاسی دارای دو چهرهٔ متقابل است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورتِ حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگِ ایران باستان «خشَترَ» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهیِ انسان است، و این نیز ضرورتِ حتمیِ تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راهِ رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیوِ «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندانْ نردبان قدرتشان را با لاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزارِ توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهائی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیرِ هواها و هوسها است و بَندیِ دیوِ «آز» است. مولوی گوید:

نردبـان خـلق ایـن مـا و مـنی اسـت   عاقبت زاین نردبان افتادنی است
هـر کـه بالا تـر رود ابلــه‌تـر اسـت   اسـتخوان او بَترَ خـواهـد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخِ ستیزِ خشونت‌آمیز قدرت است. نردبانِ قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسیْ وجدان را آلوده می‌سازد و

انسان را به‌دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصْ همین‌که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخواهد و چه نخواهد، به‌فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرت سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آن‌چه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراجِ آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترش رعب و وحشت به‌هدف بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیرِ نام جهاد برای دین خدایشان درصدد نابودگریِ انسانهائی بوده‌اند که نمی‌خواسته‌اند سلطهٔ آزمندانهٔ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتْ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهان مقدونیه که خودشان را فرزندان خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبران خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به‌یک‌سان اسیرِ امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که درپی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند. هوسِ قدرتْ یک بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتْ دیوی به‌نام «آز» و خصیصه‌ئی به‌نام «انگرَ مَنیو» است؛ و وقتی کسی به‌بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیامِ این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد. نه تنها ضحاکِ افسانه‌ها «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل‌که همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش‌می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی است و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت. اورنگِ فرمان‌رواییْ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به‌هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به‌هدفشان دست به‌جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندان عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد

که هرکس پس از پدرش به‌سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعیِ او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون‌الرشیدِ عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و خونِ امین جوان‌سال را مأمون جوان‌سال ریخت تا خودش برمسند خلافت تکیه بزند. پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سرِ مقام خلافت در یک نیم‌روز چند ده هزار عرب را به‌کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبانِ قدرت علی بودند به‌کشتن رفتند؛ و اندکی پس از این واقعه معاویه و علی (دو عموزاده) برسر مقام خلافت در یک جنگِ چند روزه بیش از هفتاد هزار عرب را به‌کشتن دادند. حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز -چنان‌که می‌دانیم- قربانیِ قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دینِ الله معرفی می‌کردند.

داستانِ قدرت در تاریخ بشری با داستانِ خونِ انسانها گره خورده است. این رودِ خون همواره بر بسترِ قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشرِ اقتدارخواهْ بر روی این کرهٔ خاکی می‌زیَد در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت‌خواهانْ قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید اینْ یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به‌حَسَبِ شوکت و عظمتی که به‌آن دست می‌یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به‌انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت‌مندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستم‌کاران -به‌حکم طبیعت- مجبور می‌شوند که کیفر ستمهاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند. در دینِ کهنِ یهود که پاداش و کیفر را به‌این دنیا محصور می‌کرد و به زندگی پس از مرگ عقیده نداشت، باور بر آن بود که فرزندانِ بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانشان را واپس می‌دهند. در داستانِ کروسووسِ لیدِیَه‌یی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به‌او پیام داد که او کیفر یکی از بزههائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است. در باورِ هندوان و بودائیان، انسانها بارها به‌دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می‌دهند یا میوهٔ کردارهای نیکشان را

می‌چینند.

ما رازهای نهانِ طبیعت را نمی‌دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آن‌چه هست این‌که می‌توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهاشان کیفرهائی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به‌برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبور شان‌می‌کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی‌شان را با داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغزِ انسانها تغذیه کنند حتی اگر از خون و مغزِ نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد. ما کدام سلطۀ سیاسی را در جهان می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطۀ سیاسی را در جهان دیروز سراغ داریم که داغ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشورِ خودمان کدام سلطۀ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتی نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین‌که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن‌است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرت سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریبِ بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به‌آن‌سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبرد قدرتِ سیاسی» به‌دست نمی‌آید، و نبردِ قدرت سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است. این‌همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده و این‌همه زندان که برای در بند داشتن مخالفانِ دولت ساخته شده است چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به‌سلطه‌شان بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرت سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همۀ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم. ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صفِ متمایز قرار می‌دهیم: یک صف ازآنِ زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردن امیالِ شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر ازآنِ زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ

قدرتِ سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل‌که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و خاطرۀ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحًا «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشتریته و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول و داریوش دوم و اَردَشَیر دوم از این‌جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی‌مان و هویتمان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم موردِ ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبۀ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به‌وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوۀ کاملاً مسالمت‌آمیز به‌سلطنت نرسید، و هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن‌که شاهِ پرقدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسیِ سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان نبردهایش با اَشتَیاگ بنا کرد که پدرِ زنِ خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی، و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم. کوروش و داریوش بزرگترین خدمت‌گزاران به‌بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشیِ آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواهِ سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اِعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زورِ حکومت‌گران بیشتر باشد قدرتِ سیاسی آنها دوامِ بیشتری می‌یابد. این اصل در همۀ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرتِ سیاسی‌ئی بی تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون‌که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن‌که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به‌زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگِ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همۀ زورآزمایانِ روز بیزار می‌شوند و برای پذیرفتنِ یک زورآورِ

تازه به‌میدان‌رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به‌در کند و امنیت را به‌جامعه برگردانَد آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشیْ ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریکی و تدبیرِ نیک‌اندیشانه در اوجِ قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به‌فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرتِ سیاسی سهیم سازند. شاهنشاهان و شهریارانِ محلی به رغمِ خوی افزون‌خواهی‌شان چون‌که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به‌نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همهٔ آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به‌دربار شاهنشاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به‌هدف فرونشاندن عطشِ عظمت آزمندانِ سلطه‌گر به وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به‌خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد. توده‌های مردمِ کشور که آفرینندگانِ این آثار ارجمند بودند، به‌سائقهٔ ایرانی بودنْ به وجود آنها افتخار می‌کردند، وگرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به‌خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به‌خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایتْ ثمرهٔ کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرتِ ایران و ایرانی بود، و به‌دستگاهی تعلق می‌گرفت که به‌ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سرورانِ جهان متمدنِ روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانیْ زندگی می‌گذراندند و نیازمندِ ثبات و امنیت بودند تا در سایهٔ آن بتوانند به زندگیِ معمولی ادامه دهند. شاهنشاهیِ هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰- ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایهٔ این امنیت به‌کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اَندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل‌که سراسرِ جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی در آرامش و ثباتِ مثال‌زدنیِ بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درونِ قلمرو شاهنشاهی در زیر چترِ حمایتِ دولتِ مقتدرِ هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به‌سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به‌چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به‌چشم ندیدند به‌سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این‌جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

گرچه اقوامِ خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند، ولی چون‌که ایرانیان به‌فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به‌سنتهای اقوام کاری نداشتند، اقوامِ تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادیِ داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاهی که برآنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به‌عنوانِ سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخِ جهان هیچ سلطنتِ جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوامِ زیرِ سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یک‌سان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنتِ هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری‌دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنه‌آیند و اقوامِ زیرِ سلطه‌شان را به‌بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.

داستانهای کتیسیاس دروغین

یک پزشکِ یونانی اهل کاریه به‌نام کتیسیاس که گویا از خویشان بقراطِ حکیمِ معروف بوده در حوالی سال ۴۱۷ در جستجوی کار به‌ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم در شوش ـ پایتختِ دوم ایران ـ می‌زیسته، و شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. گزینوفون او را می‌شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به‌ایران لشکر کشیده کتیسیاس در شوش خدمت می‌کرده است.[۱] می‌دانیم که به‌جز کتیسیاس نیز پزشکان مصری و یونانی بسیاری در آن‌زمان در ایران خدمت می‌کرده‌اند.

حدود شصت سال پس از زمانی که کتیسیاس برای خدمت به‌ایران رفته بوده، و در زمان اَردَشَیر سوم، یک مردِ یونانی به‌آتن رفت و ادعا کرد که همان کتیسیاسِ طبیب است که پزشک دربار شاهنشاهیِ ایران در زمان اردشیرِ دوم بوده است. این مرد با پرداختن داستانهائی که در میدانهای شهر برای مردم می‌خواند نشان می‌داد که از همهٔ رخدادهای درون ایران آگاهی دارد، دربار شاهنشاهی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی‌بندوبار و بدکاره‌اند، افراد خاندان هخامنشی همه‌شان برضد یکدیگر توطئه می‌کنند، و دولت شاهنشاهی در آستانهٔ اضمحلال قرار گرفته است.

تاریخ‌نگارانِ بعدیِ یونان دو تألیف با نامهای «پِرسیکا» (تاریخ ایران) و «اِندیکا» (تاریخ هند) به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند که اصل آنها از میان رفته و گزیده‌هائی از آنها توسط برخی مؤلفانِ یونانی ـ همچون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک ـ به‌ما رسیده است. ترجمه‌های این روایتهای پراکنده را یکی از تاریخ‌نگارانِ غربی در اواخر سدهٔ نوزده مسیحی گردآوری کرده و در کتابی با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتیسیاس» به‌زبان انگلیسی انتشار داده است.[۲]

داستانهائی که تحت عنوانِ تاریخ ایران به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گوینده و نویسندهٔ این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به‌فرهنگ و آداب و رسوم

---

۱. اناباسیس، کتاب ۱، ۸/ ۲۶.

2. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesias.*

ایرانیان آگاهیِ درستی داشته است. داستانهائی که تاریخ‌نگارانِ بعدی به‌او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف و افسانه‌پرداز نشان می‌دهد.

ولی ما که می‌دانیم داستانهای نسبت داده‌شده به‌کتیسیاس به‌کلی بی‌بنیاد و دروغ‌سازی است برای آن‌که کتیسیاسِ خدمت‌گزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیساسِ پزشک در ایران درگذشته بوده و چند دهه پس از او یک یونانیِ شَیّادِ بی‌نام و نشان به‌آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هائی به‌خوردِ یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است. من از این دومی با نام **کتیساسِ دروغین** یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و محترم و خدمت‌گزار نیاگانمان را متهم به‌دروغ‌گویی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاسِ پزشک وقتی برای خدمت به‌ایران رفته سی‌چهل ساله بوده باشد، وقتی این کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را برای یونانیها بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طبیب از سن صد سالگی هم گذشده باشد؛ به‌عبارت دیگر، در آن‌زمان که کتیسیاسِ دروغین داستانهایش را در آتن برای یونانیها می‌بافته سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که پزشک بوده و در ایران خدمت کرده بوده گذشته بوده است. پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که افسانه‌پرداز دروغ‌بافی بوده خودش را به‌جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرتِ او سوء استفاده کرده کسب مال و نام کند.

رفتن به‌ایران، دیدن ایران و مردم ایران و آشنایی با فرهنگ و تمدنِ ایرانی در آن روزگار برای نخبگانِ جهان از جمله نخبگانِ یونان افتخارآفرین بوده است. کسی که ایران را می‌دیده با تمدن و فرهنگ پیش‌رفته آشنا می‌شده و وقتی به‌میهن خودش برمی‌گشته افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتختِ شاهنشاهی را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به وطنشان ادعا می‌کردند که به‌ایران رفته و در فلان‌جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهائی که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را در میدانها برای دیگران بازمی‌گفتند و از این‌راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدفِ نویسندگانِ بزرگ یونان ـ همچون سقراط و افلاطون و گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم ـ از نوشتنِ موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به‌یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشترِ یونانیان با عناصر تمدنیِ پیش‌رفته به‌قصد آماده شدن برای پذیرشِ آنها بود، برخی کسانِ دیگر نیز بازگوییِ

داستانهای مربوط به‌ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بی‌آن‌که به‌ایران رفته باشند یا دربارهٔ ایران آگاهیِ درستی داشته باشند داستانهای دروغینی تحویل یونانیان می‌دادند. گویندهٔ داستانهائی که در دو کتاب به‌نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بوده نیز یکی از میان این دومیها بوده که نزد یونانیها ادعا می‌کرده که همان کتیسیاسِ پزشکِ نام‌دار است.

برای آن‌که با نوشته‌های این مردِ دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آن‌چه که مورخان بعدی به‌او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به زبان هندی «مَرتی خوراس» نامند. این جانور که به‌اندازهٔ یک شیرِ شرزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پُتِ سگ است، تنش تنِ جانور و چهره‌اش چهرهٔ آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پرپشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به رنگِ خاکستری است، سه‌ردیف دندان در فکِ بالا و سه‌ردیف در فکِ پائین دارد، نیم‌متر از انتهای دُمَش مانندِ نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاهِ ایران هدیه آورده بودند و من آن‌را در کاخ شاه به‌چشم خودم دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسیاس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چاروادای دربارهٔ یک جانور افسانه‌یی به‌نام «مَرتیَه‌خوارَ» (آدم‌خوار) از چاروادارها شنیده بوده است. ولی برای آن‌که به‌یونانیان بگوید که من خیلی چیزها را در ایران به‌چشم خودم دیده‌ام و اطلاعات بسیاری دارم آن‌را این‌گونه پرداخته است. او چون‌که با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتی نمی‌دانسته که « مَرتیَه‌خوارَ» نه نامِ هندی بل‌که پارسی است، و تأکید کرده که مرتی‌خوراس یک واژهٔ هندی است و معنایش آدم‌خوار است.

او که نمی‌دانسته کاخِ شاهنشاهی ایران چه عظمتی است ادعا کرده که در خانهٔ شاهنشاه در شوش خدمت می‌کرده، به‌کتابخانهٔ سلطنتی خانهٔ شاهنشاه دست‌رسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است.

اما همهٔ نشانه‌ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته‌هائی که از او نقل کرده‌اند چندان اشتباهات بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او دربارهٔ تاریخ و دولت و شخصیتهای ایران هیچ چیزی نمی‌دانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و برخی دیگر از یونانیان استفاده‌های اشتباه‌آمیزی کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده است. یونانیان نیز در سده‌های بعدی به‌خاطر آن‌که

هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته‌های هرودوت خوششان نمی‌آمده و به داستانهای این مردِ دروغ‌باف بیشتر توجه می‌کرده‌اند؛ زیرا داستانهای او می‌توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشانَد.

او در بیشینهٔ نوشته‌هایش به‌افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به‌عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس نوشته است که به‌کلی بی‌پایه است. دربارهٔ تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م) یک زنی به‌نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، شهر بابل را برای پایتختِ خویش ساخته، در بابل باغِ درختانِ سرآویز ساخته، و در کوهی به‌نام بغستان که اقامت‌گاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (یعنی ۳هزار متر) ارتفاع دارد، و سمیرامیس بخش پائینیِ کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه‌دار که در کنارش ایستاده‌اند در آنجا نقش کرده، و در پائینِ نقش به زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آن‌که به‌قلهٔ این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خودش آورده بود را بر روی هم چیده از آنها پلکان ساخت و از آن پله‌ها بالا رفت تا به‌قلهٔ کوه رسید. کتیسیاس ادعا کرده که این نوشته را خودش به‌چشم دیده و خوانده است. شهرِ نینوا در نوشتهٔ او در همان جائی قرار داشته که شهر بابل قرار داشته است؛ یعنی او بابل را با نینوا اشتباه گرفته و پایتختِ آشور است.

افسانه‌های او دربارهٔ سمیرامیس افسانه‌های دل‌کشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگانِ او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایان او را تحویل گرفته به‌کبوتری سپرد تا به‌او شیر بدهد. او افزوده که سمیرامیس وقتی بزرگ شد زنِ یک ساتراپِ آشوری شد و به‌اتفاق شوهرش در لشکرکشی به‌باختریه شرکت کرد، و به‌تدبیرِ او بود که باختریه به‌تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاهِ آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مُرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفته تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغِ درختانِ سرآویزِ بابل را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا کَنده‌کاری کردند؛ آنگاه به‌مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمهٔ آشور کرد؛ سپس به‌هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به‌قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خود به‌آشور برد برد. در داستانِ کتیسیاسِ دروغینْ همهٔ این کارهای بزرگ را سمیرامیس کرده بوده است.

کتیسیاس دروغینْ زرتشت را نیز نمی‌شناخته و زرتشت در داستانهای او نه پیامبر ایرانی بل‌که لقب سمیرامیس بوده است، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را برای ایرانیان

ابداع کرده بوده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمانِ سمیرامیسِ آشوری می‌زیسته و سمیرامیس در لشکرکشی به‌باختریه او را شکست داده و کشته است.

می‌دانیم که باغِ درختانِ سرآویزِ بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م نَبوخَد نَصَّر بابلی برای شهبانویش که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است. این کتیسیاس دروغین نام این باغ را در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است. در نوشتهٔ او شهرِ بابل در شرقِ دجله و شهر نینوا در کنار فرات است؛ یعنی جای نینوا و بابل با یکدیگر عوض شده است.

داستانهائی که او به‌عنوان تاریخ آشور و بابل و ایران و هند ساخته عموماً افسانه‌های چارواداری بوده که به‌طور حتم در سفرهائی که همراه کاروانها می‌رفته از زبان چاروادارهائی همچون خودش شنیده بوده که دانسته‌هاشان دربارهٔ تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او مردی چاروادار از یکی از روستاهای دورافتادهٔ جائی از یونان بوده همراه کاروان از جائی به‌جائی می‌رفته، و کاروانیها در سفرهای دور و درازشان داستانهائی را برای همدیگر می‌گفته‌اند که او شنیده بوده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این‌دو را با هم درآمیخته و بغستان و سنگ‌نگارهٔ داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ مدعیِ سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به‌این‌گونه بازنوشته و به‌یک زنِ افسانه‌یی به‌نام سمیرامیس نسبت داده است. ارتفاع کوه بغستان را نیز سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزافه‌ئی شنیده بوده است.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی دربارهٔ بغستان و نقشهایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آن‌چه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصیِ خودش است و نوشتهٔ سمیرامیس بر دلِ آن کوه را نیز خوانده است. او حتی نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به‌یادگار پیروزیهایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهیِ آشور بل‌که از قومی به‌نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاسِ دروغین زمانی داستانِ سمیرامیس و بغستان و باغِ درختانِ سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به‌تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به ویژه که داریوش بزرگ ـ بنا به‌نوشتهٔ خودش ـ چندین نسخه از این نگاره‌ها را بر روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاه‌داری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر

کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سدهٔ اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیرهٔ یِب (اکنون جَزیرة الفِیَلَه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن‌را بر روی طومارِ کاغذِ مخصوص مصری (بَربی/ بَردی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جائی به‌نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هائی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبهٔ معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازهٔ این سنگ‌نبشته به‌گوش بیشینهٔ مردم خاورمیانه رسیده بوده است. ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را این کتیسیاس دروغین چه‌گونه آفریده است؟ زن یکی از شاهان آشور به‌نام شمشی‌اَدَد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پ‌م شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال این‌که کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی‌دانسته. آیا زنی به‌نام «سَمیرَه مَیثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتیِ مردم یکی از مناطقِ شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی‌را به‌یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن‌هم یک شاهِ مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه‌آمده بوده شاه آشور بوده و باغِ درختانِ سرآویز ساخته بوده است؟!

نامِ اکسیارتوس شاه باختریه که کتیسیاس نوشته برای ایرانیها دینِ مغان را ابداع کرده بوده و این سمیرامیس او را کشته است نیز از همان نامهای عجیب است که این کتیسیاس دروغین ابداع کرده است تا عظمت قدرت سمیرامیسِ خودش را نشان دهد.

این مردِ دروغ‌ساز در داستانهای چارواداره‌ا شنیده بوده که کشورِ آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستیِ یکدیگر برافکندند، ولی نمی‌دانسته که این رخدادِ بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است. او نامِ شاه ماد را «اَرباگوس» نوشته که به‌ادعای او از فرمان‌برانِ شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌برِ دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این‌دو از میان برداشته شده نیز بنا به‌نوشتهٔ او «سارداناپال» نام داشته (شکل دیگری از نامِ آشور بانی‌پال یا آشور نصیرپال). به‌نوشتهٔ او آرباگوسِ مادی و بلسیسِ بابلی سارداناپالِ آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پ‌م در جنگ شکست داده کشتند و سلطنتِ آشور را برانداختند و شهرِ نینوا که بر کرانهٔ فرات بود را ویران کردند. شاه باختریه که در داستانِ این کتیسیاسْ کشورش همسایهٔ کشورِ آشور بوده نیز در این جنگ با آنها همکاری کرده است. نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جائی که بابل

بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن‌را با نینوا که در زمان او وجودِ خارجی نداشته اشتباه گرفته است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته بوده نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتی نامهای شاهان ماد را نیز نشنیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشتهٔ او «آرباگوس» بوده، و پس از او به‌ترتیب: سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینِس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند. مدت سلطنت هرکدام این ۹ پادشاهِ ابداعیِ خودش را نیز به‌سال و ماه نوشته است. آغازِ سلطنتِ نخستین شاه ماد سال ۸۱۰ پ‌م بوده، و آخرین پادشاهشان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است؛ و این از رسواترین دروغهای او است که آخرین شاه ماد را معاصرِ داریوش بزرگ می‌پنداشته است.

ایران‌شناسانِ غربی اتفاق نظر دارند که شماری از نامهائی که کتیسیاس در بخش تاریخِ مادِ کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سدهٔ چهارم پ‌م) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این‌حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را نیز بنویسد. هارپاگه که او اَرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندانِ هارپاگه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر اَشَتیاگ بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پ‌م بر سرِ پا بوده و هنوز شاهنشاهیِ هخامنشی پدید نه‌آمده بوده است. از نامهای شاهان واقعیِ ماد در نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتی نامهای بزرگی چون هوخشَترَ و اَشَتیاگ هم به‌گوش او نخورده بوده است. او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه بیش از دو هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگِ شاهانِ ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد. پیش از آن نیز سمیرامیس شاه آشور به‌جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه که ابداع‌کنندهٔ دین مغان بوده (یعنی زرتشت) را کشته بوده است.

عجیب جرأتی در دروغ‌پردازی داشته این مرد که خودش را به‌جای کتیسیاس طبیب جا زده بوده! به‌نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که شماری از تاریخ‌نگارانِ یونانی و از جملهٔ آنها هرودوت کتابهائی در تاریخ ایران تألیف کرده

بوده‌اند، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد. کسانی از ایران‌شناسانِ غربی که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش برآن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتردانیِ خودش را به‌یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال این‌که او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد و این‌همه یاوه‌های بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

او حتی دربارۀ کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاه ماد بوده است (نه شاه پارس). آن‌چه که دربارۀ کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابان‌گرد از یک طایفۀ راه‌زن به‌نام طایفۀ «اَمَردها» (یعنی نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اتراداتس» نام داشته و بزچرانِ بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده. کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به‌مغی از خانوادۀ خودش به‌نام «اسپیتاماس» داده بوده. اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به‌نام اُی‌بارِس که کارش روبیدنِ سرگینِ اسپانِ طویلۀ شاهی بوده. یک‌بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکُشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دویست هزار مرد جنگی از قبیلۀ بیابان‌نشینِ امردها را برداشته به‌پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهاشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را گرفته شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند. اُی‌بارس دست‌یار کوروش می‌شود، و چون‌که دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به‌نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد و این مرد اسپنداس را گرفته به‌بیابان می‌برَد و طعمۀ ددان می‌کند. امیتیداس که زنِ اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به‌تحریک اُی‌بارِس با بی‌رحمی از میان برده است هردو را بازداشت می‌کند، اُی‌بارِس را مجبور به‌خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌کُشد. کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتِس. او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاورانِ ماد، به‌کشور کادوسیّه که در همسایگیِ کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به‌جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به‌دست این زن کشته

می‌شود و اثری از جسدش به‌دست نمی‌آید.

به‌نظر می‌رسد که چوپان‌زاده بودن کوروش را کتیسیاس دروغین از داستانی که دربارهٔ سارگون اکادی در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکّادی (بنیان‌گذار سلطنت اَکّاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسانده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبدی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپانِ شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به‌کاخ شاه افکند، و خدمت‌کار شاه سومر شد و سرانجام به‌شاهی رسید.

کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگونِ دیگر ـ یکی اکادی و دیگری آشوری ـ در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به‌هردو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهائی که احتمالاً دربارهٔ دو سارگونِ اکادی و یک سارگونِ آشوری شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده زندگی‌نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او دربارهٔ آن سارگون‌ها چیزی نمی‌دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به‌نام سارگون اشاره نکرده است. به‌عبارت دیگر، داستانِ زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگونِ دیگر را شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده است.

در داستان کتیسیاسِ دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش شاهِ ماد به‌ماد می‌رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می‌شود. اسپیتاماسِ مغ پسری به‌نام اسپنداتِس داشته که نامش شبیه نامِ پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم‌شکلِ او بوده که هرکه آن‌دو را می‌دیده نمی‌دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادرِ او و مادر پسران کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها همشکلِ مادرشان بوده‌اند. یک‌بار میان اسپنداتِس مغ و اسپنداتِس پسر کوروش اختلاف می‌افتد، اسپنداتِس پسر کورش نزد برادرش ـ تانیوکسارکس شاهِ ماد ـ شکایت می‌کند، برادرش به‌او قول می‌دهد که اسپنداتِس مغ را تنبیه کند، ولی چون‌که از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتِس مغ نیز بوده می‌ترسیده، در نهان با اسپنداتِس مغ توطئه می‌چیند و برادرِ خودش اسپنداتِس را می‌کُشد، و اسپنداتِس مغ را به‌جای برادرش اسپنداتِس اصلی معرفی می‌کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به‌نام «ارتسیر» بوده که در خانهٔ شاه فرمان می‌برده. دوتا از غلامان خانهٔ شاه ماد به‌نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته‌اند. تانیوکسارکس شاه ماد می‌شود و پنج سال بعد به‌لشکرکشی مصر می‌رود، و اسپنداتِس مغ که

نایب السلطنه در ماد بوده به‌دست‌یاری شش افسر مادی به‌نامهای انوف و ایدِرنا و ماردونیاس و نورون‌دایات و باریس و ایتافرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند. بنابر تواریخی که کتیسیاس به‌دست می‌دهد، اسپنداتِس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پ‌م به‌سلطنت ماد رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دُم‌بریده می‌شود.

او داستانِ تسخیرِ مصر توسط کامبوجیه را نیز شنیده بوده ولی نام کامبوجیه را نشنیده بوده، و نامِ پادشاهِ پارس که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرد را بگاپات نوشته است، و نامهای فرعون امازیس و پسام‌متیک را نیز نشنیده بوده است، و نام شاه مصر در آن زمان را امرتایوس نوشته است. در نوشتهٔ او یک افسر مصری به‌نام کمبافیس که وزیر شاه مصر بود به‌کشور خودش خیانت کرد و با بگاپاتِ پارسی همدست شد، و بگاپات مصر را گرفت. هفت هزار پارسی و پنجاه هزار مصری در این جنگها کشته شدند. امرتایوس شاهِ مصر دستگیر شد و با هزار تن از دستگیرشدگانِ مصری به شوش فرستاده شدند، و پس از آن کمبافیس شاه مصر و دست‌نشاندهٔ بکاپات شاه پارس شد.

او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتس مغ به‌سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به‌یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است. داستان لشکرکشی داریوش به‌یونان را چون‌که مربوط به وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در داستانهای او پس از رخداد ماراتن این اسپنداتس را کشته باشد و ماد را ضمیمهٔ پارس کرده باشد؛ ولی داستانهای دیگری که او دربارهٔ اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنان‌که می‌بینیم، نامهائی که این کتیسیاسِ دروغین ساخته ساختهٔ ذهن داستان‌پردازِ خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآورِ نام «اَمَّایتیش» (آمیتیس) دختر هوخشَترَ و شهبانوی نَبوخَد نَصَّر دوم بابل است، که این کتیسیاسِ دروغین در جائی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به زنی به‌کوروش داده و مادر پسران کوروش کرده است. تانیوکسارکس که او پسر کوروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی «تَنَه‌وَزَرکَه» (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت‌اندام و تَنَه‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به‌گوش این کتیسیاسِ دروغین رسیده بوده. سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقهٔ آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر کرانهٔ جنوبی فرات در سرزمینِ باستانیِ اور کَلدَه واقع بوده (جائی که نامش بعدها قادسیه

شد)، و چه بسا که این کتیسیاس دروغین در سفری به‌آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست. از گاؤماتَه و کام‌بوجیه و بَردِیَه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را نشنیده بوده. شاید نامهای اسپنداتِس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهای چارواداریش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به‌این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامَه که نام خاندانیِ زرتشت بوده نیز مربوط به‌همان داستانهای حماسی است، و واقعًا هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به‌باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاس دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» در داستانِ او لقبِ سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغان شاه باختریَه بوده و به‌دست سمیرامیس کشته شده است و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به‌آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به‌هومر آمده بوده است). بقیهٔ نامها، به‌اتفاقِ نظرِ پژوهش‌گرانِ غربی، برخی‌شان ازآنِ بلندپایگان ایرانی در اوائلِ سدهٔ چهارم پ‌م در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به‌گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساختهٔ ذهنِ خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخیِ ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنان‌که می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانکِ بی‌نام و نشان از یک قبیلهٔ بیابان‌گردِ بدنام به‌نام اَمَردها بوده که دست تقدیر و تحریکاتِ یک غلامِ ناراضی از شاه ماد او را به‌پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و به‌دست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را حفظ کند و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است. یعنی کوروش در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفیِ زودگذر بوده که فترتی در سلسلهٔ سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنتِ ماد به‌خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پ‌م است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به‌یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به‌ماراتن به‌پیش آمده است.) شاهِ پارس نیز در این‌زمان بگاپات بوده که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرده و مصر را گرفته ضمیمهٔ پارس است.

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او

به‌عنوان شاه پارس می‌شناسد بگاپات و شاهِ بعدی داریوش است که به‌یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او دربارهٔ داریوش نیز افسانه است. داریوش در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی درگذشته پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادرِ داریوش در راه دفن کردنِ جسد پسرشان به‌دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده و رها شده است.

از همهٔ اینها معلوم می‌شود که کتیسیاسِ دروغین یک مرد شیادی بوده سوای کتیسیاس اصلی که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به‌کار طبابت مشغول بوده است. این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به‌کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی دربارهٔ ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به‌کلی بی‌خبر بوده، حتی نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آن‌که خودش را آشنا به‌تاریخ ایران نشان دهد افسانه‌هائی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیانِ بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نان و نام کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشهٔ پزشکی از او ننوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

دربارهٔ این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادارِ روستایی بوده که به‌سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آن‌که در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزهٔ ادبی بگیرد داستانهائی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیتهای تاریخی ندارند.

داستانهای او دربارهٔ تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا اَردَشَیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به‌زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتارش موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقامِ او گردند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زنِ یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که رام بشود دختر وی‌را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقاً عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زنِ پسرش است. دختر تسلیم می‌شود و شاه هدیه‌ئی به‌او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به‌دست خودش بافته بوده است (درست به‌مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند).

پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌برَد، و به‌این گمان که این به‌سبب حیلهٔ مادر دختر است، تصمیم می‌گیرد که از مادر دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را ـ که زنِ برادر خشیارشا است ـ به‌او تسلیم کند. آنگاه اندام زن را به‌دست خودش تکه‌تکه می‌کند. شوهر زن ـ یعنی برادر شاه ـ نیز خانواده‌اش را برمی‌دارد و به‌باختریَه می‌رود تا برضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دست‌گیر و با همهٔ افراد خانواده‌اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغالنده‌اش زنان بوده‌اند. او گفته که خواهرِ خشیارشا زنِ یکی از خویشانش به‌نام مگابیزوس پسر زوپیروس بود و زنا کرده بود و میگابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکُشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به‌خشم شد و درصدد شد که خشیارشا را بکشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زنِ او را پدرش به‌فساد کشانده و وادار به زناکاری کرده بود. او با همدستیِ داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دارِ سلطنتی که نامش میتراداتس بود توطئه چید و به‌خشیارشا زهر خوراند و او را کشت. ارتبانوس پس از آن اَردَشَیر پسر ۱۸ سالهٔ خشیارشا را به‌سلطنت نشاند، و همهٔ پسرانِ خشیارشا ـ ازجمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئهٔ قتل پدر بود ـ را نیز به‌دست اَردَشَیر از میان برد، داریوش به‌دستور اَردَشَیر به‌انبار خاکستر افکندند و خفه کردند. میترَدات نیز به‌جرم خیانت و قتل خشیارشا به‌فرمان اَردَشَیر بر دار زده شد. سپس ارتبانوس درصدد شد که اَردَشَیر را بکُشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خواب‌گاهِ خانهٔ اَردَشَیر به‌اَردَشَیر زد کارگر نشد و اَردَشَیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به‌نام اسپامیترس بود که در زیر شکنجه کشته شد. سه پسر ارتبانوس را اَردَشَیر به‌همراه مگابیزوس به‌جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به‌در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس با زنش آشتی کرد و به زندگی با او ادامه داد.

داستان ـ چنان‌که می‌بینیم ـ داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایهٔ اصلی داستان است. او در داستانش همهٔ توطئه‌گران را نیز به‌کشتن می‌دهد تا جنبهٔ اسرارآمیز داستان بیشتر شود. اَردَشَیر که توسط اینها به‌شاهی نشانده شده بود و می‌بایست که

در برابر اینها زوری نداشته باشد همهٔ اینها را یکی‌یکی به‌اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما کتیسیاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگْ شاه می‌شود. در اینجا کتیساس دروغین در پرداختن داستانش دچارِ پریشان‌گوییِ بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهائی است که کتیسیاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ و بگاپاتِ پارسی ساخته بوده است. از آنجا که هرودوت - با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته - هیچ اشاره‌ئی به‌موضوع توطئه در دربار خشیارشا و اَردَشَیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به‌کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می‌توان به‌یقین گفت که داستانِ ترور خشیارشا به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاسِ دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنانِ خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش اَردَشَیر را به‌سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابه‌سامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستانش با توطئه‌هائی که ناشی از حسادتهای زنانه بوده به‌کشتن داده است.

در داستانِ او، با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم که جانشین اَردَشَیر دوم شد درگیریهای خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می‌گردد و بسیاری از پسران اَردَشَیر اول به‌دست یکدیگر کشته می‌شوند. بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادرانِ خشیارشا دوم به‌صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به‌نام سگیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به‌خواب‌گاه رفته بود در خوابگاه کشت و خودش به‌سلطنت نشست. شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سگیدیانوس شورید و سگیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکنده خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به شاهی نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه‌رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز گردید و او را از میان برداشت وآنگاه همهٔ برادرانش که از همخوابه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت.

چنان‌که می‌بینیم، داریوش دوم که ولیِ‌عهد و جانشین بلافصل خشیارشا دوم بوده را کتیسیاس دروغین این‌گونه به‌تصویر می‌کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این‌گونه با خشونت رفتار می‌کرده‌اند و همواره در توطئه برضد یکدیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می‌کرده‌اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر برقرار داشتنِ صلح و آرامش در کل جهان را داشته‌اند.

داستانهائی که او می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخدادهای واقعی را در بر نداشته است. به‌جز نامهای شماری از شاهان هخامنشی از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نامها ساختهٔ ذهن خود او بوده، و بسیاری از نامهائی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتی نامهای ایرانی نیست و ساختهٔ ذهنِ خودِ او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتختِ بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در شوش زیر زمین دفن می‌کند، و حتی چنین می‌نمایاند که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گورِ این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است. حتی در یکی از داستانهایش می‌گوید که وقتی اَردَشَیر درگذشت او را در جائی دفن کردند که مورد نظر خودِ اَردَشَیر نبود، و باگورازوسِ هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین اَردَشَیر قرار گرفت و به سنگسار کشته شد. کتیسیاسِ دروغین خبر نداشته که اَردَشَیر پیش از درگذشتش آرام‌گاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که اَردَشَیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخدادهای زمان اردشیر دوم را از سفرنامهٔ گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستانهائی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پریزاتیش بود. نامِ پریزاتیش را او از نوشتهٔ گزینوفون گرفته بوده، ولی مادرِ اردشیر که از خاندان هخامنشی بوده را بابلی معرفی کرده است.

کتیسیاس در داستانش پریزاتیش را زنی خون‌خواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانهٔ شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام (بَرده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر

گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانندِ زندگی اشراف یونانی به‌تصویر کشیده است.

دربارهٔ پی‌آمدهای شکست و قتل کوروش کهتر ـ که خبرش را گزینوفون آورده بوده ـ نیز این کتیسیاس داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می‌خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به‌خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او کوروش را کشته است به‌وی بسپارند تا به‌او پاداش دهد. پریزاتیش سپس به‌غلامان ویژه‌اش فرمود تا این مرد را به‌شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکندند و در گوشهایش مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند. پریزاتیش مأموران ویژه‌اش را به‌کار گماشت تا کسانی که شخصًا در کشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میترادانس ازجمله کسانی بود که پس از جنگْ پاداش چشم‌گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک‌روز میترادانس را به‌مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میترادانس بیرون کشید که ضربتی به‌کوروش زده و او را ازپا افکنده است. میترادانس را پریزاتیش بازداشت کرده به‌شکنجه‌گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به‌او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می‌دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می‌کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.[۱]

بنا بر داستان کتیسیاس دروغین، پریزاتیش چون‌که به‌نام‌آوران ایران رشک می‌ورزید و چشم آن را نداشت که مردانِ پرافتخار را ببیند، برآن بود که خدمت‌گزاران باوفای اَردَشَیر را یکی پس از دیگری سر به‌نیست کند. ازجمله مردان مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدنِ کوروش به‌سِمَتِ وزیر شاه منصوب شده بود. پریزاتیش توسط مأمور ویژه‌اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته شدنْ بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیله‌ئی اندیشید، و روزی بر سر هزار زریک (هزار سکهٔ طلا) با شاه شطرنج بازی کرد. پریزاتیش در شطرنج‌بازی از اَردَشَیر چیره‌دست‌تر بود، ولی در دور اول عمدًا باخت و هزار زریک را نقدًا به‌شاه داد. در دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج غلامِ خانگی را به‌برنده بدهد؛ زیرا می‌دانست که برندهٔ این دورِ بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به‌جای پنج غلامِ خانگی فقط

---

۱. پلوتارک، اَردَشَیر، ۱۴ـ ۱۶.

وزیرش را به‌او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش وقتی وزیر را تحویل گرفت او را به‌شکنجه‌گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکندند و در میانِ آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به‌هلاکت برسد.[۱] و این از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهتِ شاهنشاه هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آن‌که پریزاتیش به‌سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی زیبا و نیکوکارِ اَردَشَیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشه‌ئی پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به‌سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به‌فرمودهٔ او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرفِ تیغه‌اش به زهری کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرندهٔ بریانی که برسفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کارِ او به‌مثابهٔ محبت نسبت به‌عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به‌خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و اَردَشَیر را داغ‌دار کرد.[۲]

کتیساس وقتی این داستانها را می‌گفته حتی در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به‌مهری است که معمولاً به‌بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او وقتی این داستانها را می‌پرداخته چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهائی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به‌آنها باخبر نشان دهد. ولی عادتِ چاروادارِی او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهائی را آورده است تا به‌آتنی‌ها بگوید که من از سربه‌مهرترین رازهای درون کاخِ شاهنشاهِ ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به‌جای تاریخ ایران به‌خورد یونانیان می‌داده است تا خودش را آگاه به‌امور درونِ ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به وفادارترین سپه‌دار ایران در اناتولی که چیترفرناس بود کینه می‌ورزید، زیرا او در جنگ اَردَشَیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عناوین گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و

۱. همان، ۱۸.

۲. همان، ۲۰.

چیترفرناس را سر به‌نیست کردند. این چیترَ فَرنَه شهریار لیدیه بوده که گزینوفون داستانش را آورده بود و این کتیسیاس دروغین خوانده بوده و درباره‌اش داستان نوشته است.

باز در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به زن بسیار زیبای یکی از مردانِ خانۀ شاهی به‌نامِ اردسیر داشت نزد شاه سعایت کرد که اردسیر هوای دست‌یابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به‌این‌وسیله شاه را تحریک به‌کشتن او کرد و خودش دست به‌قتل این مرد زد و او را به‌جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زنِ زیبایش که مورد حسادتِ او بود بیوه شود.

دیگر این‌که دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردان خاندانِ شاهی به‌نام تری‌تخمس بود. این تری‌تخمس خواهر خودش را نیز به زنی گرفت. وقتی این خبر به‌پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیانِ تری‌تخمس را برضد او به‌شورش درآورد و او را به‌کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهرِ او را به‌بابل آورده همه را زنده به‌گور کرد، و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمس بود را نیز زنده به‌گورکند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشته او را زنده گذاشت.

در دنبالۀ داستان کتیسیاس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به‌بابل نزد خانوادۀ خودش برود، و پریزاتیش به‌بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به‌دست آورده دیگرباره به‌شوش برگشت؛ و چون‌که پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی از او می‌خوانیم که اَردَشَیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روزِ سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است وگرنه ۳۶۵ زن به‌اَردَشَیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، اَردَشَیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تاشان ثمرۀ همخوابیش با زنان غیرعقدی بودند (یعنی همه‌شان حرام‌زاده بودند). از میان پسرانش داریوش و اُوخوس و اریاراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به زهرِ پریزاتیش کشته شد.

در داستانِ شگفتِ دیگری آورده بوده که اَردَشَیر دوم وقتی به‌جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی‌عهد کرد. عمر اَردَشَیر دوم به‌درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی اَردَشَیر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانۀ شاهی که تری‌بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آن‌که کارش با موفقیت انجام شود پنجاه‌تا از برادرانش را با خودش همدست کرد. قرار بر این شد که یک

شب وارد خواب‌گاه پدرشان شوند و پدر را در خواب‌گاه بکشند. شبانه داریوش و تری‌بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خواب‌گاه پدرشان شدند، ولی اَردَشَیر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدستانش چون بستر را خالی یافتند از خواب‌گاه بیرون رفتند. اَردَشَیر که در پشت پرده نهان شده بود آنها را شناسایی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند. فردا جلسهٔ محاکمه برپا شد و داریوش و تری‌بازوس محکوم به‌اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا اریاراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به‌توطئهٔ اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به‌او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می‌خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه‌های اَردَشَیر دوم بود به‌تحریک اوخوس به‌دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به‌ارتابابازوس گفته بود که پدرت را شاه به‌تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد. اَردَشَیر دوم که ارشامس را به‌خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می‌دید بسیار دوست می‌داشت پس از ترور شدنِ این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بداخلاق‌ترین و زشت‌کارترین پسرِ اَردَشَیر دوم بود پس از پدرش با لقب اَردَشَیر سوم به‌سلطنت نشست. او همهٔ برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتاره کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت؛ آنگاه دست به‌کار کشتار دیگر بزرگان خاندان سلطنتی شد.

مجموعهٔ این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را ـ که در آن‌زمان محور تمدن جهان بود ـ مجموعه‌ئی از مردمان ابلهِ خشن و خون‌ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به‌تصویر می‌کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار یکدیگر نداشته‌اند، و حتی زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان اَردَشَیر سوم برای یونانیان می‌گفته است.

از آنجا که در آن‌زمان ادعای آشنایی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیل‌کردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عمومًا تاریخ‌نگارانِ واقعی بودند، ولی در میان آنها کتیسیاس دروغین یک استثناء شگفت‌انگیز است. این مرد بی‌آن‌که اطلاعی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به‌این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او گرچه بی‌اساس بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای این‌که او همان کتیسیاس معروف است و در

دربار ایران خدمت می‌کرده، و اطلاعاتش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشیو سلطنتی گرفته است به‌مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد. ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به‌ایران نرفته بوده است. او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمترکسی در جهان می‌توانست به‌آن نائل آید. او بخش بزرگی از کتابش را به‌افسانهٔ سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به‌یکی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها برسر زبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شیاد بودنِ او را بپذیرند، و درعینِ حالی که بر دروغ‌پرداز و افسانه‌ساز بودنِ او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛[1] و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهائی که او ادعا کرده به‌چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را در بر می‌گیرد. او از آخرین روزهای سلطنت اَردَشَیر دوم و اوایل سلطنت اَردَشَیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همهٔ رازهای نهانی دربار در این سالها اطلاع داشته است. تاریخ‌نگارن غربی در زمان ما به‌جای آن‌که در ادعای کتیسیاس بودنِ این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس اطلاعات بسیاری دربارهٔ ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بل‌که به‌خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار بیندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آن‌که با دلیل و برهان دربارهٔ دروغ‌پرداز بودنِ کتیسیاس سخن می‌گوید می‌افزاید که «با این‌حال ما نمی‌توانیم که به‌کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعًا مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خودِ او جعل کرده باشد». دیاکونوف به‌جای آن‌که فکر کند که یک مرد شیادی خودش را به‌جای کتیسیاسِ مفقود جا زده بوده، نوشته که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به‌یونان برگشته شروع به‌نوشتن کرده و

---

۱. اومستد، ۵۱۷.

در نوشتنش به‌ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن‌گونه که به‌ذهنش می‌رسیده جعل کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به‌افتخاری شبیه آن‌چه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و افزوده که وقتی دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به‌این‌وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه‌اش یاری نکرده یا به‌کلی از وقایع بی‌اطلاع بوده با کمال بی‌بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این‌حال، دیاکونوف در دنبالهٔ این مطالب افزوده که «می‌بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسیاس) را دروغ‌گو اعلام کرد. البته علم کنونیِ تاریخ به‌گونهٔ انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغ‌گو نبوده است».[۱]

دیاکونوف ـ دستِ‌کم ـ تا این اندازه رفته که کتیسیاس را رسمًا دروغ‌گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ‌نگاران نوین غربی نوشته‌های این مرد را باور کرده‌اند، تا جائی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌جای گاؤماتَه آورده شده است همان زرتشت حقیقی بپندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام‌بوجیه بدانند که به‌دست شورشیان مخالف داریوش کشته شده است. این نظری است که حتی کسی همچون اومستد با باور کردن داستانهای کتیسیاس دروغین به‌آن پای‌بند است، و حتی گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسیاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است. این‌گونه، برخی از تاریخ‌نگاران نوین غربی می‌خواهند که تشکیک دربارهٔ کتیسیاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسیاس واقعی بپندارند. آنها چندان علاقه به‌باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به‌لشکرکشی به‌باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به‌پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بپندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به‌باختریه کشته شد (یعنی زرتشتْ معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتی اومستد به‌خاطر علاقه‌ئی که به‌باور کردنِ داستانهای این کتیسیاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آن‌که کوروش به‌سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام‌بوجیه شهریارِ پارت شده است.[۲] باور کردن داستانهای دروغینِ کتیسیاس نمی‌تواند نتیجه‌ئی آشفته‌تر و گمراه‌کننده‌تر از این داشته باشد، نتیجه‌ئی که حیثیت یک پژوهندهٔ معتبر غربیِ تاریخ ایران را به‌عنوان مردی افسانه‌باور

۱. تاریخ ماد، ۲۸ـ ۲۹.
۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰ـ ۳۱.

به زیر سؤال می‌کشانَد.

معلوم نیست که ایران‌شناسانِ غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آن‌که هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد. آن‌چه که هرودوت دربارهٔ تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به‌توسط بسیاری از اسناد تاریخیِ موجود و نوشته‌های دیگرمورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او بسیار دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستانِ گاؤماتَه و بَردِیَه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به‌تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شدهٔ سدهٔ اخیر قابل تأیید است. دربارهٔ کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آن‌چه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آن‌چه که مربوط به‌تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبیِ دیگر که در میان‌رودان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است. ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین دربارهٔ ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهنِ خیال‌پردازِ خودِ او است. آن‌چه که دربارهٔ خشیارشا و شاهان پس از او تا اَردَشَیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش دربارهٔ کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهائی برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه ازهم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاهی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یک‌پارچه کردن یونان در زیر سلطهٔ خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطهٔ ایران بوده است.

افسانهٔ پوریم (داستان اِستَر و مُردخای)

داستان استر و مردخای در یک سِفرِ کتابِ مقدسِ یهودان به‌نام «کتاب اِستَر» آمده، و ادعا شده که در زمان پادشاهی به‌نامِ اَحشَویروش (خشیارشا؟) اتفاق افتاده است. ناقلان این داستان انبیای یهود بوده‌اند که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م وارد تورات کرده‌اند تا یک داستانِ شبه‌حماسیِ تاریخی‌دینیِ قوم یهود موسوم به پوریم را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطرهٔ قومی آنها به‌گونهٔ مبهمی مانده بوده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به‌گونه‌ئی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم. به‌نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به‌شورشی باشد که در پایان سلطنتِ داریوش دوم و اوائل سلطنت اردشیر دوم در جریانِ شورشِ استقلال‌خواهانهٔ مصریان ـ که پیش از این به‌آن اشاره کردیم ـ رخ داد. در جزیرهٔ یِب (اکنون جزیرة الفِیَلَه) یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سدهٔ هفتم پ‌م به‌دست نبوخَذ نَصَّر بابلی به‌مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیمِ مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبتًا بزرگی داشتند. وقتی مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمهٔ ایران شد این اسرائیلیانِ مصری ـ به‌عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر ـ دارای زندگی رضایت‌بخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند که در این جزیره واقع شده بود.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پ‌م ضمن فرمانی به‌متولیان معبد یهودان مصر فرمان فرستاد که مجوعهٔ قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به‌دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فِصح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند. اجازهٔ نوسازیِ معبدشان با هزینهٔ خزانهٔ شهریاری مصر نیز همراه این فرمان‌نامه فرستاده شد. این فرمان‌نامه در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.[۱]

ولی آنها پس از آن‌که معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادیهائی که چتر

---

۱. اومستد، ۴۸۴.

حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به‌اقداماتی ازقبیل قربانی کردن گاو در معبدشان زدند که توهین به‌مقدسات مصریان به‌شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برانگیخت.

در این زمان افسری به‌نام وی‌دَرنَه سپه‌سالار و فرمان‌دار جنوب مصر بود، و اَرشامَه هخامنشی شهریاریِ کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانۀ ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرنَه که نامش را اسرائیلیانِ مصر «نَفایان» نوشته‌اند جانشین پدر در جنوب مصر شد. به زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصریِ زیر فرمانِ نفایان را به‌اعتراضِ قربانی کردن گاو در معبد یهودان برضد یهودان شوراندند. از آنجا که قوانینِ ایران -به‌خاطر مراعات مقدسات مصریان- قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن کارشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نفایان نیز گویا با این شورش موافق بود. معبدی که مردم جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان مورد تعرض قرار گرفت و گنجینۀ آن به‌تاراج رفت. یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمان‌داران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره -در فلسطین- دادخواهی کردند و به‌آنها اطلاع دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کام‌بوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن‌را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند. ولی اسرائیلیانِ سامره و اورشلیم با اسرائیلیانِ مصر میانۀ خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به‌آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه -شهریار مصر- دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاه خودداری ورزند. پلاس‌پوشی و روزه‌داری و زاریِ یهودان به‌درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی‌درنه بود که می‌پنداشتند برآغالندۀ این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشارۀ او مرتکب این جنایت شده است. جمع بزرگی از آنها به‌سوی پایتختِ جنوب مصر -تبس- به را افتادند و در کنار دروازۀ شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به‌اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند. در دنبال گزارش که نشانۀ خشم شدید اسرائیلیانِ مصر از شهریار ایرانی به‌خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لابه‌های مظلومان را شنید و وی‌درنه را مورد غضب قرار داد، پیِ پای وی‌درنه را سگهای هار دریدند، و همۀ کسانی

که در بی‌حرمت کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به‌خواست خدای اسرائیلیان کشتار شدند.[۱]

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه‌گونه صورت گرفت، ولی می‌توان پنداشت که ارشامَه وقتی به‌مصر برگشت بازداشتیهای اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد. اما کیفرهای شدید مسببان مصریِ واقعه که عُمدَتًا کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا در همین زمان ـ چنان‌که بالاتر دیدیم ـ مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند. اَردَشَیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به‌موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر ـ چنان‌که دیدیم ـ از اطاعت ایران بیرون شد. فرعونان جدیدِ مصر که به‌یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاگان دیرینه‌شان با یهودان نیک‌رفتاری کردند. اسنادی که از این‌دوره در جزیره بازمانده است نشان می‌دهد که یهودان به‌فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته‌اند.[۲]

چنان‌که می‌بینیم، زندگی یهودان مصر به‌دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می‌رفت. به زودی شورش مصریان بر ضر سلطهٔ ایران آغاز شد که به‌احیای سلطنت فرعونی انجامید.

پس آن کشتاری که یهودان در داستان استر و مردخای خبرش را داده‌اند می‌بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعونی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یب را در اختیار او قرار داده باشند و به‌این‌وسیله توانسته‌اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده‌اند انتقام بگیرند.

داستان توراتِ کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به‌کشتار یهودان را به‌پایتخت ایران و زمان خشیارشا انتقال داده است، می‌گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به‌دادِ یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده‌های بعدی در توراتِ خودشان داستان این یهودی‌ستیزی را مربوط به‌دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استر و مردخای را ابداع کردند. در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن هَمداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور فرمان کشتار همگانی یهودانِ سراسر کشورهای

۱. بنگر: همان، ۴۹۴ـ ۴۹۵ـ ۴۹۷.
۲. همان، ۵۰۸.

تابع شاهنشاهی ایران بود.

قبیلهٔ اجاج از قبایل کهنِ قوم کنعانی در فلسطین بوده است، و یهودیانی که به‌فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند. در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیق بودند؛ و از شاه عمالیق نیز با نامِ «اجاج» یاد شده که شاؤل (بنیان‌گذار سلطنت اسرائیل) او را شکست داده دست‌گیر کرد، و سموئیل (پیامبرِ اسرائیلیان) او را به‌انتقامِ کشتارهائی که از اسرائیلیان کرده بود در پیش‌گاهِ خدا ـ یعنی در معبد ـ قربانی و تکه‌پاره کرد و به‌شاؤل گفت که باید همهٔ قوم او را به‌دمِ شمشیر بگذرانی. باز در جنگ دیگری که میان شاؤل و کنعانیان رخ داد داوود که رزمندهٔ جوانی بود با سنگ بزرگی که از فلاخن افکند شاه بعدیِ کنعانیان را کشت و به‌دنبال آن در کنعانیان شکست افتاد.[۱]

پس اجاج نام یک قبیلهٔ کنعانی بوده، و هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله بوده است. چه بسا که محرکِ کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیرهٔ یب به‌اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده که امید داشته به‌این‌وسیله یهودان را برانگیخته کرده به‌کشتن دهد و کین دیرینهٔ قومیش که از زمان نیاگانش می‌کشیده است را از آنها بگیرد. داستان یهودی‌ستیزی این هامانِ اجاجی کاملاً قابل توجیه است، زیرا اجاجی‌ها ـ بنابر داستانهای تورات ـ از قدیم با اسرائیلیان دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگان در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنان‌که می‌دانم هم یونانیان در آن دستگاه بودند هم کنعانیان (آرامیان) و هم مصریان. در این‌زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر جاگیر بوده‌اند. در گورستان آرامیها در مصر ـ که شماری از آنها در سدهٔ حاضر شکافته و مطالعه شده است ـ نامهای ایرانی همچون بَغَه‌داتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومیِ خودشان در کنارشان دفن شده است، و این نشان از آن دارد که برخی کسان از آنها که مناصب بلند در دستگاههای دولتی داشته‌اند در نسلهای بعدی نام ایرانی گرفته بوده‌اند.[۲]

به‌هرحال، هامان اجاجی یک آرامی‌تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان توراتِ اورشلیم تبدیل به‌وزیر خشیارشا شده است. در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی‌اسرائیل بود. این سخن نیز می‌بایست که ریشه در

---

۱. کتاب سموئیل، بابهای ۱۵ـ۱۷.

۲. بنگر: اومستد، ۶۳۵ـ ۶۳۶.

داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به‌نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سدهٔ هفتم مسیحی بنابر داستانهای توراتِ خودشان اصل داستانِ جزیرهٔ یب را به‌گونهٔ مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده. چنان‌که می‌دانیم، داستان موسا و انبیای بنی‌اسرائیل در قرآن با آن‌چه در توراتِ کنونی آمده است تفاوت دارد؛ علاوه بر موسا که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای توراتِ کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در توراتِ یهودانِ حجاز هردوشان پیامبرانِ گزیدهٔ خدا بوده‌اند. در تورات کنونیْ داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیهٔ موجودات روی زمین در فرمان داشتند. داستانِ ابراهیم نیز در آن تورات ـ آن‌گونه که در قرآن آمده ـ با توراتِ کنونی تفاوت بسیار داشته است. یقیناً تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای توراتِ یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آن‌چه مردم حجاز می‌شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتارِ یادشده را مربوط به‌مصر می‌دانسته، و هامان را ـ به‌درستی ـ وزیر فرعون مصر (یعنی کارگزارِ شهریار مصر) می‌دانسته است. نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودگری بنی‌اسرائیل بود، و به‌همین‌سبب مورد خشم خدای بنی‌اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به‌کیفر کردار بدش رسیده همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هائی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جَزیرة الفیله) کشف شده است حقیقت رخداد را برای ما بیان می‌دارد، و با بازخوانیِ آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگانِ تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر به رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آن‌که بنی‌اسرائیل همراه موسا از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نزیسته است. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم چندان بود که قبلهٔ آنها را به رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند. علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ یهودان مصر نیز همین اختلافِ ریشه‌یی است.

اینک داستانِ رهاییِ یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به‌نام «پوریم» گره خورده است و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان

کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که بر ضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند. این داستان در توراتِ کنونی (توراتِ اورشلیمی) چنین آمده است:

در زمان اَحشَویروش، همان اَحشَویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد، در آن ایام در حینی که اَحشَویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سرورانِ ولایتها به‌حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توان‌گریِ جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه می‌داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت‌روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حله‌های نقره بر ستونهای مرمرِ سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی‌نمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو وَشتی نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهیِ اَحشَویروش پادشاه برپا کرد.

در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت سرانوکر، یعنی مهومان و بِزنا و حَربونا و بِغتا و اَبَغتا و زاتَر و کرکسرا که در حضور اَحشَویروش پادشاه خدمت می‌کردند، را فرمود که شهبانو وشتی را با تاج شاهی به‌حضور پادشاه بیاورند تا زیباییِ او را به‌خلایق و سروران نشان دهد، زیرا نیکومنظر بود. اما شهبانو وشتی نخواست که به‌حسب فرمانی که پادشاه به‌دست سرانوکران فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش برافروخته گردید... آنگاه «ممنوکان» به‌حضور شاه عرض کرد که... اگر این عمل وشتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد.

پس از این واقعه شاه می‌فرماید که دیگر وشتی حق ندارد که در بزمهای شاه حضور یابد. سپس تصمیم می‌گیرد که همسر دیگری بگیرد و به‌جای وشتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش می‌زِیَد که مُردخای نام دارد و دخترِ عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می‌کند. مردخای یهودی نیرنگ‌بازی‌ئی ماهرانه می‌کند و این

دختر که نامِ یهودیش هَدَسّه بوده را به‌عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی که نامش اِستَر (ستاره) است به‌کارگزاران شاه معرفی می‌کند تا به‌شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِستَر را نیز به‌خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به‌نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد...

پس اِستر را در سالِ هفتمِ سلطنتِ اَحشَویروش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبت باشد به‌قصر شاهی آوردند. و پادشاهْ اِستَر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را بر سرش گذاشت و او را به‌جای وشتیْ شهبانوی خویش کرد...

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دو نفر از سرانوکرانِ پادشاه و حافظان آستانه یعنی بِغتان و تارَش غضب‌ناک شده خواستند که بر اَحشَویروش پادشاه دست اندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آن‌را به‌شهبانو استر خبر داد، و اِستَر از زبان مردخای به‌شاه خبر داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هردو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخِ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحشَویروش پادشاهْ هامان ابن هَمداتا اجاجی را عظمت داده به‌درجهٔ بلند رسانید و کرسیِ او را از تمامیِ رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند به‌هامان سر فرود می‌آوردند و سجده می‌کردند، زیرا شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌کرد. و نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به‌فرمان شاه بی‌توجهی می‌نمائی؟ هرچند روز به روز به‌او می‌گفتند به‌ایشان گوش نمی‌داد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا سخنِ مردخای ثابت می‌شود یا نه، زیرا به‌ایشان خبر داده بود که من یهودی استم.

و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمی‌آورَد و او را سجده نمی‌نماید از غضب مملو گردید. و چون‌که دست انداختن بر مردخای تنها به‌نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحشَویروش بودند، زیرا قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد «فور» یعنی قرعه می‌انداختند. پس هامان

به‌اَحشَویروش پادشاه گفت: «قومی هستند که در میان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرایع پادشاه را به‌جا نمی‌آورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند»... پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آن‌چه هامان امر فرمود به‌امیران پادشاه و به‌والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند... و این حکم در دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به‌نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنان‌که می‌بینیم، شاهنشاه ایران می‌خواسته شهبانو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران کند، و یک یهودیِ حیله‌گر او را فریب می‌دهد و یک دخترِ یتیمِ یهودی را به‌عنوان این‌که ایرانی است به‌شاهنشاه قالب می‌کند، و این دخترِ بی‌نام و نشانِ یهودی شهبانوی ایران می‌شود. نه شاهنشاه و نه هیچ‌کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریبِ بزرگ نمی‌شود. شاهنشاه به‌مانندِ یکی از دهاتیها یا یک کدخدای دهاتی، وقتی می‌خواسته زن بگیرد، چیزی جز زیباییِ دختر برایش اهمیت نداشته، و همین‌که دختر را دیده او را پسندیده و بی‌پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده شهبانو کرده است.

نوییسندگانِ داستانهای تورات در تقلب‌کاری و برگرفتنِ داستانهای دیگران و منسوب کردنِ آنها به‌خودشان دستِ درازی داشته‌اند؛ و این‌را در بسیاری از داستانهای تورات می‌توان دید. به‌نظر می‌رسد که این بخشِ داستان می‌بایست که از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیان می‌گفتند ایرانیان او را به‌آتن فرستاده بوده‌اند تا سران آتن را فاسد کند و به‌تبعیتِ از ایان بکشانَد، و او نزد سران آتن برای خودش جا باز کرد و همهٔ اسرار آتن را برای دربار ایران می‌فرستاد و در یونان جنگ داخلی به‌راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به‌دنبال آورد، و پیش از این درباره‌اش سخن رفت.

دربار شاهنشاهی هم در این داستانِ ساده‌لوحانه چنان خانهٔ بی‌در و پیکری بوده که یک مرد بی‌نام و نشانِ یهودی به‌نام مردخای پس از آن‌که چند روزی در کنار دروازهٔ سرای پادشاهی نشسته بوده با حیله‌گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به‌مقام بلند در خانهٔ شاه رسیده است بی‌آن‌که معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است. هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینهٔ این مردِ غریبه هیچ آگاهی نداشته

است. شاهنشاه حتی خبر نداشته که یهودانْ دین دیگری دارند و طبق احکام دینِ ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این‌را به‌او اطلاع داده و از او اجازه گرفته که همهٔ یهودان را کشتار و نابود کند.

جالبترین بخش این داستانْ رسمِ قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاه برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هر سال باید کدام‌یک از اقوامِ زیرسلطهٔ شاهنشاهی کشتار همگانی شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند.) و آن‌سال قرعه به‌نام یهودان درآمد که کشتارِ همگانی شوند، و قرار شد که یهودانِ سراسر جهان در روز سیزدهم ماهِ آخرِ سالْ کشتار و نابود شوند. علتِ تصمیم به‌کشتارِ آنها نیز همین قرعه‌اندازی است نه چیز دیگری که باعث کیفردهی باشد؛ انگار هر سال یک چنین بازی‌ئی در دربار ایران انجام می‌گرفته است.

در دنبالهٔ داستان می‌خوانیم که مردخایِ یهودی که استر را حیله‌گرانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازهٔ سرای شاه می‌نشست، و اتفاقا زمزمهٔ دو مرد خشم‌گینِ مست از نوکران شاه که تصمیم به‌کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن‌را توسط استر به‌شاه رساند. این خدمت که جان شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانهٔ شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورندهٔ او است. هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همهٔ یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی‌بودنِ مردخای است نه چیز دیگری. مردخای به‌استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند. پس استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند. در همین روزها شاه به‌یادِ مردخای می‌افتد و برآن می‌شود که به‌مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئهٔ قتل به‌او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بر دار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود. در این مهمانی استر به‌هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به‌باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه به‌بیرون می‌رود استر زمینه می‌چیند که هامان وارد خواب‌گاه او شود و در غیابِ او بر بستر او بخوابد. هامان فریب می‌خورد و وارد خواب‌گاه استر می‌شو و روی بستر او می‌خوابد، و شاه می‌آید و او را می‌بیند و از این‌که چشمِ طمع به‌ناموس ملکه داشته است به‌خشم می‌شود و به‌جلاد اش‌می‌سپارد تا اعدام اش‌کند.

چون پادشاه از باغ قصر به‌مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر برآن می‌خوابید

افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانهٔ من بی‌عصمت می‌کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آنگاه «حَربونا» - یکی از سرانوکرانی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه گزّی که هامان آن‌را به‌جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانهٔ هامان حاضر است. پادشاه فرمود که هامان را بر همان دار به‌چارمیخ بکشند. پس هامان را بر بالای داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنان‌که می‌بینیم، انبیای یهودیْ این داستان را با بخیه کردنِ چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده‌اند بسیار ساده‌لوحانه ساخته‌اند. علاوه بر داستانِ نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاسِ دروغین نیز در اینجا به‌خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به زن «احشویروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اَردَشَیر دوم که کتیسیاس به‌پریزاتیش نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پریزاتیش می‌شود وَشتی، و استاتیرا می‌شود استر.

داستانهائی این‌گونه در تورات بسیار است که از این‌سو و آن‌سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به‌قوم یهود نسبت داده شده است. انبیای یهود در موارد بسیاری چنین بخیه‌هائی انجام داده داستانهائی را به‌خودشان وابسته‌اند، و از آن‌جمله داستان معروف به‌آب انداختن موسای اسرائیلی است که رونویسی از داستان سارگون اکّادی است که اتفاقًا متن اصلی آن در کاوشهای باستان‌شناسی سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان توفانِ نوح که رونویسیِ ناقصی از بخشی از الواح گلگامیش است، و آن فیضانِ (طغیانِ آبِ) عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به‌آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستانِ استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیرهٔ یب در مصر است. وقتی به‌نامهای شخصیتهائی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اَجاجی» یعنی از قبیلهٔ اَجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به‌شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است. همهٔ این دست‌کاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده شود و قوم یهود اهمیت و منزلتِ بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسیاس دروغین، بعلاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به‌هم بخیه شده‌اند. پریزاتیش

که در داستان کتیسیاس زن داریوش دوم و مادر اَردَشَیر دوم است در تورات به وشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسیاس زن اَردَشَیر دوم است در توراتْ اِستر است و شهبانوی بعدی خشیارشا است. توطئه‌گر در داستان کتیسیاس پریزاتیش است و قربانیش استاتیرا؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسیاس استاتیرا به‌توطئهٔ وشتی از میان می‌رود، و در داستان تورات این وشتی است که به‌خشم شاه گرفتار شده نابود می‌شود.

هدف انبیای یهودیِ اورشلیم از واردِ تورات کردنِ داستانِ استر و مردخای آن بوده که واقعهٔ دینی موسوم به‌پوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و همچون دیگر داستانهائی که چند جای دیگرِ تورات نیز به‌خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز جلوه‌گر سازند. مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبتِ یهود به‌نام یوسف که گفته شده غلام زرخریدِ یک حاکمِ محلی در جائی از مصر بوده (احتمالاً در نقطه‌ئی از غربِ رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به‌حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به‌تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟ داستانِ استر و مردخای نیز با شاخ و بالهای بسیار آراسته شده است تا نشان‌گر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به‌سبب احساس حقارت شدیدی که در اثر تحقیرهای سختِ سده های متمادی در ژرفای روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به‌افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارتِ عینی را تبدیل به‌احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دمیدند. و الحق که در این‌راه بسیار هم موفق بودند. همین افسانه‌ها بوده که قوم یهود را به‌عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده است تا آن‌که در روزگار ما به‌چنین موقعیتِ ممتازی در جهان رسانده و به‌حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگیِ قومیِ یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودگریِ مخالفان قوم یهود و سلطهٔ انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به‌آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به‌ساده‌انگاریِ یک روستاییِ بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالامال از احساس حقارتِ فروخفته و آتش کینهٔ در دل مانده و دارای روحی دیوصفت و درنده‌خو و تشنهٔ خون بیان شده است. در این داستان، قرعه‌اندازی سالانهٔ مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیر سلطهٔ شاهنشاهی انجام می‌گرفته به‌تدبیر یک زن و

مردِ بسیار حیله‌گرِ یهودی (استر و مردخای) به‌کشتار دسته‌جمعی دشمنان یهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام دادنِ این دستور نیز به‌خودِ یهودان واگذار می‌شود تا به‌دل‌خواه خودشان دشمنانشان را در هرجای جهان که باشند کشتار کنند؛ و این آرزوی رویاییِ سَبُعانه و بسیار خشونت‌گرای بنی‌اسرائیلی را برای خنک کردنِ دلِ دگرستیزِ خودشان ساخته‌اند:

پادشاه به‌همهٔ یهودیانی که در همهٔ شهرها بودند اجازه داد که به‌جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتها را که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکُشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به‌همهٔ ولایتهای احشویروش رسانده شد که یهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند... و در همهٔ ولایتها و جمیع شهرها در هر جائی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای یهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به‌دین یهود گرویدند زیرا که ترس از یهودان بر ایشان مستولی شده بود.

و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... یهودان بر دشمنان خود استیلا یافتند و در همهٔ ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست اندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیانِ ایشان و عاملان (کارگزارانِ) پادشاهْ یهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده بود از آن‌رو که مردخای در خانهٔ پادشاه معظم شده و آوازهٔ او در همهٔ ولایتها شایع گردیده بود. پس یهودان جمیع دشمنان خود را به‌شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هرچه خواستند کردند، و فرشنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همهٔ پسران همداتا که دشمن یهود بود را کشتند... در دارالسلطنهٔ شوش پانصد نفر و ده پسر هامان را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر هامان را بر دار آویختند... و باز در روز چهاردهمِ آذار یهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند... و مردخای یهودی بعد از اخشویروشِ پادشاهْ شخص دوم مملکت بود.

می‌بینیم که در پایان داستان گفته شده که وزیرِ اولِ شاهنشاهِ هخامنشی یک مردِ یهودیِ حیله‌گرِ بی‌نام و نشان بود؛ و این نیز روایتِ دیگری از بخشی از افسانهٔ همان یوسف اسرائیلی است که در پایان داستان گفته شده وزیرِ اول فرعونِ مصر و همه‌کارهٔ دولتِ مصر شد.

این‌گونه، انبیای داستان‌پردازِ تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیای کودکانه و

خشم‌پرستشان به‌دست مردخای یهودی می‌دهند. ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به‌یهودان میان‌رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگیِ یهودان است، و کمکهائی که دربار ایران به‌آنها می‌کند تا بتوانند به‌دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاگانشان را بازسازی کنند؛ و آن‌را پیش از این خواندیم.

مردخای این افسانه پس از این در داستانهای توراتْ به‌کلی فراموش می‌شود، و همچنین است استرِ این افسانه. ولی شاید مردی به‌نام مردخای و زنی به‌نام استر در خاندانهای مقدسینِ یهودانِ خوزستان وجود داشته‌اند بی‌آن‌که هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه‌های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانهٔ مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را در بر می‌گیرد استفاده کرده‌اند، و یکی از سِفرهای بزرگ تورات (کتاب دانیال) به‌افسانه‌های او اختصاص دارد. دانیالِ افسانهٔ تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سدهٔ هفتم پ‌م) پیامبر بوده و به‌دربار نبوخذ نصر راه یافته و برای نبوخَذ نَصَّر پیش‌گویی کرده، صد سال بعد در زمان داریوش بزرگ به‌دربار ایران راه یافته و دارای جاه بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است. داستانهای مربوط به زندگی این دانیال نیز بخیهٔ چندین افسانهٔ محلیِ اقوامِ گوناگون است که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م از اینجا و آنجا گردآوری و بازنویسی شده است.

بخش سوم

هلنی‌ها در ایران

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعات این بخش

○ برآمدنِ اسکندر مقدونی

۱) لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی. ۲) جنگ سرنوشت ساز ایسوس. ۳) سقوط سوریه و فینیقِیّه. ۵) سقوط فلسطین و مصر. ۶) جنگ گاؤگمل.

○ براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

۱) سقوط بابل و شوش. ۲) سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید. ۳) فرجام داریوش سوم. ۵) طرح ترور اسکندر توسط یونانیان مخالف خدایی او. ۶) فروریزیِ آخرین سنگر هخامنشی. ۶) لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند. ۷) تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد.
۸) ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی. ۹) تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر. ۱۰) مرگ اسکندر

○ خاورمیانه پس از اسکندر

۱) جنگهای داخلی بیست و دو سالۀ سرداران مقدونی. ۲) پادشاهی سلوکوس و جانشینانش.

برآمدنِ اسکندر مقدونی

پیش از این گفتیم که شاهِ مقدونیه ـ فیلیپ دوم ـ در زمان اردشیر سوم به‌تحریکِ برخی از کارگزارانِ ایرانیِ برکنارشده از مناصبشان در غرب اناتولی که به مقدونیه رفته بودند پرچمِ استقلال از سلطهٔ ایران برافراشت و مقدونیه را از قلمرو شاهنشاهی ایران بیرون برد و در صدد شد که یونانِ اروپایی را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خودش کند. به‌دنبال کودتای درباریِ سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربارِ ایران وارد یک دوران آشفتگیِ دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکام‌یابی دنبال کرد. تا سال ۳۳۶ پ‌م که داریوش سوم به‌سلطنت نشست او شبه‌جزیرهٔ بالکان را به‌تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

یکی دو ماه پس از آن‌که داریوش سوم به‌سلطنت نشست او ترور شده از دنیا رفت و پسرِ بیست ساله‌اش اسکندر به جایش نشست. گویا عاملِ ترورِ او پسرش اسکندر بود. اسکندر برای آن‌که دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشندگانش نیز به‌ایران گریخته‌اند.

اسکندر که سخت شیفتهٔ فرعونان کهنِ مصر بود وقتی به‌سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل‌که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن‌که انتسابش به‌خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او ـ به‌پیروی از فرعونان مصر ـ خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از درگذشتِ فیلیپ شهرهای آتن و تِبِس و چند شهر دیگر که فیلیپ پیش از آن ضمیمهٔ قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلال سر به‌شورش برداشتند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهاشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیهٔ مقدماتِ لشکرکشی به‌مصر بود به‌درخواست آتنی‌ها توجهی نداد و خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به‌مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصتِ کافی یافت تا شهرهای نافرمانِ یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلِنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد.

داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به‌درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تِبِس که تابع ایران بود وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به‌سپاهیانش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. شش‌هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی‌هزار تن بودند به‌اسارت رفتند و به زودی در مزایده به‌فروش رسیدند تا بَرده شوند. اسکندر حتی سپاهیانش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تِبِس را به‌اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد.

گرچه پلوتارک، به‌حکمِ شیفتگیش به‌اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما رخدادِ نابودگریِ کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیانِ پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودگری شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر جبین اسکندر ماندگار شد. کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبُرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پ‌م که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیریِ مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آنگاه پرچمِ «جهاد هِلِنی برضدِ بَربَرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون کشاندنِ آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به‌اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیانِ او کند سبب

شد که گروههای بزرگی از یونانیان ـ به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر ـ با او همراه شوند. چنان‌که بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین‌بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههائی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههائی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به‌اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزارِ دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به‌اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیانش غنایم بسیاری به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به‌دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آن‌چه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونتهائی که از زمان کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او نافرمان کرده بود. اهانتهائی که به‌مقدسات فینیقِیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اِعمال شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به‌یک داروی درازمدت بر دست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بدِ ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود؛ ولی برای به‌اطاعت کشاندنِ ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد. اقداماتِ فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقِیّه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطهٔ ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرتِ خاندانی بود. چهار سال پیشتر اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر برسر کار آمده بود بسیاری از نیرومندانِ ناراضی از خشونتها را نابود کرده بود. ولی چنین کردارهائی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که درپی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به‌دولتش، و رقیبانش درصدد از میان

برداشتنش بودند. فینیقیه و مصر از ایران به‌شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونیِ ضد ایرانی فراهم بود. سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به‌سبب تحریکات ایرانیانِ مخالف داریوش ازبین رفته بود و فرمان‌دارانِ پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند. در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به‌همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را درسر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجات‌بخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند. بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین‌بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین‌بار آغازگر یک راه درازِ سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سدهٔ آینده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشیِ اسکندر به‌آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راهِ آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرمان‌دار یونانیِ شهر یونانی‌نشین ایلیون بر کرانهٔ غربیِ اناتولی با خیانت به‌ایران راه‌گشای اسکندر برای ورود به‌آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلیون همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدفِ او از این وعده -که به زودی دروغ‌بودنش آشکار شد- فریب دادنِ شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی و تشویق آنها به‌پیوستن به‌خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدِیَه را که توسط یکی از مخالفان ایرانیِ او برپا شده بود بخواباند. او شوهرِ دخترش **سپیتِرَداتَه** (سپهرداد) را به‌شهریاری لیدِیَه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به‌این‌سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل‌گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیانِ یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاهِ لیدیَه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطهٔ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگانِ بومیِ محل تماسهائی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و

ایرانیان دربگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به‌شکست حتمی بکشانند. در این درگیریِ چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپیترَداتَه (سپهرداد) شهریار لیدِیَه، میترَبُرزین (مهربُرزین) شهریار کَت‌پَتوکَه، میترَداتَه (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمان‌ده ارتش در غرب اناتولی، فرَناکَه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، اَرشیتَه (آرشید) شهریار فریگیه، آریاوُهوپالِ هخامنشی عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به‌نوشتهٔ دیودور دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به‌اسارت افتادند.

مزدورانِ یونانیِ ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار دادند. به‌نوشتهٔ مورخان یونانی شمار مزدوران یونانیِ ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده شان‌بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند. شهر ساردیس ـ پایتخت لیدیه ـ به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانهٔ ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن‌همه مال که به رؤیا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانیِ بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.[۱]

پس از شکستِ سپاهیانِ ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌رویِ اسکندر در خاک اناتولی از کرانهٔ جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچکِ ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سرِ راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی مبنی بر اعادهٔ استقلالِ آنها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به‌شورش درآورده بود. با این‌حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگانشان اسیر شده به‌فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغازِ شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود ازجملهٔ این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت ازجمله شهرهائی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگرِ

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱ـ ۱۶. اومستد، ۶۷۶ـ ۶۸۸.

یونانی‌نشین کرانهٔ جنوبی اناتولی را به‌این‌سان به‌کیفرِ ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد. چند شهرِ جزایر دریای اِیژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این‌میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتیِ ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به‌اسکندر می‌ورزید، به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به‌یکی از خویشانِ اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و ـ گویا ـ همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکُشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به‌دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به‌شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام **مِمنون** بود. این افسر و برادرِ بزرگش **مِنتور** در لشکرکشی اَردَشَیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادهٔ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانیِ ایرانی‌شده که زیر دست **اوتوفراداتَه** (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونانِ اروپایی به‌راه افتاد به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگردانَد و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونانِ اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمیده کرده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بختِ بدِ ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدنِ یونانِ اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندنِ جبهه‌های نبردِ اسکندر به‌درون خاکِ اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت. افسری به‌نام **فرنَه‌بازو** که اینک منصبِ پیشینِ ممنون را برعهده گرفته بود به‌زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاریِ کشتیهای

ایران در دریای اژه را به **تیموندااس** پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به‌قبرس رفته به اوتوفراداتَه پیوست. اما این تیمونداس مردِ میدانِ آن‌روزگار نبود، و این تصمیمِ داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازیِ یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیمونداس تدبیرِ شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت. هیأت اعزامیِ آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دست‌گیر شدند. سراسرِ یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن‌زمان است همهٔ افسانه‌سازیهائی که دربارهٔ «جهاد یونانیِ اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و ارعاب به‌تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردانِ باتدبیر و نیروی کافی به‌یونان بفرستد منتقل شدنِ جنگ اسکندر به‌درونِ خاکِ یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل‌که یونان نیز نجات می‌یافت. ولی اوگار سرنوشت چنان بود که دوران سروریِ ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانهٔ قدرت‌خواهان پارسی ازجمله خودِ داریوش، و رقابت کنونیِ اقتدارخواهان با داریوش سوم، شیرازهٔ امورِ سلطنتِ هخامنشی را به‌آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوبِ میانیِ اناتولی را گرفته و به‌کیلیکیه در همسایگیِ شمالیِ شام رسیده بود. یک پارسی به‌نام ارشامَه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به‌دست اسکندر افتاد. تاراجِ شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان‌گشاییِ بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموالْ مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن‌را به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگیِ سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپه‌داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از کاهنان (فقیهان) و سران بومیِ این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگیِ آنها برای تسلیم به‌اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به وعده‌هائی که ـ فریب‌کارانه ـ برایشان فرستاده

بود آن سرزمینها را از سلطهٔ بیگانگان بیرون کشیده به‌استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند. اسکندر با خبرگیریهائی که از درون ایران انجام داده بود می‌دانست که اوضاعِ شاهنشاهیِ ایران به‌گونه‌ئی از آشفتگی و نابه‌سامانی است که داریوش نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلیِ رقیبانِ قدرتِ داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصتِ ممکن داریوش را به‌جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این زمان توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومندِ محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست.

اسکندر در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است، و ادامهٔ جهان‌گیری را به فرصتِ دیگری موکول کرده است. داریوش به‌توسطِ خبرگیرانی که به‌اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیانش سرگرمِ تاراج روستاهای منطقهٔ کوهستانی کیلیکیه استند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به‌مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوش‌مالی دهد. خطر مخالفانِ خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند که به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نمانَد و بتواند که با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمی‌خواست به وعده‌هائی که به‌مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل‌که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. درنتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونیِ اناتولی رخ داد: لیدِیَه را آشوب فراگرفت. پیسیدیها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کَت‌پَتوکَه از مدتی پیشتر و از زمان اَردَشَیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با اَردَشَیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کَت‌پَتوکَه میان دو مدعیِ سلطنت تقسیم شد که هردو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن‌که

حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبالِ مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنان‌چه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکَه با داریوش همراهی نکنند.

به‌این‌گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی ایران‌زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومندِ در ماد و پَرَتَوَ (پارت) و هرَیوَ (هرات) و مَرغِیانَه (مَرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هرکدام هوای شاهنشاهِ ایران شدن را داشت. در نتیجهٔ این آشفتگیهای درونیِ کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتشِ داریوش) به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود ـ گزارشهائی که جاسوسان اسکندر طبقِ برنامهٔ او می‌پراکندند ـ اسکندر را ضعیف می‌پنداشت. به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشتن به‌مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن‌که اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک‌سره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیرِ پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در سویِ دیگرِ این‌تنگ‌راه با همهٔ نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنان‌که گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده است،[۱] باریکه‌ئی بود در میان کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به‌درونِ آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پسِ هرکدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه حدود شش کیلومتر بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به‌دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذرِ لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/۴ـ ۵.

استراتژیک بود که یک لشکرِ کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر -که در جای خود درباره‌اش سخن رفت- نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنارِ این معبر فرستاد تا چنان‌چه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس -که احتمالاً از مردم بومی بوده- فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیانش که عُمدَتًا مزدوران یونانی بودند به‌شام رفته به‌داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیانش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگ‌باران شان‌کنند.

عامل بسیار مهمی که معادلهٔ جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سودِ اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه ازجمله مزدوران یونانیِ او سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند.

گزارش جنگ ایسوس را آریاند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادنِ پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.[۱]

اما چون‌که گذر دادنِ چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گوییها نهان مانده است. آن‌چه مسلم است آن‌که شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایطِ حساسِ تاریخیْ بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکیِ شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسپِ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روزِ دیگر چون پیروزیِ اسکندر بر سپاهیانِ شاهْ حتمی شد شاهْ یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگرباره به‌گردآوری سپاه بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲/۶ - ۱۴.

فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمیده بود و گردونهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جملهٔ کشتگان ایسوس بود. همین شکستِ داریوش سوم در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقیّه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکزِ شهریاری شام بود و گنج‌خانهٔ بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به‌دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک‌پسرِ داریوش نیز به‌دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیانِ شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به‌شرط عدم تعرض به‌اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به‌نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان دربارهٔ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به‌فرمانِ اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌برانشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهاشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن‌که شهبانوی داریوش زیباترین زنِ روزگار بود و در زیباییْ همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بربسته از تجاوز به‌او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به‌نزدش بردند به‌اطرافیانش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»[1]

البته اسکندر برآن نبود که به‌قول و قرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آن‌که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به‌او اعتماد کرده خود را به‌او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده کُشت و زن و فرزندانشان را بَرده کرد. نقدینه‌ئی که به‌شکل سکهٔ رایجِ زریگ و شمش در گنج‌خانهٔ شهریاریِ دمشق به‌دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهانِ اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان

---

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰ـ ۴۱.

زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به‌بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفتِ ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیباییِ زنانشان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دست‌یابیِ بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیتهای ایرانی که در دمشق به‌اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اَردَشَیر سوم، زن و فرزندان ارتَه‌باد شهریار پیشین لیدِیَه، زن و فرزندان فَرَناکَه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دخترِ منتور برادرِ ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زنِ پارسی و فرزندان ممنون. بَرسینَه بیوهٔ ممنون که دختر اَرتَه‌باد و دخترزادهٔ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخوابهٔ خویش کرد.[1]

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشیِ اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیرِ سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سرانِ شهر صیدا به‌اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرقِ مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به‌فریب‌کاری زد و به‌پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هِرکول» قربانی بدهد؛[2] ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به‌او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به‌صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به‌شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسرانش کرد به‌آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریاییِ ایران در صور و

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱- ۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانیِ مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بَعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکرهٔ سنگیِ او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانهٔ شمالی تونس و الجزایر و مراکشِ کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کنارهٔ شمالیِ آب‌راهی که بعدها تنگهٔ جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانهٔ شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل‌که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقِیّه به‌دست ما خواهد افتاد، و آنگاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به‌فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به‌دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقِیّه و قبرس در دست ما باشد امکان این‌که دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به‌خاطر ایرانیان برای حمله به‌یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل‌که مجبور خواهند شد به‌شرایطی که ما برآنها پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به‌اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینانِ بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند.

او حتی برای قوت قلب دادن به‌افسرانش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول ـ خدای صورـ آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به‌درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.[1]

اسکندر مردانش را برای حمله به‌صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به‌حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به‌موقع به‌یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقِیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به‌اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتیِ نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به‌اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید. مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به‌کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به‌سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به‌اسکندر پیوست. همهٔ اینها به‌معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به زودی چهار هزار جنگجوی تازه‌نفسِ یونانی نیز در چندین

---

۱. آریان، ۲/ ۱۵ـ ۱۸.

ناو جنگی به‌صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن‌که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر وقتی وارد صور شد به‌سپاهیانش فرمود تا که بر هرکس دست یابند بکُشند. همهٔ مردان شهر به‌کشتن رفتند، و سی هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابل فروخته‌شدن بودند به‌اسارت گرفته شدند سپس ـ برطبق رسم دیرینهٔ یونانیان ـ در مزایده به‌فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سَکَنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیمِ اسکندر کرده بود پادشاهیِ صورِ ویران‌شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ‌م).[۱]

در میان این رخدادها قبایلِ بیابانیِ شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به‌سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خراب‌کاریهایِ عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقِیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به‌شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب کرانهٔ دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال‌شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن‌زمانْ مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آمادهٔ تسلیم به‌اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خودِ او را نیز زخمی کردند. محاصرهٔ غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهاشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرمان‌دار غزه به‌اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مردِ اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در

---

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵ ـ ۲۴.

دل داشت. او فرمود تا پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمانِ او برای آن بود تا دیگر بزرگانِ غزه بدانند که در صورتِ ادامهٔ مقاومتْ چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به‌او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به‌معرض فروش بگذارد. غزه به‌کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهرِ مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گریِ معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خودِ شهر کسی نشیمن نکرد».[1] یعنی ویرانه‌های غزره را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقِیّه و بیشترِ ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانیِ تابع ایران به‌نام **امینتاس** که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراریِ طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلبِ یونانی به‌قبرس رفته خود را جانشین شهریارِ پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادنِ مصر به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مردم مصر در شورشِ ضدِ ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطهٔ ایرانیان بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی ـ به‌دلایلی که برای خودشان داشتند ـ ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاریِ ایرانیان آن‌زمان و ارزش‌گذاریِ هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار

---

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۲ به‌نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱ ـ ۷۰۴.

می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهاشان به‌آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختیِ ضعیفان تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمنِ تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتمًا دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجهِ اشتباهِ خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سرِ مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیزِ این اقوامِ دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقِیّه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطهٔ شاهنشاهی هخامنشی همهٔ هویت تاریخیِ خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویتِ (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارشِ) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به‌کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستیِ یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگیِ مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلِنیِ آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آن‌چه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل‌که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به‌دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اَردَشَیر سوم به ویژه از کشتن و خورده شدنِ خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیِ پیشین ارتباطاتی بر قرار کرده و به‌آنها وعدهٔ آزادی داده بود. وجود چندده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاهِ شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقِیّه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهانِ اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به‌تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تُن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتیِ زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به‌آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمینِ معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هائی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنانِ معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتی دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنانِ این خدا الهام خواسته بودند.[1] لذا رابطهٔ عقیدتیِ اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به‌معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به‌آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل‌که پسر آپولون است از آن به‌بعد رسماً تصریح کرد که پسرِ آمون است و آمونْ تنها خدای بزرگِ جهان است. او وحیِ آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکلِ ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسِس (امازیس) یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.[2]

این اُح‌موسِس ـ چنان‌که در جای خود شناختیم ـ آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷ـ ۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.
۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳ـ ۵۵. اومستد، ۷۰۷ـ ۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدنِ اسکندر در مصر، یونانیانِ سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستیِ مصریان بود. این امر گرچه بی‌اِشکال به‌پیش نرفت -و این‌را در جای خود خواهیم دید- ولی در سالهای بعدی -به‌مرورِ زمان- برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده و اندی تلاشِ ایرانیان در راهِ رشدِ معرفتیِ مردم خاورمیانه با خدا شدنِ اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافیِ بدتر از خرافه‌های خودِ یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به‌درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهانِ میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهانِ اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیانِ سامره که هواخواهِ ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که ننوشته‌اند چه جنایتِ بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به‌شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پ‌م به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برجا نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ زندگیِ قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از این‌که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیهٔ خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیانِ مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به‌تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقداماتِ دینیِ آنها که منافیِ دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگَمَل

داریوش سوم پس از شکستِ ایسوس به‌میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوریِ نیرو برآمد، و چون‌که در این‌زمان گرفتارِ رقیبانِ قدرتِ داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادنِ امتیازاتی به‌او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند ازپسِ رقیبان داخلیش برآید و سرِ فرصت به‌اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گستردهٔ قدرتِ رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینهٔ توانِ داریوش سوم مصروف مقابله با

شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد داد که سرزمینهائی که تا کنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به‌اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراریِ پیوند دوستی و مودتْ یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورَد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تُن نقره) به‌عنوان غرامتِ جنگی به‌او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به‌داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به‌اسکندر واگذارَد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن‌وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارۀ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).[1]

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدۀ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودۀ اسکندر تشییع جنازۀ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ـ‌ظاهراً‌ـ از اردوگاهِ اسکندر گریخته به‌ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به‌این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به‌شاه برساند) خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو **استاتیرا** همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.[2]

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونیِ ایران نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی از آن نبود. داریوش چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزۀ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سَرِ اسکندر مقرر

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.
۲. پلوتارک، همان، ۵۸ـ ۵۹.

کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت.

ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به‌دورانِ آشوبها و ناامنیهای پیش از دورانِ هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران‌زمین با شورشهای متعددِ قدرت‌خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به‌تحلیل برد بل‌که مقابلهٔ دیگرباره‌اش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌رَوی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورَد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران‌زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به‌سروسامان دادن به‌امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به‌فرصتِ مناسبی واگذارَد.

اسکندر چون از مصر به‌شام برگشت از راه حلب به‌سوی میان‌رودان به راه افتاد و در کنار شهر **کَرخَه‌میش** (واقع بر فراتِ میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حَرّان به‌سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به‌موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این پیش‌آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای خشنودیِ ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزیش مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاکِ میان‌رودان در کنار روستائی بنام **گاؤگَمَل** در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ‌م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا -پایتخت باستانی آشور- چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشَترَ نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشَترَ در آنجا به‌دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشَترَ نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ داریوش در درونِ ایران‌زمین ارتشِ او را به‌نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان

یونانی برای بزرگ کردن پیروزیِ اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیلِ هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن‌است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگَمَل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[1]

گرچه مورخان یونانی ـ لاف‌زنانه ـ چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درونِ کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان ـ و شاید همدان ـ هیچ بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیانش بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به‌ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی‌شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دورِ نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به رانِ شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکی برخاسته خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدنْ تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکیِ شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدنِ تاریکیْ دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به **اربیل** عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شبْ شاه به‌اردوگاهِ ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان‌را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۳/ ۷ ـ ۱۶.

با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیانِ تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند. درپی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکستۀ داریوش سوم در همان‌شب به‌همراهِ او به‌سوی همدان به‌راه افتادند. تاریخ دقیق جنگِ گاؤگَمَل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

اوضاع درونیِ ایران به‌سبب ناخشنودی سپهدارانِ بزرگ از داریوش سوم از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش سوم برای آن‌که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم سازد. برخی از سپه‌دارانِ غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصددِ جدایی از او برآمدند. یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل آتَرپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به‌بعد ـ به‌امیدِ آن‌که پادشاهی ماد را احیاء کند ـ درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین‌زمان یک سپه‌دار دیگر مادی به‌نامِ **وُهوبَرووَ** که نامش را در منابع یونانی باریاکس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به‌سلطنت بود و با این سپه‌دار آتَرپاتیکی به رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چند سال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپه‌دار آتَرپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ وُهوبَرووَ مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به‌قبیلۀ او آتَرپاتیکان نامیده شد به‌او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلۀ آتَرپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندۀ سلطنت مان‌نا بودند سپس به‌شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضع پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

داریوش پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به‌مرکز ایران برود. ظاهرًا او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایرانِ شمالی نیز سپه‌داری به‌نام **اخشَه داتَه** ادعای سلطنت داشت. داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشتۀ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست

نامش را نمی‌دانیم، و شاید **بَغَه وُهوش** بوده است. این سپه‌دار که شهریار باختریَه بود لقب اَردَشَیر چهارم برخود نهاده خود را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت.

همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌رَوی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

سقوط بابل و شوش

شکست ایسوس کلید پایان‌بخشی به‌عمر شاهنشاهی هخامنشی را چرخاند، و با شکست داریوش سوم در گاؤگَمَل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به‌سر رسید. اسکندر شهر اربیل را گرفت و به‌سوی بابل به راه افتاد. می‌توان تصور کرد که پس از شکست گاؤگمل بومیان میان‌رودان (آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به‌شورشِ ضدِ ایرانی برداشتند و زمینهٔ دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بی مقاومتی به‌تصرف اسکندر درآمد؛[1] یعنی فرمان‌دار بابل چون نیروهایش را ـ که حتمًا سربازان بومی بودند ـ برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به‌او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند، اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانهائی به‌مقدونیه فرستاد، آنگاه به‌قصد خوزستان به راه افتاد. گویا ارسطو به‌اسکندر نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او کتابهای مرکزِ علمیِ بابل را بر بار شتر کرده به‌دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.[2]

این گزارشِ شرم‌گینانه خبرِ تاراج کلیهٔ تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به‌نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به‌آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم.

این‌که چه شماری از دانش‌مندانِ بابلی را اسکندر اسیر کرده به‌یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازیِ بابل با افتادنش به‌دست اسکندر به‌سر رسید.

---

۱. همین وضعیت در زمان یزدگرد سوم پس از شکست رستم فرخزاد در قادسیه به‌پیش آمد، مردم میان‌رودان پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش شدند، بابل داوطلبانه تسلیم سعد ابی‌وقاص شد، و عربها پس از آن به‌کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت ایران بود.

۲. اومستد، ۷۱۸.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابلِ زمان هخامشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آن‌چه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیش‌رفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به‌شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادها آن‌چه که از بابلِ شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهیِ ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیهای بومی بود. پیش از آن‌که اسکندر به‌شوش رسیده باشد پیکهائی آمده به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند. تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور ـ از مورخان یونانی ـ این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرمِ گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع داخلی سروسامان دهد و دیگرباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگرباره رو به راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت. این‌که خوزیها چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزائن شوش گردآوری شده بود چندان بود که فقط شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینِ موجود در گنجینهٔ سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان (۱۳۰۰ تُن) شد.[۱] کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنریِ زرین و مرمرینِ جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدنْ آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهراتِ بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازهٔ

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنریِ سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. ازجملهٔ رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزهٔ ویژهٔ سلطنتیِ شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به‌پنج هزار تالان زر می‌ارزید.[۱]

به‌زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی ـ شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیلهٔ آتَرپاتیک که اکنون به‌اطاعت اسکندر درآمده بود ـ تسلیم شد. اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به‌همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به‌مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به‌نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلیِ شاهنشاهی هخامنشی بود. این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعیِ نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدنِ تخت جمشید

دربارهٔ نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خشَترَ»، و شهریار را «خشَترَپاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خشَترَ هم به‌معنای سلطنت بود و هم به‌معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسطنه و دارالإماره. خشَترَ در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به‌صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خشَترَپاؤ نیز به‌صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمهٔ «پارسَه خشَترَ» باشد، یعنی شهرِ پارس یا پایتختِ پارس. پارسَه خشَترَ در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به‌همین نام ماند. از این‌رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «اَسپَدانَه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «اَرتَه‌خشَترَ» را «اردشیر» و «گُواتَه» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به‌پارس با مقاومت جانانهٔ یکی از شهرهای خوزستان روبه‌رو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه

۱. همان.

یک سپه‌دار دلیر به‌نام **آریائو بُرزین** (که یونانیان آریو برزن نوشته‌اند)[1] راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپه‌دار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن‌زمان حیطهٔ سلطنتِ او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمان‌ده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خوانانِ رقیبش او را از پارس تارانده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دورِ اولِ نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیله اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه ـ که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست ـ خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به‌او شبیخون زدند. آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدنِ اسکندر به‌استخر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیتِ ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومتِ آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پ‌م به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ‌م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی

---

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادلِ «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هَرابُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به‌معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمینِ مرتفع. به‌نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانیِ مناطق شمالیِ خوزستانِ کنونی بوده است. در سرزمینِ کت‌پتوکَه نیز به‌نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از قبایل منطقهٔ لرستان و از همان مردمی از نیاگان لرهای کنونی بوده باشد که روزگاری خوزیها به‌آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آورْ دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاهِ بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنجهائی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنریِ بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به‌مردمِ عادی بود ولی با این‌حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارجمند بود که شبیه آنهارا در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مُبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهائی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت.

دیودور ضمن بازنویسی این گزارشها ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و برآن شد که این زیباترین شهرِ جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به‌سپاهیانش گفت: «استخر منفورترین شهرِ روی زمین است و ما باید که آن‌را نابود کنیم». او به‌آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سرِ پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به‌هرکه می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هرچه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها برسر دست‌یابی به‌این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارشِ تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است: «به‌این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیرِ آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر

روی زمین تبدیل شد».[۱]

یونانیان چندین روز سرگرمِ تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان‌را وحشیانه مورد تجاوزِ جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوزِ دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این‌که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گادند (مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرَکانِ ایرانی برای آن‌که به‌چنین ننگی ـ که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود ـ تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این زمان پلوتارک، با آوردنِ گزارشهای مورخانِ همراهِ اسکندر، نوشته که ارزشِ مادیِ یک رخت‌دان (کمدِ لباس) که در خانهٔ **بَگَه وُهوش** به‌دست آمد به‌هزار تالانِ زر می‌رسید.[۲] ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردنِ آنها شتر و خَرَسپ (اَستَر) به‌اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر ـ از اثاث و رخت و وسائل خانگی ـ را بر بارِ بیست هزار خَرَسپ و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.[۳] نقدینگیِ پول و شمش و زر و سیمِ به‌دست آمده از خُرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادلِ ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند. نیز از زیورهائی همچون تاکِ زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.[۴]

---

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۰.
۲. همان، ۶۹.
۳. پلوتارک، پیشین، ۶۷.
۴. دیودور، ۱۷/ ۷۱. اومستد، ۷۳۱.

در استخر علاوه بر جواهراتِ بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرمِ تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سرِ دست‌یابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکرهٔ زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این‌که به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به‌تو احترام بگزارم و از زمین بلند ات‌کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به‌آن نگریست و بی‌آن‌که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.[1]

او از کنار پیکرهٔ زرینِ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن‌را بشکنند و پاه‌پاره کرده در میان خودشان تقسیم کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریبِ شهر استخر به‌افتخار خدای شرابِ یونانی جشنِ پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون‌که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن‌که مستی در او و سپاهیانش به‌اندازهٔ کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سرِ دست گرفت و ضمن آن‌که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص‌کنان به‌سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیانش به‌پیروی از او مشعلها به‌دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشتِ سرش روان شدند. اسکندر چون به‌کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسرانش هرکدام از گوشه‌ئی آن‌را به‌آتش کشیدند.[2]

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوهمندترین اثر فرهنگی‌هنری‌ئی بود که چشم گیتی به‌خود دیده بود، در این آتشِ کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمهٔ بهمن‌ماه به‌کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روزِ به‌آتش کشیده شدنِ این شکوهمندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کَند و کاوِ بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسانِ همراه اسکندر روز به‌آتش کشیده شدنِ این عظمت و شکوه را به‌دقت تعیین کرد.

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/ ۷۲.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه‌کاریِ وحشیانهٔ به‌تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همهٔ مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامیِ خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به‌آتش کشیدن کاخهای به‌آن شکوه و عظمت بود.[۱]

نویسندگان غربی ـ ازقبیلِ دیودور و پلوتارک و دیگران ـ که برای تطهیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپیِ مقدونی بنام **تائیس** که معشوق یک افسر مقدونی به‌نام **بَطلَمیوس** بود اسکندر را به‌آتش‌زدن تخت‌جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پرداغ‌تر و سیاهتر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالِشِ (تحریکِ) یک روسپی زیبارو قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به‌تحریک این روسپی دست به‌این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به‌این‌سان برآغالیده می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به‌آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهانْ آتش در اطراف گسترش یافت. چون‌که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواستهٔ اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به‌مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خِشتی در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتًا سالم بماند و به‌دست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راهِ برقراریِ عدالتِ انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسیِ اخیر، این خشتهای کوچک به‌شمارِ دهها‌هزار از آرشیوِ زیرزمینیِ تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتًا مهمی مربوط به‌دوران سلطنتِ داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید. از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به‌تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم که

۱. اومستد، ۷۲۲ـ ۷۲۳.

در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت‌جمشید)، همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزدِ متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.[۱] با بازخوانیِ این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل‌که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به‌تناسبِ شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همهٔ مردم کشورِ پهناورِ هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسیِ منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحافِ کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی (عیلامی) و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساویِ هویتِ فرهنگیِ همهٔ اقوامِ درونِ سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد. با خواندنِ این خشتها است که انسان درشگفت می‌مانَد که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلاتِ منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنانِ ریسنده و بافنده و دَرزی (خیاط) و خوراک‌پَز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی ـ تقریبًا ـ معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصیِ استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمانِ مرخصی نیز پرداختیهایِ هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به‌شکوهِ استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشیِ رَه‌گذرانهٔ کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدفِ تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان یک شاهِ فاتح به‌ایران آمده بود و قصدِ ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوهِ شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف او از آغازِ حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هائی که مشاوران سال‌خورده‌اش به‌او

---

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب ارجمندِ «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

کردند نظرِ او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به‌او مهلت نداد. او درست در زمانی که به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنتِ واقعی داده و خویشتن را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فروبست.

فرجامِ داریوش سوم

بدبختیِ ایران در آن بود که در میان این‌همه رخدادهای ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سرِ تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورَد.

گزارشهای تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجامِ داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رسانَد که او درگیرِ مقابله با یک سلطنت‌خواهِ نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریَه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب **اَردَشَیر چهارم** بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدورانِ یونانی بودند.[۱]

داریوش سوم پس از شکستِ گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل‌که شاه نیز نبود بل‌که یکی از چندین مدعیِ سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم هخامنشی پس از شکست گاؤگمل ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به‌نام اخش‌داتَه را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به‌اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ‌م).

اسکندر از راه همدان به‌سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به‌تصرف درآورده به‌سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکیِ هیرَکانِیَه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به‌سوی باختریَه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن‌که دیگرباره به‌سلطنتِ ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

---

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۳.

تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به‌جائی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونهٔ سلطنتی یافت، و پیش از آن‌که بتواند برای زنده نگاه داشتنِ او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فروبست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آن‌چه مسلم است آن‌که داریوش پیش از آن‌که اسکندر به‌او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردنِ چنین داستانی برای فریب اذهان عمومیِ مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اَردَشَیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

اَردَشَیر چهارم به‌باختریَه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفسِ شاهنشاهی هخامنشی به‌سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعیِ دیگرِ سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به‌نام **ماهویَه سورن** پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامهٔ عمل بپوشانَد، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به‌آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ غم‌انگیزی شباهت به‌هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همهٔ زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگانِ قومْ خانه‌های خودشان را به‌دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستاندند و شادیها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جائی که اکنون نیشاپور است) به‌شادی گذراند قصد اَردَشَیر چهارم کرد که در باختریَه بود. پیش از آن‌که به‌باختریَه برسد به‌او خبر رسید که **ساتی بُرزین** شهریارِ هرات به‌حمایت از سلطنت اَردَشَیر چهارم برخاسته مقدونیان را در هرات به‌سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به‌اَردَشَیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به‌پارت رسید او به‌نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهانَد. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود. به‌نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به‌کارهائی زدند که ساتی‌بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به‌شورش واداشت و

برآن داشت که از اَردَشَیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همین‌که این خبر را شنید بی‌درنگ به‌سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به‌اَردَشَیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسیِ اسکندر دور بود.

اسکندر از این‌که نتوانسته بود بر ساتی برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهائی برسر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند، از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به‌کوهستانهای اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به‌کشتارِ همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتشْ جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این‌که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتشِ اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشمِ او و تجاوزهای جنسی سربازانش به‌جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به‌نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به‌جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردمِ بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیانِ منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحاتِ ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هاشان حتی یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آن‌چه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهائی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفوِ عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموالِ شهرِ تسخیرشده

نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندرِ خودشان آن‌چه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعیِ انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بل‌که آن‌چه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحاتِ اسکندر در این سالها دربارهٔ هیچ هدفِ تمدنی‌ئس سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن‌که مصر را گرفت خودش را رسمًا پسرِ خدایِ آسمانیِ مصریان و از تبارِ فرعونان و خدای آسمانی‌نژاد نامید؛ و حتیٰ در نامه‌اش به‌مادرش نیز این‌را یادآور شد که خدا به‌صورتِ ماری به‌بسترِ او رفته بوده و روحِ خودش را در او دمیده بوده و او از این روحِ خدا پدید آمده و اکنون به‌مقامِ خدایی بر جهانیان رسیده است.

اسکندر پس از تاراج و ویران‌کردنِ هرات و کشتارِ مردمش به‌دِرَنگیانَه لشکر کشید. درنگیانه در حوزهٔ رود هیرمند و در جائی واقع شده بود که بعدها مرکزِ سیستانِ تاریخی شد. شهرِ زرنگ در سیستان (اکنون در غربِ افغانستان) یادآورِ آن نام است. درنگیانَه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقیِ ایران‌زمین و مرکز مبادلاتِ بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دارِ تمدنِ بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به‌نام «شهرِ سوخته» شناخته می‌شود. گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگارانِ یونانی با اختصارِ بسیار و بی ذکر جزئیات آورده‌اند.

اسکندر که در عنفوانِ جوانی و اوجِ غرور بود کارهائی می‌کرد که بسیاری از یونانیانِ سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانَه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگارانِ یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگارانِ بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی ـ که نامش را آورده‌اند ـ روزی یک سربازِ جوان‌سالِ یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسرِ دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن‌که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این‌که از آن خبر داشته

است مجازات شود آن‌را به‌گوش اسکندر رساند. سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و **فیلوتاس** نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسمًا به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آن‌که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با یک انسانِ فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگارانِ یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوستِ صمیمیِ پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرحِ ترورِ او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش‌دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران در حضورِ اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدنِ آن لذت می‌برد. وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسرانِ یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئهٔ ترورِ اسکندر شرکت داشته‌اند. فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسانِ دیگری نیز با خدا شدنِ (الوهِیّتِ) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکُشند، ولی چون‌که با داریوش در جنگ بوده‌اند این برنامه را به‌تأخیر افکنده‌اند.[1]

از جنبه‌های جالب در روایتهای وقایع‌نگارانِ یونانی از این داستان آن‌است که به‌مناسبتِ موضوعْ از یک جوانکِ یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پیِ کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشیِ او بیم داشت. دو تنِ دیگر از دست‌یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانهٔ دست داشتن

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶ـ ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

در توطئه کُشت. علت این کارِ او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفتهٔ الوهیتِ خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صِرفًا به‌الوهیتِ او درحد عقیدهٔ قلبی اعتراف داشته باشند بل‌که باید این‌را در عمل به‌اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به‌مقام قدسیِ او داشته باشند و هم التزامِ عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به‌آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به‌او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت‌طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشتِ مخالفانِ الوهیتِ او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به‌الوهیتِ او خودشان را به‌او نزدیک سازند. یک پیره‌شاعرِ یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایشِ الوهیتِ او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به‌جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن‌را برای افسران بخواند. وقتی افسران به‌فرمانِ اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پسِ پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسرِ مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به‌خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پسِ پرده بیرون آمده به‌او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سابید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به‌قفس آهنین افکندند تا به‌شکنجه بمیرد.[۱]

داستانِ رفتارهای ناشی از بی‌تعادلیِ روحی اسکندر را همهٔ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتی مردی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همهٔ اختصاری که او در بازنویسیِ این داستانها به‌کار برده است بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به‌خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به‌چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینهٔ نمایش‌گر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیشِ دیدگانِ خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به‌اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز ـ فشرده ـ از نوشتهٔ پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در

---

۱. همان.

ستایشِ خدایی‌ِ او می‌خواند، یک پیره‌افسرِ یونانی در مستی خطاب به‌اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضربِ شمشیرهامان تو را به‌این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تُندید و سیبی از روی میز برداشته به‌او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهائی به‌اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنامهائی به‌لهجهٔ مقدونیِ بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستیْ از خود بی‌خود اش‌کرده بود بازهم به‌انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهیده خودش را به‌شمشیری رساند که در پسِ پرده نهاده بود، و آن‌را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن‌را درسینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.[۱]

پلوتارک ضمن یاد کردنِ داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوفِ یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به‌او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون‌که یک‌بار به‌دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به‌اسکندر که یک انسانِ فناشونده است به‌مانندِ دیگران رفتار کند، به‌فرمانِ اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.[۲]

فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن‌که داریوش سوم را کشت خودش را اَردَشَیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانَه به‌باختریَه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه‌جا و ازجمله در باختریه از هم پاشیده بود. اَردَشَیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به‌مرکز باختریَه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به‌وسیلهٔ جاسوسانش از اندک‌شمار بودنِ سپاه اَردَشَیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کارِ این آخرین مدعیِ پادشاهیِ ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها اَردَشَیر را

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.
۲. همان، ۹۵.

یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به‌نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به‌دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی‌را ببیند. به‌فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن‌راه گذشت و وقتی به‌کنار اردشیر (بَسوس) رسید به‌او گفت: «چرا به‌شاه و دوست و ولی‌نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اَردَشَیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سرِ فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگ‌مردِ دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به‌ایرانیان بفهمانَد که او در نظر نداشته که داریوشِ سوم را بکُشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر این‌که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این‌که این عوام‌فریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگِ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاه‌کُشی به‌کیفر می‌رسانَد.

اسکندر فرمود تا اَردَشَیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این‌که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراهِ اردوی اسکندر برده می‌شد. اسکندر پس از چندی که به‌غرب ایران برگشت چون به‌همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به‌دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنهٔ درختها به زورِ چند مرد به‌هم نزدیک شده بودند؛ آنگاه هردو درخت را رها کردند و اَردَشَیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تنِ او را بر سرِ جادهٔ بزرگِ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به‌معرض مشاهدهٔ همگان نهادند تا خبرش به‌شرق و غربِ کشورِ هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهیِ ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند

اسکندر پس از آن‌که خیالش از داریوش سوم و اَردَشَیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادیِ سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خداییش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز

نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به‌هندوستان و گران‌بار بودنِ افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین به‌تاراج برده بودند، وگرنه آن‌چه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیانِ اسکندر که کشته شدنِ آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دل‌بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همهٔ اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.[1]

اسکندر سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به‌آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمینِ سند شد، و شهرهای سرِ راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت **مُلتان** بود که جانانه به‌دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصرهٔ آن زخمی شد. او سرانجامْ توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن‌که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به‌تاراجِ سپاهیانش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به‌قصدِ سرزمینهای درونیِ سِند به راه افتاد.

شهرهای درونی سندِ پس از مقاومتهائی به‌تسخیرِ او درآمدند. این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشتهٔ او را تحت‌الشعاع قرار داد؛ او حتی رهبرانِ دینی و برهمنانِ مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.[2]

اسکندر سپس قصدِ برگشتن به‌درونِ ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به‌سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به‌پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ‌م). یک بخش از سپاهیانش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدنِ دریای پارس از راه اروندرود

---

۱. همان، ۹۸.
۲. همان، ۱۰۳.

به‌بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایهٔ یادداشتهای فرمانده یونانیِ این لنجها به‌این سفر دریایی اختصاص داده است ننوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجیِ در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش‌مندی دربارهٔ آبادیهای گرانه‌یِ بلوچستان و بنادر دریای پارس به‌دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندنِ این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن‌زمان **انامیش** (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتًا بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودِ نسبتًا به‌همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به‌جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را **هُرموزیه** می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارکِ کنونیْ **هووَرکتَه** نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیشِ کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به‌آنجا می‌رفته‌اند و برای میترَ و اَناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. «بُستانَه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن‌زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی **اَپُستانَه** و دومی **کگانَه** و سومی **رُگُنیش** بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به‌چشم دیده‌اند.[1]

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیزِ اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌کُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجامِ لشکرکشیِ او به‌سند با ناکامیِ بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارمِ این سپاه برایش نمانده بود.[2] و این گرچه خبرِ کشتارِ بیشینهٔ سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومتهای جانانهٔ مردمِ آن سرزمینها است تاریخ‌نگارانِ یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بل‌که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعتِ مردم سرزمینها از او می‌دهند. افسانه‌هائی را نیز ضمن گزافه‌هائی دربارهٔ فتوحاتِ او در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌بَرَد، لذا من از اشاره به‌آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به‌فتوحاتِ اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به رها کردنِ آن سرزمینها پس از دادنِ تلفاتِ بسیار و از دست دادنِ بیشینهٔ سپاهیانش نمی‌بینیم.

---

۱. آریان، ۸/ ۳۳- ۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانندِ داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به‌حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت نوشته که یونانیان از آن‌که شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالتِ مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این‌شهر و این‌کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناهِ آن کارها را به‌گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشینَد، و او را تحریک کردند تا آن‌را به‌آتش بکشد و ویران کند.[1]

تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد

چون‌که کاخِ شاهنشاهیِ استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به‌پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به‌رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتن را شاهنشاهِ ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیانِ ما زنده نیستند تا نشستنِ اسکندر بر تخت داریوش را به‌چشم بنگرند».[2]

در پاسارگاد آن‌عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به‌اسکندر بگویند که یونانیان به‌آرام‌گاه کوروش بزرگ دست‌برد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعشِ کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشارهٔ شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به‌مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغِ جگرسوزِ احساسِ حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به‌شکوه ایران و ایرانی

---

۱. کورتیاس، ۷/ ۱۰.
۲. پیشین، ۶۷.

وجود داشت فقط با نابود کردنِ ساخته‌های تمدنیِ ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردنِ ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامونِ جویها را چمن‌زاران و گُل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونهٔ ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی‌شدهٔ کوروشِ بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیسِ بابلی و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرینِ سلطنتیِ او چیده شده بود. وقتی به‌مجموعهٔ ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به‌سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادیِ روحِ کوروش بزرگ به‌درگاهِ اِیَزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

> من کوروش پسرکام‌بوجیه استم. من‌ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من برآن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده ـ اگر واقعًا وجود داشته است ـ به زبان حالش به‌همهٔ مردم جهان اندرز می‌داد که فرجامِ هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشتِ روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همهٔ انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعشِ بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دستِ جنایت‌کار یونانیان آن‌را بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به‌فرمودهٔ اسکندر گِرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و دربِ آرام‌گاه را با

خشت برآوردند.

می‌توان نزدِ خود پنداشت که اسکندر به‌آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دخترانِ تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراجِ آنان دادم و قومی که تو به‌عنوان فرزندانِ خودت به‌آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسانِ جهان بر زمین پراکنده است و از هیبتِ من کسی جرأت ندارد که به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبینِ شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگانِ مقدونی که تا دیروز به‌بندگیِ تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بارِ دیگر جنایتهایش را از نظر بگذرانَد، و بنگرد که از آتش‌سوزیِ تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به‌آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دلِ کوهِ مهر (میترَه‌کَوفَه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوریِ بیرونشان را برکنده و درونِ آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها باقی نگذاشته‌اند. او دانست که آن‌چه از بقایای استخر از آتش‌سوزیِ بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملینِ تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خودِ او صورت گرفته باشد.

در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگانِ پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتی چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانَد. زیرا احساسِ حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توانِ دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران‌زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در

برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سردارانِ یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نمانَد، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغانِ بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با اندامِ استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسانِ ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریَه به‌تاراج رفته بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگرِ ایرانی به‌کنیزیِ یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراهِ دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها بدهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به‌او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دخترِ یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن‌که به‌سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشزه‌بانو را به‌همسری خودش درآورَد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به‌خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد. او با این ازدواجْ دامادِ پارسیان می‌شد و می‌توانست به‌خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش معرفی کند.

به رغمِ همهٔ آن‌چه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیتِ ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او بر جا بود و هنوز هم در اعماقِ وجودش می‌اندیشید که تنها خونِ پارسی است که به‌یک سلطنتِ جهانی مشروعیت می‌بخشد. او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل‌که بخشی از یونانیانِ خودش نیز از او نفرتِ دارند، ولی امیدوار بود که با چنین

ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به‌دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوشْ شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با **استاتیرا** دختر داریوش سوم و **پریزاتیش** دختر کهتر اَردَشَیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به‌محبوبترین رفیقش هفستیون داد. **آماسترین** برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، **اَرتَه‌کامَه** دختر اَرتَه‌باد، **اَپَامَه** و **بَرسینَه** خواهران اَرتَه‌باد و چندین دوشیزهٔ دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به‌ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی ـ که همگی در اسارت بودند ـ ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی برطبق سنتهای ایرانی برگزار شد، و دسته‌جمعی بود.[۱]

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن‌که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به‌یونانیان تعلق خاطر یابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن هنگامْ نهان مانده بود به‌خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایرانیان به‌یونانیان منتقل شود. دیگر آن‌که تعلق خاطری که این بانوان به‌شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به‌یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به‌این‌وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن‌که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگهاشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرفِ اسکندر بود. او می‌خواست که فرزندان یونانیانِ سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزارانِ یونانیش همچون کارگزارانِ شاهنشاهان هخامنشی باشند. این یک برنامهٔ بلندپروازانه بود که او با جفت کردنِ ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزهٔ ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکند اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تاجائی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یَخّه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳ـ ۱۸۸۵، به‌نقل از آریان.

نعلینِ سه‌بندی و پنج‌بندیِ یونانیْ کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آن‌که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوزد یا در حضور دیگران ایستاده نشاشد می‌بایست که چند سالِ دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاورانِ ایرانیش اینها را به‌او یاد دهند. او یونانیان را به‌پوشیدنِ رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهرِ آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریبِ ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیرِ تأثیرِ شکوهِ شاهنشاهیِ نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیانِ همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگانِ ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان‌کنند. او بر این جوانها صفتِ **اپیگونی** نهاد که به‌معنای **بازماندگان** بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران‌زمین. حتمًا هدفِ او از این کار آن بود که این جوانانِ ایرانی بر روحیهٔ یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیان روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف کرد و آبِ دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کَفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کفِ دستهاشان. یاد می‌گرفتند که بر سرِ میز غذاخوری نباید که دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به‌هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنهٔ مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانهٔ بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگانِ یونانی دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده

بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفتهٔ تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسیِ طبیعی برای انسان و همهٔ جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزشِ جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحلهٔ پستی برساند که دست به‌چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنتِ طبیعت و مایهٔ شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است. اومستد در اشاره به‌تأثیرپذیریِ یونانیان از تمدن و فرهنگِ ایرانی نوشته که «شرقْ کشورگشای خشم‌آگینِ خود را مسخر کرد».[1]

اکنون اسکندر با اطمینان از این‌که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیانِ یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به‌سپاهیانش پیشنهاد کرد که هرکه فکر می‌کند که سال‌خورده و فرسوده است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به‌میهن خودش برگردد و بقیهٔ عمرش را در شهر خودش به‌آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیانِ سپاهش را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد. سربازان و افسرانش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به‌یونانِ فقیر برگردند به‌دنبال این پیشنهاد سر به‌مخالفت برداشتند و کسانی به‌اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به‌شهرهامان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرمودهٔ شاهشان مخالفت ورزند.[2]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به‌اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد

---

۱. اومستد، ۷۳۴.
۲. آریان، ۸/ ۱ـ ۱۱

و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به‌اروپا فرستاد.[۱]

مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که روزی هچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میانِ راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیانش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. پلوتارک -به‌مناسبتی- یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشانَد. اکنون او برای بیمار شدنِ بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینهٔ یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتارِ کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به‌این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به‌مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همهٔ مردم روستا را ازدم شمشیر گذراند و به‌دنبالِ آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیهِ این کشتار دیومنشانه از روستائیانِ بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.[۲]

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنان‌که از گزارشهای یونانیان برمی‌آید،

---

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

۲. همان، ۱۱۵.

قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسرانِ او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازیِ تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت‌وپار شدگانِ جان‌داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردمِ شهرِ بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.[1]

معلوم نیست که در این بازیِ تعقیب و شکارِ یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل ـ که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند ـ به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانیِ «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیان به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهاشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. کوروش در استوانهٔ بابلی، که پی از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به‌تسخیر او درآمد شاهانِ سراسر گیتی در بابل به‌حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند. اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده، و دلش می‌خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می‌کرد. ولی یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آن‌که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به‌درون بابل جلوگیری کند و مصیبتهائی بیش از آن‌چه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به‌اسکندر پیام داد که از وارد شدن به‌بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است که

---

۱. همان.

رخدادِ ناگواری برایش به‌پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به‌نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به‌سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن‌که بتواند به‌بابل وارد شده رسمًا تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبَست.

اسکندر چندان شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به‌آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس برخواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهانِ انسانها ادامه دهد.[1]

این سخنِ او که به‌مثابهٔ «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگامِ چیدنِ ثمرات جنایتهایش بود مرگ به‌او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل‌که باید به‌آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگامِ آن‌است که از جهان رخت بربندد و همهٔ آن‌چه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به‌آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خودِ انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانیش فرمود که پس از مردنِ او جسدش را به‌آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به‌آسمان رفته است و به زودی برخواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدامِ جاهلانهٔ یونانی در

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجهِ مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این‌همه افتخارات که درنتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»[۱]

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمرهٔ جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین‌سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی بنام **آنتی‌پاتر** بود که نیابتِ سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زنِ او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنانِ برآغالنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهائی که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و گفته بود که هر دو را خواهد کشت. سرانجام هم مادر و خواهرِ اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند. آنتی‌پاتر پس از آن به‌یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورَد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادنِ پیامهائی به‌اسکندر وی‌را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریزِ اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدنِ بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکُشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشتِ او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به‌حیله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به‌قتل رساند. پسر

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

آنتی‌پاتر که متهم اصلیِ فرستادنِ زهر و برآغالیدنِ برادرش به‌کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.[۱]

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیدهٔ داریوش سوم که همچنان در زیرِ اقامتِ اجباری نزد اسکندر می‌زیست چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر که جهانی را با جنایتهایش به‌سوگ نشانده بود را به‌چشم ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدنِ قومِ بزرگ و بزرگ‌منشِ خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش و در داغ شکوهِ از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانیِ پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و درداغِ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای یونانیان شده به روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن‌که این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزانِ جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان‌را خوش‌بختانِ روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنجِ دل به‌سر آورده بود. اَردَشَیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهدِ شکست و دربه‌دری و مرگِ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قومِ بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورَد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این‌همه مصیبت داده است، او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخورِ ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غربیها

---

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود. اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی ـ چنان‌که دیدیم ـ شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانیهائی که او در ایرانِ به‌آن شکوه و عظمت و پیش‌رفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و ـ به‌ناحق ـ همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیارند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدنِ ایرانی همان خدمتی به‌ترکانِ بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

خاورمیانه پس از اسکندر

اسکندرکه رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بربست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هرجا را می‌گرفت به‌یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیانش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیرِ سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به‌پایه‌های حاکمیتشان استحکامی بخشند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیرِ سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیانْ مردِ عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرِ سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زدِ مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورَد.

لشکرکشیِ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل‌که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌دردِ هیچ چیزی نمی‌خورَد جز آن‌که در میدانهای آتن برای جمعیتِ بی‌کاره بخوانند و تحسین شنوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهاشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند، به‌این لفاظیهای بی‌ثمر که به‌درد ادارهٔ جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازانِ

ایرانی در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل‌که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفتهٔ کوروش ـ که پیش از این خواندیم ـ در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولافِ گزاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینیِ خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلتِ اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سردارانِ سپاهِ او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینیِ او باشد، و شاید هم حسادتِ او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسیِ او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند.

شاید او وقتی به‌محرمانش گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به زودی بازخواهد گشت (یعنی به‌غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد)، حقیقتًا این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از این‌که یونانیان در آن‌زمان بیش از حدِ تصورِ ما خرافاتی بودند گزارشهای بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعًا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیانِ آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند. اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به‌زمین برخواهد گشت تا به‌سلطنتِ ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دست‌یابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتریِ خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینیِ خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا آید تا او را به‌جای اسکندر بنشانند. پردیکاس انتظار داشت

که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده است خواهند پذیرفت که حتمًا در نظر داشته که او را نایبِ سلطنت خودش کند.[۱] و انتظار داشت که آنها او را به‌فرمان‌دهی برگزینند و او در آینده به‌عنوان نایبِ جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از **برسینه** (بیوۀ پارسیِ ممنون) داشت که البته فرزندِ نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابۀ غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را **هراکل** گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به‌دست داشته باشد به‌افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به‌دست و گریبان شدنِ هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به‌نام **بطلمیوس** ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگرباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامانِ ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.[۲]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به‌نام **ملی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این‌که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او نایبِ وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظرِ اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و بیشینۀ یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به‌یونان برگردند.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردنِ پردیکاس با این

---

۱. کورتیاس، ۱۰، ۶/ ۱ـ ۹.
۲. همان، ۱۰ـ ۱۵.

پیشنهاد موافقت کرد و شخصاً رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث‌برِ حقیقیِ سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».[1]

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپیِ معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوانِ نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشانده بر تخت شاهنشاهان اش‌نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمانِ بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالندهٔ بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصدِ دست‌گیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاه را سوارِ فیل کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیانش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که ازپسِ پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به زودی مردانِ پردیکاس او را یافته زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک جلسهٔ مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی (تیول) به‌یکی از سرداران رسید. مصر به‌بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به‌آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقِیّه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس شد؛ لیکیه و فریگیه

۱. همان، ۱۶ ـ ۲۴ و ۷، ۱ ـ ۷.

به‌انتیگون رسید؛ کاریَه و لیدیَه به‌کاساندر و مِناندِر رسید؛ بخش کرانه‌یِی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل کَت‌پَتوکَه و تراپیزونت سهم اومِن شد؛ و تراکیه به‌لیسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.[۱]

چون‌که قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آتَرپاتیکان گرفت) در دستِ همان رئیس قبایل آتریاتیک ماند که یونانیان نامش را »آتَرپات« نوشته‌اند؛ پارت و هیرَکانیَه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوبِ اسکندر ماند؛ باختریه و سُغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به‌برادر اسکندر ـ درواقع به‌پردیکاس- تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم».

پس از آن، بطلمیوس که مالکِ مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به‌مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.[۲]

به‌رغم این تقسیمِ میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زنِ دیگر اسکندر ـ یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم- برخیزند و به‌بهانهٔ این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستیِ استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکُشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.[۳]

---

۱. همان، ۸/۷ـ ۱۸/۹.
۲. همان، ۹/ ۱۹ـ ۲۰.
۳. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به‌گور برد، و در میان سرداران او هیچ مرد شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریَه تا یونان و از مَک‌کُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود. در میان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندریْ یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاهِ بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهیِ خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرتِ برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ «تِرِے پَرادَیس» (سه باغستان) در همسایگیِ شرقیِ حلب در شمالِ شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم شکَنَد و اومن و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادنِ اومن و متحدانش در اناتولی درصددِ از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاهِ بزرگ کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگرباره سلطنت

را به‌دست گیرد. حتمًا اینها همان کسان بودند که خودِ اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و برخواهد گشت. شاید اینها پیشِ خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعًا بی‌خرد باشد که بپندارد کسی که مرده است باز در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبیِ «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافاتِ دیرینه است.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود درگذشت و افسری به‌نام **پولِس پِرخون** به‌نیابتِ سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر با سپاهیانش به‌یونان رفته با پولِس پِرخون وارد جنگ شد. در این میان پسر پولِس پِرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد. در اناتولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پ‌م آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به‌نیست کرد و خودش را شاه نامید. او درصدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازانِ گم‌نامش) ترور کرد. کاساندر در همین سال پسر پولِس پِرخون را در یونان شکست داد و بر بیشینهٔ یونان دست یافت، و برای آن‌که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهرِ اسکندر را به زور به‌عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس ـ مادر اسکندرـ برخاسته او را در سال ۳۱۶ پ‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی به‌گونهٔ فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرتِ بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد. کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شده در سال ۳۱۵ به‌قصدِ نابودگریِ آنتیگون برضدِ او وارد جنگ شدند. در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سرِ تقسیمِ اموالِ تاراجی که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگریِ او کرد،

و سلوکوس اموال را برداشته به‌مصر گریخته به‌بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولِس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشه شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزیِ نهایی به‌دست آورَد. فینیقیه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را به زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و پس از آن فینیقِیّه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشیْ همراهِ بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاریِ سپاهیانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. نیکاتور که از یارانِ نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون بکَشد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به‌مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او هراکل پسر ۱۴ سالهٔ اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادرِ اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان وَرافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاهِ بزرگ نامید. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و

لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاهِ بزرگ است، به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجامْ پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد. در درونِ اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسمًا خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعیِ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به‌دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه‌کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن‌زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سالِ تمامْ آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتارِ جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموالْ تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهانِ متمدنْ عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوریِ مال در سر نداشتند.

یونانیانْ جهانِ پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهانِ پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به‌این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان

تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتِ آنها آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به‌توافقهای خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشانَد، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدتْ نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگیِ سیاسی و نارساییِ تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توان‌مند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستارآن بود که بخشی از این سرزمینِ پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینهٔ سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر درپی هم به‌کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشتِ اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندانِ اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حیله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدنِ فرصتِ مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسیِ سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشناییِ روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مَردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاونِ نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتنِ پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سرِ تقسیمِ تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف، یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار

بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن وارد در اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودیِ آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سردارانِ اسکندری در پارس و ایرانِ مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مَک‌کُران و سیستان گسترده بود. اما این مردِ دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرفِ برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیانِ رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینهٔ این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به‌اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهاشان تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومتهای اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری ـ اما نیم‌بند ـ تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسمًا شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسمًا ـ همچون استادش اسکندر ـ ادعای خدایی کرد. این

افسانه می‌گفت که شبی‌از شبها اپولون از آسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزشْ نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابر این، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتمًا یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راستگویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.[1] جانشینانش (شاهانِ سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱- ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،[2] که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دَیوَ -خدای کهنِ آریایی- بود. این انتیوخوسِ دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون‌که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل‌که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکِیّه** نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقِیّه دارد، به زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که بر کرانهٔ دریای مدیترانه -اندکی پائین‌تر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش -انتیوخوس- کرده **اَنتیوخِیَه** نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را **اَنتاکِیَه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظِ عربیِ انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانیش نامید. سلطنتِ او مجوعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای

---

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.
۲. همان، ۲۰۷۳.

بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتنِ مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمارِ پادگانهائی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخود داشت و ساکنان آنها سپاهیانِ یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زورِ سلاح و ارعاب و هراس‌افکنی نشسته بودند و از مردمْ زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خطِ دراز در درازای جادهٔ بازرگانیِ بین‌المللیِ بلخ- مرو- هیرَکانیَه- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- اَنتاکیَه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنیِ ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به‌غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیتَه را غارت و ویران کردند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهانِ سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنیِ متقابلِ آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمنِ آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مَزدایَسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقیِ برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهائی با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان

مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان ـ خواه و ناخواه ـ در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناورِ هخامنشی را گرفتند به رغم تلاشهائی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجاربِ تمدنیِ ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنتِ باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲ ـ ۲۸۱ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست داده کشت و بر اناتولی نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشدهٔ ایرانی به‌نام **اپاما** دختر اسپیتمان از مردمِ سغد بود[1] به‌سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به‌پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریَه یکی از سرداران تابع اَنتاکِیَه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دومِ یونانیانِ پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیرِ تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون‌که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به‌اَنتاکِیَه بر کرانهٔ دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایرانِ مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود که مراکزِ پادگانی انجام می‌دادند. یونانیانِ مستقر در نقاط گوناگونِ سرزمینهای درونیِ ایران به‌تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی‌شان آن‌چه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارشِ یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

* * *

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشیِ ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادیِ ایران را مقدونیها و یونانیان به‌غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر می‌رسید که جهان هِلِنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش

---

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اَپَه»، به‌معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن‌را «افامَه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به‌میان می‌آید.

به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به‌عنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سدهٔ ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه درپی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاریِ تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سدهٔ حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از سوی بیگانگانِ ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنهٔ روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ خاصِ خودش، با صبوری و دَردکشی و بُردباریِ بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرایطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ شایستهٔ خودش را در تمدنِ خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به‌شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پ‌م از عرصهٔ گیتی محو شد و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر ـ یعنی بناهای متروکِ معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند ـ هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نامِ سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش‌شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در

کنار خودش تحمل می‌کرد، به‌آنها احترام می‌گذاشت و با آنها سازگاری می‌نمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیش مَزدایَسنَه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوشِ یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این‌چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را ـ که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قومِ بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند ـ زیرِ تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل‌که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در ارتباط با خزشهای بزرگ اقوام ترک به‌درون ایران می‌بینیم. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتی یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و اصلاً نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا

می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگیِ مقدونیه بر خود نهاده است ـ به‌اتفاق رأی همهٔ اهل تاریخ- ارتباطی با سرزمینِ مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخشِ بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشیِ اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شمام پراکنده شدند؛ به‌گونه‌ئی که ازآن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند. این‌گونه، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمینِ تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شاه کت‌پتوکه‌ی شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام **آریااَرتَه** بود (که یونانیان آریارات می‌گفتند) اینها را به‌کت‌پتوکَه دعوت کرد. او به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکَه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهیِ نوین هخامنشی را در نیمهٔ شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریااَرتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری پس از اسکندر انجام گرفت کام‌یاب نشد. مردم کت‌پَتوکَه از قبایل دلاورِ ایرانی‌زبانِ گوم‌مِری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی به‌مناسبتِ رخدادهای تاریخی به کت‌پتوکَه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که اروپائیان را از آسیا بیرون برانند.

بخش چهارم

شاهنشاهی پارتیان

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com
khonji@irantarikh.com

موضوعاتِ این بخش

تشکیل سلطنت در پارت

۱) نخستین شاهان پارتی. ۲. مهرداد اول. ۳) فرهاد دوم. ۴) اردوان اول و مهرداد بزرگ.

جنگهای ایران و روم

۱) فرهاد سوم و مهرداد سوم. ۲) مهرداد چهارم و اورونت اول. ۳) فرهاد چهارم. ۴) اردوان سوم. ۵) بردان، گودرز، و بلاش اول. ۶) پاکور و خسرو. ۷) بلاش دوم و بلاش سوم. ۸) بلاش چهارم. ۹) بلاش پنجم و اردوان پنجم. ۱۰) آخرین نگاه به‌شاهنشاهی پارتیان.

تشکیل سلطنت در پارت

پارت تلفظ نوینِ پَرَتَوَ است که در زمان هخامنشی یک شهریارنشین (خشَتَرپاو) بود. شهریاریِ پارت در زمان کورش بزرگ و کام‌بوجیه و سالهای آغازینِ سلطنتِ داریوش بزرگ در دست ویشتاَسپَه پدر داریوش بود. سرزمین پارت (که اکنون بخشی از آن در جنوب کشور ترکمستان و بخشی در شمالِ‌غربِ کشور افغانستان قرار دارد و اندکی از آن نیز در ایرانِ کنونی است که بخشی از شمال استان خراسان را تشکیل می‌دهد) در شرق به‌سُغد و مرغیانَه، در شمال‌شرق به‌خوارزم، در غرب به‌هیرَکانِیَه، و در جنوب به‌کرانهٔ شمالی کویر ایران می‌رسید. در بیابانهای شمالیِ سرزمین پارت نیز قبایل ایرانیِ داهَه ـ شاخه‌ئی از سَکَه‌های تورانی ـ جاگیر بودند. نامِ سرزمینِ داهَه از دورانِ پارتیان به‌بعد داهِستان بوده. داهستان در سده‌های متأخرتر بر بخش کوچکی از سرزمین هیرکانِیَه اطلاق شد، همان منطقه در گرگان که بعدها عربهای مسلط بر ایران دَهِستان گفتند و نوشتند سپس تبدیل به‌شهری شد و ایرانیها به‌غلط دِهِستان نامیدند. همهٔ این سرزمینها اکنون بیرون از ایران است و بیشینهٔ کشور ترکمنستان را تشکیل می‌دهد و سده‌ها است که ترک‌نشین شده است.[1]

برای قبایلی که سرزمین پارت به‌آنها منسوب بوده، هم لفظ «پارتی» اطلاق می‌شده و هم لفظ «پهلوی». پارتی از «پَرَت‌آوَ» آمده معنای دورتر از آب؛ و پهلوی از «پِهل‌آوَ» آمده به‌معنای نزدیک به‌آب. در علت این دو نامِ مترادف، به‌یقین می‌توان گفت که پارتی‌ها و پهلوی‌ها دو بخشِ یک اتحادیه بوده‌اند که در زمانی در حوزهٔ رود اَترَک نشیمن داشته‌اند. این دو بخش از زمانی که پادشاهی پارت را تشکیل دادند به‌صورت یک اتحادیهٔ متماسک و ادغام‌شده درآمدند، و از آن پس هردو نام بر هردوشان اطلاق شد. از همین‌رو در زمان شاهنشاهی پارتیان، دو لفظ پارتی و پهلوی چنان در هم آمیختند که جدا کردنِ آنها از یکدیگر برای ما ناممکن است. در آینده در سرزمینهای درونیِ ایرانْ نامِ هردو را ـ عُمدَتًا ـ «پهلوی» می‌گفتند، و آن گویش ایرانیِ شمال‌شرقی که به‌آنها منتسب می‌شد نیز «گویش پهلوی» نامیده

---

۱. در دهه‌ها و سده‌های پس از فتوحات اسلامی که مرزهای شرقی و شمالیِ ایران‌زمین بی‌دفاع ماند، جماعات خزندهٔ ترک در نوبه‌هائی به‌درون این سرزمینها سرازیر شدند و با تاراندنِ ایرانیانْ ترکیبِ جمعیتی را برهم زدند که داستان درازی دارد. از اواخرِ سدهٔ چهارم هجری به‌بعد با خزشهای بزرگِ جماعاتِ ترک به‌درون این سرزمینها روندِ ترک‌نشین شدنشان نیز شتاب گرفت.

می‌شد، که معنای دیگری «گویش پارتی» است. اکنون آن‌را ـ به‌غلط ـ «زبان پهلوی» نامند.

بنیان‌گذار سلطنت پارتیانْ بزرگ‌مردی به‌نام «اَرشک» بوده است. ارشک یک نامِ کهنِ ایرانی است؛ در خاندان هخامنشی نیز به‌این نام برمی‌خوریم، و در جای خود دیدیم که نام کوچک اَردَشَیر دوم هخامنشی که در سال ۴۰۴ پ‌م به‌سلطنت رسید ارشک بود. ارشک را من، از این‌پس، به‌قاعده‌ئی که نزد تاریخ‌نگارانمان متداول شده است، «اشک» می‌نویسم.

اشک را چون جمع ببندیم اشکان می‌شود. اگر بخواهیم از سلطنت اشکِ نخست و اشکانِ پس از او نام ببریم، باید آن‌را «پادشاهی اشکان» بنامیم. تاریخ‌نویسان سنتی ما (مورخانِ عربی‌نگار) به‌گمانِ این‌که اشکان نیز همچون «ساسان» نام یک شخص بوده، نام پادشاهی اشکان را همچون پادشاهی ساسانی «پادشاهی اشکانی»، و جمعشان را «اشکانیان» نوشته‌اند. فردوسی نیز به‌تأسی از مورخانِ عربی‌نگارْ از این سلسله با نام اشکانیان یاد کرده و گفته است: «کنون ای سراینده فرتوت‌مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد». ولی تصریح می‌کند که «از ایشان به‌جز نام نشنیده‌ام؛ نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام». عبارت «اشکانی» را فردوسی به‌همان صورت غلطش از مورخان عربی‌نگار گرفته بوده و به‌همان گونه آورده است.

«اشکان» جمع «اشک» است، و «اشکانی» به‌معنای «منسوب به‌اشکان» است. ولی «اشکانیان» یک عبارت نادرست است. اگر بخواهیم امری را به‌این دولت منتسب کنیم باید به روالی که در زمان ساسانی معمول بوده از عبارت «پهلوی» استفاده کنیم، چنان‌که در انتساب امری به‌قبایل پارس گوئیم «پارسی». لفظ «پهلوی» در ایران قدیم رایج بوده؛ زبان اداری ایرانی دوران ساسانی، بمناسبت آن‌که از بوروکراسی پارتیان استفاده می‌شده، در دستگاه ساسانی رواج یافته و با انتساب به‌دولت گذشته به‌عنوان «زبان پهلوی» از آن یاد شده است. خاندانهای بسیاری با لقب پهلوی در ایران ساسانی می‌زیسته‌اند که به‌این قبیله‌ها منتسب بوده‌اند. در شاهنامه نیز فردوسی آنها را «پهلوانی» نامیده است. طبری در تاریخش از شاهان پارتی با لقب پهلوی یاد کرده است. او به‌مناسبت درخواست بابک پور ساسان (پدر اَردَشَیر بابکان) از اردوان پنجم ـ آخرین شاهنشاه پارتی ـ برای به رسمیت شناختن سلطنت پسرش شاپور درپارس چنین نوشته است: «و كتبَ إلى أردوان البهلوي ملك الجبال و ما يتصل بها، يتضرع له و يسأله الإذن في تتويج سابور ابنه بتاج جوزِهر: [ساسان] به‌اردوان پهلوی ـ پادشاه جبال و مناطق متصل به‌آن ـ نامه نوشته از او درخواستِ ملتماسه کرد که تاج گوزِهر را برسر پسرِ او شاهپور بگذارد».[1]

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

چنان‌که در بخش گذشته دیدیم، اسکندر و جانشینانش شایستهٔ اداره کردنِ جهان پهناور هخامنشی نبودند. دیدیم که سلوکوس سلطنتش را در بابل تشکیل داد. او تا سال ۳۰۱ همهٔ رقیبانش در ایران را تارومار کرد، و پس از آن اناتولی را از دست رقیبانش بیرون کشید، و در حین عبور از تنگهٔ میان آسیا و اروپا بر دریای ایژه به‌قصد لشکرکشی به‌بیزانتیوم ترور شد.

گرچه سلوکوس توانسته بود که یک سلطنت نیم‌بند را در ایران تشکیل دهد ولی پس از او سلطنتی که به‌معنای واقعیِ سلطنتِ هِلِنی باشد در ایران بر سرِ کار نبود. پادگانهای سپاهیانِ یونانی در همه‌جای کشور مستقر بودند و از شهرها و آبادیها باج و خراج می‌ستاندند؛ ولی قدرت سیاسی در دست خودِ ایرانیان بود که زیرِ سلطهٔ پادگانهای سپاهیانِ یونانی بودند، و در هر شهر و ناحیه برای خودشان دار و دستگاهی داشتند و امارتهای محلیِ کهن را ـ در مقیاس کوچک ـ برای خودشان احیاء کرده بودند. از این نظر دوران سلوکیها را تاریخ سنتی ما «عهد مُلوکِ طوایف» نام داده‌اند که شکل پارسیش «بلوک‌شاهی» است. در هر بلوکی یک امیرِ خودمختارِ محلیِ ایرانی وجود داشت که باج‌گزارِ پادگان سلوکی بود. در زمان سلوکیها جنگ داخلی کم و بیش به‌طور متوالی در همه‌جای ایران ادامه یافت و هر از چندی ازسر گرفته شد. هم پادگانهای سلوکی بر سر تقسیم مناطق تاراج‌شدنیِ ایران در حال ستیز دائم به‌سر می‌بردند، و هم شاهکانِ ایرانی که زیر نظر این پادگانها بودند به‌طور دائم برسر توسعهٔ مناطق نفوذشان با یکدیگر نزاع می‌کردند.

اسکندر و جانشینانش چنان ضربهٔ سنگینی به‌تمدن ایرانی زده بودند که ایران در عهد سلوکی به‌اوضاع دوران کاوےهای کهن و دورانِ ماقبل ماد برگشته بود، و حکومت‌گرانِ محلی به روال کاوےهای عهد باستان هم رهبران دینی بودند و هم رهبران سیاسی. این‌را ضرورتِ زمان سبب شده بود، زیرا مردم مجبور بودند که پیرامون رهبرانِ مقبولی گرد آیند تا بتوانند در زیر پرچمِ آنها در برابر یونانیان ایستادگی کرده از هویت ایرانی‌شان پاس‌داری کنند. ولی وجودِ پادگانهای نیرومند یونانی مانع از آن بود که هیچ‌کدام از این رهبران بتواند به‌قدرت فائقه دست یابد و دیگرباره تشکیل سلطنت سراسری بدهد. کاری که این سلطنتهای کوچکِ محلی برای مردم کشور انجام می‌دادند آن بود که باجهای مردم را درحدی که هم برای مردم قابل تحمل باشد و هم برای پادگانهای باج‌گیرِ یونانیها پذیرفتی باشد گردآوری می‌کردند و به‌پادگانها تحویل می‌دادند. درنتیجه اینها نزد مردم مقبولیت داشتند و یونانیها نیز سلطهٔ هرکدام از آنها را در منطقه‌ئی که بود به رسمیت می‌شناختند.

پیش از این دیدیم که سلوکوس پایتختش را از بابل به اَنتیوخِیَه (اَنتاکِیَه) انتقال داد.

دور بودن مرکز اصلی قدرتِ سیاسیِ سلوکی از ایران از سلطهٔ سیاسی این سلطنت نیم‌بند در ایران به ویژه در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین کاست. پادگانهای مستقر در نقاط مختلف ایران روحیهٔ تمرکزناپذیری و اطاعت‌ناشناسی یونانی را همچنان حفظ کردند و هیچ‌گاه نتوانستند که یک سلطنتِ متمرکز و مسلطی را قبول کنند. از این نظر، سلطنت سلوکی عبارت از یک شبه‌اتحادیهٔ پادگانهای پراکنده بود که ضرورت زمان، یعنی لزوم اتکاء به‌یک مرکزِ قدرتِ برترِ نظامی، آنها را با پایتخت سلطنت سلوکی پیوند می‌داد؛ ولی هرکدام از این پادگانها در منطقهٔ خویش از آزادی عمل برخوردار بود و می‌توانست با آزادی کامل هرچه که بخواهد برسر مردم منطقه درآورَد و آبادیهای سپهر خویش را هرجا که بتواند تاراج کند. تنها ارتباط این پادگانها با سلطنت سلوکی آن بود که درصدی از تاراجهائی که به‌عناوین گوناگون در ایران می‌کردند را برای اَنتاکِیَه می‌فرستادند. با توجه به روحیه‌ئی که دربارهٔ این قوم سراغ داریم، و این روحیه را در زمان اسکندر و تا دو ـ سه دهه پس از او دیده‌ایم و می‌دانیم که اینان قومی نبودند که بتوانند متحد شوند و برادرانه در کنار همدیگر زندگی کنند و تاراجها را با توافق یکدیگر تقسیم کنند، حتم داریم که همیشه در حال ستیز با هم بر سر نواحی قابل تاراج و دست‌برد به‌سر می‌برده‌اند و با این کارهای نابخردانه آسایش را به‌کلی از مردم ایران سلب کرده بوده‌اند. سودی که این ستیزها برای ایرانیان داشته آن بوده که چون اینها در ستیزه‌هاشان از ایرانیانِ مناطق خودشان استفاده می‌کرده‌اند و در فعالیتهای نظامی و درگیریهاشان ایرانیان را شرکت می‌داده‌اند مجبور بوده‌اند که نوعی آزادیِ نسبی به‌عناصر قدرت‌یافتهٔ خاندانهای حکومت‌گر بومی (ایرانی) بدهند؛ و درنتیجه، مراکزِ قدرتِ ایرانی که زیرِ سلطهٔ اینها بوده‌اند از آزادی عمل بیشتری برخوردار می‌شده‌اند. علاوه براین، ستیز پادگانها آنها را پیوسته تضعیف می‌کرد و راه را برای فعالیتهای بیشترِ ایرانیان برای رهاسازی خودشان از دست این مراکز تاراج و ستم و تجاوز بازتر می‌کرد.

در اثر همین ستیزه‌های پادگانی بود که پادگان باختریَه از اَنتاکِیَه بُرید و یک سلطنت خودمختار در شرق فلاتِ ایران با مرکزیتِ بلخِ کنونی تشکیل شد. این سلطنت کوچک یونانی چون از این به‌بعد مجبور بود که برای بقای خودش از نیروی ایرانی استفاده کند، با همین قطعِ رابطه با مرکز قدرتِ سلوکیْ قدم نخست را برای از میان رفتنِ سلطهٔ یونانیان برشرق ایران‌زمین برداشت، و عناصر یونانی که در شرق ایران‌زمین جاگیر بودند به‌مرور زمان در میان ایرانیانِ باختریَه حل شدند.

آذربایجان که در دست قبیلهٔ آتَرپاتیکان و دارای سلطنت خودمختار بود همیشه از سلطهٔ

سلوکیها بیرون بود. به‌مازندران و گیلان نیز هیچ‌گاه دست اسکندر و جانشینانش نرسید. مردم درنگیانَه (سیستان و زاوُلستان) نیز همین‌که سلوکوس درگذشت یونانیان را بیرون کردند و سلطنت مستقل محلی تشکیل دادند که مرکزش در جای زرنجِ کنونی بود. مردم پارت نیز که از زمان درگذشت اسکندر دارای امارت خودمختار بودند از زمان درگذشت سلوکوس به‌تلاش رهاسازیِ منطقهٔ خودشان از ستم بیگانگان افتادند و به زودی سلطنت مستقل پارت را تشکیل دادند. پارس نیز در زمان سلوکیها دارای سلطنت مستقل بود، و پولهای (سکه‌های) بسیاری از آن زمان به‌دست آمده که شاه را در برابر آذرگاه نشان می‌دهد. اما خوزستان و همدان که به‌میان‌رودان چسپیده بودند زیر سلطهٔ نسبتًا کامل سلوکیها ماندند.

صنایع و بازرگانیِ ایران که با فروپاشی شاهنشاهی و تاراجهای یونانیان به ورشکستگی کشانده شده بود در زمان سلوکیها توانست که از زیر آوار بیرون آید و قد برافرازد.

به‌یاد داریم که ایران در زمان لشکرکشی اسکندر پیش‌رفته‌ترین کشور صنعتی و بازرگانی جهان بود. یونانیان با ثروتهای افسانه‌یی که از تاراج ایرانیان حاصل کرده بودند زندگی بسیار پرتجملی را برای خودشان ترتیب دادند، و این زندگی نیاز به‌ابزارهای رفاهی داشت. این ابزارها را صنعت‌گران ایرانی می‌ساختند. ایرانیان خیلی زود توانستند که بخش بزرگی از اموالی که یونانیان از آنها تاراج کرده بودند را با فروش ساخته‌ها و کالاهای رفاهی به‌آنها به‌خودشان برگردانند. آن‌چه که از داراییهای ایران در زمان اسکندر به‌اروپا فرستاده شده بود، گرچه به‌نظر می‌رسید که از دست رفته است، ولی بخش بزرگی از همین اموال نیز در آینده در راه خرید ساخته‌های صنعتی و هنری به‌ایران و ایرانیان برگشت. یونانیانی که در ایران مانده بودند هرچه از راه باج‌گیریهاشان از ایرانیان می‌گرفتند مجبور بودند که با خرید کالاهای ایرانی به‌خودِ ایرانیان برگردانند. درنتیجه، وقتی سلطنت پارتی تشکیل شد ایران ازنظر صنعتی و اقتصادی در میان کشورهای جهان در بهترین موقعیت بود، و کاروانهای بازرگانیِ ایرانیان نیز از مرزهای چین و هند تا دریای مدیترانه یکه‌تاز میدان بودند.

نخستین شاهان پارتی

تا زمانی که کاوشهای پژوهش‌گرانه و علمی در سرزمین پارت صورت نگرفته باشد، در نبودِ اسناد تاریخی، ما از مقدمات تشکیل دولت پارت در زمان سلوکیها آگاهیِ دقیق و درستی به‌دست نخواهیم آورد. در حال حاضر همین اندازه می‌دانیم که خانوادهٔ اشک از تیرهٔ پهلوی مستقر در پارت بود که از دیرزمان در آن سرزمین جاگیر بودند. نخستین شاه شناخته‌شدهٔ پارت

ارشک (اشک) بود که در دهۀ ۲۶۰ پ‌م یک اتحادیۀ نیرومندی از قبایل منطقه به‌وجود آورد. همین اتحادیه هستۀ اصلی سلطنتی را تشکیل داد که به‌زودی تبدیل به‌یک پادشاهی شد و ایران را از دست پادگانهای غارتگر یونانی رهانید. به‌مناسبت این‌که اشک (ارشک) مؤسس این پادشاهی بود، بعدها همۀ جانشینان او ـ به‌عنوان تبرک ـ لقب اشک برخویشتن نهادند، و از این لحاظ بود که شاهان این خاندان در تاریخ با نام **اشکان** (جمع اشک) شناخته شدند، و هرکدام از شاهان پارتی در عین حال که نامِ مشخصِ خودش را دارا بود لقب اَشک نیز داشت. این اشک که بنیان‌گذار پادشاهی بود **اشکِ یَکُم** و شاهان بعدی نیز اشکانِ بعدی بودند (اشکِ دوم، اشکِ سوم، اشکِ ...).

اشک یَکم در تلاش برای گسترش قلمروش در شرق ایران‌زمین در پیکار با آریانِ قبایل تورَیا (توران) در ناحیه‌ئی میان سیردریا و آمودریا، یعنی در سرزمینی که اکنون بخش میانی کشور ازبکستان است، در سال ۲۴۸ پ‌م به‌کشتن رفت.

ما در تاریخ داستانی‌مان بزرگ‌مردی به‌نام **آرش کمان‌گیر** داریم که برایمان یک نام آشنا و باتقدس، و یک شخصیت فداکار و ایران‌پرست و الگوی ایرانیِ تمام‌عیار است. بنیان‌گذار شاهنشاهی پارت باید که همین آرشِ داستانهای تاریخیِ ما، و داستان کمان‌کشیِ او می‌بایست که در پیکار با قبایل بیابانهای نواحی شرقی سیردریا بوده باشد که می‌کوشیده‌اند خود را به‌درون سغد برسانند، و در این‌باره پائین‌تر هم اشاره‌ئی خواهیم داشت.

روی کار آمدن **تیرداد اول** که پس از اشک اول به‌سلطنت رسید با گرفتاریهای سلوکیها در شام و درگیریهای دو شاهِ مقدونیِ شام و مصر مصادف شد، و همین امر به‌تیرداد امکان داد که سلطنتی که اشک بنیاد نهاده بود را نیرومندتر کند. او در سال ۲۴۷ پ‌م به‌سوی غرب پیش‌رَوی کرد و هیرَکانیَه و کرانۀ شرقی دریای گرگان را به‌تصرف درآورد و تلاشهای اَنتاکِیَه برای بازیابی این سرزمینها را ناکاره ساخت. گزارشهای یونانیان خبر از جنگی می‌دهد که پس از این زمان در حوالی هیرَکانیَه میان تیرداد و سلوکوس کالینیکوس درگرفته و پادشاه سلوکی باشکست و تلفات بسیار به‌شام گریخته است.

شاهان بعدیِ پارت، **فَریَه‌پِت** و **فرهاد اول** (۲۱۴ ـ ۱۷۴پ‌م) بودند که دوران سلطنتشان دوران تلاشهای مداوم و پی‌گیر در ادامۀ نبرد با بیگانگانِ اشغال‌گر به‌هدف تشکیل یک دولت سراسری و تصفیۀ ایران از عناصر بیگانه بود. اینها با پیکارهای مداومی که با پادگانهای یونانی داشتند ضمن قراداد صلح پایداری استقلال خود را به‌شاه سلوکی قبولاندند. فرهاد یَکُم به‌دنبال تلاشهایش در آزادسازی ایران از دست متجاوزان یونانی، قلمروش را در غرب

به‌شمال ایرانِ کنونی تا قزوین و همسایگی سلطنت مستقل آتَرپاتیکان رساند.

در همین زمان منطقهٔ اسپَه‌دانَه (اسپهان) در دست شاهکان خودمختار محلی بود که زیر سلطهٔ سلوکیها بودند، و حاکمیتهاشان چیزی شبیه حاکمیت کاوے‌های کهنِ ایرانی بود. پارس نیز چنین وضعیتی داشت.

مهرداد اَوَّل

مهرداد اول برادر فرهاد اول بود که در سال ۱۷۴ پ‌م بنابر وصیت او و تصویب شورای کلانتران پارتی ـ موسوم به مهستان ـ بر جایش نشست. یک‌سال پیش از این، انتیوخوس چهارم در اَنتاکِیَه به‌پادشاهی رسید و بی‌درنگ با بطلمیهای مصر درگیری یافت. در خلال پیکارهای او با بطلمیها، در فلسطین شورش شد و این پادشاه را در داخل نیز درگیر کرد. در این اثناء در خوزستان خیزش ضد یونانی به راه افتاد. آنتیوخوس پس از آن‌که با شکست از مصر برگشت همهٔ خشمی که از این شکست در دل داشت را بر مردم بیچارهٔ اورشلیم خالی کرده شهر اورشلیم را تبدیل به‌کشتارگاه بزرگ و ویرانه کرد، سپس در سال ۱۶۵ به‌خوزستان لشکر کشید و آبادیهای خوزستان را تاراج کرد. او در این لشکرکشی معابد خوزیها (معابدِ بومیان خوزستان) را تاراج کرد و با این کارش خشمِ مردمِ خوزستان بر یونانیان را دوچندان کرده عزم آنها را در همراهی با ایرانیان برای اخراج بیگانگانِ تاراج‌گر استوارتر ساخت.

گزارشی که ویل دیورانت دربارهٔ انتیوخوس چهارم در کتاب خویش آورده است، گرچه مربوط به‌ایران نیست ولی در اینجا به‌عنوان شاهد دیگری از انسان‌ستیزی یونانیان می‌آورم، تا بنگریم که یونانیان با اقوام زیر سلطه‌شان چه ستم‌گرانه رفتار می‌کرده و چه‌گونه درصدد نابود کردن کلیت فرهنگ مادی و معنوی آنها بوده‌اند، و مردم زیر سلطهٔ آنها چه ستم و زجرها و دردهائی می‌دیده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که انتیوخوس چهارم نه تنها هزاران تن را در اورشلیم کشتار و معبد یهودان را تبدیل به‌بت‌خانهٔ یونانیان کرد بل‌که برای آن‌که نهایت تحقیر را دربارهٔ آنها انجام داده باشد فرمود در معبدشان خوک قربانی کنند که در دین یهود پلیدترین جانورِ روی زمین شمرده می‌شد. از این گذشته او فرمود تا هرکه کتاب تورات را نگاه می‌دارد کشته شود، و کتاب تورات را هرجا که یافتند بی‌درنگ بسوزانند (همان چیزی که اسکندر و جانشینانش با کتابهای ایرانیان کرده بودند). بعلاوه فرمود که مردم اورشلیم باید به‌زبان یونانی سخن بگویند تا یونانی شوند، و زبان خودشان را ممنوع اعلام داشت:

چون آنتیوخیوس چهارم را پوبیلیوس از مصر بیرون کرد، به‌اورشلیم خبر رسید که

آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته به‌مأموران او حمله برده و از اورشلیم تاراندند، رهبران سرسپردهٔ یونانیان را کشتند و معبدشان را از پلیدیهای شیطانی پاک کردند. آنتیوخیوس که نمرده بل‌که سرافکنده شده بود، با دست خالی و با این گمان که یهودیان در لشکرکشی او به‌مصر خراب‌کاری و توطئه می‌کردند تا یهودا را به‌تصرفِ بطلمی‌ها دهند، به‌اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به‌معبد آنان بی‌حرمتی و آن را غارت کرد، منلائوس را دوباره به‌کار گماشت و فرمان داد که یهودیان را به‌زور یونانی کنند. او فرمان داد که معبد سلیمان را به‌زئوس (خدای یونانیان) اختصاص دهند، به‌جای محراب قدیمی محرابی دیگر بسازند و قربانیهای معمول [یهودان] را ممنوع و تنها خوک را قربانی کنند. اجرای مراسم و آئینهای سَبَت را ممنوع و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام کرد. در سراسر یهودا مذهب قدیم [یهود] و آئینهای آن ممنوع و مراسم [دینیِ] یونانی با زور شمشیر تحمیل شد. هر یهودی‌ئی که از خوردن گوشت خوک خودداری می‌کرد یا کتاب مقدس به‌همراه داشت زندانی یا کشته می‌شد، و هرجا کتابِ مقدسِ یهودان پیدا می‌شد آن را می‌سوزانیدند. به‌فرمودهٔ او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهای شهر را منهدم کردند و سَکَنهٔ یهودیش را به‌بردگی فروختند، بیگانگان را در آنجا سکونت داد، بر کوه صهیون قلعهٔ نوینی ساخت و پادگانی از سربازان خود را در آنجا گمارد تا به‌نام شاه حکومت کنند.[۱]

یونانیان که جز تاراج کردن مردم منطقه هدفی نداشتند برای مقدسات مردم زیرِ سلطه هیچ احترامی قائل نبودند و غارت‌کردن معابد از کارهای مکررشان در ایران و منطقه به‌شمار می‌رفت. پیش از این نیز بارها معابد را تاراج کرده بودند و ازجملهٔ آنها تاراجِ معبد اَناهیتَه در منطقهٔ همدان بود که در زمان اردوان اول به‌دست آنتیوخوس سوم سلوکی صورت گرفت. یونانیان در مصر نیز هرچه می‌توانستند معابد کهن را به‌قصد بیرون‌آوردن دفینه‌ها ویران کرده به‌تباهی می‌کشاندند. استرابو که در سال ۲۴ پ‌م به‌مصر رفته خبر از آن می‌دهد که معابد بسیاری را در مصر دیده که ویران افتاده بوده است. این ویرانیها عموماً در زمان جانشینان اسکندر انجام شده بوده و همچنان تا زمان استرابو ادامه داشته است؛ زیرا گزارشهای یونانیان دربارهٔ دوران هخامنشی خبرهای ساختن یا نوسازی کردن معابد توسط شهریاران ایرانیِ مصر برای مصریان است؛ و این‌را از نوشته‌های خودِ مصریان باستان نیز در جای خود خواندیم.

گرچه نویسندگان نوینِ غربی به‌سائقهٔ تعصب نژادی‌شان یونانیان پادگانهای ایرانی را

---

۱. ویل دورانت، یونان باستان، ۶۵۱

متمدن دانسته و همواره کوشیده‌اند که معایب آنان را نهان دارند و تا توانند آنها را بستایند، ولی در لابه‌لای نوشته‌های آنها دهها گزارش از کارهای این مردم به‌دست داده شده که چهرهٔ حقیقی آنها را به‌ما نشان می‌دهد. مردان نیرومند این پادگانها همواره با یکدیگر در جنگ بودند و همدیگر را کشتار می‌کردند. خشونتهائی در این جنگها و کشتارها به‌چشم می‌خورَد که در میان کمتر قومی از اقوام خاورمیانه دیده شده است. خودِ اسکندر ـ چنان‌که پیشتر اشاره رفت ـ وقتی بیست ساله بود پدرش را به‌توسط عواملی ترور کرد و بر جایش به‌سلطنت نشست. این کار در موارد بسیاری در میان شهریارانِ سلوکی تکرار شد. پسر یکی از شاهکان یونانی باختریَه (شرق افغانستانِ کنونی) بنام دیمیتریوس که در نیمهٔ نخست سدهٔ دوم پ‌م فرمان‌روایی می‌کرد برضدِ او شورید، پدر را در جنگ کشت و چرخهای ارابه‌اش را بر نعش او کشانده با خون او رنگین کرد و آن‌را به‌معرض نمایش نهاد. او حتی لاشهٔ پدرش را در بیابان برای جانوران رها کرده از دفن کردنش جلوگیری کرد.[1]

سلطنت کوچک باختریَه ـ که چنین مردانی تشکیل داده بودند ـ در زمان مهرداد اول در میان چند مدعیِ متنازعِ یونانی پاره‌پاره شد، و پادگانهای کوچک یونانی در باختریَه به‌غایت تضعیف شدند. در این زمان که یونانیانِ باختریَه در نهایت ضعف بودند و دیگر توانِ حمایت از سرزمینهائی که مدتها در آن باج‌گیری و ستم کرده بودند را نداشتند، خطر بزرگی شرق ایران‌زمین را تهدید می‌کرد؛ و آن خطر جماعات نیمه‌وحشی ترک بود که از بیابانهای شمالغربِ چینِ کنونی به‌سوی غرب در حال خزش بودند و تا کنار سیردریا (مرزهای شرقیِ ازبکستان کنونی) رسیده بودند. آن قومِ ایرانی که در اوستا با نام **تورَیا** و در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» نامیده شده‌اند در این زمان از برابر این جماعات وحشی به‌این‌سوی سیردریا رانده شدند؛ و از آن‌پس در شرق سیردریا از اینها خبری نیست. شرق ایران‌زمین به‌یک نیروی توان‌مند نیاز داشت که جلو خزش جماعات خزنده از بیابانهای مغولستان را بگیرد تا نتوانند خودشان را به‌درون مرزهای ایران‌زمین برساند. این جماعتهای بیابانی چنان خطرناک بودند که اگر به‌درون ایران راه می‌یافتند ممکن بود که کل تمدن خاورمیانه را مورد تهدید قرار دهند و همهٔ آن‌چه که در طول سده‌های درازی ساخته شده و از دست ویران‌گریهای اسکندر و جانشینانش رَسته بود نابود کنند (درست شبیه آن‌چه که نوادگان همین قوم در آینده به رهبری چنگیز و هولاکو با تمدن ایرانی کردند).

از آنجا که تاریخ برآن بود که از ایران و هویت ایرانی پاس‌داری کند، در این موقع بسیار

---

۱. پیرنیا، ۲۲۲۳ به‌نقل از ژوستین.

حساسْ شخصیتی همچون مهرداد اول در پارت به‌قدرت رسید. مهرداد برای آن‌که امنیت مناطق شرقی ایران‌زمین را تأمین کند به‌سغد رفت و مراکز دفاعی پرتوانی در سرزمینهای میان آمودریا و سیردریا ایجاد کرد تا از خزشِ جماعات بیابانی از شرق جلوگیری شود. از آنجا که مراکز قدرتِ نیمه‌جانِ یونانی باختریَه در همسایگی جنوبی این سرزمینها واقع شده بودند، مهرداد این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که یونانیان که در حقیقت دشمن تاریخی ایرانیان بودند با ترکانِ بیابانی که دشمن دیگر ایرانیان بودند دست به‌یکی کرده در تلاش براندازی سلطنتِ پارت برآیند. احتمال دیگر این بود که ترکان بیابانی با استفاده از ضعف یونانیان به‌ناحیهٔ باختریَه بخزند. از این‌رو مهرداد لازم می‌دید که به‌عمر امارتهای یونانی در شرق ایران خاتمه دهد. او به‌همین منظور به‌باختریَه لشکر کشید و باختریَه و کابل و قندهار را به‌تصرف درآورده تا نواحی شمالیِ درهٔ پنجاب پیش رفت و پس از آن زاوُلستان و سیستان را ضمیمهٔ قلمروش کرد. با این‌ترتیبات باختریَه و سغد و زاوُلستان و سیستان و کابلستان در قلمرو دولت پارت قرار گرفت. اکنون دولتی که مهرداد اول تشکیل داده بود از ماورای غربیِ قزوین در کنار مرز آذربایجان شروع می‌شد، ری را شامل بود، و سرزمینهای کنونی ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، افغانستان و شمال پاکستان را در بر می‌گرفت. مهرداد پس از این اقدامات که به‌تشکیل ارتش نیرومندی انجامید توجهش را به‌آزادسازی و یک‌پارچه کردنِ سرزمینهای درونیِ ایران‌زمین داد، و در چندین لشکرکشیِ برنامه‌ریزی شده، آذربایجان و خوزستان و پارس و همدان را گرفت و سراسر ایران‌زمین را از دست پادگانهای باج‌گیر یونانی آزاد کرد و میان‌رودان را در چند لشکرکشی بزرگْ از دست سلوکیها بیرون کشیده مرزهای دولت پارتی را به‌فرات رساند.

در این میان مردم ارمنستان درصدد رهایی از دست اشغال‌گران یونانی برآمدند و از شاه ایران یاوری خواستند. به‌زودی مهرداد اول در پاسخ به‌خواستهای مردم ارمنستان که در شورش ضد یونانی بودند و کارگزاران سلوکی را بیرون رانده بودند، یک سرداری از خاندان سلطنتی به‌نام **وال‌اَرشک** را به‌عنوان شاه به‌ارمنستان فرستاد. به‌این‌ترتیب ارمنستان به‌عنوان یک کشورِ نوینِ خودمختار به‌سپهرِ شاهنشاهی برگشت. وال‌اَرشک نخستین شاهِ ارمنستانِ خودمختار پس از برچیده شدنِ سلطهٔ هلنی‌ها از آن سرزمین است. از این زمان و برای چهار سدهٔ آینده رسم چنان بود که شاهِ ارمنستان از دربارِ ایران فرستاده شود و از خاندانِ شاهانِ پارتی باشد، و ارمنستان یک کشورِ دارای خودمختاریِ داخلی باشد.

مهرداد اول مردی بلندنظر و انسان‌دوست بود و خُلق وخو وآزادمنشی نیاگان ایرانیش را

درخود داشت. او چنان انسان‌دوست بود که دربارهٔ فرزندانِ یونانیانی که آن‌همه جنایتها در ایران کرده بودند کینه‌ئی در دل نداشت، و برای آن‌که به‌جماعاتِ یونانیِ داخل ایران بفهماند که آزادی زیستنشان تضمین است و هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، خود را یونانی‌دوست لقب داد و این لقب را بر سکه‌اش با عبارت یونانی «فیل هِلِن» نقش زد تا به‌هر خانه‌ئی برود و تک‌تکِ یونانیانِ جاگیر در ایران‌زمین از سوی او آسوده‌خاطر شوند و بدانند که دولتی که او تشکیل داده است ـ برخلاف خوی ستمگرانهٔ یونانیان ـ با انسانها به‌مهر و بزرگواری رفتار می‌کند و کینه‌ئی از دشمنان دیروزینِ ایران در دل ندارد، و آن‌چه در گذشته از جنایتها به‌دست یونانیان در ایران انجام گرفته مربوط به‌گذشته است و ایرانیان می‌توانند که آن‌را از یاد ببرند. سیاستِ این بزرگ‌مردِ تاریخِ ایران سیاستِ «ببخشای ولی فراموش مکن» بود.

این اقدام بزرگوارانه و مدبرانهٔ شاهنشاه ایرانْ که از خصلت ایرانیِ او برآمده بود اثر مثبتی به‌دنبال آورد و وفاداریِ مراکز قدرت یونانی پراکنده در گوشه و کنار کشور را نسبت به‌او تأمین نمود و عناصر یونانیِ درون ایران را به‌خدمتِ دولتِ او درآورد. این اقدام او از سوئی نشان‌گر بزرگواری و گذشت‌کاریِ او نسبت به‌یونانیان بود که دیگر کم و بیش ایرانی شده بودند، و خِرَدِ سلیم حکم می‌کرد که نباید از آنها به‌خاطر زیاده‌رویها و ستمهای پدرانشان انتقام گرفت؛ و از سوی دیگر آگاهیِ ژرفِ او را نشان می‌داد که با به‌خدمت گرفتن تجربه‌های سپاهی‌گریِ یونانیان در دولت خودش از آنها در جهت برنامه‌های خودش بهره گرفت.

انتیوخوس ششمِ سلوکی درسال ۱۴۲ به‌امید تصرف دیگربارهٔ ایران و از میان برداشتن دولت پارت به‌میان‌رودان و غرب ایران لشکر کشید. تاریخ‌نگارانِ یونانی شمار سپاه او را در این لشکرکشی ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند.[۱] آنتیوخوس در حرکتِ بسیار سریعی سلوکیه و بابل را گرفته تاراج کرد و به‌سوی همدان به‌راه افتاد. مهرداد پسر خودش فرهاد را در سپاهِ بزرگی به‌پیکارِ او فرستاد. فرهاد در زمستانِ آن‌سال در یک نبرد سرنوشت‌ساز با شاه سلوکی روبه‌رو شد و شکست بسیار سختی بر او وارد آورد، شاه سلوکی را در میدان نبرد کشت، و شمار بسیاری از سربازان و افسرانش را ازجمله برخی اعضای خاندانش را به‌اسارت گرفت. ولیِ‌عَهدِ او دیمیتریوس نیز در میان اسیرشدگان بود.

فرهاد نسبت به‌لاشهٔ شاه تجاوزگر سلوکی با بزرگواری رفتار کرده فرمود تا او را با تشریفات به‌خاک بسپارند. نیز، او دختری از خانوادهٔ آنتیوخوس ششم را که اسیر شده بود به‌حرم شاهیِ خویش برده با او ازدواج کرد.

---

۱. پیرنیا، ۲۲۳۶ ـ ۲۲۳۷، به‌نقل از ژوستین.

پیروزی بر سلوکیان نشان داد که انسان‌نوازی و بزرگ‌منشی این پادشاه سبب شده بوده که یونانیانِ درون ایران‌زمین به‌او گرایش یابند و در کنارش با همجنسان خودشان بجنگند. اگر جز این می‌بود، و اگر جماعاتِ یونانیِ درونِ ایران‌زمین به‌شاهِ سلوکی کمک می‌کردند، برای سپاهیان پارتی دشوار بود که ازپسِ دشمنانی برآید که از درون و بیرون با او در جنگ بودند.

مهرداد اول با اقدامات باتدبیرانه و پیکارهای دلاورانه‌اش دولت پهناور و نیرومندی را تشکیل داد که یک سویش سیردریا و درهٔ پنجاب و سوی دیگرش فرات بود، و علاوه بر میان‌روان سراسر ایران‌زمین را در بر می‌گرفت. ارمنستان نیز در درون قلمرو مهرداد اول واقع می‌شد و یک شاه ایرانی از خاندان سلطنتی پارت برآن کشور سلطنت می‌کرد.

گرچه مهرداد اول در تدبیر و اداره و تمدن‌سازی به‌پایهٔ کوروش بزرگ نمی‌رسید، ولی از این نظر که به‌سلطهٔ بیگانگان در ایران برای همیشه پایان داد و شاهنشاهی ایران را احیا کرد و یک دولت سراسری نیرومند را تشکیل داد؛ و از آن نظر که جلو خطر خزش اقوام نیمه‌وحشی شرقی به‌درون سغد و فلات ایران را گرفت، شاید بتوان اهمیت او برای ایران در این برههٔ تاریخی را به‌اهمیت کوروش بزرگ در سدهٔ ششم پ‌م تشبیه کرد.

از آنجا که خودِ ما هنوز برای بازشناسی تاریخ پارت هیچ کاری انجام نداده‌ایم و همهٔ مراکز تمدنی زمان پارت هنوز در زیر زمین است و مورد کاوش و بررسی قرار نگرفته است، و منابع ما درشناخت دولت پارتی نوشته‌های غربیان است که گزارشهاشان دربارهٔ شاهنشاهان پارتی به‌مواردی منحصر می‌شود که در رابطه با دولت سلوکی و پس از آنها در رابطه با امپراتوری روم ذکر شده است، ما از ترتیباتی که این شاهنشاه بزرگ دراداره‌ٔ امورکشور به‌عمل آورد چندان آگاهی‌ئی نداریم؛ ولی به‌تحقیق می‌توان گفت که ترتیباتی که برای چهار سدهٔ آینده در ایران حکم‌فرما بود توسط این بزرگ‌مردِ تاریخِ ایران پایه ریزی شده بود.

فرهاد دوم

مهرداد اول در سال ۱۳۶ درگذشت و جایش را به‌فرزندش فرهاد دوم داد. فرهاد درصدد برآمد که دست دوستی به‌سوی شاهان سلوکی دراز کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. او برای این منظور یک هیأت صلح از بلندپایگانِ دولتش را به‌اَنتاکِیَه فرستاد؛ ولی انتیوخوس هفتم رئیس هیأت را گرفته کور کرد و بی‌آن‌که با اعضای هیأت مذاکراتی انجام دهد آنها را به‌ایران برگرداند. او که در ذهنیت یونانیش غرق بود به‌مشاورانش که به‌او مشورت دادند که دست دوستی شاهنشاه را واپس نزند -ابلهانه- پاسخ داد که ایرانیان غلامان ما استند، و

شرم‌آور است که ما از پیکار با غلامان خودمان بترسیم یا بخواهیم که به‌آنها بهائی بدهیم و با آنان وارد پیمان صلح و دوستی شویم.

شاهنشاه ایران می‌خواست که درس انسانیت و آشتی به سلوکیان بدهد، و آنها همواره پیام جنگ می‌فرستادند. اینها که هنوز بینشِ کهنِ قبیله‌یی را رها نکرده بودند و خودشان را محور آفرینش و تمدن می‌پنداشتند مردمی نبودند که جز خودشیفتگی در فرهنگشان وجود داشته باشد. این منطقِ قبیله‌یی را وقتی در کنار منطق مهرداد اول می‌گذاریم که خودش را دوست‌دار یونانیان اعلان کرده آنها را در حقوق اجتماعی برابر با ایرانیان دانسته بود، به بزرگ‌منشی شاهان ایران و خودبزرگ‌بینی و تعصبِ نژادیِ متجاوزان یونانی پی می‌بریم. مردمی از آن‌سوی آبهای دریای ایژه آمده‌اند، کشوری را اشغال و تاراج کرده‌اند، قومِ بزرگی همچون قومِ ایرانی که روزگار درازی سروران محبوب جهان متمدن بوده‌اند را به زیرِ سلطه درآورده‌اند، و اکنون که این قوم می‌خواهد به‌خطِ جهان‌داری برگردد در نظر این متجاوزانِ یونانیْ غلام شمرده می‌شوند. کدام انسان خردمندی است که بر این منطقِ منحط و فاسد نخندد و در این منطقْ تفکرِ تمدنی بیابد؟ در مقابل این منطق بنگریم به‌منطق شاهنشاه ایران که به رغم آن‌همه ستمها و تخریبهائی که یونانیان در ایران کرده بودند، فرزندانشان را مورد بخشایش قرار داد بخشی از ملت بزرگ ایران دانست و خودش را دوست‌دار آنها اعلام کرد.

آنتیوخوس هفتم اقدام شاهنشاه به‌گسیلِ هیأتِ ایرانی با پیشنهاد صلح و دوستی را نشانهٔ ضعف دولتِ پارتی پنداشت، و تصمیم گرفت که به‌ایران لشکر بکشد و شکست خفت‌بار آنتیوخوس ششم را جبران کند. چون آنتیوخوس ششم در زمستان از مهرداد اول شکست یافته کشته شده بود، آنتیوخوس هفتم فصل بهار را برای لشکرکشی انتخاب کرد و با سپاه بزرگی که شمارش را بیش از ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند به‌میان‌رودان لشکر کشید. او این نیروی بزرگی که با خود داشت امیدوار بود که میان‌رودان و ایران را بگیرد.

سرنوشت آنتیوخوس هفتم که هچون همهٔ یونانیان می‌پنداشت که ایرانیان غلامان او استند نیز شبیه سرنوشت انتیوخوس ششم بود. او از فرهاد دوم شکست یافت و کشته شد، و پسرش سلوکوس به‌اسارت افتاد. دیودور نوشته که همهٔ سربازان انتیوخوس در دشت نبرد جان سپردند. فرهاد با لاشهٔ آنتیوخوس هفتم نیز بزرگوارانه رفتار کرد و فرمود تا آن‌را در تابوت سیمین (نقره) نهادند و به‌اَنتاکِیَه فرستادند.

در این میان دیمیتریوس که از زمان تجاوز و شکست پدرش آنتیوخوس ششم در پایتخت ایران در حالت نیمه‌اسارت می‌زیست به‌گونه‌ئی توانست گریخته خودش را به‌اَنتاکِیَه برساند.

شاید اسباب فرار او را خودِ شاهنشاه فراهم آورده بوده است؛ زیرا اطمینان داشته که سلوکیها پس از این دو شکستِ خفت‌بار و این تلفات بسیار سنگین، در آینده دیگر جرأت نخواهند کرد که به‌ایران لشکر بکشند؛ و چه بسا که فراری دادنِ و فرستادنش به‌اَنتاکِیَه به‌هدفِ آن بوده که او ادعای جانشینیِ پدرش و سلطنت اَنتاکِیَه کند و جنگ داخلی در میان سلوکیها به راه افتد و آنها را به‌خودشان مشغول کند.

چه بزرگواری‌ئی از این بیش را ما سراغ داریم که فرهاد با این متجاوزان کرد؟ رفتار این شاه را با رفتارهای همین کشته‌شدگان که دیروزها با ایرانیان کردند در نظر آوریم تا بدانیم که کدام‌یک از این دو طرف واقعًا متمدن‌تر بودند! نمی‌شود که نوشته‌های غربیان را خواند و به‌قضاوت آنها اکتفا نمود؛ بل‌که باید رفتارهای ایرانیان و یونانیان را در کنار هم نهاد و سنجید و آن‌گاه قضاوت کرد. تنها در چنین صورتی است که معلوم می‌شود این نویسندگان که عقدهٔ برتری جنس غربی در ذهن دارند و می‌کوشند تا نشان دهند که یونانیان از ایرانیان متمدن‌تر بودند، تا چه‌اندازه درست می‌گویند! رفتار اسکندر را با اَردَشَیر چهارم به‌یاد آوریم. اَردَشَیر چهارم به‌خاطر دفاع از حیثیت و هویت و موجودیت قومِ خودش به‌پا خاسته بود، ولی اسکندر با عوام‌فریبیِ خاصِ خودش این مرد بزرگ را آنچنان که دیدیم به‌مذلت افکند تا همهٔ ایرانیان را مرعوب سازد و از آن‌پس هیچ ایرانی‌ئی جرأت نکند دربارهٔ ضرورت حفظ هویت ایرانی بیندیشد یا اقدامی در این‌راه انجام دهد. رفتار اسکندر را با رفتار این شاهان ایرانی بسنجیم که نسبت به‌دشمنان ایران و ایرانی چنین رفتارهای جوان‌مردانه داشتند، تا به‌حقیقتِ قضاوت نویسندگان غربی پی بریم، و بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم -ایرانیان و یونانیان- متمدن‌تر بودند. آن‌همه وحشی‌گری که اسکندر با شهرهائی کرد را به‌یاد آوریم که به‌خاطر حیثیتِ قومیِ خودشان در برابر او مقاومت می‌ورزیدند و نمی‌خواستند که به‌تاراجِ سپاهیان او درآیند و مردمشان بردهٔ متجاوزان شوند، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از یونیانیان و ایرانیان متمدن‌تر بودند. رفتاری که اسکندر با شهرهای یونان همچون شهرِ تِبِس کرد را به‌یاد آوریم، و در همهٔ تاریخ بنگریم تا ببینیم که در تمام طول شاهنشاهی ایران حتی یک مورد مشابه آن نیز از طرف شاهنشاهان ایران سر نزده است (و این‌را نوشته‌های یونانیان و رومیان تأیید می‌کند)، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از ایرانیان و یونانیان متمدن‌تر بودند. رفتار اسکندر را با مردم بی‌دفاع هرات به‌یاد آوریم که از بیم او به‌جنگلها پناه برده بودند و هیچ جنگی هم با او نداشتند، ولی او جنگل را به‌آتش کشید و همهٔ آنها را از زن و مرد و کودک و پیر، زنده‌زنده در آتش سوزاند، تا بدانیم که کدام‌یک از این دو قومْ متمدن‌تر بودند. ادعای خدایی اسکندر و جانشینانش از

جمله همین شاهانِ سلوکی را به‌یاد آوریم و آنها را با شاهنشاهان ایران مقایسه کنیم تا بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم متمدن‌تر بودند. پدرکُشی در میان یونانیان یک امر معمولی بود که بارها به‌پیش می‌آمد؛ ولی در ایران یک امر کاملاً ناشناخته بود. هرودوت تصریح کرده است که هیچ‌گاه اتفاق نه‌افتاده که کسی بشنود که یک ایرانی پدر یا مادر خودش را کشته باشد.[۱]

معیار متمدن‌تر بودنِ یونیان از ایرانیان را غربیان در این می‌دانند که در یونان کسانی یافت شدند که اندیشه‌هاشان را نوشتند و به‌یادگار نهادند، ولی در ایران این امر کمتر اتفاق می‌افتاد. به‌همین‌سبب یونانیان کسانی همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و دیگران را داشتند ولی ایرانیان چنین شخصیتهائی را نداشتند. دیگر آن‌که یونانیان نمایش‌نامه‌نویس و بازیهای نمایشیِ ویژهٔ خودشان را داشتند ولی ایرانیان دارای چنین نویسندگانی نبودند زیرا هیچ کتابی در این زمینه‌ها از آنها به‌ما نرسیده است. نویسندگانِ غربی با ملاک قرار دادن چنین معیارهائی می‌خواهند القا کنند که یونانیان در آن‌زمان از ایرانیان متمدن‌تر بودند. لکن ما می‌خواهیم بپرسیم که آیا آن‌چه یونانیان ثبت و ضبط کردند تراوشِ فکریِ خود آنها بود یا آنها این دانسته‌ها را از جاهای دیگر گرفته و آموخته بودند؟ آیا تمدن یونانی بر ویرانه‌های یک تمدن دیگری (تمدن مصری) در همان سرزمین بنا شد و یا این‌که بر خلأ بنا شد؟ آیا هراکلیتوس که یکی از آغازگران مکتبهای فکری یونانی به‌شمار می‌رود ارائهٔ افکار بلندش را در زمانی شروع نکرد که در درون مرزهای شاهنشاهیِ ایران می‌زیست، و آیا او با ایران و افکار ایرانیان آشنا نبود؟ افکاری که او در یونان ارائه کرد و برای یونانیان تازگی داشت شمه‌ئی از طرز تفکری نبود که از ایرانیان آموخته بود؟ مگر پیتاگوراس (فیثاغورث) برای تحصیل ریاضیات و حکمت به‌بابل نرفت و مگر او نبود که در بازگشت به‌یونان افکار بلندی را ارائه می‌کرد که از آئین انسان‌ساز زرتشت آموخته بود و یونانیان می‌گفتند که او نزد مغان شاگردی کرده و این «بدعتها» را از مغان فراگرفته است، و او را به‌خاطر افکاری که بیان می‌داشت تکفیر و محکوم به‌مرگ کردند؟ آیا بسیاری از متفکران یونانیِ سده‌های ششم و پنجم برای اخذ علوم به‌کَلدَه و ایران مسافرت نکرده بودند؟ آیا گزینوفون که یکی از فیلسوفانِ نام‌دار زمانِ هخامنشی در یونان بود مدتها در خدمت ارتش ایران نبود و زندگیش را از راه مزدهائی تأمین نمی‌کرد که دولت ایران به‌او می‌پرداخت؟ آیا سقراط و افلاطون از افکار کلدانی و مصری و ایرانی بهره نبرده بودند؟ آیا ارسطو مدتی از عمرش را در درون مرزهای کشور هخامنشی یعنی در اناتولی به‌سر نبرده بود و با اندیشهٔ ایرانیان آشنایی نیافته بود؟ آیا تألیفات ریاضی و اخترشناسی و

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۷.

پزشکیِ بابل که اسکندر بربارِ شتر کرده برای ارسطو فرستاد نبود که ارسطو و شاگردانش را به‌چنان مقام علمی‌ئی رساند که کسب کردند؟

آیا قومی که دولتی همچون شاهنشاهی هخامنشی تشکیل داده بودند که مزدورانِ یونانیِ همواره به‌دهها هزار در خدمتش بودند بیشتر تمدن داشتند یا این یونانیان که در خدمت آنها بودند و از خیرات آنها زندگی می‌گذراندند؟ آیا جلوهٔ اصلیِ تمدن بشری ادبیات و علومِ مکتوب است و دیگر هیچ؟ اگر چنین است پس یونیانیان به‌روزگار خودشان از همهٔ مردم خاورمیانه متمدن‌تر بودند. ولی تمدنِ بشری چندین عنصر دیگر نیز دارد که دین، نظام سیاسی، تشکیلات اداری و قضایی و نظامی، و نیز شهرسازی و جز آنها از آن‌جمله است. آیا باورهای دینیِ ایرانیان انسان‌سازتر بود یا دین یونیانیان که کلیتش مبتنی برخرافات بود؟ آیا نظام سیاسی و تشکیلات اداری و سازمان قضاییِ ایران در آن روزگار برای بشریت کارآمدتر بود یا نظام کدخداییِ موسوم به‌دموکراسیِ یونانی و سازمان قضایی یونان که به‌دست داوران رشوه‌خوار می‌چرخید؟ اگر راه و جاده و شهرسازی را نشانهٔ تمدن بدانیم، آیا آن‌چه در ایران بود پیش‌رفته بود یا آن‌چه در یونان بود؟ آیا می‌توان صنایعِ یونان را در آن روزگار با صنایعِ پیش‌رفتهٔ ایران مقایسه کرد؟ در اینجا است که معلوم می‌شود تمدنِ کدام‌یک از این دو طرف پیش‌رفته‌تر بوده است. اگر بخواهیم سازمان و تشکیلاتِ سیاسی و اداری دوران پارتیان نیز با مشابهش در نزد سلوکیان و سپس رومیان مقایسه کنیم، خواهیم دید که آن‌چه ایرانیان داشتند به‌مراتب کارآمدتر از چیزی بود که نزد سلوکیان و رومیان وجود داشت، و همین سازمان و تشکیلات بود که دولت پارتیان را چهارصد سال بر سرِ پا و در انسجام و اقتدار نگاه داشت.

آیا نویسندگان غربی که همواره می‌خواهند القاء کنند که تمدنِ یونان در آن روزگار از تمدن ایرانی پیش‌رفته‌تر بود هیچ‌گاه نمی‌خواسته‌اند مقایسه‌ئی میان تمدن ایرانی و تمدن غربیِ آن روزگار انجام دهند؟ یا پنداشته‌اند که کافی است تا گزافه‌گوییهای یونانیان کهن را تکرار کنند که خودشان را تنها قوم متمدن جهان می‌پنداشتند و دیگران هر قومی که بودند را، حتی قوم مصری و کلدانی و ایرانی را «بربر» (بی‌زبان و وحشی) لقب می‌دادند؟

البته هر انسانی حق دارد که خودش را محور آفرینش و گلِ سرسبدِ تمدن معرفی کند. ولی سخن دربارهٔ کسانی است که اکنون مطلب می‌نویسند و ادعا می‌کنند که بی‌طرف‌اند، ولی چشمشان را بر روی حقیقت می‌بندند و سخنان یونانیانِ دیرینه را تکرار می‌کنند، و باز هم اصرار دارند که غربیها از ایرانیانِ عهد هخامنشی و پارتی متمدن‌تر بودند. تلاش اینها بر آن است که یونان را محور تمدن قلمداد کنند تا به‌اینجا برسند که تمدن امروز غربی دنبالهٔ همان

تمدنی است که از یونان آغاز شده است و از کل تمدن بشری جدا و قائم به‌ذات است؛ و تمدن شرقی نه می‌توانسته است و نه می‌تواند که به‌پایهٔ تمدن غربی برسد.

به موضوع تلاشهای تجاوزکارانهٔ سلوکیها نسبت به‌ایران برگردیم. پس از شکستِ یادشده که آخرین جنگ سلوکیها با ایرانیان، و در حقیقتْ آخرین تلاش یونانیان برای اشغالِ مجددِ ایران بود، دولت سلوکی پس از این شکستِ بزرگ و کشته شدن شاهِ تجاوزگرش، از بیم آن‌که شاهنشاه تصمیم به‌لشکرکشی به‌شام و اناتولی بگیرد هیأتی را به‌ایران فرستاد و خواهانِ انعقادِ پیمانِ صلح و دوستیِ دو دولت شد. ولی همین دولت در آن اواخر دستِ دوستی شاه ایران را واپس زده بود و حتی سفیر صلحِ ایران را کور و ناقص کرده به‌ایران بازفرستاده بود. فرهاد دوم برای این‌که پاسخ مناسبی به‌هیأت سفارتیِ سلوکی داده باشد آنان‌را به‌نزد آن سفیر ایرانی برد که به‌فرمانِ شاه سلوکی کورکرده شده بود؛ و گفت: «به‌این مرد بنگرید و پاسخِ ما را دریافت کرده برای پادشاهتان ببرید».[1]

شاهنشاه ایران این سخن را زمانی می‌گفت و پیشنهاد صلح شاه اَنتاکِیَه را زمانی واپس می‌زد که دولت ایران در اوج قدرت بود، و شاهنشاه اطمینان داشت که دولت سلوکی دیگر هیچ‌گاه توان تجاوز به‌مرزهای شاهنشاهی ایران را نخواهد داشت. او اکنون در این اندیشه بود که بقیهٔ سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی در آسیا را نیز از دست سلوکیان بیرون بکشد و آنها را به‌دیار خودشان برگردانَد تا خطرشان برای همیشه از منطقه دور شود و خاورمیانه به‌دورانِ آرامشِ پیش از دوران هِلِنیها برگردد. ولی روزگار به‌او فرصت نداد تا به‌این برنامه جامهٔ عمل بپوشانَد. درست در زمانی که او درصدد لشکرکشی به‌شام بود قبایل سکایی در سرزمینهای شرقی کشور دست به‌اغتشاشاتی زدند، و او مجبور شد که به‌سرکوبی آنها بشتابد. این سَکَه‌ها ایرانیانی بودند که در آن اواخر در خزشهای بزرگ ترکان از نواحی سیردریا به‌درون فلات ایران رانده شده بودند، و تلاش می‌کردند که زمینی را برای خودشان در سغد یا اطراف آمودریا بگیرند. چنین تلاشی طبیعتًا همراه با بروز ناامنیهای شدیدی بود که ازجانب آنها انجام می‌گرفت. ما از رخدادهای ناشی از تلاشهای سَکَه‌ها و درگیریهای فرهاد دوم با آنها و نتایج این درگیریها اطلاعی نداریم، و همین اندازه می‌دانیم که فرهاد در پیکار با سَکَه‌ها در جائی از شمال افغانستان کنونی به‌کشتن رفت (سال ۱۲۷ پ‌م). برنامهٔ بزرگِ پاک‌سازی آسیا از یونانیان نیز با به‌او به‌گور رفت، و دولت سلوکی نجات یافت تا درآینده جایش را به رومیان دهد که بخش غربی خاورمیانه را به‌اشغال درآوردند.

---

۱. پیرنیا، ۲۲۴۳، به‌نقل از دیودور.

در این زمانها جماعاتی از سکَه‌ها در شمال افغانستان کنونی در زمینهائی جاگیر شدند که منسوب به‌خودشان کرده تخارستان نامیدند (منسوب به‌قبایل تخار)، و جماعات بزرگی از آنها نیز در ادامهٔ مهاجرتشان به‌حوضهٔ پربرکتِ رود هیرمند و سرزمین درنگیانَه رسیدند، و در آینده این سرزمینها را به‌نام خودشان «سکستان» و «زاوُلستان» کردند. نوار باریکی از این سرزمینها اکنون در کشور ایران، و بخش عمده‌اش در کشور افغانستان است. جماعاتی از سکه‌ها نیز در این رهگذر به‌شمال بلوچستانِ پاکستان کنونی در سرزمینهای کویته و خُزدار (خُضدار) رسیدند و سرزمین را به‌نام خودشان «توران» نامیدند. همهٔ اینها شاخه‌های گوناگونْ ایرانیان سکایی بودند که در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» از آنها یاد شده است. اینها مَزدایَسن نبودند بل‌که دین کهن میترَیَسنَه (مهرپرستی) داشتند، و این دین را برای سده‌های آینده نیز حفظ کردند. سرزمینهای اصلیِ اینها در شرق سیردریا نیز تا این زمان به‌اشغال جماعات خزندهٔ ترک درآمده بود. اما این سرزمینها نزد ایرانیان سغد برای همیشه و در زمان ساسانی تا چند سده پس از آن تا دوران سامانی نام سرزمین **توران** را حفظ کرد؛ و ایرانیانِ سغد و باختریه ترکانی که جانشین بومیان شده بودند را تورانی نامیدند (یعنی مردم سرزمین توران).[۱] بر همین اساس بود که رخدادهای تاریخی‌ئی که روزگاری در این سرزمینها رخ داده بود -و در بخش گذشته ضمن سخن از اساطیر ایرانی خواندیم- حتی در شاهنامه فردوسی به‌جنگهای میان ایرانیان و ترکان تبدیل شد، زیرا می‌پنداشتند که ساکنانِ سرزمین توران همیشه ترک بوده‌اند. بر اساس همین دیدگاه بود که حتی قهرمان نام‌دار توران در دوران باستان که نامش **اَپَراَسیِیَه** و خالصًا آریایی بود تبدیل به «افراسیابِ ترک» شد، و در داستانهای شاهنامه می‌خوانیم که افراسیابْ شاه ترکان بود.

اردوان اول و مهرداد بزرگ

پس از فرهاد دوم، عمویش اردوان پسرِ فَرِیّه‌پِت توسط مهستان به‌سلطنت برگزیده شد. او بی‌درنگ به تخارستان (اکنون میانهٔ شمالی افغانستان) لشکر کشید تا سکه‌های تازه‌وارد که در منطقه آشوب و ناامنی ایجاک کرده بودند را سرکوب کند. اما او نیز در جنگ با سَکَه‌ها

۱. درست همان‌گونه که ایرانیانْ اناتولی را در زمان خلافت عثمانی نیز «کشور روم» و ترکان عثمانی را «رومیان» می‌نامیدند. صفتی که پیشترها به‌مولوی رومی دادند نیز از همینجا آمد، و این در حالی بود که او در سرزمینی می‌زیست که از چندسده پیش از آن به‌اشغال ترکان درآمده بود و حاکمانش نیز ترکانی بودند که زبان و فرهنگ ایرانی گرفته نامهای کی‌قباد و کی‌کاووس را برخود می‌نهادند.

به‌کشتن رفت.

پس از او مهرداد دوم به‌عنوان نهمین اشک به‌سلطنت رسید. مهرداد دوم با سَکَه‌ها روابط مسالمت‌آمیز برقرار کرد، و با آرامش خاطر به‌تحکیم مرزهای شرقی کشور پرداخت، جماعات خزندهٔ ترک را از اطراف سیردریا واپس زد، و تا نواحی غربیِ سلسله کوههای هیمالایا در تاجیکستانِ کنونی به‌پیش رفت، و امنیت مرزهای شرقی کشور را به‌حکیمانه‌ترین شیوه تأمین کرد.

همهٔ این مشکلات که سکه‌های رانده شده از برابر خزشهای بزرگ ترکان برای کشور ایجاد کردند برنامهٔ پاک‌سازی سرزمینهای کشور هخامنشی از متجاوزان اروپایی که مهرداد اول آغاز کرده بود را متوقف کرد.

مهرداد دوم (مهردادِ بزرگ) یک شاه باتدبیر و توانا و مردم‌نواز بود. او از سال ۱۲۴ تا ۷۶ پ‌م برای ۴۸ سال سلطنت کرد و اقتدار ایران را تحکیم بخشید و با تدابیر ویژه‌اش ارتش ایران را بسیار نیرومند ساخت و ثبات را به‌شایسته‌ترین گونهٔ ممکن در مرزهای کشور برقرار نگاه داشته ایران‌زمین را به‌سوی شکوهِ هرچه بیشتر به‌پیش برد.

شاید بتوانیم این شاهنشاهِ پارتی را از نظر قدرت و تدبیر و بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی با داریوش بزرگ مقایسه کنیم.

جنگهای ایران و روم

فرهاد سوم و مهرداد سوم

پس از مهرداد بزرگ رقابت سلطنت‌خواهانِ پارتیْ مهستان (شورای کلانترانِ ایران) را در انتخاب شاهنشاه با اشکالاتی مواجه کرد، و در خلال سالهای اندکی چند پادشاه جابجا شدند. ابتدا اردوان دوم به‌سلطنت رسید، ولی به زودی جایش را به‌فرهاد سوم داد. در این میان یک مدعی دیگر به‌نام سُندَروک (که منابع غربی سنتروک نوشته‌اند)[1] نیز در جائی از شرق کشور به‌سلطنت نشست (سال ۶۷ پ‌م)، ولی نتوانست که حمایت مهستان را کسب کند.

فرهاد سوم که از سال ۶۷ پ‌م شاهنشاه حقیقی بود دوران سلطنتش مصادف بود با قدرت‌گیری دولت روم در اروپا و رقابت این دولت با دولتهای سلوکی شام و بطلمی مصر. در مصر نارضایتی از بطلمی‌ها در اوج بود، و در شام نیز سلوکیها پس از شکستهای بزرگی که از ایرانیان خورده بودند به‌نهایت ضعف رسیده بودند. رومیان درصدد بودند که با استفاده از این وضعیت بر شام و مصر دست یابند. ولی هدف نخستینشان اناتولی بود.

در این زمان در اناتولی، علاوه بر ارمنستان و چند کشور کوچک یونانی‌نشین بر کرانهٔ دریای سیاه و دریای مدیترانه، دو کشور ایرانی نیز در نیمهٔ شرقی اناتولی وجود داشت که یکی کَت‌پَتوکَه شمالی و دیگری کَت‌پَتوکَه جنوبی بود. این دو کشور که اندکی پس از لشکرکشی اسکندر ایجاد شده بودند در تمام دوران سلوکی استقلالشان را حفظ کردند. به‌یاد داریم که کَت‌پَتوکَه در دوران ماد و هخامنشی یک شهریار نشین بود، سرزمینش ایرانی‌نشین بود، و ساکنانش شاخه‌ئی از سکه‌های ایرانی موسوم **به‌گومِری** بودند (مردمی که در تورات با نام جومر از آنها یاد شده است). عرصهٔ سرزمینِ کَت‌پَتوکَه از مرزهای غربی ارمنستان و جنوب تراپیزونت (اکنون طرابزون) تا رود هالیس (اکنون قزل‌ایرماق) و مرزهای شرقی کیلیکیه در ناحیهٔ کونیا (اکنون قونیه) گسترده بود؛ و شهرهائی که اکنون قیصریه و ملاطیه و سیواس و دیاربکر نام دارند و در ترکیه واقع شده‌اند در دوران سلوکیها درونِ کَت‌پَتوکَه قرار می‌گرفتند.

پیش از این اشارهٔ مختصری به‌چه‌گونگی تشکیل پادشاهی کت‌پتوکَه در زمان اسکندر

---

۱. «سُندَر» در زبان ایرانی به‌معنای «نظم» و «منظم» است. سندروک اسم وصفی است، یعنی بانظم و ترتیب. و وقتی برای آدم باشد معنایش می‌شود «آدمِ منظم و مرتب و باانضباط».

مقدونی شد.

یونانیان به‌کت‌پتوکه شمالی نام «کاپادوکیه پونت» داده بودند، و آن‌را اختصارًا **پونت** می‌گفتند. کت‌پتوکه جنوبی را نیز **کاپادوکیه** می‌نامیدند.

شاهان هردو کَت‌پَتوکَه با شاهان سلوکی روابط دوستانه برقرار کردند و این دوستیها چندان بود که به‌پیمانهای ازدواجِ شاه‌زادگان این دو کشور با دختران شاهان سلوکی انجامید. نخستین شاه کَت‌پَتوکَه **آریااَرتَه** (متوفی ۳۲۲ پ‌م)، و نخستین شاه پونت **میترَداتَه** (متوفی ۳۰۱ پ‌م) بود. آریااَرتَه را یونانیان آریارات نامیدند. میترَداتَه نیز به زبان پهلوی (پارتی) **مهرداد** تلفظ شد.

نیرومندترین پادشاه پونت **مهرداد ششم** (۱۲۱ - ۶۳ پ‌م) معاصر مهرداد دوم پهلوی بود. همان‌گونه که پادشاهان پارت لقب ارشک داشتند پادشاهان کَت‌پَتوکَه لقبهای آریااَرتَه و مهرداد بر خودشان می‌نهادند و یونانیها آریارات نامیدند. از این پس من آریااَرتَه را نیز با همان تلفظ یونانیِ **آریارات** می‌نویسم که «آریاراد» نیز توان گفت. آخرین آریاراتِ کَت‌پَتوکَه معاصر مهرداد ششم پونت و مهرداد دوم پهلوی بود.

در سلطنت مهردادِ ششمِ پونت، سیاست گسترش‌طلبیِ رومیان متوجه اناتولی شد. مهرداد ششمِ پونت اندیشۀ الحاق کَت‌پَتوکَه جنوبی و تشکیل پادشاهی سراسری در اناتولی را درسر داشت. او با این هدف بر کَت‌پَتوکَه جنوبی دست یافت، و چون خود را وارث شاهانِ هخامنشی می‌دانست و درعین حال از سوی مادر به‌شاهان سلوکی منسوب می‌شد، دخالت رومیان در آسیا را نابه‌جا می‌دانست، و برآن شد که سرزمینهائی که رومیان در اناتولی به‌اشغال درآورده بودند را از دست آنها بیرون بکشد. او برنامۀ تصرف سراسر اناتولی را دنبال کرد و قلمروش را به‌کرانۀ دریای ایژه رساند. در بهار ۸۸ پ‌م شکست سختی به‌سپاه رومی که در تلاش بازیابی اناتولی بود وارد آورد، و درپی آن رومیان را از سراسر اناتولی بیرون راند و پسرش **فَرَناکَه** (فرناک) را با سپاه بزرگی از یونانیان و ایرانیانِ اناتولی به‌اروپا فرستاد تا مقدونیه و یونان را از دست رومیان بیرون بکشد. مردم یونان نیز از ستمهای رومیان در ستوه بودند، و فرناکَه در سال ۸۷ با برخورداری از حمایت یونانیان بر تراکیه و یونان و اسپارت دست یافت. دو سال بعد رومیان حملۀ متقابل به‌یونان را آغاز کردند و شکستی بر فرناکَه و حامیان یونانیش وارد آوردند. سپس در اسپارت نیز بر سپاه مهرداد شکست آمد، و تا سال ۸۴ پ‌م یونان دیگرباره به‌دست رومیان افتاد؛ و چون سپاه مهرداد در اثراین شکستها تضعیف شده بود، رومیان وارد اناتولی شدند و طبق پیمان صلحی که میان امپراتور روم و مهرداد ششم

بسته شد مهرداد بخشی از متصرفاتش در غرب اناتولی را به‌دولت روم واگذار کرد و یک غرامت جنگی معادل سه هزار تالان به‌دولت روم پرداخت.

ده‌سال بعد مهرداد ششم دیگرباره با رومیان وارد جنگ شد و این‌بار نیز شکست خورد و مجبور شد که به‌ارمنستان -نزد تیگران شاه این کشور که دامادش بود- بگریزد. رومیانْ بخشی از کرانهٔ شمالی پونت بر دریای سیاه را گرفتند و از تیگران خواستار شدند که مهرداد را به‌آنها تسلیم کند، و چون تیگران به‌آنها پاسخی نداد رومیان به‌ارمنستان لشکر کشیدند. ستمهای رومیان در اناتولی نارضایتی شدید مردم از رومیان را باعث شد و رومیان در لشکرکشی به‌ارمنستان نتوانستند که کاری از پیش ببرند. در میان جنگهای روم و ارمنستان مهرداد ششم با سپاه بزرگی به‌کشورش برگشت و رومیان را از پونت (کَت‌پَتوکَه شمالی) بیرون کرد. در سال ۷۳ سراسرِ هر دو بخشِ کَت‌پَتوکَه به‌تصرف مهرداد درآمد، و سرزمینهای شمالی دریای سیاه نیز در درون قلمرو او قرار گرفت، و پسرش فرَناکَه در شبه جزیرهٔ گوم‌مریَه مستقر شد. گوم‌مِریه که منسوب به‌قوم ایرانی گوم‌مری بود را رومیانْ **گریمه** نامیدند؛ و چندین سده بعد نیز ترکان عثمانی قریمه گفتند؛ و این نامی است که تا کنون مانده است.

در سال ۶۶ پ‌م **پومپِه** سردار معروف رومی با تیگران -شاه ارمنستان- روابطی برقرار کرد و به‌او وعده داد که در تصرف ارمنستانِ کهین -واقع در جنوب کَت‌پَتوکَه- به‌او کمک کند. نیز، پومپِه به‌بهانهٔ حمایت از یک مدعی سلطنتِ پونت به‌نام **آریائو بُرزین** (که یونانیان آریوبرزن تلفظ می‌کردند) پونت را مورد حمله قرار داد. پومپِه که سرداری غدار و دروغ‌گو بود با شاهنشاه ایران -فرهاد سوم- نیز وارد مذاکره شد و طبق عهدنامه‌ئی که میان ایران و روم به‌امضا رسید پومپِه تعهد سپرد که از دخالت در امور ارمنستان خودداری ورزد، و از ایران نیز تعهد گرفت که در امور پونت دخالت نکند.

آریائو بُرزین و هوادارانش با پشت‌گرمی به‌حمایتی که پومپِه به‌آنان وعده داده بود، و غافل از آن‌که رومیان به‌هیچ عهد و پیمانی پابند نیستند و وقتی پومپِه پیروز شود استقلالشان را برای همیشه از میان خواهد برد، در لشکرکشی پومپِه به‌پونت شرکت کردند. مهرداد ششم پس از مقاومتهای جانانه، از پومپِه و متحدش آریائو بُرزین شکست خورد و به‌ارمنستان گریخت. پومپِه به‌رغم پیمانی که با ایران منعقد کرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، شاه ارمنستان را تحریک به‌جدایی از ایران می‌کرد؛ و تیگران به‌وعده‌های دروغینِ پومپِه چشم امید داشت، و به‌همین امید به‌مهرداد پناه نداد و مهرداد از راه قفقاز به‌شبه‌جزیرهٔ گریمه (گوم‌مریه) رفت که در دست پسرش فرَناکَه (فرناک) بود. در میان این رخدادها پومپِه به‌شام

لشکر کشید و اَنتاکِیَه را گرفت و به‌عمر دولت سلوکی پایان داد، و در پیِ آن سراسر شام (سوریه، لبنان، فلسطین) را گرفت و در غرب فرات با ایران همسایه شد (سال ۶۴ پ‌م).

زمانی که پومپه در شام بود مهرداد در گریمه تصمیم به‌لشکرکشی به‌ایتالیا گرفت، ولی فرناکَه با این اقدام مخالفت می‌ورزید. او فرناکَه را برکنار کرد و یک سپاه ۳۶ هزاری از مردمِ شمال دریای سیاه ترتیب داد و نیروی دریایی قابل توجهی فراهم آورد. ولی در این‌حال با شورش پسرش ـ فرناکه ـ روبه‌رو شد که فریب پومپه را خورده مخفیانه با او همپیمان شده و تصمیم گرفته بود که گریمه را برای خودش بگیرد. مهرداد ششم که در آستانهٔ هفتاد سالگی بود از شدت اندوهِ ناشی از خیانتِ پسرش که با دشمن ملک و قومش همپیمان شده بود زهر خورده خودکشی کرد. دو دخترِ او نیز ـ که یکی نام‌زدِ شاه مصر و دیگری نام‌زدِ شاه قبرس بود ـ به‌همراه او زهر خوردند.

فرناکه برای جلب خشنودیِ پومپه نعش پدرش را به‌نزد او فرستاد (۶۳ پ‌م). ولی گفته نشده که چه رخدادی به‌پیش آمد که از این زمان به‌بعد فرناکه دست‌نشاندهٔ رومیان و کشورش ضمیمهٔ امپراتوری روم شد. مورخان رومی معمولاً به‌خیانتهای بسیار بزرگی که امپراتورانشان مرتکب می‌شده‌اند اشاره نکرده‌اند.

پومپه که از فتوحاتش در اناتولی و شام گرفتار بیماری غرور شده بود، در رؤیای آن بود که به‌ارمنستان و میان‌رودان لشکر بکشد و آن سرزمینها را ضمیمهٔ امپراتوری روم کند. او به‌این هدف با شماری از سران بومی در میان‌رودان و خوزستان مناسباتی نهانی برقرار کرده به‌آنان وعده‌های دروغینی از قبیل وعده‌هائی داد که سلفش اسکندر به‌مخالفان داریوش سوم داده به‌آنان ایحاء کرده بود که می‌خواهد به‌آنها کمک کند تا در سرزمینهاشان به‌استقلال سلطنت کنند. پومپه با چنین تماسها و وعده‌هائی زمینه را به‌گمانِ خودش برای لشکرکشی به‌ایران آماده کرد. او با این گمان که اگر در آن شرایط به‌ایران لشکرکشی کند حتمًا به‌پیروزی خواهد رسید برآن شد که شاه ایران را به‌جنگ با خودش بکشاند. او برخلاف تعهدی که به‌ایران داده بود به‌ارمنستان لشکر کشید و در ارمنستان یک شاهِ دست نشانده برسر کار آورد، و سپس به‌این بهانه که آمیدا (آمُد در دیاربکر کنونی) در زمانهای پیشین متعلق به‌ارمنستان بوده است لشکری به‌این ناحیه گسیل کرد و آمیدا را گرفته ضمیمهٔ ارمنستان کرد که آن هنگامِ به‌صورت سلطنت دست‌نشاندهٔ پومپه درآمده بود.

فرهاد سوم که به‌سبب گرفتاریهای داخلیش نمی‌خواست یا نمی‌توانست که با پومپه وارد جنگ شود، کوشید که با فرستادنِ یک هیأت صلحِ سفارتی با او وارد مذاکره گردد و تعهدات

گذشته مبنی بر عدم دخالت رومیان در امور ارمنستان را به‌او یادآوری کند. ولی پومپهِ چندان مغرور شده بود که هیأت سفارتی شاهنشاه را به‌حضور نپذیرفت و ادعا کرد که رومیها میراث‌برانِ متصرفات اسکندر در سراسر آسیا استند، و او که امپراتور روم است سلطنت پارتیان را به رسمیت نمی‌شناسد و فرهاد را پادشاه ایران نمی‌داند.

مهرداد چهارم و اوروَنت اول

چون‌که فرهاد سوم در مقابله با رومیان تجاوزگر متردد بود، و آمیدا به‌اشغال رومیان درآمده ضمیمهٔ ارمنستان شده بود و رومیان ایران را تهدید می‌کردند، مهستان ایران وی‌را در سال ۶۰ پ‌م بازداشت و برکنار کرد؛ و مهرداد چهارم را به‌تخت نشاند.

مهرداد چهارم بی‌درنگ به‌اناتولی لشکر کشید و آمیدا را واپس گرفته به‌ایران برگشت. ولی پس از این پیروزی برادرش اوروَنت بر سرِ سلطنت با او به رقابت افتاد. مهستان برای حل اختلافِ دو برادر دست به‌کار شد. و چون نتوانست که اختلاف را از میان ببرد، مهرداد را برکنار و اوروَنت را شاهنشاه کرد و مهرداد را به‌پادشاهی آذربایجان و میان‌رودان منصوب کرد. مهرداد به‌میان‌رودان رفته در شهر سلوکیه مستقر شد. اندکی بعد باز اختلاف دو برادر ازسر گرفته شد. علت این اختلافها ظاهرًا عدم تمایل مهرداد برای بیرون راندن رومیان از شرق اناتولی بود. مهرداد در سال ۵۵ پ‌م توسط **سورِنَه** ـ سردار نامی تاریخ پارت- بازداشت شد، و در جلسه‌ئی که مهستان تشکیل داد متهم به‌خیانت به‌کشور و تلاش برای تبانی با رومیان و پناهندگی به‌آنها، و محکوم به‌اعدام شد.

این سورنَه که از این پس نامش را **سورن** می‌نویسم رئیس یکی از تیره‌های هفت‌گانهٔ حکومت‌گر در ایران بود. پلوتارک نوشته که او زیباترین و خوش‌اندامترین مرد زمان خودش بود؛ چهره و موی سرش را به‌گونهٔ بسیار زیبائی می‌آراست؛ ده‌هزار سوار در زیر فرمان داشت که همه از وابستگان خودش بودند؛ اندامی بلند داشت به‌گونه‌ئی که وقتی در میان جمعی ایستاده بود در میان همگان متمایز بود. و افزوده که سورن در جنگهائی که با رومیان داشت روزها می‌جنگید و شبها بزم شادی و خُنیا و باده برپا می‌کرد.[۱]

روی کار آمدن اوروَنت اول مصادف بود با زمانی که ارتش روم به‌حد اعلای نیرومندی رسیده مرزهای امپراتوری در غربْ گسترش بسیار زیادی یافته بود، و بیشینهٔ زمینهای اناتولی بعلاوه سراسر شام در تصرف رومیان بود. در این زمان سه سردار نام‌دار تاریخ امپراتوری رومْ

۱. پلوتارک، کراسوس، ۳۲.

فرماندهی ارتش را در سه نقطه از امپراتوری در دست داشتند؛ یکی پومپه بود که در رم استقرار داشت و اسپانیا نیز به‌او واگذار شده بود؛ دیگر کراسوس که حاکم شام شده بود؛ و سومْ یولیوس کیسَر ـ فاتح گال (بعدها فرانسه) ـ که حاکم بخش میانی امپراتوری روم بود.

به‌یاد داریم که سرزمین شام در زمان هخامنشی با انتساب پیشینش به‌کشورِ آشور نام **اَشورِیَه** داشت. یونانیان چون‌که «ش» نداشتند این سرزمین را **اَسوریه** نامیدند، سپس رومیها **سوریه** گفتند، نامی که تا امروز مانده است. من نیز با همان تلفظِ معمولش «سوریه» نوشته‌ام. اما ایرانیان در زمان پارتی و هخامنشی سرزمینهای ماورای غربی فرات به‌سوی غرب تا دریای مدیترانه را **شام** می‌نامیدند که معنایش «مغرب‌زمین» بود. لذا من در این کتاب عبارت «شام» را نیز بسیار به‌کار برده‌ام.

اوروَنت اول در این مقطع حساس تاریخی که چنین مردان زورمندی فرماندهی کارگاه نظامی امپراتوری روم را در دست داشتند لیاقت آن‌را داشت که شاهنشاه ایران باشد. کراسوس همین‌که وارد سوریه شد خودش را برای تجاوز به‌مرزهای غربیِ ایران آماده کرد و در یک لشکرکشی سریع و غافل‌گیرانه از فرات گذشته چند آبادی آرامی‌نشین را تاراج کرد و مردمشان را با خود به‌سوریه برده به‌فروش رساند. این اقدامِ او که بیش از یک راه‌زنی نبود در حکم اعلان جنگ به‌ایران بود. شاهنشاه یک هیأت سفارتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاده از کراسوس خواست که سپاهیانی را که در آبادیهای تاراج‌شدهٔ میان‌رودان گماشته است فراخوانَد و از فکر جنگ با ایران منصرف شود. کراسوس به‌این هیأت گفت که پاسخ شاه پارت را در سلوکیه خواهد داد. پلوتارک نوشته که رئیس هیأت اعزامی شاهنشاه که مردی سال‌خورده بود کف دستش را با تبسم و تمسخر به‌کراسوس نشان داده گفت: «اگر در این کفِ دست موئی می‌بینی سلوکیه را خواهی دید». این پاسخ ساده و کوتاه و قاطع و روشن به‌حدی افسران رومی را ترساند که پس از آن فال‌بینها و غیب‌گوهای رومی به‌کراسوس می‌گفتند که خدایان راضی نیستند که او به‌ایران لشکر بکشد، و اگر چنین شود ممکن است که فاجعه‌ئی رخ دهد و رومیان چیزهائی ببینند که خشنود شان‌نسازد. داستان چابکی و مهارت سربازانِ پارتی در جنگ و گریز هم در میان افسران رومی پیچیده و همگان را از ایرانیان در هراس فرو برده بود. ولی کراسوس برآن بود که میان‌رودان را بگیرد؛ و به‌مشورتها بهائی نمی‌داد.[1]

کراسوس مرد عجیبی بود. او در سوریه معابد را تاراج می‌کرد و اموال خزاین این معابد را به‌خانه‌اش می‌برد. او دسته‌جات مسلح به‌آبادیهای سوریه می‌فرستاد تا از مردم شهرها و

---

۱. پلوتارک، کراسوس، ۲۲ ـ ۲۳.

روستاها اَخّاذی کنند و به‌آنها می‌فرمود که مردم را برای خدمت سربازی بازداشت کرده به‌نزد او بیاورند. وقتی افراد در حضور او می‌ایستادند، او به‌آنها پیشنهاد می‌کرد که برای پرداخت مبلغی مال به‌او تعهد بسپارند و به‌خانه‌هاشان برگشته این مال را برایش بفرستند تا از خدمت سربازی معاف شوند. این یک اَخّاذیِ پلید بود که از هر سو به‌آن بنگریم جز این نمی‌توان گفت که رومیان به‌جز تاراج اموال مردمِ زیرِ سلطه هیچ هدفی نداشته‌اند، و به‌هرحال هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهاشان نبوده است. گرچه مورخان غربی دربارهٔ کراسوس این‌را نوشته‌اند، ولی حقیقت آن‌است که سلوکیهای پیش از او که در پادگانها مستقر بودند و از این پادگانها سرزمینهای خاورمیانه را اداره می‌کردند نیز چنین باج‌گیرانی بودند.

شاهنشاه اورونت که جنگ را گریزناپذیر می‌دید **سپه‌سالار سورن** را با سپاه بزرگی به‌سلوکیه فرستاد، و خودش برای گوشمال دادن اَرتَه‌باد ـ شاه ارمنستان که فریب رومیان را خورده و وعدهٔ کمک به‌کراسوس داده بود ـ به‌ارمنستان لشکر کشید. کراسوس در آستانهٔ لشکرکشی به‌میان‌رودان، اَرتَه‌بادِ ارمنستان را به‌اَنتاکِیَه فراخوانده بود و اَرتَه‌باد به‌او وعده داده بود که سپاهیان ارمنستان در لشکرکشی او به‌میان‌رودان شرکت خواهند کرد. جاسوسان شاهنشاه از این مذاکرات محرمانه باخبر شده و آن‌را به‌شاهنشاه اطلاع داده بودند.

کراسوس با سپاه بزرگی از فرات گذشت، و چون می‌دید که سپاهیانش از ایرانیان در هراس‌اند پل پشت سر را خراب کرده به‌افسرانش گفت که راه بازگشتنشان بسته است و باید که تا پیروزی نهایی بجنگند. سورن می‌دانست که رومیان عادت دارند که آبادیها را مورد حمله قرار داده تاراج و کشتار کنند. او برای این‌که مانع از این اقدام رومیان شود نقشه‌ئی چیده بود بسیار ماهرانه و کارآمد و فرساینده که امکان هرگونه عملی را از کراسوس می‌گرفت.

گزارشی که پلوتارک آورده است نشان می‌دهد که کراسوس در میان‌رودان به‌دامی گرفتار آمد که سورن برایش چیده بود. این گزارش چنین است که وقتی کراسوس می‌خواست از فرات بگذرد رئیس یکی از قبایل عرب بیابان غرب فرات میانه (در شرقِ کشورِ سوریهٔ کنونی) به‌نزدش رفته ابراز اطاعت کرد و به‌او خبر داد که شاه ایران از این سرزمین به‌دور است و سورن با یک سپاه کوچکی در آن نزدیکی لشکرگاه زده است، و باید تا سورن به‌خودش امده باشد کراسوس بر او بتازد و سپاه ایران را تارومار کند و به‌شاه فرصت ندهد که با سپاهیانش به‌سورن بپیوندد. او به‌کراسوس توصیه کرد که به راهنمایی او از بی‌راهه‌ها خودش را به‌لشکرگاهِ سورن برساند. این مرد عرب کراسوس را به زمینی در ناحیهٔ فرات میانه هدایت کرد که کاملاً بی‌آب و گیاه بود و سپاه را از نظر خواربار در تنگنا قرار می‌داد. کراسوس بنابر وعده‌ئی که از شاه

ارمنستان دریافت کرده بود، غافل از آن‌که لشکرکشیِ شاهنشاه به‌ارمنستانْ اَرتَه‌باد را گرفتار مشکل کرده است، منتظر بود که هرچه زودتر ارمنیها از شمالْ لشکرکشی به‌میان‌رودان را آغاز کنند. نوشته‌اند که در این حین مأموران اَرتَه‌باد سر رسیدند و از کراسوس درخواست کردند که برای حمایت از ارمنستان در برابر اوورنت به‌سوی ارمنستان بشتابد. کراسوس که در بیابانهای شرقیِ شام سرگردان بود و سربازانش خسته و تشنه و ناراضی بودند دیوانه‌وار برسر فرستادگان اَرتَه‌باد فریاد زد که من به زودی به‌ارمنستان خواهم آمد ولی نه برای کمک به‌اَرتَه‌باد بل‌که برای انتقام کشیدن از او که به‌من خیانت کرده است. مرد عرب همچنان کراسوس و سپاهیانش را به‌درون بیابان به‌پیش می‌راند، و وقتی مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت با حیله‌های گوناگون به‌کراسوس دل‌داری می‌داد که به زودی این بیابان به‌پایان خواهد رسید و او با سورن روبه‌رو خواهد شد و سورن را شکست خواهد داد. او رومیان را تا کنار لشکرگاه سورن در سرزمینِ حَرّان به‌پیش برد. گزارشهای پلوتارک از جنگ کراسوس و سورن نشان می‌دهد که این همان نقطه‌ئی بود که خودِ کراسوس پیش از آن برای رویارویی با سپاه ایران در نظر گرفته بود. نیز، از فحوای این گزارش که پلوتارک آورده است برمی‌آید که کراسوس پیشتر توسط مأمورانش با رهبران جماعتِ یونانی جاگیر در حَرّان تماس گرفته آنها را با خودش هماهنگ ساخته بوده و نقشه‌اش آن بوده که در نزدیکی حَرّان با ایرانیان درگیر شود.[۱]

کراسوس که فریب آن عرب را خورده بود و پیروزی بر سورن را حتمی می‌دید در جلگهٔ کنار حَرّان با سورن روبه‌رو شد (خردادماهِ ۵۳ پ‌م). گزارش نبردِ یک‌روزه در اینجا مفصل است، و خبر از تلفاتِ بسیارِ رومیان می‌دهد.

پلوتارک در توصیف سپاهیانِ ایرانی در این جنگ نوشته است که آنها چندان در تیراندازی مهارت داشتند که هیچ تیری از آنها به‌خطا نمی‌رفت و چنان توانی در تیراندازی داشتند که گاه با یک تیر تنِ دو سپاهی رومی را به‌هم می‌دوختند. در روز اول نبرد پسر کراسوس که دلیرترین افسرِ سپاه او بود به‌کشتن رفت و کمتر فردی از سپاه کراسوس تیرنخورده و بی‌گزند ماند. و چون‌که تیر ایرانیان تا عمق گوشت و استخوانِ رومیان فرومی‌رفت برکندنش ناممکن بود، زیرا پاره‌های بزرگی از گوشت را با خودش برمی‌کند و سبب می‌شد که تیرخورده ساعتها در زیر شکنجهٔ سخت بماند و هیچ کاری از دست کسی برایش ساخته نباشد. رومیان وقتی چنین تیرهای کاری‌ئی می‌خوردند برای این‌که زودتر بمیرند از دوستانشان می‌خواستند که آنها را بکُشند، یا خودشان را به زیر دست و پای اسپان می‌افکندند تا زودتر کشته شوند و از

---

۱. همان، ۲۶ـ ۲۸.

تحملِ درد برهند.[۱]

چون شب فرارسید و دو سپاه به‌لشکرگاهشان برگشتند کراسوس تصمیم به‌فرار گرفت. او ابتدا بخشی از زبده‌ترین مردانش را به‌حران فرستاد. حاکم شهر که یونانی و هوادار رومیان بود این گروه را به‌شهر راه داد. کراسوس نیز با استفاده از تاریکیِ شب به‌درون شهر گریخت. گروههائی از سپاهیانِ او در بیابان سرگردان ماندند و نتوانستند که راه رسیدن به‌شهر را بیابند. روز بعد سورن چهار هزار تن از زخمیان رومی که هنوز زنده مانده بودند را از سر ترحم کشت تا بیشتر زجر نکشند، و سپاهیانش را به‌تعقیب فراریان فرستاد. دسته‌جات سرگردان رومی در گوشه و کنارِ بیابان حَرّان به‌دام دسته‌جات سورن یا قبایل عرب افتادند و همه‌شان به‌هلاکت رسیدند. برای آن‌که سورن به‌فکر وارد شدن به‌درون حران نه‌افتد، کسانی از مردمِ حَرّان بنا به رهنمودِ کراسوس و دوستان یونانیش شایع کردند که کراسوس گریخته و به‌حران وارد نشده است و اندکی از سپاهیانِ گریختهٔ او در حران استند.

سورن به‌جای این‌که فریب این شایعات را بخورد چند عرب را به‌درون شهر فرستاد تا شایع کنند که سورن قصد جنگیدن با فراریان ندارد و مایل است که کراسوس را ببیند و با او مذاکره کرده به‌او اجازه دهد که به‌سوریه برگردد. کراسوس یکی از برجسته‌ترین افسرانش که کاسیوس نام داشت را با رهنمودی به‌نزد این عربها فرستاد، و اینها به‌فرستادگان سورن گفتند که به‌سورن برسانند که کراسوس می‌خواهد جا و روز مذاکره را بداند.

سورن به‌این‌وسیله اطمینان یافت که کراسوس در حران نهان است و به‌جای دوردستی نگریخته است. روز دیگر سورن شهر را در محاصره گرفت و خواستار تسلیم کراسوس شد. کراسوس که سخت از سورن هراسیده بود و دانست که موضوعِ فرستاده شدنِ عربها به‌درون شهر یک نیرنگ از جانب سورن برای دست‌گیر کردنِ او بوده است، در پایان آن روز و در تاریکی شبْ مردانِ زبده‌اش را برداشته از شهر گریخت.

ولی سورن روزِ دیگر از محل اختفای او خبر یافت و بر سرش تاخت و او را دست‌گیر کرده به‌شهر سلوکیَه برده به‌نمایش نهاد. پلوتارک نوشته که کراسوس و مردنش در تاریکی از حَرّان گریختند ولی روز بعد به‌دام سورن افتادند و شماری کشته شدند و کراسوس به‌اسارت درآمده به‌سلوکیه برده شده به‌دار زده شد. فقط کاسیوس توانست که با بخشی از سربازان رومی به‌ماورای فرات بگریزد و جان به‌در ببرد. و بنابر روایتی نوشته که کراسوس را سورن کشته بود ولی یکی از رومیان را با ادعای این‌که کراسوس است زنده در شهر سلوکیه گردانده

---

۱. همان، ۳۲ـ ۳۵.

به‌نمایش گذاشت.[۱]

کراسوسِ خشک‌مغز پیش از این به رئیس هیأت صلحِ اعزامیِ شاهنشاه گفته بود که در سلوکیه با اورونت ملاقات خواهد کرد؛ یعنی در نظر دارد که اورونت را در سلوکیه بر دار بزند. اکنون شاهنشاه با خودِ او همان کرد که او برای وی درنظر گرفته بود. پلوتارک نمی‌توانسته که به‌مذلت افتادن این سردار بزرگ رومی را بپذیرد، و او را ببیند که مکرش به‌خودش برگشته است. ولی چون‌که داستان اسارت و به‌نمایش نهادن کراسوس در سلوکیه بسیار شهرت داشته و پلوتارک نمی‌توانسته که آن‌را کتمان کند، نوشته که کسی که به‌نمایش گذاشته شد کراسوس نبود، زیرا کراسوس پیش از آن اسیر و کشته شده بود؛ و سورن یک رومیِ دیگر را پس از آن‌که در شهر گردانده به‌نمایش نهاد در سلوکیه بر دار زد و گفت که کراسوس است.

یونانیان و رومیان عادت داشتند که وقتی سردار یا شاهی را شکست می‌دادند و دست‌گیر می‌کردند او را در شهرها به‌نمایش می‌نهادند و روسپیان و اوباش را گرد می‌آوردند تا آنها را مسخره و ذلیل کنند. کراسوس را سورن به‌دو علت در سلوکیه به‌نمایش نهاد: یکی آن‌که کراسوس به‌هیأت سفارتیِ شاهنشاه گفته بود که او در سلوکیه با اورونت روبه‌رو خواهد شد، و اکنون سورن می‌خواست که به‌آن اهانت او پاسخ داده باشد. و دیگر آن‌که جماعات یونانی که از دیرباز در سلوکیه جاگیر بودند اکنون از رومیان هواداری می‌کردند؛ و سورن خواست با این کارش به‌این بیگانگان بفهماند که رومیان راهی برای دست‌یابی به‌ایران نخواهند یافت و آنها باید امیدشان را از رومیان برکنند و خودشان را ایرانی بدانند و ایران را میهنِ خویش و دولتِ ایران را سرپرست خویش بشمارند.

به‌هرحال، در این جنگْ نیروی رومیان به‌سختی در هم شکسته شد، کراسوس و پسرش کشته شدند، افزون بر بیست هزار از سپاهیانش کشته شدند و بیش از ده هزار تن به‌اسارت افتادند، و بقیه‌شان با سرافکندی به‌اَنتاکِیَه برگشتند. ولی گرچه یونانیانِ حَرّان به‌ایران خیانت کرده از کراسوس حمایت کرده او را در پناه گرفته دروازهٔ شهر را بر رویش گشوده بودند تا به‌آسانی وارد شهر شود، سورن چندان بزرگ‌منش بود که در مقابل این خیانت بزرگ اغماض نمود، و نه تنها به‌یونانیان حَرّان تعرضی ننمود بل‌که از سرانِ آنها مؤاخذه نیز نکرد. سورن نیز همچون شاهنشاهان پارتی سیاست «ببخشای ولی فراموش مکن» را دنبال می‌کرد تا یونانیانِ جاگیر در ایران را به وفاداران به‌ایران تبدیل کند و به‌آنان بفهمانَد که باید خودشان را ایرانی بشمارند و از فکرِ همدستی با دشمنانِ ایران منصرف شوند.

---

۱. همان، ۳۹ ـ ۴۳.

سورن سر کراسوس را برای شاهنشاه اورونت به‌ارمنستان فرستاد. شاهنشاه در این زمان ارته‌باد ارمنستان را به‌اطاعت کشیده او را مورد بخشایش قرار داده با او پیمان بسته خواهر او را برای خودش خواستگاری کرده و در ارمنستان سرگرمِ برگزاری مراسم جشن شادی بود.[1]

جماعات یونانیِ جاگیر در ایران‌زمین که پیشه و صنعتی نداشتند و برای گذرانِ زندگی به‌کارهائی همچون خنیاگری و نوازندگی و بزم‌آرایی می‌پرداختند، در این جشنهای شاه در ارمنستان شرکت داشتند و بزمهای شاه ارمنستان را با نوازندگی و آوازخوانی و نمایشها گرم می‌داشتند. نویسندگان غربی -لاف‌زنانه- نوشته‌اند که یونانیانِ ایران با چنین نمایشهائی فرهنگ یونانی را معرفی می‌کردند.

چه بنویسند جز این دربارهٔ مردمی که برای گذران زندگی‌شان پیشه‌ئی جز بزم‌افروزی نمی‌دانستند و هنرشان گرم داشتن بزمهای بزرگان ایران بود؟! اخلاف اسکندر که روزگاری امید داشت ایرانیان را تبدیل به‌بردگان یونانیان کند اکنون دلشان به‌این خوش بود که برای ایرانیان خنیاگری و بزم‌افروزی می‌کردند.

کراسوسِ متهوّرِ خشک‌مغز اندکی پیش از لشکرکشیش به‌ایران، خودش را امپراتور روم نامیده بود و می‌پنداشت که برترین شخصیت جهان متمدن است و در رؤیایش خودش را مالک سرزمین اهورایی ایران می‌دید، و می‌پنداشت که روزی خواهد توانست پیکره‌های خدایان رومیان را در خاک ایران برافرازد و تمدن معنویت‌آفرین ایران را با بت‌پرستی رومیان بیالاید، و کاری که اسکندر و جانشینانش ناتمام گذاشته بودند را به‌اتمام برساند. ولی در بیابانهای حَرّان نه تنها آرزوهای کراسوس بل‌که همهٔ آرزوهای رومیان متجاوز نقشِ شوره‌زار شد و از میان رفت، و ایران همچنان سربلند و پرافتخار در صحنهٔ تاریخ بشریت و جغرافیای تمدن باقی ماند تا به‌نقش انسان‌سازیِ خویش ادامه دهد.

اثری که شکست کراسوس در امپراتوری روم نهاد آن بود که چون از سه رقیبِ نیرومند یکی -یعنی کراسوس- نابود شده بود، یولیوس کیسر (سِزار) و پومپه را برای تصرف مقام امپراتوری به‌جان یکدیگر افکند و روم وارد یک دوره جنگهای داخلی شد. پومپه با شاهنشاه در ارتباط شد تا در صورت شکست از کیسر بتواند که در ایران جائی برای پناه گرفتن داشته باشد. او در سال ۴۸ پ‌م از کیسر شکستِ قطعی یافت. چهار سال پس از این هم کیسر را رقیبانِ دیگر با همدستیِ پسرِ خودش در مجلس سنا ترور کردند، و روم وارد دوران نوینی از جنگهای داخلی شد. کاسیوس که از سرداران رشید کراسوس بود و در نابود کردنِ کیسر نقش

۱. همان، ۴۳.

عمده ایفا کرده بود سوریه را به‌خودش اختصاص داد، و سه افسرِ بلندپایهٔ دیگر به‌نامهای اوکتاویوس و انتونیوس و لیبدوس چون هیچ‌کدامشان حاضر نبود که فرمان‌دهیِ دیگری را بپذیرد، با اشتراک مساعیِ یکدیگر ادارهٔ امپراتوری را به‌دست گرفتند. ولی به‌عادت رومیان نتوانستند که با هم کنار آیند و برای از میان برداشتن یکدیگر وارد دورانی از توطئه شدند.

اکتاویوس در ایتالیا مستقر بود و انتونیوس در مصر. یک افسر رومی به‌نام لابینیوس که دربار روم او را به‌عنواس سفیر به‌ایران گسیل کرده بود در میان این رخدادها در ایران ماندگار شد و به‌فکر افتاد که به‌یاری ایران بر سوریه دست یابد. پاکور پسر اورونت اول به‌تشویق این مرد در سال ۴۰ پ‌م سپاه بزرگی برداشته همراه این مرد از فرات گذشته تا اَنتاکِیَه به‌پیش رفت و سوریه را گرفت. شهر صور در فینیقیه در برابر پاکور مقاومت ورزید، و پاکور نتوانست که برآن دست یابد. نیز، پاکور کشور کوچک یهودا را از اشغال رومیان بیرون کشید و یک امارت خودمختار یهودی را در آن سرزمین تشکیل داد. این دومین بار در تاریخ بود که ایرانیان به‌احیای سلطنت اسرائیل کمک می‌کردند. پاکور و لابینیوس پس از آن متوجه اناتولی شدند و سراسر اناتولی را گرفته تا کرانهٔ دریای ایژه به‌پیش رفتند. پاکور پس از این فتوحاتْ اناتولی را به‌لابینیوس واگذاشت و خودش با سپاهیانش به‌سوریه برگشت.

چند ماه پس از این رخدادها یک سردار رومی به‌نامِ وینتیدیوس به‌فرمان انتونیوس به‌اناتولی گسیل شد. لابینیوس نتوانست که در برابر وینتیدیوس ایستادگی کند و به‌کیلیکیه عقب‌نشینی کرد. رومیان او را دنبال کردند، و او در کیلیکیه شکست یافت و به‌اسارت درآمده کشته شد. وینتیدیوس سپس به‌سوریه لشکر کشید. پاکور در جنگ با او کشته شد و سپاهیانش متواری شدند (سال ۳۹ پ‌م). به‌دنبال این پیشامدها طبق پیمانِ صلحی که میان ایران و روم منعقد شد، مرز میان ایران و روم دیگرباره در ماورای حَرّان به‌فرات محدود شد و شهر کَرخَه‌میش برکرانهٔ غربی فراتِ میانه که چندی در اشغال رومیان بود به‌ایران برگردانده شد. اسرائیلیانِ یهودا نیز به‌جرم همکاری با ایرانیان به‌سختی سرکوب شدند، امارتی که تشکیل داده بودند توسط رومیان ورچیده شد، و معبدشان که بازسازی کرده بودند ویران شد.

اوروَنت اول یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران بشمار می‌رود. او نه تنها دولت ایران را به‌نهایت نیرومندی رساند بل‌که با شکستهای سختی که به رومیان وارد آورد و با تهدیدهائی که متوجه سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان در اناتولی و شام کرد، توانِ ایران را در دفاع از مرزهایش در برابر اطماع امپراتوران روم به‌اثبات رساند و چنان کرد که برای مدتی این امپراتوران فکر دست‌اندازی به‌مرزهای کشور شاهنشاهی را از سرشان بیرون راندند و فقط در این اندیشه

شدند که مرزهاشان را از دست‌اندازی نیروهای ایرانی در امان بدارند.

اورونت برای آن‌که به‌مرزهای امپراتوری روم نزدیک‌تر باشد و بهتر بتواند از تمامیت ایران حفاظت کند، پایتخت را از شرق کشور به‌میان‌رودان انتقال داد و در کنار شهر سلوکیه که از پادگان‌شهرهای قدیمی یونانیان بود، شهرِ باستانیِ **تیسپون** را نوسازی کرد و در آنجا مستقر شد. این شهر بر کرانهٔ دجله واقع شده بود و اکنون جانشین بابل قدیم هخامنشی به‌شمار می‌رفت که ویرانه‌هایش اندکی از آن دورتر در جانب غرب و در کنار فرات قرار داشت، و فریاد بیداد از ستمهای سلوکیان را سر می‌داد. سلوکیان در حملات تاراج‌گرانه‌شان بابل را که تا آخرین روزهای عمر هخامنشی هخامنشی یکی از شکوهمندترین شهرهای جهانِ متمدن بود از رونق افکنده بودند و در این زمان نیمه‌متروک مانده بود و جماعاتی از بومیانِ میان‌رودان در آن می‌زیستند.

در این‌که پادگانهای سلوکی در هرجا که بودند شهرهای اطراف را در خلال دهه‌های متمادی تاراج کرده از رونق افکندند نشانه‌های بسیار در دست است که نشان می‌دهد اسکندر و جانشینانش هدف تمدنی را از فتوحاتشان دنبال نمی‌کردند. یک داستان ویران‌گری یونانیانْ گزارش مورخان رومی دربارهٔ ویرانی کامل شهر پرشکوه تبس -پایتخت کهن مصر- است. در گزارش تاسیتوس می‌خوانیم که وقتی مصر به‌دست رومیان افتاد آن‌چه از شهر کهنِ تبس باقی بود «ویرانه‌ئی بسیار وسیع» بود.[۱] این در حالی بود که در تمام دوران هخامنشی شهر تبس همچنان جایگاه ارجمندِ خویش به‌عنوان پایتخت مصر را نگاه داشته و شکوه دیرینه را حفظ کرده بود؛ ولی یونانیان آن‌را به‌کلی ویران کرده بودند تا این نشانهٔ عظمت و شکوه تاریخی مصر به‌فراموشی برود. رومیان نیز همین شیوه را با شهرهای سرزمینهائی که به‌تسخیر خویش درمی‌آوردند به‌کار می‌بردند.

فرهاد چهارم

اورونت اول در سال ۳۷ پ‌م به رأی مهستان برکنار شد و پسرش فرهاد به‌جای او نشست. در این زمان انتونیوس در مصر بسیار نیرومند بود،[۲] مصر و شام و اناتولی و همهٔ اروپا در قلمرو دولت روم بودند. انتونیوس پس از آن‌که شاه ارمنستان را به‌وعدهٔ استقلال فریب داده با خودش همنوا کرد، یک سپاه ۱۱۳ هزار مردی را تهیه دید و از راه ارمنستان به‌ایران لشکر

۱. تاسیتوس، سال‌نامه (Annals)، ۱/ ۶۰.

۲. این انتونیوس همان عاشق کلیوپاترا است که داستانش معروف است.

کشیده با یک حرکت سریع وارد آذربایجان شد. فرهاد چهارم نیز با سپاه بزرگی به‌مقابلهٔ او شتافت. نخستین سپاهیانِ گسیل‌شدهٔ انتونیوس به‌فرمان‌دهی سرداری به‌نام تاتیانوس در دور اول نبرد ازپا درآمد و تاتیانوس و ده‌هزار رومی به‌دست دلیران ایران‌زمین برخاک هلاکت افتادند، و گروه بزرگی از رومیان به‌اسارت سپاه ایران درآمدند. شاه فریب‌خوردهٔ ارمنستان چون اوضاع را نه به‌کام دید با سپاه ۱۶ هزار مردیِ خویش از انتونیوس جدا شده راه فرار به ارمنستان درپیش گرفت. انتونیوس نیز شبانه با بیشینهٔ سپاهیانش راه فرار گرفت، ولی یک‌روز بعد فرهاد چهارم و سپاه ایران به‌او رسیدند و همچون اجل بر سرش ریختند؛ و چون‌که رومیان در موضعی بودند که بر ایرانیان برتری داشتند فرهاد نتوانست که انتونیوس را شکست دهد، و برای این‌که او را در موضع مناسب‌تری به‌دام اندازد به‌عنوان عقب‌نشینی از او جدا شد و فرصت داد تا انتونیوس همچنان به‌فرارش ادامه دهد. فرهاد دورادور وی‌را دنبال می‌کرد؛ و در این اثناء به‌انتونیوس پیغام داد که چرا به‌ایران لشکر کشیده و مرزهای ایران را مورد تجاوز قرار داده است؟ انتونیوس پاسخ فرستاد که آمده است تا پرچمها و افتخاراتی که سورن از کراسوس گرفته است را واپس بگیرد. یعنی انتونیوس به‌فرهاد فهماند که اگر این چیزها را به‌او واپس دهد، او خواهد توانست که سرفرازانه به‌سوریه برگردد و مدعی شود که پیروزی را به‌دست آورده است. او در حقیقت به‌شاهنشاه فهماند که از ورای این لشکرکشیْ هدفی جز کسب افتخار نداشته است، و همین اندازه که پرچمها و مدالهای کراسوس به‌او برگردانده شود برایش بسنده خواهد بود که در برابر رقیبانش در موضعِ برتر قرار گیرد و مقام امپراتوری را به‌دست آورَد.

انتونیوس در این هنگام با رقیب نیرومندی چون یولیوس کیسر طرف بود که به‌نوبهٔ خودش در اروپا افتخارات فراوان به‌دست آورده بود و خواهانِ آن بود که امپراتور روم شود. اگر انتونیوس افتخاراتی بیش از او به‌دست می آورد می‌توانست که امپراتور روم شود. در روم معیار بزرگی یک شخص با ترازوی زور سنجیده می‌شد، و هرکس بیشتر تاراج و ویران می‌کرد و بیشتر مردم سرزمینها را می‌کشت، زورمندتر جلوه می‌کرد و بزرگ‌تر پنداشته می‌شد و می‌گفتند که شایسته است تا امپراتور شود. آن‌چه در ایران نژاد و بزرگیِ حقیقی بود در روم مفهومی نداشت. اصلاً نژاد و بزرگی در روم شکل نگرفته بود تا مفهوم پیدا کند. همه‌چیز بر معیارِ زور مادی می‌چرخید، و خرد و تدبیر و علم برای کسانی که از سربازی به‌امپراتوری می‌رسیدند مقوله‌هائی درک‌ناشدنی بود. به‌همین‌سبب هم بود که همهٔ امپراتوران روم، به‌طور کلی، بی‌رحم و سنگ‌دل و جهان‌سوز بودند و تا آخرین لحظهٔ حیاتشان به‌کشتن انسانها و تاراج

کردن مردم و گردآوری اموال و املاک سرگرم بودند و دمی از این کارهای ضدتمدنی و ضد انسانی و ضداخلاقی دست برنمی‌داشتند. به‌همین سبب هم بود که همهٔ معابد و مقابر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان تاراج و ویران شد، و گورستانهای فینیقیّه و مصر به‌خاطر ربودن اموالی که در کنار لاشه‌های مردگان نهفته بود شکافته شد و مقابر و معابد کهنِ فرعونانِ مصر بی‌رحمانه مورد تخریب و دست‌برد واقع شدند و صدها خروار ثروت از درون گورستانها و معابد به‌تاراج رفت و به‌خانه‌های فرمان‌روایان رومی انتقال یافت. یک داستانِ دست‌برد رومیان به‌گورهای مردگان در مصر کشفِ غارهائی در سدهٔ اخیر است که هزاران جسد مومیایی را مصریان در آن‌زمان از جاهای دوردستی آورده با شتاب بسیار در این غارها بر روی هم چپانده بوده‌اند تا مورد تجاوز رومیان واقع نشوند.

انتونیوس به‌کسب افتخار نیاز داشت؛ ولی شاهنشاه به‌او پاسخ فرستاد که چیزی به انتونیوس داده نخواهد شد، و همین‌که او جان خودش را بگیرد و به‌شام برگردد ارزشمندترین چیزی است که ایرانیان به‌او داده‌اند. فرهاد البته نمی‌خواست که انتونیوس با این‌همه سپاه به‌شام برگردد. از این‌سبب پیوسته راه را بر او می‌بست و گروههائی از دلیران ایران‌زمین را بر سرش می‌ریخت و هر بار کشتگان و زخمیانِ بسیار از سپاهِ او می‌گرفت و آن‌گاه او را به‌حال خود وامی‌گذاشت تا به راهش ادامه دهد. داستان این فرار و تعقیب را مورخان رومی به‌تفصیل برای ما بازگذاشته‌اند.[۱] تعقیب مداومِ فرهاد امکان این‌که انتونیوس بتواند به‌آبادیهای سرِ راهش دست‌برد بزند و خواربار تاراج کند را سلب کرده بود. در شرایطی که این دشمنِ متهور به‌ایران‌زمین حمله‌ور شده بود، انسانی‌ترین کار در برابر او این بود که نگذارند دست او به‌خواربار برسد، تا سپاهیانش از گرسنگی تلف شوند و از آن‌پس هیچ سپه‌دار رومی در آرزوی دست‌اندازی به‌مرزهای ایران نه‌افتد. این بود که کم‌بودِ خواربار به‌تدریج در کاروان فراری انتونیوس نمودار شد و بیم از گرسنگی به‌خستگیِ فراریان افزوده شد و نا‌امیدی‌شان را دو چندان کرد. در این میانْ شبها دسته‌دسته در تاریکی از کاروان انتونیوس جدا شده راه فرار می‌گرفتند، ولی در راه به‌دام دسته‌جات ایرانی می‌افتادند و نابود می‌شدند. شمار بسیاری از مردانِ انتونیوس در اثر نا‌امیدی و هراسِ شدید کارشان به‌دیوانگی کشید. چون خواربار رومیان به‌ته رسید و ستورانی که با خودشان داشتند نیز خوردند چاره‌ئی جز خوردن هرچه که بر سر راهشان می‌یافتند برایشان نمانده بود. ولی گیاه ایران‌زمین برای این متجاوزان به زهر

---

۱. گزارش لشکرکشی و شکست و فرار انتونیوس را پلوتارک در «انتونیوس» بندهای ۳۸- ۵۵ با تفصیلِ نسبی آورده است.

مبدل شد و انبوهی از این سربازان در اثر خوردن گیاهان ایرانی زهری شدند و مردند. سپاهیان تعقیب‌کننده نیز سخت آنها را رنج می‌دادند، و هر بار در برابرشان ظاهر می‌شدند و بر سرشان می‌ریختند و کشتگان و زخمیانی از آنها می‌گرفتند و واپس می‌نشستند و وانمود می‌کردند که از رومیان شکست یافته‌اند و می‌گریزند. ولی یکی دو منزلِ دیگر باز در برابر دیدگانشان سبز می‌شدند و دیوانه شان‌می‌کردند.

آبِ رودخانه‌های سرزمینهای سرِ راه نیز دشمن این متجاوزان شده بود. نوشته‌اند که وقتی پس از مدتها راه‌پیمایی و خستگی به رودی می‌رسیدند و سیری آب می‌آشامیدند چنان دل‌دردی برآنها مستولی می‌شد که بی‌تاب می‌شدند و در بیابان سر به‌فریاد و ناله برمی‌داشتند.

کار انتونیوس در این راهِ فرار به‌جائی رسید که افسرانش به‌او اتهام خیانت زده بر او شوریدند و اردویش را تاراج کردند و زر و سیمی که داشت را به‌یغما بردند، و او از شدت اندوه و نومیدی، و از بیم آن‌که به‌دست ایرانیان کشته شود و بدنام از دنیا برود به‌یکی از محرمانش فرمود تا او را بکُشد و سرش را از تن جدا کرده به‌دوردستها اندازد تا ایرانیان بر او دست نیابند. ولی دوستانش او را از این تصمیم منصرف کردند. انتونیوس در این حالت نزار و با بدرقۀ سواران دلیر ایرانی که یک‌دم راحت اش‌نگذاشته بودند وارد جنوبِ ارمنستان شد. در ارمنستان انتونیوس سربازانش را آمارگیری کرد و معلوم شد که در راه فرار حدود ۲۵ هزار تن تلفات داشته است.

او در ارمنستان نیز چندان دیری نماند و از راه کَت‌پَتوکَه به‌سوی سوریه به راه افتاد و در این‌راه نیز شماری از سربازانش از سرما و گرسنگی تلف شدند، به‌گونه‌ئی که وقتی به‌لبنان رسیدند هشت هزار تن دیگر تلفات داده بودند. این تلفات غیر از فراریانی بودند که در راه ارمنستان از او گریخته بودند.

نتیجۀ لشکرکشیِ ناکام‌ماندۀ انتونیوس به‌ایران حدود ۴۳ هزار کُشته و گروه بزرگی اسیر بود که به‌دستِ ایرانیان افتاده بودند؛ و انتونیوس با اندک‌شماری به‌لبنان بازگشت تا با «افتخارات بزرگش» از معشوقه‌اش **کیلیوپاترا** که از اسکندریه به‌پیشوازش می‌آمد پذیرایی کند، و افسانه‌هائی همانندِ آن‌چه که سلف یونانیش گزینوفون حدود ۳۵۰ سال پیش از او برای فخرفروشی تألیف کرده بود تحویل معشوقه‌اش کیلیوپاترا دهد.

به‌دنبال این رخدادها فرهاد چهارم با رقابت یک سپه‌دار پارتی به‌نام تیرداد روبه‌رو شد، و در سال ۳۳ پ‌م به رأی مهستان از سلطنت برکنار شد و تیرداد به‌سلطنت رسید.

در میان مشکلات داخلیِ اخیرِ دربارِ ایران انتونیوس به‌فکر افتاد که با یک لشکرکشیِ

دیگر به‌ایران شکست خفت‌بار گذشته‌اش را جبران کند. او خبر یافت که شاه ماد با تیرداد در اختلاف است. از این‌رو توسط حاکمِ رومیِ پونت با شهریار ماد تماس گرفت و هدایای گران‌بهائی برایش فرستاد و دختر او را برای پسرش خواستگاری کرد و به‌او وعده داد که چنان‌چه بخواهد از سلطهٔ اشک خارج شود به‌او مساعدت نماید. انتونیوس دو سال پیشتر نیز همین حیله را با شاه ارمنستان به‌کار برده بود. او به‌بهانهٔ وصلت با دختری از خاندان شاه ارمنستان وارد ارمنستان شده بود. هدف او از این نیرنگ پلید و ضدانسانی آن بود که از شاه ارمنستان به‌خاطر آن‌که در حین نبرد از او جدا شده گریخته و شکست او در ایران را تسریع کرده بود انتقام بکشد. او به‌بهانهٔ خواستگاری از دختر خاندان سلطنتی ارمنستان وارد خاک آن کشور شده شاه ارمنستان را غافل‌گیرانه دست‌گیر و زنجیری کرده شهرهای ارمنستان را تاراج کرده با اموال تاراجی به‌سوریه برگشته بود. این کارِ او چندان پلید و ضدانسانی تلقی شد که تاسیتوس ـ مورخ رومی ـ آن‌را «جنایت» نامید.[1]

انتونیوس اکنون در نظر داشت که بر سر شاه ماد نیز همان نیرنگ‌بازی‌ئی را درآورَد که پیش از آن بر سر شاه ارمنستان درآورده بود؛ ولی در اناتولی مشکلاتی برایش به‌پیش آمد که اجرای نقشه‌اش را ناکام گذاشت.

گرچه بازخوانیِ این رخدادها خسته‌کننده است ولی برای این منظور به‌ذکر آن پرداختم تا نشان داده شود که رومیانی که تاریخ‌نگارانِ غربیْ مدعی‌اند که از ایرانیان متمدن‌تر بودند چه مردانِ نادرست و ناراست و تباه‌کار و بدکرداری بودند و به‌دیپلماسی و قول و قرارهای سیاسی بهائی نمی‌دادند و برای آن‌که ثروتهای اقوامِ ضعیف را تاراج کنند دست به‌هر حیله‌ئی می‌زدند. این انتونیوس یکی از نام‌دارترین سرداران تاریخ روم است.

از روزی که سرزمین اهوراییِ ایران به‌عنوان یک کشور بر روی صحنهٔ جغرافیایی پدید آمده و شاه داشته است، شاه به‌هر رفتار و اخلاقی که بوده در حکم پدر این خانوادهٔ بزرگ به‌شمار می‌رفته، و هرکاری که انجام می‌داده در نهایت برای مردم این سرزمینْ خیر و خوبی را ـ یعنی امنیت و ثبات را ـ به‌دنبال می‌آورده است. لیکن بیگانگان هرچه بوده‌اند و هر ادعائی که ارائه می‌کرده‌اند هدفشان تاراج این کشور بوده و در هر حالی دشمنان ایران بوده‌اند.

فرهاد چهارم پس از آن‌که توسط مهستان برکنار شد به‌میان سَکَه‌ها در سیستان رفت، و در سال ۳۰ پ‌م به‌کمک سَکَه‌ها به‌پایتخت لشکر کشید. تیرداد را مهستان برکنار کرده سلطنت را به‌فرهاد برگرداند. تیرداد به‌سوریه گریخته به‌دولت روم پناهنده شد. فرهاد در دور دوم

---

۱. تاسیتوس، سال‌نامه، ۳/۲.

سلطنتش ارتش را سروسامان داد و چنان توانی شایسته از خود نشان داد که رومیان حتم یافتند که نباید به‌فکر دست‌اندازی به‌خاک ایران افتند، بل‌که در شرایط فعلی به‌صلاحشان است که با ایران از دَرِ دوستی درآیند.

فرهاد چهارم پادشاهی بود که صلح و ثبات را سرلوحهٔ برنامه‌هایش قرار داده بود، و علاقه داشت که کشور در آرامش به‌سر ببرد تا مردم به‌کار و سازندگی ادامه دهند و به‌جان او دعا کنند. از این‌رو درصدد برآمد که با رومیان روابط دوستانه برقرار کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. در این هنگام امپراتور اوکتاویوس نیز مسائلی در پایتخت خودش داشت که به‌سبب آنها خواستار صلح و دوستی با ایران بود. نشانهٔ این امر آن بود که وقتی تیرداد به روم گریخت و از امپراتور استمداد کرد، امپراتور به‌جای آن‌که به‌او کمک نظامی دهد به‌او پیشنهاد کرد که به‌سوریه رفته در آن سرزمین بزِیَد. از آن پس تیرداد با کمکهای مالی که از دولت روم دریافت می‌کرد زندگیش را در سوریه گذراند. فرهاد برای نشان دادن منظور صلح‌آمیز خودش یک هیأت سفارتی را با هدایائی به رم فرستاد. امپراتور نیز متقابلاً هدایای گران‌بهائی برای فرهاد فرستاد، بعلاوه یک دوشیزهٔ بسیار زیبای سوریه‌یی که نامش **موزَه** بود نیز برای فرهاد فرستاد. فرهاد که کنیزداری نمی‌دانست (زیرا در ایران برده‌داری به وجود نه‌آمده بود و چیزی به‌نام کنیز وجود نداشت) با این دختر ازدواج کرد. فرهاد پس از آن به‌درخواست امپرتور برای استرداد درفش روم که سورن از کراسوس گرفته بود پاسخ مثبت داد و آن‌را با تشریفاتی به رم فرستاد. از این زمان روابط ایران و روم برای مدتی بسیار حسنه شد و امنیت در مرزهای دو کشور برقرار گردید.

اردوان سوم

فرهاد چهارم پنج پسر داشت که کهترینشان فرهادک از موزه بود. علاقهٔ فرهاد به‌تداوم دوستی ایران و روم و برقراری ثبات در مرزهای کشور او را برآن داشت که این پسر را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش به‌مهستان پیشنهاد کند؛ زیرا به‌گمان او شاه شدنِ چنین مردی که مادرش رومی است در آینده سبب نزدیکی بیشتر میان روم و ایران خواهد شد و مردم ایران در سایهٔ صلح به‌آرامش به‌سر خواهد برد. او به‌عنوان یک اقدام احتیاطی به‌قصد آن‌که فرهادک در آینده با رقابت برادران مواجه نشود، و به‌قصد تحکیم پایه‌های سلطنت آیندهٔ فرهادک، چهار پسرش را به‌عنوان مهمانانِ امپراتور به رم فرستاد. این اقدامِ او به‌مفهومِ نشان دادنِ اعتمادِ کامل به‌دولت روم بود و می‌توانست که به‌تداومِ صلحِ دو کشور و امنیت در مرزها کمک کند.

فرهاد چهارم در آستانهٔ سدهٔ نخست مسیحی درگذشت و فرهادک به‌عنوان پانزدهمین اشک به‌سلطنت نشست. برخلاف آن‌چه که فرهاد پیش‌بینی کرده بود فرهادک یک شخصیت نیرومند و قاطع از کار درنه‌آمد. روی کار آمدن فرهادک مصادف بود با اوج‌گیری مشکل ارمنستان. توضیح آن‌که چندی بود که دو دولت ایران و روم یک توافق ضمنی و نانوشته داشتند که بنابر آن شاه برای ارمنستان را دربار ایران از میان افراد خاندانِ سلطنتیِ اشکان با جلب موافقت دربار روم منصوب می‌کرد. در آن اواخر شاه ارمنستان درگذشته و پسرش بر جایش نشسته بود بی‌آن‌که از دولت روم نظرخواهی شده باشد. امپراتور با خیال بهره‌برداری از این موضوعْ و این‌که به‌بهانهٔ آنْ زمینهٔ الحاق ارمنستان به‌قلمروِ کشورِ روم را آماده سازد، یک ایرانی‌تبارِ مدعی سلطنت ارمنستان که نامش را اَرتَه‌وَسَّد نوشته‌اند و گویا در اناتولی می‌زیسته است با سپاهی به‌ارمنستان فرستاد، و این مرد با کمک نیروهای رومیْ شاه جدید را برکنار کرده خودش به‌سلطنت نشست. بزرگانِ ارمنستان که از این‌وضعیت ناخشنود شده بودند و می‌خواستند که شاهشان را طبق همان سنت دیرینه دربار ایران منصوب کند برضدِ ارته‌وَسّد سر به‌شورش برداشتند.

گرچه ارمنستان ازنظر استراتژیکی برای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت فرهادک در مسئلهٔ ارمنستان بی‌طرف ماند؛ و وقتی هم که امپراتور به‌بهانهٔ حمایت از اَرتَه‌وَسَّد و سرکوب شورش ارمنستان به‌آن کشور لشکر فرستاد فرهادک اسیر دامِ مذاکرات وقت‌گذرانندهٔ سردارِ رومی شد و فرصت را از دست داد تا رومیانْ شاه دست‌نشاندهٔ خود را تقویت کنند و شورشِ مردمِ ارمنستان را فروخوابانند. این بی‌تفاوتی و بی‌غیرتیِ فرهادک مهستان را برآن داشت که او را محاکمه و برکنار کرده به‌اتهامِ خیانت به‌میهنْ اعدام کند. پس از آن مهستان از یک سپه‌دار پارتی به‌نام اورونت دعوت کرد که بر تخت سلطنتِ ایران بنشیند. ولی به زودی معلوم شد که این مرد نیز برای ایران در آن شرایط حساس که رومیان در ارمنستان میدان‌داری می‌کردند و می‌توانستند که در آینده مرزهای غربیِ ایران را مورد تهدید قرار دهند چندان شایسته نبود. اورونت را نیز مهستان برکنار کرد و از دولت روم خواستار شد که ونون پسر بزرگ فرهاد را به‌ایران بفرستد. امپراتور اوگست اوکتاویوس درخواست مهستان را با شادی تلقی کرد؛ زیرا می‌پنداشت که این پسر چون‌که چندین سال به‌عنوانِ مهمانِ سلطنتی در دربار روم زیسته است خُلق و خوی رومی یافته و به رومیان علاقه‌مند است و در آینده می‌شود که از او در جهت منافع رومیان استفاده کرد. ونون به‌ایران رفته شاه شد؛ ولی به زودی معلوم شد که این ونون نیز جانشین مناسبی برای شاهنشاهان نیست و نمی‌تواند که منافع کشور را در آن شرایط

حساس حفظ کند؛ لذا مهستان تصمیم گرفت که او را نیز برکنار کند.

ونون در برابر تصمیم مهستان ایستاد، و تشر زد که از رومیان یاوری خواهد طلبید. مهستان به‌اردوان ـ شاه آذربایجان ـ پیشنهاد فرستاد که با سپاهش به‌تیسپون رفته ونون را برکنار کند و خودش شاه شود. ولی او از پسِ ونون برنه‌آمد و به‌آذربایجان برگشت. دیگرباره مهستان همان خواسته را برایش فرستاد، و این‌بار او با سپاه بیشتری به‌تیسپون لشکر کشید و توانست که ونون را برکنار کند خودش بر تخت بنشیند. ونون هم از تیسپون گریخته به ارمنستان رفت و با توافق بزرگانِ ارمنستان و دربار روم بر تختِ سلطنتِ ارمنستان نشست.

اردوان سوم چون می‌پنداشت که بودن ونون در ارمنستان برای او خالی از مخاطره نخواهد بود رسمًا با سلطنت ونون بر ارمنستان مخالفت نمود و مراتب مخالفتِ دربار ایران با این سلطنت را به‌اطلاع دربار روم رساند. دربار روم که خواهان ادامهٔ صلح با ایران بود ونون را از سلطنت ارمنستان برداشته به‌سوریه فرستاد. اردوان برای آن‌که نفوذ بیشتری در ارمنستان داشته باشد پسرش اورونت را نام‌زد سلطنت ارمنستان کرد. ولی این امر برای رومیان گران تمام می‌شد، زیرا می‌توانست که نفوذ روم در ارمنستان را از میان ببرد و دست ایران را در این کشور بیش از پیش باز بگذارد. از این‌رو امپراتور با شاهنشاه وارد مذاکره شد و دو طرف طبق یک توافق محرمانه پذیرفتند که شاه ارمنستان مردی به‌نام اَرتَه‌خشَئی‌یَه (ارتاکسیاس به‌ارمنی/ اَردَشَیر به‌پارسی) باشد که از ایرانیانِ پونت (کت‌پتوکه شمالی) و مقیم ارمنستان بود؛ و متقابلاً دولت روم ونون را در سوریه سر به‌نیست کند. به‌دنبالِ این توافق، اَرتَه‌خشئی‌یَه بر تخت ارمنستان نشست، و در سوریه ترتیبی داده شد که ونون از سوریه به‌کیلیکیه منتقل شود، ولی گویا او به‌این انتقال راضی نبود و چنان ترتیب داده شد که گویا در حینی که قصد فرار داشت کشته شد. به‌بیان دیگر، ونون طبق توافق محرمانهٔ ایران و روم از میان برداشته شد.

موافقت اردوان با سلطنت اَرتَه‌خشئی‌یَه که از خاندان سلطنتیِ ایران نبود چندان مورد پسند مهستان نبود، و میان اردوان و مهستان به‌هم خورد. رومیان هم که همیشه درصدد بودند تا در مواقعی که دربارِ ایران درگیر مشکلات داخلی بود در امور ایران دخالت نمایند و از آب گل‌آلوده ماهی بگیرند، یکی از پسران فرهاد چهارم را از رم به‌سوریه فرستادند تا با ادعای سلطنتِ ایران بر مشکلات داخلیِ ایران بیفزاید، و رومیان بتوانند که امور ارمنستان را آن‌گونه که به‌کامِ خودشان است به‌پیش ببرند و نفوذ ایران در ارمنستان را تضعیف کنند.

اردوان به‌جای آن‌که ناظر بر رخدادها بماند سپاهی ترتیب داده پسرش اورونت را با توافق مهستان به‌ارمنستان فرستاده بر تخت ارمنستان نشاند (سال ۳۵م)، و از دولت روم تقاضا

کرد که اموالی که ونون به‌هنگام فرار از ایران با خودش به‌سوریه برده است را به‌ایران مسترد دارد. رومیان در ابتدا نمی‌خواستند که از حمایت پسر فرهاد چهارم که به‌سوریه اش‌آورده بودند دست بکشند، و گمان می‌کردند که در ایران یک شاه دست‌نشانده را به‌سلطنت توانند نشاند. اردوان دست به‌اقدام جدی‌تری زد و رسماً به‌دولت روم اعلام کرد که رومیان حق ندارند که در امور آسیا دخالت داشته باشند و اناتولی و شام از روزگاران قدیم در حوزهٔ نفوذ ایران قرار داشته‌اند و امور این سرزمینها باید که در دست شاهنشاه ایران باشد که جانشین شاهنشاهان هخامنشی است. اردوان برای اجرای این تشرِ خویش مقدمات لشکرکشی به کَت‌پَتوکَه را فراهم آورد که از دیرباز یک سرزمین ایرانی بود و مردمش عموماً ایرانی‌زبان بودند. دولت روم که در این زمان در وضعیتی نبود که بتواند با ایران از دَرِ جنگ درآید ترتیبی داد که مدعیِ سلطنتِ ایران که در سوریه بود از میان برداشته شد، و برای این‌که غدر رومیان در پردهٔ اخفا بماند شایع شد که چون وی می‌خواست عاداتی را که در خلال سالها اقامت در رم کسب کرده بود ترک کند بیمار شد و درگذشت.[1]

ولی مسئلهٔ دیگر برای رومیان این بود که اورونت ـ پسر شاهنشاه ـ بر تخت ارمنستان نشسته بود. برای رویارویی با این مشکل، دولت روم پادشاه ایرانی‌تبار ایبریه (اکنون گرجستان) را برآغالید که به‌ارمنستان لشکر بکشد و برادر خودش مهرداد را به‌سلطنتِ ارمنستان بنشاند. در نتیجهٔ این اقدامْ اورونت غافل‌گیر شده شکست یافت و مهرداد ایبریه‌یی شاه دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان شد. این شکستِ ایران در ارمنستان که به‌معنای از دست رفتنِ ضمنیِ ارمنستان بود نارضایتی مهستان از اردوان را به‌دنبال آورد، و او مجبور به‌استعفا شده به‌میان قبایل ایرانی **داهَه** در بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون در مرکزِ کشور ترکمنستان) رفت. در میان اختلافاتِ مهستان و اردوان، رومیان از یک سپه‌دار پارتی به‌نام تیرداد حمایت کردند و او به‌کمک سپاهیانی که رومیان از سوریه برایش فرستادند وارد میان‌رودان شد و در تیسپون به‌سلطنت نشست.

سلوک شخصی اردوان نشان می‌دهد که درعین حال که خودش را جانشین شاهنشاهانی همچون کوروش و داریوش می‌خواند وعقیده داشت که سراسر آسیا باید زیر نفوذ ایران باشد، شخصیتی بود وارسته که تعلق خاطری به‌مقام سلطنت نداشت و سربازی بود که هدفش حفظ حیثیت ایران و ایرانی بود. او در سلطنتش ثروتی برای خودش نه‌اندخته بود و چیزی از مال دنیا را در جائی نهان نکرده بود و خزائنی نداشت. این بود که وقتی به‌میان قبایل داهَه رفت

---

۱. همان، ۶/ ۳۲.

یک زندگی ساده همچون یکی از رعایا در پیش گرفت، رختِ ساده پوشید و گذرانِ روزمره‌اش را از راه شکار تأمین می‌کرد و بیشترِ اوقاتش را با تیر و کمانش در بیابانها می‌گذراند. و چون احساس می‌کرد که ایران در آن شرایط به‌او نیاز دارد، تصمیم گرفت که به‌یاری قبایل داهَه به‌سلطنت ایران برگردد. وارستگی و سادگی و بی‌تکلفیِ این پادشاه سبب شد که سرانِ قبایل داهَه از او حمایت کنند و حاضر شوند که در راه بازگشت او به‌سلطنت ایران جان‌فشانی نمایند.

در این میان بزرگان ایران نیز که چندان از شیوه‌های تیرداد خشنود نبودند و او را مرعوب رومیان می‌دیدند از اردوان خواستار شدند که به‌ایران برگردد.

اردوان به‌همراه حامیان داهه‌یی خودش به‌ایران برگشت. تیرداد به‌شام گریخت و اردوان سوم بی‌هیچ مقاومتی به‌تیسپون وارد شد و به‌سلطنت برگشت.

رومیان که با حمایت از تیرداد امیدوار بودند که جنگ داخلی در ایران در بگیرد و ایران پاره‌پاره شود و دست‌یابی برآن آسان گردد تیر امیدشان به‌سنگ خورده بود، و چون از اردوان می‌ترسیدند برآن شدند که با او از دَرِ دوستی درآیند. تیبریوس ـ حاکم سوریه ـ به‌شاهنشاه پیشنهاد تجدید پیمان مودت داد. اردوان نیز خواستار دوستی ایران و روم بود و چیزی جز این نمی‌خواست که ثبات و امنیت در درون کشور برقرار باشد. در دیداری که اردوان سوم بر روی آبهای فرات در کنار شهر مرزیِ کرخَه‌میش و بر عرشهٔ یک کشتی با تیبریوس داشت، رومیان تعهد سپردند که از آن‌پس برضد ایران دست به‌توطئه نزنند. شاهنشاه نیز قول داد که از ادعای مالکیت ایران بر ارمنستان منصرف شود و بی‌طرفی ارمنستان را قبول داشته باشد. جای ملاقات و مذاکره نیز چنان ترتیب داده شده بود که تأکید می‌کرد که شهر مرزی کَرخَه‌میش بر رود فرات (اکنون در سوریه) مرزمیان دو کشور ایران و روم است و هیچ‌کدام از دو دولت چشم طمع به‌آن‌سوی فرات ندارد و این مرز را هر دو طرف محترم خواهند شمرد.

بردان، گودرز و بلاش اول

اردوان سوم که اشک هشتدهم بود در حوالی سال ۴۲م درگذشت، و پس از او پسرش گودرز به‌توسط مهستان به‌سلطنت نشانده شد. چند ماه بعد مهستان او را برکنار کرد و یکی از برادرانش به‌نام بردان وارد تیسپون شده بر تخت نشست. گودرز به‌میان قبایل داهَه رفت و از حمایت آنان برخوردار شده به‌پایتخت لشکر کشید تا سلطنت را از دست بردان بیرون بکشد. بزرگان ایران برای آن‌که از جنگ داخلی جلوگیری کنند پادرمیانی کرده گودرز را برآن داشتند که با برادرش آشتی کند و سلطنت او را به رسمیت بشناسد.

در این میان یونانیانِ جاگیر در سلوکیه به‌تحریک رومیان شوریدند تا به‌خیال خودشان امارتی خودمختار در کنار تیسپون تشکیل دهند و برای دربارِ ایران مشکل‌آفرینی کنند. ولی پس از آن‌که مشکل رقابت سلطنت در ایران حل شد رومیان از انجامِ وعدۀ حمایتی که برای یونانیانِ سلوکیه فرستاده بودند خودداری کردند، و نقشۀ تأسیس امارت خودمختار یونانی در سلوکیه ناتمام ماند.

یکی از خوبیهای فرزندان اشک آن بود که وارسته بودند و خوی خودپرستی نداشتند. اگر درصدد دست‌یابی به‌سلطنت برمی‌آمدند، هرگاه که منافع کشور را در خطر می‌دیدند از ادعاشان دست می‌کشیدند و از کسی که شاهنشاه می‌شد حمایت می‌کردند. این چیزی بود که بارها در تاریخ سلطنت اشکان تکرار شده بود. عاملی که سلطنت اشکان را نزدیک به‌پنج سده استمرار داد همین وارستگیِ آنها بود.

بردان در سال ۴۶م در حین شکار کشته شد و گودرز به‌سلطنت برگشت. در این اثناء مهرداد ـ نوۀ فرهاد چهارم ـ که تا کنون در رم می‌زیست به‌میان‌رودان برگشت و خواستار تاج و تخت ایران شد. او حامیانی در میان سپه‌داران یافت، و در میان‌رودان با گودرز نبرد کرد، ولی شکست یافته اسیر شد. گودرز او را بخشود، ولی برای آن‌که دیگر نتواند مدعی سلطنت شود گوشهایش را برید.

گودرز در سال ۵۱ درگذشت. پس از او ابتدا وِنون ـ شاهِ پارتیِ ماد ـ به‌سلطنت رسید، و یک‌سال بعد از دنیا رفت و پسرش بلاش شاهنشاه شد. این همان **بلاش اول** است که آخرین شاهنشاه بزرگ خاندان اشک به‌شمار می‌رود.

نخستین اقدام سیاسیِ بلاش آن بود که به‌ارمنستان لشکر کشید تا شاه دست‌نشاندۀ رومیان را از ارمنستان بیرون کند. این اقدام او به‌تلافی کاری بود که رومیان در ارمنستان کرده یعنی یک ایرانی‌تبار از اهالی ایبریه (گرجستان) را بر ارمنیها تحمیل کرده بودند؛ و این اقدام آنها برخلاف سنت دیرینه‌ئی بود که دربارۀ ارمنستان وجود داشت و آن این‌که هردو دولتِ ایران و روم به‌طور ضمنی و نانوشته توافق کرده بودند که شاه ارمنستان باید از خاندان اشکان باشد و دربار ایران او را با توافق دربار روم منصوب کند. ولی رومیان اکنون کسی از بیرونِ این خاندان را برخلاف میلِ دربار ایران در ارمنستان به‌سلطنت نشانده بودند.

همزمان با روی کار آمدن بلاش اول، در ارمنستان شورشهائی برضدِ مهرداد ایبریه‌یی رخ داد. به‌دنبال آن مهرداد به‌دست برادرش که رومیان نامش را **رادامیست** نوشته‌اند ترور شد و رادامیست با توافقِ رومیانْ شاه ارمنستان شد. اما این شاه را نیز مردم ارمنستان نمی‌خواستند و

برضدش شوریدند و به‌شاهنشاه درخواست فرستادند که برای از میان برداشتن رادامیست اقدام کند. شاهنشاه با سپاهی وارد ارمنستان شد، رادامیست و هوادارانش گریختند و تیرداد ـ برادر شاهنشاه ـ بر تخت سلطنت ارمنستان نشست. چون‌که در سرزمینهای شرقی و شمالی ایران‌زمین نیز چندی بود که قبایل سَکَه‌یی و داهَه تاخت و تاز می‌کردند، بلاش پس از پرداختن به‌امر ارمنستان قبایل سکَه‌یی و داهه را سرکوب و آرام کرد.

طبیعی بود که رومیان از آن‌چه که در ارمنستان به‌پیش آمده بود ناخشنود باشند. ارمنستان دارای اهمیت استراتژیک بود که هم برای منافع ایران و هم برای روم جنبهٔ حیاتی داشت. این کشور برای ایران سرزمین حائل میان امپراتوری روم و آذربایجان بود، و اگر رومیان برآن تسلط می‌یافتند می‌توانستند که میان‌رودان و آذربایجان را به‌مخاطره اندازند و تمامیت ایران را مورد تهدید قرار دهند. اهمیت ارمنستان برای رومیان نیز آن بود که اگر نمی‌توانستند بر تحرکات ایران در ارمنستان نظارت داشته باشند، ایران می‌توانست که از خاک آن کشور سرزمینهای ایرانی‌نشین و اشغال‌شدهٔ پونت و کَت‌پَتوکَه را مورد تهدید قرار دهد و از آنها به‌عنوان سرپلی برای پیش‌رَوی در اناتولی استفاده کند. همین اهمیت سبب شده بود که هیچ‌کدام از ایران و روم نگذارند که طرف دیگر در ارمنستان صاحب اختیار کامل گردد، بل‌که وضعی را به‌وجود آورده بودند که هردو در ارمنستان نظارت داشتند و ارمنستان یک کشور خودمختار مانده بود که پادشاهش از خاندان اشکان بود، و انتصاب او به‌فرمان شاهنشاه و با توافق دربار روم انجام می‌گرفت. در زمان شاهنشاهیِ پارتیان، تا پیش از آن‌که مهرداد ایبریه‌یی به‌یاری رومیان به‌سلطنت ارمنستان برسد، برای بیش از دو سده همهٔ شاهان ارمنستان از خاندانِ اشکان بودند. این یک توافقِ نانوشته بود که ضرورت داشت به‌صورت یک عهدنامهٔ کتبی درآید. این امردر زمان بلاش اول تحقق یافت.

رومیان که از شکستهای پیاپیِ گذشته در ایران درس عبرت آموخته بودند و از درگیر شدن با ایران بیم داشتند از سال ۵۱م به‌بعد کوشیدند که به‌راههای دیپلماتیک و با اعزام هیأتهای سفارتی به‌دربار بلاش او را متقاعد سازند که رومیان هم در ارمنستان حقی دارند که باید مراعات شود و ایران نباید که ارمنستان را خاک خودش تلقی کند. از آنجا که مردم ارمنستان ـ به‌عنوان آریانِ هم‌خون و هم‌نژاد ایرانیان ـ هواخواهِ ایران بودند و از دخالتهای رومیان در کشورشان خشنودی نداشتند، دربار روم نمی‌توانست که برای تحقق بخشیدن به دخالتش در آن کشور اقدام نظامی انجام دهد. مردم ارمنستان از جهات بسیار زیادی با ایرانیان همسانی داشتند. دین مردم ارمنستان میترَیَسنَه بود، و میترَیَسنَه دین پارتیان نیز بود.

از نظر نژادی مردم ارمنستان با ایرانیان همریشه بودند ولی با رومیان سنخیتی نداشتند. ارمنستان در نقطه‌ئی از جهان واقع شده بود که دنبالۀ طبیعی فلات ایران به‌شمار می‌رفت؛ یعنی فلات ایران در درون ارمنستان پایان می‌گرفت. ارمنستان بیش از شش سده پیوندِ سیاسیِ مستمر با ایران داشت. این کشور در سدۀ هفتم پ‌م در داخل مرزهای شاهنشاهی ماد واقع شده بود، و پس از آن هم در زمان هخامنشی بخشی از ایران بود، و وقتی شاهنشاهی پارتیان تشکیل شد این پیوند همچنان ادامه یافت، و به‌هنگام بروز مسائل زمان بلاش اول بیش از ۲۰۰ سال بود که شاهنشاهان ایران پادشاهان ارمنستان را از خاندانِ خودشان تعیین می‌کردند و به‌آن کشور می‌فرستادند، و مردم ارمنستان به‌این امر عادت کرده بودند و از امنیت و آرامشی که شاهان ایرانی‌شان برایشان فراهم آورده بودند خشنودی داشتند. رومیان از نظر سنتی و تاریخی هیچ حقی در ارمنستان نداشتند. آنها یک قوم متجاوز بودند که از اروپا آمده بودند، بسیاری از اقوام ستم‌پذیرِ آسیا را به‌بندگان خودشان تبدیل کرده بودند و فضولانه می‌خواستند که در امور ارمنستان مداخله داشته باشند و اگر بتوانند آن کشور را اشغال کنند.

درسال ۵۸م باز آشوبهائی در شرق ایران‌زمین توسط قبایل سکَه‌یی بروز کرد و بلاش اول را سخت به‌خود مشغول داشت. رومیان با استفاده از گرفتاریهای بلاش، شهریاران همسایۀ ارمنستان را که همپیمانان یا دست نشاندگانشان بودند برضد ارمنستان برآغالیدند. بر اثر این تحریک، شهریاران کلخید و ایبریه و کماژن -همدستانه- به‌ارمنستان لشکر کشیدند. همراه با این اقدامات، امپراتور نرون فرماندهیِ نیروهای -به‌اصطلاح- حامی ارمنستان را به‌یکی از دلیرترین سرداران رومی به‌نام کوربولوس سپرده او را به‌کَتِپَتوکَه گسیل کرد. این سردار به‌بهانۀ حفظ امنیت ارمنستان به‌آن کشور لشکرکشیده برخی شهرهای ارمنستان را تخریب و تاراج کرد تا نشان داده باشد که ایرانیان توانِ دفاع از ارمنستان را ندارند، و بهتر است که ارمنیها رخ به‌جانبِ رومیان برگردانند. تیرداد که نمی‌توانست از حمایت برادرش که خود در شرق ایران درگیر بود برخوردار شود، در برابر یورش مشترک سپاه روم و متحدانش شکست یافته به‌آذربایجان گریخت، ارمنستان به‌دست رومیان افتاد، پایتخت ارمنستان -اَرتَه‌خشَیتَه- که نامش خالصًا ایرانی بود را کوربولوس به‌کلی ویران کرد و ارمنستان را چند پاره کرده بخشهائی از آن را به‌شهریاران کماژن و کَتپَتوکَه و ایبریا واگذار کرد، و سلطنت بر بقیۀ خاک ارمنستان به‌مردی ایرانی‌تبار از خاندان سلطنتی کَتپَتوکَه سپرد. دربار روم به‌افتخار این پیروزیِ بزرگ که در ارمنستان نصیبش شده بود در رم جشن گرفت و نرون که صاحب این پیروزی شناخته می‌شد به‌امپراتوری رسید.

اما دولت روم از تداوم پیروزیش در ارمنستان اطمینان نداشت؛ زیرا می‌دانست که مردم ارمنستان خواهان پیوند با ایران‌اند و نگاه‌داری چنین کشوری برای رومیان دشوار خواهد بود. نرون که از اشغال ارمنستان به‌عنوان پلهٔ دست‌یابیش به‌مقام امپراتوری استفاده کرده بود به‌کوربولو رهنمود فرستاد که با دربارِ ایران وارد مذاکره برای دست‌یابی به‌توافقی بر سر ارمنستان شود. ولی کوربولوس مستِ پیروزیهایش بود و نخواست که به‌مذاکره تن دهد. نرون از او رنجیده او را به‌سوریه فرستاد و سرداری به‌نام پایتوس را به‌جای او به‌ارمنستان گسیل کرد و یک هیأت سفارتی را به‌تیسپون فرستاد تا در امر ارمنستان با دولت ایران مذاکره کند.

ولی دولت روم در نظر داشت از وضعی که به وجود آورده بود به‌سود خودش بهره‌برداری کند، و خواستار بود که شاهِ دست‌نشاندهٔ رومیان را دربار ایران به رسمیت بشناسد. درنتیجه، مذاکرات به‌نتیجه نرسید و بلاش اول که در حوالی سال ۶۱ از امور مناطق شرقیِ کشور فراغت یافته بود به‌ارمنستان لشکر کشید. پایتوس و سپاه رومی در برابر او شکست یافتند. پایتوس در دژی موضع گرفت و شاهنشاه او را محاصره کرد. سرانجام پایتوس پیشنهاد مذاکره داد، و پذیرفت که همهٔ ذخایر و اسلحه و خواربارِ دژ را به‌ایرانیان تسلیم کند، به رومیان فرمان دهد که ارمنستان را تخلیه کنند، و پلی که رومیان بر فرات شمالی (در کنارِ آمیدا) تخریب کرده‌اند را بازسازی کنند. پس از این توافق، رومیان ارمنستان را تخلیه کردند، پایتوس و سربازانش با سرشکستگی به‌سوریه رفتند، و سپاه ایران وارد ارمنستان شد.

ولی شاهنشاه نیز می‌دانست که ادارهٔ ارمنستان بی توافق رومیان خالی از اشکال نخواهد بود؛ و رومیان ـ خواه و ناخواه ـ در ارمنستان کارشکنی خواهند کرد و ثبات ارمنستان را از میان خواهند برد. ایران فقط می‌خواست که رومیان در ارمنستان پایگاه ایجاد نکنند، و ارمنستان حالت یک کشور بی‌طرف داشته اداره‌اش در دست شاهانی باشد که توسط شاهنشاه منصوب می‌شدند. به‌دنبال این قضایا مذاکرات بر سر ارمنستان در پایتختهای ایران و روم ادامه یافت و قرار بر این رفت که تیرداد به‌سلطنت ارمنستان برگردد ولی تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد.

در عین حالی که چنین مذاکراتی جریان داشت، رومیان که همیشه سیاست خودشان را بر اساس غدّاری بنا می‌نهادند دیگرباره از همان راهی که پیشتر تیبریوس به‌ارمنستان لشکر کشیده بود به‌آن سرزمین لشکر فرستادند تا ایرانیان را غافل‌گیر کرده برآن کشور دست یابند (سال ۶۳). کوربولوس که فرمان‌ده این سپاه بود در همانجا که پایتوس شکست یافته بود با سپاهیان ایران روبه‌رو شد و شکست یافت و مجبور شد که با ایران وارد مذاکره شود. در این

مذاکرات قرار شد که تیرداد برای این‌که تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد به رم برود. و کوربولوس تعهد سپرد که هزینه‌هائی که برای رفت و برگشت تیرداد و هیأت سلطنتی همراهش لازم باشد را دولت روم بپردازد.

این‌گونه، سلطنت ارمنستان با توافق رومیان به‌تیرداد واگذار شد و این پادشاه در حدود دو سال و نیم بعد یعنی در بهار ۶۶ م با یک کاروان بزرگ و باشکوه به‌سوی رم حرکت کرد. به‌دستور دربارِ روم همهٔ شهرهای سر راهِ او را آذین‌بندی کردند و از تیرداد به‌عنوان پادشاه ارمنستان تجلیل به‌عمل آوردند و در رم نیز برای پذیرایی از او جشن باشکوهی ترتیب داده شد. طی یک مراسم شکوهمند با شرکت نرون و همهٔ اعضای سنای رم تیرداد تاج سلطنتی را از دست نرون گرفت و در سخنرانیش تصریح کرد که برادر شاهنشاه و نوادهٔ اشک و میترَیَسن است و خودش را یکی از فرمان‌بران امپراتور به‌شمار می‌آورَد و سلطنتش را از دست او دریافت می‌کند.

سه نکتهٔ مهم در این سخنرانی بیان شد: یکی ایرانی بودن و از خاندان سلطنتی ایران بودنِ شاه ارمنستان؛ دوم پیروِ دین سنتی مردم ارمنستان بودنِ او؛ و سوم آمادگیِ او برای همکاری همه‌جانبه با دولت روم. این سه نکته، هم ایرانیان را خشنود می‌ساخت، هم رضایت خاطر ارمنیها را به‌دست می‌آورد، و هم منافع دولت روم را تأمین می‌کرد. پس از این مراسم، تیرداد به‌عنوان مهمان رسمی در رم ماند و پس از ۹ ماه به‌ارمنستان برگشت.

با این‌ترتیباتْ مسئلهٔ ارمنستان فیصله شد و از آن‌پس به‌همان‌گونه که سنت دیرینه بود شاه ارمنستان از خاندان سلطنتی ایران بود که توسط دربار ایران گماشته می‌شد، و دولت روم این گماشتگی را تصویب می‌کرد. ادارهٔ ارمنستان عملاً در دست ایران بود ولی هیچ‌کدام از دو دولتِ ایران و روم در ارمنستان پایگاه نظامی نداشت. روابط ایران و روم از این‌پس برای نیم سده بسیار حسنه بود. علت این امر نیز آن بود که رومیان پس از این قضایا گرفتار مشکلات داخلی شدند و فرصت نیافتند که سیاستهای تجاوزطلبی‌شان را ازسر گیرند. شاهنشاهان ایران هم مثل همیشه صلح‌طلب بودند و خوی تجاوزگری نداشتند که دست به‌اقداماتی بزنند که باعث برهم خوردن روابط ایران و روم شود.

یک‌سالی پس از برگشتنِ تیرداد از رم به‌ارمنستان، در رم کودتا شد و نرون از پایتخت گریخت و به‌اتهام خیانت عظمیٰ محکوم به‌اعدام شد. امپراتور گالیا که به‌جای او نشست نیز کشته شد و یک امپراتورِ دیگر درپی او مجبور به‌خودکشی شد؛ سرداری به‌نام وِسپاسیون که فرمان‌ده نیروهای رومی در فلسطین و از جنایت‌کاران نام‌دار رومی بود که قیام آزادی‌خواهانهٔ

یهودان را در آن اواخر به‌طرزی وحشیانه در هم کوفته شهر اورشلیم را با خاک یک‌سان کرده بود مدعی مقام امپراتوری شد و از شاهنشاه درخواست حمایت کرد و در حوالیِ سالِ ۷۰ به‌قدرت رسید. از آنجا که شاهنشاه قول مساعدت به‌این مدعی امپراتوری داده بود، روابط او با شاهنشاه بسیار خوب شد و هدایای گران‌بهائی میان پایتختهای ایران و روم رد و بدل شد.

پایتوس که پیش از آن از ایران شکست یافته بود در سال ۷۲ فرمان‌دار سوریه شد و به‌فکر افتاد که امپراتور را برضد شاهنشاه برآغالد شاید میان ایران و روم به‌هم بخورد و جنگ ازسر گرفته شود. او به رم گزارش فرستاد که شاهِ کشور کماژن ـ در اناتولی ـ درصدد است که کشورش را ضمیمهٔ قلمرو ایران کند، و اگر رم دیر بجنبد این کشور از دست خواهد رفت.

گرچه این گزارشْ دروغین بود، پایتوس از سوی امپراتور مأمور شد که به‌کماژن لشکر بکشد. شاه کماژن توان مقابله با سپاه رومیان را نداشت، و پایتوس بی آن‌که با مقاومتی مواجه شود کماژن را گرفته دست به‌تاراج زد. برخی از اعضای خاندان شهریاری کماژن به‌ایران پناهنده شدند و از سوی شاهنشاه مورد نوازش قرار گرفتند.

با وجود این پیش‌آمدهای ناگوار، شاهنشاه که به‌سائقهٔ ایران‌دوستیش نه خواهان جنگ بل‌که خواستار ادامهٔ روابط حسنهٔ ایران با دولت روم بود وسائلی انگیخته به‌امپراتور فهماند که ایران به‌هیچ‌وجه قصد ضمیمه کردنِ کماژن را نداشته است، و وقتی هم که سپاه روم به‌کماژن حمله کرده دربار ایران بی‌طرفی خویش را حفظ کرده است تا موجب برهم خوردن روابط حسنهٔ ایران و روم نگردد. قضیه به‌همین‌جا خاتمه یافت و نقشهٔ پایتوس برای بر هم زدنِ روابطِ ایران و روم نقش بر آب شد، و در اثر تدبیر شایستهٔ شاهنشاه که به‌دربار روم حالی کرد که ایران چشم طمع به‌ماورای مرزهای ایران ندارد، روابط ایران و روم همچنان حسنه ماند.

پاکور دوم و خسرو

بلاش اول در سال ۷۸ م درگذشت. پس از او پاکور دوم به‌سلطنت نشست و ۳۰ سال با آرامش سلطنت کرد و پس از درگذشتش سلطنت به‌خسرو رسید که دوران سلطنتش تا سال ۱۳۰ بود. روابط نیک ایران و روم در این دوران تا اوائل دههٔ دوم سدهٔ دوم همچنان برحال خود باقی ماند. در ارمنستان ثبات نسبی برقرار بود، و پس از درگذشت تیرداد در سال ۱۰۰م پسر پاکور دوم که رومیان نامش را اکسدار نوشته اند (و احتمالاً خشَئیَ‌اَرتَه بوده) به‌سلطنت ارمنستان گماشته شد. شاهان ایران به‌پشت مرزهای رسمیِ کشور در غرب چشم طمع نداشتند و رومیان نیز در وضعیتی نبودند که به‌خودشان جرأت داده به‌خاک ایران تجاوز نمایند.

تراژان که در سال ۹۸ م در رم به‌قدرت رسید از امپراتورانِ خشن‌طبع و تجاوزطلبِ روم بود، ولی در سالهای نخستِ سلطنتش گرفتار یورشهای جماعات بزرگی از بیرونِ مرزهای روم در اروپا بود و فرصت نیافت که به‌ایران اندیشه کند. او پس از فراغت از این مشکلات هوای اشغال ارمنستان را کرد. او به‌این دستاویز که اکسدار بی‌مشورتِ دربار رم به‌سلطنت ارمنستان نشسته است ابراز ناخشنودی کرد و به‌ایران اعلان جنگ داد (سال ۱۱۲). خسرو که مایل نبود که با رومیان وارد جنگی بی‌حاصل شود که نتیجه‌ئی جز ناامنی نداشت کوشید که با مذاکراتِ دیپلماتیک رضایت امپراتور را جلب کند. هیأت اعزامی خسرو به‌تراژان اعلام کرد که دولت ایران حاضر است که اکسدار را از سلطنت بردارد و به‌جایش پارتَه‌مازیر ـ برادر اکسدار ـ را با توافق قیصر به‌سلطنت بنشاند، و عملاً هم دومی را به‌جای اولی نشاند.

ولی برای تراژان موضوع ارمنستان یک بهانه بود و او در رؤیای اشغال ارمنستان و میان‌رودان به‌سر می‌برد. لذا در سال در سال ۱۱۴ به‌اَنتاکِیَه رفت و همان فریب‌کاریهای دیرینهٔ اسکندری به‌کار برده با برخی از سران میان‌رودان ارتباطاتی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ کمک برای دست‌یابی به استقلال داد و آنان را برضد تیسپون برآغالید. او پس از این مقدمات از کت‌پتوکَه راهیِ ارمنستان شد، آبادیهای ارمنستان در ناحیهٔ فرات شمالی را به‌تصرف درآورد؛ و از پارتَه‌مازیر خواست که به‌ملاقاتش بشتابد.

پارتَه‌مازیر پس از مشورت با دربارِ ایران در هیأتی بلندپایه به‌حضور تراژان رسید و خواستار شد که با او همچون سلفش تیرداد رفتار شود و با توافق امپراتور به‌سلطنت ارمنستان منصوب گردد. گرچه خودِ تراژان او را به‌حضور طلبیده بود، ولی معلوم شد که تراژان از این کارش نقشهٔ پلیدی را در سر داشته است. تراژان به‌پارتَه‌مازیر فرمود که ارمنستان را رها کرده به‌ایران برود. پارتَه‌مازیر چاره‌ئی جز آن نداشت که بی‌آن‌که نتیجه‌ئی از ملاقاتش با تراژان بگیرد لشکرگاهِ تراژان را ترک کند. ولی وقتی از لشکرگاه دور شد تراژان گروهی مسلح را به‌دنبال او فرستاد و او را در راه ترور کردند. سپس شایع شد که پارتَه‌مازیر به‌دست برادرش اکسدار کشته شده است. این رفتارِ پست و پلید و ضد انسانیِ تراژان یکی از صدها نمونه رفتار غدارانهٔ غربیها در طول تاریخ قدیم در رابطه با ایران است و همیشه رومیان سیاست خودشان را با غدر و نامردی و رفتارهای غیرانسانی به‌پیش می‌برده‌اند. رفتار تراژان را از آن‌رو پست و پلید نامیدم که خودِ او پارتَه‌مازیر را برای ملاقاتِ دوستانه دعوت کرده بود، و با این حیله می‌خواست که او را به‌دام اندازد و نابود کند. پارتَه‌مازیر با خوش‌نیتی به‌حضور او رسیده بود ولی او وی‌را ترور کرد. این اقدام تراژان چندان ناجوان‌مردانه و غیر انسانی و چندش‌انگیز

بود که حتی نویسندگان رومی هم نتوانستند که از ستایش این شاه ایرانیِ ارمنستان و نکوهش تراژان خودداری ورزند؛ و فرونتو -نویسندهٔ رومی- نوشت که در این مورد خوش‌قولی و شرافت‌مندی ایرانیان قربانیِ هوسِ رومیان شد و نام رومیان را لکه‌دار کرد.[۱]

این غداری از آنجا ناشی می‌شد که تراژان می‌دانست که نخواهد توانست با لشکرکشی بر ارمنستان دست یابد؛ زیرا مردم ارمنستان خواهان شاه ایرانی بودند و از پارتَه‌مازیر حمایت می‌نمودند. ولی وقتی شاه ایرانی با چنین رفتار غیرانسانی نابود می‌شد مردم ارمنستان در برابر یک امر انجام شده قرار می‌گرفتند و در غیاب یک رهبر همه‌پسند توان مقاومت در برابر تراژان را نداشتند و مجبور بودند که تسلیم او شوند.

پس از کشته شدن پارتَه‌مازیر ارمنستان به‌اشغال تراژان درآمد و رسمًا اعلان شد که ارمنستان یک ایالتِ رومی است. سپس تراژان از ارمنستان به‌میان‌رودان لشکر کشید. در شمال میان‌رودان چند تن از شهریارانِ بومی با تراژان وارد قراردادهای سیاسی شدند و تراژان استقلال آنها را به رسمیت شناخت تا در سرِ فرصت به‌آنان بپردازد. شهرهای آرامی‌نشینِ نصیبین، سنگارا (سنجار)، آدیابِن، اورفه (اُدِسا)، ازجمله امیرنشینهائی بودند که از اطاعت دولت ایران بیرون شده به‌پشت‌گرمیِ وعده‌های تراژان اعلان استقلال کردند؛ غافل از آن‌که رومیان همچون گرگ‌اند که در کمینِ بلعیدن استقلال و هویتِ تاریخی آنان‌اند و می‌خواهند که آنها را از حمایت دربار ایران محروم سازند و تضعیف کنند تا در فرصت مناسبی همه‌شان را ببلعند. پیشترها همین کار را با کَت‌پَتوکَه و پونت کرده آن دو سرزمینِ ایرانی‌نشین را با خیانت و غدر و توطئه ضمیمهٔ امپراتوری روم کرده بودند، و اکنون نیز تراژان همان غداری را با ارمنستان کرده خودمختاریِ آن کشور را از میان برده بود.

دربار ایران در این زمان گرفتار مشکلات داخلی بود که قدرت‌خواهان ایرانی ایجاد کرده بودند. سراسر کشور در آشوب بود، چندین مدعی سلطنت از گوشه و کنار سر برآورده بودند، و خسرو که با آنها درگیر بود نتوانست که اقدامی برای نجات میان‌رودان انجام دهد. ولی فریب‌خوردگان میان‌رودان در سال ۱۱۶ فهمیدند که چه اشتباهِ بزرگی مرتکب شده‌اند، و دیگر دیر شده بود. در این‌سال تراژان شهرهای اربیل و گاؤگَمَل و شهر عرب‌نشینِ الحضر و آبادیهای اطراف آنها را اشغال کرد، و همه را به‌باد غارت داد. به‌دنبال اینها بابل و سلوکیه نیز به‌تصرف تراژان درآمدند و تاراج شدند، و تیسپون پس از یک مقاومت کوتاه‌مدت سقوط کرده اموالی که در خزائن سلطنتی ایران بود به‌دست رومیان افتاد. مردم شهرهای میان‌رودان

---

۱. پیرنیا، ۲۴۷۷ به‌نقل از فرونتو.

که فریب وعده‌های دروغین و نیرنگهای ضداخلاقیِ رومیان را خورده بودند، وقتی دیدند که تراژان مردی پلید و تاراج‌گر و مخرب است، از کرده پشیمان شده سر به‌شورش برداشتند. در مدت کوتاهی در همهٔ شهرهای تسخیرشده خیزش ضدرومی برپا شد. خیزش در شهرهای سلوکیه و نَصیبِین و الحضر و اورفه از همه شدیدتر بود. سلوکیه به‌فرمانِ تراژان به‌آتش کشیده شده ویران شد. نَصیبِین و اورفه نیز در آتشِ بی‌داد رومیان سوختند. ولی این اقدامات به‌جای این‌که مردم میان‌رودان را مرعوب سازد آنان را مقاوم‌تر ساخت و تراژان خودش را ناتوان‌تر از آن می‌دید که بتواند شورشها را سرکوب کند. لذا به‌ناچار نیرنگِ نوینی اندیشید و از یک پارتی به‌نام پارتَم‌اسپات که یکی از رقیبان قدرت خسرو بود حمایت کرد تا به‌پادشاهی تیسپون بنشیند. او برای این منظور در کنار سلوکیه مراسمی برگزار کرده او را شاه ایران معرفی کرده تاج بر سرش نهاد، شاید مردمِ شهرهای میان‌رودان به‌اطاعت او درآیند و شورشها فروخوابد.

تراژان پس از آن به‌تاراج شهرهائی که هنوز تاراج نکرده بود پرداخت و با اموال غارت کرده به‌سوریه برگشت، و چند ماه بعد به‌دار مکافات شتافت.

پس از برگشتنِ تراژان به‌سوریه، خسرو که از گرفتاریهای داخلی فراغت یافته بود به‌تیسپون رفت. شاه دست‌نشاندهٔ رومیان خودش را تسلیم کرده از او بخشایش طلبید و با پادرمیانی بزرگان ایران مورد بخشایش قرار گرفت. شهرهای میان‌رودان از اطاعت روم بیرون شده به‌دامن کشور مادر برگشتند. در ارمنستان نیز شورش ضد رومی برپا شد. پارتم‌اسپات را شاهنشاه به‌سلطنت ارمنستان گماشت و ارمنستان به‌حالت پیشینش برگشت. انگار تراژان یک هدفی داشت و آن عبارت بود از تخریب و تاراج شهرهای آباد میان‌رودان، و آن‌را انجام داد و با دستهای پر از اموال تاراجی به‌انتاکیه برگشت و اندکی بعد درگذشت تا نفرین ابدی مردم میان‌رودان را در پشت سرخویش داشته باشد.

هادریان ـ امپراتورِ بعدی روم که جانشین تراژان شد ـ چاره‌ئی نداشت جزآن‌که سیادت ایران بر همهٔ سرزمینهائی که مورد تجاوز تراژان قرار گرفته بودند را به رسمیت بشناسد و پیمانِ صلح با ایران را تجدید کند. مرزهای غربی ایران پس از این پیمان به‌همان جایگاههای پیشین بر کرانه‌های فراتِ میانی برگشت.

بلاش دوم و بلاش سوم

خسرو در سال ۱۳۰ درگذشت و پسرش با لقب بلاش دوم به‌سلطنت رسید. ناکامی تراژان در میان‌رودان چندان شدید بود که پس از او تا پنجاه سال دیگر رومیان جرأت نکردند که فکر

تجاوز به‌مرزهای ایران را در سر بپرورند. مذاکرات شاهنشاه ایران با دربار روم برای تجدید قرار صلح و همزیستی به‌نتیجه رسید، و یک صلح درازمدت میان ایران و روم برقرار شد، و بلاش دوم در مدت بیست سال سلطنتش به‌امور داخلی کشور پرداخت.

این شاهنشاه در سال ۱۴۹ درگذشت و جایش را به‌پسرش بلاش سوم سپرد. رومیان که انگار از صلح و آرامش و امنیت بدشان می‌آمد و دلشان می‌خواست که جهان همیشه در آشوب باشد تا بهانه برای تاراج‌گری داشته باشند، پس از آن در ارمنستان مسئله آفریدند و بی اطلاع دولت ایران و به رغم ارادهٔ مردم ارمنستان یک شاه دست‌نشانده که نامش را سوئموس نوشته‌اند را بر تخت نشاندند. بلاش سوم ناگزیر به‌ارمنستان رفته شاه دست‌نشانده را از تخت به زیر کشیده اخراج کرد و تیگران را که محبوب مردم ارمنستان بود به‌سلطنت نشاند. امپراتور به‌امیر کَت‌پَتوکَه که افسری از کشور گال (فرانسه) بود مأموریت داد تا به‌ارمنستان لشکر بکشد؛ ولی این مرد در کنار فرات از خسرو که فرمان‌ده سپاه ایران در غرب بود شکست یافته به‌کشتن رفت. لشکرکشیِ دیگری با فرمان‌دهی شهریارِ رومیِ سوریه انجام گرفت که این نیز به‌شکست بسیار سختی انجامید، و درپی آن بلاش سوم در درون سوریه پیش‌رَوی کرد. دولت روم سه سردار را با سپاهیان قابل توجهی به‌مقابلهٔ بلاش سوم فرستاد. در جنگهائی که در سال ۱۶۳ در خاک سوریه رخ داد بلاش شکست یافته به‌شرق فرات عقب نشست، و یکی دیگر از افسران رومی در ارمنستان پیش رفت و پایتخت آن کشور را منهدم کرد، یک پادگان نیرومندی در ارمنستان دائر کرده سوئموس را برگردانده در این پادگان بر تخت نشاند. امپراتور کاسیوس که از این پیروزی به وجد آمده بود برآن شد که از راه ارمنستان به‌میان‌رودان لشکرکشی کند. او از همان حیله‌های همیشگی رومیان در برقراری ارتباط با امیران محلی و دادن وعده‌های دروغین استفاده کرده از فرات گذشت و پس از تسخیر شهرهای سرِ راه، خود را به‌سلوکیه رساند و آن شهر را که در خلال پنجاه سال اخیر دوباره آبادان شده بود، به‌آتش کشید. شهر تیسپون نیز به‌تصرف درآمده ویران شد. کاسیوس در میان‌رودان چندان کشتار کرد که در منطقه وبا افتاد و همه‌گیر شد و دامن سپاهیان خودش را نیز گرفت و بخش بزرگی از سپاهیان او در این وبای خودساخته تلف شدند. انگاری که این وبا امداد غیبی بود که به‌کمک ایران شتافته بود تا از پیش‌رویهای کاسیوس جلوگیری کند و ایران را نجات دهد.

ما نمی‌دانیم که اوضاع داخلی کشور در این زمان چه‌گونه بود، ولی تردید نمی‌توان کرد که پس از شکست بلاش سوم آشوبها ازسر گرفته شد و قیامهای جدایی‌طلبانهٔ شاهان محلی شروع شد و بلاش را مجبور کرد که به‌امور داخلی کشور بپردازد و مانع از آن شود که مردانِ

اقتدارخواه به‌فکر استمداد از این سردار رومی افتند و موجودیت ایران را به‌خطر افکنند. تلافیِ شکستهائی که در برابر رومیان خورده بود امکان‌پذیر بود، ولی اگر شهریارانی یافت می‌شدند که گول رومیان را می‌خوردند و راهِ پیش‌رَوی کاسیوس را بازمی‌کردند، کار از کار می‌گذشت و سراسر کشور همچون زمان داریوش سوم به‌دست دشمن می‌افتاد و دیگر نمی‌شد که کاری برای نجات کشور انجام داد. وبائی که به‌جان رومیانِ متجاوز در این زمان به‌یاری ایرانیان آمد و دشمن را تارومار کرد. در اثر این وبا نیمی از سپاهیان رومیان تلف شدند و بقیه به‌سوریه گریختند و وبا را با خودشان به‌سوریه و اناتولی و ایتالیا بردند و این بلا را جهانی کردند و چنان شد که در مدت کوتاهی بخش بزرگی از مردم این سرزمینها به‌دام وبا افتادند و هلاک شدند.

بلاش چهارم

بلاش سوم در سال ۱۹۰ درگذشت و جایش را به‌بلاش چهارم داد. اوائل سلطنت بلاش چهارم مصادف بود با کودتاهای سپه‌داران در روم و جابه‌جایی امپراتورانی که پس از مدت کوتاهی گرفتار کودتا و نابود می‌شدند. سرانجام در سال ۱۹۵ امپراتور سِوروس با غلبه بر رقیبان قدرتْ سلطنتش را استحکام بخشید. سوروس بی‌درنگ همان سیاست جنگ‌افروزی اسلافش را دنبال کرده از فرات گذشته وارد نَصیبَین شد. پس از آن آدیابن را مورد حمله قرار داد ولی در اینجا با بلاش چهارم مواجه شده مجبور به‌عقب‌نشینی شد و بلاش او را تعقیب کرده به‌ماورای فرات فراری داد. بلاش سپس وارد سوریه شد و تا میانهٔ آن سرزمین پیش‌روی کرد. در سال ۱۹۷ سِوروس با سپاه گران رومی به‌مقابلهٔ وی شتافت و بلاش در برابر او شکست یافته به‌میان‌رودان برگشت. در دور بعدی نوبتِ سِوروس بود که در میان‌رودان پیش‌روی کند. در این دور رومیها بابل و سلوکیه را به‌آتش منهدم کردند. تیسپون نیز پس از مقاومتهائی به‌دست رومیان افتاد و مردان شهر به‌دست رومیان کشتار شدند و شهر به‌آتش کشیده شده منهدم شد. هدف سوروس آن بود که با تیسپون چنان کند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی نبیند. پس از آن زنان و دختران و کودکان شهرهای میان‌رودان که شمارشان را ـ با مبالغه ـ صد هزار نوشته‌اند در کاروانهای بزرگی به‌اسارت برده شدند تا در بازارها به‌فروش برسند.[۱]

سِوروس چندان در میان‌رودان آتش‌سوزی افکند که در خلال مدت کوتاهی بیشینهٔ زمینهای منطقه سوخته شدند و قحطی شدیدی بر منطقه مستولی شد و دهها هزار انسان از

۱. همان، ۲۵۱۱، به‌نقل از دیوکاس و هرودیان و سپارتیانوس.

گرسنگی تلف شدند. هرچه در خانه‌ها مانده بود را نیز رومیان از مردم گرفتند و بازهم چنان شد که رومیان گرفتار کم‌بود خواربار شدند و مجبور بودند که همچون دیگر قحطی‌زدگانِ میان‌رودان برای یافتنِ خوراکی در زمینهای سوخته شده به‌دنبال ریشه‌های گیاه بگردند.[۱] این سردار خودشیفته چاره‌ئی جزآن نداشت که از گرسنگی و تلف شدن بگریزد و اموالی را که در میان‌رودان از معابد و خانه‌های مردم تاراج کرده بود برداشته به‌درون سوریه برگردد.

چنان‌که در گزارشهای مورخان رومی همواره می‌خوانیم، در همهٔ جنگهای رومیان سخن از کشتارها، تاراج اموال، انهدام شهرها، اسیر گرفتن و برده‌کردن است؛ ولی همین نویسندگان رومی که دشمنان ایرانیان نیز بوده‌اند در هیچ موردی چنین جنایتهائی به‌ایرانیان نسبت نداده‌اند، و وقتی ایرانیان در سوریه و اناتولی پیروز می‌شده‌اند این مورخان جز این‌که بگویند ایرانیان فلان‌شهر و فلان‌شهر را گرفتند خبرِ دیگری نمی‌دهند. اگر ایرانیان دست به‌کشتار یا تخریب و تاراج گشوده بودند البته رومیان بیش از آن‌چه واقع شده بود می‌نوشتند؛ ولی چنین سخنی را در جائی نه‌آورده‌اند. همین سکوت دشمنانْ از نسبت دادنِ جنایاتِ مشابه به‌ایرانیان نشان‌گر بزرگ‌منشی ایرانیان است که در همه‌جای تاریخ و جغرافیا مشهود است. دربارهٔ رومیان، نویسندگان خودشان همه‌جا سخن از تخریب و کشتار و تاراج و برده‌گیری می‌رانند، و دربارهٔ ایرانیان از چنین فجایعی سخنی نمی‌گویند. انسان وقتی رفتار این دو قوم را با یکدیگر مقایسه می‌کند به‌وجد می‌آید که ایرانیان چه‌اندازه بزرگ‌منش بوده‌اند؛ و دلش را اندوهی فرامی‌گیرد که رومیان تا چه اندازه تباه‌کار و بدکردار بوده‌اند و بشریت در خاورمیانه از دست این جنایت‌کاران چه رنجها می‌کشیده است، و مردم زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم در چه زندگی فلاکت‌باری بوده‌اند. در اینجا است که معلوم می‌شود کدام‌یک از دو قوم ایرانی و غربی متمدن‌تر و از فرهنگ والاتری برخوردار بوده است.

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد از خودش بپرسد که آن کسانی که می‌نویسند رومیان در آن‌زمان از ایرانیان متمدن‌تر بوده‌اند، برای تمدن چه مقوله‌هائی را معیار قرار می‌دهند؟ آیا تخریب شهرهای بزرگ و انهدام آثار تمدنیِ اقوام مغلوب و اسیر و برده کردن انسانهای بی‌پناه و بی‌دفاع از نشانه‌های تمدن پیش‌رفته است؟ آیا گلادیاتوربازی و تماشای کشتار انسانها در میدان نمایشِ گلادیاتورها نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا تاراج ثروتها و دست‌رنج اقوام مغلوب در اناتولی و شام و مصر نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا باورهای خرافیِ رومیان که می‌پنداشتند امپراتورانشان خدای جهان‌اند و می‌توانند که در آفرینش دخالت داشته باشند نشانهٔ تمدن

---

۱. همان، به‌نقل از دیوکاسیوس.

پیش‌رفته است؟ آیا امپراتوران رومی که به‌خیال خودشان معبود بودند و از مردم می‌خواستند که آنها را بپرستند متمدن‌تر از ایرانیان بودند؟ با کدام معیاری می‌توان رومیانِ آن‌زمان را متمدن‌تر از ایرانیانی دانست که مَزدایَسن بودند و اساس رفتار اجتماعی‌شان بر مهرورزی و انسان‌دوستی بود و نشانه‌ئی از تباه‌کاری و سنگ‌دلی در آنها دیده نمی‌شد؟ نظام امپراتوری روم برای خاورمیانه به‌جز تاراج و بی‌ثباتی و کشتار و تخریب و بردگی چه چیزی را آورد و در تمدن ریشه‌دار خاورمیانه چه سهمی را ایفا کرده و چه آثاری جز میدانهای گلادیاتوربازی از خود برجا نهاد، میدانهائی که یادآوری درنده‌خویی و لذت بردن از کشته شدن انسانها است؟

بلاش چهارم در میان گرفتاریهای داخلی در سال ۲۰۸ درگذشت و پس از او همچنان ایران در آشوب بود و در هر گوشه‌ئی یکی از شاهان محلی مدعی بود که شاهنشاه ایران است. در دههٔ نخست سدهٔ سوم مسیحی، ایران در جنگ داخلی سراسریِ اقتدارگرایان دست و پا می‌زد. ولی خوش‌بختی ایران در آن‌زمان این بود که در میان رومیان یک امپراتوری پدید نه‌آمد که بتواند وقتی به‌میان‌رودان لشکرکشی می‌کرد موقتًا از دست‌اندازی به‌اموال مردم و تخریب شهرها خودداری ورزد و با این حیله ایرانیانِ مبتلا به‌مصیبتهای جنگهای داخلی را به‌خود جلب کند و در ایران برای خودش حامیانی بیابد. همین تباه‌کاریِ امپراتوری رومی سبب نفرت ایرانیان و آرامیهای میان‌رودان از رومیان و سبب نجات ایران شد، و ایران در میان آشوبهای بیست و چند سالهٔ اواخر سدهٔ دوم و ربع اول سدهٔ سوم چندان بر سر پا ماند تا آن‌که اَردَشَیر بابکان در پارس به‌قدرت رسید و کشور را از آشوب و نابه‌سامانی نجات داد.

بلاش پنجم و اردوان پنجم

پس از درگذشت بلاش چهارم ستیز قدرت سپه‌داران پارتی شدت یافت. از سال ۲۰۹ به‌بعد دو مدعیِ پرقدرتِ سلطنت با یکدیگر به‌ستیز پرداختند، یکی بلاش پنجم در شرق کشور، و دیگر اردوان پنجم در غرب کشور. این ستیز همهٔ کشور را همچنان در جنگ داخلی نگاه داشت. ستیز این دو سالهای متمادی ادامه داشت و هیچ‌کدام نمی‌توانست که دیگری را از صحنه به‌کنار زنَد. مهستان (شورای کلانتران) نیز در اثر دخالت در ستیز قدرت سالهای اخیر حالت بی‌طرفی خویش را از دست داده و موقعیتِ برترش رو به زوال رفته بود، و نمی‌توانست که در این بلاها برای نجات ایران کاری انجام دهد. سرانجام، ایران عملاً در میانِ دو شاهنشاه تقسیم شد، و به‌نظر می‌رسد که هرکدامْ دیگری را به‌رسمیت شناخت.

رومیان در این زمان به‌فکر افتادند که با استفاده از ضعفی که ایران به‌آن دچار شده بود

نقشه‌های دیرینه‌شان را عملی سازند. آنها هردو مدعیِ پارتیِ سلطنتِ ایران را به‌رسمیت شناختند تا هیچ‌کدام احساس نکند که دولت روم چشم طمع به‌ایران دارد. کاراکالا که در سال ۲۱۱ امپراتورِ جانشینِ سِوِروس شده بود مردی بود روباه‌صفت و بسیار حیله‌گر و شیاد و غدار. او با اردوان پنجم که در تیسپون مستقر بود روابط نزدیک دوستانه برقرار کرد و علاقه نشان داد که ایران و روم هرچه بیشتر با هم پیوند بخورند. او با این حیله از اردوان خواست که دخترش را به‌وی بدهد تا امپراتورِ روم داماد شاه ایران شود و در آینده چنین وصلتهائی تکرار شود و دربارهای ایران و روم با یکدیگر خویشاوند گردند و سببی برای کینه و دشمنی باقی نمانَد.

شاهنشاهان ایران گرچه افتدارخواه بوده‌اند و بر سر تاج و تخت با رقیبانشان ستیزه می‌کرده‌اند ولی وقتی بر رقیبانشان پیروز می‌شده بر تخت می‌نشسته‌اند خواهان صلح و ثبات در مرزهای کشور نیز بوده‌اند و دلشان می‌خواسته که مردم کشور در آرامش و امنیت و به‌دور از دغدغهٔ جنگ و جدال به‌سر ببردند و به‌جانِ شاهنشاهشان نیک‌دعا کنند.

این‌که می‌گویم شاهنشاهان خواهان صلح و آرامش بوده‌اند، رقابت قدرت سپه‌داران این گفته را نقض نمی‌کند. پیشتر در جای خود توضیح دادم که قدرت اساسًا فسادآور است، و انسان به‌هر اندازه هم نیک‌اندیش و انسان‌دوست باشد وقتی به‌قدرت رسید به‌فساد می‌گراید. در اینجا لازم نیست که گفته‌های گذشته را تکرار کنم که فساد خصیصهٔ ذاتی قدرت سیاسی است و در همه‌جا و همه‌گاه شامل همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ بوده است و هست. ولی یک حقیقت نیز در همهٔ تاریخ ایران دیده می‌شود و آن این‌که شاهی که بر ایران سلطنت می‌کرده از خود ایران بوده و ایران و ایرانی را دوست می‌داشته و علاقه داشته که مردم در آرامش به‌سر برند و به‌جان او دعا کنند و به‌کار و سازندگی مشغول شوند تا کشاورزی و تجارت و صنعت رونق گیرد و مالیاتها را به‌طور مرتب به‌دربار بپردازند، تا هم دولت بتواند ثبات و امنیت را برقرار بدارد و مردم آسوده باشند، و هم درآمدهای دربار همواره افزوده شود و هزینه‌های ارتش و دستگاه دولتی تأمین گردد. فساد قدرت به‌آن معنی نیست که قدرت‌مداران فاقد انسانیت شده باشند. شاهان ایران با همهٔ فسادی که به‌عنوان مردانِ قدرت‌مدار داشتند مردانی ایرانی‌دوست و باحمیت بودند و ایران و ایرانی عشق می‌ورزیدند. آنان اقتدارگرا بودند و برای حصول یا حفظ قدرت سیاسی جنگها به‌راه می‌انداختند، ولی درعین حال وقتی بر تخت سلطنت تکیه می‌زدند خودشان را پدری نیک‌خواه می‌دیدند و با همهٔ توانشان وظایف پدری‌شان را در حق مردم کشورشان انجام می‌دادند. بزرگ‌منشیِ شاهان ایران چندان بود که رفتارِ اسکندر و شاهان مقدونی و امپراتورانِ رومی را نمی‌توانیم با آنها مقایسه کنیم. باید به‌یاد

داشته باشیم که سخن از دورانی است که از امروز بسیار دور بوده و جهان در وضعیت دیگری می‌زیسته است. رفتار شاهنشاهان ایران در زمان هخامنشی و در زمان پارتیان چنان بود که می‌توانیم با معیارهای آن‌روزین بهترین رفتار در میان حکومت‌گران سراسر جهان بنامیم. در جهان کمتر سلطه‌گری را می‌توان یافت که در آن زمانها به‌بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی و مهرورزی و عطوفتِ شاهان ایران بوده باشد. این ادعا با بررسی نوشته‌هائی که از آن‌زمان در دست است قابل اثبات است و هیچ‌کس نمی‌تواند که آن‌را انکار کند. ما وقتی از بزرگ‌منشی و مهرورزی و انسان‌دوستی و عدالت شاهان ایران سخن می‌رانیم، آنها را با شاهان آشور و بابل و مصر و سپس شاهان مقدونی و امپراتوران رومی مقایسه می‌کنیم، و با نشانه‌های بسیاری که می‌یابیم چاره‌ئی جزاین نداریم که شاهنشاهان ایران را به‌مراتب نیک‌رفتارتر، انسان‌دوست‌تر و بافضیلت‌تر از شاهان مقدونی و امپراتوران رومی بدانیم، و بر این ادعا که نوشته‌های یونانیان و رومیان نیز تأیید می‌کند پا بفشاریم.

به‌هرحال، اردوانِ پنجم پیشنهادِ ظاهرًا خیرخواهانۀ کاراکالا را پذیرفت و برآن شد که دخترش را به‌امپراتور روم به‌زنی بدهد.

پیشتر دربارۀ رفتارهای غیراخلاقی رومیان سخن گفته‌ام. یک مورد دیگرش را در اینجا می‌آورم. این مورد چندان پلید و زشت و چندش‌آور است که آدم با شنیدنش عرق شرم می‌ریزد. آن‌گونه که نوشته‌های رومیان به‌ما خبر می‌دهد، امپراتور کاراکالا وقتی مطمئن شد که شاهنشاه با نیک‌دلیش فریب او را خورده و پنداشته که او به راستی خواستگار ازدواج با دختر خاندان سلطنتی ایران است، همچنان به‌فرستادن هیأتهای دوستی و فرستادن هدایا برای شاهنشاه ادامه داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. او در این میان از اردوان پنجم خواست که اسباب عروسی را مهیا کند، و توقیتی هم تعیین کرد که او به‌تیسپون برود و در آنجا داماد شاهنشاهِ ایران شود. هرودیان نوشته که کاراکالا به وسیلۀ سفرایش برای اردوان سوگند غلیظ فرستاده بود که از درخواستِ وصلت با دربار ایران هیچ نیتی به‌جز اتحاد دو ملت و دوستی دائمی شاه ایران با امپراتور روم را در سر ندارد.[1]

اردوان، شاد از آن‌که دیگر دوران جنگهای ویران‌گر و درازمدت ایران و روم به‌سر آمده است، در مرغ‌زاری نزدیکی تیسپون جشن بزرگی برپا کرد و با همۀ بزرگان کشوری و لشکری آمادۀ پذیرایی از کاراکالا شد. کاراکالا به‌جای کاروان عروسی یک سپاه مجهز از زبده‌ترین جنگندگان سواره‌نظامِ رومی را با خود برداشته به‌سوی میان‌رودان به راه افتاد، و در حالی که

۱. همان، ۲۵۲۲، به‌نقل از هرودیان.

جنگ‌افزارهاشان را بر بار صدها خَرَسپ (اَستَر) و شتر کرده بودند که به‌ظاهر حامل اموال و اسبابِ هدایا و پیش‌کش عروسی بود به‌اردوگاه جشنِ شادی رسیدند. کاراکالا با این حیلهٔ پلید که خاص تاریخ غربیان است و در میان اقوامِ دیگر کمتر دیده شده یا اصلاً دیده نشده است، ایرانیان را غافل‌گیر کرده بر سر اردوی شاهنشاهیِ عروسی یورش برد. به‌سبب خوش‌بینی بیش از حد شاهنشاه که یک ایرانی تمام‌عیار بود و غداری را نه‌آموخته بود، و نمی‌توانست تصور کند که یک آدم می‌تواند چندان پست و فرومایه باشد که برای تجاوز به‌کشوری به‌چنان حیلهٔ پلید و بی‌شرفانه‌ئی دست یازد، برای آن‌که حسن نیت کاملش را نسبت به کاراکالا نشان داده باشد، اردوگاه عروسی را عاری از سلاح کرده بود و در حال برگزاری جشن پیش‌واز از کاراکالا بود که ناگاه سپاه کاراکالا بر سرش تاخت.

اردوان در این حالت هیچ راهی جزآن نداشت که خودش را نجات دهد، زیرا اگر شاه بر خاک می‌افتاد ایران هم نمی‌ماند. اردوان را شماری مردانِ از جان‌گذشته از آن معرکهٔ هول‌ناک گریزاندند. کاراکالا و سربازانش بر جان شخصیتهای بی‌سلاح و بی‌دفاع ایرانی که در رختهای دست‌وپاگیرِ بزم بودند و سواری هم برای گریز در دست‌رس نداشتند، تیغ گشودند.

در بخشی از گزارش دربارهٔ این بی‌شرفی تاریخی رومیان، هرودیان چنین نوشته است: بقیهٔ پارتیها را رومیان تکه‌پاره کردند، زیرا آنها نه می‌توانستند که خودشان را به‌اسپانشان رسانیده از جلگه خارج شوند و نه در توانشان بود که بدوند، زیرا رختشان بلند بود و مناسبت با این‌وضع آنها نداشت، و دیگر باید در نظر داشت که بیشترشان بی‌کمان و ترکش به‌اینجا آمده بودند، زیرا به‌عروسی دعوت شده بودند نه به‌جنگ. کاراکالا پس از آن‌که کشتار بسیار کرد و اسیران بسیار و غنایمِ بسیار گرفت، واپس نشست و به‌سربازانش اجازه داد که شهرها و دهات را بسوزانند و هرجا را که بخواهند غارت کنند.[1]

اینها گزارش یک تاریخ‌نگار رومی است که دشمنِ ایران و دوست‌دارِ رومیان بوده و تا می‌توانسته کوشیده که بیشینهٔ بدکاریهای رومیان را به‌قلم نه‌آورد و اقدامات وحشیانه و ضدانسانی و ضدتمدنی امپراتوران را با عبارتهای زیبا توجیه کند. چنین رفتارهائی است که هنوز هم توسط تاریخ‌نگارانِ غربی به‌صُوَرِ مختلف توجیه می‌گردد تا رومیان را از نظر تمدنی برتر از ایرانیان نشان دهند.

دربارهٔ عقلیت این کاراکالا همین اندازه اشاره کنم که او چندان بی‌تدبیر بود که وقتی در این سفر دوتا از سربازانش بر سر یک خیگِ غارت‌شدهٔ روغن که از خانهٔ یک روستاییِ

---

۱. همان، ۲۵۲۳، به‌نقل از هرودیان.

فلک‌زده بیرون کشیده بودند به‌ستیز افتادند، فرمود تا خیگ را با شمشیر به‌دونیم کنند و هر نیمی را به‌یکی از آن‌دو بدهند تا هردو راضی شوند.[۱] لازم نیست توضیح داده شود که وقتی بنابر قضاوت رومیانهٔ کاراکالا خیگ را پاره کردند نه خیگ ماند و نه روغن. چنین بود قضاوت شاهانهٔ امپراتوران رومی که برخی گمان می‌کنند از شاهنشاهان متمدن‌تر بوده‌اند. از دیگر شاهکارهای این کاراکالا آن بود که پس از این پیروزی به‌اصطلاح درخشان برآن شد که به‌همان اندازه که اسلافش در میان‌رودان تاراج کرده بوده‌اند اموال تاراجی به‌دست آورَد. او برای آن‌که از همگنانش واپس نمانده باشد به‌فکر افتاد که ـ همان‌گونه که پیشینیانش در مصر کرده بودند ـ گورستانهای کهنِ میان‌رودان را زیرورو کند تا اگر دفائنی در آنها نهفته باشد به‌دست آورَد. او گورستانهای میان‌رودان را مورد دست‌برد قرار داد. گرچه در گورستانهای کهنِ بومیان میان‌رودان اموال بسیار به‌دست او افتاد ولی در گورستان ایرانیان چیزی عایدش نشد؛ زیرا ایرانیان هیچ‌گاه عادت نداشته‌اند که ثروتی را با مردگان در زیر زمین نهفته دارند. ایرانیان به زندگی اخروی معتقد بودند و برای مردگانشان معنویتی فراتر از ثروتهای مادی قائل می‌شدند، از این‌رو عادت دفن کردن اموال با مردگان در ایران رواج نیافته بود. شاهنشاهان نیز همچون همهٔ مؤمنین دفن می‌شدند، و گاه ممکن بود که رخت و شمشیر و کمان شخصی را با او در گورش بگذارند. روایاتی که دربارهٔ آرام‌گاه کوروش بزرگ برجا مانده و در جای خود آورده شد همین اندازه می‌گویند که در کنار جسد کوروش رخت شخصی و شمشیر و کمان او را نهاده بودند و همین. در گور شاهان پارتی اگر هم چیزی می‌نهاده‌اند از یک‌دست رخت که بر تن شاهنشاه بوده و یک کمان، چیز دیگری نبوده است. استرابو در یادآوری رسومِ ایران نوشته که در ایران رسم نیست که جسد مرده را با اشیای زرین بیارایند و اشیای زرین را همراه جسد مرده در گور نهند.[۲]

کاراکالا در گورستان ایرانیان چیزی به‌دست نه‌آورد، ولی گورستان را در جستجوی دفائن زیرورو کرد. او در آدیابن گورستان آرامی‌ها (بومیان) را زیرورو کرد و استخوانهای مردگان را از گورها برآورده پراکند. نبش قبر در جستجوی به‌دست آوردن اموال را مقدونیان و رومیان در همه‌جا انجام می‌دادند؛ و برایشان یکی از فتوحات به‌شمار می‌رفت که بر مردگانْ پیروز شوند. در اثر این اقدامِ آنها بود که بیشینهٔ معابد و مقابر مصر منهدم شد و لاشه‌های مومیایی‌شده‌ئی که هزاران سال در آرام‌گاهها مدفون بودند مورد دست‌برد واقع شدند.

۱. همان، به‌نقل از دیوکاسیوس.
۲. همان، ۱۵۴۵، به‌نقل از استرابو.

اردوان پنجم پس از این غافل‌گیریِ ناجوان‌مردانه و ضداخلاقی و شیطان‌صفتانه و وحشیانه، نیروی کافی فراهم آورد و برای نجات دادن میان‌رودان از دست متجاوزان رومی به راه افتاد و در اوائل سال ۲۱۷ وارد تیسپون شد. در این زمان کاراکالای فریب‌کار هلاک شده بود و سپاهیانش گرفتار یک سردرگمی بودند. کاراکالا همهٔ معابد منطقه را مورد دست‌برد قرار می‌داد و تاراج می‌کرد. او در حینی که می‌خواست وارد معبد بزرگ حَرّان شده آن‌را غارت کند به‌دست کسانی ترور شد (ننوشته‌اند که تروركنندگانش کیان بودند).

از شگفتیهای روزگار آن‌است که هیچ‌کدام از متجاوزان به‌خاک ایران‌زمین نمی‌توانسته که از تاراجها و تخریبهایش ثمرهٔ دل‌خواهش را بچیند؛ بل‌که پس از جنایتهائی که می‌کرده، یا به زودی از میان می‌رفته یا بقیهٔ عمرش را در ناکامی می‌گذرانده است. انگاری نفرین مردم ایران چندان گیرا بوده که حتمًا دامن متجاوز را می‌گرفته است! اسکندر را در جای خود دیدیم که چه‌گونه ناکام مرد. برخی از امپراتوران و افسران رومی نیز همینجا دیدیم. اکنون کاراکالا پس از به‌بار آوردن آن‌همه خرابی در میان‌رودان با خونش زمین حَرّان را آلود و آرزوی بهره‌مندی از ثروتهائی که در میان‌رودان تاراج کرده بود را به‌گور برد.

پس از او افسری به‌نام ماکرینوس را افسرانِ سپاهِ او به‌عنوان فرمانده‌ِ خودشان و جانشین او برگزیدند. ماکرینوس که با حمایت بخشی از سردارانِ کاراکالا انتخاب شده و با رقیبانی روبه‌رو بود شکستِ خودش در برابر اردودان را حتمی می‌دید و به‌اردوان پیشنهاد صلح داد شاید بتواند او را فریفته جنایتها را به‌گردن کاراکالای ترورشده اندازد و به‌سلامت از میان‌رودان برود. ولی اردوان از او خواست که دولت روم باید هزینهٔ بازسازیِ هرچه شهر و آبادی را در میان‌رودان تخریب کرده‌اند بپردازد و تقبل کند که در برابر زیانهائی که به‌ایران وارد شده است غرامت بپردازد و تعهد بسپارد که ارتش روم دیگر به‌میان‌رودان تجاوز نخواهد کرد. رومیان می‌دانستند که ادامهٔ جنگ برایشان جز شکست خفت‌بار هیچ چیزی را نخواهد آورد. امپراتورِ جدید تقبل کرد که اسیرانی را که در آبادیهای میان‌رودان گرفته بودند واپس بدهد، و مبلغ پنجاه میلیون دینارِ زر (حدود ۳۶۰ تُن طلا) غرامت جنگی و هزینهٔ بازسازیِ آبادیهائی که ویران کرده بودند به‌ایران بپردازد، و در مقابل آن بتواند آزادانه سپاهیانش را از میان‌رودان بیرون برده به‌شام برگردد.

اردوان پس از آن‌که این پیمان‌نامه را به‌امضای امپراتورِ برگزیده رساند به‌آنها اجازه داد که سپاهشان را برداشته به‌شام برگردند.[۱]

۱. همان، ۲۵۲۷ـ ۲۵۲۸، به‌نقل از دیوکاسیوس و هرودیان.

آخرین نگاه به‌شاهنشاهی پارتیان

اردوان پنجم آخرین شاهنشاه سلسلهٔ اشکان بود، و در همین‌زمان که او میان‌رودان را از لوث وجود متجاوزان و ستم‌پیشگانِ رومی پاک‌سازی می‌کرد، در پارس یک نیروی تازه‌نفس به رهبری اَردَشَیر بابکان پاگرفت و درصدد براندازی شاهنشاهی پارتیان برآمد، و به‌نیروی دینِ مَزدایَسنَه ظاهر شده مردم کشور را به‌سوی خودش جذب کرد و در مدت کوتاهی ـ چنان‌که در بخش ششم خواهیم دید ـ شاهنشاهی ساسانی را در پارس پایه گذاری کرد، و تمدن ایرانی را دوباره به‌همان روالی افکند که در زمان هخامنشی بود.

شاهنشاهان پارتی سرداران و فرمان‌دهانِ نظامیِ شایسته و باتدبیری بودند. آنها ایران را از دست جانشینان اسکندر و یونانیانِ متجاوز رهاندند و سپس اطماع امپراتوری نوخاستهٔ روم را نقش برآب ساختند و ایران را سده‌های درازی سربلند نگاه داشتند.

آن‌چه ما دربارهٔ شاهان پارتی می‌دانیم از راه نوشته‌های غربیان است که در رابطه با مسائلی که میان اینها با دولت سلوکی و سپس دولت روم بروز می‌کرد نوشته‌هائی برجا نهاده‌اند. به‌جز اینها سندی که کمکی به‌شناخت ما از شاهنشاهی پارتی بکند به‌ما نرسیده است. از این‌رو نسبت به‌دین و سازمانِ اداری و تشکیلاتِ سیاسی و نظامیِ آنها آگاهی چندان ارجمندی نداریم؛ و تا زمانی که باستان‌شناسانمان ـ با دل‌سوزی و علاقه ـ پژوهش و کاوش گسترده دربارهٔ دوران پارتی انجام نداده و مدارک و شواهد نوینی به‌دست نه‌آورده باشند، هرچه که بخواهیم دربارهٔ تاریخ ایران در آن زمان بنویسیم از حد تاریخ روابط خارجی ایران در ارتباط با سلوکیان و رومیان فراتر نمی‌رود.

آن‌چه به‌تحقیق می‌توان گفت آن‌که اشکها به رغم رشادتها و ایران‌دوستی‌شان هیچ‌گاه نتوانستند که همچون اسلاف هخامنشی‌شان یک دولت متمرکز و یک‌پارچه تشکیل دهند. در دوران چهار قرنهٔ شاهنشاهی پارتیان کشور ایران به‌چندین شهریاری تقسیم شده بود و هرکدام از شهریاریها در دست یک شاه خودمختار محلی بود که اسماً از شاهنشاه فرمان می‌برد و در عین حفظ خودمختاری داخلیش روابطش با دربار شاهنشاهی در حد پرداخت مالیات و تهیهٔ سرباز برای ارتش ملی بود.

گرچه شاهنشاه ایران در دوران پارتیان عالی‌ترین مقام کشور شمرده می‌شد، قدرت واقعی در دست شورای سرانِ کشور بود که از کلانترانِ هفت خاندان حکومت‌گر کشور تشکیل می‌شد و **مَهستان** نام داشت. این مجلسْ شورای مرکزی اتحادیهٔ سران هفت خاندانِ بزرگِ سنتیِ ایران بود. اعضای مهستان سپه‌دارانِ بزرگ و پیران جهان‌دیده و باتجربه بودند. وظیفهٔ

مهستان تعیین و نصبِ شاهنشاه و نظارت بر کارکردهای دستگاه دولت بود، و اقتدار شاهنشاه از سوی مهستان به‌او تفویض می‌شد. اختیار عزل شاهنشاه نیز در دست مهستان بود که هرگاه صلاح کشور اقتضا می‌کرد یک شاهنشاه را برکنار می‌گرد و شاهنشاه جدیدی را برمی‌گزید که معمولاً پسر یا برادر یا یکی از بستگان نزدیک شاهنشاهِ معزول و از خاندان اشک بود.

آن‌چه که دولت پارتیان را ۴۷۰ سال بر سر پا نگه داشت، و این دولت چهار سدهٔ تمام از قدرت فائقهٔ ایران در منطقه نگهبانی کرد همین اتحاد و اتفاق میان سپه‌داران بزرگ کشور و اطاعت آنها از شاهنشاه انتخابی بود. مهستان به‌یک تعبیر شورای نگهبان سلطنت با قدرت سیاسی و نظامی بود متشکل از هفت حزب ائتلافی که وظیفهٔ انتخاب و تأیید شاهنشاه از خاندان اشک و نظارت بر شاهنشاه در امر ادارهٔ کشور را برعهده داشت.

در انتخاب شاه از خانوادهٔ اشک سریانِ باورِ سنتیِ مبتنی بر عقیده به «فرهٔ ایزدی» یعنی قدسیت مقام شاهنشاه به‌درستی اِعمال می‌شد، و عقیده به‌این‌که اشک (نخستین شاه پارت) والاترین انسانِ روی زمین در زمانِ خودش بوده و نوادگان او از خاندان والاتبار استند، سبب شده بود که هر شاهی که بر تخت بنشیند از لقب اشک برخوردار شود. یک نتیجهٔ این لقب آن بود که هرکه از خاندان اشکان نباشد و نتواند که لقب اشک بر خود نهد نخواهد توانست که شاهنشاه شود. در نتیجهٔ پذیرش و جا افتادنِ این نظریه، مهستان پذیرفته بود که شاه فقط می‌تواند از خاندان اشکان باشد، و از این‌رو برای مدت چهارصد سال، به‌هنگام بروز رقابت میان سلطنت‌خواهان خانوادهٔ سلطنتی، هیچ رقیبی از بیرون این خانواده قد علم نکرد و کسی که از خاندان اشکان نبود مدعی مقامِ شاهنشاهی نشد.

شاهنشاهان پارتی هم به‌مانندِ شاهنشاهان هخامنشی از نظر دینی آزاداندیش بودند و در هیچ موردی باورهای دینیِ خودشان را بر اقوام زیرِ سلطه تحمیل نکردند. در دوران ایشان مردمی سراسر ایران و میان‌رودان و ارمنستان از آزادی کامل دینی برخوردار بودند. دین مَزدایَسنَه دین مسلط ایرانیان در زمان پارتیان بود و مذاهبِ میترایی و ناهیدی و آذری در بسیاری از مناطق غربی کشور به ویژه در ارمنستان و همدان و آذربایجان برقرار بود، و در شرق کشور به ویژه در کابلستان و باختریَه دین بودا رشدِ بسیار کرد. شاید همهٔ جماعات یونانیِ جاگیر در آن بخش از کشور به‌آئین بودا درآمدند.

مذهب سنتیِ پارتیان، چنان‌که از قرائن و شواهد برمی‌آید، و چنان‌که در خطابهٔ تیرداد در حضور امپراتور در رم دیدیم، مذهب میترایی بود. با این‌حال مذهب ناهیدی در میان پارتیان رواج داشت. ولی این دو مذهب (یعنی میترایی و ناهیدی) هیچ‌گاه در ایران رواج

عمومی نیافت، و عموم مردم ایران در هر منطقه بر همان مذاهب منطقه‌یی پیشین بودند که اساس آن‌را آئین مَزدایَسنَه تشکیل می‌داد. نشانه‌ئی از تلاش شاهان پارتی برای ایجاد دین رسمی در کشور نیز دیده می‌شود، و آن این‌که ـ گویا ـ بلاش اول برآن شد که اوستا را گردآوری و تدوین کند. به‌نظر می‌رسد که **گَوَنددات** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود و در زمان داریوش بزرگ تدوین شده بود در زمان این پادشاهِ پارتی توسط مغان بازتدوین شده باشد. بخشی از احکام این کتاب احکام بسیار خرافیِ مذهبی است که بازتاب‌دهندهٔ انحطاط در دین ایرانی است؛ و به‌نظر می‌رسد که این احکام را مغان آذربایجانی از آداب و رسومِ خرافیِ مردم گرفته و به‌نام دین در زمان بلاش اول وارد گوندات (وندیداد) کرده باشند.

پایتخت شاهنشاهی در دوران پارتیان، ابتدا شهر «دارا» در پارت بود (اکنون جایش در جنوب ترکمنستان)؛ سپس شهر سددروازه (اکنون دامغان) در جنوبِ هیرَکانیَه پایتخت شد؛ سپس تیسپون در میان‌رودان (جایش در کنار بغدادِ کنونی) پایتخت شاهنشاهی شد. شهر دارا در شمال میان‌رودان (جایش اکنون در مرز دو کشورِ سوریه و ترکیه) نیز یک‌چند ـ به‌خاطر حفظ مرزهای غربیِ کشور از دست‌اندازیِ رومیان ـ یکی از پایتختهای غربی شد.

نظام شاهنشاهیِ پارتی یک نظامِ فدرالی بود. این نظام از چندین کشور خودمختار (پارس، ماد، آترپاتیکان، ارمنستان، الان، رغَه، اسپَه‌دانَه، هیرَکانیَه، تپورستان، سکستان، خوزستان، باختریه، تخارستان، مرغیانَه، هَرَیوَ، سغد، خوارزم، کابلستان، زاوُلستان، و آدیابُن در میان‌رودان) تشکیل شده بود که شاهانشان در امور داخلی قلمرو خودشان اختیارات تام داشتند، باج سالانه‌ئی برای خزانهٔ شاهنشاهی می‌فرستادند، و سپاهیانشان را به‌هنگامِ نیاز در اختیار شاهنشاه می‌نهادند. شاه پارت شاهِ همهٔ شاهان (شاهان‌شاه) بود.

شاهنشاهان پارتی سربازانی فداکار و جنگجویانی دلاور و پاس‌داران شایسته‌ئی از آب و خاک ایران بودند. اهمیتِ تاریخیِ شاهنشاهی پارتیان در آن بود که اَوَّلاً ایران را از دست تجاوزگران مقدونی رهانید؛ و دیگر این‌که موجودیت کشور را در برابر اطماعِ امپراتوری گسترش‌طلب روم حفظ کرد، و درنتیجه از هویت تاریخی ایران پاس‌داری نموده آن‌را به‌اخلاف ساسانیش سپرد.

زمانی که اَردَشَیر بابکان با برنامهٔ براندازیِ سلطنتِ پیرشده و ناتوان‌گشته و آشوب‌زدهٔ پارتیان در سرزمینِ پارس برخاست ایران ـ درست ـ همان وضعیت آشفته و نابه‌سامانی داشت که در زمان سلطنت داریوش سوم هخامنشی داشت. عمر مفیدِ شاهنشاهی پارتیان در آن زمان به‌سر رسیده بود و پارتیان دیگر توان نگاه‌بانی از شکوه و شکوت ایران‌زمین را نداشتند؛

وگرچه رومیان در اثر یک امداد بی‌انتظار (ترور شدنِ ناگهانیِ کاراکالا) از میان‌رودان بیرون رانده شده بودند ولی ستیزه‌های خانمان‌براندازِ مخالفانِ پارتیِ بلاش پنجم و اردوان پنجم، و درگیریهای این دو مدعیِ شاهنشاهی که دو رقیب همشاخ و همزور بودند در میان خودشان، و نیز ستیزه‌های رقیبان قدرتِ شاهنشاهان پارتی و خواهندگان سلطنت که از میان شاهان محلی سر برآورده بودند، در سراسر ایران‌زمین در جریان بود، و هر آن ممکن بود که رومیان به‌فکر لشکرکشیِ دیگرباره به‌ایران افتند و ایران به‌همان بلائی گرفتار آید که در میانِ آشفتگیهای دورانِ سلطنتِ لرزانِ داریوش سوم هخامنشی گرفتارش شد.

این موضوع که به ورافتادنِ شاهنشاهیِ پارتیان و تشکیل شاهنشاهی پارسیان (ساسانیان) انجامید را در بخش ششم دنبال خواهیم کرد.

بخش پنجم

نقش تمدن ایران باستان در خاور میانه

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعات این بخش

- ویژگیهای فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن‌سازی
- نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

ویژگیهای فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن‌سازی

هر دینی در میان هر قومی در جهانِ باستان به‌توسط مجموعهٔ عناصر فرهنگیِ برخاسته از جهان‌بینی آن قوم شکل گرفت، سپس دستگاه دینی با احکامی که بر مبنای ارزش‌گذاریهای آن قوم وضع کرد سببِ تحکیم و تثبیتِ آن عناصر فرهنگی شد. از این‌رو، ما وقتی فرهنگِ یک قوم در جهان باستان را مطالعه می‌کنیم ناگزیریم که این مطالعه را از درون باورهای دینیِ آن قوم انجام دهیم، و به‌یاد داشته باشیم که آئینها و باورهای دینی از فرهنگ و جهان‌نگریِ آن قوم برخاسته بوده و تعریف و تبیین‌کننده و بازتاب‌دهندهٔ چه‌گونگیِ نگرشِ آن قوم به‌جهان و انسان بوده است.

ضمن سخن از زرتشت و شاهنشاهی هخامنشی بسیاری از عناصر فرهنگ قوم ایرانی که دین ایرانی از آن برخاسته بود را شناختیم. دیدیم که دینی که از فرهنگ ایرانی برخاسته بود دینی بود دنیانگر، که ـ به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی ـ هدفش ساختن انسانهای فرزانه بود که در خدمت سعادت جامعهٔ انسانی باشند. دنیانگریِ فرهنگِ ایرانی سبب شد که همراه با تشکیل شاهنشاهی ایران تمدنی شکل بگیرد که تحولی بدیع در جهان باستان شمرده می‌شد. این تحولْ چرخشِ تمدن از حالت دینی و آخرت‌نگری به‌حالت دنیایی و انسان‌نگری بود. دیدیم که همهٔ دولتهای خاورمیانه‌یِ ماقبل هخامنشی دولتهائی بودند در خدمت دین که انسان را به‌خدمت خدا و معبد درآورده و دیدگانِ انسان را متوجهِ جهانِ موهومِ پس از مرگ کرده بودند. این دولتها کلیهٔ تلاشهای تمدنی را صَرفِ ساختن معابد و خشنود کردنِ خدایان به‌هدف ساختنِ زندگیِ موهومِ اخرویِ انسان می‌کردند. در رأس هرکدام از این دولتها یک نمایندهٔ خدا (پیامبرشاه) ایستاده بود که خدا او را برگزیده و سلطنت داده بود تا دین و پرستش او را در جهان گسترش دهد و دینهای دیگر و پرستش خدایان دیگر را براندازد. لذا جهاد برای براندازی خدایان و دینهای غیرخودی و تحمیل دینِ خودی بر همگانْ هدف اولیهٔ کلیهٔ این دولتها بود. نتیجهٔ این جهاد نیز با مثالهای گوناگون دیدیم که کشتارها و تخریبها و تاراجها و ستمهای بی‌پایان بود که توسط گزیدگان خدایانِ متخاصم انجام می‌گرفت.

و دیدیم که قوم ایرانی از آغاز سدهٔ ششم پ‌م با نگرش نوینی نسبت به‌هستی پا به‌عرصهٔ جهانی نهاد که تا آن‌زمان برای همهٔ اقوام جهان ناشناخته بود. اساس این نگرش را احترام به‌حیثیت و منزلتِ انسان و باور به‌آزادی انسان در انتخاب دین و عقیدهٔ خویش شکل می‌داد،

اصل جهادِ دینی را به‌کلی نفی می‌کرد، و هدف دولت را فراهم آوردنِ کلیهٔ امکالات لازم برای همزیستی برادرانه و مسالمت‌آمیز همهٔ اقوام و ملل و ادیان و عقایدِ گوناگون در زیر چتر حاکمیت مقتدرِ عدالت‌گستر (آن‌چه که در دینِ ایرانی خشَترَ نامیده می‌شد) قرار داده بود. بر همین شالودهٔ فکری بود که دیدیم دستگاهِ دولت شاهنشاهیِ ایران، به‌مفهوم امروزینش، دولتی سکولار بود که به‌همهٔ فرهنگها و زبانها و ادیان و عقاید و باورها به‌دیدهٔ احترام می‌نگریست و به رشد فرهنگها در سرزمینهای زیرسلطهٔ خویش کمک می‌کرد.

قوم ایرانی که چنین تمدنی را تشکیل داده بود مجموعهٔ خصلتهائی داشت که در دیگر اقوام جهان باستان دیده نشده است. بسیار بودند اقوامی که تمدن بسیار کهن‌تر از تمدن ایرانی داشتند، ولی دولت در هیچ‌کدام از آنها تا آن‌زمان نتوانسته بود که از بینش تنگِ قبیله‌یی رهایی یابد، و به‌جای قبیله‌نگریْ جهان‌نگر شود. زمانی که شاهنشاهی ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م تشکیل شد، تمدن میان‌رودان و مصر در اوج شکوه بود، و تجربهٔ دو هزار سال فعالیتِ سازنده را در کنار خود داشت، ولی همهٔ تجربه‌هایش در خدمتِ خدایان خودی و معابدِ خودی بود نه در خدمت سعادت انسان. و همین سبب شده بود که انسان در این دولتها بَردهٔ معبد و پیامبرشاه باشد و تلاش تمدنیش را در پای معبد فدا کند، همهٔ عمرش را در نوعی بردگی برای پیامبرشاه و دستگاهِ دینیْ تلف کند و دلش به‌این خوش باشد که پس از مرگش در باغهای سرسبزِ آسمانی در ملک پیامبرشاه به‌سعادت جاوید خواهد رسید.

ایرانی نیز با فرهنگ ویژهٔ خویش قومی بود که آمادگیِ آن را داشت که سازنده‌ترین سهم را در تمدن جهانی ایفا کند. در آن‌زمان علومِ طب و ریاضیات و هندسه و کیهان‌شناسی در بابل و مصر به‌پیش‌رفته‌ترین حد رسیده بود؛ ولی همه در خدمت معبد بود. علوم را کاهنان و متولیانِ معابد در انحصار خویش داشتند، و دست‌آوردهای علمیِ خویش را به‌پای معبد می‌ریختند. اما با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیِ هخامنشی این وضع تغییر کرد؛ علوم از انحصار معبد بیرون آمد و همگانی شد؛ مؤسسات علمی و فرهنگی که شاهنشاهان ایران در بابل و مصر دائر کردند کاهنان را موظف می‌کرد که علوم خویش را در خدمت بشریت قرار دهند. و دیدیم که شمار بسیاری از یونانیانی که در مصر برای ایرانیان مزدوری می‌کردند از آنجا که اذهان مستعد داشتند نزد مصریان آموزش دیدند و یافته‌های علمیِ خویش را به‌یونان بردند؛ و دیدیم که همهٔ کسانی که به‌نام بزرگان علم در یونان باستان شهرت دارند دانش‌آموختگان دوران هخامنشی در مصر و بابل بودند. دیدیم که افلاطون در مصر روغن‌فروشی می‌کرد و نزد مصریان آموزش می‌دید. او برای یادگیری فنون اخترشناسی نیز به‌بابل رفت. اکنون که هزاران سند از

علوم بابلی کشف و ترجمه شده است ما وقتی رسالهٔ «تیمایوس» افلاطون را در کنار این اسناد می‌گذاریم متوجه می‌شویم که بخشی از آن ترجمهٔ ناقصی از اخترشناسیِ بابلی است؛ و آنجا که سخن از آفرینش است نیز «وهومنَه»ی ایرانی ـ آشکارا ـ در نوشته‌های او خودنمایی می‌کند. در ریاضیات و طبِ یونانی نیز همین موضوع را می‌بینیم؛ یعنی انتقال دادنِ بخشی از علمِ طبِ مصری به‌یونان. افلاطون را در رسالهٔ «الکبیادس» می‌بینیم که با تمدن ایرانی آشنایی نزدیک دارد، و بسیاری از عناصر فرهنگ ایرانی را می‌شناسد و می‌کوشد که یونانیان را با این عناصر والا و ارجمند آشنا کند. بقراط نیز از دانش‌آموختگان مدارس پزشکیِ مصر بود. اکنون که نوشته‌های مصریان کشف و ترجمه شده است معلومِ ما می‌شود که دو رسالهٔ او به‌نامهای «بیماریهای واگیر» و «دربارهٔ کارد پزشکی» ترجمهٔ نسبتًا دقیقی از رساله‌های مصری است که چندین سده پیش از بقراط تألیف شده بوده است. هراکلیتوس نیز در بابل تحصیل کرده بود و آن‌چه که نوشت و انتشار داد از دانش‌مندانِ بابلی آموخته بود. و این همه‌گیر شدنِ علوم و فنون نتیجهٔ آزاد شدنِ این علوم و فنون در سایهٔ اصلاحاتِ دامنه‌دارِ شاهنشاهیِ هخامنشی بود.

همه‌گیر شدن علوم و فنونِ مصری و بابلی نتیجهٔ آزادسازی علم به‌فرمان داریوش بزرگ و جانشینانش در مصر و بابل از انحصار معبد بود. در جای خود از نوشتهٔ یکی از بلندپایه‌ترین کاهنان مصری خواندیم که داریوش بزرگ چه‌گونه به‌او فرمان داد که مرکز بزرگ آموزش علم طب در مصر با هزینهٔ دولت تأسیس کند و به‌آموزش دادن علاقه‌مندان به‌این علم بپردازد. این به‌معنای صدور فرمان همگانی شدن علم و بیرون آمدن آن از حالت رازآمیز و انحصاریِ گذشته بود که اسرارش فقط در دست کاهنان قرار داشت، و برای خدمت به‌معبد و پیامبرشاه بود. فرهنگ ایرانی دست‌آوردهای تمدنیِ بشر را برای خدمت به‌سعادت و بهزیستی بشریت می‌خواست. تشویقها و نوازشهائی که دربار ایران و حکومت‌گران ایرانی به‌دانش‌مندان می‌کردند را نیز نمونه‌هایش از نوشته‌های یونانیانی خواندیم که توسط ایرانیان به‌خدمت گرفته شده بودند. و این می‌تواند دربارهٔ مصریان و بابلیان که آموزندگانِ علوم و فنون به‌همین یونانیان بودند بسیار بیشتر بوده باشد.

آزادسازیِ علوم از انحصار معبد به‌فرمان شاهنشاهان هخامنشی دنیای نوینی را در جلوِ دیدگانِ بشریت گشود. یونانیانِ دارای اذهانِ مستعد وقتی شروع به‌آموزش‌گیری نزد مصریان و بابلیان کردند با شگفتیهای نوینی روبه‌رو شدند که تا پیش از آن به‌ذهنشان نرسیده بود. آنها چون‌که عادت به یادداشت کردنِ دیده‌ها و آموخته‌هاشان داشتند این شگفتیها را نیز در لابه‌لای نوشته‌هاشان برای ما برجا نهاده‌اند. در نوشته‌های هرودوت و افلاطون و دیگر

یونانیان این شگفت‌زدگی به‌اَشکالِ گوناگون بیان شده است؛ و همین نوشته‌ها است که ما را با جنبه‌هائی از فرهنگ ایرانیان و کلدانیان و مصریان آشنا می‌سازد؛ بعلاوه به‌ما می‌فهمانَد که علوم بابلی و مصری چه‌گونه و توسط چه کسانی و در چه زمانهائی به‌یونان انتقال یافت. نوشته‌های افلاطون در این زمینه بیش از همه به‌ما کمک می‌کند که مطمئن شویم او و استادش سقراط همهٔ دانسته‌های علمی‌شان، از طب و اخترشناسی و ریاضیات و موسیقی، را نزد مصریان و بابلیان آموختند. همین نوشته‌ها به‌ما کمک می‌کند که بدانیم افلاطون نظریهٔ «مُثُل» و نیز دیالیتیکِ خیر و شر را نزد ایرانیان آموخت، و آن‌چه فلسفهٔ اِشراقی افلاطون نامیده می‌شود او از ایرانیان گرفته بود.

همهٔ پیش‌آهنگان علوم و فنونِ یونانیْ دانش‌آموختگان دوران آزادسازی علوم و فنون مصری و بابلی از انحصار معبد و کاهنان بودند، و آن‌چه در یونان انتشار دادند بازنویسی و تدوین و تنظیمِ این آموخته‌ها بود؛ و این به‌نوبهٔ خودش ـ البته ـ هنر بزرگی بود. در جای خود دیدیم که از زمان داریوش بزرگ به‌بعد چه شمار از یونانیان دست به‌کار انتقال علوم و فنون به‌یونان و تدوین این علوم و فنون شدند و تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند.

قوم ایرانی به‌آن بخش از ارزشهای فرهنگی و عناصر تمدنی توجه می‌کرد که به‌کارِ ساختن و آباد کردن جهان می‌آمد؛ یعنی آن‌چه در ایران مورد توجه بود توسعهٔ اقتصادی و رفاه مردم بود که می‌توانست از راهِ توسعهٔ کشاورزی و اقداماتِ عمرانیِ مربوط به‌آن و نیز توسعهٔ صنایع و بازرگانی تحقق یابد. به‌عبارت دیگر، به‌آن‌چه در ایران بها داده می‌شد عناصر مادی تمدن بود که در ارتباط با زندگی عملی قرار داشت. به‌کشاورزی در ایران اهمیت خاصی داده می‌شد، و این اهمیت در تعالیمِ زرتشت مورد تأکید قرار گرفته بود، تعالیمی که کشاورزی و درخت‌کاری را در زمرهٔ کارهای نیکی می‌شمرد که موجب خشنودی خدا بود و انسان را رستگاری می‌داد. گزینوفون که آشنایی بسیاری دربارهٔ ایران داشته از زبان استادش سقراط خطاب به‌یکی از یونانیان نوشته که شاهان ایران به‌همان اندازه که به‌ارتش برای پاس‌داری از دولت بها می‌دهند، به‌کشاورزی اهمیت می‌گذارند. از این‌رو است که آنها، هم شخصًا به‌مناطق گوناگونِ کشور سرکشی می‌کنند و هم مأموران ویژه‌ئی را برای بازرسیِ امور زمینها و امور کشاورزی گسیل می‌کنند. آنها به‌کارگزارانی که کشت و زرع را در زمینهای زیرِ اختیار خودشان رونق بیشتری داده و درختان زیادی کاشته باشند پاداش درخور می‌دهند. ولی اگر متوجه شوند که یکی از کارگزارانشان به‌این امر کم‌توجهی نموده و سخت‌گیریها و شیوه‌های نامناسبِ او سبب شده که سرزمینِ زیرِ سلطه‌اش کم‌جمعیت و دارای زمینهای بایر بسیار باشد، چنین

کارگزاری را برکنار می‌کنند و جایش را به‌دیگری می‌دهند. نیز، شاهان ایران همان‌گونه که به‌افسران دلیر ارتش به‌خاطر فداکاریهائی که می‌کنند پاداش می‌دهند، به‌کسانی که زمینهای وسیعی را با کشاورزی و باغ‌داری آباد کرده باشند پاداش می‌دهند.[۱]

نیز در جای خود دیدیم که شهریار پارسیِ غرب اناتولی به‌امیرِ یکی از شهرهای یونانی فرمان داد که یا سرزمینهای زیر حاکمیتش را آباد کند یا دیگری را به‌جای او خواهد گماشت.

آبادسازیِ جهان به‌هدفِ سعاتِ انسانْ چشم‌اندازِ نخستینِ برنامه‌های ادارهٔ کشور در دستگاه دولتیِ هخامنشی بود، و این مسئولیتی بود که تعالیم دین ایرانی بر دوش دستگاه دولتی ایران نهاده بود. به‌عبارتِ دیگر، دستگاههای دولتی برای شاهنشاهانِ هخامنشی و کارگزارانِ بلندپایهٔ ایرانیْ ابزاری برای تولید سعادت و شادی و خوشی برای بشریت بود؛ و عملاً هم دولت در زمان هخامنشی تبدیل به‌این ابزار شده بود.

فنونِ اختربینان و فال‌بینان و غیب‌گویان و جادوگران و خواب‌گزاران که در کَلدَه و مصر رواج داشت و در یونان نیز طرف‌دارانش همگان بودند، در ایران طرف‌دار نداشت؛ زیرا ایرانیان بنابر تعالیم دینشان و آموزه‌های زرتشت آموخته بودند که سنتهایی که خدا در طبیعت نهاده است تغییرناپذیر است؛ و هیچ فال‌بین و غیب‌گوئی نه می‌تواند که در آنها دخل و تصرفی کند و نه می‌تواند که به رازهای غیبی پی ببرد. ایرانیان عقیده نداشتند که کسی از انسانها بتواند در اموری که مربوط به‌پروردگار است دخالت کند یا از اسرار آن آگاه شود، یا بتواند از ارادهٔ خدا باخبر شود. به‌همین‌سبب هم ایرانیها مدعیانِ غیب‌دانی و فال‌بینان و جادوگران را به‌چیزی نمی‌گرفتند و کسانی که به‌آنها عقیده نشان می‌دادند را جاهل می‌نامیدند و مسخره می‌کردند؛ و حتی در تعالیم دینی‌شان که در اوستا آمده بود آشکارا از جادوگران و جادوگری ابراز نفرت می‌شد. دیدیم که در اوستا (یَسنَه ۱۲) به‌صراحت و به‌بانگ بلند از جادوگران و پیروان جادوگران ابراز انزجار شده بود. سقراط همین باورها را از ایرانیان گرفته بود و کوشید که در یونان انتشار دهد، و تلاش برای انتشار این باورها بود که به‌تکفیر و اعدام او انجامید. ولی شاگردش افلاطون کوشید که برای نشر این باورها و القای این فکر که انسانها نخواهند توانست که ارادهٔ خدایان را بشناسند به‌شیوه‌های نرم‌تر و باتدبیرانه‌تری عمل کند.

ایرانیان به‌پزشکان و معماران و مهندسان و صنعت‌گران ارجِ بسیار می‌نهادند، زیرا اینها با خدماتشان به‌ساختن جهان برای انسان و تولیدِ ثروت و سعادت و خوشی کمک می‌کردند. و دیدیم که چنین انسانهائی از اطراف و اکناف جهان در ایران گرد آمده و مشغول خدمت بودند.

۱. گزینوفون، کتاب اکونومیک، فصل ۴.

ولی آن‌چه در یونان فلسفه نامیده شد را حکومت‌گران و بزرگانِ ایران مباحث نظریِ بی‌فایده تلقی می‌کردند که به‌کار قیل و قال می‌خورَد و نتیجهٔ عملی ندارد. از این‌رو فلسفه نمی‌توانست که هیچ‌گونه حمایتی را در ایران به‌دست آورَد. ایرانیانْ مرد عمل بودند نه مرد سخن و قیل و قال. آنان با عمل خودشان جهان را چنان‌که مقبولِ طبعِ بشر بود می‌ساختند و می‌پرداختند، و احساس نمی‌کردند که به‌فلسفه و مباحثِ فلسفی نیازمند باشند. حتی در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م که در یونان فیلسوفان و سخن‌وران نام‌داری پا به‌عرصهٔ وجود نهادند در ایران جز به‌پزشکان و مهندسان و نگارگران و پیکرتراشانِ یونانی که علوم و فنونشان را از مصر و بابل اخذ کرده بودند، به‌دیگر علوم و فنون یونانی توجهی داده نمی‌شد، و کارهائی که مردانی همچون سوفسطائیان و سقراط و شاگردان آنها می‌کردند به‌نظر جهان‌داران و جهان‌سازان ایرانی بیهوده و وقت‌تلف‌کن تلقی می‌شد که گفتن و شنیدن آنها نه تنها برای مردم هیچ سودی در بر ندارد بل‌که زیان‌بار نیز هست؛ زیرا وقتِ مردم را بیهوده می‌گیرد و مردم را از کار و سازندگی بازمی‌دارد. درستیِ این نظر با یورش اسکندر مقدونی به‌خاورمیانه و پی‌آمدهای آن به‌اثبات رسید، و یونانیانْ ناتوانیِ خویش را در ادارهٔ کشورِ پهناورِ هخامنشی که گرفته بودند به روشن‌ترین نحوی نشان دادند، خاورمیانه را وارد دوران درازی از آشوب و ناامنی کردند، و زیانهای جبران‌ناپذیری به‌تمدن ایرانی و کل تمدن و فرهنگ خاورمیانه وارد آوردند؛ و معلوم شد که آن‌همه نظریه‌های فلسفی که نام‌داران یونان پرداخته بودند به‌درد جهان‌داری و جهان‌سازی نمی‌خورَد، و نمی‌تواند که به‌تمدن بشری خدمت کند. اکنون (در زمانِ ما) اگر جهانْ دیگرگونه شده و از اندیشه‌های سیاسیِ فیلسوفان بزرگِ یونان باستان در غرب نتایج عملی بیرون کشیده شده است، در آن روزگارِ دیرینه جهان به‌گونهٔ دیگری بود و تراوشات ذهنی آنها به‌دردِ جهان‌داریِ روزگار نمی‌خورد. اکنون که جهان در آستانهٔ وارد شدن به‌هزارهٔ سوم مسیحی است بار دیگر تمدن جهانی در حال برگشت به‌بینش مسلط در ایرانِ هخامنشی و روی‌آوری به‌فعالیتهای مادیِ سعادت‌بخش و دور شدن از مباحث بی‌ثمرِ فلسفهٔ نظری است. شاید سدهٔ نخست هزارهٔ سوم مسیحی سدهٔ به‌خود رهاشدنِ بسیاری از مباحث فلسفهٔ نظری، و دوران مسلط شدن همان بینش جهان‌سازانه و عمل‌گرایانه باشد که ایرانیان در زمان هخامنشی داشتند. به‌نظر می‌رسد که با جهان‌گیر شدنِ آن‌چه که تمدن و فرهنگ آمریکایی نامیده می‌شود، ما در سدهٔ نخستِ هزارهٔ آینده (هزارهٔ سوم مسیحی) در راه بازگشت به‌جهان‌بینیِ شبیه جهان‌بینیِ ایران هخامنشی قرار گیریم، و دستگاههای دولتی به‌جای آن‌که دستگاهِ سلطه و زور باشد تبدیل به‌ابزارِ تولید سعادت و خوشی برای بشریت گردد.

و اما آن‌چه ایرانیان می‌آموختند تعالیمی بود که برای زندگیِ اجتماعی و برای ادارهٔ جامعه کارآیی داشت. آنها به‌فرزندانشان همهٔ صفتهای نیکو می‌آموختند و چنان تربیت می‌کردند که خصلتهای بد در آنها شکل نگیرد. به‌بچه‌ها از کودکی می‌آموختند که از پیرانِ کارآزموده اطاعت کنند، و در نوجوانی فنون سوارکاری و شکارگری و مقابله با خطر به‌آنها می‌آموختند. کشاورزی و آبیاری که البته بخشی از زندگی روزمرهٔ مردم سراسر کشور بود و ایرانیان از کودکی با آن سروکار داشتند؛ و به‌حکمِ آن‌که ایران یک سرزمین کم‌آب بود کارآمدترین فنونِ استفاده از آبهای زیرزمینی و ایجاد شبکه‌های آبیاری که همانا ایجاد کَهَن (قنات) بود را ابداع کردند. اینها آموزشهائی بود که برای زندگیِ اجتماعی ضرورت داشت و عموم ایرانیان به‌آنها توجه بسیار مبذول می‌داشتند. بزرگانِ کشور علاوه بر این آموزشها فرزندانشان را از نوجوانی با شیوه‌های دادگری و سازمان‌دهی و ادارهٔ امور آشنا می‌کردند.

آموزش اخلاق نیز نزد ایرانیان آموزشِ عملی بود نه نظری. گزینوفون نوشته که کودکان ایرانی برای فراگرفتن امور عملی به‌مدرسه می‌روند، و اگر در یونان کودکان برای فراگیری خواندن و نوشتن به‌مدرسه فرستاده می‌شوند ایرانیان در مدارسشان فنون عدالت و قضاوت و اداره می‌آموزند. معلمان در این مدارس قضایای گوناگون را برای شاگردان به‌تمرین می‌گذارند، اتهامات فرضی ازقبیل دزدی و راه‌زنی و رشوه‌خواری و تغلب‌کاری و تعدی و اموری که معمولاً در جامعه اتفاق می‌افتد را برضد برخی از دانش‌آموزان مطرح می‌کنند و از دانش‌آموزانِ دیگر می‌خواهند تا دربارهٔ آنها حکم داده مرتکبِ چنین بزههائی را کیفر دهند. نیز، آنها یاد می‌گیرند که به‌کسانی که اتهام ناروا به‌دیگران می‌زنند کیفر دهند. درنتیجهٔ چنین آموزشهائی کودکانِ ایرانی از سنینِ اولیهٔ عمرشان با بدیها و نیکیها (رذیلتها و فضیلتها) آشنا می‌شوند و می‌کوشند که خودشان را به‌بهترین خصلتها بیارایند و در آینده مرتکبِ کردار خلاف نشوند. آنها حتی می‌آموزند که کسی که توانِ انجام کارِ سودمندی برای دیگران دارد ولی از انجامش خودداری می‌ورزد را نیز به‌کیفر برسانند؛ زیرا خودداری از انجامِ کار نیک در عین توانِ انجام آن را ناشکری در برابر نعمتهای خدا می‌شمارند، و ناشکری را درخور کیفر می‌دانند. این از آن‌رو است که آنها عقیده دارند که انسانِ ناشکر نسبت به‌ادای وظیفه‌اش در قبال پدر و مادر و اطرافیان و جامعه و کشورش سستی و اهمال می‌کند؛ و کسی که در انجام وظیفه‌اش اهمال کند انسان بی‌شرمی است که ممکن است مرتکب هر کار خلاف اخلاقی بشود. از دیگر آموزشهائی که در این مدارس به‌کودکان داده می‌شود تسلط بر نفس و نظارت بر خویشتن و نظارت بر کردارهای دیگران، و اطاعتِ کهتران از مهتران و کاردیدگان است.

نیز، ایرانیان به‌کودکان می‌آموزند که چه‌گونه در خورد و نوشْ جانب اعتدال را مراعات کنند؛ به‌همین جهت، دانش‌آموزان نه با مادرانشان که با آموزگارانشان غذا می‌خورند، و غذا را نیز آنها از خانه‌هاشان با خودشان می‌آورند. در کنار این آموزشها تیراندازی و زوبین‌افکنی و فنون نبرد به‌کودکان آموزش داده می‌شود. اینها آموزشهائی است که تا سنین ۱۵ و ۱۶ سالگی به‌کودکان و نوجوانان داده می‌شود، سپس آنها وارد دوران جوانی می‌شوند و چیزهائی به‌آنها آموخته می‌شود که مخصوص بزرگ‌سالان است.[۱]

هرودوت ضمن اشاره به‌آموزشهای کودکان و نوجوانان ایرانی نوشته که سوارکاری و تیراندازی و نیکوکاری اساسِ آموزش نزد ایرانیان است.[۲]

افلاطون نوشته که بزرگ‌زادگان ایرانی در هفت‌سالگی اسپ‌سواری می‌آموزند؛ در ۱۴ سالگی چهار آموزگارِ فرزانه برای آموزشِ آنها گماشته می‌شوند. خردمندترین آموزگار شیوه‌های خداپرستی و امور حکومت‌گری را از روی اوستا (به‌تعبیر افلاطون: ماگیای زرتشت) به‌آنها آموزش می‌دهد؛ درست‌کارترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که در همهٔ زندگی راست‌گو و راست‌کردار باشند؛ خوددارترین آموزگار شیوه‌های حکومت بر خویشتن را به‌آنها می‌آموزد؛ و دلیرترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که دلیر و بی‌باک باشند.[۳] اگر بخواهیم این آموزشها را به‌زبان اوستا بیان کنیم، متوجه می‌شویم که در مدارس ایرانی تفسیر خشتره و وهومَنَه و اَرتَه و آرمَئیتی و هَوروَتات به‌کودکان می‌آموزاندند. یعنی در آموزش دادن به‌کودکان ایرانی زمان هخامنشی بر روی پنج فضیلت والای تعریف‌شده در گاتَه‌ی زرتشت تمرکز می‌شده است: **وهومنه** برای تعلیم نیک‌اندیشی و راست‌کرداری؛ **اَرتَه** برای آشنایی با عدالت و اجرای صحیحِ آن؛ **آرمئیتی** برای تسلط بر خویشتن؛ **خشترَ** برای آموختن اصول بزرگ‌منشی و ادارهٔ خویشتن و جهان؛ و **هَوروَتات** برای آموختنِ راه و رسم استواری و پایداری در نیکی‌ورزی.

یک نمونه از جوانانی که در این مکتب تربیت یافته بودند کوروش کهتر بود که در جوانیش شهریاری لیدِیَه را داشت، و او را در جای خود شناختیم. گزینوفون دربارهٔ کوروش کهتر نوشته که او هیچ‌گاه به‌هیچ عهد و پیمانی بی‌وفایی نشان نمی‌داد، و از این‌جهت کسانی که دشمنِ او بودند نیز به‌قول و قرارها و تعهدهایش اعتماد کامل داشتند و از او احساس امان می‌کردند. او هیچ‌گاه چشم طمع به‌اموال دیگران نداشت و همواره می‌کوشید که ثروتهای نهفته

---

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۱، فصل ۲/ بندهای ۶ـ ۸.

۲. هرودوت، ۱/ ۱۳۶

۳. اومستد، ۶۱۹ به‌نقل از الکیبیادس افلاطون.

در زیر زمین را استخراج کند و از این‌راه بر ثروتهای خودش بیفزاید (تولیدِ ثروت کند). او همیشه از کسانی که در دستگاهش کار می‌کردند عدل و انصافْ مطالبه می‌کرد و کسانی که عدالت‌پیشه و باانصاف بودند را مورد نوازش قرار داده پاداشِ شایسته می‌داد.[۱]

هرودوت در سخن از خصلتهای ایرانیان نوشته که ایرانیان دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌دانند، و وام‌داری را ننگ می‌شمارند، و می‌گویند وام‌داری از این‌رو بد و ناپسند است که کسی که بده‌کار باشد مجبور می‌شود که دروغ بگوید؛ از این‌رو همواره از ننگِ بده‌کار شدن می‌پرهیزند. ایرانیان به‌همسایه احترام بسیار می‌گزارند، هرچه همسایه نزدیک‌تر باشد بیشتر مورد توجه است و همسایگانِ دور و دورتر در مراتبِ پائین‌تری از احترامِ متقابل قرار دارند. ایرانیان هیچ‌گاه در حضور دیگران تُف (آبِ دهان) نمی‌اندارند و چنین کاری را بی‌ادبی به‌دیگران تلقی می‌کنند؛ آنها هیچ‌گاه در حضور دیگران پیشاب نمی‌کنند و این عمل نزد آنها از منهیات مؤکد است. در باده‌نوشی تعادل را مراعات می‌کنند و هیچ‌گاه چنان زیاده‌روی نمی‌کنند که مجبور شوند استفراغ کنند یا کنترلِ عقلشان را از دست بدهند. ایرانیان روزِ تولدشان را بسیار بزرگ می‌شمارند و در آن روز مهمانی و جشن برپا می‌کنند و سفره‌های گوناگون می‌کشند، گاو و گوسفند سر می‌برند و گوشت در میان دیگران بخش می‌کنند (صدقه می‌دهند). آنها هیچ‌گاه در آبِ جاری پیشاب نمی‌کنند و جسم ناپاک در آب جاری نمی‌اندازند و در آبِ جاری استحمام نمی‌کنند؛ و اینها را از آن‌رو که سبب آلوده شدن آب جاری می‌شود گناه می‌دانند.[۲]

چنان‌که می‌بینیم، آلوده کردن آب رودخانه یکی از منهیات مؤکد در دین ایرانی است. نگاه‌داشت حرمتِ درخت و گیاه نیز بخشی از تعالیم زرتشت است. ضمن سخن از زرتشت خواندیم که کسانی که کشتزار و باغستان را منهدم کنند بدترین گناهان را مرتکب می‌شوند؛ و دیدیم که درخت‌کاری و کشاورزی و آباد کردن زمین را زرتشت ازجملهٔ کارهای نیک و مورد خشنودی اهورامزدا اعلام کرده بود.

ایرانیان از تعالیم دینشان (دینی که برخاسته از فرهنگ و جهان‌نگری‌شان بود) آموخته بودند که به‌فرهنگ و آداب و رسوم همهٔ اقوام جهان احترام بگذارند، و درعین حال برای پذیرش هر عنصر سودمند تمدنی‌ئی که دیگران پرورده بودند آمادگی داشتند. هرودوت نوشته که ایرانیان بیش از هر قوم دیگری آمادگی پذیرشِ عناصر و ارزشهای تمدنیِ اقوام دیگر

۱. گزینوفون، آناباسیس، کتاب ۱، فصل ۹.
۲. هرودوت، ۱/ ۱۳۳ـ ۱۳۹.

را دارند.[۱] این امر در تمدن ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر و قابل دیدن است؛ زیرا ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که نسبت به‌فرهنگها و ادیان اقوام زیرِ سلطه تساهلی درحد ستایش به‌خرج می‌دادند. ایرانیان خط و نگارش را از خوزیه و بابل اقتباس کردند و بر اساس آن خط و نگارشِ ویژهٔ خودشان را که نسبت به‌نویسهٔ خوزی و بابلی پیش‌رفته‌تر و کارآمدتر بود ترتیب دادند. ایرانیان از فنِ اخترشناسیِ بابلی (کلدانی) برای گاه‌شماری استفاده کردند و سال را به ۱۲ ماه و ۳۶۵ روز تقسیم کردند و بر هر یک از ماههای سال نام یکی از ایزدان کهن ایرانی نهادند؛[۲] و این نامها با تحولی که در تلفشان یافته‌اند تا امروز بر ماههای ایرانی مانده است.

ایرانیان در ساختن کاخها و کوشکها و شهرها و راهها و جاده‌ها و پلها از مهندسان و معماران و نگارگران و پیکرتراشان و هنرآفرینانِ خوزیه و بابل و مصر استفاده کردند و تجارب آنها را به‌درون ایران انتقال دادند. ولی از آنجا که به‌آموزشهای عملی توجه نشان می‌دادند علوم عقلی به‌ویژه فلسفه به‌شیوهٔ یونانیان در ایران جائی نگشود؛ و در عوضِ آن یک جهان‌بینیِ عرفانی‌اشراقی مبتنی بر تعالیم زرتشت در ایران شکل گرفت که در آینده افکار و باورهای دینی خاورمیانه را زیر تأثیر قرارداده تحولی اساسی در دینها و فرهنگهای جوامع خاورمیانه‌یی ایجاد کرد و اقوام خاورمیانه‌یی را از خدایان جبارِ بشرگونه و انسان‌ستیز نجات داده به‌سوی عقیدهٔ توحیدیِ جهان‌شمول رهنمون شد.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در کل جهان بودند که به‌خدای جهان‌شمول واحدِ غیرمجسمِ مجردِ بی‌همتای بی‌چون اعتقاد داشتند.[۳] اهورَمَزدا خدای مورد پرستش ایرانیان تنها خدای جهان، آفریدگار، پروردگار، روزی‌رسان، ناظر کردار و رفتار انسان و خالق همهٔ نیکیها دانسته می‌شد. اهورَمَزدا مهرورز و انسان‌دوست بود و تَجَلّی او نوری بود که در دل مؤمنان جای داشت. ایرانیان برای اهورَمَزدا معبد و پیکره نمی‌ساختند. هرودوت نوشته که

---

۱. همان، ۱۳۵.

۲. تا روزگارِ سلطنت داریوش بزرگ، در پارس از نامهای کهن ماهها که از تغییر و تحول در فصول سال اقتباس شده بود استفاده می‌کرده‌اند، و این‌را ما در سنگ‌نبشتهٔ داریوش می‌بینیم. نامهای کهن ۹ تا از ماههای سال در سنگ‌نبشتهٔ او آمده است. نیز، ما به‌درستی نمی‌دانیم که نامهای اوستایی ماهها از چه زمانی در کشورمان عمومیت یافته است.

۳. قوم یهود نیز در آن زمان دینشان تک‌خدایی بود، ولی خدای یهود خدای خاص قبیله‌یی بود که اختصاص به‌قوم خودش -بنی‌اسرائیل- داشت و خدای دیگران نبود، از این‌رو تعالیم دین یهود نمی‌توانست که در اقوام خاورمیانه‌ئی -که دشمنانِ خدای یهود پنداشته می‌شدند- اثر بگذارد. به‌همین‌جهت، نمی‌توان که دین قبیله‌یِ اسرائیلیان را با دین توحیدی ایرانی مقایسه کرد.

رسم ایرانیان نیست که برای خدایشان پیکره و معبد و قربان‌گاه بنا کنند، و در عقیدهٔ آنها کسانی که چنین کنند بی‌خرد شمرده می‌شوند؛ و این از آن‌رو است که آنها همچون یونانیان به‌خدا تجسم انسانی نمی‌دهند. او افزوده که قربانی کردن برای خدا نزد ایرانیان یک امر معمولی است، و برای خورشید و ماه و زمین و آتش و آب نیز قربانی می‌دهند. ولی برای این کار قربان‌گاهِ ویژه ندارند و به‌هنگام قربانی کردنْ به‌خدایان بانگ نمی‌زنند، باده بر زمین نمی‌ریزند و ساز نمی‌نوازند. وقتی می‌خواهند که قربانی بدهند حیوان را به‌جائی که فضای باز است می‌برند، آنگا به‌درگاه خدا دعا می‌کنند. در دعا کردن نیز رسم نیست که حسنات را برای شخصِ خویشتن بطلبند، بل‌که برای شاه و همهٔ مردم کشور دعا می‌کنند و خودشان را نیز یکی از اینها می‌شمارند. وقتی حیوان را قربانی کردند گوشتش را روی علفِ نرم تکه‌تکه می‌کنند، آن‌گاه مغ می‌آید و دعا می‌خواند، سپس گوشت را بهره (تقسیم) می‌کنند.[۱]

سخنان هرودوت دربارهٔ دین ایرانی در سدهٔ پنجم پ‌م بود. استرابو که چهار سده پس از هرودوت می‌زیسته، دربارهٔ دین ایرانیان نوشته که ایرانیان برای خدایشان پیکره نمی‌تراشند و معبد و مذبح ندارند. آنها خدای آسمان را عبادت می‌کنند و میترَ و اَناهیتَه و نیز زمین و آب و آتش را می‌ستایند. آنها جانوران را در جاهای پاک قربانی می‌کنند و گوشتِ قربانی را بهره می‌کنند و عقیده ندارند که باید چیزی از آن را به‌خدا داد، زیرا می‌گویند که آن‌چه به‌خدا می‌رسد و خدا را خشنود می‌سازد روح قربانی است نه گوشت او.[۲]

استرابو در همینجا یادآور شده که «ولی کسانی عقیده دارند که ایرانیان قطعه‌ئی از یک جای جانورِ قربانی را برای خدا بر آتش می‌نهند». شایسته است توضیح مختصری دربارهٔ این بخش از گزارش استرابو بدهم: سوزاندن و خاکستر کردنِ هر جسم حیوانی در آذرگاه در دین ایرانیان حرام و از گناهان کبیره به‌شمار می‌رفت. آن‌چه استرابو در اینجا به‌آن اشاره دارد، حتماً رسوم دینی جماعات بومیِ میان‌رودان بوده که طبق تعالیم دینشان مذبح داشتند و پیه و چربیِ قربانی را در معبد بر آتش می‌نهادند و عقیده داشتند که این امر خدا را خشنود می‌سازد. یهودان نیز چندین مراسمِ قربانی داشتند که حیواناتی را در مذبح برای خدایشان سر می‌بریدند، و بخشهائی از جسم آنها را بر آذرگاهِ معبد می‌سوزاندند تا دود و بویش به‌خدایشان برسد. معروف‌ترین مراسم قربانی اسرائیلیانْ عیدهای «فطیر» و «اسابیع» و «خیمه‌ها» بود. نیز بر آنها مقرر بود که در آغازِ هرماه و در هر روزِشنبه قربانی داده بخشی از قربانی را در مذبح

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱ـ ۱۳۲.
۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، بند ۱۳ به‌بعد.

بر آتش نهند تا بسوزد و خاکستر شود.[۱] اقوامِ کلدانی و آشوری نیز ـ گرچه خدایانشان با خدای یهودان تفاوت داشتند ـ مراسم دینی‌شان اساساً با مراسم دینی یهود همسان بود، و هردوشان از روزگارانی پیشتر که از هم جدا شده بودند بسیاری از مراسم کهنِ دینی‌شان را با خود کشیده و آورده بودند. لذا تردیدی نیست که اشارهٔ استرابو در اینجا باید به‌اقوام میان‌رودان در زمان پارتیان بوده باشد، که بخشی از ملت بزرگ ایران را تشکیل می‌داده‌اند، و به‌نظر او ایرانی به‌شمار می‌رفته‌اند.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در جهان بودند که برای زندگی انسانی یک غایت آرمانی قائل بودند و عقیده داشتند که هدف زندگی انسان پیمودن راه کمال و رسیدن به‌جایگاه اهورَمَزدا است. بودند اقوام دیگری در خاورمیانه که به زندگی اخروی عقیده داشتند؛ ولی زندگی اخروی که در ادیان آنها تعریف شده بود نه یک هدف آرمانی بل‌که نوعی انتقال انسان از مملکت این‌جهانیِ پیامبرشاه آسمانی‌نژاد به‌مملکت آسمانی او بود، و چنین تلقین می‌شد که اگر کسی در زندگیش از پیامبرشاه فرمان نبَرَد پس از مرگش در ملک او جائی نخواهد داشت و چون هیچ نقطه‌ئی در آسمانها برای زندگی او پیدا نخواهد شد او در همین جهان خواهد ماند و به‌صورت جانورانِ درنده یا خزنده درخواهد آمد و برای ابد درذلت به‌سر خواهد برد. آخرتی که در دیگرادیان خاورمیانه‌یی مطرح بود ابزارِ هراساندن بود که حکومت‌گران و فقیهان ابداع کرده بودند تا به وسیلهٔ آن عوام را در هراسِ همیشگی از فرجامِ اخروی نگاه دارند و مجبور سازند که تسلیمِ سلطه‌گران باشند و طبق خواستهٔ آنها عمل کنند. اما زندگی اخروی که زرتشت از آن سخن گفته بود و ایرانیان به‌آن عقیده داشتند نه به‌خاطر ترساندن مردم از پی‌آمدهای ناگوار عدم اطاعت از سلطه‌گران بل‌که ابزار تشویق به‌نیکوکاری و پرهیز از بدکاری بود که سبب می‌شد مردم از ستم و زورگویی و تجاوز و حق‌کُشی خودداری ورزند و عدالت‌گرا و انسان‌دوست شوند و به‌سلطه‌گرانِ ستم‌پیشه تسلیم نشوند. در هیچ جای اوستا ما نمی‌بینیم که نوشته باشد چنان‌چه کسی از شاه نافرمانی کند گناه‌کار خواهد شد؛ در حالی که در تعالیم ادیان سامی ضرورتِ اطاعت مطلق از پیامبرشاه بخش اساسی تعالیمِ دین (احکامِ فقه) را تشکیل می‌دهد؛ و بزرگترین گناهی که انسان ممکن بود مرتکب شود نافرمانی از پیامبرشاه (وَلیِ امرِ مؤمنین) بود. در تعالیم زرتشت ـ چنان‌که در جای خود دیدیم ـ فرمان‌بری از رهبرانی که جنگ‌افروزی کنند و بخواهند که ستم بر انسانها روا دارند نیز تحریم شده و تأکید گردیده بود که کسانی که از کاوےها و کرپنها و اوسیجها و گرهماها فرمان ببرند و

۱. تورات، کتاب دوم تواریخ ایام، ۸/ ۱ـ ۱۳.

به‌فرمان آنها کشتزارها را به‌آتش بکشند و چارپایان را نابود کنند و به‌انسانها تجاوز نمایند، به‌بدترین فرجامهای اخروی گرفتار خواهند آمد.[۱] و دیدیم که حتی نافرمان شدن از پادشاهی همچون جمشید ـ به‌رغمِ آن‌همه خدماتی که کرده بود ـ چون‌که زورگو و خودپرست شده بود کارِ نیک و ستوده شمرده شد. این‌که «برترین جهاد همانا سخن حق در برابر سلطان زورگو است» عبارتی است که ایرانیانِ دوزبانه در سدهٔ دوم هجری وارد فرهنگ اسلامی کردند. «سلطان» در قرآن به‌دو معنا آمده است: یکی «دلیلِ قاطع» و دیگر «ابزار قدرت». سلطان نزد عربهای مسلمان سدهٔ نخست تا نیمه‌های سدهٔ دوم هجری نیز نه انسان بل‌که دستگاه سلطه است. در عبارت بالا سلطان به‌مفهوم نوینی که تا پیش از آن در زبان عرب وجود نداشت، یعنی آدمِ حکومت‌گر، وارد فرهنگ اسلامی شد. عبارتِ بالا یکی از ارزشهای والا بود که مستقیماً از فرهنگ ایرانی گرفته شده بود، ولی بعدها به‌نام اسلام ثبت شده برایش حدیث از زبانِ پیامبرِ ما مسلمانان ساخته شد.

در ادیان دیگرِ خاورمیانه‌ییْ پادشاه ـ هرکه بود و هرچه بود ـ مظهر خیر و خوبی و کمال مطلق انگاشته می‌شد و همین‌که از این دنیا می‌رفت به‌آسمان منتقل می‌شد و در آسمانْ جاودانه می‌زیست، و رعایای فرمان‌برش نیز پس از مرگشان به‌مملکت او انتقال می‌یافتند و از نعمتهائی که در ملک او وجود داشت بهره‌مند می‌شدند. هرکه در این دنیا از او نافرمانی کرده بود در دنیای دیگر مورد خشم او قرار می‌گرفت و به‌مذلت می‌افتاد. ولی در تعالیم زرتشت تنها کسانی به‌سعادت اخروی نائل می‌شدند که نیکوکار بودند و از آز و تباه‌کاری و تعدی و تجاوز می‌پرهیختند، و در راه تأمین وسائلِ سعادت و خوشیِ عمومِ مردم خدمت می‌کردند. در این عقیده حتی نام‌دارترین پادشاهان از قبیل جمشید، به‌سبب آن‌که آزمند شده بودند و دنیا را برای خودشان می‌خواستند و درصدد بودند که مردم را به‌بردگان خودشان تبدیل کنند مورد نفرین بودند و در زندگی اخروی‌شان به‌سرای دیوان و سرای رنج برده می‌شدند.

آخرت در تعالیم دینِ ایرانی نه مملکتِ سلطه‌گرانِ زمینیِ منتقل‌شده به‌آسمان بل‌که ملک پهناور اهورَمَزدا و ملکوت او بود که هم نیکوکاران و هم بدکاران پس از مرگشان به‌آنجا منتقل می‌شدند تا حیات جاوید را آغاز کنند و پاداش یا کیفر ببینند. از این‌رو ـ چنان‌که در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم ـ زرتشت نخستین کس در جهان بود که بر اساس اصل «عدالتِ خدا و اختیارِ انسان» موضوع پاداش و کیفر اخروی را مطرح کرد، و تصریح نمود که انسانها پس از مرگشان بنابر نیک‌رفتار و بدرفتار بودنشان در این‌جهان، و بنابر خدمتهائی که

۱. یَسنَه ۳۲، بندهای ۳ ـ ۱۲. یَسنَه ۹/ ۱۸. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ ـ ۱۵. یَسنَه ۴۴/ ۲۰. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.

برای آبادسازیِ جهان و سعادت‌مند کردنِ بشریت می‌کنند یا زیانها و درد و رنجهائی که به‌انسانها و به‌محیط پیراموشان می‌رسانند، به‌بهشت یا دوزخ (به‌تعبیر زرتشت: سرای راستی و سرای دروغ) خواهند رفت و در خوشی یا ناخوشیِ جاوید خواهند زیست.

از زمان ظهور زرتشت تا سدهٔ دوم مسیحی، ما هیچ رهبرِ دینی و هیچ مصلح دیگری را در جهان سراغ نداریم که چنین به وضوح دربارهٔ هدف غایی زندگی بشری سخن گفته باشد.

ایرانیان از تعالیم زرتشت آموخته بودند که انسان آفریده شده است تا با پیروی از سپَنتَه مَنیو و تحلی به‌فضائل اخلاقی (وُهومِنَه، اَرتَه، خشَترَ، آرمَئیتی)، و با کار و تلاش و آبادسازیِ جهان (کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی) و نیکوکاری و عدالت‌گستریْ مراتب کمال را بپیماید، پروردگار را از خودش خشنود سازد، و به‌این‌وسیله به وصال پروردگار و خوش‌بختی جاوید نائل شود. در آن‌زمان هیچ قوم دیگری در جهان وجود نداشت که به‌چنین ارتباطِ معنویِ ژرفی میان خالق و مخلوق قائل باشد، و برای انسان چنین مرتبهٔ والائی باور داشته باشد. در آن‌زمان هیچ عقیدهٔ دیگری در جهان وجود نداشت که پادشاه را در ردیف همهٔ انسانها قرار دهد و برای او مزیتی فرابشری قائل نباشد. تنها آئین مَزدایَسنَه بود که منادیِ برابری همهٔ انسانها در برابر پروردگار بود، و تبلیغ می‌کرد که تنها معیارِ فضیلت انسانِ در نیک‌اندیشی و نیک‌گفتاری و نیک‌رفتاری نهفته است، و شاهِ بداندیش و بدکردار با خشم پروردگار روبه‌رو خواهد شد؛ حتی اگر این شاهْ شخصیتی همچون جمشید باشد.

پیشتر گفته شد که وقتی تعالیم زرتشت در میان ایرانیان گسترش یافت، ایرانیانْ بسیاری از عناصر عقیدتی دینهای کهنِ خویش را حفظ کردند و با تعالیمِ زرتشت در هم آمیختند. با همه‌گیر شدن دینِ مَزدایَسنَه در میان ایرانیان، ایزدانِ کهن آریایی عملاً از مقام خدایی پائین آورده شدند ولی از صحنهٔ دینی به‌کنار نرفتند. آنان از آن‌پس به‌عنوان ایزدانی که مجریان ارادهٔ اهورَمَزدا تلقی می‌شدند به‌موجودیتشان در باورهای دینی ادامه دادند و تقدسی پائین‌تر از اهورَمَزدا را برای خویش حفظ کردند. مهم‌ترین ایزدانی که به‌این‌سان ماندگار شدند و به‌صورت فرشتگان و ملائکه‌های مخلوق اهورَمَزدا مورد ستایش قرار گرفتند میترَ (مهر)، اَناهیتَه (ناهید)، و آتَر (آذر) بودند، که ایرانیان در نمازهاشان آنها را ستایش می‌کردند.

چون ایران یک سرزمین کم‌باران و کم‌آب بود و اساس زندگی اقتصادیِ مردمش را کشاورزی و دام‌پروری تشکیل می‌داد، اَناهیتَه در عقیدهٔ دینی ایرانیان مقام خاصی داشت؛ او ایزدِ باران و آب و باروری بود که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا باران بر زمین می‌فرستاد، آبها را به‌جریان می‌انداخت، زمین را از دانه‌ها آبستن می‌کرد و گیاهان را می‌رویاند، و تخم‌دانِ جانوران و

انسانها را با نطفه باروَر می‌کرد. مِهر که ایزدِ روشنایی و نور و حیات بود، برای ایرانی که «نور» اساس عقیدهٔ دینیش را تشکیل می‌داد دارای مقام ویژه‌ئی بود؛ و در مناطقی همچون آسیای میانه و آذربایجان و ارمنستان و کَت‌پَتوکَه که هوا سرد بود مهر و آذر از مقام خاصی برخوردار بودند. اما هیچ‌کدام از این ایزدانِ والامقام در عقیدهٔ دینی ایرانیان نه آفریدگار بود و نه پروردگار. تنها آفریدگار و پروردگارِ جهان اهورَمَزدا بود و ایزدانْ ملائکه‌های او بودند که هرکدام به‌گونه‌ئی در جهان انجام وظیفه می‌کرد و از این‌رو مقدس به‌شمار می‌رفتند و در نمازها ستایش می‌شدند. پیش از این دیدیم که در اوستا گفته شده بود که میترَ یکی از آفریدگان بسیار سودمند اهورَمَزدا است و باید ستایش شود.

ایرانیان عبادت‌گاهِ ویژه برای اهورَمَزدا بنا نمی‌کردند و نقطه‌ئی که در آن به‌ستایش می‌ایستادند معمولاً در درون خانه‌های خودشان بود. آنان در این نقطه آتش می‌افروختند و همواره روشن نگاه می‌داشتند و آتشش را با ریشه‌های درختانِ خوش‌بو و بوته‌ها و دانه‌های معطر می‌افروختند و در کنار آن اهورَمَزدا را می‌ستودند و به‌درگاهش نماز می‌بردند. ولی ایزدها (ملائکه) که تجسم داشتند دارای عبادت‌گاه نیز بودند؛ و از این‌رو معابدی برای میترَ و اَناهیتَه و آذر در نقاط گوناگونِ کشور ساخته شده بود. اگر بخواهیم این معابد را با رسوم دینی کنونی ایران و خاورمیانه مقایسه کنیم می‌شود که آنها را شبیه گنبدهای مقدسان دینی دانست که هم اکنون در بسیاری از نقاط ایران به‌صورت نوعی عبادت‌گاه برجا است و زیارت‌گاه روزانهٔ هزاران انسان ساده‌دل و خداجو و نیازخواه، و در عینِ حال منبع درآمدهای سرشار برای مدعیانِ تولیتِ دین است که با استفاده از دین‌باوریِ مردمِ ساده‌اندیش برای خودشان دار و دستگاهِ شاهانه ساخته‌اند. تفاوتی هم که میان عبادت‌گاههای مقدسین مذهبی (گنبدها) در زمان ما با عبادت‌گاههای آذر و میترَ و اَناهیتَه در روزگاران دیرین وجود دارد، آن‌که در این عبادت‌گاهها مردگانی ستایش می‌شوند که جسم فناشونده به‌مانندِ همهٔ انسانهای روی زمین بوده‌اند؛ ولی در آن عبادت‌گاهها ذاتهائی مورد ستایش قرار می‌گرفتند که آسمانی بودند و پنداشته می‌شد که خیرات و برکاتِ بسیاری از آنها به‌انسانها می‌رسد؛ و خیرات و برکاتشان نیز هویدا بود. از این دیدگاه اگر بنگریم ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر را می‌توان توجیه کرد، ولی تقدسی که اکنون به‌گنبدها و ارواحِ خفتگان در زیر گنبدها داده می‌شود به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. البته نباید فراموش کرد که این مرده‌پرستی نیز خاصِ فرهنگ اقوام سامی است نه ایرانی، و توسط همان اقوامِ سامی رواج یافته است که در درون ایران جاگیر شده و به‌مرور زمان ایرانی شده‌اند؛ و اگر نیک بنگریم همهٔ این مردگانِ مقدس از همان قوم سامی (مشخصًا عرب)

استند، و در میان آنها حتی یک ایرانی را نیز نمی‌توان یافت. اگر بخواهیم مقایسه‌ئی میان گنبدپرستیِ کنونی و تقدس میترَ یا اناهیتَه یا آذر نموده باشیم، آن‌چه که در اینجا دیده می‌شود شکل دیگری از بت‌پرستی و شخص‌پرستی و نیاپرستیِ کهنِ اقوامِ سامی است، و در آنجا ستایشِ مظاهر پربرکتِ طبیعی که به‌هیچ‌وجه شکل بت‌پرستی ندارد. به‌یک تعبیر می‌توان گفت که کسانی که در این گنبدها خفته‌اند جای فرعونانِ دیرین مصری و پیامبرشاهانِ بابلی و آشوری را گرفته‌اند؛ ولی ستایش آذر و ناهید و مهر ستایش ذاتهای مقدسی است که اگر تفحص شود می‌توان اثرشان را در همهٔ طبیعت به‌چشم دید و خود را ناگزیر از ستایش این آثار پربرکت یافت. بعلاوه اگر بگوییم که ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر ستایشِ آفریدگانِ نیک و سودمند و پربرکتِ اهورَمَزدا و از این راه ستایش اهورَمَزدا است، گمان نمی‌کنم که کسی در برابر این گفته جدالی وجود داشته باشد. اگر برکات خورشید حتی امروز برای بشر قابل لمس و دیدن است، در روزگارانِ دیرینه هم این برکات قابل شناخت بود و از این‌رو این نعمت بزرگِ آفریدگار توسط ایرانیان تقدیس می‌شد. ایرانی وقتی در نمازش «اَرتَه» و «وُهومنَه» (عدالت و نیک‌اندیشی) را مورد ستایش قرار می‌داد در حقیقت به‌خودش تلقین می‌کرد که باید همچون ارته و وهومنه شد. ستایش او از میترَ و اناهیتَه و آذر نیز تلقین به‌خود برای آموختنِ راه و روشِ سودرسانیِ شبیهِ آنها به‌همگان بدون هیچ چشم‌داشتی بود همان‌گونه که آن ذاتهای مقدس بدون هیچ چشم‌داشتی به‌جهان خدمت می‌کردند و آن‌همه برکات به‌انسان و حیوان و همهٔ هستی می‌رساندند. ستایش باران و آب جاری و گیاه نیز چنین تلقینی به‌خود بود، و به‌آدمها یاد می‌داد که باید همچون اینها برکت‌آفرین بود و برکاتِ خویش را در خدمتِ انسانها ـعمومِ انسانهاـ قرار دا. در هیچ دینی از ادیان جهان دیده نشده است که نماز تا این اندازه تمرین نیک‌خُلقی و نیک‌اندیشی باشد. در جای خود از اوستا خواندیم که ستایندهٔ راستینِ میترَ کسی است که همچون میترَ نیکی و مهر و محبت و برکتش شامل حال همگان باشد و هیچ بدی‌ئی از او سر نزند؛ ولی کسانی که بد می‌کنند خود را به‌دروغ ستایندهٔ میترَ می‌نامند.

به‌عبارتِ دیگر، ستایش این ذاتها تلقینِ خودسازی و پیمودنِ راه تکاملِ معنوی بود. و چنان‌که در سخن از زرتشت دیدیم، وهومنه و ارته و دیگر فضایل هفت‌گانه خصلتهائی بودند که انسان می‌توانست از آنها برخوردار شده به‌کمال و خداگونگی برسد.

اهورَمَزدا که هیچ شکلی نمی‌شد برای تصور کرد جایگاهش در دل مؤمنان بود و پرستش اهورَمَزدا چیزی جز نیک‌اندیشی و نیکوکاری و پرهیز از بداندیشی و بدکاری نبود. پرستندهٔ راستینِ اهورَمَزدا کسی بود که ارادهٔ اهورَمَزدا را به‌هدف خوش‌بخت کردن بشریت به‌اجرا

درآوَرَد و جهان را آباد سازد و در میان انسانها مهر و دوستی نشر دهد و صلح و آشتی و برادری بگستراند. اینها اهدافی بودند که شاهنشاهان ایران درصدد تحقق بخشیدن به‌آن بودند و به‌خاطر آنها جهان‌گیری می‌کردند؛ و در دوران هخامنشی عملاً به‌این اهدافِ انسانی دست یافتند. در تعالیم زرتشت آمده بود که «خشَترَ» یکی از صفات اهورَمَزدا است، و انسان اگر از این صفت برخوردار شود جهان را به‌آن‌گونه که ارادهٔ اهورَمَزدا است آباد خواهد کرد. و دیدیم که معنای خشتره «سلطنت نیک» بود.

ایرانیان با وجودی که قوم مسلط و مقتدر خاورمیانه بودند، و با وجودی که دین خود را تنها دین پسندیده و درستِ جهان می‌دانستند و باورهای دینیِ اقوام چندگانه‌پرست که خدایانِ انسان‌وار را می‌پرستیدند در نظر آنان خرافات جاهلی تلقی می‌شد، با این‌وجود چون اساس تعالیم دینشان را آزادی انسان در انتخاب دین و عقیده تشکیل می‌داد، درصدد تحمیل دین خودشان بر اقوام زیرِ سلطه برنه‌آمدند. رفتارهائی که ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه داشتند در جهان کهن بی‌سابقه بود، و بعدها نیز شبیه آن رفتار در هیچ قوم مسلطی دیده نشد. پس از آن‌که میان‌رودان را کوروش بزرگ گشود، همهٔ معابد و مراکز دینی میان‌رودان دست‌نخورده باقی گذاشته شد، و رهبرانِ دینیِ بابل نیز در مقامشان ابقا شدند و احترامشان محفوظ داشته شد. معابد میان‌رودان در همهٔ دوران هخامنشی در همان شکوه دیرینه برسر پا بودند و دستگاه متولیان دینیِ این سرزمین نیز در همان جلال در میان مردم خودشان به زندگی ادامه دادند. صدها نوشته که از آن‌زمان در میان‌رودان بازمانده و در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده و ترجمه شده است گواه این حقیقت است. در مصر نیز پس از آن‌که به‌تصرف ایران درآمد با فرهنگ و دینِ مردم همین رفتار شد، و گزارشهائی که هرودوت از مشاهداتش در مصر به‌دست می‌دهد معلوم می‌دارد که در دوران سلطهٔ ایرانیان بر مصر همه‌چیز در مصر دست‌نخورده باقی مانده بوده است. در ارتباط با رفتار دولت ایران نسبت به‌فرهنگها و ادیانِ اقوام کوچک نیز روایات تورات از معاملهٔ ایران با قوم بی‌اهمیت اسرائیل در جای خود خواندیم که می‌تواند نمونهٔ کوچکی از رفتار دولت‌مردان ایران با اقوام زیر سلطه بوده باشد. مورخان یونانی عهد هخامنشی روایات گوناگونی دربارهٔ معابد بابل و مصر آورده‌اند که همه نشان‌گر آن‌است که اینها در زیر چتر امنیت دولت ایران محفوظ مانده بوده‌اند. به‌عنوان نمونه ـ مثلاً ـ هرودوت در وصف معابد بِل و مردوخ در بابل، نوشته که معبد بل در شهر بابل بنای مربع‌شکلی است که هر ضلعش ۴۰۰ متر است و هر دیوارش دروازه‌های برونزین دارد. در وسط این بنا یک برج بلند به‌اضلاعِ ۲۰۰ متر افراشته شده است، برج دیگری در وسط این برج بنا شده و باز در وسط

این برج یک برج دیگر وجود دارد، و همچنان ابراجِ دیگری که مجموعًا به‌هشت می‌رسند. برای رسیدن به‌فراز برج میانی باید از راهی گذشت که پیچان از پیرامون برجها و از بیرون می‌گذرد. در وسط راه اماکنی برای استراحت تعبیه شده و کرسیهائی قرار داده شده است. برجِ مرکزیْ نقطهٔ مقدسِ این معبد است، و تخت بزرگی از زرِ ناب در آن نهاده شده که به‌انواعِ زیورها و پارچه‌ها آراسته است، و میزی از زرِ ناب در کنار آن قرار دارد. در اینجا یعنی در درون این مکان مقدس هیچ تصویری وجود ندارد، و هیچ انسانی مجاز نیست که شب در آن بماند جز یک زن محلی که خدا او را از میان زنانی که کاهنان این معبد استند برگزیده است. کلدانیان می‌گویند که خدا خودش معمولاً برای استراحت به‌این مکان می‌آید. علاوه بر این معبد، یک معبد دیگری نیز در بابل وجود دارد که پیکرهٔ زرینِ بزرگی از خدای بزرگ (یعنی مردوخ) بر روی یک میز بزرگ زرین نشسته است، و کرسیهای اطراف او نیز همه از زر است. کلدانیان می‌گویند که طلاهای این پیکره و میز و کرسیها ۸۰۰ تالان وزن دارد. در بیرون معبد دو مذبح عظیم از زر ساخته شده است. مذبح کوچک‌تر برای قربانیهای عادی است و مذبح بزرگ ویژهٔ قربانی جشنهای بزرگِ سالانه (یعنی مراسم حج) است که کلدانیان برگزار می‌کنند. کلدانیان می‌گویند که یک پیکرهٔ بزرگ دیگر از زرِ ناب در اینجا قرار داشته که در زمان کوروش و داریوش برپا بوده، ولی در زمان خشیارشا جابه‌جا شده است.[۱]

آن‌چه از مشاهدات شخصی هرودوت خواندیم دلیل دست نخوردن معابد و مراکز دینی میان‌رودان در زمان هخامنشی و احترام دستگاه دولت هخامنشی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه است. دربخش سوم در سنگ‌نبشتهٔ خشیارشا خواندیم که یک جائی پرستش‌گاه دیو بوده و او آن را به‌پرستشگاه اهورَمَزدا تبدیل کرده است. البته خشیارشا نگفته که پرستش‌گاه دیو در کجا بوده است؛ ولی ما از نوشتهٔ داریوش بزرگ می‌دانیم که ایرانیانِ سکایی در منطقهٔ جنوب قفقاز و شمال رود ارس هنوز دیوَپرست بودند، و دینی شبیه دین آریان دیرینه داشتند. تنها خدائی که پرستش او در ایران ممنوع بود دیوَ بود که در گاتای زرتشت به‌سختی نکوهیده شده بود؛ و این از آن‌رو بود که آریانِ دیوَپرست در مراسم دینی‌شان دست به‌کارهای زشت و نکوهیده‌ئی می‌زدند که شایستهٔ انسان متمدن نبود؛ و چون‌که سکه‌ها ایرانی و ایرانی‌زبان بودند شاهان ایران به‌خودشان حق می‌دادند که جلو برخی از کارهای ضد تمدنی‌شان را بگیرند. پس می‌توان پنداشت که آن «پرستش‌گاهِ دَیوَ» که خشیارشاه گفته من تبدیل به پرستشگاه اهورَ کردم می‌بایست که مربوط به‌آن ایرانیانِ دَیوَپرست بوده باشد نه مردم

۱. هرودوت، ۱/ ۱۸۱- ۱۸۳.

میان‌رودان یا اناتولی یا مصر.

دربارهٔ برخی مراسمِ زشت و ضدِ تمدنیِ اقوام غیر ایرانی نیز گزارشهائی از نویسندگان یونانی به‌ما رسیده است، ولی شاهان هخامنشی برخی از مراسم ضد تمدنی را ممنوع داشتند. هرودوت نوشته که شنیده که در بابل یک رسم زشت وجود داشته که برطبق آن زنانِ شوهردار وظیفه داشته‌اند که یک‌بار در عمرشان در معبد عِشتار تنشان را نثارِ مردانِ بیگانه کنند. زنها برای انجام این وظیفهٔ شرعی در معبد به‌اعتکاف می‌نشستند و تا وقتی که یک مرد بیگانه با آنها آمیزش جنسی نمی‌کرد جایشان را ترک نمی‌کردند. مردی که می‌خواست با یک زنِ معتکف آمیزش کند می‌رفت و پولی (سکه‌یی) را در دست او می‌نهاد و به‌او می‌گفت: «تو را به‌نام عِشتار دعوت می‌کنم». زن از اولین مردی که این‌گونه از او دعوت به‌عمل می‌آورد اطاعت می‌کرد، و پس از آن‌که وظیفهٔ مقدسِ همخوابی با مرد بیگانه را انجام می‌داد به‌خانه‌اش برمی‌گشت. زنان زیبا خیلی زود می‌توانستند که وظیفهٔ شرعی‌شان را انجام دهند، ولی زنانی که زیبا نبودند مجبور بودند که گاه تا سه‌چهار سال به‌انتظار بنشینند.[۱]

این رسمِ کلدانی تا زمان هرودوت وَرافتاده بوده است. گرچه دست زدن به‌آداب و رسوم دینی اقوام زیر سلطه را شاهنشاهان ایران نمی‌پسندیدند و چنین کاری را خلاف عدالت می‌دانستند، ولی برخی از رسوم بسیار زشت نیز وجود داشت که آنان به‌عنوان سرپرستان تمدن بشری خودشان را مکلَّف می‌دیدند که از ادامهٔ آنها جلوگیری کنند. مثلاً ضمن سخن از داریوش بزرگ خواندیم که او به‌یونانیان و فینیقیانِ جاگیر در تونسِ کنونی فرمان فرستاد که از خوردن گوشت سگ و بریدن سرِ فرزندانشان در معبد برای قربانی دادن به‌خدایشان خودداری ورزند. با این‌حال، شاهنشاهان هخامنشی همواره به‌کارگزارانشان در سرزمینهای زیر سلطه رهنمود می‌فرستادند که در قبال عقاید و باورهای دینیِ مردم باید بی‌طرف بمانند. مثلاً در یک فرمان از داریوش بزرگ به‌شهریار ایرانی یک شهر یونانی می‌خوانیم که به‌او می‌فرماید که مردم محل باید در آداب و سنتهای دینی‌شان دارای آزادی کامل بوده باشند و هیچ کس حق ندارد که آنها را به‌خلاف میلشان وادار به‌انجامِ عملی کند که از سنتهای خودشان نیست:

> شاهنشاه داریوش پسر ویشتاَسپَه به‌گاؤداتَه فرمان‌بر چنین می‌گوید: آگاهی یافتم که فرمانهای مرا در همه‌چیز به‌کار نمی‌بندی. این‌که نهالهای میوهٔ ورارود [زیتونِ لبنان؟] را به‌زمین من [در یونان] برده در آنجا کاشته‌ای، از این کارِ تو به‌نیکی یاد می‌کنم،... ولی چون روش مرا دربارهٔ خدایان از پیشِ چشم دور می‌داری، اگر دگرگون نکنی آزردگی

۱. همان، ۹۹.

خود را به‌تو نشان خواهم داد. تو از کشاورزانِ زمینهای مقدسِ اپولون باج ستانده‌ای و به‌آنها فرمان داده‌ای که زمینِ نامقدس را کشت کنند، و این نشان می‌دهد که تو نیتِ نیاگان مرا نسبت به‌خدایان که به‌پارسیان سراسر راستی گفتند نشناخته‌ای.[1]

داریوش در این فرمان‌نامه اخطار کرده که هرگونه اقدامی که ناقض سنتهای دیرینهٔ دینیِ مردم زیر سلطه باشد خلاف شیوهٔ ایرانیان است.

اگر دولت ایران ادیان و مقدسات اقوام زیرِ سلطه را زیر سرپرستی می‌گرفت، ولی خودش را پاس‌دار ارزشهای تمدنی جهان می‌دانست و طبیعی بود که برای برانداختن رسومی که به‌هرحال ضدتمدنی بودند اقدام لازم را انجام دهد. اگر خشیارشا ـ به‌گفتهٔ خودش ـ پرستش‌گاه دیو را برافکند اقدام او در حقیقتش جلوگیری از کردارهای بسیار زشتی بود که یک نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت خواندیم. داریوش بزرگ نیز اگر در یک فرمانِ قاطع از قربانی کردن انسان در برابر خدایان منع کرد هدفش آن بود که یکی از رسوم ضدانسانیِ بازمانده از روزگاران دیرینه را براندازد. مردم باید یاد می‌گرفتند که خدایانشان از قربانی حیوانی نیز خشنود می‌شوند و لازم نیست که جگرگوشگانشان را برای خشنودیِ آنها به‌تیغِ جلادانِ قربان‌گاهها بسپارند.

مردم کشورهای زیر سلطهٔ هخامنشی از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند، در امور محلی خودشان اختیار کامل داشتند، تا جائی که حاکمان محلی به‌نام خودشان سکه می‌زدند. در زمان هخامنشی مردم اَیونِیَه که سرزمینشان بخشی از قلمرو شاهنشاهی بود بر سکه‌های محلیِ خودشان چهرهٔ خدای آسمانی یونانیان را می‌کشیدند، و در فینیقِیّه چهرهٔ خدایشان بعل را بر سکه نقش می‌کردند. مردم این سرزمینها ادیان و کاهنان و معابد و خدایان خودشان را داشتند و همهٔ اینها مورد حمایت دولت مرکزی ایران بود. حتی آن بخش از اقلیتهای قومی که در درون فلات ایران جاگیر بودند، و از این مهم‌تر اقلیتهای قومی ساکن در پایتخت (شوش) نیز آزادی کامل داشتند که دین و عقائدشان را حفظ کنند. در توراتِ یهودان شواهد و موارد چندی به‌دست داده شده که نشان‌دهندهٔ این آزادی دینی ـ حتی در شوش ـ بوده است.

دولت هخامنشی هیچ تعرضی به‌ادیان و مقدسات و معابد اقوام زیرسلطه نکرد. ولی پس از وَرافتادن دولت هخامنشی و تسلط هِلِنی‌ها بر خاورمیانه همه‌چیز به‌کلی دیگرگونه شد، و سیاست امحای آثار فرهنگی و عقاید دینی در پیش گرفته شد تا انسان‌پرستیِ مقدونی و بت‌پرستی یونانی جایش را بگیرد. در زمان سلوکی‌ها دیگر خبری از معابد بابل نیست؛ زیرا

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۱۲.

همه توسط مقدونیان و یونانیان تاراج و تخریب گردید و مراسم دینی مردم منطقه ممنوع شد. در مصر نیز وضع به‌همین‌سان بود. در سوریه و فلسطین نیز همین‌سان بود.

ذات ایرانی یک ذات تحمل‌پذیر و گذشت‌کار و مداراگر و بزرگ‌منش بوده. او از دیرگاهِ تاریخ پذیرفته که انسانها باید در باورها و عقائد دینی‌شان آزاد باشند، ولی هیچ‌کس مجاز نیست که بد کند، بل‌که همه باید نیک‌رفتار و درست‌کردار و راست‌رو باشند و از دروغ و کجی و فساد بپرهیزند. این خصیصه‌ئی است که از دورترین دوران تاریخ برای ایرانی مانده است، و ما کمتر قومی در جهان سراغ داریم که دارای گذشت‌کاری و بزرگ‌منشی و آزاداندیشی و مداراگریِ ایرانیان بوده باشد. تعصب نسبت به‌هرچه خودی است و ستیز با هرچه غیر خودی است در تاریخ ایران کهن سابقه نداشته است. ایرانیان وقتی سروران جهانِ متمدن بودند از این ابائی نداشتند که نگارش اقوام غیر ایرانی را بگیرند، و درصدد برنه‌آمدند که نویسهٔ ویژهٔ خودشان را ابداع کنند. در عهد هخامنشی خط و نگارش میخی و آرامی اتخاذ شد، و حتی کارمندان دولتی در حساسترین مناصب به‌نویسهٔ خوزی (خطِ عیلامی) می‌نگاشتند. دهها هزار سند خشتی مربوط به‌دوران داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول از آرشیو زیرزمینی تخت‌جمشید بیرون آمده است که این واقعیت را بیان می‌دارد. در زمان پارتیان خط و نگارشِ یونانی و سپس آرامی مورد استفاده قرار گرفت. در زمان ساسانی خط و نگارش آرامی اتخاذ شد و حتی از بسیاری از مفردات آرامی استفاده شد. این به‌آن معنا نبود که ایرانی نمی‌دانست یا نمی‌توانست که نویسه‌ئی برای نوشتن به زبان خودش ابداع کند؛ بل‌که چون به‌هرحال نیاز به‌نوشتن داشت نویسه‌ئی که در برابر خودش دید را گرفت و از آن استفاده کرد؛ همان‌گونه که دیگر عناصر تمدنی خاورمیانه را گرفت و به‌آنها شکل ایرانی بخشید و تمدنی تلفیقی را ایجاد کرد که کلیهٔ عناصر تمدنی خاورمیانه را درخود داشت ولی در کلیتش ایرانی بود. در همین دوران درازِ دوازده قرنه اقوام پرشماری در زیر چتر شاهنشاهیِ شاهنشاهی می‌زیستند که دارای عقاید دینی و افکار و رسوم و ارزش‌گذاریهای فرهنگی و جهان‌نگریِ خودشان بودند و از همه‌گونه آزادی برای ابراز هویت تاریخی‌شان برخوردار بودند. ما هیچ موردی را سراغ نداریم که نشان دهد ایرانی برای تحمیل دین و فرهنگ خودش بر اقوام زیر سلطه یا برای از میانِ بردن دین و فرهنگ دیگران کرداری از خود نشان داده باشد یا به‌ادیان و باورهای غیرخودی حساسیتی ابراز کرده باشد.

عقیده به‌این‌که هرچه خودی است خوب و هرچه غیر خودی است بد است در ذات ایرانی وجود نداشته است. ایرانی ذاتًا از دیرزمان عادت داشته که هرچه خوب و مفید است

را از هرجا باشد بگیرد، و هرچه بد است حتی اگر ازآنِ خودی باشد را بیرون اندازد. این‌که در سدهٔ اخیر این‌همه مفردات غربی (فرانسوی و انگلیسی) وارد زبان ایرانی شده از همین خصیصهٔ ایرانی آمده است. و این‌که زبان پارسی این‌همه نرمش‌پذیر است که خیلی زود الفاظ زیبای بیگانه را به‌خود جذب می‌کند ناشی از همین خصیصه است. این‌که امروز هم ایرانیان بسیاری از الفاظ زیبای بیگانه را بهتر از الفاظ سرهم‌بندی شده و نه ابداعی که بعضیها می‌کوشند در زبان پارسی جا بیندازند بهتر می‌پذیرند، ناشی از همین خصیصه است.

شاید کسی بپرسد که اگر ایرانیان چنین‌اند که تو می‌گوئی، پس این دگرستیزیهائی که اکنون در ایران به‌چشم می‌بینیم، و این‌همه فریادهای «مرگ بر...» که به‌گوش می‌شنویم، و این‌همه بانگِ تکفیرِ دگردینان که بر منبرهای ایران بلند است ازآنِ کیست؟

پاسخ آن است که اگر نیک به رهبرانِ فریادزنان و تکفیرکنندگان و «مرگ بر...» گویان بنگریم خواهیم دید که هیچ‌کدام از اینها از تبارِ قومِ ایرانی نیستند بل‌که از تبارِ مردمی‌اند که از آغازِ فتوحات موسوم به‌اسلامی و تا سده‌ها پس از آن در خزشهای بزرگی ـ ابتدا عربها و سپس ترکان ـ به‌ایران آمدند و در ایران جاگیر شدند و زبانشان زبان ایرانی شد، ولی خُلق و خوی میراثیِ دیرینهٔ قبیله‌یی و قومی‌شان را تا امروز نگاه داشته‌اند. این ادعا نشان‌گر اندیشهٔ شووینیستی نیست بل‌که حقیقتی است که ما اگر بی‌طرفانه کَند و کاو کنیم به‌عیان درخواهیم یافت و خواهیم دید که کسانی که ذاتًا ایرانی‌اند (اگر بتوان بازشناسی کرد) دارای چنین خصایصِ دگرستیزانه و ضدبشری‌ئی نیستند.

پیش از این، دربارهٔ نگرش دینیِ اقوام سامی، آشور بانی‌پال را دیدیم که به‌عنوان پیامبر خدای خودش مأموریت داشت که با آن بخش از بشریت که پرستندهٔ خدای او نبودند بجنگد تا به‌طور کامل نابود شان‌کند. چنین طرز تفکری ویژهٔ اقوام سامی است و تا امروز نیز به‌همان شکل دیرینه در میان آنها ـ در هرجا که هستند ـ بر جای خودش باقی مانده است. هرکدام از دینهای خاورمیانه‌یی ماقبل هخامنشیْ جهان را به‌دو بخشِ متخاصم تقسیم کرده بود که بخشِ اصلی آن را سرزمین پرستندگان خدای قبیله‌یی خودش تشکیل می‌داد. ماورای این سرزمین و برکنار از پرستندگان این خدا هرکس و هرچه وجود داشت بیگانه و دشمن و درخور نابودی پنداشته می‌شد. اساس هرکدام از دینهای سامی را صلح با همدین خویش و جنگ با پیروان ادیان دیگر تشکیل می‌داد. درنتیجه، تنها رابطه‌ئی که میان انسانهای روی زمین می‌توانست برقرار باشد رابطهٔ خصومت‌آمیزِ ابدی تا نابودی همهٔ ادیان و تسلطِ کاملِ پرستندگان خدای مورد پرستش در هرکدام از این دینها بود. در آنجا اساس برآن بود که «دینْ همین است که ما

داریم و دیگران هرچه دارند بی‌دینی و جاهلیت است. و خدا همین است که ما داریم، و دیگران هرکه را با نام خدا می‌خوانند بی‌خدا استند». یعنی به‌نظر آنها هرکه خدائی جز خدای آنها را بندگی می‌کرد جاهل و خداناشناس و بدکردار بود و باید که نابود می‌شد.

در تعالیم و دستورهای دینیِ اقوام سامی با پیروان ادیان دیگر چنان رفتار می‌شد که انگار آنها انسان نبودند. بر این اساس جهان در ادیان سامی به‌دو بخش متخاصم تقسیم می‌شد: یکی جهان دین‌داران و دیگری جهان بی‌دینان. این یکی جهان دوستان و جهان خودی بود، و آن یکی جهان دشمنان و درخور نابودی. این یکی جهان صلح و آرامش بود و آن یکی جهان جنگ و درخور نفی. در مسیحیتِ سده‌های چهارمِ مسیحی به‌بعد نیز این عقیده توسط گرههای جهادگرِ مسیحیِ برخوردار از حمایت دستگاههای حاکمیتِ امپراتوری روم با خشونت بسیار دنبال شد، و کشتارهای همگانی و تخریبهای هراس‌آوری انجام گرفت تا مردم اناتولی و ارمنستان را به زور از دین خودشان ـ آئین میترَیَسنَه ـ بیرون برده مسیحی کردند. وقتی اسلام به‌عنوان تداومِ منطقی دینهای سامی (یهود و مسیحیت) در عربستان ظهور کرد، کلیتِ گذشتهٔ تاریخ جوامع بشری با صفت «دوران جاهلیت» (دوران وحشی‌گری) نفی شده خط بطلان برآن کشیده شد، تا حقانیتِ مطلق از آن خدا و دین مسلمین باشد. اصل جهاد ـ به‌عنوان مهمترین وظیفهٔ انسان مؤمن (اَفضَلُ الأعمال) ـ برای این منظور وضع شده بود.

در تعالیمِ زرتشت نیز تعارض و خصومتِ «نیک» و «بد» و «راستی» و «دروغ» تعارض و خصومتی ابدی است. ولی تفاوت تعالیم زرتشت و تعالیمِ ادیان سامی در آن بود که خصومت خیر با شر و نور با ظلمت در تعالیم زرتشت به‌خاطر برقراری نظام عادلانه و رسیدن انسان به‌سعادتِ این جهانی بود، و در ادیان سامی برای سلطهٔ مادیِ یک گروه انسانی بر اقوام دیگر. این یک تفاوت جوهری بود که هیچ شباهتی میان دو طرز تفکر ایجاد نمی‌کرد. هرکدام از شاهان بابل و آشور پیامبر خدای خودش بود، و مأموریتش پیکار با پرستندگان خدایان بیگانه نه به‌خاطر برقراری عدالتی و رساندنِ انسانها به‌سعادتی بل‌که به‌هدف نابودگری آن اقوام و خدایان بود. در حالی که در تعالیم زرتشت دیدیم که همهٔ انسانها ذاتًا نیک‌اند و بدکاری نوعی از خودبیگانگی است، و باید کاری کرد که مردم به‌نیکی بگرایند و از بدی بپرهیزند، در ادیان سامی همهٔ انسانها جز پرستندگان خدای مشخصی که خدای قبیلهٔ خاصی است بد و شر استند. نزد زرتشت خیر و شر دو کنشتِ متضادند که باید آنها را شناخت؛ اما در ادیان سامی خیر و شر خودِ انسانهایند، زیرا مؤمنین چون‌که خودی‌اند خیرند، و غیر مؤمنین شرند. شناخت نیکان و بدان در ادیان سامی فطری (غریزی) است؛ یعنی همه‌کس می‌داند که

چه کسی خودی و مؤمن است، و چه کسی بیگانه و کافر است و درخور نابودی. اما شناخت خیر و شر در ادیان سامی اختصاص به‌خدا دارد و برای انسان ممنوع است. فقط خدا است که در هر زمانی به‌توسط نمایندهٔ خاص خودش خیر و شر را به‌انسانها نشان می‌دهد. ولی اگر انسان بخواهد با کوشش خویش شناسندهٔ خیر و شر شود که خاص خدا است مورد خشم خدا قرار می‌گیرد. این موضوع در اسطورهٔ خلقت انسان در ادیان سامی به‌گونهٔ بسیار روشنی بیان شده است. در آنجا گفته شده که خدا وقتی انسان را آفرید به‌او ابلاغ کرد که نباید به‌میوهٔ خیر و شر نزدیک شود. ولی انسان را شیطان فریفت و او را واداشت تا از آن میوه بخورد. این یک گناهِ نابخشودنی بود که انسان با آزمایشِ قدرتِ درکِ خویش مرتکب شد، لذا مورد خشم خدا قرار گرفته از ملک خدا رانده شده به‌زمین و جایگاه شقاوت افکنده شد. نتیجه آن‌که هر انسانی بکوشد که با تلاش خودش به‌شناخت خیر و شر نائل شود نه مطیع خدا بل‌که فرمان‌برِ فریب‌خوردهٔ شیطان است؛ و تلاش برای شناخت خیر و شر که امری مختصِ خدا و نمایندهٔ ویژهٔ او است یک عمل شیطانی است که انسان مؤمن باید از آن بپرهیزد و عقل خویش را دربست به‌رهنمودهای نمایندهٔ خدا بسپارد.

ولی در تعالیم زرتشت -چنان‌که دیدیم- تصریح شده که دو گوهرِ سپنتَه مَنیو و اَنگرَمَنیو به‌همراه انسان آفریده شده‌اند (همزاد انسان‌اند) و او در میان این دو می‌زِیَد؛ هردو را به‌درستی می‌شناسد؛ هرکدام از این‌دو همواره او را به‌خود می‌کشد؛ و او وظیفه دارد که از خیر پیروی کرده از شر بپرهیزد. و دیدیم که شناخت خیر و شر مهمترین خصلت ذاتیِ انسان است و «هر انسانی بالفطره می‌داند که دروغ بد است و راستیْ نیک است». اساس همهٔ بدیها نیز دروغ، و اساس همهٔ نیکیها راستی است.

در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که باید با بدان مبارزه کرد و آنان را از جهان برانداخت. «بد» در دینهای سامی نه رفتار و کردار انسان بل‌که انسانها استند؛ و گفته شده که «انسانهای غیر همدینِ ما»، «کسانی که خدای ما را نمی‌پرستند»، و «کسانی که در فرمان پیامبر ما نیستند» گرچه شکل انسان را دارند ولی جانورند و از جانوران نیز بدترند. در دینِ ما مسلمانان نیز دربارهٔ «کافران» تصریح شده که أولٰئِکَ کَالأنعامِ بَل هُم اَضَلّ.

ولی در تعالیم زرتشت خواندیم که آن‌چه باید با آن مبارزه کرد بدی است نه انسان. ستیز با بدکاران در دین مَزدایَسنَه نه برای نابود کردن انسانها بل‌که برای نابودگریِ بدی و نشر نیکی است. ولی در ادیان سامی باید با غیر خودی، هر دینی که داشته باشد و افکار و کردارش به‌هرگونه که باشد، جنگید تا نابود شود؛ زیرا جز پرستندهٔ خدای خودی، هرکس در

این دنیا هست بد و شر و درخورِ نابودی است. «کسی که خدای ما را نمی‌پرستد هرکار نیکی که انجام دهد برباد است زیرا نیتش خشنودیِ خدای ما نیست». و «هرکه به‌نبوت پیامبرِ ما و امامت امام ما باور ندارد درخور نابودی است».

تفاوت میان این دو دیدگاهِ متعارضْ تفاوت آشکاری است. ستیزه با بدیها در تعالیم دین ایرانی نه جنگ برای راندن خدایان و باورهای دینیِ غیرخودی و تحمیل پرستش خدای خودی بر انسانها، بل‌که پیکار برای از میان بردن بدیها و نشر نیکیها است. این‌که همهٔ مردم روی زمین بالفطره خداشناس و خداپرست‌اند نزد زرتشت یک اصل مسلم دانسته شده و تأکید رفته است که کسانی که فریب دیوَ را خورده‌اند از خودشان بیگانه شده و از فطرت خودشان بریده شده‌اند و به راه دیوَ رفته‌اند. انسانهای نیک‌اندیش وظیفه دارند که از راه به‌دررفتگان را به راه بازآورند. این‌که می‌بینیم شاهنشاهان ایران وظیفهٔ حمایت از انسانها و حمایت از امنیت و آرامشِ انسانها و وظیفهٔ گسترش عدالت را بر دوش خودشان گذاشته بودند ناشی از همین تعالیم بود. این احساس وظیفه در کتیبه‌های داریوش بزرگ به‌خوبی نمایان است. و براساس همین عقیده است که در تمامی دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی در هیچ جنگی گزارش کشتار انسانها و تخریب و انهدام شهرها و روستاها به‌دست داده نشده است؛ و این درست برخلاف تمامی جنگهای شاهان سامی است که با در دست داشتن فرمان خدای قهارشان مأموریت نابودگریِ خدایان و ادیان اقوام دیگر و کشتار همگانی غیر خودیها و انهدام تمامی آبادیهای غیر خودی و تاراج اموال آنها را در دست داشتند. نمونه‌های بسیاری از این فرمانها را در بازخوانی ترجمهٔ کتیبه‌های شاهان آشور و بابل و مصر، و در بازخوانی متن تورات می‌توان دید. پیش از این در بخش دوم خواندیم که آشور بانی‌پال وقتی به‌خوزیه (عیلام) لشکر کشید خوزیها را کشتار و بقایاشان را به‌بردگی گرفت و شهرها و آبادیهاشان را بکلی ویران کرد تا نام و نشانی از پرستندگانِ خدای خوزیه (عیلام) در جهان نمانَد. در آنجا دیدیم که آشور بانی‌پال به‌فرمان خدایش دست به‌آن عمل زد و بخش بزرگی از مردمِ یک قوم را (به‌آن اندازه که در توانش بود) از جهان برافکند تا خدایش از او خشنود شود.

در فرهنگ ایرانی نفرت از هیچ قومی، هیچ دینی، هیچ عقیده‌ئی جائی نداشته است. به‌همین جهت است که ما واژه‌ئی معادل «لعنت» در زبان ایرانی نمی‌یابیم؛ و این در حالی است که «لعنت» یکی از مستلزمات اساسیِ همهٔ ادیان سامی است. در حالی که در فرهنگ اقوام سامی «هرکه پرستندهٔ خدائی غیر از خدای ما باشد ملعون است و باید نابود شود» در دین ایرانی تأکید رفته که دروغ بد است، پیروی از دیو که انسان را به‌بدکاری وامی‌دارد بد

است، و باید کوشید تا دروغ و بدی از جهان برافتد. ولی چون‌که دین ایرانی نسبت به‌انسانها خوش‌بین است پیروان دیو و دروغ مورد لعنت و نفرین نیستند، و این‌را در سخن از زرتشت دیدیم. در آنجا دیدیم که زرتشت از اهورَمَزدا پرسیده بود که آیا من باید با پیروان دیو و دروغ دشمنی ورزم؟ و به‌طور ضمنی آموزش داده بود که باید با دیو و دروغ دشمن بود نه با انسانها؛ زیرا می‌شود انسانها را با موعظه و اندرز و رهنمود به‌سوی نیکی بازآورد. در میان آن‌همه تلاش که در متون دینی ایرانیان برای نشر راستی و نیکی و زدودن دروغ و بدی دیده می‌شود ما در هیچ موردی نمی‌بینیم که در نوشته‌ئی گفته شده باشد مردم نباید خدائی جز اهورَمَزدا را بپرستند. در نوشته‌های شاهان هخامنشی نیز دیدیم که برای خدایانِ اقوام زیر سلطه احترام قائل بودند و از آنها با عنوان «خدایانِ دیگر که وجود دارند» یاد شده بود.

یکی دیگر از ویژگیهای فرهنگ ایرانی آن بود که انسان نمی‌تواند که مقدس شود، و هیچ انسانی دارای تقدس نیست، بل‌که تقدسْ خاص خدا و ایَزدان و فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است که ضمن سخن از زرتشت شاختیم. به‌همین سبب بوده که در تمام دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی هیچ زیارت‌گاهی برای هیچ انسانی، نه برای مغان و نه آتَروَنان و نه هیربدان، ساخته نشد. و از همین‌رو است که واژه‌هائی معادل «عصمت» و نیز «زیارت» به‌مفهوم مذهبیش (زیارت به‌مفهومی که ما پس از مسلمانی‌مان شناخته‌ایم) در زبان ایرانی ساخته نشده است. و از آنجائی که در فرهنگ ایرانی هیچ انسانی در هر مقامی که باشد دارای تقدس و عصمت نیست، عقیده به‌این‌که انسان بتواند واسطه و شفیع میان انسان و خدا شود نیز در فرهنگ ایرانی وجود نداشت. زرتشت نیز واسطهٔ میان انسانها و خدا شمرده نمی‌شد بل‌که آموزگاری بود که نیک‌بودن و نیک‌زیستن را به‌انسانها آموخته بود. ولی انبیای قوم سامی، هم در حیاتشان و هم همیشه پس از مرگشان، واسطه‌های میان خدا و مریدان خویش شمرده می‌شدند، و مریدانشان به‌اندازهٔ فرمانهائی که برای انبیاء و جانشینانِ انبیاء می‌بردند و به‌اندازه‌ئی که به‌معبد خدمت می‌کردند و ثمرهٔ تلاش و کارشان را به‌عنوان زکات و صدقات به‌متولیان معبد می‌دادند انتظار داشتند که انبیاء و رهبران دینشان در زندگی‌شان و حتی پس از مرگشان برایشان نزد خدایشان وساطت کنند (شفیع شوند) تا خدا از خطاهاشان درگذرد؛ یعنی مردگان نیز واسطه میان انسان و خدا بودند. اما در دین ایرانی هیچ‌گاه چنین باوری دربارهٔ انسانهای زنده و مرده شکل نگرفت.

از دیگر ویژگیِ فرهنگ ایرانی آن بود که هیچ‌کدام از عیدهای ایرانی با برگزاریِ مراسم برای هیچ انسانی در ارتباط نبود بل‌که هرکدام از عیدها (نوروزِ کوچک که اکنون نوروز

گوئیم، نوروز بزرگ که اکنون سیزده به‌در گوئیم، مهرگان، سده، و جشنی که اکنون چارشنبه سُهران گوئیم، و دیگر جشنها که دیگر نمانده است) مراسمی بود که برای پیوند با طبیعت برگزار می‌شد و مستقیمًا با تحولات طبیعی در ارتباط بود. دین ایرانی به‌شادزیستی بهای بسیار داده بود، و از این‌رو عیدِ ایرانی نه مراسم عبادی بل‌که سور و سرود و رقص بود و جشنهای ایرانی مراسم شادی و سور و ستایش زیبایی‌های طبیعت بود. در فرهنگ ایرانی نه برای بزرگ‌داشت انسانها ـحتی زرتشتـ مراسم دینی برگزار می‌شد و نه برای هیچ‌کدام از شخصیتهای دیگر. این از آن‌رو بود که فرهنگِ ایرانی برای هیچ انسانی تقدس و عصمت قائل نبود تا به‌خاطرش مراسم دینی برپا کند. ایرانی برای طبیعت جشن برپا می‌کرد و همراه با طبیعت ابراز شادی و سرور می‌نمود.

نماز نیز در دین ایرانی نه همچون نمازِ ادیان سامی ستایش پیامبرشاه و انسانهای مدعیِ نمایندگیِ خدا و ستایش اعضای خانوادهٔ پیامبرشاه، و نه دعا و تضرع و ابراز خواری و ذلت در حضور خدا به‌خاطر جلب ترحم خدای جبّار، بل‌که ستایش ارزشها و پدیده‌های سومند بود که جلوه‌های عینیِ رحمت آفریدگار شمرده می‌شدند. به‌عبارتِ دیگر، نماز در دین ایرانی مجموعه‌ئی از سرودهای ستایشِ ارزشها و پدیده‌هائی بود که در خدمت سعادت بشر بودند؛ و در میان اینها سپنتَه‌مَنیو و وهومنَه و اَرتَه از مقام والائی برخوردار بودند و در نمازها بیشتر از همه مورد ستایش قرار می‌گرفتند، بعلاوه مهر و ناهید و باران و آبِ جاری و کشتزار و زمینِ بارور و ستورانِ سودمند و مادران و زنان ستایش می‌شدند؛ و این‌را در گفتار زرتشت دیدیم. به‌عبارت دیگر، آن‌چه نماز در دین ایرانی را تشکیل می‌داد سرود تلقین به‌خود برای همسان شدن با همهٔ آفریدگان سودمند و خدمت‌رسان به‌بشریت بود. این نیایشها به‌انسان می‌آموزد که هر انسانی چنان‌چه از این فضایل پیروی کند و اینها را در درون خویشتن بپرورد و خویشتن را با آنها همسان سازد خواهد توانست که به‌بلندترین مرحله از تکامل انسانی رسیده خداگونه شود، و در این‌باره هیچ تفاوتی میان انسانها وجود ندارد.

در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم که تنها چیزی که انسان را به‌خدا نزدیک می‌کند نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری، و نیک‌کرداری است. نیز دیدیم که انسان با برخورداری از فضایل والای اخلاقی که همان فضایل ملکوتی و صفتهای اهورایی است، یعنی با برخورداری از فضایل هفت‌گانه‌ئی که در جای خود شناختیم انسان به‌خدا نزدیک می‌شود و حتی می‌تواند که خداگونه شود. زرتشت در یکی از بیاناتش در گاتَه چنین می‌گوید:

پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه

(عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوش‌بختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترشِ دادن راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو همسان خواهد بود؟[1]

به‌عبارت دیگر، آن‌چه سبب نزدیکی انسان به‌خدا و همگونِ خدا شدنِ انسان می‌شود درست‌کاری و عدالت و خدمت به‌انسان و به‌جهان و آبادسازیِ جهان است. لذا است که دین‌داری و خدمت به‌انسان به‌خاطر شادزیسیتیِ انسانها در فرهنگ ایرانی دو عبارتِ مترادف است، و این را ما در تعالیم هیچ‌کدام از دینها و فرهنگهای دیگرِ خاورمیانه‌یی نمی‌بینیم.

---

۱. یسنه ۱۶/۳۱.

نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

در دهه‌هائی که شاهان سلوکی و جانشینان رومی‌شان همواره با تجاوزاتشان ایرانیان را به‌پیکار با خودشان می‌کشاندند، و چنان‌که دیدیم همواره از ایرانیان شکست می‌خوردند، در همان دهه‌ها جهانِ هلنی و سپس رومی دست‌خوشِ تحول بزرگ دینی و رهاسازی باورهای کهن و فرسوده و خرافاتی بود و مجموعه‌ئی از عناصرِ فرهنگِ ایرانی به‌شکل آئین میترَیَسنَه با گامهای تندی جهان هلنی و سپس رومی را درمی‌نوردید، به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ نخست مسیحی آئین میترَیَسنَه در میان جماعات انسانیِ سرزمینهای امپراتوری روم در یونان و ایتالیا و اناتولی همه‌گیر شده بود، و به زودی سراسر اروپا را درنوردید تا در جهانِ رومی به‌یک دین جهانی تبدیل شود و فرهنگ غربیان را به‌گونهٔ چشم‌گیری متحول کند. یعنی نیروی مادی ایرانیانْ خاورمیانهٔ شرقی را از دست‌اندازی غربیان مصون می‌داشت، و نیروی معنویِ فرهنگِ ایرانی در حالِ خزشی همه‌جانبه در سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان بود، و چیزی نگذشت که سراسر این سرزمینها را پیروزمندانه فتح کرد و بر آنها مسلط شد.

زمینه‌های این سلطهٔ معنویِ فرهنگ ایرانی در دوران هخامنشی فراهم شده بود. دو سده سلطهٔ سیاسی و فرهنگیِ ایران هخامنشی بر جهان متمدنِ روزگارْ مدت‌زمان قابل توجهی برای تأثیرگذاریِ فکری و فرهنگی ایرانیان بر اقوامِ سرزمینهای خاورمیانه‌یی بود. این تأثیرگذاری از جنبهٔ فرهنگِ دینی بیش از دیگر جنبه‌ها نمایان بود. ایرانیان از عناصر مادی تمدنهای خاورمیانه‌یی تأثیر بسیار پذیرفتند سپس آن تمدن تلفیقی‌ئی که ایجاد کردند را به‌اقوام خاورمیانه‌یی برگرداندند و در خاورمیانه تمدن نوینی بنا کردند که ـ همان‌گونه که پیش از این اشاره رفت ـ تمدنِ دنیاساز بود. گرچه تأثیرگذاریِ تمدنیِ ایرانیان و اقوام خاورمیانه‌یی از جنبه‌های بسیاری دوسویه بود، تأثیرگذاریِ فرهنگیِ ایرانیان به‌طور یک‌سویه انجام گرفت. یعنی دین و فرهنگِ ایرانی از هیچ‌کدام از ادیان خاورمیانه‌یی تأثیر نپذیرفت بل‌که بر کلیهٔ ادیان منطقه تأثیر نهاد و آنها را به‌طور ریشه‌یی متحول ساخت.

اقوامی که در دوران هخامنشی در قلمرو دولت شاهنشاهی قرار گرفتند هرکدام دارای دین و خدای قومی و محدود و منطقه‌یِ خویش بود. دولتهای خاورمیانه‌یِ پیش از دوران هخامنشی به‌هر گستردگی که بودند دین در آنها از خصلتِ کهن قبیله‌یی رها نشد، و همواره با ادیان اقوام زیرسلطه در ستیز بود. نه در مصر فرعونی، نه در میان‌رودان، نه در یونان و نه در

هیچ‌جای دیگرِ جهان یک خدا و دین جهان‌شمول پا به‌عرصهٔ اجتماعی ننهاده بود؛ و تفکر دینیِ همهٔ اقوامِ متمدنْ تفکری بدوی بود. ابتدایی‌ترین شکل تفکر دینی در سدهٔ ششم پ‌م به‌یونانیان تعلق داشت که هنوز مرحلهٔ اساطیری را پشت سر ننهاده بود و خدایانشان ـ همچون خدایان سومرِ اوایلِ هزارهٔ سومِ پیش از مسیح- موجوداتی کاملاً زمینی و مادی با امیال و شهوات انسانی بودند و در روی زمین و بالای کوهها می‌زیستند و مانندِ انسانها عاشق زنان و پسران زیبا می‌شدند و گاه با اینها ازدواج می‌کردند، زن و بچه داشتند، علاقه به‌مقام و قدرت داشتند، حسادت می‌ورزیدند، کینه‌کَشی می‌کردند، به‌زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند، با یکدیگر می‌جنگیدند و کشته می‌شدند و می‌مردند. زئوس که بزرگترین خدای یونان بود با هیرَه که یک زن‌خدای بسیار نیرومند بود اختلاف یافت، و هیرَه با همکاریِ خدای جنون اقدام به انتقام‌گیری از زئوس کرد و هرکول که پسر زئوس بود را با زن و بچه‌های هرکول به‌توسط خدای جنون کشتار کرد. زئوس وقتی از این کشتار باخبر شد برای آن‌که این کشتار بی‌انتقام نمانَد هرکول را زنده کرد و به‌او عمر جاودانی داد تا انتقام خودش را بگیرد.

چنین داستانهائی، که ریشه در طرز زندگی اجتماعی یونانیان داشت در عقاید دینی آنها بسیار بود، و در کتابهائی که به‌زبانهای کنونی برای ما ترجمه شده است قابل خواندن است.

قوم یونانی ـ چنان‌که دیدیم- چندین مجموعه از قبایل متخاصم و متمرکز در چندین مراکزِ کوچک و محدودِ تمدنی (موسوم به‌دولتهای شهری) و در ستیز دائمی بودند. این تخاصم و ستیز در دین آنها نیز نمود یافته بود. چندخداییِ یونانیان بازتابی از شکلِ مشخصِ جوامعِ متخاصم یونانی بود. گرچه امروز بسیاری از نویسندگان غربی با این بینشِ تعصب‌آمیز که در یونان ـ به‌عنوان بنیان‌گذار تمدنِ غربی- همه‌چیز بهترین بوده است چندخداییِ یونانی و باورهای خرافیِ آنها را با تأویلهای پیچیده و فریبا می‌ستایند، ولی واقعیت آن است که همان چندخدایی به‌نوبهٔ خود ـ چنان‌که پیش از این دیدیم- تداوم ستیز تجمعات یونانیِ موسوم به‌دولت‌شهرها را باعث شده بود؛ و تا زمانی که دین و جهان‌نگریِ تنگ‌نظرانهٔ یونانی متحول نشد انسجامی در میان مراکزِ تمدنیِ یونانی پدید نه‌آمد.

موضوعی که هنوز هم اندیشه‌مندان غربی نمی‌خواهند بپذیرند آن است که فیلسوفان اخلاق‌گرای یونان ـ از قبیل سقراط و گزینوفون و افلاطون و ارسطو- با تأثیرپذیری از تمدن و فرهنگ و باورهای دینیِ ایرانیان و دور شدن از جهان‌نگریِ تنگ‌نظرانهٔ یونانی و نزدیک شدن به‌فکر دینِ مهرورزِ همه‌گیر و خدای فراگیتایی و جهان‌شمول، و آشنایی با فکرِ ضرورتِ همزیستیِ اقوامِ جهان، مبانی اخلاقیِ خویش را پرورش و نشر دادند؛ و اینها افکار بلندی بود

که -چنان‌که دیدیم- جوامعِ یونانیِ زمانِ آنها هنوز تا رسیدنِ به‌مرحلهٔ پذیرش و به‌کار بستنِ آنها راهِ درازی در پیش داشتند.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، با تشکیل شاهنشاهیِ ایرانْ اقوام جهان از وادی پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا، و از سند تا کرانهٔ غربیِ دریای ایژه، زیر چتر واحدی درآمدند. به‌سبب برقراری امنیتِ سراسریْ نقل و انتقال جماعات انسانی در سراسرِ کشورِ شاهنشاهی تسهیل شد؛ گروههای بسیاری از اقوام گوناگون به‌عنوان سپاهی در ارتش شاهنشاهی خدمت کردند؛ گروههای بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و هنرپیشگان و هنرمندانِ اقوام گوناگون در جستجوی فرصتهای شغلی و امکانات پیش‌رفت به‌سوی شوش و بابل و همدان و دیگر شهرهای مهم درون ایران کشانده شدند؛ بسیاری از طالبان علوم برای تحصیل علوم فلک و ریاضیات و طب به‌میان‌رودان و مصر سفر کردند؛ بسیاری از شخصیتهای اقوامِ درونِ قلمرو شاهنشاهی در کشورهاشان زیر دست حکومت‌گران ایرانی در سازمانها و ادارات به‌خدمت مشغول شدند. روابط دوجانبهٔ ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه که به‌اَشکالِ گوناگون صورت می‌گرفت موجبات آشناییِ همگان با فرهنگ و باورهای دینی و اندیشهٔ خدای جهان‌شمولِ یکتا و گرایشهای عرفانی و کلیت تمدن و فرهنگ ایرانی را فراهم آورد. از یونان، علاوه بر لشکرهای مزدور که همیشه و تا واپسین روزهای دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند، کسانِ بسیاری در جستجوی فرصتهای شغلیِ بهتر و در کاروانهای بازرگانی به‌ایران سفر کردند و از نزدیک با ایرانیان و فرهنگشان آشنا شدند سپس در یونان نسبت به‌نادرستی دین و عقاید مردم یونان سخن گفتند و در تلاش تحول بخشیدن به‌باورهای دینی یونانیان برآمدند. فیثاغورث (پیتاگوراس ۵۸۱- ۴۹۷ پ‌م) که از یونانیانِ تحصیل‌کرده در مصر بود،[1] در زمان داریوش بزرگ به‌ایران سفر کرد و با دین مَزدایَسنَه آشنا شد و برای باورهای توحیدی در یونان تبلیغ کرد و در اثر همین فعالیتها هم به‌اتهام بی‌دینی (اِرتِداد) اعدام شد. فرفوریوس در سدهٔ سوم پ‌م نوشته که فیثاغورث اسرار بسیاری را از مغان فراگرفت و مغان دربارهٔ خدایشان برای او توضیحاتی دادند که او را نور خالص نشان می‌داد و فقط به راستی گرایش داشت. دموکریتوسِ حکیم (۴۶۰- ۳۵۷) در سفرهائی که به‌میان‌رودان کرد ضمن آموختن ریاضیات و اخترشناسی در بابل با دین مَزدایَسنَه و تعالیم زرتشت آشنا شد و در یونان دربارهٔ آنها مطالب نوشت. او چندی در بابل ماند و آن‌گاه به‌پارس رفت تا مطالعاتش را دنبال کند. ازجمله او در ایران با عقیده به زندگی پس از مرگ آشنا شد، و برای آشنا کردن

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۸۴.

یونانیان با این عقیده، کتابی به‌نامِ «آنها که در زیر جهان‌اند» انتشار داد که دربارهٔ زندگی پس از مرگ بحث می‌کرد؛ و این موضوعی بود که برای یونانیان تازگی داشت. نیز، او درسهائی که نزد استادان بابلی گرفته بود را در کتابی گردآوری کرده بود و نام «رسالهٔ کلدانی» به‌آن داد. او همهٔ آن‌چه که در بابل و ایران دربارهٔ اخترشناسی و ریاضیات و جهان‌نگری آموخته بود را در یونان تنظیم کرده به رشتهٔ تحریر درآورده انتشار داد.[1]

کرانتوس لیدِیَه‌یی در سدهٔ پنجم پ‌م چندی در ایران زیست و کتابی دربارهٔ زرتشت و تعالیمِ او به رشتهٔ تحریردرآورده در یونان انتشار داد. بقراط پزشک معروفِ معاصرِ اَردَشَیر دوم که دانش‌آموختهٔ علوم پزشکی در مصر بود با دربارایران در رابطه بود و گویا اَردَشَیر از او دعوت کرد که به‌شوش برود و پزشک دربار شود ولی او نپذیرفت. افلاطون نزدِ یکی از اخترشناسان و فلاسفهٔ کلدانی که یونانیها نامش را اودوکس نوشته‌اند آموزش گرفته و او را با خودش به‌یونان نیز برده بود. این‌که افلاطون نسبت به‌اوضاع فرهنگی و سیاسیِ ایران آشنایی بسیار داشته دلالت دارد که او بارها به‌ایران سفر کرده بوده است. او در کتاب سوم قوانین درباب فرهنگ و سیاست ایران سخن گفته و کوشیده است که آنها را به‌یونانیان القا کند؛ و در کتاب الکبیادس از چه‌گونگی آموزش و پرورشِ نوباوگان ایرانی سخن به‌میان آورده است تا به‌یونانیان یاد دهد که بچه‌ها را چه‌گونه باید پرورد. باورهای عرفانی که افلاطون به‌آن رسید، و ریشه‌های ثنویتِ عقیدتی که در باورهای او دیده می‌شود، زیرِ تأثیر باورهای مَزدایَسنَه بوده وگرنه در یونان هیچ زمینه‌ئی برای پیدایش چنان باورهائی در آن‌زمان وجود نداشت و بعد هم به وجود نه‌آمد. دیونوسیوس مدتها در ایران خدمت کرد و دربازگشت به‌یونان کتاب جامعی دربارهٔ تاریخ و فرهنگ ایران نگاشت که پس از او مورد استفادهٔ گزینوفون و هرودوت قرار گرفت، و حتی اسخیلیوس در تألیف کتابش «پارسیان» از این نوشته‌ها استفاده کرد.

ضمن سخن دربارهٔ دورانِ خشیارشا و روابطِ یونانیان با ایرانیان، دیدیم که ایران چه اثر چشم‌گیری در پرداختن فکر تمدنی در یونان داشت؛ و دیدیم که تحولی که از پایان سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در فکر یونانی پدید آمد در اثر رفت و آمدهای یونانیان به‌کشور شاهنشاهیِ هخامنشی و آشنایی با علوم و فنون خاورمیانه‌یی بود؛ و در آنجا به‌شمار دیگری از اندیشه‌مندان یونانی اشاره کردیم که از ایران و تمدن ایرانی تأثیر پذیرفته در راه پرداختن فکرِ نوینِ تمدنی در یونان فعالیت کردند.

در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م شاهد بروز گرایشهای نوینِ دینی در میان بسیاری از

---

۱. بنگر: اومستد، ۴۵۱ ـ ۴۶۲ و ۶۱۳.

اندیشه‌مندان یونانی استیم که پاره‌ئی از آنها به‌شکل مبارزه با باورهای خرافیِ یونانیان ظاهر می‌شوند و از جانبِ مدافعانِ باورهای کهنِ یونانی مورد سرکوب قرار می‌گیرند و صاحبانشان با اتهامهائی که امروز می‌شود آنها را زندقه نامید روبه‌رو می‌شوند. نام‌دارترین کس از میان این متفکرانِ مغضوب و متهم به‌ارتداد سقراط بود که داستانش را همه شنیده‌اند و نیازی به‌تکرار آن نیست. پاره‌ئی از این متفکران برای آن‌که به‌باورهای دینی یونانیان تحول بخشند در سروده‌ها و نوشته‌هاشان افکار خرافی قوم یونانی را با بیانهای فکاهی بیان می‌داشتند. مثلاً گزینوفون ـ شاگرِ سقراط و هم‌درسِ افلاطون ـ نوشت که مردم یونان می‌پندارند که خدایان هم مانندِ انسانها استند، و پیکره‌هائی از آنها به‌شکل خودشان ساخته‌اند و برایشان جا و مکان در نظر گرفته‌اند. او می‌گفت که اگر قرار بود که اسپ و خَرَسپ (اَستَر) و شیر دربارهٔ شکلِ خدایانِ خودشان سخن بگویند حتمًا آنها را به‌شکلِ خودشان به‌تصویر می‌کشیدند.

گزینوفون که در مراوداتش با ایرانیانِ لیدیه و یونان و نیز در سفرهایش به‌ایران با دین و فرهنگِ ایرانی آشنا شده بود، درصدد انتشار این باور بود که خدا را نمی‌شود به‌تصویر کشید، بل‌که باید پذیرفت که خدا یک ذات مجردِ بی‌چون است که هیچ شکل و شمایلی را نمی‌شود برایش قائل شد؛ و چند خدا هم در جهان وجود ندارد، بل‌که خدا یک آفریدگار یکتا است و قابل توصیف هم نیست تا برایش پیکره ساخته شود، نیاز به‌جا و مکان هم ندارد تا برایش خانه ساخته شود.

چنین سخنانی البته در آن‌زمان برای یونانیان تازگی داشت و هنوز می‌بایست نسلها بگذرد تا نزد یونانیان جا بیفتد.

در میان‌رودان و شامِ پیش از دورانِ هخامنشی شماری خدای قومی و محلی مورد پرستش بودند، و در بیشترِ موارد با هم در ستیز بودند. خدایانِ این اقوام که تجسمهای انسانی داشتند خشم‌آور و آتشین‌مزاج و خون‌ریز بودند و بوی خون و دود و آتش بیش از هر چیزی آنها را خشنود می‌کرد. از این‌رو مراسم عبادی این اقوام عمومًا مراسم خشن و همراه با خون‌ریزی و تقدیم قربانیهای حیوانی و گاه انسانی به‌خدایانشان بود که در معابدشان انجام می‌گرفت.

یکی از اقوام خاورمیانه‌یی که دیرپاترین دینِ قبیله‌یی داشت و هنوز هم به‌عنوان یک قومِ متمایز با همان باورهای دینیِ کهن قبیله‌یی در جهان وجود دارد قوم اسرائیل است. از آنجا که قوم اسرائیل آئینهٔ تمام‌نمای همهٔ اقوام سامیِ خاورمیانه‌یی است، و برای مطالعه در جهان‌بینیِ این قومْ متون و مواد کافی در دست است (تورات و تلمود و طومار بحر المیت)، من این قوم را به‌عنوان نمونهٔ اقوام سامی برگزیده‌ام تا مقایسه‌ئی میان جهان‌بینیِ ایرانی با

جهان‌بینی اقوام غیر ایرانی خاورمیانه‌یی به‌عمل آورم.

در تصور دینیِ اسرائیلیان که در تورات و تلمود بازتاب یافته است جهان عرصهٔ فعالیت خدایانِ متخاصم و اقوامِ آن خدایان بود؛ و قوم اسرائیل به‌عنوان یکی از این قومها خدای انحصاری خودش را داشت که هیچ قوم دیگری نمی‌توانست او را بندگی کند، و با همهٔ خدایان و اقوام دیگر دشمن بود. حیطهٔ پرستش این خدای قبیله‌یی سرزمین مشخصی با مرزهای معینی بود که به‌قوم اسرائیل تعلق داشت. در فراسوی این سرزمین خدایان و اقوامی دیگر می‌زیستند که اصولاً با خدا و مردمِ اسرائیل در ستیز پنداشته می‌شدند و دشمنانِ خدا و قوم اسرائیل به‌شمار می‌رفتند.

اسرائیلیان یک شاخه از قبایل **عَبرایِم** بودند. عَبرایِم نامی بود که سومریها و کلدانیها به‌قبایلِ پراکنده در بیابانهای فراسوی غربیِ فرات داده بودند، و معنایش «آن‌وَریها» بود. یک قبیلهٔ عَبرایم در زمانی از تاریخ (در دوران سومریان) از بیابانِ غربیِ فراتِ جنوبی به‌همراه خدایشان که **ایل** نام داشت به‌سرزمینی هجرت کردند که در آینده سرزمین اسرائیلیان شد. چندی پس از مهاجرتشان، به‌سببِ افزایش جمعیتشان و کم‌بود موارد دامی و گیاهی، در آنها انشعاب رخ داد و شاخه‌ئی از آن جدا شده به‌سرزمینهای پائینیِ بیابان جنوبِ اردنِ کنونی و شمال حجاز رفتند و نامِ نوینِ **ایل‌اوت** گرفتند. بخش دیگر با همان نامِ **عَبرایِم** که داشتند در منطقهٔ رود اردن ماندند. پس از چندی باز در قبیلهٔ عبرایم انشعاب افتاد، و شاخه‌ئی از آن جداشده به‌شمال عربستان رفتند و نامِ نوینِ **اِسمَایل** گرفتند. باز پس از چندی در قبیلهٔ عَبرایِم انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آن جدا شده از منطقه رفته به‌قبیلهٔ اِسمَایل پیوستند و آن بخشِ دیگر که در منطقه ماندند نام نوینِ **عِزرَایل** گرفتند. پس از چندی که قبیلهٔ **عِزرَایل** پرشمار شدند و نیرو گرفتند و به‌صدد اشغال زمینهای کنعانیان و تشکیل حاکمیت برآمدند نیاز به‌یک خدای خشم‌آور و ویران‌گر و دشمن‌شکن داشتند. آنها در این زمان ایل که خدائی آشتی‌جو و ضعیف‌پرور و «اهلِ تقیه» بود را رها کرده خدای نوینی به‌نام **یَهُوَّه** گرفتند که آتش‌فشانِ نابودگر در بیابانِ شمال‌غرب عربستان بود و همچون شعله‌های آتش و دود و همراه با غرشهای تند از بالای کوه بیرون می‌آمد و هرچه در پیشِ رویش بود را نابود می‌کرد. این تعویضِ خدای ضعیفِ ضعیف‌پرورِ پیشین با یک خدای جبار و پرقدرت و ویران‌گر مربوط به حوالی سدهٔ ۱۲ پیش از مسیح است که موسا در میان آنها ظهور کرده بود و به‌صددِ تشکیل سلطنت و تسخیر زمینهای همسایگان برآمده بود. این خدا، به‌گونهٔ بسیار بارزی، شباهت به‌خدای ویران‌گر و آشتی‌ناپذیر و بی‌تحملِ آشوریان دارد.

این داستانهای اساطیری که چند سده را در بر می‌گیرد و در خاطره‌های جمعیِ اسرائیلیان به‌گونهٔ مبهمی مانده بوده است، بعدها که کتابِ دینی اسرائیلیان تدوین شده در یک دفترِ تورات (در سِفرِ تَکوین) بیان شده است.

در بخشی از اساطیرِ توراتی که بازگوکنندهٔ دورانی است که اسرائیلیها ایل را خدای برترِ خودشان می‌شمرده‌اند که شکل مردانه و انسان‌گونه داشته، ولی در زمانی نوشته شده است که خدایشان قبیله‌یی‌شان یَهوَه بوده است، گفته شده که اسحاق پسرِ ابراهیم پس از پدرش نمایندهٔ خدا بود و دو پسر به‌نامهای یعقوب و عیسو (ایشوع) داشت؛ و یعقوب به‌ترفندِ خاصی پدرش را واداشت تا نمایندگیِ خدا را به‌او بسپارد. گفته شده که اسحاق پیش از مردنش تصمیم گرفت که نمایندگیِ خدا را به‌پسرِ بزرگش عیسو بدهد، و به‌او گفت که کمانش را برداشته به‌صحرا روَد و آهوبره‌ئی شکار کرده بیاورد تا پدر پس از خوردنِ گوشتِ بریانِ آهوبره نمایندگیِ خدا را به‌او بسپارد. ولی چون عیسو رفت یعقوب لاشهٔ بریانِ بزغاله‌ئی برای پدرش آورد و خودش را عیسو و بزغاله را آهوبره جا زد؛ و با این ترفند توانست که پدرش را بفریبد و نمایندگیِ خدا را از پدرش بگیرد. بخشی از این داستان را از روی تورات می‌خوانیم:

پس [یعقوب] به‌نزد پدر آمد. پدرش گفت: «توکیستی ای پسرِ من؟» یعقوب به‌پدرِ خود گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو استم. آن‌چه به‌من فرمودی کردم. الآن برخیز بنشین و از شکاری که من کرده‌ام بخور تا جانت مرا برکت دهد». اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسرِ من! چه‌گونه به‌این زودی یافتی؟» گفت: «یهوه خدای تو به‌من رسانید». اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسرِ من نزدیک بیا تا تو را لمس کنم که آیا تو پسر من عیسو استی یا نه؟» پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد و او را لمس کرده گفت: «آوازت آواز یعقوب است لیکن دستهایت دستهای عیسو است». و او را نشناخت زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو مودار بود. پس او را برکت داد. و گفت: «آیا تو پسرم عیسو استی؟» گفت: «من استم». گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد». پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید. و پدرش اسحاق به‌او گفت: «پسرم نزدیک بیا و مرا ببوس». پس نزدیک آمده او را بوسید و رایحهٔ لباس او را بوئیده او را برکت داد و گفت: «همانا رایحهٔ پسر من مانند رایحهٔ صحرایی است که خداوند آن‌را برکت داده باشد. خدا تو را از شبنمِ آسمان و از فربهیِ زمین و از فراوانیِ غله و شیره عطا فرماید. قومها تو را بندگی نمایند و طایفه‌ها تو را تعظیم کنند و بر برادران خود سرورَ شوی و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هرکه تو را لعنت کند و

هرکه تو را مبارک بخواند مبارک باد».
و واقع شد که چون اسحاق از برکت دادن یعقوب فارغ شد، به‌مجردِ بیرون رفتن یعقوب از حضور پدر خود اسحاق، برادرش عیسو از شکار بازآمد و او نیز خورش ساخت و نزد پدرِ خود آورده به‌پدرِ خود گفت: «پدرِ من برخیز و از شکار پسرِ خود بخور تا جانت مرا برکت دهد». پدرش اسحاق به وی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو استم». آن‌گاه لرزه‌ئی شدید بر اسحاق مستولی شده گفت: «پس آن چه کسی بود که نخجیری صید کرده برایم آورد و پیش از آمدن تو خوردم و او را برکت دادم؟ و فی الواقع او مبارک خواهد بود». عیسو چون سخنان پدر را شنید نعره‌ئی عظیم و بی‌نهایت تلخ برآورده به‌پدر خود گفت: «ای پدرم به‌من نیز برکت بده». گفت: «برادرت به‌حیله آمد و برکت تو را گرفت».[1]

در افسانهٔ دیگری که باز دربارهٔ خدای کهنِ انسان‌گونه‌شان ایل است که یعقوب را نمایندهٔ خویش می‌کند، ولی در زمانی نوشته شده که خدای قبیله‌یی‌شان یهوه بوده است، می‌خوانیم که شبی یهوه همچون مردِ ناشناسی به‌نزد یعقوب آمد و تا بامداد با او بود، و چون خواست که به‌آسمان برگردد، خود را به‌او شناساند و لقبِ اسرائیل به‌او داد:

یعقوب تنها ماند و مردی تا سپیده‌دم با او کُشتی می‌گرفت. چون دید که بر او غلبه نمی‌یابد، بیخ رانش را با مشت فشرد و دید که فشرده شد. گفت: «مرا رها کن زیرا سپیده در حال دمیدن است». گفت: «تا مرا برکت ندهی تو را رها نکنم». از او پرسید که نامت چیست؟ گفت: «یعقوب». گفت: «از این‌پس نام تو نه یعقوب بل‌که اسرائیل خواهد بود زیرا با خدا و انسان کُشتی گرفتی و پیروز شدی». و یعقوب نام او را جویا شد. گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» و او را برکت داده رفت.[2]

در افسانهٔ دیگری که نیز یهوه جای ایل را گرفته است می‌خوانیم که یهوه شبی به‌خوابِ یعقوب آمده سرزمین هجرت‌گاه قبیله را به‌او و قبیله‌اش بخشیده به‌او چنین گفت:

من استم یهوه خدای پدرانت اسحاق و ابراهیم. اکنون این زمینی را که بر آن خفته‌ای به‌تو و تبارت می‌بخشم. تبار تو چون ذرات غبار در اطراف زمین در شرق و غرب و شمال و جنوب انتشار خواهند یافت و قبایلِ روی زمین از تبار تو برکت خواهند گرفت. من با تو خواهم بود و هرجا باشی تو را حفظ خواهم کرد... تا به وعده‌ئی که به‌تو داده‌ام وفا نکنم

۱. تورات، سِفر تکوین، باب ۱۸/۲۷- ۳۵.
۲. همان، باب ۲۴/۳۲- ۳۲.

تو را رها نخواهم کرد و همه‌جا در کنار تو و یاورِ تو خواهم بود.[۱]

قبیلهٔ اسرائیل گرچه در زمینی جاگیر بود که تعلق به‌خدایش داشت و خدایش به‌او بخشیده بود، ولی درپی بروز یک خشک‌سالیْ قبیله‌اش را از این زمین کوچانده به‌مصر برد. سرزمینهای غربیِ رود اردن و جائی که کشور فلسطین است در آن زمان در درونِ قلمرو فرعونان بود و مصر بود. در داستانی آمده که وقتی اسرائیل در راهِ هجرت به‌مصر (یعنی جائی در بیابان فلسطین) بود شبی یهوه به‌خوابش آمد و به‌او چنین گفت:

من یهوه خدای پدرت استم. از فرود آمدن به‌مصر مترس. زیرا من در آنجا از تو جماعتی بزرگ پدید خواهم آورد. من همراه تو و با تو در مصر خواهم بود. من به وقت خودش تو را از مصر باز خواهم آورد.[۲]

دنبالهٔ این داستان اسطوره‌یی که همان داستانِ یوسف است که هر مسلمانی شنیده است معلوم می‌دارد که مردمِ قبیلهٔ اسرائیلْ خودشان را به‌فرعون مصر فروخته بندگانِ فرعون شدند و زمان درازی در بردگی زیستند. و گفته شده که چندی بعد یک جوانی از آنها که نامش موسا بود پس از ارتکابِ قتلی از مصر گریخته به‌یک قبیلهٔ بیگانه در بیابانی به‌نام **مَدیَن** پناهنده شد. او دختر رئیس این قبیله را به زنی گرفت و چند سال در آن قبیله زیست و دارای فرزندانی شد. در اینجا بود که او یهوه را شناخت و به‌قبیله‌اش معرفی کرد.[۳] این خدا که از درونِ آتشِ برخاسته از یک درختی در کوهستان با موسا سخن گفت، نام خودش را به‌او گفت که **یَهُوَّه** است و از این پس برای همیشه خدای اسرائیلیان خواهد بود؛ و به‌او مأموریت داد که به‌مصر برگردد و اسرائیلیان را از مصر بکوچاند و به زمینی ببَرَد که او پیشترها به‌یعقوب بخشیده بوده است. دنبالهٔ این داستان در تورات چنین آمده است:

خدا از میان بوته به‌او ندا درداده گفت: «ای موسا!» گفت: «لبیک!» گفت: «به‌اینجا نزدیک مشو! نعلینت را از پاهایت بیرون کن، زیرا جائی که برآن ایستاده‌ای مقدس است. من استم خدای پدرانت ابراهیم و اسحاق و یعقوب... من مصیبتهای قوم خودم را که در مصر استند دیدم و فریادهای استغاثه‌شان را شنیدم که از دست ستمهای اربابانشان

---

۱. همان، ۲۸/ ۱۱ـ ۱۵.

۲. همان، ۲۶/ ۱ـ ۴.

۳. این زمین می‌بایست که همان زمینِ آتش‌فشانیِ موسوم به «حَرَّه» در سرزمین یثرب باشد که هنوز هم سنگهای سیاهش پراکنده است؛ و در گزارشهای دوران خلافت عمر ابن خطاب آمده که یک‌بار برای چند روز فعال شد و روزها دود و شبها آتش بیرون می‌آمد سپس خاموش شد.

به‌فریاد آمده‌اند. من همهٔ غم و دردهای ایشان را مشاهده کردم. اینک فرود آمده‌ام تا ایشان را نجات دهم، و از مصر برآورده به‌سرزمینی ببرم که پربرکت و پهناور است و شیر و عسل در آن جاری است».[1]

موسا پس از آن به‌مصر برگشت و اسرائیلیان را از مصر بیرون برد، و به‌آن قبیلهٔ عرب که سالها در میانشان پناهنده زیسته بود حمله کرده مردانشان را کشت و اموال و چارپایانشان را تاراج کرد و دخترانشان را در میان بنی‌اسرائیل تقسیم و زمینهاشان را تصاحب کرد.[2]

چنین بود که خدای آن قبیله که آتش‌فشان و جایگاهش بر فراز کوه و نامش یهوه بود برای همیشه به‌اسرائیلیان اختصاص یافت، و ایل که انسان‌گونه بود به‌کنار نهاده شد.

خدا معمولاً به‌شکل ستونی از آتش و دود از بالای کوه برمی‌خاست، موسا را می‌طلبید، و رهنمودهای لازم را دربارهٔ تنظیم زندگی اجتماعی قبیلهٔ اسرائیل به‌او می‌داد.[3] در یکی از این ملاقاتها او به‌موسا فرمود که برایش خیمه‌ئی برپا کند تا جایگاه او باشد و او در آن خیمه در کنار قوم خودش اقامت گزیند و همیشه با آنها باشد. از آن‌پس در این خیمه که «خیمهٔ اجتماع» (محل تشکیل جلسه) نام گرفت موسا با یهوه ملاقات می‌کرد و رهنمودها را از او می‌گرفت.[4]

نیز، خدا به‌موسا فرمود که قومش را به‌سرزمین کنعان (در فلسطین) ببرد، کنعانیان را بتاراند یا کشتار کند، و قوم خودش را به‌جای آنان اسکان دهد؛ زیرا او به‌ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده داده بوده که آن سرزمین را به‌تبار ایشان اختصاص دهد.[5] خدا به‌موسا گفت که بر هرکدام از آبادیهای کنعان دست یابد مردان و پسران را کشتار کند، زنان و دختران را به بردگی بگیرد، جانوران اهلی و اموال و املاک را تصاحب کند، و خانه‌ها را به‌آتش بکشد.[6]

و چون ایشان به‌یاری یهوه تسلیم تو گردند و ایشان را مغلوب سازی، همه‌شان را بکلی هلاک کن؛ نه با آنها پیمانی ببند و نه به‌آنها ترحم نما... مذبح‌هاشان را منهدم سازید، تمثالهاشان را بشکنید، معابدشان را ویران کنید، و بتهاشان را در آتش بسوزانید. شما تنها قومی استید که از میان اقوام جهان برگزیده شده‌اید تا قوم خاص یهوه باشید.[7]

---

۱. تورات، سفر خروج، باب ۳.

۲. تورات، سفر اعداد، باب ۳۱ سراسر.

۳. تورات، سفر خروج، باب ۱۹سراسر.

۴. تورات، سفر تکوین، ۸/۲۵ و سفر لاویان ۱/۱.

۵. تورات، سفر خروج ۳۳/۱ـ ۳.

۶. تورات، سفر اعداد، ۳۱/۷ـ۱۰.

۷. تورات، سفر تثنیه، ۷/۲ـ ۶.

خدای نوینِ اسرائیل، به‌مانند همهٔ خدایان سامی یک خدای قَهّارِ جَبّارِ مُنتَقِمِ مَکّارِ خشن و خشونت‌پرور و بی‌ترحم و بی‌گذشت و بسیار کینه‌جو بود، اقوام و خدایان بیگانه را در قلمروش تحمل نمی‌کرد، و همهٔ اقوام جهان را «نجس» می‌خواند. برای او جز قبیلهٔ اسرائیل همهٔ مردم روی زمین دشمن شمرده می‌شدند و حق نداشتند که در سرزمینی که به‌او و قومش تعلق داشت بزیَند. قوم او نیز اجازه نداشتند که به‌اقوام بیگانه نظر محبت‌آمیز داشته باشند. در خلال جنگها و پیش‌رویهای اسرائیلیان در بیابانهای فلسطین برخی از مردان اسرائیل فریفتهٔ زیبارویان معبد بَعل در سرزمین شکیم شدند و به‌طمع وصال آنان به‌شروط کاهنان معبد گردن نهاده در برابر بعل (خدای کنعانیان) سجده کردند. یهوه به‌خشم آمد و به‌موسا فرمود که آن گناه‌کاران را بگیرد و بر دار بکشد و لاشه‌شان را به‌عنوان قربانی تقدیم او کند (لاشه‌شان را در آتش بسوزاند) تا خشم او فرو نشیند.[1]

فرمانهائی که یهوه دربارهٔ رفتار با اقوام بیگانه به‌موسا داد احکام ابدی بود. او به‌موسا فرمود که چون سراسر سرزمین موعود را از وجود اقوام بومی پاک‌سازی کرد و قوم خودش را در آن اسکان داد، اگر خدای یکی از شهرهای همسایه در پشت مرزهای تعیین‌شده درصدد جلب کردن قوم او به‌خودش برآید، مردم آن شهر را بی‌رحمانه کیفر بدهد، و به‌او گفت:

ساکنان آن شهر را به‌دم شمشیر بکُش، کلیهٔ جانوران آن شهر را هلاک کن، اموال شهر را از خانه‌ها بیرون آور و در کوچه‌ها ریز، آن‌گاه شهر را با کلیهٔ اموال و چارپایان و خانه‌ها برای خشنودی خدایت یهوه به‌آتش بکش تا از صحنهٔ روزگار محو شود.[2]

مرزهای سرزمین موعود را یهوه از بالای کوه به‌موسا نشان داد، و مقرر کرد که کشور یهوه باید در درون آن مرزهای تعیین شده باشد؛ نه قومی جز اسرائیل اجازه داشتند که در آن زمین بزیَند، و نه قوم اسرائیل اجازه داشتند که از مرزهای تعیین‌شده فراتر روند. او به‌موسا وعده داد که آن سرزمین برای ابد ازآنِ قوم اسرائیل باشد، و او که خدای ویژه و اختصاصیِ اسرائیل است در آن کشور در میان آنها بماند، و تا زمانی که ایشان از او فرمان می‌برند در کنارشان زندگی کند.

خدای قومِ اسرائیل ـ همچون خدای آشوریان ـ یک خدای خشم‌آور، خشن، خون‌ریز، بی‌گذشت، کینه‌توز و تشنهٔ انتقام، قهار، ویران‌گر و سوزنده بود. تنها چیزی که او را خشنود می‌کرد بوی خون و گوشتِ سوخته بود. او از قوم خودش نیز خون و لاشهٔ سوخته می‌طلبید.

---

۱. تورات، سفر اعداد، ۲۵/ ۱ـ ۵.

۲. تورات، سفرتثنیه، ۱۳/ ۱۲ـ ۱۶.

توسطِ موسا به‌بنی‌اسرائیل فرمان فرستاد تا برایش قربان‌گاه و در قربان‌گاه آذرگاه بسازند و متولیان بر آذرگاه بگمارند؛ متولیانِ آذرگاه روزی چند نوبت هیزم و عود و بخور بسوزانند تا آتشِ آن همیشه برافروخته باشد؛ بنی‌اسرائیل در کنار این آذرگاهْ مراسم پرستشِ او برپا دارند و قربانی حیوانی تقدیم دارند، و پاره‌هائی از لاشهٔ قربانی را در آذرگاه بریزند تا دود و بوی آن به‌آسمان بلند شود و او را خشنود سازد.[۱]

عدم تحمل هرچه متعلق به‌بیگانگان است خصلت نژادی اقوام سامی است؛ دینهای سامی خشن‌ترین دینهای تاریخ و خدایان آنها بی‌گذشت‌ترین خدایان‌اند. هرکدام از اقوام سامی در تاریخ با ادیان قبایل و اقوام بیگانه همان رفتار را می‌کرده‌اند که نمونهٔ آن پیش از این در سنگ‌نبشتهٔ شاه آشور و اکنون در نوشته‌های خدای اسرائیل خواندیم. هرکدام از اقوام سامی در هرجا که بوده‌اند و هردینی که داشته‌اند و خدایشان هر نامی که داشته، تعصبشان نسبت به‌خدا و دین خودشان چندان بوده که برای دیگران جز نابودی به‌هیچ چیز دیگری راضی نبوده‌اند. احکام خدایان همهٔ اقوام سامی در طول تاریخ دربارهٔ پیروان ادیانِ غیرِ خودشان یک‌سان بوده است، و آن این‌که «یا همگان باید فرمان‌بر من باشند و برای قوم من بردگی کنند یا از صحنهٔ روزگار محو شوند». جز پرستندگان او و بردگان و موالی‌شان هیچ کس دیگری حق زندگی در این جهان نداشته است.

اگرچه موسا تا زنده بود نتوانست که فرمانهائی که یهوه برای گرفتن آبادیهای مردمِ کنعان به‌او داده بود عملی کند، ولی جانشینش **یوشَع** این رسالت را دنبال کرد و شماری از آبادیهای کنعانیان در غربِ رود اردن را برای قوم خودش گرفت، و مردمِ این آبادها را کشتار کرد تا غریبه در زمینهائی که خدا به‌قومِ او داده بود باقی نمانده باشد. داستان این موضوع در «کتابِ یوشع» (از بخشهای تورات) آمده است:

> خدا یوشع ابن نون را خطاب کرده گفت: موسا بندهٔ من وفات یافته است؛ پس الآن برخیز و از این سرزمین عبور کن تو و تمامیِ این قوم به زمینی که من به ایشان یعنی بنی‌اسرائیل می‌دهم. هر جا که کفِ پای شما نهاده شود به شما داده‌ام چنان‌که به موسا گفته‌ام ... من تورا رها نخواهم کرد و با تو خواهم بود، چنان‌که با موسا بودم ... و چنان خواهم کرد که تو نزد بنی‌اسرائیل بزرگ شوی همان گونه که موسا نزدشان بزرگ بود.

یوشع پس از آن به بنی‌اسرائیل گفت که خدا به‌من فرمان فرستاده که زمینهای غرب رود اردن را به‌ما داده است و ما باید هم اکنون برای گرفتن آنها به‌راه افتیم، زیرا خدا به‌من وعده

---

۱. تورات، سفر اعداد، باب ۲۸.

داده که زمینها و آبادیهای کنعانیان و اموریان و فرزیان و یبوسیان (اقوامِ فلسطینی) را به‌شما بدهد و آنها را از آن زمینها بیرون و نابود کند. خدا یک لشکر فرشتگان به‌همراه سرداری از خودشان با شمشیرهای بُرّان بر زمین فرستاد تا به‌یوشع کمک کنند که شهر **اریحا** را بگیرد و مردم اریحا را کشتار کند؛ زیرا خدا اریحا را به‌بنی‌اسرائیل بخشیده بود.

اسرائیلیان پس از هفت روز محاصرهٔ اریحا آن‌را تسخیر کردند. به‌فرمانی که یوشع از خدا دریافت کرده بود کلیهٔ مردان و زنان و کودکان و چارپایان و ماکیان را کشتار کردند و هیچ جان‌داری را زنده نگذاشتند، و کلیهٔ اموال و زر و سیمِ موجود در شهر را برای خدا گردآوری کردند. آن‌گاه آتش در شهر افکندند و شهر را سوزانده تبدیل به‌خاکستر کردند.

پس از آن خدا به یوشع فرمان فرستاد که شهر **عای** را به تو داده‌ام، لشکر بردار و شهر را بگیر و کلیه مردمش را کشتار و اموالش را تاراج کن و تمامی شهر را به‌آتش بکَش. لشکرکشی نخستینِ یوشع برای گرفتنِ عای کام‌یاب نشد، ولی در لشکرکشی دوم توانست که مردم عای را شکست دهد. او کلیهٔ مردم عای را کشتار کرد و شهر را به‌آتش کشید.

مقصد بعدیِ یوشع آبادیهای مَقّیده و لبنه و لاخیش و عجلون بود که به‌دنبالِ یکدیگر تسخیر کرد و کلیهٔ مردان و زنان و بچه‌های آنها را کشتار کرد و احدی را زنده نگذاشت. سپس قصد گرفتنِ حبرون کرد. با حبرون نیز همان کرد که بادیگر آبادیهای کنعانیان کرده بود. یوشع در این شهرها چنان کشتاری از آدمها و جانوران کرد کرد که «هیچ جان‌داری باقی نماند».

کارِ تسخیر این آبادیها چند ده سال به‌طول انجامید. در تورات تأکید شده که در همهٔ این جنگها یهوه با لشکریان آسمانیش همراه یوشع بود و «برای بنی‌اسرائیل جنگ می‌کرد»، سنگ بر دشمنان می‌ریخت، اسپانشان را پی می‌بُرید، شمشیرهاشان را از کار می‌انداخت و خودشان را می‌کُشت.

پس یوشع تمامی این زمینها را بنابر وعده‌ئی که خدا به‌موسا داده بود تصرف کرد و در میان قبیله‌های بنی‌اسرائیل تقسیم کرده به‌ملکیت داد، و آنها در آن زمینها جاگیر شدند.

در این زمان یوشع پیر و سال‌خورده شده بود. خدا به‌توسط او به بنی‌اسرائیل پیام فرستاد که من زمینها و باغستانهای مردمی که مرا به‌خدایی قبول نداشتند را گرفتم و به‌شما دادم و برایتان جنگیدم و دشمنانتان را شکست دادم و نابود کردم تا شما باغستانهائی که خودتان درختانش را ننشانده‌اید و خانه‌هائی که خودتان نساخته‌اید را مالک شدید، و این‌همه نعمتها را من به‌شما دادم، و اکنون از شما انتظار دارم که جز من هیچ خدای دیگری مگیرید و به‌خدایان اقوامی که در اطراف شما استند نظر مداشته باشید و آنها را ستایش مکنید بل‌که

فقط مرا ستایش کنید که تنها خدای شما من استم یهوه؛ و مبادا که مانند پدرانتان خدایانی را ستایش کنید که در آن‌سوی رود استند، و مبادا که خدایان عَمّوریان که با شما همسایه‌اند را ستایش کنید؛ که اگر چنین کنید من عنایتهای خودم را از شما بازخواهم گرفت و با شما دشمنی خواهم کرد و به‌شما زیان خواهم رساند.

رسالتِ یوشع برای تسخیرِ آبادیهای فلسطینی را انبیای اسرائیلیِ پس از او ادامه دادند تا آن‌گاه که اورشلیم را گرفتند و تشکیل سلطنتِ اسرائیل دادند.

تا زمانی که قوم اسرائیل در حال کشورگشایی و پیکار با بومیانِ جنوبِ فلسطین بودند، بنابر روایات تورات، یهوه همچون شعله‌های آتش در پیشاپیش سپاه اسرائیل در حرکت بود، سپاهیان را فرمان‌دهی می‌کرد و شهرها و آبادیها را به‌آتش می‌کشید و انسانها را کشتار می‌کرد. اسرائیلیان تخت روانی ساخته بودند که آن را **تابوت** می‌نامیدند. این تابوت بنابر عقیدهٔ آنها جایگاه ویژهٔ یهوه بود. وقتی به‌جنگ می‌رفتند تابوت را پیشاپیش خودشان حرکت می‌دادند، و وقتی در جائی منزل می‌گرفتند آن را در خیمهٔ اجتماع می‌نهادند.

من درصدد بازخوانیِ اساطیر اسرائیلیان نیستم، ولی آن‌چه که گفته شد نمونه‌ئی از باورهای کهن اقوام سامی است که بعدها در قلمرو شاهنشاهی ایران قرار گرفتند. برای شناختن تحولی که فرهنگ ایرانی در باورهای دینی و جهان‌نگریِ اقوامِ درون کشور شاهنشاهی ایجاد کرد آشنایی با فکرِ دینیِ پیشینِ این قومها که فرهنگِ آنها را ساخته بود ضرورت دارد. قوم اسرائیل یکی از شاخه‌های قوم بزرگ سامی بودند که در زمان تشکیل شاهنشاهی ایران در منطقه شخصیت و هویت خاص خویش را داشتند، و سلطنتی که پیشترها تشکیل داده بودند چند دههٔ پیش از آن‌که کوروش بابل را بگیرد ورافتاده بود، و اسرائیلیان در آرزوی بازیابیِ میراث از دست‌رفته‌ئی بودند که خدایشان به‌آنها داده بود. گرچه کوروش بزرگ به‌اسرائیلیان مساعدت کرد تا به‌سرزمین خودشان برگردند، اما بیشینهٔ آنها به‌علل اقتصادی ماندن در ایران را ترجیح دادند و یک اقلیتی از آنها به‌سرزمین خودشان برگشتند که در آینده سلطنت یهودا را احیاء کردند.

زمانی که شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد چند دهه از اضمحلال سلطنت اسرائیل می‌گذشت. کشور اسرائیل پس از دو سده جنگهای داخلی که دو شاخهٔ متنازعِ اسرائیلیان با خودشان داشتند (سامریان و یهودیان که در جای خود اشاره‌ئی به‌آن رفت) به‌دست شاهانِ جهادگرِ آشور و سپس بابل از هم پاشیده شده بود؛ گروههای بزرگی از یهودیان در میان‌رودان می‌زیستند؛ بخشی از اینها رهبران دین و اعضای خاندانهای حکومتی و شخصیتهای کشوری و

لشکری یهودا بودند که پیشتر به‌اسارت برده شده بودند و به‌برکت شاهنشاهی ایران آزادی را بازیافتند. اسیران یهودی پس از آن‌که به‌فرمان کوروش بزرگ به‌آزادی رسیدند در میان‌رودان و ایران ماندگار شدند. فقط شمار اندکی از آنها به‌یهودا برگشتند. شماری از این مانده شدگان که هنرمند یا پیشه‌ور بودند به‌خدمت حکومت‌گران ایرانی درآمدند و برخی دیگر فرصتهای مناسب شغلی یافته در میان ایرانیان زیستند. بسیاری از آنها نیز نوکران خانگی شهریاران ایران بودند؛ چنان‌که نَحمیا (یکی از انبیای یهود) به روایت تورات، ساقیِ باده‌ریزِ بزمهای اَردَشَیر (شاید اَردَشَیر سوم) در شوش بود.[1] در تورات (کتاب عزرا باب ششم و کتاب دانیال باب ششم) دربارهٔ شخصیتهای این‌چنینی که خدمت‌گزاران ایرانیان بودند سخن به‌میان آمده است. در میان اینها مردانی که از خاندان رهبران سنتی یهودا بودند جزو انبیا و قدیسین یهود شدند و تاریخ و بخشهائی از تعالیم دینی‌شان را در ایران تألیف کردند. بخش اعظم کتابی که به‌نام تورات در دست است، توسط همین مردان در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م در ایران ـ گویا در شوش ـ تألیف شد.

اسرائیلیانْ زمانی که قدرتی داشتند و در حال تجاوز به‌سرزمینهای کنعانیانِ همسایه بودند، از کشتار و تاراج و آتش‌سوزی به‌حکم خدا سخن می‌گفتند؛ ولی وقتی قدرت را از دست داده به‌اسارتِ آشوریان و سپس بابلیان رفته زیر سلطهٔ اقوام بیگانه قرار گرفتند، طبیعی بود که سخن از محاسن عدالت و برابری، و مفاسدِ زورگویی و ستم برانند، و زیرِ تأثیر ستمهائی که بر آنها رفته بود روحیهٔ ستیزه‌گری‌شان تلطیف شود و در دعاهاشان به‌جای درخواست مدد برای در هم‌کوفتن شهرها و کشتار همگانیِ جماعات انسانی، التماس برای دست‌یابی به‌آزادی و رهایی از دست زورمندان گنجانده شود. آن‌دسته از اسرائیلیان که در سرزمین خودشان مانده بودند همواره نظاره‌گرِ شکوهِ از دست‌رفتهٔ خویش بودند و هرگاه که در برابر ویرانه‌های برجامانده از این شکوه گم‌شده قرار می‌گرفتند دلشان را آتش اندوه فرامی‌گرفت و اشک از دیدگانشان جاری می‌شد. یهودیانِ آواره نیز اندوه آوارگی داشتند و همواره در آرزوی بازگشت به وطن و تشکیل قدرت سیاسی بودند، و به‌همین علت در هرجا که می‌زیستند رهبر بالقوهٔ خودشان را همراه داشتند که صفت نمایندهٔ خاص خدا را داشت و او را پیامبر یهوه می‌نامیدند؛ و در انتظار فرارسیدن زمان مناسب برای بازگشت به‌سرزمین پدری و به‌دست‌گرفتن دوبارهٔ سلطنت توسط این رهبرِ بالقوه و مقدس نشسته بودند. این رهبران بالقوه همان مردانی‌اند که در تورات با نام انبیای یهود شناسانده شده‌اند.

۱. تورات، کتاب نحمیا، ۱/ ۱۱.

در زمان اسارت و آوارگیِ پیش از کوروش بزرگ، انبیای یهود به‌مردمشان تلقین می‌کردند که قوم اسرائیل مرتکب کارهائی شده‌اند که یهوه را خوش نمی‌آمده و مورد خشم یهوه قرار گرفته و به‌این بلاها گرفتار آمده‌اند. در تورات چندین جا به‌خشم یهوه بر اسرائلیان به‌خاطر بی‌توجهی‌شان به‌فرمانهای او اشاره رفته است. آنها برای جلب محبت یهوه در نیایشهاشان گریه و لابه و زاری می‌کردند و از خطاهای گذشته‌شان که نمی‌دانستند چه بوده است پشیمانی می‌نمودند. در این دوره آئینهای خشن و خون‌ریزانهٔ آنان جایش را به زاری و شب‌زنده‌داری و استغاثه و نُدبه داد. آنان که در کشور پیشینشان مانده بودند نه معبد و مذبحی داشتند که در آن به‌نیایش بپردازند و نه تابوتی داشتند که خدایشان در آن بیارامد و رهبرشان به‌آنجا برود و از خدایش رهنمود بگیرد. آنها دیگر نمی‌توانستند که به‌مانند دوران شکوهشان نیایشهای همراه با گوشت‌سوزی و همراه با فریادهای مستانه و پایکوبی برگزار کنند.[1] اینها اصلاً نمی‌دانستند که خدایشان پس از ویران‌شدن خانه‌اش و نابود شدنِ تابوتش به‌کجا رفته و در میان کدام قوم بیگانه به‌سر می‌بَرَد. آنان همه‌روزه در کنار خرابه‌های معبد سلیمان در یهودا (اورشلیم/ بیت المقدس) که خداخانه‌شان بود و روزگاری اقامت‌گاه یهوه پنداشته می‌شد به زاری و نُدبه و لابه می‌پرداختند و از یهوه التماس می‌کردند که به‌سوی آنان برگردد و آنان را یاری رسانَد. یهودیانِ آواره نیز هرجا که بودند، برای این‌که به‌یهوه ثابت کنند که هواخواه سرزمین خاصِ او استند، به‌گمان این‌که به‌هرحال یهوه به‌خانه‌اش در اورشلیم که جایگاه ابدی او است سرکشی خواهد کرد، رو به‌سوی همان معبدِ ویران‌شده با خدا راز و نیاز می‌کردند و تضرع می‌نمودند و از یهوه می‌خواستند که برای همیشه به اورشلیم برگردد و اورشلیم از نو آباد و نیرومند سازد.

این‌که در ادیان سامی موضوع «قبله‌گاه» یعنی عقیده به وجود یک خانهٔ منحصر به‌فرد برای خدا در نقطهٔ خاصی از زمین، به‌عنوان بخشِ اصلیِ عقیدهٔ دینی جا افتاد و تا امروز باقی ماند، ناشی از همین عقیدهٔ دیرینه بود که گمان می‌کردند خانهٔ ویژهٔ اقامت خدا در یک جای خاص است، و آن خانه تنها اقامت‌گاه او در جهان است. به‌همین‌سبب هم یهودان در هر جای جهان که بودند در عبادتهاشان رو به‌خانهٔ خدایشان که در اورشلیم بود نماز می‌گزاردند و با یهوه سخن می‌گفتند و به‌درگاهش دعا می‌کردند که توجهش را به‌سوی آنها برگردانَد و به‌آنها کمک کند.

---

۱. کتاب «مزامیر» که یادگار دورانِ قدرت اسرائیل است، سراسرش در ذکر چنین مراسم عبادی همراه با ساز و سرود و پای‌کوبی و هیاهوی مستانه است.

قبله‌گاه در باورهای دینی اقوام سامی جای خاصی داشته، و در میان همهٔ اقوام سامی چنین خداخانه و قبله‌گاهی وجود داشته است. کلدانیان قبله‌شان خانهٔ مردوخ در بابل بود، آشوریان قبله‌شان خانهٔ آشور در شهر آشور بود، قبلهٔ کنعانیان خانهٔ بعل در شکیم بود، عربهای یمنی قبله‌شان خانهٔ خدای خودشان در شهر سبا بود. بعدها که عربها نیز دینشان شکل گرفت، عربهای حجاز و غرب عربستان قبله‌شان خانهٔ الله در مکه بود، عربهای شمال عربستان قبله‌شان خانهٔ اللات در تَدمُر در شرق سوریهٔ کنونی بود، عربهای شرق عربستان قبله‌شان خانهٔ رحمان در شهر اباض در سرزمین یَمامه بود. پیروان این خداها وقتی به‌جاهای دوردست می‌رفتند، در هر سرزمینی که بودند، به‌هنگام نمازشان رو به‌همان خانه می‌کردند و خدایشان را که در آن خانه سکونت داشت می‌ستودند و خواسته‌هاشان را با او در میان می‌نهادند. از میان همهٔ این خانه‌ها اکنون فقط دوتاشان برجا مانده است، یکی خانهٔ یهوه در اورشلیم (بیت المقدس) که قبله‌گاه مشترک یهودان و مسیحیان است، و دیگر خانهٔ الله در مکه که قبله‌گاه مسلمین است. پرستش خانهٔ یهوه به وسیلهٔ شمشیر جهادگرانِ مسیحیِ امپراتوری روم جهان‌گیر شد، پرستش خانهٔ الله نیز به وسیلهٔ شمشیر جهادگران امپراتوری عرب. خدایان و قبله‌گاههای دیگرِ اقوام سامی نیز به‌همراه دینهاشان به‌تاریخ پیوسته‌اند.

سخن دربارهٔ اسرائیلیان بود و نیازشان به‌خدای بی‌خشمِ مهرورز که به‌آنها نظر لطف نموده از دربه‌دری و اسارت برهاند و به‌سرزمینِ خودشان برگردانَد؛ و در این دوره بود که لابه‌ها و زاریها و ندبه‌های دینی ابداع کردند. زاری و ندبه در مراسم عبادی سبب تلطیف روح و تمرکز فکر می‌شود و عبادت‌گزار را نیازمند به‌خدای مهرورزی می‌کند که گذشت‌کار و بخشاینده و آرامش‌دوست باشد. انسان در لحظات اندوه قلبیش نیازمند خدائی است که همهٔ خطاها را مورد بخشایش قرار دهد و خشم خود را از او بازگیرد و با او از درِ آشتی درآید و به‌او کمک کند. او به‌چنان خدائی نیاز دارد که حتی در دل دشمنانش جا باز کند و دشمن را بر سر رحم و شفقت آورَد تا دست از آزارِ او بکشد. در چنین وضعیتی است که رهبران دینیِ قوم مظلوم دعاهائی می‌سازند که سراسرش مهرورزی و احسان است و در آن از برادریِ انسانها و محاسنِ عدالت، و قُبحِ زورگویی و تجاوز سخن به‌میان می‌آید. این امر به‌نوبهٔ خود به‌تلطیف باورهای دینی کمک می‌کند و خشم‌آوریِ خدائی که روزگاری متجاوز و جهان‌سوز بود جایش را به‌مهرورزی و عطوفت می‌دهد.

با تشکیل شاهنشاهی ایران و اعلام آزادی قومها و دینها، آن ذلت و اندوهِ اسیران اسرائیلی خاتمه یافت؛ ولی آنها هنوز یک قوم زیرِ سلطه بودند و آرزو می‌کردند که جهان

همیشه در امنیت و آرامش باشد و صلح پایدار در همه‌جا برقرار باشد تا آنان نیز در سایهٔ آن آزاد و رها باشند و دیگر به‌اسارت و دربه‌دری نه‌افتند. در این مرحله بود که اسرائیلیان با قوم ایرانی در ارتباط قرار گرفتند و با خدای ایرانیان که قوم مسلط جهان بودند آشنا شدند. آنان متوجه شدند که خدای این قومِ پیروزمند و مسلط خدای جهان‌شمولِ مهرپرورِ عدالت‌دوستِ انسان‌نواز است که نه تنها دشمنِ خشم و تجاوز و ستم است بل‌که با هرگونه بی‌عدالتی در ستیز است. در این مرحله بود که آنها با تصور خدای جهان‌شمول آشنا شدند و آرزو کردند که خدای آنها چنین خدای مقتدری می‌بود که ایرانیان دارند، و آنان نیز می‌توانستند که همچون ایرانیان تبدیل به‌یک قوم مسلط شوند. در این مرحله بود که انبیای اسرائیل به‌قصد ارضای آرزوهای خودشان مدعی شدند که خدای ایرانیان در ماهیت خویش همان یهوه است. آنان تأکید کردند که خدائی که کوروش را مورد حمایت قرار داده و او را به‌پیروزی رسانده است کسی جز یهوه نیست. گفتند یهوه بوده که کوروش را به‌عنوان رهبر اقوام جهان برگزیده و به‌او الهام کرده که قوم اسرائیل را که قوم یهوه استند از اسارت و دربه‌دری برهاند. یعنی موضوع ظهور کوروش بزرگ نزد انبیای اسرائیلی سدهٔ پنجم پ‌م به‌گونه‌ئی تفسیر شد که انگار خدای یهودان تصمیم گرفته بوده که قوم خودش را از اسارت برهاند و به‌همین خاطر هم کوروش را برگزیده و سلطنت جهان را به‌او سپرده است.[1] چنین تصوری از کوروش بزرگ- چنان‌که در جای خود دیدیم- نزد عموم پیروان خدایان گوناگونِ خاورمیانه‌یی وجود داشت؛ و دیدیم که پیروان مردوخ نیز نوشته بودند که کوروش را مردوخ برگزیده و به‌بابل آورده است تا خدایان و مردم سرزمینِ کلده را از دست ستمهای نبونهید برهاند.

درنتیجهٔ این باور بود که برای نخستین‌بار موضوعِ آشتیِ خدایان وارد عقیدهٔ دینیِ اسرائیلیان شد و پذیرفتند که خدای ایرانیان همان خدائی است که ایشان می‌پرستند. در نتیجهٔ همین باور بود که دینِ ایرانیان نیز نزد اسرائیلیان نه یک دین مطرود و درخور نابودی بل‌که به‌عنوان یک واقعیت مسلط مورد قبول قرار گرفت، و این امر مقدمهٔ آشتیِ قوم اسرائیل با ادیانِ غیرخودی و به‌کنار نهاده شدن فرمانهای جهان‌سوزانهٔ یهوه شد.

دوران هخامنشی دوران تدوینِ فکر دینی اسرائیلیان بود. مؤلفان متون دینی یهود که انبیای اسرائیل بودند، در این دوران نه تنها بسیاری از تعالیم دینی ایرانیان را به وام گرفتند، بل‌که در برخی از نوشته‌های مقدس خویش پاره‌هائی از عبارتهای گاتَه‌ی زرتشت را عیناً نقل کردند. در سند معروف به «طومار بحرالمیت» که بخشی از تورات یهودانِ جاگیرشده در مصر

۱. تورات، کتاب عزرا، باب اول. و کتاب اشعیا، باب ۴۵.

بوده است، این نقلِ مستقیم به‌خوبی قابل مشاهده است. در جملاتی از این تألیفْ عباراتِ گاتَه به‌این گونه ترجمه و مصادره شده است:

خدا انسان را برای حاکمیت بر جهان آفرید، و به‌همراه او دو خصیصهٔ معنوی، یکی راستی و دیگری گناه را آفرید که تا پایانِ هستی همراهِ او باشند. ریشه‌های راستی در جایگاهِ نور قرار دارد و ریشه‌های گناه در جایگاهِ ظلمت؛ و آن‌چه سبب گمراهی انسان می‌شود خصیصهٔ گناه است که از ظلمت برخاسته است و همواره می‌کوشد که انسان را از نور به‌سوی ظلمت بلغزاند. ولی یهوه و فرشتهٔ راستی به‌جویندگانِ نور مدد می‌کنند، زیرا خدا آفریدگارِ هردو خصیصهٔ راستی و گناه است و او است که کردارهای این‌دو را مقرر داشته است. یهوه یکی از این‌دو و کردارهای او را دوست می‌دارد و از دیگری و کردارهایش بیزار است.[1]

این قطعه عینا ترجمه از پاره‌ئی از متنِ گاتَه‌ی زرتشت است،[2] و در آن یهوه به‌جای اهورَمَزدا، راستی و فرشتهٔ راستی به‌جای وُهومِنَه و سپَنتَه مَنیو، و گناه به‌جای دروج (دروغ) آورده شده است.

در این دوره یهوه نزد انبیای یهودیِ جاگیر در ایران صفات قهاری و جباری و خشم‌آوری خود را از دست داد، و صفات کاملاً نوینی که ازآنِ اهورَمَزدا بود به‌خود گرفت؛ مهرورز و انسان‌دوست و دادگر و بخشاینده شد که به‌همهٔ مردم روی زمین نظر لطف داشت و از بدی و ستم بیزار بود. در کتاب اشعیا که در عهد هخامنشی و در ایران تدوین شده، از یهوه به‌این‌گونه یاد شده است:

من که یهوه استم، عدالت را دوست می‌دارم و از غارت و ستم بیزارم... من که یهوه استم و جز من خدائی نیست... خدای عدالت‌گستر و نجات‌دهنده... ای یهوه خدای اسرائیل که بر دوش ملائکه‌ها جلوس کرده‌ای! تو تنها خدای جهان استی و زمین و آسمانها را تو آفریده‌ای.[3]

در کتاب زکریا که در زمان متأخر هخامنشی در خوزستان نوشته شده تأکید رفته که یهوه «آسمانها را گسترانید، بنیاد زمین را نهاد، و روح در انسان دمید».[4] این فکری است که پیش از

۱. میلاربراوس، طومار بحرالمیت Millar Burrows, *The Dead Sea Scrolls* (نیویورک، ۱۹۵۶)، ۳۷۴.
۲. یَسنَه ۳۰/ ۱ـ ۶. یسنَه ۴۵/ ۱ـ۶.
۳. تورات، کتاب اشعیا، ۸/۶۲ ؛ ۲۶/ ۲۱ و ۱۶/۳۷.
۴. تورات، کتاب زکریا، ۱۲/ ۱.

آن به‌این شکل در باورهای دینی قوم اسرائیل وجود نداشت و در ایران وارد اندیشهٔ دینی یهودیان شده بود. نحمیا، یکی دیگراز انبیای یهودی که - به‌روایت تورات- باده‌ریزِ بزمهای اَردَشَیر هخامنشی در شهر شوش بوده است (شاید اَردَشَیر سوم)، با وام گرفتنِ عباراتِ اوستا یهوه را به‌این‌سان می‌ستاید:

اسم جلیل تو مبارک باد که از همهٔ برکات و تسبیحات فراتر است. توئی که به‌تنهایی یهوه استی. تو آفرینندهٔ افلاک و جنود افلاک استی. تو آفریدگار زمین و موجودات روی زمین استی. تو دریاها و همهٔ موجودات دریاها را آفریدی. تو استی که به زندگان حیات بخشیدی. جنود آسمانها تو را حمد و تسبیح می گویند.[1]

مهم‌ترین تحولی که پس از تماس یهودان با ایرانیان در عقائد دینی آنها رخ داد عقیده به‌معاد بود که پیشتر در دین اسرائیلیان جائی نداشت. این اصل که بیان‌گرِ هدف‌دار بودن زندگیِ انسانی است، پیشتر به‌طور کلی برای اسرائیلیان (و برای یونانیان نیز) ناشناخته بود، و هیچ تصوری از زندگیِ پس از مرگ نداشتند. تا آن‌زمان در عقیدهٔ دینیِ اسرائیلیان هیچ سخنی از رستاخیز نهایی (قیامت) و کیفر و پاداش نرفته بود. با مطالعهٔ اساطیرِ دینیِ یهودانِ ماقبل دورانِ هخامنشی که در تورات آورده شده است، به‌خوبی می‌توان درک کرد که انبیای کهن اسرائیل معتقد بودند که زندگی انسان با مرگ او پایان می‌گیرد و تمام می‌شود. هدف غایی در تعالیم انبیای کهنِ اسرائیلیْ سعادت مادی و این‌جهانی بود. مرگ در فکر دینی اسرائیلیانِ ماقبل هخامنشی به‌معنای عدم بود. وجود انسان با مرگ او به‌نهایت می‌رسید و ماورای مرگْ زندگی دیگری قابل تصور نبود.[2] انبیای کهنِ یهود با این برداشت از انسان، مرگ را سخت‌ترین کیفری می‌پنداشتند که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. یهوه نعمتهایش را برای سعادت این‌جهانی قوم برگزیدهٔ خودش اسرائیل آفریده بود، و موسا را برگزیده بود تا راهنمای آنها به‌سوی زندگی سعادتمندانهٔ مادی باشد. برای تنظیم زندگی اجتماعی آنها او احکام خویش را به‌موسا سپرده بود، و از قوم او خواسته بود که برای رسیدن به‌سعادت دنیوی از او فرمان ببرند. فرمان‌بری از یهوه عبارت بود از ستایش او با زبان و تقدیم قربانی به‌او و روشن داشتنِ همیشگیِ آذرگاه که عود و بخور در آن می‌سوزاندند و گوشتهای قربانی برآن می‌ریختند تا بو و دودش به‌آسمان برسد و یهوه را خوش آید. امنیت و آرامش و خوش‌بختیِ اسرائیلیان منوط به‌ستایش از یهوه و تقدیم قربانی به‌درگاه او بود. اگر آنها همیشه

---

۱. تورات، کتاب نحمیا، ۹/ ۵- ۶.
۲. بنگر: تورات، سفر لاویان.

یهوه را تمجید و ستایش می‌کردند، همواره نام او را بر زبان می‌راندند (ذکرِ او می‌کردند) و به‌او درود می‌فرستادند، هرگاه و بی‌گاه قربانی برای تقدیم به‌او در آذرگاه که همیشه روشن نگاه داشته می‌شد می‌سوزاندند، و آتش را پیوسته با هیزمهای خشک و مرغوب و عود و بخور و دیگر چوبهای خوش‌بو روشن نگاه می‌داشتند و شب و روز از آن پاس‌داری می‌کردند، یهوه به‌آنها محبتِ بسیار می‌کرد و در کنار آنها می‌ماند، پیشاپیشِ آنها با دشمنانشان می‌جنگید، آنها را پیروزمند و پرقدرت می‌داشت، دشمنانی که به‌آنها حمله می‌کردند را می‌تاراند، زمین را در دستِ آنها نگاه می‌داشت و نعمتهای فراوان به‌آنها عطا می‌کرد تا در ناز و رفاه زندگی کنند. اما اگر به‌خدایان دشمن روی می‌آوردند و آنها را می‌ستودند و قربانی به‌معابد آنها می‌دادند و به‌یهوه بی‌توجهی می‌کردند خشم یهوه برانگیخته می‌شد، یهوه رویش را از آنها برمی‌گرداند، آنها را به‌انواع بیماریها ـ ازجمله آبله و بواسیر ـ مبتلا می‌کرد؛ قحطی بر سرشان می‌فرستاد تا کشتزارها و باغهاشان را بخشکاند؛ فرزندانشان را در برابر درندگان رها می‌کرد تا دریده و خورده شوند؛ زنانشان را وادار می‌کرد که به‌آنها خیانت کنند و با مردان بیگانه بخوابند؛ یاوریش را از آنها بازمی‌گرفت و آنها را در مقابل دشمنان رها می‌کرد تا با شکستهای پیاپی مواجه شوند و سرزمینشان را دشمن تصاحب کند و اموالشان را دشمن به‌تاراج ببرد و زنان و فرزندانشان به‌اسارت بروند و خودشان به‌دست دشمن کشته یا اسیر شوند، و کاری می‌کرد که آنها در سرزمین دشمن مجبور به‌بندگی برای خدایان بیگانه شوند؛ آنها را به‌مصر می‌فرستاد تا خودشان را به‌مصریان بفروشند و برای مصریان بیگاری کنند و چنان کارهای سختی به‌توسطِ خواجگانشان بر سرشان می‌فرستاد که بامداد از فرطِ خستگی بگویند «کاش شام‌گاه بود» و شام‌گاه از فرطِ خستگی بگویند «کاش بامداد بود». اگر با وجود دیدن چنین ذلتهائی بازهم با یهوه سرسری می‌رفتند و متوجه یک خدای دشمن می‌شدند، یهوه دشمنان را وامی‌داشت تا آنها را چنان کشتار کند که حتی یک‌تن از آنها را زنده نگذارد تا نام و نشانشان از جهان وَرافتد. این آخری سخت‌ترین کیفری بود که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. او به‌موسا گفته بود که یک خدای غیور است و چنان از نافرمانان به‌خشم می‌شود که «گناه پدران را بر پسران تا پشت سوم و چهارم» می‌گیرد.[۱]

اما در ایران، انبیای یهودی با هدف‌دار و معنادار بودنِ زندگی انسانی و فکرِ رستاخیز اخروی و پاداش و کیفرِ آن‌جهانی آشنا شدند و آن‌را وارد باورهای دینی‌شان کردند. مردی به‌نامِ دانیال که از انبیای یهودیان ایران در اواخر عهد هخامنشی بود، در به‌جا انداختنِ فکرِ

۱. لاویان، ۲۶، تثنیه، ۵/ ۹ و ۲۸. ارمیاء، ۴۴. تواریخ ایام، کتاب ۲، ۸/ ۱۷ـ ۲۲ و ۲۱/ ۱۲ـ ۲۰

معاد نزد یهودیان سهم عمده ایفا کرد. او عقیده به زندگیِ اخروی را به‌همان‌گونه که زرتشت بیان کرده بود وارد دین یهود کرد.

انبیای یهودی، پس از آشنایی با زندگیِ اخروی در دینِ ایرانی، از زندگی دوبارهٔ انسان سخنانی گفتند که تکرار سخنان زرتشت بود. عبارت زیر که دانیال در کتابش آورده است ترجمهٔ اندکی دست‌کاری‌شده از گاتَه‌ی زرتشت است:

> بسیاری از مردمانی که درخاک زمین خفته‌اند بیدار خواهند شد؛ یک‌دسته به‌سعادت جاودانی خواهند رسید، و دستهٔ دیگری به‌خجالت و حقارت جاودانی گرفتار خواهند آمد. و حکیمانِ همچون روشناییِ افلاک خواهند درخشید و آنهائی که مردمِ بسیار را به راه عدالت رهبری کرده‌اند مانند ستارگان خواهند بود.[۱]

از سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد باورهای دینی اسرائیلیان تحول کلی یافت، و آن‌دسته از انبیای اسرائیلی که در ایران می‌زیستند در اثر آشنایی با فرهنگ ایرانی دست به‌کارِ تدوینِ دین نوین یهود شدند. در افکارِ دینی که در این این‌مرحله از تحول عقیدتیِ یهودیان تدوین شد، یهوه از جوانب بسیاری شبیه اهورَمَزدا شد. ولی یهودان چون‌که به‌حکم ماهیت قومی خویش تنگ‌نظر و متعصب و خودمحور بودند، تصور این‌که یهوه به‌یک خدای همگانی تبدیل شود نمی‌توانست که در میان آنها جا باز کند، و او گرچه صفت خدای کل جهان به‌خود گرفت باز هم خدای ویژهٔ اسرائیل بود که انسانها را آفریده بود تا خدمت‌گزارِ قوم او باشند. این یک تضاد فکری بود که هیچ‌گاه برای قوم اسرائیل حل نشد و تا امروز باقی ماند. در همهٔ نوشته‌های انبیای یهودیِ دوران هخامنشی تنها قومی که حق دارد سلطان جهان باشد قوم اسرائیل است، و همهٔ مردم جهان -به‌جز ایرانیان- حکم بردگان و بندگان اسرائیلیان را دارند. همان‌گونه که اقوام جهان نمی‌توانستند اسرائیلی شوند زیرا از تبار یعقوب نبودند؛ به‌همان‌گونه نمی‌توانستند پرستندگان یهوه شوند، زیرا یهوه خدای آنها نبود. به‌عبارت دیگر، تنها قومی که خدا داشت قوم اسرائیل بود و دیگر اقوام جهان همه بی‌خدا و کافر بودند و بردگان بالقوهٔ قوم اسرائیل به‌شمار می‌رفتند. ولی چون‌که ایرانی یک قوم مسلط و توان‌مند بود که مِنّتهای بسیار بر اسرائیلیان داشت و یهودیان به‌برتریِ او اعتراف داشتند، انبیای یهودی تضاد متعصبانه‌شان را این‌گونه حل کردند که گفتند در عین حالی که ایرانیان یهوه را نمی‌شناسند ولی یهوه با آنها است و از آنها حمایت می‌کند و در همه‌جا پیروزمند می‌سازد؛ این امر نیز -بنا بر نوشته‌های انبیای اسرائیلی- به‌آن خاطر بوده که ایرانیان به‌قوم اسرائیل کمک

۱. تورات، کتاب دانیال، ۱۲/ ۲- ۴.

کنند تا از اسارت و دربه‌دری برهند و خانهٔ یهوه را در یهودا بازسازی کنند و دوباره به‌شوکت و مکنت برسند.[۱] دانیال حتی از زبان خودِ یهوه تصریح کرده که یهوه در زمان کوروش بزرگ مجبور شده که در پارس در کنار کوروش بماند تا همواره ایرانیان را پیروزمند بدارد:

رئیس کشور پارس بیست و یک‌روز با من (با یهوه) ستیز کرد و میکائیل که از رؤسای اولین است به‌یاریِ من آمد، و من در آنجا نزد پادشاهان پارس ماندگار شدم.[۲]

یعنی شاه ایران خدای اسرائیلیان و ملائکه‌اش را مجبور کرده که در ایران بمانند و به‌او یاری کنند. ظاهرًا این عقیده را آن‌عده از انبیای اسرائیلی مطرح کردند که نمی‌خواستند به‌سرزمین قومی برگردند بل‌که برایشان بهتر بود که در ایران باشند و از فرصتهای شغلیِ مناسب استفاده کرده زندگی رضایت‌بخشی را برای خودشان داشته باشند. آنها می‌خواستند بگویند که اگر ما در ایران‌ایم به‌آن‌سبب است که یهوه نیز اجبارًا در ایران نگاه داشته شده است، و همان جائی استیم که یهوه است. معنای دیگرِ این سخن آن بود که اگر ایرانیان دارای خدای قدرت‌مند و پیروزگر و مسلط‌اند، این خدا در واقع کسی جز یهوه نیست که کوروش بزرگ او را در ایران نگاه داشته است؛ و اگر هم آنها یهوه را نمی‌شناسند و خدا را با نام دیگری می‌خوانند، هر نامی که به‌خدایشان بدهند، آن خدا کسی جز یهوه نمی‌تواند باشد. این نظر از آنجا بیرون می‌آمد که نزد اسرائیلیان خدایان اقوام دیگر را دشمن خود و خدای خودشان می‌پنداشتند؛ ولی می‌دیدند که خدای ایرانیان نه تنها دشمن نیست بل‌که دوست و یاورشان نیز هست و نسبت به‌آنها نیز همان رفتار مهرورزانه و عطوفت‌آمیزی دارد که با ایرانیان و دیگر اقوام جهان دارد، و آنها را نیز در حمایت خویش گرفته است. پس او کسی جز یهوه نیست.

روندِ تحولی در فکرِ دینیِ قوم یهود و دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که از دوران هخامنشی آغاز شده بود در دوران پارتی نیز همچنان ادامه یافت. در دوران پارتی نیز جماعات بزرگی از یهودیان در ایران می‌زیستند و دارای شهرهای خودشان بودند، که شهر یهودیَّه در منطقهٔ اَسپَدانَه (اسپهان) و شهر ماخوزه در کنار تیسپون ـ که یونانیان و رومیان سلوکیه می‌نامیدند ـ از آن‌جمله بود. در خوزستان نیز جماعت بزرگی از یهودان در شهر شوش می‌زیستند که پس از ویرانیِ زمان اسکندر دوباره آباد شده بود. جماعاتِ یهودیْ در هر جای ایران که می‌زیستند از آزادی کامل برخوردار بودند تا جائی که قاضیانشان از فقهای خودشان بودند، و امر گردآوریِ مالیاتشان به‌خودشان واگذار شده بود؛ و این آزادی‌ئی بود که همهٔ اقوام درون ایران از آن

۱. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.
۲. تورات، کتاب دانیال، ۱۳/۱۰.

برخورداری داشتند، و یهودان نیز یکی از آنها بودند که گزارشهای مکتوبشان برای ما مانده است. تفسیر بزرگِ تورات که تلمود نام دارد و اکنون مهمترین کتاب دینی یهودان است در پایان دوران پارتیان در ایران ـ خوزستان و میان‌روادان ـ توسط انبیای یهود تدوین شد. تلمود بیان‌گرِ بزرگترین تحول در دین یهود است که زیرِ تأثیر فرهنگ ایرانی صورت گرفت.

گرچه در زمان پارتیانْ بیشینهٔ جماعات خاورمیانه‌یی بیرون از ایران، و نیز یونان و ایتالیا و اروپای شرقی آئین میترَیَسنَه گرفتند ولی یهودان بر دین متحول‌شدهٔ خودشان ماندند؛ یعنی دین نوینی برای خوشان ساختند که مایه‌های اصلیش را اساطیر کهنِ خودشان تشکیل می‌داد ولی دینِ نوینی سوای دینِ کهنشان بود با همان نامِ کهن. روابط آنها در سرزمین اصلی‌شان که ابتدا زیرسلطهٔ سلوکیان و سپس زیر سلطهٔ رومیان بود نیز با دولتِ پارتی بسیار نیک بود، و یک‌بار هم ـ چنان‌که در بخش گذشته گفتیم ـ به‌کمک پارتیان سلطنت اسرائیل را در اورشلیم احیاء کردند، ولی به‌زودی توسط رومیان ازهم پاشیده شد. روابط اسرائیلیان با رومیان همواره خصمانه بود، ولی با ایرانیان همواره نیکو بود؛ لذا تأثیرپذیریِ آنها از فرهنگ ایرانی همواره جریان داشت.

در خلالِ سدهٔ نخست پ‌م تا سدهٔ نخست مسیحی چند تن از انبیای اسرائیلی در آستانهٔ شکستنِ نهاییِ قید و بند قبیله‌یی بودن دین یهود قرار گرفتند، و به‌دنبال تحولات بدیعی که در فکر دینیِ اسرائیلیان رخ داده بود انبیائی همچون زَخرایَه (زکریا) و پسرش یوحَنّه (یوهانس/ یونس/ یحیا) و در دنبالِ این‌دو ایشوع مَشیَح (عیسا مسیح) پا به‌عرصهٔ فعالیت دینی نهادند و دین یهود را وارد مرحلهٔ نوینی کردند. در اواخرِ سدهٔ نخست مسیحی از بطن دین یهود و در سرزمین یهودا دین نوینی شکل گرفت که بعدها مسیحیت نامیده شد. این دین از جهات بسیاری با مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه همسانی داشت، و خدایش شباهت نزدیکی به‌اهورَمَزدا و میترَ داشت. به‌زودی خدای آسمانیِ این دین جای اهورَمَزدا، و ایشوع مشیَح جای میترَ را گرفت، که اولی پدر و دومی پسر بود. اناهیتَه نیز در این دین جای خاصی را برای خودش گشود و مِریامْ مادر ایشوع جای او را گرفت. از این نظر، دینی که با نام مسیحیت بر صحنهٔ جغرافیای خاورمیانه پدید آمد دینی برخاسته از مذاهبِ سه‌گانهٔ ایرانی با ادعای انتساب به‌قوم اسرائیل بود، زیرا سازندگان این دین از قوم اسرائیل بودند. عقیده به‌هدف‌دار بودنِ زندگی بشری و مَعاد و کیفر و پاداش آن‌جهانی نیز به‌همان شکلی که در دین مَزدایَسنَه مطرح بود وارد این دینِ نوین شد. اساس تعالیم این دین نیز در آغازش همچون مزدایَسنه و میترَیَسنَه بر مهرورزی و انسان‌دوستی نهاده شده بود. در آینده که این دین در امپراتوری روم همه‌گیر و جانشین آئین

میترَیَسنَه شد، از آنجا که در اناتولی و اروپا میترَیَسنان به‌این دین گرویده بودند، همهٔ باورهای میترَیَسنَه به‌آن منتقل شد، تا جایی که روز تولد میترَ به روز تولد مسیح، و آداب و رسوم جشن تولد میترَ نیز به‌آداب و رسوم جشن تولد مسیح تبدیل شد.

در سدهٔ ششم پ‌م در منطقهٔ گَندارَ در شمال شبه قارهٔ هند دو دین مهم بودایی و جین شکل گرفت که گسترش هردو در زمان سلطهٔ ایران برآن ناحیه بود. گرچه هیچ‌کدام از این دو دین وجوه مشترک قابل ملاحظه‌ئی با دین ایرانی ندارند، اما کمتر می‌توان تردید کرد که پیدایش آنها زیرِ تأثیر آئین مَزدایَسنَه بوده باشد؛ به ویژه آن‌که در مناطق شرقی فلات ایران، بنا به‌علل تاریخی، دین مَزدایَسنَه می‌توانست به‌شکلی ناب‌تر از نواحی غربی ایران وجود داشته باشد، و آرمانهای بلند زرتشت در میانِ جماعات بشری ساکن در همسایگی مرزهای شرقی ایران‌زمین تأثیر مثبت و سازنده بگذارد.

تحولاتی که فکر دینی در مصر و شام و میان‌رودان در اثر برخورد با فرهنگ ایرانی پذیرفت در تاریخْ مشهود و غیر قابل انکار است. تحول فکر دینی ناشی از تأثیر دین ایرانی در خاورمیانه در ظهور مکتبهای فکری‌ئی همچون عرفان اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین (مَندائیان، غنوصیها، عارفان نوافلاطونی) از سدهٔ پیش از مسیح تا سدهٔ دوم مسیحی تأثیر حتمی داشته است. زیرا در این مکتبها تعارض «نور و ظلمت» و «خیر و شر» که بنیان اساسی دین ایرانی را تشکیل می‌دهد شالودهٔ اصلی است. عناصر بسیاری از تعالیم دین مَزدایَسنَه در این مکتبها به وضوح دیده می‌شود که مهمترین آنها تقابل نور و ظلمت، انسان اولیهٔ شبیه گیومرث، خردِ مقدسِ نخستینْ شبیه سپِنتَه‌مَنیو است.

دینی که در سده‌های دوم و سوم و چهارمِ مسیحی به‌تدریج در خاورمیانه به‌نام دین مسیح شکل گرفت ادامهٔ همین تحول فکری و در نهایتْ مجموعه‌ئی بود از همهٔ مکاتب فکری نوین خاورمیانه‌یی از صابّی گرفته تا مَندائی و غنوصی که عمومًا زیرِ تأثیر باورهای دینی ایرانیان و در درون مرزهای شاهنشاهیِ ایران شکل گرفته بودند. مهمترین عنصر عقیدتی که اینها وارد دین مسیح کردند عقیده به‌منجی آخرزمانی بود. این عقیده را آنها به‌طور ناقص و ناپرورده از باور ایرانیان به‌تحققِ حتمیِ سلطهٔ کامل و نهاییِ سپنتَه‌مَنیو و وهومنه و ارتَه برجهان گرفته بودند؛ و مفاهیم والا و مجرد را تبدیل به‌یک انسان کرده بودند که هرسه اینها را در خود داشت. این عقیده همراه با گسترش مسیحیت وارد دین نوین شده تبدیل به‌مسیح منجی شد، و می‌دانیم که تا امروز در مسیحیتْ برجا است و قرار است که مسیح در آخرزمان ظهور کند و جهان را از درد و رنج برهاند و به‌خوش‌بختیِ نهایی و عدالتِ همگانی برساند؛ و این ظهورِ او

شکلِ دیگری از همان فِرِش‌کَرد در باورهای دینِ مَزدایَسنَه است.

با ظهور مانی در دههٔ سوم سدهٔ سوم مسیحی و گسترش دین او حرکت نوینی به‌فکر دینی اقوام خاورمیانه داده شد. تعالیم مانی در خلال یک سده در سراسر خاورمیانه از عراق و اناتولی گرفته تا شام و مصر گسترش یافت، و چنان توانی یافت که مسیحیت را برای مدتی حتی در سرزمینهای اصلی پیدایش خویش نیز به‌کنار زد. سپس وقتی دولت بیزانتْ دین مسیح را در سدهٔ چهارم مسیحی دین رسمی امپراتوری روم اعلان کرد و جهادگرانِ مسیحی از پشتیبانی دستگاهِ سرکوب دولتیِ رومیانِ مسیحی‌شده برخوردار شدند، ستیز همه‌جانبه با دین مانی به راه افتاد. از این زمان به‌بعد دین مانی به‌عنوان یک دین سیاسیِ ایرانی مورد سرکوب قرار گرفت و اجبارًا نام مانی و دینش از صحنهٔ جامعهٔ نومسیحی به‌کنار زده شد. اما باورهائی که توسط پیروانِ به زور مسیحی‌شدهٔ مانی وارد دینِ مسیحی شد برای همیشه ماندگار گردید، و وقتی جماعات خاورمیانه‌یی به زور تبلیغ و شمشیر جهادگران مسیحی به‌آئین مسیح درآمدند افکاری که از مانی برای آنها مانده بود به‌خدمت دین مسیح درآمد و عناصری از باورهای اساسیِ آن دین را تشکیل داد.

مسیحیتی که پس از مانویت در خاورمیانه تشکیل شد با پیرایه‌های نوینی پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. اساس تعالیم مسیحیتِ اولیه که به‌تأثیر از دینِ مزدایسنه و آئین میترَیَسنَه شکل گرفته بود بر محبت و نوع‌دوستی بنا شده بود، و هدف غایی انسان در تعالیمش کمال انسانی و سعادت اخروی بود. خدای دین مسیح همان ایل (خدای کهن اسرائیل) بود که در متون یهود با صفت یهوه از او یاد می‌شد. ایل در تعالیمِ اولیهٔ دینِ نوینْ هیچ‌کدام از صفات قهاری و جباری و منتقمیِ یهوه را نداشت؛ بل‌که صفت یهوه در دین جدید به‌کلی کنار نهاده شد و او همان صفاتی را به‌خود گرفت که اهورَمَزدا داشت. ایل در تعالیم مسیحیت که از سدهٔ دوم به‌بعد تدوین شد تنها خدای جهان و آفریدگار و مدبر هستی شمرده شد که مهرپرور و انسان‌دوست و عدالت‌گستر بود و به‌جز تقوا و ایثار و خدمت به‌بشریت و برادری انسانها تعلیمی نمی‌داد، و حتی با تشکیل قدرتِ سیاسی برای پرستندگان خویش مخالف بود. مبارزهٔ منفی و گریز از زور و سلطه‌گری مشخصهٔ اصلی در مراحلِ اولیهٔ تدوینِ دین نوین بود. گرچه صفات ایل از هرجهت همان صفات اهورَمَزدای گاتَه بود، و مسیح نیز با هدف تشکیل سلطنت عدل (همان خشترَ) قیام کرده و جان بر سرِ این قیام نهاده بود، اما تعالیم مسیحیتِ بعدی با تعالیم زرتشت تفاوتی اساسی یافت. در تعالیم زرتشت از انسانها خواسته شده بود که با شر و فساد مبارزه کنند و دیو و دروغ را از جهان براندازند و جهان را با کار و تلاش آباد و زیبا سازند تا همهٔ انسانها از نعمتهای

هستی برخوردار شوند و در رفاه و آسایش و امنیت بزِیَند. اما مسیحیتِ نوین به‌حکم آن‌که در محیط پرخفقان و زیرِ ستم امپراتوری روم فعالیت می‌کرد، تبلیغ‌گر زهد و دنیاگریزی و انزواگرایی و فرار از لذات دنیوی بود. بنابر تعالیم مسیحیتی که در سده‌های سوم و چهارم زیرِ تأثیر باورهائی که مانویان می‌پراکندند شکل گرفت، انسان خوب کسی بود که درپی قدرت و ثروت و لذت نباشد و از هرچه لذت‌آور است حتی از ازدواج کردن بپرهیزد، و به‌متاع دنیایی توجه نشان ندهد.

تعالیم مسیحیتِ نوین که درس تحمل مصائب و مشقتها به‌بشریت می‌داد و ستم‌دیدگان را راهنمایی می‌کرد که برای فراموش کردن درد و رنجهاشان از خود ببُرند و در خدا گم شوند و اندوه جهان مادی را برای جهان‌خواران فرونهند، برای توده‌های ستم‌دیده و فقیرمانده و زیرسلطۀ امپراتوریِ سرکوب‌گر روم جاذبۀ بسیار داشت، و به زودی در میان مردم شام و اناتولی و مصر گسترش یافت.

با وجود همۀ تأثیرهای مثبت و سازنده‌ئی که فرهنگ ایرانی در خاورمیانه داشت، این تأثیر نتوانست که کلیت فکر خاورمیانه را دگرگون سازد؛ زیرا خصیصۀ نژادیِ اقوام سامی به‌آنها اجازه نمی‌داد که از میراث قرون و اعصارشان بگسلند. گرایش تمدن و فرهنگِ ایرانی یک گرایش دنیایی بود، و دنیاسازی اساس تمدن ایرانی را تشکیل می‌داد. به‌همین‌سبب هم در ایران هیچ‌گاه معبد نتوانست به‌آن‌گونه جا باز کند که در دیگر تمدنها جا باز کرده بود. ولی اقوام سامی هیچ‌گاه نتوانستند که از میراث تمدنی و فرهنگی خودشان رها شوند؛ و همین‌که مسیحیت به‌عنوان یک دین سیاسی پا به‌عرصۀ تمدن خاورمیانه نهاد و زیر سرپرستی دولت روم قرار گرفت، باز هم معبد به‌شکل دیگری وارد زندگی تمدنی خاورمیانه شد و کلیسا جای معابد کهن اقوام سامی را گرفت و به زندگیش ادامه داد؛ و تمدنی که نام «تمدن مسیحی» به‌خود گرفت بر محور معبد (کلیسا) چرخید. علاوه برآن، تئوری سیاسی ایران که شاه را یک انسان و تنها یک انسان و نه موجود مافوق بشر می‌دانست، با تسلط یونانیان و سپس رومیان بر خاورمیانه و سریان تئوری شاه‌خدا که با اسکندر تداوم یافته بود از صحنۀ اجتماعی خاورمیانۀ غربی بیرون رفت تا باز تئوری تقدس آسمانیِ شاه و خدازاده بودن و مافوق بشر بودنِ او احیاء شود. این تئوری چنان اثرگذار بود که زمانی که قوم یهود به‌تلاش بازسازی سلطنت اسرائیل افتادند، ایشوع مَشیَح به‌عنوان خدازاده (پسرِ خدا) و نمایندۀ ویژۀ خدای اسرائیل به‌صدد تشکیل سلطنت برآمد؛ که البته رومیان به‌او فرصت تشکیل سلطنتِ مقدس ندادند. سپس سه‌سده پس از او همین رومیان پس از رها کردن آئینِ میترَیَسنَه و روی‌آوری به‌مسیحیت، او را

به‌خدای دومِ جهان و نسخهٔ میترَ تبدیل کرده مورد پرستش قرار دادند؛ مقامی که تا امروز برای عیسا مسیح مانده است.

سدهٔ نخست مسیحی سدهٔ احیای فکر دینی در ایران نیز بود. شاهان پارتی درصدد تقویت آئین مَزدایَسنَه برآمدند و در این‌راه بلاش اول فرمان داد که جزوات پراکندهٔ اوستا گردآوری و تدوین شود. فرمان او جنب و جوشی در اوساط دینی مَزدایَسنَه پدید آورد که به‌نوبهٔ خود به‌احیای فکر دینی در کشور کمک کرد. ما از نتایج حرکت احیای فکر دینی در سدهٔ دوم مسیحی در ایران چندان آگاهی‌ئی نداریم، ولی می‌توان گفت که این حرکتْ بسیار ثمربخش بوده؛ زیرا در آغاز سدهٔ سوم مسیحی در پارس -پیدایش‌گاهِ شاهنشاهی هخامنشی- مردی از متولیان دین مزدایَسنَه به‌سلطنت رسید که به زودی شاهنشاهی ساسانی را تشکیل داد، و آئین مَزدایَسنَه را با شاخ و بالهای بسیاری که از ادیان کهنِ غیر زرتشتیِ ایرانیان به‌آن افزوده شده بود دین رسمی کشور اعلام کرد، و تمدنی نوین را به روال تمدن هخامنشی پایه گذاشت که برای چهار سدهٔ تمام تداوم یافت. از درون این تمدنْ مانی و مزدک بیرون آمدند که به‌نوبهٔ خود در نقش‌دادن افکار دینی بخشی از خاورمیانه سهم عمده را ایفاء کردند؛ و افکار آنها پس از ظهور اسلام و ورافتادنِ شاهنشاهی ایران و تسلط یافتن عرب بر ایران در شکل دادن تمدن نوینی که «تمدن اسلامی» نام گرفت نقشِ اساسی داشت.

بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعات این بخش

- تشکیل شاهنشاهی ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان
- شاپور اول- احیای شکوه ایران
- مانی، پیامبر شادی‌ستیز و تبلیغ‌گر زهد و رنج‌کشی
- قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش
- شاپور دوم (شاپور ذوالأکتاف)
- یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)
- گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش
- بهدینِ مزدک، نهضت احیای تعالیم زرتشت
- خسرو انوشه‌روان دادگر
- هرمز چهارم و شورش بهرام چوبینه
- خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

اَردَشَیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به‌اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. این رخداد همچنین به‌یک سده و نیم جدال فکریِ یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ئی که دیگر نه مکاتبی همچون مکتب سوفسطایی در یونان پدید آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشه‌مندی همچون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه همچون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی برمبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آن‌چه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به‌نوعی از تفکر دینیِ منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگانِ یونانی نزد علمای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان به‌عمل آوردند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافتهٔ دینی اندیشه‌ورانِ این مراکز با تفکرات اندیشه‌ورزانِ جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و تفکر یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفان غنوصی و مَندایی پا به‌عرصهٔ وجود نهاد که به‌نوبهٔ خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی در بخش غربی خاورمیانه ایفا نمود.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به‌عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به‌تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲ سالهٔ سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر، تا توانستند، شخصیتهای خاندانهای حکومت‌گر و رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامهٔ پاک‌سازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند.

اسکندر تصمیم گرفته بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی‌ئی جز نام یونان در جهان برجا نمانَد. گرچه اجلِ زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود

تحقق‌یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جانشینانش دنبال کردند. در نتیجهٔ لشکرکشیِ اسکندر به‌سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشیْ تمدن خاورمیانه با چندصد سال به‌عقب برگردانده شد. بابل که زیر چتر حمایت هخامنشی به‌چنان پیش‌رفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات، کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم آگاهانِ جهان را خیره می‌کند پس از حملهٔ اسکندر برای همیشه به‌تاریخ پیوست، و آن‌چه دانش‌مندان بزرگ بابلی نوشته بودند به‌همراه شماری از دانش‌ورزانِ بابلی به‌یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناس‌نامه‌اش به‌نام یونانیان در تاریخ به‌ثبت برسد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنتِ خودش را تشکیل داد خاک اصلی ایران به‌چندده پاره تقسیم شد و ـ در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از ۷۰ بیشتر بود ـ هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگانِ محلی قرار گرفت که سلطهٔ سیاسی پادگانهای سلوکی را به رسمیت شناخته باج‌گزار بود، و به زودی توان ایرانی خود را بازیافته از خودمختاریِ درونی برخوردار شد. نسلهای بعدیِ یونانیانِ جاگیرشده در ایران، به‌مرور زمان، فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند. سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به‌عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیان حفظ کرد. ولی یورش اسکندر به‌ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که سیر رشد تمدن ایرانی را از سر گیرد و شکوه گذشته را به‌ایران برگردانَد.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلالهٔ شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطرهٔ شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به‌ما نرسیده است. پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیهٔ خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زدوده گردد. گزارشهای بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ بسیار دقیقی در تألیفاتی که به‌صورت کتاب بر صفحاتِ پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است. سنگ‌نوشته‌های داریوش و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به‌شیوه‌ئی نزدیک به‌شیوهٔ علمیِ کنونی ـ یعنی گزارش‌نویسیِ مستند ـ انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جایجای خویش گواه بر این شیوهٔ تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از «تواریخ

ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته است که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتی حفظ می‌کرده‌اند، و همانجا به‌یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است. شاید یک گزارش مربوط به‌دوران خلافت عباسی که ـ من نمی‌دانم تا چه اندازه بتوان به‌آن اعتماد کرد ـ خبر کشف شدنِ یک آرشیو باستانی در شهر مرکزیِ اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که در شهر «گی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپهٔ بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهائی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به‌خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. این ندیم که این گزارش را بازنویسی کرده است افزوده که ابومعشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی‌دانِ نام‌دار ایرانی و عضو برجستهٔ آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیهٔ ایرانیان باستان در آن نگهداری می‌شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهائی به‌بغداد برده‌اند؛ و چون‌که کسی نتوانسته آنها را بخواند به‌آنها بی‌توجهی شده است.[۱]

اسکندر و جانشینانش کلیهٔ تألیفات دوران هخامنشی که به‌دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیان شکوه گذشتهٔ خویش را فراموش کنند. قبیلهٔ بزرگ هخامنشی به‌کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از د سترس همچون مک‌کران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها به‌نامهائی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیانِ مسلط برای ایرانیان ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیان منهدم یا به‌اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب شد.[۲] هدف یونانیان آن بود که ایرانیان کلیتِ گذشته‌های خویش را فراموش کنند. اما داستانهای تاریخی اوستا همچنان به‌دور از انظار یونانیانِ مسلط توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می‌شد. این بود که یکی دو سده پس از یورش اسکندر آن‌چه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقتِ تاریخی فاصله داشت. آن‌چه مردم کشور از گذشته‌های خویش می‌دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عموماً به‌پیش از مادها و

۱. بنگر: الفهرست ابن ندیم، ۳۹۴ـ ۳۹۵.

۲. این رسمی بوده که بارها توسط حکومت‌گران هر دوره به‌گونه‌ئی تکرار می‌شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنیِ ساخته‌شده توسط بزرگان گذشته به‌شخصیتهای کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطرهٔ بزرگان پیشین به‌فراموشی برود و همهٔ ساخته‌های تمدنی به‌حاکمیتِ کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی منسوب گردد.

به‌دوران اساطیری تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که -چنان‌که در سخن از هوخشتره گفتیم- بخشی از اوستای تدوین‌شده در دوران مادها را تشکیل می داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را در نوشته و سینه به‌سینه محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی‌گفتند و در سینه‌های مردم ماندگار می‌شد.

ظهور اَردَشَیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهوارهٔ تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومت‌گرانِ چند خاندانِ محلی تقسیم شد که هرکدام برای خود استقلالی داشتند و بنام خود سکه می‌زدند. در میان این شاهکان شاید **وُهوبُرز** (یعنی نیک‌اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیهٔ سپاهیان یونانی و مقدونیِ پادگان استخر را کشتار کند و بیشینهٔ سرزمین پارس را از سیطرهٔ یونانیان برهاند. نام وُهُوبُرز را در منابع یونانی اُبُرزوس نوشته‌اند. نامهای دیگری همچون **بَغَه‌داتَه** (بغداد) و **داراوْ** (داراب) و **ارتَه‌خشترَ** (اردشَیر) و **منوش‌چتر** (منوچهر) نیز بر سکه‌های یافت‌شده قابل خواندن است که زمانشان سدهٔ سومِ پیش از مسیح به‌بعد تشخیص داده شده است؛ ولی زمان و مکان نسبتًا دقیقِ سلطنت این شاهکان را باید یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران‌نگر وجود نداشته باشد امیدی به‌انجامش نیست. همهٔ شاهان پارسی که نقششان بر این سکه‌ها دیده می‌شود درفشِ مشابهی بر فراز سرشان دارند که می‌بایست درفش اسطوره‌ییِ کاویان بوده باشد. نمادِ دیگری که بر سکهٔ این شاهان دیده می‌شود آذرگاه است که رمز رهبرِ دینی بودنشان است. شواهد تاریخیِ اندکی که از زیر خاک بیرون آمده است نشان می‌دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها از آن دوره به‌بعد تا واپسین روزگار دوران شاهنشاهیِ پارتیان شباهت به تشکیلات سیاسی کاوے‌های عهد کهن داشت. القابی که هرکدام از این شاهان برای خودشان برگزیده بودند نشان می‌دهد که هرکدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می‌دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبتًا مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به‌نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به‌دولت نمی‌پرداخت،[۱] و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی

۱. تاریخ هرودوت، ۳/ ۱۱۹.

دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطهٔ سلوکیها را تحمل نکرد، و چنان‌که از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس حکومتهای محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شهریاران بودند که آداب و سنن و دین و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در دورانِ شاهنشاهیِ پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگیش به‌دولت مرکزی درحد تهیهٔ سپاه برای ارتش شاهنشاهی بود، ولی البته شاه در پارس مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به‌دست می‌آورد؛ و چنان‌که استرابو آورده است شاهان پارس نامشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند. در اواخر دوران پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان قدرت‌خواهان محلی نزاع قدرت درافتاد، و پارس به‌چند پاره و میان چند شاهِ رقیب تقسیم شد. در این زمان ساسان (نیای اَردَشَیر بابکان) که یک کاوےِ بلندپایه و متولی آتشکدهٔ ناهید در استخر بود حاکمیت شهر **خَپِر** از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود). ساسان داماد خاندانِ شاه پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را **گوزِهر** و از قبیلهٔ پازرنگیان نوشته‌اند. پازرنگیان یک خاندانِ فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکزِ حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد. زنِ پازرنگیِ ساسان نامش **رام‌بهشت** بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او بابک را برای ساسان به‌دنیا آورد. بابک به‌معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به‌او داده بوده و شاید نام اصلیش همنام پدرِ گوزهر بوده است. بابک در روستائی به‌نام **تی‌رود** از توابع خپر به‌دنیا آمد. زمانِ تولد او مشخص نیست، ولی در نیمه‌های سدهٔ دوم مسیحی بوده است. بابک بعدها توسط گوزهر به‌حاکمیت دارابگرد (منطقهٔ فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش اَردَشَیر ارگ‌بدِ (فرمانده پادگانِ) دارابگرد شد.

بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به‌سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسرِ او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به‌او بدهد. اردوان از کار بابک به‌خشم شد و به‌او دشنام نوشته او و پسرش را شورشی نامید؛ اما چون‌که خودش گرفتار مسائل داخلی و خارجی (در ستیزه با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای برکنار کردن وی کاری انجام دهد، و به‌این اکتفا کرد که به‌شاه خوزستان ـ نامش **نیروفر** ـ فرمان نوشت که به‌پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را گرفته بند بر گردن و دست و پا نهد و به‌تیسپون بَرَد؛ فرمانی که ـ به‌علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیب ـ به‌موقع اجرا نشد، و

بابک موضع خویش را استحکام بخشید. در این‌میان شاه **گوپانان** از توابع دارابگرد (نامش را منابعِ عربیِ دورانِ اسلامیْ فاسین آورده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم و شاید پشنگ بوده است) تصمیم گرفت که بابک را از میان بردارد. شاید او نیز از اردوان پنجم فرمان داشت. اَردَشَیر پسر بابک شاه گوپانان را در جنگ شکست داده کشت. سپس منوچهر شاه کونس به‌جنگ او برخاست (این کونس معلوم نیست در کجای پارس واقع می‌شده است). این نیز بر دستِ اَردَشَیر شکست یافته کشته شد. جنگ بعدی اَردَشَیر با شاه لرویر (این نیز جایش معلوم نیست) بود که **دارا** نام داشت. در اینجا نیز اَردَشَیر پیروز شده شاه لرویر را کشت.

در این میان بابک درگذشت و پسر بزرگش شاهپور به‌جایش نشست. اَردَشَیر درصدد شد که برادرش را به‌کنار زده سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گویا شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به‌برادرش اَردَشَیر واگذار کرد و خودش به‌فسا رفت، و گویا در فسا به زیر آوار رفته کشته شد.[1]

اَردَشَیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهکان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانهٔ دریای پارس که نامش را فردوسی کجاران نوشته است شاهکی که نامش را **اَپتَن‌بود** (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و اَردَشَیر وی‌را از میان برداشت؛ و در جائی دیگر از کرانهٔ جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست اَردَشَیر برکنار شد. او به‌شاه **ایراهستان** (اکنون لارستان) که نامش **مهرک** بود نامه نوشت که به‌اطاعت درآید. شاه ایراهستان نپذیرفت، و اَردَشَیر به‌ایراهستان لشکر کشیده مِهرَک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشیده **بلاش** راکه شهریار کرمان و شرق بود شکست داده دست‌گیر کرد و کشت، و پسر خودش که اَردَشَیر و همنامِ خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشاند.[2] ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت در ستیز بود، یا بلاش دیگری است.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی

در پایان سخن از شاهنشاهی پارتیان دیدیم که از اوایل سدهٔ سوم مسیحی شاهنشاهی پارت وارد دوران فروپاشی شده بود، و امپراتور روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد، و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹- ۳۹۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰- ۳۹۱.

به‌سرانجام برساند. ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان‌رودان را نیز در جای خود دیدیم. ادامهٔ جنگهای داخلیِ سلطنت‌خواهانِ پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانیِ دولتِ پارتیان در مقابله با تجاوزات مکرر رومیان به‌مرزهای ایران، بهترین فرصت را در اختیار اَردَشَیر برای رسیدن به‌هدفهایش نهاد. وضعیت سلطنت پارتیان به‌جائی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدرِ دیگری در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران مورد تعرض رومیان واقع شده فاجعهٔ اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که اَردَشَیر با نام خدا و به‌هدف اعلان‌شدهٔ احیای دینِ مَزدایَسنَه و بازگرداندنِ شکوه ایران قیام کرده بود و شعارش قیام برای برطرف کردن مفاسد اجتماعی و ستم بود، به زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی گوناگون کشور، حتی از میان برخی سرانِ متنازعِ قبایل پارتی، به‌دست آورد.

اَردَشَیر پس از آن‌که پارس و کرمان را گرفت به‌شهر **گَور** (اکنون فیروزآباد) رفت که در آن‌زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، و آن‌را **رام‌اَردَشَیر** نامیده پایتخت خویش کرده کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا ساخت و در آنجا تاج‌گذاری کرده خود را شاهنشاه ایران نامید.

بنابر گزارش مسعودی دربارهٔ یک کتاب تاریخیِ بازمانده از دورانِ ساسانی که آن را نزد یکی از بزرگانِ پارسی دیده و خوانده بوده، آغاز سلطنت اَردَشَیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.[۱] در سخن از انوشه‌روان دادگر، متنِ نوشتهٔ مسعودی را خواهم آورد.

چون اَردَشَیر تاج‌گذاری کرد اردوان پنجم ـ که در آن‌زمان در تیسپون بود ـ به‌او نامه‌ئی نوشت که طبری متنش را از روی خدای‌نامه آورده است. اَردَشَیر بزرگان را گرد آورد و نامهٔ اردوان را برایشان خواند و دربارهٔ تصمیم به‌مقابله با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به‌او فرستاد. بخشی از متن نامهٔ اردوان به‌اَردَشَیر چنین بود:

> ای مردکِ دهاتی که در کوخهای دهاتیان پرورش یافته‌ای! چه کسی به‌تو اجازه داده که تاجی که برسر نهاده‌ای را بر سر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویش درازتر کرده‌ای و به‌سوی مرگ خویش شتافته‌ای. چه کسی به‌تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و از مردشان بخواهی که در فرمانِ تو باشند؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می‌گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به‌تو اجازه دهیم که شهری به‌طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رامِ‌اَردَشَیر بگذاری!!

---

۱. التنبیه والإشراف مسعودی، ۱۰۸ـ ۱۰۹.

اردوان در نامه‌اش به‌اَردَشَیر تشر فرستاده بود که شاه خوزستان فرمان دارد که به‌پارس بیاید و اَردَشَیر را در زنجیر کرده به‌حضور او بفرستد. و اَردَشَیر به‌اردوان چنین پاسخ نوشت:

تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به‌من عطا کرده، و سرزمینهائی که گرفته‌ام را خدا به‌تصرف من داده، و به‌من یاوری کرده تا فرمان‌روایانِ ستم‌گر را از میان بردارم. و اما شهری که بنیاد نهاده‌ام آن‌را خواهم ساخت و نامش را رامِ‌اَردَشَیر خواهم نهاد. و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به‌آذرگاهی بفرستم که در **اَردَشَیرخُورَّه** ساخته‌ام.[1]

اردشَیرخُورَّه یکی از استانهای پارس بود و اردشَیر نامِ خودش را بر آن نهاده بود، و معنایش «فروغِ اردشَیر» است. جائی که اَردَشَیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت یک روستای سرسبزِ خوش آب و هوا در پارس بود. برای این روستا هیچ پیشینهٔ تاریخی در جائی ذکر نشده است؛ ولی آثاری که در این منطقه وجود دارد نشان می‌دهد که در زمان هخامنشی از اهمیتی برخوردار بوده است. این روستا در زمان اردشَیر بابکان از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش که **گَور** بوده (یعنی زرتشتی؟) نشان می‌دهد که در این زمان یک روستای مذهبی بوده است. آیا عشیرهٔ کهنِ اَردَشَیر بابکان از این روستا بوده‌اند و اَردَشَیر خواسته که سرزمین نیاگانش را پایتختِ شاهنشاهی خویش کند؟ در این‌باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که اَردَشَیر برای تبدیل کردن این روستا به‌یک شهر هزینه‌های کلانی متحمل شد. در این‌باره مؤلف پارس‌نامه چنین آورده است:[2]

به‌روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت. پس چون اسکندر به‌پارس آمد چندان که کوشید آن‌را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود **بُرازه** گویند، بر بلندی است، چنان‌که از سرِ کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. و به‌حکم آن‌که شهر در میان اَخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گِردبرگرد درآمده است ـ چنان‌که به‌هر راه که در آنجا روند به‌ضرورتْ کریوه‌ئی بباید بریدن- از این آب، آن شهر غرق شد و آن اَخِرّه پُرآب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود. و روزگارها گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا اَردَشَیر ابن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیرِ گشادن آن آب کنند. و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه، تقدیر

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

۲. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲ـ ۳۳۵.

کرد که نشیبِ آن آب به‌کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنینْ هر یکی چندِ (به‌اندازهٔ) ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس اَردَشَیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمامْ سولاخ کنم آبْ زور آورَد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببَرَد». و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازهٔ مهندس با کارکُنی چند در آنجا نشست و به‌آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. و باقی آن زنجیرها برآن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدوّر است چنان‌که دایرهٔ پرگار باشد. و در میان شهر ـ آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد ـ دکه‌ئی انباشته برآورده است نام آن «ایران گِرده». و عرب آن‌را «طربال» گوید. و بر سرِ آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاهِ آن گنبدی عظیم برآورده وآن‌را گنبد کیرمان گویند. و طول (یعنی بلندیِ) چهار دیوارِ این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبّه‌ئی عظیم از آجر بر سرِ آن نهاده. و آب از یک‌فرسنگ از سرِ کوه رانده و به‌فوّاره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است. و شهری است سخت خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست، به‌غایتِ خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روانِ گوارا.

اَردَشَیر سپس شهر را به‌یکی از یارانش به‌نام **اَبَرسام** سپرد و خودش به‌استخر رفت. به زودی ابرسام به‌او خبر فرستاد که **نیروفَر** شاه خوزستان به‌گور لشکر کشیده ولی با شکست برگشته است. پیش از این دیدیم که اردودان پنجم در نامه به‌اردشَیر به‌او تشر زده بود که نیروفر را بر سرِ او گسیل خواهد کرد تا او را نابود کند. معلوم می‌شود که نیروفر چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به‌خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از اَردَشَیر را برای اردوان فرستاده است.

اَردَشَیر که تا کنون سپاه بزرگی از پارسیان فراهم آورده بود از استخر به‌اسپهان لشکر کشید، **شادشاپور** پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمهٔ قلمرو

خویش کرد. لشکرکشیِ بعدی او به‌خوزستان بود که به‌پیروزی او بر نیروفر انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا که نامش **بندویَه** بود را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا کسکر (واسط در جنوب عراقِ کنونی) پیش رفت و فرماندار پارتی کسکر که نامش **پاکور** بود را کشت؛ و پس از دست‌یابی بر جنوب میان‌رودان، قبایل عرب را که در زمینهای جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده بودند به‌اطاعت درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.[1]

اردوان پنجم از پیش‌رفتهای برق‌آسای اَردَشَیر به‌هراس افتاد و برای پایان دادن به شورش او لشکر آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به‌سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلیِ سالهای اخیر مشروعیت آنها در کشور را از میان برده بود به‌گونه‌ئی که شهریاران محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقهٔ خویش به‌استقلال سلطنت کند و قید اطاعتِ هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور سازد تا سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی نهند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اَردَشَیر که یک قدرت نوخاسته بود توانست با وعده‌های دل‌کشی بسیاری از وفاداران پیشینِ اردوان را به‌سوی خودش بکشاند.

اردوان در سه نبرد از اَردَشَیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در جائی که نامش را دشتِ هرمزگان نوشته‌اند (احتمالاً همان دشتی در نزدیکیِ تیسپون که بعدها عربها نهروان نامیدند) کشته شد، و به‌دنبال آن اَردَشَیر تیسپون را گرفت و سلطنت پارتیان را برانداخت.[2]

اَردَشَیر که داعیهٔ جانشینی شاهنشاهان اسطوره‌شدهٔ ایران را در سر داشت و امیدوار بود که روزی شکوهِ از دست رفتهٔ ایران و ایرانی را احیا کند، دست به‌کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن‌پس در طی چند سال پیکارهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با پیروزیهای پیاپی مواجه شد، و همهٔ شهریاران نقاط گوناگون کشور را یا از میان برداشت یا به‌اطاعت کشاند.

او سپس از میان‌رودان به‌حَرّان و نَصیبَین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچهٔ وان) لشکر کشید، و این زمینها را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیرا به‌اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد. به‌دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهائی که پارتیها **سورستان** می‌نامیدند و

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰- ۳۹۱.

در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده است را به‌اطاعت کشاند. این زمینها اکنون در جنوب و غرب عراق واقع است و تا جنوبِ کویتِ کنونی امتداد دارد. او سپس به بحرین (منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف) لشکر کشید و شاه بحرین که از نشاندگانِ شاه پارت بود را کشت و بحرین را متصرف شد. پس از آن به‌ایران برگشت و متوجه سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین شد، و سیستان و مَکُران (بلوچستان) و تخارستان و باختریَه (شامل شرق افغانستان و سرزمینِ تاجیکستان) و سُغد (اکنون نیمهٔ جنوبی ازبکستان) را تسخیر کرد و با فرستادنِ هیأتهائی به‌نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی‌نشینِ کویته و خضدار در پاکستانِ کنونی) اطاعت آنها را جلب نمود. تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود چندی وقت گرفت لیکن سرانجام ارمنستان به‌اطاعت او درآمد.

ابن اسپندیار به‌نقل از نوشتهٔ روزبِه پور دادویَه پارسی (معروف به‌ابن مُقَفَّع) نوشته که اَردَشَیر پور بابک نود شاهِ کوچک را در مناطق گوناگون یا بکشت یا دست‌گیر و زندانی کرد.[1]

تنها نقطه از ایران‌زمین که از تسلیم شدن به‌اَردَشَیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و چون‌که شاه و شاه‌زاده بود خودش را برتر از اَردَشَیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با پادرمیانیِ استوارانهٔ یک مؤبد بلندپایهٔ مازندرانی به‌نام **تَن‌سَر** که بلندپایه‌ترین مقام فقاهتی در دستگاهِ اَردَشَیر بود سرزمین خویش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. ابن اسپندیار از نوشتهٔ ابن مُقَفَّع نوشته که گذشته از اردوان در آن‌زمان پادشاهی بلندپایه‌تر از **گشن‌اسپ‌شاه** پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود. و چون‌که نیاگانش پدشخوارگر را از سلطهٔ جانشینان اسکندر در آورده بودند و همواره به‌شاهان پارس اقتدا می‌کردند اَردَشَیر درصدد لشکرکشی به‌طبرستان نبود، بل‌که با او مدارا می‌کرد تا او را به‌اطاعت خویش بکشاند. گشن‌اسپ‌شاه نامه‌ئی نوشت به‌تن‌سر که هیربدِ هیربدان اَردَشَیر بود، و تن‌سر به‌او پاسخ نوشت که به‌خاطر حفظ وحدت ملی و تقویت دولت نوپای ساسانی به‌اطاعت درآید.[2] گزیدهٔ پاسخ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه (با اندک‌تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردنِ آنها) چنین است:

از گشن‌اسپ‌شاه و شاه‌زادهٔ طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند

۱. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۱۴.

۲. مسعودی نیز متن کامل ترجمهٔ ابن مقفع از نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به‌مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والإشراف، ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل ترجمهٔ خداینامه در تاریخ ساسانی که ابن مقفع به‌عربی کرده بوده به‌کلی نابود شده است.

نامه‌ئی پیشِ تَن‌سَر هیربدان‌هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرِ تعظیم فرود می‌آورَد. هر درست و نادرست که درنامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست بود ولی در برخی دیگر جای سخن هست. امید است که آن‌چه درست است رهنمون گردد و آن‌چه نادرست است به‌صحت نزدیک شود... در نبشته فرموده‌ای، من که تن‌سرم پیشِ پدرِ تو ارجِ بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد.
او از این‌جهان رخت بربست و از من نزدیک‌تر به‌او و به‌فرزندان او هیچ‌کس نگذاشت. جاویدان باد روانِ او و باقی باد یادِ او.
از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حقِ من بیش از آن‌چه که شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جانِ خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین برکف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود به‌آن‌چه تو برآن تعلل نموده‌ای او به‌تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به‌آن‌چه تو از اقدام به‌آن خودداری ورزیده‌ای اقدام می‌کرد. اما چون کار به‌اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورت‌خواهیِ خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلایق را حالِ من معلوم است و همهٔ بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفس اَمّارهٔ خویش را به ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دلْ میل به‌اینها کرده‌ام و نه خواهانِ آن‌که هرگز اراده به‌انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایقْ عدلِ من بدانند و به‌آن‌چه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را راهنمایی کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به‌دین‌داری و عدالت می‌کنم، و تَوَهُّم افتد که ترفند و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به‌سوی نیکی و خوش‌بختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنان‌که پدر نیک‌بختِ تو پس از نود سال عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنم را به‌سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به‌او گفته باشم.
غرض من از این‌که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش، به رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو برخود حرام کنم! که هرکه حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و اصحابِ رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتبهای فرزانگان و حکیمانِ پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای

بزرگ بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانهٔ بی‌خردان و فرومایگان را به‌چشمْ دیده و به‌گوشْ شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفاتیِ جاهلان در حقِ فرزانگانْ مشاهده کرده و متوجه بودند که در میانِ عوامْ تشخیصِ حقیقت از میان برخاسته و سیرتِ انسانی رها گشته و طبیعتِ حیوانی غالب شده است. لذا از ننگِ آن‌که همراز و هم‌آوازِ مردمِ بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباه‌بازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوتهای بدفرجامِ او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیهای ناکامی پیش گرفته و هلاکِ نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلومِ شاه و شاه‌زادهٔ جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگارِ آینده پیش از امورِ زمان خویش کوشد، تا نیک‌نامِ دنیا و آخرت شود... هر پادشاه که برای خوش‌آمدِ امروزِ خویش قانونِ جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صد سالِ دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کامِ خویش برآورَم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بباید دانست که زبان خلایقِ آن عهد ـ حتی اگر همه نبیرهٔ او باشند ـ بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به روزگارِ او، و طول مدتِ ذکر پس از او باقی‌تر باشد.

این معنی را برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرَد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبتِ من به‌صلاح دنیا به‌خاطر استواریِ قواعدِ احکامِ دین. چه دین و سلطنت هردو به‌یک شکم زادند دوسیده؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سُقمِ هردو یک مزاج دارد. و مرا به‌عقل و رأی و فکرتِ خویشْ لذتْ بیش از آن است که مُتَمَوِّل را به‌مال و پدر را به‌فرزندان. و لذتِ من از نتایجِ رأی خویش در هدایتِ مردم بیش از لذتِ شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواعِ سُرور است: اول آن‌که می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آن‌که ارواحِ گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عملِ من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای آفرینِ ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگیِ روی ایشان را می‌بینم. سوم آن‌که می‌دانم که بس نزدیکْ روح من با ارواح ایشان دیدار خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آن‌چه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاه‌زاده بداند که رأی من دربارهٔ عامهٔ خلایق جز نیکی و احترام نیست. به ویژه رأی

من برای تو آن است که بر اسپی نشینی و تاج و سر برگرفته به‌درگاه شاهنشاه آئی و تاجْ آن‌را دانی که او بر سرِ تو نهد، و سلطنتْ آن‌را شناسی که او به‌تو سپارد، که شنیده‌ای او با هرکه تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس‌شاه بود شاهِ کرمان، که از دَرِ اطاعت درآمده به‌خدمت او رسید و به‌شرفِ پای‌بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاه مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمینِ پدرانِ خویش نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم؛ ولی چون‌که کاووس پناه به‌ما کرد رأیی نو در ما پدید آمد. به‌سبب توجهی که به‌او داریم می‌خواهیم که هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بختْ با تاج و تختِ او ملحق کنیم. نیز هرکه به‌اطاعتْ پیش ما آید، تا بر جادهٔ اطاعت و استقامت باشد، نام شاهی از او نه‌افکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندانِ ما نباشد شاه نمی‌باید خواند جز آن‌عده را که شهریارانِ سرزمینهای پیرامونی‌اند، یعنی الان و ناحیهٔ مغرب و خوارزم و کابل. و پادشاهی به‌میراث ندهیم چنان‌که دیگر مراتب دادیم. و پادشاه‌زادگانْ جمله به‌درگاه به‌نوبتْ ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به‌درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حِشمتِ ایشان بروَد و به‌چشمها بی‌ارج و منزلت گردند. شما در این چه می‌گوئید؟ اگر این رأیْ پسندیده است تنفیذ فرمایید وگرنه آن‌چه صلاح است بازنمایید».

چون افتتاح و اختتامِ این به‌صلاح و نجاح مقرون بود، نفاذ یافت و کاووس را به‌سلطنت [کرمان] بازگردانید. این اندازه را برای آن بازنمودم زیرا آن شاه‌زاده فرموده است که آن‌چه صلاح است بی‌درنگ بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و هرچه زودتر به‌خدمت رسی تا کار به‌آنجا نکَشد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگانِ تو ذلیل شوند و به‌غضبِ شاهنشاه دچار گردند، و آن‌چه امروز به‌تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آن‌گاه به‌جای آن‌که محترمانه از درِ اطاعت درآمده باشی تو را به‌اکراه و اجبار به‌اطاعت آورَند.

دیگر پرسشهائی که از احکام شاهنشاه کردی و گفتی برخی ناپسند نیست و برخی دیگر را به‌طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، پاسخ گوئیم. آن‌چه نبشتی که شاهنشاه حقِّ پیشینیان طلبد، و ترکِ سنّت نشاید گفتن،[1] و اگر به‌دنیا راست باشد به‌دین درست نباشد؛ بدان که سنتْ دوتا است: سنتِ اولین و سنتِ آخرین. سنتِ اولینْ عدل است؛ ولی طریقِ

---

۱. یعنی اَردَشَیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می‌داند و سلطنت اشکها را نامشروع می‌داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت برآن است که سلطنت ازآنِ اشکها باشد.

عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و بر مردم سخت گیرد. و سنتِ آخرینْ جور است؛ مردم به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدلْ راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانْ عدلی برقرار می‌کنند می‌گویند «شایستهٔ این روزگار نیست». به‌این‌سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می‌کند که صلاحِ این عهد و زمان نیست می‌گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر زدودنِ آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلمِ اولین باشد و چه ظلمِ آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوبِ اسبابِ جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوهٔ او بهترین شیوه‌ها است. و اگر تو را نظر برکارِ دین است و استنکار داری از آن‌که در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ـ دوازده هزار پوست گاو ـ بسوخت به‌استخر. چند نَسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و از بین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش برای نام و آوازه، از یاد خلایق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند. پس چاره نیست که رأیِ شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این‌کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع شد و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و سیره‌های شاهان و آن‌چه به‌عهدِ پدرانِ شما انجام گرفته هیچ برخاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود. ... ...

ابن‌اسپندیار افزوده که در کتابها خوانده‌ام که چون گشن‌اسپ‌شاه نبشتهٔ تن‌سر بخواند به‌خدمت اَردَشَیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اَردَشَیر وی‌را مورد احترام شایسته قرار داد، و با

عزت به‌طبرستان برگرداند، و پادشاهیِ طبرستان و پدشخوارگر را به‌او سپرد. پادشاهیِ طبرستان تا زمان شاه‌قباد در خاندان او بماند؛ و قباد پسر خویش کاووس را به‌پادشاهی به‌آن دیار فرستاد.[1]

شخصیت اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان تاریخِ داستانیِ اوستا می‌رساند. در پرداختِ نوینِ تاریخِ داستانیْ در زمان ساسانی دنبالهٔ همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پیِ داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن که در اوستای کهنْ شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف‌شده در دوران ساسانی به‌گونهٔ مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و یک‌باره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و درهم‌آمیزیِ نامها، از زنی به‌نام «خَمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمنِ اسپندیار شده است. به‌دنبال خمانی سخن از پسرش «دارای بزرگ» به‌میان می‌آید و پس از او اَردَشَیر درازدست و دارای دوم به‌سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود. چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیان‌گذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و اَردَشَیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوه‌مند با حملهٔ اسکندر به‌ایران (که در زمان ساسانیْ «اسکندر رومی» می‌نامیدند) به‌پایان رسید. شاهنشاهان نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران‌زمین را گرفته بودند. کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن‌را تخت‌گاهِ جمشید می‌نامیدند. با استفاده از خاطرهٔ مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعیِ ایرانیان مانده بود داستان جمشید پر و بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به‌بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران شد.

شاهنشاه شدنِ یک زن به‌نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیان‌گرِ آن است که در نظریهٔ سیاسیِ تدوین‌شده در زمان اَردَشَیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند. گرچه زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را

---

۱. تاریخ طبرستان، ۱۵ـ ۴۱.

می‌ستائیم که...» از عبارتهای نمازِ روزانه بود،[1] ولی اکنون موضوعِ آن‌که یک زن نیز از بنیان‌گذاران شاهنشاهی بوده است تحولی نوین در بینش سیاسی‌اجتماعی ایرانیان بود که در زمان اَردَشَیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار شد؛ و چنان‌که می‌دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایبِ سلطنت شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به‌اینها اشاره خواهیم کرد.

داستانِ یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب اَردَشَیر بابکان را به‌شاهان اوستایی برسانند. و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟

در جوامع ایرانِ باستانیِ ماقبل پادشاهی و دورانِ حماسی که زورِ مردانِ دلیر و بی‌باک تنها حامی و نگهبانِ جوامعِ روستایی در برابر اطماع همسایگان بوده است زن نمی‌توانسته که دارای چنان منزلتی باشد که کاوے شود. ما برای شناختنِ «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده باید به‌دنبال یک مردِ تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است. نام خمانی می‌تواند شکل دیگری از هخامنش باشد که به‌شکلی مبهم در یادهای جمعیِ ایرانیان مانده بوده سپس به‌شکل زنی تَجَلّی یافته است. علت این‌که او تبدیل به‌یک زن شده آن‌است که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودنِ «ی» یا «نی» را به‌آخرشان مؤنث می‌کرده‌اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً «کلفَت» را «نوکرانی» گویند (مؤنثِ «نوکر»). واژهٔ «نازنین» که تحریفِ «نازانی» (مؤنثِ «نازان» به‌معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می‌شود. صفتِ «خدائین» (حاکمِ مؤنث/ زنِ حاکم) تا سدهٔ دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می‌شناسیم که ایرانیان وی‌را به زنِ حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده‌اند. او یکی از والیانِ اموی به‌نام سعید بوده، و وقتی وارد خراسان شده رختی مثل رخت زنان حاکمانِ محلی خراسان پوشیده بوده و یکی از بزرگان خراسان به‌دیگران گفته که شکلِ او همچون خدائین است. این لقب برای همیشه بر او ماند. او در تاریخ با نامِ «سعید خدائینَه» معروف است.

به‌هرحال، روایت ساسانی نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان را ساسان پسر بهمنِ اسپندیار و برادر خمانی معرفی می‌کند. خَمانی در این داستانْ همان هخامنشِ تاریخی است. این‌گونه

---

۱. این در حالی است که در هیچ جای دیگرِ خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیان برای زن حیثیتی قائل نبودند. چون امپراتوری روم دین مسیح گرفت زن موجودی دون‌پایه‌تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او نزدِ مسیحیان رومی موجودی آسمانی و مادرِ خدا بود.

بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به‌اَردَشَیر بابکان به‌ارث می‌رسید. گفته می‌شد که «دارای» اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپِ بلخ بود (همان که در اوستا معاصرِ زرتشت است)، و مادرِ دارا نیز خمانی دختر بهمن بود که سلطنت را از بهمن به‌ارث برده بود. سپس همین سلطنت از خمانی و به‌عنوان میراث بهمن به‌پسرش دارای اول رسید که به‌هنگام درگذشتِ بهمن در شکم مادر بود. گفته شد که ساسان نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان برادر بزرگ دارای اول بوده که در اواخر حیات پدرش از بلخ به‌پارس رفته و در آنجا انزوا گزیده و در کوهی جاگیر شده به‌عبادت پرداخته و خوراکش را به وسیلهٔ پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است.[۱]

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان که نوادهٔ یک خاندانِ روستاییِ پارسی بود، برطبق این داستان از نوادگان خمانی و بهمن و از تبارِ برادرِ دارای بزرگ شد که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به‌ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به‌شمار می‌رفت. اصل و ریشهٔ اَردَشَیر بابکان نیز گفته شد که از بلخ بوده است؛ و این‌گونه، میراثِ پدریِ او تا آخرین مرزهای شرقیِ ایران در کنارِ چین و ترکستان می‌رسید.

بازخوانی داستانِ ساسانِ بزرگ -به‌نوبهٔ خود- این حقیقت را افشاء می‌کند که پدر بزرگِ اَردَشَیر (یعنی ساسان پدرِ بابک که در زمان گوزهر به‌مقام مهمِ حکومتی رسید) از یک خانوادهٔ هیربدانِ روستایی در جائی از پارس بوده و شاید پدرش کلانترِ یک روستا بوده است. اردوان پنجم که اَردَشَیر را دهاتی‌زاده و پرورش‌یافتهٔ کوخهای دهاتیان نامید نیز به‌همین موضوع اشاره دارد که تبار روستاییِ اَردَشَیر بابکان هیچ ریشهٔ اشرافیت ندارد و به‌خاندانهای بزرگان حکومت‌گر سنتی نمی‌رسد.

داستان دیگری که در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای اَردَشَیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به‌دربار «بابک» (شاید پدر گوزهر) افکند و به‌جایگاه بلند رساند. و می‌خوانیم که پدرانِ ساسان گرچه از تبار کیان برمی‌آمدند ولی در آن‌زمان مردمی تهی‌دست و رنج‌کش بودند و معمولاً پیشهٔ شبانی (دام‌پروری) داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان — همه ساله با رنج و کارِ گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید — به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به‌کار — که ایدر گذارد به‌بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان — همی داشت با رنجْ روز و شبان

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۳- ۳۳۴. مروج الذهب مسعودی، ۱/ ۲۵۴- ۲۵۵.

چو شد کارگر مَرد و آمد پسند / دگر سرشبان گشت بر گوسپند
در آن روزگاری همی بود مرد / پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بد بابکِ رود یاب / چنان دید روشن‌روانش به‌خواب
که ساسان به‌پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته به‌دست
هر آن کس که آمد برِ او فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را به‌خوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان به‌دست
چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر / فروزان به‌کِردارِ گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بُدی / به هر آتشی عود سوزان بُدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آن کس که در خواب دانا بُدند / به هر دانشی بر توانا بُدند
به ایوانِ بابک شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خوابْ یک‌سر بدیشان بگفت
پراندیشه شد ز آن سخن رهنمای / نهاده بر او گوشْ پاسخ‌سرای
سرانجام گفت: ای سرافراز شاه / به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین‌سان به‌خواب / به شاهی برآرَد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب زو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک به‌یک هدیه داد
به ساسان فرستاد تا از رمه / برِ بابک آید به روز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برفْ پشمینه دل بر دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / به در شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / برِ خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زاو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را به‌جان گر دهی زینهار
بگوید ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به‌پیمان به‌دست
که با من نسازی بَدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدانِ نیکی دهِش کرد یاد

که بر تو نسازم به‌چیزی گزند بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت ز آن پس جوان که من پور ساسان‌ام ای پهلوان
نبیرهٔ جهان‌دارْ شاه اَردَشَیر که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پورِ یل اسفندیار ز گشتاسپِ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب از آن چشمِ روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به‌گرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخِ پرمایه او را بساخت از آن سرشبانان سرش برفراخت
چو او را برآن کاخ بر جای کرد غلام و پرستنده برپای کرد
به هر آلتی سرفرازیش داد هم از خواسته بی نیازیش داد

این داستانها ـ هرچه باشد ـ هدفش آن بود که نشان دهد که اَردَشَیر گرچه نوادهٔ یک مرد روستاییِ دون‌پایه است ولی حقیقت آن است که ریشهٔ خاندانیش دارای اصالتِ اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان ورافتاده و فراموش‌گشتهٔ هخامنشی (که در آن زمان «کیان» نامیده می‌شد) دارند. ولی این‌که نیاگان روستانشین و شبان‌کارهٔ اَردَشَیر بابکان آیا واقعًا از یک خاندان مهاجرِ بلخی بوده‌اند که روزگاری به‌علتی به‌پارس آمده بوده‌اند یا این‌که اصلاً از بومیانِ پارس بوده‌اند، نمی‌توان چیزی گفت. شاید هم حقیقتًا خانوادهٔ اَردَشَیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق و شمالِ افغانستانِ کنونی) به‌پارس آمده بوده‌اند.

مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته، سلسه نسب اَردَشَیر را چنین برشمرده است: اَردَشَیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه‌هُرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. او افزوده که «در این‌که اَردَشَیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند».[1]

منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می‌گفتند فرزندانش زادبرزاد پادشاهان ایران بوده‌اند. علاوه بر این، بنابر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود. پس اَردَشَیر بابکان بنابر این سلسله نسب از عموزادگان زرتشت نیز نیز به‌شمار می‌رفت.

لازم به‌توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، ولی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۴ـ ۲۵۵. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۴.

با این سلسله نسب که اَردَشَیر برای خودش ساخته بود، او از پاک‌ترین و اصیل‌ترین شجره‌ئی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در دنیا نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. یک‌سرِ او به نخستین شاهانِ هخامنشی می‌رسید و یک سرِ دیگرش به‌خاندانِ زرتشت. یعنی هم شاهنشاهی و هم دین را در خودش گرد آورده و دین و سلطنت در تبار او به‌هم گره خورده بود. برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دورِ تاریخ و از دوران کیان، زادبرزاد دست به‌دست گرفته از آن پاس‌داری نموده بودند تا به‌دست او رسیده بود. درفش چرمینی که او در جنگهایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهنِ کاویان است. درفشِ کاویان نیز همان بود که اساطیرِ بازمانده از دورانِ دیرینه می‌گفت که کاوے بر دست گرفت و به‌پیکارِ اژدهاگ (ضحاک) رفته اژدهاگ را نابود کرده فریدون را به‌سلطنت نشاند.

با روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. ازجمله آن‌که به روزگار نوجوانی شبی فرَه‌وَشی در خوابش بر او ظاهر شد و به‌او خبر داد که به زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.[۱] این رؤیا شاید واقعًا برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا داستانها خبر از آن می‌دهد که او از روزگار کم‌سالیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتًا آرزوهایش را در رؤیاهایش می‌دیده و بازگویی می‌کرده است. این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است. این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خشترَ مَنءَ فَرابَرَ» (اهورَمَزدا سلطنت را به‌من عطا کرده است).

بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به‌او سپرد. این افسانه را اَردَشَیر در آغاز شاهنشاهیش در دل کوه بر چهرهٔ صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی کےخسروِ اساطیر در حالی که سوار بر اسپ و تاج کیانی بر سر و رخت شاهی در بر و صولجان شاهی در دست دارد و لاشهٔ اژدهاگ اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است، نماد سلطنت و شاهنشاهی که نگین خسروی است را به‌اَردَشَیر می‌سپارد.

بزرگانی همچون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راهِ بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند گمان کرده‌اند که نقشِ سنگیِ انسانی که در حال سپردن نگین

---

۱. تاریخ طبری، همان.

خسروی به‌نقش سنگی اَردَشَیر است تصویر اهورَمَزدا است. این گمانِ غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به‌باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به‌یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از کےخسرو باستان به‌ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوےخشَترَ است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیدهٔ دینی. این بزرگواران حتی یک‌بار از خودشان نپرسیده‌اند که چه‌گونه شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای اهورَمَزدا قائل به‌شکل و شمایل نبوده‌اند (و همهٔ نویسندگان یونانی تا سدهٔ نخست مسیحی به‌این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند)، در اینجاها نگارهٔ او را بر سنگ کنده باشند؟ اگر چنین پرسشی را از خود می‌کردند حتمًا به‌دنبال یافتن صاحب اصلی این نقش برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به‌جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خشترهٔ اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیدهٔ دینیِ ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خشترهٔ مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است. در بخش نخست در سخن از زرتشت دیدیم که خشَترَ یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورَمَزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به‌تعبیری که ایرانیان پس از مسلمان شدنشان رواج دادند «ولایتِ عدل و قسط» است. پیکرهٔ انسانِ بال‌دار را در تخت‌جمشید و جاهای دیگر می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است. این‌را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورَمَزدا نگاره و تصویر نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند. پس انسان بال‌داری که نگارهٔ سنگیش بر بالای سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ پاسخ آن‌است که این تصویرِ «خشَترَ» است (که هم خشترهٔ مجردِ معنوی است و هم خشترهٔ زمینی) که بعدها به‌خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است.

در نقشی که اَردَشَیر از خودش به‌یادگار نهاده است به‌صورتِ نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشی نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان کےخسرو اساطیر اوستا (کاوےخشَترَ) باشد. این‌که در نظریهٔ سیاسیِ ساسانی تأکید شده که اَردَشَیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاگانش به‌ارث برده بوده است ناظر برهمین موضوع است.

آن‌چه مسلم است آن‌که اَردَشَیر معتقد بود که سلطنتش عطیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌او داده است و او مجری ارادهٔ خدا برای فراهم آوردن وسایل خوش‌بختی مردم کشور است (همان

سخنانی که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم).

انسان زمانی می‌تواند به‌چنین باور و عقیده‌ئی برسد که اَوَّلاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین بپندارد، و ثانیًا برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. اَردَشَیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و بر آن پا می‌فشرد. از آنجا که او علاوه بر میراث‌دارِ تاج و تختِ نیاگان دیرینه‌اش بودن، از یک خانوادهٔ دینی و یک فقیه بلندپایه نیز بود، مردم ایران ولایتش را می‌پذیرفتند و به رهبریش گردن می‌نهادند و اوامر و نواهی او را با جان و دل اجرا می‌کردند.

اَردَشَیر بابکان ـ درست ـ در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود. لذا ظهور اَردَشَیر بابکان به‌مفهوم نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییری خاندانِ سلطنت، بل‌که یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی مشابه کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دیگرباره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رُشدِ نوینی انداخت. او سیاست‌مردی باتدبیر و سرداری توانا و دلیر بود که دقیقًا می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ **اَرتَه‌خشَتَرَ** (سلطانِ عادل) برخود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که درپی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.[1] او در زیر درفش کاویان که می‌گفت از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است با شاهان کوچک و بزرگِ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت کشاند؛ و سراسر ایران‌زمین به‌اضافه میان‌رودان را زیرِ سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به روال شاهنشاهی کوروش پایه‌ریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را به‌اوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی چین آغاز می‌شد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستانِ پاکستانِ امروزی را شامل می‌شد، خراسان و سُغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای گرگان در بر می‌گرفت، و در غرب دریای مازندران از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته به‌قفقاز می‌رسید و از آنجا از

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

گرجستان و ارمنستان می‌گذشت و به‌سرزمینهای ناحیهٔ غربی و جنوبی دریاچهٔ وان در شرق ترکیه کنوی منتهی می‌شد، سپس از فرات شمالی در کرانهٔ غربیِ فرات به‌سوی جنوب به‌پیش می‌رفت و در فرات میانه سرزمینهای غربی فرات را شامل می‌شد و به‌جائی که اکنون نجف و کربلا است می‌رسید و از آنجا به‌کرانهٔ شمالی دریای پارس در جائی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل می‌شد و این خط ادامه می‌یافت تا به‌منطقهٔ احسای کنونی ـ که در آن هنگام فنیاد اَردَشَیر نام‌گذاری شد ـ می‌رسید، و در همین خط به‌قطر و جزیرهٔ بحرین امروزی می‌پیوست و از آنجا در طول خط کرانه‌یی جنوب دریای پارس به‌کرانهٔ شرقی عُمان منتهی می‌شد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دست‌نخورده باقی ماند. اگر بخواهیم این سرزمینها را به‌گونه‌ئی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و افغانستان و ازبکستان آغاز می‌شد، ترکمستان، ایران، آذربایجانِ مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیهٔ شرقی ترکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمهٔ شرقی سوریه، منطقهٔ شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عُمان را در بر می‌گرفت.

از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون آرال) در شرق و شمالِ ازبکستانِ کنونی و بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون کشور ترکمنستان)؛ و از شرق تاجیکستان تا کوههای قفقاز و مرزهای ارمنستان و اطرافِ دریاچهٔ وان و ماورای غربی کوههای زاگروس تا آن‌زمان هنوز خالصًا ایرانی‌نشین و ایران‌زمین بود؛ در میان‌رودان و خوزستان جماعات ایرانی در کنار بومیانِ آرامی و سامی و خوزی می‌زیستند؛ بیابانهای غربی و جنوبی فرات و سرزمینهای کرانه‌های دریای پارس نیز عرب‌نشین بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومت‌گر در میانشان می‌زیستند. این سرزمینها تا پیش از اَردَشَیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند. ماورای مرزهای شرقی و شمالی کشورِ اردشیر در بیرون از ترکمستان و ازبکستان کنونی سرزمینهای بیابانیِ قبایل پراکندهٔ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. ماورای شمالی کوههای قفقاز نیز در آن‌زمان ترک‌نشین بود و ترکانِ قومِ خزر می‌زیستند. در سرزمین کابلستان ـ شامل کابل و پشاور ـ نیز قومی آریایی می‌زیستند که نیاگان پختونهای کنونی بودند و در آن‌زمان «تورانی» نامیده می‌شدند. پائین‌تر از اینها در منطقهٔ کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیانِ قبایل کهنِ توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد (این سرزمین تا چند سده پس از وَرافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را حفظ کرد).

اقدامات عمرانیِ اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هرجا را می‌گرفت پس از آن‌که تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به‌دست سپاهیان غارتگر یونانی رها می‌کرد تا به‌خیال خودش بعدها درسر فرصت به‌امر انسجام دولت بپردازد. اسکندر در هر سرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌نهاد و منطقه را به‌دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهان‌گشایی به راهش ادامه می‌داد، بی‌آن‌که درصدد بازسازی خرابیهائی باشد که به‌بار آورده بود. این‌که مورخان غربی نوشته‌اند که اسکندر شهرهای متعددی در شرق بنا کرد همین پادگانها بودند که نام اسکندر را برخود داشتند. این پادگانها نه شهر بل‌که مراکز تاراج‌گری و باج‌گیریِ یونانیان بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به‌بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به‌منطقهٔ زیر سلطهٔ خودشان انجام نمی‌دادند. چون‌که این پادگانها در کنار شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیان و یونانیان به‌آن شهرها اطلاق می‌کردند، و چنان می‌شد که شهرها نام پادگانها را به‌خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنان‌که مثلاً پادگانی که در شرق بابلِ ویران‌شده دائر کردند نام سلوکوس برآن نهادند و بعدها که جمعیت مهاجرانِ یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به‌صورت یک شهر درآمد و نامش سلوکیه شد (ولی نزد بومیها نام اصلیش که «ماخوزه» بود را حفظ کرد).

اَردَشَیر گرچه درگیرِ کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به‌عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به‌او وفادار است آن‌را رها نمی‌کرد تا به‌جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به‌اوضاع به وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به‌عنوان یک نجات‌بخش بنگرند؛ به‌ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکندند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند. او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ فرمانِ نوسازی آن‌را صادر می‌کرد، و این‌کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به‌او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به‌او یاری کنند. او با مردم به‌گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به‌پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به‌میان مردم برگردانَد. سخن او در همه‌جا از خدا و دین و عدالت و ستم‌زدایی بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به‌خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به‌پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست.

گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعًا تعلق خاطری به زندگی شخصی خویش ندارد، و هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامهٔ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است. جاحظ و مسعودی نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عاملِ فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتنِ عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفتِ کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگانِ بی‌فضیلت و بی‌تدبیر برگزیند.[1]

اَردَشَیر علاوه بر آن‌که در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به‌کوروش و داریوش داشت. مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته است نوشته که اَردَشَیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانیش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنان‌که شایسته است می‌ستائیم و نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است را ارج می‌نهیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضیع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایشِ شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگارِ یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواهِ راستیِ گفتارمان خواهد بود.[2]

اقدامات عمرانی بسیاری که اَردَشَیر در مدت کوتاه کشورداریش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ وافر داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است. او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد. از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایرانِ داخلی برای اَردَشَیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش بر کرانهٔ دجله در کنار شهر کهنِ تیسپون بنای شهری نوین را

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۶۷- ۳۶۸. کتاب التاج جاحظ، ۱۱۱.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۶۶- ۲۶۷.

نهاد که **ویه‌اَردَشَیر** نام گرفت.[۱] این شهر بعدها ـ در زمان انوشه‌روان ـ پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد. او در مناطق کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندریِ واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده **وَهِشت‌آباد اَردَشَیر** نامید. یک روستای خوزی‌نشین در مرکز خوزستان را تبدیل به‌یک شهر مهم کرده **هرمزد اَردَشَیر** نامید (جائی که پس از فتوحاتِ اسلامی شهرِ اهواز شد). در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری **بهمن‌اَردَشَیر** را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل بهمنشیر مانده است). برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به‌یک شهر کرده نام **فنیاد اَردَشَیر** برآن نهاد (اکنون شهر احساء). پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای **رام‌اَردَشَیر** و **اَردَشَیرخوره** برآنها نهاده بود. چندین شهر دیگر را نیز اَردَشَیر بنا یا بازسازی کرد که **ویه‌اَردَشَیر** کرمان از آن‌جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل بهرشیر مانده است که بهرسیر نیز می‌گویند). از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود. جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان اَردَشَیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر روی رودخانه‌های سرِ گذر جاده‌ها زده شد و کاروان‌سراهای نوینی بنا گردید و کاروان‌سراهای موجود نوسازی شد، تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد؛ زیرا ایران مرکز بازرگانی جهانی در میان شرق و غرب بود.

از نوشته‌های بازمانده و پراکنده در کتابهای تاریخی و ادبی به زبانِ عربی که از کتابهای ایرانی (متونِ پهلوی) ترجمه شده بوده است برمی‌آید که شور و شوقی که اَردَشَیر بابکان برای آبادسازی کشور و برقرار کردنِ امنیتِ همگانی و خوش‌بخت‌سازی ملت در سر داشت چندان بود که توصیفش ممکن نیست.

اصلاحات دینی اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با

---

۱. ویه‌اَردَشَیر در کنار تیسپون بر کرانهٔ دیگرِ دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود شهر سلوکیَه را بنا کرد (سلوکیَه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در زمان پارتیان تیسپون در کنار شهر سلوکیَه بنا گردید و پایتخت ایران شد. اَردَشَیر این شهر را گسترش داد و نام آن‌را ویه‌اَردَشَیر کرد. ویه‌اَردَشَیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیداکرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «بهرسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

رسمی کردن دین مَزدایَسنَه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آورَد و به‌هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینیِ ایران را سازماندهی کرده زیر نظارت دولت درآورد، و دولت را به واسطهٔ دستگاه دینی بر همهٔ شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطهٔ مستحکمی ایجاد کرد که بی‌شباهت به رابطهٔ فرزند به‌پدر نبود. او سیاستش را برمبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او که فقیهی سخت دین‌دار بود عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به‌سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر است؛ و وظیفهٔ دولت آن‌است که زمینه‌هائی را در کشور پدید آورَد که همهٔ مردم به‌خداپرستی و دین‌داری روی‌آور شوند و از اخلاق نیکِ برآمده از تعالیم زرتشت پیروی کنند تا به‌خوش‌بختی همگانی برسند.

هدف از تشکیل سلطنت در نظریهٔ سیاسیِ او، چنان‌که در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون‌که مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، لذا تشکیل حاکمیت سیاسی به‌نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی بی پشتوانهٔ دینی قادر نخواهد بود که عدالت را در جامعه برقرار کند؛ همچنان‌که تعالیم دینی و اصول اخلاقی نیز بی‌پشتوانهٔ یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتاً آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به‌هر ناشایستی می‌زند. به‌نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها بازمی‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند تعالیم دینی است که باید همچون مهاری در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به‌آن با مفاسد مبارزه کند. اساس نظریهٔ سیاسی اَردَشَیر را مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری به‌نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

> دین و پادشاهی (دولت) دو همزاد استند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالودهٔ پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.[1]

مفهوم یک شِق از این نظریه آن‌است که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به‌تعالیم دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگرْ آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر است.

تجربهٔ آشفتگی عقیدتی و تعدد مذهبی پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی تا روی

---

۱. مروج‌الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الأخبار ابن قتیبه، ۱/ ۶۷

کار آمدن اَردَشَیر بابکان سبب شده بود که اَردَشَیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بربندد و با تکیه برآن دین همگانیِ وحدت‌بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار سازد.

در سدهٔ سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش‌طلبِ روم تهدید می‌کرد، باورهای دینیِ وحدت‌بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. چیزی که می‌توانست دوام وحدت ملی و همبستگیِ اقوامِ ایرانی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود. اهمیت نظریهٔ اَردَشَیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار شد؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدنِ جهادگران مسیحی از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاهِ نظامیِ امپراتوریِ روم دین مسیح را به‌یک دین سیاسی و تجاوزطلب تبدیل کرد؛ و اگرنه سیاست حکیمانهٔ اَردَشَیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، چنان‌چه یکی از امپراتورانِ مسیحی‌شدهٔ روم به‌بهانهٔ جهاد برای گسترش دین با ایران وارد جنگ می‌شد و شهادت‌طلبان مسیحیِ خاورمیانهٔ غربی در صدها هزار وارد ارتش روم می‌شدند و به‌سوی مرزهای ایران به راه می‌افتادند، چه بسا که ایران در سدهٔ چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می‌شد که خطرش کمتر از فاجعهٔ اسکندری نبود.

ظهور اَردَشَیر بابکان در سدهٔ سومِ مسیحی به‌همان اندازه برای ایران سرنوشت‌ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سدهٔ ششم پ‌م. زمانی که اَردَشَیر بابکان برسر کار آمد و مذاهبِ مَزدایَسنَه را وحدت بخشید هنوز مدت زمانی نزدیک به‌یک سده تا رسمیت یافتن دین مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین‌زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعاتِ سرکوب‌خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش اَردَشَیر برای تقویتِ دین مَزدایَسنَه می‌بود، دین پرکشش مسیحیت می‌توانست به زودی در خوزستان و میان‌رودان در میان جماعات سامی و آرامی و خوزی گسترش یابد و آن‌گاه در آینده وقتی که در روم رسمیت می‌یافت توده‌های مسیحی‌شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دینِ جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می‌توان حدس زد که چه برسر ایران می‌آمد، به ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایانِ رومی بر روی ایران گشوده بود و چنان‌که دیدیم هیچ‌گاه از تلاش برای دست‌یابی به‌ایران بازنایستادند.

شاهنشاهیِ پارتیان درعین این‌که نگهبان پرقدرتی برای هستی ایران بود و در خلال بیش از ۱۵۰ سالْ همهٔ تلاشهای رومیانِ نیرومند برای دست اندازی به‌مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه ساخت، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توانِ آن

را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به‌شکوه گذشته برگردانَد. شاهنشاهانِ پارتی از بسیاری جهات چنان آزادمنش بودند که حتی در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیل‌کرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتی گویا متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند. برای شاهنشاهان یک کشوری همچون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینهٔ تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی شاهنشاهانِ پارتی درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و شکوه دهند. همهٔ آنها در آخرین تحلیلْ سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این مزیت -که البته برای ایرانِ آن زمانها بسیار هم مهم بود- مزیت دیگری نداشتند. ولی اَردَشَیر بابکان می‌دانست که یک قوم زمانی شایستهٔ سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخیش را تبلیغ و تقویت کند و به‌آن‌وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد. اَردَشَیر در آن شرایطِ تاریخی می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که شاخه‌های گوناگونِ یک قومِ بزرگ همچون ایرانیان را به‌طرزی استوار به‌هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به‌همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور و یکی کردنِ مذهبهای مَزدایَسنَه به‌کار گرفت و کام‌یاب هم شد.

پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مانند همهٔ عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیهٔ برنامه‌ریزی‌شده توسط هِلِنی‌ها شده و انسجام و یک‌پارچگی خود را از دست داده بود. درنتیجه، در غیاب یک دستگاه دینیِ منسجم، به‌مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهبْ آداب و رسومی متداول شد که اقوام ایرانی از دیرباز در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و تعالیم زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همهٔ آنها به زرتشت بود. روایات سنتیِ ایران که مایه در حقیقت دارد می‌گوید که اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برد. تردیدی نیست که بازماندگانِ مغان توانسته بودند که پاره‌هائی از اوستا را نزد خودشان نگاه دارند؛ ولی در نسلهای بعدی، در غیاب مدارس دینی که اوستا را به‌آن زبانِ کهن و متروکی که داشت تعلیم دهند، همین مغانِ نسلهای بعدی نیز با آن زبان آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند که آن پاره‌ها از اوستا که نزدشان بود را به‌درستی درک کنند؛ لذا هرکدام از اینها در منطقهٔ خودش مذهبی که ترویج می‌کرد مذهب شفاهی و برآمده از آئینهای رایج در میان مردم منطقه بود. به‌عبارتِ دیگر، آن‌چه که تعالیمِ زرتشت پنداشته

می‌شد مجموعه‌ئی از باورهای شفاهی و آمیخته با تعالیم زرتشت بود. رهبران دین ایرانی در هر ناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را تحت نام تعالیم زرتشت در جامعه رواج می‌دادند. با توجه به‌تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشت، در هر ناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنان‌که مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحلهٔ نخست تقدس قرار گرفت و آئین میترَیَسنَه دین مسلط مردم شد. در کَت‌پَتوکَه شاید ایزد زُروان به‌مقام خدای برتر دست یافته بود. در آذربایجان که از دیرترینِ روزگارها آئین پرستش آتَر داشتند و به‌همین‌سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آتَرپاتیکان» یا «آذرپائیگان» داشتند این برتری ویژهٔ ایزد آذر (آتَر) بود که هستهٔ اصلی دین را تشکیل می‌داد و مورد پرستش قرار می‌گرفت. در بیشتر مناطق ایران که کم‌آب‌تر بود ایزد اَناهیتَه مقام اول پرستش را به‌دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت. آذرپرستی، میتراپرستی و اَناهیتَه‌پرستی به‌گونه‌ئی مَزداپرستی تلقی می‌شدند و اهورَمَزدا در هر سه آئینْ خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترَ و اَناهیتَه و آذر تَجَلّیات ذات پروردگار بودند و به‌همین سبب تقدس داشتند و ستوده می‌شدند. ولی بسیاری از باورهائی که از آئینهای این مذهبها برمی‌خاست متعلق به روزگاران دیرینه و به‌دور از تعالیم اصلی زرتشت بود.

رهبران دینیِ ایرانیانِ عهد پارتیان نوادگان دون‌پایه‌ترین افراد طبقهٔ رهبران دینی سنتی بودند که در اثر کم‌اهمیت بودنشان از تیغ هِلِنی رهیده بودند و با آگاهیهای اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به‌سینه به‌فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هر ناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاتَه و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به‌هر حیث از دین مَزدایَسنَه پاس‌داری کنند. شاهان پارتی هم به‌مانندِ دیگر جماعاتِ انسانیِ درونِ فلات ایران از مذاهب محلی به ویژه از مذهب میترایی پیروی می‌کردند و در رسمیت بخشیدن به‌یک مذهب خاصِ مَزدایَسنَه و تشکیل دین فراگیرِ ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی‌دادند.

تشکیلِ شاهنشاهیِ ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان به‌تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به‌خویش و به ریشه‌های فرهنگی‌تمدنی کهنِ ایرانی بود. اَردَشَیر بابکان تقویت دین مَزدایَسنَه را اساس برنامهٔ خویش قرار داد. او به‌این منظور فقیهان مَزدایَسن را با هر مذهبی که داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را تحت نظم و ضابطهٔ محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان‌یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین‌بار در تاریخ کشور مقام ریاست عالیهٔ دین را به وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور که در آن‌زمان **هیربَد تَن‌سَر**

بود را در رأس آن قرارداد و **هیربَد اَبَرسام** را به‌معاونت او گماشت. هیربد تَن‌سَر اهل تپورستان (مازندران) بود و چنان‌که از نامه‌اش به‌گشنسپ‌شاه برمی‌آید از خاندان حکومت‌گر آن سرزمین بود؛ و هیربد اَبَرسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اَردَشَیر بابکان بود. مسعودی نوشته که تَن‌سَر مردی پارسا و دین‌شناس از خاندان حکومت‌گر پارتی بود که در پارس می‌زیست؛ او دربارهٔ روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان پیش‌گوییهائی کرده بود، و تبلیغ‌گران را در سراسر ایران پراکند و برای اَردَشَیر تبلیغ می‌کرد؛ و جزوات بسیاری دربارهٔ سیاست و کشورداری و مسائل دینی به رشتهٔ تحریر درآورده بود.[1] لقبِ تَن‌سر که او داشته نشان‌گرِ اهمیتِ شخصیت و مقامِ او پیش از تشکیل شاهنشاهی ساسانی است.

تا زمانی که خودِ اَردَشَیر زنده بود، گرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، در عملْ ریاست دستگاه دینی در دست شخص اَردَشَیر بود که به‌تعبیری به‌مثابهٔ پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می‌شد. در آینده سلسله مراتب فقاهتی تحت تنظیم و قاعده‌بندیِ نوینی درآورده شد؛ فقیهان که **مگوگان** نامیده می‌شدند به‌دو طیف متمایز تقسیم‌بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مَزدایَسنَه بودند. مقامی که در رأسِ کلیتِ دستگاه دینی قرار داشت **مؤبدانْ‌مؤبد** لقب یافت. تا وقتی که اَردَشَیر زنده بود شخص او مرجع اعلای شرع به‌شمار می‌رفت، و مؤبدان مؤبدْ مشاور او و مجری ارادهٔ او بود. در هرکدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نمایندهٔ دینی اَردَشَیر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می‌کرد؛ یعنی هم رهبر دین بود هم رئیس دستگاه قضایی.

به فرمان اَردَشَیر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههائی بنا شد که تولیت آن‌را مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته‌ئی هیربد در هرکدام از آنها خدمت می‌کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به‌مثابهٔ حوزهٔ دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می‌شد. کسانی که در این مدارس تحصیل می‌کردند در آینده هیربد و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می‌شدند. به‌فرمان اَردَشَیر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می‌شد تا تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ادارهٔ آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و ادارهٔ مدارس و تأمین هزینهٔ زندگی دانش‌آموزان کشور باشد.

چون‌که متن واحدی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه‌های متعدد از پاره‌های اوستا با تفسیرهائی که به زبان رایج و گویشهای محلی از آنها شده بود به‌تعدد

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۳.

مذهبها و درنتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلافهای مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن‌سَر برآن شد که نسخه‌های پراکندهٔ اوستا را گردآوری و به‌شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد. بنابر روایتهای سنتی، یک متن واحد از اوستا نخستین‌بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از طومارهای چرمِ گاو به‌خط زر تحریر شد و در گنج‌خانهٔ استخر به ودیعه نهاده شد. در این‌که متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایتهائی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلاً یکی از آنها به‌نام هِرمیپ اهل ازمیر که در سدهٔ سوم پ‌م می‌زیسته بنابر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت تعالیم آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به‌نظم درآورده بوده است.[۱] این روایتِ یونانی با روایت سنتیِ ایرانی که می‌گوید اوستا بر دوازده هزار طومارِ چرمِ گاو نوشته شده بوده همخوانی دارد.

گرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در زمانِ داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایتِ شفاهی که سینه به‌سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعهٔ قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به‌قوانین جزایی و مدنی) را مغان براساس تعالیم زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب **گُوَنْدداتَه** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دست‌کاریهای بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز پاره‌ئی از بخش اصلی قوانین تدوین‌شده در زمان داریوش را در آن می‌توان دید (و در جای خود به‌آن اشاره کردیم). به ودیعه نهاده شدنِ نسخهٔ اصلیِ اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانهٔ استخر نیز می‌تواند درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبهٔ زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و گویا در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به ودیعه نهاده شده بوده است. در پاسارگاد نیز در کنار مجموعهٔ کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است. بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسیِ دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنا دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بل‌که مکان مقدسی بوده که پارسیان به‌آن آگاهی داشته‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساسًا به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ و داریوش بزرگ برای نگهداری صندقِ حاویِ نسخهٔ اوستای نوشته‌شده بر طومارهای پوستی ساخته شده بوده

۱. تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز، ۵۹.

و تقدس آن از همینجا ناشی می‌شده است.

چندین پاره از اوستا که در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او گردآوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به روزگار ماد و هخامنشی بازمی‌گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود. «گاتَه» بنابر اتفاق زرتشت‌شناسانْ؛ بخشِ بازمانده از سروده‌های شخص زرتشت، و بازماندهٔ زمان شخص زرتشت است. یَسنَه‌ها به‌دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن‌دِهِشن به‌احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است. اما متنِ اصلیِ وندیداد ـ بی‌تردید ـ در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است. بخش اساطیری اوستا شامل یشتها ـ چنان‌که در جای خود گفتیم ـ به‌احتمال قریب به‌یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است. بُن‌دِهِشنْ بیانِ جهان‌بینی ایرانیان باستان بود و مسائل خلقت جهان و انسان (مبدا)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین به‌صورت اساطیری بررسی می‌کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره‌های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می‌کرد؛ یَسنَه‌ها مجموعهٔ دعاها و نیایشها و کردارهای عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گُوَندداتَه) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعهٔ قوانین مدنی و جزاییِ عُمدتًا مبتنی بر احکام شرعی است.

در این‌که بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبهٔ بغستان تصریح کرده که نسخه‌هائی از سند بغستان به‌فرمانِ او به زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از گویشی بوده که متنِ پارسیِ سنگ‌نبشهٔ بغستان به‌آن نگاشته شده است. می‌توان احتمال داد که زبان آریایی همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشترَ با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، و لذا نسخه‌هائی از سند بغستان به‌آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (در کنارِ اوستا) حفظ گردد. هم این‌که داریوش بزرگ سنگ‌نبشتهٔ خویش را به‌گویشِ پارسی نگاشته و یک نسخه‌اش را به زبانِ آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشان‌گر این حقیقت است که آن‌چه او از آن به‌عنوان «زبان آریایی» نام می‌بَرَد در زمانِ هخامنشی برای ایرانیان غرب فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتمًا کسانی که دارای تحصیلات دینی بوده‌اند از آن آگاهی داشته‌اند، و می‌توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حملهٔ اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به‌فرمان او کتابهای ایران به‌آتش

کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نمانَد. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همهٔ عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از میان ببرد. در بخش نخستِ **اردَوی‌راج‌نامه** آمده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به‌ایران گذاشت و کشتار و خون‌ریزی و تخریب سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانهٔ استخر نگهداری می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را کشتار کرد و کینه و نفرت پراکند.

از این گذشته چون‌که شهرسوزیِ اسکندر را وقایع‌نگاران دربارِ او نوشته‌اند، چنین متونی چون‌که در جاهائی نگهداری می‌شده که به وسیلهٔ اسکندر به‌آتش کشیده شده لذا هرچه او به‌آن دست‌رسی نداشته تا تَعَمُّدًا نابود کند نیز در آتش‌سوزیهای او از میان رفته است. حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به‌فرمان اسکندر را یک دلیلِ دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن این‌که هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به‌دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نه‌افتاد تا دربارهٔ آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به‌میان آورند. در حالی که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی همچون اسخیلیوس و هرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، علاقه داشتند تا دربارهٔ این کشور افسانه‌یی که آن‌همه ستایشِ پیشینیانشان را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ایرانیان را باقی گذاشته بود حتمًا چیزی از ترجمه‌هائی از آنها توسط یونانیانِ بعدی به‌ما می‌رسید.

پس از آن‌که اوستا را تَن‌سَر و دست‌یارانش به‌فرمان اَردَشَیر بابکان بازتدوین کردند، اَردَشَیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چون‌که در آن‌زمان در اثر تحولی که در طی سده‌های دراز در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور حفظ کردن همهٔ اوستا آن‌را ـ به‌حَسَبِ موضوع ـ به‌چندین نَسَک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسَک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند تا به‌این‌ترتیب همهٔ اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.[۱]

مسعودی دربارهٔ اوستای تدوین شده در زمانِ ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این شمار از حروف الفبا وجود

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۳.

ندارد... زرتشت این کتاب را به زبانی آورد که کسی شبیه آن‌را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن‌را درک نتواند کرد... او این کتاب را در دوازده هزار برگ به‌خط زر نوشت، و شامل وَعد و وَعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می‌کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به‌آتش سپرده سوزاند.[۱]

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان اَردَشَیر بابکان برای مؤبدان این باور را در میان آنان پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بل‌که کلامی است که از غیب بر دلِ زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به‌همه کس در زمرهٔ محرمات و گناهان شمرده می‌شد و فقط به‌مغان و پاکان تدریس می‌کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به‌باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به‌شمار می‌رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته‌های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را تعالیم دینی معین می‌کرد و جرائم و جنایات به‌مثابهٔ تخطی از احکام شرعی تلقی می‌شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان‌مؤبد بود. قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار مؤبدان و هیربدان بود که به‌حسب مراتبشان در مقامهای مختلفِ قضایی انجام وظیفه می‌کردند. مؤبدانْ مراجع فتواهای قضایی به‌شمار می‌رفتند، که اساس آن‌را احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نَصّ کتاب) تشکیل می‌داد.

دستگاه فقاهتی به‌گونه‌ئی که اَردَشَیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقاهتی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نمایندهٔ شاهنشاه شمرده می‌شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالیهٔ دینی داشتند و به‌احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولیت امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به‌مرتبهٔ مؤبدی نرسیده بودند. وظیفهٔ هیربدان ادارهٔ آذرگاه، پیش‌نمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیها، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی، و نیز سواد آموزاندن به‌نوباوگان بود.

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان یک حوزهٔ منسجم فقاهتی هرم‌مانند را تشکیل داد که خود او در نوک آن قرار می‌گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت. این هرم پس

۱. همان، ۲۵۲-۲۵۳.

از اَردَشَیر ـ و تا واپسین روزگار شاهنشاهی ساسانی ـ به‌این شکل بود: نخست مؤبدان مؤبد به‌عنوان مرجع فتواهای شرعی و قضایی در رأس هرم؛ دوم مؤبدان به‌عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سوم هیربدان به‌عنوان فقهای دون‌پایه‌تر در قاعدهٔ هرم.

عناصر این دستگاهِ گستردهٔ دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاهِ روستایی وجود داشت و کار نشرِ دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاهِ دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را تحت یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به‌اطاعت از آنها ساخت. احکامِ اخلاقیِ برآمده از تعالیم دینْ چنان بود که حتی در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنان‌که مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زنش وقتی در حال حیض است هم‌بستر شود؛ و چون این کار به‌حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خواب‌گاههای خصوصی‌شان نیز نسبت به‌آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن‌را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به‌فرمان اَردَشَیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای روزانه در پنج نوبت ـ بامداد، پیشین، پسین، شام‌گاه، و شبان‌گاه ـ مقرر گردید و ضوابطی برای تشویق مردم به‌نمازگذاری و برای واداشتن مردم به‌احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن‌جمله کیفرهای مالیِ افراد خطاکار به‌منظور توبه و تطهیرآنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین شد. کسی که مرتکب گناهی می‌شد به‌حکم شرع موظف بود که در پیش‌گاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کَفّارهٔ مالی به‌آذرگاه تقدیم دارد، و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آن‌که اثر روانیِ توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناه‌کار کفاره‌ئی متناسب با گناهش تقدیمِ آذرگاه کند. پس از آن مؤبد به‌گناه‌کار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که **نیرنگ** نامیده می‌شد.[۱] نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به‌شاش گاو بود و گناه‌کار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به‌شیوهٔ خاصی بر تن بمالد. شاید رسم نیرنگ به زمانهای بسیار دور تاریخ

۱. «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به‌مراجعه کنندگانشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادربزرگها برگردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سابند تا آنها را متبرک کنند

برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به‌سبب خاصیت ضدعفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحتها در زمانی مرسوم شده بوده، و به‌سبب همین خاصیت شفابخشی بعدها به‌شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از آئینهای دینی به‌خود گرفته بوده است.

برای آموزش دادن به‌کودکان و نوجوانانِ خاندانهای حکومت‌گر کشور به‌منظور پرورش دبیران و کارمندانِ دستگاههای دولتی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم‌الخطی که اساسش از نویسهٔ آرامی گرفته شده بود تحریر می‌شد. تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند. ابن ندیم به‌نقل از ابن مُقَفَّع نوشته که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء) داشتند. انواع دبیره‌هائی که ابن ندیم آورده است به‌قرار زیر است: ۱) دین‌دَبیرَه، ویژهٔ نوشتنِ متون دینی؛ ۲) ویس‌دَبیرَه که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتی صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ ۳) شاه‌دبیره که مکاتبات شهریاران به وسیلهٔ آن انجام می‌شده؛ ۴) نامه‌دبیره که ۳۳ حرف داشته و ویژهٔ تألیف کتابهای عادی بوده؛ ۵) کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و ویژهٔ اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ ۶) نیم‌کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ ۷) رازشهری که برای نوشتن نامه‌های محرمانهٔ رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.[۱]

مسعودی نوشته که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. نیز از «گشن‌دبیره» نام برده، و نوشته که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و سخنِ همهٔ اقوام جهان و همهٔ آواهائی که گوش می‌شنود ازجمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و افزوده که در میان هیچ‌کدام از اقوام جهانْ خطی وجود ندارد که به‌اندازهٔ این دوتا خطِ ایرانیان دارای حرف و صوت باشد.[۲]

همین متعدد بودن دبیره‌ها ـ به‌نوبهٔ خود ـ نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردمِ هر منطقه از کشور برای خودشان نویسهٔ ویژه‌ئی ابداع کرده بوده اند؛ در زمان ساسانی نیز همهٔ این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هرکدام از آنها برای منظور خاصی به‌کار می‌رفته است.

۱. الفهرست ابن ندیم، ۱/ ۲۳- ۲۵.
۲. التنبیه والاشراف، ۹۶.

برخی از تألیفاتی که به‌این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفادهٔ مؤلفانِ دوزبانهٔ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به زبان عربی ترجمه شده است. در نوشته‌های ابن مُقَفَّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است. برای بازنویسیِ متنهای اوستایی به زبان نوترِ ایرانی (زبان پهلویِ دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها ـ به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد ـ تا امروز برجا است. یکی از علتهای این‌که بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملهٔ عرب نابود نشد به‌ما نرسیده است نیز همین بوده که بخشی از آنها به نویسه‌هائی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به‌کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیان ناآشنا بوده است. لذا بیشترینهٔ آن‌چه که در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسهٔ رسمی و همه‌فهمِ پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسی دین مزدایَسنَه بود و بزم شادی و ساز و آواز و خُنیا از جملهٔ کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا بود، اَردَشَیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روزِ هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روز برای بزمِ شادی و خوش‌گذرانی.

ما به‌یقین نمی‌توانیم بگوئیم که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادزیستی و جشن اختصاص داد بازماندهٔ دوران هخامنشی و پارتی بوده یا اَردَشَیر بابکان ابداع کرده است؛ ولی این‌که ریشه در دوران هخامنشی داشته و همچنان برای ایرانیان مانده بوده تا آن‌گاه که اردشیر بابکان آن‌را تبدیل به‌حکمِ شرعی و رسمی و همگانی کرده است خردپذیر به‌نظر می‌رسد. از این رسمِ دینی‌شده اکنون فقط نامِ «آذینَگ» برای ما مانده است که روز آخرِ هفته است و به‌گویشِ کنونی‌مان «آدینه» گوئیم؛ ولی دیگر نه روز آذین و زیوربندیِ تن و جشنِ شادی بل‌که روز عبادتِ اسلامی است.

اصلاحات سیاسی اجتماعی اَردَشَیر بابکان

نظامی سیاسی‌اجتماعی‌ئی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری از همان نظامی بود که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابهٔ ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپه‌داران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمان‌داران کشور از میان

اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به‌میراث رسیده و در پادشاهیهای دوران پارتی نیز سریان یافته بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بغستان آورده است، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی از خاندانهای بزرگ عهد ساسانی را آورده است.[1] خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناسایی‌اند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری حاکمیت داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نام‌دار عهد ساسانی است. این شش خاندان بعلاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به‌شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ قومِ ایرانی بودند که در مجموعشان همهٔ اقوامِ ایرانی به‌آنان وابسته بودند.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بل‌که هرکدام از اینها خاندان حکومت‌گر کهنِ یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش بزرگی از قوم ایرانی بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه همچون ایجاد کَهَن (قَنات)، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا بر سر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمان‌گاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی **هزارپت**، و در عهد ساسانی **هزاربندگ** می‌نامیدند. طبری نوشته که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.[2] به‌نظر می‌رسد که وزرا از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی **بزرگ‌فرمان‌دار** بود. گرچه از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار در دوران ساسانی آگاهی مبسوطی در دست نیست ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود به‌دست آوریم. بزرگ‌فرمان‌دار در دولتِ عباسی **وزیر**

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۰.
۲. همان، ۴۰۳.

نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور براساس تفویضی که خلیفه به‌او داده بود توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمان‌دارانِ سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرمان‌دهان ارتش در اختیار او بود که البته با اجازه و تنفیذِ خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی ـ تا پایان دوران برمکیان ـ رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارش چندان گسترده بود که مُهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر فرمانی را به‌نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند و به‌اطلاعِ خلیفه برساند. مسعودی دربارهٔ منصب وزارت چنین نوشته است:

> ایرانیان می‌گفتند که وزیر بارهای دولت را بر دوش می‌کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به‌سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است. او زبان گویای شاهنشاه و نگهبانِ خزائن سلطنتی است.[1]

اَردَشَیر جامعه را به‌چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هرکدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در زمان اَردَشَیر پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به‌حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به‌منوچهرِ اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند. از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از ورافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به‌منوچهر و زرتشت منتسب می‌کردند، و از این لحاظ به‌تعبیر امروزی «ساداتِ اهلِ بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنان‌که در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مِهِست‌مُغان» داشت و عربها او را مَصمُغان گفتند.

ارتش‌تاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند. لفظ ارتش‌تاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی **رَتَه‌یِشترَ** تلفظ می‌شد. فرمان‌ده کل ارتش‌تاران در زمان ساسانی **ارتش‌تاران‌سالار** نامیده می‌شد، و به‌او **ایران‌سپاهبَد** نیز می‌گفتند. در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرمان‌دهی

۱. التنبیه والاشراف، ۳۱۰.

می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران‌سپاهبَد بودند، و ایران‌سپاهبَد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این‌نظر، فرمانده حقیقی کل ارتش‌تاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به‌ارتشتان‌سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود. ارتش در زمان اَردَشیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتش‌تاران ازنظر سلسله‌مراتبِ طبقاتِ چهارگانهٔ ایران در مرتبهٔ نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

طبقهٔ **دبیران**، یعنی تحصیل‌کردگان و دانش‌مندان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولت، سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حساب‌داران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبتًا موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون‌پایه‌تر به‌این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب **ایران‌دبیربد** قرار داشت.

بقیهٔ لایه‌های مردمِ کشور طبقهٔ چهارم را تشکیل می‌دادند که خود به‌چند قشر و لایه تقسیم می‌شدند: یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که **هُوَیتی** و **هوتُخشان** نامیده می‌شد. هوتُخشان شاید افزارمندانِ روستایی، و هوَیتی شاید صنعت‌گران بزرگ بودند.[1] در این‌باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصبِ **هوتخشان‌سالار** امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردن وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعهٔ صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قرار دادن آنها برعهدهٔ این وزیر بود که به وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه در سراسر کشور نظارت داشت. **وازارگان** (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخشِ این طبقه کشاورزان روستایی بودند که **وَسْتْر-اُوْشانت** نام داشت (یعنی بذراَفشان)[2] و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب **وَسْتْر-اُوْشانت سالار** بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کَهن‌های آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این‌قبیل با او بود. این وزیر نیز به وسیلهٔ شبکهٔ گستردهٔ کارمندانش بر امور کشاورزیِ سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن‌رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به‌حساب آورده شده بودند.

---

۱. «هوایت» که بعدها به‌همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به‌کار برده شد و از راه زبان عربی به‌عنوان لفظ عربی به‌ایرانیان برگشت از همین لفظِ «هویتی» است.

۲. وَستر که هنوز هم در برخی از گویشهای ایرانی «وَزر» گفته می‌شود را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به‌ایرانیان برگردانده شد.

جاحظ نوشته که در ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه ازآنِ طبقهٔ ارتش‌تاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ پس از ارتش‌تاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال آنها بودند. اَردَشَیر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به‌هم بخورد و بلندپایگان به‌مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به‌مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.[۱]

منظور آن‌که در ترتیبات اجتماعی که اَردَشَیر بابکان سازمان داد، هر طبقه دارای هویت و وظایف مشخص بود، و یک وزارتخانه برای ادارهٔ امورِ هرکدام تأسیس شده بود.

اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اَردَشَیر بابکان را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارتِ آموزش و علوم، وزارتِ جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارتِ صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آب‌کاری (آب‌یاری).

هدف اَردَشَیربابکان از ایجاد این تقسیم‌بندیِ کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به‌مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلفْ کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به‌کشور خدمت کنند. یعنی منظور او از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به‌همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهیِ کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسیْ سخن گفتن از طبقاتِ اجتماعی نوعی استثمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ زمانِ ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین‌سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهاشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعت‌گران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هاشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (دِه‌خدایان) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بل‌که نظامی بود

۱. کتاب التاج جاحظ، ۱۱۱ـ ۱۱۲.

که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همهٔ زمینه‌ها فراهم می‌کرد و می‌توانست که در توسعهٔ کشور بهترین سوددهی را داشته باشد. نویسندگان ایرانیِ دوزبانهٔ دانش‌نامهٔ بزرگِ موسوم به «رسائل اخوان الصفا»[1] در سدهٔ چهارم هجری در اشاره به‌این موضوع نوشته‌اند که منظور اَردَشیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این‌امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاگان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به‌حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.[2]

دستگاه قضایی ساسانی به‌وضعی که تا پایانِ عمر شاهنشاهی ساسانی ادامه یافت عمدتًا در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را **دادوَرز** (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستانِ کل کشور **ایران دادورز** نامیده می‌شد، قاضیان ایالتها و استانها را **شهر دادورز** می‌نامیدند، قاضیِ ارتش **سپاه دادورز** نام داشت. بنا بر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدانِ دارای شهرتِ تقوا و نیک‌نامیِ همگانی تعیین می‌شدند. قاضیان ساسانی عمومًا مرد بودند. بنابر آن‌چه که در اوستا (سکادم نسک) آمده است، کسی می‌توانست به‌مقام دادورز برسد که دوران آموزشیِ ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی سابقه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این‌رو کسی که بر منصبِ دادورزی می‌نشست دارای احاطهٔ بسیار وسیعی بر احکامِ شرعی و عرفی و نیز شگردهای ضروری برای استبیان حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود.

قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعهٔ قوانینِ مدون را «آئین نامه» می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه

---

۱. إخوانُ الصَّفاء یک جریان زیرزمینیِ فکری‌عقیدتی بود که توسط شماری از دانش‌آموختگانِ ایرانیِ دوزبانهٔ بصره در سدهٔ چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدفِ اینها معرفیِ یک دین خردگرا و علم‌گرا به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به‌تمدن انسانی بود. نامی که در سدهٔ پنجم هجری به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است.

۲. رسائل اخوان الصفا، ۱/ ۲۸۱.

که به‌مثابهٔ وزارت بود ناظر بر امر صدور و تدوین و اجرای درستِ قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب **آئین‌بد** بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب **دستور همه‌داد** بود. «دستور همه‌داد» را می‌توان «وزیر قوانینِ همگانی» ترجمه کرد.

برخی از ترتیبات ابداعیِ اَردَشَیر مخالفتهائی را نزد سران کشور برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخِ هیربد تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاهِ طبرستان دید:

... اما آن‌چه بزرگ می‌نماید در نظرِتو از کیفردهیهای شاهنشاه و تندرویهائی که در کشتن کسانی می‌کند که به‌خلاف رأی و امر او اقدامی می‌کنند، بداند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلایق به‌نافرمانی و ترک ادب منسوب نبودند، و هرکس به‌کار و پیشهٔ خویش مشغول بود، و با عصیانشان شاه را وادار به‌کیفرها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از فرمانِ دین و دولت بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این‌چنین ملکی جز به‌کیفرهای سخت پدید نه‌آید...

آن‌چه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردم به‌کارهای خویش و بازداشتنِ آنها از کارهای دیگران، قوامِ عالَم و نظام کارِ جهانیان است، و به‌منزلهٔ باران است که زمین را زنده کند و آفتاب (تابشِ خورشید) که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیفرهای سخت می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستونهای دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، بر سرِ هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار هر رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کَند و کاو کند، و معلمی گماشت تا کودکان را از کودکی تعلیم داده با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به‌معیشتِ خود فروآرامند، و مربیان و قاضیان را گماشت تا به‌تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مربیانِ سپاه را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این‌گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به‌کار خود شروع کنند و کسی دست به‌بزه و بزه‌کاری نه‌آویزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به‌هم آورد و هرکدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هرکسی از مردم به‌صنعتی که خدای تعالیٰ برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دستِ او تقدیر خدای تعالیٰ دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به‌فکر کسی خطور نکرده بود.

و به‌هرکدام از سران طبقات چهارگانه دستور داد که چنان‌چه در یکی از اعضای طبقه اثر

پیش‌رفت و خیر بیابد که شایستهٔ انتقال به‌طبقهٔ دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن‌را صادر کند...

دیگر از ترتیبِ مراتبِ خاندانهای بزرگ یاد کردی و گفتی که «شاهنشاه بدعتهای تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگْ ستون و شالوده‌اند که خانه برآن استوار است، و چنان‌چه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بداند که... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن این‌که میان درجات عموم مردم کشور ازنظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمت‌کار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه‌های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهرِ رخت و وسائل زندگی، تا هرکدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبهٔ خویش را بشناسد، چنان‌که عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاکِ بزرگ‌زادگان به‌عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند... و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا بر طبق سنت و بر حَسْبِ وصیّتِ او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگانِ او...

و حکم کرد که فرزندخواندگانِ بزرگ‌زادگانْ بزرگ‌زاده شمرده شوند و فرزندخواندگان شاهان هم شاه‌زاده. و در این امر، از نظرِ شرع و عقل نمی‌توان ایراد گرفت.

دیگر آن‌که یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتش‌کده‌ها برگرفت و بکُشت و نیست کرد، و چنین دلیری‌ئی هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بداند که این حال به‌این سختی نیست، و آن‌چه تو را معلوم شده است به‌خلاف است. بل‌که چنان است که پس از دارا ملوکِ طوایفْ هریک برای خویش آتش‌کده ساخت، و آن همه بدعت بود که بی‌فرمانِ شاهانِ دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به‌جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آن‌که نبشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخیِ معیشت و خرج کردنِ بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حدِ میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به‌جان و مال و وابستگان خویش با دشمنانِ کشور در جنگ‌اند و خویشتن را در راه آسایشِ پیشه‌وران و افزارمندان فدا می‌کنند، و اینها در خانه‌ها و مشاغلِ خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته‌اند. به‌همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید

به‌درجات و مراتبِ سپاهیان احترام بگذارند و در پیش‌گاه ایشان سلام کنند و مرتبهٔ ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردمْ درویش و حاجت‌مند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانهٔ پادشاه خالی شود و سپاهیان بی‌نفقه مانند و کشور از دست برود.

و بزرگ‌زادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به‌پیشه‌وران و افزارمندان نشوند. و طرز زندگیِ ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.[1]

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی اَردَشَیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌ها مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانهٔ نوین بر این نظام گرفته می‌شود آن‌که با قید و بندهائی که بر سر راه افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به‌طبقهٔ دیگر گذاشته بود، مانع از بروز خلاقیتهای عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به‌طبقهٔ دیگر استعدادهاشان را بروز دهند. این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان قابل قبول دانست، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هرکدام از طبقات نضج می‌یافت و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این‌راه عاید عموم کشور می‌شد بیشتر از زیانی بود که به‌استعدادهائی می‌رسید که راه ورودشان به‌طبقهٔ بالاتر مسدود بود. البته در همین نامهٔ تنسر دیدیم که چنان‌چه فرد بااستعدادی در طبقهٔ دون‌پایه‌تر یافت می‌شد وضع او را به‌شاهنشاه گزارش می‌نوشتند و با اجازه‌ئی که او صادر می‌کرد به‌حسب توانی که در آن کس دیده شده بود به‌یکی از طبقاتِ بالاتر ارتقاء داده می‌شد.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان دبیرانْ (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، مؤبدان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.[2]

ابن قتیبه نوشته که اَردَشَیر بابکان تعلیم و تعَلّم را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد».[3]

جاحظ نوشته که اَردَشَیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتش‌تاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او

---

۱. تاریخ طبرستان، ۱۹ ـ ۲۷.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۰.
۳. عیون الاخیار، ۳/۲۰۸.

حضور می‌یافتند او به‌آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به‌او خبر می‌دهند. ولی اطلاعات او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد. و افزوده که به‌همین سبب بود که همگان از اَردَشَیر در بیم بودند که مبادا کرداری ازآنها سر بزند که وی‌را به‌خشم آوَرَد.[1]

دولتِ برآمده از نظامات و ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد چون‌که به‌دین مَزدایَسنَه رسمیت داده بود همانندِ دوران هخامنشی و پارتی دولتِ سکولار نبود، و به‌دینهای اقوام درون کشور شاهنشاهی با دیدهٔ تساوی نمی‌نگریست. با این‌حال، چون‌که در فرهنگِ ایرانی تبلیغ دینِ ایرانی در میان اقوامِ پیروِ ادیانِ دیگر مرسوم نشده بود، پیروان هر دینی از آزادی کامل و شامل در امور دین خودشان برخوردار بودند. ولی دولت اَردَشَیر بابکان مانند دولت هخامنشیْ برای گسترش مراکز فرهنگی و دینیِ اقوامِ غیرِ مَزدایَسن (مشخصًا در میان‌رودان و خوزستان) هزینهٔ مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکزِ دینی به‌آنها کمکِ مالی نمی‌داد. با این‌حال، همان‌گونه که سنت فرهنگیِ تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همهٔ پیروان ادیان غیرِ مَزدایَسن (یهودیان و مسیحیان و مَندائیان میان‌رودان و خوزستان، و بودائیان سرزمینهای شرقی) مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مَزدایَسن از حقوق مساوی با مَزدایَسنان برخوردار بودند و در همهٔ امور کشور شرکتِ فعال داشتند؛ و این به‌نوبهٔ خود به‌استحکام پایه‌های دولت کمک می‌کرد. دین مسیح که در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی در میان قومِ خوزی و مردم میان‌رودان جا باز می‌کرد از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانهٔ «ایل-مسیح-مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینهٔ میان‌رودان بود. سلطنت زمینی-آسمانیِ مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهنِ این سرزمین بود. نظارتِ ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهنِ مردم میان‌رودان بود. تبلیغاتی که کشیشان دربارهٔ معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها بر آن‌که هرکه با صدق دل و نیتِ پاکْ مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد درجا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهائی که از شفا یافتنِ بیمارانِ درحال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کورِ مادرزاد و به زبان آمدنِ گنگ مادرزاد و حامله شدنِ پیرزن نازای بچه‌نه‌آورده که در لحظهٔ ورود به‌مسیحت به‌برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۷.

خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بودند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به‌آنها؛ و افسانه‌های مشابه اینها ـ که تا امروز در کتابها مانده است ـ به‌صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوامِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار انتشار می‌یافت و آنها را به‌مسیحیت می‌کشاند. تبلیغ‌گرانِ دینِ مَندایی (صابّین) که پیروان یک پیامبر دیگرِ همزمانِ مسیح به‌نام یحیا بودند نیز به‌همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به‌خودشان جلب می‌کردند. درنتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی ساسانی همراه با گذشتِ زمانْ ادیان کهن خویش را فرونهاده به‌سوی مسیحیت روی‌آور می‌شدند. فعالیتهای همهٔ اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدنِ مردمِ زیرِ سلطهٔ خویش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود، گرچه به‌خاطر ایجاد وحدتِ کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایَسنَه تأکید می‌شد، ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌شد. مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبَین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم بود. یونانیان پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تارانده یا کشته بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمدهٔ جمعیت این دو شهر را یونانی‌تبارها تشکیل می‌دادند. اینها عموماً تا این زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارسی بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین کهنِ اختران‌پرستیِ بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفانِ اشراقیِ ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان به راه افتاد در نامهٔ تن‌سر به‌شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟» همین نامه که بخش مختصرشده‌ئی از چند صفحهٔ یک کتاب تاریخی به‌نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اَردَشَیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پورِ دادویَه (معروف به‌ابن مُقَفَّع) به‌عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت بازنویسیِ تاریخ ایران در زمان اَردَشَیر بابکان به‌شیوهٔ زمان هخامنشی آغاز شده است. این شیوهٔ تألیف عُمدَتًا بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هائی که پس از اَردَشَیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هائی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وَری و طبری و مسعودی و حمزه

اصفهانی و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوۀ نگارش را ادامه دادند. مجموعۀ فرمان‌نامه‌های کتبی اَردَشَیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که **تاج‌نامه** نامیده می‌شد. در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده شد. در تألیفات تاریخی و ادبیِ ایرانیان دوزبانۀ دوران اولیۀ خلافت عباسی، به‌ویژه در «کتاب التاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هائی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هائی از این کتاب را دید. رهنمودهای قانونی که اَردَشَیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به‌نام **آئین‌نامه** گردآوری شد. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش افزوده شده به‌کتاب بزرگی تبدیل گردید، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مُقَفَّع و برخی دیگر از ایرانیانِ دو زبانه ترجمه شد و مورد استفادۀ مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت. پاره‌هائی از متن ترجمه‌شدۀ این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است. نه متن پهلوی و نه ترجمه‌های عربیِ هیچ‌کدام از این کتابها برای ما نمانده است، و آگاهی‌مان دربارۀ آنها از راه تألیفاتِ تاریخی و ادبیِ دوران خلافتِ عباسی است.

برای آن‌که دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب **شهرهای ایرانشهر** تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاوران‌سراها و پلها و جمعیت شهرها و روستاها و حتی وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتی مناطق مختلف کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این کتاب در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس در دوران عباسی همین شیوه توسطِ ایرانیان دو زبانه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهائی که نام **مَسالِک و مَمالک** بر خود دارند از زمان برمکیان به‌بعد تألیف شد که تا امروز برای ما مانده است. پارسی‌خوانانی که به‌زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونۀ مختصری از چنین کتابی را در بخش دوم کتاب **پارس‌نامه** تألیف دبیر بلخی (معروف به‌فارسنامۀ ابن بلخی) ببینند.

شاپور اول- احیای شکوه ایران

اَردَشَیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او **شاهپورِ اَردَشَیر** به‌سلطنت رسید.

چنان‌که از پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان برمی‌آید اَردَشَیر تا اواخر عمرش ولیِ‌عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی‌توجهی بر او خُرده می‌گرفته‌اند؛ و این پندار را پدید می‌آورَد که شاهِ طبرستان با ادعای این‌که از تبارِ اردشیرِ بهمن و هم‌تبارِ اردشیرِ بابکان است هوای جانشینیِ اَردَشَیر در سر داشته است. در پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن‌که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن‌که ولیِ‌عهدی بعدِ خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد؟» جواب: بداند که در این امر از مَفسَدهٔ آن شخصِ منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن‌کس با همهٔ اهل جهان به‌اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی‌عهدْ خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصدِ مرگِ شاهنشاه باشد و دلِ شاهنشاه از مهرِ او سرد گردد... و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویش ولی‌عهد نکرد.

دیگر آن‌که نبشتی که «واجب کند که با اُمَناء و اصحابِ تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی‌عهدی معین گردانند»، بداند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این‌باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به‌سخن و اشاره کسی را معین نکند، بل‌که سه نسخه بنویسد به‌خطِ خویش و هر یک را به‌شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به‌کلانترِ مؤبدان، دیگری به‌کلانترِ دبیران، و سومی به‌سپهبدِ سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مُهر از نبشته‌ها برگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به‌کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آن‌که نمودی که «مرا با شاهنشاهْ خویشی و پیوستگی است از اَردَشَیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جوابِ من به‌تو آن است که این اَردَشَیرِ آخرین در نظرِ من بلندپایه‌تر از آن اَردَشَیرِ نخستین است... تو باید که مرتبهٔ خویش نگاه داری و نصیحتِ مرا بپذیری و به‌خدمت شتابی...[1]

از یک جملهٔ نامهٔ تن‌سر که دربارهٔ اقدامات اَردَشَیر می‌گوید: «به‌مدت ۱۴ سال به‌تدبیر و

---

۱. تاریخ طبرستان، ۲۸، ۳۵ ـ ۳۶ و ۳۸.

نیرو و کاردانی به‌اینجا رسانیده، در جملهٔ بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به‌اندکی پیش از درگذشتِ اَردَشَیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتیْ دوران شاهنشاهیِ اَردَشَیر را ۱۴ یا ۱۵سال نوشته‌اند. تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اَردَشَیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به‌این‌همه مجادله بر سرِ جانشینیِ او به‌پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسرِ اَردَشَیر بود؟

روایات سنتیِ ساسانی می‌گوید که شاهپورِ اَردَشَیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اَردَشَیر به‌دنیا آمده بود. درعین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپور اردشیر در آغاز سلطنت اَردَشَیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اَردَشَیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.[1]

این‌که آیا مادرِ شاپورِ اَردَشَیر ـواقعًاـ دختر اردوان پنجم بوده یانه، اثبات و نفی آن دشوار است. آن‌چه مسلم است آن‌که تاریخ‌نگارانِ ما پس از اَردَشَیر جز شاهپورِ اَردَشَیر را کسی به‌نام پسر اَردَشَیر نشناخته‌اند.[2] این‌که شاهپورِ اَردَشَیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاه‌پور» (یعنی پسرِ شاه/ شاه‌زاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به‌این گمان می‌افتیم که شاید اَردَشَیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپورِ اَردَشَیر» به‌خودش منسوب و ولی‌عهدِ خویش کرده است. شاید او پسرِ همان برادرِ اَردَشَیر بوده که گفتیم پیش از اَردَشَیر برای مدتِ کوتاهی شاه پارس شد؛ و اَردَشَیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسرِ او به‌خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اَردَشَیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را ـکه خودش را از خدمت‌کارانِ زنان کاخِ اردوان معرفی کرده بود- به زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل‌که دختر اردوان است که زن قصدِ زهر دادن به‌او و کشتنِ او کرده بود. پس اردشیر او را به‌هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش‌کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به‌او گفت که از اَردَشَیر آبستن است. ابرسام ـبی‌خبرِ اَردَشَیرـ او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسرِ شاه) نامید و نهانی در خانهٔ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.

۲. همان، ۳۹۳.

خودش پرورش داد. اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به‌او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن‌روز که به‌او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانهٔ خویش پرورده‌ام. و او را به‌نزد اَردَشَیر آورد.[1]

این داستان را فردوسی نیز به‌تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی به‌نام سباک بود،[2] در آغاز قیام اَردَشَیر با سپاهیان جهرم به‌او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. چون اردوان کشته شد به‌اَردَشَیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به‌زنی بگیرد تا به‌وسیلهٔ او بتواند بر گنجهای نهانیِ اردوان دست یابد؛ و اَردَشَیر به‌این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این‌گونه ادامه داده است:

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به‌هندوستان — به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش — جوانی که دارد به‌گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر — بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی — که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به‌هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اَردَشَیر — پدر کُشته و زنده خسته به‌تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی — به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر — به کار آر یک بار بر اَردَشَیر»
فرستاده آمد به‌هنگام شام — به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت — به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گران‌مایه زهر — بدان بُد که بردارد از کامْ بهر
چنان بُد که یک روز شاه اَردَشَیر — به نخچیر بر گور بگشاد تیر

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۳ـ ۳۹۴.

۲. تلفظِ درست این نام «شباکَه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به‌نام شَباکَه شهریار مصر شد. پدرِ شیرینِ خسرو نیز نامش شباکَه بوده.

چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز   سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دخترِ اردوان شد ز راه   دوان ماهْچهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد   پر از شکّر و پستْ با آبِ سرد
بیامیخت با شکّر و پستْ زهر   که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اَردَشیر آن به‌دست   ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم   هم اندر زمان شد دلش به‌دو نیم
جهان‌دار از آن لرزه شد بدگمان   پر اندیشه از گردشِ آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار   پرستنده آرَد برِ شهریار
چو آن مرغ بر پِست بگذاشتند   گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد   گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای   بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه   که «بدخواه را برنشانی به‌گاه
شود در نوازش برآن گونه مست   که بیهوده یازد به‌جانِ تو دست
چه بادافرَه‌ست این برآورده را   چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»
چنین داد پاسخ که «مهترپرست   چو یازد به‌جانِ جهان‌دار دست
سرش بر گُنَه بَر ببایَد بُرید   کسی پند گوید نباید شنید»
بفرمود ک«از دخترِ اردوان   چنان کن که هرگز نبیند روان»
بشد موبد و پیشِ او دختِ شاه   همی رفت لرزان و دل پر گناه
به مؤبد چنین گفت ک«ای پرخرد   مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر   یکی کودکی دارم از اَردَشیر
اگر من سزای‌ام به‌خون ریختن   ز دارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاکْ مادر جدا   بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
ز ره باز شد مؤبدِ تیزویر   بگفت آن‌چه بشنید با اَردَشیر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخُن   کمند آر و بادافرهٔ او بکن»
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار   که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر   ندارد پسر شهریار اَردَشیر
گر او بی عدد سالیان بشمُرد   به دشمن رسد تختْ چون بگذرد
همان بِه کَز این کارِ ناسودمند   به مردی یکی کار سازم بلند

ز کشتن رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آن گه کز او بَچّه گردد جدا / به جای آرَم این گفتهٔ پادشا
نه کاری است کز دل همی بگذرد / خردمند باشم بِه از بی خرد»
بیاراست جائی به‌ایوانِ خویش / که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: «اگر هیچ بادِ هوا / ببیند وُرا من ندارم روا»
پس اندیشه‌کرد آن‌که دشمن بسی‌است / گمانِ بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگویِ من / نرانَد به زشت آب در جوی من
به خانه شد و خایه ببرید پَست / بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به خایه نمک بر پراگند زود / به حُقّه درآگند بر سانِ دود
هم اندر زمان حقه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به‌نزدیکِ تخت بلند / همان حُقّه بنهاد با مُهر و بند
چنین گفت با شاه ک«این زینهار / سپارد به‌گنجورِ خود شهریار»
نبشته بر آن حقه تاریخِ آن / پدیدار کرده بن و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / از آن کارْ بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسروآئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / وُرا نام دستور «شاپور» کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهِ نو گشت با فَرّ و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اَردَشَیر
بدو گفت: «شاها انَوشَه بُدی / روان را به‌اندیشه توشه بُدی
ز گیتی همهٔ کام دل یافتی / سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادی و می خوردن است / نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
زمینْ هفت‌کشور سراسر تو را است / جهان یک‌سر از دادِ تو گشت راست»
چنین داد پاسخ وُرا شهریار / که «ای پاک‌دل مؤبدِ رازدار
زمانه به‌شمشیرِ ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پَنجه و یک رسید / ز کافور شد مشگ و گل ناپدید
پسر باید اکنون به‌پیشم به‌پای / دل‌آرای و نیرو دِه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد به‌بر
پس از من به‌دشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید از درد و رنج»

به دل گفت بیدار مردِ کهن / که «آمد کنون روزگارِ سخن»
بدو گفت ک«ای شاهِ کهترنواز / جوان‌مَرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم به‌جان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار»
بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد / چرا بیمْ جانِ تو را رنجه کرد؟
بگوی آن‌چه دانی و بفزای نیز / ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟!»
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای
یکی حُقّه بُد نزد گنجورِ شاه / سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»
به گنجور گفت: «آنکه او زینهار / تو را داد، آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / مگرمان نباید به‌اندیشه زیست»
بیاورد آن حقه گنجورِ اوی / سپرد آن که بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست / نهاده بر این بَندبَر مُهرِ کیست؟!»
بدو گفت ک«آن خونِ گرم من است / بریده ز بُن پاک شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنِ بی روان
نکُشتم که فرزند بُد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بجُستم ز فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است آن پورِ تو / -که دایم خرد باد دستور تو-
چون او نیست فرزندْ یک شاه را / نمانَد مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر / -که از بختِ تو شاد بادا سپهر-
همان مادرش نیز با او به‌جای / جهان‌جویْ فرزند را رهنمای»
بدو ماند شاهِ جهان در شگفت / از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای / که «ای مردِ روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زاین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی / به بالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او به‌هم / نباید که چیزی بُوَد بیش و کم
همه کودکان را به‌میدان فرست / به بازیدنِ گوی و چوگان فرست
چو یک دشت کودک بُوَد خوب چهر / بپیچد ز فرزندْ جانم به‌مهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد»

بیامد به‌شبگیرْ دستورِ شاه همی کرد کودک به‌میدان سپاه
یکی جامه، و چهر و بالا یکی که پیدا نبُد این از آن اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود میان اندرون شاهْ شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی فزونی همی جُست هر یک بدوی
بیامد به‌میدان پگاه اَردَشیر تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد، و چون کودکان را بدید یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای که «آمد یکی اَردَشیری به‌جای»
بدو راهبر گفت ک«ای پادشاه دلت شد به‌فرزندِ خود بر گواه»
یکی بنده را گفت شاه اَردَشَیر که «رو گوی ایشان به‌چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی به چوگان به‌پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر میان سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد از این انجمن کس به‌کس نشمُرَد
بُوَد بی گمان پاک فرزند من ز تخم و بر و پاکْ پیوند من»
به فرمان بشد بندهٔ شهریار بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر چو گشتند نزدیک با اَردَشَیر
بماندند ناکام بر جای خویش چو شاپورِ گُرد اندر آمد به‌پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد چو شد دور، مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دلِ اَردَشَیر که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آن پس گرفتش به‌بر همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت که «چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم که شاپور را کُشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر وگر برتر آری ز خورشید سر»
گهر خواست از گنج و دینار خواست گران مایه یاقوتِ بسیار خواست
بر او زرّ و گوهر بسی ریختند ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند به کرسیِ زر پیکرش برنشاند

ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناهِ وُرا / ز زنگار بزدود ماهِ وُرا

به‌رغمِ این داستانها، پذیرفتنِ این‌که شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اَردَشَیر است، و پیش از آن نیز پسر اَردَشَیر که نامش را اَردَشَیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپورِ اَردَشَیر بوده باشد (همان شهریار کرمان و همان همراه اَردَشَیر در جنگ هرمزگان). او حتمًا یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنان‌که گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده و اَردَشَیر وی‌را پسرخواندهٔ خویش و «شاهپورِ اَردَشَیر» کرده است. شاید علتِ کنار نهاده شدنِ عمدیِ نام او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به‌اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به‌این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به‌اثبات برساند و وفاداری درازمدتِ سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کارآمدن اَردَشَیر و تعقیب و تصفیهٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش‌گویی پیشنیان، چون اَردَشَیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به‌سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً اَردَشَیر یا خودِ شاپور (پس از شاه شدنش) برای این‌که ثابت کنند که آن پیش‌گویی به‌فرزند اَردَشَیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاه‌زادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را برسر زبانها انداخته باشند تا خیال سرانِ قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش‌گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت‌عهدی او را مصداق آن پیش‌گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر **مهرک** ـ شاه ایراهستان (لارستان)- بود که توسط اَردَشَیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به‌شکار رفته بود، و به‌خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب

طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به‌زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به‌شاپور دادند، ولی او شاپور را به‌خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به‌دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یادآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و اَردَشَیر بداند که او دختر مهرک است او را بکُشد. شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد. شاپور موضوع را به‌اَردَشَیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اَردَشَیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به‌کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اَردَشَیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسرِ کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن‌که حقیقت را بگوید. اَردَشَیر گفت: «اکنون پیش‌گوییِ اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزندِ ما است و به‌سلطنت خواهد رسید».[1]

این داستانِ هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اَردَشَیر دارای پسری بوده به‌نام هرمز. شاید هم واقعًا هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اَردَشَیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی اَردَشَیر درگذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ اَردَشَیر در آغازِ نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اَردَشَیر بل‌که برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده که اَردَشَیر او را پسرخواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهائی می‌گویند که شاپور وقتی به‌سلطنت رسیده دو برادر به‌نامهای مهرِشاه و فیروز داشته، مهرِشاه فرمان‌دار منطقهٔ میشان در غربِ خوزستان بوده، و فیروز ـ ظاهرًا ـ در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانیِ پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به‌حضور شاپور رسید.[2]

و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز ـ که یقینًا برادرزادگانِ اردشیر بوده‌اند ـ در زمان درگذشت اَردَشَیر بابکان ـ دستِ کم ـ در سنِ نوجوانی بوده‌اند.

با توجه به‌این روایتها است که ما به‌این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۷.
۲. الفهرست ابن ندیم، ۵۰۹.

درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزادهٔ او بوده که به‌جای او به‌سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون‌که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامهٔ مشخص‌تر از او بود به‌جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندانِ آن برادرش استمرار یابد.

پش از این در نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه خواندیم که طبقِ قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکمِ فرزندِ حقیقی شمرده می‌شود، و از همین‌راهْ فرزندخواندهٔ شاه نیز شاه‌زاده شمره می‌شود.[۱] پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخواندهٔ اردشیر بوده و دو برادر به‌نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این‌دو پسرخواندگانِ اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اَردَشَیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی‌خواهانهٔ ایرانیان روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را پهلیزگ نوشته‌اند سر به‌شورش برداشته درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند. شاپور به‌خراسان رفت، پهلیزگ را شکست داده کشت و تورانیان را به‌سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به‌نام **نیوشاپور** (اکنون نیشاپور) برای ادارهٔ خراسان تأسیس کرده آن‌را مرکز شهریاری خراسان کرد. (خراسان یعنی مشرق.) سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیها به‌سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و آنجا شهری بنیاد نهاده **پی‌شاپور** نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است).

یک شاهکِ محلی در غربِ میان‌رودان در شهری بر کرانهٔ شرقی فراتِ میانی که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به‌الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش را **ساطرون** نوشته‌اند را شکست داده کشت.

۱. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگانِ کسی علاوه بر آن‌که فرزندِ او شمرده می‌شدند برادران و خواهرانِ فرزندانِ حقیقیِ او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دورانِ دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی -بی‌توجه به این قانون- پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

داستان این ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژِ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که برآن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به‌او پیام فرستاد که اگر مرا به زنیِ خودت بپذیری من راهی را به‌تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینهٔ سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به‌دست شاپور افتاد. او سپس ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت.

این داستان را همهٔ تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به‌نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن‌که ساطرون نه در جنگ بل‌که به‌سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد.

شاپور همراه این اقدامات به‌استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب **شاهنشاهِ ایران و اَن‌ایران** (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را برخود نهاد. «اَن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستانِ کنونی، بومیانِ میان‌رودان (آرامیها)، بومیانِ خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به‌ایران

دولتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به‌فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل‌که سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنابر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به رغم ارزش بسیار زیادی که به‌جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که ـ چنان‌که دربارهٔ جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به‌یاد داریم ـ هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل‌که همه دفاعی بود. در سدهٔ هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخشتره را به‌جنگ خود کشاند و هوخشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به‌ایران اعلان جنگ دادند و نتیجهٔ جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به‌دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به‌افتادنِ لیدیه به‌دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به‌مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به‌جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به‌دعوت سران بابل به‌بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به‌مرزهای کشورِ شاهنشاهی در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد

جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به‌یونان نیز -گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران نوین غربی نیز لاف‌زنیهای آنها را بازنویسی می‌کنند- جنگ هجومی نبود؛ بل‌که آغازگرش خودِ یونانیان بودند که به‌غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همهٔ دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همین‌که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به‌دوران جهاد اسلامی نقطهٔ پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان ورافتاد و ترکان بر سرنوشت ایران مسلط شدند، ترکانِ حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به‌هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنبالهٔ جهاد را گرفته در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها ترکان قزل‌باش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها بر سرِ ایران آوردند. اما سنت دیرینهٔ ایرانیانْ جنگ هجومی را تجویز نکرده بود.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکمِ خوی تجاوزگریِ دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقهٔ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان که در حدِ فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشهٔ آنها آن بود که با دست‌یابی بر منطقهٔ استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

در سال ۲۴۳م (سومین سالِ سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ، معروف به‌فیلیپ عرب، از کت‌پتوکه به‌ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌پیکارِ قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی‌را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به‌انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض

مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض‌شدهٔ گذشته در اثر نقض‌پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس درسال ۲۵۹م به‌میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیانِ جنوب افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیانْ میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌رَوی کردند و شهر نوسازِ گوَندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردنِ شرق کشور به‌مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادنِ تلفاتِ بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ اَنتاکِیَه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به‌درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکَه را گرفت تا احتمالِ لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به‌ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور درصددِ آن نبود که سرزمینهائی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن اَنتاکِیَه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به‌نام کیریادوس را ملقب به‌امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به‌امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهائی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از اَنتاکِیَه آورده بود در خوزستان به‌کارِ بازسازی تأسیساتِ اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن‌که خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بندِ کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است). طبری ـ که به‌سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به‌شاپور دوم نسبت داده است ـ نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانیهائی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهائی که نابود کرده بود زیتون بکارد.[1]

به‌فرمانِ شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارهٔ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسپ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به‌سبب دویدن و

---

۱. تاریخ طبری، ۴۰۲.

شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزشِ باد از پشت تنش دور ساخته است با دستهای درازکرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دستِ خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستانِ کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقهٔ کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند، و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازانِ اسیرشدهٔ رومی اشارتِ آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی‌را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی‌را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی‌را به‌خواست ایران و به‌اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردنِ خسارتِ بزرگِ مالی و جانی به‌دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشاندن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاهِ ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در بر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آن‌چه برای ما ـ مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین ـ اهمیت دارد آن است که شاپور درعین حال که شام را گرفت ولی درصدد برنه‌آمد که آن‌سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بل‌که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان بازداد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فراتِ غربی و شمالی تثبیت شد که توسط اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکستِ رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن‌زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمالِ شبهِ جزیرهٔ عربستان) در دست یک پادشاه عرب به‌نامِ **اُذَینه** بود که در شهر **تَدمُر** (اینک در منطقهٔ میانیِ کشورِ سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفته شدنِ اوضاعِ سیاسیِ دولت روم به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به‌نیروی قبایل شمالیِ عربستانْ در بیابانهای شام خودش را پادشاهِ سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با بر هم زدنِ ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی‌شان جماعاتِ انسانیِ وفادار به‌سلطهٔ خویش را در

این سرزمینها به وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتورانِ روم در اجرای این سیاستْ قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخزند. چنان‌که در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تَنوخ و قُضاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینهٔ این قبایل به‌سبب ناامنیهائی که در منطقه ایجاد می‌کردند به وسیلهٔ اَردَشَیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام تارانده شدند.[۱] رومیان از این جماعاتِ جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومتهای داخلیِ سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اُذَینَه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این همزبانانِ خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذَینه شهری به‌نام تَدمُر بود. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگرِ شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیانِ سلوکی آن‌را **پَترا** نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به‌نوشتهٔ داریوش بزرگ، **عربیه** (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونِهید (آخرین پادشاه بابل) به‌سفر او به‌ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به‌نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آن‌که بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به‌سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که سده‌ها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز پا برجا است و منبعِ درآمدِ گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشیِ سال ۱۰۶م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. شکوه نابودشدهٔ ایدوم نزد مردم منطقه به‌افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هائی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شدند و به‌کلی نابود

۱. همان، ۳۹۲.

گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هائی که مسیحیان ساخته بودند را دربارهٔ آن بازمی‌گفتند که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌بُرد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمُر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران‌رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان درمنطقهٔ میانی سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین پترا شد و به زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربیِ کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایتهای عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفتِ إرَم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون‌که تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتًا نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهرًا در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذَینَه ـ پادشاه تَدمُرـ پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاهِ سراسرِ شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذَینَه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از این‌که اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن‌که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاهِ سراسرِ شام را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقبِ «امپراتورِ شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولتِ عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در

میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایتهای عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به‌نام **جُذَیمَه اَبرَش** که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جذیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تَنوخ بود و مرکز امارتش در غربِ شهر انبار کنونی واقع در غربِ عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به‌خود رها و گرفتار آشوبهای ناشی از درگیریهای جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به‌این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هائی که در کتابهای عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به‌منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عمومًا خبر از آمدنشان از یمن به‌این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آن‌که ـ چنان‌که بالاتر اشاره رفت ـ شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عربهای بیابانهای غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عربِ منطقه به ریاست همین جُذَیمه اَبرَش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت برسر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جذیمه با کاروانهائی که به راه افکند ثروت هنگفتی به‌هم زد و قدرت فراوانی به‌دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به‌تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بکُشد (سال ۲۶۶م).

کشته شدنِ اذینه شاید به‌تحریک یا به‌دستور دربار ایران صورت گرفته باشد. جذیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعرانِ عرب پیش و پس از اسلام مَثَلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتیِ او می‌زدند که در کتابها برای ما مانده است.

پس از اذینه بیوه‌اش زَنوبیا به‌عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به‌سلطنت نشست. زنوبیا برای آن‌که از جذیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به‌او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جذیمه فریبِ او را خورده به‌تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد.

پس از جذیمه خواهرزاده‌اش عَمرو ابن عَدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به‌نامِ **حیره** در ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده امارتِ حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عَدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به‌این منطقهٔ آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمینهای اصلی سومر و کلده بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها بنی‌اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اورِ کَلده) به سرزمینهای شرقیِ رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این‌سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به‌پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان عقب‌نشینی کرده به‌پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربارِ ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مُردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر شاه تدمر را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و قبایل تدمر را به‌درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم انتاکیه (پایتختِ شرقیِ روم) قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهمِ گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتًا شکوه‌مندی می‌دهد که این قبایلِ عربِ شمالی در اینجا تشکیل داده بوده‌اند.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایلِ «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدّاد» و گم‌شدنِ ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنتِ نابودشدهٔ همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون‌که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدّاد ابن عاد در شهر إرَم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نامِ «بهشتِ شَدّاد» برآن نهاده بود؛ ولی چون‌که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و به‌کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «إرَم ذاتِ العِماد» (اِرَم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون‌که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگِ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایهٔ شگفتی بینندگان‌اند.

همان‌گونه که فرعونان مصر ـ آن دشمنانِ الله به‌بیانِ قرآن کریم ـ هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت‌آور و روزی‌رسان به‌آنها استند و سالی میلیاردها دولار از جیب گردش‌گران و عاشقانِ تمدن به‌مردم کشور خویش می‌رسانند، ایدوم و تَدمر ـ این قومِ ثمود و قومِ عاد، این دشمنان الله به‌بیانِ قرآنِ کریم ـ نیز برکت‌آور و روزی‌رسان برای مردم اردن و سوریه‌اند که گردش‌گران را به‌خود می‌کشند تا بیایند و مال و روزی برای مردمِ اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهیِ شاپور اول

شاپور نیز همچون اَردَشَیر بابکان شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را بر آنها نهاد. **نیوشاپور** (نیشاپور) در خراسان، **پی‌شاپور** در توران‌زمین (پشاور در شمالِ پاکستان)، **گُوَندشاپور** (جندیشاپور) در خوزستان، **بزرگ‌شاپور** در جنوب عراق و غربیِ دجله، **پیروزشاپور** در غربِ تیسپون، و **بی‌شاپور** در پارس (نزدیکیِ کازرونِ کنونی) از آن‌جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشینِ تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به‌این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گُوَندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیش‌رفتهٔ ایران به‌شمار می‌رفتند. گوندشاپور در آینده به‌بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به‌آرشیو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که درعینِ کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهریاری خراسان شده نام **اَبَرشهر** گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به‌حکم قلمرو گسترده‌اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهائی از شرق کشور (مشخصًا کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه و زُروانی با اقلیت نومسیحیْ دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان‌رودان آئینهای غنوصی و صابّی و مَندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به‌درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به‌آئین ایرانی، همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتِ بین‌الأقوامی رضایت‌بخشی شبیه آن‌چه که در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به‌برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو

شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانیِ شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به‌دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را ازسر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا ـ گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر ـ در آن‌راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اَردَشَیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفتهٔ دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) گرچه سلطنت را به‌پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی ـ خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی ـ دست‌به‌دست می‌شد. از این‌نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطهٔ شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوههای قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیهٔ کنونی تا دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیه) نیز شاهِ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن‌زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومت‌گر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشینِ شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریهٔ کنونی و غرب و جنوب عراقِ کنونی و کویت و منطقهٔ شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیرِ خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمان‌داریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانیِ امیرنشین حیره **سورستان** (یا شورستان) بود. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیرهٔ بحرینِ کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در

سرزمینهای عرب‌نشینِ درونیِ عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیاداَردَشَیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال‌غربِ کویتِ کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهانِ خودمختارْ موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویبِ شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقبِ رسمیِ شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان گرچه به‌علت آن‌که سرزمین مرزی نبود شاه‌نشین خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی ـ چنان‌که بالاتر ضمن گفتار اَردَشَیر بابکان خواندیم ـ مقام شهریارِ طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دورهٔ کشورداری به‌یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب **کرمان‌شاه** و **سِگان‌شاه** داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌کُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عُمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن‌که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به‌طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»[۱] می‌نامیدند در زمان ساسانی **شهرستان** نامیده می‌شد. فرمان‌داران شهرستانها که معمولاً سرانِ خاندانهای حکومت‌گر محلیِ پیشین ـ موسوم به **واس‌پوهران** (تلفظِ نوینِ ویس‌پوتر) بودند لقب **شهردار** داشتند (تلفظِ نوینِ خشترَپاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهیاوَ می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازیِ شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی

---

۱. ایالت واژهٔ ترکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

نیز عموم شهرداران به‌حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به‌فرمانِ شاهنشاه منصوب می‌شد.

آن‌چه که ما در تقسیمات کشوری کنونی‌مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آن‌چه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آن‌چه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به‌چند «کوره»، هر کوره به‌چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به‌چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود. حاکم کوره را **استان‌دار**، حاکم رستاگ را **دهیگ**، و حاکم بلوک را **کَدَک‌خدا** می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز **شهریگ** می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردارِ منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندنِ ترتیباتِ معمولی، به‌فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حدِ سپهبد) به‌نامهای **پادگوس‌بان** و **کنارنگ** نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیتهائی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مَرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعهٔ حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را **وُزُرگان** می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب **آزادان** بودند؛ و این لقب معادلِ «شهروندِ دارای حقوقِ کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفتِ **بندگان** داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همهٔ مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن‌که از حقوق کامل شهروندی ـ البته با تمایزهائی که قانون و شرع مقرر کرده بود- برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاحِ بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاورانِ برجسته‌اش با صفتِ «مَنِءَ بَندَک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران‌سالار که ایران‌سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان‌که در ترتیبات

اَردَشَیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری‌بگیر و دارای طبقهٔ خاص خویش بود. بالاترین مرتبهٔ ارتش ازآنِ **اَسپ‌وَران** بود که سواره‌نظامِ سنگین‌اسلحهٔ ارتش بودند. اَسپ‌وَر را در زمان هخامنشی ـ چنان‌که در سنگ‌نبشتهٔ داریوشِ بزرگ آمده است ـ «اَسپَه‌بَرَ» می‌نامیدند. شاهنشاه دارای سپاهِ ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (اَسپ‌وران) بود که **گُندِ شاهنشاه** نام داشت و ماه‌مزدش را سرراست از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهیِ اسپ‌وران یک لشکر بود به‌نام **وَرهرانیگان** که فرمان‌دهشان لقبِ **ورهرانیگان‌خدا** نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزدِ حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به‌زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده‌نظام ارتش که **پیادگان** نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌هنگامِ ضرورت به‌همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خودِ او بود که سپاه را به‌پیکارِ دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگِ دفاعیِ شاهنشاه، بیشینهٔ شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروزِ خطرِ تجاوزِ خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیانِ ماه‌مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن‌که به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمیِ سه‌گانهٔ ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گُند، درفش، وَشت. ارتش از چندین گُند تشکیل می‌شد و در رأس هر گُند یک **گُندسالار** قرار داشت که سپهبدِ محلی بود. هر گُند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وَشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود **ارگ** نامیده می‌شد؛ و فرمان‌ده پادگان را **ارگ‌بد** می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوینِ «هَرگَه‌پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانهٔ بزرگِ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و **اَمبارگ** نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را **امبارگ‌بد** می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خودِ دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندانِ دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خودِ ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهیِ انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیتْ بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن ار اَردَشَیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیرانِ دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام **ایران‌دبیربد** بود. دبیران به‌حَسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است:[۱] کاتبان دادگاهها را **داد دبیر**، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را **شهرآمار دبیر**، کاتبان دربار سلطنتی را **درآمار دبیر**، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را **آخورآمار دبیر**، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را **گنج‌آمار دبیر**، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروت‌مندانِ نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را **رُوانَگان دبیر** می‌نامیدند. در ایران از دیرباز عادت به‌انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفعه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که **روانَگان** نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصبِ **آتش‌آمار دبیر** اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و در بارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب **دَرانَدَرزبد** بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اَردَشَیر بابکان ابداع کرده بود، و دراندرزبدِ او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبد شاهنشاه

۱. مفاتیح العلوم خوارزمی، ۶۳.

بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرمان‌دار درعینِ حال داراندرزبد نیز بود. نام‌دارترین داراندرزبدِ دوران ساسانی در زمان انوشه‌روان دادگر **بزرگ‌مهر بختگان** است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزانگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأتهای بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به‌کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با داراندرزبد بود. لذا داراندرزبد درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به‌فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی **ادبستان** می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارسی که مؤبدان و دبیران -به‌حسبِ گوناگونیِ نوعِ آموزش- اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به‌آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز دراین مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. ازاین‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پابه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی **پَیرَدَزیش** نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این‌نظام را در زمان ساسانی -به‌اختصار- **پَرَید** می‌گفتند. بعدها در دورانِ اسلامیْ آن‌را به‌تلفظِ عربیْ «بَرید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتیِ سراسر کشور شاهنشاهیْ صدها مرکز برید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندانِ برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ‌فرمان‌دار به‌شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بل‌که با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت

مستقیم داشت و روزانه کلیهٔ تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلاتْ نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانهٔ امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوانِ برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوانِ برید نسخهٔ دیگری از بریدِ زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه، پس از غروبِ آفتاب و پایانِ روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربارِ خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی دربارهٔ نرخِ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.[1] در دیوان مرکزیِ برید که وابسته به‌دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندانش گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیانًا خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به‌عربی «مُرَتِّبین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارتِ ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به‌دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند **پَروانَگی** (به‌تلفظِ عربیِ بَروانَقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مُوَقِّع» (امضاکننده) نام داشتند.[2] همهٔ این ترتیبات را ایرانیانِ اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از ترتیباتِ شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهانِ محلی و شهرداران سخن بگوئیم که **پُشتیگ‌بان** نامیده می‌شدند و فرمان‌دهشان **پُشتیگ‌بان‌سالار** بود. پُشتیگ‌بانانِ شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به‌مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به‌شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از **جان‌اسپاران** که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی‌سیاسیِ ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقبِ **خدایان** داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقًا معادلِ «حاکم» در زبان فارسیِ کنونی بود. از این صفت فقط لفظِ «دِه‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کَدَک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ

---

۱. تاریخ طبری، ۴ / ۵۳۶.
۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

ایرانی شد در آن‌زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ -چنان‌که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم- از دوران دیرینه بر جا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری درکشور به وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به‌ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیانِ سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این‌حال، نخواسته‌اند که از این امتیاز ویژهٔ فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند بنویسند که ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌بَرده کرده در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگیِ دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندیِ ایران را بپذیرند،[1] و آن‌گاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن‌شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

دربارهٔ مراعات قوانین مُدَوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است. جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به‌خطاکاران از قانونِ نوشته تخطی نمی‌کردند. چنان‌چه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفرِ آن خطاکار که حتی کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد.

---

۱. بنگر: دین‌کرد، ۸ / ۲۶ و ۳۲.

هیچ قانونی هم به‌شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به‌کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینهٔ شاهانشان «کشتنِ غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌فرمان شاه ترور شده باشد.[1]

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز برآن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانونْ زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.[2]

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه ـ از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری ـ به‌نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنان‌چه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به‌امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به‌آن توجه کنند.[3]

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به‌یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد اساس سلطنتْ کیفرش اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکامِ استثناییِ قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانتِ بزرگی به‌کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیتِ ارضیِ کشور یا اساس امنیت و آرامشِ عمومی را به‌خطر افکنده بودند.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سرِ زبانها است و تا دنیا باقی است بر سرِ زبانها خواهد بود.[4] او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اَردَشَیر بابکان و شاپور اول

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.
۲. کتاب التاج، ۱۸۶.
۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱ـ۱۸۳.
۴. کتاب التاج، ۲۲۱.

رسم افتاده بوده، ار جمله آداب مربوط به‌بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگْ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به‌بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به‌تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این‌زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناخت آداب و رسومِ ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به‌درگاه شاه برسند؛ و برای این‌منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به‌حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ درداده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهیِ کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است». در این‌روزها مؤبدان‌مؤبد به‌توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می‌کرد. عرایض دادخواهان خوانده می‌شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان‌مؤبد می‌ایستاد و می‌گفت:

> خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان‌مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگرت از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان‌مؤبد می‌گفت:

> چون ارادهٔ پروردگار برآن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آن‌چه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را اَردَشَیر بابکان نهاده بود.[۱]

ایرانیان مردمی شادی‌دوست بودند، زیرا فرهنگِ دینی‌شان از دیرباز شادزیستی را

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۰ـ ۲۳۱.

تشویق می‌کرد. از این‌رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که دربارهٔ بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به‌زبانِ عربی نگاشته شده سخن رفته که دربارهای ایران نیز در برگزاریِ آنها پابندی نشان می‌دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انَوشَه‌روان از هند به‌ایران آورده شد. ولی گزارشهائی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.[۱] گرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان برآن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

۱. بنگر: کتاب التاج، ۱۵۷.

مانی، پیامبرِ شادی‌ستیز و تبلیغ گرِزُهد و رنج‌کَشی

پیدایش آئینهای مَندایی و غنوصی

در بخش پنجم اشاره کردیم که ادیان کهن میان‌رودان با تأثیرپذیری از فرهنگ و دین ایرانی تحول عمده یافتند، و آئینهای اشراقی همچون مَندایی و غنوصی زیرِ تأثیر دین ایرانی شکل گرفت که برخی از عناصر فرهنگِ کهنِ ایرانی را در خود بازتاب می‌داد.

مَندا یک عبارت آرامی به‌معنای عرفان است (یعنی شناخت قلبی). این آئین در سدهٔ نخست مسیحی توسط رهبرانِ دینیِ کلدانیِ متأثر از جنبه‌هائی از تعالیمِ دینِ ایرانی در بابل شکل گرفت، و به زودی در میان یونانیانِ جاگیرشده در حران و نصیبین جا باز کرد که به‌نوبهٔ خود آئینی را شکل داد که به‌زبانِ خوشادن گنوستیک نامیدند.[1] گنوس ترجمهٔ یونانی مَندا بود. عربها در دورانِ اسلامیْ این عبارت را «غنوصی» تلفظ کردند. نیز، در جنوب میان‌رودان از درون آئین مَندایی جریانهای دینیِ دیگری در جنوبِ عراق بیرون آمد که مشخص‌ترینِ آنها صابیّان و مُغتَسِله بودند. عمومِ این آئینها ریشه در اختران‌پرستی کهن بابلی داشتند.

آئینهای مندایی و غنوصی با تأثیراتی که از برخی جنبه‌های دینِ ایرانی و نیز برخی جنبه‌های آئین زروانیِ آریانِ همسایهٔ شمالی‌شان (آریانِ شرقِ اناتولی) گرفته بودند اساسشان بر تعارض «نور و ظلمت» و تقابل «خیر و شر» نهاده شده بود.

آئین‌شناسان بزرگ عربی‌نگار در دورانِ اسلامیْ از پیروانِ این دو مکتب با صفت «اَصحاب الإثنَین» و «ثَنَوِیّون» یاد کرده‌اند، یعنی معتقدان به‌دو ذاتِ مقدسِ ازلی و ابدی. شهرستانی نوشته:

> اصحاب الإثنَین عقیده دارند که نور و ظلمت از ازل وجود داشته‌اند. به‌خلاف مَزدایَسنان که می‌گفتند ظلمت نه ازلی بل‌که حادِث (پدیدار، مخلوق) است، و علت پدید آمدن ظلمت را نیز ذکر کرده‌اند، اینها (ثَنَوِیّون) گفتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند و در گوهر و جنس و طبیعت و فعل و مکان و جسم و روح با هم تمایز دارند.[2]

این آئینها چون‌که اساسًا در سرزمین کلده به‌دنبال تحول در دینِ کهن مردم میان‌رودان

---

۱. غنوص (گنوسیس) ترجمهٔ یونانیِ «مَندا» است.

۲. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۸.

شکل گرفتند، از جهات گوناگونی اشتراک و شباهتِ نزدیک داشتند. رهبران نام‌داری نیز در میان مَندایی‌ها و غنوصی‌ها ظهور کردند که ازجملهٔ آنها نظریه‌پردازانی با نامهای ابنِ بردیصان و مَرقیون و شمعون اثرگذارتر از دیگران بودند، و هرکدامْ پایه‌گذار یک مکتب فکری در آئینهای مَندایی و غنوصی شدند.[۱]

ابن بردیصان پایه‌گذار مکتبی شد که نام خودش را گرفت و **دیصانی** نامیده شد و پیروانش **دیصانیه** نامیده شدند.[۲] دیصانی شاخه‌ئی از مکتب غنوصی به‌شمار می‌رود. دیصانیها ـ که به‌نوعی دهری‌مذهب بودند[۳] ـ عقیده داشتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند؛ نور خالق خیر و ظلمت خالق شر است؛ هرچه خیر است از نور است و هرچه شر است از ظلمت است؛ در آغازِ پیدایشِ جهانِ مادیْ ظلمت با نور درآمیخت و نور کوشید که از او خلاصی یابد، و از آن‌زمانْ ستیز «نور و ظلمت» و «خیر و شر» آغاز شد.[۴]

این باور که برخلافِ باورهای آئینِ مَزدایَسنَه بر شالوده‌ئی از جبرگراییِ محض نهاده شده بود ریشه در ستمهائی داشت که طی سده‌ها از جانبِ سلطهٔ سیاسیِ روز بر مردمِ منطقه رفته بود و همچنان می‌رفت. مردم شام و مصر از زمانی که به زیر سلطهٔ رومیان درآمده بودند در آتشِ بی‌دادِ رومیان می‌سوختند. میان‌رودان نیز در سده‌های اول و دوم مسیحی همواره مورد تعرض رومیان بود. تجاوزات مکرر رومیان به‌میان‌رودان و دفاع ایرانیان از این سرزمین، چنان‌که در سخن از شاهنشاهی پارت دیدیم، جنگهای درازمدتِ روم و ایران را به راه افکند که عرصهٔ آن از یک‌سو از حد تیسپون تا اَنتاکِیَه و از سوی دیگر از حدِ تیسپون در مرور از حران و نصیبین و آمیدا تا ارمنستان بود؛ و در همان گفتار شاهد تخریبها و کشتارها و آتش‌زنیهای رومیان در میان‌رودان بودیم. این جنگها با تلفات فراوانِ انسانی و تمدنی که به‌همراه داشتند زندگی را برای مردم این سرزمینها تبدیل به‌جهنم کرده بود. حکومت‌گران رومی در مصر و شام همهٔ زمینهای روستایی را به‌تملک خویش درآورده و کشاورزان را تبدیل به‌بردگانِ خویش (سِرو) کرده بودند. بومیانْ زیرسلطه بردگان و بیگارانِ حکومت‌گران رومی بودند، و ثمرهٔ کار و تلاشِ

---

۱. بنگر: الفهرست، ۵۲۳ ـ ۵۲۷. ملل و نحل شهرستانی، ۲۷۸ ـ ۲۹۰ و ۳۵۹ ـ ۳۶۳.

۲. بردیصان تلفظِ سریانی «پَردیسان» است. پردیسان نام سرزمینی در کنار رودخانه بوده [الفهرست، ۵۲۳]، که شاید همان «ترے پَرَدَیس» مشهورِ عهد هخامنشی در شرق حلب بوده باشد.

۳. «دهری» که نام دیگری برای «زروانیون» بود را در لفظ فلسفیِ کنونی «ماتریالیست» گویند. دهریون به وجود خدا به‌گونه‌ئی که در دین ایرانی و ادیان سامی آمده بود باور نداشتند، به رسالت انبیاء و وحی و حشر و نشر و قیامت و بهشت و دوزخ و نعیم و عذاب اخروی باور نداشتند.

۴. شهرستانی، ۲۶۸ و ۲۷۸ ـ ۲۷۹. الفهرست، ۵۲۳.

آنها را رومیان می‌گرفتند. هرگونه تلاش بومیانِ زیرسلطه برای رهایی از ستمهای غیر قابل تحمل را رومیان با کشتارها و تخریبها پاسخ می‌دادند. در شام چندین شهر توسط رومیان یا از صحنهٔ روزگار محو شده یا تبدیل به‌نیمه‌ویرانه شده بود. دیدیم که شهر شکوه‌مندی همچون پترا (ایدوم) را رومیان چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. پس از آن شاهدِ ویرانی کامل شهر شکوه‌مندِ تَدمُر (اِرَم) بودیم. سامره در فلسطین که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ اسرائیلی بود در زمان رومیان از صحنهٔ جغرافیا محو شد. مردم اورشلیم که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ دیگرِ اسرائیلی بود چندین بار مورد کشتار قرار گرفتند و تلاش برای بهبود بخشیدن به وضعیت ستم‌بارشان برایشان آوارگی به‌دنبال آورد. داستان به‌آتش کشیده شدنِ شهر اسکندریه در مصر که ضمن آن بزرگترین مرکز علمی جهان باستان (کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه، میراث‌دار سه‌هزار سال تلاش فکریِ مکتوب مصریان با دهها هزار طومارِ مکتوب در زمینه‌های گوناگونِ علمی) تبدیل به‌کوهی از خاکستر شد داستان دل‌خراشی است که توسط رومیان اتفاق افتاد.

در این وضعیتِ مالامال از ستم و بی‌داد، نوعی گریز از دنیا و گرایش به‌انزواگرایی و رنج‌کشی در روحیهٔ مردم مصر و شام و ناحیهٔ حران و نصیبین ایجاد شده بود.[۱] جماعات ستم‌رسیده در این سرزمینها، بی‌چاره و درمانده و نا‌امید از بازیابی سعادتِ ازست‌رفته، و معتقد به‌این‌که همهٔ اینها مقدرِ آسمانیِ گریزناپذیر است، چشم به‌آسمانها داشتند که شاید روزی کس یا چیزی از غیب ظهور کند و به‌این درد و رنجِ آنها خاتمه دهد. در چنین شرایطی بود که چند رهبرِ جَبرگرای تبلیغ‌گرِ تحمل رنج در شام ظهور کردند و مردم را به‌بی‌اعتنایی به‌دنیا و گریز از زندگی تشویق نمودند. یک سرِ این سلسله از رهبرانِ تبلیغ‌گرِ درد و رنج در آغازه‌های سدهٔ نخستِ مسیحی در فلسطین و میانِ اسرائیلیان با زَکَرِیّا و یوحنا (یحیا مَعمَدانی) و ایشوع مَشیَح (عیسا مسیح) آغاز شد. خودِ این سه رهبر را سلطه‌گرانِ رومی به‌دنبالِ یکدیگر اعدام کردند ولی راهشان توسط شاگردانشان تداوم یافت. جهت تبلیغیِ این رهبرانْ یک‌سان بود. فکرِ آنها خیلی زود توانست که بر جماعات دردکشیده اثر بگذارد و به‌سوی آموزه‌های آنها بکشانَد. در ادامهٔ این روند و تا اوایل سدهٔ سوم مسیحی از درون مکتبهای مَندایی و غنوصی جریانهای جبرگرای دنیاگریز و تبلیغ‌گرِ تحمل درد و رنج بیرون آمد. پیروان یوحنا/ یحیا مَعمَدانی و عیسا مسیح تحمل درد و بی‌اعتنایی به‌دنیا و به‌هیچ گرفتنِ زندگی را در میان جماعات رنج‌کشیده تبلیغ می‌کردند. گویا عیسا مسیح به‌مردم تلقین کرده بود که کار مَکنید،

---

۱. سرزمینِ حران و نصیبین اکنون در شمال‌شرق سوریه میان سوریه و ترکیه تقسیم شده است.

ازدواج مکنید، در برابر ستمها مقاومت مورزید، روزه‌داری و گرسنگی بکشید، همچون پرنده باشید که خوراکِ روزش را در همان ساعاتِ خوردنش به‌دست می‌آورد و پس‌انداز نمی‌کند، رختی به‌حدِ اقل نیازتان بپوشید و ژنده‌پوشی کنید تا نیاز به‌خریدنِ رخت نداشته باشید.

چنین تلقینهائی واکنش منفیِ شدیدی در برابر ستمهای رومیان بود. اگر مردم یاد می‌گرفتند که کار نکنند رومیان نمی‌توانستند که از آنها بیگاری بکَشند و ثمرهٔ کارِ آنها را بگیرند. اگر مردم یاد می‌گرفتند که زن نگیرند بر جمعیت افزوده نمی‌شد و کسی نمی‌ماند تا برای رومیان بیگاری کند.

تعالیمِ پیروانِ یحیا و عیسا در سدهٔ دوم مسیحی نوعی شورشِ مبتنی بر خودآزاری در برابر ستمهای رومیان بود. آن‌چه اینها تبلیغ می‌کردند بی‌توجهی به‌دنیا و زندگیِ این‌جهانی بود؛ و با تلقینِ شیوه‌های دردکَشی، به‌انسانها وعدهٔ یک سعادتِ موهومِ جاویدان در زندگی اخروی و جهانِ پس از مرگ می‌دادند. آنها به‌پیروانشان تلقین کرده بودند که این دنیا سرای تحمل درد و رنج و محرومیت و زُهد است، و آن دنیا سرای چیدنِ ثمرِ این درد و رنجها. آنها به‌پیروانشان تلقین می‌کردند که نعمتهای دنیا نه برای انسانها بل‌که برای شیطانها آفریده شده است؛ و کسانی که از نعمتها و لذتهای این دنیا برخوردار می‌شوند در دنیای دیگر رنج جاودانه و دردِ ابدی خواهند کشید.

این تعالیمِ دنیاگریزانه در خلالِ دو سدهٔ اول و دومِ مسیحی در بخش غربیِ خاورمیانه -یعنی در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان- تبدیل به‌دین نوینی با پیروان بسیار و تبلیغ‌گرانِ پرشمار شد. بخشی از تبلیغ‌گرانِ آنها که سریانی (شامی) بودند در میان جماعات روستاییِ جنوب میان‌رودان نیز فعالیتهای داشتند، و با شیوه‌هائی که بیشتر به‌جادوگریِ دوران کهن شباهت داشت می‌کوشیدند که روستائیان را به‌دینِ خودشان جذب کنند. شایع‌ترین شیوه‌های اینها داستانهای شیرینی دربارهٔ «معجزه و کشف و کرامات» و قدرت مداوای بیماریهای درمان‌ناپذیر ازقبیل پیسی و کوری و گنگی و شَلی بود که می‌گفتند به‌معجزهٔ مسیح و مریم انجام می‌دهند. مثلاً یکی وارد یک روستا می‌شد و ضمن بازگوییِ داستانِ معجزاتی که در فلان و فلان‌جا بر دستِ فلان رهبرانِ دینِ آنها اتفاق افتاده است، یکی کور بوده و به‌معجزه بینا شده است، یکی شَل بوده و به‌معجزه به راه افتاده است، یکی پیس بوده و به‌معجزه بهبود یافته است، زنی نازا بوده و به‌معجزه باردار شده و بچه زائیده است، پیرزنی به‌معجزه جوان شده و دیگرباره خواستگار یافته و عروس شده و بچه آورده است. آنها با بازگویی چنین داستنهائی تبلیغ می‌کرد که مردم اگر دین ایشان را بگیرند هر مشکلی که دارند حل و هر بیماریئی که

دارند برطرف خواهد شد.[۱] گاه نمایشهائی از این معجزات و کرامات نیز برای عوامِ ساده‌دلِ روستایی انجام می‌گرفت. مثلاً، در یکی از روزها مردم روستا ناگهان می‌دیدند که یک بیگانهٔ شل یا کور یا گنگی در کنار روستا افتاده است و به‌مردم می گوید که شنیده یک بزرگواری وارد روستا شده و قدرت مداوای بیماریهای علاج‌ناپذیر دارد؛ و خودش را به روستا رسانده است تا آن بزرگوار به‌برکت معجزه مداوا اش‌کند. روز دیگر کسانی می‌بینند که فلان مردِ تبلیغ‌گر سوارِ خرش است و از همانجا می‌گذرد که آن مردِ نیازخواه افتاده یا نشسته است. او وقتی چشمش به‌این نیازخواه می‌افتد به‌او می‌گوید: برخیز که به‌برکت ایمانت شفا یافته‌ای. چنین بود که کسانی می‌دیدند که مردی که نابینا وارد روستا شده بود بینا شده است؛ مردی که شَل بود راه می‌رود؛ مردی که گنگ بود ن زبان درآورده است و به‌عیسا و مریم درود می‌فرستد و از مردم می‌خواهد که مؤمن شوند. سپس آن معجزه‌گر از روستا غایب می‌شد. نیازخواهِ ناشناس که مداوا شده بود نیز رفته بود (شاید برای آن‌که نمایش را در روستای دیگری از سر گیرد). سپس غریبه‌ئی دیگر وارد روستا می‌شد و به‌این و آن می‌گفت که آن مردی که اینجا معجزه کرده عیسا مسیح بوده و آمده بوده تا دردهای مردم را مداوا کند و مردم را به‌ایمانِ به‌خودش بکشانَد.[۲] باز یک تبلیغ‌گری می‌آمد و راهِ آن رفته را دنبال می‌کرد.

تألیفات کشیشان مسیحی در دوران ساسانی پر است از چنین داستانهائی که نشان‌گر حضور همیشگی عیسا و مادرش مریم در میان پیروانشان و نشان دادنِ معجزاتِ بزرگ به‌آنها است. اینها در کشاندن روستاییانِ ساده‌اندیش به‌دین مسیح کارآییِ بسیار داشت.

کشیشان نیز در افسانه‌ها معجزه‌های بسیار برای مردم کرده‌اند. مثلاً دربارهٔ یکی از اینها به‌نامِ فیمیون که سریانی و متعلق به‌سده‌های بعدی بوده و اوائلِ سدهٔ ششم در بیابانهای جنوب شام و منطقهٔ اردنِ کنونی در میان قبایلِ عرب تبلیغ دین می‌کرده، گفته شده که یک اژدهای هفت‌سر به‌فیمیون حمله کرد و فیمیون تا به‌او نگریست اژدهای هفت‌سر درجا خشک شده برزمین افتاد و جان داد؛ فیمیون در روستاها می‌گشت و بیمارانِ درمان‌ناپذیر را با دَمِ دهانش بهبودی می‌بخشید؛ در یک روستائی مردی بچه‌اش که کور بود را به‌نزدش آورد و فیمیون تا به‌بچه نگریست بچه بینا شد، و آن مرد و خانواده‌اش مسیحی شدند. او در بیابانی می‌رفت، و یک درختی تا او را دید او را به‌نامش صدا زده به‌او سلام کرد و گفت: «من مدتها است که

۱. داستان چنین معجزاتی که در آن زمانها اتفاق می‌افتاده اکنون در کتابهای مسیحیان بسیار است.

۲. دربارهٔ نمونهٔ موفقیت‌آمیز از این شیوهٔ تبلیغ کشیشان در اواخر سدهٔ ششم مسیحی، بنگر: تفسیر طبری، ۱/ ۳۶۲- ۳۶۴. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۹. طبقات ابن سعد، ۴/ ۷۶- ۷۸.

منتظر تو بودم که به‌اینجا بیائی»؛ و مردی از درون کُندهٔ درخت بیرون آمد و به‌فیمیون گفت که من منتظر بوده‌ام تا تو را ببینم و از دنیا بروم؛ و اکنون می‌میرم. و همانجا مُرد در حالی که ایمان آورده و بهشتی شده بود؛ و فیمیون او را دفن کرد.[۱] مردی به‌نام صالح که از عربهایِ اردنِ کنونی و ابتدا مرید فیمیون بوده سپس خودش کشیشِ تبلیغ‌گر شده نیز افسانه‌های بسیاری را پشتِ سرِ خودش گذاشته بوده است. بعدها داستانش وارد قرآن نیز شده، و گفته شده که از معجزاتِ بزرگِ او یکی آن بود که ماده‌شتری با بچه‌اش را به‌امر خدا از دلِ سنگ کوه بیرون آورد تا با نشان دادنِ این معجزهٔ مردم را مؤمن کند؛ و کلیهٔ کسانی که از پذیرفتنِ دینِ او خودداری کردند را خدا با زن و بچه‌هاشان نابود کرد.

به‌این‌گونه، جماعات شهری در میان‌رودان به‌آئینهای مَندایی و غنوصی می‌گرویدند؛ و جماعات روستایی جذب آئینی می‌شدند که توسط کشیشانِ دوره‌گردِ مسیحی تبلیغ می‌شد. در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان که عُمدَتًا خوزی‌نشین بود نیز تبلیغ‌گرانِ مندایی و مسیحی در اواخر دوران پارتی به‌همین شیوه‌ها مردم را به‌دین خودشان جذب می‌کردند. پیروان عیسا نام «مسیحی»، و پیروان یحیا نام «مُغتَسِلَه» گرفتند. **مغتسله** که به‌معنای «خودشویان» است معنای دینیش «تطهیرشوندگان» و «تعمیدشوندگان» بود؛ زیرا یحیا نیز صفتش «مَعمَدانی» بود که معنایش «تعمیددهنده» یعنی غسل‌دهنده و تطهیرکننده است. یحیا آمده بود تا انسانها از گناه تطهیر کند و رضایت خدا را برایشان به‌دست آورَد. در گفتار دیگری در این بخش به‌عیسا و یحیا باز خواهیم گشت و خواهیم کوشید که حقیقت آن‌دو را بازشناسی کنیم.

این فشردهٔ مقدمه‌مانندِ به‌ناگزیر نارسا ولی تا اندازه‌ئی قابل فهم دربارهٔ پیدایش دینِ مسیحیت و مکتبهای مندایی و غنوصی و آئینِ مغتسله را از آن‌رو آوردم که در دنبالهٔ گسترشِ اینها و زیرِ تأثیرِ باورهای اینها بود که پیامبری به‌نامِ مانی در جنوبِ عراق ظهور کرد و دینی که آورد مایه‌های اصلیش را از این آئینها گرفته بود؛ و در حقیقتِ خویش تئوریزه‌کننده و تکمیل‌کنندهٔ باورهای مطرح‌شده در این آئینها بود که در جامهٔ دین نوین و پرکششی به مردمِ رنج‌کشیدهٔ منطقه ارائه شد و در مدتِ کوتاهی پیروان بسیار یافت و تبدیل به‌دینی شبهِ جهانی در سرزمینهای شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم شد.

ظهور مانی

در پی‌گیری برنامه‌های دین‌گسترانهٔ اَردَشَیر بابکان، مؤبدان و هیربدان با برخورداری از

---

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۴.

حمایت همه‌جانبهٔ سیاسی و مالیِ دولت در سراسر کشور پراکنده شدند و فعالیتهای دامنه‌داری توسط مؤبدان و هیربدان در راه تبلیغ دین مَزدایَسنَه و مبارزه با کژیها و مفاسد اجتماعی به راه انداختند. نهضت سراسریِ بازگشت به‌دین و اخلاقیات، و جنب و جوشی که در همه‌گیر کردنِ آن در ایران به‌راه افتاد، در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. در کنار فعالیتهای گستردهٔ مؤبدان برای همه‌گیر کردن دین رسمی و ترویج اخلاقیاتِ شادزیستانه و آئینهای مَزدایَسنی، در بیرون از حوزهٔ فقاهت زرتشتی نیز کسانی اقداماتی در راه معرفی چهره‌ئی نوین و ناشناخته از یک دینِ تازه‌پا انجام دادند. در ایرانِ ساسانی، مانی بارزترین چهرهٔ تاریخی در این زمینه است که با تقلید از آن‌چه که در داستانهای کشیشانِ یکی از چند مذهبِ مسیحیِ موجود در آن‌زمان دربارهٔ عیسا مسیح خوانده و شنیده بود به‌هدفِ اعلان‌شدهٔ برانداختنِ دینهای موجود و ایجاد دین فراگیرِ جهانی به‌پا خاست.

این نخستین بار در تاریخ بود که مردی از کشورِ ایران با ادعای نبوت و داشتنِ رسالت آسمانی برای برقراری یک دین جهانی به‌جای دینهای موجود ظهور می‌کرد و براندازی دینهای موجود را در سرلوحهٔ دعوتش قرار داده بود. این رخدادی بی‌سابقه بود که با فرهنگ سنتیِ ایرانیان که بنایش بر احترام به‌آزادی انسان در انتخاب دین و مذهب بود همخوانی نداشت. پس از مانی چنین رخدادی در ایران تکرار نشد تا حدود ۱۶۰۰ سال بعد که بهاء الله با رسالتِ مشابهی ظهور کرد. مانی آمده بود تا هرچه دین در جهان وجود داشت را براندازد و دین خودش را در جهان برقرار سازد؛ بهاء الله نیز با همین رسالت آمد. هم مانی و هم بهاء الله گفت که تنها دین برحق و خدایی همان است که او آورده است و هرکه از هر دینی جز این دین پیروی کند در گمراهی و بی‌دینی است. هرکدام از این‌دو، به‌عنوان آخرین پیامبرِ منصوب آسمان، وعده داد که دین او تنها دین فراگیر و جهانی خواهد شد؛ و با فراگیر شدنِ دین او همهٔ دینهای موجود از جوامع بشری رخت برخواهد بست و به‌تاریخ خواهد پیوست. این نویدی بود که هرکدام از عیسا و پیامبر اسلام نیز (اولی حدود دو سده پیش از مانی و دومی حدود سه‌ونیم سده پس از مانی) به‌پیروانش داد. مانی به‌پیروانش گفت که دین من با تبلیغ و بدون به‌کار بردنِ زور جهان‌گیر خواهد شد، و در تعالیمش جهاد تجویز نشد. مسیحیان و پیامبر اسلام ـ به‌مانندِ همهٔ انبیای سامی ـ اساس و پایهٔ تبلیغ دین را بر جهاد نهادند. بهاء الله نیز همچون مانی جهاد را ممنوع اعلام داشت و پیروانش را تشویق به‌تبلیغ مسالمت‌آمیز کرد. جهاد برای تبلیغ دین هیچ‌گاه و در هیچ زمانی در تاریخ ایران توسط هیچ‌کس از ایرانیان تجویز نشد. سید محمدعلی باب که اساس دینش را بر جهاد نهاد از نژاد سامی و سیدِ عرب‌تبار و دنباله‌رو

قزل‌باشانِ صفوی بود و برپا خاسته بود تا رسالت ناتمامِ انبیای سامی را به‌سرانجام برسانَد. ولی شاگردش بهاء الله که شاید ایرانی‌تبار بوده جهاد را ممنوع اعلام نموده همان شیوه‌ئی را تجویز کرد که مانی تجویز کرده بود. عَبدالبَهاء ـ خلیفهٔ بهاء الله ـ شیوهٔ بهاء الله را تغییر نداد؛ و پیروان عبدالبَهاء هنوز بر همان شیوهٔ تبلیغِ مسالمت‌آمیز می‌روند و یقینِ استوار دارند که وعدهٔ بهاء الله برای جهان‌گیر شدن دینشان تحقق خواهد یافت.

مانی ـ آن‌گونه که خودش نوشته است ـ در روز ۲۵ فروردین‌ماه سال ۲۱۵م در سرزمینِ بابل در یک خانوادهٔ اهل یکی از روستاهای منطقهٔ آرامی‌نشین **کسکر** (اکنون واسط در جنوب عراق) به‌دنیا آمد. ما نمی‌دانیم که پدر و مادر مانی چه نامی به‌او داده بوده‌اند. **مانی حَیّا** صفتی است که خود مانی پس از آن‌که پیامبر شد برای خودش تعیین کرد؛ و عبارتی آرامی/سُریانی و غیر ایرانی است به‌معنای «کشتی زندگانی» (به‌عربی: سَفینَةُ الحَیاة).

نام پدر مانی را فاتک و پاتک و پاتگ و فتق، و از مردم همدان نوشته‌اند. نام مادر مانی را میس و اوتاخیم و مریم، و از خاندان «کَم‌سَرَگان» نوشته‌اند که گویا از خاندانهای حکومت‌گر پارتی بوده است. مشخص نیست که این «خاندان حکومت‌گر» از بومیان میان‌رودان بوده یا از یکی از قبایلِ آریاییِ جاگیرشده در عراق بوده است؛ ولی ـ چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید ـ یک خاندانِ ایرانی نبوده است. اگر تلفظ نام پدر مانی را «فاتِک» بخوانیم می‌توان گفت که نامِ آرامی است به‌معنای «دل‌آور». اگر فتق بخوانیم، با تردید می‌توان پنداشت که تلفظِ آرامیِ «پِتَگ» است (یعنی پدرک، که شبیه و هم‌معنای بابک است و ایرانی است). ابن ندیم «بابک» را به «فتق» افزوده و «فتق بابک» نوشته است (همان شیوه که اکنون نیز در زبان فارسی متداول است، و مثلاً می‌گویند «سالم تندرست» که دو واژهٔ هم‌معنای عربی و فارسی است). اگر «پاتگ» بخوانیم شاید تلفظِ تحریف‌شدهٔ «پتگ» باشد که تلفظِ دیگری از بابک است (یعنی پدرک). یعقوبی در تاریخش نام پدر مانی را «حَمّاد» نوشته است؛[1] ولی این اشتباهی است که حتمًا از جانب ناسخِ این نسخه از کتابِ یعقوبی که به‌ما رسیده رخ داده بوده و «حَیّا» (صفتِ مانی) را حَمّاد خوانده و نوشته است.

به‌هرحال، مانی و پدرش نامهای ایرانی ندارند. نامهائی که برای مادر مانی نوشته‌اند میس یا اوتاخیم یا مریم است. در سریانی و آرامی بودنِ اوتاخیم و مریم که البته جای جدالی وجود ندارد. میسَه را نیز باید شکل دیگری از مَیثَه و مَیثا دانست که نامِ زنانِ آرامی و سریانی بوده است.

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹

بر این پایه است که من می‌گویم مانی نه پدرش ایرانی‌تبار بوده و نه مادرش. گرچه به‌آن سبب که او در درون کشور ایران ظهور کرد همهٔ ایران‌شناسان غربی او را ایرانی دانسته‌اند، ولی دلایلی وجود دارد که به‌ما اجازه نمی‌دهد تا با قطع و یقین دربارهٔ ریشهٔ نژادیِ مانی سخن بگوئیم. صفتِ مانی (یعنی مانی حَیّا) خالصًا آرامی/ سریانی و غیر ایرانی است.

دلیل قانع‌کنندهٔ دیگری نیز برای ما وجود دارد که بگوئیم پدر و مادر مانی ایرانی‌تبار نبوده‌اند؛ و آن این‌که پیروان همهٔ مذاهب ایرانی در آن‌زمان (میترائیان، ناهیدیان، آذریان) خدای برترشان اهورَمَزدا بوده و همه‌شان مَزدایَسن بوده‌اند. ولی خدای مانی نه اهورَمَزدا بل‌که زُروان بوده که یکی از خدایان بسیار کهن آریایی بوده و نزد ایرانیان یکی از اِیَزدانِ دین مَزدایَسن و آفریدهٔ اهورَمَزدا بوده است. زروان از دوران بسیار دوری مورد پرستش بخشی از جماعات آریاییِ نواحی شرقی اناتولی بوده ولی در میان ایرانیان هیچ‌گاه صفت خدا نداشته بل‌که مخلوق بوده و مرتبه‌ئی همچون ایَزدانِ دیگرِ ایرانی داشته است.

در میان‌رودانِ آن‌زمان دینی به‌نام «دَهری» وجود داشته که پیروانش از جنبه‌هائی از آئینِ زروانی تأثیر پذیرفته بوده‌اند. به‌نظر می‌رسد که غنوصی‌ها دهری بوده‌اند؛ زیرا مؤلفان اسلامی از **حَرنانِیّون** (پیروانِ مکتبِ مَندایی‌ِ پدیدآمده در حران) با صفت دهریون یاد کرده‌اند.[1] دهریون می‌گفتند که هرچه در جهان وجود دارد از دهر (گردش چرخ) پدید آمده است؛ و این عقیدهٔ زروانیها بوده است. زروانیها آریایی‌نژاد بودند، مَزدایَسن نبودند، معتقد به‌وجود دو ایزدِ متنازع به‌نامهای اورمزد و اهریمن بودند که هردو پدید آمده از درونِ زروان بودند. زروان به‌معنای زمانِ بی‌نهایت و خدای حقیقی نزد زروانیها بود. زروانیها می‌گفتند که اورمزد و اهریمن دشمنان یکدیگر بودند و همزمان دست به‌کار آفرینش شدند؛ اورمزد نور و خیر را آفرید، و اهریمنْ تاریکی و شر را.[2] چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، مانی این عقیده را در تعالیمِ دینِ خودش تبیین کرد و گسترش داد.

نوشته‌اند که پدر مانی در اواخر دوران پارتی در تیسپون می‌زیست و دینی شبیه مَندائیان داشت؛ سپس به‌دشت‌میشانِ خوزستان رفته به‌فرقهٔ دینی مُغتَسِله پیوست.[3]

---

۱. بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۳۵۹- ۳۶۳.
۲. تفصیل را بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۲-۲۶۳.
۳. مردمی که در تألیفات عربیِ دورانِ اسلامی با صفتِ مغتسله از آنها یاد شده است خودشان را ایل‌خایی و صابّی می‌نامیدند. ایل‌خایی ترکیبی از نام ایل با پس‌آوَندِ «خایی» است، و به‌نظر می‌رسد که لفظی آرامی-پهلوی باشد به‌معنای «خواهندهٔ ایل» که ترجمهٔ امروزینش می‌شود

ابن ندیم نوشته که پدر مانی در تیسپون به‌بتخانه می‌رفت؛ و مانی روزی در بتخانه آوازی شنید که به‌او می‌گفت: «گوشت مخور، باده منوش، زن مگیر»؛ و این‌را سه‌بار در سه‌روز در بتخانه شنید. پس از آن به‌خوزستان رفت و در دشت‌میشان به‌مغتسله پیوست.[1]

این «بتخانه» که ابن ندیم از آن یاد کرده است یکی از معابد مَندائیان بوده؛ زیرا آنها ـ به‌میراثی که از دین کهنِ کلدانی گرفته و اندک تغییری در آن ایجاد کرده بودند ـ برای اخترانِ هفت‌گانه معبد و بتهائی (پیکره/ صنم) داشتند، و آن ذاتهای آسمانی می‌پرستیدند و معبدشان را «هیکل» می‌نامیدند.[2]

ابن ندیم در گزارشِ بالا افزوده که مادرِ مانی در آن هنگام حامله بود و به زودی پسری زائید که در آینده «مانی» شد. ولی این نوشتهٔ ابن ندیم ناشی از اشتباهی در شنیده‌های او بوده است. نشانه‌هائی وجود دارد که پدر مانی وقتی به‌مغتسله پیوسته مانی در سنینِ بالاتر از ۵ـ۶ سالگی بوده است. روایتهای مانویان خبر از آن می‌دهد که مانی وقتی چهار ساله بوده در تیسپون به‌مدرسهٔ مَندایی‌ها سپرده شده است. گزارشی که نشان دهد پدرِ مانی پس از تولد مانی از خوزستان برگشته و در تیسپون جاگیر شده باشد نیز داده نشده است. تیسپون نیز در اینجا می‌بایست که یکی از شهرکهای پیوسته به‌تیسپون بوده باشد؛ زیرا تیسپون که آرامیها مدائن ـ یعنی شهرها ـ می‌نامیدند از هفت شهرکِ همکنار تشکیل شده بود.

مغتسله که در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان و جنوب میان‌رودان پراکنده بودند، بنا بر پیش‌گوییهائی که از پیامبرشان ـ یحیا/ یونس ـ دربارهٔ نزدیک بودنِ زمان ظهور ایشوع مَشیَح (مُنجیِ موعود اسرائیلیان) برایشان مانده بود در انتظار پیامبر آخرزمان بودند که قرار بود ظهور نماید و دینش جهان‌گیر شود و درد و رنجهای بشریت را برای همیشه از میان بردارد. از این پیامبرِ موعود با صفتِ «فارَقلیط» یاد می‌شد. مسیحیان نیز منجیِ آخرزمانیِ خودشان را فارقلیط می‌نامیدند.[3]

«خداجو». ایل‌خایی بعدها در داستانهای یونانیانِ اروپایی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند به‌یک پیامبر افسانه‌یی شبیه عیسای انجیلها تبدیل شد و نامش را ایل‌خایوس نوشتند. صابّی نیز شاید به‌معنای «تطهیرشده/ مُطَهَّر» بوده است. آنها زن را موجودی پلید می‌دانستند و دینشان مقرر کرده بود که مردی که با زنی آمیزش جنسی کند چون‌که نجس شده است باید که بی‌درنگ در آبِ جاری غسل کرده پلیدی را از سر و تن و رختش بزداید.

۱. الفهرست، ۵۰۸.

۲. بنگر: شهرستانی، ۳۴۸ـ۳۶۳.

۳. «فارَقلیط» می‌بایست که تلفظِ آرامی/ سریانیِ «پاراکلیت» بوده باشد. پاراکلیت که «نجات‌بخش»

پدر مانی ابتدا به‌مندائیان و سپس به مغتسله پیوسته بود، از فعالین آن آئین بود، و مانی در میان آنها متولد شد و در میان آنها پرورش یافت. افسانه‌ها و داستانهائی که پیروان این آئین می‌پراکندند در کودکی در ساختنِ ذهنِ دینیِ مانی تأثیر بسیاری نهاده بود. این تأثیر چندان بود که او در همان سنینِ کودکی رؤیاهائی می‌دید؛ و -چنان‌که بعدها خودش نوشته است- یک‌بار دو فرشته آمدند و او را برگرفته به‌آسمان بردند و ملکوت آسمانها را به‌او نشان دادند. این رؤیا دو بارِ دیگر نیز تکرار شد، و او پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد سه‌بار به‌معراجِ آسمانی برده شده بود. این‌را مانی در کتاب کِفَلایَه -که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهیم کرد- نوشته است. سپس وقتی به‌سن ۱۲ سالگی رسید فرشتهٔ وحی که نامش «تَوأَم» بود و به‌سریانی «قرین» می‌گفتند از پیش‌گاه «روشن‌یَزد» (خدای نور) به‌نزدش آمده به‌او فرمود که دین مغتسله را رها کند، و به‌او گفت: «از پیروان این دین دوری گزین؛ تو نباید که از آنها باشی؛ خویشتن را پاکیزه بدار و از شهوتها دوری گزین».(*) ولی به‌او گفت که هنوز هنگام بعثتت نرسیده است.[۱]

این روایتها نشان می‌دهد که مانی در آغاز نوجوانیش، به‌تأثیر از داستانهای مغتسله و مسیحیانِ عراق و خوزستان و در اثر خودتلقینیهای چندین ساله، در خودش اوصافی می‌دیده و به‌نوعی یقین رسیده بوده که همان پیامبر نجات‌بخش موعود است که جهان در انتظار او است. پس او از همان سنین در انتظار روزی بوده که از جانبِ آسمان مبعوث شود و رسالت هدایت بشریت به‌او سپرده شود. رؤیاهائی که براساس خودتلقینیهایش می‌دیده نیز به‌این باور دامن می‌زده و او را بیش از پیش آمادهٔ دریافت وحی آسمانی می‌کرده است.

مانی چون به سنِ ۲۴ سالگی رسید نخستین پیام آسمان برای آغاز رسالتش را دریافت کرد، و این در سال ۲۳۹ یا ۲۴۰م بود. آن‌گونه که خودش بعدها نوشته، فرشتهٔ وحی به‌نزدش

معنی کرده‌اند به‌نظر می‌رسید که عبارتِ ایرانی باشد به‌معنای «مفتاحِ غیب» که تلفظِ نوینش «فَرا کَلید» است؛ یعنی آن که قرار است بیاید و پرده‌های غیبی را برای مردم جهان کنار بزند. اگر عبارتِ ایرانی باشد معلوم نیست که چه‌گونه وارد زبان دینی اینها و مسیحیان شده است؟! در دین ایرانی اثری از چنین اصطلاحی نیست. شاید پاراکلیت از ساخته‌های یونانیانِ دوزبانهٔ حران و نصیبین بوده باشد که آرامیها و سریانیها فارقلیط تلفظ کرده‌اند!

(*) برای پیامبرِ بزرگوارِ ما مسلمانان نیز در آغاز بعثتش این‌گونه وحی رسید: «برخیز و هشدار بده! پروردگارت را بزرگ بشمار! جامه‌ات را پاکیزه بدار! از پلیدیها دوری گزین» [مدثر، آیات ۲-۵]. و از این روز تا روزی که دعوتِ خویش را آشکار کرد حدودِ دو سال گذشت.

۱. الفهرست، ۵۰۸.

آمده به‌او چنین گفت:

سلام بر تو ای مانی از جانبِ من و از جانبِ پروردگار که مرا به‌نزد تو فرستاده است. او که «وَررَوان بَغ‌اِستَه» (روح اعلیٰ و خدای حقیقی) است تو را برای تبلیغ رسالتْ برگزیده و این مأموریت را به‌تو سپرده است. او به‌تو فرمان می‌دهد که رسالت خویش را آشکار سازی و نوید حق را به‌مردم برسانی، و در این راه هرچه در توان داری را به‌کار ببندی.

ابن ندیم که این سخنِ مانی را از روی یکی از کتابهای مانی ترجمه کرده است (شاید کتاب شاپورگان که مانی به‌زبان پهلوی نوشته بوده و نخستینِ کتابش بوده) افزوده که مانی پیش از آن‌که مبعوث شود اسقفِ (یعنی کشیشِ بزرگِ) روستای «قَنا» در جنوب عراق بود؛ در روز اول نیسان (روزِ نوروز) که شاپورِ اول تاج‌گذاری کرد مانی به‌نزد شاپور رفته تاج بر سرِ شاپور نهاد؛ پدرش و دوتا از پیروانش به‌نامهای شمعون و زاکوا نیز با او بودند.[1]

این روایت نشان می‌دهد که مانی در این هنگام رهبرِ برجستهٔ دینیِ یک فرقه از مَندائیان در میان‌رودان بوده است؛ و نیز نشان می‌دهد که مانی در این هنگام که در آستانهٔ بعثت بوده یا اخیرًا مبعوث شده بوده ولی هنوز نبوتش را اعلان نکرده بوده رهبرِ مَندائیان در میان‌رودان بوده است. شمعون و زاکوا نیز حتمًا از بزرگانِ بومیان عراق و از رهبرانِ برجستهٔ دینی بوده‌اند که برای شرکت در مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاه به‌همراه مانی دعوت شده‌اند. این مراسم در نخستین نوروزِ پس از درگذشتِ اردشیر بابکان بوده، یعنی نوروز سال ۲۴۱م.

شاپور اول ـ احتمالاً ـ در استخر تاج‌گذاری کرده است؛ زیرا از زمانِ او استخر پایتخت شاهنشاهی شد. روایتِ حضور مانی در مراسم تاج‌گذاری شاپور را ابن ندیم از متون مانوی و از نوشتهٔ خودِ مانی آورده است. همین روایت نشان می‌دهد که مانی در سالهای آخرِ سلطنت اردشیر بابکان از شخصیتهای برجسته و بلندپایهٔ دینی بوده است. شرکت در تاج‌گذاری شاپور نشان‌گر بلندپایگی او و در حدِ پایهٔ مؤبدانِ ایرانی است. به‌عبارتِ دیگر، او به‌عنوان یکی از بلندپایه‌ترین رهبر دینی بومیانِ جنوبِ عراق و غربِ خوزستان در رأس هیأتی متشکل از دیگر رهبرانِ دینیِ بومیانِ این دو سرزمین در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرده است. پس مانی در آن زمان وضعیتی داشته که رهبران مَندائیان عراق و خوزستان او را به ریاستشان قبول داشته‌اند. شاید پدر مانی و مانی در آن‌زمان از جانب دولت ایران سرپرست دستگاههای دینی ادیانِ انایرانی (غیر ایرانیان) در عراق و خوزستان بوده‌اند؛ و شاید پدر مانی در زمان پارتیان نیز این منصب را داشته است.

---

۱. همان.

مانی در رأسِ هیأتی از رهبران دینی بومیان عراق و خوزستان به‌حضور شاپورِ اول رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شرکت کرده است. این سنتی معمولی در مراسم بارِ خاصِ و بارِ عامِ دربار ایران بوده که همواره تکرار می‌شده است. مانی بارِ دیگر نیز در رأس چنین هیأتی در مراسمِ دیگری به‌حضورِ شاهنشاه رسید و نخستین تألیفِ خویش را که نامش را **شاپورگان** نهاده بود و به‌زبانِ پهلوی بود به‌شاپور تقدیم کرد.

پیروان مانی -به‌رسم پیروان همهٔ پیامبرانِ دیگر- بعدها دربارهٔ حضور مانی نزد شاپور افسانه‌هائی ساختند که شباهت به بسیاری از افسانه‌های پیروان انبیای دیگر دارد، و لاف‌زنیِ مؤمنانه و ساده‌دلانه است. مثلاً ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان آورده که مانی وقتی به‌حضور شاپور رسید از دو شانه‌اش دو گل‌دستهٔ بزرگِ نور می‌درخشید، و این سبب شد که شاپور احترام بسیار به‌او بگذارد تا جائی که آماده شد تا دینی که مانی آورده بود را بپذیرد. مانی از شاپور تقاضا کرد که پیروانش در کشور آزاد باشند و بتوانند که در سراسر کشور رفت و آمد کرده برای دینشان به‌تبلیغ بپردازند. و از شاپور تقاضا کرد که اجازه دهد تا یک‌بارِ دیگر در آینده نیز به‌حضور شاهنشاه برسد؛ و شاپور با این هردو تقاضا موافقت نمود.[1]

در نوشتهٔ خودِ مانی نیز در کتاب کِفَلایَه به‌این دیدار و تقاضا اشاره شده است، و آن‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

مانی پس از آن‌که مبعوث شد نخستین رساله‌اش شامل تعالیم دینِ نوینی که آورده بود را نوشته یک نسخه‌اش را به‌شاپور اول تقدیم داشت. نام این رساله که او به زبان پهلوی نوشته بود **شاپورگان** بود. مانی در شاپورگان ادعا کرده بود که پروردگار در هر زمانی یکی از انبیای خویش را می‌گزیند و برای هدایت بندگانش می‌فرستد. زمانی زرتشت را برای ایرانیان فرستاد؛ زمانی بودا را برای هندیان فرستاد؛ زمانی عیسا را برای شامیان فرستاد. و اکنون مرا که پیامبر برحق‌ام برای هدایت مردم بابل (یعنی میان‌رودان) فرستاده است.[2]

او در این رساله صراحتًا گفته که پیامبر آخرزمان است و برای مردم میان‌رودان مبعوث شده است. این موضوعی است که در کتاب کِفَلایَه نیز به‌آن تصریح شده است، و به‌نظر می‌رسد که بیرونی عبارتهای بالا را از کتاب کِفَلایَه ترجمه کرده باشد.

سال دقیق تقدیم شاپورگان به‌شاپور معلوم نیست، و شاید سال ۲۴۲م بوده است. شاپورگان تنها تألیف مانی به زبان ایرانی است. مانی پس از این هیچ رساله‌ئی به زبان ایرانی

---

۱. همان، ۵۰۹.
۲. االآثار الباقیه، ۲۰۷.

تألیف نکرد و بر روی زبان سریانی متمرکز شد که زبان رسمیِ متون دینیِ ماندائیان و مسیحیان و مغتسله در میان مردم میان‌رودان و شام بود و در مسیحی‌شدگان خوزستان که خوزی‌تبار بودند نیز رواج داشت. تمرکز مانی در سالهای اولیهٔ تبلیغ دعوتش نیز به‌طور عمده بر روی بومیان میان‌رودان و خوزستان بود که آمادگیِ پذیرشِ آورده‌های او را داشتند.

به‌هرحال، مانی وقتی که در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرد عملاً در زمرهٔ یکی از رهبران بلندپایهٔ دینی مطرح بود. او با برخورداری از همین موقعیت فعالیتهای تبلیغیش را در عراق و خوزستان گسترش داد. آزادی ادیان و مذاهب و عقاید که در سایهٔ شاهنشاهیِ ایران برقرار بود به‌مانی امکان داد تا با پشتکار بسیارِ برای نشر تعالیمِ دین آسمانیِ خودش فعالیت کند. در متون مانوی از زبان خودِ مانی گفته شده که او مورد خطابِ مستقیمِ آسمان بود، و این تعالیم را فرشتهٔ وحی از آسمان برایش می‌آورد، و باورهائی که گفت و نوشت و به‌مردم رساند تکرارِ «کلامِ خدا» بود.

این نخستین بار در تاریخِ شاهنشاهیِ ایران بود که مردی در قلمرو شاهنشاهی برخاسته بود و ادعا می‌کرد که خدا به‌توسط فرشته است با او سخن می‌گوید، و او سخنِ خدا را برای مردم بازمی‌گوید و می‌نویسد تا مردم بخوانند و متوجه باشند که دینهای پیشینه به‌توسط خدا باطل شده و ورافتاده است و مردمِ جهان باید که دینِ او را بگیرند.

پیش از این در جای خود دیدیم که آخرین کس که در زمانِ کوروش بزرگ و پیش از تسخیر بابل توسط کوروش بزرگ در میان‌رودان ادعای نبوت و دریافتِ وحی از آسمان داشت و دین مردوخ را منسوخ و دینِ «سین» را رسمیت بخشید نبونهید ـ پیامبرشاه بابل ـ بود؛ و سخنانی که خدا به‌او وحی کرده بود و او نویساند، و کارهائی که او به‌فرمان خدا انجام داد را نیز خواندیم. از آن پس دیگر هیچ پیامبرِ بومی در میان‌رودان برای مردمِ بومی ظهور نکرده بود تا اکنون که مانی با در دست داشتنِ پیامِ نجات‌بخشِ آسمانی ظهور کرد و تصریح نمود که برای هدایتِ مردم میان‌رودان مبعوث شده است.

از آنجا که اقوام آرامی و خوزی، به‌تأثیر از تبلیغ‌گران ادیان مغتسله و مسیحیان، از مدتها پیشتر در انتظار ظهور نجات‌بخشِ آخرزمانیِ موسوم به پاراکلیت بودند، مانی به زودی در میان پیروان این دینها مریدان بسیاری به‌دست آورد و کارش بالا گرفت. او به‌مسیحیان عراق می‌گفت که همان «فارقلیط» است که عیسا نوید آمدنش را داده است.[۱] این باوری بود که همهٔ مسیحیان به‌آن پابند بودند و انتظار ظهور هرچه زودترِ منجیِ آخرزمانی را می‌کشیدند. جُنب و

۱. الفهرست، ۵۰۸.

جوش در میانِ جماعاتِ منتظرانِ ظهور منجی در میان‌رودان و خوزستان برای پیوستن به‌دعوتِ پاراکلیت که مانی بود شباهت به‌همان جنب و جوشی داشت که سده‌های درازی بعدتر ملاهای شیعه در ایران پس از ظهور «باب» برای پیوستن به‌او داشتند. یعنی مانی و توفیقش در میان مسیحیان عراق و خوزستان شباهت بسیار به‌توفیقات اولیهٔ محمدعلی باب داشته که خودش را نزد منتظران ظهور حجت غایب به‌عنوان «بابِ حجتِ غایب» معرفی کرد و توانست که خیل عظیمی از ملایانِ شیعهٔ ایران که منتظر ظهور مهدی موعود بودند را جذب جنبشِ او کند.

گرچه جماعات بسیاری از آرامیها و خوزیها جذب دعوت مانی شدند، در میان ایرانیان مَزدایَسن کسی به‌او توجهی ننمود؛ و هیچ‌جا گفته نشده که یکی از شاگردان یا پیروانِ مانی در زمانی که مانی زنده بوده ایرانی‌تبار بوده است. علتِ این امر را نیز پائین‌تر خواهیم دید که تضادِ تعالیمِ مانی با سنتهای فرهنگیِ ایرانیان بود؛ زیرا فرهنگِ ایرانی و تعالیم دین ایرانی تبلیغ‌گرِ دنیاسازی و شادزیستی بود و تعالیمِ مانی تبلیغ‌گرِ زهد و دنیاگریزی و سوگ‌اندیشی.

مانی در کتاب **کِفَلایَه** که -که همچون دیگر کتابهایش- به زبان سریانی نگاشته بوده و زندگی‌نامهٔ خودنوشتهٔ او بوده که بعدها یکی از شاگردانش آن‌را بازنویسی و ویرایش کرده است، خبر از سفرهایش به‌هند و چین می‌دهد و یادآور می‌شود که پس از بازگشت از این سفر در خوزستان به‌حضور شاپور دوم رسیده است. این دیدار، که شاید دومین یا سومین دیدارِ او با شاپور بوده می‌تواند که پس از پیروزی شاپور بر امپراتور والیریانوس بوده باشد.

از نوشته‌ها او معلوم می‌شود که او پس از بعثتش چندین سال در سفرهای سرزمینهای شرقی بوده سپس با دانسته‌های نوینی به‌ایران و عراق برگشته است. او در این سفرها با تعالیم بودا آشناییِ نزدیک یافته و عقیده به‌تناسخ که باور به‌پیمودنِ راه تکاملِ روحی در زندگیهای متعددِ این دنیا تا رسیدن به‌آخرین مرحلهٔ تکامل بود را از بودائیان گرفته وارد دین خویش کرده است. این جنبه از تعالیمِ او را پائین‌تر خواهیم خواند.

با توجه به‌خطری که گسترش تعالیم مانی برای تمدن و فرهنگ و رشد اجتماعی و حتی ادامهٔ حیات جامعهٔ بشری داشت، و به‌خاطر ضدیتِ شدیدی که با تعالیم دین مَزدایَسنه نشان می‌داد، و به‌خاطر آن‌که مردم را به‌کار نکردن و انزوا و رنج‌کَشی تشویق می‌کرد، مؤبدان و دربار ایران در دههٔ آخر سلطنت شاپور اول تصمیم گرفتند که جلو فعالیتهای تبلیغیِ مانی را بگیرند. یعقوبی نوشته که مؤبدان‌مؤبد از شاپور تقاضا کرد که مانی را به‌دربار دعوت کند تا یک جلسهٔ مناظره دربارهٔ دینی که آورده را با او برگزار شود. مؤبدان‌مؤبد در این جلسه بطلان عقائد مانی را به‌اثبات رساند. سپس مانی چون جانِ خویشتن را در خطر دید به‌هند رفت و تا شاپور زنده

بود به‌ایران برنگشت.[۱]

مانی چون‌که از خاندان مزدایَسن نبوده، از نظر قوانین ایران دولت مجاز نبوده که جلوِ فعالیتِ عقیدتیش را بگیرد. طبق قوانین ساسانی همهٔ پیروانِ ادیان اَن‌ایرانی در بیان و تبلیغِ عقاید خودشان در میان اقوامِ ان‌ایرانی آزاد بودند. خردپذیر است که شاپور به‌خواستهٔ مؤبدان مؤبد به‌مانی فرموده که تبعیدِ اختیاری برگزیند و از ایران به‌هر کشورِ دیگری که دلش خواست برود. این موضوعی است که ابوریحان بیرونی دربارهٔ این تبعیدِ مانی مطرح کرده است. او نوشته که بنابر حکم دین مَزدایَسن که هرکه ادعای نبوت کرد باید از کشور تبعید شود شاپور وی‌را محکوم به‌تبعید کرد و حکمش آن بود که دیگر به‌ایران برنگردد.[۲]

متون مانوی می‌گویند که مانی پس از آن‌که از ایران رفت در ترکستان و سرزمینهای چین و هند به‌تبلیغ پرداخت. در این سرزمینهای از چند سده پیش از آن آئین بودا گسترش یافته بود. آئین بودا نیز اساسش بر دنیاگریزی و زهد و رنج‌کشی و عبادتهای خودآزارانه نهاده شده بود و از این‌جهت شباهتی به‌آئین مسیحیان و مغتسله داشت. متون مانوی می‌گویند که مانی دراین سرزمینها پیروان بسیار به‌دست آورد و مراکز متعددی برای تبلیغ دینش برپا کرد.

شیوهٔ تبلیغیِ مانی

پرکاریِ مانی در بیان تعالیمش، بیان مسحورکننده‌اش، قدرتش در اقناع، و توانش در سازمان‌دهی پیروانش که از نوشته‌های سنتیِ ترجمه‌شده از متون مانوی پیدا است مطالعه‌گر را حقیقتًا به‌شگفتی می‌اندازد. در سرزمینهای شرقی (کابلستان و ترکستان و شرقِ سغد) به‌علت آن‌که تعالیم بودا زهد و دنیاگریزی را رواج داده بود زمینه برای پذیرش تعالیم مانی فراهم بود و مانی در دور دوم سفرهایش موفق شد که پیروان بسیاری به‌دست آورَد. او از آنجا شاگردان طراز اولش که از میان‌رودان و خوزستان با او رفته بودند را در دسته‌های دعوت‌گر به‌همراه نوشته‌هایش به‌شام، اناتولی، بالکان، ایتالیا، اسپانیا، سِکِلّیه (سیسل)، گال (فرانسه)، مصر و شمال آفریقا فرستاد. فعالیتهای تبلیغ‌گرانِ مسیحی در این سرزمینها و تبلیغشان دربارهٔ پیامبرِ آخرزمان که قرار بود به زودی ظهور کند زمینهٔ کام‌یابیِ این هیأتهای تبلیغی در جذبِ مرید را فراهم آورد. در خلال اندک‌زمانی صومعه‌های پرشماری در این سرزمینها توسط پیروان نوینِ مانی دائر شد و نوشته‌های او به زبانهای یونانی و لاتین و قبطی ترجمه و در اروپا و مصر و شمال

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.
۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

آفریقا منتشر شد. در خوزستان و عراق و شام و مصر و اناتولی نیز جماعات بسیاری از مسیحیان ادعای فارقلیط بودنِ مانی را پذیرفتند و به‌پیروان مانی پیوستند. چیزی نگذشت که دین مانی در خاورمیانه و اروپا به‌بزرگترین رقیبِ مسیحیتِ نوپا تبدیل شد.

گرچه مانی در آغاز کارش گفته بود که مسیح را خدا برای هدایت مردم مغرب‌زمین فرستاده بوده است، و برای عیسا احترام بسیار قائل شد تا توانست که بخش بزرگی از پیروان عیسا را به‌خودش بکشاند، ولی وقتی کارش بالا گرفت عیسای مورد نظر خویش را عیسای دیگری سوای عیسای مسیحیان معرفی کرده گفت که آن عیسا که پسر مریمِ بیوه بود و یهودیها اورا اعدام کردند یک شیطان بود که خودش را عیسا نامیده بود تا مردم را گمراه کند و به‌پرستش خودش درآورَد. او موسا را نیز دروغ‌بند نامید و گفت که او پیامبر نبوده بل‌که شیطان بوده و خودش را به‌دروغ فرستادهٔ خدا نامیده است. ابن ندیم که متونِ اصلی مانوی را خوانده بوده افزوده که «مانی در کتابهایش انبیای دیگر را نیز دروغ‌بند نامید و می‌گفت که شیطان در پوستشان وارد شده بود و سخن بر زبانشان می‌نهاد». ولی زرتشت و بودا و ابراهیم را پیامبران حقیقی و دین‌آور می‌نامید.[1]

این‌گونه، مانی از یک عیسای قدسیِ آسمانیِ فراگیتاییِ خداگونه سخن می‌گفت که سوای عیسای مسیحیان بود؛ و خودش را پاراکلیتِ این عیسای مقدس می‌نامید و به‌مسیحیان تلقین می‌کرد که آن عیسا که شما می‌پرستید شیطان بوده و شما به‌جای آن‌که خدا را بپرستید شیطان را می‌پرستید؛ و عیسای حقیقی این است که من معرفی می‌کنم و مژدهٔ ظهور مرا (مژدهٔ آمدنِ پاراکلیت را) داده است.

مانی کتابها و جزوه‌های پرشماری نوشته بوده که برخی از آنها تا سده‌های چهارم و پنجمِ هجری در ایران و عراق موجود بوده، و گزیده‌هائی از آنها را فرقه‌شناسانِ بزرگِ اسلامی برای ما به‌زبانِ عربی بازنویسی کرده‌اند. پاره‌هائی از نوشته‌های او و مریدانش نیز در سدهٔ اخیر در اینجا و آنجا کشف شده است که از جملهٔ آنها کتابِ پرآوازهٔ **کِفلایه** است که نوشتهٔ خودِ مانی و بازنویسی و ویرایش‌شده توسط برخی از مریدانش است. در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در ویرانهٔ یکی از صومعه‌های مانوی در جنوب استانِ فَیّومِ مصر که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر تپهٔ شنی بیرون کشیده شد یک نسخه از ترجمهٔ قبطیِ کتاب کِفَلایَه کشف شد که به‌سبب آن‌که بر کاغذ بَردی (پاپیروس) نوشته شده بوده بخش بزرگی از آن سالم مانده است. این کتاب سپس به‌همتِ پژوهش‌گرانِ غربی به‌زبانهای اروپایی ترجمه شد، و من در اینجا از یک ترجمه که به

۱. بنگر: الفهرست، ۵۱۸. شهرستانی، ۲۷۳.

زبان انگلیسی است استفاده کرده‌ام.[۱] کِفَلایَه در کنار «الفهرست» ابن ندیم و «مِلَل و نِحَل» شهرستانی ـ که از تألیفاتِ دستِ اول مانوی استفاده کرده‌اند ـ منبع اصلی برای شناخت مانی و آئینِ او است. در کِفَلایَه نام چندین تألیف دیگرِ مانی آورده شده است (همان کتابهائی که ابن ندیم و شهرستانی و یعقوبی نامهاشان را آورده‌اند). شاید بتوان کِفَلایَه را کاملترین کتاب تعالیم مانی به‌شمار آورد.

مانی در کفَلایه تصریح کرده که او تنها پیامبری است که تعالیمش را شخصِ خودش در رساله‌های متعدد به‌صورت نوشته درآورده و در اختیار مردم جهان قرار داده است؛ و یادآور شده که هیچ‌کدام از انبیای پیشینه کتاب دین را به‌دست خودش ننوشت؛ چنان‌که پیروان مسیح پس از او زندگی‌نامه و تعالیم او را نوشتند؛ و «زرتشت، پیامبر نور و روشن‌گر بزرگ که در ایران مبعوث گردید و به‌نزد ویشتاسپ رفت، کتابش را خودش ننوشته است بل‌که شاگردان و پیروانش پس از او تعالیم او را حفظ کرده بودند و آنها را در کتابی تألیف کردند که اکنون در دست است».[۲]

او در کِفَلایَه تصریح کرده که در زمان سلطنت اردوان پنجم متولد شده و از کودکی برای تحویل گرفتن رسالت آسمانی پرورده می‌شده است، و نخستین باری که فرشتهٔ وحی به‌نزدش آمد در زمان کودکی وی بود و آن زمانی بود که اَردَشَیر بابکان تاج‌گذاری کرده بود. او به‌تأکید ادعا می‌کند که:

> در آن‌زمان فرشتهٔ وحی همهٔ اسرار گذشته و آیندهٔ جهان، آن‌چه از زمان آدم تا امروز اتفاق افتاده و سپس اتفاق خواهد افتاد، را به‌من آموخت. اسراری به‌من آموخت که از همهٔ مردم جهان پوشیده است. همهٔ رازهای جهان بر من مکشوف شد. علمِ هرچه مردم جهان می‌شنوند و می‌بینند و می‌اندیشند به‌من داده شده است.

و افزوده که من همان مسیح موعودِ آخرزمان‌ام که خبر داده شده که به‌همهٔ اسرار آشکار و نهان آگاه است. من مبعوث شدام تا درد و رنج را از بشریت دور کنم و همگان را به‌سعادت ابدی برسانم.

سپس تصریح کرده که در سالهای آخر سلطنت اَردَشَیر مبعوث شدم و به‌هند رفتم تا راز سعادت ابدی را تعلیم بدهم. در همان سال که اَردَشَیر درگذشت و شاپور به‌سلطنت نشست من کشور هند را رها کرده به‌پارس آمدم و از پارس به‌بابل و میشان و خوزستان آمدم. آن‌گاه

1. Mani. *The Kephalaia of the Teacher*. Tr. Iain Gardner (E. J. Brill, 1995).
۲. مانی، کِفَلایَه، ۱.

به‌حضور شاپور رسیدم. شاپور مرا با احترام شایسته پذیرفت و به‌من اجازه داد که تعالیم دین را در جهان انتشار دهم. پس از آن از شرقِ ایران‌زمین تا غرب میان‌رودان و مرزهای کشور روم سفر کردم و به‌تعلیم و تبلیغ پرداختم.

و دربارهٔ دومین سفرش به‌سرزمینهای شرقی که در زمان سلطنت شاپور اول اتفاق افتاد، نوشته که یک‌بارِ دیگر از راه دریا به‌هند سفر کردم و همهٔ شهرهای هند را گشتم تا راز سعادت ابدی را به‌مردم تعلیم دهم. ولی مردم با من مخالفت کردند. سپس به‌ایران برگشتم و شهرهای ایران را گشتم، دربارهٔ نزاع ابدی نور و ظلمت سخن گفتم، دربارهٔ گناه و ثواب سخن گفتم، ولی در میان ایرانیان نیز گوش شنوا نیافتم؛ زیرا مردم نمی‌خواستند که از ظلمتِ ماده رها شده روحانی شوند. سپس مرا از تبلیغ و راهنمایی بازداشتند (یعنی در درونِ ایران جلوِ فعالیتم را گرفتند) و به‌تعالیم نجات‌بخشِ من توجه ننمودند. شاه و شهریارانِ ایران نمی‌خواستند حقایقی که من تعلیم می‌دادم را بپذیرند، زیرا اسیر دستِ شیاطین بودند. فریادهای نجات‌بخش من در گوش آنها اثر نکرد. لذا به‌بابل آمدم و در شهرهای مختلف بابل و آشور به‌تبلیغ حقایق پرداختم و برای مردم بیان کردم که چه نیک و چه بد است، تا مردم را از تاریکیها رهایی داده به روشناییها برسانم. گرچه در همهٔ کشورها با من مخالفت می‌شد، منِ مانی که یک‌تن بیش نبودم تخمِ حقیقت را در میان همگان کاشتم، دیدگان همگان را بر روی حقایق گشودم؛ زورمندان با همهٔ توانشان نتوانستند که جلو گسترش تعالیم حیات‌بخشِ من را بگیرند و مانعِ گسترش نور شوند؛ زیرا حقایقی که من بیان می‌کردم نیرومندتر از زورِ آنها بود.

او تأکید کرده که جهان در بیماری است و درد می‌کَشد؛ من آمده‌ام تا بیماریِ جهان را درمان کنم و دردها و رنجها را از جهان بزدایم. جهان نیازمند پزشکِ کاردان است، و من آن پزشک استم. مردم جهان همچون بیمارانی‌اند که باید به رهنمودهای پزشکِ خویش گردن نهند و آنها را اجرا کنند تا شفا یابند. بیماری که به رهنمودهای پزشک توجه ننماید و پزشک را دشمن خویش بپندارد نادانسته مانع درمانِ خویش می‌شود و نه تنها مجبور است که درد بکشند بل‌که مجبور است که دردهای دیگری علاوه بر دردِ کنونیش نیز تحمل کنند.

مانی سپس تلقین می‌کند که یارانِ من که در نقاط دوردستِ جهان مأمور تبلیغ رسالتهای من‌اند نباید که از هیچ خطری بهراسند؛ بل‌که باید یقین داشته باشند که پیروزیِ نهایی ازآنِ ایشان است؛ زیرا ایشان‌اند که ظلمتها را می‌زدایند و حکمت می‌پراکنند و وسائل رستگاری ابدی مردم را فراهم می‌کنند. یارانِ من هر رنجی که در راه تبلیغ رسالتِ نجات‌بخش تحمل کنند روح خویش را بیش از پیش می‌پالایند و سزاوار پاداشهای هرچه بهتر و برتر در جهان

دیگر خواهند بود. یارانیِ من پزشکانی استند که در کارِ درمانِ دردهای مردم جهان‌اند. پزشکْ گرچه ممکن است که درمان و معالجهٔ بیماری و زخم را با داروهای تلخ یا عمل جراحی انجام دهد که همراه با درد باشد ولی بیمار می‌داند که داروی تلخی که پزشک برایش تجویز می‌کند و دردی که پزشک با جراحی و شکافتنِ زخم بر او تحمیل می‌کند به‌خاطر بهبودی یافتن او است. بیمارِ دانا در چنین حالتی درد کارد پزشک را تحمل می‌کند، داروهای تلخی که پزشک برایش تجویز کرده است را تناول می‌کند، و به پزشکْ پاداش نیز می‌دهد و تا پایان عمرش سپاس‌گزار او خواهد ماند. یارانِ من باید به‌این امور توجه داشته باشند و همهٔ تلاش خویش را برای هدایت مردم جهان به‌کار گیرند.[1]

مانی در کِفَلایَه نشان داده است که تلقین‌گرِ بسیار زبردستی است. او تلقینهایش را به‌صورت پرسشِ «یکی از اصحاب» و پاسخِ مانی مطرح کرده است. شکوکی که معمولاً برای انسانها دربارهٔ تعالیمِ او پیش می‌آید را به‌عنوان پرسشهای یک صحابیِ مؤمنِ حقیقی ولی اندکی دچار تردید مطرح می‌کند و آن‌گاه به‌آنها با چرب‌زبانیِ بسیار مؤثری به‌یکی‌یکیِ آنها پاسخ می‌دهد؛ و پاسخهایش چنان است که پرسنده را به‌یقین می‌رساند که حتی شکوکش نیز نشانهٔ ایمان قویِ او است و او باید اطمینان داشته باشد که آن‌چه مانی می‌گوید از جانب عالَمِ بالا است و عین حق است و هر انسانی که خواهان نجات ابدی باشد باید همهٔ آن‌چه که مانی می‌گوید را با جان و دل بپذیرد.

سپس از زبان «یکی از اصحاب» خطاب به‌مانی می‌نویسد که من به‌یقین کامل رسیده‌ام که راهی که برگزیده‌ام حق است؛ لذا تصمیم گرفته‌ام که با همهٔ توانم به‌نبرد شیاطین بروم و آنها را شکست دهم و جهان را از عناصر ظلمت و امور شیطانی برهانم. من به‌یقین رسیده‌ام که روزه گرفتنِ همیشگی و ذکر و نمازِ دائمی بهترین عملی است که روح انسان را پالایش می‌دهد. من دمی بی‌ذکر و وِرد و دعا و نیایش به‌سر نخواهم برد و یک‌لحظه از عمرم را به‌غفلت نخواهم گذراند، زیرا به‌یقین رسیده‌ام که برای عبادت و ذکر و نیایش و روزه‌داری آفریده شده‌ام.

چنان‌که از نوشته‌های ابن ندیم و شهرستانی نیز خواندیم، مانی در کِفَلایَه تلقین می‌کند که در هر زمانی که بشریت به وضعیتی می‌رسیده که دخالت پروردگار برای نجات بشریت از گناهانی که دامن‌گیرشان است را می‌طلبیده پروردگار یک پیامبری را برمی‌گزیده و مأمور تبلیغ حقایق می‌کرده است؛ و اکنون که آخرزمان است مانی که مسیح موعود و پاراکلیت است را مبعوث کرده است. اکنون بشریت بیش از هر زمان دیگری گرفتار فساد و ماده و ظلمت است و

---

۱. کِفَلایَه، ۲.

نیازمند راهنمایی است. این وظیفه را پروردگار برعهدهٔ مانی نهاده است.

مانی گرچه از سنین ۴ـ۵ سالگی در مدرسهٔ پرورش کشیشِ مَندائیان در تیسپون پرورش یافته بود و سپس از سن ۱۲ تا ۲۴ سالگی در مدرسهٔ وابسته به‌صومعهٔ ایلخاییِ‌ها (مغتسله) در دشت‌میشان تعلیم دیده بود که پدرش ریاست آن‌را داشت و سپس خودش به ریاست آن رسید، ولی ادعا می‌کرد که نزد هیچ معلمی شاگردی نکرده و آموزش ندیده است (یعنی اُمّی است)، و آن‌چه که می‌گوید و می‌نویسد وحی آسمانی است که فرشتهٔ وحی از آسمان و از نزد «روشن‌یَزد» (خدای نور) برای او آورده است و می‌آورَد. به‌بیانِ دیگر، مانی تصریح می‌کرد که آن‌چه می‌گوید و به‌نوشته درمی‌آورَد نه سخنِ او بل‌که کلامِ خدا است، و چیزهائی است که او تا پیش از نازل شدنشان نه شنیده بوده و نه می‌دانسته است؛ زیرا به‌هیچ مدرسه‌ئی نرفته بوده و هیچ کتابی نزد کسی نخوانده بوده است تا اینها را یاد گرفته باشد. و همین خود بهترین دلیل است بر آن‌که این چیزها که می‌گوید و می‌نویسد نه از پیشِ خودش است، بل‌که آنها را خدا از آسمان بر دستِ فرشتهٔ وحی برایش فرستاده است تا به بندگانِ خدا برساند و راه سعادتِ ابدی را به‌همگان نشان دهد.

مانی را ما در خلال نوشته‌های خودش و با بازخوانیِ زندگی‌نامه‌اش که مریدانش نوشته بوده‌اند چندان پاک‌باز و باصداقت می‌یابیم که نمی‌توانیم به‌خودمان اجازه دهیم که بگوئیم او در ادعاهای بالا دروغ می‌گفته است. اما می‌توانیم بگوئیم که او از همان سنینِ کودکیش چندان غرق در رؤیاهای توهم‌انگیزِ پندارساختهٔ خویش بوده است که به‌راستی هم در رؤیاهای نیمه خواب و نیمه‌بیداری به سفرهای آسمانی (به‌معراج) برده شده، به‌راستی هم موجودی که فرشتهٔ وحی می‌پنداشته وقتی از آسمان به‌زیر می‌آمده را به‌چشم می‌دیده و وقتی فرشته پیامِ آسمان را برای او بازمی‌گفته او به‌گوش می‌شنیده است. این‌که گفته نزد کسی چیزی نه‌آموخته و کتاب نخوانده بوده است هم دروغ نگفته و گزافه نبافته است؛ بل‌که باید باور کرد که او وقتی در آستانهٔ بعثتِ خویش قرار گرفته به‌چنان حالتِ روحی‌ئی دچار شده بوده که فراموش کرده بوده که به‌مدرسه رفته بوده و فراموش کرده بوده که بسیار چیزها را نزد این و آن آموخته است. اکنون روان‌شناسیْ می‌تواند که این حالتِ روانیِ برخی افرادِ نادرِ به‌این‌گونه نامتعادل‌شده (اَنُرمال) را بررسی و اثبات کند. مانی نه در پیِ کسبِ جاه و مقام و نام بود نه در دنبال کسب ثروت و مال بود. برعکس، او آمده بود تا جاه و نام و مال و ثروت و لذت و خوشی را نفی و مردم را از آنها بیزار کند؛ و خودش نیز از آنها بیزار بود؛ پس چرا ما بپنداریم که او در سخنان و نوشته‌ها و ادعاهایش دروغ و گزافه می‌بافته است؟!

تعالیم مانی

چنان‌که تا اینجا دیدیم، مانی تعالیم دینِ نوینِ خویش را از دینهای متعددی گرفته و آنها با هم درآمیخته بود و ارائه می‌کرد. خدایش **روشن‌یَزد** (ایَزدِ نور) بود که با نام **زروان** و **وَهِشت‌شهریار** (سلطانِ بهشت) نیز از او یاد کرده است. روشن‌یزد دارای دَه دست‌یار بود به‌نامهای حِلم و عِلم و عَقل و تدبیر و غیب و حب و ایمان و وفاء و مروت و حکمت.[۱] «حکمت» در نوشته‌های مانی به‌معنای «دین مانی» است. مانی حکمت برای مردمِ جهان آورده بود و حکمت به‌مردمِ جهان می‌آموخت. مفاهیمِ نبوت و وحی و فرشتهٔ وحی را مانی از ادیان سامی میان‌رودان گرفته بود؛ و همان‌گونه که در ادیان سامی خدا در آسمان نشسته بود و پیامش را به وسیلهٔ فرشتهٔ وحی برای پیامبرش می‌فرستاد مانی پیام خدا را به‌توسط یک فرشته دریافت می‌کرد. اسطورهٔ آفرینشِ او مخلوطی از اساطیرِ ایرانی و سامی بود و بخشی را نیز از تورات مسیحیان گرفته بود. آدم و حَوّای داستانهای مسیحیان در نوشته‌های مانی جای ویژه‌ئی دارند. نظریهٔ تضاد خیر و شر را از آئینِ مَزدایَسنه و آئین زروانی گرفته بود. عقیده به‌تقابلِ ازلیِ شیطان و خدا را از زروانیان و دیصانیها، و نبردِ ازلیِ نور و ظلمت را از غنوصیان و دیصانیها گرفته بود که آنها نیز به‌نوبهٔ خودشان از ایرانیان و زروانیها گرفته و به‌سلیقهٔ خودشان پرورده بودند. زهد و شادی‌ستیزی و رنج‌پسندی و اجتناب از هرگونه لذت را از مغتسله و صابیان و مسیحیان و بودائیان گرفته بود. عقیده به‌تناسخ (زندگیهای پی‌درپی به‌خاطر پالایش یافتنِ روح و طی کردن مراتبِ تکامل) را از بودائیان و هندوان گرفته بود. زندگیِ اخروی و بهشت و دوزخ را از مزدایَسنان گرفته و به‌گونهٔ خاصی پرورده بود. و از ترکیب همهٔ اینها تعالیم نوینی را ایجاد کرد که قرار بود (خودش این‌را در نوشته‌هایش تصریح کرده بود) جای همهٔ ادیان موجود در جهان را بگیرد.

چنان‌که گفتیم، مانی ابتدا تعالیمش را به زبان پهلوی نگاشته بود و رسالهٔ شاپورگان را که به‌شاهنشاه تقدیم داشت به زبان پهلوی بود. ولی چون‌که شاگردانِ او عُمدَتًا خوزی و آرامی و سریانی بودند بعدتر همهٔ کتابها و رساله‌هایش را به زبان سریانی نوشت، و نوشته‌هایش را برای آن‌که به‌اذهان عوام نزدیک کند با نگاره‌های (تصاویرِ) توضیح‌دهنده آراست.

ابن ندیم نوشته که مانی هفت کتاب به زبان سریانی نوشت. ترجمهٔ عربیِ نام این کتابها را ابن ندیم چنین آورده است: ۱- سِفر الاَسرار، ۲- سِفرُ الجبابره، ۳- سِفرُ الأحیاء، ۵-

---

۱. الفهرست، ۵۰۹.

فرائضُ المُحِبّین، ۶- فرائضُ المستمعین، ۷- پراگماتیا.[۱] نامهای این کتابها به زبان امروزینِ ما چنین می‌شود: کتاب رازها (امور غیبی)، کتابِ قهرمانان، کتابِ زندگان، تکالیفِ هواداران، تکالیفِ نیوشگان، احکامِ عبادی.

خودِ مانی نام کتابهایش را در کِفَلایَه آورده و از کتابی به‌نام انجیلیون بزرگ نیز یاد کرده است. انجیلیون -که در قرآنْ به‌شکلِ انجیل آمده است- لفظی سُریانی به‌معنای «مَلَکوت» است. مَلکوت نیز عبری است و به‌معنای «ازآنِ ملائکه» است. انجیلیون دارای ۲۲ سوره بوده به‌شمارۀ حروف الفبای سریانی؛ و هر سوره با یکی از این حروف شروع می‌شده، و نام هر سوره از این حرفِ اولش آمده بوده است؛ مثلاً، سورۀ الفا، سورۀ بتا، سورۀ جیما، سورۀ دال، تا آخر. «سورا» نیز واژۀ سریانی بود که معنایش «حصار» و «دیواربند» است.

کتابِ **سِفر الاَسفار** (یعنی کتابِ کتابها) در اثبات نبوتِ آخرزمانیِ مانی و منسوخ شدنِ دینهای موجود و ناحق و شیطانی بودنِ برخی دیگر از دینها و پیامبران بود. یعقوبی نوشته که مانی در کتابِ «سِفر الاسرار» معجزات انبیای پیشینه را رد کرده بود.[۲] و ابن ندیم نوشته که مانی در کتاب سفر الاسرار کلیۀ ادیان گذشته را مورد بررسی و نقدِ کوبنده قرار داده بود. او برخی از بابهای این کتاب با عنوانهای «پسرِ زنِ بیوه که یهودیان بردار زدند» و «گواهی عیسا برضد خودش در شهر یهودا» و «گواهی آدم برضد عیسا» مسیح و دین مسیحیان را کوبیده بود. در بابهای دیگر با عنوانهای «فرومایگان در دین» و «قول دیصانیها دربارۀ نفس و جسد» و «رَدّیّه بر عقیدۀ دیصانیها دربارۀ حیات» و «باب پیامبران» و «باب قیامت» و ابواب دیگر به‌نقد ادیان دیگر پرداخته بود.[۳]

کتاب **پراگماتیا** تعلیم راه و روش عبادت و روزه‌گیری و مهار نفسِ اَمّاره از گرایش به شهوتها و آموزش راههای گوناگونِ نُدبه و زاری و خودآزاری به‌منظور خلاصی دادن نفس از عناصر ظلمانی بود.

در کتاب «تکالیف نیوشگان» مانی گناه و ثواب را برای عوام بیان کرده بود. یاد داده بود که عوام چه‌گونه زندگی کنند، از چه چیزهائی دوری گزینند، و از چه راههائی رزق حلال کسب کنند و چه‌گونه عمل کنند تا مرتکب حرام نشوند.

همۀ این کتابها را مانی به زبان سریانی نوشت که زبان مقدس دینهای سامی بود و گفته

۱. الفهرست، ۵۱۹.
۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۰- ۱۶۲.
۳. الفهرست، ۵۱۹- ۵۲۰.

می‌شد که خدا با همین زبان با پیامبرانش سخن می‌گوید. یعنی مانی چون‌که پیامبر خدا بود خدا با زبان سریانی با او سخن می‌گفت. محمدعلی باب و بهاء الله نیز که ۱۶ سده پس از مانی ظهور کردند کتابهاشان را به زبان عربی نوشتند که زبان مقدسِ وحی در دین اسلام بود و خدای اسلام با همین زبان سخن گفته بود و می‌گفت. این‌دو نیز معتقد بودند که خدا در هر زمانی که یک پیامبری پس از پیامبر اسلام مبعوث کند با زبان عربی با پیامبرش سخن می‌گوید؛ لذا آن‌چه بر آنها وحی شده بود به زبان عربی بود. به‌بیانِ دیگر، خدای مانی زبانش سریانی بود و خدای باب و بهاءالله زبانش عربی بود. خدای اسرائیلیان نیز می‌دانیم که زبانش عبری بود.

آن‌بخش از نوشته‌های پراکندهٔ مانی که در ترکستان چین و مصر و شمال آفریقا به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و قبطی (مصری) و لاتین (اروپایی) تا کنون کشف شده است ترجمهٔ نوشته‌های مانی از سریانی به زبانهای محلی است که توسط رسولانش صورت گرفته بوده است.

در الاهیاتِ مانی که او از دینِ کهنِ زروانی گرفته بود، دو خدا در جهان وجود دارند که هردو آفریدگارند و از ازل با هم وجود داشته‌اند؛ یکی نور و خیر است و دومی ظلمت و شر. زروان خدای خیر و نور است و شیطان خدای شر و ظلمت. خدای خیر نزد مانی شباهتی به سپنته‌مَنیو، و خدای شر شباهتی به‌انگرَمَنیو دارد؛ ولی تفاوتشان با سپنته‌منیو و انگرَمَنیو در آن است که سپنته‌مَنیو و انگرَمَنیو در آئین مَزدایَسنه دو خصیصهٔ انسانی و در درون انسان‌اند که به‌همراه انسان آفریده شده‌اند؛ ولی در عقیدهٔ مانی دو آفریدگارند که اولی آفرینندهٔ خوبیها و روحانیات است و دومی آفرینندهٔ بدیها و مادیات؛ و هردو شنوا و بینا و آگاه‌اند. این دو خدا نزد زروانیها یکی هُرمَزد است و دیگری اهریمن؛ و هردو از درونِ زروان پدید آمده‌اند که فضای بی‌کرانه و خدای حقیقی است؛ و هرکدام از این‌دو نیز آفریدگار است؛ اولی آفریدگارِ نور و خیر و دومی آفریدگارِ شر و تاریکی.

نزد مانی زروان و اهریمن رو در روی یکدیگر قرار دارند؛ و **روشن‌یَزد** نیز جای زروانِ زروانیها را گرفته است و فراتر از زروان و اهریمن است ولی آفریدگار نیست و آفریده هم نیست بل‌که جهانِ نورِ ازلی و ابدی است و نورٌ عَلیٰ نور است. ولی این نورٌ علیٰ نور در مواردی در نوشتهٔ مانی با خدای نور یکی می‌شود و در هم می‌آمیزد و تمییزشان برای ما ناممکن می‌شود. دربارهٔ صفاتِ اهریمن نیز در نوشته‌های مانی آشفتگی بسیار دیده می‌شود؛ و گاه می‌بینیم که خودش آفریدگار است و گاه می‌بینیم که آفریدهٔ خدای ظلمت است. اورمَزد نیز در مواردی در نوشته‌های مانی دیده می‌شود که به‌گونهٔ آشفته‌ئی با زروان در هم آمیخته است. از این‌رو در

الاهیاتِ مانی آشفتگیِ بسیار دیده می‌شود که ناشی از چندگانگیِ کتابهای او است که در زمانها و مکانهای گوناگون نوشته بوده است.

در تعالیمِ مانی، همچون نزد زروانیها، هرچه خیر و نفع و پسندیده است آفریده خدای نور است و هرچه بد و زیان و ناپسند است آفریدهٔ خدای ظلمت است. جهان این دو خدا از ازل (یعنی همیشه و از زمانِ بی‌آغاز) از هم جدا بوده است. نور دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در بالا قرار داشت (همان جائی که بعدها آسمان شد)؛ و ظلمت دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در پائین قرار داشت (همان جائی که بعدها زمین شد). پیش از آن‌که زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان پدید آیند این دو جهان از هم جدا بودند. ظلمت تصمیم گرفت که جهان نور را تسخیر کند و خیر و نیکی را از جهان براندازد. خدای نور و خیر برای آن‌که با خدای ظلمت مقابله کند عناصر نورانی را آفرید تا به‌عنوان لشکریان او با لشکریان ظلمت بستیزند و نگذارند که آنها به‌جهان نور نزدیک شوند؛ و عناصر نورانی که لشکریان ظلمت می‌ربایند را بازگیرند و نگاه دارند. خدای ظلمت و شر نیز لشکریان خویش را آفرید. در اثر تلاشهای خدای ظلمت برای تسخیر جهان نور، ظلمت توانست که با نور همکنار شود و با او درآمیزد. از این زمان ستیز ابدی نور و ظلمت آغاز شد. خدای نور برای آن‌که عناصر نورانی را از بند عناصر ظلمانی برهاند آسمانها و زمینها را آفرید و پارگینی (خندقی) پهناور و ژرف با دیواره‌ئی بلند پیرامونِ جهان کشید تا عناصر ظلمت را که از درون عناصر نور برمی‌کشید در آن اندازد و نور را بپالاید. از آن اندازه عناصر نور که از ظلمت پالود خورشید و ماه و اختران را ساخت تا هرکدام به‌نوبهٔ خود عناصر نورانی را از عناصر ظلمانی بپالایند. علاوه بر ذواتِ نورانی، آب و نسیم نیز از لشکریان خدای نور بود. زیرا خدای ظلمت برای خویش دود و سوزندگی و مِه و سرما و گرما را آفریده بود. سرما را خورشید بی‌اثر می‌کرد، سوزندگی را آب بی‌اثر می‌کرد، گرما را نسیم بی‌اثر می‌کرد، تاریکی را خورشید و ماه و اختران بی‌اثر می‌کردند. چنین بود که نبردِ اینها به‌پدید آمدنِ روز و شب و فصول طبیعت انجامید و خلقت در جهان به‌توسط این دو خدای ستیزنده آغاز شد که یکی همه نیکیها را آفرید و یکی همه بدیها را.

در آغازِ این نبردها اهریمن از درون ظلمت پدیدار شد تا به‌یاری ظلمت بشتابد. ذات اهریمن که مخلوطی از عناصر ظلمت است ازلی نیست ولی گوهرش که تاریکی است ازلی است و همراه با تاریکی وجود داشته است. اهریمن صفت ابلیس گرفت و فرمان‌دهِ سپاه ظلمت بود. اهریمن دست‌به‌کارِ ساختن ماده شد تا نور را در ماده محبوس کند؛ و روشن‌یزد کوشید که مانع او برای آفرینشِ ماده شود. خدای نور (روشن‌یزد/ زروان) یک ذات نیرومندِ نورانی و

روح خالص به‌نام اورمزد آفرید و به‌نبرد اهریمن فرستاد و پنج ایزد که نسیم و بوی خوش و نور و آب و آتش بودند را به‌فرمان او نهاد. چون اورمزد با این لشکرها از آسمان فرود آمد تا به پیکارِ اهریمن برود اهریمن با لشکریانش که دود و سوزندگی و سیاهی و یخ‌باد و مِه بودند به‌پیکارِ او برخاست. اهریمن بر اورمزد پیروز شد و او را در میان عناصر ظلمت گرفت و عناصر پنج‌گانهٔ نورانی را با عناصر پنج‌گانهٔ ظلمانی آمیخته کرد.

تلاشهای اورمزد برای رهایی از حصارِ عناصرِ ظلمت به‌جائی نرسید، و از ترکیب عناصر مادی و نورانی موجودی پدید آمد که «آدم» نامیده شد. آدم موجودی بود که از نور و ظلمت پدید آمده بود و هم عناصر خیر در او بود و هم عناصر شر. اورمزد برای یاری به‌آدم و رها کردن او از دست شیطان و عناصر ظلمتْ عیسای آسمانی را فرستاد که ذات نورانی و روح خالص بود. اهریمن نیز «حواء» را از عناصر مادی که در درون آدم بود پدیدار کرد تا آدم را به‌عناصر ظلمانی علاقه‌مند سازد. عیسای نورانی که یکی از خدایانِ ازلی است به‌آدم گفت که از حواء بپرهیز زیرا قصد دارد که عناصر نورانی که در تو هست را نابود کند و تو را به‌جهنم بفرستد. جهنم را نیز به‌او نشان داد که شکنجه‌گاه ابدی در زمین بود.

حواء ـ آن‌گونه که ابلیس به‌او تلقین کرده بود ـ خوردنیهای لذیذ به‌آدم نشان داد و آدم هوس خوردن کرد، و چون خورد شهوت بر او غالب شده اختیار از دست داد و با حواء آمیزش کرد. از این آمیز دختری پدید آمد که نامش «آز» بود (یعنی هوای نفس). پس از آن فرزندان دیگری نیز از آمیزشهای بعدیِ آدم و حوا پدید آمدند. «آز» کارآترین ابزار اهریمن برای فریب دادن فرزندان آدم و کشاندنشان به‌مرحلهٔ خوردن غذاهای لذیذِ شهوت‌زا و آمیزش با زنان شد؛ به‌وسیلهٔ خوردن و آمیزش جنسی بود که عناصر نورانی در آدمها تضعیف می‌شد و آنها را از عناصر ظلمت می‌انباشت تا جائی که تبدیل به‌لشکریان اهریمن می‌شدند و به‌ستیز با لشکریان اورمزد می‌رفتند. در دنبالهٔ این نبرد بود که موجودات روی زمین پدید آمدند که بخش عمدهٔ وجودشان از عناصر ظلمانی ـ یعنی تن ـ و ساختهٔ اهریمن تشکیل شده بود، و عناصر نورانی نیز روحِ آنها را تشکیل می‌داد.[۱]

این‌گونه، روح انسان که عنصر نورانی بود در کالبد مادیِ تن که متعلق به‌جهان شیطان بود زندانی شده بود. از آن هنگام انسان در این جهانِ مبتنی بر ستیزِ خیر و شرْ مجموعهٔ هردو ضد شد؛ یعنی از سوئی دارای روحی بود نورانی و آسمانی و متعلق به‌جهان نور و ملکوت، و از سوی دیگر دارای جسمی بود ظلمانی مادی و متعلق به‌جهان تاریکی و دارای هوسهای

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹ـ ۱۶۰. شهرستانی، ۲۶۹ـ ۲۷۳. الفهرست، ۵۱۱ـ ۵۱۵.

نفسانی و گرایشهای شیطانی. وظیفهٔ انسان آن بود که با سرکوب آز و هوا و هوس، با خودداری از خوردن گوشت و نوشیدن باده و از آمیزشِ با زن، خویشتن را بپالاید و عناصر ظلمانی را از خود برانَد و دور کند.[۱]

ماده در تعالیم مانی اساس و مایهٔ شر و بدی است؛ و تا زمانی که گرایش انسان به‌مادیات از میان نرفته باشد شر و بدی برجا خواهد بود. تعریفی که مانی از بدی به‌دست می‌داد شامل زن و گوشت و میوه و خوراکیهای لذیذ و باده و همهٔ چیزهائی می‌شد که بشر به‌طور فطری به‌آنها گرایش و نیاز داشت. این گرایش و نیازِ فطری را مانی «هوای نفس» نامید. هرچه برای آدمها خوشی و لذت می‌آورد از ماده بود، و مانی می‌گفت که گرایش به‌اینها از تحریکات شیطان است و انسان باید از آنها دوری جوید. قدرتِ سیاسی نیز از تجلیات ماده و ناشی از تحریکات شیطان بود. لذا سلطنت در عقیدهٔ مانی یک پدیدهٔ شیطانی بود که انسان پرهیزکار باید از آن دوری جوید و امور جهان را به‌خود رها کند تا لشکر نور بتواند ظلمت را شکست دهد و ماده را نابود کند برای آن‌که نور در جهانْ فراگیر شود.

تعالیمی که مانی آورد از همه‌سو مخالف سنتهای فرهنگی و دینیِ هزاران‌سالهٔ ایرانیان بود که اساسش بر ضرورت آبادسازی و زیباسازی جهان و شادزیستی نهاده شده بود، به سلطنت به‌عنوان برقرارکنندهٔ نظم و امنیت و آرامش جامعه تقدس می‌داد و آن‌را «خشترَ» می‌نامید، و زهد و رنج‌کشی را می‌نکوهید. به‌همین سبب بود که مغان و دربارِ ایران خیلی زود به خطرناک بودن دین مانی پی بردند و فعالیتش در ایران را ممنوع کردند و او مجبور شد که از ایران برود. تعالیم او در بیرون از ایران پرورده شد و شکل نهایی خویش را گرفت. شاید به‌پائین کشاندنِ اهورَمَزدا (اورمَزد) از مقامِ الوهیتِ قدسی و هم‌پایه قرار دادنِ او با اهریمن توسط مانی به‌خاطر ضدیتی بود که در او نسبت به‌مغان و آئین مَزدایَسنه ایجاد شده بود. چنان‌که دیدیم، اورمزد -در آموزه‌های مانی- آفریدهٔ زروان است و وظیفه‌اش نبرد با اهریمن است؛ ولی به رغم آن‌که حمایت کامل زروان را با خود دارد در برابر اهریمن شکست می‌خورَد و به‌بند و حصارِ ماده و ظلمات می‌افتد. در اینجا نوعی ضدیتِ شدید با دین مَزدایَسنَه را در مانی می‌بینیم. او از این‌که ایرانیان به‌تعالیمِ دینِ مزدایَسنَه پابندی شدید نشان می‌دادند، مال و ثروت و شادی و خوشی را دوست می‌داشتند، و جهان را با کار و تلاشِ همیشگیِ خویش آباد می‌داشتند (یعنی به‌ماده و ظلمت کمک می‌کردند که توان‌مند بماند) سخت در خشم بود. پیش از این از نوشتهٔ او خواندیم که چه اندازه به‌شاه و حکومت‌گرانِ ایرانی تاخته و آنها را گمراهانِ

---

۱. شهرستانی، ۵۱۵.

حق‌ستیز نامیده بود که با توانِ بسیاری که دارند مانع از گسترش حق و حقیقت به‌توسط مانی و پیروانش می‌شوند و می‌خواهند که مردمْ همچنان در گمراهی بمانند و یاورِ ظلمت باشند.

اساس تعالیم مانی بر زهد و دنیاگریزی و بر شالوده‌ئی که به‌جهان با یک دید بدبینانه می‌نگریست بنا شده بود. انزواگرایی و بی‌توجهی به‌امور جهان اساس تعالیم او بود. تعالیمِ او او انسان را به‌موجودی بی‌خاصیت تبدیل می‌کرد که در دنیای اوهام زاهدانه از زندگی واقعی دست بشوید و در خوابی بیدارنشدنی بزیَد؛ و با دست شستن از دنیا و لذتهایش و با ازدواج نکردن، سعادت جاودانی در دنیای دیگر را برای خودش تضمین کند. ضدیت مانی با دین مَزدایَسنَه چندان بود که هرچه زرتشت تشویق کرده بود او تقبیح می‌نمود. آباد کردن جهان از راه کشاورزی و دام‌داری در تعالیم زرتشت از برترین حسنات است، و در تعالیم مانی بدترین کارها است زیرا به‌تقویت خدای ظلمت می‌انجامد. شادزیستی در تعالیم زرتشت تشویق شده است ولی در تعالیم مانی شادی حرام و گناه است، و رنجِ دل و اندوهِ دایمی از مستحبات است. خودآزاری در تعالیم زرتشت از گناهان است ولی در تعالیم مانی از فضایلِ بزرگ است؛ زیرا خودآزاری سبب کشته شدن عناصر ظلمانی و شیطانی در انسان و تقویت عناصر نورانی و آماده شدن انسان برای انتقال به‌بهشتِ برین می‌شود. گرسنگیِ اختیاری (یعنی روزه گرفتن) در دین مَزدایَسنَه از گناهان بزرگ بوده که چنان‌چه کسی مرتکب می‌شده می‌بایست که برای بخشوده شدنش کفاره بدهد؛ ولی روزه‌داری و گرسنگی کشیدن نزد مانی از واجبات دین و عاملِ پالایش روح شمرده شده است. در دینِ مَزدایَسنَه چیزی به‌نام نُدبه و دعای التماس‌آمیز و تضرع وجود نداشته زیرا اندوهِ اختیاری از مُحَرَّمات بوده است؛ ولی نزد مانی نُدبَه و زاری برای آمرزش‌خواهی از خدا جایگاه والای خاصی دارد. در تعالیم زرتشتْ ستایش زن بخشی از آئینهای نماز بود و در عبارتهائی همچون «مادران را می‌ستائیم که،... دوشیزگان را می‌ستائیم که...، زنان را می‌ستائیم که...» بیان می‌شد، و یکی از برکت‌آفرین‌ترین ایزدانش زن بود (اناهیتَه) که شادی و خوشی را نیز او برای انسان می‌آورد، و ساز و خُنیا و بزم‌افروزی را نیز او به‌انسان آموخته بود؛ ولی زن نزد مانی موجود پلیدی بود که می‌بایست انسان از آن دوری جوید تا به رستگاری برسد؛ و هرکه به زن که مادهٔ اصلیِ شر و بدی است علاقه نشان دهد رستگاریش محال است.

آن‌چه از عقیدهٔ مانی برمی‌آمد آن‌که انسانِ مادی از آمیزش روح و ماده آفریده شده بود، و تا زمانی که این‌دو به‌هم آمیخته بودند حیات بشر تداوم داشت و در جهنم که همین جهان مادی است به زندگی ادامه می‌داد. بشر زمانی به‌سعادت ابدی و بهشت جاویدان می‌رسید که

از ماده و عناصر ظلمت رهایی یافته از زندانِ تن رهیده و به‌عالَم نور برگشته باشد. عالَم نور نیز جهانِ بیرون از این جهانِ مادی و بیرون از این زمین است و جهان ملکوت آسمانی است. انسان فقط زمانی می‌تواند به‌سعادت برسد که از زندانِ مادی تن رهیده باشد، یعنی دیگر به‌شکل مادی فعلی وجود نداشته نباشد. به‌عبارت دیگر سعادت انسان با مرگِ او آغاز می‌شود، زیرا روح که عنصر نورانی است با مرگ انسان از قفس تنِ مادی که ظلمانی است رهایی می‌یابد. اما رها شدنِ روح از اسارت تن نیز شروطی دارد که نخستینِ آن گرویدن به‌دین مانی و اجرای تعالیم او است. کسی که پیرو مانی نباشد وقتی بمیرد باز روحش را اهریمن و ماده و لشکریانِ ظلمت تسخیر می‌کنند، و در تنِ دیگری به‌همین زمین که دوزخ و شکنجه‌گاهِ همیشگی است برمی‌گردد.

آفریدگان اهریمن ـ به‌گفتهٔ مانی- در باده و زن و گوشت لانه کردند تا هرگاه کسی باده بنوشد یا با زنی همخوابی کند یا گوشتِ یکی از جانوران بخورد، وارد کالبدش شوند و روح را هرچه بیشتر به‌سوی شر و ظلمات بکشانند و به‌شکنجهٔ جاوید گرفتار سازند. خطرناکترین دیوی که اهریمن برای فاسد کردن روح بشر آفرید ـ به‌گفتهٔ مانی- آز (حرص و دنیاطلبی) بود. آز می‌توانست که همراه همهٔ اجسام مادی وارد کالبد انسان شود. آز در همهٔ ذرات ماده وجود داشت و همین‌که کسی به‌یکی از مادیاتِ دنیایی علاقه‌مند می‌شد بی‌درنگ لشکر آز از آن ماده وارد کالبدش می‌شد و او را وسوسه و مفتون می‌کرد و وامی‌داشت که برای حصول آن چیز مادی دست به‌کارهای ناشایسته بزند و به‌سپاه شیطان بپیوندد.

تعالیم مانی ـ بی‌آن‌که خودش دانسته باشد- تبلیغ‌گرِ فنای بشریت بود، و این منفی‌ترین و زیان‌بارترین جنبهٔ تعالیم او بود. او مؤمنین را به‌گریز از همسرگزینی تشویق می‌کرد، و به‌این وسیله راه را برای انقراض نسل بشر هموار می‌ساخت؛ زیرا وقتی انسانها زن نمی‌گرفتند زاد و رود انجام نمی‌گرفت و نسل بشر ورمی‌افتاد. این بخش از تعالیمش را مانی ـ ناآگانه و بدون بی به برآیندش- از تعالیمِ یک شاخه از پیروانِ عیسا مسیح گرفته بود. در تعالیمِ این شاخه از پیروانِ عیسا مسیحْ انسان مؤمنِ کسی است که زن نگیرد. بر اساس همین دستور در این مذهب بود که مؤمنین واقعیِ آنها ازدواج نمی‌کردند، یعنی دخترانِ مؤمنِ واقعی شوهر نمی‌کردند و مردانِ مؤمنِ واقعی زن نمی‌گرفتند.

مانی تعلیم می‌داد که انسان وظیفه دارد که از سپاه اهری‌مَن دوری جوید، زن نگیرد، گوشت نخورد، باده ننوشد، شادی نکند، دزدی نکند، دروغ نگوید، باده ننوشد، بخل نورزد، دستش را به‌خون هیچ انسانی آلوده نکند، زنا نکند، و به‌سحر و جادو متوسل نشود.

دیگر وظیفهٔ انسان در تعالیم مانی آن بود که با کارهای پسندیده لشکر شیطان را از خود براند، و روح خود را بپالاید و ذرات ظلمت را از خود دور کند و چنان کند که نور خالص شود و شایستهٔ انتقال به‌جهانِ نور و لذات ابدی که جهان زُروان و روشن‌یَزد است شود.

زُروان و روشن‌یَزد در تعالیم مانی عالَمِ مجرد بود که بدایت و نهایت و زیر و بالا و حد و مرز نداشت، و کسی که مؤمن و پارسا و دنیاگریز و پرهیزنده از مادیات بود، روحش پالایش می‌یافت و نور خالص می‌شد و می‌توانست که به‌آن عالَم انتقال یابد. چون سپاهِ اهری‌مَن در باده و زن و گوشت و اشیای هوس‌انگیز وجود داشتند، وظیفهٔ انسان پرهیز از زن و باده و شهوات نفسانی و از خوردن گوشت بود. اینها برای شاگردان طراز اول مانی که روحانیونی در کالبد مادی تلقی می‌شدند به‌کلی حرام بود، اما مردم عادی مجاز دانسته می‌شدند که به‌اندازهٔ نیازشان از آنها برخوردار شوند، ولی مواظب باشند که وسوسهٔ دیوِ آز برآنها اثر نگذارد و آزمند نسازد. کسی که در این زندگی نمی‌توانست از متاع دنیا چشم‌پوشی کند اما به‌دین مانی و بریدن از تعلقات مادی علاقه داشت، در زندگی بعدیش طاهر به‌دنیا می‌آمد و آن‌گاه هوس متاع دنیایی را در دل نداشت و می‌توانست که پالوده و روحانی شده شایستهٔ انتقال به‌عالم زُروان و ملکوت آسمان شود.[۱]

مانی اساس عقیده به‌پالایش روح و آمادگی برای انتقال به‌عالم نور را از تعالیم بودا گرفته بود، و می‌گفت که انسان آفریده شده است تا مراحل کمال را پیموده روحش را بپالاید و نورانی سازد و آن‌گاه به‌ملکوت آسمانها و بهشت برین منتقل شود. چه‌گونگیِ پیمودن راه کمال نزد مانی با تعالیم زرتشت تفاوت اساسی داشت. او معتقد بود که کسی که در زندگیش موفق به‌تزکیهٔ نفس و پیمودن مراتب کمال نشود، وقتی دوران عمرش به‌سر رسید روحش دوباره در کالبد دیگری به‌جهنمِ زمین برمی‌گردد تا به راهش ادامه دهد. یک نفر ممکن است که در اثر آن‌که در زندگیش راه شیطان را در پیش گیرد بارها به‌دنیا بازگردد و هر بار مراتبی از درجات کمال یا سقوط را طی کند. کسی که در این زندگی از مانی و تعالیمش پیروی کند و بکوشد که به‌اندازهٔ توانش از ماده و شر و عناصرِ ظلمت دوری جوید در زندگی آینده‌اش یک انسان روحانی به‌دنیا می‌آید و برای صعود به‌ملکوت اعلی آمادگی می‌یابد. انسانِ مؤمن و پیروِ مانی برای آن‌که به‌مرحلهٔ کمال مطلق برسد ممکن است که بارها و بارها در زندان تن و در زندگیهای متعدد به‌این دنیا بیاید و از دنیا برود و هربار مراتبی از مراحل را پشت سر بگذارد و به‌کمال نزدیک شود. سرانجام زمانی فرامی‌رسد که همهٔ مؤمنینِ روی زمین که به‌مانی ایمان داشته‌اند

---

۱. الفهرست، ۵۱۴ ـ ۵۱۸. شهرستانی، ۲۶۹ـ۲۷۳. کریستنسن، ۲۷۳ به‌بعد.

این مراتب و مراحل را گذرانده به‌کمال رسیده‌اند، و آن‌زمان هنگام شکست کامل شیطان و ظلمت، و هنگام جدایی جهان زروان از جهان اهریمن است.

با این تعبیر، دوران سعادت انسان ـ در تعالیم مانی ـ زمانی آغاز می‌شود که خودِ انسان در این دنیا وجود نداشته باشد؛ و هرگاه که همهٔ انسانهای روی زمین از دنیا رفته باشند آن‌گاه پیروزیِ نهاییِ نور بر ظلمت و رزوان بر اهریمن تحقق یافته است و آن‌گاه است که نور و خیر سراسر جهان را فرامی‌گیرد و ظلمت و شر برای همیشه ناپدید می‌شود.

مؤمنینی که با پیروی از تعالیم مانی از عناصر مادی پالوده شده و تبدیل به روح خالص شده‌اند (روحانی شده‌اند) پس از مرگشان به‌عالَمِ نور و بهشت برین خواهند رفت، و کسانی که نتوانسته‌اند خود را از عناصر مادی بپالایند در دوزخ خواهند ماند که همین زمینِ مادی است. بهشت جایگاه لذت ابدی است و دوزخ جایگاه شکنجهٔ همیشگی. زروانِ روشَن‌یَزد و ایزدان در بهشت‌اند، و اهریمن و یاورانش در دوزخ. به‌این‌سان، جهان نور و جهان ظلمت از هم جدا می‌شوند و به‌همان حالتی برمی‌گردند که پیش از وجودِ کائنات داشتند. همهٔ عناصر نورانی و روحانی به‌بهشتِ عالَمِ نور خواهند پیوست، و همهٔ عناصر ظلمانی در دوزخِ جهانِ ظلمت خواهند ماند و برای همیشه در شکنجه خواهند بود. دوزخیان به بهشتیان التماس می‌کنند که کاری برایشان انجام دهند، ولی پاسخِ بهشتیان به‌آنها سرزنش است که چرا در زندگی‌شان کارهائی کردند تا این‌گونه در شکنجه‌گاه بمانند. بهشتیان برای همیشه در بهشت، و دوزخیان برای همیشه در دوزخ خواهند بود.[۱]

گفتیم که عقیده به‌تناسخ را مانی در سفرهایش به‌هندوستان و ترکستانِ چین از پیروان بودا گرفته بود. تناسخ در آئینهای هندی یک عقیدهٔ کهن بود و بودا نیز آن‌را پرورده کرده بود. بودا این عقیده را پرورده کرده بود تا به‌برخی از چراییها که در رابطه با قضا و قدر برایش مطرح بود پاسخ دهد، و علت سعادت و شقاوت انسانها بدون دخالت خودشان را توجیه کند. او می‌دید که برخی از انسانها در محیطی پیدا می‌شوند و رشد می‌کنند که همیشه در رنج و محنت‌اند، و برخی دیگر در محیطی که همیشه در ناز و نعمت‌اند. شاید او به‌دنبال یافتن پاسخی به‌این پرسش بود که چرا باید چنین باشد؟ و آیا انسانها در این سرنوشت دخالتی دارند؟ اگر دخالت ندارند آیا این امر تصادفی است یا مُقَدَّرِ از پیش تعیین‌شده است؟ او به‌این نتیجه رسید که چه‌گونگیِ زیست انسان از لذت و درد و خوش‌بختی و بدبختیْ بازتاب زندگی او در مرحلهٔ گذشته است و آن‌چه او اکنون در آن‌است خودش در زندگی گذشته برای

---

۱. الفهرست، ۵۱۹.

خودش گره زده است. بنابر این عقیده، انسان بارها و بارها به‌دنیا می‌آید و از دنیا می‌رود و در این زندگیها مسیر کمال را طی می‌کند تا به‌کمالِ مطلق و «نیروانا» برسد و به روح خالص مبدل گردد. مانی این باور را از بودائیان گرفته به‌گونه‌ئی تبلیغ می‌کرد که عوام‌فهم باشد و مردم را به‌دینِ او علاقه‌مند سازد.

جنبه‌هائی از عقیده به‌دو نیروی خیر و شر را مانی از تعالیم زرتشت اقتباس کرده بود، ولی به‌گونه‌ئی بسیار ناقص‌تر از آن‌چه در گاتَه مطرح شده بود. در گاتَه خیر و شر دو گوهرند که با انسان زاده شده و همراه اویند و از ذات او جدا نیستند؛ نزد مانی این دو گوهر همچون دو خدای رقیبِ ازلی جلوه‌گر شده‌اند که در بیرون از انسان وجود دارند و جهان در آغاز آفرینش در میان آن‌دو تقسیم شده بوده است. در اینجا مانی عقیدهٔ زروانی‌ها را بازتاب می‌داد. در حالی که خیر و شر در گاتَه به‌صورتِ دو خصلتِ قابل تعریفِ دقیق مطرح شده‌اند که یکی فضیلت و دیگری رذیلت است، در عقیدهٔ مانی هریک از خیر و شر آفریننده و اداره‌کنندهٔ حقیقی پنداشته شده است که هرکدام قلمرو خاصِ خودش را دارد و پیروان خویش را به‌سوی آن می‌کشاند. تنها وجه مشترک میان خیر و شر نزد زرتشت و مانی در پایان دنیا دیده می‌شود، و آن این‌که مانی هم مانندِ زرتشت عقیده داشت که سرانجامْ خیر و نور به‌پیروزی نهایی خواهد رسید و شر با همهٔ سپاهش برای همیشه از عالم زُروان جدا خواهند شد. در اینجا نیز تفاوت زرتشت و مانی در آن‌است که زرتشت پیش‌بینی کرده که پس از پیروزی نهایی سپنته‌مَنیو بر انگرَمَنیو، سعادت مادی بشر به‌تحقق می‌رسد و ستم از جهان رخت برمی‌بندد و همگان از همهٔ نعمتهای روی زمین برخوردار می‌شوند و دیگر محرومیت و ستم وجود نخواهد داشت و عدالت مطلق و سعادتِ همگانی در سراسر گیتی حکمفرما خواهد شد؛ ولی مانی در این مرحله قناعت مطلق و چشم‌پوشی از لذتهای مادی و دنیایی را می‌بیند، که چون دیگر دیو آز وجود ندارد کسی به‌خورد و نوش و زن میل نخواهد کرد و رغبت به‌لذتهای مادی از بین خواهد رفت و بشر در آسودگی خیال و رضایت کامل و زهد مطلق خواهد زیست، و از آن‌پس هیچ نیازی به‌مادیات دنیایی را در خود احساس نخواهد کرد؛ و این زمانی خواهد بود که بشر نه در این دنیا بل‌که در عالم زُروان و روشن‌یزد، و در روشن‌وَهِشت بوده باشد که دنیای دیگر است.

در تعالیم گاتَه وظیفهٔ انسان کاملاً مشخص و فرجام او نیز در ارتباط با کردار و رفتارش قابل درک است؛ زیرا بدی و خوبی در گاتَه به‌درستی تعریف شده است و انسانِ نیک‌سیرت می‌داند که باید از بدیها بپرهیزد و نیکی پیشه کند. در تعالیم گاتَه کشاورزی، دام‌پروری، خانه‌سازی، آباد کردن شهر و روستا، کمک به‌همنوع، ایثار و فداکاری در راه سعادت دیگران،

مبارزه بامفاسد اجتماعی،... همهٔ اینها کارهای شایسته و خداپسند است که موجب سعادت دنیوی و اخروی انسان خواهد شد. خشم، مستی، جنگ و تعدی و تجاوزگری، تخریب کشتزار و باغستان، کشتن انسان و حیوان، ویران کردن آبادی و خانه، ایجاد ناامنی، همه در ردیف بدیها قرار دارند که سبب شقاوت انسان در این دنیا و رنجِ جاویدان اخروی استند. ولی مانی در عین این‌که دزدی و بخل و قتل نفس و باده‌گساری و جادوگری را در زمرهٔ محرمات قرار داد، بدی و نیکی را به‌درستی تعریف نکرد، و نخستین ضرورتِ فطریِ زندگی انسان که آمیزش جنسی و خوردن غذاهای لذیذ و تفریحاتِ سالمِ شادی‌افزا بود را برای مؤمنین حرام کرد، و یک زهد خشک و خشن را که همهٔ لذات مادی این‌جهانی را از انسان می‌گرفت تبلیغ نمود. از این نظر تعالیم مانی درست در جهت مقابل تعالیم زرتشت بود؛ زیرا زرتشت نه تنها متاع حیات دنیا را تحریم نکرد بل‌که در همه‌جا تأکیدش بر آباد کردن دنیا، توسعه دادن به‌کشاورزی و دامداری، تولدِ ثروت، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و لذت و سعادت خود و دیگران بود، و انسانها را تشویق می‌کرد که به‌استفادهٔ معقول و متعارف از مادیات روی آورند و کاری کنند که همهٔ مردم روی زمین به‌همهٔ نعمتهای زمینی دست‌رسی داشته باشند و کسی از مردم جهان در محرومیت به‌سر نبرَد.

عمل صالح نزد زرتشت در خدمت به‌سعادت و بهروزی و شادزیستیِ انسانها تجلی می‌یافت، ولی نزد مانی در نماز و روزه و ذکر و دعا و نیایش و سکوت و تأمل در ملکوت آسمان و تلاوت آیاتِ وحی و حضور در نماز دسته‌جمعی روز یکشنبه خلاصه می‌شد.

دین مانی یک دین دنیاگریز و آرمانی و توهم‌گرا بود که با طبیعت و سرشت انسانها سازگاری نداشت. اما دین زرتشت یک دین دنیاساز بود و در آن کلیهٔ گرایشهای ذاتی انسان در نظر گرفته شده بود. اگر هدف از خلقت بشر، چنان‌که زرتشت تعلیم داده بود، جانشینی خدا بر روی زمین بود، بشری که مانی می‌خواست پرورش دهد از برآوردن مأموریتی که به‌بشریت واگذار شده بود عاجز می‌ماند، زیرا نه تنها درصدد آباد کردن جهان نبود بل‌که هیچ توجهی به‌جهان نشان نمی‌داد؛ و همهٔ تأکید مانی بر روی گریز از دنیا و احتراز از مادیات دور می‌زد؛ او حتی شدیداً بر روی خودداری مردان از زن گرفتن تأکید می‌کرد و بی‌زن زیستن را برترین فضیلت برای انسان می‌شمرد.

پیروان مانی مکلفْ بودند که حد اکثرِ ساعات شبانه‌روز را به‌نماز و نیایش و ذکر و وِردخوانی اختصاص دهند و فکرشان را از هرگونه مشغولیت به‌امور مادی و دنیایی دور نگاه دارند، و تا می‌توانند روزه بگیرند و در گرسنگی به‌سر ببرند و ریاضت بکَشند و هوای نفس

رابکُشند و فقیرانه بزیند. او برای پیروانش مقرر کرده بود که روزی چهار نوبت نماز بگزارند و در نمازهاشان آیات وحی که مانی در کتاب وحی برایشان نوشته بود را با صدای خوش و دل‌کش تلاوت کنند، و برای هر نمازی وضوی جداگانه بگیرند، و اگر به‌آب دست‌رسی نداشته باشند با شِن یا خاکِ پاک تیمم کنند. اوقاتی که برای نماز مقرر کرده بود، یکی سرِ ظهر، دیگری میان ظهر و مغرب، سومی اندکی پس از غروب خورشید، و چهارمی سه‌ساعت پس از غروب خورشید بود. پیش از نماز می‌بایست که وضو بگیرند، آن‌گاه در برابر خورشید (در روز) و ماه (در شب) بایستند و به‌ترتیب خاصی که همراه با رکوع و سجود و ذکر و تسبیح بود نماز بگذارند (این ترتیب را ابن ندیم آورده است). نماز مانویان شش سجدهٔ طویل داشت. در سجده تسبیح می‌خواندند و ذکر می‌کردند و خدا و مانی را می‌ستودند، و در قیامها آیات وحی را تلاوت می‌کردند. هر نمازشان همراه با ده قرائتِ طولانیِ آیات وحی بود و معمولاً حدود دو ساعت ادامه داشت؛ و هر مؤمنی در روزی بیش از هشت ساعت مشغول نماز بود؛ نمازی که بسیار خسته‌کننده بود، ولی این خستگی که رنج‌دادن عناصرِ مادی و ظلمانیِ تن بود روح را پالوده می‌کرد. نیز، او مقرر کرده بود که پیروانش سالی سی‌روز روزه بگیرند. روزه نیز چون‌که رنج می‌آورد عناصر مادی و ظلمانیِ تن را ضعیف و روح را تقویت می‌کرد. ماه روزهٔ مانویان ماه بهمن بود. روزه از سپیده‌دمان آغاز می‌شد و دقایقی پس از غروب آفتاب به‌پایان می‌رسید. نیز، پیروان مانی وظیفه داشتند که در هر ماه از یازده ماه دیگرِ سال را دو روز و سه‌روز و هفت روز ـ به ترتیبی که مانی مقرر کرده بود ـ روزه بگیرند، و در این‌روزها از هر گونه کرداری که باعث تقویت ماده و ظلمت شود (همخوابی با زن، خوردن غذای لذیذ، شادی کردن) خودداری ورزند.[1] آداب روزه‌داریِ مانویان همان بود که اکنون در اسلام هست، با این تفاوت که مانویان در ماه روزه و روزهای روزه مجاز نبودند که گوشت و هرگونه غذای لذیذ بخورند یا با زنان آمیزش کنند. در اسلام نیز در اوایلی که روزه مقرر شده بود آمیزش با زنان ممنوع شده بود، ولی در سالهای بعد (در مدینه) با فرمانی که از آسمان آمد آمیزش با زنان در شبها مجاز شد و در روزها همچنان ممنوع ماند.

مؤمنین به‌دینِ مانی موظف بودند که «سه قفل» داشته باشند: یکی بر دل، تا هیچ‌گاه یقینشان به‌تعالیمِ مانی تبدیل به‌شک نشود؛ دیگری بر زبان، تا از گفتن هر سخنِ آزارنده یا لغو بپرهیزند؛ و سومی بر دست تا از انجام هر کردار بدی ازقبیل دزدی و زدن به‌دیگران و ذبح حیوان و بریدن درخت خودداری کنند. اخوتِ ایمانی، تسلیم، فروتنی، صبر، ایثار، قناعت،

---

۱. شهرستانی، ۲۷۲ـ۲۷۳. الفهرست، ۵۱۵ـ ۵۱۶.

رضا، عفاف، صداقت، محبت، صلح و دگردوستی دوازده فضیلتی بود که در تعالیم مانی بر روی آنها تأکید می‌شد. کشتن حیوان و تلف کردنِ درخت از معاصی بود؛ زیرا این‌دو گرچه جسمشان ماده و ساختهٔ اهریمن بودند ولی در تنشان عناصر نورانی وجود داشت که روحشان (جانشان) بود؛ و کشتن آنها آسیب رساندن به‌عناصر نور تلقی می‌شد. آتش از نور بود و آلودنِ آن با افکندن گوشت در آن از گناهان کبیره بود. در آب نیز دارای ذرات نور وجود داشت، و آلودنِ آب با اجسامِ ناپاک از گناهان بزرگ شمرده می‌شد. پرهیز از آلودنِ آب و آتش را مانی از تعالیم زرتشت گرفته بود؛ و ممنوعیت کشتن حیوان را از تعالیم بودا و دین هندو.

چون‌که کشتن حیوان و انسان از گناهان کبیره بود پیروان مانی اجازه نداشتند که وارد ارتش شوند یا در هیچ جنگی شرکت کنند؛ و این بزرگترین خطری بود که گسترش دین مانی در کشورِ ساسانی می‌توانست که برای ایران داشته باشد.

مانی برآن بود که با تأثیرگذاری بر سلطهٔ سیاسی از این سلطه یک حکومت زهدپیشه و آرمانی و عدالت‌گرا و بی‌آزار و فقیرپرور بسازد و سلطهٔ دیو آز را برای همیشه از جهان براندازد و فقر و قناعت مطلق را بر جامعهٔ بشری حاکم سازد. در اینجا مانی یک آرمان‌گرای منفی‌باف بود که طبیعت بشری را از یاد برده بود و می‌پنداشت که با زُهد و دنیاگریزی می‌شود که بشر را از طبیعت افزون‌طلبیش برید و خصلت دنیاخواهیِ بشر را از میان برد. آن‌چه او می‌گفت، به‌یک تعبیر، مبارزه با کلیت جریانِ تمدن بشری بود. دینی که مانی تبلیغ می‌کرد در مجموعِ خویش دین «رهبانِیّت» و ضد تمدن بود.

مانی گرچه از زرتشت به‌عنوان یکی از سه پیامبر بشارت‌دهندهٔ ظهور خودش یاد کرده، و گرچه از ذاتهای مقدس ملکوتیِ دین ایرانی برای بیان تعالیم خودش استفاده کرده، و گرچه برخی باورها را از دین مَزدایَسنه گرفته و وارد تعالیمش کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که اوستا را نخوانده بوده؛ زیرا در هیچ جا اشاره‌ئی به‌این‌که او چیزی از اوستا را فهمیده باشد دیده نمی‌شود. نامهای مقدس و باورهای برگرفته از دین مَزدایَسنه که او به‌کار برده همان نامها و باورهائی بوده که در میان عوام ایرانی در ایران و میان‌رودان برسر زبانها بوده است. به‌نظر می‌رسد که او شناخت دقیقی از زرتشت و دین مَزدایَسنه نداشته است. ضدیتِ او با بسیاری از جنبه‌های تعالیمِ دین مَزدایَسنه نیز در بسیاری از نوشته‌ها و تعالیمش آشکار است که پیش از این به‌آن اشاره کردیم

تشکیلات مانوی

مانی برای نشر دینش تشکیلات بسیار منظمی ایجاد کرد. او پیروانش را به‌پنج درجه تقسیم‌بندی کرده بود. نخستین درجه ازآنِ ۱۲ شاگردِ برجستهٔ او بود که رأس هرم تشکیلاتِ ایمانی را تشکیل می‌دادند و **فریشتگان** نامیده می‌شدند. فریشته به‌معنای فرهیخته و معصوم و روحانی است. اینها اصحاب خاصّهٔ مانی بودند که علم دین را بی‌واسطه از شخص مانی (از منبع وحی) دریافت می‌کردند. اینها ذاتهای مقدس و معصوم و روحانی و نورانی با ظاهر انسانی بودند که از عناصرِ ظلمانی پالوده شده بودند. اینها در صفاتشان شبیه خودِ مانی و خلیفه‌های مانی بودند.

پس از اصحابِ دوازده‌گانه، ۷۲ تن اصحاب طراز دوم قرار می‌گرفتند که **اپسیسگان** نام داشتند. اپسیسگان به‌معنای تعلیم‌یافتگان و «اولوالعِلم» است. اینها زیرِ دست آن دوازده معصوم بودند و علم دین را از معصومان دوازده‌گاهه فراگرفته بودند. وظیفهٔ اینها سفر به‌دور دنیا برای تبلیغ دین و تعالیمِ مانی بود.

در مرحلهٔ پائین‌تر از اینها ۳۶۰ آموزنده قرار می‌گرفتند که **مهیستگان** (کلانتران) لقب داشتند. اینها در دسته‌هائی به‌دور دنیا سفر می‌کردند، وظیفهٔ تبلیغ رسالت مانی به‌مردم جهان را انجام می‌دادند، مراکز تبلیغ دین و عبادت و ریاضت و نیز خوان‌گاه (سفره‌خانهٔ خیریه) و مدرسه تأسیس می‌کردند، و مردم را با اصول و فروع دین آشنا می‌ساختند.

اعضای این سه‌گروه مجاز نبودند که ازدواج کنند، مجاز نبودند که گوشت و غذای لذیذ بخورند یا باده بنوشند یا رختِ نو و زیبا بر تن کنند، مجاز نبودند که هیچ‌گاه بیش از دو دست رخت ـ یکی برای زمستان و یکی برای تابستان ـ داشته باشند، مجاز نبودند که کشاورزی یا دام‌داری کنند، مجاز نبودند که درخت و بوته بزنند و برکَنند، حتی مجاز نبودند که غذا بپزند چه غذای گوشتی باشد و چه گیاهی. وظیفهٔ اینها فقط و فقط تبلیغ دین و آموزشِ تعالیمِ مانی به‌مردمِ جهان بود.

چهارمین مرتبه ازآنِ **وُزیدگان** (گُزیدگان/ اصفیاء) بود که ایمان‌آوردگان به‌دینِ مانی و آشنا به‌تعالیمِ دین بودند و در سراسر جهان پراکنده بودند. اینها که شمارشان نامحدود بود در مراکز تبلیغی و عبادی (در صومعه‌ها و خوان‌گاهها) خدمت می‌کردند، وظیفهٔ گردآوری زکات و صدقات را انجام می‌دادند، درآمدهای موقوفات و سفره‌خانه‌های عمومی را اداره می‌کردند، و عوامِ پیرامون خودشان را به‌پذیرش دین مانی تشویق می‌کردند. زنان مؤمنه تنها در این طبقه حق حضور داشتند؛ زیرا مردانِ این طبقه مجاز بودند که زنانشان را برای خودشان نگاه دارند

(یعنی چون‌که زن داشتند گریزی از وجود زن در کنار اینها نبود). برخی دیگر از کردارها که برای سه طبقهٔ بالایی حرام بود نیز برای اینها، در یک حد اقلی و به‌عنوان ضرورتِ گریزناپذیر ولی همراه با احتیاطِ شدید، مجاز کرده شده بود.

پنجمین طبقه از جامعهٔ ایمانیِ مانی عوامِ مؤمنین بودند که **نیوشگان** (مستمعین) نامیده می‌شدند. اینها مؤمنانی بودند که چندان آشنایی‌ئی با تعالیم مانی نداشتند ولی به‌دین مانی علاقه داشتند. اعضای این طبقه چون‌که منبع درآمد برای گذرانِ زندگی اعضای چهار طبقهٔ بالاتر از خودشان شمرده می‌شدند مجاز بودند که کشاورزی و دام‌پروری کنند و به‌کارها و پیشه‌های دیگر نیز بپردازند. اینها می‌بایست که ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان «زکات» (تطهیرِ مال) به‌مهیستگان تحویل دهند تا به‌مصرف امور ضروری ازقبیل تأسیس مراکز عبادی و سفره‌خانه‌های همگانی برسد. تنها کار ثوابی که از دست اعضای این طبقه ساخته بود همین بود. ولی آنها با کشاورزی و دام‌داری و ازدواج و پختن غذا مرتکب گناه می‌شدند؛ و این گناهی ناچار بود که گریزی از آن نبود. با این‌حال، اینها چون‌که به‌مانی ایمان آورده بودند امید بود که وقتی پس از این زندگی‌شان به‌دنیا برگشتند باز هم با کارهای نیکی که انجام می‌دادند روحشان بیش از پیش پالوده شود تا در مرحلهٔ بعدیِ زندگی به‌درجهٔ بالاتری از تقوا برسند. اینها پس از چندین بار که -به‌حسبِ کردارهاشان- به‌دنیا برگشته زندگیِ ایمانی را ادامه می‌دادند روحشان پالوده می‌شد و به‌مرتبهٔ گزیدگان، و سپس در مرحلهٔ بعدیِ زندگی‌شان با پالایش بیشتر روحشان به‌مرتبهٔ مهیستگان می‌رسیدند، و آن‌گاه بود که پس از مرگ به‌بهشت برین و عالَم ارواحِ جاودانه و جهانِ زروانِ روشن‌یزد و روشن‌وَهِشت انتقال می‌یافتند.

نیوشگان گرچه مجاز بودند که گوشت بخورند ولی مجاز نبودند که حیوان را سر ببرند؛ بل‌که می‌توانستند گوشت حیوانی که یک غیر مؤمن (یعنی غیرِ مانوی) ذبح کرده بود را بخورند. مانی تأکید کرده بود که مؤمنینی که گوشت می‌خورند تا می‌توانند خودشان از پختن گوشت خودداری کنند، و چنان‌چه برایشان مقدور باشد بهتر است که دیگرانی که از مؤمنین نیستند برایشان پخته کنند. پختن نان و غذاهای گیاهی نیز شامل همین دستور بود.

زنان به‌هر اندازه که باایمان بودند در هیچ شرایطی نمی‌توانستند که به‌مرتبهٔ فریشتگانِ ۱۲گانه و اپیسگان ۷۲ گانه و مَهیستگان ۳۶۰ گانه دست یابند. زنان مؤمنه در حدِ طبقهٔ چهارم (طبقهٔ گزیدگان) می‌ماندند و در خدمتِ گزیدگان بودند. زن نزد مانی یک موجود ناپاک و متعلق به‌جهان ظلمت بود. زن و جانورِ حلال‌گوشت و باده بزرگترین عامل فساد بودند. آن‌چه سبب می‌شد که گزیدگان پس از مرگشان به‌بهشت نروند همین سه‌عامل بودند؛ زیرا گزیدگان

ازدواج می‌کردند و گوشت می‌خوردند و ممکن بود که باده هم بنوشند. در بهشت و عالَم ارواحِ جاویدان برای زن جائی نبود. همهٔ زنها به‌دوزخ می‌رفتند. حتی حَواء (زنِ بابا آدم) و دختر آدم نیز به‌دوزخ رفته بودند (یعنی به‌این دنیا برگشته بودند) و گرفتار شکنجهٔ جاودانی بودند.[1]

نزد مانی هیچ گناهی بدتر از زن بودن نبود؛ چنان‌که زن و اهریمن دو روی یک سکه بودند با این تفاوت که اهریمن آفریننده بود ولی زن آفریننده نبود. زنانِ مؤمنه نیز اهل دوزخ بودند و پس از مرگشان تبدیل به‌یکی از جانورانِ خزنده یا چرنده یا پرنده می‌شدند تا همواره در رنج باشند. ولی زنِ مؤمنه هیچ‌گاه تبدیل به‌یک جانور درنده نمی‌شد.

مانی هیچ راهی برای رستگاری زن تعیین نکرد، و در دینِ او هیچ امیدی به رستگاری زن وجود نداشت. زن ذاتًا اهریمنی و پلید بود.

جامعهٔ ایمانی مانی شکل یک هرم را داشت که شخص مانی به‌عنوان پیامبر خدا در نوک آن ایستاده بود. پس از او معصومان دوازده‌گاهه در رأس هرم جا می‌گرفتند؛ کمر هرم را دو طبقهٔ اپسیسگان و مهیستگان تشکیل می‌دادند؛ شالودهٔ هرم از طبقهٔ گزیدگان تشکیل می‌شد و قاعدهٔ هرم را نیوشگان و عوام می‌ساختند که در مراحل نخستینِ ایمان بودند.

اگر بخواهیم تشکیلات مانوی را به زبان امروزین بیان کنیم چنین می‌شود: رهبر و اعضای مرکزی؛ مسئولانِ تشکیلاتِ جهانی؛ مسئولانِ تشکیلات محلی؛ اعضای تشکیلات محلی؛ هواداران. به زبان دیگر نیز چنین می‌شود: امام و مراجعِ تقلید؛ فقهای عظام و مُدَرّسینِ غیر مرجع؛ واعظان و مَدّاحان؛ عوام و مقلدان. پس از مانی نیز این ترتیب در مانویان استمرار یافت و همیشه یک خلیفه جانشین مانی بود و ۱۲ دست‌یارِ برجسته داشت، تا آخرِ تشکیلات.

راهِ انتقال از طبقات پائین به‌طبقات بالاتر نیز برای همهٔ مردانِ مؤمن باز بود؛ و هر فردِ طبقهٔ پائین‌تر می‌توانست که با شرایطی و انجام کارهائی و خودداری از انجام کارهائی به‌طبقهٔ بالاتر از طبقهٔ خودش ارتقاء یابد. ولی ارتقای طبقه نه در مرحلهٔ کنونی از زندگی بل‌که در مرحلهٔ بعدی که به‌دنیا برخواهد گشت تحقق خواهد یافت. مثلاً، دربارهٔ شروط انتقال به‌مرتبهٔ مهیستگان، ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است:

[مانی] گفته کسی که می‌خواهد وارد دین شود ابتدا باید خودش را بیازماید؛ و اگر دید که می‌تواند آز و هوای نفس و شهوتها را سرکوب کند و خوردنِ گوشت و نوشیدنِ باده را ترک کند، از زنان دوری جوید و ازدواج نکند، آب و آتش و درخت و گیاه را مورد تعرض قرار

۱. الفهرست، ۵۱۴.

ندهد، در چنین صورتی وارد دین شود. و اگر دید که توان سرکوبِ آز و شهوتهای نفسانی را ندارد هر اندازه هم که دین را دوست داشته باشد نباید که وارد دین شود. چنین شخصی باید در برابر کارهای بدی که انجام می‌دهد اوقاتی را برای انجام کارهای نیک و نماز و تضرع و ندبه اختصاص دهد. این عملها ـ زود یا دیر ـ او را به‌ترک زن و گوشت و باده و آسیب به‌درخت و گیاه و آب و آتش خواهد کشاند و در دور بعدیِ زندگیش برای ورود در دین آمادگی خواهد داشت.[1]

مانی و شاگردان و پیروانش عموماً رخت سپیدِ کرباسی بر تن می‌کردند، زیرا به‌پاکیِ رخت نیز همچون پاکیِ دل و تن اهمیتِ بسیار می‌دادند، و رختِ سپید کوچکترین لکهٔ چرک را نیز نشان می‌داد. شاگردان مانی به‌هرجا که می‌رفتند نخستین کاری که می‌کردند آن بود که یک صومعه‌ئی برای مرکز تبلیغِ دین و برای عبادت و ریاضت دایر می‌کردند.

مانی چون‌که می‌خواست نوشته‌هایش در میانِ مردم سراسرِ جهان پراکنده و خوانده شود، و چون‌که بخش اصلی تعالیم دینش آن بود که پیروانش همه‌روزه آیات و دعاهای کتاب وحی را بخوانند و بعلاوه تعالیمِ او را از روی کتابها و رساله‌های او (آیات وحی) یاد بگیرند و منتشر کنند، شاگردانش در کنار هر صومعه‌ئی مدرسه‌ئی برای آموزش دادنِ خواندن و نوشتن می‌ساختند. شاگردانِ مانی نه تنها تبلیغ‌گرانِ دینِ او بل‌که آموزش‌دهندگان خواندن و نوشتن نیز بودند. پیروان مانی وظیفه داشتند که خواندن را بیاموزند تا بتوانند نوشته‌های او (یعنی کلام خدا) را تلاوت کنند. این جنبه از تعالیمِ مانی در گسترش یافتن باسوادی در میان مردمِ نقاطِ بسیاری از جهان که دین مانی به‌آنجاها رسید اثرگذار بود. مردم اروپای زمان مانی و مردم شمال آفریقا ـ به‌خلاف ایران و میان‌روادان و مصر ـ عموماً و بیش از ۹۹ درصدشان مطلقاً بی‌سواد بودند. ولی به‌برکت گسترش دین مانی در میانشان سوادِ خواندن و نوشتن نیز در جاهای بسیاری از اروپا و شمال آفریقا گسترش یافت.

علاوه بر مدرسه، یک خوان‌گاه نیز در کنار هر صومعه‌ئی ساخته می‌شد. خوان‌گاه که سفره‌خانهٔ همگانی بود هزینه‌اش از راه زکاتها و صدقاتی تأمین می‌شد که مؤمنین معمولی (نیوشگان) می‌پرداختند. زکات دادن برای پیروان مانی اجباری بود، و مانی مقرر کرده بود که همهٔ مؤمنین باید ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان زکات بپردازند. مهیستگان و اپسیسگان و فریشتگان این زکاتها را از مؤمنین تحویل می‌گرفتند؛ و حق داشتند که بخش ناچیزی از این درآمدها را برای تهیهٔ خوراک و پوشاکِ بسیار فقیرانه برای خودشان بردارند. مانی در کِفَلایَه

۱. الفهرست، ۵۱۵.

به‌این برجستگان تعلیم می‌دهد که شما باید گرسنگی بکشید و بسیار اندک بخورید، و باید رخت بسیار درویشانه بپوشید؛ و چون‌که خودتان حق کارکردن ندارید اجازه دارید که برای چنین خورد و پوشی از مال زکات و صدقات با احتیاط بسیار و قناعتِ بسیار استفاده کنید.

معجزه و کشف و کرامات نیز از وسایلی بود که شاگردان مانی برای جذب عوام مورد استفاده قرار می‌دادند. بخشی از تألیفات مانی در زمینهٔ اخترشناسی و طب بود. بیماران نیز برای مداوای بیماریهاشان به‌این صومعه‌ها مراجعه می‌کردند و توسط پیروانِ مانی که چیزی از داروسازی و پزشکی آموخته بودند مداوا می‌شدند.

درنتیجه، صومعهٔ مانوی هم عبادت‌گاه بود، هم مدرسه بود، هم مرکز درمانِ بیماری بود، و هم خوان‌گاه و سفره‌خانهٔ همگانی برای نیازمندان و نیز برای عبادت‌کارانی که به‌خاطر ریاضت‌کشی دست از کار و فعالیت کشیده بودند. طبیعی بود که این نقشِ آخریِ صومعهٔ مانوی کارکرد بیشتری داشته باشد و گدایان بسیاری را به‌سوی آنها جذب کند، همچنان که خانقاههای صوفیانِ دوران سلجوقیان و مغولانْ گدایان را جذب می‌کردند تا تبدیل به‌مریدان شیخ خانقاه شوند. بسیاری از صومعه‌های مانوی معمولاً برسر جاده‌های کاروان‌رو دایر شده بود، و تبلیغ‌گران که در این صومعه‌ها مستقر بودند صفتِ «راه‌بان» (نگهبان طریقت) داشتند- نامی که در سریانی و عربی به‌شکل رهبان و راهب درآمد و بعدها در مسیحیتی که برآمده از مانویت بود در صومعه‌هائی که ازآنِ رهبانان مسیحی شده بود استمرار یافت.

فرجام مانی

چنان‌چه تعالیم مانی در میان ایرانیان گسترش می‌یافت کاری‌ترین ضربه را به‌تمدن ایرانی و به‌دولت ایران و جامعهٔ ایرانی می‌زد، و روحیهٔ سازندگی که لازمهٔ حفظ شوکت و قدرت ایران بود را از ایرانیان می‌گرفت و دولت نوپای ساسانی را تا لبهٔ فروپاشی نهایی به‌پیش می‌بُرد. هم شاپور اول و هم جانشینان او و هم سیاست‌سازان ایران متوجه این خطر در تعالیم مانی بودند. گرچه در زمان شاپور اول، به‌علت پیروی دربار از سیاست آزادی دینی در کشور، مانی همچنان آزادانه در نقاط دوردستِ شرق کشور به‌فعالیتهای تبلیغیش ادامه داد؛ ولی پس از شاپور مبارزهٔ همه‌جانبه‌ئی برضد مانی و تعالیمش در ایران به راه افتاد.

پس از درگذشت شاپور پسرش هرمز به‌سلطنت رسید. مانی با شنیدن این خبر به‌ایران برگشت (سال ۲۷۳م). هرمز درزمان پدرش شهریارِ کوشان (سرزمینهای ناحیهٔ قندهار وکویته) بود و کوشان‌شاه لقب داشت. او همچون پدرش آزاداندیش و مردم‌دوست بود و سیاست

آزادی دینی را دنبال کرد. بعلاوه منطقهٔ فعالیت تبلیغیِ مانی در سالهای اخیر به‌منطقهٔ حاکمیت هرمز نزدیک بود و بی‌شک هرمز هم به‌دور از تأثیر عقائد مانی نبوده است.

چون هرمز به‌سلطنت رسید مانی به‌ایران برگشت و کوشید که خود را به‌دربار نزدیک کرده بر شاه اثر بگذارد. ولی از آنجا که عقائد و افکار مانی با مخالفت شدید مغان مواجه بود حمایت هرمز از مانی سبب تضعیف پایه‌های سلطنتش شد و او پس از روی کار آمدنش با رقابت برادرش بهرام مواجه شد که به‌یاری بخشی از سپه‌داران کشور و با برخورداری از حمایت مغ‌ها خواستار سلطنت برای خودش بود. رقابت دو برادر به‌ازمیان رفتن هرمز انجامید و بهرام به‌سلطنت نشست.

در زمان بهرام اول یک مغِ بسیار متعصب و خشنِ آذربایجانی به‌نام **کرتیر** به‌منصب مشاور دینیِ دربار رسیده مؤبدان‌مؤبدِ ایران شد و کمر همت به‌نابودی مانی و دینش بربست و نظر شاهنشاه را برای نابودگری مانی جلب کرد. مؤبدانِ بلندپایه از مانی دعوت کردند که در یک جلسهٔ مناظره در دربار شرکت کرده از آئین خویش دفاع کند. معلوم نیست که این جلسه چند روز ادامه داشته است. یعقوبی نوشته که مؤبدان‌مؤبد به‌مانی گفت: «اگر فکر می‌کنی که دینی که آورده‌ای حق است، هم اکنون من و تو سرب مذاب بر سینه‌مان می‌ریزیم؛ هرکداممان که زنده در رفت مردم خواهند دانست که دینش حق است». و مانی به‌او پاسخ داد که «چنین کرداری شیطانی است».[1]

مؤبدان در این جلسه‌های مناظره ـ که نوعی دادگاه عالی روحانیت بود ـ ضمن دست نهادن بر روی تعالیم ضدتمدنیِ مانی که کار نکردن و کشاورزی نکردن و ازدواج نکردن و خودآزاری و درد کشیدن را تبلیغ می‌کرد، با دلائل قطعی کفرِ مانی را به‌اثبات رساندند و فتوای بازداشت او را صادر کردند. مانی پس از صدور این فتوا به‌فرمان شاه بازداشت شده در خوزستان زندانی شد؛ و این در سال ۲۷۶م بود.

در متون مانوی گفته شده که مانی ۲۶ روز در زندان بود و آن‌گاه به‌آسمان رفته به‌عالَم نور پیوست. یعقوبی نوشته که شاه فرمود تا مانی را از زندان بیرون آورده اعدام کنند؛ ولی او در زندان درگذشته بود. سرش را بریدند و پوست از تنش برکنده با کاه انباشتند؛[2] و گویا بر سرِ دروازهٔ شهر گُوَندشاپور آویختند. ابن ندیم نوشته که جسد مانی را به‌دونیم کردند، و هر نیمه‌اش را برسر یکی از دروازه‌های گُوَندشاپور آویختند. او روایات دیگری را نیز با تذکر

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

عبارت «گویند» آورده است، و افزوده که در این‌که او را به‌دار آویختند تردیدی نیست. پیروان مانی پس از او گفتند که او به‌آسمان و بهشت صعود کرده است.[۱]

گرچه تاریخ‌نگارانِ غربیِ سدهٔ اخیر نوشته‌اند که پس از بازداشت مانی پی‌گرد و دست‌گیری پیروانش به راه افتاد، ولی این گفته به‌هیچ سندی تکیه ندارد بل‌که خلاف آن در نوشته‌های سنتی دیده می‌شود که بیان‌گرِ آزادی مانویان در ایران (میان‌رودان و خوزستان و سغد) در پیروی از دین او است. پس از مانی خلیفهٔ او در بابل مستقر بود. مانویان پس از پیامبرشان حق داشتند که دینِ خودشان را نگاه دارند ولی دیگر حق نداشتند که برای جذب مردم فعالیت کنند. خلیفهٔ مانی نزد پیروان مانی همان مرتبهٔ رهبری را داشت که مانی داشت ولی پیامبر نبود و وحی دریافت نمی‌کرد. مانی گفته بود که پس از من هیچ پیامبری نخواهد آمد. خلیفهٔ مانی پس از او امامِ مؤمنانِ مانوی بود. تشکیلات دوازدهی و هفتادودویی و سیصدوشصتیِ مانی برجای خویش بود. مانوی‌ها سالی یک‌بار به‌مناسبت بازداشتِ او ۲۶ روز (به‌اندازهٔ روزهائی که مانی تا روز مرگش در زندان بود) دست از هر کاری می‌کشیدند و رخت ژنده بر تن می‌کردند و روزه می‌گرفتند، روزها برای شادی روح مانی نماز می‌خواندند و شبها سوگواری می‌کردند و دعا می‌خواندند. سپس چهار روز (که ظاهرا روزهای بردار بودنِ جسد مانی بوده) همراه با روزه‌داری زاری می‌کردند. در پایان، مراسم به‌تخت نشینیِ مانی برپا می‌کردند که عیدِ سوگِ بزرگِ مانویان بود. در آن‌روز که عزای بزرگ می‌گرفتند تخت مجللی می‌آوردند که پیکرهٔ مانی بر روی آن نشسته بود و تاجی بر سر داشت. جمع مؤمنین در پیرامون این تخت گرد می‌آمدند و به‌سینه می‌زدند و نوحه می‌کردند. این مراسم یک‌روز و یک‌شب ادامه داشت.

تأثیر دین مانی

وقتی جریانِ پدید آمدن بودا و بودایی‌گری را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بودا یک شاه‌زاده بود که برضد طبقهٔ رفاه‌زدهٔ فسادآلودهٔ خویش عصیان کرد. و می‌بینیم که پیروانش ابتدا از سرکوفت‌خوردگانِ جامعهٔ هند بودند، ولی در آینده از طبقات مرفه نیز به‌آئینِ او پیوستند تا آئینش در مناطق بسیار وسیعی از شرق آسیا گسترش یافت و نیمی از جهانِ روزگار را در بر گرفت. مانی گرچه شاه‌زاده نبود ولی از خاندان برجسته و مرفهی بود که با دربار ایران ارتباط داشتند. پیروان مانی در خوزستان و میان‌رودان و سرزمینهای سلطهٔ امپراتوریِ روم از

---

۱. الفهرست، ۵۱۷- ۵۱۸.

ستم‌کشیدگان و محرومان بودند، ولی در توران‌زمین و ترکستان ابتدا از خاندانهای سلاطین و حکومت‌گرانِ بودایی به‌دین او پیوستند.

تعالیم مانی می‌توانست -همچون تعالیمِ بودا- بر روی دو لایه از مردم جامعه تأثیر بگذارد؛ یکی عناصر عصیان‌زدۀ طبقات مرفه که از فساد حاکم بر طبقۀ خویش بیزار و از آن طبقه روگردان شده بودند و در جستجوی وسیله‌ئی برای ابراز انزجارشان نسبت به‌طبقات مرفه و فاسد برآمده بودند، و درعین حال در جستجوی راهی برای رسیدن به‌یک معنویتِ رستگاری‌بخش بودند که آنها را از قیدوبندهای آزمندانۀ طبقۀ مرفه برهاند. دیگر عناصرِ محروم و سرکوب‌خورده و ستم‌کشیدۀ جامعه که از دست‌یابی به‌هرگونه سعادت این‌جهانی مأیوس شده بودند و کین شدیدی از اربابان خویش در دل داشتند. اینها از سوئی می‌توانستند که با روی آوردن به زهدِ خشکِ مانی رفاه و آسایش مُرَفَّهان را به‌استهزاء بگیرند و به‌این‌وسیله کینه‌های خفته در درون خویش را به‌گونه‌ئی کاهش دهند؛ و از سوی دیگر با تحمل زهد خشک امیدوار باشند که چون‌که عمرِ عاریتیِ انسان زودگذر است سعادت و شقاوت نیز عاریتی و گذرا است، و انسان می‌تواند در این سرای سپنجی هر دردی را به‌گونه‌ئی تحمل کند و امیدوار باشد که با مرگش درد و رنجش پایان خواهد گرفت و درپیِ آن یک زندگیِ پرسعادتِ جاودانی را آغاز خواهد کرد که از این عالم مادی جدا است.

این دو لایه را می‌توان در پی‌گیری خط سیرِ گسترش عقائد مانوی در جوامع خاورمیانه یافت. لایۀ نخست، سرانجام، در تعالیم مانی یک تصوفِ اشراقی را کشف کرد و پس از او تحولاتی در آن ایجاد کرده آن‌را به‌صورت یک مکتب پرداخت و پیروی کرد. همین خط فکر را اگر دنبال کنیم به‌تصوفِ اشراقی سده‌های سوم و چهارم هجری به‌بعد در خاورمیانه به ویژه در شرق ایران‌زمین می‌رسیم، و رد پای پیروانِ مانی را به وضوح در آن می‌یابیم. لایۀ دوم پس از مانی به‌یک زهد خشک و پوچ رسید که جز محرومیتِ فردی هیچ اثری را در زندگی فرد و جامعه نداشت. رد پای این زهد را نیز می‌توانیم در تصوف سده‌های دوم هجری به‌بعد در خاورمیانه، به ویژه در تصوف بصره و شرق خراسان بیابیم.

کتابهای مانی را رسولان او در نقاط جهان از ترکستان چین گرفته تا آسیای میانه و شام و مصر انتشار دادند، و در هرکدام از اقوام به زبان مردم آن قوم ترجمه کردند. تعالیم او در میان بومیان عراق و شام و مصر نقش بسیار مؤثری در تحول بخشیدن به‌افکار دینی ایفا کرد. دین مانی در سدۀ چهارم از ترکستان چین تا شمال آفریقا و از شرقِ اناتولی تا اسپانیا گسترده بود. در ایتالیا و کشور گال (فرانسه) پیروان مانی در همه‌جا گسترده بودند. در کشور توران (شامل

کویته و خضدار در پاکستان کنونی) دین رسمی بود، و به زودی در کاشغر و غرب چین تبدیل به‌آئین سلطنتی و رسمی شد.

تألیفاتِ مانی در کاوشهای باستان‌شناسیِ اوائلِ سدهٔ کنونی در دو سوی شرق و غرب جهان، یکی در سرزمین سغد در نزدیکی بخارا، دیگری در ویرانه‌های چند صومعهٔ مانوی در ترکستان چین، و سومی در دوتا از ویرانه‌های صومعهٔ مانوی در مصر از زیرِ زمین بیرون کشیده شده آمده است. پراکنده‌هائی از ترجمهٔ لاتینِ نوشته‌های مانی در ویرانه‌های یک صومعهٔ مانوی در کشور الجزایر یافت شده است که به‌نظر می‌رسد مانویان اسپانیایی در گریز از برابر جهادگران مسیحی در سدهٔ پنجم با خود به‌شمال آفریقا برده باشند.

بخش بزرگی از نوشته‌های شاگردانِ مانی در ویرانه‌های صومعه‌های مانوی که در زیر شن مدفون شده بودند در ترکستان چین یافت شده که به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و با نویسه‌ئی که به‌نظر ایران‌شناسان می‌بایست بازماندهٔ نویسهٔ دیوانی و کتابیِ دوران هخامنشی در شرق فلات ایران بوده باشد روی کاغذ نگاشته شده است. اندکی از نوشته‌های یافته‌شده در ترکستان نیز بر روی پوست است. ترجمه و انتشار این نوشته‌ها علاوه بر آن‌که ما را بیش از پیش با تعالیم مانی آشنا می‌سازد برای بازشناسی زبانهای کهن ایرانی نیز به‌ما کمک بسیار خواهد کرد.

تصاویر و نوشته‌هائی نیز بر دیواره‌های غاری در مرکز سغد در نزدیکی بخارا کشف شده است که شاید نمونه‌ئی از ارژنگ باشد. ارژنگ مانی کتابی بوده که مانی برای مردم سغد و ترکستان تهیه کرده بوده، و شامل تصاویر بسیار زیبا و جذابی بوده که خودِ مانی کشیده بوده و فرجام مؤمنین و غیر مؤمنین را نشان می‌داده و بهشت و دوزخ را به‌تصویر درآورده بوده است. «اَرژَنگ» که شکل درستش «اَرژَ-آهَنگ» است تلفظ دیگرِ «اَرتَه‌آهنگ» بوده و معنایش «نوای عدالت» و «سرودِ عدالت» است. اگر «اَرژَ» همان «اَرشَه»ی پارسی باستان باشد که سریانیها «عرش» گفتند، آن‌را «نواهای عرشی» نیز می‌توان ترجمه کرد که معنای دیگرش «وحی آسمانی» است.

دین مانی گرچه نتوانست که در میان ایرانیان -به‌جز در نقاطی از سغد که بودائیان به‌دین مانی درآمدند- جا باز کند، در سدهٔ چهارم مسیحی در بیرون از مرزهای ایران ساسانی دین جهانی و سرسخت‌ترین رقیب مسیحیت و بودایی به‌شمار می‌رفت. در خاورمیانه و اروپا و شمال آفریقا مسیحیت تا نیمه‌های سدهٔ چهارم در برابر مانویتْ مجالِ فعالیت نداشت. در مصر هنوز آثار چندین صومعهٔ مانوی برجا است که نشان می‌دهد دین مانی در سدهٔ چهارم در مصر

همه‌گیر بوده است.

اما از اواخر سدهٔ چهارم مسیحی به‌بعد، مانویت در شام و مصر و شمال آفریقا و سراسر اروپا زیر فشار گروههای جهادگرِ مورد حمایتِ دستگاههای نظامیِ دولت روم قرار گرفت. در سال ۳۸۲م پیروی از آئین مانی در سراسر قلمرو امپراتوری روم ممنوع شد و مجازات اعدامِ فوری برای پیروان مانی در نظر گرفته شده اِعمال شد. از این زمان به‌بعد کشتارهای بسیار گسترده‌ئی از مانویان توسط جهادگرانِ مسیحیِ مورد حمایت دولت روم به راه افتاد. داستان کشتار خشونت‌آمیز مانویان در اروپا توسط جهادگران مسیحی به رهبری کشیشانِ برخوردار از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاههای سرکوبِ دولتی امپراتوریِ روم یک داستان پردردی است.

با خشونتهای بیش از حد تصوری که کشیشان نسبت به‌پیروان مانی به‌کار بستند دین مانی تا سدهٔ پنجم در قلمرو امپراتوری روم از صحنهٔ اجتماعی کنار زده شد تا مسیحیت جایش را بگیرد و همان سخنانِ مانی را تکرار کند. این‌که دین مانی با وجود همهٔ گستردگی‌ئی که در شام و مصر و شمال آفریقا و اروپای غربی و میانی و شرقی به‌دست آورد از سدهٔ پنجم مسیحی جایش را به‌مسیحیت داد ناشی از همین سرکوبِ خشنِ همه‌جانبه و سیستماتیک و دولتی از مانویان در این سرزمینها بود.

مانویانی که به‌اجبار به‌دین مسیح درآورده می‌شدند عقائد و دانسته‌هاشان را حفظ کرده وارد دین مسیح کردند، و این امر در نقش دادن مسیحیت به‌گونه‌ئی که امروز هست نقش بسیار مؤثری ایفا کرد. صومعه‌های مانویان در همه‌جای اروپا و شام و مصر و شمال آفریق توسط جهادگران مسیحی مصادره شده تبدیل به‌دیرهای مسیحیان شدند ولی همان حال و هوای پیشین را حفظ کردند. دانش‌آموختگانی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند و سپس به‌مقام کشیشی رسیدند شکل دیگری از فریشتگان و مهیستگانِ مانوی بودند. مثلاً سنت اوگوستین که یکی از حکمای برجستهٔ الٰهی در تاریخ مسیحیت است پیش از آن‌که مسیحی شود از پیروان پرکار آئین مانی بود. او بعدها که دین مسیحی را پذیرفت با دستی پر از آموزه‌های اشراقیِ مانی به‌خدمت دینِ کلیساییِ مسیحیت درآمد. بسیاری از آموزه‌های مانی را می‌توان در الٰهیاتِ سنت اوگوستین دید که برای مسیحیت مصادره شده است.

مسیحیتی که از نیمه‌های سدهٔ پنجم در جهان پدیدار شد ترکیبی بود از میترَیَسنَه و مانویت. میترَیَسنَه‌در کلیسای کشیشان، و مانویت در دیرهای رهبانان نمود یافت. در گفتار دیگری در این بخش به‌نقش تعالیم مانی و سنتهای آئین میترَیَسنَه در شکل‌گیریِ مسیحیتِ نوین اشاره خواهیم داشت.

مانویان گرچه در سرزمینهای امپراتوری روم (اناتولی و اروپا و شام و مصر و شمال آفریقا) نابود شدند و جایشان را به‌مسیحیت دادند ولی در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین و در ترکستان چین به‌زندگی ادامه دادند. در خوزستان و عراق نیز اگرچه فعالیتهای تبلیغی‌شان محدود شده بود ولی نابود نشدند. در ترکستان و کابلستان و توران‌زمین که از نظر سنتی مرکز بودائیان بود نیز چند سده ماندگار شد. سپس با ظهور مزدک و گسترش تعالیمِ او، این آئین در سغد و باختریه تأثیرات بسیاری از تعالیم مزدک گرفته تحولات نوینی پذیرفت و به‌عرفان زرتشت و مردم‌گرایی مزدکی نزدیک شد و در باختریه و سغد و تخارستان پراکنده شد و در جوامع شرق فلات ایران به زندگی ادامه داد.

پیروانِ آئینِ تحول‌یافتهٔ مانوی (مانویتِ تأثیرپذیرفته از بهدینِ مزدکی) در دوران خلافتِ اموی و سپس عباسی در عراق و خوزستان و شمال آفریقا و سغد و ترکستان فعال بودند. مرکز رهبریِ دینیِ مانویان معمولاً در بابلِ عراق بود. ابن ندیم نوشته که «جایز نبود که مقر امامت در جائی به‌جز بابل بوده باشد». و از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است: «مانی پیش از انتقال به‌عالَمِ اَعلیٰ **سیس** را به‌عنوان امامِ پس از خودش منصوب کرد. سیس تا زنده بود دین پاکِ خدا را برپا داشت. پس از او امامها یکی پس از دیگری امور دین را تحویل می‌گرفتند». در دوران فرمان‌داری حجاج ثقفی که دوران رواداری دینی بود مانویان تا درون دربار حجاج نفوذ داشتند. حتی یکی از دبیران حجاج یک صومعهٔ بزرگ برای یکی از رهبران بزرگ مانویان عراق و خوزستان به‌نام **زادهرمز** که از دوستانش بود ساخت. پس از او نیز شماری از رهبران مانوی را می‌شناسیم که تا درون دربارهای اموی دارای نفوذ بودند.[۱]

امامِ مانویان از میان یکی از ۱۲ معصوم (فریشتگان) انتخاب می‌شد. برجسته‌ترین عالِم از میانِ ۷۲ تن اولوالعِلم (اپسیسگان) نیز ارتقای مقام می‌یافت و به‌مقام معصومین (فریشتگان) می‌رسید. این ۱۲ معصوم نیز امامان بِالقوه بودند که وقتی امامی از جهان می‌رفت یکی از آنها به‌جایش می‌نشست. ابن ندیم نامهای ۷۶ رساله از تألیفات امامان جانشین مانی را آورده است، که نشان می‌دهد مانویان در زمان ساسانی و سده‌های نخستینِ اسلامی در عراق و خوزستان دارای آزادیِ عمل بوده و فعالیتهای گسترده داشته‌اند.[۲]

به‌هرحال، با تشکیل حاکمیتِ اسلامی در عراق و ایران، مانویتِ تأثیرگرفته از بهدینِ مزدکی با همهٔ ارزشها و سنتهایش از سدهٔ دومِ هجری به‌بعد وارد جامعهٔ مسلمانان شد، و

۱. الفهرست، ۵۱۷

۲. الفهرست، ۵۲۰- ۵۲۱.

مانویانی که مسلمان می‌شدند مکتب نوینی را در خراسان و عراق پدید آوردند که چیزی جز مانویتِ نوین در رختِ اسلامی نبود. این مکتب در تاریخ اسلام به‌دو صورتِ «عرفان» و «زندقه» ظهور کرد. این مانویتِ نوین از آن‌پس در شکل دادن فرهنگ و تمدن موسوم به اسلامی سهم مهمی ایفا کرد.

از درون مانویتِ خالص که در عراق و خوزستان برجا بود نیز پس از آمدن اسلام به‌این سرزمینها مکتب نوینی که به‌نام «زهد و تصوفِ رنج‌کَشانه» می‌شناسیم بیرون آمد. مراکز اصلی مانویت در جنوب عراق و غرب خوزستان اساسی‌ترین نقش را در شکل دادن این مکتب ایفا کرد. مکتب زهدِ اسلامی برای نخستین‌بار در تاریخ اسلام در بصره شکل گرفت که نزدیک‌ترین نقطه به‌مرکز پیدایشِ مانویت بود. سپس از بصره به‌خوزستان و جنوب عراق و دیگر نقاط عراق سرایت کرد. همان‌گونه که مانویت در عراق پدید آمده بود زهد و تصوف نیز در عراق پدید آمد. در توران و کابلستان و سغد نیز که از بودائیسم به‌مانویت و از مانویت به‌اسلام رسیده بودند مکتب زهد و تصوفِ شبیه مکتب بصره شکل گرفت. زهد و تصوف در سده‌های نخستینِ اسلامی تا اواخر سدهٔ پنجم هجری چیزی جز مانویت در رختِ اسلامی نبود. همین مکتبِ برخاسته از آئین مانوی بود که با جذبِ تدریجی مانویها به‌درون خویش زمینهٔ فراموش شدنِ تدریجی نامِ دین مانی را فراهم آورد. اما دین مانی با جایگزین شدنش با این مکتبِ منتسب به‌اسلام نمرد بل‌که در مکتب زهد و تصوفْ زندگی دوباره یافت، همان‌گونه که پیش از آن نیز در جهانِ مسیحی‌شده زندگی دوباره در مسیحیتِ نوین یافته بود. تنها چیزی که در این‌میان به‌فراموشی سپرده شده بود نام دین مانی بود نه تعالیمِ دینِ او.

قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش

دیدیم که اَردَشَیر بابکان یک فقیه بود، و دولت در نظریهٔ سیاسی او دارای دوتا بال بود: یکی سلطنت و دیگری دین، که اولی در شاه و دربار و ارتش تَجَلّی می‌یافت و دومی در مؤبدان و آذرگاهها. شرکت مغان در حاکمیت از زمان اَردَشَیر آغاز شد؛ و دیدیم که معاونِ اولِ اَردَشَیر یک مغ بود. سازمان و تشکیلات مغان از آغاز تشکیل دولت ساسانی پی‌ریزی شد و یک دولت دینی پایه‌گذاری گردید که تا پایان عمر دولت ساسانی ادامه یافت. با نهادنِ تاج توسط مؤبدان‌مؤبد برسر شاپور اول، سنتِ نوینی در سیاستِ ایران نهاده شد و مغان منبع مشروعیت سلطنت شدند. «تاج‌گذاری» در سنتِ سیاسی ساسانی «مراسم بیعت با شاه» بود. شاه در مراسم خاصی «تاج» (رمز رهبری سیاسیِ عالی کشور) را از مؤبدان و سپهبدان و سران کشور (نمایندگان طبقات حاکم) تحویل می‌گرفت؛ و مؤبدان‌مؤبد (عالی‌ترین مرجع دینی) آن را بر سرِ شاه می‌نهاد.

ما گزارش دقیقی از چه‌گونگی برگزاریِ مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاهانِ ساسانی در دست نداریم، ولی به‌نظر می‌رسد که تاج را با تشریفات خاصی به‌ایوانِ خاص می‌آوردند، یکی‌یکی حاضرانْ آن را می‌گرفتند و دست به‌دست می‌کردند تا با ترتیبِ ویژه‌ئی به‌مؤبدان‌مؤبد داده می‌شد و او آن‌را بر سر شاه می‌نهاد. یعنی، تاج به‌دست همهٔ حاضران بر سرِ شاه نهاده شده بود، و همگی با شاه بیعت کرده بودند. و به‌این‌گونه، سلطنتْ مشروعیتِ دینی می‌یافت. به‌عبارت دیگر، سلطنت را مؤبدان‌مؤبد در حضور سران کشور و با مشارکت و رضایتِ عملیِ آنها به‌شاهِ جدید تحویل می‌داد.

در کتابِ دین‌کرد آمده که پادشاه وظیفه دارد که دینِ بهی را حفظ و تقویت کند، با ملت به‌عدل و مهربانی رفتارکند، وسائل امنیت و آسایش و شادی رعایا را فراهم آورد، نیکوکاری را تشویق و با بدکاری مبارزه کند.

این بخشی از عبارتهای اوستای ساسانی است که در زمان اَردَشَیر بابکان تدوین شد و بازتاب‌دهندهٔ نظریهٔ سیاسی او بود. خودِ اَردَشَیر ـ چنان‌که دیدیم ـ به‌این رهنمود عمل کرد.

جنب و جوشی که برای بازگشت به‌دین در عهد اَردَشَیر بابکان و شاپور اول در ایران به راه افتاد، و آذرگاهها و مدارس دینیِ متعددی که در سراسر کشور به‌همت اَردَشَیر تأسیس شد، مستلزم پیدایش شمار بسیاری از متولیان دین و تبلیغ‌گران آئین مَزدایَسنَه و اداره‌کنندگان

آذرگاهها و مدارسِ پراکنده در کشور بود. این امر سبب شد که یک طبقهٔ نوینِ اجتماعی به‌نامِ طبقهٔ مغان (فقاهت) در جامعه ظهور کند که پیش از آن در تاریخ ایران سابقه نداشت.

متولیان دین اگر وارسته باشند می‌توانند که مربیان خوبی برای اخلاق انسانها باشند؛ و اگر دنیاخواه شوند، به‌سبب توان و امکانات بسیار زیادی که در اثرگذاری بر توده‌ها دارند ممکن است که به‌سیاه‌کارترین انسانها تبدیل شوند. متولیانِ دین هرگاه شریک قدرت سیاسی شوند، خواه و ناخواه به‌نوعِ دوم ـ یعنی به‌سیاه‌کاران- تبدیل می‌شوند؛ زیرا «فساد» خصیصهٔ ذاتی قدرتِ سیاسی است، و متولی دین اگر آلوده به‌قدرت سیاسی شود، چه بخواهد و چه نخواهد به‌فساد می‌گراید، و فسادی که متولیان دین در جامعه تولید می‌کنند بدنتیجه‌تر از فسادی است که سیاست‌مردان به‌آن مبتلا استند. به‌علتِ خصیصهٔ فاسدکنندگی که در قدرت سیاسی هست، به‌گونه‌ئی که هر انسانی که دارای اقتدار سیاسی شد به‌فساد می‌گراید، هرگاه دین به‌عنوان ابزاری برای سلطه در اختیار متولیان دین قرار گرفته است متولیان دین از این ابزار به‌گونه‌ئی استفاده کرده‌اند که در هر زمان و مکانی به‌ابزار بهره‌کشیِ خودشان از توده‌های عامیِ دین‌چسپ و به‌ابزار ستمِ مبتنی بر فریبِ توده‌ها تبدیل می‌شده است.

طبقهٔ نوظهور مغان که در زمان اَردَشَیر بابکان به‌منظور نشر اخلاقیاتِ برخاسته از تعالیم زرتشت ایجاد شده بود پس از شاپور اول تبدیل به‌یک طبقهٔ نفوذناپذیرِ اقتدارطلب و سلطه‌جو شد. مغان با تشکیلات تارِعنکبوتی‌ئی که در سراسر کشور ایجاد کرده بودند چنان نفوذ و سلطه‌ئی یافتند که دستگاه سلطه‌شان کمتر از دستگاه سلطنت ساسانی نبود. آنها به‌جای آن‌که مربیان اخلاق ایرانیان باشند خود را صاحبان دین در کشور پنداشتند و برآن شدند که خواسته‌های خودشان را به‌عنوان ارادهٔ دین بر مردم تحمیل کنند. آنها در عینِ برخورداری از درآمدهای موقوفاتی که به‌امر اَردَشَیر و شاپور در اختیار آذرگاهها قرار گرفت به‌فکر افتادند که با استفاده از این فرصتِ تاریخیْ راههای درآمد بیشتری را نیز بیابند. دومین راهِ درآمد برای این طبقه ـ علاوه بر درآمد موقوفات- نذورات و صدقاتی بود که مغان برای حصول آنها چاره‌هائی ابداع کردند و مردم ساده‌اندیش را برآن داشتند که به‌عناوین گوناگون بخشهائی از درآمدشان را با خشنودی به‌آذرگاه ـ و در حقیقت به‌مغان- بپردازند. مغان با شگردهای خاصی که ویژهٔ متولیانِ همهٔ ادیان تاریخ برای بهره‌کشیِ فریب‌کارانه از مردمِ عامی است، یک سلسله احکام شرعی وضع کردند که مردم را وامی‌داشت تا برای پاک شدن از گناهانشان هرگاه و بی‌گاه مبالغی را تحت نام کفاره‌های گوناگونی که مغان مقرر کرده بودند به‌آذرگاه تقدیم دارند. این درآمدها به‌جیب مغان می‌رفت و بر ثروت و قدرتشان می‌افزود.

دو نسل پس از اَردَشَیر بابکان، تشکیلات مغان، با توان و قدرتی بی‌سابقه و برخوردار از امتیازات مادی و نفوذ معنوی فوق‌العاده در کشور، حالت یک دولت در دولت را داشت، و در موازات خاندان حکومت‌گر ساسانی سرنوشت جامعه را در چنگال گرفته بود.

با افتادن ریاستِ دستگاه دینی و قضاییِ کشور به‌دست یکی از انحصارطلب‌ترین و اقتدارگراترین و خشن‌ترین و خشونت‌پرورترین و متعصب‌ترین مؤبدِ تاریخ ایران به‌نام **کرتیر**، امتیازات و اختیاراتِ طبقهٔ مغان به‌بیشترین حد خود در تاریخِ ایران رسید؛ و چنان‌که کرتیر در نوشته‌اش ـ که پائین‌تر خواهیم خواند ـ تصریح کرده است، اقداماتِ دین‌گسترانهٔ او همه‌گونه امکانات و قدرت را برای مغان به‌ارمغان آورده و همهٔ راههای فعالیت در سراسر کشور را بر رویشان گشوده است.

اختلافاتِ مذهبیِ مغان و آشفتگی اوضاع سیاسی کشور

تلاشی که اَردَشَیر بابکان برای وحدت بخشیدن به‌مذاهبِ مؤمنینِ مَزدایَسن و ایجاد دین رسمی در کشور انجام داد یک برآیندِ واژگونه را نیز به‌دنبال آورد، و قدرت‌گیریِ طبقهٔ نوظهورِ مغان در کشور مشکلاتی را پدید آورد. پس از او مذاهب کهن مَزدایَسنَه با شکلهای گوناگونِ ناهیدی و میترایی و آذریِ خویش همچنان نیرومند و پرنفوذ ماندند، و در هر نقطه از کشور یکی از مذاهب مَزدایَسنَه بر افکار مردم تسلط داشت؛ یک‌جا مغانِ مذهب آذری، یک‌جا مغان مذهب ناهیدی، یک‌جا مغان مذهب میترایی دارای تسلط بودند. سپه‌داران و حاکمان نیز از متن مردم بودند و در منطقهٔ خویش از مذهبی پیروی می‌کردند که مذهب مسلط بود.[۱]

از آنجا که مدعیانِ تولیتِ دین ـ به‌حکم ماهیت تاریخیِ خویش ـ همیشه انحصارگرا بوده‌اند، هر بخش از مغان پس از شاپور اول درصدد برآمد که باورهای مذهبیِ خود را تحت نام دین اصیل در کشور گسترش دهد. تَجَلّیِ این تلاش در فعالیت برای نشر دین مَزدایَسنَه با

---

۱. توضیح این نکته ضرورت دارد که رابطهٔ مذهب با دین، رابطهٔ جزء با کل است. در درون هرکدام از دینها چندین مذهب شکل گرفته است، که هرکدام خودش را اصل دین، و مذهبهای دیگر را انحراف از دین تلقی می‌کند. این امر در دین اسلام نیز اتفاق افتاده و چندین مذهب به‌وجود آمده‌اند که هرکدام مدعی است که او اصل اسلام است و بقیه انحراف از اسلام است. اختلاف فاحش مذاهب اسلامی زمانی اشکار می‌شود که ما سه مذهب بزرگ سنی، شیعه و خوارج را در کنار یکدیگر قرار دهیم. بسیاری از نویسندگان ما به‌جای «دین» در نوشته‌هاشان کلمهٔ مذهب به‌کار می‌برند و مثلاً «مذهب اسلام» و «مذهب مسیحی» می‌نویسند، که البته غلط است، و باید هرکدام از دین و مذهب را در جای خودش به‌کار برد؛ مثلاً، دین اسلام، مذهب شیعه.

مذاهب گوناگونش شکل گرفت. چون‌که مغانِ هرکدام از مراکز قدرت از مذهب مردم آن نقطه از کشور حمایت می‌کردند و درصدد تبلیغ و گسترش آن مذهب بودند، درنتیجهٔ آن نوعی رودررویی مذهبیِ مغانِ حوزه‌های گوناگون فقاهتی پدید آمد که بر افکار حکومت‌گرانِ محلی نیز تأثیر نهاد و اختلاف مذهبی را در میان حکومت‌گرانِ مناطقِ کشور دامن زد. از آنجا که برادران و فرزندان شاپور اول هرکدام د زمانِ سلطنتِ او در بخشی از کشور حکومت می‌کرد، هر یک از آنها به‌نوبهٔ خود زیرِ تأثیر مغانِ مذهب منطقهٔ خویش قرار گرفت و اختلافات مذهبی به‌درون خاندان سلطنت کشانده شد.

پس از درگذشت شاپور اول، رقابت قدرت میان فرزندان او دولت را در راه نابه‌سامانی سیاسی راند که سالها ادامه یافت و کشور و دولت را در معرض خطر جدی قرارداد. سپه‌دارانِ رقیب و نیز رهبرانِ متنفذشدهٔ مذاهب مَزدایَسنَه در کشور با اقدامات تفرقه‌افکنانه به‌اختلافاتْ دامن می‌زدند و به‌سوی یک مسیر آشتی‌ناپذیر و خطرناک به‌پیش می‌رفتند. از نوشتهٔ کرتیر چنین برمی‌آید که این امر نزاعهائی نیز در بر داشته که برخی از آنها در زمان بهرام دوم توسط فتواهای خشونت‌آمیز کرتیر سرکوب شده است.

کرتیر، چنان‌که خودش نوشته است، در اواخر سلطنت شاپور اول هیربد و معلمِ مدرسهٔ دینی بوده، در زمان هرمز اول مؤبد شده، در زمان بهرام اول مؤبد و دادورز (قاضی) شده، و در زمان بهرام دوم مؤبدان مؤبد کل کشور شده است. نقشی که فتوای او در واداشتن بهرام اول به‌صدور فرمان برای کشتن مانی ایفاء کرد برایش محبوبیت بسیاری در میان مغان به‌دنبال آورد، و پله‌های ترقیِ هرچه بیشتر و درهای اختیارات هرچه افزون‌تر را بر رویش گشود، چنان‌که در زمان بهرام دوم به‌تنها فقیه تصمیم‌گیرنده دربارهٔ امور دین و قضاء (عالی‌ترین مرجعِ دین) تبدیل شد، و ضمن فرمانی که از شاهنشاه گرفت برنامه‌هائی که برای نشر مذهبِ خودش در ذهنش داشت را با پشت‌کار بسیار و همراه با قدرتِ بسیار دنبال کرد.[1]

کرتیر یک فقیه خشنِ انحصارگرا بود که برنامه‌اش را نشر مذهب آذربایجانی بنابر همان برداشتی قرار داده بود که خودش از تعالیم زرتشت داشت. او که همهٔ باورهای خرافیِ مذهب خودش را به زرتشت منتسب می‌کرد، در راه پیش‌بُرد هدفش (آن‌چه که او تقویت دین الٰهی

۱. شباهت شگفتی میان کرتیرِ زمان بهرام دوم ساسانی و ملا محمدباقر مجلسیِ زمانِ شاه عباس دوم صفوی می‌توان یافت؛ با این تفاوت که کرتیر ایرانی بود ولی مجلسی لبنانی بود و همراه پدرش برای تبلیغ مذهب به‌ایران آمده در دربار شاه صفوی منزلت یافته بود تا رسید به‌آنجا که رسید، و تبدیل به‌نخستین تصمیم‌گیر برای دین و مذهب برای ایرانیان شد و شیعه‌سازیها کرد بسیار.

می‌نامید) دست به‌خشونت یازید و شیوه‌هائی را برای نشر دین در پیش گرفت که به‌کلی با تعالیم زرتشت و با روحیهٔ فرهنگیِ مردم ایران در تعارض بود. او حتی بسیاری از رسوم دیرینهٔ مردم آذربایجان که با تعالیمِ زرتشت تعارض داشت را به‌عنوان تعالیمِ دینی ترویج کرد.

او دو کتیبه از خودش به‌یادگار نهاده که دربارهٔ اقدامات دین‌گسترانه‌اش دادِ سخن داده است. در کتیبه‌اش در استخر (نقش رستم) کارهائی که برای تحکیم دین بهی انجام داده بوده را برمی‌شمارد و با افتخار تصریح می‌کند که آذرگاههای بسیاری برپا داشته و گروههای بسیاری از مغان را به‌خدمت آنها گماشته است تا دین الٰهی را نشر دهند، مراسم صدقه‌دهی و خیرات و کارهای عام‌المنفعه را تشویق و ترویج کرده، بسیاری از بددینان و کج‌راهان را هدایت نموده و به راه درست درآورده، و نیز خُواتَک‌دَس (ازدواج درون خاندانی) را در میان طبقهٔ مغان تشویق و ترویج کرده است.[۱] کرتیر در این کتیبه نه تنها از سرکوب سرانِ آئین مانی و ستیزه با مذاهب مَزدایَسنَه بل‌که از فشار بر یهودان و شمن‌ها و برهمنان نیز خبر می‌دهد، که همه نشانهٔ تعصب خشک و انحصارگرایانهٔ دینی یک فقیه بلندپایه و اقتدارگرا و بی‌گذشت و خشن و خودمحور است. در سنگ‌نبشتهٔ کرتیر در استخر (نقش رستم) که به‌املای او توسط دبیرش «بُختَک» نگاشته شده چنین آمده است:

> من، کرتیر، مؤبدان‌مؤبد، توفیق یافتم که به‌اِیزَدان و شاهنشاه شاپور خدمت کنم... به‌سبب اختیاری که شاهنشاه شاپور به‌من تفویض کرده بود من در زمان چند شاهنشاه در دربار شاهنشاهی به‌دین و شاهنشاه خدمت کردم. به‌عنایت اِیزَدان و شاهنشاه شاپور، من در زمان چند شاهنشاه و در مناطق گوناگونْ کارهای بزرگ و ارجمندی در راه تحکیم پایه‌های دین انجام دادم. به‌توسط من آذرگاههای بسیاری در مناطق گوناگون برپا شد، و مغانِ بسیاری به‌سعادتِ خدمت به‌دین نائل آمدند. اَهورَمَزدا و اِیزَدان از اقدامات من خشنود شدند، و اهریمن و دیوَها از گمراه کردن مردم بازماندند و پریشان گشتند. به‌خاطر خدمتهای بزرگی که من انجام دادم، شاهنشاه شاپور در تأیید اقدامات من چنین فرمود:

۱. خواتَک دَس که شکل امروزینش «دستِ خویش» است را به‌عربی «صلهٔ رحِم» گوئیم. در سخن از شاپور اول دربارهٔ این رسم سخنی داشتیم. این واژه که معنای فقهیش «ازدواجِ درون خاندان» است را ایران‌شناسانِ غربی «نکاح محارم» ترجمه کرده‌اند که البته نادرست است. محارم در فقه یهودی و اسلامی به‌کسانی گفته می‌شود که ازدواج با آنها در شرع یهودی و اسلامی حرام است. در ایران باستانْ نکاح درون خاندانی تشویق می‌شد تا نسلها پاک بمانند. کرتیرِ با تشویق این‌گونه ازدواجها در درون طبقهٔ مغان می‌خواسته که خون هیچ‌کدام از طبقات دیگر جامعهٔ ایران در این این طبقه وجود نداشته باشد و خونِ مغان به‌عنوان «اهل بیتِ طاهرین» پاک بمانَد.

«اقدامات تو در راه ایزدان و ما مایهٔ خشنودی است. همچنان به‌اقدامات سازنده و شایسته ادامه بده. خانهٔ دین باید که عظیم و باشکوه ساخته شود». در فرمان‌نامهٔ درباری که در زمان شاهنشاه شاپور تهیه و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده شد لقب «هیربد کرتیر» به‌من داده شد. چون شاهنشاه شاپور رخت از این جهان بربست فرزندش هرمزد به‌سلطنت رسید. شاهنشاه هرمزد مرا مورد عنایت قرار داد و بالاترین مرتبهٔ دینی را به‌من عطا کرد؛ و در دربار و سراسر کشور شاهنشاهی به‌من اختیار داد که به‌دین خدمت کنم. او لقب «کرتیر، مؤبدِ بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داد. من در سراسر کشور به‌خدمت دین مشغول شدم، **آذرِ ورهران** را در مناطق گوناگون برپا داشتم، و مغانِ بسیاری را به‌سعادت خدمت به‌دین نائل گردانیدم. آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌خدمت آنها گماشته شدند. چون شاهنشاه هرمزد رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران (بهرام) پسر شاپور و برادر هرمزد به‌سلطنت نشست. شاهنشاه ورهران نیز افتخار بزرگی به‌من عطا کرد تا همچنان در دربار و سراسر کشور به‌خدمت دین باشم و هر کاری که برای تقویت دین لازم باشد را انجام دهم... آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌سعادت خدمت به‌دین نائل شدند. در فرمان‌نامهٔ دربار که در زمان شاهنشاه ورهران تهیه شد لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داده شد. چون شاهنشاه ورهران رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران پور ورهران (بهرامِ دوم) به‌سلطنت رسید که شاهنشاهی باایمان و پاک‌دل و نیک‌اندیش و بسیار درست‌کار است. او به‌عنایت اهورَمزدا و اِیزَدان و به‌خاطر سعادتِ ابدیِ خودش بالاترین رتبهٔ دینی را در سراسر کشور شاهنشاهی به‌من عطا کرد، مرا بسیار بزرگ داشت، و به‌من اختیار داد که همچنان در خدمتِ نشرِ دین باشم. او اختیارات و امکاناتی بیش از آن‌چه که تا زمان او داشتم را به‌من عطا کرد. او مقام مؤبدان‌مؤبد و ریاست دستگاه قضایی در سراسر کشور شاهنشاهی را به‌من تفویض کرد، نظارت بر کلیهٔ مراسم دینی را به‌من واگذار کرد، ریاستِ آذرگاه بغ‌دخت اناهیتَ یعنی آذرگاهِ اَردَشیَر در استخر را به‌من سپرد. او لقب «کرتیر، مؤبدان‌مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» را به‌من عطا کرد... خدماتی که من در زمان چندین شاهنشاه به‌خاطر خشنودی اهورَمَزدا و اِیزَدان برای تقویت دین مَزدایَسنَ انجام دادم بسیار ثمربخش بود. مغان و مؤمنینِ مَزدایَسن شامل عنایت الٰهی شدند. مردم در سراسر کشور شاهنشاهی برای خدمت خشنودگرانه به‌اِیزَدان و آب و آتش و آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا بیش ازپیش کمر همت بربستند و اِیزَدان و آب و آتش و آفریدگان نیک اهورَمَزدا را شاد، و اهریمن و دیوَها

را پریشان و آواره کردند. آموزه‌های اهریمن و دیوَها ممنوع و وسوسه‌های آنها از مردم دور کرده شد. فعالیتهای یهودان، شَمَنان، برهمنان، نسطوریان، مسیحیان، صابیّان، و زندیگان در کشور شاهنشاهی محدود شد؛ کنام دیوَها و دیوخانه‌ها و بتهاشان برچیده شدند. کارهای بسیار بزرگی انجام شد، آذرهای ورهران در مناطق بسیاری برپا شد، مغانِ بسیار زیادی توفیق یافتند که سعادت خدمت به‌دین حاصل کنند. شاهنشاه ورهران پورِ ورهران در فرمان‌نامهٔ شاهنشاهی لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من عطا کرد.

از آغاز کار، من کرتیر در راه خشنودی اِیَزدان و امشه‌سپنتان و به‌خاطر اقداماتی که برای سعادت ابدی خودم انجام دادم با دشواریهای بزرگی مواجه شدم؛ ولی امکانات بسیار زیادی در اختیار آذرگاهها و مغان ایران قرار دادم. به‌فرمان شاهنشاه، به‌آذرگاههای بیرون از مرزهای ایران، تا هرجا که اسپان و مردان شاهنشاه می‌رسند، سر و سامان دادم، و تشکیلات هیربدانشان را بازسازی کردم؛ ازجمله در شهر اَنتیوخِیَه، در کشور سوریه، در سرزمینهای ماورای سوریه، در شهر طرسوس، در کشور کیلیکیه و سرزمینهای ماورای کلیکیه، در شهر قیصریه، و از کشور کت‌پتوکَ تا گلاتیه، و در کشور ارمنستان و گرجستان و البانیه، و از دربندِ بالَسکان تا دربندِ الان، و هرجا که شاهنشاه شاپور با اسپان و مردانش تصرف کرده بود. من جلو تاراج‌گری و تخریب را گرفتم، دست غارت‌گران و تخریب‌گران را کوتاه کردم، و هرچه مردمی غارت کرده بودند را بازگرفته به‌صاحبانشان بازدادم و هرچه تخریب کرده بودند را بازسازی کردم. من دین مَزدایَسنَه را که دین حق است در سراسر کشور نشر دادم، خراب‌کاران و بی‌دینان و گمراهان و فاسدان و برهم‌زنندگان نظم و امنیت را سرکوب کردم و به راه درست بازآوردم.

من، به‌عنایت اِیَزدان و شاهنشاه، آذر ورهران را در همه‌جای کشور شاهنشاهیِ ایران برپا داشتم و مغان بسیاری را به‌خدمت آذرگاهها گماشتم. بسیار خواتک‌دس (ازدواجِ درون خاندانی) برگزار شد. بسیاری از مردم که ایمانشان استوار نبود به‌ایمان گرایش یافتند. بسیاری نیز از آموه‌های دیوَها پیروی می‌کردند، ولی در اثر تلاشهای پی‌گیریِ من دست از پیروی از آن آموزه‌های گمراه‌کننده برداشتند و از اِیَزدان پیروی کردند. مراسم صدقه‌دهی و خیراتِ عامّه و دیگر مراسم دینی به‌آن‌گونه که من بیان داشتم ترویج شد و با شکوه بسیار برگزار گردید...

من این سنگ‌نبشته را از خودم به‌یادگار نهادم تا آیندگان اگر فرمان‌نامه‌های شاهنشاه

شاپور و دیگر شاهنشاهان را ببینند بدانند که من بودم که شاهنشاه شاپور [اول] لقب «کرتیر، معلمِ مدرسهٔ مغان» به‌من داد، و در زمان شاهنشاه هرمزد و شاهنشاه ورهران من ملقب به «کرتیر، مؤبدان‌مؤبد اهورَمَزدا» شدم، و در زمان ورهران پور ورهران لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من داده شد...

کرتیر را در این نوشته‌ها، که در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجب نیز تکرار شده است، مردی می‌بینیم خودشیفته که پرستندهٔ نام و آوازه و قدرت خویش است نه پرستندهٔ اهورمَزدا. در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجبْ او تأکید می‌کند که هرکه نیکوکار باشد به‌بهشت و هرکه بدکار باشد به‌دوزخ خواهدرفت؛ ولی دربارهٔ خودش چنان نوشته که به‌یقین می‌داند که اهل بهشت است. او از اقداماتی که برای سرکوب پیروان ادیان دیگر به‌کار برده بوده سخن گفته است که نشان از یک فقیه خشک‌مغزِ سخت‌گیرِ متعصب می‌دهد، و چنان اوصافی را برای خودش برمی‌شمارَد که هر ایرانیِ نیک‌اندیشی را از او متنفر می‌کند. مشخص است که مغانِ ایرانی در زمان این فقیه متعصبِ خشک‌اندیش با تعصب و دگرستیزی آشنا شدند، و نسبت به‌ادیان غیر ایرانی شیوه‌ئی در میانشان رواج یافت که به‌کلی با سنتها و فرهنگ ایرانیان بیگانه بود.

با قدرت‌گیریِ این مغِ خشک‌سرِ آذربایجانی، هدف خیرخواهانه‌ئی که اَردَشَیر بابکان از تشکیل طبقهٔ مغان درنظر داشت به‌ضدِ خودش تبدیل شد. با قدرت‌گیری او، برای نخستین‌بار در تاریخ ایران سیاستِ فشار بر پیروان ادیان و مذاهب غیرِخودی بروز یافت؛ و هرچند که این سیاست به‌خاطر تعارضش با روحیهٔ سازگاری و مداراگریِ سنتیِ ایرانیان نتوانست که دوامی داشته باشد ولی پی‌آمدهای ناگواری را برای کشور به‌دنبال آورد.

نیک‌اندیشانِ ایرانی چاره‌ئی جز رویارویی با این فقیه خشک‌مغز نداشتند. در سال ۲۷۶ بهرام اول طی توطئه‌ئی از میان برداشته شد و پسرش بهرام کوشان‌شاه که ولی‌عهد و تا آن زمان شاهِ ناحیهٔ کابل و قندهار بود با لقب بهرام دوم برجایش نشست. کرتیر در زمان بهرام دومْ بیش از پیش برای رویارویی با مخالفانش کمر همت بربست و کوشید که با سیاست مشتهای آهنین به‌جنگ نافرمانان برخیزد. چنان‌که در سنگ‌نبشته‌اش دیدیم، اوج فعالیتهای او در زمان این بهرام دوم بود. شیوه‌های دگرستیزانهٔ او مخالفتِ سپه‌داران و مغانِ مذاهب دیگرِ دینِ ایرانی را برانگیخت.

درپیِ اوج‌گیری نارضایتی از سیاستهای کرتیر، هرمز سیگان‌شاه ـ شاه سیستان و برادر بهرام دوم- با حمایت بخشی از مغان و سپه‌داران در صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمد، و نرسی پسر شاپور نیز که در زمان شاپور اول حکومت ارمنستان را داشت و از زمان مرگ شاپور

در آرزوی دست‌یابی به‌تخت و تاج بود و با روی کار آمدن بهرام دوم از منصبش به‌کنار زده شده بود نیز درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت بود. هردوی اینها از مناطقی بودند که مردمشان مذهبِ مهرورزِ و انسانیِ میترَیَسنَه داشتند.

بهرام دوم شورش سیستان را در هم کوبید و حاکمیت سیستان را به‌پسر خودش ـ این نیز بهرام ـ سپرد؛ ولی شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مانع از آن بود که امنیت به‌کشور برگردد؛ و نارضایتی از دربار ساسانی همچنان ادامه یافت. عوامل همهٔ این آشوبها ـ تا اندازهٔ بسیاری ـ مغان مذاهب مختلف کشور بودند که با شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مخالفت می‌کردند و سپه‌داران مناطق خویش را هم برضد سیاستهای کشورداری شاهنشاه و هم به رویارویی مذهبی با یکدیگر برمی‌انگیختند.

ازسر گرفته شدنِ تجاوزاتِ رومیان و شکست خفت‌بارِ ارتش ایران

خشونتهای کرتیر و پیامدهایش که آشفتگی اوضاعِ سیاسی در کشور بود جنگهای ایران و روم را دیگرباره به‌راه انداخت. شاه ارمنستان در زمان بهرام دوم مردی از خاندان حکومت‌گر سنتی ارمنستان از نسل شاهان پارتی بود و خسرو نام داشت. رومیان که همیشه منتظر نشسته بودند تا از هر رخدادی که در ایران به‌پیش می‌آمد استفاده کرده مرزهای غربیِ کشورِ ساسانی و سرزمینهای اطرافِ فراتِ شمالی و میانی را مورد تجاوز قرار دهند، توسط جاسوسانشان در ارمنستان به‌بخشی از اقتدارطلبانِ ارمنستان وعدهٔ حمایت داده آنها را برضد خسرو ـ شاه ارمنستان ـ برانگیختند. رقبیان قدرت در ارمنستان برضد خسرو شوریدند، قیصر کاروس به‌بهانهٔ حمایت از شورشیان به‌ارمنستان لشکر کشید، و خسرو از ارمنستان گریخت. قیصر کاروس پس از تصرف ارمنستان، از راه آمیدا به‌درون میان‌رودان لشکر کشید و حران و نصیبین را گرفت. بهرام دوم که گرفتار مشکلات کرتیرساخته بود، و به‌سبب محرومیت از حمایتِ بخش بزرگی از سپه‌دارانِ کشور و ناتوانیِ ارتشْ توان دفاع از تمامیت ارضی کشور را نداشت، پس از شکستی در غربِ میان‌رودان از رومیان خورد مجبور شد که به‌قیصر پیشنهاد صلح دهد. طبق قرارداد صلح خِفَّت‌باری که در سال ۲۸۳ منعقد شد ارمنستان و آمیدا و حَرّان و نَصیبَین به‌دولت روم واگذار شد. تلاشهای دویست‌سالهٔ رومیان برای دست‌یابیِ بر ارمنستان و حران و نصیبین که چندین بار به‌شکستهای سخت و کشته شدنِ امپراتورانشان انجامیده بود، اکنون به‌برکت شیوه‌های غلط و خشونت‌آمیز و تفرقه‌افکنِ کرتیر و شاهِ پیروِ او و اختلافاتِ مذهبیِ دستگاههای مغانِ اقتدارطلبِ کشور به‌ثمر نشست.

دوران سلطنت بهرام دوم دوران حاکمیت کرتیر و مغانِ پیروِ او و دوران نابه‌سامانی در کشور بود. بهرام دوم دو نقش بر دلِ کوه از خویشتن بر جا نهاده؛ یکی در استخر (نقش رستم) در کنار سنگ‌نگارهٔ اَردَشَیر بابکان، و دیگری در بیشاپور (نزدیکیِ کازرون). در هیچ‌کدام از این دو نقش خبری از حضور فره‌وشی برای سپردن نگین خسروی به‌او نیست. شاید کرتیرِ مسلط بر بهرام دوم دارای مذهبی بوده که معتقد به‌انتقال سلطنت به‌توسط فرَه‌وشی کےخسروِ اساطیر به‌شاهنشاه نبوده است. عدم حضور فره‌وشی در اینجا را نمی‌توان به‌گونهٔ دیگری تفسیر کرد. به‌نظر می‌رسد که در اینجا آذر (ایزدِ برترِ مردمِ آذربایجان) جای فره‌وشی را گرفته باشد. در سنگ‌نگارهٔ استخر، بهرام دوم در رخت و زیور و جلال شاهنشاهی و با تاجی شبیه تاج شاپور اول، سوار بر اسپ و شمشیر به‌دست در میان مؤبدان مؤبد و اعضای خانوادهٔ خودش (خاندان سلطنتی) دیده می‌شود. در این نقشْ، علاوه بر مؤبدان‌مؤبد و یک مؤبدِ دیگر، بانوان خاندان سلطنتی نیز حضور دارند. در سنگ‌نگارهٔ بیشاپور، بهرام دوم حکایت پیروزیش در یکی از جنگها ـ که شاید در جنگ با برادرش هرمز در سیستان بوده باشدـ را نقش کرده که گروهی از اسیران را به‌حضور او آورده‌اند؛ و ایران‌سپاهبد نیز در زیور و جلالِ سپاهبدی در برابر او ایستاده و فرمان‌دهِ اسیرشدهٔ شورشیان نیز در پشت سر او نشان داده شده است. بر روی یک نگین بزرگ از عقیق سیاه که اکنون در موزهٔ ملی پاریس است نیز بهرام دوم را می‌بینیم که با امپراتور روم در نبرد است؛ هر دو سوار بر اسپ‌اند، اسپهاشان در حال تاختن به‌یکدیگرند و گردن به‌گردنِ شده‌اند، و شاه و امپراتور شمشیرهاشان را بر روی یکدیگر بلند کرده‌اند. بهرام دوم و حامیش کرتیر خواسته‌اند که با به‌یاد گذاشتن این نقشها احساس حقارتی که در اثر شکستِ بزرگِ ارتشِ ایران از رومیانِ متجاوز داشته‌اند را نهان بدارند و گزارشِ دروغ برای تاریخ برجا نهند.

بهرام دوم در میان آشفتگیها و اختلافات مذهبی که در سراسر کشور جریان داشت ۱۶ سال سلطنت کرد، و در سال ۲۹۲ درگذشت و پسر و ولی‌عهدش بهرام سیگان‌شاه (شاهِ سیستان) با لقب بهرام سوم به‌جایش نشست. اما این نیز با رقابتهائی مواجه شد. پیرمردی به‌نام نرسی پسر شاپور اول برضدِ او به‌پا خاست. این نرسی که از حمایت مغانِ مذهب ناهیدی برخوردار بود از مدتها پیشتر پیوسته درصدد دست‌یابی بر تاج و تخت ایران بود و در این فاصله یک‌چند هم بر نقطه‌ئی از ایران تسلط یافته خود را شاهنشاه نامیده سکه بنام خود زده بود (تنها نشانهٔ سلطنت او در زمان بهرام دوم همین سکه‌های برجا مانده است؛ و ما دقیقًا نمی‌دانیم که او در کدام نقطه از کشور سلطنت می‌کرده است.) بهرام سوم پس از شکست از نرسی به‌شرق کشور

گریخت. از سکه‌هائی که از او برجا مانده است برمی‌آید که چندی بر ناحیه‌ئی از شرق کشور (خراسان یا سیستان) سلطنت مستقل داشته است. این رخدادها نشان‌گر ازهم پاشیدگی کشور در اثر خشونتهای مذهبیِ کرتیر است که در صد نابود کردنِ مذاهب دیگرِ ایرانی و همه‌گیر کردنِ مذهب مغانِ آذربایجان بوده است.

نرسی نقشی از خودش در استخر (نقش رستم) برجا نهاده است. در این نقش، نرسی نگین خسروی را ـ برخلاف سنت اَردَشَیر و شاپور و دیگر شاهان ساسانی ـ از دست فره‌وشی بَغ‌دخت اَناهیتَه دریافت می‌دارد؛ و این نشان‌گرِ آن‌است که او با حمایت آن بخش از مغان که تبلیغ‌گر مذهب ناهیدی بوده‌اند به‌قدرت دست یافته بوده است، و حتمًا در زمان او مغانِ این مذهب دست به‌فعالیتهائی برای تسلط بخشیدن به‌مذهب خویش زده باشند و به‌نوبهٔ خود بر اختلافات مذهبی دامن زده باشند. در این زمان دیگر از کرتیر خبری نیست.

قیصران روم که از سدهٔ نخست مسیحی همواره در آرزوی دست‌اندازی بر میان‌رودان و تشکیل دولت فراگیر خاورمیانه‌یی بودند و در رؤیاهاشان خودشان را میراث‌داران اسکندر می‌دیدند، در دوران پس از بهرام دوم که ایران گرفتار منازعاتِ مغان بود در کشورشان با مشکلاتی دست و گریبان بودند و فرصت لشکرکشی به‌میان‌رودان را نیافتند. مردم ارمنستان که از مداخله‌های رومیان در کشورشان ناراضی بودند رخ به‌جانب ایران برگرداندند و شاه دست‌نشاندهٔ رومیان ـ که نامش آتَردات (تلفظ نوینش آذرداد) و لقبش اشک سوم بود ـ را بیرون کردند. گالیریوس رومی به‌ارمنستان لشکر کشید. نرسی به‌حمایت ارمنستان شتافت؛ لیکن از گالیریوس شکست یافته گریخت، و خیمه‌گاه سلطنتی ـ شامل شهبانویش که نامش را ارسان نوشته‌اند ـ به‌دست گالیریوس افتاد. نرسی پس از آن مجبور به‌مذاکره با رومیان شد و پذیرفت که آتردات به‌سلطنت ارمنستان برگردد. بخشی از ارمنستان کهین (در جنوب‌شرق اناتولی) را نیز به رومیان واگذار کرد، و نفوذ رومیان در ارمنستان و گرجستان را به رسمیت شناخت. اترداد نیز پس از آن به‌سلطنت ارمنستان برگشت.

نرسی نیز با مخالفتِ برادر و عموزادگانش روبه‌رو بود، و دربار ایران در زمان او به‌نهایت ضعف رسید. او در سال ۳۰۱ مجبور به‌کناره‌گیری شد و پسرش هرمز به‌جایش نشست. این هرمز دوم در سال ۳۰۹ هنگام شکار در بیابانهای حیره ترور شد، و شایع کردند که عربها او را کشته‌اند. آذرنرسی پسر هرمز دوم که جانشین او شده بود پس از چند ماه ترور شد. در این هنگام سراسر کشور در آشوب و ناامنی فرو رفت، و شخصیتی وجود نداشت که پا به‌میدان نهد و ایران را از خطر رقابت اقتدارطلبان برهاند. بخشی از غرب کشور (ارمنستان و آمیدا و حَرّان

و نصیبین) در اشغال رومیان بود، و مرزهای غربیِ میان‌رودان را خطر رومیان تهدید می‌کرد. پس از آذرنرسی مغان و سپه‌داران کشور چنان با یکدیگر در اختلاف بودند که نتوانستند بر سر تعیین یک شاه اتفاق نظر یابند. در سال ۳۱۰ کسی در کشور شاهنشاه نبود. این بلائی بود که اختلافات مذهبیِ ناشی از سیاستهای غلطِ کرتیر برای کشور به‌ارمغان آورده بود.

ضعف دولت ایران قبایل بیابانیِ شمال عربستان را تشویق کرد که به‌درون سرزمینهای نواحی فرات میانه بخزند. این مهاجرتها می‌توانست که مورد بهره‌برداری رومیان در جنگ با ایران قرار گیرد. وجه مشترکی که میان تازیان و رومیان وجود داشت آن‌که هردو با آئینهای توحیدی، ویژه با دین مَزدایَسنَه، خصومت می‌ورزیدند. در همین فاصلهٔ زمانی، بسیاری از تیره‌های قبایل اِیاد و تَغلبِ در بیابانهای حران، و تیره‌هائی از قبایل بنی‌بکر در شمال شرق عربستان و مرزهای حنوبیِ عراقِ کنونی جاگیر شدند و برای آبادیهای آرامی‌نشینِ غرب و جنوبِ عراق آزارهائی به‌وجود آوردند. دولت ایران که دوران ضعف را می‌گذراند قدرت نداشت که عربها را از منطقه براند. هرمز دوم با ارتش کم‌توانی که در اختیار داشت کوشیده بود که قبایل عرب را که آبادیهای جنوب عراق را ویران و کشتزارها را نابود می‌کردند و رعب و وحشت در منطقه ایجاد کرده بودند به‌درون عربستان بزند، لیکن موفقیتی به‌دست نه‌آورد.

در اواخر رخدادهای بالا یک مؤبد فرزانه و باتدبیر و نیک‌اندیش و مداراگر به‌نام **آتَرپاد مِهراِسپَند** به ریاست دستگاه دینی کشور و جانشینیِ کرتیر رسیده بود. خطراتی که از همه سو کشور را احاطه کرده بود، نه تنها موجودیت کشور بل‌که امتیازات و حتی موجودیت مغان را نیز در معرض خطر قرار داده بود، و این خطرات چنان جدی و بزرگ بود که برای همگان محسوس شد و همه را به‌فکر یافتن راه چاره‌ئی برای بیرون آمدن از بن‌بست سیاسی‌ئی که خودشان درست کرده بودند افکند.

سرانجام باتدبیری که آتَرپاد مِهراِسپَند اندیشید، مغان و سپه‌داران برآن شدند که به‌نوعی توافق و هماهنگی در تصمیم‌گیری در ادارهٔ کشور دست یابند. از آنجا که در آن هنگام هرکدام از مدعیان سلطنت به‌یکی از جناحهای مذهبی وابسته بود، سرانِ دینی و کشوری و لشکری که خود درگیر رقابت با یکدیگر بودند نتوانستند که یکی را به‌عنوان شاهنشاه تعیین کنند. به‌ناچار توافق رفت که کشور را یک شورای متشکل از سپه‌داران و مغان اداره کند. به‌دنبال این هماهنگیِ سیاسی، یک شورای سلطنت با شرکت مؤبدانِ طراز اول و سپهبدان تشکیل شد که ریاست آن‌را آتَرپاد مِهراِسپَند برعهده گرفت. در این شورا تصمیم گرفته شد که نوزادِ هرمز دوم را شاه بنامند و سرپرستیش را به‌مادرش ـ شهبانوی هرمز- بسپارند. نام این

نوزاد را **شاهپور** نهادند (سال ۳۱۰ م). اما این تصمیم در خاندانِ ساسانی با موافقتِ همگان مواجه نشد. یکی از پسران هرمز دوم که مدعیِ جانشینیِ پدرش بود در جنگ شکست یافت و اسیر و کور کرده شد؛ پسر دیگر هرمز دوم که نامش هرمز بود نیز در این راه شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد.

از این زمان برای چند سالِ آینده مغان و سپه‌داران که شورای سلطنت تشکیل داده بودند همدستانه و با همدلی به‌سلطنت مشترکشان بر کشور ادامه دادند.

فاصلهٔ میان مرگ بهرام اول تا سال ۳۱۰ دوران بی‌ثباتی سیاسی در کشور و ضعف دولت بود. عامل اصلی این بی‌ثباتی را باید در ستیز مذهبی مغان یافت. از این نظر، دوران یاد شده را باید «دوران جدال مذهبی حوزه‌های فقاهتی در ایران» دانست که به‌برکتِ آن کشور در آشوب شد، و دولت به‌نهایت ضعف رسید.

اگر کرتیر همهٔ توان خویش را در راه ذوب کردنِ مذاهب ایرانی در مذهبِ خودش به‌کار گرفته بود و نتیجهٔ اقداماتش ایجاد تفرقه و اختلاف در میان پیروان مذاهب ایرانی و ضعفِ دولت شده بود، آتَرپاد مِهراِسپَند با حمایتی که از سپهبدان کسب کرد، برخلاف کرتیر همهٔ توانش را در راه ایجاد همدلی در میان سرانِ مذاهب ایرانی به‌کار برد و کوشید که روحیهٔ مداراگر ایرنی را به‌میان مغان برگرداند. مغان مذاهب متنازع پس از حدود ۲۷ سال ستیزه‌های کشور بربادده که آن‌همه آسیب به‌کشور وارد کرده بود متوجه شدند که تنها راه نجات کشور همانا بازگشت به‌شیوه‌های کشورداریِ دوران اَردَشَیر بابکان و شاپور اول است.

بازتدوین اوستای ساسانی بر مبنای مذهبِ مغان

چون‌که پاس‌داری از آئین مَزدایَسنَه سرلوحهٔ برنامه‌های دولت ساسانی بود، ضرورت داشت که چارچوبی مدون و روشن و تفسیرشده و مورد اتفاق همگان برای دین رسمی تهیه شود تا اختلافات مذهبی برای همیشه از میان برود. این مسئولیتِ مهم را نیز آتَرپاد مِهراِسپَند بر دوش خودش گرفت.

پیش از این دیدیم که مؤبد تَن‌سَر به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان نسخه‌های پراکندهٔ جزوه‌های اوستا که نزد برخی مغان و هیربدان نگاه‌داری می‌شد را از نقاط گوناگونِ کشور گردآوری کرد و با استفاده از آنها یک نسخهٔ رسمیِ اوستا تهیه کرد. از روی این نسخه چندین نسخه تهیه شده به‌مراکز دینی مهم همچون شیز در آذربایجان و استخر در پارس، و احتمالاً مراکز دینی در سیستان و خراسان و خوارزم و تپورستان فرستاده شد. در دوران شاپور اول و جانشینانش این

نسخه‌ها اساس کار مؤبدان و هیربدان برای تعلیم دین بود.

نسخهٔ تَن‌سَر به‌چندین لحاظ برای برقراری یک دین همه‌گیر کارآیی نداشت؛ مهم‌ترین علتِ این امر تأویل‌بردار بودنِ زبانِ کهنه‌شده و متروک‌ماندهٔ اوستا بود که به‌هر مؤبدی امکان می‌داد بنابر باورها و برداشتهای خودش متن اوستا را تأویل یا تحریف کند و براساس تفسیرِ خودش مذهب خودش را تنها مذهب برحق، و مذاهب دیگر را تحریف‌شده قلمداد نماید؛ زیرا اوستای موجود به زبانی نگاشته شده بود که در زمان ساسانیان رواج نداشت و برای مردمِ مناطق کشور قابل فهم نبود، و هرکدام از فقهای مذاهب ایرانی بنا به‌سلیقه و برداشت و مقتضای مذهب رائج در منطقهٔ خودش آن‌را تفسیر و تأویل می‌کرد.[۱] بعلاوه چون‌که سیاستهای تفرقه‌افکنانهٔ مؤبد کرتیر با مغانِ ایران کاری کرده بود که فقیهانِ هرکدام از حوزه‌های مذهبی در تلاش حاکمیت بخشیدن به‌مذهب خویش به‌عنوان دین رسمی بودند، و درنتیجه در راه تسلط دادن به‌مذهب خویش در کشور تلاش می‌کردند، و در این‌راه تألیفات دیگری نیز بر نسخه‌های موجود اوستا افزوده شد که حاوی تعالیم مذاهب آذری، ناهیدی، و میترایی بود، و به‌آنها رنگ تعالیم زرتشت داده شده بود. درنتیجهٔ این رخدادِ بی‌سابقه، مغانِ مذاهب مختلف در برابر یکدیگر به‌صف‌آرایی درآمده بودند. این صف‌آرایی به‌نوبهٔ خود به‌درون ارتش و دستگاه تصمیم‌گیر سیاسی نیز راه یافته بود، و چنان‌که گفته شد، فتنه و آشفتگی سیاسی و ضعف دولت و مصیبتهای ناشی از آن را به‌دنبال آورد.

شورای سلطنتی که شاپور دوم را پادشاهی داده بود، به‌تدبیر شایستهٔ آتَرپاد مِهراِسپَند به‌جستجوی راه چاره برای پایان دادن به‌اختلافات مذهبی و سیاسی افتاد. مؤبدانِ بلندپایه به‌دنبال مباحثات و تبادل افکار و نظراتِ بسیار به‌این نتیجه رسیدند که باید بر سر یک دین همه‌گیر اتفاق نظر یابند و ستیزه‌های مذهبیِ کشوربربادده را به‌کنار نهند، و دست به‌هم دهند و کشور را به‌شکوه دوران اَردَشَیر بابکان و شاپور اول برگردانند.

اتفاق نظری که با روی کار آوردن شاپور دوم و به‌تدبیر آتَرپاد مِهراِسپَند و نیروی برخی از سپه‌دارانِ خیرخواه در میان فقهای مذاهب مختلف حاصل شده بود در تدوین و تفسیر نوین اوستا تَجَلّی یافت. آتَرپاد مِهراِسپَند در مقام ریاست عالیهٔ دستگاه دینی و ریاست شورای سلطنت تصمیم گرفت که یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند تا کشور درآینده شاهد بروز اختلافات مذهبیِ شبیه دوران کرتیر نباشد. او از رخدادهای دردناک سالهای گذشته

۱. موضوع اختلاف مذهبی در زمان اَردَشَیر بابکان نیز به‌پیش آمد و سبب بروز اختلاف نظرهائی میان مؤبدان تپورستان با اَردَشَیر شد، که جلوه‌ئی از آن در سند معروف به‌نامهٔ تَن‌سَر بازتاب یافته است.

آموخته بود که در کشور باید مذاهبِ برخاسته از دین ایرانی به‌وحدت برسند و یک دین همگانی که همهٔ مذاهب را در یک بوته گرد آورَد در کشور شکل بگیرد. شاید اتخاذ لقب **آتَرپاد مِهراسپَند**، که نشان‌گر تجمع دو مذهبِ برترِ کشور ـ آذری و میترایی ـ در او می‌بود، از روی تعمدی و نظر به‌هدف خاصی توسط او انجام گرفته بوده، و او می‌خواسته که با این کارش مغان این دو مذهب را که نیرومندترین مذاهب کشور بودند با خود دمساز کند و به‌هدفی که از ورای وحدت دینی کشور دارد دست یابد. نام و لقبِ او نشان می‌دهد که از همان قبیلهٔ کهنِ آترپاتیکان و اهل آذربایجان بوده است. پس ما باید انتظار داشته باشیم که او درصدد بوده که مذهب مغان آذربایجان را به‌دین زرتشت تبدیل کند. چنین هم شد، و احکامِ عبادیِ اوستای بازتدوین‌شده به ریاستِ او بازتاب‌دهندهٔ احکامِ عبادیِ مذهب مغانِ آذربایجان بود، و با پاک‌دینِ مَزدایَسنَه فاصلهٔ آشکار و چشم‌گیری داشت.

او پس از کسبِ توافق همهٔ مؤبدانِ کشور، هیأتِ خبرگانِ دینِ مَزدایَسنَه تشکیل داد که بلندپایه‌ترین فقیهانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه عضو آن بودند. وظیفهٔ این هیأت تفسیر اوستا و تهیهٔ نسخهٔ مورد اتفاق همگان از این تفسیر بود. به‌یک عبارت می‌توان گفت که وظیفهٔ این هیأت تهیهٔ تفسیری از اوستا بود که هرسه مذهبِ مَزدایَسنَه (آذری، ناهیدی، میترایی) را وحدت بخشد و اختلافات مذهبی را از میان ببرد و یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند. این یک کار بسیار دشوار بود که هیچ راهی جز انجام آن در پیش پای مؤبدان وجود نداشت، و می‌بایست به‌هر بهائی شده باشد انجام می‌گرفت تا اختلافات مذهبی موجود از میان می‌رفت و امور کشور سر و سامان می‌گرفت.

کار تفسیر و تدوین اوستا وقت درازی گرفت و اعضای هیأت سالها روی این امر مهم کار کردند. در مواردی کار بر سر تفسیر بندهائی از اوستا چنان دشوار می‌شد که فقیهان با نوعی بن‌بستِ اختلاف‌انگیز مواجه می‌شدند. هرکدام از فقیهانِ مذاهبِ مختلف، از آذری گرفته تا ناهیدی و میترایی، برآن بودند که تعالیمِ مذهب خودشان را به‌عنوان تعالیم زرتشت در اوستا جای دهند. بسیاری از عقاید و باورهائی که برخی از مؤبدان ارائه می‌کردند برای برخی دیگر پذیرفتنی نبود و بر سر اینها جدالهای لفظی برپا می‌شد. برخی از متون مذهبیِ موجود یا تفسیرها چنان بود که نمی‌توانست مورد اتفاقِ همگان قرار گیرد. در چنین مواردی تنها راه حلْ استمداد از خدای بزرگ بود، و به‌نظر می‌رسید که می‌بایست شخص زرتشت حاضر آید و دربارهٔ ادعاهای رهبران مذاهب متعارض یا متن یا تفسیر مورد اختلاف قضاوت کند.

برای آن‌که این موضوع را به‌ذهنمان نزدیک‌تر کنیم، ناچارم اشاره کنم که اکنون نیز

همین موضوع در میان مسلمانان وجود دارد. اختلاف میان شیعه و سنی (دو مذهبِ مسلطِ اسلامی در زمانِ ما) چنان شدید است که باید پیامبر بیاید و آن‌را حل کند و مقرر دارد که شیعه درست می‌گوید یا سنی. نه قرآن و نه هیچ‌کدام از متون دینی که در دست شیعه و سنی است نمی‌توانند که در این‌راه کمکی برای از میان برداشتنِ اختلافات مذهبی بکنند؛ زیرا قرآن تأویل‌بردار است و می‌توان آن‌را از وجوه مختلف تفسیر کرد (حَمّالٌ ذو وُجوهٍ)؛ فقهای هرکدام از این دو مذهبِ اسلامیْ قرآن را به‌تناسبِ باورهای مذهبی خودشان تأویل می‌کنند. بر سر اساسی‌ترین اصل اسلامی که نماز است، اختلاف از همه عمیق‌تر است. هرکدام از شیعه و سنی به‌تنها آیه‌ئی که در قرآن دربارهٔ چه‌گونگیِ وضو گرفتن هست استناد می‌جویند، ولی هرکدام به‌گونه‌ئی وضو می‌گیرد که برای دیگری نادرست و باطل به‌شمار می‌رود. نه وضوی شیعه برای سنی درست است و نه وضوی سنی برای شیعه؛ یعنی وضو و نمازِ هرکدام به‌نظر طرف دیگر باطل است و از این حیث هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌توانند که پشت سر یکدیگر نماز بخوانند و با هم در یک مسجد گرد آیند. برسر اوقات نماز نیز اختلاف به‌همین‌گونه است؛ زیرا شیعه سه‌وقت اذان می‌گوید و سه‌وقت نماز می‌خوانَد، و سنی پنج وقت اذان می‌گوید و پنج وقت نماز می‌خوانَد. حتی در چه‌گونگیِ نماز خواندن نیز اختلافِ شدید هست. از این‌رو مساجد شیعه از مساجد سنی جدا است. اگر هم گاهی سنی و شیعه بنا به‌ضرورتی در یک مسجد گرد آیند این امر یک رخداد مصلحتیِ زودگذر است؛ و چون امامتِ هیچ‌کدام از امامان جماعتِ این دو مذهب برای پیروان مذهب دیگر جائز نیست، هرکدام از دو طرف که پشتِ سرِ دیگری نماز بخواند باید که نمازش را قضا کند. این از آن‌رو است که وقتی پیش‌نماز وضویش درست نباشد نماز خواندن در پشت سر او باطل است، و چنان‌که گفتیم، وضوی هرکدام از سنی و شیعه به‌نظر طرف دیگر باطل است. تلاشهای همهٔ مصلحان دینی در کشورهای موسوم به‌جهان اسلامی که در دو سدهٔ اخیر می‌خواسته‌اند میان شیعه و سنی نوعی نزدیکی ایجاد کنند ناموفق مانده است. زیرا مصلحانِ سنی می‌گفته‌اند که شیعه باید به‌نفع باورهای سنیان از پاره‌ئی از باورهاشان دست بکشند، و مصلحان شیعه نیز می‌خواسته‌اند که سنیانْ تابع فقه شیعه (آن‌چه که فقه اهل بیت می‌نامند) شوند تا اختلاف‌ها از میان برود؛ ولی هیچ‌کدام از دو طرف حاضر نمی‌شده و نمی‌توانست که به‌خاطر دست‌یابی به‌وحدت از موارد اختلاف‌انگیزی که وجود دارد دست بکشد. همهٔ حوزه‌های فقهیِ کنونی در کشورهای اسلامی سخن از شعبه‌شعبه شدن اسلام می‌گویند و هرکدام با یقین به‌درستیِ مذهب خودش این عقیده را ابراز می‌دارد که مذهب او تنها «مذهب حق» و مذاهب دیگر همه مذاهب انحرافی است، و هر مسلمانی اگر

بخواهد نجات یابد باید که از همان مذهبی پیروی کند که او از آن پیروی می‌کند. علت اصلی این تعصب آن‌است که هرکدام از حوزه‌های فقاهتی در هرکدام از این دو اسلامِ متعارض با مطلق قرار دادنِ این باور که اسلام یعنی مذهب او و مذهب او یعنی اسلام، غرق در مطالعهٔ متون مذهبی خویش است و کمتر به‌مطالعهٔ عمیق متون مذاهب دیگر می‌پردازد و درنتیجه هرکدام از حوزه‌های مذهبی از مذاهب دیگر اطلاعات اندکی دارد، و به‌خودش حق می‌دهد که باور داشته باشد که مذاهب دیگر چون انحرافی‌اند درخور مطالعهٔ عمیق نیستند، و بهتر است که پیروانشان دست از آنها بردارند و به راه درست (به‌مذهبِ ما) بازآیند و مسلمانانِ خوبی شوند. اگر هم کسی از فقهای این دو مذهب درصدد مطالعه در متون فقهی مذهب دیگر برآید هدفش یافتن مواردی در این متون است که بتواند با توسل به‌آن بطلان آن مذهب را به‌اثبات برساند (کاری که هم اکنون مدارسِ قدیمهٔ موسوم به‌حوزهٔ علمیه در قم دربارهٔ متونِ سنیان می‌کنند). تلقینهائی که رهبرانِ هرکدام از مذاهب به‌خودشان می‌کنند مزید برعلت می‌شود و اختلافات مذهبی همچنان ادامه می‌یابد. عبدالقاهر بغدادی (متوفی سال ۴۱۵خ) در کتاب معروفش «الفَرقُ بینَ‌الفِرَق» پس از آن‌که کلیهٔ مذاهب اسلامی (۷۲ مذهب جز مذهب خودش) را با دلائل و براهین می‌کوبد و ثابت می‌کند که همه برباطل‌اند، در باب پنجم کتابش تحت عنوان «در بیان اوصاف فرقهٔ ناجیه» با دلائل و براهین ثابت می‌کند که مذهب «سنت و جماعتْ» تنها مذهب ناجیه است و هر مسلمانی باید که این مذهب را بگیرد و از مذاهب دیگر دست بشوید. چند سده پس از او یک فقیه دیگر عربْ کتابی به‌نام «احقاقُ الحق» نوشته و با دلائل و براهین واضح اثبات کرده که تنها فرقهٔ ناجیه پیروان «مذهب اهل بیت» (شیعیان دوازده امامی) استند و دیگران همه برباطل‌اند. زمانی به‌پیشنهاد جامع الازهر و شیخ شلتوت ـ رئیس وقتِ الازهر ـ موضوع تلاش برای نزدیک شدن مذاهب اسلامی به‌میان کشیده شد و مرکزی نیز به‌نام دارالتقریب (مرکزِ نزدیک‌سازی) ایجاد شد تا در راه نزدیک کردن حوزه‌های فقاهتی مذاهب شیعه و سنی تلاش کند. ولی چون‌که هرکدام از فقهائی که در این مرکز شرکت می‌کردند علاقه داشتند که دیگران از پاره‌هائی از عقائدشان دست بکشند و پاره‌هائی از عقائد مذهب او را قبول کنند، و شیعیان هم پیشنهاد می‌کردند که فقه ما «فقه اهل بیت» است و سنیان باید که از فقه ما پیروی کنند تا به وحدت برسیم، این تلاش به‌جائی نرسید و شقاقِ مذهبی همچنان بر منوال کهن ادامه یافت. امروز «حنبلی»ها «شیعه»ها را تکفیر می‌کنند، و «شیعه»ها «حنبلی»ها را، و هردو برای خودشان دلائل و براهین واضح از قرآن و حدیث پیامبر در اثبات حقانیت مذهب خویش و بطلان مذهب خصم را دارند. حنبلی‌ها که در ایران

«وهابی» نامیده می‌شوند همهٔ مسلمانان را برخطا می‌شمارند و خودشان را برحق. «سپاهِ صحابه» که مرکز آن پاکستان است و نوترین مذهب مسلمانان و شاخه‌ئی از مذهب حنبلی است سرسخت‌ترین دشمن «شیعه» است و همهٔ تلاشش بر آن‌است که شیعیان را از تشیّع بازداشته به‌مذهب خودش درآورد و ـ به‌خیال خودش ـ مسلمان کند، و به‌همین خاطر هم رهبران شیعه را در پاکستان ترور می‌کند. شبیه سپاه صحابه در ایرانِ خودمان نیز جماعتی وجود دارد که شیعهٔ سنی‌ستیز است و به‌همهٔ سنی‌ها انگِ «ناصبی» می‌زند؛ و چنان‌که می‌دانیم در زمان ما دهها فقیه سنی ایرانی در درونِ ایران و نیز گریخته به‌پاکستان توسط جوخهٔ ترورِ مخفی این گروه ضدسنی به‌اشکال فجیعی ترور شده‌اند تا فقهای سنی مرعوب شوند و برای مذهب سنی در ایران تبلیغ نکنند و مذهب سنی از ایران برچیده شود و همهٔ سنیان ایران ـ به‌خیال اینها ـ مسلمان و شیعه شوند. طالبانِ حاکم بر افغانستان با شیعیانْ سر ستیز دارند، و متقابلاً فقهای شیعه در ایران آنها را تکفیر می‌کنند و درخور نابودی می‌دانند و هر کاری که برای برچیده کردن بساط حاکمیت آنها از دستشان برآید می‌کنند. همچنان می‌توان مثالهای بسیار زیادی دربارهٔ مذاهب و نحله‌ها و فرقه‌های مذهبیِ متنازع در اسلام به‌دست داد. اختلاف شیعیان اسماعیلی و شیعیان دوازده امامی که هردو اهلِ تشیعِ جعفری استند نیز در حد تکفیرِ متقابلِ اعلان‌شده است؛ و چنان‌که می‌دانیم، تدوین‌کنندگانِ قانون اساسی جمهوری اسلامیِ حاکم بر کشورمان مذهب اسماعیلی را در ایران به رسمیت نشناخته‌اند و هیچ حقوقی برای پیروانش منظور نداشته‌اند. اختلاف مذهبی در جوامع مسلمان از سدهٔ سوم هجری آغاز شده و تا زمانی که تحریکات و تبلیغات فقیهان تعصب‌گرای این مذهبها و فرقه‌های متنازع وجود دارد، اختلاف نیز همچنان ادامه خواهد یافت. امروز اگر ما بخواهیم با توجه به‌گروه‌بندی فرقه‌ها و مذاهبِ موجودِ مسلمان که در خاورمیانه وجود دارند اسلام را تقسیم‌بندی کنیم، به‌سه اسلام متمایز و متنازع و آشتی‌ناپذیر دست خواهیم یافت. یکی اسلام شیعهٔ دوازده امامی؛ دیگر اسلام شیعهٔ اسماعیلی؛ سوم اسلام سنی سلفی. هیچ‌کدام از این سه اسلام با دو اسلامِ دیگر سر سازگاری ندارد و نخواهد داشت؛ و هرکدام در آرزوی نابودگریِ اسلامهای دیگر و همه‌گیر کردن اسلام خودش است. لیکن هرکدام از این «اسلام»ها هم در درون خودشان به‌فرقه‌ها و نحله‌هائی تقسیم می‌شوند و در درون خودشان نیز منازعات آشتی‌ناپذیری دارند که هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت؛ چنان‌که شیعیانِ وَلایی (پیروان ولایت فقیه) در ایران با شیعیانِ غیرِ ولایی که ولایت فقیه را بدعت و انحراف از تشیع می‌شمارند مخالفتی در حد آرزوی نابود کردنِ آنها را دارند، و چون‌که قدرت سیاسی در دستشان است در این سالهای اخیر چند فقیه شیعه را

نابود و چند تن را نیز خانه‌نشین کرده‌اند. هرکدام از پیروان مذهبهای متنازعِ اسلامی متونی از تفسیرهای قرآن و احادیث پیامبر و آرای کلامی و فقهی رهبران مذهبی خودشان در دست دارند که به‌آنها استناد می‌جویند و حقانیت خویش و بطلان دیگران را به‌اثبات می‌رسانند، و این متون چنان است که شکاف میان آنها را چندان عمیق کرده است که هیچ‌گاه پرشدنی نخواهد بود و اختلافها همچنان ادامه خواهد یافت؛ مگر آن‌که شخصیت پرقدرتی همچون آتَرپاد مِهراِسپَند در خاورمیانه ظهور کند و به‌نیروی تدبیر شخصیتی همچون اردَوی‌راج، همه اسلامهای موجود را در یک بوته گرد آورَد و اسلام دیگری را از درون آنها بیرون بکشد و مسلط گرداند؛ که البته این نیز در این مرحله از تاریخ بشری نشدنی است.

این حاشیهٔ دراز را ازآن‌رو آوردم تا وضعیتی که در اواخر سدهٔ سوم و دههٔ آغازینِ سدهٔ چهارم مسیحی در کشورمان گریبان‌گیرِ مذاهب مَزدایَسنَه بود را تفسیر و به‌ذهنِ خواننده نزدیک کرده باشم. مغانِ متولیِ سه‌مذهب مَزدایَسنه در ایران چنین وضعیتی داشتند که اکنون فقیهان متولیِ مذاهبِ متنازعِ اسلامی دارند.

آتَرپاد مِهراِسپَند که مردی فوق‌العاده زیرک و باتدبیر بود، برای آن‌که بر سر تفسیرها اتفاق نظر حاصل آید، پیشنهاد کرد که باتقواترین مؤبد را که همگان تقوایش را معترف باشند تعیین کنند تا او برای یافتن راه حل تفسیرهای اختلاف‌انگیز به‌درگاه پروردگار دعا کند و از خدا استمداد جوید که راهِ درست را در برابر همگان بگذارد. به‌این منظور، هیأت تدوین اوستا هفت مغِ برجسته را از میان خودشان برگزیدند، و این هفت تن سه تن را از میان خودشان برگزیدند، و از این سه تن یکی که از همه شایسته‌تر پنداشته می‌شد و همگان در طهارت و خلوص و تقوایش اتفاق نظر داشتند به‌عنوان داورِ نهایی تعیین شد. او مؤبد **اردَوی‌راج** نام داشت. فقهای عضو هیأت به‌صلاحیت اَردَوی‌راج اعتراف داشتند و به‌توافق رسیدند که دربارهٔ مسائل مورد اختلاف و حل‌ناشدنی نظر و داوریِ او مقبول خواهد بود.[۱]

اردَوی‌راج به‌اعتکاف نشست و فقهای هیأت تدوین اوستا هر بار که اختلاف نظرشان بر سرِ متن یا موضوعی با بن‌بستی روبه‌رو می‌شد آن‌را بر اردَوی‌راج عرضه می‌کردند؛ اردَوی‌راج آن‌را در سینه نگاه می‌داشت و چون روحش در حال دعا و خلسه و نیایشِ او به‌جهانِ ملکوتِ فره‌وشیها سفر می‌کرد حل مسئله را در رؤیا از فره‌وشی زرتشت در عالَمِ فروشیها دریافت می‌کرد و پاسخ درست را برای هیأت تدوین و تفسیر اوستا می‌آورد، و آنها برطبق نظر او عمل می‌کردند.

۱. اردَوی‌راج نامه، ۱/ ۳۳.

این شگردِ بسیار ماهرانه که یکی از ترفندهای همیشگی فقیهانِ تاریخ برای به‌کرسی نشاندن سخن و ادعای خودشان است، هرچه بود و هر شکلی که داشت بخردانه‌ترین راهی بود که در آن شرایطِ حساس به‌دادِ مؤبدان می‌رسید و اختلافات مذهبی را از میان می‌برد و سبب می‌شد که آنها بیشینهٔ باورها و آداب و رسوم و آئینهای مذاهب یکدیگر را به رسمیت بشناسند و به‌عنوان تعالیم زرتشت وارد اوستای نوین کنند.

متنی که به‌این‌ترتیب در خلال چند سال تدوین و **زَندِ اَوِستا** (تفسیرِ اوستا) نام گرفت در بر گیرندهٔ همهٔ مذاهب ایرانی بود؛ بعلاوه کلیهٔ اساطیر ایرانی به‌عنوان داستانهای دینی در این متن گردآوری شده بود. بخشی از این متن نیز داستانهای تاریخیِ گذشته‌های دورِ ایرانیان و متعلق به‌ماقبلِ ماد بود که در اوستای زمان مادها تدوین شده بود. این متنِ بزرگ که توسط گروه بزرگی از مغان و حقوق‌دانان و داوش‌وران و تاریخ‌شناسان و پزشکان و ریاضی‌دانان و ادیبان تدوین شد دائرةُ المعارفی بود که همهٔ معارف زمان را از اساطیر و تاریخ گرفته تا طب و هندسه و نجوم و فلک و قوانین و احکام مدنی و جزایی و حتی فنون جنگی و مسائل روابط بین‌الملل را در بر می‌گرفت، و در چندین مجلد بزرگ تألیف شد که بنابر موضوعاتش به ۲۱ نسک (کتاب) تقسیم شد. این کتابِ بزرگ به‌تعبیری دانش‌نامهٔ بزرگ ایرانیان بود که برای سه سدهٔ آینده اساس کار حوزه‌های فقهی و دینی در سراسر کشور قرار گرفت.

البته فقط بخشی از این کتابِ بزرگ را اوستای کهن تشکیل می‌داد. کوچکترین بخش این اوستا نیز گاتَه‌ی زرتشت بود که به‌آن سبب که همهٔ مؤبدان از دوران باستان تا زمان ساسانی ازبر می‌کرده‌اند دست‌نخورده مانده بوده و در زمانِ مورد بحثمان وارد اوستای ساسانی شده است تا برای ما بماند.

کاری که هیأت خبرگانِ تفسیر و تدوین اوستا انجام داد برای ایران ساسانی بسیار ارزشمند بود؛ زیرا یک وحدتِ دینی تمام‌عیار را پایه‌گذاری کرد، و همهٔ مذاهب ایرانی را در هم ادغام کرده یک دین واحد را با نام دین مَزدایَسنَه و حاویِ کلیهٔ معتقدات و آئینهای ایرانیان، از آذری گرفته تا میترایی و ناهیدی، را در کشور برقرار نمود که برای ۳۰۰ سال آینده دین مسلط کشور شد و به‌عنوان بهترین عامل وحدت ملی عمل کرد.

همان‌گونه که اوستای دوران هخامنشی پس از لشکرکشی اسکندر نابود شد، اصل اوستای ساسانی نیز پس از سلطهٔ عرب بر ایران از میان رفت، و پراکنده‌هائی از آن که در دست مؤبدان مانده بود در زمان هارون و مأمون عباسی توسط یک مؤبد پارسی در کتابی به‌نام **دین‌کرد** گردآوری شد؛ ولی یک نسخه از بخشی از اوستای ساسانی نیز در کاوشهای اخیر در

پارس به‌دست آمده است که بخش کوچکی از آن اوستای بزرگ است. این نسخهٔ ناقص از اوستا برای پژوهش‌گرانِ تاریخ دینِ ایرانی از اهمیت بسیار شایانی برخوردار است.

مسعودی نوشته که اوستا شامل ۲۱ نسک است، و هر نسک در ۲۰۰ صفحه است. خطی که با آن نگاشته شده است «دین‌دبیره» نامیده می‌شود، و عدد حروف و اصواتش ۶۰ تا است، و هر حرف و صوتی شکل متمایزی دارد.[۱] منظور مسعودی از اوستا همین دین‌کرد است که در زمان مأمون تدوین شده بوده است. از ۲۱ نسکِ دین‌کرد نیز در آینده بخش بزرگی مفقود شده و فقط نسکهای ۷ و ۸ و ۹ برای ما مانده است. اکنون آن‌چه از اوستا در دست است بخش کوچکی از اوستای ساسانی است.

بخش تاریخِ داستانی اوستای ساسانی که بازماندهٔ روزگاران دیرینه و روزگارِ مادها بود و در اوستای ساسانی گنجانده شد نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان بازنویسی شد، سپس بر مبنای آن چند شاهنامه به زبان پارسی تألیف شد. آن متون بازنویسی شده و آن شاهنامه‌ها نیز در دوره‌های بعدی که ایران به‌دست ترکانِ مهاجم افتاد از میان رفته است، و از میانِ همهٔ آنها شاهنامهٔ فردوسی برای ما مانده است.

اردَوی‌راج‌نامه، اخلاق‌نامهٔ مزدایَسنان

ما وقتی شگردهائی که مؤبد اردَوی‌راج در راه ایجاد وحدتِ نظر بر سر تفسیر اوستا به‌کار برد را از نظر می‌گذرانیم متوجه می‌شویم که او یک مؤبد مَزدایَسن حقیقی، آزاداندیش و مداراگر و تبلیغ‌گرِ مدارا با عقاید غیرِ خودی بوده و کوشیده که مؤبدان را به‌تعالیم اصلی زرتشت که همانا احترام به‌همهٔ ادیان و مذاهب و عقاید بود بازگشت بدهد و متوجه انحرافاتی کند که تا کنون گرفتارش بوده‌اند؛ و این‌را در کتابچهٔ موسوم به **اردَوی‌راج‌نامه** می‌بینیم.

داستان سفر روح اردَوی‌راج به‌عالَمِ فرَه‌وَشیها به‌همراهی و راهنماییِ سروش مقدس و دیدار او از عالَمِ فرَه‌وَشی و ارواح نیکان و بدانِ پیشینه و مشاهدهٔ عرش و کرسی و ملکوتِ آسمانی و میزان و پل چینوات (پل صراط) و بهشت و دوزخ و همشتگان (اعراف)، و دیدار با فره‌وشی زرتشت، در یک مجموعهٔ کوچک داستانیِ دینی‌اخلاقی تحریر شد که اردَوی‌راج‌نامه (کتاب اردوی‌راج) نام گرفت. در این کتابچه از زبان او حکایتهای سفر روحانیش به‌عالَمِ فرَه‌وَشی به‌شیوهٔ دل‌چسپی نگاشته شده است. اردَوی‌راج‌نامه در حقیقتِ خویش اخلاق‌نامهٔ دین مَزدایَسنَه است که در اوائلِ سلطنتِ شاپورِ دوم به رشتهٔ تحریر درآمده است. وقتی ما امروز

---

۱. التنبیه والاشراف، ۹۶.

آن‌را مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که اردَوی‌راج‌نامه بر مجموعه‌ئی از اصول بسیار والای اخلاقی و انسانی تأکید ورزیده است که هنوز هم تازگی و طراوت خویش را از دست نداده است، و تعالیم اخلاقیِ امروزین نیز چندان چیزی برآن نمی‌افزاید.

معراج آسمانی تا نیمه‌های سدهٔ سوم مسیحی در ایران و در آئین مَزدایَسنه شناخته نبود. نخستین کس که این موضوع را مطرح کرد مانی بود که می‌گفت پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد دوبار به‌آسمان برده شده و ملکوت آسمانی به‌او نشان داده شده است. مانی می‌گفت که دوتا از فرشتگانِ درگاه پروردگار آمده و او را با خود به‌آسمان برده و ملکوت آسمانی را به‌او نشان داده‌اند. اکنون اردوی‌راج همان داستان که در کتاب مانی آمده بود را با اندکی دست‌کاری و متناسب با ارزشهای فرهنگِ ایرانی دربارهٔ خودش تکرار کرد.

در اردَوی‌راج‌نامه آمده که او که به‌همراه ایزد سروش و ایزد آذر به‌آسمانها رفته و تا مقام کبریا برده شده، و در آنجا نور آفریدگار و جلال و جمال کبریا را مشاهده کرده و بی‌آن‌که هیچ جسمی یا شکلی را به‌چشم ببیند (زیرا خدا در آئین زرتشت جسم ندارد و به‌چشم دیده نمی‌شود) کلام الٰهی را از منبع نور شنیده و اهورَمَزدا به‌او الهام کرده که مشاهداتش از بهشت و دوزخ و فرجام نیکوکاران و بدکاران را به‌عالَمِ انسانها ببرد و برای مردم بازگویی کند تا به‌نیکی روی آورند و از بدی بپرهیزند. گفته شده که وقتی انسانِ نیکوکاری می‌میرد روحش تا سه روز بر بالینش می‌نشیند و همواره این جملهٔ گاتَه را تکرار می‌کند: «خوشا به‌حال آن‌کس که خوشی خویشتن را در خوش‌بخت کردن دیگران جستجو کند و برای دیگران همان بخواهد که برای خویشتن می‌جوید». در بامداد روز چهارم، ایمان و عمل صالحش به‌شکل دوشیزه‌ئی چنان زیبا و جذاب که مثالش را کسی در جهان ندیده است و نخواهد دید در برابرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «من که چنین زیبا و دل‌کش و خوش‌بو استم که بوی خوشم همهٔ عالم را فراگرفته است، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک تو استم».

اردَوی‌راج در سفر ملکوتیش جایگاهِ **همشتگان** (اعراف) را دید که در میان بهشت و دوزخ واقع شده بود و فرَه‌وشیهای جمعی از خلایق در آن گرد آمده بودند که همه یک‌سان و به‌یک حالت بودند. به‌او گفته شد که اینها مردمی‌اند که کارهای نیک و بدشان در دنیا هم‌اندازه بوده است و نه به‌بهشت خواهند رفت تا از نعمتهای بی‌پایانش برخوردار شوند و نه به‌دوزخ در خواهند افتاد که رنجِ بی‌پایان بکشند، بل‌که در همینجا که هستند خواهند ماند. در عالم اختران که عالم پندار نیک است مردمی را دید که همانند اختران می‌درخشیدند و تاجهای درخشنده بر سر داشتند و بر روی تختهای زرین آرمیده بودند. به‌او گفته شد که اینها

در عین این‌که در زندگی‌شان مَزدایَسن نبوده‌اند، و نه نماز مزدایَسنان را خوانده نه گاتَه‌ی زرتشت را تلاوت کرده و نه شاه شده بوده‌اند، و نه ازدواجِ خواتک‌دس کرده‌اند، ولی کارهای نیکِ بسیار انجام داده‌اند، و به‌سبب آن‌که پندار و گفتار و رفتار نیکو داشته‌اند به‌این مقام ارجمند نائل آمده‌اند.

سپس او را به‌عالَم ماهتاب بردند که عالم گفتار نیک است. او در آن عالَم نیز مردمی را مشاهده کرد که همچون ماهتابْ می‌درخشیدند. به‌او گفته شد که اینها نیکوکارانی‌اند که مَزدایَسن نبوده‌اند و نماز مزدایَسنان را نخوانده و گاتَه‌ی زرتشت را هم تلاوت نکرده‌اند و ازدواج خواتک‌دس را انجام نداده‌اند، ولی به‌سبب آن‌که در دنیا نیکوکار بوده‌اند به‌چنین جایگاهِ ارجمندی دست یافته‌اند و از همه‌گونه آسایش برخوردارند، و برای همیشه در این سعادت جاودانی به‌سر خواهند برد.

پس از آن اردَوی‌راج را به‌عالم خورشید بردند که عالمِ بهترین کردار نیک و اَعلیٰ عِلِّیّین است. او در آنجا ارواح شاهان و فرمان‌روایان عادل و نیکوکردار را دید که همچون خورشید می‌درخشیدند و بر تختهای زرین آرمیده بودند و تاجهای زرین جواهرنشان برسر داشتند.

سپس او را در مقامهای گوناگونِ بهشت گردش دادند، و گروههای بسیاری از بهشتیان را در انواع نعمتها دید. او زنانی را دید که به‌سبب خوش‌رفتاری با شوهر و حفظ ناموس، و به‌سببِ خوب اداره کردنِ خانه و فرزندان، و داشتن پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، وارد بهشت شده بودند و رختهای زیبای گران‌بها و جواهرات گوناگون بر تن داشتند. زنان دیگری را در بهشت دید که به‌سبب آن‌که آب را نه‌آلوده بودند و از درخت و گوسفند مواظبت کرده بودند و با حیوانات اهلی که آفریدگان خوب و مفید اهورَمَزدا استند به‌نیکی رفتار کرده بودند وارد بهشت شده بودند. او مَزدایَستانی که پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده را در جایگاههای گوناگونِ بهشت دید که در نازِ نعمت بودند. مردانی در بهشت بودند که در دنیا اوستا را ازبر کرده مراسم دینی را طبق رهنمودِ زرتشت رهبری کرده بودند. سپاهیان و سربازان مطیع و پیروزمند، کشاورزانی که با کشت و زرعشان دنیا را آباد کرده بودند، افزارمندانی که صنعتها ساخته بودند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشتند، چوپانانی که چارپایان و گوسفندان را پرورش و افزایش داده آنها را از آسیبِ گرگ و جانورانِ درنده و سرما و گرمای شدید حفظ کرده به‌موقع به‌آنها آب و گیاه داده بودند، کسانی که جانورانِ درنده و گزنده را در دنیا کشته بودند تا مردم از گزند آنها در امان باشند، دِه‌خدایان و بزرگانِ روستایی که زمینها را آباد و پررونق نگاه داشته نهرها را پاک کرده جویبارها کشیده زمینها را پربار و باغستانها را پرثمر

کرده بودند، آموزگاران و مُدَرّسان و مربیان، میانجیهای خیراندیشی که همواره در دنیا در تلاش ایجاد آشتی و همدلی در میان مردم و از میان بردن اختلافات مردم بوده‌اند،... همهٔ اینها را اردَوی‌راج در بهشت دید که در مراتب گوناگونی از نعمتهای بی‌کران برخوردار می‌شدند.

پس از آن اردَوی‌راج جاهائی را دید که مردم در انواع شکنجه‌های وحشتناک و رنجهای سخت و در آتشِ سوزنده و سرمای سوزناک و در میان انواع درندگان و گزندگانِ دیوشکل گرفتار بودند. او مردانی را دید که در زندگی‌شان به‌مردم ستم کرده بودند و اینک در سرمای سوزان رنج می‌بردند و گزندگان و درندگان به‌آنها نیش می‌زدند و آنها را می‌دریدند و پندار و گفتار و رفتار و کردارِ بدِ هرکدامشان به‌شکل یک زن دیوشکلِ بدچهره و مهیب و هول‌ناک که به زشتیِ او هیچ موجودی در جهان وجود ندارد درآمده در برابرش ایستاده بود و او را آزار می‌داد و به‌او چنین می‌گفت:

آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی فرمانهای خدا را انجام می‌داد و مواظبِ آب بود تا آلوده نشود و گوسفندان و درختان را حمایت می‌کرد و کارهای نیک انجام می‌داد، تو بد می‌کردی؟ آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی به‌دیگران نیکی می‌کند و او را در خانه‌اش مهمان می‌کند و غریبان و راه‌گذران را به‌خانه‌اش می‌برَد و نان می‌خورانَد و در پناه می‌گیرد و هدایا به‌دیگران می‌بخشد، تو دربِ خانه‌ات را بر روی مهمان و مسافر و راه‌گذر می‌بستی تا کسی بر تو وارد نشود و مهمانت نگردد؟

اردَوی‌راج جوانکی را دید که اژدهائی از سوراخ مقعدش فرو می‌رفت و از دهانش بیرون می‌آمد و مار و کژدم از سر و رویش بالا می‌رفتند و او را می‌گزیدند و نیش می‌زدند. به‌او گفتند که این در دنیا عمل لواط انجام داده و اجازه داده است که مردی با او لواط کند. مردی را دید که همواره پوست از سرش برمی‌کشیدند، و او در این شکنجه درد می‌کشید. به‌او گفتند که این مرد وقتی زنده بوده یک آدم بی‌گناه را کشته است. مردی از شدت گرسنگی و تشنگی ناله و شیون می‌کرد و پوستِ سر و روی خودش را با چنگالش برمی‌کند. او مردی بود که وقتی زنده بوده در پشت سر دیگران سخنِ ناروا می‌ساخته و میان مردم اختلاف می‌افکنده است. مردی را به‌اردَوی‌راج نشان دادند که سطلی و میزانی در دست داشت، و سطل را از خاک و خاشاک پر می‌کرد و به‌میزان می‌زد و می‌خورد، و این کار را پیوسته ادامه می‌داد. به‌او گفتند که این مرد در دنیا سوداگری می‌کرده و پیمانه و ترازویش درست نبوده و در خرید و فروشِ کالا به‌مردم گول می‌زده و گندم را با خاک و شراب را با آب مخلوط می‌کرده تا وزنش زیاد شود، و گران‌فروشی می‌کرده است. حاکمِ ستم‌کاری را دید که در دنیا مردم را به‌ناحق مجازات می‌کرده

است و اکنون در میان شعله‌های آتش آویزان بود و مارها و انواع درندگان به‌او حمله می‌کردند و آزار می‌دادند. قاضی رشوه‌گیر را دید که زبانش از حلقومش بیرون آمده برشانه‌اش افکنده شده بود و دهها درنده او را پاره‌پاره می‌کردند و این شکنجه همیشه ادامه داشت. مردی را دید که بر روی تختِ خارداری که همه‌جایش را خارهای تیز فراگرفته بود خوابانده بودند و این خارها بر پوستش فرو می‌رفتند و در این‌حال مار و کژدم و دیگر جانوران گزنده به‌او نیش می‌زدند. این مردی بود که در دنیا مال اندوخته و خیرات نکرده و به‌نیازمندان بی‌توجهی کره بود و اندوخته‌اش را رها کرده مرده بود. مردی را دید که همواره ماری بر لبان و زبانش نیش می‌زد. به‌او گفتند که این مرد عادت به‌دروغ‌گویی داشته است. مردی که در دنیا مزدِ کارگران را سر موقع نمی‌پرداخت و در پرداخت آن تأخیر می‌کرد در دوزخ مشغول خوردن لاشهٔ انسانِ مرده بود. آدم دشنام‌دهنده و بدزبانی را دید که بار بسیار سنگینی بر پشتش گرفته در سرما و گرمای شدید راه می‌رفت. کسی که در دنیا پل روی یک رودخانه را خراب کرده بود، کسی که با سخنان دروغینش سببِ بی‌حرمت شدن کس دیگری شده بود، زنی که جادوگری کرده بود، کسی که با دادن گواهیِ دروغی حقی را از دیگری ضایع کرده بود، مرد شهوت‌رانی که در راهِ برآوردن امیال نفسانیش دست به‌کار ناشایسته زده بود، مرد حریصی که برای گرد آوردنِ مال از راه حرام کوشش به‌کار برده بود، مردی که نشانهٔ سامانِ (مرزِ) زمینِ کسی دیگر را جابه‌جا کرده بود تا بخشی از آن زمین را ضمیمهٔ زمینِ خودش کند، مأمور مالیاتی‌ئی که با پیمایشِ غلطِ زمینهای کشاورزیْ مالیاتِ سنگین و ناحق بر کشاورزان مقرر کرده بود، مردی که پیمان‌شکنی کرده بود، همهٔ اینها را او دید که در زیر شکنجه‌های گوناگون بودند و این شکنجه‌ها هزاران سال دوام داشت و یک لحظه متوقف نمی‌شد. داستان اینها را نیز اردَوی‌راج به‌تفصیل آورده است. او زنانی را دید که در میان آتش از نوک پستانهاشان آویزان بودند و مار و کژدم به‌تنشان نیش می‌زدند. به‌او گفتند که اینها زنانی‌اند که در دنیا به‌شوهرانشان بی‌توجهی کرده خودشان را در اختیار مرد بیگانه نهاده تن به زنا داده بوده‌اند. زنی را دید که همواره جامهای پر از مخلفات بدبو و گندیدهٔ شکم و معدهٔ مردان را به‌خوردش می‌دادند و او شیون می‌کرد و شکنجه می‌شد. گفتند که این زن در حالت حیض و ناپاکی در رودخانه آب‌تنی کرده و آب را آلوده کرده است.

چنان‌که می‌بینیم، اردَوی‌راج هم به‌مؤبدان هم به‌سیاست‌مردان و هم به‌عموم مردم تلقین می‌کند که عمل صالح آن نیست که انسان از دین مزدایَسنَه پیروی کند، بل‌که عمل صالح با کارهای شایسته و خدماتی که یک انسان انجام می‌دهد تعیین می‌گردد؛ و چه بسیار کسان که نه

مزدایَسن بوده و نه از دین مَزدایَسنه و از کتاب زرتشت خبر داشته‌اند و نه خدای مزدایسنان را پرستیده‌اند ولی به‌بهشت رفته‌اند و از نعمتهای بی‌پایان و جاودانی برخوردارند. مجموعهٔ نیکیها و بدیها ـ به‌آن‌سان که در گاتَه بیان شده بوده- را نیز اردوی‌راج در این کتابچه با زبان خاصی به‌ایرانیان شناسانده است.

در اردَوی‌راج‌نامه موضوعی به‌چشم می‌خورد که در هیچ دین دیگری جز دین مَزدایَسنَه وجود ندارد. اردَوی‌راج که خود یک مغ بلندپایهٔ مَزدایَسن است تصریح می‌کند که روح کسانی را در بهشت دیده که مَزدایَسن نبوده‌اند ولی در دنیا نیکوکاری کرده بوده‌اند، و پندار و گفتار و رفتارشان نیکو بوده و به‌همین‌سبب وارد بهشت شده‌اند. معنای این گفته آن‌است که اساس نیکی و بدی هر انسانی نه در داشتن یک دین مشخص بل‌که در پندار و گفتار و رفتار نیکو است، و کسی که در اینها نیک باشد، هر دین و عر عقیده‌ئی که داشته باشد فرجام نیکو خواهد داشت. مقایسه کنیم این جنبه از عقاید مَزدایَسنه را با عقاید دینی در ادیان سامی که هرکس پرستندهٔ خدای آن دین نباشد حتمًا به‌دوزخ خواهد رفت و در شکنجهٔ جاودانه خواهد زیست، و هرکار نیکی که در این دنیا انجام دهد نیز برباد خواهد رفت. همین جنبه از تعالیم زرتشت است که بعدها مکتب عرفان ایرانی را به وجود آورد، و در آن تصریح شد که انسان هر دینی که داشته باشد اگر رویش به‌خدا باشد نیکو است، و دینها همه رویشان به‌یک جهت است و یک هدف بیشتر ندارند که همانا پرورش خصلتهای نیکو در انسانها است. این‌که در سروده‌های عرفانی پارسی این‌همه از همسانیِ دیر و کنشت و بتخانه و خرابات و میخانه سخن رفته است، تلاش عارفان ایرانی برای تفسیر این مطلب بوده که آن‌چه انسان انجام می‌دهد یا نیک است یا بد است؛ و نیکوکار هر دینی که داشته باشد پاداش نیکو خواهد دید، و بدکار هر دینی که داشته باشد کیفر خواهد دید.

منظور آن‌که اردوی‌راج با نوشتن این داستانهای آسمانی می‌خواسته به‌ایرانیان بیاموزد که آن‌چه نیک و بد است پندار و گفتار و کردار انسان است نه خود انسان؛ و یک انسانِ نیک‌اندیشِ مَزدایَسن نباید که میان انسانها به‌خاطر داشتن ادیان و مذاهبِ دیگر تبعیض قائل شود؛ بل‌که آن‌چه مایهٔ تبعیض انسانها است پندار و گفتار و کردار نیک و بدِ آنها است؛ وگرنه یک انسان، به‌حیث انسانِ پیرو یک دین یا مذهب، نه به‌خودیِ خود نیک است و نه بد است. بسا مَزدایَسنان که به‌دوزخ خواهند رفت؛ و بسا غیرِ مَزدایَسنان که به‌بهشت خواهند رفت؛ و منِ اردَوی‌راج این‌را به‌چشم خودم در جهانِ فره‌وَشیها (عالَمِ اَرواح) دیده‌ام.

چنین تلقینی می‌توانست که در پرورش اخلاقی مغان و هیربدان و سیاست‌مردان و

ارتشیان و کارمندان دولتی و همهٔ ایرانیان، و بازگرداندن توجه آنها به‌تعالیم زرتشت، بسیار اثرگذار باشد؛ و چنین هم شد.

آترپاد مِهراسپَند که با اقدامِ بسیار بخردانه‌اش دین ایرانی را به وضعیت پیشنه برگرداند و آثار زیان‌آورِ اقداماتِ کرتیر را از میان برد نیز برخی جزوه‌های اخلاقی تدوین کرد تا راه و روشِ درستِ دین‌داری را به‌ایرانیان بیاموزد. یکی از نوشته‌های او جزوه‌ئی بود که اندرنامهٔ آترپاد مهراسپند نام دارد و بخش کوچکی از آن برای ما مانده است.

گزیده‌ای از اندرزنامهٔ آتَرپاد مِهراِسپَند

کار امروز را به‌فردا وامگذار، زیرا چه بسا که فردا نتوانی آن کار را انجام دهی.

همیشه بکوش که راست‌کردار و راست‌گفتار باشی، هیچ‌گاه از نیکوکاری روگردان مشو، و بدان که تنها چیزی که شایستهٔ انسان است راستی و نیکوکاری است.

هیچ‌گاه فکر انتقام را به‌ذهنت راه مده حتی اگر که اسیر دست دشمن شوی. به‌یاد داشته باش که انتقامْ سببِ آزار و رنجش و تباهی می‌شود، و دردی که به‌سبب حسن انتقام به‌قلب خودت وارد می‌کنی درمان‌پذیر نخواهد بود. هیچ‌گاه خشم خود را با انتقام‌گیری از دشمن فرو مَنشان. یاد بگیر که چه‌گونه خشم خویش را مهار کنی و فکر انتقام را از سر بیرون کنی. بدان که کسی که دست به‌انتقام می‌زند روزی خواهد رسید که عبور از پل تلافیِ انتقام برایش دشوار خواهد بود.

در دادگاه و پیش‌گاهِ دادورز (قاضی)، چه شاکی باشی و چه مشتکی، جز حقیقت و راستی مگو. حقیقت و راستی به وجدان آرامش می‌دهد. با آوردن گواهِ عادل است که انسان از کیفرِ ناروا می‌رهد. کسی که برای خودش گواهی ناحق ارائه کند فرجام ناشایستی در آخرت خواهد داشت.

در خورد و نوشت همیشه حد میانه را مراعات کن که تا عمر دراز یابی. رعایت حد میانه در خورد و نوشْ تن را سالم نگاه می‌دارد، همچنان که مراعات حد میانه در گفتارْ روح را سالم نگاه می‌دارد.

به‌جای آن‌که در فکر بزرگ نشان دادن خودت باشی بکوش که روحت را بزرگ کنی. کسی که در فکر بزرگ نشان دادن خودش باشد به‌تعادلِ روحی روانیِ خودش آزار می‌رساند.

زنتان را از میان خویشان نزدیک خودتان انتخاب کنید تا دودمانتان استحکام یابد. بسیاری از دردسرها و گرفتاریهائی که بندگان خدا دچارش شده‌اند ناشی از آن بوده که

دختران را به‌پسران بیگانه داده‌اند یا دخترانِ بیگانه را برای پسرانشان گرفته‌اند. این‌گونه بوده که دودمانها از میان رفته‌اند.[1]

به مسافرانِ راه‌گذر نیکی و کمک کن. به‌یاد داشته باش که خودِ تو نیز شاید روزی در دیارِ بیگانه راه‌گذر شوی و چشم‌داشتِ نیکی دیدن از دیگران داشته باشی.

کسی که بخشندگی می‌کند پاداش هم می‌گیرد، و پاداشی بیش از آن‌چه که داده است خواهد گرفت.

مهمانت را بر سرِ سفره در همان جائی بنشان که خودت دوست داری بنشینی. بهترین جایها آنجا است که نیک‌مردی بنشیند.

وقتی به‌کسی نیکی کردی با منت‌گذاری دلش را مه‌آزار، و وقتی به‌یکی کمکی کردی کمکت را با کار ناشایسته از مان مبر.

در مواجهه با مشکلات و خطرها و دشمنانت احکام دینِ یزدانی را از یاد مبر.

اگر بخت به‌تو روی آورد ناروا شادمانی مکن، و اگر بخت به‌تو پشت کرد اندوه به‌خودت راه مده.

در برابر نعمتها شکرگزار و در برابر ناملایمات صبور باش.

زندگی را همیشگی مپندار، و همهٔ تلاشت را در راه نیکوکاری به‌کار گیر.

بقای مرد و نامِ او در کارهای نیکو است که ماندگار می‌شود، ولی کارهای بد پس از وی بدنامی برایش برجا می‌گذارد.

بدان که گفتار و رفتار و کردار نیکو است که همیشه زنده می‌ماند، و مهمتر از همه کردار نیکو است.

بدی را با بدی پاداش مده، و بدان که آدمِ بدکار ثمرهٔ بدی خودش را خودش به‌دستِ خودش خواهد چید. برای آن‌که بتوانی چنین باشی، نیک‌اندیشی را در ذهنت جای بده و همیشه آن‌را راهنما و الگوی خودت قرار بده. آیا دیده‌ای که کسی بدی را با بدی پاسخ داده باشد و سرانجام پشیمان نشده باشد؟

نیکی کن صرفًا به‌آن سبب که نیکی خوب است. نیکی خوب است زیرا حتی بدکاران نیز نیکی را دوست می‌دارند.

هرچه را بر خودت نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار.

اعتراف به‌خطاهای خودت در برابر داورانِ دین‌دار را دونِ شأن خودت مشمار؛ زیرا

---

۱. این عبارتها توصیهٔ اکید به ضرورتِ پابندی به‌رسمِ خواتَک‌دس است.

چنین کاری سبب می‌شود که از خطا پاک شوی و نیکوکاری پیشه کنی.

تو فقط یک نام داری و آن «انسان» است. آن‌چه که به‌تنت تعلق دارد را به‌تنت بده، و آن‌چه به روحت تعلق دارد را به روحت بده. هم در پرورش تنت بکوش و هم در پرورش روحت. هم تنت را شاد کن و هم روحت را.

وقتی حقِ خودت را از کسی می‌گیری در نظر داشته باش که آلوده به‌گناه نشوی.

همیشه بکوش که بهترین و شایسته‌ترین کار را انجام دهی.

اگر از کسی خشم‌گین شدی مبادا که به‌او آزاری برسانی.

به‌هنگامِ گرفتن حق خودت با مردم تقلب مکن.

چهار چیز است که برای انسانها زیور است: یکی شهامت همراه با شجاعت؛ دیگر تدبیر همراه با دانش؛ سوم ثروت همراه با سخاوت؛ و چهارم گفتار نیک همراه با کردار نیک. شهامت بدون شجاعت باعث مرگ می‌شود؛ تدبیر بدون دانش همچون نقشی بی‌روح است؛ ثروت بدون سخاوت همچون گنج اهریمن است؛ و گفتار نیک بدون کردار نیک نشانهٔ بی‌اعتقادی است.

نشانهٔ بی‌ایمانی پنج چیز است: یکی آن‌که تظاهر به‌نیکوکاری می‌کند ولی کردارش در نهانْ بد است؛ دیگر آن‌که خود را پاک‌دامن نشان می‌دهد ولی مرتکب گناه می‌شود؛ سوم آن‌که مردم را به‌نیکوکاری دعوت می‌کند ولی خودش از ارتکاب معاصی ابا ندارد؛ چهارم آن‌که در رفتار با دیگران نیرنگ می‌کند؛ پنجم آن‌که گفتار و رفتار و کردارش با هم سازگاری ندارد.

سخنی که سودی برای خودت یا دیگران در بر ندارد را بر زبان مه‌آور مگر وقتی که بخواهی مزاحی بکنی و دیگران را شاد بداری.

همیشه به‌یاد داشته باش که تقوا نگهبان زبان است.

میوهٔ تن فرهنگ و رفتار متمدنانه است.

پاداش تقوا بهشت و دریافت ثمرهٔ کارهای این‌جهانی است.

شجاعت باید که همراه با تقوا باشد، تقوا باید که همراه با دانش باشد، دانش باید که همراه با تجربه باشد.

نام نیک برای انسان احترام می‌آورَد.

خوشی و شادی فقط وقتی حاصل می‌شود که انسان از چیز یا کسی در بیم نباشد.

هر کاری را باید در زمان و مکان مشخص و معینِ خودش انجام داد تا ثمرِ درست بدهد.

هر سعادتی که در این دنیا نصیبت شد دیگران را نیز با خودت شریک کن تا شکر نعمت

را در پیش‌گاه ایزدان به‌جا آورده باشی.

هر نیکی‌ئی که به‌دیگران می‌کنی پاداشش از ایزدان بخواه نه از مردم؛ و بدان که پاداش هر کار نیکی را به وقت خودش دریافت خواهی کرد.

زمین را آباد کن، کار نیک کن، و بدان که انسان برای آباد کردنِ زمین زنده است.

آب را آلوده مکن که گناه بزرگی است؛ به‌جانوران اهلی آسیب مرسان که گناه بزرگی است؛ به‌سگ آزار مرسان که گناه بزرگی است. این‌گونه است که تو راه خودت به‌سوی بهشت را هموار خواهی کرد.

دروازهٔ خانه‌ات را بر روی مردمْ گشوده بگذار و مردمی که از دوردست می‌آیند را در خانه‌ات مهمان کن و به‌آنها نیکی کن. کسی که دروازهٔ خانه‌اش را باز نمی‌گذارد و نیکی به‌دیگران نمی‌کند دروازهٔ بهشت را بر روی خودش بسته خواهد یافت.

برای حفظ و بالا بردن سنتهای فرهنگی و تمدنی کوشا باش، بهترین رفتارها را در پیش گیر که ثروتْ این است، خوش‌بختی این است، حمایت در برابر فشارهای روحی این است، و آرامش و اطمینانِ قلبی این است.

وقتی چیزی می‌آموزی آن را با تجربهٔ عملی استوار بدار؛ زیرا کسی که بسیار می‌داند ولی کم عمل می‌کند مرتکب خطا می‌شود.

کسی که دانش آموخته است ولی دانشش را با کارهای نیک به‌محکِ آزمایش ننهاده است انسان ناعادل است و آن‌چه آموخته است سبب بی‌ایمانیش می‌شود.

هیچ کس را در هیچ زمانی مسخره مکن، زیرا کسی که دیگران را مسخره می‌کند خودش مسخرهٔ دیگران می‌شود و بدنام می‌گردد.

در مجالسی که مردانِ دانا حضور دارند حاضر شو و از آنان اندرز بگیر. کسی که در چنین مجالسی حاضر می‌شود هم بسیار چیزها می‌آموزد و هم کسب اعتبار و حیثیت می‌کند.

از دروغ بپرهیز، که دروغ بزرگترین گناه است.

وقتی مرتکب خطائی شدی حتی یک لحظه بدون اعتراف به‌خطا مگذران تا دینِ مزداپرستانْ دشمن تو نباشد.

تنِ انسانْ فناشدنی است ولی روحِ انسان جاویدان است. نیکوکاری کن و روح خویش را بپرور؛ زیرا آن‌چه ماندگار است روح است نه تن. به‌بهای پرورشِ تنِ خویش روحت را آزار مده. همیشه به‌یاد داشته باش که زندگیِ تو عاریتی و زودگذر است. هیچ کاری انجام مده که باعث آزار تنت و رنجش روحت شود.

تقوا پیشه کن و فکر گناه به‌خودت راه مده. هیچ‌گاه به‌کسی دروغ مگو. هیچ‌گاه سوگند مخور و به‌کسی سوگند مده، چه راست و چه دروغ.

بدان که انسان در این دنیا جاویدان نخواهد ماند، لذا انسان باید در پرورش روح خویش کوشا باشد.

برای آن‌چه که بر تو رفته است اندوه مگذار؛ و برای آن‌چه که هنوز نه‌آمده است در اندوه مباش.

در اعتماد به‌شاهان و شاه‌زادگان احتیاط به‌کار ببر.

خودت را بندهٔ دیگران مکن.

از خشم‌آوران دوری گزین، و از زورمندانی که خشم می‌گیرند یا فکر انتقام در سر می‌پرورانند دوری گزین.

همیشه و در همه‌حال به‌عنایت ایَزدان امیدوار باش.

راز خودت را به‌کسی که زبانش را نگاه نمی‌دارد مگو.

با مردِ بدخُلق به‌سفر مرو. به‌سخنان دروغ‌گویان گوش مده.

مشتاق آن مباش که دیگران را به‌کیفری برسانی.

دوستانت را از میان مردانِ باتجربه و بافرهنگ و باهوش و خوش‌رفتار و باشخصیت و باتدبیر انتخاب کن. همیشه بکوش که دوستیهای کهنه را نو کنی، و بدان که دوستان کهنه همچون شراب کهنه‌اند.

نام بلند را در کارهای نیک جستجو کن.

از گناه دوری کن تا از بیم و هراس به‌دور باشی.

یک‌زبان باش تا دیگران به‌تو اعتماد کنند. راست‌گویی پیشه کن تا دیگران به‌تو اعتماد کنند. متواضع باش تا دوستانت بسیار شوند.

هیچ‌گاه خودت را ستایش مکن ولی همیشه کارهای نیکت را ستایش کن تا به‌دیگران نیکوکاری بیاموزی.

گشاده‌دست و سخاوت‌مند باش که سخاوتْ کلید بهشت است.

به‌یاد داشته باش که ملک و مال همچون پرنده است که هر لحظه بر شاخی می‌نشیند، ولی نیکنامی است که با تو ماندگار خواهد بود، و تقوا است که ثمرش جاودانی است.

فرزندت را از خُردسالی به‌دبستان بفرست، زیرا آن‌چه او در کودکی می‌آموزد همچون نقشِ نازدودنی در ذهنش خواهد ماند.

شاپور دوم (شاپور ذوالأکتاف)

ما از رخدادهای درون ایران در دو دههٔ نخستِ سلطنت شاپور دوم به‌جز واقعهٔ تدوین اوستا چندان آگاهی‌ئی نداریم. ولی می‌دانیم که در اثر از میان رفتن اختلافات حوزه‌هاهی فقهی که به‌تدبیر آتَرپاد مِهراِسپَند و اردَوی‌راج انجام گرفت، سپهداران بزرگِ کشور و ارتش شاهنشاهیِ ایران وحدت دیرینه را بازیافته بودند. با تدبیرهائی که این دو مؤبد برجسته به‌کار برده بودند سپه‌داران کشور اختلافاتشان را به‌کنار نهاده و همچون دوران شاپور اول در انسجام و همدلی بودند.

از شگفتیهای روزگار آن‌که اقدام دولت ایران برای تدوین دین رسمی مَزدایَسنَه و گِرد آوردنِ مذاهب مَزدایَسنی در یک بوته در زمانی انجام می‌گرفت که امپراتوری روم نیز در آستانهٔ رسیدن به‌مرحلهٔ تغییر دین به‌مسیحیت و رسمیت دادن به‌آئین مسیح در دربار و سرزمینهای زیر سلطهٔ امپراتوری قرار گرفته بود. این واقعه که حدود ده سال پس از تدوین نوینِ اوستا به وقوع پیوست در ایران بازتاب بسیار قابل توجهی یافت. امپراتور کنستانتین در سال ۳۳۰م تغیرِ دین داده دینِ میترایی خویش را رها کرده مسیحی شد و دین مسیح را در دربار و ارتش و دستگاههای دولتیِ سراسر کشورش رسمیت داد. ولی این اقدامِ او مخالفتِ بخشی از نیرومندانِ دولت روم را برانگیخت و او را به‌خود مشغول داشت، و او گرچه از امپراتوران تجاوزطلب بود ولی فرصت نیافت که به‌مرزهای ایران تعرض کند.

رسمیت یافتنِ دین مسیح که سبب می‌شد توده‌های مسیحی در درون امپراتوری با شور و شوق از دولتشان حمایت کنند و برای تقویت ارتش روم و گسترش دین وارد ارتش شوند باعث شد که مغانِ مذهبهای دینِ ایرانی خطر رومیان را جدی‌تر از پیش بگیرند و بیش از پیش در راه وحدت مذهبی حرکت کنند و هرگونه اختلافات مذهبی را به‌کنار نهند و در تقویت دین و دولت بکوشند.

سرکوب قبایل عرب توسط شاپور دوم

پیش از این گفتیم که سرزمینهای حران و نصیبین و دارا و آمیدا و بخشی از ارمنستان را رومیان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران اشغال کردند. این سرزمینها چندین سال در اشغال رومیان بود و آنها را عملاً ضمیمهٔ قلمرو خودشان کرده بودند. و گفتیم که بخشی از قبایل

عرب با استفاده از فرصتِ آشفتگیِ اوضاع دربار و دولتِ ایران در سرزمینهای اطراف غربی و جنوبی میان‌رودان تاخت و تاز کردند و زمینهائی را برای خودشان گرفتند و آبادیهائی را به ویرانه کشاندند.

در این میانه شاپور دوم که از روزِ تولدش شاهنشاه نامیده شده بود به‌سن بلوغ رسید و تصمیم گرفت که شکوه از دست‌رفتهٔ ایران را بازگردانَد، و هم سرزمینهای ایرانی را از اشغال رومیان بیرون بکشد، و هم خطر عربهایِ نورسیدهٔ بیابانی را از مرزهای کشورش دور کند.

قبایل عربستان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران در سه دههٔ گذشته از سوئی به‌درونِ بیابانهای حران و نصیبین خزیده بودند که در اشغال رومیان بود، و از سوئی از راه دریا به‌حاشیهٔ کرانه‌های جنوبی پارس رفته بودند و فسادها می‌کردند. در اطراف جنوبیِ فرات (در جنوب عراقِ کنونی) نیز قبایلِ نورسیدهٔ بنی‌بکر و بنی‌تمیم فساد می‌کردند و زمینها را به‌چراگاه شتر مبدل ساخته کشاورزی را از رونق انداخته به‌تأسیسات آبیاری زیانهای بسیار زیادی وارد کرده نواحی اطراف سکونتشان را در ناامنی فرو برده به‌کشاورزی جنوب عراق آسیبهای بسیار وارد آورده بودند. قبایل یمنیِ طی نیز در آن اواخر در دنبال مسیر هجرتشان از یمن به‌شمال عربستان و اطراف جنوبی مرزهای عراق رسیده بودند.

طبری نوشته عربها که سرزمینهاشان فقرزده بود چشمشان به‌خیرات ایران بود. جمع بزرگی از آنها از بحرین (سرزمینهای کرانه‌های غربی دریای پارس) و کاظمه (کویتِ کنونی) از راه دریا به‌سواحل جنوب پارس سرازیر شده بودند و در آن سرزمینها فساد و تباهی به‌بار می‌آوردند. در این سالها ایرانیان گرفتار مشکلات خودشان بودند، و تاج شاهی را برسرِ یک نوزادی نهاده بودند و کسی هیبتی از او در دل نداشت. این وضع ادامه یافت تا شاپور به‌سنین جوانی رسید و شانزده ساله شد. و نوشته که شاپور از کودکی نشان داد که در اندیشهٔ آبادسازی و شکوه ایران است. او همواره از سران کشور که به‌حضورش می‌رسیدند دربارهٔ اوضاع مناطق کشور پرس و جو می‌کرد، و خبرهائی که به‌او می‌رسید برایش ناخشنودکننده بود و همه خبرِ نابه‌سامانی و آشفتگی و از هم‌پاشیدگی و ناامنی بود؛ و این خبرها دلِ شاپور را به‌درد آورد. او چون به‌سنِ ۱۶ سالگی رسید سپهبدان و افسران ارتش را به‌حضور طلبید و برایشان دربارهٔ پریشانیهائی که در سالهای کودکیش بر کشور مستولی بود سخنرانی کرد و به‌آنها اطلاع داد که تصمیم دارد اوضاع کشور را روبه‌راه کند؛ لذا تصمیم دارد که خودش شخصًا به‌سرکوب دشمنان کشور برخیزد. بزرگان به‌او مشورت دادند که چنین اقدامی را به‌یکی از افسران بلندپایه بسپارد و خودش به‌جنگ نرود. او گفت که این کار جز از خودِ او از کسی برنمی‌آید.

سپس سپاهش را آماده کرد و به‌سران سپاه فرمود که به‌عربهائی که وارد کرانه‌های جنوبی پارس شده و خرابیها به‌بار آورده‌اند رحم نکنند و کسی از آنها را زنده نگذارند. او به‌عربهای عبدالقیس که وارد کرانهٔ جنوبی پارس شده بودند و فساد می‌کردند حمله برد و آنها را بی‌رحمانه کشتار کرد. آن‌گاه از راه دریا به‌هَجَر و خط (سواحل غربی دریای پارس در منطقهٔ شرقی عربستان) رفت که جماعات بزرگی از بنی‌تمیم و بنی‌بکر و عبدالقیس در آنجا بودند، و بسیاری از آنها را کشتار کرد. بقیه‌شان به‌کوهستانها و بیابانها و ریگ‌زارها گریختند. سپس از آنجا به‌یمامه (سرزمینهای داخلی شرق عربستان) رفت و بنی‌بکر را سرکوب کرد، و از آنجا در سرزمینِ حجاز تا نزدیکیهای یثرب (مدینه) رفت و هر قبیله که بر سرِ راهش بود را سرکوب می‌کرد. از آنجا به‌شمال رفت و وارد منطقهٔ قبایل ایاد و بنی‌تغلب شد که در میان کشورهای ایران و روم واقع شده بود (بیابانهای حران و نصیبین). در آنجا نیز کشتار بسیاری انجام داد و ایاد و تغلیب را از منطقه تاراند.[۱]

مسعودی نوشته که جماعات بزرگی از عربهای ایاد به‌درون سرزمینهای «جزیرهٔ فرات» (بیابانهای حران و نصیبین) خزیده بودند و فساد می‌کردند؛ و رئیسشان در زمان شاپور دوم نامش حارث ابن اَغَرِّ اِیادی بود. آنها تابستانها به‌جزیره می‌رفتند و زمستانها به‌عراق (زمینهای شمالی حیره). شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید تصمیم گرفت که اینها را از منطقه بیرون کند.[۲]

منطقهٔ جزیره همان سرزمینهای حران و نصیبین و دارا بود که پیش از این دیدیم رومیان در زمان بهرام دوم اشغال کردند، و اکنون نیز در اشغال رومیان بود. قبایل ایاد و بنی‌تغلب در چند دههٔ اخیر به‌تشویق رومیان از بیابانهای شمالیِ عربستان به‌درون این سرزمینهای اشغالی کوچیده بودند. به‌یاد داریم که در اواخر دوران پارتی نیز رومیان اینها را تشویق به‌خزیدن به‌درون همین سرزمینها کرده بودند؛ سپس اَردَشَیر بابکان آنها را به‌درون بیابانهای شام تاراند. هدف رومیان هم در زمان آشفتگیهای اواخر دوران پارتیان و هم در آشفتگیهای سه دههٔ اخیر از این کار آن بود که ترکیب جمعیتیِ منطقه را بر هم بزنند و جماعتی از قبایلِ عربِ وفادرا به‌خودشان را در منطقه داشته باشند. اینها در جنگهای رومیان با ایران به‌خدمت ارتش رومیان درمی‌آمدند. طبری به‌یکی از جنگهای رومیان با ایران اشاره کرده که دهها هزار عرب در سپاه رومیان شمشیر می‌زدند.[۳]

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۹- ۴۰۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۹.
۳. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۰.

شاپور چاره‌ئی نداشت جز آن‌که با این عربان با سخت‌گیری رفتار کرده آنها را از منطقه بیرون کند. او با اقدامات بسیار خشونت‌آمیزی که درخورِ همین اقوامِ بیابانی بود آنان را از نواحی تمدنی دور کرد و امنیت را به‌منطقه برگرداند. مسعودی نوشته که شاپور به‌جزیره لشکر کشید، جماعات بزرگی از ایادیها را کشتار کرد و بقایایشان به‌سرزمینهای روم گریختند (سال ۳۲۷ یا ۳۲۸م). و یادآور شده که وقتی معاویه با علی در جنگ شد (جنگی که اتفاقًا در همین منطقه در کنار روستای صِفّین رخ داد) علی در یکی از خطبه‌هایش گفت: «زود باشد که معاویه به‌هلاکت برسد؛ همان‌گونه که ایادیهارا شاپور به‌هلاکت رساند».[1]

شاپور برای آن‌که مرزهای جنوبی و غربیِ میان‌رودان را در برابر خزش عربها مصون بدارد، امارت عربی حیره ـ با مرکزیتِ نجف کنونی ـ که ریاستش در دست رئیس اتحادیهٔ قبایل بنی‌لَخم بود را تقویت کرد. یک افسر ایرانی با منصب «مرزبان» در مرکز این امارت مستقر شد، و پادگان حیره نوسازی و تقویت شد. امر کنترل نقل و انتقال قبایل شمال عربستان به‌این امارت واگذار شد. چند مرکز نظامی نیز در مناطق شرقی و شمالی عربستان دائر شد تا نقل و انتقال قبایل منطقه را زیر نظر و کنترل داشته باشند. علاوه بر پادگان حیره، پادگان بزرگ‌شاپور در منطقهٔ انبارِ کنونی دائر کرد و این منطقه که ساکنانش مخلوطی از آرامیانِ بومی و عربهای مهاجر بود را تبدیل به‌شهرستان بزرگ‌شاپور کرده ضمیمهٔ استان بابل کرد. سران قبایلِ عربِ بیابانی این منطقه در غرب فرات نیز موظف شدند که در فرمان امیر حیره باشند. پس از آن، شاپور از قبایل شمالیِ عربستان دل‌جویی کرد و سرانشان پذیرفتند که در فرمان امیر حیره باشند.

امارت حیره در سده‌های آینده یکی از مهم‌ترین مراکز تمدنی شمال عربستان شد و به‌عنوان واسطهٔ انتقال تمدن ایرانی به‌قبایل نواحی شمالی و شرقی عربستان عمل کرد.

اقداماتی که شاپورِ جوان در سرکوب قبایل عرب انجام داد نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود. اینها در درون مرزهای کشورِ ساسانی می‌زیستند، و قبایلی که در کرانهٔ شرقی عربستان بودند (مشخصًا عبدالقیس) هرگاه و بی‌گاه که فرصتی دست می‌داد از راه دریا به‌کرانهٔ پارس سرازیر می‌شدند و ناامنی ایجاد می‌کردند. در منطقهٔ فراتِ میانی نیز عربها آلت دست رومیان می‌شدند و در موارد بسیاری در جنگهای رومیان با ایران در کنار رومیان می‌جنگیدند تا از غنایم جنگی پاداش دریافت کنند. کاری که شاپور باعربها کرد نشانهٔ دوراندیشی و آگاهیِ سیاسیِ ژرفِ این شاهنشاه بود. از این‌پس تا پایان دوران ساسانی عربها در آرامش زیستند و

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۰.

هیچ‌گاه به‌فکر دست‌اندازی به‌سرزمینهای جنوبی و غربی میان‌رودان برنه‌آمدند و هیچ‌گاه جرأت نکردند که از راه دریا به‌کرانهٔ جنوبی پارس بروند مگر برای فروش شتر و گوسفند و پشم و پوست و خریدن خواربار و وسایل معیشت. امنیتی که دولت ایران در منطقه‌شان برقرار کرد برای آنها نیز رضایت‌بخش بود، زیرا با سرپرستیِ ایران به‌دوران ستیزه‌های قبایلیِ خودشان در این مناطق نیز پایان داده شد. از خوش‌رفتاریِ شاپور با سران قبایل عرب در سالهای آینده نیز داستانهائی برای عربها مانده بوده که بعدها وارد کتابهای ادبی و تاریخی عربی شده و برای ما مانده است، و جایش در این گفتار نیست.

داستانهائی که بعدها عربها از خشونتهای شاپور دربارهٔ خودشان بازگویی می‌کردند و سخن از کشتارِ عربها می‌گفتند می‌تواند که نسبت به‌عربهای خزیده به‌کرانه‌های جنوب ایران اتفاق افتاده باشد. از گزارش طبری خواندیم که شاپور به‌افسرانش فرمود که به‌اینها هیچ ترحمی نکنند و همه‌شان را بکشند. او که از فسادکاریهای عربهای خزنده سخت به‌خشم بود تصمیم گرفت که آنان را به‌سختی سرکوب و ادب کند تا در آینده هیچ‌گاه به‌فکر چنین اقدامها و فسادهائی برنه‌آیند. آنها قومی بودند که لازم بود به‌شدت ترسانده شوند، وگرنه غرورِ بیابان‌گردی‌شان مانع از آن می‌شد که به‌اطاعت هیچ قوم متمدنی درآیند و دست از راه‌زنی و ویران‌گری که سنیتِ دیرینه‌شان بود بکَشند و به‌سکونت گرایند. آنها فقط بیابان می‌خواستند و هرجا که جاگیر می‌شدند آبادیها را تبدیل به‌بیابان و چراگاه شتر می‌کردند. تنها راهِ شاپور آن بود که آنها را به‌درون بیابانهای عربستان واپس براند. ولی طبیعی بود که عربها که با دست‌یابی به زمینهای پرسبزه و گیاه به‌آرزوی دیرینشان رسیده از گرسنگی و قحطی بیابانهای بی‌آب و گیاه عربستان رهیده بودند به‌آسانی تسلیم شاپور نمی‌شدند، و چون می‌دانستند که در بیابانهای عربستان به‌همان گرسنگی پیشین و همان تنگی معیشت برخواهند گشت مجبور بودند که در برابر شاپور تا پای جان مقاومت کنند. بازخوانی رخدادهائی که سیصد سال پس از این اقدامِ شاپور رخ داد که خزش عربها به‌همراه فتوحات اسلامی به‌ایران و خاورمیانه صورت گرفت و به‌درهم کوفتن تمدن کهن ایران و نابودگری فرهنگ و کشتارها و تخریبها انجامید، به‌مطالعه‌گر تاریخ حق می‌دهد که خشونتهای شاپور دربارهٔ عربهای خزنده به‌کرانه‌های جنوبی پارس و کرمان را توجیه کند. آنها قومی بودند که باید شدیدًا ترسانده می‌شدند. اقدامی که شاپور دوم انجام داد نشان از دوراندیشیِ او دارد نه بی‌رحمیِ او. عربها بر اساس یادآوریهائی که داشتند بعدها گفته‌اند که شاپور سران قبایل را در عربستان برسر جاده‌ها بر دار زد؛ و طایفه‌هائی از آنها را در کرانه‌های جنوب دریای پارس (که در آن‌زمان تابع

کرمان بود ـ و به‌تبعِ آن ـ کرمان نامیده می‌شد و اکنون امارات متحدهٔ عربی است) اسکان داد.
دبیر بلخی دربارهٔ سرکوب عربها چنین نوشته است:

چون [شاپور] طفل بود از همهٔ اطرافْ مفسدان دست بر آورده بودند، و بر خصوصْ عرب دست‌درازیِ بیشتر می‌کردند. و چون به‌حدّ بلوغ رسید... بزرگانِ لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این غایت از نارفتن به‌جهادِ مفسدانْ عذرْ آن بود که به زادْ کوچک بودم و قوَّتِ سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به‌حدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند؛ وقتِ رنج کشیدن و جهان گشادن و قَمعِ مُفسِدان (سرکوبِ فسادکاران) آمد. چه، کوششْ پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز به‌جهادِ عرب خواهم کردن که به‌ما نزدیکتر و فسادِ ایشان بیشتر است».

همگان بر وی ثنا و آفرین کردند و گفتند: «ما بندگان و فرمان‌بُرداران‌ایم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صواب‌تر که بندگان را به‌پیکار فرستد و خود در مملکت و مقرّ عِزّ می‌باشد (ساکن شود)». جواب داد که «مَثَلِ پادشاه مِثلِ سَر است و مَثَلِ لشکر مِثلِ تن، و همچنان‌که تنْ بی‌سر به‌کار نه‌آید لشکرْ بی‌پادشاه کار را پیش نتواند بُرد. و این مهم که من پیش می‌گیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی؛ و بُنَه و تَجَمَّلِ پادشاهی برنخواهم داشت، تا عرب را که محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندد که به‌پیگارِ ایشان می‌رویم. بل بر سبیل نخجیر بر خواهم نشست. باید که فردا به‌میدان آیند تا آن‌را که خواهم با خویشتن ببرم».

روز دیگر به‌میدان بایستادند... سه‌هزار مردِ مبارزِ جریده (یکه‌سوارِ تیزرو) با خود برنشاند چنان‌که یک‌هزار سوارْ مقدّمان و معروفانِ لشکر بودند پوشیده، و یک‌هزار سوارِ مبارز سلاحِ خویشتن و ازآنِ این مقدمان داشتند، و یک‌هزار سوارِ مردانه هر یک دو جنیبت (اسبِ یدکی) می‌کشیدند. تاختن برد تا به‌عرب رسید که سرحدّهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدّمان را گفت: «دانید که من شما را از بهرِ چرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمانْ شاه را است». گفت: «از بهرِ آن‌که شما معروفان و توان‌گران‌اید، و از اکنون باید که جز مردکُشتن و گرفتنْ هیچ کار نکنید»...

و تا عرب خبر یافتند سوارانِ پوشیده و شمشیرهاکشیده دیدند، و هیچ‌کس از آن عرب خلاصی نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند. و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند. پس مرد را می‌آوردے و هردو کتفِ او به‌هم می‌کشیدے و سولاخ می‌کردے و حلقه‌ئی در هر سولاخِ کتفِ او می‌کشیدے... و او را از بهرِ این **ذوالأکتاف** گفتندے.

و چون سرحدِّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد، کشتیها خواست و هم با آن‌قدر لشکرْ دریا عَبره کرد (از دریای پارس گذشت) و جزایر از ایشان بستد و به‌جزیرهٔ خطّ (بحرینِ کنونی) بیرون آمد که نیزه‌های خطّی از آنجا آرند، و از آنجا به‌بحرین (شرق عربستان) رفت، و همچنین می‌رفت و عرب می‌کُشت تا به‌هَجَر (منطقهٔ احساء) و یمامه رسید، و چاهها و مصنعهای (آب‌گاههای) آبِ ایشان را می‌انباشت. و عنان سوی دیارِ بکر و بلاد شام تافت و جملهٔ عرب را آواره کرد الاّ جماعتی که به زینهار پیشِ خدمت او آمدند، و ایشان را قبول کرد و از همگان نوا سِتَد (باج گرفت)، و ایشان را به‌سرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند که جز عرب مقام نتوانست کرد...

و چون این‌کار بکرد همه جوانبِ دیگر از وی بیندیشیدند و مُلکِ او مستقیم گشت. و واپارس و خوزستان آمد؛ چه مقام او به‌استخرِ پارس بود.[1]

جنگهای ایران و روم در زمان شاپور دوم

شاپور دوم با بیرون راندن قبایل ایاد و تغلب از جزیرهٔ فرات نخستین گام را برای اقدام بعدی که آزادسازی این سرزمینهای از اشغالِ رومیان بود برداشت. رومیان چند پادگان در شهرهای حران و نصیبین و سنگارا و دارا و آمیدا دایر کرده بودند و سپاهیانشان در این پادگانها مستقر بودند. بیرون راندن عربها از این سرزمینها نشانهٔ ابراز ادعای دولت ایران در مالکیت این سرزمینها و آزمایشی برای بررسیِ واکنشِ دولت روم بود. این اقدام که به‌مثابهٔ نقض پیمان صلح دو دولت بود که چندین سال پیش از این با اشغالِ این سرزمینها بر ایران تحمیل شده بود می‌توانست که فتیلهٔ جنگِ دو دولت را شعله‌ور سازد، و جنگ دفاعیِ ایران در برابرِ تجاوزِ احتمالیِ رومیان را توجیه کند. شاپور خودش را برای رویارویی با رومیان آماده کرده بود، و بر آن بود که به‌هر بهائی باشد سرزمینهای ایرانی را از اشغالِ رومیان بیرون بکشد و این ننگِ تاریخی را از دامنِ ایران بزداید.

قیصر کنستانتین در سال ۳۲۴ به‌دین مسیح درآمده بود و در سال ۳۳۰ آن‌را دین رسمی سراسر کشورش اعلام کرد و برای آن‌که به‌سرزمینهای مسیحی‌نشین نزدیک‌تر باشد پایتخت را از رمِ ایتالیا به‌شهر یونانی‌نشین و مسیحی‌شدهٔ بیزانتیوم (اکنون استانبول در ترکیه) در آخرین حدود شرقی یونان منتقل کرده آن‌را به‌نام خودش **کنستانتیناپول** نامید.[2] او در سال ۳۳۷م در

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۸۸ـ ۱۹۱.

۲. سریانیها این شهر را قسطنطینیه گفتند، عربها نیز بعدها این نام را از سریانیها گرفتند. اوغوزهای

گیر و دار تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به‌میان‌رودان بود، ولی اجل مهلت اش‌نداد، و از جهان رفت. پس از او دربار روم وارد آشفتگی سیاسی چندساله شد که علت آن درگیریهای مدافعان آئین کهن رومیان با هواداران دین مسیح بود. همهٔ اینها به‌شاپور فرصت داد تا برنامه‌هایش را برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از اشغال رومیان دنبال کند. او تصمیم جدی داشت که ایران را به‌شوکت و شکوه دوران شاپور اول برگردانَد، و پس از بازگیری سرزمینهای اشغالی یک پیمان صلح درازمدت را با دولت روم منعقد کند تا امپراتورانِ تجاوزگر با لشکرکشیهای نابه‌جایشان آن‌همه صدمه به‌خودشان و ایران و مردم منطقه نزنند.

رومیان قومی بودند بیگانه از آسیا که از اروپا بودند و بسیاری از اقوام را به‌تسخیر درآورده از آنان بندگی می‌کشیدند و با ثمرهٔ کار و تلاش این بیچارگان که شامی و مصری و مردم اناتولی بودند گنج برگنج می‌انباشتند و اقوام زیرِ سلطه را در فقر دائم نگاه می‌داشتند. رومیان به‌این حد هم قانع نبودند و درآرزوی دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و هرگاه دولت ایران گرفتار مشکلات داخلی می‌شد آنها نیز سرزمینهای آمیدا و حران و نصیبین را مورد تعرض قرار می‌دادند. شاپور دوم که اصولاً دخالت رومیان در آسیا را دون شأن مردم آسیا می‌دانست و معتقد بود که منطقهٔ خاورمیانه از نظر سنتی منطقهٔ نفوذ ایران است، پس از تصفیهٔ قبایل عرب و تشکیل امارت حیره، درصددِ آمادگی برای آزادسازی نَصیبَین و حَرّان و لشکرکشی به‌آمیدا و ارمنستان برآمد.

وقتی دولت روم دین مسیح را دین رسمی دولت اعلام کرد شاهِ دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان ـ همان آتردات موسوم به‌اشک سوم که پیش از این شناختیم ـ نیز مجبور بود که از سیاست دولت روم پیروی کند. او به‌ناچار مسیحی شد، اعضای دولتش و بخشی از اشراف ارمنی نیز به‌تبعِ او مسیحی شدند، ولی مردم ارمنستان دین کهنِ میترَیَسنَه داشتند. با درگذشت کنستانتین در ارمنستان شورش برای رهائی از شاه دست‌نشاندهٔ رومیان و بازگشت به زیر چتر شاهان ایران‌خواه برپا شد و بخشی از اشرافِ این کشور از دربار ایران حمایت طلبیدند.

عثمانی که حدود ۱۱۲۰ سال بعد آن‌را تصرف کردند چون‌که زبانشان به‌تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت آن‌را استانبول گفتند که تا کنون مانده است. عثمانیها با جمعیت این شهر چنان کردند که یک نسل بعد کسی از آنها باقی نمانده بود مگر بچه‌هایشان که به‌اسیریِ عثمانیها برده شده و اجباراً ترک‌زبان کرده شده بودند. کلیسای سلطنتی این شهر را نیز عثمانیها تبدیل به‌مسجد کردند، و امروز یکی از معروفترین و زیباترین مسجدهای جهان است ولی هنر بومی بر در و دیوارش می‌رقصد و ما را به‌یاد روزگاری می‌اندازد که صاحبانش بومیان هزاران ساله بودند.

شاپور به‌خواستِ مردم ارمنستان به‌آن کشور لشکر کشید، اترداتِ دست‌نشاندهٔ رومیان را از سلطنتِ ارمنستان برکنار کرد، و ارمنستان را به‌یکی از هوادارانِ ایران سپرد که از همان خاندان کهنِ ایرانیِ پارتیان بود.

با بازگشتِ ارمنستان به‌سپهر ایران گرجستان که تابع ارمنستان بود نیز به‌سپهر ایران برگشت و مرزهای شمالِ‌غربی ایران ـ همچون دوران شاپور اول ـ به‌شرق دریای سیاه در بندر لاتکیه رسید.

گام بعدیِ شاپور آزادسازی حران و نصیبین و آمیدا بود. در این میان در نواحی شرقی و شمالی کشور مشکلاتی بروز کرد: قبایل افغانیِ هپت‌آل در شرق کشور درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند، و قبایل الانی درصدد گذشتن از رود ارس وخزیدن به‌درون آذربایجان افتادند.[1] شاپور در خلال دو-سه سال، به‌تدبیر و کاردانی، این خطرها را سرکوب و شرق و شمال کشور را آرام داشت. ما از جریان دقیق رخدادها در این دو نقطه از کشور در سالهای پادشاهی شاپور آگاهیِ دقیق نداریم؛ ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور چند سال درگیرِ آرام کردنِ این قبایل و برخی شورشهای محلیِ دیگر در شرق و شمال فلات ایران بود. هپت‌آل‌ها و الانی‌ها را پس از این خواهیم دید که در اطاعت شاهنشاه بودند و در جنگهای آزادسازیِ آمیدا و حران و نصیبین شرکت داشتند.

آتردات ِ ارمنی و هوادارانش را شاپور پس از بازگیریِ ارمنستان به‌حال خود رها کرده بود. اما آنها مسیحی شده بودند و در نتیجه نخستین هستهٔ مسیحیان قدرت‌خواه در ارمنستان شکل گرفت که به‌خاطر آن‌که از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده شده بودند گرچه از نژاد ایرانی

---

۱. هپت‌آل‌ها اتحادیهٔ هفت قبیلهٔ آریایی بودند. مرکز این اتحادیه منطقه‌ئی کوهستانی در وسط افغانستان کنونی بود، و قبایلشان تا نزدیکی بلخ از یک‌سو و کابل از سوی دیگر و نیز تا نزدیکی تاجیکستانِ کنونی پراکنده بودند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که سرزمین هپت‌آلها (به‌املای او: هیاطله) از تخارستان و کابلستان و چغانیان تا نزدیکیهای بلخ گسترده بود [اخبار الطوال، ۵۸- ۵۹]. نامهای مشابه هپت‌آل را باید در «هَپت‌هِندو» و «هَشت‌آل» دید که اولی در درهٔ پنجاب و دومی در جنوب ترکمنستانِ کنونی می‌زیستند. از هپت‌هِندو نیز در وندیداد به‌عنوان قبایل آریاییِ پیرو آئین ایرانی یاد شده است. هشت‌آل نیز خالصاً آریایی بودند. هپت‌آل و هشت‌آل از شاخه‌های قبایل کهنِ آریاییِ تورَیا (توران) بودند که در زمان داریوش بزرگ سکه هوم‌خوار نامیده می‌شدند. الانی‌ها نیز از بقایای قبایلِ آریایی بودند که در سنگ‌نبشته‌های داریوش نامشان سَکَ تیزخود است. اینها را از زمان خشتریته شاه ماد به‌یاد داریم که در نبردهای آزادسازی غرب ایران از دست آشوریان چه شجاعتی نشان دادند؛ و به‌یاد داریم که شاهشان در یکی از همین نبردها کشته شد.

بودند ولی به‌هواداران دولت روم تبدیل شدند. از این زمان حمایت اینها از کشیشانِ تبلیغ‌گر که عموماً سریانی و مورد حمایت دولت روم بودند، و تلاش برای گسترش آئین مسیح به‌منظور افزودن بر شمار هواداران خودشان در ارمنستان آغاز شد و مردم ارمنستان تا نسل بعدی به‌دو گروهِ متنازعِ نومسیحیان و میترَیَسنان تقسیم شدند. نتیجهٔ این رخدادِ بزرگ تاریخی را پس از این خواهیم دید که چه‌گونه به‌درگیریهای درازمدت ایران و روم برسر ارمنستان انجامید تا سرانجام ارمنستان به‌دو کشور شرقی غربی، یکی تابع ایران و دیگری تابع روم تقسیم شد.

پس از آرام کردنِ امور داخلی کشور، تلاش خستگی‌ناپذیرِ شاپور برای واپس‌گیری حران و نصیبین و آمیدا با گسیل لشکرهای پیوسته و جنگهای فرسایشی با دژهای پادگانیِ بسیار مستحکمِ رومیان آغاز شد.

در کشور روم پس از یک سلسله ستیز قدرت در دربار بیزانتیوم کنستانتیوس در سال ۳۵۰م با کنار زدنِ رقیبان نیرومندش زمام امور کشور را به‌دست گرفت و طی مصالحه‌ئی که ظاهرًا با حامیان دین کهن رومی انجام داده بود نفوذ رهبران آئین کهن روم را نیز به‌روال پیشین به‌رسمیت شناخت و دین تلفیقیِ جدیدی در بیزانتیوم شکل گرفت که آمیزه‌ئی بود از مسیحیت و میترَیَسنَه؛ و آئینهای عبادی و رسوم ظاهریش را عموماً از آئینِ میتراییِ ایتالیا و یونان گرفته بود. اقدام کنستانتین اول به‌تشکیل دین نوینْ خشم کلیساهای شرق به‌ویژه کلیساهای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین را نسبت به‌دربار روم برانگیخت، و نوعی نزاع دینی در میان کلیساها و دربار روم آغاز شد که وفاداری کلیساهای شرقی نسبت به‌دولت روم را کاهش داد. درنتیجه آن تقدسی که دولت روم در زمان کنستانتین نزدِ مسیحیان خاورمیانه داشت از میان رفت. گرچه همسازی آئینهای مسیحی و میترایی در دولت روم حمایت همه‌جانبهٔ سرداران رومی از امپراتور را به‌دنبال آورد، ولی او که با شورشهائی در اروپای شرقی مواجه بود فرصت مواجههٔ جدی با شاپور را به‌دست نه‌آورد؛ و از آنجا که موقعیتش در کشور خودش متزلزل بود توسط یک هیأت بلندپایه که به‌ریاست فرمان‌ده ارتش روم به‌ایران فرستاد به‌دولت ایران پیشنهاد انعقاد قرارداد آشتی داد (سال ۳۵۶م).

اَمیَنوس مارسِلینوس (رخدادنگارِ یونانی‌تبارِ دربار روم در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم) نوشته که شاپور در این زمان در شرق کشورش درگیر مشکلاتی بود، و امپراتور امیدوار بود که شاپور به‌خاطر حفظ امنیت در مرزهای غربی کشورش به‌پیشنهاد صلح پاسخ دهد. به‌این منظور فرمان‌ده گاردِ او نامه‌ئی شامل پیشنهاد صلح به‌**تهم‌شاپور** ـ سپه‌سالار ایران در نزدیک‌ترین نقطه به‌مرز ایران و روم (یعنی فرمان‌ده نیروهای درگیر با پادگانهای رومی در جزیرهٔ فرات)ـ

نوشت؛ و تهم‌شاپور این پیشنهاد را برای شاپور فرستاد. شاپور سفیری را با هدایای گران‌بها به‌نزد امپراتور فرستاد و در نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌امپراتور چنین نوشت:

من شاهنشاه شاپور، همبرِ خورشید و ماه و اختران، برادرِ قیصر کنستانتیوس، به‌امپراتور درود می‌فرستم، و شادمان‌ام که می‌بینم امپراتور متوجه خطاهای گذشته شده و درصدد جبران خطاها و بازگشت به راه درست برآمده است. از آنجا که بیان حقیقت باید ساده و روشن باشد و از آنجا که بزرگوارانْ همان بر زبان می‌آورند که در دل دارند، من منظور خودم را به‌اختصار بیان می‌کنم. قلمرو پدرانِ من تا رود استریمون و پشتِ مرزهای مقدونیه بوده است، و این‌را کتابهای کهنِ شما تأیید می‌کند. من حق دارم که مطالبهٔ همهٔ سرزمینهائی بکنم که در قلمرو نیاگانم قرار داشته است؛ زیرا من از نظر شکوه و شوکت و فضیلتها چیزی از شاهنشاهان بزرگ و نیاگانم کم ندارم. ولی من از کودکیم با خِرَد و منطق پرورده شده‌ام، و هیچ‌گاه به‌یاد نگرفته‌ام که چیزی بگویم یا کاری بکنم که پشیمانی‌آور باشد. اکنون من تکلیفِ خودم می‌دانم که سرزمینهای ارمنستان و جزیرهٔ فرات که به‌فریب و نیرنگ از پدربزرگم گرفته شده بوده را واپس گیرم. ما با نظری که تو دربارهٔ خودبزرگ‌بینی خویشتن داری موافق نیستیم. من با آن‌چه که شما بیان کرده‌اید که نتیجهٔ پیروزی‌ئی که در جنگ حاصل شده است همیشگی خواهد بود موافق نیستم.(*) بسیار فرق است میان یک پیروزی که بنیادش بر حیله و نیرنگ گذاشته شده بوده و پیروزی‌ئی که با شجاعت و رادمردی حاصل شده باشد. همان‌گونه که پزشکان در مواردی عضوی از بدن را داغ می‌کنند یا می‌بُرند تا بتوانند اعضای دیگرِ بدن را سلامت بدارند، امپراتور نیز می‌بایست که از این بخش کوچک از سرزمینها که همیشه باعث نزاع و جنگ و خون‌ریزی بوده است چشم بپوشد تا بتواند در کشورش به‌آرامش سلطنت کند. من به‌صراحت به‌شما اعلام می‌کنم که چنان‌چه سفیر من با پاسخی به‌نزدم برگردد که برایم قانع‌کننده نباشد پس از سپری شدنِ‌فصل زمستان با همهٔ نیروهایم به‌جنگِ امپراتور خواهم شتافت.

این نامه که از دولتِ روم درخواست می‌کرد که سرزمینهای ایرانی را داوطلبانه تخلیه کرده به‌ایران برگردانَد در حقیقتش اعلان جنگِ دولتِ ایران به‌دولت روم بود، و شاپور تهدید

(*) یعنی من ادعای دولت روم را قبول ندارم که می‌گوید این سرزمینها را ما در جنگ از ایرانیان گرفته‌ایم و دولت ایران طبق قراردادِ صلحِ آن‌زمان به‌ما واگذار کرده بوده است و باید که برای همیشه جزو سرزمینهای دولت روم باشد.

کرده بود که یا زمینهای اشغالیِ ایران را رومیان تخلیه کنند یا امپراتورِ روم آمادۀ جنگ با شاهنشاه ایران باشد. زمان آغاز جنگ نیز دقیقًا تعیین شده بود که پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی بود. پاسخ امپراتورِ روم به‌شاپور را مارسلینوس چنین آورده است:

من کنستانتیوس، فاتح سرزمینها در خشکی و دریا، اوگوستوسِ عظیم، بهترین درودهایم را به‌برادرم شاپور تقدیم می‌کنم. من از سلامتی شما شادمانم، و اگر شما مایل باشید من از این‌پس دوست شما خواهم بود. ولی طمع‌کاری و سرسختی و اقداماتِ تجاوزکارانۀ همیشگیِ شما را به‌سختی می‌نکوهم. شما به‌گونه‌ئی ادعای مالکیت بر جزیرۀ فرات و نیز ارمنستان را دارید که انگار که سرزمین خودتان بوده است، و پیشنهاد داده‌اید که برای آن‌که سلامت به‌دست آید باید که عضوی را قطع کرد. چنین پیشنهادی نه تنها نمی‌تواند در هیچ مذاکره‌ئی مورد بررسی قرار گیرد بل‌که تنها پاسخی که می‌توان به‌آن داد نفی است. لذا گوشتان را بر روی شنیدنِ سخنِ حق بگشائید، سخنی که روشن و واضح است و حامل هیچ‌گونه تشرِ پوچ هم نیست. فرمان‌ده گارد من به‌خاطر آن‌که اقدامی در جهت مصالح عامّه انجام داده باشد بی مشورت با من و به‌توسط چندتا از شخصیتهای دون‌پایه با یکی از افسران شما وارد مذاکره برسر موضوعِ دست‌یابی به‌صلح شده است. اقدام او را ما نه نفی و نه رد می‌کنیم، به‌شرطی که مذاکرات صلح با حفظ احترام متقابل و بی تعرض به‌حیثیت ما باشد. زیرا اکنون که به‌دنبال رخدادهائی کلیۀ امور مربوط به‌امپراتوری به‌ما حواله شده است این‌که حقوق حقۀ خودمان که از دیرزمان حفظ کرده‌ایم را به‌دیگران تسلیم کنیم اقدامی نابه‌جا خواهد بود. من به‌شما پیشنهاد می‌کنم که به‌تهدیدهاتان برضد ما خاتمه دهید؛ و شکی نداشته باشید که اگر ما گاهی جنگِ دفاعی را بر جنگِ هجومی ترجیح می‌دهیم، چنین از خودگذشتگی‌ئی نه از روی ترس بل‌که به‌خاطر مراعات عدالت است. و اگر دیده‌اید که رومیان در برخی از نبردها سستی نشان داده‌اند ولی حقیقت آن است که هیچ‌گاه فرجام هیچ جنگی به زیان رومیان به‌پیش نرفته است.[1]

متنِ آشفتۀ نامۀ امپراتور نشان‌گر آشفتگی اوضاع دولت روم و عدم آمادگی او برای جنگ با ایران بود. شاپور یقین یافت که امپراتور به‌این زودیها آمادۀ رویارویی با ایران نیست؛ زیرا اگر جز این می‌بود باید به‌جای سخن گفتن از جنگِ دفاعیْ پاسخ متقابل به‌اعلانِ جنگی می‌داد که او در نامه‌اش داده بود.

مارسلینوس نوشته که شاپور نمی‌خواست دست از زیاده‌طلبی بردارد؛ لذا این هیأتِ

۱. اَمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۲، فصل ۳/۵ـ ۱۴.

سفارتیِ رومیان بی اخذ نتیجه به‌کشور برگشت. چند روز بعد باز امپراتور هیأت بلندپایه‌تری را با نامه و هدایای گران‌بها به‌ایران فرستاد، و به‌آن مأموریت داد که به‌هر وسیلهٔ ممکنی آمادگی شاپور برای لشکرکشی را به‌عقب اندازد. این هیأت کوشید که شاپور را متقاعد سازد تا پیمان صلح درازمدتی میان ایران و روم منعقد شود بی‌آن‌که در وضع ارمنستان و جزیرهٔ فرات تغییری ایجاد گردد. ولی شاپور که ارمنستان را واپس گرفته بود مصمم بود که جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی را نیز واپس گیرد؛ لذا این هیأتِ اعزامیِ امپراتور نیز با دست خالی به‌کشور برگشت.[۱]

تهم‌شاپور که بالاتر نامش را آوردم مأمور وازپس‌گیریِ جزیرهٔ فرات بود. او در ماههای آینده شکستهای سختی بر سپاهیان رومی مستقر در دژهای حران و نصیبین وارد آورده آنها را از منطقه بیرون کرد.

شاپور در نامه‌اش به‌امپراتور اختطار کرده بود که اگر نیروهای رومی تا پایان زمستان سرزمینهای ایرانی را تخلیه نکنند در آغاز بهار جنگ را آغاز خواهد کرد. او پس از برگزاری جشنهای نوروزی، با سپاه بسیار بزرگی از شمال میان‌رودان به‌شرق اناتولی منتقل شد. هدف او آزادسازیِ منطقهٔ استراتژیک آمیدا از اشغال رومیان بود. این منطقه را از زمان آشوریان به‌یاد داریم که همواره مورد اختلاف دو دولت آرمینیّه (ارمنستان) و آشور بود؛ و در زمان هوخشترَ (شاهنشاه ماد) به‌همراه کشورهای آشور و ارمنستان ضمیمهٔ ایران شد. سپس به‌یاد داریم که لشکرکشیِ طمع‌کارانهٔ شاه لیدیه به‌این منطقه جنگ ایران و لیدیه را به راه افکند که شاه لیدیه در آن شکست خورد، و اقدامش به‌پیمان صلح هوخشتره و شاه لیدیه در خردادماه سال ۵۸۵ پیش از مسیح انجامید و رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز میان دو کشور شناخته شد. پس از آن کراسوس شاهِ بعدی لیدیه را به‌یاد داریم که در سال ۵۴۷ پیش از مسیح به‌این منطقه لشکر کشید که نتیجه‌اش لشکرکشی کوروش بزرگ برای واپس راندنِ او و شکست بزرگِ شاه لیدیه از کوروش بزرگ و تسخیر کشور لیدیه توسط کوروش بزرگ و برچیده شدن سلطنت لیدیه و ضمیمه شدنِ کشور لیدیه به‌قلمرو شاهنشاهیِ ایران بود. سپس دیدیم که بر سر این منطقه همواره میان دو دولت ایران و روم در زمان پارتیان جنگ می‌شد؛ و رومیان هر بار که به‌قصد تصرف آن لشکرکشی می‌کردند با شکست روبه‌رو شدند.[۲]

---

۱. همان، ۵/ ۱۵ و ۱۴/ ۱ ـ ۲.

۲. این منطقه همچنان درسده‌های بعدی و دوران اسلامی بخشی از ایران بود تا آنگاه که ترکان قزلباش از اناتولی وارد ایران شده تشکیل سلطنت صفوی دادند و اقدامات تحریک‌آمیز مذهبی‌شان در

امپراتور روم همهٔ توان ارتش روم را برای دفاع از منطقهٔ آمیدا گسیل کرد. آمیدا مرکز استراتژیک بسیار مهمی بود. سقوط آمیدا به‌مفهوم سقوط همهٔ سرزمینهای اطرافِ جنوبی دریاچهٔ وان بود که تا کنون رومیان در اشغال داشتند. با برگشتن آمیدا به‌ایران راهِ دست‌رسی رومیان به‌ارمنستان نیز بسته می‌شد.

اَمیَنوس مارسِلینوسِ وقایع‌نگارْ در نبرد آمیدا شرکت داشته و شرح پیکارهای شاهنشاه برای آزادسازیِ آمیدا را در یادداشتهای روزانه‌اش به‌تفصیل آورده است.[۱] او به رغم همهٔ کینه‌ئی که به‌ایرانیان داشته، و حتی به‌سنتِ رومیان شاهنشاه را نه «شاه ایران» بل‌که «شاه ایرانیان» نامیده که نشانهٔ عدم اعتراف دولت روم به‌شاهنشاهی ساسانی است، با این‌حال نتوانسته ستایشهائی که نسبت به‌شاپور از دلش برمی‌خواسته را کتمان کند. او نوشته که به وسیلهٔ یکی از امیران مسیحی‌شدهٔ جنوب ارمنستان که منصوب دولت ایران بوده ولی در نهان با رومیان ارتباط داشته و برای آنها جاسوسی می‌کرده تحرکات ارتش ایران را زیر نظر داشته است. مارسلینوس دوتا از افسران بلندپایهٔ رومی را به‌نزد این امیر ارمنی فرستاده و این امیر نیز مأمورانش را در اختیار آنها نهاده تا از تحرکات شاپور در شمال میان‌رودان خبرگیری کنند و به‌مارسلینوس برسانند. وقتی شاپور با سپاهش وارد شمال میان‌رودان شدند رومیان همهٔ گندم‌زارها و علف‌زارهای منطقه که بر سرِ راهِ او بود را به‌آتش کشیدند تا سپاهیان ایران ازنظر خواربار و علوفه در تنگی افتند. ولی شاپور پیش‌بینیهای لازم را کرده بود و با تجهیزات و خواربار و علوفهٔ کافی به راه افتاده بود. جاسوسان خبر آوردند که خودِ شاپور با سپاهی که شمارش از اندازه بیرون است در راه است. شاپور پیش از آن‌که از رود زاب بگذرد یک لشکر

کشور عثمانی لشکرکشی سلطان سلیم عثمانی برضد ایران را به راه افکند که به‌فاجعهٔ چالِ‌دیران و اشغال این نقطه از ایران توسط عثمانیها انجامید. این منطقه اکنون در ترکیه است و دیارِ بکر نامیده می‌شود. نام دیار بکر را عربهای مسلمان در نیمهٔ دوم سدهٔ نخست هجری به‌این منطقه دادند. جماعات بزرگی از قبایل بنی‌بکرِ شرق عربستان (به‌طور عمده از شیبانی‌ها) پس از فتوحات اسلامی به‌این منطقه سرازیر شده جاگیر شده و سرزمین را به‌نام خودشان کردند. همچنان که به‌دنبال فتوحاتِ اسلامیْ جماعات بزرگی از قبایل مُضَری (تیره‌های قیسی) از غربِ عربستان به‌جزیرهٔ فرات سرازیر شدند و جزیرهٔ فرات را به‌نام خودشان دِیارِ مُضَر نامیدند. این دو نام از آن‌پس برای همیشه بر روی این دو سرمین ماندگار شد. دیار بکر نیز همواره در درون مرزهای غربیِ ایران و بخشی از آذربایجان بود. شهر آمیدا نیز نامش آمُد شد و همچنان یک شهر ایرانی بود و در زمان سلطنت اوزون حسن آق‌قویونلو مدتی پایتخت نیمهٔ غربی ایران بود. این سرزمینها سرانجام در اثر بلاهتِ قزلباشان صفوی و شاه اسماعیل از ایران جدا شدهٔ ضمیمهٔ کشورِ عثمانی شد.

۱. اَمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۳/ فصلهای ۴ـ ۹ و دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ ـ ۹.

زبدهٔ پیشتازِ هزار سواری را به‌فرمان‌دهی تهم‌شاپور روانهٔ آمیدا کرده بود. آن‌گاه شاهنشاه در حالی که شاه هپت‌آل و شاه الان (که مارسلینوس شاهان کیبونیت و البان نوشته) با سپاهیان ورزیده‌شان در دو سویش بودند، و بهترین سپاهیان اقوامِ آسیا را داشت از کنار نَصیبَین گذشته به‌سوی آمیدا به‌پیش رفت. پیش از آن‌که شاپور وارد منطقهٔ آمیدا شده باشد نخستین گروهِ مدافعانِ پیشتازِ آمیدا که در یک تنگ‌راه مستقر بودند تا راه را بر عبور سپاهیان ایران ببندند، در درگیری شبانه با تهم‌شاپور به‌سختی شکست یافتند، بیشترشان یا به‌دست ایرانیان کشته یا در حین فرار در رودخانه غرق شدند، و اندکی به‌درون دژ گریختند. بامدادان، شاپور و سپاه ایران به‌آمیدا نزدیک شدند. مارسلینوس که با افرادش بر فراز یکی از دژهای شهر آمادهٔ دفاع بوده سپاه ایران را در اینجا چنین توصیف کرده است:

همین‌که نخستین فروغِ خورشید تابیدن گرفت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین از انبوه سپاهیان ایران پوشیده بود. درخششِ سواره‌نظامِ زرهپوش که کوه و هامون را در خود فرو برده بود چشمان را خیره می‌کرد. شاهنشاه (به‌تعبیر مارسلین، شاهِ ایرانیان) از سایرین قامتی رساتر داشت و یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. شاهِ هپت‌آل و شاه الان که در دو سوی او بودند نیز گرچه اندامشان کوتاهتر از او بود ولی درخشش و شکوهشان دیده را خیره می‌کرد. شاه ایران به‌جای تاجْ کلاه زرینِ دوشاخی که شبیه سرِ قوچ و مزین به‌جواهرات بود برسر داشت و در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. شکوه سپاه او را هیأت و آرایش بزرگانی که در پشت سر او بودند تکمیل می‌کرد. شمار انبوهِ اشراف و بزرگان ایرانی و غیر ایرانی که در دو سوی پشتِ سرِ او حرکت می‌کردند به‌سپاه او شکوه چشم‌گیری بخشیده بود.

آمیانوس مارسلینوس به‌همراهِ این گزارش، با شگفتی، افزوده که در آن هنگام بازار موسمی درکنار شهر آمیدا دایر بود، و هزاران مرد و زن دربازار بودند. مرد و زن و بچه، با دیدن سپاهیان ایران، آشفته و هراس‌زده و فریادزنان به‌سوی شهر گریختند، ولی سپاهیان ایران هیچ تعرضی به‌آنها و بازارشان نکردند.[1]

دنبالهٔ گزارشِ او چنین است: شاپور و سپاهیانش با این وضع پرشکوه در آرامش به‌شهر نزدیک شدند. شاپور مایل بود که شهر را رومیان داوطلبانه تسلیم کنند تا گزندی به‌مردم شهر نرسد. او بی‌اندازه متکی به‌خود بود و چنین می‌پنداشت که همین‌که خویشتن را به‌سپاهیان

۱. درخور یادآوری است که رسم رومیان چنان بود که چنین جاهائی را تاراج می‌کردند و مردان را می‌کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده می‌کردند. برای مارسلینوس شگفت‌انگیز بوده که ایرانیان به‌اینها و کالاهایشان تعرض نکرده و آنها را به‌حال خود واگذاشته‌اند.

رومی نشان دهد، اینها از بیم او تسلیم شده بخشایش خواهند طلبید. لذا نزدیک شهر از سپاهیانش جدا شد و در حالی که نگهبانانش او را همراهی می‌کردند،[۱] سواره در آرامش کامل و اعتماد به‌نفسِ عجیبی به‌سوی دروازهٔ شهر به راه افتاد. او بی‌باکانه چندان به‌دروازه نزدیک شد که خطوط چهره‌اش را ما می‌توانستیم تشخیص بدهیم.[۲] به‌یک‌باره تیرها و زوبینها از این‌سو توسط مدافعان شهر از فراز برجها بر سرش باریدن گرفت، و اگر ابری از گرد و غبار وی‌را از نظر تیراندازان نپوشانده بود حتماً از پا درمی‌آمد. فقط ردایش را پیکان از هم دراند، و او و همراهانش با همان آرامشی که به‌شهر نزدیک شده بودند به‌لشکرگاه برگشتند.

او در اینجا سالم در رفت تا سپس اسباب هلاکت هزاران تن از ما را فراهم کند. به‌نظر او ما گناه بزرگی مرتکب شده بودیم، زیرا با اهانت به‌او نسبت به‌یک فرمان‌روای مقتدر که بر بسیاری از شاهان و اقوام سلطنت می‌کند توهین کرده‌ایم. او از این اهانتِ بزرگ چندان خشم‌گین شد که تصمیم گرفت شهر را به زور گرفته تخریب کند. ولی بزرگان ایران به‌او سوگند دادند که از حد یک رهبر پیروزمند فراتر نرود و سنت دیرینه را زیر پا نگذارد.[۳] لذا تصمیم گرفت که بامداد روز بعد از مدافعان بخواهد که شهر را تسلیم کنند.

شاه هپت‌آل که مارسلینوس نامش را گرومبات نوشته است، سپیده دمِ روز بعد با کمال اطمینان مأموریت اجرای فرمان شاه (یعنی مذاکره با رومیان برای تسلیم شهر) را به‌عهده گرفت و با گروهی از سوارانِ ورزیده به‌دروازهٔ شهر نزدیک شد. این گرومبات مردی در دلیریْ

---

۱. «نگهبانان» در اینجا همان «پشتیگ‌بانان» بودند که پیش از این به‌آنها اشاره کردیم.

۲. مارسلینوس ننوشته که شاپور وقتی به‌کنار دروازه رسید چه پیشنهادی را به رومیان مدافع شهر داد، ولی اشاره کرده که او امیدوار بود که رومیان شهر را تسلیم کنند.

۳. شاهنشاه وقتی به‌جنگ می‌رفت معمولاً مؤبدان‌مؤبد و مؤبدان بزرگ نیز او را همراهی می‌کردند و سمَتِ مشاوران اخلاق جنگی را داشتند. اینها طبق سنتِ دیرینه به‌شاهنشاه گوش‌زد می‌کردند که سنتهای کهن در حفظ جان شهروندانِ معمولی در شهرهای دشمن مراعات شود. به‌نظر می‌رسد که مارسلینوس مطالعات ژرفی دربارهٔ ایران و سنتهای ایرانیان داشته است. در همهٔ جنگهای دیگر که شاهنشاه حضور نداشت نیز مؤبدان همراه فرماندهان بودند. رعایت احترام به‌حیثیت شهروندان در سرزمینِ دشمن از اصولی بوده که ایرانیان همواره درنظر می‌گرفته‌اند. به‌همین سبب، چنان‌که در گفتارهای گذشته نیز بارها شاهد بودیم، ایرانیان در جنگها هیچ‌گاه به‌تخریب شهرها و کشتار یا اسیر کردن شهروندان دست نمی‌زدند. از عبارت مارسلینوس چنین برمی‌آید که پیش از آن‌که جنگ شروع شود نوعی مراسم سوگندِ شاهنشاه و سپهبدان در برابر مؤبدان انجام می‌گرفته که حد اکثر توانشان را در راه حمایت از جان و مال مغلوبین به‌کار ببرند، و تا می‌توانند از کشتن انسانها خودداری کنند. این اخلاق جَنگی نیز خاص ایرانیان بوده و نزد اقوام دیگر دیده نشده است.

شُهره بود و فتوحات چشم‌گیری در کارنامه‌اش داشت. او و پسرش در پیشاپیش دسته بودند. یک افسرِ ورزیدهٔ رومی همین‌که دانست او به‌مسافت تیررس رسیده است منگنیک (منجنیق) را به‌کار انداخت و تیری پرتاب کرد که از میان زره و سینهٔ پسر گرومبات که در کنار پدرش سوارِ اسپ بود گذر کرد. او جوانی بود که از حیث بَر و بُرز و برازندگی و زیبایی بر همسالانش برتری داشت. با کشته شدنِ او اینها متفرق شدند، ولی چون‌که حس کردند که نباید جسد او به‌دست دشمن افتد غریو و فریاد برآوردند که «سلاح برگیرید»، و اندکی بعد برگشتند. از بالای دیوارهای شهرْ تیرها از همه جانب چون تگرگ به‌سویشان فرو بارید. پس از نبردی سخت و خونین که تا پایان روز ادامه یافت، دشمن که تلفات سنگینی داده بود با زحمت بسیار و با استفاده از تاریکیِ شب جسد را از میان پشته‌های کشتگان و سیل خون بیرون کشید.

او گزارش را این گونه ادامه می‌دهد که با کشته شدنِ این جوانْ سپاه ایران سوگوار شد، بزرگان از این فقدانِ ناگهانی با پدر جوان مقتول همدرد شدند، همهٔ اقدامات جنگی را متوقف کردند، و به رسم قومِ جوان مقتول مراسم عزاداری برپا کردند، زیرا هم از حیث نژاد و نسب محترم بود و هم شخصًا محبوبیت عام داشت. جسدِ او را با همان رزم‌جامه‌ها که بر تن داشت بلند کردند و در تابوتی بر روی یک تخت بلندی قرار دادند و در اطراف او ده تابوت گذاشتند و در هرکدام از این تابوتها جسدی مصنوعی نهادند؛ این اجساد چنان خوب ساخته شده بود که انگار مردگانِ حقیقی بودند که کفن شده بودند.

هفت‌روزِ تمامْ همهٔ اقدامات نظامی ازجانب ایرانیان متوقف شد، مردانْ هفت روز به‌عزاداری پرداختند و دسته دسته و گروه گروه با حرکاتِ مخصوص و نوحهٔ سوزناک در سوگواری شاه‌زادهٔ جوان شرکت کردند و زنان به‌گونهٔ ترحم‌انگیزی بر سینه می‌زدند و با شیونهائی که در چنین مواقعی معمول است بر مرگ آن جوانِ ناکام که امید قومش بود نوحه‌سرایی کردند. سپس جسدش را به‌خواست پدرش سوزاندند و بقایایش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک وطنش دفن شود.[1]

در پایانِ مراسم سوگواریِ هفت‌روزه، شاپور شورای جنگی تشکیل داد... دو روز دیگر به‌سپاهیان آرامش داده شد، و آن‌گاه فرمان محاصرهٔ شهر را صادر کرد.

از این نوشتهٔ مارسلینوس برمی‌آید که شاپور در پایان مراسم سوگواری، دو روزِ دیگر به‌مدافعان شهر وقت داده که شهر را تسلیم کنند وگرنه آمادهٔ تحملِ پی‌آمدهای تصمیمِ بعدی او باشند. چنان‌که می‌بینیم، شاپور همهٔ تلاشِ خویش را به‌کار برده است تا شهر را بی جنگ و

۱. هپت‌آلهای افغانی در آن‌زمان بودایی بوده‌اند و سوزاندن جسد مرده از رسوم دینشان بوده است.

خون‌ریزی تحویل بگیرد. او نمی‌خواسته که به‌مردم شهر آسیبی برسد. ولی رومیان آمادهٔ مقابله بوده‌اند و هیچ راهی جز حمله به‌شهر و تصرف شهر با زور در پیش پای شاپور نمانده بوده است.

او افزوده که پنج گروهِ سواران زرهپوشِ سپردار به‌محاصرهٔ شهر فرستاده شدند، و در بامدادِ روز سومْ سوارانِ دارای سپرهای درخشنده درهرجا که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. صفها در نظم و آرامش به‌سوی جاهای مقررشده حرکت کردند و سراسرِ اطرافِ دژ را در محاصره گرفتند. جانب شرقی که آن جوان کشته شده بود جایگاهِ استقرار هپت‌آلها بود، وِرِت‌ها در جنوب، الان‌ها در شمال، و سیستانیها در برابر دروازهٔ غربی بودند. سیستانیها جنگ‌آورانی‌اند که در دلیری همانند ندارند. صفهای پیلانِ غول‌پیکر که مردان مسلح سوارشان بودند نیز بو و منظرشان هراس‌انگیز بود.

وقتی این‌گونه صف‌آرایی انجام شد سپاهیان ایران تا غروب، بی هیچ اقدامی، ایستاده بودند؛ آن‌گاه با همان نظمی که آمده بودند راهِ بازگشت به‌لشکرگاهشان گرفتند.

این گزارشِ چشم‌دید نیز نشان می‌دهد که شاهنشاه در عین این تدارک کامل، باز هم یک‌روز به رومیان فرصت داد تا برای تسلیم کردنِ شهر اندیشه کنند. او هر تلاشی که لازم بود را برای جلوگیری از خون‌ریزی انجام داد.

مارسلینوس افزوده که سپیده‌دمِ روز بعد ایرانیانْ دیگرباره به‌همین سان برگشتند و شهر را محاصره کردند. امروز حمله برای گرفتن شهر آغاز شد. مدافعان نیز جانانه از شهر دفاع کردند. سنگهای بزرگی که نیروهای ما با منگنیک می‌افکندند سرهای بسیاری از دشمنان را کوبید، و بسیاری را نیز با تیر و ناوک از پا درآوردند. لاشه‌های آنها که بر زمین پراکنده بود مانع پیش‌رفت دشمن می‌شد. بسیاری‌شان نیز مجروح شدند. باران تیرها که از فراز دیوارها به‌سوی دشمن افکنده می‌شد همچون ابری آسمان را تیره و تار کرده بود. دشمنان به رغم دادن تلفاتِ بسیار، استوارانه و پابرجا می‌جنگیدند. نبرد به‌اینگونه تا پایان روز ادامه داشت. شب که نبردها متوقف شد و نگهبانان با اسلحه‌شان ایستاده بودند بانگِ دو طرف در تبه‌ها طنین افکند. مردانِ ما سرودِ ستایشِ «امپراتور کونستانس، سرور جهانیان» را سر می‌دادند، و ایرانیان سرود ستایش شاپور را می‌خواندند که او را «شاهنشاه پیروزمند» می‌نامیدند.

روز دیگر نبردها همچنان با شدت ادامه یافت. سپس تلفات بسیار زیادی که به‌دو طرف وارد شده بود سبب شد که نبردها برای چند روز متوقف شود.

یعنی شاهنشاه به‌عنوان آخرین مهلت، چند روز به رومیان وقت داده که هم کشتگانشان

را گردآوری و دفن کنند و هم شهر را تخلیه کنند. زیرا می‌دانسته که اگر اجساد کشتگان در شهر بمانَد وبا در شهر خواهد افتاد و مردم بی‌دفاع گرفتار وبا خواهند شد.

مارسلینوس افزوده که دفنِ آن‌همه کشتگانِ ما در شهر امکان‌پذیر نبود، زیرا هفت لشکرِ رومی به‌اضافه جماعاتی از مهاجران رومی که شمارشان بیست‌هزار تن بود در شهر جاگیر بودند. در این میان، از بختِ بدِ ما، وبا نیز در شهر شایع شد. ایرانیان شروع به‌ساختن سکوها و دیوارها در پیرامون شهر کردند تا از فراز آنها با ما بجنگند، و چندین برج بلند برافراشتند و بر فراز هر برجی منگنیک نصب کردند.

در نبردهای روزهای بعد هفتاد تن از سپاهیان ویژهٔ شاهی (جاویدانها) توانستند که بر یکی از برجهای جنوبی ما دست یابند و بر فراز آن مستقر شوند و از آنجا به‌ما تیراندازی کنند. رومیان نیز منگنیکهاشان را رو به‌سوی آن برج دادند و به‌آنها تیراندازی کردند. دشمنان با جرأت و رشادت عجیبی می‌جنگیدند. در این اثناء، دشمنان بر چندتا از دژهای اطراف شهر دست یافتند و آنها را ویران کردند، و هزاران تن را بیرون کردند، که در میان آنها پیران و زنانی بودند که توان راه رفتن نداشتند.

ایرانیان پس از آن‌که کارِ نصب آلات شهرگیری را به‌اتمام رساندند حملهٔ اصلی به‌شهر را آغاز کردند. در این دورِ دومِ نبردها، روز نخستْ چندان پیش‌رفتی نداشتند. روز دومْ با پیلها اندکی پیش‌رَوی کردند. رومیان برجهای آنها را منهدم کردند و منگنیکهاشان را در هم شکستند. آلات شهرگیریِ آنها منهدم شد ولی این به‌آرام شدن نبردها کمکی نکرد.

شاپور گرچه خودش مجبور نبود که بجنگد ولی پیشاپیشِ همه می‌جنگید و از هیچ خطری نمی‌هراسید. او همچون یک سرباز در پیشاپیش سپاهیانش می‌جنگید. رومیان بارانِ تیرهاشان را به‌سوی او گشودند. بسیاری از افرادِ پیرامون او از پا درآمدند، ولی تیری به‌او اصابت نکرد. او از این صف به‌آن صف می‌رفت و سربازانش را تشویق می‌کرد، بی‌آن‌که باران تیرهای ما یا دیدن آن‌همه کشتگان در او اثری بگذارد و ارادهٔ او را سست کند یا او را از مرگ بهراساند. آن‌روز نیز نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت.

روز بعد، هنوز خورشید برندمیده، شاپور با روحیه‌ئی پر از خشم و کینه، سپاهیانش را با فریادهایش آمادهٔ نبرد کرد.

نبردها روزهای درازی با شدت و حِدَّت ادامه داشت تا آن‌که یک‌روز رخدادی ناگهانی فرجامِ جنگ را تعیین کرد، و آن این بود که بانِ دفاعی ما که مدتها برای ساختنش وقت صرف کرده بودیم مثل این‌که زلزله رخ داده باشد منهدم شد و فاصله‌ئی که میان حصار و صُفَهٔ حملهٔ

دشمن وجود داشت پر شد چنان‌که انگار جاده‌ئی ساخته یا پلی برآن استوار کرده باشند. دشمنان گذرگاهی یافته بودند که هیچ مانعی در برابر آن وجود نداشت. بیشترِ سربازان ما یا خُرد شده بودند و یا در اثر انهدام بان به‌قدری کوفته شده بودند که قدرت عمل از آنان سلب شده بود. با این‌حال از همه سو برای مقابله با این خطرِ ناگهانی شتافتند، ولی همین امر مانع کار شد و هریک دیگری را از پیش‌رفت بازمی‌داشت. این پیشامد از طرف دیگر بر تهور دشمن افزود. به‌فرمان شاپور سپاهیانش به‌یک‌باره یورش آوردند. کار به‌نبردِ تن‌به‌تن رسید و در کشتاری عظیمْ خون همچون سیلاب به راه افتاد و پارگین (خندق) از کثرت اجسادِ دو طرف انباشته شد و راهی هموار در برابر دشمن باز شد و شهر به‌دست ایرانیان افتاد.[۱]

این بود توصیف یک افسر دشمن از رشادتهای شاپور در واپس‌گیریِ سرزمینهای ایرانی از اشغال‌گرانِ رومی. او شجاعت شاپور که همچون سربازان عادی می‌جنگیده و از تیرهای رومیان هراسی نداشته را با زبانی پر از خشم بیان کرده است. او رشادت شاپور را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده است که نشان می‌دهد شاپور مصمم بوده به‌هر بهائی که باشد حتی اگر به‌بهای جان خودش تمام شود، زمینهای ایرانیِ شرق اناتولی را از رومیان واپس گیرد. پرده‌ئی که او از شاپور دوم تصویر کرده است ما را به‌ستایش از همهٔ شاهنشاهان ایران وامی‌دارد که به‌خاطر حفظ تمامیت ارضی و شرف و حیثیت تاریخیِ ایران چه اندازه جان‌فشانی می‌کرده‌اند. شاپور دوم با چنین رشادت و از خودگذشتگیهای بی‌مانندی که حکایت از جان‌برکفیِ او می‌کند سرزمینهای شرق اناتولی که رومیان در اشغال داشتند را آزاد ساخت و شرف تاریخی را به‌کشور برگرداند. همین گزارشهای دشمنان ایران است که ما را متوجه می‌کند که نیاگان بزرگمان چه رنجهائی تحمل می‌کرده‌اند تا از شکوه و شوکتِ ایران و ایرانی نگهبانی کنند، و این پارهٔ کوچک از ایران‌زمین (ایرانِ کنونی) که برای ما مانده است ثمرهٔ چه تلاشهای بردبارانه‌ئی است که نیاگانمان برای حفظ آن به‌کار برده‌اند.

دربارهٔ رفتار شاپور دوم با اسیران جنگی، مارسلینوس با شگفتی بسیار نوشته است که ایرانیان نه به زنان رومیان تجاوز می‌کردند، نه اسیران رومی را می‌کشتند، و نه تصمیم داشتند که زن و بچه‌ها را اسیر کرده دربازارها بفروشند. مارسلینوس از زنِ اسیرشدهٔ یک افسر بلندپایهٔ رومی به‌نام گروگاسیوس سخن گفته که در زیباییْ زبان‌زد بود، و شوهرش مشاور امپراتور بود، و با شگفتی نوشته که شاپور وقتی او را دید به‌او دل‌داری داد که ما نه با تو و نه با شوهرت رفتار ناپسند نخواهیم داشت، بل‌که تو را به‌همراهِ زنانِ دیگر به‌ایران خواهیم برد و به‌شوهرانتان

۱. مارسِلینوس، دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ ـ ۹.

بازخواهیم داد. و افزوده که شاپور به‌سپاهیانش فرمود که مبادا نسبت به زنان اسیرشده بی‌احترامی نمایند، و فرمود که زنان را آزاد بگذارند تا مراسم دینی‌شان را انجام دهند. نیز نوشته که گروگاسیوس چون‌که عاشق زنش بود پس از آن به‌ایران رفته به‌حضور شاپور رسید، شاپور او را مورد نوازش قرار داد، زنش را به‌او برگرداند، و به‌او پیشنهاد کرد که در ایران بماند، و گروگاسیوس در ایران ماند و شاپور امکاناتی در اختیارش نهاد.[۱]

این بخشِ آخر را می‌توان چنین بازخوانی کرد که گروگاسیوس نیز جزو اسیرشدگان بوده، ولی مارسلینوس نخواسته که چنین شخصیت بلندپایه‌ئی را به‌اسارت داده باشد. اما ماندگار شدنِ او در ایران به‌این معنا است که او به‌همراه دیگر اسیران رومی، طبق رسمی که در ایران از دیرباز رواج داشت، به‌تابعیت ایران درآورده شدند. پیش از این گفتیم که رسم ایرانیان چنین بود که اسیران جنگی را به‌تابعیت ایران درمی‌آوردند، شهری برایشان در جائی از ایران می‌ساختند، و آنها عملاً تبدیل به‌شهروندان ایران می‌شدند. این رسم که از زمان مادها و هخامنشیان سریان داشت تا پایان دوران ساسانی برجا بود.

دربارهٔ تسخیر شهر سنگارا (سنجار) که پیش از شهر آمیدا از اشغال رومیان بیرون کشیده شد، مارسلینون اشاره کرده که شاپور پس از تسخیر سنگارا هیچ‌کس را نکشت، بل‌که سپاهیان رومی را اسیر گرفته به‌منطقهٔ دوردستی در ایران فرستاد تا در آنجا اسکان یابند.[۲]

همهٔ اینها، برای مارسلینوس که قانون کشورش مقرر کرده بود که اسیران جنگی را یا باید کشت (افسران و سربازان) یا باید برده کرده در بازارها به‌مزایده فروخت (زنان و بچه‌های شهرِ تسخیرشده)، بسیار شگفت‌انگیز بوده و نتوانسته که شگفتیش نسبت به‌این رسم انسانی ایرانیان را نهان بدارد. نزد رومیان رسم مبادلهٔ اسیران وجود نداشته، زیرا به‌نفعشان بوده که زن و بچه‌های اسیرشده را به‌عنوانِ بَرده در بازارهای کشورِ خودشان بفروشند و مال دریافت کنند. لذا شاهان پارتی و ساسانی، به‌آن سبب که رسم برده‌داری در ایران وجود نداشته، در جنگهاشان با آنها اسرشدگانِ سپاهیِ رومیان را بازن و فرزندانشان به‌ایران برده و تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کرده‌اند.

شگفت‌تر از همه برای مارسلینوس نبودن رسم تجاوز جنسی به زنان و دخترانِ شهرهای مغلوب در میان ایرانیان است؛ و این رسمی بوده که از روزگاران دور در میان یونانیان و رومیان رواج داشته و تبدیل به‌قانونِ ابدی شده بوده است. مارسلینوس به رغم خشم شدیدی که از

---

۱. مارسلینوس، دفتر ۱۸/ ۱۰ و دفتر ۱۹/ ۹.

۲. همان، دفتر ۲۰/ بندهای ۶ـ ۷.

ایرانیان در دل داشته، در هیچ موردی نتوانسته که سخنی از رفتاری ناجوان‌مردانه در کتابش بنویسد که از ایرانیان نسبت به‌دشمنان رومی‌شان سر زده باشد. اعجابِ احترام‌آمیز او نسبت به رفتار شاپور دوم با دشمنان کشورش شبیه اعجاب هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان قدیم نسبت به‌داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول است.

در تألیفات تاریخ‌نگاران مسلمانِ عربی‌نویس می‌خوانیم که شاپور دوم نسبت به‌عربها خشونتهای بسیار سختی به‌کار برد، کتفهای سرانشان را سوراخ کرده آنها را به‌دار آویخت، و بسیاری از سران عرب را کشتار کرد. ولی وقتی آن گزارشها را در کنار گزارش مارسلینوس می‌گذاریم متوجه می‌شویم که همهٔ آنها از داستانهائی برخاسته بوده که عربها ساخته بوده‌اند، و نمی‌تواند که اساس و بنیاد درستی داشته باشد. حتی به‌این اندیشه می‌افتیم که معنای **ذوالاکتاف** نه سوراخ‌کنندهٔ کتفها بل‌که «دارندهٔ کتفهای بزرگ» است (یعنی چارشانه). در گزارش مارسلینوس خواندیم که شاپور اندامی شکوه‌مند داشت و یک سر و گردن از همهٔ افسرانش بلندتر بود (مردی چارشانه و بلندقامت بود). پس باید دربارهٔ صفت «ذوالاکتاف» به‌معنای سوراخ‌کنندهٔ کتفها اندکی اندیشه کنیم، و چنین بپنداریم که حتی ایرانیان این صفت با این معنای زشت را در اواخر خلافت اموی «هوبَه‌سُمبَه» ترجمه کردند و شاید خواسته‌اند به رخِ عربهای فاتح بکشند که این ما بوده‌ایم که دیروزها با شما چنان کردیم، و اکنون نیز از شما برتریم، ولی قضای آسمانی سبب شده که شما بر ما مسلط شوید.

مارسلینوس دربارهٔ فرجام خودش پس از سقوط آمیدا نوشته که به‌همراه شماری از فراریانِ گریخته خود را به‌کوهستان رساند و از آنجا به‌ملطیه در ارمنستانِ کهین، و از آنجا به‌اَنتاکِیَه (پایتخت شرقی امپراتوری) رفت.

شکست رومیان در ارمنستان و جزیرهٔ فرات و نصیبین پی‌آمدهای ناگواری در امپراتوری روم به‌دنبال آورد. در سال ۳۶۰ سرهنگی به‌نام ژولیان برضد کنستانتیوس شورید. چند ماه بعد کنستانتیوس درگذشت و ژولیان رسمًا امپراتور شد. ژولیان مسیحیت را به‌کنار نهاد و به‌آئین کهن رومی رسمیتِ دیگرباره بخشید. کلیساهای شرقی و یونانی به‌او لقب مُرتد دادند و مشروعیتش را به زیر سؤال بردند؛ ولی ارتداد ژولیان به‌او امکان داد که از حمایت یک‌پارچهٔ ارتش سنتی برخوردار شود. ژولیان برآن شد که برای تلافی شکستهای سالهای اخیر از ایران، و اشغالِ دیگربارهٔ جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی لشکرکشی کند.

ضمن سخن از تشکیل شورای سلطنت که شاپور نوزاد را شاه کرد گفتیم که یکی از پسران هرمز دوم (برادر بزرگ شاپور دوم) به‌نام هرمز در نبرد قدرت شکست یافته بازداشت و

زندانی شد. او به زودی از زندان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد و تا این زمان در اَنتاکِیَه می‌زیست. قیصر ژولیان او را برانگیخت تا مدعی تخت و تاج ایران شود. قیصر به‌بهانهٔ حمایت از او آمادهٔ گسیل لشکر به‌ایران شد با این امید که هرمز در ایران هوادارانی داشته باشد و دولتِ روم بتواند که او را به‌سلطنت بنشاند و خواسته‌های دولت روم که بازگیری زمینهای آزادشده بود را بر او تحمیل کند. اقدام دیگر قیصر آن بود که با پیام پشت‌گرم‌کننده‌ئی که برای آتردات مخلوعِ ارمنستان فرستاد او را تحریک به‌شوراندن هوادارانش (مسیحیان) برضد شاه ارمنستان کرد تا اوضاع ارمنستان آشفته شود و شاپور به‌ارمنستان برود، و دولت روم در غیاب شاپور به‌میان‌رودان لشکرکشی کند.

آتردات به‌توصیه عمل کرد، شاهِ ایران‌خواهِ ارمنستان را دریک شورش کشت و بیوه‌اش را به‌ازدواج خودش درآورد و برتخت سلطنت ارمنستان نشست (سال ۳۶۳م).

امپراتور نیز با همهٔ ارتش روم در یک حرکت بسیار سریع و غافل‌گیرکننده از فرات گذشته قصد حران کرد. ایرانیان به‌فرمان‌دهیِ یک افسر پارتی اینها را در شرق فرات متوقف کردند. تلاش امپراتور برای واپس زدن ایرانیان به‌نتیجه نرسید. شاپور نیز با سپاهیان ایران به‌حران رفت. در نبردی که معلوم نیست چند روز ادامه داشته است رومیان شکست یافتند، امپراتورِ متجاوز به‌همراه هزاران تن از سپاهیان رومی به‌کشتن رفت.

پس از این شکستِ خفت‌بار افسری به‌نام ژوویان بقایای سپاهیان رومی را برداشته به‌غرب فرات عقب‌نشینی کرد. او که اکنون خودش را امپراتور روم می‌نامید از شاپور تقاضای مذاکره برای صلح کرد، و طی قرارداد صلحی که بی‌درنگ میان او و شاپور منعقد شد، دولت روم ضمن پذیرش پرداخت غرامت جنگی به‌ایران، تعهد سپرد که از دخالت در ارمنستان و گرجستان خودداری ورزد و هیچ‌گاه درصدد تجاوز به‌سرزمینهای ایرانی برنه‌آید. نیز، در این عهدنامه تصریح شد که اگر دولت ایران بخواهد آتردات را از سلطنت ارمنستان برکنار کند دولت روم دخالت نورزد و دست ایران در این‌باره باز بماند.

این‌گونه، در سال ۳۶۳ دولت روم به‌حاکمیت ایران بر همهٔ مناطقی که از نظر سنتی جزو ایران یا منطقهٔ نفوذ ایران بودند (جزیرهٔ فرات، آمیدا، ارمنستان، گرجستان) و توسط شاپور از اشغال رومیان بیرون کشیده شده بودند اعتراف کرد، و سیادت ایران بر بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه نیز به رسمیت شناخته شد. نیز، دولت روم تقبل کرد که سالیانه مبلغی (که مقدارش در قرارداد تعیین شد) به‌عنوان مساعدت در هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز به‌ایران بپردازد. این دربند در گذرگاههای کوهستانی دو سوی شرقی و غربی کوههای قفقاز ـ یکی در

کنارهٔ غربی دریای خزر و دیگری در گرجستان- توسط دولت ایران ساخته شده بود تا از خزش ترکانِ ماورای قفقاز به‌درون سرزمین الان (شمال رود ارس در جنوب قفقاز) از یک‌سو و ارمنستان و اناتولی از سوی دیگر جلوگیری کند. دو پادگان در کنار این دو دربند دایر بود که سربازانش ایرانی بودند و هزینه‌اش را دولت ایران می‌پرداخت. تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست و همهٔ اقوام جنوب کوههای قفقاز آریایی و بومی‌اند (گرجی‌ها در غرب و الانی‌ها در شرق). الانیهای ایرانی‌تبار در این‌زمان شاه دارند و لقبش الان‌شاه است، و گرجی‌ها شاه ایرانی‌تبارِ تابع شاه ارمنستان دارند که از خاندان شاهان پارتیِ ارمنستان است؛ یعنی گرجستان از نظر اداری تابع ارمنستان است.

روایت ایرانی از این لشکرکشی متجاوزانهٔ دومِ رومیان به‌مرزهای ایران را طبری و مورخان عربی‌نگار آورده‌اند که خبر از تهور و از جان‌گذشتگیِ شاپور دوم در راه عزت میهن می‌دهد؛ و من از فارسنامهٔ ابن بلخی می‌آورم:

لُلیانوس... دین ترسایی باطل کرد وکلیساهایی که قسطنطین ساخته بود خراب کرد، و عرب که از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه به‌او پیوستند، و خروج کرد بر قصدِ ولایت پارسیان. و شاپور ازاین‌جهت دل‌مشغول گشت و با لشکری به‌سرحدِ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکلِ کار و لشکر ببیند. و جاسوسان را باز به هرگوشه‌ئی فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. اتفاق را جاسوسی را ازآنِ او بگرفتند؛ و جاسوس از بیمِ جان گفت: «مرا مکشید تا شاپور را به‌شما نمایم، که او با عددی اندک به‌این نزدیکی است»... گفته‌اند که للیانوس را سپه‌سالاری بود نام او یوسانوس، و این سپه‌سالار کس به‌آن جایگاه فرستاد که جاسوس نشان داده بود، و شاپور را خبر داد تا بگریخت...

و در آن دو سه روز هردو لشکر به‌هم رسیدند و لشکر للیانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود. و عرب از کینه‌ئی که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند، و خلقی را ازآنِ او عرب بکشت. و للیانوس شهری ازآنِ شاپور بستد از سوادِ عراق -تیسپون نام- و به «مدینهٔ شاپور» معروف است. و بسیار خزاین و مالها ازآنِ شاپور برداشت. و شاپور وامیانهٔ (باز به‌میانِ) مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند، و رجعت کرد و تیسپون از للیانوس بازستَد بی‌آن‌که مصافی روَد. اما او خود بازگشت و به‌پارس نشست. و پس ْرسولانْ میان شاپور و للیانوس آمدشد می‌کردند تا صلحی ببندند. و للیانوس در خیمه نشسته بود و سخنِ رسولان می‌شنید. ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و

کس ندانست که که (چه‌کسی) انداخت و للیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. و شاپور معتمدان را فرستاد و آن سپه‌سالار را، یوسانوس نام، که او را ازحالِ جاسوس خبر داده بود هدیه فرستاد و پیغام به‌لشکرِ روم داد که اگر با او بیعت کنید که شاه شما باشد من قصدِ شما نکنم تا به‌سلامت و اولایت خویش روید، وگرنه یک کودک را هم امان ندهم. همگان بیعت کردند با یوسانوس، و شاپور او را مُسَلَّم داشت، بعد مال و خزانه و اسبابِ للیانوس بستَد و مواضعهٔ (باجِ مقررشدهٔ) بسیار بر رومیان نهاد. و عرب در جهان آواره شدند، و چندان که از ایشان یافتند بکشتند. و چون یوسانوس بازمی‌گشت با او قرار داد که هر خرابی‌ئی که در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید. و نصیبین به‌عوضِ تیسپون که خراب کرده بودند به‌شاپور سپرد و به‌سلامت باز روم رسید، و ثمرهٔ آن جوان‌مردی که با شاپور کرده بود بیافت.[1]

گفتیم که دولت روم در پیمانِ صلحِ ایران و روم تعهد سپرده بود که از آتردات‌ِ ارمنستان حمایت نکند. شاپور دوم پس از آن فرمود تا آتردات را بازداشت کرده به‌ایران بردند و به زندان افکنده شد، و گویا در زندان خودکشی کرد. اما زنش که زن بسیار دلیری بود -و گفتیم که زنِ شاه قبلی ارمنستان بود که توسط همین آتردات کشته شده بود- در دژی موضع گرفت به‌این امید که شاید رومیان به‌یاریش بشتابند. او نیز سرانجام مجبور به‌تسلیم شد و به‌ایران فرستاده شد.

به‌رغم آن‌که دولت روم تعهد سپرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، چند سال بعد که شاپور درگیر مقابله با یک شورش منطقه‌یی در شرق کشور (احتمالاً در جنوب افغانستان کنونی) بود امپراتور والنس گروهی را به‌ارمنستان فرستاد و مسیحی‌شدگان را برضد ایران شوراند و پسر آتردات -که نامش را پاپ نوشته‌اند- را برتخت سلطنت ارمنستان نشاند. ولی به زودی شاپور نیروئی به‌ارمنستان فرستاد و پاپ را برکنار کرد. دیگرباره یک کشیشِ نومسیحیِ ارمنی -نامش نرسی- با یاریِ سپاهیانی که امپراتور برایش فرستاده بود به مسیحی‌شدگانِ ارمنستان فتوای جهاد ضد ایرانی داد، و هواداران ایران را در ارمنستان بازداشت کرده زنده‌زنده پوست از سرشان بیرون کشید و هراسی بی‌سابقه در ارمنستان برقرار کرده پاپ پسر آتَردات را به‌سلطنت برگرداند. جاسوسان ایران که در دربار پاپ بودند بهترین راه را در نابودگری این نرسی دیدند، و پاپ را از نرسی بدبین کردند تا نرسی را کشت. پس از آن دربار ایران یک هیأت سفارتی به ریاست افسری از نوادگانِ سورنِ قهرمانِ معروف دوران

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۹۲-۱۹۴.

پارت را با تشرهای شدید به‌دربار روم فرستاده از دولت روم تقاضا کرد که شورش ارمنستان را فرونشانَد. به‌دنبال آن، جهاد ضد ایرانی مسیحیان به‌فرمانِ امپراتور فرونشست، پاپ از سلطنت ارمنستان برکنار شد، ولی دوتا از پسرانِ کم‌سالش به‌جای او به‌سلطنت نشانده شدند.

چون‌که تقاضاهای ایران برآورده نشده بود سورن به‌فرمان شاهنشاه با سِمَتِ مرزبانی ارمنستان به‌ارمنستان گسیل شد (سال ۳۷۹م). اینک شاهنشاه شاپور تصمیم گرفته بود که شاه ارمنستان را از میان افسران ایرانی منصوب کند تا برای همیشه به‌توطئه‌های رومیان در آن کشور خاتمه داده باشد.

* * *

شاپور دوم که از روز تولدش دست‌پرورد عناصر ذی‌نفوذِ دستگاهِ فقاهتی و ارتشی بود، در سنین جوانیش چنان شایستگی و تدبیری از خود نشان داد که دست همهٔ این عناصر را از تصمیم‌گیری در امر دربار کوتاه کرد، و از دخالت بی‌جای مغان درسیاست ممانعت نمود، و نشان داد که جانشینِ شایسته‌ئی برای نیاگانش اَردَشَیر بابکان و شاپور اول است. او همچون اسلافش شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او درعین حال خُلق و خوئی شبیه اسلاف بزرگش کوروش و داریوش و اَردَشَیر بابکان و شاپور اول داشت و از آزادیهای دینیِ همهٔ قومها و مردمان در کشور حمایت کرد. در سلطنت او اقتصاد کشور به‌سوی شکوفاییِ بیش از پیش رفت. وحدت تصمیم‌گیری که میان بزرگان کشور از زمان کودکی او به‌وجود آمده بود به نابه‌سامانی سیاسی و مذهبی و اختلافاتِ داخلی خاتمه داده بود، و چون شاپور به‌سن رشد رسید تدبیر و کاردانی او بیش از پیش بر ثبات سیاسی و برقراری امنیت و رونق کشاورزی و صنایع و بازرگانی و رشد اقتصادی کشور افزود. پیمان صلح سی‌سالهٔ او با دولت روم در دهه‌های آینده مبادلات بازرگانی دو کشور را رونق بخشید و ایران به‌عنوان مرکز ترانزیت کالاهای شرق و غربِ جهان درآمدهای انبوهی به‌دست آورد که در شکوفاییِ اقتصادی کشور سهم عمده‌ئی ایفا نمود.

ایران در سلطنت شاپور دوم دوران نوینی از همزیستی دینی و مذهبی، رشد کشاورزی و صنایع و بازرگانی، و رفاه و سعادت و رضایت همگانی مردم کشور از دولت را پیمود و در راه شکوفایی هرچه بیشتر تمدنی و توسعهٔ اقتصادی و درعین حال در راه وحدت ملی به‌پیش رفت. آن‌چه در این دوران به‌تقویت نیروی دفاعی ایران کمک کرد همین وحدت ملی بود که براثر تدابیر شایستهٔ مؤبد آتَرپاد مِهراِسپَند و مؤبد اردَوی‌راج، و سپس کشورداری مُدَبّرانهٔ شاپور دوم تحقق یافته بود. لذا شاپور دوم نیز از شاهنشاهانِ بزرگِ تاریخ ایران است.

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

دیدیم که پس از درگذشتِ هر شاهی سران کشوری و لشکری و مغان تشکیل جلسه می‌دادند و شاه بعدی را منصوب می‌کردند. مؤبدان‌مؤبد و مغانِ همفکرش در تعیین جانشینِ شاهِ برکنارشده یا درگذشته سخنِ اوّل را می زدند. هرکه را اینها نمی‌پسندیدند، هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی‌توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند ارادهٔ خودشان را بر مؤبدان‌مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنوا سازند. چنین امکانی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می‌کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهی ساسانی دیکتاتور ـ به‌مفهومی که ما می‌شناسیم ـ نبود؛ زیرا از سوئی به‌پیشنهاد عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و به‌توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می‌شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که اَردَشَیر بابکان ایجاد کرده بود (یعنی قدرتِ مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می‌کرد. از «نامهٔ تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می‌شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندانش را به‌جانشینیِ خودش منصوب نمی‌کرد بل‌که وصیتی می‌نوشت که شامل ویژگیهای مشخصی بود که می‌بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسران یا برادرانش که به‌نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت‌نامه می‌آورد و وصیت‌نامه را در سه نسخه به‌مؤبدان مؤبد و ارتش‌تاران‌سالار (ایران سپاهبد) و مهیست دبیر (بزرگ‌فرمان‌دار) می‌سپرد. روزی که او از جهان می‌رفت این سه در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌دادند وصیت را می‌گشودند و بر سر یکی از پسران یا برادرانِ شاه توافق می‌کردند که جانشین او شود؛ آن‌گاه در مرحلهٔ بعد در جلسهٔ دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می‌شد شاه جدید معرفی می‌گردید، تخت و تاج با ترتیب ویژه‌ئی توسط بزرگان به‌تالار ویژهٔ تاج‌گذاری آورده می‌شد، شاه جدید با تشریفاتی بر تخت نشانده می‌شد و مؤبدان‌مؤبد تاج بر سرش می‌نهاد و حاضران با او بیعت می‌کردند. این‌گونه، سلطنت به‌توسط سه‌تا از بلندپایه‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و با حضور و رضایتِ شهریاران و بزرگان کشور، به‌شاه جدید تفویض می‌شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به‌عنوان نمایندهٔ کل مردمِ ایران از شاه جدید پیمان می‌گرفت که بر طبق تعالیم دین زرتشت و سنت نیاگان بزرگْ با رعیت به‌نیکی و

عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به‌بانگ بلند پیمان می‌داد که همهٔ توانش را در راه اجرای عدالت و خوش‌بخت کردن مردم به‌کار خواهد بست. هرگاه هم که مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار و دیگر بزرگانِ تصمیم‌گیرِ کشور از عمل‌کِردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی رأی به‌برکناری او داده می‌شد. منظور آن‌که ارادهٔ مقامات نیرومندِ دینی و کشوری و لشکری ـ که به‌نوبهٔ خود نمایندگان عالیِ مردم کشور بودند ـ در به‌سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت.

در مواردی ممکن بود که مؤبدان‌مؤبدِ برخوردار از حمایت برخی از مغان و سپهبدانِ نیرومند بر شاه و تصمیماتِ دربار اثرگذار باشد؛ و این‌را دربارهٔ مؤبد کرتیر دیدیم. لذا، در تمامِ دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاهِ نیرومندی سرِ کار بود که مهارِ فقیهان را به‌دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیتِ این شاهنشاهِ پرقدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود. ولی با درگذشت او که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد، فقیهان فرصت یافتند که ازسرِ نو میدان‌داری کنند و دربار را بازیچهٔ خویش سازند و دولت را بار دیگر به‌سوی ضعف، و کشور را به‌سوی پریشانی برانند.

آشفتگیِ کوتاه‌مدتِ سیاسی پس از شاپور دوم

پس از درگذشتِ شاپور دومْ بخشی از اقتدارگرایانِ کشور میل نداشتند که کسی از پسرانِ او جانشینش شود و همان سیاستِ مشتهای آهنینِ او را دنبال کند؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به‌نام اَردَشَیر را با لقب **اَردَشَیر دوم** به‌سلطنت نشانده شد. این مرد گویا برادرخواندهٔ شاپور دوم بوده، زیرا در شاهنامه از او با صفتِ برادرِ شاپور یاد شده است. او در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) بود، و به‌سبب تعصب ضدایرانی که در نومسیحیانِ میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، آموخته بود که باید با مردمی که به رومیانِ دشمن ایران علاقه نشان دهند به‌خشونت رفتار کرد. او پیشتر در حوزهٔ حاکمیتش اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مَزدایَسنَه انجام داده بود و مغانِ تعصب‌گرا را از خودش خرسند ساخته بود تا جائی که به‌او لقب «اردشیر نیکوکار» داده بودند.

سیاستهای دینیِ ضدِ نومسیحیان در این شاهِ جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور

به‌بار آورد و گرجستان و ارمنستان را که بخشهائی از جمعیتشان را جماعاتِ نومسیحی تشکیل می‌دادند به‌شورش بکشاند؛ به ویژه که در ارمنستانِ کهین (جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به‌صورت گسترده شایع شده بود. چون‌که بسیاری از سپهبدانِ کشور از شیوه‌های کشورداریِ اَردَشَیر دوم خرسند نبودند، به رغمِ حمایتی که مغان از او می‌کردند، او نتوانست که دیری بر اریکهٔ قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسر شاپور دوم به‌سلطنت رسید.

این **شاپور سوم** نیز در سال ۳۸۸ در نخچیرگاه کشته شد. شاهان ساسانی گاه به‌شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهای بسیاری در این‌زمینه برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخچیرگاه ترور شد یا در شکارِ درندگان تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد!

پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاه کرمان (کرمان‌شاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، با لقب **بهرامِ چهارم** به‌سلطنت نشانده شد.

این جابه‌جاییها که به‌سبب بازیهای سیاسی فقیهانِ اقتدارگرا و متعصب و نیز سپهبدان و رقابتهاشان انجام می‌گرفت و ثباتِ دولت را از میان می‌برد کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت‌خواهانِ مسیحی‌شدهٔ ارمنستانِ کهین در شرق اناتولی به‌تحریک رومیانْ شورش جدایی‌خواهانه به راه افکندند که نتیجهٔ آن به‌مداخلهٔ قیصر در امر ارمنستان به‌بهانهٔ حمایت از همدینانش، و سرانجام به‌تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهین به‌حمایت رومیان و قرارداد تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این زمان دو ارمنستان بر روی نقشهٔ جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این‌پس برای همیشه تابع دولت روم ماند. دین مسیح و فتنه‌های تعصب‌آمیزِ کشیشانْ باعث تجزیهٔ ارمنستان و نفاق در میان این قوم بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلیِ اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودنِ تدبیر و درایت در دربارِ ایران بود که مهارش را بارِ دیگر فقیهان به‌دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران فرستاده می‌شدند و لقبِ مرزبانِ ارمنستان را داشتند. در این زمان مردی از خاندان ساسانی به‌نام **خسرو وَرزَدات** شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور -برادر بهرام چهارم- جایش را گرفت. ولی به‌زودی بهرام شاپور درگذشت، و خسرو ورزدات به‌سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

یزدگرد اول

بهرام چهارم که در سال ۳۸۸ به‌پادشاهی رسیده بود در سال ۳۹۹ در نخچیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. اگر این کشته شدنها در نخچیرگاهها را کودتای بی‌سر و صدا بپنداریم شاید بی‌جا نرفته باشیم. و اگر این نظرمان درست باشد این سومین کودتا در خلال چند سال است. متأسفانه گزارشهای سنتی خبرهای درستی دربارۀ این دوران برای ما برجا ننهاده‌اند.

این یزدگرد اول پادشاهی دوراندیش و باتدبیر و صلح‌دوست بود. به‌سبب سیاست صلح‌دوستیِ او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او دربارهای ایران و روم چندان به‌هم نزدیک شدند که قیصر «اَرکادیوس» در وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهدِ خویش کرده بود را به‌شاهنشاه ایران سپرد.

یزدگرد به‌همۀ جماعات دینیِ کشور به‌چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، **شوشین‌دخت** (معنایش: دختِ شهرِ شوش) دختر حاخام بزرگ یهودانِ ایران (ملقب به رأس جالوت) را به زنی گرفت. یهودان ایران نیز، همچون مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینی یزدگرد به‌کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی در عراق و خوزستان گسترش دهند. فعالیتهای آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه نسبت به‌دین ایرانی، و پراکندن افسانه‌های معجزات و کراماتِ مسیح و کشیشانِ افسانه‌یی، بعلاوه بازگویی داستانهای دیدنِ معجزات و کراماتی بود که کسانی که در «فلان‌جای جهان» تصمیم گرفته بودند که مسیحی شوند دیده بودند تا بر تصمیمشان به‌مسیحی شدن افزوده گردد.[۱] چنین افسانه‌هائی نقش بسیار مهمی در کشاندن

---

۱. مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ پزشکی نتوانسته بود که معالجه اش‌کند، و کشیشی به‌او گفت که به‌مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد. یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به‌توصیۀ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است... و بسیاری داستانهای مشابه دیگر که تا کنون در میان مسیحیان مانده است و هنوز هم برای عوامِ مسیحی خوانده می‌شود. افسانۀ اصحاب کهف که از راه مسیحیانِ عربستان واردِ داستانهای دینی ما نیز شده است نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هرکه مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزندی به‌او برساند.

روستائیانِ ساده‌دل و خرافه‌باور و توهم‌گرا در میان‌رودان و خوزستان و ارمنستان و سرزمینهای شرقیِ اناتولی به‌مسیحیت داشت.

آزادی‌دادن و احترام نهادنِ دربار ایران در زمان یزدگرد اول به‌ادیانِ غیرِ ایرانی و ازجمله نومسیحیانِ میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه با اجازهٔ شاهنشاه و به ریاست یک کشیش سُریانی به‌نام **ماروتا** از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام **اسحاق** در شهر تیسپون -پایتختِ غربی ایران- تشکیل شد، و گروهِ بزرگی از کشیشان شام و خوزستان و میان‌رودان و مصر و اناتولی و اروپای شرقی درآن شرکت کردند. جلسهٔ کشیشان با دعا به‌جانِ شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمانِ یزدگرد تنفیذ شد. نیز، یزدگرد به‌بزرگ‌فرمان‌دار **خسرو یزدگرد** و ارگ‌بدْ **مهرشاپور** فرمود که کشیشان را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانیِ بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادیِ عقیده و دین برای کلیهٔ مسیحیان در ایرن تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغِ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد. نیز، از جانب شاهنشاه فرمانی خوانده شده که کشیشانِ تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هرکه با آنها مخالفت ورزد سخت کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز ده سال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.[۱]

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول نسبت به‌نومسیحیان چندان بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطنًا مسیحی است و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسمًا به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتمًا مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتمًا بد است.[۲] و چون یزدگرد را نیکوکار و

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۶۹- ۳۷۰، به‌نقل از لابور.

۲. مسلمانان نیز همین نظر را داشتند و دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتًا بد و شر می‌شمردند و می‌شمارند حتی اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باورِ ساده‌دلانه از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتی سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده و مزدایَسن و مسیحی را دشمنانِ خدا شمرده است (مثلاً: ای کریمی که از خزانهٔ غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری/ دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری.) در کتابهای ادبی ما ایرانیانِ مسلمان صدها عبارتِ اهانت‌آمیز به‌پیروانِ ادیانِ دیگر شبیه «من گبر

انسان‌دوست می‌دیدند نزد خود می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است وگرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به‌آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشانِ برخوردار از آزادی کامل در میان‌رودان و خوزستان مورد سوء استفادهٔ آنها قرار گرفت تا به‌ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به‌آنها اجازه داده بود که حتی در پایتختِ غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن‌را مرکز کفر و بی‌دینی می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی‌شدهٔ بابل و دیگر شهرهای عراق را برآغالیدند و در برخی از شهرهای کوچکِ عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی که عوامِ آرامی‌تبارِ عراقی به‌تحریک آنها در یک شورش بزرگِ ضدِ مَزدایَسنانْ آذرگاهِ یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این‌حال، یزدگرد اول به‌جای آن‌که دست به‌اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به‌این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیختهٔ نومسیحیِ خوزی‌تبار به‌تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزاَردَشَیر خوزستان در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیانِ خوزی‌تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دست‌گیر و محاکمه شدند، و به‌جرمشان اعتراف کردند. شاهنشاه به‌جای آن‌که فرمانِ مجازات این افراد متعصب و تجاوزگر را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را دیگرباره تعمیر کنند؛ ولی رهبر این شورش که یک کشیش خوزی‌تبار بود به‌اتهام شوراندن مردم به‌قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلکاتِ ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانتهائی غیرقابل تحمل به‌دین ایرانی کرد،

باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان دید که نشان می‌دهد کسی که مزدایَسن یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار ترسایان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. چنین بینشی از راه ادبیات عرب وارد فرهنگ ایرانی شده بوده و برای همیشه و تا امروز مانده است. حتی امروز در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان اهل تشیع در ایران فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلاً مَزدایَسن یا یهودی یا مسیحی یا هندو همچون سگ و خوک و ذاتًا پلید است. چون‌که هرکه مسلمانِ اهل تشیع نیست نجس است اگر مسلمان شیعه بخواهد با یک غیر مسلمان است ازدواج کند این غیر مسلمان باید مسلمان و شیعه شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمانِ پاک» با او ازدواج کند. چنین باورهائی که با ذات و فرهنگِ ایرانی بیگانه بوده را عربها به‌درونِ ایرانیان آورده‌اند و ـ متأسفانه ـ در میانِ ما ماندگار شده است.

موضوع به‌یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدامِ او را صادرکرد.[۱] پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دل‌جویی کند.

تلاشهای پرشورِ جماعات نومسیحی در ارمنستان و میان‌رودان برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیتهای دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشت‌کاریِ او مغانِ کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحیِ او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به‌مخالفتِ پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاه رعیت‌پرور به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازاتِ اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری بر اساس آن‌چه که در کتاب خدای‌نامهٔ ایرانی آمده بوده است نوشته که ازجمله عیوب یزدگرد آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راه درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به‌شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.[۲] این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومت‌گران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سخت‌گیری می‌کرده و مانع زیاده‌رویهاشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این شیوه عاید اقشار ضعیف کشور بوده و نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. نیز، طبری نوشته است:

> بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز برجور و ستم می‌افزاید، به‌گردِ هم آمدند و از ستمهائی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پرورگار بلند کرده دعا کردند که هرچه زودتر از دست او نجات شان‌دهد.[۳]

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در نخچیرگاهی در دشت هیرَکانیَه کشته شد. شایع شد که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتًا لگدی بر سینه‌اش زد و او را کشت و پا به‌فرار نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیش‌آمد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».[۴] مؤلف فارس‌نامهٔ ابن بلخی داستان مرگِ او را چنین آورده است:

> اتّفاق چنان بود که یک روز برِ کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیرِ

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لابور.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۳.
۳. همان، ۴۰۴.
۴. همان، ۴۰۴.

کوشک او بایستاد و اسپی بود که مانند آن هیچ‌کس ندیده بود به‌نیکویی، و یزدگرد سخت خرّم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمانِ هیچ‌کس نبُرد. و یزدگرد از حرص فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به‌دستِ خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به‌پاردُنب رسید آن اسپ جفته‌ئی بر سینهٔ او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد. و گفتند این فرشته بود که خدای عزّ وَجَل به‌صورت اسپی گماشت که ظلم او را از سرِ جهانیان برداشت.[1]

بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه‌پسر به‌نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ‌کدام از اینها به‌هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام شهریارِ حیره و در نجف بود. روایتهائی که منشأ آن عربها بوده‌اند گوید که بهرام از کودکی به‌نُعمان ابن مُنذِر ـ امیر عرب حیره ـ سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روز هرمزد از ماه فروردین به‌دنیا آمد، و اختربینان به‌یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی بیرون از خاک ایران‌زمین به‌سر خواهد برد. درنتیجه، هرمز او را پس از زادنش به‌منذر سپرد و دایه‌ها و مربیانی را با او روانهٔ حیره کرد تا او را به‌شیوهٔ دربار ایران پرورش دهند. هرمز به‌این منظور فرمود تا در حیره کاخی به‌نام «خُوَرَّناگ» برای بهرام ساختند (عربها این کاخ را خَوَرنَق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره‌اش ساختند که بعدها وارد کتابها شده است).

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی چنان بود که شاه‌زادگان را به کشورهای خودمختار اطرافِ ایران می‌فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری آموزند؛ چنان‌که برخی از شاهپوران فرمان‌دار کوشان می‌شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستانِ کنونی بود و لقبشان کوشان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار اَلان (کشورِ آذربایجان کنونی) می‌شدند و لقبشان اَلان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار خوارزم (اکنون شمال ازبکستان و ترکمنستان) می‌شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و برخی فرمان‌دار کرمان می‌شدند که سراسر مَک‌کران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می‌شد، و کرمان‌شاه خوانده

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۳.

می‌شدند. حضور بهرام در حیره به‌این معنا بوده؛ و آن‌چه عربها دربارهٔ پرورده شدنش نزد نعمان ابن منذر گفته‌اند افسانه است و راه به‌جائی نمی‌بَرَد.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که سلطنت در کسی از پسرانِ او ادامه یابد؛ و یکی از خویشانِ او که خسرو نام داشت را به‌سلطنت نشاندند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به‌سوی پایتخت به‌راه افتاد؛ لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو وسائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما پسر دیگرش بهرام به‌حمایت بخشی از سپه‌داران و به‌کمک سپاهیان پادگان حیره به‌سوی تیسپون حرکت کرد. نوشته‌اند که **بسطام هزارپت** سپهبدِ میان‌رودان، **یزدگشن‌اسپ** استان‌دارِ میان‌رودان، سپهبد **گودرز** رئیس خزانه‌داری ارتش، **گَشن‌اسپ آذرپیش** رئیس دیوان مالیات، **پناه‌خسرو** وزیر امور خدماتِ عمومی، **پیرک مهران** و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و یکی از بزرگان ساسانی به‌نام خسرو را در تیسپون به‌سلطنت نشاندند. بهرام از حیره سپاه آراست و وارد میان‌رودان شد و در کنار تیسپون لشکرگاه زد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم بر آن شد که سلطنت به‌بهرام واگذار شود.[1]

مؤلف پارس‌نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می‌کردند گفتند: «ما بر پادشاهیِ او بیعت کردیم و به‌چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می‌کردند گفتند: «صاحبِ حقّ او است و داشتن و متابعتِ او کردن لازم است». چون سخن دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی‌باید که به‌این سبب میان شما گفت و گوی رود. این سلطنت میراثِ من است و امروز دیگری دارد. ما را هردو به‌هم رها کنید تا بکوشیم (یعنی نبرد تن به‌تن کنیم)؛ هرکه بهتر آید و چیره شود سلطنت آن کس را بُوَد، وگرنه تاج و زینتِ پادشاهی میان دو شیرِ گرسنه بباید نهادن تا هرکه از میان آن دو شیر بردارد پادشاهی او را باشد». مردم دانستند که خسرو و دَه چون وی طاقتِ نَبردِ بهرام ندارد. قرار به‌آن افتاد که تاج میان دو شیر نهند.

دو شیرِ شرزه آوردند و گرسنه ببستند، و تاج در میان هردو شیر نهادند با دیگر زیورهای پادشاهی؛ و شیران را فراخ ببستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرام خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد». خسرو گفت: «تو به‌دعوی آمده‌ای و بیان تو را باید نمود تا پادشاهی تو را مُسَلَّم شود».

---

۱. الأخبار الطوال دینوری، ۵۵- ۵۶.

[بهرام] چون دانست که خسرو زهره ندارد که به‌پیش رود به‌پیش خرامید و گُرزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خونِ تو بیزاریم به‌این خطر که بر خویشتن می‌کنی». جواب داد که «همچنین است». و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به‌او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشتِ آن شیر نشست و به‌هردو پهلوهاش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد؛ پس روی به‌آن شیرِ دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به‌قوّتْ بر تارکِ سرش زد چنان‌که از آن زخمْ سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود می‌زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت.
و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاهِ به راستی». و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشتِ پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت توئی، و من نه به‌اختیار آمدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم». او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمتِ خاصّ فرمود.[1]

خسرو یزدگرد که بزرگ‌فرمان‌دارِ یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود، و **مهرنرسی پسر وُرازَه** به‌جای او بزرگ‌فرمان‌دار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامهائی که شاپور را به‌جای یزدگرد نشاندند ذکری از مهرنرسی نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که مهرنرسی در جبههٔ مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به‌تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به‌او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ‌فرمان‌دار و ارتش‌تاران‌سالار شد.

این مهرنرسی مؤبدی از پارس و از منطقهٔ **دشتِ پارین** (از توابع اَردَشَیر خُورّه) بود و روستای محل تولد او **اَبَروان** نام داشت. گزارشها او را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده‌اند.[2] طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس نوشته که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائلِ سدهٔ چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و افزوده که او چند ساختمان بزرگ در **ویه‌شاپور** (منطقهٔ کازرون) و نیز چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به‌نام **سروستان** ساخت و زمینهای بسیای را آباد کرد.[3]

در میان آشفتگیهای ناشی از درگیریهای بزرگان برسر شاه کردن فرد مورد نظر خودشان

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۸-۲۱۰.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۴.
۳. همان، ۴۱۲.

به‌جای یزدگرد اول، در شرق سُغد جماعاتِ خزندهٔ تُرک به‌این‌سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هائی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب‌غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) نیز در آن‌زمان در دست قبایل ترک بود که احتمالاً در سدهٔ اخیر به‌منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالیِ پارت و هیرَکانیَه (اکنون وسط کشور ترکمنستان) که پیشترها سرزمین بومیِ قبایل ایرانی موسوم به‌داهَه بود تا این زمانها ترک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به‌درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض ترکان خزر بود که با درنوردیدنِ دربندِ قفقاز به‌این‌سو خریده بودند. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به‌تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرمان‌دار خراسان بود در برابر آنها شکست یافته به‌پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب ترکان بود که بیابان می‌خواستند و به‌هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند. بهرام پنجم بی فوت وقت به‌شمال‌شرق کشور رفت تا هم دفعِ فتنهٔ ترکان کند و هم هپت‌آل‌ها را رام کند. گزارش دور کردن ترکان از مرزهای شمالیِ ایران توسط بهرام پنجم به‌افسانه شبیه است. نوشته‌اند که ترکان در این زمان تا نزدیکی شمال مرو رسیده بودند و در شهر **کوشک‌ماهان** بودند (به‌عربی: کُشماهَن). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتیِ شیز دارد؛ و برآن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به‌شکار و شادی بگذرانَد. هدفِ او از این شایعه آن بود که شاهِ ترکان در غفلت شود و او به‌ناگاه بر سرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به‌نیابت خویش نشاند و خودش با هفت سران کشور و گروهِ بزرگی از سپه‌داران و جَنگیانِ گزیده، به‌بهانهٔ زیارت آذرگاهِ شیز و شکار در قفقاز به‌آذربایجان رفت. در کشور شایع شد که بهرام به‌جای آن‌که به‌فکر نجات کشور باشد در این اوضاعِ بحرانی به‌شکار و عشرت رفته است.

شاهِ ترکان که اخبار درونِ ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به‌کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به‌این زودیها درصدد دفع فتنهٔ ترکان برنخواهد آمد. ولی بهرام بی‌سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به‌هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافل‌گیرانه شاه ترکان را شکست داده کشت، و ترکانِ متجاوز را به‌پشت مرزهای شمالی راند. هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد. پس از این پیروزیها، نرسی به‌خراسان برگشت. برای مقابله با خطر جماعات ترک در ناحیهٔ سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی از جانبِ شاهنشاهِ ایران و به‌عنوان شاهِ خراسان به

باختریه رفت و با شاه کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد نقاطی در شمالِ تاجیکستانِ کنونی و شرقِ ازبکستانِ کنونی مرز میان دو کشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دو طرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصددِ تجاوز به‌آن برنه‌آیند.

با این تدبیرها بهرام توانست که از خزشهای بیشتر جماعات ترک به‌درون مرزهای شرقی و شمالیِ کشور جلوگیری کند و باختریَه و سغد و خوارزم و هیرکانیه را از خطرهای احتمالی آن جماعاتِ بیابانی محفوظ بدارد.

در زمان بهرام گور از دست‌اندازی ترکان خزر به‌سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به‌شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هائی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به‌دست داده‌اند که به‌تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با ترکان خزر بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلیِ ایران برای دست‌اندازی به‌مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را مورد تهدید قرار داد. مهرنرسی روانهٔ مقابله با او شد. جنگ فرسایشیِ دو طرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشانِ بهرام بر ترکان و هپتآلها رسید. مهرنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی‌را متقاعد ساخت که ادامهٔ جنگ به‌سود قیصر نخواهد بود و بهتر است که پیش از آن‌که شاهنشاه به‌درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دو طرف به‌صلحی رضایت‌بخش دست یابند. قیصر که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به‌ویژه که خاطرهٔ شکستهای گذشتهٔ رومیان در میان‌روداان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به‌دست ایرانیان را در ذهن داشت، به‌پیشنهاد صلح مهرنرسی پاسخ مساعد داد. دو طرف توافق کردند که آزادیِ عقائد دینی در هردو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هردو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند.

این تنها نتیجه‌ئی بود که قیصر از تحمل هزینهٔ سنگین لشکرکشی به‌ایران به‌دست آورد، و خوش‌دل بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به‌شام برگشت.

این لشکرکشیِ قیصر به‌ایران نخستین لشکرکشی جهادگرانه بود که تحمیل دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند. این شرط برای دولت ایران موضوعِ تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشان پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیتهای دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصرِ متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولت‌مردان ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمنانِ ایران‌زمین است؛ و به‌پیروان این دین به‌عنوان جماعاتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیتهای تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند. از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروانِ این دینِ اَن‌ایرانی و هوادارِ دشمنانِ ایران‌زمین وارد فرهنگ سیاسی مؤبدانِ ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران سابقه نداشت و با فرهنگِ مداراگرِ ایرانی نیز در تعارض بود، ولی به‌سبب تعصباتِ رومیان بر ایرانیان تحمیل شده بود.

بهرام گور سفری به‌سِند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به‌توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام **دیبل** واقع بود (جایش نه چندان دور از شرق کراچیِ کنونی در جنوب پاکستان). گزارشهای سنتیِ ایران این سفر را لشکرکشی غافل‌گیرانهٔ بهرام به‌هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده است گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و بیشترشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشت سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به‌زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمینهای وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.[1]

---

۱. شهر دیبل مرکز مهاراجه‌نشین سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده. دیبل را بعدها جهادگران عرب در آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. سرزمینِ کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاگان بلوچهای کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلسیهای اشغال‌گرِ هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش کُلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به‌شهر و مرکز فرمان‌داری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس بخش بزرگی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند که امروز نیمهٔ جنوبی بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد.

گویا در تپورستان نیز نارضایتیهائی بروز کرد و بهرام به‌ناچار سپاه به‌تپورستان فرستاد، و سران شورش دست‌گیر و به‌پایتخت برده شدند. شاهنشاه به‌سائقهٔ بلندنظری و رعیت‌نوازیش آنها را مورد ملاطفت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به‌تپورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

ملت‌دوستیِ بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوش‌بختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری همچون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی‌را به‌بهترین نحوی به‌پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصبِ بزرگ‌فرمان‌دار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود. در دوران بیست سالهٔ سلطنتِ بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای او بروز نکرد؛ و این می‌تواند دلیلی باشد بر آن‌که مهرنرسی در کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت. همهٔ دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به‌عنوان یک خدمت‌گزار صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به‌ارمغان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به‌یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر دولت ساسانی و پس از آن تا سده‌های دراز به‌عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوش‌بختی و آرامش و شادی همهٔ مردم کشور را به‌بهترین گونهٔ ممکن تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آن‌که همهٔ وسائل آسایش مردم را فراهم آورد برآن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به‌شادی بگذرانند. بنابر این داستان، او در سفری که به‌هند کرد شمار بسیاری خنیاگرِ نوازنده و سُراینده و رقصندهٔ زن و مرد از قوم لولیان به‌کشور وارد کرد و آنها را در همه‌جا پراکند تا با نواختن و رقصیدنشان مردم را به‌نشاط و سرور درآورند.

این داستان اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد، خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقهٔ مفرطی به‌شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شادزیستن مردم بوده که مردم کشور دربارهٔ او به‌افسانه‌سازی پرداخته چنین داستانی را ساخته‌اند. ولی این‌که لولیان (یعنی کولیها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند که حقیقت باشد؛ و چون‌که یادهای جمعیِ ایرانیان این رخداد را به‌دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند. می‌توان پنداشت که، به‌سبب برخی رخدادهای داخلی هندوستان که بر ما مجهول

است، هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به‌سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حدِ ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده ساخت، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده استند.[۱]

دربارۀ خوش‌گذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانها افتاد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومۀ بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او و در میان مردم آذربایجان رواج داشته. همین امر نشان‌گر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردمِ همه‌جای کشور بوده است. فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستنِ مردم کشور سخنی دارد. نیز، در سخن از ایرانِ دوران سلطۀ عربها، از زبان رستم فرخزاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود،

چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به‌هنگام بهرام گور

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روزتاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سربلند عالَم گشت سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبۀ عدلِ خویشتن برخواند لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به‌من این خداداد شاد باد به‌من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمتِ خدا نکنم شکرِ نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به‌تخت و تاج بلند کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم -گر خدای بگذارد- که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگانِ درگهِ من راست‌خانه شوید چون رهِ من
از کجی به که روی برتابید رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوشِ راست به‌دست ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم درِ انصاف و عدل بگشایم
آن‌چه ما را فریضه افتاده است ظلم را ظلم و داد را داد است

۱. لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینۀ شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهانِ عربِ آمده از روستاهای کوهستانیِ جنوبِ لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیتهای شادی‌آفرینی برای مردم کشورِ ما ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبان پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به‌شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلاً حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب، چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوانِ یغما را».

تـا بمـانـد بـه‌پـایْ چـرخ کبـود بـاد بـر خفتگـانِ خـاک درود
کـار مـن جـز درود و داد مبـاد هـرک از ایـن شـاد نیست شـاد مبـاد

و فردوسی سخنن بهرام گور خطاب به‌بزرگان کشور را چنین آورده است:

چـو بـر تخـت بنشـست بهـرام گـور بـر او آفـریـن کـرد بهـرام و هـور
پـرسـتش گـرفـت آفـریننـده را جهـان‌دار و بیـدار و بیننـده را
خـداونـدِ پیـروزی و بـرتـری خـداونـد افـزونـی و کمتـری
خـداونـدِ داد و خـداونـدِ رای کـز اوی اسـت گیتـی سـراسـر به‌پـای
ازآن‌پس چنین‌گفت کاین تاج وتخت از او یـافـتم کـآفـریـده اسـت بخـت
بـدوی اسـت امیـد و هـم زو هـراس وز او دارم از نیکـوییهـا سـپاس
شمـا هـم بـدو نیـز نـازش کنیـد بکـوشـیـد تـا عهـدِ او نـشکنید
زبـان بـرگـشادنـد ایـرانیـان کـه «بـستیم مـا بنـدگی را میـان
کـه ایـن تـاج بـر شـاه فـرخنـده بـاد همیـشه دل و بخـتِ او زنـده بـاد»
وز آن پـس همـه آفـرین خـوانـدنـد همـه بـر سـرش گـوهـر افـشانـدنـد
چنـین گفـت بهـرام ک«ای سرکـشان ز نیـک و بـدِ روز دیـده نـشان
همـه بنـدگان‌ایـم و ایـزد یکیـست پـرسـتش جـز او را سـزاوار نیـست
ز بـدروز، بـی بـیم داریمتـان بـه بـدخـواهْ حاجـت نیـاریمتـان»
بگفـت ایـن و از پـیش بـرخـاسـتند بـر او آفـرینِ نـو آراسـتند
شـب تیـره بـودنـد بـا گفـت و گـوی چـو خـورشـید بـر چـرخ بنمـود روی
بـه آرام بنشـست بـر گـاهْ شـاه بـرفتنـد ایرانیـان بـارخـواه
چنـین گفـت بهـرام بـا مهتـران کـه «ای نیک‌نـامـان و نیـک اختـران
بـه یـزدان گـرائـیم و رامـش کنـیم بتـازیـم و دل زیـن جهـان بـرکَنیم»
بگفـت ایـن و اسـپ کیـان خـواستند کـیـئـی بـارگی را بیـاراسـتند
سه‌دیگر چو بنشست بر تخت، گفت کـه «رسـم پـرسـتش نبـایـد نهفـت
بـه هـستیِ یـزدان گـوایی دهـیم روان را به‌دیـن آشـنایی دهـیم
بهـشت اسـت و هـم دوزخ و رسـتخیز ز نیـک و ز بـد نیـست راهِ گـریـز
کـسی کـو نَگِـروَد به روزِ شمـار مـر او را تـو دیـن‌دار و دانـا مـدار»
بـه روز چهـارم چـو بـر تخـتِ عـاج بـه سـر بـرنهـاد آن پـسندیده تـاج
چنین گفت ک«از گنجْ من یک زمان نـی‌ام شـاد، کـز مـردمِ شـادمـان

نی‌ام خواستارِ سرای سپنج / نه از بازگشتن به‌تیمار و رنج
که آن‌است جاوید و این رهگذار / تو از آز پرهیز و اندُه مدار»
به پنجم چنین گفت ک«از رنجِ کس / نی‌ام شاد تا باشدم دسترس
به کوشش بجوئیم خرم بهشت / خنگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت»
ششم گفت «بر مردم زیردست / مبادا که هرگز بجوییم شکست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم»
به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردمِ زُفتْ زُفتی کنیم / همی با خردمند جُفتی کنیم
هر آن کس که فرمانِ ما برگزید / غم و درد و رنج اش نباید کشید»
به هشتم چو بنشست، فرمود شاه / «جوانوی» را خواندن از بارگاه
بدو گفت «نزدیکِ هر مهتری / به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مِهر و داد / که بهرام بنشست بر تختْ شاد
خداوندِ بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مِهر و داد / نگیرد جز از پاکْ دادارْ یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد / گناه آن سگالد که درمان بَرَد
نشستم بر این تختِ فرخ پدر / بر آئینِ تهمورثِ دادگر
به داد از نیاگان فزونی کنم / شما را به دین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند از او کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردشتِ پیغمبرم / ز راهِ نیاگانِ خود نگذرم
همه پادشاه‌اید بر چیزِ خویش / نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا / خنگ مردمِ زیرک و پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج / که از گنجْ درویش مانَد به رنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / بر این اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز / کز آن جاودان ارج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود / به ویژه که مِهرش بُوَد تار و پود»

و در جای دیگر دربارهٔ دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

پر از راستی کرد یک‌سر جهان / وز او شادمانه کهان و مهان

هر آن کس که بی داد بُد دور کرد — به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
وز آن پس چنین گفت با مؤبدان — که «ای پرهنر پاک‌دل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد — ز کردارِ شاهانِ بی داد و داد
بسی دستِ شاهان ز بی داد و آز — تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود — دلِ نیک مردان به‌دو نیم بود
همه دست کرده به‌کارِ بدی — کسی را نبُد کوششِ ایزدی
نبُد بر زن و زاده کس پادشا — پر از غم دلِ مردمِ پارسا
به هر جای گستردنِ دستِ دیو — بریده دل از بیمِ گیهان خدیو
سرِ نیکوییها و دستِ بَدی — درِ دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست — که پیدا شود زو همه کژّ و راست
پدر گر به‌بی داد یازید دست — نبُد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردارِ او بس شگفت — که روشن دلش رنگِ آتش گرفت
ببینید تا جمّ و کاوس شاه — چه کردند کز دیو جُستند راه
پدر هم چنان راهِ ایشان بجُست — به آبِ خرد جانِ تیره نه‌شُست
همه زیردستانش پیچان شدند — فراوان ز تُندیش بی جان شدند
کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس — همی آفرین او نیابد ز کس
ز ما باد بر جانِ او آفرین — مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون برنشستم برِ گاه اوی — به مینو کَشد بی گمان راهِ اوی
همی خواهم از کردگارِ جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم — ز خاکِ سیه مشکِ سارا کنیم
که با خاکْ چون جفت گردد تنم — نگیرد ستم‌دیده‌ئی دامنم
شما هم چنین چادرِ راستی — بپوشید شُسته دل از کاستی
به یزدانِ دارنده کاو داد فر — به تاج و به‌تخت و نژاد و گهر
که گر کارداری به‌یک مشت خاک — زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آن جا بسوزم به‌آتش تنش — کنم بر سرِ دارْ پیراهنش
وگر درگذشته ز شب چند پاس — بدزدد ز درویشْ دزدی پلاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج — بشویم دلِ غمگِنان را ز رنج
وگر گوسپندی برند از رمه — به تیره شب و روزگارِ دمه

یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم ‌ ‌ ‌ مبادا که بر روی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد ‌ ‌ ‌ وز آن جنگْ خسته سواری بوَد
فرستمش یک ساله زرّ و درم ‌ ‌ ‌ نداریم فرزندِ او را دژم
ز دادارِ دارنده یک سر سپاس ‌ ‌ ‌ که اوی است جاویدِ نیکی شناس
به آب و به‌آتش میازید دست ‌ ‌ ‌ مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خونِ گاوانِ وَرز ‌ ‌ ‌ که ننگ است در گاو کشتن به‌مرز
ز پیری مگر گاو بی‌کار شَد ‌ ‌ ‌ به چشم خداوندِ خود خوار شَد
نباید ز بُن کُشت گاوِ زهی ‌ ‌ ‌ که از مرزْ بیرون شود فرّهی
همه رأیْ با مرد دانا زنید ‌ ‌ ‌ دلِ کودکِ بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور ‌ ‌ ‌ گهِ جنگِ دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج ‌ ‌ ‌ ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بدکُنِش بُد پدر یزدگرد ‌ ‌ ‌ به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردارِ او خوش کنید ‌ ‌ ‌ به آزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه ‌ ‌ ‌ ز دوزخ به‌مینو نمایدش راه
کسی کاو جوان است شادی کنید ‌ ‌ ‌ دل مردمانِ جوان مشکنید
به پیری به‌مستی میازید دست ‌ ‌ ‌ که همواره رسوا بُوَد پیرِ مست
گنهکارِ یزدان مباشید هیچ ‌ ‌ ‌ به پیری به آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار ‌ ‌ ‌ به هستی غم روزِ فردا مدار
دل زیردستان به‌ما شاد باد ‌ ‌ ‌ سر سرکشان از غم آزاد باد»

طبری نوشته که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب به‌بزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش برآنها خواهد گرفت.[۱]

مسعودی نوشته که بهرام گور بر نگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایهٔ ستایش است».[۲] معنای این عبارت آن‌است که مردم کشور از رهبرانشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهائی که برای شادزیستیِ مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۹.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که در عین پابندی به‌آئینِ بهیِ ایرانیان به‌همهٔ ادیان کشور با بینشی بی‌طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او همچون پدری مهربان بود که گروههای انسانی و جماعات دینی کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش می‌نگریست و با همه به‌یک‌سان رفتار می‌کرد. یکی از دلائل محبوبیتِ همگانی او همین بلندنظری و پدرمنشیِ او بود. مردم کشور همیشه در درجهٔ اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه دهند. مردمْ همیشه از هرچه آرامشِ آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزار استند. به ژرفای روح هر فردی از افراد کشور ـ با هر دین و مذهب و مرامی که باشد ـ بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیرِ تأثیر تحریکات شدیدِ رهبران دینی واکنشهای زودگذری از خود نشان دهند که منافیِ توجهِ آنها به‌کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همین‌که مردم به‌وضع عادی برگردند و تحریکاتِ رهبرانِ خشک‌اندیشِ متعصب و عوام‌انگیز برطرف شود باز به‌اولویت دادن به‌کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امرِ دیگری ترجیح می‌دهند. از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستیِ مسالمت‌آمیز با یکدیگرند و با دین و مذهبِ یکدیگر کاری ندارند. آن‌چه که عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران خشک‌اندیش و پرتعصبِ مذهبی است که با تلقینهای تند و تیزشان عوام را برمی‌انگیزند و به‌جان یکدیگر می‌اندازند. مردم کشور در شرایط عادی به‌همهٔ هم‌میهنانشان به‌دیدهٔ برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند که سبب جدایی یا دشمنی آنان گردد. برای ایرانی در شرایط عادی که زیرِ تأثیر تحریکاتِ رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست هر ایرانیِ دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادرِ او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانیِ غیر هم‌دین و یک بیگانهٔ هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتمًا ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد خواند. محال است که یک ایرانیْ بیگانگانِ همکیش را بر ایرانیانِ غیر همکیش ترجیح دهد مگر این‌که زیر تحریک رهبران متعصبِ خشک‌اندیش و اقتدارگرا باشد و تحریکات این رهبرانِ تعصب‌گرا آنان‌را از هویت خودشان دور کرده باشد. پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصهٔ ذاتی است که همهٔ انسانهای روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانهٔ رهبران کشور ـ از سیاسی و دینی ـ است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست زورگویان را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به‌کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیند. رهبر سیاسیِ خوب کسی است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستیِ مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند.

تعصبِ مذهبی و دینی نه خصیصهٔ زندگیِ متمدنانه بل‌که خاصِ زندگیِ قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی در یک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفهٔ سیاست‌گذارانْ تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش برای همگان است. این خواسته‌ها را بهرام گور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که بهرام گور در سراسر کشور به‌دست آورد نه در نتیجهٔ دین‌داریِ او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به‌خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به‌عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌ییْ محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور و آشتی‌جوییِ او و فراهم‌آوردنِ امکانات سعادتِ مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده است و هست که مردم کشور از حکومت‌گرانِ خویش انتظارِ برآوردنِ آنها را دارند. پیش از بهرام گور شاهانی همچون شاپور اول و دوم جهان‌گشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای مردمِ کشور به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد. شیفتگیِ مردم کشور به‌بهرام گور نه به‌خاطر دین‌داریش بل‌که صِرفًا به‌خاطر صلح‌دوستی وآبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مَثَلی مانده است که وارد متون عربی شده و به‌صورت سخن رهبران باتقدس اسلامی درآمده است. این مَثَل در عربی چنین است: «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکُفر و لا یَبقیٰ مَعَ الظّلم؛ یعنی سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند».[۱]

این‌همه افسانه‌های شیرین که دربارهٔ بهرام گور در میان عوام مانده است بیان‌گرِ عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریاران محلی نسبت به رعایا شد. طبری نوشته که بهرام گور

۱. این‌عبارت ازرهبران اسلام نیست. در اسلام «کفر» و «ظلم» دو عبارت مترادف‌اند، و هرکه مسلمان نباشد فاسق و ظالم است. در نظریهٔ اسلامی حاکمِ فاسدِ مسلمان از حاکمِ نیکوکارِ کافر بهتر است.

به‌شکرانهٔ پیروزی بر ترکانْ هدایای بسیار با ارزشی را به‌آذرگاهِ شیز تقدیم داشت، و مالیات سه‌سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درم می‌شد بر کشاورزان بخشود، و بیست میلیون درم را از خزانهٔ سلطنتی در میان نیازمندانِ کشور تقسیم کرد.[۱]

او با تشکیل یک دستگاه بازرسیِ کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفتهٔ اول هر ماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می‌آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می‌دادند. در این جلسات که حالت جلسهٔ بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به رفتار شهریاران و بزرگان به‌دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می‌گرفت و کسی که از او شکایت شده بود دربارهٔ این شکایات به‌شاه توضیح می‌داد، و اگر توضیحش ناکافی می‌آمد و گناهش ثابت می‌شد مورد بازخواست قرار می‌گرفت. همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به‌خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به‌نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم در آرامش و ثبات به‌کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر این‌که با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت‌بخش‌تر از پیش شدند. بعلاوه زمان او زمان همزیستی مسالمت‌آمیز با همسایگان شرقی و شمالی و غربی بود، و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به رشد صنائع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به‌دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود.

مسعودی نوشته که چون بهرام گور نسبت به رعایا توجه خاص مبذول می‌داشت و همه وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به‌عدل و داد رفتار می‌کرد «زمینها در زمان او آبادان، کشور پرمحصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم گردید... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».[۲]

داستانی را جاحظ دربارهٔ بزرگواری بهرام گور آورده است که گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی به‌هرحال داستانی بوده که برسرِ زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می‌گوید که اسپ بهرام گور را در نخچیرگاهی هوا برمی‌دارد و وی نمی‌تواند که او را بازدارد تا

۱. تایخ طبری، ۱/ ۴۱۰ـ ۴۱۱.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۸.

سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپش را به‌درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به‌چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان چون می‌بیند که دهنهٔ اسپْ طلا و نگین‌کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورَد و اندکی از جواهرات دهنه را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هر اندازه که دلش بخواهد بردارد. سپس که به‌چوپان نزدیک می‌شود می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به‌نزدم بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آن‌که چوپان اطمینان یابد که او هیچ‌گاه به‌آنجا بازنخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به‌اینجا افتاده است». و چون به‌میان همراهانش بازمی‌گردد به‌نگهبانِ اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای دهنهٔ اسپ را به‌یک غریبی داده است و نباید کسی متهم به‌دزدی آنها شود.[1]

اگر این داستان حقیقت داشته باشد شاید او در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به‌شاهان بعدی درسی در مردم‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتها نشانِ گنجی یافت شد، و گزارِش به‌بهرام داده شد. بهرام فرمود آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد، و در درونش سه پیکر زرینِ گاوِ نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تذرو و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادار، و انبوهی جواهرات در آنجا به‌دست آمد. نام این گنج را «گنجِ گاوان» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به‌مردم است و باید که در میان مردم تقسیم شود. لذا همهٔ آن زر و جواهرات را به‌فرمودهٔ بهرام در میان مردم تقسیم کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بل‌که سده‌های درازی پس از مرگش نیز بر دلهای مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسیِ نوین و زبانِ یاوه‌گویانِ تازی‌پرستی که دوران شاهنشاهی را دوران «طاغوتی» و ستم می‌نامند به‌دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعیِ مردمْ زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از دادگریِ او برسر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هاشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانهای برجامانده در میانِ عوامِ ایرانیْ ریشه در حقایقِ دوران بهرام گور دارد.

---

۱. کتاب التاج جاحظ، ۱۸۲.

شکارِ مورد علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. ازجمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به‌تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دو تیر به‌شاخهای یک آهوی نر افکند و هردو شاخِ آهو را از بن شکست، و دو تیر به‌سر یک آهوی ماده افکند و هردو را در سرِ آهو نشاند و از دور به‌مانندِ دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید.[1] اتفاقًا یک جام نقره بازمانده از دورانِ ساسانی در موزهٔ لیننگراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بل‌که مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود. مورخان عربی‌نگار بر اساس داستانهائی که از ایرانیان مانده بوده است نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر درپی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد. ابوحنیفه دین‌وری هم این داستان را آورده و نوشته که این مُردابه در مَرغَ‌زاری به‌نام **دایی‌مَرغ** بود یعنی مَرغِ مادر؛ و در آنجا مُردابهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن‌را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.[2]

برخی از مورخانِ معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترورِ او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفت بزرگان با او نه‌آمده است. فردوسی هیچ یادی از داستان مُردابه نکرده بل‌که نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خود از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش ایَزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به‌بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ یزدگرد چون به‌خواب‌گاهِ او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور در دخمه‌ئی در شهر شوش مدفون بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این واقعه می‌تواند که نقش مُهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی‌شکلی در این شهر جسدی مومیایی‌شده در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و نیز یک انگشتری با نقش دو شیر در دو طرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد.

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۲۷۳.

۲. الأخبار الطوال، ۵۸.

ایرانیان به‌ابوموسا اشعری ـ فرمان‌ده جهادگران- گفتند که این گنبد متعلق به‌یکی از انبیای یهود به‌نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر رهنمود فرستاد که اگر آن جسد متعلق به‌دانیال نبی است آن‌را در همانجا به رسم مسلمانان دفن کنند.[۱]

این گنبد اکنون به‌نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیالِ تورات به‌افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیتِ صِرفًا افسانه‌یی باشد که تبدیل به‌یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقینًا این گنبد به‌دانیالِ افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را برآن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده ازآنِ کسی جز بهرام گور نبوده است.

ایرانیان یک داستانِ مشابهِ دیگری را نیز وقتی که پارس به‌دست عربها افتاد دربارۀ آرام‌گاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرام‌گاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمانِ یهودان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرام‌گاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان چندان جا افتاد که تا اوایل سدۀ کنونی که کاوشهای باستان‌شناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد آرام‌گاه کوروش بزرگ را «قبرِ مادر سلیمان» می‌نامیدند. در سده‌های آینده نیز ایرانیان برای حمایت از آن‌چه که یادگارهای نیاگانشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به‌کار بردند، چنان‌که وقتی قزلباشان صفوی ساخته‌های ایرانیانِ مسلمان را تخریب می‌کردند، دربارۀ آرام‌گاه امام محمد غزالی، مردمی در خراسان به‌شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به‌نام «زندان هارون» شهرت دارد. بنائی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشندۀ عمر ابن خَطّاب) نامیده می‌شود را نیز باید در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست همچون غزالی یکی از فقهای نام‌دار سُنّی‌مذهب بوده باشد. تاریخ به‌یقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران. چنان‌که می‌دانیم، دهها خرابۀ بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به‌یکی از زنان تقدس‌یافتۀ عرب منسوب است و آن را «بیبی» فلان گویند و زیارت‌گاه است. اینها نیز نیایشگاههای اناهیته بوده که ایرانیان با این شگرد از تخریب توسط جهادگرانِ مسلمان رهانیده و تقدسش را نیز به‌شیوۀ خودشان بر مدعیان تولیتِ اسلام و مخالفان «رسمِ گبرکان» تحمیل کرده‌اند. نقاطی که «قدم‌گاه» نامیده می‌شود و معمولاً بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۵۰۴ ـ ۵۰۵.

یا منبعِ کَهَنی (قناتی) واقع است نیز در زمانهای دوری نیایش‌گاه بوده سپس تبدیل به «قدم‌گاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقًا هیچ‌گاه به‌ایران نه‌آمده بوده است. این «قدم‌گاه»ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیان حیوانِ قربانی را در فضای بازِ زیرِ آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آن‌که برای سلامتِ شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود. اگر همهٔ این موارد را در کنار یکدیگر بگذاریم موضوعِ این‌که گورِ یادشده در شهرِ شوش گورِ بهرام گور بوده است، نه دانیالِ افسانه‌های یهودان، برایمان خردپذیر خواهد شد.

گسترش مسیحیت در خاور میانه و پی‌آمدهایش

عیسا مسیح و پیدایش مسیحیت

عیسا مسیح از خاندان پیامبرکاهنانِ اسرائیلیان از تبار داوودِ باستانی بود و در زمانی از نیمه‌های سدهٔ نخست مسیحی (در دوران شاهنشاهی پارتیان) در اورشلیم ظهور کرد. بر سر زمان ظهور او و در میان پژوهندگانِ دین مسیح اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از پژوهش‌گران دربارهٔ تاریخی بودن شخصیت عیسا شک کرده‌اند؛ ولی شکی قابل دفاع نیست زیرا در میان جوامع یهودی همیشه کاهنان و پیامبرانی وجود داشته‌اند و عیسا آخرینِ آنها بوده است.

عیسا تلفظِ سریانی‌شدهٔ ایشوع است. یعنی نامِ او ایشوع بوده است. آرامیها و سریانیها «ش» نداشته‌اند و واژگانی که «ش» داشته را «س» تلفظ می‌کرده‌اند. پیش از این یک «عیسو» را شناختیم که پسرِ اسحاق و برادرِ یعقوب بود. در عیسو نیز «ش» تبدیل به «س» شده بود، و آن عیسو نیز «ایشوع» بوده است؛ و چون‌که تورات را بعدها به‌آرامی/ سریانی نوشته‌اند نامش را عیسو تلفظ کرده‌اند. مسیح نیز تلفظِ آرامی/ سریانیِ مَشیَح است.

عیسا از یک خاندان سرشناسِ اسرائیلیِ اهل یهودا (اورشلیم) بوده، و مادرش زنِ یکی از سران یهود به‌نام یوسف ابن یعقوب بوده است. عیسا تنها پسرِ خانواده نبوده است. در انجیل مَتّا که یکی از چندین زندگی‌نامهٔ عیسا مسیح است که پس از او نگاشته شده است آمده که عیسا چهار برادر به‌نامهای یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا، و چند خواهر داشته است:

> آیا این پسرِ آن نجار نیست؟ آیا نام مادرش مریم نیست؟ آیا برادرانش یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا نیستند؟ آیا همهٔ خواهرانش نزد ما نمی‌باشند؟ پس این‌همه از کجا به‌هم رسانید؟[1]

در گزارشهای تاریخی هیچ ردِپائی از عیسا مسیح وجود ندارد، و همهٔ تلاشها برای یافتن رد پائی از او در تاریخ امپراتوریِ روم بی‌نتیجه مانده است. تنها منبع برای شناخت عیسا داستانهای افسانه‌مانندِ کتابِ مسیحیان است که ما اِنجیل نامیم. در انجیل گفته شده که او در زمان حاکمیت هیرودیس بر اورشلیم ظهور کرد و به‌فرمودهٔ هیرودیس اعدام شد.

این هیرودیس در سال ۳۷ پیش از مسیح (پیش از تاریخِ قراردادیِ مسیحیان) به‌حاکمیت

---

۱. انجیل متیٰ، ۱۳/ ۵۵ ـ ۵۶.

اورشلیم رسیده و در سال ۴ پیش از مسیح درگذشته اشت. اگر داستان انجیل که عیسا را معاصر هیرودیس دانسته درست باشد عیسا در آخرین دهه‌های هزارهٔ پیش از مسیح ظهور کرده و حدود یک‌دهه پیش از زادروزی که کلیساهای رومیْ چهار سده پس از هیرودیس برای عیسا مسیح تعیین کرد از دنیا رفته بوده است.

عیسا مسیح تلفظِ آرامی/ سریانیِ «ایشوع مَشیَح» است و به‌معنای مُنجیِ موعود است. «مَشیَه» را ضمن سخن دربارهٔ اساطیر ایرانی شناختیم؛ و نیز دربارهٔ تأثیر دین ایرانی در میان قوم یهود سخن گفتیم. شاید «ایشوع مَشیَح» تلفظ عبریِ «اَشایی مَشیَه» (مشیَه‌ی آسمانی) بوده باشد. احتمالاً این عبارت را انبیای یهودی در زمان هخامنشی از اساطیر ایرانی مصادره کرده و تلفظش را موافقِ زبان خودشان کرده‌اند تا شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کنند. چنین کاری را نبیای یهود از زمان هخامنشی به‌بعد بسیار کرده‌اند، و چند موردش را در جای خود در این کتاب دیدیم. ایشوع مشیَح (منجیِ موعود) یک صفتِ مقدس است نه نام؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که نامِ ایشوع مشیَح چه بوده است. دربارهٔ مانی نیز پیش از این دیدیم که «مانی حَیّا» یک لفظِ سریانی و یک صفت مقدس است و ما نمی‌دانیم که نامِ او چه بوده است.

حقیقتِ شخصیتِ عیسا مسیح در افسانه‌های دینی‌ئی که بعدها درباره‌اش ساخته شد گم شده است. در یک داستانِ مسیحی که به‌درستی معلوم نیست در چه زمانی ساخته شده باشد گفته شده که مریم مادر عیسا دوشیزه بود، و فرشته از آسمان آمد و به‌او خبر داد که روح خدا در او دمیده خواهد شد و در رَحِمِ او پرورده خواهد شد و به‌دنیا خواهد آمد تا سلطنت ابدی جهان را به‌دست گیرد. گفته شده که مریم در نکاحِ یکی از خویشانش به‌نام یوسف بود، و پیش از آن‌که شوهرش با او نزدیکی کرده باشد حامله شد.[1] گفته شده که چون عیسا به‌دنیا آمد جمعی از «مجوسان» (یعنی مغانِ ایرانی) به روستای محل تولد او وارد شدند تا او را بندگی کنند؛

۱. در قرآن کریم اشاره‌ئی به این یوسف نشده است؛ و دربارهٔ چه‌گونگیِ حامله شدنِ مریم و به‌دنیا آمدنِ عیسا گفته شده که مریم تنها فرزندِ پدر و مادرش بود، پدر و مادرش از دنیا رفته بودند و زکریا او را سرپرستی می‌کرد. او دوشیزه بود و از ده بیرون رفته بود و به درون رودخانه رفت تا تنش را شستشو دهد. ناگاه دید که جوانِ برازنده‌ئی در کنار رودخانه ایستاده است. او به جوان گفت: شرم کن و از اینجا دور شو. جوان به‌او گفت که فرشته است و خدا او را فرستاده است تا روحِ خدا را در او بدمد و او را آبستن کند؛ زیرا خدا اراده کرده که او پسربچه‌ئی به‌دنیا آورَد. پس از آن مریم حامله شد و زکریا او را در خانهٔ خودش سرپرستی می‌کرد. چون هنگام زایمانش رسید از ده بیرون رفت و بچه را در نخلستانی به‌دنیا آورد، و عیسا در همان لحظهٔ تولدش با مادرش سخن گفت. تفصیلِ این داستان که الله تعالی بر دستِ جبرئیل برای پیامبرِ ما فرستاده بوده در سورهٔ مریم آمده است.

یک ستاره به‌عنوان راهنما از مشرق با ایشان آمده بود و تا خانهٔ مریم به‌همراهشان رفت (یعنی ستاره خانهٔ مریم و زادگاه عیسا را به‌آنها نشان داد). آنها هدایای بسیار گران‌بهائی شامل طلا و نقره و جواهرات و عطورات با خود آورده بودند و در پیش پای مریم ریختند و با دیدن نوزاد ابراز شادی کرده در برابر او سجده کرده او را پرستیدند، سپس به‌ایران برگشتند. مجوسان پیش از آن‌که وارد خانهٔ مریم شوند سراغ خانه را گرفته بودند و به‌مردم خبر داده بودند که نوزادی به‌دنیا آمده است که شاهِ جهان خواهد شد. هیرودیس این را شنید و درصدد شد که آن نوزاد را یافته بکشد. خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مریم را به‌مصر ببرد، و یوسف فرمان خدا را اجرا کرد. هیرودیس فرمود تا کلیهٔ نوزادانِ دو ساله به‌پائینِ یهودان را سر بریدند؛ ولی عیسا را یوسف به‌فرمودهٔ خدا به‌مصر برده بود. پس از چندی خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مادرش را برداشته به‌یهودا برگردد. او آنها را برداشته از مصر بیرون آمد. چون وارد سرزمینِ یهودا شد خدا به‌او فرمان فرستاد که از رفتن به‌شهرِ اورشلیم خودداری کند. او عیسا را به روستای ناصره برد. وقتی عیسا به‌سنین جوانی رسید یکی از خویشانش (پسرِ خاله‌اش) به‌نام یحیا نبوت می‌کرد. عیسا به‌دست او تعمید شد (یعنی او پیروِ یحیا شد).

این یحیا که تلفظهای دیگرِ نامش را یوحنا و یوحان و یوهانس و یونس آورده‌اند پیامبرِ زمانِ خودش و در تلاشِ شوراندنِ یهودان برضدِ سلطهٔ رومیان و احیای سلطنتِ دینی یهودا بود. او را حاکم اورشلیم بازداشت و زندانی و محاکمه و اعدام کرد. زکریا پدر یحیا نیز پیش از یحیا بازداشت و اعدام شده بود. عیسا پس از یحیا راهِ او را ادامه داد و فرجامش همچون فرجام زکریا و یحیا بود.

از افسانه‌های انجیلها که بگذریم، اگر بخواهیم به‌جستجوی زمان ظهور عیسا برآئیم شاید درست باشد که اعدامهای پیاپیِ زکریا و یحیا و عیسا را با شورش استقلال‌خواهانهٔ یهودان در اورشلیم در دههٔ هفتمِ مسیحی پیوند بزنیم. این شورش که چند سال ادامه داشت در سال ۷۰م با کشتار گسترده توسط رومیان سرکوب شد و اورشلیم و معبد یهودان ویران شد. آخرین مقاومت یهودیان در سال ۷۳م در هم شکسته شد. این شورشها چند دهه پس از هیرودیس اتفاق افتاد که گفته شده عیسا در زمانِ او می‌زیسته است.

در سدهٔ نخست مسیحی خبری از وجود مسیحیت در جائی از خاورمیانه نیست، ولی شاید تا اوائل سدهٔ دوم مسیحی شماری از یهودان در فلسطین به‌دین او گرویده بوده‌اند و تعالیمی که او آورده بوده نوعی انشعاب مذهبی را در دین یهود ایجاد کرده بوده است.

عیسا دعوت به‌بازگشت به‌پرستش «ایل» (خدای کهن و فراموش‌شدهٔ اسرائیل) می‌کرد،

و از کاهنان یهود می‌خواست که برای نجاتِ یهودان به‌تعالیم موسا بازگردند. تشکیلاتی که او ایجاد کرد شباهت نزدیکی به‌تشکیلاتی داشت که مانی بعدها ایجاد کرد. عیسا نیز همچون مانی ۱۲ حواری داشت که در مرکز تشکیلاتش قرار داشتند. او به‌یهودان می‌گفت که «هرکه با من نیست برخلاف من است، و هرکه مردم را به‌پیرویِ من درنه‌آورد مردم را از پیوستن به‌من بازمی‌دارد». و گفت که «هر نوع گناه و کفری از انسان آمرزیده می‌شود به‌جز کفر به روح القُدُس» (یعنی عیسا).[1]

در یکی از داستانهای انجیل گفته شده که عیسا پس از اعدام شدن یحیا سوار بر یک کشتی از فلسطین رفت؛ و پیروانش از راه خشکی به‌او پیوستند (معلوم نیست که به‌کجا رفت)، سپس با آنها از راه دریا به‌جائی به‌نام «جنیسره» رفت. سفرهای بعدیِ او به‌شهرهای صور و صیدا در فینیقیه (لبنانِ بعدی) است که باز هم به‌گونهٔ رازآمیزی بازگفته‌اند. هدف از اشاره به‌این سفرها نه بیان رخدادهای واقعی بل‌که بازگوییِ معجزه‌هائی است که عیسا برای مردم کرده بوده تا به‌نبوتش ایمان آورند (یکی از یارانش را پیاده از روی دریا عبور داده، دیوانگان را هشیار کرده، مردگانی را زنده کرده، بیماریهای مرگ‌آور را مداوا کرده). در اشاره به‌یکی از سفرها که به‌کوهستان جلیل رفته گفته شده که چهار هزار مرد با او بودند. به‌سختیهائی که در این سفرها کشیده‌اند اشاره رفته که مثلاً یک‌بار سه‌روز هیچ غذائی برای خوردن نیافتند. اما این اشاره به‌آن هدف بوده تا معجزهٔ عیسا را نشان دهند که هفت‌تا نان و چندتا ماهیِ کوچک آورد و همهٔ آن چهار هزار مرد خوردند و سیر شدند. دنبالهٔ داستان به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌فلسطین برمی‌گردد و عیسا را در شهر مجدل نشان می‌دهد. عیسا سپس با پیروانش به‌شهر قیصریه می‌رود و به‌برجسته‌ترین حواریش که پطرس نام داشته می‌گوید که معبد بنا کند (پطرس تلفظِ دیگری از پِترائوس است که یک نامِ رومی بود). اشارهٔ نازکی نیز در اینجا آمده و آن این‌که مریدانش باید در رازداریِ کامل زندگی کنند تا کسی متوجه نشود که مریدانِ او استند، و کسی نباید بداند که او مسیح است و نباید مریدانش نام او را نزد دیگران بر زبان آورند. همینجا او تصمیم گرفت که به‌طور ناشناس به‌اورشلیم برگردند؛ و تأکید کرد که این سفری است که ممکن است فرجامش کشته شدن باشد ولی باید برای کشته شدن آماده باشند؛ و گفت: «هرکه جانِ خود را به‌خاطر من هلاک کند آن‌را بازخواهد یافت» (یعنی دوباره زنده خواهد شد/ به‌این دنیا رجعت خواهد کرد). و برای آن‌که به‌ایشان نشان دهد که اگر کشته شوند او زنده شان‌خواهد کرد آنها را به‌کوهستان برد و در آنجا چند مردِ ناشناس به‌نزدش آمدند و چیزهائی به‌او گفتند و

۱. انجیل متیٰ، ۱۲/ ۳۰- ۳۱.

رفته از نظرها نهان شدند. پس از آن او به‌پیروانش گفت که اینها موسا و انبیای قدیم بودند. پیروانش با دیدن این معجزه ایمانشان محکمتر شد. نیز، او به‌آنها گفت که اگر به‌آن‌چه من می‌گویم ایمانِ استوار داشته باشید شما نیز خواهید توانست معجزاتی بکنید که من می‌کنم. او سپس با ۱۲ مریدِ ویژه‌اش وارد یکی از شهرهای کشورِ یهودا شد؛ و در اینجا مأمور مالیات آمده از او جِزیَه (مالیاتِ سرانه که بر رعایای امپراتور مقرر بود) طلبید، و او چهار دینار برای جزیهٔ خودش و پطرس به‌مأمور داد تا نشان داده باشد که از اطاعت دولت بیرون نیست و قصد شورش کردن و شوراندنِ یهودان برضدِ دولت را ندارد.

اما ورود او به‌اورشلیم خبر یک شورشِ بزرگ و تسخیرِ شهر است: او سوارِ ماده‌خری بود که کرّه‌ئی همراه داشت، و پیروانش در دنبالش روان بودند. دنبالهٔ خبر که خبر پیشواز بزرگ مردمِ اورشلیم از او است چنین است:

گروهی رختهای خود را در راه گسترانیدند، جمعی شاخه‌های درختان را بریده در راه می‌گستردند، و جمعی از پیش و پسِ او می‌رفتند و بانگ می‌زدند: «هوشیعانا پسرِ داوود! خجسته باد کسی که به‌نام خدا می‌آید. هوشیعانا در بلندترین جایگاه!» و چون وارد اورشلیم شد تمام شهر به‌آشوب آمده می‌گفتند: «این کیست؟» آن گروه می‌گفتند: «این است عیسای پیامبر از ناصره». پس عیسا وارد هیکلِ خدا (معبد باستانی سلیمان در اورشلیم) شده همهٔ کسانی که در هیکل خرید و فروش می‌کردند را بیرون راند و تختهای صرافان و کرسیهای کبوترفروشان را واژگون کرد؛ و به‌ایشان گفت: «مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده می‌شود؛ لیکن شما آن را تبدیل به‌کریوهٔ دزدان کرده‌اید».

یعنی معبدِ بزرگِ یهودان که رومیان مصادره کره تبدیل به‌بازار عمومی کرده بودند را پاک‌سازی کرد تا آن را به‌حالت اصلیش و عبادت‌گاهِ خدای یهودان برگردانَد.

این‌گونه عیسا معبد اورشلیم را تصرف کرد. ولی کاهنان بزرگِ یهود از پی‌آمدِ این اقدام بیم داشتند؛ زیرا تجربهٔ چندین شورش ناکام از زمان اسکندر تا همان اواخر که توسط حاکمان یونانی و سپس رومی به‌کشتارهای بزرگ و خرابیهای عظیم انجامیده بود را در پیش رویشان داشتند. روز دیگر کاهنان (فقیهان/ حاخامها) به‌نزد او آمده گفتند که تو با چه نیروئی دست به‌این اقدام زده‌ای؟ تکیه‌گاهِ قدرت تو کجا است؟ او پاسخ داد که پشتی‌بان من خدا است و قدرت من از آسمان است؛ یحیا پیش از من برپا خاست، و در حالی که پست‌ترین مردمان به‌او ایمان آوردند شما به‌او ایمان نه‌آوردید.

نصیحتهای یک‌سویه که در انجیل گفته شده عیسا به‌حاخامها کرد نشان می‌دهد که میان

او و حاخامها مجادلات طویلِ دو ـ سویه رفته است، و حاخامها کوشیده‌اند به‌او هشدار دهند که مردم اورشلیمْ توان ندارند که هزینهٔ یک شورش دیگر را بپردازند. عیسا نیز کوشید که به‌آنها بفهمانَد که اقدام او شورش برضد دولت روم نیست. و در اینجا، با نشان دادن یک سکهٔ دینار، آن جملهٔ معروف را گفت که «مال قیصر را به‌قیصر بدهید و مال خدا را به‌خدا»؛ یعنی هدف من احیای دینِ یهود است و کاری با سیاست ندارم. داستان مناظره‌های دیگری نیز به‌طور خلاصه در انجیلها آمده است که نشان می‌دهد حاخامها با جنبه‌هائی از عقاید دینیِ عیسا ازجمله با عقیده به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ مخالف بودند؛ و این عقیده‌ئی متأثر از باورهای دینیِ ایرانیان بود؛ و گرچه یهودیانِ ایران و عراق دیرزمانی بود که آن‌را پذیرفته بودند لیکن یهودانی که در فلسطین مانده بودند هنوز آمادگی برای پذیرش چنین عقیده‌ئی را نداشتند. عقیدهٔ دیگرِ عیسا که به‌سختی مورد مخالفت حاخامها بود «پسرِ خدا» بودنِ او بود.[1] این عقیده‌ئی بود که در فرهنگ دینی‌سیاسیِ مصر ـ چنان‌که در جای خود دیدیم ـ پیشینهٔ چند هزار ساله داشت ولی یهودان آن‌را کفر می‌شمردند؛ زیرا ادعای پسر خدا بودن به‌معنای ادعای خدایی بود و کفر بود. مورد دیگرِ مخالفت آنها با عیسا برسرِ موضوع زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کَشی بود که با فرهنگ سنتیِ یهودان سازگاری نداشت. بالا گرفتن اختلاف حاخامها با عیسا و تحریک عوام توسط عیسا برضد حاخامها نیز به‌گونهٔ آشکاری در انجیلها بیان شده است. مثلاً در یک‌جا چنین می‌خوانیم:

عیسا آن جماعت و مریدان خود را خطاب کرده گفت: «کاتبان و فریسیان بر کرسیِ موسا نشسته‌اند؛ پس آن‌چه به‌شما می‌گویند را نگاه دارید و به‌جا آورید ولی کردارتان نباید که همچون کردار ایشان باشد؛ زیرا ایشان به‌آن‌چه می‌گویند عمل نمی‌کنند. آنها بارهای گران بر دوشِ مردم می‌نهند ولی خودشان نمی‌خواهند که هیچ باری را بردارند. هرچه می‌کنند برای آن است تا خویشتن را به رخِ مردم بکشند. حمایلهاشان را عریض و دامن قبایشان را پهن می‌کنند؛ و بالانشینی در مهمانیها و روی منبرها و تملق دیدن از مردم در کوی و برزنها را دوست می‌دارند. علاقه دارند که مردم در کوی و برزنها در برابرشان تعظیم کنند و به‌آنها «سرورم سرورم» بگویند. ولی سرورِ حقیقیْ شمائید که پیشوائی همچون مسیح را دارید... هرکه خود را بلند گردانَد پست می‌شود، و هرکه فروتنی پیشه کند سرافراز می‌شود. وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار که دروازه‌های ملکوتِ آسمان را بر روی مردم می‌بندید، و نه خودتان وارد ملکوت آسمان می‌شوید و نه می‌گذارید که دیگران

---

۱. انجیل متیٰ، بابهای ۱۲ ـ ۲۲.

وارد شوند... وای بر شما کاتبان و فریسیان که ظاهرتان همچون گورهای کچ‌کاری‌شده است که سفید و زیبا به‌نظر می‌رسد ولی درونش مردارِ گندیده است؛ تظاهر به‌عدالت می‌کنید ولی باطنتان پر از ریا و شرارت است... ای ماران و ای اژدهازادگان! چه‌گونه می‌خواهید که از آتش جهنم رهایی یابید؟![1]

داستانهائی که انجیلها آمده است نشان می‌دهد که عیسا پس از آن زندگی مخفیِ درپیش گرفت؛ ولی هیچ شرحی در این‌زمینه نه‌آمده است و علت شکستِ این شورشِ اورشلیم را ننوشته‌اند. داستان نشان می‌دهد که او دیگر نمی‌توانسته در میان جمع آشکار شود یا به‌معبد برود. دیگر از حضور جمعِ مریدان در پیرامون او خبری نیست بل‌که خبر از حضور شبانه و نهانیِ او در خانهٔ یک زن و سپس در خانهٔ یک مرد است. به‌نظر می‌رسد که شهر اورشلیم به‌طور کامل در تصرف پلیس، و اطراف شهر در محاصرهٔ نیروهای ضد شورش بوده، او مورد پی‌گرد بوده، و خروج از شهر نیز برایش امکان نداشته است. او در شبِ عید فصح (عیدِ بزرگِ یهودان) که با حواریونِ دوازده‌گاهه مشغول خوردن شام در خانهٔ یکی از محرمان خاص است (مردی که حتی برجسته‌ترین یاران عیسا نامش را نمی‌دانسته‌اند) از بازداشت و اعدام خودش به‌حواریون خبر می‌دهد و توصیه‌های بسیار به‌آنها می‌کند که پس از او چه تکالیفی بر دوش دارند و چه‌گونه راهِ او را ادامه دهند.

در دنبالهٔ داستن می‌خودانیم که او شبانه حواریونش (مریدانِ برجسته‌اش) را برداشته به‌کوه زیتون رفتند. روز دیگر مأموران دولتی ردِ او را یافتند. یکی از مریدان فریب‌خورده‌اش ردِ او را آشکار کرده بود. شاید این مرید گمان کرده بود که عیسا اگر خودش را تسلیم نکند همچون یحیا دست‌گیر و اعدام خواهد شد. شاید هم این مریدِ او شناخته و دست‌گیر شده بوده و زیر شکنجه ردِ پای عیسا را داده بوده است. گروهی مأموران مسلحِ رومی با شمشیرهای آخته به‌کوه زیتون رفتند. این مریدِ فریب‌خورده راهنمایشان بود. عیسا به‌حواریون گفت که اگر من اراده کنم هم اکنون دوازده لشکرِ ملائکه برای حمایت من از آسمان خواهند آمد؛ ولی من چنین کاری نخواهم کرد. حواریون که مسلح بودند توانستند که در تاریکیِ شب گریخته جانشان را نجات دهند؛ ولی عیسا دست‌گیر شد.

او را برای محاکمه به‌معبد اورشلیم بردند. حاخام بزرگ (رئیسِ فقیهانِ یهود) و داوران در معبد اورشلیم جمع شدند و او را محاکمه کردند. بزرگترین اتهام او آن بود که گفته بود پسرِ خدا است؛ و این در دین یهود کفر و ارتداد شمرده می‌شد. پس از چندین پرسش که دربارهٔ

۱. انجیل متیٰ، باب ۲۳.

اتهامهائی از او کرده شد و او پاسخ نداد، حاخام بزرگ به‌او گفت که تو ادعا کرده‌ای که پسر خدا استی. عیسا انکار نکرد و گفت: «این را تو گفتی. ولی من می‌گویم که از این‌پس پسرِ انسان را خواهید دید که بر دستِ راستِ قوّت (یعنی خدای آسمانی) نشسته است و بر ابرهای آسمان می‌آید». حاخام بزرگ به‌داوران گفت: «کفرِ او را شنیدید. چه نظری می‌دهید؟» گفتند: «مستوجب کشته شدن است».

روز دیگر او را در دادگاه دولتی و زیر نظر حاکم رومیِ اورشلیم محاکمه کردند. مورد اتهامش ادعای سلطنت بر کشور اسرائیل بود (به‌بیانِ امروزی، به‌شورش درآوردن مردم برضد سلطهٔ مشروعِ دولت، تلاش برای بر هم زدن نظم عمومی، اقدام غیر قانونی برای تشکیل حاکمیت). عیسا به‌هیچ اتهامی پاسخ نداد و دفاعی نیز از خودش کرد.

چون حکمِ محکومیت صادر شد او را به‌تازیانه بستند (تعزیر کردند)، آن‌گاه رخت سرخ‌رنگی بر تنش کردند و تاجی از خار بر سرش نهادند و عصائی از نی به‌دست راستش دادند و او را بر تختی نشاندند (رخت و تاج و عصا و تخت سلطنت به‌نشانهٔ استهزاء که می‌خواسته شاه کشور یهودا شود)، و سپاهیان رومی می‌رفتند و در برابرش زانو می‌زدند و می‌گفتند: «سلام، ای پادشاه یهود!» و تف بر رویش می‌افکندند؛ و این‌گونه او را در حضور جمعِ مردم اورشلیم مسخره می‌کردند.

سپس رختش را عوض کردند و طی مراسم بسیار جنجالی‌ئی او را به‌اعدام‌گاه بردند. پیش از آن‌که او را بر دار بزنند به‌او نوشابهٔ سرکهٔ آمیخته به‌تلخ‌گیاه دادند تا بی‌هوش شود و در بی‌هوشی بمیرد و دردِ چارمیخ‌شدن بر صلیب را نکشد؛ ولی از بس تلخ بود نتوانست که بنوشد؛ لذا با رنج بسیار به‌صلیب کشیده شد. کیفرنامه‌اش را نیز در کنارش آویختند که در بالایش نوشته بود: «این است پادشاه یهود».

مردم شهر که پیش از این از زبان او شنیده بودند که پسر خدا و پادشاه یهود است در میانِ خودشان خطاب به‌او می‌گفتند: «تو که پسر خدا بودی از صلیب به زیر بیا!» و می‌گفتند: «او می‌گفت که پسر خدا است. خدا اگر به‌او توجهی دارد اکنون او را نجات دهد!»

او چند ساعت بر سرِ چوبهٔ دار زنده بود و درد می‌کشید، و سرانجامْ ضَجّهٔ بلندی کشید و گفت: «ای ایل! ای ایل! چرا مرا رها کردی؟!» و دقایقی بعد جان داد.

جسدش را به‌اجازهٔ حاکم اورشلیم پائین آوردند و تحویل یکی از یهودان که از مریدانِ ناشناختهٔ وی بود دادند، و او وی‌را دفن کرد. خودِ این یهودی از حاکم تقاضا کرده بود که جسد را به وی تحویل دهند.

مریدِ فریب‌خورده که مخفی‌گاهِ او را نشان داده باعث دست‌گیریِ او شده بود نیز پس از اعدامِ او از شدت احساسِ گناهِ بزرگی که مرتکب شده بود خودکشی کرد.[1]

ظاهرًا تشیع جنازهٔ عیسا ممنوع اعلام شده بوده؛ زیرا در تشییع جنازه او فقط دو زن به‌نامهای مریم شرکت داشتند؛ یکی مریم مَجدَلیّه که ما چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم جز آن‌که در سده‌های بعد برای مسیحی‌شده‌ها تبدیل به‌یک زن اسطوره‌یی شد؛ و دیگری که نوشته‌اند مریم مادر یعقوب و یوشع بود. یعقوب و یوشع برادران مادری عیسا بوده‌اند، ولی معلوم نیست چرا نخواسته‌اند بگویند مریم مادر عیسا!؟

از فرجام مریم مادر عیسا پس از او هیچ خبری به‌دست نداده‌اند؛ یعنی او پس از آن در تاریخ گم شده است.

حواریون و پیروانِ اولیهٔ عیسا مسیح عمومًا از بنی‌اسرائیل (یهودیان) بودند. حواریونِ او از یهودا گریخته در جاهای دوردست متواری شدند تا راهِ او را ادامه دهند. مریدانش مرگِ او را باور نمی‌کردند،[2] و پس از او گفتند که او را حواریون در کوه جلیل دیده‌اند و او به‌حواریون گفته که سلطنت آسمانها و زمین به‌من سپرده شده است و تا جهان باقی است من در میان شما خواهم بود. می‌گفتند که عیسا روز پیش از دست‌گیریش به‌حواریون گفته بوده که اگر مرا اعدام کنند سه‌روز پس از دفن‌شدنم از گورم برخواهم خاست و به‌جهان برخواهم گشت. داستانهای بسیاری از چه‌گونگی زنده شدنش در گور و شکافته شدنِ زمینِ گور و بیرون آمدنش از گور و سپس دیده شدنش توسط برخی از مؤمنین بر سرِ زبانها افتاد و بعدها در انجیلها نوشته شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه

همان‌گونه که یارانِ محمدعلی باب در ایرانِ خودمان پس از اعدامِ او و تعقیبِ پیروانش شیوهٔ مبارزاتیِ حاکمیت‌طلبانهٔ او را رها کرده راه مسالمت گرفتند و دینی را بنیاد نهادند که اساسش بر مسالمت و عدم خشونت و نیز ضرورت اطاعتِ مطلق از حاکمیت زمانه بود، حواریونِ مسیح پس از او ضمن تبلیغِ ضرورتِ اطاعت مطلق از حاکمیتِ زمانه، به‌تبلیغِ

---

۱. انجیل متیٰ، بابهای ۲۴ـ ۲۸.

۲. در قرآن دورانِ مکی که باورهای مسیحیان مورد تأییدِ کامل بود گفته شده که «نه او را کشتند و نه بر دا زدند، ولی شبهه‌ئی برایشان پیدا شد... یقینًا او را نکشتند، بل‌که الله وی‌را به‌سوی خود برکشید... و هیچ‌کس از اهل کتاب (یعنی یهودان) نیست مگر که پیش از مردنِ او به‌او ایمان خواهد آورد» [سورهٔ نساء، آیات ۱۵۷ـ ۱۵۸].

تعلیماتِ نوینی پرداختند که بخشی از آنها را عیسا گفته بود و بخشی دیگر نیز ضرورت زمان ایجاب می‌کرد که در میان مردم تبلیغ شود. انشعابی هم در پیروان مسیح ایجاد شد و بخشی از پیروانِ پیشین یحیا (یوحنّا) راهشان را از راهی که حواریون عیسا در پیش گرفته بودند جدا کردند. اینها دینِ خودشان را به‌یحیا منسوب کردند و در آینده «صابّی» نامیده شدند. صابی‌ها به زودی از فلسطین اخراج شدند (معلوم نیست در چه شرایطی! شاید به‌سبب شورش ضد رومی که به راه افکندند) و به‌ایران پناهنده شدند و در عراق و خوزستان اسکان یافتند و دینشان را تا زمان ظهور مانی حفظ کردند. در سخن از مانی دیدیم که پدر و مادر مانی از پیروان این دین بودند و مانی نیز پیش از بعثتش از فعالینِ این دین بود. چون مانی مبعوث شد بخشی از آنها از مانی پیروی کردند، و پس از اعدام شدنِ مانی و سرکوب پیروانش رخ به‌جانب مسیحیت کردند. بقیه که دین خودشان را حفظ کرده بودند همچنان صابّی ماندند. بعدها که اسلام به‌ایران و عراق آمد بخشی از صابی‌ها مسلمان شدند و بخشی دیگر تا امروز بر دین خودشان مانده‌اند.

اساس دینی که در آینده به‌عیسا مسیح نسبت داده شد «مسیحیت» نامیده شد بر زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کشی نهاده شده بود. این تعالیم با روحیهٔ ستم‌کشیدهٔ توده‌های روستاییِ شام و مصر و اناتولی که بار ستمهای رومیان کمرشان را خم کرده بود سازگاری داشت و اندک‌اندک در میان جوامع روستایی گسترش یافت.

دربارهٔ چه‌گونگی گسترش دین مسیح در میان توده‌های رستاییِ سرزمینهای بخش غربیِ خاورمیانه در سده‌های دوم و سوم مسیحی گزارش قانع‌کننده وجود ندارد، ولی تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی مردم بخش بزرگی از خاورمیانهٔ غربی به‌دین مسیح درآمده بودند؛ زیرا از زمانی که امپراتوری روم آن‌را به‌دین رسمی تبدیل کرد گسترش آمرانهٔ مسیحیتْ توسط دولت روم سبب گسترش این دین در همهٔ سرزمینهای امپراتوری و ورافتادنِ قهری و خشونت‌آمیزِ دینهای بومی و نیز دینِ مانی شد. دین مانی تا آن‌زمان به‌دینِ شبهِ فراگیر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم تبدیل شده بود، و اگر نه جهاد خشونت‌آمیزِ دستگاههای دولتی رومیان پس از رسمیت بخشیدن به‌دین مسیح بود دین مسیح به‌صورت جزایر کوچکی در میان جماعاتِ انسانی خاورمیانه به زندگی ادامه می‌داد و اقلیتی شبیه دین یحیا (صابّیان) می‌شد و شاید هم از صحنهٔ جوامع خاورمیانه‌یی رخت برمی‌بست و جایش را به‌دینِ مانی می‌داد. ولی جهاد دستگاه نظامی دولتِ روم برای مسیحی کردن اقوام زیرِ سلطهٔ خودش سبب شد که دین مسیح به‌تنها دین در درون قلمرو امپراتوری روم تبدیل شود و دینهای موجود با خشونتِ بسیار

نابود کرده شود.

دین مسیح در آغازِ پیدایشِ خویش مبتنی بر تعالیم تسامح و مدارا و مبارزهٔ منفی و عدمِ خشونت و حتی تسلیمِ متواضعانه در برابرِ زورِ سیاسی (یعنی دستگاههای سلطهٔ دولتی) بود؛ ولی از اواخرِ سدهٔ چهارم مسیحی به‌بعد که تبدیل به‌دین دولتی شد و برای گسترش خویش از دستگاههای سرکوب دولتی استفاده کرد تبدیل به‌دینی شد که با به‌کار بردنِ خشونتِ بیش از حد و اندازه و اجبار ارعاب‌آمیزِ جماعات انسانی به رها کردن دین خودشان و گرفتن دین مسیح گسترش یافت.

از سدهٔ پنجم مسیحی به‌بعد تنها دینی که در سرزمینهای امپراتوری به‌گونه‌ئی به زندگی خویش ادامه داد دین یهود بود. یهودان گرچه همواره توسط جهادگران و حکومت‌گران رومی مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتند ولی جماعاتی از آنها توانستند که با پراکنده شدن (و در حقیقتْ آواره شدن) در سرزمینهائی که دست جهادگران به‌آنجاها نمی‌رسید هویتشان را حفظ کنند. داستان یهودستیزیِ مسیحی‌شدگان در سرزمینهای امپراتوری روم داستان اندوه‌بار جنایتهای ضدبشری است که جایش در این گفتار نیست.

در دوران شاهنشانیِ ساسانی جماعات بزرگی از اسیرانِ شامیِ سپاهیان شکست‌خوردهٔ رومیان در جنگها توسط شاهنشاهان ساسانی در نقاط مختلفِ میان‌رودان (نصیبین، موصل، کرکوک، بابل، تیسپون) و خوزستان (هرمزاَردَشَیر، شوش) اسکان داده می‌شدند و تبدیل به اتباع دولتِ ایران می‌شدند. بخش بزرگی از اینها سریانیهای مسیحی بودند، و چون‌که تابعیتِ ایران به‌آنها داده شده بود و دارای حقوقی مساوی با حقوق همهٔ اقوامِ درون سرزمینهای شاهنشاهی بودند برای دین خودشان به‌تبلیغ پرداختند؛ و دینشان اندک‌اندک در میان بومیانِ عراق و خوزستان رو به‌گسترش نهاد. بسیاری از باورهای پیروانِ این دین با فرهنگ سنتیِ مردم عراق همخوانی داشت، به‌ویژه که مسیح نمایندهٔ بلاواسطهٔ خدای آسمانی بود و وعده داده می‌شد که به زودی از آسمان خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد. مسیح از این‌نظر شباهت به‌پیامبرشاهان باستانیِ مردم عراق داشت که یادهاشان هنوز در فکر دینی آنها زنده بود. تبلیغات کشیشان سریانیِ آمده از شام (بیشترشان پناهنده به‌ایران و به‌تابعیتِ دولت ایران درآمده) که با داستانهای معجزه‌های گوناگون از عیسا و مادرش مریم در زمان فعلی همراه بود به‌ویژه که با آوردن مثالها و نمونه‌های وهمی و افسانه‌یی می‌گفتند کسی که مسیحی شده بی‌درنگ همهٔ مشکلات زندگیش حل شده است، در کشاندن روستائیان خوزی و آرامی به‌آن دین اثر بسیار داشت.

شخصیت مقدسِ فرابشری‌ئی که مانی از عیسای آسمانیِ خودش ساخته بود -و این‌را در سخن از مانی دیدیم- نیز اکنون اثر بسیاری در کشاندن مانویهای زیرِ سرکوبِ دستگاهِ دینیِ مغان به‌دین مسیح داشت.

چون‌که دولتِ ایران از نظرِ سنتیْ دربارهٔ دین و آئینِ اقوامِ انایرانیِ درون قلمرو خویش سیاست مدارا و تساهل و تسامح داشت، تا نیمه‌های سدهٔ پنجم، مسیحیت در میان جماعاتِ انسانی در میان‌رودان و خوزستان گسترش بسیار یافته و به ویژه در میان روستائیانْ نوعی حالت همه‌گیر به‌خود گرفته بود، و معابدِ پیشین آنها جایش را به‌کلیسا داد و بتِ عیسا و مادرش مریم در معابدِ کلیساشده جای خدایان پیشین را گرفت.

تحریکات کشیشان در میان‌رودان و ارمنستان

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. تا زمانی که مهرنرسی زنده بود، دربار ایران از همان سیاست مُتَّبَع در زمان بهرام گور پیروی کرد. تسامح دینی و آبادسازی کشور در زمان یزدگرد دوم ادامه یافت، و مهرنرسی به‌عنوان مقتدرترین شخصیت کشور یاور شاهنشاه در پی‌گیریِ برنامه‌هایش بود. او در زمان بهرام گور سه پسرش را در سه منصبِ کلیدیِ کشور گماشته بود، و این سه به‌عنوان مجریان ارادهٔ او در این مناصب به‌ایران و ایرانی خدمت می‌کردند. یک پسرش -زروان‌داد- سرپرست آذرگاههای کشور (هیربدان هیربد) بود؛ پسر دیگرش -ماه‌گشن‌اسپ- وزیر کشاورزی (واستریوشان‌سالار) بود؛ و پسر سومش -کاردار- فرمان‌ده کل نیروهای مسلح (ارتش‌تاران‌سالار) بود.[1] جمع آمدن مناصب کلیدی کشور در دست مهرنرسی از او شخصیتی ساخته بود که بر امور کشور تسلط کامل داشت؛ و چون‌که مردی خیراندیش و ایران‌دوست بود با قدرت فائقه‌اش در جهت خدمت به‌مردم و بهبودِ اوضاع کشور و شادزیستی و خوش‌بختیِ مردم عمل می‌کرد.

مهرنرسی نه تنها برجسته‌ترین سیاست‌ساز کشور بود بل‌که برجسته‌ترین دین‌شناس و متکلم نیز به‌شمار می‌رفت، و همچون اسلاف بزرگش طرف‌دار آزادی دینی بود. او عقیده داشت که ایران کشور بزرگ و پهناوری است که اقوام و ادیان و عقائد گوناگون را زیر چترِ خویش گرفته است، و دولت ایران همچون پدری مهربان بر سر همهٔ اینها سایه افکنده است و همه باید که در امنیت و آرامش به زندگی ادامه دهند. یهودان از دیرباز در نقاط مختلف کشور به ویژه در خوزستان و اسپهان و بابل جاگیر بودند و همه‌گونه آزادی دینی داشتند. آرامیهای

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۲.

عراق با آزادیِ کاملْ عقائد دینیشان را حفظ کردند و آهسته‌آهسته به‌آن تحول بخشیدند تا به‌مانویت و سپس به‌مسیحیت رسیدند. در مسیحیت نیز آزاد بودند که دست به‌تبلیغ بزنند و در شهرها برای خودشان کلیسا و مراکز دینی داشته باشند. شاهنشاهان ساسانی ـ همچون اسلاف بزرگ هخامنشیِ خویش- چندان نسبت به‌پیروان ادیان درون و بیرونِ کشور بزرگ‌منش بودند که حتی وقتی در جنگهای شام جنگندگان رومی را به‌اسارت می‌گرفتند و به‌درون ایران منتقل کرده اسکان می‌دادند و تابعیتِ دولتِ ایران به‌آنها می‌دادند، با دین اینها که مسیحیت بود کاری نداشتند و درصدد تغییر دادن باورهایِ دینی اینها برنمی‌آمدند، و اجازه می‌دادند که برای خودشان کشیش و کلیسا داشته باشند، و حتی به‌هزینهٔ دولت برای این اسیرشدگانِ آزادشده کلیسا ساخته می‌شد. حتی آن‌دسته از چنین مسیحیانی که در خراسان اسکان داده شدند دینشان را برای خودشان حفظ کردند، و نسلهای بعدی‌شان که ایرانی‌زبان شدند نیز همچنان مسیحی ماندند، و کوشیدند که در میان ایرانیان نیز برای دین خودشان پیرو دست‌وپا کنند. مثلاً نوشته‌های کشیشان مسیحی به‌ما خبر می‌دهد که یک کشیش سریانی به‌نام گابریل (جبرئیل) در زمان شاهنشاه بلاش (پدر قباد) در هرات در میان ایرانیان برای دین خودش تبلیغ می‌کرده است.[۱]

در حالی که کشیشان مسیحیْ داستان فعالیتهاشان در کشور ساسانی را با آب و تاب بسیار در کتابهائی آورده‌اند که برای ما بازمانده است، گزارشی از این‌که کسی از ایرانیان در دردون ایران به‌دین مسیح درآمده باشد به‌دست نداده‌اند. علت این امر نیز تعارضِ تعالیمِ دنیاگریز و زهدگرا و سوگ‌اندیش و آخرت‌نگر و خرافه‌باورِ مسیحیان با سنتهای فرهنگی ایرانیان بوده که اساسش بر شادزیستی و بهره‌وری از نعمتهای آفریدگار نهاده شده بوده است. در ایران ساسانی، همان‌گونه که پیروان مانی از خوزیان و آرامیان بودند و دین مانی در میان ایرانیان نتوانست که برای خودش جائی باز کند، مسیحی‌شدگان نیز از میان همین دو قوم بودند بعلاوه بخشی از مردم ارمنستان و نیز یونانی‌تبارانِ بومی‌شدهٔ میان‌روdان در منطقهٔ حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است.

جهادگرانِ مسیحی در زمان سلطنت یزدگرد دوم تبلیغات بسیار گسترده‌ئی برضد دین آریایی به راه افکندند، و مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه را دین خرافاتی و مبتنی بر عقاید خردناپذیر معرفی کردند تا به‌این وسیله مردمِ اناتولی و ارمنستان را به‌آئین خودشان جلب کنند. در میان‌رودان و خوزستان نیز تبلیغات دامنه‌داری برضد دین ایرانی به راه افکندند که نشان

۱. کریستنسن، ۴۵۱.

می‌داد دین ایرانیان دین شیطانی است و هرکه بر این دین باشد دشمن خدا است و مورد خشم خدا خواهد بود و به‌دردها و رنجهای بسیاری گرفتار خواهد آمد.

همهٔ مسیحیانی که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی دربارهٔ دین ایرانی رساله نوشته‌اند جهادگران سریانیِ رفته به‌ارمنستان و شرق اناتولی بودند. اینها دینِ کهنِ زُروانی که در نقاطی از شرق اناتولی رواج داشت را به‌عنوان دین دولتیِ ایران معرفی کرده مورد حمله‌های بسیار تندِ خویش قرار دادند همچنان که آئین میترَیَسنَه که در ارمنستان و نقاط وسیعی از اناتولی و در اروپا گسترش داشت را نیز با تندترین دشنامها به زیر حملاتِ شدیدِ خویش گرفتند، و میترَ را «میترس» نامیدند که در زبان یونانی به‌معنای روسپی بود. بیشترین حملاتِ اینها به‌مانی و دینش بود که تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی بزرگترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و به‌فرمان دولت روم ممنوع شد و پیروانش کشتار شدند.

حقیقتِ دین زروانی که اینها به‌عنوانِ دینِ ایرانیان از آن سخن گفته و مورد حملات شدید خویش قرار داده‌اند معلوم نیست. تنها منبع اطلاع ما دربارهٔ این دینْ نوشته‌هائی است که این جهادگرانِ تعصب‌گرا به‌یادگار نهاده‌اند و بعدها مورخان عربی‌نگار نیز نوشته‌های آنها را آورده‌اند. ولی مورخان یونانی از زمان هخامنشی و پارتی تا سدهٔ سوم مسیحی دربارهٔ دین زروانی سخنی به‌میان نه‌آورده‌اند، و این نشان می‌دهد که انتساب این دین به‌ایرانیانِ دوران ساسانی ساخته و پرداختهٔ ذهن جهادگران مسیحی بوده است. این دین شاید تا سدهٔ پنجم مسیحی در ناحیه‌ئی از اناتولی رواج داشته که زیر ضربات جهادگران مسیحی بوده، ولی در درون ایران از آن خبری نبوده است. فلسفهٔ پیچیده‌ئی که دربارهٔ اسطورهٔ خلقت در دین زُروانی وجود داشته هیچ‌گاه در درون ایران مطرح نبوده، و ایرانیان آفرینش هستی را به اهورَمَزدا نسبت می‌داده و از کنار آن می‌گذشته‌اند تا به‌خلقت انسان اولیه بپردازند. با مطالعه‌ئی در کتاب بُن‌دِهِشن این موضوع به‌خوبی قابل درک خواهد بود.

دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده‌اند ـ یک آئین سه‌بُنی متشکل از پدر و دو پسر بوده، پدر مشغول کار خودش بوده و از جهان خبر نداشته، و دو پسرش که خدایانِ آفریدگارِ هم‌زور بوده‌اند با هم در ستیزی ابدی قرار داشته‌اند و هرکدام درصددِ نابود کردنِ دیگری بوده است. چنین جهان‌بینی‌ئی به‌کلی با دین مزدایَسنه در تضاد است، و البته هیچ اثری از آن درا وستا وجود ندارد.

خلاصهٔ فشردهٔ فلسفهٔ خلقت در اسطورهٔ آفرینشِ دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده و مذهب‌شناسانِ بزرگِ عربی‌نگار در زمان عباسیان بازنوشته‌اند ـ چنین

است: در آغاز زُروان بود و دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. زُروان ذات ازلی بود و خود به‌خود ایجاد شده بود (خودپدید بود). پس از آن اورمزد و اهری‌مَن از شکمِ زُروان بیرون آمدند، که اولی به‌ارادهٔ زُروان و دومی به‌ارادهٔ خودش و به رغم خواستِ زروان پدیدار شد. اولی خیر محض و دومی شر محض بود. اولی نور و نیکی بود و دومی ظلمت و بدی. هرکدام از این‌دو خدا جهان خاص خویش را آفرید: اورمزد نیکیها را آفرید که جهانِ روشنایی و خیر بود؛ و اهرین بدیها را آفرید که جهانِ تاریکی و شر بود. یعنی اورمزد و اهری‌مَن که از شکم زُروان بیرون آمده بودند هردوشان آفریدگار بودند که یکی آفریدگار نیکیها و دیگری آفریدگار بدیها بود. از آن‌زمان نزاع پایان‌ناپذیرِ اورمزد و اهری‌مَن یعنی نزاع خیروشر آغاز شد، و این نزاع تا پیروزی نهاییِ خیر بر شر ادامه خواهد داشت.[۱]

بنابر تعریفی که کشیشانِ مسیحی سده‌های پنجم و ششم از دین زُروانی کرده‌اند، در دین زُروانی اورمزد در حد یکی از ایزدانْ پائین آورده شده بود و زوروان خدای اصلی و آفریدگار هردو خدای متنازع شناخته می‌شد. در زمان اوج جهادهای تبلیغ‌گران مسیحی برای تغییردادن دین مردم شرق اناتولی و ارمنستان در سده‌های پنجم و ششم، کشیشان جهادگرِ مسیحی ـ امثال فوتیوس و ازنیک و ماربها و الیزه- روایتهای غرض‌آلودی به‌قصد لکه‌دار کردن دین مَزدایَسنَه جعل کردند، و از آن‌چه خرافات زروانیها نامیدند به‌تفصیل سخن گفتند تا برتری آئین مسیح را در برابر دین مَزدایَسنَه به‌اثبات برسانند. در این‌که این نویسندگان متعصب برای لکه‌دار کردن دین ایرانی و درعین حال بزرگ‌نمایی رهبرانِ دینیِ خودشان گزافه‌گوییهای بسیاری کرده و دروغهای بسیار ساخته‌اند پژوهش‌گران غربی اتفاق نظر دارند. یک دروغ افتضاح‌آمیز این نویسندگان که کریستنسن به‌نقل از گزافه‌گوییهای کتابهای موسوم به «اعمال شهدای مسیحی» به‌آن اشاره کرده است، دربارهٔ کشیشی افسانه‌یی به‌نام پتیون است که بنابر این داستان از آرامیان عراق بود و در زمان ساسانی در ایران به‌اتهام جاسوسی برای دولت روم بازداشت و زندانی شد. در این کتاب آمده که پتیون را مغان به رودخانه افکندند تا غرق اش‌کنند، و چون به‌قدرت کراماتش نجات یافت او را در آتشی افکندند که بر روی آذرگاهی افروخته بود، ولی آتش بر او سرد شد و او نجات یافت، و چون او را در زنجیر کردند زنجیرها پاره شد و در دست مأموران تبدیل به‌آتش شد و مأموران سوختند.[۲]

چنین افسانه‌های لاف‌زنانه و دروغینی که هدفش تشویق مردم ساده‌اندیش روستایی

---

۱. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۲ـ۲۶۳.
۲. کریستنسن، ۴۲۲ـ۴۲۳.

به‌پذیرش «دینِ حق» بوده در کتابهای بازمانده از آن‌زمان که کشیشان جهادگر برای پرورش روحیهٔ جهاد و شهادت در مسیحیان نوشته‌اند بسیار است. دروغ بزرگ در این افسانه آن است که مغانْ این کشیش را در آتشی افکندند که در آذرگاه افروخته بود. در همهٔ متون مَزدایَسنَه آلودن آب و آذر (آتش آذرگاه) از گناهان کبیره است. و البته افکندن انسان یا حیوان در آب و آذر به‌مثابهٔ آلوده کردن آنها و از منهیات مؤکد بوده است. در دین ایرانی سوزاندن جسد انسان از گناهان کبیره بوده است. این جهادگرانْ چندان غرق در افسانه بوده‌اند که فراموش کرده‌اند که یک مغ هیچ‌گاه یک انسانی را درآب غرق نمی‌کند و در آتش آذرگاه نمی‌سوزاند و به‌دست خویش آتش را، آن‌هم چنان‌که اینها نوشته‌اند، آتش آذرگاه را آلوده نمی‌سازد. ولی کشیشان متعصبْ چندان غرقِ شهیدسازی برای جهادگرانِ افسانه‌هاشان بوده‌اند که اگر هم اطلاعی از دین ایرانی داشته‌اند، این حقیقت را فراموش کرده بوده‌اند که ایرانیان هیچ‌گاه کسی را با غرق کردن در رودخانه یا سوزاندن در آتش اعدام نمی‌کرده‌اند. کسانی که این افسانه را نوشته‌اند همهٔ ذهنشان متوجه این وَهم‌آفرینی بوده که نشان دهند مجاهدِ مسیحی معجزه کرده و از آب و آتش رهیده است؛ و با این وَهم‌آفرینیْ عوام را بفریبند و چنین القاء کنند که هرکه مسیحی شود هیچ گزندی به‌او اثر نخواهد کرد و مورد حمایت مسیح خواهد بود و همواره پیروز و سربلند درخواهد آمد. هدفِ آنها از ساختن چنین افسانه‌هائی پروردنِ روحیهٔ جهاد و شهادت در نومسیحیان بوده است.

چنین کسانی بوده‌اند که دین مزدایَسنَه را همان دینِ زروانی معرفی کرده دربارهٔ عقائد زروانیها دست به‌قلم برده‌اند و کوشیده‌اند تا نشان دهند که دین ایرانی دین شرک و باطل است. به‌فرض این‌که بخشی از روایتهای این متعصبان دربارهٔ باورهای دینیِ زروانیها صحت داشته باشد، می‌توان پنداشت که این روایات عمومًا در حول و حوش شرق اناتولی دور می‌زد، و از آن‌چه که اینها نوشتند در درون فلات ایران خبری نبود و هیچ گروه انسانی که معتقد به‌چنان باورهائی باشد وجود نداشت. من این‌را به‌تأکید می‌گویم؛ زیرا در هیچ جا اثر و نشانه‌ئی از آئین زُروانی در درون ایران یافت نشده است، و اگر هم در ایران نامی از زُروان بوده نه خدا بل‌که یکی از ایزدان (فرشتگان) یعنی ایزدِ زمان بی‌کرانه بوده، و مانندِ هرکدام از ایزدانِ دیگر آفریده و کارگزار اهورَمَزدا شمرده می‌شده است. در وندیداد از مؤمنین خواسته شده که «ثواش خواداتَه» (فضای استوار به‌خود) و «زروان اَکَرَنَه» (دهر ازلی و ابدی) و «وایو» (نسیم روح‌بخش) را ستایش کنند؛ ولی هیچ‌کدام از اینها نه آفریدگار است و نه پروردگار؛ بل‌که آفریدگار و پروردگارِ یکتا اهورَمَزدا است، و اینها تَجَلّیات رحمت او استند. دین

مَزدایَسنَه در ایران‌زمینْ دین مسلط و همگانی بود و به‌صورت مذاهب ناهیدی و میترایی و آذری رواج داشت. در ایران برای ایزدان سه‌گانهٔ بالا نیایش‌گاههائی وجود داشت. ولی در هیچ جا حتی یک نیایش‌گاه هم برای زُروان و وایو و ثواش ساخته نشد، و این دلیل آن‌است که زُروان مورد پرستش قرار نمی‌گرفت؛ این در حالی است که جهادگران مسیحی نوشته‌اند که زروان نزد ایرانیان خدای برتر بوده، و اورمزد و اهریمن پسران و زیردستانِ او بوده‌اند.

البته این نویسندگان و تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ نظری هم به‌باورهائی داشتند که مانی به‌تأثیر از زروانیها در تعالیمِ خویش آورده بود، و زروان را خدای برتر، و اورمزد و اهری‌من را دو ایزدِ متخاصم نامیده بود. یعنی تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ باورهای زروانی را با تعالیم مانی درهم آمیختند و آنها را به‌دین ایرانی نسبت دادند تا کافر و پلید بودن و خرافه‌باور بودن و مشرک بودن ایرانیان را نشان دهند.

کسانی که در سده‌های پنجم و ششم از زُروان به‌عنوان خدای ایرانیان نام برده‌اند بیشتر سریانیها بوده‌اند که ضدیت خاصی با نژاد آریایی و دین ایرانی داشته‌اند و در راه جهاد برای برافکندن دین ایرانی و تحمیل مسیحیت کوشیده‌اند که چهرهٔ زشت و غیر عقلانی از دین ایرانی بر پرده بکشند، و در این‌راه از زُروان خدای قائم به‌ذاتِ ایرانیان ساختند و چهره‌ئی از او به‌تصویر آوردند که ساخته و پرداختهٔ ذهن خودشان بود و ایرانی آن‌را نمی‌شناخت. اینها افسانه‌هاشان را به‌گونه‌ئی شکل دادند که نشان می‌داد اهورَمَزدا در عقیدهٔ ایرانیان یک خدای دون‌پایه‌تر از زُروان است، و در کنار پسرِ دیگر زُروان که اهری‌مَن نام دارد قرار می‌گیرد. یعنی بنابر این افسانه، دین ایرانی دارای خدای سه‌تنه (ثالوث) بود که از پدر و دو پسرِ نیک و بد ساخته می‌شد، و اهری‌من نیز پسرِ خدای ایرانیان بود.

هدف اینها از ساختن چنین افسانه‌ئی آن بود که بگویند خدائی به‌نام اورمزد که ایرانیان می‌پرستند ازلی و قائم به‌ذات نیست و خودش مخلوق است و وجودش وابسته به‌یک خدای برتر است که زُروان نام دارد؛ یعنی هدف اینها آن بود که ثابت کنند که ایرانیان نه یکتاپرست بل‌که مشرک‌اند و ادعای این‌که دین ایرانی تنها دین توحیدی جهان است بی‌اساس و بنیاد است، و حتی شیطان را می‌پرستند زیرا اهری‌من نیز نزد آنها خدا است. آنها در نوشته‌هاشان اورمزد و اهری‌مَن را در کنار یکدیگر نهادند و برای هردو یک مرتبهٔ متساوی قرار دادند و هردو را پسران زُروان نامیدند، که یکی پسندیده و دیگری ناپسند بود. این اندیشه که آنها اساسش را از دین مانی گرفته بودند، یک جنبه‌اش هم تراوش ذهن خود تبلیغ‌گرانِ مسیحی بود که باور داشتند مسیح پسر خدای آسمانی است. اما در ایران هیچ‌گاه هیچ مخلوقی را پسر خدای جهان

نمی‌دانسته‌اند، تا اهورَمَزدا و اهری‌مَن را پسران وی بدانند. مسعودی ضمن اشاره به‌آئینِ زروانی چنین نوشته است:

متکلمانِ اسلام و نویسندگانِ مقالات و کسانی از پیشینیان و در زمان ما که هدفشان کوبیدن دین اینها بوده و هست برای ما می‌گویند که ایرانیان عقیده دارند که خدا اندیشه کرد و از اندیشه‌اش شر که شیطان باشد پدید آمد، و خدا با شیطان قرارداد بست که مدتی از زمان به‌او مهلت بدهد و چیزهائی از این قبیل. ولی زرتشتیان چنین باورهائی ندارند و آنها را از خودشان نمی‌دانند و به‌کلی نفی می‌کنند.[1]

در همهٔ مذاهبِ ایرانی که به‌گونه‌ئی از انحاء خودشان را به زرتشت منتسب می‌کردند، اهورَمَزدا تنها خدای جهان وآفریدگارِ هستی دانسته می‌شد و اهری‌مَن به‌عنوان روح خبیث (انگرَ مَنیو) یک پدیدهٔ شر و این‌جهانی تلقی می‌شد که همزاد انسان بود، و در حقیقتش نفس امارهٔ انسان بود که انسان را به‌سوی بدیها سوق می‌داد. اساس این عقیده را زرتشت به‌تفصیل بیان داشته بود و گفته بود که دو نیروی خیر و شر ـ یعنی سپَنتَه مَنیو و انگرَ مَنیو ـ به‌همراه انسان پدید آمده و در نهاد او جا گرفته‌اند و او را به‌سوی نیکیها و بدیها سوق می‌دهند. یعنی هر دو نیروی خیر و شر بخشی از وجود انسان‌اند نه این‌که خدا باشند یا در بیرونِ انسان وجود داشته باشند. این موضوع را که زرتشت در گاتَه بیان داشته است پیش از این در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم، و دیدیم که سرشت بشر و گرایشهای روحیِ کمال‌جو و هوسهای نفسانیِ انحطاط‌گرای انسان در هیچ‌کدام از ادیان به‌این‌گونه روشن و واضح تفسیر نشده که زرتشت در گاتَه تفسیر کرده است. حال مقایسه کنیم اهری‌من که در اوستا معرفی شده با آن اهری‌مَن که در نوشته‌های تبلیغ‌گران سریانی آمده است. در آنجا گفته شده که ایرانیان عقیده دارند که زُروان خدای ازلی بود که در جهانِ پهناور خویش به‌تنهایی می‌زیست و جز او هیچ چیزی نبود. زُروان علاقه داشت که دارای فرزندی شود و امرِ آفرینش زمین و آسمان را به‌او واگذارَد، و برای این منظور قربانی می‌داد و عبادت می‌کرد. چون هزار سال قربانی داد و عبادت کرد و نتیجه نداد، به‌تردید افتاد که شاید عبادت و قربانیش بیهوده رفته باشد. در همین هنگام نطفهٔ دو پسر، یکی اورمزد و دیگری اهری‌مَن در رحمِ زروان بسته شد (ظاهرًا زروان زن بوده است)، و زُروان عهد کرد که هرکدام از این دو جنین زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارَد. اهری‌مَن زودتر از اورمزد پدیدار شد ولی زُروان دید که او سیاه و بدشکل است و از او خوشش نه‌آمد. به‌دنبالِ او اورمزد پدیدار شد که سپید و درخشان بود، و زُروان از او خوشش آمد (همان نگرشی فرهنگیِ

۱. التنبیه والاشراف، ۹۷.

یونانیان و رومیان که آدمِ سیاه‌پوست را نه انسان بل‌که جانور پنداشتند). بنابر عهدی که زُروان کرده بود که هرکدام زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارد، و به‌سبب نفرتی که از اهری‌مَن داشت، فقط ۹ هزار سال از سلطنت جهان را به‌اهری‌مَن داد، و اهری‌مَن و اورمزد به‌همراهِ هم دست به‌کار آفرینش شدند، و اولی بدیها را آفرید و دومی نیکیها را.

جهادگرانِ مسیحی وقتی اینها را می‌نوشته‌اند فراموش کرده بوده‌اند که جز زروان هیچ موجودی در جهان وجود نداشت، و کسی جز او خدا نبود. ولی همین تنها خدای جهان در نوشته‌های آنها هزار سال به‌درگاه خدا (معلوم نیست چه خدائی) قربانی می‌داد و برای خشنودیِ آن خدا عبادت می‌کرد، ولی آن خدا قربانیها و عباداتش ر انمی‌پذیرفت. چنین بوده خرد و بینش کسانی که باورهای سه‌بُنیِ یادشده را جعل کردند تا دین ایرانی را زشت و ناپسند جلوه دهند و مردمِ جهان را به‌پذیرش دین و خدای خودشان ـ مسیح ـ وادارند.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که زُروان در عقیدۀ ایرانیانِ باستان همان مخلوقی از مخلوقات اهورَمَزدا بوده که در ادبیات ما «فلک» و «دهر» و «چرخ» نامیده شده است، و پیشینیان ما عقیده داشته‌اند که رخدادها از گردش دهر و فلک و چرخ برمی‌خیزد که به‌ارادۀ اهورَمَزدا در گردش است و روزگار را پدید می‌آورَد، و در جریانِ حرکتِ این روزگارِ پدیدآمده از گردشِ چرخِ فلک است که خیر و شر و نیک و بد رخ می‌دهد.

به‌این معنا زُروان یکی از مخلوقات پروردگار بوده است نه خدای قائم به‌ذات که به‌ادعای کشیشانِ مسیح‌پرستْ و مریم‌پرستْ پیش از اهورَمَزدا وجود داشته و اهورَمَزدا از او پدید آمده بوده است.

دینِ زرودنی (زروان‌پرستی) که در دوران دورِ تاریخ و شاید در زمان امپراتوری آریانِ میتانی و سده‌ها پیش از دورانِ ماد در میان آریانِ اناتولی رواج یافته بود، از دین ایرانی جدا بود و بسیاری از مایه‌های فکریش را از آئینهای بسیار دیرینۀ آریایی گرفته بود. در نوشته‌های داریوش بزرگ در جای خود خواندیم که گفته بود «سَکَه‌ها اهورَمَزدا را نمی‌پرستند». اشارۀ داریوش بزرگ در آنجا به‌سکَه‌های آریاییِ شمال رود ارس (سکه‌های تیزخود) بود. این قوم دین کهنِ آریایی داشته‌اند و هنوز به‌آئین مَزدایَسنَه درنه‌آمده بوده‌اند و شاید زُروان ـ یکی از خدایان کهن آریایی ـ را نیز در کنارِ دَیوا می‌پرستیده‌اند. در بخشهائی از جنوب کت‌پتوکَه که آریانِ دیرینه و بازمانده از میتانیها جاگیر بودند نیز شاید این دین در میان مردم رواج داشته است. ولی این آئین هیچ‌گاه در میان ایرانیان رواج نداشته و هیچ نشانه‌ئی از حضور آن در درون ایران‌زمین به‌دست نه‌آمده است.

آئین زُروانی را باید به‌کلی از مذاهبِ ایرانیان مَزدایَسن جدا دانست. همهٔ نشانه‌ها، به ویژه متنِ اوستای ساسانی، این ادعا را تأیید می‌کنند.

جهادگران مسیحی با معرفی دین زروانی به‌عنوان دینِ همهٔ ایرانیان، با مانویت که نیرومندترین رقیب مسیحیت بود نیز می‌ستیزیدند. زیرا زروان به‌عنوان خدا وارد تعالیم مانی نیز شده بود، و معلوم بود که این خدا را مانی از جائی از اناتولی گرفته بوده و مطابق با عقاید خویش پرورده بوده است؛ همچنان‌که عیسای آسمانیِ خویش را نیز از مسیحیان گرفته و مطابق با عقاید خویش پرورش داده بود. آن‌چه سبب شد که کسی از ایرانیان نسبت به‌مانی تمایلی نشان ندهد و پیروان او در خاورمیانه عموماً از اقوام خوزی و آرامی و سامی‌نژاد بودند همین باورهای شرک‌آلوده بود که او ابراز می‌داشت. در اسطورهٔ خلقتی که پیروان مانی پس از او نوشته‌اند آمده که در آغاز که این جهان نبود دو گوهر نور و ظلمت وجود داشت که یکی نیکی محض بود و جهان زُروان بود، و دیگری بدی محض بود و جهان «آز» (شیطان) بود، و هردو از یکدیگر جدا بودند تا آن‌که آز به‌جنگ نور برخاست، و هرمزد برای مقابله با آز پنج سپاه آسمانی از آب و باد و آتش و نسیم و نور بسیج کرد، و از آن‌زمان جنگ خیر و شر استمرار یافت و تا پیروزی نهایی خیر بر شر و نابودِ کامل ماده ادامه خواهد داشت.

این‌که تبلیغ‌گران مسیحی این‌همه با زُروان ستیز داشته‌اند، از همینجا آمده بود که زُروان خدای دین مانی بود و آنها دین مانی را سرسخت‌ترین رقیب خودشان در میان‌رودان و شام و اناتولی و مصر و اروپا می‌دیدند. و چون‌که در سده‌های پنجم و ششم هرچه متعلق به‌فرهنگ مردمانِ کشور ساسانی بود در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ دولت روم مطرود بود و با آن مبارزه می‌شد، دین مانی با خشونت بسیار مورد حمله و سرکوب و نابودی واقع شد تا آن برتری که در سده‌های سوم و چهارم در خاورمیانه به‌دست آورده و مانع گسترش مسیحیت شده بود از او گرفته شود و با کنار رفتن آن مجال گسترش مسیحیت فراهم آید. تا زمانی که مانویان مورد تعقیب و کشتارِ دستگاه دولتِ امپراتوری روم قرار نگرفته بودند مسیحیت نتوانسته بود که چندان موفقیتی در خاورمیانه به‌دست آورَد، و دینِ مانی دینِ همگانی در میان جماعات بزرگی از مردمِ خاورمیانه و شمال آفریقا بود. تنها با نابودشدنِ دینِ مانی بود که مسیحیت امکانِ گسترش می‌یافت. و وظیفهٔ نابودگریِ دینِ مانی را کشیشانِ جهادگر برعهده گرفته بودند که از یاریِ همه‌جانبهٔ دستگاه سرکوب دولتی برخوردار بودند. چه رنجها که بشریت در طولِ تاریخِ تمدنیِ خویش از جهادگرانِ دین‌گستر نکشیده است؛ رنجهائی که هنوز هم پایان نیافته است.

اوج گرفتن مشکل ارمنستان

وقتی پس از بهرام پنجم کار مسیحیت در ارمنستان بالا گرفت و از حمایت دولت روم برخوردار شد، و جهادگران مسیحی در ارمنستان با آئین میترایی‌ِ مردم ستیزیدند و مردم را به زور به‌آئین مسیح درآوردند، مهرنرسی به‌جای آن‌که برای مقابله با این اوضاع به زور متوسل شود کوشید که از راه گفتگو و اقناعْ بزرگان ارمنستان را متوجه معایب دین مسیح کند و محاسن آئین مَزدایَسنَه را برای آنها بازگوید، و ضمن مقایسهٔ دو آئین، برتری مَزدایَسنَه را به‌اثبات برساند و به‌آنها پیشنهاد کند که اگر می‌خواهند دین میترایی‌ِ خودشان را رها کنند بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند. این در زمانی بود که ارمنستان به‌طور مستقیم توسط دربار ایران اداره می‌شد و آن وضعِ نیمه‌استقلال داخلی که تا اواسط عهد بهرام گور برقرار بود نیز از میان رفته بود، و ارمنستان حالت یک آستان داخلی ایران را داشت، و سرکوبِ دینی در ارمنستان برای دربار ایران کاری بسیار ساده بود. ولی مهرنرسی که مردی آزاداندیش و بی‌تعصب بود، به‌جای توسل به زور، شیوهٔ استدلال و اقناع را برگزید و تلاش کرد به‌بزرگانِ ارمنستان بفهماند که دینی که مسیحیان برایش تبلیغ می‌کنند به‌دردِ زندگی نمی‌خورد. کریستنسن به‌نقل از منابعِ تاریخیِ مسیحیان نوشته که مهرنرسی به‌بزرگان مسیحی‌شدهٔ ارمنستان نامه‌ئی نوشته جزوه‌ئی حاوی اصول عقائد مَزدایَسنَه را برایشان فرستاد و از آنها خواست که دین مَزدایَسنَه را با دینی که کشیشان تبلیغ می‌کنند مقایسه کنند؛ و اگر نمی‌خواهند بر آئین میترَیَسنَه بمانند برایشان بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند که دین زندگی است. بنا بر آن‌چه که خودِ کشیشان نوشته بوده‌اند، مهرنرسی در نامه‌ئی به‌همراه این جزوه به‌بزرگان ارمنستان چنین نوشت:

> ما اصول دیانت خود را که متکی برحقیقت و مبتنی براساس و قواعد مستحکم و متین است نوشته برای شما فرستادیم، و میل داریم که شما که وجودتان برای کشور تا این اندازه مفید و برای ما تا این حد عزیز است کیش مقدس و حقیقی ما را بپذیرید و دیگر در آن دیانت که همه می‌دانیم باطل و بی‌فایده است باقی نمانید.

ولی در همین نوشته‌های مسیحیانِ آن‌زمان می‌بینیم که کشیشان به‌این نامهٔ سراسر مهر و عطوفتِ دربار ایران چنین پاسخ دادند:

> حقیقت آن‌است که ما وقتی که در کاخ تو بودیم مغان را که قانون‌گذاران شما به‌شمار می‌روند و در آنجا حضور داشتند مورد استهزاء و تحقیر قرار دادیم. حال نیز اگر ما را مجبور کنید که نوشته‌هاتان را بخوانیم و گفتاری را بشنویم که ابداً درخورِ توجه و شایستهٔ تفکر ما نتواند بود، همان خواهیم کرد که در آنجا دیدید. از این‌رو محضِ حفظ

احترامتان نوشته‌تان را که موجب استهزاء می‌شد نگشودیم و دست‌خطتان را نخواندیم. زیرا دینی که تحقیقاً می‌دانیم که باطل است و بیش از نتیجهٔ اوهام چند مردِ ابله نیست و تفصیل آن‌را علمای مردم‌فریب شما شرح داده و به‌ما رسانده‌اند، هرگز قابل پیروی نشناخته و اصول آن‌را شایستهٔ شنیدن و خواندن نمی‌دانیم. مطالعهٔ قواعد شریعتِ شما موجب خندهٔ ما می‌شود. هم شریعت شما هم واضعان شریعتتان و هم پیروانِ آن شریعتِ گمراه‌کننده به‌نظر ما درخورِ استهزاءاند. از این‌رو شایسته نمی‌بینیم که آن‌گونه که دستور داده‌اید قواعد شریعت خودمان را برای شما نوشته بفرستیم. زیرا شریعتِ ناپاکِ شما را لایق مطالعه و اندیشیدن ندانسته‌ایم. بهتر آن‌است که آن‌را در معرض استهزاء قرار ندهید، و به‌حکم حکمتِ والائی که ادعای داشتنش را می‌کنید، حق این بود که این نکته را در نظر می‌گرفتید و تیرِ استهزای ما را به‌جانب خودتان روان نمی‌کردید. چه‌گونه ممکن است که ما قواعد دین مقدسِ آسمانیِ خویش را بر جاهلانی چون شما عرضه بداریم و آن‌را در معرض استهزاء و دشنامتان قرار دهیم؟[1]

گرچه کشیشان به‌دین ایرانی چنین اهانت می‌کردند و چنین وقیحانه به‌بزرگان ایران پاسخ می‌دادند و بزرگانِ ایران را به‌استهزاء می‌گرفتند و به‌آنها القابی همچون ابله و سفیه می‌دادند و پیامبرِ ایرانی را دروغ‌ساز و مؤبدان ایرانی را مردم‌فریب می‌نامیدند، مهرنرسی کوشید که با استدلالهای منطقی به‌بزرگان ارمنستان بفهماند که دینِ مسیحیت اساس و پایهٔ درستی ندارد و قابل پیروی نیست. او در جزوهٔ دیگری، که باز هم در نوشته‌های کشیشان بیان شده است، ضمن آوردن شرح مفصلی از احکام دین مَزدایَسنَه، مسیحیت را نقد کرده نوشت:

خطای عقیدهٔ مسیحیان در آن است که می‌پندارند خیر و شر هردو از یک فاعل ناشی شده است؛ و می‌پندارند که خدا انتقام‌جو است و به‌خاطر سرشاخه‌ئی که از درختی بریده شده بود (خوردن میوهٔ ممنوعه توسط آدم در افسانهٔ خلقت نزد مسیحیان) مرگ و زندگی را آفرید و بشر را محکوم به‌تحمل درد و رنج کرد؛ حال آن‌که چنین حسِ انتقام‌جویی‌ئی حتی برای انسانها نیز مذموم است و نباید که وجود داشته باشد، تا چه رسد به‌آن‌که آن‌را به‌ذات پاکِ آفریدگار نسبت دهند. خطای دیگر در عقائد مسیحیان آن‌است که می‌پندارند خدائی که آسمانها و زمین را آفریده است بر زمین فرود آمد و از رحِم دوشیزه‌ئی به‌نام مریم که شوهرش مردی یوسف‌نام بود متولد شد؛ حال آن‌که مسیح پسر نامشروع مردی به‌نام فنتور بود. علمای دین مسیحی می‌گویند که خوردنِ گوشت را مباح

---

۱. کریستنسن، ۳۸۵ ـ ۳۸۶، به‌نقل از لانگوا.

می‌دانند ولی خودشان از خوردنِ آن امتناع می‌ورزند. دیگر آن‌که می‌گویند که زن برای مرد حلال است ولی خودشان زن نمی‌گیرند. دیگر این‌که از طرفی پیدا کردن اطفال را عیبی می‌شمارند ولی عقیم بودن را هم عیبی بزرگ به‌شمار می‌آورند. اینها که ستایندگان مرگ و تحقیرکنندگان حیات‌اند (تبلیغ‌گران فرهنگ شهادت‌اند) فقر و تهی‌دستی را تبلیغ می‌کنند، و کار کردن و گردآوریِ مال و ثروت را گناهی عظیم می‌پندارند و تهی‌دستی را می‌ستایند و سختی‌کشی را ترویج کرده از نعمتهای خدادادی رخ می‌تابند و به‌افتخارات بشری بهائی نمی‌دهند.

گرچه ناقلان مطالب این جزوه کشیشان متعصب و ضد ایرانی بوده‌اند و البته همهٔ مطالب جزوه را حتی به‌اختصار هم ننوشته بل‌که هرجا لازم دیده‌اند آن‌را تحریف نیز کرده‌اند، ولی از همین مختصرِ تحریف‌شده که در اینجا آمده است پیدا است که مهرنرسی در کتابچه‌ئی که تألیف کرده بوده یک مقایسهٔ کاملی از دو دین مسیحیت و مَزدایَسنَه به‌عمل آورده، بر روی نقاط تعارضِ اصلی این دو دین انگشت نهاده، اشاره کرده بوده که دین مَزدایَسنَه دین دنیاسازی و شادزیستی است که در آن کشاورزی و کار کردن و خانه ساختن و زیبا کردنِ جهان و زندگی تشویق شده است، در حالی که مسیحیان می‌خواهند که با ترویج فقر و بیکاری و زن‌گریزی و دنیاگریزیْ جهانِ خدا را به ویرانی بکشانند و مردم را به‌فقر و زجر و زهد عادت دهند، و این خلاف روح و فطرت بشر است، و خلاف خواست خدا است که دنیا را آفریده به‌انسان داده است تا انسان آن‌را آبادان و زیبا سازد، و از نعمتهای بی‌کران خدادادی استفاده ببرد و موجبات سعادت و آسایش خویشتن و دیگران را فراهم کند.

همین مختصرِ تحریف‌شده که آنها نقل کرده‌اند نمونهٔ مشت از خروار است، و عمق آگاهی و آزاداندیشیِ مهرنرسی را می‌رساند. وقتی انسان می‌بیند که این تلاش و جدلِ کلامی برای اثبات حقانیت دین ایرانی از جانب مردی انجام گرفته که همهٔ ابزار سرکوب را در اختیار داشته و می‌توانسته به راحتی پیروان ادیان دیگر را سرکوب کند و مانع گسترش دین مخالف شود، پی می‌بَرَد که تعالیم زرتشت تاچه حد انسان‌ساز بوده و چه انسانهای بزرگ‌منش و آزاداندیشی از بطن این دین سر برمی‌آورده‌اند.

گرچه کشیشان تا می‌توانستند به‌ایرانی و دین ایرانی اهانت می‌کردند و مردم را برضد ایران برمی‌انگیختند و ضرورتِ پیوستنِ سرزمینهای مسیحی‌شدهٔ درون قلمرو دولت ساسانی به‌دولت روم را تبلیغ می‌کردند، در نوشته‌های کشیشانِ آن‌زمان با وجود همهٔ احساسات ضد ایرانی که در آنها به‌چشم می‌خورَد، اشارات اندکی به‌آزار و اذیت شخصیتهای متنفذ

مسیحی‌شدهٔ خوزستان و عراق توسط دستگاه دولت دیده می‌شود. هرجا هم سخن از آزار مسیحیان به‌میان آمده است، از نوشته‌های آنها به‌خوبی برمی‌آید که این آزارها بیشتر علت سیاسی داشته نه دینی؛ و معلوم است که وابستگیِ بیش از حدِ مسیحی‌شدگانِ درون مرزهای کشور ساسانی به‌همکیشان رومی‌شان و اقدامات فتنه‌انگیزانه و تفرقه‌افکنانهٔ کشیشانشان که در مواردی حالت جاسوسی برای دولت روم و زمینه‌سازی در جهت پیوستن مسیحی‌شدگان به‌سلطهٔ رومیان بوده، کیفرهائی را به‌دنبال می‌آورده است.

گرچه در این دوران دربار ایران با پیروی از سیاست همیشگی تسامحِ دینی، در برابر مسیحی شدنِ بومیان عراق و خوزستان اغماض می‌کرد،[۱] و حتی یزدگرد اول فرمانی دائر بر حق مسیحیانِ ایران بر ساختن کلیسا صادر کرد و جلوگیریِ حاکمانِ محلی از فعالیتهای دینی کشیشان را ممنوع اعلام داشت، با این‌حال از مسیحی شدنِ شخصیتهای کشوری و لشکری جلوگیری می‌شد؛ چنان‌که مثلاً یک شخصیتِ خوزستانی به‌نام آذرفربغ که گویا پسرش بیمار بود و کشیشی به‌او وعده داده بود که اگر مسیحی شود بیماری پسرش شفا خواهد یافت، به‌دین مسیح درآمد و زمینی را وقف کرده به‌همراه قبالهٔ ملکیت در اختیار کشیش قرار داد، و کشیش بر روی آن زمین کلیسا ساخت. به زودی وعدهٔ بی‌اساس و پایهٔ کشیش دروغ از آب درآمد، و آذرفربغ به‌دین خودش برگشت و از کشیش خواست که زمینش را به‌او برگردانَد. کشیش سندِ مالکیت زمین را برداشته از خوزستان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد. آذرفربغ نیز آن کلیسا را به‌آذرگاه تبدیل کرد. یک نودینِ خوزی به‌نام نرسی که به‌همین شیوه فریب کشیشان را خورده بود جمعی از خوزی‌های مسیحی‌شده را گرد آورده آن خانه را متصرف شد و آتشُ آن‌را کُشت و دیگرباره به‌کلیسا مبدل کرده درش را بر روی مسیحیان گشود تا در آن نماز بگزارند. نرسی را به‌فرمانِ مؤبد روستا گرفته به‌پایتخت فرستادند. او را محاکمه کردند و از او خواستند که مسیحیت را رها کند. و چون حاضر نشد که به‌دین ایرانی برگردد به زندان افتاد و پس از چندی (احتمالاً پس از یک‌سال که طبق حکم فقهی می‌بایست زنده بماند و فرصت

---

۱. خوزی‌ها که قوم کهنِ عیلامی بودند، هزار سال بود که در درون قلمرو شاهنشاهی می‌زیستند و چتر حمایت دولت ایران را بر سر داشتند. آنها دین کهن خوشان را به‌اشکال مختلف حفظ کرده بودند. بخشهائی از آنها مانوی شده بودند و پس از سرکوب مانویان در ایران و همراه با شدت گرفتن فعالیتهای کشیشان مسیحی در خاورمیانه به‌آئین مسیح روی آوردند. تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی دین مسیح دین مسلط خوزی‌ها بود، و اندکی هم بر مانویت مانده بودند و تا زمانی که اسلام به‌خوزستان آمد اینها بر دین مانی بودند و دو سده بعد نیز مانوی ماندند.

کافی برای توبه کردن داشته باشد) پافشاریش بر ماندن بر دین مسیح و دشمنیش با دولت ایران محرز گردید و اعدام شد.[۱]

او به‌این‌سبب محکوم به‌اعدام شد که از تحریکات ضد ایرانیِ یک کشیشی حمایت کرده بود که وابستگیش به رومیانِ دشمن کاملاً مشهود بود و پس از احساس خطر از ایران گریخته بود. او محکوم به‌اعدام شد زیرا عملاً نشان داده بود که هواخواه و حامی رومیان است. با این‌حال، دولت ایران به‌خوزی‌های مسیحی‌شده هیچ فشاری وارد نه‌آورد و حتی از گسترش مسیحیت در میان خوزی‌ها جلوگیری نکرد.

وابستگی مسیحیان به‌دولت روم تا جائی بود که برخی از شخصیتهای آنها که در دستگاههای حساس دولتی مشغول کار بودند برای دولت روم جاسوسی می‌کردند؛ چنان‌که در اواخر سلطنت شاپور دوم یک صاحب‌منصب عراقی به‌نام عبدِ ایشوع رسمًا متهم به‌جاسوسی برای دربار روم، و محاکمه و اعدام شد.[۲] نیز یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام شمعون بِئرسَبُعی که چندی پیش (در دوران سرکوب مسیحیان) از شام گریخته به‌ایران پناهنده شده بود در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در میان نومسیحیانِ عراقی تبلیغ می‌کرد که به زودی دستگاه شاهنشاهی ایران برچیده شده و حکومت صالحان جهان‌گیر خواهد شد. او در عین آن‌که تابعیت ایران را پذیرفته بود خلیفهٔ کشیش اعظم شام بود و از دولت روم که اینک مسیحی بود هواداری می‌کرد. نوشتهٔ تبلیغیِ کششیان سدهٔ ششم مسیحی این کشیش را به‌یکی از قدیسان تبدیل کرده است، و لابور نوشته که شاپور دوم فرمود که اگر شمعون از هواداریِ دشمنان و جاسوسی برای آنها دست نکشد باید بازداشت و مجازات شود؛ او در کشور ما زندگی می‌کند، از خیرات کشور ما استفاده می‌کند، ولی هوایش به‌قیصر روم است. برای آن‌که وفاداریش به‌دولت ایران ثابت گردد باید که مانند همهٔ مردم تابع دولت شاهنشاهی مالیات بپردازد.

شمعون به‌سببِ عدم اطاعت از قوانینِ ایران و تحریکِ مسیحیان به‌نافرمانی از قوانین بازداشت و زندانی شد. اتهامی که به‌او وارد بود خیانت عُظما بود (تحریک به‌شورش بر ضد ایران و پیوستن به روم)، و چون این تهمت بر او اثبات گردید اعدام شد، و پیروانش چون‌که پس از او دست به‌فتنه‌هائی در عراق زدند به‌خوارزم تبعید شدند (حوالی سال ۳۶۲م). به‌نظر می‌رسد که اینها نه از بومیانِ خوزستان بل‌که از همان پناهندگان شامی بوده‌اند که پیشترها به‌سبب آن‌که زیر فشار رومیان بودند برای حفظ دینشان به‌ایران گریخته بوده‌اند و اینک که

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱- ۳۷۲.
۲. همان، ۴۱۸- ۴۱۹.

دولت روم دین مسیحیت را رسمیت داده بود رخ به‌جانب رومیان برگردانده بودند. این‌را از آن‌رو می‌گویم زیرا در سراسر تاریخ ساسانی دیده نشده که دولت ایران بومیانِ یک منطقه را به‌منطقهٔ دیگری تبعید کرده باشد.

مشکلاتی که مسیحیان در اواخر دوران شاپور دوم برای خودشان ساختند در این‌حد بود. ولی پس از آن، به‌سبب مجال گسترده‌ئی که آزادی فعالیت دینی برایشان فراهم آورده بود بر مشکلات خودشان افزودند.

آزادی فعالیت تبلیغی کشیشان در درون سرزمینهای تابعِ دولت ساسانی سبب شد که بخشی از مردم ارمنستان به‌آن دین بپیوندند. کشیشانِ ساده‌اندیش که می‌پنداشتند علائمِ آخرزمان و فراگیر شدن دین مسیح و جهان‌گیر شدنِ «حاکمیتِ صالحان» نزدیک است و باید هرچه زودتر دست به‌کار شوند تا مسیحیتْ عالم‌گیر شود و «مسیحِ غائب ظهور کند و ادیان باطل را براندازد و سلطنت جهانی تشکیل داده جهان را پر از عدل و داد کرده به‌صالحان بسپارد»، در سال ۴۴۹ برای تحمیل دین خویش بر مردم ارمنستان اعلان جهاد کردند. محرکان این جهادِ فتنه‌گرانه جاسوسان رومی و کمکهای مخفیانهٔ مادی و معنوی دولت روم بود. رومیان یقین داشتند که اگر یک سلطنت مسیحی در ارمنستان تشکیل شود ارمنستان از ایران خواهد برید و به‌امپراتوری خواهد پیوست. مردم بیچارهٔ ارمنستان آلت دست اینها و کشیشان اعزامیِ آنها از شام شده بودند.

انسان هرچه ساده اندیش‌تر باشد بیشتر پابند باورها و عقائد موروثی یا اکتسابی خویش می‌شود؛ و هرچه بیشتر پابند این باورها و عقاید شود بیشتر تعصب نشان می‌دهد؛ و هرچه تعصبش بیشتر باشد بیشتر به‌حقانیت باورها و عقائد خویش و بطلان باورها و عقائد دیگران یقین حاصل می‌کند. در اینجا است که این خطر پدید می‌آید که پیروان دین به‌تلاش نابودگری دیگران افتند، و خون‌ریزیها و ناامنیها و فسادها و جنایتهای بزرگی در راه تحمیل یک عقیدهٔ دینی بر پیروان ادیان دیگر بروز کند و آرامش و امنیت از انسانها سلب شود.

ادیان سامی در تاریخ عموماً ـ از دوران بابلی و آشوری تا کنون که مورد گفتگویمان است ـ از این‌دسته ادیان خشونت‌اندیش با طبع تهاجمی بوده‌اند که هیچ دین دیگری را تحمل نمی‌کرده‌اند و در هر شرایطی درصدد اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دین برمی‌آمده‌اند. «جهاد» برای براندازی ادیان موجود و تسلط بخشیدن به‌دین خودی رکن اساسی همهٔ ادیان سامی در هر زمانی بوده است، و پیروان هرکدام از ادیان سامی از خدای خودشان فرمان داشته‌اند که هرچه خدا و دین در جهان وجود دارد را نابود کنند تا او و دین او جای همه را

بگیرد. یعنی هدف از جهاد چیزی جز اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دادن دینشان و درآمدن به‌دین جهادگران نبوده است. اساس این عقیده بی‌خبری از جریان تمدن بشری، تعصبِ دگرستیزانه، تَوَهُم‌گرایی و خودشیفتگی ساده‌اندیشانه است که به‌طورِ عمده ریشه‌های تفکر قبایلی دارد. پیروان این ادیان گمان می‌کردند آن‌چه خودشان دارند (آداب و رسوم و باورهای خودشان) بهترین است، و آن‌چه دیگران دارند بدترین و درخور نابودی است و باید نابود شود تا دین و سنتهای آنها همه‌گیر شود. این فرمانی بود که خدای هرکدام از ادیانِ سامی به‌بندگانِ خودش که در هر زمانی پیرو یک دین خاصی بودند داده بود، و اینها وظیفه داشتند که فرمان خدایشان را به‌اجرا درآورند.

مسیحیانِ سده‌های پنجم و ششم مسیحی فرمان خدایشان مسیح را داشتند که بشریت را به «تنها دین حق» که مسیحیت بود درآورند و همهٔ دینهای موجود را براندازند. در جزوه‌هائی که کشیشان می‌نوشتند و به‌تبلیغ‌گران (واعظان و مَدّاحان) می‌دادند تا در جمع عوام بخوانند و مردم را با «تنها خدای برحق جهان» آشنا کنند، وعده داده شده بود که هرگاه بیشینهٔ مردم جهان مسیحی شوند مسیح از آسمان فرود خواهد آمد (منجی ظهور خواهد کرد) و تشکیل سلطنتِ جهانی خواهد داد و کسانی را که در راه او جهاد کرده‌اند به‌بهترین خوش‌بختی خواهد رساند، دشمنانِ آنها را به‌کلی نابود خواهد کرد و زمینها و شهرها و آبادیهای دشمنان را به‌بندگانِ خودش خواهد بخشید. نومسیحیان برای تحقق بخشیدن به‌این وعده با جان و دل جهاد می‌کردند و حتم داشتند که این وعدهٔ آسمانی حتمًا تحقق خواهد یافت و منجی به‌همان زودیها ظهور خواهد کرد و سلطنتهای موجود را برخواهد انداخت و خودش تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و ثروتهای جهان را میان پیروان خودش تقسیم خواهد کرد.

شورش ضد ایرانی مسیحی‌شدگان در ارمنستان

جهاد مسیحیان در ارمنستان که از حمایت مخفیانه و همه‌جانبهٔ دولت روم برخوردار بود در مدت کوتاهی تبدیل به‌شورش گسترده و جنگ داخلی شد، کشور ارمنستان عرصهٔ جنگهای خونینِ مسیحیان و میترَیَسنان شد؛ مسیحیان چون‌که از حمایتهای غیرمستقیم رومیان برخوردار بودند دست بالا را داشتند و به‌تخریب ممتلکات و کشتار وسیع میترَیَسنان دست زدند، خونهای بسیار بر زمین ریخته شد، بسیاری از شخصیتهای ارمنی دست‌گیر شدند و زیر شکنجه‌های رعب‌انگیز قرار گرفتند، ازجمله زنده‌زنده پوست از تنشان برکشیده می‌شد و در میان پوستشان به‌دار آویخته می‌شدند، تا مایهٔ عبرتِ دیگرانی شوند که بخواهند دینِ کافرانِ

«میترِس‌پرست» را همچنان برای خودشان نگاه دارند.

آشوب و ناامنی سراسر ارمنستان را فراگرفت، و این امر ایجاب کرد که دولت ایران برای متوقف کردن جنایتهای جهادگران دست به‌اقدام جدی بزنند. جهادگران شعار ضدایرانی برافراشته و خواستار جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنِ ارمنستان به‌دولت روم بودند.

جنایتهائی که کشیشان برای مرعوب کردن مردم و تحمیل مسیحیت بر جماعات انسانی در این دوران از خودشان بروز دادند بیرون از وصف است. چون‌که جهاد به‌اوج رسید و به‌نظر کشیشان می‌آمد که با توفیق خدایی همراه است، رهبران جهاد در فکر قبضه کردن قدرت افتادند و شورشِ جهادگرانه تبدیل به‌جنبشِ سیاسی شد. وزگ سیونیکی مرزبان ارمنستان که از خاندانهای بزرگ ارمنی بود توسط شورشیان دست‌گیر و زیر شکنجه مجبور به‌پذیرش مسیحیت شد. بسیاری دیگر از شخصیتهای ارمنی به‌سرنوشت او دچار آمدند. شمار بسیاری از شخصیتهای دینی و کشوری و لشکری از ارمنستان گریختند و شورشیان تشکیل سلطنت دادند، مهرابه‌ها (نیایش‌گاههای میترَ) را تبدیل به‌کلیسا کردند و بتِ عیسا را به‌جای پیکرهٔ میترَ نهادند؛ آتشهای آذرگاهها را خاموش و آذرگاهها را ویران کردند، و شخصیتهای غیرمسیحی ارمنی که به‌اسارتشان می‌افتاند را مورد شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار دادند تا تغییر دین دهند، و دیگران نیز به‌هراس افتند و از ارمنستان بگریزند.

شورش ارمنستان درست در زمانی اوج گرفت که یزدگرد دوم در شرقِ ایران‌زمین درگیر واپس زدنِ خزشِ بزرگ جماعاتِ ترکان نورسیده در سرزمینهای هیرکانیه بود (جائی که منطقهٔ میانی ترکمنستانِ کنونی است و روزگاری زمینهای قبایلِ ایرانیِ داهَه بود).

ارمنیهای مسیحی‌شده امیدوار بودند که همین‌که قیام کنند دولت روم به‌یاری آنها خواهد شتافت. این شورش که به‌یک جنگ دینی تمام‌عیار تبدیل شده بود دو سال ادامه یافت.

از بخت بلند ایران، در آن گیرودار، قیصر روم گرفتار جلوگیری از هجوم هونها به‌مرزهای شمالی امپراتوری شد و نتوانست که به وعده‌هائی که برای ارمنیها فرستاده بود عمل کند.

اعلانِ جهادِ رهبران مسیحی برضد ایران چنان در مسیحیان میان‌رودان (عراق) مؤثر افتاد که بیم آن می‌رفت که در میان‌رودان نیز شورش مسیحیِ ضدِ ایرانی برپا شود. این اعلان جهاد در سربازان مسیحی سپاه همراه یزدگرد نیز اثر نهاد، و به‌نظر می‌رسد که نوعی عدم اطاعت از شاه در هنگام درگیری با ترکان در ارتش پدیدار شده بود، زیرا یزدگرد سربازان مسیحیِ سپاه از آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را مرخص کرد.

ارمنستان برای ایران اهمیت استراتژیک داشت. این کشور از دوران پارتیان تا آن‌زمان

به‌عنوان یک سرزمین حائل در میان ایران و روم عمل کرده بود. پیش از آن نیز بخشی از پادشاهی ماد و شاهنشاهی هخامنشی بود. مرزهای ارمنستان تا فرات شمالی گسترده بود. یک سرِ ارمنستان ملاطیه در اناتولی بود و سر دیگرش به‌غربِ اورُمَیّه می‌رسید. این کشور از سوئی با آذربایجان و از سوئی با میان‌رودان همسایه بود. راه حملهٔ رومیان به‌آذربایجان از درون اناتولی از روی ارمنستان می‌گذشت. هرگونه سلطنتی که در ارمنستان تشکیل می‌شد اگر زیر کنترلِ ایران نمی‌بود خواه و ناخواه زیر نفوذ رومیان درمی‌آمد و برای ایران خطرآفرین می‌شد. اگر ارمنستان به‌دستِ رومیان می‌افتاد دشمن از شمال و غرب همچون دو سرِ گازانبر میان‌رودان را احاطه می‌کرد. از این گذشته راه ایران به‌تنها بندر ایرانی بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه، یعنی بندر لاتکیه در غرب گرجستان، از درون ارمنستان می‌گذشت؛ و اگر ارمنستان از ایران جدا می‌شد این بندر مهم و استراتژیک به‌دست رومیان می‌افتاد، و نه تنها لطمهٔ بزرگی به‌بازرگانی جهانی ایران می‌زد بل‌که گرجستان نیز از دست می‌رفت و به‌منطقهٔ نفوذ رومیان تبدیل می‌شد. حفظ ارمنستان برای ایران دارای اهمیت ویژه بود. دولت ایران گزینه‌ئی جز نگهداریِ کنترلِ ارمنستان نداشت.

تاریخ ایران با سرکوب دینی بیگانه بود، و قوم ایرانی که ذاتًا و بنابر تعالیم دینش و برپایهٔ یک سنتِ هزار ساله به‌همهٔ ادیان جهان احترام می‌نهاد ضدیت دینی را نمی‌شناخت. در همهٔ دوران تاریخْ اقوام درون قلمرو شاهنشانی از آزادی کامل و همه‌جانبهٔ دینی برخوردار بودند که نمونه‌های را پیش از اید دیدیم؛ و ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که همهٔ دینها را در کنار دینِ و آئینِ خودشان تحمل می‌کردند. ولی اکنون در ارمنستان وضعی به‌پیش آمده بود که برای دولت ایران قابل تحمل نبود. اعلان جهاد برای تحمیل مسیحیت به‌مثابهٔ اعلان جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنش به‌قلمروِ دولت روم بود، و دولت ایران می‌بایست که برای رویارویی با این خطرِ جدی دست به‌کاری می‌زد.

به‌نظر می‌رسد که زمانی که در ارمنستان اعلان جهاد شد مهرنرسیْ دیگر زنده نبود، زیرا از آن‌پس در رخدادها نامی از او در میان نیست.

یزدگرد دوم پس از پرداختن به‌مرزهای شمالیِ کشور و دور کردن خطر ترکان خزنده عازم ارمنستان شد. به‌علت گرفتاری دولتِ روم در درگیری با خزشِ بزرگِ قبایلِ هونها که در صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای شمالی امپراتوری بودند امید شورشیان به‌امداد دولتِ روم ناکام ماند، شورش سرکوب شد، رهبران شورش دست‌گیر و زندانی شدند، وزگ سیوینکی به‌اتهام همدستی با دشمن ایران و ارمنستان از مرزبانی ارمنستان برکنار شده اموال و املاکش مصادره

شد، افسری از خاندانِ ساسانی به‌مرزبانی ارمنستان منصوب شد، ایران‌امبارگ‌بد که نامش بهدین شاپور بود مرزبانِ ارمنستان شد و رهبران طراز اول شورش را که عموما کشیش بودند به‌فرمودهٔ یزدگرد اعدام کرد؛ ولی نومسیحیانِ ارمنی مورد تعرض قرار نگرفتند. به‌فرمودهٔ یزدگرد اعلان شد که مردم ارمنستان در انتخاب دین و مذهب خویش آزادی کامل دارند و کسی به‌جرم مسیحی شدن مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت. یزدگرد به‌بهدین شاپور فرمان داد که برای بازسازی خرابیهائی که جنگهای داخلی دو ساله به‌بار آورده بود اقدام عاجل و کارساز انجام دهد. مردم ارمنستان از پرداخت مالیات دو سالِ گذشته و سال آینده معاف شدند تا نسبت به‌ایران رضایت خاطر حاصل کنند. شماری از مسببانِ اصلیِ فتنه که دست‌گیر شده بودند به‌ایران فرستاده شدند. اینها چون‌که کشیش بودند در میان‌رودان توسط قضات مسیحی محاکمه شدند، اتهام خیانت به‌وطن و بر هم زدن نظم و امنیت عمومی و تخریب ممتلکات مردم بر آنها ثابت شد و محکوم به‌اعدام شدند (سال ۴۴۶). تبلیغ‌گران مسیحی درسدهٔ بعدی به‌دروغ نوشتند که شاه ایران اینها را به زندان کرد تا مجبور به‌ترک مسیحیت و پذیرش دین ایرانی کند، و چون‌که اینها شهادت را بر پذیرش کفر و الحاد ترجیح دادند در زیر شکنجه به‌کشتن رفتند.

به‌دنبال این اقدامات که بدبینی شدیدی را در دستگاههای دولتِ ایران نسبت به مسیحیان پدید آورده بود، پاک‌سازی دستگاههای حساس دولتی از شخصیتهای مسیحی در میان‌رودان و خوزستان آغاز شد، و بسیاری از مسیحیان از مناصب تصمیم‌گیر برکنار شدند. دیگر در ایران شخصیتِ باتدبیری همچون مهرنرسی وجود نداشت که در چنین شرایط حساسی عاقلانه‌ترین راه را برگزیند تا کارگزاران دستگاههای دولتی به‌صِرف مسیحی بودن صدمه نبینند. درنتیجه در عراق و خوزستان در میان پیروان دو دین مسیحی و ایرانی شکاف ژرفی افتاد که تا واپسین روزگار ساسانی ادامه یافت. باعث این شکاف نیز کشیشان مسیحی بودند که جهاد دینی را به‌شکل ضدیت با ایران و علاقه به‌پیوستن به‌امپراتوری روم درآورده بودند و می‌پنداشتند که با جهان‌گیر شدن امپراتوری روم مُنجیِ موعودِ آسمانها از آسمان به زیر خواهد آمد و تشکیل سلطنت خواهد داد و «جهان را به‌صالحان خواهد سپرد».

نزاع کشیشان بر سرِ لاهوت و ناسوتِ عیسا مسیح

مسیح از یک خانوادهٔ فقاهتیِ یهودی بود، و مریدانی که پس از او آئین وی‌را تبلیغ کردند از قوم بنی‌اسرائیل بودند. پیروان مسیح نیز در کشورهای سوریه و فلسطین و میان‌رودان

عمومًا از سامیها و همنژادان سریانی و آرامی آنها بودند. در خاک ارمنستان نیز مسیحیت به‌آن‌سبب پروبال گرفت که بخش بزرگی از جمعیت ارمنستان به ویژه در نواحی فرات شمالی را جماعات آشوری و سریانی تشکیل می‌دادند. علت اختلاف و ستیز دائمی خاندانهای قدرت‌مند در ارمنستان نیز همین وضع چند قومیتی در آن کشور بود که رقابت قدرت شدیدی را باعث شده بود. مسیحیان عراق و خوزستان از اقوام آرامی و خوزی بودند. مسیحی‌شدگانی که نامهای ایرانی داشتند و خوزستانی بودند نیز از قوم خوزی بودند. رهبران مسیحیان عراق و خوزستان نامهائی چون ماروتا، برصوما، اسحاق، یهب الله، عبدا، الیعازار، یوحنا، فیطیون داشتند، که نشان‌گر آن‌است که عمومًا سریانی‌تبار و آرامی‌تبار بودند.

همزمان با فتنه‌های ارمنستان، نزاع فکری نوینی بنام «لاهوت» و «ناسوت» (ذات خدایی و ذات انسانی)[1] در محافل مسیحیِ شرق و غربِ امپراتوری روم عَلَم شد که در مدت کوتاهی کلیساهای شرقی و غربی را دو شقه کرد و درگیری شدیدی میان طرفداران دو مذهبِ مسیحی برپا شد که تا جهاد پیروان دو مذهب با همدیگر بر سر تصرف کلیساها و کشتار یکدیگر به‌جلو رفت و به‌بریدنِ کاملِ مسیحیان ایران از وابستگی به‌کلیساهای رومی و تغییر نگرشِ آنها نسبت به‌مسیحیتِ رومی انجامید.

هرکدام از اقوام خاورمیانه‌یی که مسیحی شده بودند شخصیت مسیح را بر مبنای بینش کهن فرهنگی و دینی خودشان ساخته بودند. برای رومیان و مردم اناتولی و نیز ارمنیها که از میترَیَسنَه به‌مسیحیت رسیده بودند همهٔ خصوصیات میترَ به‌مسیح انتقال یافته بود، و مسیح عین خدا و ذات خدا بود که به‌صورت انسان تجلی یافته بود، در همان روزی متولد شده بود که میترَ تولد یافته بود (نخستین شبِ زمستان)؛ بت او در همان «مِهراوَ» (جایگاه مهر) نهاده شده

۱. لاهوت و ناسوت دو عبارتِ عبری است و از دو نامِ «ایل» و «ناس» با پس‌آوند «وت» ساخته شده است. لاهوت یعنی مربوط به‌ایل (خدا)؛ و ناسوت یعنی مربوط به‌ناس (مردم/ انسان). از همین ترکیب است عبارتهای «ملکوت» (مربوط به‌سلطنت)، «جَبَروت» (مربوط به زور)، «طوروت» که عربها تورات گفتند (مربوط به‌کوهستان)، «عَفَروت» که عربها عفریت گفتند (مربوط به زیرِ زمین)، «زَکَاوت» که عربها زکٰوت/ زکات گفتند (مربوط به‌پاکیزی)، «صَلَاوت» که عربها صَلٰوت/ صلات گفتند (مربوط به وصل/ برقراری رابطه)، «صَبّابوت» که صفتِ «یَهُوّه» خدای آتش‌فشانیِ اسرائیلیانِ باستان بوده (مربوط به‌فروریزندگی)، «بَرّاوت» که اکنون «برهوت» گوئیم (مربوط به‌بَر/ بیابان)، و بسیاری واژگان دیگر از جمله تابوت که شاید تلفظ یونانیِ «عتابوت» باشد (مربوط به‌عتاب/ تختی که خدا رویش می‌نشسته و موسا را به‌حضور می‌پذیرفته). تابوت را اکنون «تابوه» گویند، یعنی مقدس‌ترین مقدسهای معنوی.

بود که پیشترها بتِ میترَ گذاشته شده بود؛[1] معبد او همان نیایش‌گاهِ پیشینِ میترَ بود، و نماز به‌درگاه او همان سرودهائی بود که پیشترها به‌آهنگِ ساز برای میترَ خوانده می‌شد، ولی اکنون نام او جای نام میترَ را گرفته بود. مسیح نزد اینها همهٔ خصوصیات میترَ را با خود داشت ولی او نه میترَ پسر آسمان بل‌که ایسوس (تلفظ یونانیِ ایشوع) پسر آسمان بود.

برای جماعاتی که از مانویت به‌مسیحیت درآورده شده بودند نیز مسیح همان عیسای آسمانیِ مانی بود که تجلیِ ذات خدا به‌شمار می‌رفت و همچون خودِ خدا در کائنات دخل و تصرف داشت.

برای مصریان و بخشی از شامیان که از فرهنگ دیرینهٔ مصری به‌مسیحیت درآمده بودند مسیحْ شکل دیگری از فرعونان کهن مصر بود، روح خدا در رحم یک دوشیزه (مریمِ عذراء) نهاده شده بود و به‌شکل یک انسان بر زمین آمده بود تا سلطنت کند؛ لذا ذات مسیح ترکیبی بود از خدا و انسان (روحِ خدا و تنِ انسان، لاهوت و ناسوت).

برای یونانیان که از دیرباز زیر تأثیر فرهنگ دینی مصریان بودند (و این را در جای خود دیدیم) مسیح دارای خصوصیتِ مشابه مسیح مصریان بود؛ زیرا در فرهنگ یونانیان نیز خدا یک ذات انسان‌گونه بود، و این‌را در جای خود ضمن سخن از دین و خدایان یونانی و سخن از خدایی اسکندر و جانشینانش دیدیم.

برای یهودانِ مسیحی‌شده در فلسطین و برای بومیان میان‌رودان نیز مسیح شکل دیگری از پیامبرشاهان کهنِ اسرائیل و بابل و آشور بود، یعنی مردی که آفریده شده بود تا پیامبرشاه باشد؛ و گرچه گزیدهٔ خدا بود ولی خدا نبود و ذات خدایی نیز در او نبود بل‌که گزیده و معصوم بود و برای ادارهٔ امور جهان همواره از خدا رهنمود می‌گرفت و احکام و قوانین را از راهِ وحی خدا دریافت می‌کرد.

چنین بود که در میان جماعات مسیحی‌شدهٔ خاورمیانهٔ غربی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی سه مسیح با سه ویژگی وارد باورهای دینی شد: یکی خدای کامل، یکی انسان‌خدا، و دیگری انسانِ گزیدهٔ آسمان و پیامبرِ خدا. و در محافل دینیِ مسیحیان بر سرِ ذاتِ عیسا مباحثی پدیدار شد و اندک اندک اوج گرفت، و رساله‌ها و نامه‌ها و کتابهائی توسط کشیشان پیروِ هرکدام از سه طرز فکر نوشته و منتشر شد، و محافل دینی و کشیشانِ بزرگِ پیروِ هرکدام از سه طرز فکر را رو درروی همدیگر قرار داد و به‌منازعه افکند، که داستان دراز و اندوه‌باری دارد. شدیدترین اختلافها میان کشیشان معتقد به‌خداییِ کاملِ عیسا و کشیشان معتقد به‌نیمه‌خداییِ

---

۱. مهراوَه را سریانیها مِهرابَه گفتند و عربها بعدها «محراب» تلفظ کردند که تا امروز مانده است.

عیسا بود (طرز فکر میترایی و طرز فکر فرعونی). معتقدان به‌انسان بودن و نبی بودنِ عیسا که عمومًا در عراق و فلسطین و شمال آفریقا بودند چنان در اقلیت بودند که به‌کلی از منازعات برکنار ماندند و معتقدان به‌دو طرز فکر دیگر را مشرک می‌نامیدند. از این طرزِ فکرِ سومی مسیحیتی شکل گرفته بود که یک کشیشی به‌نام آریوس که در اوائل سدۀ چهارم مسیحی در لیبی ظهور کرده بود باورهایش را تدوین و تبلیغ کرده بود؛ و این تنها مسیحیتِ توحیدی بود، ولی پیروانش در اقلیت و همواره مورد اذیت و آزار بودند؛ زیرا کلیساهای دو مسیحیتِ دیگر اینها را به‌خاطر آن‌که گفتند عیسا بشر و برگزیدۀ خدا بوده است کافر می‌شمردند.[۱]

با اوج‌گیری منازعاتِ لاهوتی/ ناسوتی، بسیاری از کشیشانِ دو طرفْ یکدیگر را تکفیر کردند، و شماری از کشیشانِ از این یا آن طرف در شهرهای مسیحی‌نشین در فتنه‌ها به‌دار آویخته شدند. در هر شهری طرف‌داران هرکدام از دو مذهب که قوی‌تر بودند کشیشان معتقد به‌مذهب دیگر را بازداشت و شکنجه می‌کردند که توبه کند و به‌دین درست درآید، و چون‌که مقاومت صورت می‌گرفتند طرفِ مغلوب معمولاً در زیر شکنجه کشته می‌شد. گزارشهای نسبتًا مفصلی از کشته شدن کشیشان در مسیرِ تحمیل مذهب در تألیفات سده‌های پنجم و ششمِ مسیحیان برای ما بازمانده است که خواندنشان انسانهای نیک‌اندیش را به‌ترحم درمی‌آوَرَد که بدبختهای توهم‌زده برای تحمیل دین یا حفظ دینشان چه رنجها می‌کشیده‌اند.

یک جنبه از نزاع این «اصولیونِ مسیحی» بر سرِ آن بود که آیا مریم که عیسا در شکمش پرورده شده بوده خدا است یا مادر خدا یا یک بشر معمولی ولی با تقدسِ ویژه؟ و آیا بدن مادی عیسا خدا بوده یا ذات عیسا خدا بوده و بدن مادیش بشر؟ اگر او خدای مجسم بود پس او با همان بدنش به‌آسمان صعود کرده است و اکنون با همان جسم مادی در آسمان می‌زِیَد؛ و چون هنگام ظهورش فرارسد به‌همان شکل و هیأتی نازل خواهد شد که در روز صعودش به‌آسمان داشته است. اما اگر بدن مادیش بشر بوده، این بدن وقتی بر دار زده شده مثل هر بشر دیگری مرده است، و آن‌که در آسمان است ذات عیسا است نه تنِ خاکیِ او.

آنها که عیسا را همچون میترای رومیان و ارمنیان و اناتولیان خدای مجسم می‌دانستند می‌گفتند که عیسا با بدن خاکیش به‌آسمان رفته است و اکنون در آسمان خدایی می‌کند و به‌وقت خود به‌زمین برخواهد گشت. آنها که همچون مصریان و یونانیانِ باستان عیسا را نیمه‌خدا می‌دانستند می‌گفتند که ذات او به‌آسمان رفته نه بدن خاکیش، و آن‌که خدا است

۱. مسیحیتِ موردِ محبتی که در قرآن کریم بازتاب یافته است همین مسیحیت است. داستانهای قرآن کریم دربارۀ مسیح و مریم نیز همسانِ داستانهای اینها است.

ذات عیسا است نه جسم او.

به‌عبارتِ دیگر، نزاع کشیشانِ پیروِ دو مذهب بر سر این بود که عده‌ئی می‌گفتند شخص عیسا با جسم و روحش خدا بوده است، و آن عیسا که اکنون در آسمان است و خدایی می‌کند همان تنِ خاکی عیسا است؛ و عدهٔ دیگری می‌گفتند که تنِ خاکی عیسا خدا نبوه ولی روحش خدا بوده، و اینک روحش در آسمان است و خدایی می‌کند.

این مسئله اساساً به‌آن علت مطرح شده بود که این بحث در میان کشیشان به‌پیش کشیده شده بود که اینک که مسیحیتْ جهان‌گیر شده و هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و او به زودی ظهور خواهد کرد، آیا همان بدن عیسا که پیشتر در میان مردم بوده ظهور خواهد کرد یا روح خدا به‌بدن دیگری وارد شده و دیگرباره همچون بارِ پیشین خواهد آمد تا بر جهان سلطنت کند. در اینجا بود که کشیشانِ یک‌طرف می‌گفتند که شخص عیسا زنده و غائب است و در آسمان است و به زودی برخواهد گشت. و کشیشان طرفِ دیگر می‌گفتند که تن عیسا زنده نیست و روحش زنده و غائب است و در آسمانها است و به زودی همچون بارِ قبلی خواهد آمد. و بر سر این موضوعْ همدیگر را تکفیر کرده می‌کشتند.

به‌بیان دیگر، عده‌ئی از اصولیونِ مسیحی معتقد به وحدت لاهوت و ناسوت در شخص عیسا مسیح بودند، و عده‌ئی دیگر معتقد بودند که ناسوتِ مسیح (تن خاکی مسیح) سوای ذات لاهوتیِ او است. دستهٔ اول می‌گفتند که مسیح خدای مجسم است که برای مدتی بر زمین آمده سپس به‌آسمان برگشته است؛ از این‌رو مریم را باید مادر خدا نامید و در مریم نیز خدایی جستجو کرد. نتیجهٔ این نظریه سه خدایی بودنِ جهان (نظریهٔ اقانیم ثلاثه) بود که یکی در آسمانها می‌زیست و خدای ازلی و ابدی و آفریدگارِ جهان؛ دیگری عیسا مسیح بود که غائب بود و معلوم نبود در کجای آسمان یا زمین است؛ و سومی مادرش مریم بود، که در عین حالی که همه می‌دانستند که مرده است عقیده برآن بود که در میان مردم می‌زیَد و هرگاه لازم باشد برای مدد کردن به‌مسیحیان حاضر می‌شود.

دستهٔ دوم می‌گفتند که تن خاکی عیسا یک موجود بشری است که توسط عملِ خدا در رحم مریم پدید آمده (خدا با مریم درآمیخته است، همانند درآمیختن خدا با مادر فرعون و مادر اسکندر)، و روح خدایی که در تنش دمیده شده او را خدایی بخشیده است؛ پس باید او را پسر خدا نامید ولی مادرش مریم مادر عیسا است نه مادر خدا. بنابر این عقیده خدای حقیقی ایل‌یهوه بود، و عیسا تَجَلّی ذات او بر زمین، و مادرش مریم یک ذات مقدس بود اما نمی‌شد که او را خدا لقب داد. این باورِ برخاسته از دینِ مصریانِ باستان را کشیشی به‌نام

نَسطوریوس در انتاکیه تئوریزه کرده بود. نسطوریوس به‌اتهام این‌که به‌خدایی تنِ مسیح عقیده نداشت به‌حکم کلیسای شهر افسوس تکفیر شد، و به‌لیبیا تبعید شد سپس در مصر درگذشت (۴۳۱م). از آن‌پس پیروان نسطوریوس در سرزمینهای امپراتوری روم توسط کشیشان مخالفِ مذهبِ او مورد سرکوب واقع شدند و پیوسته به‌ایران می‌گریختند. آزادیِ فعالیتهای دینی در ایران به‌این مهاجران امکان داد که در شهرهای حَرّان و نَصیبَین و گُوَندشاپور مستقر شوند و به‌تبلیغ بپردازند. البته در دوران سرکوبِ مسیحیان که ناشی از جهاد کشیشان ارمنستان برضد ایران بود این بیچاره‌ها هم برای مدتِ زودگذری از آزار و فشار مصون نماندند، زیرا اینها نیز در ارعاب و فشارِ مردم برای تغییردادن دینشان دست کمی از بقیهٔ مسیحی‌شدگان نداشتند.

سرانجام، در محافلِ مسیحیِ شمال میان‌رودان، طرف‌داران تجزیهٔ لاهوت و ناسوت بر رقیبان پیروز آمدند و رقیبانِ مذهبی‌شان را قلع و قمع کردند و راه خود را از راه کلیسای غربی جدا کردند. این امر سبب شد که مسیحیانِ میان‌رودان (پیروان مذهب نسطوری) به‌طور کلی با کلیسای رسمی امپراتوری قطع رابطه کنند و کلیسای نَصیبَین را مرکز دینی خویش قرار دهند. این عمل با تصفیهٔ بسیار خشونت‌آمیزِ کشیشانِ مخالف مذهب نسطوری همراه بود، چنان‌که «بابوای» رئیس کلیسای نَصیبَین که طرف‌دار وحدت لاهوت و ناسوت بود، به‌حکمِ برصوما (جانشین نسطوریوس) بازداشت و زندانی شد (حوالی ۴۵۱) و پس از آن‌که حکم کفرش را برصوما صادر کرد او را از سرانگشتانش آویختند، و زیر شکنجهٔ شدید قرار دادند تا توبه کند، و چون‌که توبه نکرد او را در زیر شکنجه کشتند.

نزاع طرف‌داران دو مذهب تا زمان درگذشتِ یزدگرد دوم در اوج خود بود. دولت ایران نیز از نسطوریها به‌سبب ضدیتشان با دین رسمی دولت روم حمایت و رهبرانشان را تقویت می‌کرد. رهبران نسطوریها نیز به‌سبب نوازشهائی که از دولت ایران می‌دیدند بسیاری از سنتهای دینی‌شان که با طبع بشر ناسازگار بود را رها کردند، پذیرفتند که غذای لذیذ بخورند و ازدواج و توالد و تناسل کنند، ژنده‌پوشی نکنند، شادی را تحریم نکنند، در جشنها شرکت ورزند، و نعمتهای خدادادی را با زهدِ خشک و زیان‌بار کفران نکنند.

نزاع مذهبی مسیحیان و افشاگریهای کشیشانشان برضد یکدیگر و جهاد خونینی که برای تصفیهٔ یکدیگر به راه افکندند، از سوئی سبب شد که از آن‌پس کسی در کشورِ ساسانی زیرِ تأثیر تبلیغات مسیحیان قرار نگیرد و به‌اندیشهٔ تغییردادن دین خودش نه‌افتد؛ و از سوی دیگر رابطهٔ مسیحیان ایران با دولت روم برای همیشه قطع شد، و مسیحیت از حالت دین سیاسی بیرون آمد. همین امر سبب شد که دولت ایران در سیاست خود نسبت به رعایای

مسیحی کشور تجدید نظر کند و به‌دوران سرکوب دینی فعالینِ مسیحیان خاتمه داده اجازه دهد که مسیحیان بارِ دیگر در ادارات دولتی به‌کار گمارده شوند. اما رخدادهای ارمنستان و پی‌آمدهای آن همهٔ محافل دینی کشور را نسبت به‌مسیحیان بدبین کرده بود، و هر مسیحی‌ئی به‌صرف مسیحی بودن به‌نظر آنها عامل بیگانگان و دشمنان شمرده می‌شد؛ و این کاری بود که تعصب خشک کشیشان و خشونتهای بی‌حد آنها در معامله با میترَیَسنان و مزدایَسنان و آئین مَزدایَسنَه بر سر مسیحیان ایران آورده باعثِ تردید ایرانیان نسبت به‌وفاداری مسیحیان به‌دولت ایران شده بود.

در کنارِ باورهای میترایی و فرعونی که گفتیم دو مسیحیتِ متنازع را شکل داد، باورهای مانویانِ مسیحی‌شده نیز مسیحیتِ زهدگرای خودآزار به‌وجود آورد. این مذهبْ در سدهٔ ششم مسیحی رهبرشان یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام **یعقوب برادعی** بود. برادعی با تاثیرهای بسیاری که از زهدِ مانویانِ شامی گرفته بود در نیمهٔ این سده کلیسای خودش را در سرزمین اسرائیل بنیاد نهاد، کوشید که دین مسیح را از آلایش بت‌پرستانه پاک‌سازی کند، تبلیغ‌گرِ بسیار پرکاری بود، و توانست که برخی از یهودیان را نیز به‌دین مسیح درآوَرد. از این‌پس این بخش از مسیحیانِ غیرِ بت‌پرستِ خاورمیانه مذهبشان به‌یعقوب برادعی منسوب شده **یعقوبی** نامیده شدند. از آنجا که دین اینها با دین رسمیِ کلیساهای مورد حمایت دولت روم همسانی نداشت سرکوب گستردهٔ پیروان مذهب یعقوبی توسط کشیشان کلیساهای رسمیِ دولت روم با استفاده از دستگاه سرکوب دولتی به‌راه افتاد، و بسیاری از رهبرانشان از بیم جانشان و به‌خاطر حفظ دینشان به‌درونِ عراق گریخته به‌دولت ایران پناهنده شدند، و برخی نیز به‌درون عربستان گریختند و شماری از آنها در میان قبایل حجاز شدند. اینها در حقیقتِ خویش مانویانی با نام مسیحی بودند که مانویت را گم کرده بودند.

پیروانِ مذهبِ آریوسی که گفتیم یک‌تاپرست بودند و عیسا مسیح را پیامبری همسانِ دیگر پیامبران اسرائیلی می‌شمردند بیشترین آزار را از جانب سه مسیحیتِ دیگر می‌کشیدند. اینها نیز همواره در آوارگی در دیارهای دوست می‌زیستند، و شمار بسیاری از آنها به‌درون عربستان رفتند و در میان قبایل عرب به‌تبلیغِ یک‌تاپرستی پرداختند، و در زمینه‌سازی برای پیدایش یک‌تاپرستی و عقیده به نبوت و قیامت و حشر و نشر نقش اساسی داشتند.

در زمان یزدگرد دوم کشیشانِ مورد حمایت دولت روم برای تبلیغ مسیحیت در میان قبایل شمالی و شرقی عربستان که در درون مرزهای ایران بود نیز فعالیت می‌کردند، زیرا رومیان چشم طمع به‌این مناطق داشتند و امیدوار بودند با گسترش مسیحیت در این مناطق زمینه‌های

پیوستن این سرزمینها به‌امپراتوری روم فراهم گردد. در آن‌زمان حاکمیت منطقهٔ شرقی عربستان در غرب دریای پارس (اکنون استان منطقهٔ شرقی عربستان) در دست رئیس قبایل عبدالقیس بود که لقب «اسپ‌بد» گرفته بود. این اسپ‌بد دین مسیح را پذیرفت و نسبت به‌دولت روم علاقه نشان داد. دربار ایران تصمیم به‌بازداشت او گرفت، و او به‌شام گریخت. فرمانده رومیِ لشکرهای عرب در شام از او به‌گرمی استقبال کرد و سپهبدیِ عربها را به‌او سپرد. از آنجا که بیم آن می‌رفت که در میان قبایل عبدالقیس فتنه‌های ضد ایرانی برپا شود دربار ایران برای استرداد اسپ‌بد با دربار روم وارد مذاکره شد، ولی از نتیجهٔ این مذاکرات خبری به‌دست داده نشده است.

در همین زمان کشیشانِ فرستادهٔ دولت روم در میان قبایل لخمی که امارت حیره در جنوب فرات و شرق عربستان را داشتند نیز تبلیغ می‌کردند، و بخشی از لخمی‌ها نیز به‌مسیحیت گرویدند. پس از آن‌که نزاعهای مسیحیان به‌پیش آمد نفوذ کشیشان رومی از مناطق عرب‌نشین ایران نیز برچیده شد و یعقوبیان و آریوسیان امکان یافتند که در میان اینها به‌تبلیغ بپردازند. از آن‌پس مسیحیت در میان عبدالقیس و لخمی‌ها با آهنگی کند رو به گسترش نهاد، چنان‌که تا اواخر سدهٔ ششم مسیحی همهٔ عبدالقیس و همهٔ لخمی‌ها مسیحی شده بودند و از مذهبی پیروی می‌کردند که ترکیبی از دو مسیحیتِ یعقوبی و آریوسی بود. مردی به‌نام **بَحیرا راهب** که نامش در سیرهٔ پیامبر اسلام آمده و گفته شده که پیامبر در جوانیش با او ارتباط یافت و او نشانه‌های نبوت را در محمد دید کشیشی از همین قبایل عبدالقیس بود که در شمال غربِ عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم بر سر راه کاروان‌رو حجاز و شام یک مرکز تبلیغی دائر کرده بود و کاروانیان حجازی را مهمان می‌کرد و برایشان داستانهای انبیای اسرائیلی می‌گفت و برای مسیحیت تبلیغ می‌کرد. شاید او نوادهٔ همان اسپ‌بد بوده است.

قبایل شمال عربستان (بیابانهای شام) در درون مرزهای امپراتوری روم نیز اندک اندک به‌مسیحیت گرویدند، چنان‌که تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی قبایل تغلب و کلب و جِذام و بَلقین و بَلّی و عامله و تَنوخ و بَهراء و غَسّان و نَمِر و اِیاد و یک قبیله از بنی‌تمیم به‌مسیحیت گرویده بودند. اینها نیز عمدَتًا از مسیحیتی پیروی می‌کردند که ترکیبی از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بود.

مسیحیان عراق و خوزستان و نیز عربهای مسیحی‌شده در درون مرزهای ایران و روم در اواخر دوران ساسانی -علاوه بر نسطوریها- عمدتًا پیرو مسیحیتِ نوینِ برآمده از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بودند. آن مسیح و مسیحیتی که در قرآن شناسانده شده است همین مسیح

و مسیحیت است. نزاعی که در قرآن با باورهای شرک‌آمیز مسیحیان بیان شده است نیز بازتاب‌دهندهٔ تعارض مذهب آریوسیها با مسیحیتِ شرک‌آمیزِ رومی است.

چون اسلام ظهور کرد و سپس راه جهاد برای نشر دین گرفت، به‌خاطر همسانیِ توحید و نبوتِ اسلام با مسیحیتِ نوینِ یادشده، پیروان این مذهب در سراسر خاورمیانهٔ غربی در مدت بسیار کوتاهی در اسلام حل شدند، و مسیحیتِ رومی که گفتیم برآمده از باورهای میترایی و فرعونی بود با یک مسیحِ سه‌چهره (پدرخدا، پسرخدا، روح مقدس) تا امروز ـ با تحولاتی که در طول زمان پذیرفته ـ برجا مانده است. بازماندگانِ پیروان مذهب یعقوبی در مصر و شام نیز تحولاتی در مذهبشان پدید آمد و شکل نوینی به‌مذهبشان داده شده به‌دینِ رسمیِ مسیحیت نزدیک شد. لذا آن‌چه که اکنون با عنوان «ژاکوبیَن» (یعقوبیان) در میان پژوهش‌گرانِ مذاهب مسیحی شناخته می‌شود آن مذهبِ اصلی یعقوبی نیست بل‌که شکلِ تحول‌یافتهٔ آن است. ولی از مسیحیتِ آریوسی هیچ نمانده است، زیرا آنها خیلی زود در اسلام حل شدند.

ضمن سخن از مانی دیدیم که عیسای آسمانیِ مانی نه عیسا پسر مریمِ یهودیِ اهل ناصره بل‌که یک ذات نورانی و روح خالص بود. این عیسا در آغاز آفرینش جهان به‌عنوان یکی از ایزدان توسط اورمزد منصوب شده بود تا دست آدم را بگیرد و او را راهنمایی کند که فریب ابلیس را نخورد. مانویانی که بعدها مسیحی شدند این عیسا را با خودشان وارد مسیحیت کردند. مسیحی‌شدگانی که از میترائیسم به‌مسیحیت رسیده بودند نیز اوصاف میترَ را به‌عیسا دادند که به‌نوبهٔ خود خدای نورانی و آسمانی بود. لذا عیسای مسیحیتِ رومی از سدهٔ پنجم به‌بعد خدائی بود با صفتهای میترَ و صفتهائی که مانی به‌عیسای آسمانی داده بود. ازجمله ویژگیهای میترَ که به‌عیسا داده شد زادروزِ میترَ بود که به زادروزِ عیسا تبدیل شد. ازجمله آئینهای دیگر مربوط به‌میتراییان که به‌عیسا داده شد روز عروج فرَوَهَرها بود که به روز عروج عیسا به‌آسمان تبدیل شد و روز تطهیر (پاک‌شدگی) نام گرفت، و اکنون «عید پاک» است. چند روز تفاوتی که میان عروج عیسا و عروجِ فرَوَهَرها وجود دارد ناشی از اختلاط در تقویم رومی است. این تفاوتِ ناشی از اختلاط در تقویم رومی در چند روز تفاوتِ زادروز میترَ و عیسا نیز دیده می‌شود.

سنت اوگوستین که نام‌دارترین حکیمِ الٰهی و مُتَکَلِّمِ بسیار زبردستِ تاریخ مسیحیت شمرده می‌شود،[1] پس از آن‌که از یک متفکرِ فعالِ مانوی به‌یک متفکر فعال مسیحی تبدیل

۱. متکلم به‌کسی گویند که شناخت وسیعی نسبت به‌دین و مذهب خودش و ادیان و مذاهب رقیب دارد و دارای قدرت بیان و اقناع بسیار در مجادلات لفظی و قلمی برای محکوم کردنِ رقیبان فکری

شد، با توشه‌های پرباری که از نوشته‌های مانی گرفته بود، بسیاری از ویژگیهای مانی را برای عیسا مصادره کرد، و در پروردنِ باورهای مسیحیتِ رومی و شخصیت عیسا نیز با استفاده از اوصافی که مانی برای «عیسای آسمانی» بیان کرده بود نقش بسیار اثرگذاری داشت.

نیز، دنیاداری و شادزیستیِ میترَیَسنان و دنیاستیزی و رنج‌گراییِ مانویان در مسیحیتِ سده‌های پنجم به‌بعد درهم آمیخته شد و ترکیبِ تناقض‌آمیزِ شگفتی پدید آورد که تا امروز برجا است. مسیحیت کنونی چیزی جز آمیزهٔ شگفت‌انگیز دو دین میترَیَسنَه و مانویت نیست، و هیچ اثری از تعالیم و آئینهائی که شاید مسیحِ اسرائیلی آورده بوده در آن نمانده است. همین موضوع است که برخی از پژوهش‌گران را دربارهٔ تاریخی و حقیقی بودن شخصیت عیسا مسیح به‌شک و تردید افکنده است، در حالی که داستانهای انجیلها حکایت از تاریخی و حقیقی بودن شخصیتِ او دارد هرچند که زمانِ تولد و مرگش را نمی‌توان مشخص کرد.

خویش و اثبات عقیدهٔ خویش است. شیوه‌ئی که اهلِ کلام به‌کار می‌برند علمِ کَلام نامیده می‌شود. شالودهٔ علمِ کلام بر «مغالطه» و «تأویل» و «تفسیر» و «اقناع» نهاده شده است. هدف یک متکلمِ دینی آن است که مردمِ پیروِ دینها یا مذهبهای دیگر را قانع کند که دینشان باطل و باورهاشان نادرست و مایهٔ درد و رنج و بدبختی است، و دین ما و باورهای ما تنها باورهای درست و حقیقی و پذیرفتنی و سعادت‌آور است.

بهدین مزدک ـ نهضت احیای تعالیم زرتشت

یزدگرد دوم در سال ۴۵۷ درگذشت و پسرش هرمز طبق وصیتِ او به‌سلطنت رسید.

یزدگرد از شهبانویش ـ دینگ ـ دو پسر به‌نامهای فیروز و هرمز، و از زنان دیگرش چهار پسرِ دیگر داشت. هرمز در زمان درگذشتِ پدرش شاه سیستان (یعنی سیگان‌شاه) بود. مرکز حاکمیت فیروز در گزارشها نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت برادرش شهریار سیستان شده باشد.

دوران نکبت سیاسی کشور

هرمز سوم همچون پدرش طرف‌دار سیاست مدارا و آزادی فعالیتهای دینی برای همهٔ اقوام غیر ایرانی درونِ قلمرو شاهنشاهی بود؛ ولی فتنه‌هائی که در سالهای اخیر توسط کشیشان در میان‌رودان و خوزستان بروز کرده بود و ضدیت شدیدِ در حدِ اهانتی که مسیحی‌شدگان به‌تحریک کشیشان نسبت به‌دین ایرانی و نژاد آریایی نشان می‌دادند (تا حدی که دین مسیح به‌جنبش ضد ایرانی تبدیل شده بود) مؤبدان را به‌جهت‌گیری خصمانه نسبت به‌مسیحیان واداشته بود. درنتیجه، سیاست مدارای هرمز سوم موافق طبع مؤبدان نبود، و برادرش فیروز به‌تحریک فقیهان و برخی از سپه‌دارانِ کشور مدعی تاج و تخت شد. **زرمهر سوخرا** (سپهبد سیستان از خاندان کارنِ پهلوی) از فیروز حمایت می‌کرد؛ و **شاپور مهران** (سپهبد ری از خاندان مهرانِ پهلوی) حامی هرمز و سپه‌سالار او بود. داشتن مقام ایران‌سپاهبد کمتر از سلطنت نبود؛ زیرا ایران‌سپاهبد در نصب و عزل شاه نقش اساسی داشت؛ و هرگاه که شاه ضعیفی به‌سلطنت نشانده شده بود او بر امور دولت مسلط می‌شد. دو رقیبِ دیگر بر سر این‌مقام نیز از خاندانهای پهلویِ سورن و اسپندیار بودند که پائین‌تر خواهیم شناخت. اینها از خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بودند و بر سر فرمان‌دهی ارتش ایران (ایران‌سپاهبد) با هم رقابت می‌کردند. سهبدانِ این چهار خاندان در این زمان به‌مثابهٔ سران و تصمیم‌گیرانِ اصلیِ چهار حزب نیرومند بودند که بخش عمدهٔ مناصب تصمیم‌گیر دولتی را میان خودشان تقسیم کرده بودند و همواره بر سرِ سهم بیشتر با همدیگر رقابت داشتند.

فقیهانی که با سیاستهای مداراگریِ هرمز همدل نبودند در میان نیرومندان ایران تبلیغات دامنه‌داری در حمایت از فیروز کردند و دربارهٔ دین‌داریِ او داد سخن می‌دادند تا

زمینه برای از میان برداشته شدنِ هرمز فراهم گردد.

فیروز درصدد تصرف تخت و تاج برآمده با حمایتِ زرمهر سوخرا به‌جنگ برادر برخاست. جنگ خانگیِ دو برادر و حامیانشان کشور را برای چندین ماه وارد دورانی از آشفتگی کرد. در میان درگیری دو برادر مادرشان «دینگ» ـ به‌عنوان نایب سلطنت ـ زمام امور کشور را در دست داشت. او پیکره‌ئی از خودش بر سنگ برجا نهاده است که او را در رخت و زیور و تاجِ شاهی نشان می‌دهد. او در این سنگ‌نگاره خودش را **بان‌ُبَشنان بان‌بَشن** (بانوباشان بانوباش/ شاهزنِ شاهزنان) نامیده است.

هرمز در سال ۴۶۰ یا ۴۶۱ در نزدیکی ری از فیروز شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد و فیروز به‌سلطنت رسید. فیروز با وساطت مادرش هرمز را بخشود و از کشتن او درگذشت.

با آمدن فیروز که سوار بر کودتای نظامیِ زرمهر سوخرا به‌سلطنت نشسته بود دوران ضعف و پریشانیِ امور داخلی و بین المللی ایران آغاز شد. رقابتِ شاپور مهرانِ شکست‌خورده با زرمهر که اینک سپه‌سالار ایران شده بود مانع از آن بود که امور دولت به‌سامان برسد. این دو سپه‌دارِ اقتدارگرا از بی‌تدبیرترین سپه‌دارانِ تاریخ ساسانی بودند. فیروز نیز دست‌نشاندۀ زرمهر بود و اختیاری از خود نداشت. هراسِ فیروز از شاپور مهران نیز سبب شده بود که او هر چه بیشتر وابسته به زرمهر سوخرا باشد. کشور چندین سال در پریشانی بود؛ ولی فقیهان از شیوه‌های فیروز خشنود بودند زیرا به‌آنها امکان داده بود که بیش از پیش در راه تقویت «دینِ یزدانی» که به‌معنای جلوگیری از فعالیتهای تبلیغیِ مسیحیان بود بکوشند.

در این میان فتنه‌های دینی نیز که دیگرباره توسط تبلیغ‌گران مسیحی برپا شده بود هم در ارمنستان و هم در خوزستان هم میان‌رودان سر برآورد. مغان نیز که از نیرو گرفتن مسیحیت در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و فعالیتهای ضدِایرانیِ کشیشانِ تحریک‌کنند ناراضی بودند دستگاههای دولتیِ کشور را برضد مسیحیان برمی‌آغالیدند و بر آشفتگیها می‌افزودند. کشیشان نیز که بنابر افسانه‌های دینی‌شان ـ معمولاًـ چنین اوضاع و احوالی را نشانۀ آخرزمان (فتنه‌های آخرزمانی) می‌شمردند پیروانشان را هرچه بیشتر برای مقابله با آن‌چه که ادیان باطل می‌پنداشتند برمی‌انگیختند؛ زیرا یقین داشتند که وقتی دینشان به‌اندازۀ کافی تقویت شود و گسترش یافته باشد عیسا مسیح از آسمان به زیر خواهد آمد تا پس از آن‌که دشمنان را کشتار و نابود کرد یا به‌دین خودش درآورد رهبریِ امورِ جهان را به‌دست گیرد و تشکیل سلطنت داده جهان را به صالحان بسپارد که پیروانِ خودش بودند. باورهای آخرزمانی که کشیشان با آب و تابِ بسیار تلقین می‌کردند نقش بسیار فعّالی در دگرستیزیهای مسیحی‌شدگانِ ارمنستان و

میان‌رودان و خوزستان ایفا می‌کرد، و مهترین عاملِ روحی در پرورشِ فرهنگِ شهادت‌طلبی در نومسیحیانِ این سرزمینها بود که درد و رنجهای بسیار برای مسیحیانِ بیچاره را به‌دنبال آورد.

دوران فیروز یکی از ضعیفترین دوران شاهنشاهی ساسانی بود. او پادشاهی بی‌لیاقت و ضعیف بود. بعدها یادهای جمعیِ ایرانیان می‌گفت که فیروز پادشاهی بی‌دست و پا و بی‌تدبیر و نکبتی و شوم بود، و هرچه می‌گفت و می‌کرد برای مردمِ کشور جز زیان و بدبختی نه‌آورد؛ در زمان او کم‌بارانی شد و کشور برای هفت سال در خشک‌سالی بود، رودها و چشمه‌ها کم‌آب شدند، درختان ثمر ندادند، بسیاری از دامهای مردم تلف شدند، و بلای قحطی و گرسنگی دامن‌گیر کشور شد.[۱] اما همین روایتها از عدلِ فیروز و ملت‌دوستیِ او نیز یاد می‌کرد، و ازجمله آن‌که وقتی قحطی همه‌گیر شد او مردم را از پرداخت مالیات معاف داشت، و ضمن فرمانی که در سراسر کشور خوانده شد به‌حکومت‌گران محلی فرمان فرستاد که نمی‌خواهد بشنود کسی در کشور از گرسنگی تلف شده است؛ و چنان‌چه بشنود که کسی در یک شهر یا روستا از گرسنگی مرده است سران آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. نیز، روایتها خبر از علاقهٔ او به‌آبادسازی می‌دهد و می‌گوید که به‌فرمان او چند روستا تبدیل به‌شهر شد، ازجمله در شمال گرگان شهری به‌نام **روشن‌فیروز** (جایش در وسطِ غربیِ ترکمنستان)، در منطقهٔ ری شهری به‌نام **رام‌فیروز**، در آذربایجان شهری به‌نام **شهرام‌فیروز**، درغرب کشور (نزدیکِ قصر شیرینِ کنونی) شهرِ **شادفیروز** بنا شد (شادفیروز را عربهای مسلمان بعدها حلوان نامیدند).[۲] شهر **کام‌فیروز** که تا امروز نام خویش را حفظ کرده است نیز از یادگارهای او است. شاید این سازندگیها در نخستین سالهای سلطنتش و پیش از دوران خشک‌سالی انجام گرفته باشد.

در میان بلاهای آسمانی که دامن‌گیر کشور شده بود هپت‌آل‌های افغانی در خراسان فتنه کردند، و مرزهای شرقی و شمالی نیز مورد تجاوز قبایلِ خزندهٔ ترک قرار گرفت که در یک خزشِ نوین به‌سوی مرزهای ایران روان شده بودند: قبایل ترکِ کداری در سرزمین هیرَکانیَه به‌تاخت و تاز پرداختند، و در قفقاز قبایل سِرگوری بنای غارت و تخریب را گذاشتند.

فیروز تصمیم به واپس راندنِ جماعاتِ خزندهٔ ترک و تأمین امنیت مرزهای کشور گرفت. او خزرها را از نواحی قفقاز جنوبی بیرون کرد و کداریها را نیز با شکست به‌درون بیابانهای شرقی دریای خزر راند.

در خراسان نیز قبایل هپت‌آل که نیاگان افغانیهای امروزی بودند و سرزمینشان در نیمهٔ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳. اخبار الطوال، ۵۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۴. اخبار الطوال، همان. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۱۸ـ ۲۱۹.

جنوبی افغانستان کنونی بود فتنه برپا کردند، و تا حوالی تالوگان (به‌عربی: طالُقان) و مرو رسیدند. لقب شاه هپت‌آلها را مؤلفان عربی‌نگار به‌اشکال گوناگون (خشنوان، خشنواز، اخشنواز، اخشونواز) نوشته‌اند. این عبارتها معادل «شاه» بوده است نه نامِ خاص، و به‌نظر می‌رسد که قرائت غلطی از خشَئی‌نواز بوده باشد؛ و اگر چنین باشد عبارتی آریایی است و بخش اول آن همان «خَشَئی» است که تا کنون با آن آشنا شده‌ایم و اشکال مختلفش از «خشترَ» تا «خشَی‌تِیَه» تا «خشَئی اَرشَه» را دیده‌ایم، و همگی به‌معنای «شاه» است. شکل امروزینِ نامِ او نیز «شاهنواز» است.[1]

مؤلفان عربی‌نگار، به‌علتی که در جای خود دربارهٔ توران گفتیم هپت‌آلهای افغانی را تُرک پنداشته‌اند، و گاهْ خاقان را نیز بر لقبِ شاه هپت‌آلها افزوده‌اند که ناشی از اشتباهشان در ترک دانستن افغانها است (زیرا عربها در آغاز فتوحات اسلامی توران را ترک می‌نامیدند). همین اشتباهِ مورخانِ عربی‌نگار موجب اشتباهِ پژوهش‌گران غربی نیز شده است تا جائی که برخی از آنها پنداشته‌اند که هپت‌آلها از قومِ مجهولُ الهُوِیّهٔ هون و از جای نامعلومی بوده‌اند. برخی‌شان در جستجوی رد پای هپت‌آلها در بیابانهای ماورای شرقی سیحون برآمده‌اند (جائی که در زمان مورد بحثمان سرزمین ترکانی بود که جانشین قومِ کهنِ توران شده بودند).

منطقهٔ هپت‌آلها از غرب با زاولستان و سیستان همسایه بود. مردم زاولستان و سیستان مَزدایَسنانِ پیرو مذهب میترایی بودند، و هپت‌آلها دیرزمانی بود که دین بودا را گرفته بودند.

فیروز در سال ۴۸۰ برای سرکوب شورش و فتنهٔ هپت‌آلها به‌خراسان لشکر کشید ولی از آنها شکست یافت و مجبور به‌قبول صلحِ تحمیلی شد، استقلال تخارستان را به‌رسمیت شناخت، و پذیرفت که شهر تالوگان (طالُقان) در دست هپت‌آل‌ها بماند. این قرارداد یک غرامتِ جنگیِ سنگینی نیز بر فیروز تحمیل کرد و فیروز متقبل شد که آن‌را در چند قسط و در خلال چند سال به‌خشئی‌نواز بپردازد. بعلاوه فیروز مجبور شد که برای تضمینِ پرداخت اقساطِ غرامتِ تحمیلی، پسرش **گُوات** (به‌عربی: قباد) را به‌عنوان «مهمان» (درحقیقت، گروگان) به‌خشئی‌نواز بسپارد (سال ۴۸۱). این شکستِ خفت‌بارْ حاکمیت دولتِ ایران را بر بخشی از شرق ایران‌زمین از میان برد و به‌حیثیتِ تاریخی ایران لطمهٔ بزرگی زد. اکنون یک کشور نوینی در شرق ایران تشکیل شده بود که در غربِ باختریه و جنوب سغد و شرق سیستان و خراسان واقع می‌شد. این کشور شامل حدود نیمی از افغانستان کنونی بود و کابل و قندهار را تا غزنی را شامل می‌شد و مرکزش تخارستان در سرزمینهای کوهستانیِ وسطِ افغانستان کنونی بود.

---

۱. هنوز هم شاهنواز از نامهای معمولی و همگانی نزد همین قبایل افغانی است.

هرمز که پیش از این از سلطنت برکنار شده بود پس از شکست فیروز از خشَئی‌نواز، به‌یاری بخشی از سپه‌دارانِ ایران‌دوست که از او حمایت می‌کردند پایتخت را گرفت و برای بار دوم به‌سلطنت نشست. ولی مؤبدان خواهان هرمز نبودند. فیروز که اینک در پیمانِ صلح خشَئی‌نواز بود به‌یاری حامیش زرمهر سوخرا دست به‌دامن خشَئی‌نواز شد، و خشَئی‌نواز که می‌دانست فیروز مرعوب و باج‌گزار او است و تا او شاه باشد ایرانیان جرأت نخواهند کرد که به‌جنگ وی برخیزند به‌فیروز کمک کرد تا دیگرباره به‌سلطنت دست یافت. بازگشتِ او به‌سلنطت در یک کودتای آرام و بی‌درگیری انجام گرفت؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او هرمز را پس از بازداشتْ اعدام کرد؛ زیرا از این‌پس در گزارشها خبری از هرمز نه‌آمده است. زرمهر سوخرا نیز سپه‌سالار ایران و همه‌کارهٔ دولت بود. شاهنشاه ایران از این زمان دست‌نشاندهٔ شاه هپت‌آلها و مرعوبِ او بود، و این بلائی بود که رقابت قدرتِ سپهداران بر سر کشور آورده بود.

فیروز که از سرافکندگیِ بزرگِ ناشی از شکست از هپت‌آلها احساس حقارت می‌کرد، در سال ۴۸۴م و در زمانی که مردم کشور از خشک‌سالی در رنج شدید بودند، تصمیم گرفت که جنگ دیگری با خشَئی‌نواز به راه اندازد و شکست گذشته را جبران کند. مشورتها و تلاشهای عاقبت‌اندیشانِ کشور برای ممانعت از جنگ کارگر نه‌افتاد. فیروز پایتخت و دربار را به زرمهر سوخرا سپرد و خودش سپاه ایران را برداشته راهیِ خراسان شد. او همهٔ اعضای خاندانش بعلاوه تاج شاهنشاهی را نیز با خود برد.[۱] همهٔ اینها نشان از آن دارد که فیروز موقعیت خویش را در کشور متزلزل می‌دیده و تصمیم گرفته بوده که با جبران شکست گذشته موقعیت خویش را مستحکم سازد. همراه بردن فرزندان و تاج شاهنشاهی با خویشتن نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به نیرومندان خاندان ساسانی بوده و بیم داشته که در غیاب او کودتای دیگری صورت گیرد. سپردن پایتخت به زرمهر سوخرا و نه به‌مردی از خاندان ساسانی نیز نشانهٔ دیگری از این بی‌اعتمادی است. و همهٔ اینها از فیروز یک شاه بی‌تدبیر و بی‌لیاقت را به‌تصویر می‌کشد که در دورِ دوم سلطنتش در پناهِ شمشیر زرمهر سوخرا و تشرهای خشَئی‌نواز به‌ایرانیان سلطنت خویش را حفظ کرده بوده است.

تصمیمِ فیروز به‌جنگ با خشئی‌نواز به‌مثابهٔ نقض قراردادِ صلحِ گذشته بود که بر او تحمیل شده بود. نتیجهٔ جنگی که فیروز این‌بار با خشَئی‌نواز داشت فاجعه‌بار بود. سپاه ایران در یک منطقهٔ کوهستانی که جایش را معلوم نکرده‌اند به‌دام نقشهٔ ماهرانهٔ خشَئی‌نواز گرفتار آمد، بیشینهٔ سپاهیان او نابود شد، فیروز و چهار برادرش و سه‌تا از پسرانش کشته شدند، و

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۵.

آن‌عده از افراد خاندان سلطنتی که همراهش بودند به‌اسارت رفتند.

روایتِ ایرانی می‌گوید که فیروز در جنگ اول که از خشَئی‌نواز شکست یافته بود طی قراردادِ صلحی استقلالِ هپت‌آلها در تخارستان را به رسمیت شناخته بود، نقطهٔ مرزی کشور ایران و متصرفاتِ خشَئی‌نواز را در کنار تالوگان (طالُقان) تعیین کرده بود، و در آنجا ستونی نصب شده بود و او و خشَئی‌نواز سوگند خورده بودند که هیچ‌گاه سپاهشان را به‌پشت این ستونِ مرزی عبور ندهند. ولی فیروز وقتی می‌خواست سپاهیان ایران را از این نقطه بگذراند ستونِ سنگی را به‌پیلان بسته کشیده از برابر سپاهش حرکت داد و سپاه را در پشت آن نشانه به‌جلو برد. گویا خشَئی‌نواز وقتی با فیروز مواجه شد عهدنامه و سوگند را به‌یادش آورد و او را نکوهید، و قرارداد صلح پیشین را در برابر سپاه ایرانیان بر فراز نیزه کرد و گفت که فیروز به‌قرارداد و سوگند بی‌وفایی کرده و پیمانِ خدایی را به‌زیرِ پا نهاده است. و نوشته‌اند که سپاهیان فیروز وقتی متوجه عهدشکنی او شدند و دانستند که او سوگندش را شکسته است از او نافرمانی کردند، و او شکست یافت و کشته شد.[۱]

با بازخوانی گزارشِ چنین نافرمانی‌ئی در ارتش در میانهٔ جنگ (اگر راست باشد) ما به‌گمان می‌افتیم که شاید دستهای نهانی شاپور مهران درکار بوده تا شاه مورد حمایت رقیبش زرمهر سوخرا را به‌شکست بکشانَد. شاید شکستِ قبلیِ فیروز و شکست بعدیِ او که در اینجا به‌کشته شدنش انجامید بی‌ارتباط با دسیسه‌های شاپور مهران نبوده است. در شورش سربازان در میانهٔ جنگ باید دست نهانی شاپور مهران را جستجو کرد که نافرمانی سربازان به‌شکستِ خفت‌بارِ ارتش ایران و کشته شدنِ فیروز انجامید. این‌گونه بود که رقابت اقتدارگراها کشور را گرفتارِ بلا کرده بود. روایت ایرانی می‌گوید که هپت‌آلها پارگینِ (خندقِ) وسیعی کنده و آن‌را با بوته‌های سست انباشته و رویش را پوشانده بودند، و خودشان در سویِ دیگرِ دیگر پارگینِ پوشیده موضع گرفته بودند. وقتی فیروز وسپاهیانش به‌آن موضوع رسیدند هپت‌آلها پا به‌فرار نهادند، فیروز و سپاهیانش آنها را دنبال کردند، و همه‌شان اسب‌دوان در پارگین افتادند.

ولی به‌چنین روایتی که نشان‌گر بی‌اطلاعیِ سران ارتش ایران از حیله‌های جنگی است نمی‌توان اعتماد کرد؛ و می‌توان پنداشت که برای پوشاندن خفتِ بزرگ شکستِ ایران ساخته شده بوده و برسرِ زبان عوام کشور افکنده شده بوده است.

دختر فیروز (فیروزدخت) که در میان زنان اسیرشدهٔ خاندان شاهی بود را خشَئی‌نواز به‌حرم خویش برده بود. سرافکندگی‌ئی بالاتر از این دیگر برای ایران قابل تصور نبود که

۱. عیون الأخبار، ۱/ ۱۹۹- ۲۰۱. اخبار الطوال، ۶۰- ۶۱.

دختر شاهنشاه ایران در اسارت هپت‌آلها باشد؛ و این در حالی بود که پسرش گُوات نیز از سه سال پیشتر به‌عنوان گروگان نزد خشَئی‌نواز می‌زیست؛ خشئی‌نواز او را پسرخواندهٔ خویش کرده و دخترش را به‌همسری او درآورده بود. گُوات از این دختر دارای پسری شد که نامش را کاووس نهاد، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت. چون‌که گوات پسرخواندهٔ خشئی‌نواز شده بود این دختر نیز خواهرخواندهٔ او می‌شد، و طبق قانون ساسانی که پیش از این به‌آن اشاره کردیم خواهرِ او شمرده می‌شد. ازدواج با چنین خواهری را قانون ساسانی مجاز می‌دانست؛ زیرا نه خواهر تنی بل‌که از پدر و مادر دیگری بود و از محارم شمرده نمی‌شد.

به‌هرحال، مؤبدان و بزرگانِ ایران که ازنظر سنتی به‌اخلاق جنگی و عهدنامه‌های بین المللی اهمیت بسیار زیادی در حد تقدس می‌دادند فاجعهٔ شکستِ خفت‌بارِ ایران و کشته شدنِ شاهنشاه و به‌اسارت افتادنِ شماری از اعضای خاندان سلطنتی را نتیجهٔ پیمان‌شکنیِ فیروز و به زیرِ پا نهادن عهدنامه‌اش با خشئی‌نواز دانستند، و کشته شدنش را خشم خدا به‌خاطر عهدشکنیش تلقی کردند. ابن قتیبه دین‌وری به‌متنی از تاریخ ایران به زبان پهلوی دست‌رسی داشته که نامش را به‌عربی «سِیَر العَجَم» نوشته، و این موضوع با تفصیل کامل در آن آمده بوده و او آن‌را در کتابش آورده است. این متنِ ایرانی به‌گونه‌ئی است که فیروز را متجاوز و پیمان‌شکن، و خشئی‌نواز را حق‌به‌جانب و مدافعِ عهدنامه‌ئی دانسته که با ایرانیان منعقد کرده بوده است.[۱] با بازخوانی این ترجمه ما باز هم متوجه می‌شویم که ایرانیان در دوران ساسانی جنگ تجاوزگرانه را تحت هیچ عنوانی توجیه نمی‌کرده‌اند.

پس از کشته شدن فیروز پسر بزرگش **بلاش** با حمایتِ شاپور مهران به‌سلطنت نشست. بلاش را روایتهای ایرانی از شاهان نیک‌سیرت دانسته‌اند که به‌آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشت. شهر **بلاش‌آباد** در جنوب تیسپون (که بعدها در دوران اسلامی ساباط نام گرفت) از ساخته‌های او بوده است.[۲] او کوشید که با درس گرفتن از پی‌آمدهای ناگوار تعصبات و مداخلات مؤبدان و اقتدارگرایان در امور کشور از نفوذ آنها بکاهد و مانع فشارها و سرکوبهای دینی شود. او برای جلوگیری از اختناق دینی و مذهبی طی فرمانی شدیدًا تأکید کرد که اگر در جائی از کشور خانواده‌ئی در اثر فشار و تعدی از موطنش جلای وطن کند مسئولان آن ناحیه به‌سختی بازخواست خواهند شد، و کسی حق ندارد که سبب آوارگی دیگران شود.[۳] هدف

---

۱. بنگر: عیون الاخبار، ۱/۱۹۷ـ ۲۰۱.
۲. تاریخ طبری، ۱/۴۱۸.
۳. همان، ۴۱۸.

بلاش از این فرمان شدید و غلیظ، که اعلان آزادیِ دینی در کشور بود، جلوگیری از دامنه یافتنِ اختلافات دینی و فرقه‌یی بود. شاید خطاب این فرمان متوجه مسیحیان بوده که در میان‌رودان و خوزستان در صدد تاراندنِ یهودیان بودند. در آن‌زمان شهر شوش در خوزستان یهودی‌نشین بود، و در میان‌رودان شهر ماخوزه در همسایگی تیسپون. جماعات دیگری از یهودان نیز در شهرهای دیگر خوزستان و میان‌رودان ازجمله در بابل پراکنده بودند. ولی مسیحیان در سراسر خاورمیانه درصدد نابودگری یهودیان بودند، و این بلا به‌ایران نیز وارد شده بود.

رقابتهای زرمهر سوخرا و شاپور مهران همچنان ادامه یافت. گُوات برادر بلاش که نزد خشئی‌نواز می‌زیست و داماد خشئی‌نواز شده بود را زرمهر سوخرا به‌ایران آورد تا تخت و تاج را از بلاش بگیرد، ولی شکست خورد و با زرمهر و جمعی از حامیانش به‌خراسان گریخته به‌نزد خشَئی‌نواز رفت. خشَئی‌نواز که علاقه‌ئی به‌جنگ با ایرانیان نداشت، زیرا نمی‌دانست که فرجام جنگ دیگر به‌کجا انجامَد به‌تقاضاهای گُوات پاسخی نداد. گُوات دست به‌دامن همسر خشَئی‌نواز شد که مادرخوانده‌اش بود و از او خواست که شوهرش را تشویق کند که سپاه در اختیارش بگذارد تا سلطنت را از برادرش بگیرد. تلاشهای زرمهر سوخرا نزد خشئی‌نواز نیز در این میان کارگر افتاد. قباد با سپاهی که خشَئی‌نواز در اختیارش نهاد به‌ایران برگشت. شیوۀ کشورداریِ بلاش نیز باب طبع مؤبدان و اقتدارگرایانِ ایران نبود. بلاش را زرمهر سوخرا شکست داده بازداشت و کور کرد، و گُوات را به‌سلطنت نشاند (سال ۴۸۸).[۱]

پاداشی که زرمهر سوخرا از مغان و مخالفانِ بلاش دریافت کرد، هم مادی بود و هم معنوی؛ و این دومی آن‌که دربارۀ او افسانه‌هائی دائر بر رشادتهایش ساخته شد و بر زبانهای مردم کشور افتاد، و گفته شد که پس از آن‌که فیروز در جنگ با هپت‌آلها کشته شد و اهل‌بیت سلطنت به‌اسارت رفتند و اردوی سلطنتی فیروز غارت شد، زرمهر با سپاه گرانی از سیستان به‌جنگ خشَئی‌نواز رفت و او را شکست داده مجبور کرد که فیروزدخت و اسیران و دفاتر دیوان و جواهرات سلطنتی را که از فیروز به‌غنیمت گرفته بود به‌دربار ایران تحویل دهد.[۲]

داستانِ جنگیدن زرمهر سوخرا با خشئی‌نواز بی‌پایه بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او توانسته خشئی‌نواز را متقاعد کند که گروگانها را آزاد کند تا او نیز بتواند مرد مورد حمایت او ـ گوات ـ را بر تخت ایران بنشاند.

داستان پیروزیِ بزرگِ زرمهر بر خشئی‌نواز در کشور شایع شد و برای زرمهر محبوبیتی

---

۱. همان، ۴۱۵.

۲. همان، ۴۱۵.

به‌دنبال آورد و سبب شد که او به‌عنوان قهرمان از پشتیبانی بخش بزرگی از سپه‌داران برخوردار شده بیش از پیش نیرو بگیرد.

گُوات را بعدها ایرانیانِ دوزبانهٔ مسلمان که تاریخ ایران را به‌عربی نگاشتند «قباد» نوشتند، و من نیز از این‌پس قباد می‌نویسم.

سلطنت شاهقباد

قباد وقتی به‌سلطنت رسید حدود ۳۹ سال داشت. زرمهر سوخرا که پیش از این فیروز را با برکنار کردنِ هرمز سوم به‌سلطنت نشانده بود اکنون با برکنار کردن بلاش و به‌تخت نشاندنِ قباد و نیز تحکیمِ عهدنامه‌ئی که با خشَئی‌نواز بسته بود تبدیل به‌همه‌کارهٔ کشور ایران شده بود، و برای شاهقباد اختیاری جز نام شاه نمانده بود. اما شاپور مهران که از زرمهر شکست یافته بود به توطئه‌هایش برای نابودگری زرمهر سرگرم بود.

قباد مردی تیزبین و هوشیار بود، و برآن شد که برای آن‌که به رقابتهای زرمهر و شاپور خاتمه دهد شاپور را نیز در منصبی حساس و نیرومند بگمارد؛ لذا سپهبدیِ نیم‌روز (عراق کنونی) را به‌شاپور داد. ظاهر این اقدام آن بود که او می‌خواسته میانِ دو سپه‌دار نیرومند و رقیب نوعی توازن و آشتی برقرار کند، ولی هدف واقعی او چیز دیگری بود. سپهبدیِ نیم‌روز چیزی کمتر از سهپسالاری ایران نبود، زیرا امور پایتختِ غربی -یعنی تیسپون- را زیر فرمان شاپور مهران درمی‌آورد. قباد با این اقدامش نفوذ زرمهر سوخرا را کاسته کرد. او سپس به‌شاپور مهران فهماند که بی‌علاقه نیست که زرمهر از میان برداشته شود. به‌اختصار نوشته‌اند که شاپور را قباد به‌پایتخت -در آن‌زمان استخر- طلبید و از او خواست که زرمهر را نابود کند. شاپور وارد مجلس قباد شد، زرمهر سوخرا در مجلس بود، و شاپور بر او جهیده او را گرفت و زنجیر بر او نهاده او را بیرون کشیده به زندان افکند، سپس به‌فرمانِ قباد اعدام شد.[۱]

این اقدام شاهقباد که به‌هدفِ له کردنِ یکی از دو سرِ فتنه‌های اخیر انجام گرفته بود و نشانهٔ تدبیر و کاردانیِ او بود با استقبال بخش بزرگی از سرانِ کشور مواجه شده به‌فال نیک گرفته شد زیرا می‌توانست که نقطهٔ پایانی برای دوران نکبت‌بار فیروز و بلاش باشد. پس از آن مردم می‌گفتند: «باد مهران وزیدن گرفت و بوی کارن رفت»؛ و می‌گفتند: «باد شاپور وزید و آتش سوخرا خاموش شد».[۲]

۱. اخبار الطوال، ۶۵.
۲. طبری، ۱/ ۴۱۹.

اما شاپور مهران نیز مردی اقتدارگرا بود که نمی‌شد به‌او اعتماد کرد. لذا قباد اندک زمانی دیرتر شاپور مهران را نیز به‌دسیسه از میان برداشت، و کنترل مستقلانهٔ خویش بر امور دولت را به‌حدِ اعلیٰ رسانده از خویشتن شخصیتی همچون نیای بزرگش شاپور دوم بروز داد. او که شاپور دوم را الگوی خویش برای کشورداری قرار داده بود، پس از آن‌که زرمهر سوخرا و شاپور مهران ـ که دو منبع فتنه و باعثِ خرابیهای سالهای اخر در کشور بودند- را از میان برداشت به‌جستجوی راهِ چاره برای کاستن از قدرت دستگاههای فقاهتیِ کشور برآمد که به‌نوبهٔ خود عاملِ دیگری برای تفرقه‌اندازی و ضعف دولت و نابه‌سامانی امور کشور بودند. این وظیفه را او بر عهدهٔ فعال‌ترین رهبر اصلاح اجتماعی کشور ـ یعنی مزدک پور بامداد- نهاد و به‌او اجازه داد که برنامه‌های اصلاحی‌انقلابیش را دنبال کند.

ظهور مزدک

مزدک املای عربی مژدگ است؛ یعنی تلفظِ درست و ایرانی آن «مُژدَگ» بوده به‌معنای «بشیر» و «بشارت‌دهنده».[1] مژدگ لقب است و ما از نامِ کوچکِ او آگاهی نداریم.

مزدک از چهره‌هائی است که حقیقتِ امرش بعدها در سایهٔ تبلیغات دوران انوشه‌روان گم شد و یک چهرهٔ مسخ شده و کج‌اندیش و منحرف و بی‌دین از او ساخته شد و به‌جامعه معرفی گردید تا اقتدارگرایانِ متولی دستگاه دینی بتوانند عقیده و راه او را به‌آسانی سرکوفته و نابود کنند. و چون‌که دولت انوشه‌روان ـ به‌روال عمومِ دولتهای توتالیتر- همهٔ مدارک دال بر حقانیت تعالیم مزدک را از میان برد، برای ما دشوار است که بدانیم او پیش از آن‌که کارش بالا بگیرد و جنبشی که به راه افکنده بود همه‌گیر شود چه مقامی داشته، در کجا می‌زیسته و از چه حیثیت اجتماعی‌ئی برخوردار بوده است؟

ابوریحان بیرونی که ـ به‌خلافِ دیگر عربی‌نگارها- املای درست مُژدَگ را در کتابش نوشته است او را مؤبدِ برجستهٔ کشور شمرده و نوشته که او مؤبدان مؤبد و قاضی القضات در زمانِ شاهقباد بود.[2]

روایتهای سنتیِ مبتنی بر تبلیغات رسمی زمانِ انوشه‌روانِ دادگر می‌گویند که مزدک پور بامداد از اهالی فسا (درستش: پسا) بود و معلمی بنام زرتشت خورگان داشت که نوعی مذهب

---

۱. یکی از لقبهای پیامبر اسلام نیز «بشیر» است و لقبی متضاد با آن نیز دارد که «نَذیر» است یعنی هشداردهنده؛ و این هردو در قرآن برای او آمده است (بشیر و نذیر).

۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

اباحی (بی‌بند و بارانه) و اشتراکی را تبلیغ می‌کرد، و گویا مزدک از تعالیم او پیروی کرد و در زمان قباد توانست که بسیاری از مردم کشور را فریب داده به‌دنبال خودش بکشاند و اوضاعِ کشور را آشفته سازد. همین روایات می‌گویند که او دینی آورد که نامش را **درست‌دین** نهاد (یعنی دینِ حق)، و اساس دینش بر لغو بسیاری از احکام شرعی همچون مالکیتهای بزرگ و چندزنی (تعدد زوجات) بود، و می‌گفت که زن و مال باید در میان همگان مُشاع (مشترک و همگانی) باشد؛ و او با این شعار که خوشایند عوام بود مردم را به‌شورش و ایجادِ ناامنی واداشت و حرمسراها و گنج‌خانه‌های بزرگان کشور را مورد دست‌برد قرار داد؛ و قباد که فریب او را خورده از دینِ یزدانی منحرف شده نیز بود کارهای او را تجویز می‌کرد.

این بود مختصری از روایت رسمی که ساختهٔ مغان و دربارِ ساسانی بود برای تاریخ برجا ماند و در تألیفات تاریخی بعدی تکرار شد. تردیدی نیست که این روایت در زمانی ساخته شد که مزدک کشته شده و رهبران نهضتش کشتار یا متواری یا زندانی شده بودند، تألیفات و کتابهایش از میان برده شده بود، و بردن نام او نیز معصیت مستوجب مجازات شمرده می‌شد، و اگر کسی به‌مناسبتی می‌خواست که به‌نام او اشاره کند از او با صفت **زَندیگ** (منافق) یاد می‌کرد و مخاطبان می‌دانستند که این زندیگ چه کسی بوده است.

ما با بازخوانیِ گزارشهائی که برایمان مانده است متوجه می‌شویم که مزدک یک زرتشتی تمام‌عیار و یک مؤبد برجسته و بسیار خوش‌نام بوده است. حتمًا می‌بایست که از یک خواستگاه پرنفوذ برآمده و از یک منصبِ بسیار بلندی نیز در کشور برخوردار بوده باشد تا آن‌همه کامیابی حاصل کند که در سطرهای بعدی خواهیم دید. اما در اثر تبلیغاتِ پس از نابود شدنِ او پردهٔ غلیظی از تحریف و ابهام و اتهام در پیرامون شخصیتش تنیده شد و حقیقتِ او را در ورای آن به‌همان نقشی درآوردند که ترسیم کننده‌اش دستگاه فقاهتی بود.

زیست‌گاهِ مزدک در زمان شهرتش، بنابر روایات سنتی، شهر نیوشاپور (نیشاپور) در خراسان بود. با توجه به‌این‌که روایتها او را فسایی دانسته و به‌شهرِ استخر نیز منسوب کرده‌اند می‌توان تصور کرد که پیدایش‌گاهِ او استخر بوده، در فسا تحصیل کرده، سپس در نیوشاپور زیسته است. به‌یاد داریم که فسا در پیدایش شاهنشاهی ساسانی نقش اساسی داشت. این شهر مرکزِ فعالیتهای اولیهٔ اَردَشَیر بابکان بود و نخستین رئیس دستگاه دینی دولت اَردَشَیر از این شهر بود. از این نظر که فسا یکی از مراکز مهم دینی کشور بوده شگفت نیست که مصلحانی همچون زرتشت خورگان و شاگردش مزدک از این شهر برخاسته باشند.

این‌که مزدک در نیوشاپور چه می‌کرده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که بپنداریم او

رئیس دستگاهِ دینیِ خراسان (مؤبدانِ مؤبدِ خراسان) بوده است. قباد هم در زمان پدرش ـو پیش از آن‌که چند سال گروگان و مهمان خشَئی‌نواز باشد- شهریار خراسان و مرکزش نیوشاپور بود. پرسشی که برای ما به‌پیش می‌آید آن‌که آیا وقتی قباد در خراسان حکومت می‌کرد مزدک مؤبدان‌مؤبد خراسان یا دَراَندرزبُدِ (مشاورِ امور دینیِ دربار) قباد بود؟ آیا او از آن‌زمان به‌قباد نزدیک بود و قباد افکار او را می‌شناخت؟ آیا زمانی که قباد نزد خشَئی‌نواز می‌زیست مزدک به‌او نزدیک بود؟

از زندگیِ مزدک و فعالیتهای اصلاح‌طلبانه‌اش تا پیش از سلطنت شاهقباد اطلاعی برای ما نگذاشته‌اند. موفقیتهای سریع بعدی او نشان می‌دهد که او پیشتر در بسیاری از محافل دینی کشور به‌عنوان شخصیتی با چهرهٔ برجسته شناخته شده بوده و پیروان بسیاری داشته است. او می‌بایست که سالها روی نظریهٔ عدالت‌طلبانه و اصلاحِ دینی خودش کار و تبلیغ کرده باشد تا در فرصت مناسبِ بعدی در اندک مدتی بتواند چنان جنبش همگانی‌ئی با آن موفقیت عظیم در کشور به راه اندازد که پائین‌تر می‌خوانیم.

آن‌چه مسلم است آن‌که مزدک از یک خاندان پرنفوذ و قدرت‌مند ایران ـچه اهل فسا چه استخر و چه نیوشاپور- بوده است. این‌را از آن جهت می‌توان پذیرفت که مزدک در زمان سلطنت شاهقباد برای بیش از ۴۰ سال (۴۸۸- ۵۲۹) در کشور فعالیت می‌کرد. در این مدت نسبتًا دراز هیچ گروه‌بندیِ فعال و مؤثرِ فقاهتی نتوانست که در برابر او قد علم کند و مانع اجرای برنامه‌های نسبتًا انقلابی او شود؛ حال آن‌که اقدامات و فعالیتهایش تحریک‌کننده و برانگیزندهٔ فقیهان و اشراف کشور بود، و می‌بایست که در نطفه خفه می‌شد.

پیشتر دیدیم که در دوران صدارت مهرنرسی مجادلات کلامی در میان مغان زرتشتی و کشیشان مسیحی اوج گرفت و دو طرف دفترهای متعددی در انتقاد از عقائد یکدیگر و بررسی جنبه‌های منفی هردو دین به رشتهٔ تحریر درآوردند.

مجادلات آزادِ کلامی همیشه بهترین ابزارِ رهنمون‌کننده برای شناختنِ نکات مثبت و منفیِ یک مکتبِ فکری را در اختیار پیروانش می‌گذارد، و تیزبینانِ خُرده‌سنجِ آن مکتب می‌توانند که از این مجادلات بهترین بهره‌برداری را بکنند، و با خواندن نظرات مخالفان که همواره دست بر روی نکات منفیِ عقیدهٔ مخالف می‌نهند به‌نارساییها و کم‌بودهای عقیدهٔ خویش پی ببرند. این‌که فقیهان در هر دینی که بوده‌اند همواره «جدال منطقی در امر دین» را تحریم کرده و از مردم می‌خواسته‌اند که به‌هرچه رهبران دینی می‌گویند تَعَبُّدًا (برده‌وار) گردن نهند و در امر دین چون و چرا نکنند و با مجادلات کلامی‌شان دین‌داران را نسبت به‌دین خدایی

به‌شک و تردید نه‌اندازند (تَشکیک در احکامِ دین ایجاد نکنند)، برای آن بوده که مردم به نکاتِ کهنه‌شده و فرسوده و ناکارآمدِ موجود در عقاید و باورهای دینی پی نبرند و از ارزشهای ـ به‌اصطلاح ـ دینی روگردان نشوند.

مباحثاتِ انتقادآمیز همیشه باعث تحول افکار دینی می‌شود و به‌نوبهٔ خود بر وجههٔ متولیان سنتیِ دین آسیب می‌رسانَد و احیانًا چهره‌های نوینی را در جامعه مطرح می‌کند که باعثِ به‌خطر افتادن امتیازات متولیانِ سنتی دین می‌شوند. مدعیانِ سرپرستی دین همیشه محافظ ارزشهای کهنه‌شده و به‌جا افتاده و مخالف هرگونه نوآوری (بدعت) در افکار دینی استند و از نوآوری می‌هراسند؛ زیرا هرگونه نوآوری‌ئی می‌تواند که امتیازات آنها را سلب کند و از قدرتشان بکاهد. به‌همین علت، مدعیان سرپرستی دین در هر دینی و در هر زمانی همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که احکام موجودْ کمال مطلق و ابدی است و هرکه دربارهٔ آنها شک کند مرتد و درخور مرگ است، و هرکه در دین خدایی نوآوری کند گمراه و باطل گرا است. اینها همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که «هر نوآوریئی بدعت است، و هر بدعتی گمراهی است، و فرجام هر گمراهی‌ئی آتش جهنم است» (كُلُّ مُحدَثَةٍ بِدعَه، و كُلُّ بِدعَةٍ ضَلالَه، و كُلُّ ضَلالَةٍ في النّار)؛ و با این تلقینْ عوامِ دین‌پرست را برضد اصلاح‌اندیشان و نوآوران برمی‌آغالند و با ابزار فتوای مبارزه با بدعت و بددینی و بی‌دینی به‌جان روشن‌اندیشان و روشن‌بینان و اصلاح‌گران می‌افکنند.

هراس از نوآوری و مخالفت با آن و تلاش برای حفظ ارزشهای کهنه‌شده را جمود فکری نام داده‌اند. همین جمود فکریِ متولیان سنتی دین در هر زمانی دین را به‌حالت رکود و جمود نگه می‌دارد و از کاروان تیزروِ تحولاتِ مهارنشدنیِ اجتماعی بازمی‌دارد. و چون‌که تحولاتِ اجتماعی یک سنتِ گریزناپذیر است و تابع خواستِ جامداندیشان و ایستایی‌گرایانِ مدعیِ سرپرستی دین نیست و به رغمِ آرزوها و ممانعتهای آنها به راه خودش ادامه می‌دهد، ارزشهای کهنه‌شده و فرسوده و مورد دفاع و حمایتِ جامداندیشان در شرایط مناسب دست‌خوش حملهٔ جریانِ فکریِ بالنده واقع شده از صحنهٔ اجتماع به‌کنار زده می‌شود و جریانِ نوینی که به راه افتاده است دینِ جامدشده و فرسوده را با همهٔ ارزشهایش با خودش جاروب کرده می‌بَرد و از صحنهٔ فعالیتِ اجتماعی به‌کنار می‌زند.

گرچه دینِ رسمیِ زمان ساسانی اساسش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، ولی از سوئی تعالیم زرتشت به‌دورانی بسیار دور تعلق داشت که در زمان فیروز و بلاش بیش از پانزده سده برآن گذشته بود؛ و از سوی دیگر اوستای رسمیِ موجود اگرچه در زمان شاپور دوم بازتدوین و

تفسیر شد، حاویِ مسائل و احکامی بود که تنظیم آنها به روزگاران دوری می‌رسید که جوامعِ ایرانی هنوز در مراحل اولیهٔ تمدن بودند و دین و اعتقاداتشان را مجموعه‌هائی از اوهام و خرافاتِ ابتدایی تشکیل می‌داد. از این گذشته بسیاری از اصولِ اعتقادات و رسوم مذهبیِ مغان آذربایجان به‌اوستای ساسانی افزوده شده بود که با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت. مسائلِ متعلق به‌الٰهیات و مَبدَأ و معاد (خداشناسی، آفرینش جهان و انسان، فرجام بشر) که در اوستای ساسانی گنجانده شد ساخته و پرداختهٔ مغانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه بود و بیشتر بر روی شالوده‌ئی از خرافات و اسطوره‌های دیرینه نهاده شده بود. کافی است همین اندازه از متون اوستای ساسانی که برای ما باقی مانده است را از نظر بگذرانیم، و مثلاً محتویات بُن‌دِهِشن و وَندیداد و بخشی از یشتها را مطالعه و آنها را با گاتَه مقایسه کنیم تا متوجه شویم که چه مجموعهٔ عظیمی از خرافات و اساطیر و احکامِ جابرانه تحت نام تعالیمِ زرتشت در اوستا گنجانیده شده بوده است. در گاتَه باده‌گساری تحریم شده و در اوستای ساسانی هومْ نوشابهٔ مقدسی و ستودنی‌ئی است که باعث پالایش روح می‌شود؛ در گاتَه قربانی حیوانی ممنوع شده و در اوستای ساسانی قربانی وسیلهٔ تقرب به‌خدا است؛ در گاتَه جمشید به‌خاطر آن‌که در اواخر عمرش مغرور شد و ستم پیشه کرد نکوهش شده، و در اوستای ساسانی جمشید یک ذات والا و شاهِ دادگر است؛ فضایل ملکوتی و صفات اهورَمَزدا که در گاتَه مطرح شده است در اوستای ساسانی به شماری ایزدِ تصمیم‌گیرنده بدل شده‌اند؛ در گاتَه از تولیتِ دین خبری نیست و زرتشت سرسخت‌ترین مخالف مدعیان تولیت دین است و گرهماها را بی‌رحمانه با زبانش کوبیده است، اما دینِ اوستای ساسانی را یک حوزهٔ فقاهتیِ متشکل و مسلط و سازمان‌یافته و انحصارگرا و برخوردار از همهٔ امتیازاتِ اقتصادی و سیاسی اداره می‌کند که شکل دیگری از گرهماهای اقتدارگرا و مردم‌فریبِ زمانِ زرتشت‌اند. از این‌گونه مثالها در اوستای ساسانی می‌توان بسیار دید.

در قوانینِ مدنیِ مدون در اوستای ساسانی که بیشینهٔ آن میراث دورانِ دورِ تاریخ بود، چندزنی (تعدد زوجات) تجویز شده بود، و نکاح و طلاق را مجموعه‌ئی از احکام به‌صورتی درآورده بود که هر مردی می‌توانست با توجه به‌توانایی مالیش چندین و چند زن را به‌عنوان همسر به‌خانه‌اش ببرد و آنها را در خانه نگاه دارد. این احکامِ فقهی از زن خواسته بود که در اختیار شوهر باشد و او را تاسرحد پرستش مورد احترام قرار دهد. طلاق هم بسیار سهل و ساده بود و به‌صِرف این‌که مردی اراده می‌کرد می‌توانست که زنش را از زندگی خویش بیرون کند. این قوانین چنان تنظیم شده بود که زنان از بسیاری از حقوقِ انسانی محروم می‌شدند. گرچه

زن در ایران ساسانیْ حقوقی به‌مراتب بیشتر و برتر از جوامعِ دیگرِ جهان داشت، تا جائی که می‌توانست نایبِ شاه و شاه شود (و مثالش را دربارهٔ مادر شاپور دوم و مادر فیروز دیدیم)، و حتی زن در روستاهای ایران دارای حقوق و اختیاراتی به‌مراتب بیش از زن در پایتخت امپراتوری روم و در شهرهای بزرگِ یونان بود؛ ولی زن در تعالیمِ اصلیِ زرتشت جایگاهی مساوی با مرد داشته است. اوستای ساسانی چنین حقوقی به زن نداده بود و استقلال کامل زن را به رسمیت نمی‌شناخت؛ به ویژه رسمِ چندزنی که تجویز کرده و مقرراتی که برای طلاق تعیین نموده بود زن را در موقعیت پائین‌تر از مرد قرار می‌داد.

نظام اجتماعی ایران که احکام و مقرراتش را اوستای ساسانی -و به‌تعبیر درست، حوزهٔ فقاهتی- مقرر می‌کرد، یک نظام طبقاتی بود؛ خاندان سلطنتی خاندانی دست‌نیافتنی بود که به‌خاطر سلطنت کردن آفریده شده بود، و کسی بیرون از این خاندان نمی‌توانست که خواهانِ شاه شدن شود. احکام شرعی به‌اعضای خاندان ساسانی حق می‌داد که املاک وسیع داشته باشند و دهها هزار کشاورز به‌عنوان برزگرانِ آنها بر روی زمینهاشان کارکنند و فقط نیمی از ثمرهٔ تلاش خودشان به‌خودشان تعلق بگیرد. زمینهای پربارِ جنوب عراق و بیشینهٔ زمینهای کشاورزی خوزستان املاکی خالصهٔ خاندان سلطنتی بود که برزگرانِ روستایی ایرانی و آرامی و خوزی بر روی آنها کار می‌کردند و نیمی از درآمد این زمینها به‌کشاورزان تعلق می‌گرفت. به‌این برزگران چنان تلقین شده بود که ملک شاه همچون ملک خدا است و خیانت در آن خیانت به‌خدا است. برزگرِ بیچاره از بیمِ کیفرِ اخروی با جان و دل روی این زمینها کار می‌کرد و به‌همان نیمی از دست‌رنجِ خودش که ناظرانِ این زمینها به‌او می‌دادند قناعت می‌کرد. گرچه نظام اجتماعی در ایران بسیار پیش‌رفته‌تر از نظام برده‌داریِ رومیان بود، ولی همین نظام با تعالیم زرتشت که انسانها را در همهٔ حقوق با همدیگر مساوی قرار داه و هرگونه بهره‌کشی را ممنوع کرده بود همخوانی نداشت، و نظامی غیرِ زرتشتی بود.

داستانها می‌گویند که روزی شاهقباد در حین شکار، ناشناس، وارد باغی شد. چون نشست، دید که کودکی اناری از درخت چید تا بخورَد؛ مادرِ کودک چون متوجه شد کودک را نکوهید و گفت: ما یک شریک نیکوکار و خیراندیشش داریم که نباید بی‌رضای او در میوه‌های باغ تصرف کنیم؛ زیرا چنین کاری خیانت به‌شریکمان خواهد بود. قباد که این‌را دید و شنید از زن پرسید: شریک شما کیست؟ زن پاسخ داد: شاهنشاه است که در موعد میوه‌چینی باید سهم او را کنار بگذاریم.[۱]

۱. صورة الارض ابن حوقل، ۳۰۳- ۳۰۴.

درست است که این نگرشْ ناشی از احترام فوق‌العادهٔ رعایا به‌شاهنشاه و نظام سیاسی کشور ناشی می‌شد که تأمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش و رفاه و شادیِ مردم سراسر کشور بودند، اما شالودهٔ این رفتارِ احترام‌آمیز را تعالیم دینِ رسمی و تبلیغاتِ دستگاه فقاهتیِ شریک حاکمیت به‌خاطر بهره‌کَشی از توده‌های عامی نهاده بودند و با فطرت بشر و تعالیمِ زرتشت بیگانه بود؛ و رعیت در عین حالی که در اثر تلقینهای فقیهان و بیم از پی‌آمدهای اخرویِ نقض احکام شرعیْ خود را مجبور به‌پابندی به‌آن احکام می‌دید، ولی در عمقِ وجدانِ خویش نمی‌توانست که آن‌را تحمل کند؛ زیرا قوانینی بود که با روحیهٔ آزادی‌خواهِ انسان بیگانه بود.

این وضعیتی بود که در سراسر کشور شاهنشاهی حاکم بود. اگر بخش بزرگی از زمینهای عراق و خوزستان را خاندان سلطنتی به‌خود اختصاص داده بود، در داخل کشور نیز بیشتر زمینهای کشاورزی ملک خاندانهای بزرگ و حکومت‌گر بود. زمینهای بزرگ از سوی مالکِ بزرگ به **دهیگان** (کلانتران روستایی) سپرده شده بود که زمینهای کشاورزی و باغستانها را اداره می‌کردند و با خواجهٔ بزرگْ که مالکِ اصلی بود نوعی مشارکت در محصولات کشاورزی داشتند. برزگرانْ و باغ‌داران عموماً مردم روستاها بودند که نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارِ خودشان عایدشان می‌شد. سهم شیر از این محصولات مال خواجگان بود که بر جان روستانشینان تسلط داشتند و صاحب همه چیز شمرده می‌شدند. بیشینهٔ زمینهای کشور در میان خاندانهای بزرگِ حکومت‌گر که ممتازترینشان خاندان سلطنتی بود تقسیم شده بود. پس از اینها خاندانهای کوچک‌تر محلیْ مالکانِ عمدهٔ زمنیها بودند. این نظامی بود که در اوستای ساسانی مقرر شده بود و احکام فقهیِ مربوط به‌آن‌را حوزهٔ فقاهتی تحت عنوان حکم خدا وضع کرده بود، و در اثر تلقینات این حوزه به‌مثابهٔ حکم خدا تلقی می‌شد که رعایت آن بر همهٔ مردم کشور فرض بود. روابط مالکان و رعایا را قوانین پیچیده و سختِ فقهی تنظیم می‌کرد که عموماً در اوستا و زند ساسانی تحریر شده بود و به‌مثابهٔ حکم خدا بود که تخطی از آنها هم کیفر اخروی را درپی داشت و هم سزای دنیوی را.

در اوستای ساسانی جامعهٔ ایران به‌چند طبقه تقسیم شده بود. یکی خاندان سلطنت که اعضایش **خدایان** نامیده می‌شدند که ـ به‌تعبیر امروزین ـ معادل «سادات اهلبیت» بود. این طبقه به‌طور کلی نفوذناپذیر شمرده می‌شد؛ چنان‌که هیچ فردی از مردم کشور به‌هر بلندپایگی که می‌بود نمی‌توانست که به‌این طبقه بپیوندد و اندیشهٔ شاه شدن یا از خاندان سلطنتی شدن را درسر بپروراند. برای آن‌که خون خاندان سلطنتی به‌طبقات دیگر نرود دختر خاندان سلطنتی را به‌بیرون از خاندان سلطنتی نمی‌دادند، و این در حالی بود که مردان خاندان سلطنتی هم از

درون کشور و هم از بیرون کشور زن می‌گرفتند تا خون تازه به رگهای خاندان سلطنتی افزوده گردد و نسل خاندان سلطنتی افزون شود.

طبقهٔ دیگر، خاندانهای حکومت‌گر در سراسر کشور بودند که سپهبدان و اسپوران (سواره‌نظامِ ارتش) و مناصب بلندِ کشوری -وزیران و سفیران و شهرداران و مدیران دستگاههای بوروکراسی- به‌آنها اختصاص داشت. اعضای این طبقه را **وُزرکان** (بزرگان، اشراف) می‌نامیدند، و پس از خاندان سلطنتی در طبقه‌بندی قدرتِ سیاسی در درجهٔ دوم قرار می‌گرفت. پپیش از این، ضمن سخن از اصلاحات اَردَشَیر بابکان، و در نامهٔ تن‌سر خواندیم که مردم کشور مکلف بودند به‌ارتش‌تاران سلام کنند و وسائل آسایش آنان را فراهم سازند تا آنها با خیال آسوده به‌دفاع از هستیِ کشور در برابر اطماع بیگانگان مشغول باشند. هیچ عنصری از خارج این طبقه نمی‌توانست که به‌آن بپیوندد و درنتیجه نفوذناپذیر مانده بود. سلسله‌مراتب ارتش از فرمان‌دهی کل تا فرمان‌دهیِ پادگانها و افسران بلندپایه و اسپوران (سواره‌نظام) را اعضای این طبقه به‌حَسَبِ سلسله مراتبِ خانوادگی‌شان در میان خودشان تقسیم کرده بودند و مناصب بلند ارتش در آنها شبه موروثی شده بود. فرمان‌دهی کل ارتش (ایران‌سپاهبد- ارتش‌تاران‌سالار) به‌تناوب در میان سپهبدان این خاندانها به‌دست می‌شد و جابه‌جاییها در اثر رقابت سپهبدان انجام می‌گرفت؛ چنان‌که رقابت زرمهر سوخرا و شاپور مهران را پیش از این شاهد بودیم.

سوم، طبقهٔ نفوذناپذیر مغان بود. این طبقه دستگاه دینی را در انحصار داشت و در یک شبکهٔ بسیار گستردهٔ تار عنکبوتی در تمامی زوایای کشور تا ژرفای خانه‌های مردم نفوذ داشت. انتساب به‌این طبقه موروثی بود، و فقط کسی که پدرش مؤبد یا هیربد بود می‌توانست که در مدارس دینی تحصیل کند و هیربد و مؤبد شود. اعضای این طبقه به‌حکم آن‌که متولیان آذرگاهها بودند املاک وقفی وسیعی در اختیار داشتند که تصرفاتشان در آنها همچون تصرف در ملک شخصی تلقی می‌شد، و کشاورزانی که روی زمینهای وقفی آنها کار می‌کردند فقط نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارشان را سهم می‌بردند. گرچه چنین کشاورزانی دارای زندگی نسبتًا رضایت‌بخش و آبرومندانه بودند، به ویژه که توان مالی بسیاری که آذرگاهها در اختیار داشتند اصلاح زمینهای کشاورزی و گسترش شبکهٔ آبیاری را به‌بهترین نحو امکان‌پذیر می‌ساخت و باردهیِ زمین و باغ را افزایش می‌داد که سود آن به‌کشاورز هم می‌رسید، ولی همین نظام به‌خاطر آن‌که از کشاورزان بهره‌کشی می‌کرد با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

چهارم، طبقهٔ دبیران یعنی کارمندان دستگاههای اداری کشور طبقهٔ نسبتًا نفوذناپذیرِ دیگری بود که دستگاه بوروکراسی کشور را در انحصار خود داشتند. نفوذناپذیریِ این طبقه از آنجا ناشی شده بود که اوستا و زند ساسانی مقرر می‌داشت که فقط فرزندان دبیران حق دارند که تحصیلات عالیه کنند و تخصص پدرانشان را بیاموزند. اما تحصیل برای رعایا در حدِ آموختن خواندن و نوشتن بود و راه رسیدن عموم به‌تحصیلات عالیه بسته بود. داستانی در روایتهای سنتی آمده بوده که فردوسی نیز آورده است و منبع آن خدای‌نامه بوده و قانونِ نفوذناپذیریِ طبقهٔ دبیران ساسانی را بیان می‌دارد. این داستان می‌گوید که در زمان انوشه‌روان تجاوز رومیان به‌مرزهای غربی کشور رخ داد و نیاز فوری برای پرداخت مستمری سپاه و هزینهٔ لشکرکشی به‌پیش آمد؛ فصل گردآوریِ مالیاتها هنوز نرسیده بود و دولت نیاز به‌مبلغی مال داشت؛ شاهنشاه به وزیرش بزرگمهر فرمود که این مبلغ را از ثروتمندان در کشور وام بگیرد و تعهد بسپارد که سرِ موعد بازپرداخت خواهد شد و پاداشِ نقدی نیز برآن افزوده خواهد شد. بزرگمهر از ثروتمندان دعوت کرد و موضوع نیاز دولت به وامِ فوری را با آنها در میان گذاشته مبلغش را به‌آنها اطلاع داد. یک مردِ «موزه‌فروش» (بازرگانِ پای‌افزار) گفت: من حاضرم که یک‌میلیون و دویست هزار درم را بی‌عوض در اختیار دربار بگذارم، ولی پسری دارم که دارای استعدادهای بسیار است و آرزو دارم که شاهنشاه بفرماید تا او را در مدرسهٔ پرورش دبیر بپذیرند. بزرگمهر گفت: شاهنشاهی که تدابیر شایسته‌اش در کشورداریْ وضعیتِ اجماعی و اقتصادی و صنعتی کشور را به‌جائی رسانده است که یک موزه‌فروش چندان ثروتی دارد که می‌تواند یک‌میلیون و دویست هزار درم نقدی وام به‌دربار بدهد حتمًا آرزوی تو را برآورده خواهد کرد.[1]

موزه‌فروش پس از آن این مبلغ را به‌درم نقره آماده کرد و بر بار چندین شتر به‌پایتخت و دربار بردند. سپس وزیر تقاضای موزه‌فروش را به‌عرض شاه رساند. شاه گفت: «هنر باید از مردِ موزه‌فروش» (یعنی او باید مشغول سازندگی باشد)؛ و پسرِ چنین کسی اگر دبیر شود پس از من که فرزندم به‌جایم خواهد نشست به وزارت خواهد رسید و نظام کشور بر هم خواهد خورد. نه کمک مالی موزه‌فروش را خواهم پذیرفت و نه بنیاد نظام اجتماعی کشور را بر هم خواهیم ریخت. مالش را هم اکنون به‌او برگردان.

---

۱. این مبلغ معادل حدود ۹۵۰ کیلوگرم زرِ ناب (طلای خالص) بود. قدرت خرید طلا در آن‌زمان بیش از ده برابر قدرت خریدش در زمان ما بود. ایران حقیقتًا در زمان ساسانی دارای چنان پیش‌رفت اقتصادی‌ئی بود که در اینجا به‌آن اشاره شده است.

منظور شاهنشاه آن بود که افراد خاندانهای صنعت‌گر و بازرگان در همان پیشه‌ئی که دارند بهتر می‌توانند که به‌کشور خدمت کنند، ولی معلوم نیست که پسر مردی از طبقهٔ بازرگانان و صنعت‌گران اگر به‌منصب دبیری و وزارت برسد بتواند که به‌شایستگی از پسِ انجام مسئولیتهائی برآید که پیشهٔ خاندانیش نبوده است.

البته این نظام طبقاتی که در زمان اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود برای یک دوره از تاریخ ایران کارآیی غیرقابل انکاری داشته است. دربارهٔ این نظام در کتاب «مینوگی خرد» (خردِ مینوی[1]) چنین می‌خوانیم:

حکیم از خِرَدِ مینوی پرسید: تکلیف معین و مشخص و متمایز فقیهان و ارتش‌تاران و کشاورزان چیست؟

خرد مینوی پاسخ داد: تکلیف فقیهان آن است که دین خدا را نگهبانی کنند، عبادات را به‌شایستگی برگزار کنند، خداشناسی را به‌مردم یاد دهند، مردم را با گفتار و کردار نیک آشنا کنند، راه سعادت جاویدان اخری را به‌مردم نشان دهند و مردم را از نیتجهٔ بدکرداری که بدبختیِ اخروی در پی دارد بیاگانند.

تکلیف ارتش‌تاران آن است که جلوِ دشمنان کشور را بگیرند، از مرزهای کشور پاس‌داری و نگهبانی کنند، و امنیت و آرامش را برای مردم کشور تأمین کنند.

و تکلیف کشاورزان آن است که زمین را با کار و فعالیت آباد کنند و برای مردم جهان ثروت و خوشی و شادی بیاورند.

حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف پیشه‌وران چیست؟

خرد مینوی گفت: تکلیف پیشه‌وران آن است که به‌کاری که در آن تخصص ندارند دست نزنند، و کارهائی که در آنها تخصص دارند را به‌بهترین وجهی انجام دهند، و در قبال

---

۱. مینوی را بعدها عربی‌نگارهای مسلمان «معنوی» تلفظ کردند، و این «معنوی» سپس به‌زبانِ ایرانی برگردانده، و ما اکنون معنوی گوئیم. صدها واژه به‌این‌گونه توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد زبانِ عربی شده و سپس با تغییر رخت از زبان عربی به زبان ایرانی برگشته است و ما اکنون می‌پنداریم که ریشهٔ عربی داشته است، در حالی که ایرانیِ خالص است با تلفظ عربی. واژهٔ «دین» یکی از اینها است که خالصًا ایرانی است و قدمتی هزاران ساله در زبان ایرانی دارد و پس از ظهور اسلام وارد زبان عرب شده است. واژهٔ دیگر «دیوان» است، ولی ما به‌جای آن‌که از این لفظ اصیل و پاک استفاده کنیم واژهٔ غلطِ «اداره» (چرخش‌دهی) را به‌کار می‌بریم و به‌جای «دیوانها» می‌گوئیم «ادارات». واژهٔ «دیوان» را هم از معنای خودش تهی کرده‌ایم و برای کتاب به‌کار می‌بریم. به‌جای واژگان زیبای «سردار» و «سالار» هم واژگان رئیس و رئیس کل به‌کار می‌بریم، و بسیار موارد مشابه دیگر.

کارهائی که انجام می‌دهند مزدِ درخور دریافت کنند. کسی که کاری انجام می‌دهد که در آن تخصص ندارد آن کار را خراب می‌کند و کارش بی‌ثمر می‌ماند. چنین کسی کاری که انجام می‌دهد، چون‌که نمی‌تواند آن‌را به‌شایستگی انجام دهد، کارش به‌مثابهٔ نوعی گناه‌کاری است.[۱]

دربارهٔ رعایت امور کشاورزان و روستانشینان ازجانب دولت، و اقداماتی که برای آنها انجام می‌گرفت تا کشاورزی به‌حد اکثر ممکن رونق بگیرد و درآمدهای کشور و به‌تَبَعِ آن درآمدهای مالیاتی دولت بالا برود نیز در اوستا ـ به‌ویژه «سکادم نسک» و «هِسپارم نسک» ـ به‌تفصیل سخن رفته است. در نسک هشتمِ دین‌کرد نیز مجموعه‌ئی از قوانین مربوط به‌این مورد آمده است. رونق دادن به‌کشاورزی و دام‌داری و بالا بردن محصولات از دستورات اکید دین بوده، و دولتْ خود را مجبور می‌دیده که دستور دین را اجرا کند. لذا آثاری که هنوز بقایای ویرانه‌هایش برای ما در زمینهای کشور مانده است نشان می‌دهد که دولت تا چه اندازه به‌اصلاح زمینهای کشاورزی و نیز مواظبت از چراگاهها اهمیت می‌داده و گسترش شبکه‌های آب‌کاری (آب‌یاری) با اینجاد کَهَن (قنات) و سد و آب‌بند و نظارت بر جریان درستِ آبِ رودخانه‌های اندکی که در کشور وجود داشته را وظیفهٔ حتمی خودش می‌دانسته است. دربارهٔ قوانین ناظر بر پیشه‌ها و حرفه‌های شهری و گسترش صنایع و بازرگانی نیز کافی است بدانیم که قانون ساسانی مقرر نکرده بود که پیشه‌وران و صنعت‌گرانْ سرباز در اختیار ارتش بگذارند. به‌عبارت دیگر، صنعت‌گران و پیشه‌وران و بازرگانان از خدمتِ سربازی ـ حتی در زمان جنگ و دفاع از مرزهای کشور در برابر متجاوزانِ بیگانه ـ نیز معاف بودند. همهٔ اینها رفاه عامه را برای مردمِ کشور به‌دنبال داشته و ایران را ثروتمندترین کشور جهان و ایرانی را مرفه‌ترین مردم جهان کرده بوده است.

ولی همین نظام، اگرچه در مقایسه با دیگر کشورهای جهان از جمله در مقایسه با کشور روم بسیار پیش‌رفته هم بوده است، برای زمان مزدک و قباد که ایران در اثر برخورداری از ثبات و سازندگیِ درازمدت، در جنبه‌هائی به‌مرحلهٔ بالائی از رشد رسیده بود و نیاز به‌یک نظام اجتماعیِ متناسب با این مرحله داشت، دیگر نمی‌توانست که کارآمد باشد. طبیعی و لازم و شایسته بود که روشن‌اندیشان ایرانی درصدد باشند که در نظام اجتماعی کشور اصلاحاتی ایجاد کنند و نارساییها و فرسودگیها را برطرف سازند. از آنجا که نظام اجتماعی ایران یک نظام مبتنی بر دین بود هرگونه اصلاح مورد نظر را نیز می‌بایست که از راه نوآوری و دست‌کاری

---

۱. مینوگی خرد، فصلهای ۳۱ـ ۳۲.

در احکام دینی با بازخوانیِ این احکام و اصلاح آنها انجام گیرد، و این کاری بود که می‌بایست به‌توسط متولیان دین انجام می‌شد.

تا زمان شاهقباد یک طبقهٔ متوسط شهری در ایران شکل گرفته بود که در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. بعلاوه یک طبقهٔ متوسط و رفاه‌یافتهٔ روستایی شکل گرفته بود که در تلاش دست‌یابی به‌حقوق واقعی خویش و برچیده کردن نظام کهنهٔ موجود بود. همین دو طبقه بودند که فعالانه در نهضت مزدک شرکت کردند.

ایران در زمان شاهقباد در آستانهٔ یک تحول بزرگ اجتماعی بود، و رهبری این جنبش را مزدک پور بامداد به‌دست گرفت که خودش از فقیهانِ بلندپایهٔ کشور بود.

همان‌گونه که اکنون احکام فقه اسلامی که از ساخته‌های فقیهان در دوره‌های گوناگونِ تاریخ اسلام است (و بخش عمده‌اش از قوانین ایرانِ ساسانی گرفته شده است) را به‌خدا و پیامبر نسبت می‌دهند، در آن‌زمان نیز از آنجا که قوانین و سنتهای اجتماعی که در زند اوستای ساسانی آمده بود قوانین شرعی (احکام فقهی) تلقی می‌شد و وضع آن‌را به زرتشت و از راه او به‌خدا نسبت می‌دادند، هرگونه تردید دربارهٔ عمل‌کِرد فقه رسمی تردید در دین مَزدایَسنَه را به‌دنبال می‌آورد، و زیر سؤال رفتن احکام فقهی به‌مثابهٔ زیر سؤال رفتن تعالیم دین بود. این امر ـ البته ـ به‌نوبهٔ خودش زمینهٔ دور شدن روشن‌فکران و دردشناسان از احکام دین رسمی و تلاش برای یافتن راهی نوین در جهت متحول کردن دین را فراهم آورد. انتقاداتی که تبلیغ‌گرانِ مسیحی از احکام و قوانین و حتی اساطیر ایرانیان می‌کردند و شبهاتی که دربارهٔ عقائد دینیِ ایرانیان می‌پراکندند، در بسیاری موارد دفاع‌ناپذیر می‌نمود، هرچند که خودِ مسیحیان غرق در تَوَهُّمات و خرافاتِ بسیار کهن و معتبد به باورهای فرسوده‌شده بودند و خودشان نمی‌دانستند؛ و احکام کتاب دینی‌شان که به‌موسا و خدای موسا نسبت می‌دادند احکامی در مجموعِ خویش انسان‌ستیز بود.

بیهوده بودن و دست و پاگیر بودنِ بسیاری از احکامِ فرسوده‌شدهٔ فقهی بر روشن‌اندیشان کشور آشکار و قابل درک بود. شاید بسیار بودند در محافل دینیْ کسانی که در اندیشهٔ تحول بخشیدن به‌دین و پالودنش از پیرایه‌های غیر زرتشتی یا کهنه‌شدهٔ آن بودند. مزدک پور بامداد بارزترین چهرهٔ این‌گونه عناصر و رهبر این جریان شد و پرچم بازگشت به‌تعالیم اصلی زرتشت و پالودنِ دینِ ایرانی از پیرایه‌های غیرِ زرتشتی را برافراشت.

عاملی که به‌طیف مترقی و اصلاح‌گرای مغان کمک کرد تا خود را به‌عنوان یک جریان مردمی مطرح سازد خشک‌سالی هفت‌سالهٔ دوران فیروز بود. این قحطیِ درازمدت چنان شدید

بود که شاه مجبور شد به‌مراکز حکومتی فرمان‌نامه بفرستد که مردم کشور را از پرداختن مالیاتها معاف بدارند، و برای نجات جان قحطی‌زدگانْ خواربارهای موجود در انبارها را میان مردمِ نیازمندشده توزیع کنند. او طی فرمان‌نامه‌ئی که به‌مراکز قدرت در سراسر کشور فرستاد تشر زد که چنان‌چه شنیده شود کسی در شهر یا روستائی در اثر گرسنگی تلف شده است همهٔ مسئولان آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. حتی روایتهای گزافه‌آمیزی می‌گویند که به‌سبب عنایاتی که فیروز به‌مردم داشت در این دورانِ سخت فقط یک‌نفر در اَردَشَیرخورّه از گرسنگی مرد.[۱]

از آنجا که قدرت‌طلبان دنیاخواه همیشه و در هر زمانی منافع خویش را بر جان مردم ترجیح می‌دهند، گرچه می‌توان پذیرفت که مراکز قدرتْ تظاهر به‌کمک به‌قحطی‌زدگان کرده باشند، این امر در هر زمانی بسیار اندک است، و چون قحطی شدت یافت احتمال دارد که بخشی از مغانِ انسان‌دوست دست به‌کار اجرای فرمان شاه با استفاده از قوهٔ قهریه شده باشند و خواربارداران را مجبور کرده باشند که به‌بی‌نوایان و گرسنگان کمک کنند. در چنین حالتی فقیهانی که آشکارا از مردم حمایت می‌کنند در میان توده‌ها مطرح می‌شوند و محبوبیت می‌یابند و سخن و راهشان مقبولیت می‌یابد.

شاید مزدک از زمان فیروز به‌عنوان رهبر یک جریان مردمی مطرح بوده و شخصیتش برای همگان شناخته شده بوده است؛ و شاید آن شخص منفورِ بزرگان و زورمندان کشور که از او با نام زرتشت خورگان و اهل فسا یاد کرده و او را معلم مزدک نام داده‌اند، رهبر این جریان در دوران فیروز بوده است. در کتابچهٔ موسوم به «اندرزنامهٔ آتَرپاد مِهرِاسپَند» (مؤبدان مؤبد شاپور دوم) آمده که آترپاد مهر اسپند پسری که ازآنِ خودش باشد نداشت، و پس از مدتها که به‌درگاه ایزدان دعا کرد خدا پسری به‌او داد، و او نام این پسر را زرتشت نهاد تا از نام زرتشت برکت بگیرد. آیا این زرتشت خورگان پسر آتَرپاد مِهرِاسپَند و پروردهٔ او نبوده است؟ آیا آتَرپاد مِهرِاسپَند اندرزنامه‌اش را که در جای خود خواندیم برای این پسرش ننوشته بوده است؟ آیا معلم مزدک همین زرتشت پسر آتَرپاد مِهرِاسپَند نبوده که بعدها او را یک «مغِ اباحی‌مسلک» نامیده‌اند؟

آن‌چه مسلم است و شواهد و دلایل تاریخی نشان‌گر آن است آن‌که با روی کار آمدن شاهقباد جریان اصلاحی به رهبری مزدک یک جریان نیرومند بود و مزدک ـ به‌هر عنوانی ـ بلندپایه‌ترین مقامِ دینی به‌شمار رفت و در دربار ایران به ویژه نزد شاهقباد از نفوذ بسیار برخوردار شد. شاهقباد بی‌میل نبود که از نفوذ مراکز قدرت سنتی کشور ـ اعم از سپه‌داران و

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳- ۴۱۴.

مؤبدان- بکاهد و خویشتن را شخصیتی همچون شاپور دوم نشان دهد. از میانْ برداشتنِ زرمهر سوخرا سپس شاپور مهران نخستین گامهای او در راه تثبیت و تحکیم پایه‌های قدرتش و عملی کردن اجرای برنامه‌های اصلاحیش بود. اوکه شاهی عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود از مزدک پشتی‌بانی کرد و او را به‌عنوان نیرومندترین شخصیت دینی کشور مورد حمایت قرارداد و دستش را در انجام اقدامات اصلاح‌طلبانهٔ مورد نظرش بازگذاشت. مزدک موفق شد با حمایتی که شاهقباد از او به‌عمل آورد برنامه‌های اصلاحیش را از راه قانونی دنبال کند، و با استفاده از فرمانهای شاهنشاهْ مردم کشور را در راه دست‌یابی به‌عدالتی همه‌پسند به‌حرکت درآورَد.

تعالیم مزدک

در این‌که مزدک یک مؤبدِ انسان‌دوستِ نیک‌اندیشِ اصلاح‌طلب بوده است جای جدال نیست. می‌توان پذیرفت که اقشاری از مغان ازآراء و عقائد او حمایت می‌کرده و در پشت سرش بوده‌اند. نهضت مزدک در اینجا شباهت به‌نهضت باب داشت که در سالهای آغازینش از پشتی‌بانی بخش بزرگی از ملاهای شیعه برخوردار بود. البته این دو نهضت را نمی‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا باب برنامهٔ عدالت‌گرایانه نداشت و برخاسته بود تا راه ظهور امام غائب را بگشاید (لقب رسمی او «دروازهٔ امام» بود)، و ملاهای شیعه به‌آن خاطر با او همراه شده بودند که وقتی امام ظهور کند و جهان را بگیرد آنها اصحاب نخستینش باشند و سهم بیشتری در قدرت را نصیب خودشان کنند. ولی همراهیِ آن‌دسته از مغانِ نیک‌اندیشِ ایران با نهضت مزدک به‌خاطر خدمت به‌اهداف عدالت‌جویانهٔ مزدک و انجام اصلاحات در راه بهبودِ اوضاعِ مردمِ کشور بود.

در تاریخ ایران از دیرباز تا امروز هرگونه اقدامات اصلاحی انجام گرفته یا به رهبری یکی از اعضای خاندانهای حکومت‌گر بوده یا یکی از رهبران بلندپایه و متنفذ دینی. در بیرونِ این دو حوزه هیچ حرکتی نتوانسته که از حمایت شایسته برخوردار شود و در جامعه مطرح گردد. علت این امر نیز آن بوده که این دو طبقه در طول تاریخِ ایران در جامعه با تلقینهاشان خود را تنها ذاتهای پاک و مطاع به‌مردم معرفی کرده‌اند و در وجدان جمعیِ توده‌ها چنین جا افتاده است که هر کاری که قرار است انجام بگیرد باید به‌دست کسانی انجام شود که «ریشه‌شان به‌جائی بند» است. به‌تأکید می‌توان گفت که همهٔ حرکتهای اصلاحیِ تاریخ ایران که توده‌های مردم در آن شرکت داشته‌اند به رهبری یا با شرکت برخی از فقیهان روشن‌اندیش و انتقادگر و تحول‌گرا و حتی عصیان‌زده انجام گرفته است. این همان بخش روشن‌اندیش و

زمان‌شناسِ فقیهان است که در زمان خود برضد برخی از ارزشهای کهنه‌شدهٔ دینی به‌پا خاسته و ـالبته- در آغاز کار به‌فتوای سنت‌گرایان زمان تکفیر شده است. علت این‌که هیچ‌کدام از جنبشهای اجتماعی ایران در طول تاریخ نتوانسته است که به‌نتیجهٔ مطلوبِ رهبرانش برسد را نیز باید که در همین امر جستجو کرد. فقیهان سنت‌گرا به‌حکم ماهیت خاصشان و به‌حکم تجربهٔ انباشه‌شده‌شان در امر هدایت توده‌ها به‌همان سمتی که برآورندهٔ خواست خودشان است مهارت بسیار زیادی در سوار شدن بر امواجِ برخاسته در جامعه دارند. وقتی نهضتی به رهبری یا پشتیبانی بخشی از فقیهانِ آگاه به‌راه می‌افتد، از آنجا که فقیهانْ قدرتِ بسیاری در سازمان‌دهی و هدایت توده‌های عامی دارند، خواه و ناخواه کل فقیهان تقدسی دوباره می‌یابند. عوام نمی‌توانند که فقیهان مردم‌خواه را از دیگران جدا کنند. وقتی فقیهانِ سنت‌گرا قدرت مهار حرکت اجتماعی و توانِ سرکوب آن‌را از دست بدهند، در جریان این حرکت به‌صدد فرصت نشسته سکوت می‌کنند تا هرچه از امتیازات که برایشان مانده است را حفظ کنند؛ سپس در شرایط مساعد بر موج سوار می‌شوند و حرکت توده‌هارا به‌همان سوئی می‌رانند که خواستِ خودشان بوده و امتیازاتشان را حفظ می‌کرده است. به‌همین علت هم بود که همهٔ حرکتهایِ اجتماعی ایران که ما می‌شناسیم پس از یک پیروزیِ اولیه به‌دست فقیهان سنت‌گرا می‌افتاده و دیگرباره به‌همان سمتی هدایت می‌شدخ است که برآورندهٔ خواست طبقات مسلطِ سنتی بوده و نتیجه‌ئی از آن عائد توده‌ها نمی‌شده است.

در جامعهٔ ایران که همیشه بیشینهٔ مردمش عامی و «دین‌چسپ» بوده‌اند، تعالیم دین چنان روح و فکر توده‌ها را مهار کرده بوده که مردم همیشه هر قدمی که می‌خواسته‌اند بردارند طبق یک حساب دقیقی برمی‌داشته‌اند تا به‌معصیت نه‌افتند و آخرتشان فدای آن‌چه فقیهانْ «سرای سپنجی» و «دنیای فانی» و زودگذر نام داده‌اند نشود. این چیزی بود که فقیهان همیشه و در همه روز از فراز منبرها به‌عوام مردم تلقین می‌کردند و عوام را از قربانی کردن آخرتِ جاویدان به‌بهای خوشی زودگذر و فناشوندهٔ دنیایی برحذر می‌داشتند؛ و هنوز هم می‌کنند. عوامِ گرفتارِ چنین تلقینهائی حاضر بوده‌اند که همه‌چیزِ خود را بدهند و فرجام سعادت‌مندِ جاویدان را برای خودشان تأمین کنند. و هرجا که قرار بوده میان دنیا و آخرتْ یکی را برگزینند آخرت را بر دنیا ترجیح می‌داده و از خیرِ دنیا می‌گذشته‌اند. در جامعه‌ئی که چنین بینشی از زندگی خویش دارد فقط رهبرانی می‌توانند توده‌ها را به‌دنبال خود بکشانند که فریباترین وعده‌ها را به‌آنها بدهند و آنها را با دلائل و براهینِ شرعی متقاعد سازند که راهِ ایشان تنها راهی است که موجب خشنودی خدا است و به‌سوی بهشت جاوید رهنمون می‌شود. جامعهٔ

ایرانی دوران قباد و مزدک نیز نمی‌توانست از این امر مستثنا باشد.

مزدک چندان فکر تازه و ناشناخته‌ئی نه‌آورده بود و چیزهائی که می‌گفت با تعالیمِ دینِ مَزدایَسنَه تعارض نداشت. او یک فقیه بود که سخن از خدا و زرتشت می‌گفت، و هرچه می‌گفت مبتنی بر متون رائجِ دینی بود. او تعالیم زرتشت را تفسیر و تأویل می‌کرد و راه رستگاریِ دنیوی و اخروی را فراروی مردم می‌نهاد؛ ولی تفسیر و تأویل او با تفسیر دینِ رسمی متفاوت بود، و به‌گونه‌ئی بود که بخشی از بارِ ستمها را از دوش توده‌های محروم برمی‌داشت و نوعی عدالت اجتماعی را در جامعه برقرار می‌کرد.

مزدک بر روی دو نقطهٔ حساس انگشت نهاد و نهضتش را برآن بنا کرد: نخست آن‌که جهان ازآنِ خدا است و مردم بندگان خدا و در پیش‌گاهِ او یکسان استند؛ خدا نعمتهایش را به‌جهان می‌فرستد تا همهٔ بندگانش بدون امتیازی از آن برخوردار شوند. خدا همان‌گونه که باران می‌فرستد و بر کوه و دشت و دره و کشتزار و شوره‌زار می‌باراند، نعمتهایش را برای همهٔ بندگانش بدون توجه به‌باور و مرام و فکر و عملشان می‌فرستد و چنین می‌خواهد که همه به‌طور متساوی از این نعمتها بهره‌مند شوند. آبِ باران و رودخانه و هوا و درخت و بوته و دانه‌ها و میوه‌ها و زمین را خدا برای همگان آفریده است. اگر کسانی، با اِعمال زور و مردم‌فریبی، برخی از این نعمتها را به‌انحصار خودشان درآورده و دیگران را از آنها محروم کرده‌اند، کارشان خلاف ارادهٔ خدا است و باید که از آن جلوگیری شود؛ و بر انسانهای نیک‌اندیش است که جلو زیاده‌رویها و زورگوییها را بگیرند و نگذارند که زورمندان با ستم‌گری‌شان هم مردم را در محرومیت نگاه دارند و هم خدا را از خودشان ناخشنود بدارند.

جلوگیری از زورکاریِ زورکارانِ بیشینه‌طلبْ کاری بود که سودش هم به‌خود آنها می‌رسید و هم به‌توده‌های محروم؛ زیرا از سوئی مانع ادامهٔ گناه‌کاریهای آنها می‌شد و آنها را مجبور می‌کرد که به‌نیکوکاری روی آورند تا خدا را خشنود سازند و فرجامشان نیکو شود؛ و هم مردم از زیر بار زورکاران بیرون می‌آمدند و از نعمتهای خدادادی برخوردار می‌شدند. این اصلِ ستم‌ناپذیری و مبارزه با ستم ریشه در تعالیم زرتشت داشت و همان اصلی را تشکیل می‌داد که ما آن‌را «امر معروف و نهی منکر» می‌نامیم و با آن آشنا استیم. در گفتار زرتشت دیدیم که او تأکید کرده بود که هرگونه ستم‌پذیری گناه است و مبارزه با ستم تکلیفِ اساسی انسان است. طبری به‌اختصار نوشته است:

مزدک و یارانش می‌گفتند: «خدا ارزاق را برای آن قرار داده است تا بندگانش آن را همدلانه و به‌تعادل در میان خودشان تقسیم کنند؛ ولی مردم دربارهٔ آن به‌یکدیگر ستم

کرده‌اند». آنها ادعا کردند که می‌خواهند ارزاق را از ثروتمندان بگیرند و به‌بی‌نوایان بدهند و از کسانی که بیشتر دارند بگیرند و به‌کسانی که کمتر دارند بدهند؛ زیرا کسی که مال و زن و متاعی بیش از حدِ نیازش در اختیار دارد او در داشتن اینها شایسته‌تر از دیگران نیست.
مردم دون‌پایه این امر را غنیت شمردند و از مزدک و یارانش حمایت کرده آنها را مورد پیروی قرار دادند؛ و کارشان چنان بالا گرفت که وارد خانه‌ها می‌شدند و بر خانه و مال و زنان صاحبخانه چنگ می‌انداختند، و او توان دفاع از خودش در برابر آنها را نداشت.
آنها کارشان را درنظر قباد زیبا جلوه دادند و به‌او تشر زدند که برکنار اش‌خواهند کرد.[1]

اگر بخش آخر این نوشتهٔ برگرفتهٔ طبری از خدای‌نامهٔ ایرانی که تکرار اتهامهای مشابه از جانب حکومت‌گران به‌مخالفانشان است را نادیده بگیریم، می‌بینیم که مزدک می‌گفته که هرچه خدا آفریده است برای همهٔ مردم روی زمین است و کسی حق ندارد که با استفاده از مقام و مکنت و فریب و زورْ مال بسیار و زنان متعدد را در انحصار خودش بگیرد و مردم را از حقوقی که خدا برایشان مقرر کرده است محروم بدارد. اینها تکرار سخنان زرتشت در گاته بود، و در جای خود دیدیم که مبارزهٔ لفظیِ زرتشت با کاوےها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بر سر همین انحصارطلبیهای آنها بود.

دومین اصلِ تعالیم مزدک آن بود که می‌گفت خدا انسانها را هم مرد آفریده است و هم زن؛ و این دو در پیش‌گاه خدا تفاوتی ندارند. در اینجا بود که مزدک مسئله‌ئی را مطرح می‌کرد که برای همهٔ دنیای آن‌روز بسیار مترقی بود؛ و آن موضوع استقلال کامل زن بود. فقه اوستای ساسانی چندزنی را مشروع می‌دانست و مرد مجاز بود که با توجه به‌توان مالیش چندین زن بگیرد. اما چون‌که شمار زنان در جامعه محدود بود و بیش از مردان نبود، طبیعی بود که در چنین وضعیتی کسانی که درآمدهای اندک داشتند از داشتن حتی یک زن نیز محروم بمانند و نخستین نیاز فطری‌شان که نیاز جنسی بود برآورده نشود. از سوی دیگر زنانی که در خانهٔ مردانِ چندزنی می‌زیستند چون‌که شوهرانشان نمی‌توانستند که به‌همه‌شان برسند، کمترزیباها و مُسِن‌ترها از دائرهٔ زناشویی بیرون کرده می‌شدند و در برآوردن نیازهای جنسی‌شان محروم می‌ماندند. مزدک که منادی زدودن محرومیتها بود با رسم چندزنی به‌ستیز برخاست و شعار «همهٔ زنان برای همهٔ مردان» که معنای دیگرش «هر مردی فقط یک زن» بود را سرداد تا زن را به‌همان جایگاه طبیعی‌ئی برگردانَد که نظام طبیعت به‌او داده بود. این نیز صورت دیگری از

---

۱. همان، ۴۱۹.

اجرای اصل امر معروف و نهی منکر بود که در گاتَه‌ی زرتشت برآن تأکید رفته بود.

اگر هم جنبشی برای بیرون کشیدن زنان از خانه‌ها صورت گرفته باشد، که بعید است چنین شده باشد، برای آزادسازیِ زنان از دست شوهران چندزنی بوده است. ولی از آنجا که زن در جامعهٔ ایران پذیرای آن نبود که مرد حقِّ داشتن بیش از یک را ندارد، احتمال آن‌که زوری برای آزادسازیِ زنان از حرمسراها به‌کار رفته باشد را نمی‌توان خردپذیر دانست. زنانی که در حرمسراها بودند به‌اختیار خودشان با شوهرانِ چندزنی ازدواج کرده بودند، نه این‌که به زور آنها را به‌ازدواج این شوهران درآورده باشند. دین نیز به‌آنها اجازه نمی‌داد که قانون شرعی را نقض کنند. اما مزدک می‌خواست به‌جامعه یاد بدهد که نباید چنین وضعیتی ادامه یابد؛ و به زنان یاد بدهد که تن به‌این وضع خفت‌بار ندهند. نمی‌توان پنداشت که مزدک کاری بیش از تبلیغ و تبلیغ کرده باشد؛ به ویژهٔ که همهٔ گزارشهای مخالفانش تأکید کرده‌اند که او با هرگونه اقدامِ خشونت‌آمیز و با هرگونه اِعمالِ زورْ مخالف بود.

محور تعالیم مزدک بر روی این دو نقطه قرار داشت، و نهضت او برای تحقق بخشیدن به‌عدالتی بود که برخورداری همگان از «زن و خواسته» (زن و مال) را تأمین کند و محرمیت را از جامعه براندازد. حمایت از جانورانِ اهلی نیز بخشی از تعالیم او بود. ابن اثیر دربارهٔ برخی از اقدامات مزدک و پیروانش چنین نوشته است:

> [مزدک] در مواردی از آن‌چه (یعنی از تعالیمی) که زرتشت آورده بود پیروی کرد، و در مواردی نیز چیزهائی بر آن افزود یا از آن کاست. او حرامها و ناشایستها را حلال کرد، و مردم را در مال و ملک و زن و کُلفَت و نوکر متساوی قرار داد تا کسی بیش از دیگری نداشته باشد. و پیروانش از مردمِ بی‌سر و پا بسیار شدند و شمارشان به‌دهها هزار رسید. مزدکْ زنِ این را می‌گرفت و به‌آن می‌داد،... و ذبح حیوانات را تحریم کرد و گفت: برای خوراکِ بشر آن‌چه از زمین می‌روید و آن‌چه که از جسم جانور بیرون می‌آید ـ همچون تخم و شیر و کره و پنیر ـ کفایت می‌کند.[1]

اما برخلاف آن‌چه که مخالفان سنتی مزدک شایع کردند، مزدک نه منادی مرامِ اباحی بود، نه مذهب اشتراکی داشت، و نه قیام او قیام ضد دینی بود. او منادی عدالت اجتماعیِ مبتنی بر تعالیم زرتشت بود. او دین‌داری خداشناس و دردشناس بود که با تفسیر نوینی که در دین انجام می‌داد می‌کوشید که ارادهٔ خدا را در جهان به‌اجرا درآورَد و راه سعادت انسان را بگشاید. پیروانش نیز صِرفًا «مردم بی‌سر و پا و بی‌اصل و نسب» نبودند، بل‌که بخش بزرگی از

۱. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۱۳.

پیروانش از مغان و اشرافِ روشن‌اندیش بودند، و در درون دربار ساسانی نیز علاوه بر خودِ شاهقباد پیروان بسیاری داشت. موفقیتی که او در جلب لایه‌هائی از فقهای زرتشتی و روشن‌فکران خاندانهای اشرافی به‌دست آورد ناشی از شهرتِ او به‌تقوا و دین‌داری بود. او به‌طور حتم گفتار و رفتارش را با میزان «ارادهٔ خدا» می‌سنجید و برآن بود که بندگان خدا را به‌همان راهی هدایت کند که خواست خدا را در آن نهفته می‌دید و معتقد بود که در پیش گرفتن آن‌راه به‌سعادت دنیوی و اخروی می‌انجامد.

هدف غایی زندگی بشر در تفکر مزدک ـ همچون زرتشت ـ هم سعادت این‌جهانی بود و هم سعادت جاویدانِ اخروی بود که وسائلش را انسان می‌توانست در این جهان فراهم سازد. برخلاف مانویان و مسیحیان که می‌پنداشتند که با زهد و دنیاستیزی و دوری از لذتهای مادی و مهار زدن بر نیازهای جنسی و سختی‌کَشی و محرومیت‌چشی می‌توان به‌بهشت رسید؛ در تفکر مزدک برآوردن امیال نفسانی و شادزیستن و بهره‌وری از نعمتها وسیلهٔ پیمودن راه کمالِ روحی دانسته می‌شد. با مطالعهٔ همین مقدار از مسائلی که در متون سنتی (کلاسیک) دربارهٔ عقائد مزدک آمده است ما متوجه می‌شویم که او عقیده داشت که فقر و محرومیتْ انسان را به‌فساد می‌کشانَد و برآوردنِ نیازهای فطری سبب صلاح او می‌شود؛ لذا باید وسائلی انگیخته شود تا همهٔ مردم بتوانند نیازهای طبیعی و فطری‌شان را برآورده سازند؛ و درعین حال باید که مانع زیاده‌روی آزمندان شد تا زن و مال را در انحصار خودشان درنه‌آورند و دیگران را در فقر و محرومیت نگاه ندارند.[1]

نهضت مزدک شورش توده‌یِ عوام هم نبود، بل‌که تلاش لفظی و اقناعی برای سرایت دادن فکر عدالتِ حقیقی به‌ذهن مردم جامعه بود. شهرستانی نوشته:

> مزدک مردم را از اختلاف و درگیری و ستیز و کینه‌کشی بازمی‌داشت؛ و چون بیشترِ اینها به‌سبب زن و مال اتفاق افتاده بود او زنان را حلال و اموال را مباح دانست؛ و همان‌گونه که مردم در استفاده از آب و آتش و چراگاه شریک بودند او استفاده از زن و مال را نیز برای مردمْ مشترَک قرار داد.[2]

و فردوسی دربارهٔ مزدک چنین نوشته است:

بیامد یکی مردْ مزدک به‌نام — سخن‌گوی با دانش و رای و کام
گران مایه مردی و دانش فروش — قباد دلاور بدو داد گوش

۱. پیشتر نوشتهٔ طبری را در این‌باره آوردیم.
۲. شهرستانی، ۲۷۶.

همی گفت هرک او توانگر بُوَد / تهی دست با او برابر بُوَد
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بُوَد تار و درویشْ پود
جهان راست باید که باشد به‌چیز / فزونی توانگر چرا جُست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنی است / تهی دست کس با توانگر یکی است
من این را کُنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آن کس که او جز بر این دین بُوَد / ز یزدان و از مَنُشْ نفرین بُوَد
ببُد هرکه درویش با او یکی / اگر مرد بودند اگر کودکی
از این بستدی چیز و دادی بدان / فرو مانده از آن سخن بخردان
چو بشنید، در دین او شد قباد / ز گیتی به‌گفتارِ او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دستِ راست / ندانست لشگر که مؤبد کجاست
برِ او شد آن کس که درویش بود / و گر نانش از کوشش خویش بود
به گرد جهان تازه شد دین او / نیارَست جُستن کسی کینِ او

مزدک ـ همچون زرتشت ـ معتقد بود که انسان ذاتًا خیرگرا و شرستیز است؛ زیرا فطرتِ او میل به‌کمال دارد، و راهِ کمالِ او خیرگرایی و نیک‌اندیشی است. ولی آز انسان را از فطرتش بیگانه می‌سازد و او را به راهِ شر و بدی می‌کشانَد. آن‌چه سبب می‌شود که آز در کالبد انسان لانه کند و او را بفریبد محرومیت او از نعمتها است. اگر نیازِ مادی بشر به‌طور متعادل برآورده شود هیچ‌گاه دیوِ آز نخواهد توانست که به‌انسان نزدیک شود. حرص در گردآوریِ مال و دست‌یابی به‌قدرت برای حصول مالِ بیشتر انسان را به‌فساد می‌کشاند و وادار به‌ارتکاب رذائل می‌کند. دروغ، رشوه‌خواری، تجاوز جنسی، گواهی ناحق، فضاوت ظالمانه، و انواع ستمهای ناشی از اینها را انسان برای حصول زن و مال مرتکب می‌شود. کسانی که حرصِ بیشتری دارند مبتلا به‌دیو آز استند و به‌خودشان و دیگران ستم می‌کنند، زیرا هم از خودشان و هم از دیگران شادی را سلب می‌کنند؛ و این به‌آن علت است که تجاوزاتِ آنها امنیت و آرامش را از جامعه سلب می‌کند و سبب می‌شود که آزمندانِ ستم‌گر در بیم از انتقام‌جویی محرومان، و محرومان در بیم از تجاوزِ ستم‌گران بزِیَند و آرامش نداشته باشند و شادی‌شان تحقق نپذیرد؛ و این امری است که سبب گرایش هر دو طرف به‌شر و فساد شده مانع تکامل روحی می‌شود. از این نقطه نظر، هم آنها که ستم می‌کنند و هم آنها که ستم می‌پذیرند هردو گناه‌کار استند، و بر انسانهای نیک‌اندیش و حق‌گرا است که مانع این گناه‌کاری شوند؛ یعنی هم جلو تجاوز و ستم

را بگیرند و هم بکوشند که محرومیتها را از جامعه بزدایند.

فردوسی نوشته که مزدک به‌شاهقباد گفت که آن‌چه باعث فساد انسان می‌شود پنج خصلتِ اهریمنیِ رشک و کین و خشم و نیاز و آز است؛ و سبب و باعث همهٔ اینها تلاش برای کسب مال و به‌دست آوردنِ زن است. اگر بتوان که زن و مال را در میان مردم به‌تساوی تقسیم کرد این پنج دیو از میان برخواهد خاست و انسان به رستگاری خواهد رسید و دین خدایی استوار خواهد ماند:

بپیچانَد از راستی پنج چیز — که دانا بر این پنج نفزود نیز
کجا رشگ و کین است و خشم و نیاز — به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو — پدید آیدت راه گیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است — که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باشد اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان
کز این دو بوَد رشگ و آز و نیاز — که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سرِ بخردان — ببایدنهاد این دو اندر میان

در تعالیم مزدک، شاه که تکلیف و مسئولیتِ بزرگ خوش‌بخت کردنِ جامعه بر دوشش نهاده شده است همان تعریف و مشخصات خشَترَ را دارد که در گاتَه‌ی زرتشت تعریف شده بود. به‌نظر مزدک، چون‌که وظیفهٔ ممانعت از ستم‌گری و ستم‌پذیری از عهدهٔ انسانهای معمولی برنمی‌آید، لذا وجود شاه و دستگاه دولتیِ متمرکز ضرورت پیدا می‌کند. شاه مسئول تأمین سعادت بندگان خدا است که رعایای او استند، و چون‌که ابزارِ تأمین این سعادت را در اختیار دارد باید که از آن به‌گونهٔ شایسته استفاده کند. همان‌گونه که خدا جهان را با حکمت اداره می‌کند و به‌همهٔ بندگانش با دیدهٔ تساوی می‌نگرد و به‌همه مهر می‌ورزد و نعمتهایش را به‌همه ارزانی می‌دارد، شاه باید که در کشورش به‌همهٔ رعایا به‌دیدهٔ تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و امکاناتِ برخورداریِ همگان از نعمتهای موجود در کشور را فراهم سازد.

مزدک ملکوت خدا و ملک شاه (کشور) و ملک تن (بدن انسان) را به‌هم تشبیه می‌کرد و می‌گفت که هرکدام از این ممالک به‌توسط چهار نگهبان و هفت مجری در حیطهٔ دوازده فلک اداره می‌شود. چهار نگهبان عبارت‌اند از: فهم، تمیز، حافظه، شادی (نیروی شناخت، نیروی تشخیص، نیروی بازشناسی، نیروی لذت‌جویی). اینها همسانِ همان چهار مقام بلندپایهٔ دربار خسرو استند که عبارت‌اند از: مؤبدان‌مؤبد، هیربدان‌هیربد، سپهبد، رامش‌گر

(بزم‌آرا). هفت نیروی اجرایی که در اختیار این چهارند عبارت‌اند از: سالار، پیش‌کار، باروَر، وکیل، کاردار، مشاور، خدمت‌کار. و این هفت نیرو در دوازده فلک می‌گردند و انجام وظیفه می‌کنند. این دوازده فلک عبارت‌اند از: دهنده، ستاننده، بَرنده، خورنده، دونده، خیزنده، کَشنده، زننده، کُننده، آینده، رونده، پاینده. اینها در ملکوت آسمان مجریان ارادهٔ خدای‌اند، در کشور مجریان ارادهٔ شاه‌اند، و در ملکِ تن مجریان ارادهٔ انسان‌اند.[1]

در تعالیم مزدکْ این نیروها چنان جای تعیین‌کننده‌ئی داشتند که او تأکید کرد «هرکس که این قوای چهارگانه و هفت‌گانه و دوازده گانه در او جمع باشد، خداگونه می‌شود و تکالیف شرعی از او ساقط می‌گردد».[2] از این نقطه نظر، هر فرد بشری یک جهان کاملی است که می‌تواند از همهٔ صفاتی که در خدا وجود دارد برخوردار شده به‌کمال برسد. بعلاوه، هر فردی به‌تنِ خویش شاهِ خویش است و از استقلال کامل و مطلق برخوردار است و کلیهٔ نیروهای لازم را در اختیار دارد تا بر تن خویش فرمان براند.

این سخنی بود که زرتشت پانزده سده پیش از مزدک زده بود، و در گاتَه گفته بود که هرکس از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی برخوردار باشد به‌درجهٔ کمال می‌رسد و خداگونه و شایستهٔ همنشینی با خدا می‌شود؛ و این‌را در سخن از زرتشت و دینِ او خواندیم.

نتیجه‌ئی که از این‌جنبه از تعالیمِ مزدک ناشی می‌شد آزادیِ ارادهٔ انسان (اختیارِ انسان) و خداگونگیِ او بود. انسان با نیروی فهم خویش نیک و بد را می‌شناسد، با نیروی تمیزش خیر را از شر تشخیص می‌دهد، حافظه‌اش سبب می‌شود که اشتباه نکند، و چون ذاتًا طالب شادی و خوشی است در جهت تحقق آن می‌کوشد. انسان همهٔ وسائل تحقق سعادت خویش را در اختیار دارد. او قادر است که بدهد، بستاند، ببَرد، بخورد، بدود، برخیزد، بکَشد، بزند، عمل کند، برود، و به زندگیِ برخوردارانه ادامه دهد. پس تصمیم‌گیرندهٔ نهایی در این‌جهان شخص انسان است که آفریدگار به‌او اراده و توانِ انتخاب داده و همهٔ وسائلِ زندگی را در اختیارش نهاده و نعمتهای هستی را برای او آفریده است.

همین جنبه از تعالیم مزدک بود که در آینده اساس و بنیاد عرفان ایرانی را تشکیل داد؛ عرفانی که شعار «کسی جز من خدا نیست»[3] از درونش برخاست.

---

۱. همان، ۲۷۶ ـ ۲۷۷.

۲. همان، ۲۷۷.

۳. با مریدان آن فقیرِ مُحتَشَم ـ بایزید ـ آمد که «نَک یزدان من‌ام» * گفت مستانه عیان آن ذو فُنون: «لا اِله اِلاّ اَنا، ها فَاعبُدون (کسی جز من خدا نیست، بیائید مرا بپرستید)». هم در این معنا است که

مزدک می‌گفت همان‌گونه که خدا نعمتها را به‌جهان فرستاده و آنها را در اختیار مردم قرار داده است، و همان‌گونه که هر فردی می‌کوشد که نیازهای ملک تنش را برآورده سازد، شاه باید بکوشد که در ملکِ خویش که کشور است این نیازها را تأمین کند تا همان‌گونه که آب و هوا برای همگان رایگان است، زن و مال نیز برای همه رایگان باشد و همه به‌آنها دست‌رسی یابند تا همگان در شادی به‌سر برند و با آرامش خیال به وظیفهٔ اصلی که آبادسازی جهان و شادسازیِ انسان است بپردازند.

این یک عدالت آرمانی اما نه تخیلی بل‌که عمل‌شدنی بود که مزدک در آرزوی تحقق آن بود و به‌خاطرش نهضت خویش را برپا کرد. او گرچه سعادت جاویدان اخروی را نیز مورد اشاره قرار داده بود ولی بیشتر به‌دنیا می‌پرداخت، و هدف اول و آخرش سعادت این‌جهانی انسان بود. تعالیمِ او در این نقطه تحول بزرگی در دین زرتشت به‌شمار می‌رفت.

تعالیم مزدک بر نیرومندترین ارزشهای اخلاقی استوار بود. او به‌عنوان یک شخصیتِ واقع‌بین، شاه را به‌خدا تشبیه می‌کرد.[۱] با این تشبیه، او از سوئی به‌شاه تلقین می‌کرد که باید همچون خدا به‌همهٔ مردمِ کشورش اعم از فرمان‌بران و نافرمانان با دید تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و درصدد باشد که وسائل سعادت همگان را بی هیچ‌گونه تمایز و تفاوتی فراهم سازد و ظلم و ستم را از بندگان خدا که رعایای شاه‌اند دور سازد. از سوی دیگر، او اطاعت از فرمانهای شاه را برای همگان واجب می‌شمرد و به‌مردم تلقین می‌کرد که خیر و سعادت همگان در آن است که از همهٔ قوانین دولتی اطاعت کنند و فرمانهای شاه و احکام قانون را خشنودانه به‌مورد اجرا بگذارند تا نظم و ثبات و امنیت در کشور برقرار بماند و اختلاف و کینه و درگیری ایجاد نشود و امکان سعادت و شادزیستیِ همگانی فراهم گردد.

تعالیم مزدک می‌توانست که مستحکم‌ترین و بادوام‌ترین دولت دینی و برترین نوع جامعهٔ اخلاقی را در تاریخ بشر پایه‌گذاری کند. مزدک ـ همچون زرتشت ـ سعادت این‌جهانی بشر را مطرح می‌کرد؛ او از انسان نمی‌خواست که به زهد خشک روی آورد و از نعمتها و لذایذ دنیایی چشم بپوشد؛ بل‌که آموزش می‌داد که برای دست‌یابی به‌سعادت و لذتْ تلاش و مبارزه کنند. تعالیم او ـ برخلاف دین مانویان و مسیحیان ـ موافق سرشت بشر بود، و چنان مطرح شده بود که هم نیازهای مادی بشر را برآورده می‌کرد و هم نیازهای معنویِ او را. تعالیم مزدک در

شبستری می‌گوید تو نسخهٔ طبق اصل از خدا است: «ظهورِ قدرت و علم و ارادت/ به‌تو است ای بندهٔ صاحب‌سعادت * توئی تو نسخهٔ نقشِ الٰهی / بجو از خویش چیزی که خواهی».

۱. شهرستانی، ۲۷۶.

شرایط عادی می‌توانست که بخشهای عظیمی از جامعهٔ بشری را به‌خود جذب کند و به‌یک دین جهانی تبدیل شود.

مزدک همچون مولوی (که هشت سده پس از او آمد) معتقد بود که راهِ تکامل انسان از میان مادیات دنیایی می‌گذرد؛ و تا انسان مورد آزمایش قرار نگیرد و توانِ مقاومتش در برابر جاذبه‌های ثروت و قدرت و لذت آزموده نشود، نمی‌تواند که مراحل کمالِ روحی را بپیماید و به‌خدا برسد. این را مولوی بعدها در مثنوی به‌این گونه مطرح کرد که چون‌که هر چیزی به‌ضد خودش شناخته می‌شود، تقوا نیز با پرهیز از زیاده‌روی درعین برخورداری شناخته شود، درست به‌همان‌گونه که صلح زمانی مفهوم پیدا می‌کند که دشمن و جنگی وجود داشته باشد؛ ولی اگر انسان به زهد بِگراید و از دنیا بگریزد و از لذایذ چشم‌پوشی کند و در گوشه‌ئی بخزد و تمایلات فطریش را سرکوب کند چه‌گونه می‌توان فهمید که در برابر وسوسه‌های مادیاتْ مقاومت نشان داده است و تقواپیشه است! اگر انسان در گرداب وسوسه‌ها قرار داشته باشد و میل به‌مفاسد نکند و قدرت انجام بدی هم داشته باشد و آن‌گاه از فساد بپرهیزد و به‌صلاح و نیکی گراید در این‌صورت است که او پرهیزگار و نیکوکار شناخته می‌شود؛ و این است آزمایش انسان برای شناختن او. در این‌صورت است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم می‌یابد:

بَـر مکـَن پـر را و دل بـرکـَن از او — زآن‌که شـرط ایـن جهـاد آمـد عـدو
چـون عـدو نَبـوَد، جهـاد آمـد محـال — شهـوتـت نبـوَد، نباشـد امتثـال
صـبر نبـوَد چـون نبـاشد میـل تـو — خـصم چـون نبـوَد چه باشـد خیـل تـو
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو — زآن‌که عفـت هـست شهـوت را گـرو
بـی هـوا نهـی از هـوا ممکـن نبـود — غـازی‌یـی بـر مـردگان نتـوان نمـود
انفِقوا گفتـه است، پس کسبی بکن — زآن‌که نبـوَد خـرجْ بـی‌دخـلِ کهـن
گـر چه آورد «انفقـوا» را مطـلق او — تـو بخـوان که «اکسِبوا ثُـمَّ انفِقـوا»
همچنـان چـون شـاه فرمـود إصبِروا — رغبـتی بـایـد کـز آن یـابی تـو رو
پس کُلوا از بـهرِ دام شهـوت است — بعـد از آن لا تُسرِفـوا آن عفـت است

همین اندازه از گزارشها که در تألیفات دوران عباسی دربارهٔ تعالیم مزدک برای ما مانده است تشابه این سخنِ مولوی با عقاید مزدک را نشان می‌دهد. اگر چیزی از نوشته‌های خودِ مزدک برای ما مانده بود می‌توانستیم که این سخنان را با سخنان او مقایسه کنیم و ببینیم که سخنهای این دو بزرگ‌مرد تا چه اندازه شبیه هم‌اند؛ زیرا هردو از یک منشأ ذهنی و از یک فرهنگ برخاسته بوده‌اند.

در تعالیم مزدک ایثار و فداکاری جای خاصی داشت. کمک به‌همنوعان از حسنات بسیار ارج‌مندی بود که مزدک مُؤَکَّدًا توصیه می‌کرد، و مهمانی دادن و سفرهٔ خیر کشیدن و خوان‌گاههای همگانی دایر کردن ازجمله کارهای شایسته‌ئی بود که پیروان او به‌آن پابندیِ سخت نشان می‌دادند. ابن ندیم دربارهٔ این جنبه از تعالیم مزدک چنین نوشته است:

مزدک به‌پیروانش تعلیم داده بود که از لذتهای مادی و خورد و نوش بهره‌وری جویند و درپیِ برآوردنِ خواسته‌های نفسانیِ خویش باشند، بخورند و بنوشند و با یکدیگر همکاری و رفت و آمد داشته باشند، به‌یکدیگر زور نگویند، و چنان باشد که هرچه دارند اعم از اموال و زنان در میانشان مشترک باشد، و کسی نباید دست‌رسی به‌اینها را از دیگران بازدارد. با این‌حال، آنها معتقد به‌نیکوکاری و خیراندیشی بودند، از آدم‌کُشی خودداری می‌کردند و به‌کسی آسیب نمی‌رساندند و درد و رنج به‌کسی وارد نمی‌آوردند. آنها در مهمان‌نوازی شیوه‌ئی دارند که در هیچ قومی دیده نشده است، و چون کسی را مهمان کنند هیچ چیزی از او دریغ نمی‌دارند و هرچه از آنان بخواهد برآورده می‌سازند.[1]

بدترین گناه نزد مزدک آن بود که کسی سبب درد و رنج دیگران شود و دیگران را از نیازهای اولیه و فطری محروم سازد. از این‌رو مال‌اندوزی و حبس ثروت در تعالیم مزدک از گناهان کبیره به‌شمار می‌آمد، و انسانهای نیک‌اندیش وظیفه داشتند که با آن مبارزه کنند و مانع زیاده‌خواهیِ ثروت‌اندوزان شوند تا جلو ادامهٔ گناه‌کاری آنان را بگیرند و آنان را از بدکاری بازدارند. ثروت و قدرت در عقیدهٔ مزدک دو عامل است برای رسیدن به‌سعادت دنیایی، اما اگر یکی از اینها از حد اعتدال فراتر رود به‌شر و فساد تبدیل می‌شود و جامعه را به‌تباهی می‌کشانَد. قدرت و ثروت اگر به‌درستی مورد استفاده واقع شود می‌تواند که فضیلت باشد، و اگر به‌عنوان ابزار ستم بر دیگران و محروم کردن دیگران از نعمتهای خدادادی به‌کار گرفته شود رذیلت است و وظیفهٔ انسانها است که با آن مبارزه کنند.

امرِ مُسَلَّم آن‌که مزدک یک مؤبد زرتشتی بود که درصدد برآمده بود تا تعالیم زرتشت را از آلودگیهای مذاهب کهن ایرانی و احکام فرسوده‌شدهٔ فقه ساسانی بپالاید. آموزشهای مزدک از یک نظر بازآموزی تعالیمی بود که در گاتَهِ‌ی زرتشت آمده بود. این‌که مزدک توانست بخش بزرگی از فقیهان نواندیشِ کشور را با خودش همراه سازد نشان‌گر آن‌است که در آن‌زمان هنوز در برخی از مناطق کشور ـ به‌ویژه در پارس و خراسان ـ آئین اصلی زرتشت زنده بوده است. اگر وجود یک مؤبد فسایی بنام زرتشت خورگان صحت داشته باشد و تبلیغ‌گرانِ

۱. الفهرست، ۵۲۸.

ضد مزدکی این نام را به‌منظور فریب اذهان عمومی نساخته باشند تا القا کنند که آن زرتشتی که مزدک از او و تعالیمش سخن می‌گوید یک «ملای کج‌راهِ ساده‌لوحِ فسادانگیزِ فسایی» است، باید پذیرفت که نهضت بازگشت به‌آئین ناب زرتشتی از مدتها پیشتر در برخی از حوزه‌های دینی کشور به راه افتاده بوده، و حمایت شاهقباد از مزدک این نهضت را به‌اوج رسانده است. پیش از این به‌این گمانِ خودم اشاره کردم که شاید این زرتشت خورگان همان زرتشت پسر آتَرپاد مِهراِسپَند بوده باشد.

تعالیمِ مزدک علاوه بر آن‌که درهم‌ریزندهٔ نظام طبقاتیِ کشور بود از چند جنبه با احکام فقه رسمی کشور تعارضِ آشکار داشت. بارزترین جنبهٔ این تعارض در خاک‌سپاریِ تنِ مردگان بود، که نشان می‌داد مزدک در این مورد به‌احکام زرتشت توجه دارد و با احکام اوستای ساسانی ـ که سلطهٔ مذهبِ مغان آذربایجان بر آن آشکار است ـ مخالف بود. فقه مغان مقرر می‌کرد که اجساد مردگان را بر دخمه نهند تا پرندگانِ لاش‌خوار گوشتشان را بخورند، سپس استخوانهای او را به‌طرز خاصی دفن می‌کردند. این رسمی بود که به‌احتمال زیاد از زمان کرتیر به‌بعد، با شیوه‌های خشنی که مؤبد کرتیر در سنگ‌نبشته‌اش از آن سخن گفته است، وارد آئین مَزدایَسنَه شده بود و با احکامِ دینِ زرتشت تعارض داشت. به‌طور یقین، ایرانیان در پارس و بسیاری دیگر از جاهای کشور اجساد مردگان را طبق آئین زرتشت دفن می‌کردند؛ ولی با آمدنِ فقیه خشونت‌گرا و متعصبی همچون کرتیر با این رسمِ دیرینهٔ زرتشتی، با انگِ رسمِ ضددینی، مبارزه شد.

هرودوت نوشته که «من به‌یقین می‌دانم که مغان در ایران اجساد مردگان را در معرض دریده شدن توسط پرندگان یا سگان قرار می‌دهند، و این نیز به‌یقین می‌دانم که پارسیان اجساد مردگان را پیش از آن‌که در زمین دفن کنند با مواد خوش‌بو مومیایی می‌کنند».[۱]

در اینجا هرودوت به رسم دفن کردن جسد مرده نزد پارسی‌ها اشاره دارد که با رسم مغانِ آذربایجان تفاوت داشته است. استرابو نیز در این‌باره چنین نوشته است:

> مردم ایران، پیش از آن‌که مرده را دفن کنند، جسدش را با موم می‌پوشانند. ولی مغان چنین نمی‌کنند. اینها مردگان را رها می‌کنند تا خوراک پرندگان شوند.[۲]

استرابو نیز تفاوت رسم مغان و پارسیان را در اینجا بازنموده است. آرام‌گاههای برجا مانده از شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آنها شاهان ماد این حقیقت را نشان می‌دهد که

---

۱. تاریخ هرودوت، ۱/ ۱۴۰.
۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، فصل۳، بند۲۰.

زرتشتیان اجساد مردگانشان را مومیایی و دفن می‌کرده‌اند. پیشتر هم گزارش آرام‌گاه کوروش بزرگ را خواندیم و هم در اشاره به‌درگذشت همسر داریوش سوم در اسارت اسکندر دیدیم که شهبانو را به‌اجازهٔ اسکندر برطبق سنت ایرانیان دفن کردند. رسم بر دخمه نهادن اجساد اگر هم در ایران رواج داشته ویژهٔ مغان آذربایجان بوده است، و زمانی که آنها درپی مبارزهٔ قدرت در دستگاه دینی ساسانی مسلط شدند رسم خودشان را وارد دین دولتی کرده به‌عنوان حکم خدا و زرتشت بر تودهٔ مردم تحمیل کردند. مشخصًا این تحمیل به‌مانندِ بسیاری از دیگر رسوم مغان به‌قوهٔ قهریه انجام گرفت. در سنگ‌نبشهٔ کرتیر به‌وضوح اشاره شده که او برای تحمیل آن‌چه که دین حق است شیوه‌های ارعاب‌انگیزی اِعمال کرده، و با این شیوه‌ها حوزه‌های فقاهتی را در انحصار کسانی درآورده که او آنها را مؤمنین حقیقی (پیروانِ آئینِ ناب) خوانده است؛ و اینها مغان آذربایجان بوده‌اند که توسط او حمایت می‌شده‌اند و به‌گفتهٔ خودش همهٔ امکانات را برای تقویت آنها فراهم کرده بوده است.

البته سخن بر سر آن نیست که آیا دفن کردنِ محترمانهٔ تنِ انسان مرده بهتر است یا در دخمه نهادنِ محترمانهٔ آن برای لاش‌خوران سپس دفن کردن استخوانش!؟ زیرا هرکدام از اینها یک ارزش فرهنگی است که چون رواج یابد مقبولیت خواهد یافت، و هر رسمی که برای مردم به‌جا افتد مقبول خواهد بود و خلافش منفور خواهد ماند. بشر عادت دارد که هر کاری که به‌تکرار انجام می‌دهد را نیک پندارد، و هر عادتی که از خودش نیست را ناپسند بشمارد. جائی که جسد مرده را می‌سوزانند سوزاندن جسد را شایسته‌ترین کار می‌دانند. اقوامی هم در جهان بوده‌اند که جسد مرده را می‌سوزانده‌اند و خاکسترش در میان اعضای قبیله تقسیم می‌شده و این خاکستر را اندک اندک در شربت و باده می‌ریخته و تناول می‌کرده‌اند تا به‌جسم خودشان برگردد و تنها نمانَد. گزارشی از نوشتهٔ هرودوت دربارهٔ رسمِ خوردنِ گوشت جسدِ مرده توسط هندیهای کلات که پیشتر ضمن سخن از داریوشِ بزرگ ذکر شد حتمًا مربوط به‌این رسم بوده است. هرکدام از اینها در جای خودش نزد کسانی که انجام می‌دهند مقبول و پسندیده است. اگر اکنون دفن کردن جسد مرده به‌این شیوه که در گودالی می‌گذاریم و رویش را با خاک انباشته می‌کنیم نزد ما مقبول است (رسمی که عربها از بیابانهای عربستان وارد ایران کرده در میان مردم رواج دادند) به‌سبب آن است که ما لاشه را این‌گونه دفن می‌کنیم؛ و اگر به‌سوزاندن لاشه عادت کرده بودیم این رسمِ دیگر برای ما پسندیده و مقبول می‌نمود، چنان‌که هم اکنون این دیگری نزد برخی از اقوامِ دیگر (مثلاً هندوها) پسندیده‌ترین است.

منظور آن‌که اگر یکی از اقداماتِ مزدک جلوگیری از مردارخوار شدنِ جسد مُرده بوده

حتمًا علتش آن بوده که در پارس و برخی دیگر از مناطق ایران این رسم هنوز به‌جا نه‌افتاده بوده و آن‌را اهانت به‌انسان تلقی می‌کرده‌اند، و مزدک کوشیده که همان رسم زرتشتیِ بازمانده از دوران دیرینه را ترویج کند. اما این اقدامِ او با مخالفت بسیاری از مغانِ پیرو اوستای رسمی مواجه شد. اگر سرپرستانِ دینِ سنتی از بیم مردم نمی‌توانستند که با اقدامات اصلاحیِ مزدک مخالفت کنند، در تعالیم او مواردی وجود داشت که می‌شد برآنها انگشت نهاد و با او به‌ستیز برخاست. یکی از موارد آن بود که مزدک تعلیم می‌داد که باید اجساد مردگان را دفن کرد؛ و چون‌که این حکم فقهیِ زرتشتی مخالف فقه رسمیِ ساسانی بود یکی از موارد مخالفت سرپرستانِ دینِ رسمی ساسانی با مزدک شد و او را به‌بددینی و بدعت‌گزاری متهم کردند و با دست‌یازی به‌آن تبلیغات گسترده‌ئی برضدِ او به‌راه افکندند.

مورد دیگرِ مخالفتِ سرپرستان دین رسمی با مزدک آن بود که سنتِ رایج فقه سنتی برای عبادت‌گزاری که انجام مراسمِ نیایش در آذرگاه بود را به‌کنار نهاد و مراکز خاصی را برای عبادت مَزدا ایجاد کرده بود که نه آذرگاه بل‌که **مَزداکده** بود، و پیروان مزدک برای خداپرستی در آن گرد می‌آمدند. در این نیایش‌گاهها از مراسم بَرسُم و هوما خبری نبود، بل‌که بندگان خدا در آن با خدای خودشان به راز و نیاز می‌نشستند. مَزداکده‌ها ـ به‌خلاف آذرگاهها ـ نه متولی داشت نه موقوفات. حتمًا هدف مزدک از ایجاد این مراکز عبادی آن بوده که دستگاه متولی دین را از موقوفات و بهره‌کشیها محروم بدارد و زمینهای اوقاف آذرگاهها را در میان خودِ کشاورزانی که بر روی آنها کار می‌کردند تقسیم کند. حوزهٔ سنتیِ دین از این اقدام اصلاحیِ مزدک به‌شدت احساس خطر می‌کرد و امتیازات مادیِ خودش، ازجمله درآمدهای وجوهاتِ شرعی از راهِ اوقاف، را در معرض تهدید و نابودی می‌دید؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که همهٔ تدبیرها و نیروهایش برای نابودگری نهضتی که مزدک به راه افکنده بود استفاده کند و از دینِ سنتی که حافظ منافع و امتیازهای مادیِ او بود نگاهبانی کند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که نهضت مزدک یک نهضت دینیِ تمام‌عیار برای بازگشت به‌تعالیم زرتشت بوده و بخشهائی از فقیهانِ روشن‌اندیش و شمار قابل توجهی از روشن‌فکران خاندانهای اشرافی نیز از آن حمایت می‌کرده‌اند. نهضت دینیِ مزدک به‌یک تعبیر نهضتِ ضدِ مذهبِ مغانِ آذربایجان و تلاش برای ترویجِ اصیل‌ترین قرائت از دین زرتشت بوده که از دیرباز در پارس و خراسان رایج بود، و با برآمدن مؤبدانی همچون کرتیر و هم‌فکرانش از عرصهٔ جامعه به‌کنار زده شده بود تا مذهب مغانِ آذربایجان جایش را بگیرد.

شاهقباد به‌دلائلی که برما روشن نیست، و شاید به‌سبب مردم‌دوستیِ شدیدش، از مزدک

پشتی‌بانی کرد. این کار او به‌هر سببی که بوده باشد نشان‌گر آن است که او شاهی عدالت‌پرور و انسان‌دوست بوده است. حمایتِ او از مزدک نمی‌تواند ـ آن‌گونه که برخی از مورخان به‌غلط پنداشته‌اند- ناشی از فرصت‌طلبی و ماکیاولیسم بوده باشد؛ زیرا طرف‌داری از یک رهبر دینیِ کم‌توان با پیروان اندک و منقطع از محافل پرنفوذ سنتی نمی‌تواند که به‌امید برخورداری از حمایت او و برای تثبیت حاکمیتی باشد که از یاری بیشینهٔ نیروهای سنتی، به‌ویژه از نیرومندترین افسران کشور (همچون زرمهر سوخرا و شاپور مهران) برخوردار است.

همهٔ دلائل تاریخی نشان می‌دهد که شاهقباد در سالهای آغازینِ سلطنتش با مخالفتی روبه‌رو نشده و سپه‌داران کشور اجماعًا از او اطاعت می‌کرده‌اند. زمانی که او زرمهر سوخرا را از میان برداشت، و سپس وقتی که شاپور مهران را به‌کشتن داد، اقدام او از جانبِ بزرگانِ کشور با سکوت برگزار شد. جز عدالت‌پروریِ فطری چه دلیلی می‌تواند چنین پادشاه قدرت‌مندی را به‌مزدک و تعالیم او جذب کند؟

طبری با نظری که به‌متون سنتی پهلوی داشته نوشته که «قباد زندیگی بود که تظاهر به‌پاک‌دامنی می‌کرد و از خون‌ریزی و آدم‌کُشی نفرت داشت و با دشمنانش به‌مدارا رفتار می‌کرد». و در یادآوریِ سببِ جاگیر شدن قبایل کِنده در حیره، نوشته که «حارِث ابن عَمرو کِندی به‌پادشاه یمن نوشت که شاهِ ایرانیان گوشت نمی‌خورد و آدم‌کُشی را جائز نمی‌داند».[1]

بی‌تردید این «تظاهر» به‌پاک‌دامنی و در عین حال صلح‌طلبی و مردم‌دوستی که طبری با استفاده از متونِ سنتیِ ایرانیان از آن سخن گفته است، باید ناشی از ایمانِ قباد به‌حیثیتِ انسانی بوده باشد که از تعالیم زرتشت ناشی شده بوده است. گوشت نخوردن نیز نشانهٔ رحمت و عطوفت به‌جانوران است؛ و اینها از شاهقباد یک پادشاه نیک‌اندیش و پیروِ حقیقی تعالیم زرتشت و مزدک به‌نمایش می‌گذارَد.

جاذبهٔ تعالیمِ مزدک بسیاری از جوانان خاندانهای بزرگ کشور را نیز به‌نهضت او کشاند. برخورداری از حمایتِ شاه، حمایتِ انبوهی از جوانان خاندانهای بزرگ، و یاریِ طیف نیک‌اندیش و انسان‌دوستِ فقیهان زرتشتی به‌مزدک قدرت بخشید که برنامه‌های اصلاحیش را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد. کاری که مزدک کرد عبارت بود از گرفتن فرمان از شاه برای مصادرهٔ املاک وسیع آذرگاهها و زمین‌سالارانِ خاندانهای حکومت‌گر به‌نفع کشاورزان. به‌نظر می‌رسد که این اقدامِ مزدک به‌صورتی کاملاً قانونی مبتنی بر فرمان شاه و بدون اِعمال قوهٔ قهریه انجام گرفته باشد؛ زیرا گزارشی که بیان‌گرِ ایجاد بی‌نظمی و آشوب باشد از دوران

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۰.

فعالیت مزدک به‌دست داده نشده است.

قدر مسلم آن‌که اقدام مزدک در میان توده‌های ایرانی با مقبولیت تمام روبه‌رو شد و او را در حد یک رهبر آرمانی جلوه‌گر ساخت. ولی این مقبولیت نمی‌توانست که نهضت مزدک را به‌یک جنبش توده‌یی مبدل سازد؛ زیرا ترکیب جامعهٔ آن‌روز ایران به‌شکلی بود که مردم به‌فرمان بزرگان و حکومت‌گران و زیرتأثیر تلقینهای رهبران دینی بودند، و فقط نخبگان جامعه می‌توانستند که در موارد ضروری توده‌ها را به‌حرکت درآورند. اگر در جائی از نیروی توده‌یی استفاده شده باشد حرکت این نیرو می‌توانسته در پشت سر زورمندانِ نیک‌اندیشی بوده باشد که از برنامهٔ مزدک حمایت می‌کرده‌اند؛ وگرنه سرکوب عوام برای حکومت‌گران در آن‌زمان کاری بسیار آسان می‌بود؛ و اگر قرار بود که مزدک فقط به‌توده‌های عامی متکی باشد به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست که چنان موفقیتهائی به‌دست آورد.

ترکیب جمعیتی و سنتهای اجتماعی ایران در آن روزگاران به‌گونه‌ئی بوده (و هنوز هم هست) که توده‌های عوام هیچ‌گاه قادر نبوده‌اند (و هنوز هم نیستند) که در امر سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. اکثریت قاطع جمعیت ایران را در آن‌زمان روستانشینان بی‌سوادی تشکیل می‌دادند که در درون نظام اجتماعیِ ایران از آزادی اِعمالِ اراده در امور اجتماعی برخوردار نبودند و حتی تصمیم برای زندگی عادی‌شان را در مواردِ بسیاری سرورانشان تعیین می‌کردند. بیشترِ اینها برزگران خواجگانِ زمین‌دار بودند که نیمی از نتیجهٔ کارشان نصیبشان می‌شد و درآمدهاشان چندان بود که کفاف گذران زندگی‌شان را می‌کرد. هرگونه بی‌توجهیِ این برزگران به‌نظام ارباب و رعیتی سبب محرومیت آنها از امکان گذران زندگی می‌شد و آنها را در آستانهٔ نابودی قرار می‌داد. حتی امروز توده‌های روستایی در کشورِ ما گرفتار همان سنتهای بازمانده از دوران کهن‌اند، و فکر این‌که جمعیتِ روستاییِ ایران بتواند در یک نهضت دموکراتیک شرکت کند از مقولهٔ محالات به‌شمار می‌رود؛ زیرا روستایی علاوه بر این‌که در قیدوبندهای باورهای به‌جامانده از روزگاران دیرینه است و به‌حکومت‌گران به‌عنوان خدای خویش می‌نگرد، گرفتاریهای زندگی روزمره چنان او را به‌خود مشغول داشته است که می‌ترسد هر حرکتی انجام دهد نانش از دستش برود و خانواده‌اش تلف شود. روستاییِ ایرانی عادت کرده است به‌آن‌چه دارد قناعت ورزد و فکر هرگونه تغییری را از ذهن خویش طرد کند تا به‌مخمصه نه‌افتد و تهی‌دست نشود. روستایی از حکومت‌گران می‌ترسد. هراسی بازمانده از دوران دور وجود روستایی را در خود گرفته است. روستایی هنوز که آخرین سالهای سدهٔ بیستم مسیحی است هم به‌حکومت‌گران به‌دیدهٔ مردمی نیرومند و مسلط می‌نگرد که زندگی او را در

اختیار دارند و مجازند که هر کاری را به‌سرِ او درآورند. روستاییِ ایرانی خودش را در برابر هر مأمور دولتی یک موجود ناتوان و ذلیل می‌بیند که باید برای جلب عطوفت او در پیش‌گاهش کرنش کرد و وسائلی انگیخت که مأمور به‌خشم نه‌آید. این وضعیت را می‌توان در همهٔ ادارات دولتی کشورمان مشاهده کرد. کسی که پشت میزِ اداره نشسته است هم برآمدهٔ همین فرهنگ است و همین طرز تفکر را دارد. مأموران دولتی در ایران چنان‌اند که خودشان را مالکِ حیطهٔ قلمرو خویش می‌پندارند و با مراجعین به‌گونه‌ئی رفتار می‌کنند که انگار می‌خواهند به‌آنها بزرگواری کنند و از آن‌چه ملک شخصی‌شان است چیزی به‌آنها مرحمت کنند. هر مأمور دولتی در ایران انتظار دارد در قبال خدمتی که انجام می‌دهد هزار منت و التماس و کرنش و تعظیم از خدمت‌گیر دریافت کند. مأمور دولتی در ایران وقتی پشت میزش نشسته است خودش را یک خدای توان‌مند تصور می‌کند که سرنوشت مردمِ مراجعه‌کننده در دست او است و می‌تواند به‌هرگونه که مایل باشد با آن بازی کند. اهانت به‌حیثیت انسانی اساس روابط کارمندانِ پشت‌میزنشین با مراجعین است و این یک قاعدهٔ کلی است که در سراسر ایران ـحتی در تهران- به‌چشم توان دید. این البته یک رفتار خودبه‌خودی است که از سنتهای دیرینهٔ ایران سرچشمه گرفته است و تغییر دادن آن امری بسیار دشوار و دور از انتظار به‌نظر می‌آید. اگر در روستا رابطهٔ ارباب و رعیتی هنوز بر جای خود به‌گونه‌ئی باقی مانده است، در شهر هم که بیشینهٔ جمعیتش را کم و بیش روستائیانِ مهاجرِ شهری‌شده تشکیل می‌دهند این‌رابطه به‌شکل دیگری در جریان است و پشت میزنشینان به‌اربابان کهن تبدیل شده‌اند. به‌سبب ریشه‌دار بودن این سنن دیرینه است که در ایران دموکراسی نمی‌تواند شکل بگیرد و مردم نمی‌توانند که در سرنوشت خودشان شرکت کنند. انتخابات ریاست جمهوری و وکالتِ آن‌چه که مجلس قانون‌گذاری نامیده می‌شود در ایران به‌ظاهر حکایت از شرکت مردم در سرنوشتِ کشور می‌کند، ولی حقیقتِ آن چیز دیگری است. رؤسا و وکلا که در کشورِ ما به‌وسیلهٔ مردم و به‌عنوان خدمت‌گزارانِ مردم بر کسی ریاست و وکالت می‌نشینند خودشان را اربابانی می‌دانند که از رعایایشان خواسته‌اند برای این‌که در برابر رقیبانشان پیروز گردند در کنارشان بایستند و به‌آنها رأی بدهند تا آنها بتوانند بر کرسی ریاست و صدارت و وکالت بنشینند و اربابی کنند. لذا است که شرکت در انتخابات نه «حق» بل‌که «تکلیف» است. یعنی شرکت در انتخابات نشانهٔ اطاعت از متولیان، و عدم شرکت نشانهٔ نافرمانی است. انتخابات در ایران امروز شکل دیگری از همان جنگ قدرتِ دوران باستان است که به‌خاطر بر کرسی نشستن یک دسته از اربابان و به‌کنار زده شدنِ دستهٔ دیگری صورت می‌گیرد. رأیِ رعایا رئیس و وکیل را بر کرسی

می‌نشاند، اما آنها از فراز کرسی‌شان به‌همهٔ مردمی که به‌آنها رأی داده‌اند به‌دیدهٔ همان رعایای فرمان‌برِ دیرینه می‌نگرند که وظیفه‌شان فرمان‌بری و تسلیم است. به‌همین لحاظ است که هیچ‌گاه در ایران به‌هنگام قانون‌گذاری و تصمیم‌گیریْ خواست و مصالح مردمِ کشور در نظر گرفته نشده، و هیچ‌گاه در چنین مواردی به‌نظر مردم توجهی نشده است. یکی چون بر کرسی فرمان‌روایی نشست خودش را مالک قلمرو خویش می‌داند و به‌خودش حق می‌دهد که هر تصمیمی که مقتضی بداند اتخاذ کند، و ارادهٔ خودش را بی‌توجه به‌ارادهٔ توده‌ها به‌اجرا درآورَد. توده‌های عامی در ایران عادت کرده‌اند که خواجگانی داشته باشند تا از آنها فرمان ببرند و مجریان ارادهٔ آنها باشند. این‌را نیز عادت کرده‌اند که از خودشان اراده‌ئی نداشته باشند و قبول کنند که خواجگان‌اند که باید تصمیم بگیرند و عمل کنند. از همین‌رو است که تودهٔ عامیِ ایرانی داوطلبانه در پشت سر مدعیانِ تولیتِ دین به راه می‌افتند و هرچه مدعیانِ تولیتِ دین بگویند انجام می‌دهند.

اگر امروز چنین است، در زمان مزدک چه‌گونه بوده است؟ اگر در نهضت مزدک توده‌ها هم شرکت داشته‌اند، شرکتشان به‌عنوان اجرای خواست سرورانِ اصلاح‌طلب بوده نه به‌عنوان اجرای ارادهٔ خودشان؛ ولی چون‌که حرکت مزدک برای تحقق عدالت بوده سود آن به‌توده‌ها نیز می‌رسیده است. نهضت مزدک نهضت اصلاح‌گرای روشن‌فکران و نخبگان کشور بود نه جنبشِ توده‌یی. بعلاوه، چنان‌که رخدادهای بعدی نشان می‌دهد، اقدامات مزدک چندان تأثیر منفی‌ئی بر موقعیت طبقات ممتاز جامعه نداشته و در اوضاع اجتماعیِ آنها چندان خللی وارد نه‌آورده بوده است، و این خود دلیلی است بر این‌که نهضت او نه یک اقدام انقلابی بل‌که یک حرکت اصلاحی بوده که با برخی از مفاسدِ ستم‌خیز مبارزه می‌کرده است. پس از مزدک به‌قصد لکه‌دار کردن نهضت او بسیار سخن از تعدی و تجاوز مردم «غیرِ خاندانی و بی‌اصل و نسب» به‌خان و مان «بزرگان» به‌میان آمد. ولی همهٔ این سخنان که ساخته و پرداختهٔ طبقات صاحب امتیاز بوده نمی‌تواند که نشان‌گر توده‌یی بودن نهضت بوده باشد؛ هرچند که این نهضت در میان توده‌ها از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده است.

اگر بخواهیم با توجه به‌همین گزارشهائی که دربارهٔ برنامهٔ مزدک و تعالیم او برایمان مانده است برنامه‌های اصلاحی او را به‌طور فشرده خلاصه کنیم چنین خواهد شد:

۱. همان‌گونه که خدا همهٔ بندگانش را به‌یک‌سان مورد عنایت قرار داده است شاه باید برای همهٔ افراد مردمِ کشور حقوق و امتیازهای یک‌سان قائل باشد، و امتیازهای ستم‌آمیزی که زورمندان به‌خودشان اختصاص داده‌اند را ملغی کند؛

۲. زورورزانِ حاکم که گنج اندوخته‌اند باید که اندوخته‌هاشان در میان مردم کشور تقسیم شود، زیرا این اندوخته‌ها از دست‌رنج مردم کشور حاصل آمده است و حق خودِ مردم است، و این زورورزان نباید که امتیازهای ویژه‌ئی در انحصارِ ثروت داشته باشند؛

۳. زورورزان حاکم که زمینهای وسیع دارند و روستائیان کشاورز را به‌مزارعین خودشان تبدیل کرده‌اند باید که زمینهاشان به‌نفع این کشاورزان مصادره شود، و فقط به‌آن اندازه زمین داشته باشند که خودشان بر رویش کار و کشت می‌کنند. زمینهای کشاورزی باید در میان کشاورزان تقسیم شود تا کشاورز صاحب دست‌رنج خویشتن گردد؛

۴. زمینهای وقفیِ آذرگاهها که در اختیار فقیهان است باید که به‌نفع کشاورزان مصادره شود، و امکاناتی که فقیهان برای بهره‌کشی اقتصادی از عوام دارند باید که از میان برود؛

۵. برای رشد صنایع روستایی، دولت باید که توجه بیشتری به‌پیشه‌وران روستایی مبذول دارد و بخش بیشتری از مالیاتها را هزینهٔ کمک به‌صنایع روستایی کند؛

۶. قانون خانواده باید که بازتدوین شود، و باید مقرر بدارد که مرد حق نخواهد داشت که بیش از یک زن داشته باشد مگر در مواردی که ضرورتی ایجاب کند، مثلاً زنِ او نازا باشد؛

۷. رسمِ در دخمه نهادنِ جسدِ انسانِ مرده و مردارخوار کردنِ آن باید لغو گردد، و جسد انسانِ مرده باید طبق سنتهای دین پاکِ مزدایَسنَه با احترام دفن شود.

مخالفت فقیهان و زمین‌سالاران با اصلاحات مزدک

موفقیتهای پی‌درپیِ مزدک که به‌بهای از دست رفتنِ تدریجی پاره‌ئی از امتیازهای اقتصادیِ اشراف سنتی و حوزهٔ فقهِ رسمی تمام می‌شد اشرافیت و حوزه را سرانجام در مقابل حامی او شاهقباد به‌صف درآورد، زیرا عامل اصلی موفقیت او وجود شاه قباد و فرمانهای قانونیِ او بود. برجسته‌ترین چهره‌های این دو طبقه در سال ۴۹۶ مجلس مشورتی‌ئی به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل دادند و رأی خود را دائر بر عدم لیاقت قباد به‌ادامهٔ سلطنت و حکم خلع او صادر کردند. حکم خلع قباد حمایت عموم اقتدارگرایان را با خود داشت، و او بازداشت و محاکمه شد. حکمی که برایش صادر شد آن بود که بقیهٔ عمرش در زندان **انَوش‌بَرد** بگذراند. این زندان که ویژهٔ بلندپایگان کشوری و لشکری بود در خوزستان قرار داشت و همهٔ وسائل آسایش در آن فراهم بود. طبق یک سنت دیرینه کسی که به‌این زندان فرستاده می‌شد هیچ‌گاه مورد بخشودگی قرار نمی‌گرفت، و کسی از رجال کشوری و لشکری در هیچ شرایطی مجاز نبود که برای او نزد شاهنشاه درخواست بخشایش کند؛ و زندانیِ انوش‌بَرد مجبور بود که تا دم مرگ

در زندان به‌سر بَرَد.

پس از برکناریِ قباد برادرش **جاماسپ** را به‌سلطنت نشاندند. جاماسپ تلفظ درستش گاؤماه‌اَسپَه است. مؤلف پارس‌نامه روایت رسمی ساسانی در این‌باره را چنین آورده است:

مزدکِ خواردین ـ لعنةُ الله عَلَیه‌ـ در روزگار او (روزگارِ قباد) پدید آمد و او را گمراه کرد و طریقتِ اباحت (بی‌بندوباری) نهاد... و عبادتِ ایزدی ـ عَزَّ ذِکرُهُ‌ـ از مردم برداشت، و گفت: «این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مالِ جهانْ میانِ ایشان میراث است، اما به‌فضلِ قوّت و ظلمْ قومی برمی‌دارند و دیگران را محروم می‌گذارند، و من آمده‌ام تا به واجب بازآرم». و از این گونه بدعتی نهاد، و زنانِ مردم را و فرزندان ایشان را مباح کرد بر یکدیگر...

و قباد را بفریفت و گمراه کرد. و پس دست درکشید به‌قوّتِ قباد (به‌یاریِ نیرویِ قباد)، و از مال و مِلک می‌ستد و به‌ناداشتان می‌داد، و زنان را رسوا می‌کرد و به‌دست رُنود (بی‌کارگانِ بی‌سر وپا) بازمی‌داد... چون حال بر این‌جمله بود، از شومیِ این طریقتِ بدْ جهان بر قباد بشورید و از اطرافْ دست برآوردند و بزرگانِ فُرس (ایرانیان) جمع شدند و قباد را بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی به‌برادرش جاماسپ دادند. و مزدک بگریخت به‌آذربایجان رفت، و اتباعِ او ـ لَعَنَهُمُ الله‌ـ برِ وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنان‌که قصدِ او نتوانستند کرد.[1]

اما قباد بیش از چند ماه در زندان نماند، و یک افسر درست‌دین به‌نام **سیاوَخش** اهل تپورستان طی یک نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی او را از زندان گریزاند. قباد به‌خراسان گریخت تا به خشَئی‌نواز پناهنده شود. او چون به‌نیوشاپور رسید **نیون‌دخت** که دختر یکی از سپه‌داران پارتی بود را به‌زنی گرفت، و چند روز در نیوشاپور ماند سپس نیون‌دخت را در نیوشاپور گذاشت و خودش به‌نزدِ خشئی‌نواز رفت تا برای واپس‌گیری تاج و تختش از او کمک بگیرد.

پیش از این گفتیم که قباد وقتی گروگان‌مهمانِ خشَئی‌نواز بود دخترِ او را به زنی گرفت. او از این زن پسری به‌نام کاووس داشت.

روایتها می‌گویند که خشَئی‌نواز سپاه در اختیار قباد نهاد و او با این سپاه وارد کشور شد. ولی از آنجا که سخن از هیچ جنگی در میان نیست، به‌نظر می‌رسد که خشَئی‌نواز به‌قصد اعادهٔ سلطنت قباد مذاکراتی با دربار ایران انجام داد، و شاید هم تشرهائی زد؛ و به‌دنبال این مذاکرات، قباد به‌بزرگانِ کشور تعهد سپرد که چنان‌چه سلطنت به‌او برگردانده شود دست از

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۸۴، ۲۲۰ـ ۲۲۱.

حمایتِ مزدک بکشد.

به‌هرحال، جاماسپ کناره گرفت و قباد به‌سلطنت برگشت (۴۹۹م)، تا دور دوم سلطنتش را به‌شیوه‌ئی نوین ادامه دهد. سیاوخش نیز ـ شاید به‌پیشنهادِ قباد و با پذیرفتنِ همان شرایطِ مذاکرات برای برگشتنِ قباد به‌سلطنت ـ به‌مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) رسید. جاماسپ نیز به زندگی عادی ادامه داد، و دیگر از او خبری به‌دست داده نشده است. خاندان ساسانی در آن‌زمان ـ و تا پایان دوران ساسانی نیز ـ در استخر می‌زیستند.

تجدید مشکل ارمنستان و اشغال آمیدا توسط رومیان

در میان گرفتاریهای اخیر کشور، رومیانْ کشیشان ارمنستان را تشویق به‌شوراندنِ مردم برضد ایران کرده بودند، و در ارمنستان به‌دنبال یک شورشِ ضد ایرانی که به راه افتاد یک حاکمیت خودسرِ مسیحی تشکیل شده. در همین زمان رومیان به‌شرق اناتولی لشکر کشیده آمیدا را اشغال کردند. شاهقباد یک افسر پارسی به‌نام **گشن‌اسپ‌داد** را به‌ارمنستان گسیل کرد، دستگاه حاکمیت خودسرِ مسیحی برچیده شد، گشن‌اسپ‌داد مرزبان ارمنستان شد و با اقداماتی که انجام داد رضایت خاطر سران ارمنستان را نسبت به‌ایران فراهم آرود. خودِ شاهقباد نیز در سپاه بزرگی راهی آمیدا شد تا آن شهر را از اشغال رومیان آزاد کند.

پیش از این شاهقباد کوشیده بود که از طریق مذاکره رومیان را مجاب کند که آمیدا را تخلیه کنند و به‌ایران برگردانند؛ ولی مذاکره به‌نتیجه نرسیده بود. طبق قراردادی که میانِ دو دولت ایران و روم وجود داشت، دولت روم تعهد سپرده بود که سالانه مبلغی به‌عنوان کمک به‌هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز در برابر خزش ترکانِ شمال قفقاز، که هم گرجستان و ارمنستان و هم شرق اناتولی را تهدید می‌کردند، به‌ایران بپردازد. شاهقباد مطالبهٔ اقساط عقب‌مانده از دولت روم کرد که در سالهای اخیر پرداخت نشده بود؛ ولی قیصر که ایران را در ضعف می‌پنداشت پاسخ فرستاد که ایران باید از ادعای مالکیتِ آمیدا و حَرّان دست بردارد و این دو شهر را به‌دولت روم واگذارد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، این دو شهر در تمام دوران شاهنشاهی پارتی و ساسانی همواره مورد نزاع دو دولت بودند، و عمدهٔ جنگهای ایران و روم بر سرِ آنها بود؛ و در برخی از فاصله‌های زمانی که دولت ایران گرفتار مشکلاتی بود این دو شهر را رومیان اشغال می‌کردند؛ تا آن‌که دولت ایران دیگرباره آنها را آزاد می‌کرد. اکنون هم آمیدا چند سال بود که در اشغال رومیان بود، و ایران خواهان استردادش بود. قیصر اینک فکر می‌کرد که با خودداری از

پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز دولت ایران برای انجام تعهدات مالیش به خشَئی‌نواز (اقساط خسارت جنگی که فیروز تعهد سپرده بود) در تنگنا قرار گیرد و مجبور باشد که برای آن‌که دولت روم اقساط عقب‌افتادهٔ هزینهٔ نگهداریِ دربندِ قفقاز را بپردازد آمیدا و حَرّان را رسماً به‌دولت روم واگذارد.

ولی امور در ایران برخلاف پیش‌بینی قیصر به‌پیش رفت؛ و قباد تصمیم گرفت که به‌اناتولی لشکر بکشد و آمیدا را آزاد کند. او این موضوع را با خشَئی‌نواز در میان نهاد و از او تقاضای همراهی کرد، و با سپاه بزرگی که هپت‌آلیها با شاهشان خشَئی‌نواز نیز در آن بودند به‌اناتولی لشکر کشید. مقاومتِ رومیان در آمیدا شبیه مقاومتشان در زمان شاپور دوم بود، فرجامشان نیز همان بود. آمیدا را شاهقباد آزاد کرد، و رومیانِ اسیرشده‌ئی که با خود به‌ایران آورد نیز به زودی مورد بخشودگی قرار داده به‌اَنتاکِیَه برگرداند.

این اقدام انسانی او سبب شد که مذاکرات او با دربار روم برای دست‌یابی به‌صلح پایدار نتیجهٔ مثبت بدهد. دولت روم مجبور شد که مالکیت ایران بر آمیدا را به رسمیت بشناسد. مذاکراتِ دو دولت به‌قرارداد صلحی انجامید که ضمن آن‌که دولت روم مالکیت ایران بر آمیدا و حران را به رسمیت شناخت و یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شد. انعقاد این پیمان صلح در سال ۵۰۴م بود.

فرجام نهضت مزدک

شاهقباد طبق تعهدی که در قبالِ بازیابیِ سلطنتش به‌اشراف و فقیهان داده بود خود را مجبور می‌دید که دست از حمایت مزدک بردارد. مزدک که اینک از پشتی‌بانی دربار محروم شده بود نهضتش فروکش کرد، ولی فعالیتهای تبلیغی و سازنده‌اش به‌آرامی ادامه یافت. گویا او در این زمان آذربایجان را مرکز فعالیتِ خویش قرار داده بود؛ زیرا مؤلف فارس‌نامه نوشته که او به‌آذربایجان گریخت و خلقی برِ او گرد آمدند.[1]

قباد در دورِ دوم سلطنتش به‌فقیهان و سپه‌داران بیش از گذشته میدان داد و بر مشارکت آنها در تصمیم‌گیری سیاسی افزوده شد. گرچه فقیهان و زمین‌سالاران خواستار سرکوب نهضت مزدک بودند، نفوذ گستردهٔ مزدک که پیروانش در همهٔ لایه‌های جمعیتیِ کشور پراکنده بودند مانع از انجام این کار بود، و زمان درازی لازم بود تا فقیهان برضد مزدک و تعالیمش تبلیغ کنند و او را در جامعه منزوی سازند سپس ضربهٔ نهایی فرود آورده شود.

---

۱. فارس‌نامهٔ ابن بلخی، ۲۲۱.

فقیهان سنت‌گرا همیشه نیازمند آن‌اند که توده‌ها را با خودشان نگاه دارند. آنها هیچ‌گاه کاری نمی‌کنند که توده‌های عامی را از خودشان بیزار کنند، بل‌که هر کاری را صبورانه و زیرکانه و مکارانه و با فریب توده‌ها به‌سرانجام می‌رسانند. این از بارزترین مشخصهٔ فقیهان تاریخ بوده است و هست. در آن شرایط که هنوز بیشینهٔ مردم کشور با مزدک بودند، نه تکفیر او امکان‌پذیر بود و نه سرکوب او. دستگاه فقاهتی در آن شرایط هرکاری که انجام می‌داد به‌زیان خودش تمام می‌شد، زیرا از چشمِ توده‌ها می‌افتاد. مهم‌ترین کاری که اقتدارگرایان کرده بودند آن بود که مزدک را از حمایت دربار محروم داشته بودند و دیگر او نمی‌توانست که برای پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش از فرمان شاه و روش قانونی استفاده کند؛ و درنتیجه، برنامهٔ او در این دوره از سلطنت قباد به‌مرور زمان فلج می‌شد. با این‌حال، نقشهٔ نابودگری گام‌به‌گامِ مزدک از آن‌پس سالهای درازی وقت گرفت.

در این اثناء قباد ـ که خودش علائق اصلاح‌طلبانه داشت ـ در کشور دست به‌اصلاحاتی زد که با پشتیبانی طبقات صاحب امتیاز نیز همراه شد، و نظر توده‌های عامی را نیز به‌سوی دربار جلب کرد. او هزینه‌های قابل توجهی را به‌بازسازی کشور اختصاص داد، و از بار مالیاتها نیز کاست. او اقداماتِ آبادانیِ بسیاری از قبیل حفر کهن‌های (قنواتِ) جدید برای اصلاح زمینهای کشاورزی، لای‌روبی برخی از آب‌راهها در مناطق مختلف کشور، و نوسازی برخی از سدها و آب‌بندها و ایجاد سدها و آب‌بندهای تازه انجام داد. چند روستا نیز در میان‌رودان و خوزستان و پارس تبدیل به‌شهر کرد: **بهقباد** در شمال نجفِ کنونی در شرق دجله، **ابرقُباد** در جنوب عراق در غرب دجله، **رُستقُباد** در غرب خوزستان بر کرانهٔ شرقیِ دجله روبه‌روی ابرقباد، و **قُبادخُوَرّه** در پارس. این شهرها تا پایان دوران ساسانی از شهرهای آباد و پررونق بودند، و نامهاشان را تا دوران سلجوقی همچنان حفظ کردند. میان ابرقباد و رُستقباد پل بزرگی بر روی دجله ساخته شد که تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی دائر و متسحکم بود، و چه بسیار لشکرها که در دوران سلطهٔ عربها تا دورانِ سلجوقیان از روی آن گذشتند. در شمالی‌ترین نقطهٔ ایران در غربِ دریای مازندران در کنار دربند قفقاز نیز شهر پادگانی **فیروزقباد** تأسیس شد تا از خزیدنِ جماعاتِ ترک به‌درون اران و شروان جلوگیری کند.

تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست، و ساکنان جنوب قفقاز همان بومیان کهنِ ایرانی استند که در این زمان قبایل الان نام داشتند، و شاهشان **الان‌شاه** نامیده می‌شد و منصوب شاهنشاه بود.

بخشی از برنامهٔ اصلاحی مزدک، در آن‌زمان که مزدک از حمایت دستگاههای اجرایی

کشور محروم بود به‌دست شاهقباد و بزرگان کشور به‌مرحلهٔ عمل درآمد و برای مردم کشور ملموس و محسوس بود که شاهقباد درصدد ایجاد اصلاحاتی در کشور است که مزدک شعارش را می‌داده است و می‌دهد.

دستگاهِ فقاهت نیز در این میان بیکار ننشست و تبلیغات دامنه‌داری را برای اعادهٔ حیثیتِ ازدست‌رفتهٔ خودش به راه انداخت، و چه بسا که از درآمدهای انبوه اوقاف آذرگاهها برخی کارهای عام‌پسند و فریبنده ازقبیلِ ایجاد کهن و آب‌راه و برخی سدهای کوچک و توزیع زمینهای کوچک در میان برخی از کشاورزانِ آذرگاهها انجام داد و اعتمادِ ازدست‌رفتهٔ توده‌ها را بازآورد و اندک‌اندک آب را به‌آسیاب گذشتهٔ خود برگرداند؛ و همراه اینها همه‌روزه وسائل تبلیغاتیش را برای منفور کردنِ مزدک و تعالیم او و اثباتِ دشمنیش با دینِ یزدانی و نشان دادنِ تلاشِ او برای تحمیل یک دین اهریمنی بر مردم ایران و گمراه کردن مردم به‌کار گرفت تا از او چهره‌ئی کریه و زشت بسازد و بتواند که پیروان مزدک را در هرجا که هستند به‌اتهام کفر و ارتداد به‌نابودی بسپارد.

درآستانهٔ هفتادسالگیِ قباد موضوعِ جانشینی او مطرح شد. قباد سه پسر داشت. کاووس بزرگ‌ترینشان بود که مادرش دختر خشئی‌نواز بود و در فراری دادن قباد از زندان انوش‌برد با سیاوخش همدستی کرده بود. سیاوخش که اینک ایران‌سپاهبد بود از دوستان کاووس بود. او از خاندان اسپندیار و از خاندان گشن‌اسپ‌شاه بود که در گفتار اَردَشَیر بابکان شناختیم.

بالاتر گفتیم که قباد را خشئی‌نواز پسرخواندهٔ خویش کرد و دختر خودش را که به زنی به‌او داد؛ و گفتیم که این دختر نیز خواهرخواندهٔ قباد شمرده می‌شد. ازدواجِ خواهرخوانده با برادرخوانده در ایران مرسوم بود و یکی از رسومِ خواتک‌دس بود. برخی از پژوهش‌گران غربی پنداشته‌اند که این دختر از فیروزدخت خواهرِ قباد بوده است؛ ولی در روایتهای ایرانی نه تنها گفته نشده که قباد با دختر فیروزدخت ازدواج کرده باشد بل‌که گفته شده که فیروزدخت را زرمهر سوخرا پس از کشته شدن فیروز آزاد کرد و به‌ایران برگرداند. پژوهش‌گران غربی، ازجمله کریستنسن، در باور کردن این‌که ایرانیان با مادر و دختر و خواهرشان ازدواج می‌کرده‌اند بر اکاذیبِ بی‌پایهٔ تبلیغ‌گرانِ مسیحی دوران ساسانی -همچون کشیش ماربهای سریانیِ ضد ایرانی- تکیه کرده‌اند که نوشته بوده «عادت پرستندگان گمراه اورمزد آن است که با مادر و خواهر و دختر خودشان روابط شهوانی دارند» و «این عادت پلید و زشت را آن گمراهان جایز می‌شمارند». این اکاذیبِ کشیشانِ ضدِ ایرانی همچون سخن ملایانِ دوران قاجاری است که در سالهای بابی‌کُشی در ایران شایع کرده بودند که بابی‌ها شبها در خانه‌ئی

گردِ هم می‌آیند و «چراغ‌کُشان» به‌راه می‌اندازند و بی‌پروایانه با زنان و دختران یکدیگر آمیزش می‌کنند. این افسانه اکنون هم در ایران دربارهٔ بهائیان برسرِ زبانهای عوام است.

رسم دیگری که در میان ایرانیان رواج داشت، و این رسم را اَردَشَیر بابکان تشویق کرده بود، آن بود که اگر مردی از یک خاندان اشرافیْ بی‌پسر از دنیا می‌رفت، برای آن‌که نسلش برنه‌افتد، دختری را به‌ازدواج یکی از نزدیکانش -مثلاً برادرش- درمی‌آوردند، و پسری که از این ازدواج به‌دنیا می‌آمد را پسر آن مُتَوَفّا می‌نامیدند. چنین پسری ازنظر شرعی مجاز بود که با دختر آن مرد ازدواج کند. این دختر نیز خواهرِ او شمرده می‌شد، ولی پدر و مادرش سوای پدر و مادرِ او بودند. ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیقُ ما لِلهِند»، ضمن مقایسهٔ رسوم ایرانیان و هندیان، اشارهٔ نسبَتًا مُفَصَّلی هم به‌این موضوع کرده است.

رسمی به‌نامِ **سَذَربِهْ** نیز -با اندک‌تفاوتی- مشابه رسم بالا بود، یعنی ممکن بود که اگر یکی از اشراف بدون پسر از دنیا رفته باشد رئیسِ دودمانْ یکی از پسران نزدیکترین خویشان او را به‌عنوان پسر او تعیین کند. چنین پسری در کلیهٔ حقوقِ خانواده پسر او شناخته می‌شد. این پسر برای دختران او برادر شمرده می‌شد، ولی قانونِ شرع به‌او اجازه داده بود که با دختر او که رسمًا خواهرِ خودش نامیده می‌شد ازدواج کند تا پیوند خونیِ هرچه بیشتر با پدرخواندهٔ درگذشته‌اش بیابد. در چنین صورتی او با خواهر خودش ازدواج کرده بود، ولی این خواهر از پدر و مادری سوای پدر و مادرِ او بود. دربارهٔ این رسم نیز در «دادستان دینیگ» و «ماتیگان هزار دادستان» سخن رفته است.

به‌هرحال، کاووس -دخترزادهٔ خشئی‌نواز و پسرِ قباد- که شهریاری تپورستان را داشت حامی بهدینانِ مزدکی بود. سپهبد سیاوخش خواهانِ ولی‌عهدیِ کاووس بود، ولی شاهقباد از بیم مخالفتِ فقیهان و اقتدارگرایانِ ضد مزدکی علاقه به ولی‌عهد کردنِ کاووس نداشت.

کهترین پسر قباد **خسرو** نام داشت که در آغاز دورهٔ دوم سلطنت قباد به‌دنیا آمده بود. خسرو پسر نیون‌دخت بود؛ و پیش از این گفتیم که نیون‌دخت دختر یکی از سپهبدان خراسان بود و قباد در نیوشاپور با او ازدواج کرد. فقیهانْ خواستار خسرو بودند. و یکی از نیرومندترین سپه‌داران به‌نام **ماهبود** از خاندان سورن -که شاید دائی خسرو بوده- سرسخت‌ترین مخالف کاووس و حامی ولایت‌عهدی خسرو بود. ماهبود از رقیبانِ قدرتِ سیاوخش نیز بود.

دومین پسر قباد نامش **زام** بود که گویا به‌سبب آن‌که یکی از چشمانش نابینا شده بود فاقد شروط احراز مقام سلطنت شناخته می‌شد و ادعائی هم نداشت.

برای آن‌که از ولی‌عهد شدنِ رسیدن کاووس جلوگیری شود لازم بود که از نفوذ مزدکیان

در مراکز قدرت کاسته شود، و نیرومندترین حامی او سیاوخش از میان برود. در همین هنگام بهانه و فرصت برای از میان برداشتن سیاوخش به‌پیش آمد. دولتهای ایران و روم در سال ۵۱۹ برای دست‌یابی به‌صلح پایدار و درازمدت (صلح ابدی) وارد مذاکره شدند، و این مذاکرات پیش‌رفتهای شایانی به‌دست آورد. چند سال پیش از آن، چنان‌که دیدیم، یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شده بود، که به‌نظر می‌رسد برای بار دوم نیز تجدید شده بوده است. اکنون شاهقباد در جریان مذاکره برای دست‌یابی به‌صلح ابدی از قیصر تقاضا کرد که ولیِ‌عَهدش خسرو را به‌فرزندی بپذیرد و در آینده (یعنی پس از درگذشتِ قباد) از او در برابر مدعیانِ خانوادگیِ سلطنت حمایت کند.

مذاکرات هیأتِ صلح ایرانی که به‌سرپرستی سپهبد سیاوخش و عضویت رقیب او سپهبد ماهبود با رومیان جریان داشت با موانعی بازدارنده برخورد کرد. ظاهرًا سیاوخش که مخالف ولایت‌عهدی خسرو بود برای آن‌که درخواست فرزندخواندگی خسرو به‌نتیجه نرسد شروط غیرمقبولی به رومیان پیشنهاد کرد که باعث توقف مذاکرات شد.

به‌دنبال توقف مذاکرات و بازگشتن هیأت صلح ایران به‌پایتخت، سیاوخش متهم شد که با توسل به‌شیوه‌های خیانت‌آمیز باعث شده که دو دولت نتوانند به‌صلح دائم برسند. شاید یکی از شروط قیصر برای انعقاد صلح ابدی آن بوده که ایران بندر لاتکیه در گرجستان بر دریای سیاه را به‌دولت روم واگذارد؛ زیرا این نقطه نیز از دیرباز مورد طمع رومیان بود، و امید داشتند که با دست یافتن بر این بندرگاه بتوانند بر گرجستان و ارمنستان دست یابند و این دو سرزمینِ همدین خودشان را ضمیمهٔ کشور امپراتوری کنند. چه بسا که علاوه بر ناخشنودی سیاوخش از ولی‌عهدی خسرو، سبب توقف مذاکرات صلح این موضوع نیز بوده است.

به‌هرحال، مذاکراتِ صلح به‌نتیجه نرسید، سیاوخش به «خیانت بزرگ به‌میهن» متهم شد و قضیه‌اش به‌دیوان عالی کشور ارجاع شد که ریاست آن با مؤبدان‌مؤبد بود. اکنون بهترین فرصت برای از میان بردن سیاوش و برکندن پر و بال مزدک دست داده بود. سپهبد ماهبود نیز امید داشت که چنان‌چه سپهبد سیاوخش کشته شود او تنها گزینه برای احراز منصب فرمان‌دهی کل ارتش (ایران سپاهبد) خواهد بود. به‌عبارت دیگر، رقابت قدرتِ دو خاندن اسپندیار و سورن نیز در اینجا بازی خودش را به‌پیش می‌برد؛ و خوش‌شانسیِ ماهبود آن بود که فقیهان با سیاوخش نظر مساعد نداشتند و در نهانْ جانبِ ماهبود را می‌گرفتند.

اعضای دادگاه همهٔ تلاش خود را برای اثبات اتهاماتی که اعدام سیاوخش را توجیه کند به‌کار بردند. ازجمله موارد اتهام او یکی هم «ارتداد» بود. دلیل از دین دررفتگی وی آن بود

که می‌گفتند جسد همسر متوفایش را، به‌جای آن‌که طعمهٔ پرندگان لاش‌خوار سازد، طبق آئین مزدک و برخلاف حکم شرعِ اَنوَر دفن کرده است. این کارِ او که مخالفت علنی و عملی با یکی از «احکامِ ابدیِ دین» شمرده می‌شد در حکمِ ارتداد بود؛ و اگر اتهام «خیانت بزرگ به‌میهن» قابل اثبات نمی‌بود، اتهام ارتداد کافی بود تا فتوای زندانی شدنِ او را مشروعیت بخشد.

کوته‌سخن آن‌که دادگاه حکم اعدام سیاوخش را به‌جرمِ خیانتِ بزرگ به‌میهن صادر کرد. شاهقباد نیز چون‌که مجبور به‌پیروی از قانون بود حکم دادگاه تنفید نمود، و این یاور وفادارِ او که او را در سخت‌ترین شرایط با مایه گذاشتن از جانِ خویش از زندانِ انوش‌برد و مرگ حتمی نجات داده و تاج و تخت را به‌او برگردانده بود، به‌دار آویخته شد.

در سالهای اخیر بسیاری از مناصب حساس کشوری به‌برجستگانِ پیرو مزدک داده شده بود، و بهدینان تسلط گسترده‌ئی بر کشور داشتند. گرچه گزارشهای تاریخی دربارهٔ اعدامهای دیگر از حامیان مزدک پس از سیاوخش سخن به‌میان نه‌آورده‌اند، می‌توان پنداشت که چندین شخصیتِ دیگر نیز به‌شیوه‌های کاملاً قانونی از میان برداشته شدند تا پر و بال مزدک چیده شده نهضت او تضعیف شود و زمینهٔ سرکوب نهاییِ نهضتِ او فراهم آید. در این‌باره نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا فقیهان و اشراف اکنون برآن بودند که هرچه زودتر به‌مسئلهٔ مزدک و عدالتی که او به‌دنبالش بود و برهم‌زنندهٔ اساس نظامِ اجتماعی بود پایان دهند و خطری که از همه سو احکامِ «دین یزدانی» را احاطه کرده بود برطرف شود.

مزدک نه تنها با مخالفت شدید حوزهٔ فقه سنتی مواجه بود، بل‌که حوزهٔ دینیِ مسیحیان در میان‌روادان و خوزستان نیز با او به‌مخالفت برخاست و در مبارزه برضد او با مغان همنوا شد. علت مخالفت کشیشان با مزدک نمی‌تواند جز آن باشد که گسترش روزافزونِ درست‌دینیْ خطرناکترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و سدِ راه گسترش این دین بود. تعالیم مزدک به‌طور حتم بسیاری از نومسیحیانِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را نیز به‌خود جذب کرده و کشیشان مسیحی را متوجه خطر شدید او کرده بود؛ وگرنه همدستی آنان با حوزهٔ فقه زرتشتی در برابر مزدک نمی‌تواند دلیل دیگری داشته باشد؛ به‌ویژه که کلیساهای مسیحیان در ایران چندان قدرت مالی نداشته‌اند که مزدک منافع کشیشان را به‌خطر انداخته سبب تحریک آنها شده باشد. گزارشها نشان می‌دهد که برخی از مسیحی‌شدگان نواحی فرات جنوبی در زمان قباد دست از مسیحیت کشیده به‌آئین مزدک درآمدند. مشخصًا تیره‌ئی از قبایل عربِ کِنده از آن‌جمله بودند. حتی اینها پس از رها کردن مسیحیت ـ به‌سبب خوی نژادی‌شان که دین غیرخودی را برنمی‌تافت ـ با مسیحیان حیره درافتادند و به‌صدد قبضه کردن قدرت در حیره

برآمدند، و با حمایت دربار قباد ـ در دورِ قبلی سلطنتش ـ توانستند که امارتِ حیره را از دست قبیلهٔ مسیحیِ لَخم بیرون بکشند.[۱] جاذبه‌هائی که تعالیمِ مزدک داشت می‌توانست که بسیاری از جماعات بومیِ میان‌رودان و خوزستان که به‌امید دست‌یابی به‌عدالت به‌دین مسیح درآمده بودند را به‌آئین مزدک بکشانَد. همین امر سببِ ضدیت و خصومتِ شدید رهبران مسیحیِ میان‌رودان و خوزستان با مزدک و آئین او بوده است.

مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی خسرو به‌جای کاووس و اعدام سیاوخش و احتمالاً چند شخصیتِ دیگر پس از او در سالهای بعدی حساسیت شدیدی را در محافل مزدکی برانگیخت و این حساسیت چند سال ادامه یافت.

گرچه مزدک طرف‌دار مسالمت مطلق و شامل بود تا جائی که تعالیم او هرگونه درگیری زبانی و بدنی را ممنوع اعلام کرده بود،[۲] ولی موضوع اعدام سیاوخش و عدم توجه شاهقباد به‌مطالبهٔ آنها برای ولی‌عهد کردن کاووس شاید خشمِ بهدینان را برانگیخته بی‌نظمیهای را نیز از جانب آنها به‌دنبال آورده باشد که در گزارشها نه‌آمده است.

سپهبد ماهبود که اینک ایران‌سپاهبد شده بود بقای منصب خویش را در گروِ ولی‌عهد شدنِ خسرو می‌دانست، و چنان‌چه دشمنش کاووس ولی‌عهد می‌شد موقعیت او با خطر حتمی مواجه می‌گردید. لذا او نیز همهٔ تلاش خود را برای نابودگری مزدک و یاران نیرومندش به‌کار گرفت. حوزهٔ فقه سنتی و نیرومندانِ مخالفان مزدک در سال ۵۲۸ برای از میان بردن نهایی مزدک و یارانش مخفیانه اتخاذ تصمیم کردند. به‌دنبال این تصمیم، دربار از مزدک و رهبران طراز اول بهدینان دعوت کرد که برای بررسی مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی در جلسه‌ئی که در دربار تشکیل خواهد شد شرکت کنند. این جلسه با مهارت خاصی به‌منظور نابود کردن مزدک ترتیب داده شده بود و چه بسا که شاهقباد از پی‌آمدِ آن آگاهی نداشت.

جلسه با حضور ولیِ‌عَهد ـ خسرو ـ و ریاست مؤبدان‌مؤبد و نظارت سپهبد ماهبود و عضویت فقهای برجسته (پور ماه‌داد، آذرفروغ‌بغ، آذربد، بخت‌آفرید، نیوشاپور، هرمز، آذرمهر، و دادِهرمز)، و بزرگانی که فردوسی نامهاشان را زرمهر و خَرّاد و فرآئین و بندویَه و بهزاد نوشته است و به‌نظر می‌رسد که سرانِ نهضتِ مزدک بوده‌اند، و با عضویت یک هیأت از کشیشان به ریاست کشیش اعظمِ میان‌رودان و خوزستان، و شرکت مزدک و گروه بزرگی از شخصیتهای طراز اول بهدینانِ مزدکی در دربار تیسپون تشکیل شد. کاخ محل تشکیل جلسه

۱. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۱/ ۲۵۷. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۷. البدء والتاریخ، ۱/ ۲۹۴
۲. زبدة التواریخ کاشی، ۱۸۹.

نیز - بی‌سر و صدا و با نقشهٔ قبلی- به‌محاصرهٔ نیروهای مسلح ماهبود درآمد. ترتیب یک اقدام بسیار خشونت‌آمیز شبیه یک کودتای خونین داده شده بود. دستور جلسه، برخلاف آن‌چه که به‌مزدک و یارانش ابلاغ شده بود، نه مذاکره برای تعیین ولی‌عهد بل‌که بحث و مناظره با مزدک بر سر آئینش بود و نتیجهٔ آن نیز کاملاً معلوم بود. مدعیِ اصلی مزدک هم خسرو پسر قباد بود که مزدک و یارانش را سَدِّ راهِ شاه شدنِ خویش می‌دید؛ و آغازگرِ جلسه هم او بود که بارانی از اتهامهای تند و تیز را متوجه مزدک کرد که همه با موافقت مؤبدان‌مؤبد و فقیهان مواجه شد. مزدک متهم به‌ارتداد و بدعت‌گذاری در دین و فریب اذهان عمومی و گمراه کردن عوام و تلاش برای برهم زدن نظام کشور شد. استدلالهای مزدک در دفاع از آئین درست‌دینی کارگر نه‌افتاد و به‌فتوای فقهای بزرگْ محکوم به‌اعدام شد. حکم در همان جلسه توسط سپهبد ماهبود به‌اجرا درآمد. شمشیردارانی که از پیش آماده شده بودند پس از صدور حکم بر سر مزدک و یارانش ریختند و همه را در همانجا بازداشت کردند، و به زودی همه‌شان به‌چوبه‌های اعدام سپرده شدند.

فردوسی دربارهٔ مناظره و اعدام مزدک و یارانش روایت ساسانی را چنین آورده است:

کس آمد سوی خرّهٔ اَردَشَیر — که آنجای بُد دادهرمزدِ پیر
ز استخر مهرآذر پارسی — بیامد به‌درگاه با یارسی
نشستند دانش پژوهان به‌هم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
به خسرو سپردند یک‌سر سخن — خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید خسرو، به‌نزد قباد — بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
گوا کرد زرمهر و خرّاد را — فرآئین و بندوی و بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان — سخن‌گوی با مؤبدان و ردان
به آئین به‌ایوان شاه آمدند — سخن‌گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت خسرو به‌پیش گروه — به مزدک که: ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان — نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کِه‌اش که باشد پدر — پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بوَد در جهان — نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری — چه‌گونه توان یافتن مهتری
کسی کو مِرَد جای و چیزش کِه‌را است — که شد کار جوینده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود — نباید که این بد به‌ایران شود

همه کدخدایند، مزدور کیست؟ همه گنج دارند، گنجور کیست؟
ز دین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را به‌دوزخ بری همی کارِ بد را به‌بد نشمری
پر آواز گشت انجمن سر به‌سر که «مزدک مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه مباد اندرین نامور بارگاه»
به خسرو سپردش همان گاه شاه ابا هرک از او داشت آئین و راه
بدو گفت: «هر ک او بر این دین اوست مبادا یکی را به‌تن مغز و پوست»
بدان راه بُد نامور صد هزار به فرزند گفت آن زمان شهریار
که «با این سران هرچه خواهی بکن از این پس ز مزدک مگردان سخن»
به درگاه خسرو یکی باغ بود که دیوارِ او برتر از راغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد مر این مردمان را پراگنده کرد
بکِشتندشان هم به‌سان درخت زَبَر پای و زیرش سرآگنده سخت
به مزدک چنین گفت خسرو که «رو به درگاهِ باغ گران‌مایه شو
درختان ببین آن که هر کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید»
بشد مزدک از باغ و بگشاد در که بیند مگر بر چمن بارور
همان‌گه که دید از تنش رفت هوش برآمد به‌ناکام از او یک خروش
یکی دار فرمود خسرو بلند فرو هِشت از دارْ پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد سر مردِ بی دین نگون ساز کرد
از آن پس بکشتش به‌باران تیر ـ تو گر باهُشی راهِ مزدک مگیر ـ

دبیرِ بلخی، مؤلف پارس‌نامه، که روایتی عامیانه سوای روایتِ رسمی در اختیار داشته است، نابودگریِ مزدک و پیروانش را مربوط به‌آغاز سلطنتِ انوشه‌روان دانسته و داستانش را چنین آورده است:

[خسرو به‌بزرگان] گفت: «بدانید که این مزدک مُلک (یعنی سلطنت) می‌طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مَثَلِ او همان مانی زندیق است که جدّ ما بهرام ابن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرونشست. اکنون تدبیرِ این مرد می‌باید کرد. شما چه صواب می‌بینید؟» همگان گفتند: «ما بنده‌ایم؛ و این اندیشه که کرده‌ای دلیل است بر ثبات مُلک». اَنَوشَرَوان گفت: «این مرد تابعِ بسیار و شوکتِ تمام دارد، و او را جز به‌مکر هلاک نتوان کردن؛ وگرنه این کار بر ما دراز شود. اکنون این سِرّ نهفته دارید تا ما تدبیرِ کار کنیم». و بر

این برخاستند.

و اَنَوشَرَوان مزدک را پیغام داد که «ما را معلوم است که برحقّ‌ای؛ پدر ما متابعتِ تو به‌واجب می‌کرد؛ اکنون باید که بر عادتْ نزد ما آئی و طریقِ راستْ معلومِ ما گردانی و منزلت خویش نزدِ ما هرچه معمورتر دانی».

مزدک نزدِ او آمد؛ و اَنَوشَرَوان او را کرامتها فرمود بیش از حدّ؛ و خویشتن را چنان در کفهٔ او نهاد که مزدک پنداشت که اَنَوشَرَوان را صید کرد. و مدتی با او هم بر این‌جمله می‌بود چنان‌که جهانیان اَنَوشَرَوان را در زبان گرفته بودند، از آن‌که باطنِ حال نمی‌دانستند. و هرکجا یکی بود از دُعات و اتباعِ (تبلیغ‌گران و پیروانِ) مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. اَنَوشَرَوان بدانست که آن سگِ زندیق را وثوقی حاصل گشت. یک‌روز او را گفت: «بدان که من از این حشم و خدمت‌کاران و عُمّال و نُوّابِ خویش سیر آمدم و می‌خواهم که به‌جای هرکسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. اکنون نسختی نویس به‌ذکرِ اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان که از تَبَع (پیروانِ) تواَند تا ایشان هریک را به‌منصبی و شغلی گمارم؛ و نسختیِ طبقاتِ سپاهی و رعیت که در بیعت تواَند، تا هرکس را مَبَرَّتی و نظری و نیکوئی‌یی فرمایم».

مزدک دو نسخت بر این‌جمله کرد چنان‌که افزون از صد و پنجاه هزار مرد برآمدند. پس اَنَوشَرَوان او را گفت: «مهرگان نزدیک آمده است، و می‌خواهم که هرکه از داعیان و سرهنگان و معروفانْ اتباع تواَند جمله را بخوانی تا این مهرگان به‌دیدارِ ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم».

پس مزدک نامه‌ها نبشت تا همگان روی به‌مدائن (یعنی تیسپون) نهادند. و اَنَوشَرَوان با لشکر خویش قاعده‌ئی نهاده بود که روز مهرگان خوانی عظیم خواهم نهادن، و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم، و من بر سر مزدک بایستم و سلاحِ برهنه در دست گیرم، و شما همگان باید که در زیرِ جامه سلاحْ پوشیده دارید پنهان. و چون من مزدک را بکُشم به‌اولْ زخم که زنم، شما شمشیر درنهید و همگان را برآن خوان پاره کنید».

و همگان بر این اتفاق همدست شدند. و فرمانها نبشت به‌همهٔ شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباعِ مزدک نهاد و فرستاد، تا روز مهرگان آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند.

چون مهرگان درآمد، فرمود تا بر شطِّ دجله خوانی عظیم نهادند، و مزدک را در بالش نشاند و خود بر سرِ او ایستاد، و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباعِ مزدک بر آن خوان

نشستند، و صد مردِ سلاح در زیرِجامه پوشیده پیرامُنِ اَنَوشَرَوان مرتّب بودند تا او را نگاه دارند؛ و دیگر لشکرها دورویه پیرامُنِ مزدکیان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند ... و اَنَوشَرَوان به‌یک زخمْ سرِ مزدک در کنارش افگند؛ و لشکرْ شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند.

و هم در آن‌روز هرکه در ممالک خسرو بودند از آن سگانْ گرفتار آمدند. و آن‌را که کُشتنی بود فرمود تا کشتند. و هرکه بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. و آن‌کس که به‌جای آن بود که توبه قبول شایست کردن کردند.

و جهان از ایشان صافی ماند، و مالهای ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هرچه به‌ظلم یا به‌طریقِ اباحت از مردمان ستده بودند با ایشان دادند. و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. و هر مال و کراع و مِلک که آن‌را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالحِ ثغور (نگهداریِ پادگانهای مرزی) قسمت و بخش کرد. و یک دینار از آن مالها به‌خزانهٔ خویش نگذاشت و به‌هیچ سپاهی نداد الاّ که همه در خیرات صرف کرد.

و زنانِ مردمان که مردِ بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان آورده، هرکه رغبت کرد زن را با او داد، و فرزند را به‌آن کس داد که به‌او بیشتر شَبَه داشت.[1]

این روایت ـ حتمًا ـ مربوط به‌نابودگری بقایای سران بهدینِ مزدکی در آغاز دوران انوشه‌روان است که این‌گونه با خودِ مزدک در هم آمیخته شده است. خواجه نظام الملک طوسی نیز در کتاب سیاست‌نامه‌اش روایتِ سخت ضدیت‌آمیزی با مزدک و برنامه‌های او را آورده است که آمیخته با افسانه‌هائی است، و از بس نفرت از عدالت و جانب‌داری از نظامِ زمین‌سالاری در آن در آن موج می‌زند درخورِ آورده شدن نیست و چیزی بر معلومات ما دربارهٔ مزدک افزوده نمی‌سازد.

پس از مزدک و در سالهای بعدی که خسرو به‌سلطنت نشست، دستگاه سرکوب دولتی همت خویش را معطوف به‌نابودگری پیروان مزدک کرد که از آن پس صفتِ **زندیگان** گرفتند (یعنی منافقین)،[2] و آن‌گونه که مسعودی نوشته است، قریب به‌هشتاد هزار تن مزدکی در کشور

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۲۸ـ ۲۲۹.

۲. زندیگ از زند به‌معنای تأویل (تفسیر به رأی) آمده و صفت است. چون‌که مزدک تفسیر خاصی از دین ارائه می‌کرد که با تفسیر سنتی متفاوت بود، او را زندیگ لقب دادند و پیروانش به‌همین لقب متصف شدند. این واژه را نخستین‌بار مؤبد کرتیر برای مخالفانِ باورهای دینی خودش و نیز برای

کشتار شدند.[۱] هزاران تن جوانان کشور به زندانها افتادند و بقیه در گوشه کنارها متواری شدند؛ بسیاری از آنها نیز در فرصتهای مناسب به‌بیرون از کشور و ازجمله به‌درون بیابانهای عربستان گریختند. هیچ گزارشی از پناهنده شدنِ هیچ فراری مزدکی به‌دولت روم داده نشده است؛ زیرا دولت روم و مسیحیان از سرسخت‌ترین دشمنان مزدکیان بودند.

اما بهدینان چنان در کشور گسترده بودند که پی‌گیریِ مشکلِ پاک‌سازی کشور از نفوذ آنها نزدیک به‌نیم‌سده ادامه داشت؛ چنان‌که چهل سال پس از اعدام مزدک و رهبرانِ بهدینی، گروه بزرگی از بهدینان که در میانشان شماری از اعضای خاندان ساسانی نیز بودند در زندانها به‌سر می‌بردند، و در گفتار بعدی به‌آنها اشاره خواهیم کرد.

کلیهٔ تألیفات مزدک و پیروانش نیز پی‌گیرانه مورد پاک‌سازی و اعدام قرار گرفت، تا «دیگر موجب گمراهی مردم نباشد، و دینِ حق برقرار بماند». این‌که هیچ تألیفی از خودِ آنها برای تاریخ برجا نمانده است نشان‌گر خشونت پی‌گیرانهٔ سیستماتیکی است که توسط دستگاه دین رسمی با هراس‌افگنیهای سختْ در راه نابودگری تألیفات آنها انجام گرفته است.

همکاری کشیشان مسیحی با دستگاه فقاهت ایران در سرکوب نهضت مزدک پاداشهای چشم‌گیری برای آنها درپی داشت. ازجمله پاداشهائی که به‌مسیحیان عراق داده شد سپردن برخی از تأسیسات دینیِ مزدکیان به‌کشیشان و تبدیل شدن برخی از مَزداکده‌ها به‌کلیسا بود، که احتمالاً متعلق به‌مسیحیانِ مزدکی‌شده بوده و پیشتر توسط خودشان به‌مزداکده تبدیل شده بوده است. پاداش دیگری که به‌مسیحیان داده شد بازگرداندن آئین مسیح در سرزمین حیره بود. در این‌باره توضیح کوچکی ضرورت دارد:

در جریان گرفتاریهای دربار ایران در دورهٔ اول سلطنت قباد و زمان بلاش، سرزمین عرب‌نشینِ مسیحی‌شدهٔ حیره مورد حملهٔ قبایل عرب کنده قرار گرفت که در هجرتشان از شرقِ یمن به‌منطقه رسیده بودند. در حوالی سال ۴۹۴م منذر سوم (امیر حیره) به‌دست حارث ابن عَمرو -رئیس قبایلِ تازه‌رسیدهٔ کِنده- شکست یافته کشته شد و حارث برحیره دست یافت. دربار ایران این تغییر را به رسمیت شناخت و قباد از حارث پذیرایی کرده وی‌را مورد نوازش قرارداد و حاکمیت حیره را به‌او واگذار کرد. همراه با این جریانها قبیلهٔ کنده به‌آئین مزدک درآمدند. پس از آن‌که مزدک کشته شد و هوادارانش مورد پی‌گرد قرار گرفتند، قبایل کنده نیز شامل تصفیهٔ ناشی از سرکوب هواداران مزدک شدند و حاکمیت حیره از آنها گرفته شد، آنها از

مانویان به‌کار برده بود.

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

حیره رانده شدند، و حیره دیگرباره به‌قبایل مسیحی لخمی و رئیسشان منذر چهارم (منذر ابن ماء السماء) سپرده شد. این امیرِ عرب همان بود که به‌مناسبت آن‌که سلطنت خاندانش شامل دو دوره بود، **ذوالقرنین** (صاحبِ دو دوره) لقب یافت؛[1] و مسیحیان عربستان درباره‌اش افسانه‌های بسیار ساختند. قبایل کِنده نیز به «دَومَةُ الجَندَل» در بیابان شمال عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم (اکنون شرق کشور اردن) رفتند و به‌مسیحیت برگشتند.

گروههائی از بهدینانِ ایرانی به‌درون بیابانهای عربستان گریختند؛ و بسیاری را نیز دولت به‌بیابانهای عربستان در درون مرزهای کشور ساسانی تبعید کرد. جماعتی از اینها در اواخر دوران ساسانی در سرزمین یمامه در منطقه‌ئی حاصل‌خیز به‌نام «حَضارِم» می‌زیستند. در همینجا بود که در زمان خسرو پرویز یک مدعی نبوت از بنی‌حنیفه ظهور کرد که در تاریخ اسلام به‌نام «مُسَلِمَه کَذّاب» (مسلمانکِ دروغ‌ساز) معروف است. گرچه مسیلمه از تبلیغ‌گران مسیحیتِ توحیدی اثر گرفته بود ولی تعالیم دینی که آورد از جنبه‌هائی به‌تعالیم مزدک شباهت داشت، ازجمله آن‌که مقرر داشته بود که پیروانش حق ندارند که بیش از یک زن داشته باشند مگر آن‌که ثابت شود که زنِ کنونی‌شان نازا است. نظام اقتصادی او نیز نظام اشتراکی بود.

بهدینِ مزدک چنان در میان توده‌های ایرانی ریشه دوانده بود که همهٔ تلاشهای دستگاه مغان و فتواهای تکفیر مزدک و مزدکیان توسط فقیهان در دوران ساسانی نتوانست که آن‌را از میان ببرد. آنها در دوران اسلامی تا سده‌های درازی در ایران پراکنده بودند تا آن‌گاه که در اوائل خلافت عباسی دیگرباره ظاهر شدند؛ و اوج فعالیتهای فکری‌شان در زمان هارون‌الرشید و مأمون بود. در آن زمان نیز توسط فقیهان مسلمان همان صفتِ کهنِ «زندیگ» بر آنها اطلاق می‌شد (که به‌عربی زندیق گفتند).

در ایران، در اواخر سدهٔ دوم هجری جنبش بهدینانِ مزدکی به رهبری بابک خرم‌دین در آذربایجان برپا شد و به زودی صدها هزار ایرانی در آذربایجان و همدان و ری و اسپهان تا خوزستان به‌آن پیوستند. این جنبش که هدف اعلان‌شده‌اش رهاییِ ایرانیان از سلطهٔ عرب بود ۲۲ سال با قدرت و شوکت تمام ادامه یافت، تا آن‌که افشین (شاه‌زادهٔ اهل اشروسنه، اکنون در تاجیکستان) که فرمان‌ده ارتش خلیفه شده بود او را غدارانه کشت و نهضت مساوات‌طلبانهٔ او را سرکوب کرد.

در دورانِ اسلامی، افکار بهدینانِ مزدکی در پیدایش مکتبهای فکریِ انسان‌دوستانه و مساوات‌گرایانه در ایران و عراق نقش عمده‌ئی ایفا کرد. ایرانیانِ مسلمانِ دوزبانهٔ بنیان‌گذارِ

۱. همان، ۴۲۵.

جنبشِ فکریِ «معتزله» که مکتبِ خردگرایی را در اوائل سدهٔ دوم هجری در بصره بنیاد نهادند اگرچه مسلمان بودند ولی اصول بنیادینِ افکارِ خویش را از بهدین مزدکی گرفته بودند. جمعیت «اِخوانُ الصفاء» که در سدهٔ چهارم هجری در بصره توسط جمعی از ایرانیانِ دوزبانه پایه‌گذاری شد و عقایدشان را در ۵۱ دفتر ـ به‌نام «رسائل اِخوان الصفاء» ـ منتشر کردند، سپس جریانی که به «باطنیان» مشهور شدند از درون تعالیمشان بیرون آمد، از جهات بسیار زیادی بازتاب‌دهندهٔ تعالیم مزدک بودند.

با روی کار آمدن محمود غزنوی پی‌گیری و کشتار بهدینان مزدکی در ایران با جدیتِ تمام دنبال شد، و شمار بسیاری از آنها دستگیر و اعدام شدند. این برنامه در زمان سلجوقیان نیز پی‌گیری شد؛ و می‌دانیم که خواجه نظام الملک طوسی و ابوحامد غزالی از سرسخت‌ترین دشمنان افکار و عقاید مزدکیان بودند. با این‌حال، برخی از بهدینان مزدکی در میان سرکوب و خفقان دورانِ غزنویان و سلجوقیان همچنان در ایران به موجودیتشان ادامه دادند، تا آن‌گاه که جمعی از آنها در سدهٔ ششم هجری در دیلمستان قدرتی به‌هم زده حاکمیتی تشکیل دادند و به **مَلاحِده** (بی‌دینان) معروف شدند. ابوالقاسم کاشی در این باره چنین نوشته است:

> درماه رمضان سال ۵۳۶ (فروردین ۵۲۱) قومی مزدکیان دعوتِ پوشیده می‌کردند و هذیانی که معهودِ ایشان است تقریر می‌کردند. و مزدکیان کسانی‌اند که خود را پارسیان خوانند، و واضعِ مذهب ژندهٔ ایشان مزدک بود مردی احمق، و به‌هیچ دینی و دیانتی [...] نگفته و به‌هیچ پیامبری ایمان نداشته، و از دین صابی و جهودی و ترسایی و زرتشت شریعتی و بدعتی انتخاب کرد به‌خلاف شرایع و ادیان. و آن دین به روزگار قباد ظاهر کردند، و گفتند: «هرچه ظاهر است اهریمنی است و هرچه باطن است یزدانی، و آدمیان باید که همه به‌یک‌تنْ مجموع باشند و میانشان به‌هیچ‌وجه جدایی نباشد»، و به‌مقیاسِ این قیاسْ مال و زن و فرزندِ مردم مباح کردند. و قباد دعوتِ او مسموع داشت، و مزدک او را الزام کرد که تو را این مال و پادشاهی و زن و فرزند با ما شرکت باید.
>
> نَوشَرَوان پسر قباد عاقل بود... مزدک را با جمله اتباعِ او بکشت. و آن دینْ پوشیده ماند تا زمانی که مسلمانی ظاهر شد [و] مزدکیان ظهور خود به‌مسلمانی و شیعتی (شیعی‌گری، باطنی‌گری) کردند و هم بر سرِ مذهب و آئینِ خویش بودند...
>
> غرض آن‌که این ملاعین هرگاه که اهل مذهبی و ملتی را غلبه و قوتی هست تظاهرِ آن مذهب کرده‌اند و مذهب خویش نهان داشته اِلیٰ یَومِنا هذٰا (تا امروز).
>
> این پارسیان چون دیدند که نزاریان [دیلمستان] را قوتی هست، بر عادتِ آبای (پدرانِ)

خویش بگفتند که ما سخن اسماعیلیان شنیدیم و این مذهبِ حق قبول کردیم... برجمله، تمام محرمات را حلال داشتند و گفتند بهشت و دوزخ خود اینجا است و جای دیگر نیست...

اصل مذهب ایشان آن‌است که نشاید هیچ‌کس را بیازارند نه حیوان و نه نبات و نه جانور... و دو زن نشاید داشت و طلاق نشاید داد و بَرده نشاید خرید. برجمله پنج گناه است که هرکه یکی از آنها بکند هرگز از دوزخ نرهد: اولْ خون ریختن، و دو زن در یک حال (به‌طور همزمان) خواستن، با مخالف وصلت کردن، به زبان و جوارح (با دست و پا) مردم را آزردن.[1]

ما در تاریخ ایرانِ دوران اسلامی چندین اندیشه‌ورِ بزرگِ مسلمان‌زاده داریم که تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند ولی تراوش فکرشان از جنبه‌های بسیاری همسان بهدینانِ مزدکی است. در میان اینها خَیّام و سهروردی (شیخ اشراق) و عین القضات همدانی از همه بارزترند. سخن‌ورانِ نام‌دار ایرانیِ مسلمان که ترویج فکر آزادیِ انسان و شادزیستی و دوری از سوگ و اندوه و خودداری از آزار مردم و موجودات زنده کرده‌اند تعالیم مزدک را بازتاب داده‌اند. حتی در بیرون از ایران نیز آثار تعالیم مزدک را در میان برخی از اندیشه‌ورانِ ظاهرًا مسلمان می‌بینیم. مثلاً، ابوالعَلاء مَعَرّی ـ بزرگ‌مردِ روشن‌اندیشِ شامی ـ در بسیاری از سروده‌هایش مزدکیِ تمام‌عیار دیده می‌شود.

۱. زبدة التواریخ کاشی، ۱۸۶ـ ۱۸۹.

خسروانوشه‌روان‌دادگر

شاهقباد در سال ۵۳۰ درگذشت، و خسرو که در آن‌زمان شهریار خراسان و در نیوشاپور بود شتابان به‌پایتخت آمده با موافقتِ **ماهبودِ** ایران‌سپهبد و **رام‌بُرزینِ** مؤبدان‌مؤبد به‌سلطنت نشانده شد.

نام خسرو یک نام پارتی است نه پارسی؛ و این نام را خانوادهٔ مادرش به‌او داده بوده است. پیش از این دیدیم که قباد در فرارش به‌خراسان در نیوشاپور دختر یکی از بزرگان را به زنی گرفت. این زن خسرو را به‌دنیا آورد. قباد در سال ۴۹۹ که به‌سلطنت برگشت خسرو را از خراسان به‌پایتخت آورد. پس خسرو اگر در حوالی سال ۴۹۷ متولد شده باشد، زمانی که به‌سلطنت رسید ۳۳ سال داشته است. اما سخن فردوسی که مرگ انوشه‌روان را در ۷۵ سالگی دانسته است نشان می‌دهد که او وقتی شاه شده ۲۸ ـ ۲۹ ساله بوده است.

هردو برادرِ بزرگترِ خسرو با شاه شدن او به‌مخالفت برخاستند، ولی مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار سه نسخهٔ مشابه از وصیت‌نامه‌ئی که قباد به‌آنها سپرده بود را در شورای کلانتران (شورای خبرگان سلطنت) گشوده قرائت کردند، و اعضای شورا به وصیت‌نامه گردن نهادند. گویا متن وصیت‌نامه را سپهبد ماهبود نوشته و قباد امضاء کرده بود. با این‌حال، آن دو برادرِ خسرو به وصیت‌نامه گردن ننهادند. بهدینان مزدکی نیز گرچه مزدک و رهبرانشان نابود کرده شده بودند ولی به‌سبب پراکندگی‌شان در سراسر کشور هنوز نیرومند بودند. کاووس که مورد حمایت بهدینان بود درصدد شد که تخت و تاج را از خسرو بگیرد. زام نیز به‌نوبهٔ خود خواهان سلطنت برای خویشتن بود. معلوم نیست که این‌دو برای دست‌یابی به‌سلطنت متوسل به زور شده باشند، زیرا گزارش هیچ جنگی داده نشده است. ولی شاید به‌حیله به‌پایتخت آورده شده بازداشت شدند.

آن‌چه مسلّم است آن‌که هردو برادرِ خسرو به‌اتهام مخالفت با وصیت‌نامهٔ قانونی شاهنشاهِ مُتَوَفّا و رأی شورای کلانترانْ محاکمه و محکوم به‌مرگ و اعدام شدند؛ و برای آن‌که نیرومندانِ بهدینی نتوانند که رقیبی دیگر برای خسرو بتراشند همهٔ برادرزادگان خسرو از میان برداشته شدند. تنها یک کودکِ خُردسالِ زام به‌نام گُوات را یک پارسی به‌نام **آذرگنداد** ربوده مخفی کرد، و از کشتن رهاند. شاید این گُوات دخترزادهٔ خودِ آذرگنداد بوده است.

پی‌گیری پاک‌سازیِ کشور از بهدینانِ مزدکی

به‌نظر می‌رسد که پی‌گرد و کشتار فعّالین بهدینان مزدکی در سراسرِ کشور که گفته‌اند هزاران تن از آنها (گویا هشتاد هزار تن) کشتار شدند مربوط به‌این دوران بوده باشد نه پیش از آن؛ زیرا در پایانِ عمرِ قباد فقط مزدک و سرانِ جریان بهدینی که به‌بهانه مشورت به‌دربار طلبیده شده بودند در توطئه نابود شدند. ولی -یقینًا- تلاش برای پاک‌سازیِ کشور از افکار بهدینیِ مزدکیان مربوط به‌سالهای نخستِ سلطنت انوشه‌روان است.

برای آن‌که کشور از کلیّهٔ آثار عقائد مزدک پاک‌سازی شود فرمانی از خسرو گرفته شد که «هرگونه بحث و جدل در امر دین یزدانی ممنوع است».[1] با چنین فرمانی، از آن‌پس کسی از بهدینان اجازه نداشت که دربارهٔ باورهای بهدینی و تفسیرهای مزدک از تعالیمِ زرتشت در جامعه سخن بگوید. سخن گفتن در حمایت از تعالیمِ مزدک و نهضتش نافرمانی از شاهنشاه و کیفرش مرگ بود. درنتیجه، میدان برای فعالیت تبلیغی فقیهان تهی ماند.

به‌خاطر اقداماتی که با نام خسرو در سرکوب بهدینان و حمایت از دین فقاهتی انجام شد فقیهان لقب **اَن‌آوشَه رَوان** (دارندهٔ روحِ جاودانه) به‌خسرو دادند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که شاهنشاه لقبی دینی می‌گرفت.

فقیهان تبلیغات دامنه‌داری برضد آئین مزدک به‌راه انداختند؛ و برای آن‌که نسبت به‌مزدک در عوام نفرت ایجاد کنند آئینِ او را با انواع برچسپهای ناروا به‌لجن کشاندند، و در این‌راه با استفاده از منبرهای تبلیغاتیِ گسترده‌ئی که در سراسر کشور داشتند موفقیتهای قابل توجهی به‌دست آوردند، به‌گونه‌ئی که در نسل آینده عبارت زندیگ که برای مزدکیان به‌کار برده می‌شد معادل بی‌دین و گمراه و ضدبشر و اباحی‌مسلک و فاسد و شورشی تلقی گردید، و بقایای مزدکیان در همه‌جا با نفرتِ بسیاری از عوام فریب‌خورده‌ئی مواجه شدند که تلقینهای شبانه‌روزی متولیان دستگاه دینی که از فراز منبرها به‌گوششان خوانده می‌شد آنان‌را برضد مزدکیان برمی‌انگیخت. بسیاری از همان عوام که تا پیش از آن مزدک را همپایهٔ زرتشت می‌شمردند امروز به‌او نفرین می‌فرستادند. طبری به‌نقل از منابع ساسانی که در اختیار داشته دربارهٔ اقدامات خسرو برای نابود کردن آئین مزدک و استحکام بخشیدن به‌دینِ سنتیِ فقیهان چنین نوشته است:

خسرو چون سلطنت برایش استوار شد آئین مرد منافقی از اهالی فسا بنام زرتشت

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

خورگان را ابطال نمود. این مرد بدعتی در دین مجوس (دینِ مَزدایَسنَه) آورده بود،[1] و مردم از بدعتش متابعت کردند و کارش بالا گرفت؛ و ازجمله کسانی که مردم را به‌این‌بدعت فراخواند مردی از اهالی مَدریه به‌نام مزدک پور بامداد بود. موضوعی که این مرد برای مردم آراست و آنها را به‌سوی آن تشویق کرد عبارت بود از اشتراک در اموال و اهالی‌شان. او می‌گفت که «این ازجمله کارهای نیکی است که باعث خشنودی خدا است و بهترین ثوابها را نصیب انسان می‌سازد». و اگر نه آن بدعتها می‌بود که او در دین وارد کرد اینها اموری نیکو و پسندیده به‌شمار می‌رفت. او مردم دون‌پایه را برضد بلندپایگان برانگیخت، و دون‌پایگان را همپایهٔ بلندپایگان قرار داد، برای زورگیرانْ راهِ زورگیری را هموار کرد، به‌ستم‌پیشگان امکان داد که ستم کنند، و برای بزه‌کاران راهِ چنگ‌اندازی بر زنانِ مردم گشود چنان‌که به زنانِ پاک‌دامنی که امیدِ دست‌یابی به‌آنها نداشتند چنگ انداختند. لذا مردم دچار دردِسرهای بزرگی شدند که پیش از آن سابقه نداشت. پس از آن خسرو جلو رسوم ناروائی که زرتشت خورگان و مزدک بامداد آورده بودند گرفت و بدعتهاشان را از میان برداشت و مردم بسیاری که بر ماندن بر این رسوم و بدعتها استواری نشان دادند را کشت؛ و گروهی از مانویها را نیز کشت، و دین مجوس را که مجوسان بر آن بودند برایشان استحکام بخشید.[2]

چون‌که جریان بهدینی یک جریان همه‌گیر در سراسر کشور بود سرکوب بهدینانِ مزدکی بدون پاسخِ اعتراض‌آمیز ازجانبِ مردم کشور نبود. در شرق کشور (در مک‌کران و اَرَخوَتِیَه و سیستان و زاوُلستان) شورشهای دامنه‌داری برضد انوشه‌روان برپا شد؛ و خسرو انوشه‌روان این شورشها را با زور و تدبیر فرونشاند. به‌بیانِ طبری، او همهٔ این سرزمینها که از اطاعت بیرون شده بودند را به‌اطاعت کشاند؛ و قومی به‌نام **پازَر** را کشتار کرد و بخشی از آنها را به‌جاهای دوردست تبعید کرد.[3]

این نخستین بار در تاریخ ایران است که جماعتی از ایرانیان از سرزمینِ بومی‌شان

---

۱. مجوس تلفظ عربی «مَگُس» است، مَگُس تلفظِ یونانیِ مَگَه است که ما مغ گوئیم. یونانیانِ باستان دین ایرانی را دین «مَگُس» می‌نامیدند. رومیان این لفظ را از یونانیان گرفته بودند، سریانیها آن‌را از رومیان گرفتند، و عربهای حجاز از سریانیهای مسیحی گرفتند و چون‌که «گ» نداشتند مَگوس را مَجوس نوشتند و گفتند.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۲.

۳. همان، ۴۲۲.

کوچانده می‌شوند و در جائی دورتر از بومِ خودشان اسکان داده می‌شوند. این پازران از قوم بلوچ بوده‌اند، و به‌نظر می‌رسد که از همین‌زمان بود که صفتِ نوین **سیاه‌پاچگان** گرفتند. جماعاتی از این سیاهپاچگان در سدهٔ بعدی در زمینهای ماندآبیِ جنوب عراق و شمالِ بصره و حاشیهٔ غربی خوزستان قابلِ شناسایی‌اند؛ و در منابعِ عربی «سیابجه» نوشته شده است. فردوسی نیز از کشتار بلوچانی که ناامنی ایجاد می‌کردند سخنی آورده و یادآور شده که انوشه‌روان از بلوچها کشتار بزرگی کرد.

در گزارشها گفته شده که هرکه از بهدینانِ مزدکی توبه می‌کرد و به‌دین برمی‌گشت مورد بخشودگی قرار می‌گرفت. این‌که دستگاهِ «تواب‌سازیِ» فقیهان تا چه اندازه کارآمد بوده و چه شیوه‌هائی برای توبه‌دادنِ بهدینان به‌کار می‌برده ما چیزی نمی‌دانیم، جز آن‌که هزاران تن برای مدتهای مدیدی در زندانها ماندگار شدند و توبه نکردند و بسیاری در زندانها مردند.

این‌گونه بود که کشتیِ سلطنتِ خسروِ اول بر موج خون نهاده شد، موجی که هردو برادرِ خسرو و همهٔ برادرزادگان او را نیز در خود غرق کرد. اقتدارگرایان و فقیهان کشور برای آن‌که بهدینان را به‌کلی منزوی و بی‌اثر کنند راهی جز این نداشتند. خسرو و حامیش ماهبود نیز بقای قدرتشان را در نابودگری همهٔ مخالفان خودشان می‌دیدند. ولی رخدادهای بعدی نشان داد که عامل اصلیِ این‌همه خشونتها نه خودِ خسرو بل‌که ماهبود و دست‌یارانش بوده‌اند، و آن‌چه که همهٔ اینها را باعث شده هراسهائی بوده که این افسرِ اقتدارطلب در دل خسروِ جوان افکنده بوده است.

اصلاحات انوشه‌روانی

خسرو اول اگرچه با آن وضعیتِ خون‌بار به‌سلطنت نشانده شد ولی به زودی نشان داد که در ایران‌دوستی و انسان‌دوستی دستِ کمی از پدرش قباد ندارد. او همین‌که قدرت خویش را پس از نابود شدنِ مخالفان خاندانیْ مستحکم دید برنامه‌هائی که شاید از پیشتر در سر داشت را برای آبادسازی کشور و خشنود کردن ملت آغاز کرد. از این نظر، شاید میان خسرو اول و داریوش بزرگ شباهتهای بسیاری بتوان دید. به‌یاد داریم که داریوش بزرگ نیز تخت سلطنت خویش را پس از وقتی استوار ساخت که سلطنت را از کسی که گاؤماته‌ی مغ نامیده بود گرفت و ۱۹ جنگِ بزرگ با رقیبانش کرد و ۹ رقیبِ سرسخت با هزاران تن از هوادارانِ آنها را نابود کرد؛ رقیبانی که دیدیم همه‌شان را در گزارش مفصلش مردم‌فریب و دروغ‌بند نامید. شکوهی که انوشه‌روان در سلطنت درازمدتش برای ایران و ایرانی آورد ـ و این‌را پائین‌تر خواهیم

دید- نیز به‌او شباهتهای بسیاری با داریوش بزرگ می‌دهد.

انوشه‌روان به زودی درصدد برآمد که خود را از ماهبودِ اقتدرگرا که منبع فتنه بود خلاص کند. گویا یک‌روز که ماهبود مشغول دیدنِ سان از افسران ارتش بود انوشه‌روان او را به‌حضور طلبید. این یک بهانه بود، زیرا می‌دانست که ماهبود در این ساعت نمی‌تواند که سان را نیمه‌تمام رها کرده به‌نزد شاه برود. ماهبود در آمدن به‌نزد شاه تأخیر کرد. تأخیرِ او بی‌ادبی نسبت به‌مقام شاه و بی‌توجهی به‌فرمان شاه تلقی شد. کیفرِ بی‌توجهیِ افسران به‌فرمان شاه در قانون ساسانی اعدام بود.

جلسهٔ بررسی موضوعِ نافرمانی ماهبود در شورای عالی قضایی در دربار تشکیل شد که گویا سه‌روز ادامه داشت؛ ماهبود بازداشت شد؛ محاکمه به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل شد؛ رأی دادگاه مبنی بر اعدام او صادر شد، و ماهبود -این دشمن‌ترین دشمنِ بهدینان مزدکی و برآورندهٔ خسرو انوشه‌روان- به‌دار آویخته شد.

انوشَه‌روان پس از نابود کردن سپهبد ماهبود مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) را خودش شخصًا برعهده گرفت تا ارتش مستقیمًا زیرِ نظر خودش باشد. او از یاوری وزیر فرزانهٔ بسیار باتدبیر پارسی به‌نام **بزرگ‌مهر بختگان** برخوردار بود. بزرگمهر از روستای بختگان در پارس و پیشترها مقیم مرو بوده، و در تاریخ ایران از فرزانگان بزرگ شمرده شده است. به‌نظر می‌رسد که او پس از نابود شدنِ ماهبود - مانندِ مهرنرسیِ دوران بهرام گور- هم مشار اول دربار (درأندرزبد) و هم بزرگ‌فرمان‌دار (وزیرِ اول) بوده؛ زیرا از نیرو و نفوذ بسیار زیادی در کشور برخوردار بوده است. او از فرزانگانِ بزرگ کشور نیز بوده است. کمتر کتابِ ادبی‌سیاسی در دوران نخستِ خلافت عباسی توسط ایرانیانِ دوزبانه تألیف شده که در آن از «بزُرجمهرِ حکیم» تمجید نشده و به‌شیوهٔ کشورداریِ پسندیدهٔ او اشاره نشده و مثالهائی از رهنمودهای سیاسیِ او آورده نشده باشد. مسعودی نوشته که «برخی از احکام و قضاوتها و حکمتهای بزرگ‌مهر و سخنان بسیاری از او در دست مردم است».[1] لذا بسیاری از اصلاحاتی که در پائین به‌انوشه‌روان نسبت می‌دهیم را باید از اقدامات انسانی بزرگ‌مهر بدانیم که به‌نام شاهنشاه ثبت شده است. یکی از نشانه‌های سلطهٔ معنوی این بزرگ‌مردِ تاریخ ایران در دوران اولیهٔ خلافتِ اسلامی آن‌که جاحظ (متوفی ۲۴۸خ) معتبرترین کتابش «البیان والتبیین» را با کلام حکیمانه‌ئی از بزرگ‌مهر بختگان آغاز کرده است.[2] در جای‌جای کتاب عیون الأخبار ابن

---

۱. مروج الذهب، ۳۰۶/۱.
۲. البیان والتبیین، ۴/۱.

قتیبه دین‌وری نیز جمله یا جملاتی از حکمتِ «بزرجمهر» به‌عنوان سرمشق کشورداری و مردم‌داری آورده شده است؛ و این یکی از کتابهائی است که ایرانیانِ دوزبانه برای دربارهای خلیفه‌های عباسی می‌نوشتند تا راه و رسم کشورداری را به‌آنها آموزند.

مزدک و رهبران بهدین مزدکی نابود شده بودند، هزاران تن از فعالین نهضت را نیز در زندانها چپانده بودند، بردن نام مزدک ممنوع شده بود، پیروی از بهدینِ مزدکی کیفر مرگ داشت، ولی راه مزدک ادامه داشت و برنامه‌های مزدک در میان مردم زنده بود. مزدک در خلال چهل‌سال فعالیتهای پی‌گیر و مداوم، مردم طبقات فرودست کشور را با حقوق اساسی خودشان آشنا کرده بود. به‌مردم یاد داده بود که اگر بخواهند از حقوق خودشان دفاع کنند حاکمیت و دستگاههای پلیسی و قضایی و زندانهای او توان رویارویی با همهٔ ملت را نخواهند داشت. فقیهان کشور اکنون با مردمی طرف بودند که نسبت به‌حقوق خودشان آشنا شده بودند. تلقینهای شبانه‌روزیِ فقیهان و بیمی که از آتش دوزخ می‌دادند تا مردم را به‌وضعِ دورانِ پیش از مزدک برگردانند اثرِ اندکی داشت؛ و تنها نتیجه‌ئی که می‌داد منفور کردن مزدک و بهدین مزدکی بود، ولی نمی‌توانست به‌مردم یاد دهد که در برابر سلب حقوق اساسی‌شان سکوت کنند. آن‌چه به زندگی و خوشیِ مردم وابسته بود حسابش از حساب دین و دین‌داری جدا بود. طبیعتِ انسان به‌گونه‌ئی است که وقتی پای آزادی و شادی خودش در میان باشد احکام دین را از نظر می‌اندازد؛ زیرا معمولاً بسیاری از احکام و قوانینِ اجتماعی که فقیهان به‌خاطر حفظ امتیازهای خودشان و حامیان حکومت‌گرشان با عنوان حکم خدا وضع کرده‌اند و می‌کنند با طبیعت بشر سازگار نیست، و فقط در زمانهائی قابلیت اجرایی دارد که مردمِ هراس‌زده از دستگاههای سرکوبِ حکومتیْ آمادگیِ اجحاف‌پذیری و ستم‌پذیری و پیروی از این احکام را داشته باشند.

تلاش برای اعادهٔ زمینها و ممتلکات مصادره‌شدهٔ اربابان، ازجمله اعادهٔ موقوفاتِ تقسیم‌شدهٔ آذرگاهها (ممتلکاتِ فقیهان) در زمان انوشه‌روان آغاز شد؛ اما کسانی که از سی‌چهل سال پیش به‌این‌سو زمین به‌دست آورده بودند، مالکیتشان به‌گونه‌ئی تثبیت شده بود که مصادرهٔ زمینهاشان شدنی نبود. قباله‌هائی که در دوران مزدک به‌امضای نمایندگان شاهنشاه یا خودِ شاهنشاه رسیده بود را نمی‌شد که باطل کرد؛ زیرا در نظام ساسانی، همچون دوران هخامنشی به‌قانون (به «داد») اهمیت بسیاری در حدِ تقدس می‌دادند؛ و برای فقیهان امکان نداشت که اسنادِ قانونی را با وضعِ احکام نوینِ شرعی باطل کنند. خسرو انوشه‌روان نیز اجازهٔ چنین کاری به‌آنها نمی‌داد؛ زیرا تجربه‌های تلخِ دخالت فقیهان در تصمیم‌گیری برای

امور کشور در دوران هرمز و دوران پیش از شاپور دوم در پیشِ رویش بود، و دلش نمی‌خواست که فقیهان میدان‌دارِ تصمیم‌گیری در امور کشور باشند.

چنان‌که دیدیم، یکی از نتایج نهضت مزدکْ نقل و انتقال نسبتًا وسیع در املاک و ثروتهای زمین‌سالاران بود، و این امر طبقهٔ نوینی از زمین‌دارانِ متوسط را در ایران به‌وجود آورده بود. در زمان انوشه‌روان دیگر امکان نداشت که اینها را به‌وضع پیشین برگردانند. به‌جای دهیگانِ پیشین که حاکمان کورَه‌ها بودند اکنون یک لایهٔ وسیع از دهیگان تشکیل شده بود که روستانشینان بودند. اکنون هرکه به‌برکت نهضت مزدک دارای پاره‌زمینی شده بود که خودش رویش کار می‌کرد **دِهیگ** نامیده می‌شد که معنایش «روستاییِ دارای حقوق کامل شهروندی» بود. دستگاه سیاست‌ساز ایران در زمان انوشه‌روان نمی‌توانست یا به‌صلاحش نبود که به‌وضع این طبقهٔ نوظهور و بسیار گسترده دست بزنند. البته شخصیتهائی که بهدین مانده بودند تحت پی‌گرد قرار گرفتند و املاکشان نیز مصادره شده به‌نزدیکانشان واگذار شد و عقیده‌شان به راههای گوناگون سرکوب شد تا دین سنتی با همهٔ ارزشهایش پابرجا بماند. طبق احکام فقه سنتی، هرکه از دین مَزدایَسنَه بیرون می‌رفت از میراث خانواده‌اش محروم می‌شد و داراییها و املاکش در حیاتِ خودش به‌وارثانش انتقال می‌یافت. درنتیجهٔ جابه‌جایی ممتلکاتِ مصادره‌شدهٔ بهدینانی که حاضر به‌توبه نبودند و واگذاریِ آنها به‌نزدیکانشان نومالکانی پدید آمدند که زمینهائی بیش از آن‌چه که در زمان قباد و مزدک داشتند را مالک شدند. آن‌چه را ما با نام طبقهٔ **دهیگان** می‌شناسیم (که عربها بعدها دهقان و دهاقین گفتند) همین طبقهٔ نوظهور بود؛ طبقه‌ئی که از طبقات سنتیِ چهارگانه مجزا بود.

به‌رغمِ آزارهای بسیاری که در سالهای آغازینِ سلطنتِ خسرو انوشه‌روان توسط دستگاه فقاهتی و اقتدارگرایان بر عدالت‌گرایان و آزاداندیشانِ مزدکی رفت، انوشه‌روان ـ چنان‌که دیدیم ـ به‌زودی تصمیم گرفت که، با از میان برداشتن اقتدارگرایانِ اصلاح‌نشدنی، خودش تصمیم‌گیر کشور باشد و دست به‌سلسله اقداماتی اصلاحی و عمرانی بزند و زیاده‌رویهای گذشته را جبران کند. انقلابی که نهضت مزدک در نظام اجتماعیِ ایران ایجاد کرده بود برگشت‌پذیر نبود؛ دربار ایران فقط می‌توانست که با اصلاحاتِ معتدل‌تری آنها را به‌نفع طبقات حکومت‌گر تعدیل کند؛ یعنی شاهنشاه مجبور بود که با توجه به‌واقعیتِ موجودْ اصلاحاتِ خویش را به‌پیش ببرد، و این کاری بود که خسرو انوشه‌روان به‌نفع طبقهٔ نوظهور دهیگان انجام داد. البته در همهٔ اقداماتِ اصلاحیِ او دستِ بزرگ‌مهر بختگان را باید دید، و همه را به‌حسابِ خود انوشه‌روان ننوشت.

نخستین اقدام اصلاحی انوشه‌روان دربارهٔ تقسیمات کشوری بود. او کشور پهناور ساسانی را به‌چهار شهریاریِ بزرگ تقسیم کرد و بر هرکدام از این شهریاریها یک شهریارِ منصوب شاهنشاه با منصبِ **مرزبان** گذاشت. هرکدام از این شهریاریهای چهارگانه به‌چند بخش تقسیم شد که بر سرِ هر بخشی افسری با منصب **پادگوس‌پان** قرار داشت که به‌تعبیرِ کنونی‌مان «استاندار» است.

نخستین شهریاری نامش **نیم‌روز** بود،[1] و شامل میان‌رودان از بصره تا حران و نصیبین، خوزستان، همدان تا اسپهان، کردستان،[2] آذربایجان و ارمنستان بود. امیرنشینِ نیمه‌خودمختارِ حیره که امتدادش شامل منطقهٔ شرقی در عربستان می‌شد نیز تابع شهریاری نیم‌روز بود. آذربایجان و ارمنستان که فرمان‌دارش منصب پادگوس‌پان داشت نیز مستقیماً زیرِ نظر دربار و تابعِ شهریاریِ نیم‌روز بود.

دومین شهریاریْ **اَپاختر** (یعنی شمال) بود با مرکزیت ری؛ و شامل هیرکانیه تا حدود اسپهان بود. هرکدام از اسپهان و ری نیز فرمان‌دار داشت با منصب پادگوس‌پان. مرکز هیرکانیه که نامش **شهرستان** بود نیز پادگوس‌پان داشت با منصب **کنارنگ** (یعنی فرمان‌ده پادگانِ مرزی).

سومین شهریاریْ **پارس** بود که شامل کرمان و مک‌کران و کلیهٔ کرانه‌های دو سوی دریای پارس ازجمله عمان و امارات و قطر و بحرینِ کنونی می‌شد، و مرکزش شهر استخر بود.

چهارمین شهریاریْ خراسان بود (یعنی مشرق) با مرکزیت نیوشاپور، شامل هرات و مرو و تخارستان و بلخ و سغد (سمرقند و بخارا). این شهریاری، علاوه بر آن‌چه که اکنون خراسان نامیده می‌شود، شامل دو سومِ کشورِ افغانستانِ کنونی و همهٔ تاجیکستان و نوار غربی و جنوبیِ قرغیزستان و جنوب شرق ترکمنستانِ کنونی بود. منطقهٔ مرو که از شمال با بیابانهای قبایل ترک همسایه بود فرمان‌دار با منصب **کنارنگ** داشت، و به‌او **مرزبان** نیز می‌گفتند. سیستان نیز از نظرِ تقسیماتِ کشوری تابع شهریاریِ خراسان بود، ولی یک فرمان‌دار با منصب «مرزبان»

---

۱. نیم‌روز را در زبان کنونی‌مان «خاورِ میانه» گوئیم. خاور در زبان ایرانی معادل جنوبِ عربی است ولی اکنون به‌غلط معادل شرق دانسته می‌شود. اَپاختر در زبان ایرانی معادل شمال عربی است و اکنون به‌غلط معادل غرب دانسته می‌شود. معادل صحیحِ شرق و غرب و شمال جنوب در زبان ایرانی «خَورآیان و خَوررَوان و باختر و خاور» است.

۲. کردستان که می‌گوئیم منظورمان کل کردستان است که اکنون بیشینهٔ آن در عراق و ترکیه و بخشی هم در سوریه است؛ و اینها سرزمینهائی است که از زمان تشکیل سلطنت قزلباشان صفوی به‌اشغال ترکان عثمانی درآمد، و تا امروز از ایران جدا مانده است.

که منصوب دربار بود در رأس آن قرار داشت، و مرکزش شهر زرنگ (درنگیانه) بود که اکنون در غرب افغانستان است. بخشی از خراسان شامل تخارستان در وسط افغانستانِ کنونی در دست خشئی‌نوازِ هپت‌آل و از قلمرو شاهنشاهی بیرون بود، ولی انوشه‌روان درنظر داشت که در نخستین فرصت این سرزمینها را نیز به‌دامن کشور برگردانَد و شکوه شاهنشاهی را اعاده کند. این در حالی بود که ایران هنوز بده‌کاریِ اقساطِ غرامتِ جنگیِ پیشین را به‌خشئی‌نواز نپرداخته بود؛ و از همان آغازِ کار معلوم شد که انوشه‌روان برنامه‌های بلندپروازانه در سر دارد و مصمم است که آن‌را دنبال کند.

سه امیرنشینِ نیمه خودمختار نیز در اطراف شمالی و شرقی فلات ایران تشکیل شدند: یکی سرزمینهای شمالی رود ارس تا کوههای قفقاز که امیرش **الان‌شاه** نامیده می‌شد؛ دیگر خوارزم که امیرش **خوارزمشاه** نامیده می‌شد؛ دیگر سرزمینهای پختون‌نشین که قرار بود از دست خشئی‌نواز بیرون کشیده شود و در تقسیمات نوینی که انوشه‌روان ایجاد کرد پادشاهی نیمه‌خودمختار کابلستان را تشکیل می‌داد که شامل کابل و قندهار و پشاور و غزنی می‌شد. چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید استقلال هپت‌آلیان به زودی برچیده شد و پادشاهی کابلستان احیاء گردید که شاهش منصوب شاهنشاه بود و **کابل‌شاه** نامیده شد. سرزمینهای آریایی‌نشینِ توران با مرکزیتِ گیگانَه (شامل کویته و خضدارِ کنونی که در شمال بلوچستان پاکستان قرار دارد) نیز یک امیرنشین خودمختار و پادشاهش منصوب دربار بود و شاهش **توران‌شاه** نامیده می‌شد و در شرق با هند و در جنوبِ شرق با سِند همسایه بود.

منطقهٔ حران و نصیبین تا فرات میانه (که بعدها عربهای مسلمانْ جزیره نامیدند) به‌سبب اهمیت استراتژیک که به‌خاطر همسایگی با مرز شرقیِ امپراتوری روم داشت توسط یک سپهبد منصوب شاهنشاه با منصب پادگوسپان اداره می‌شد. این منطقه اکنون در شرق سوریه و جنوب ترکیه تقسیم شده است.

امیرنشینِ حیره در جنوبِ فرات که جمعیتش قبایل عرب بودند نیز توسط امیرِ عرب از قبیلهٔ لخم اداره می‌شد و خودمختاری داشت. سرزمینهای منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف و خبر و دمّامِ کنونی نیز تابع حیره بودند. قلمرو امارت حیره ازنظر اسمی تا درون نجد (با مرکزیت ریاضِ کنونی) و جنوب حجاز امتداد داشت و طائف و مکه و مدینه و خیبر نیز اسماً جزو حیره بودند؛ ولی حیره هیچ سلطهٔ آشکاری در نجد و حجاز نداشت جز آن‌که بازرگانان این سرزمینها که با کاروانهای بازرگانی به‌حیره می‌رفتند از حقوق شهروندان ایرانی برخوردار بودند، و سران و سخن‌ورانشان گاه‌به‌گاه برای برخورداری از بخششهای مالی امیر

حیره به‌عنوان مهمان به‌حضور او می‌رسیدند، که داستانهاشان در کتابهای عربی آمده است.

تقسیم‌بندی کشوری را انوشه‌روان چنان زود انجام داد که مورخان نوشته‌اند شاهقباد این برنامه را شروع کرده بود ولی فرصت نیافت که دنبال کند و انوشه‌روان بی‌درنگ آن‌را دنبال کرد.

در تقسیمات کشوری که انوشه‌روان انجام داد آن‌چه را ما اکنون استان و شهرستان گوئیم **پادگوس** و **کَوره** می‌گفتند. آن‌چه را کشور گوئیم **شهرستان** می‌گفتند. **استان** نیز به منطقه‌ئی می‌گفتند که زیرِ نظرِ دربار اداره می‌شد. هر شهرستان (یعنی شهریاری‌ئی) به‌چندین پادگوس و کوره تقسیم شد. در رأس هر کوره یک **فرمان‌دار** قرار داشت که غیرِمستقمْ منصوب دربار بود. پارس به‌پنج کوره تقسیم شده بود. استخر مهمترین کورهٔ پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ **دارابگرد** قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان ازجملهٔ آن بودند. کورهٔ **اَردَشَیرخُوَرّه** در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس می‌رسید، و شامل **ایراهستان** (اکنون لارستان و هرمزگان) بود. کورهٔ **شاپورخُوَرّه** شامل بی‌شاپور و کازرون و نوبندگان و شهری که بعدها عربها جرّه نامیدند بود. و کورهٔ **قبادخُوَرّه** شامل شهرهای سیراف و اَرّگان و رای‌شهر و گناوه و تُمبَگ و جز آنها بود، و تا دریای پارس امتداد داشت. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس تابع اَردَشَیرخورّه و قبادخورّه بودند. کوره‌های خوزستان را استان می‌گفتند، و استان‌دارانش مستقیمًا توسط دربار منصوب می‌شدند. خوزستان شامل استانهای **بهمن‌اَردَشَیر** (شرق اروندرود) و **هرمزاَردَشَیر** (اهوازِ بعدی) و **رُست‌قباد** (واقع در شرق دجله) بود، و هرکدام از این استانها یک استان‌دار داشت که منصوب دربار بود. جائی که اکنون بصره است نیز یک شهر بندری کوچک قرار داشت و تابع بهمن‌اَردَشَیر بود، زیرا گرچه این منطقه را اروندرود از خوزستان جدا کرده بود ولی دنبالهٔ طبیعی خوزستان بود و زمینهای ماندآبیِ وسیعی که شاخه‌های متعددی از رودخانه در آن جاری بود آن‌را از عراق جدا می‌کرد. ارتباط این شهر با درون خوزستان از راه پل واقع در میان رست‌قباد و بهقباد بر روی دجله بود. اروندرود در زمان ساسانی به‌پهنای کنونی نبود، و دجله و فرات در زمینهای جنوبیِ عراق در چند شاخه به‌دریای پارس می‌ریختند که مهمترینشان اروندرود بود. پس از حملهٔ عرب به‌عراق که آب‌بندهای جنوب عراق منهد شد و زمینهای بسیاری در این منطقهٔ جنوبی به‌زیر آب رفت مسیرِ دجله و فرات در جنوب عراق اندکی تغییر کرد، و شاخه‌های چندی با اروندرود یکی شدند، و ارندرود که عربها بعدها شط العرب

نامیدند پهنا یافت و به‌وضعیتی نزدیک به‌وضعیتِ کنونی رسید.

عراقِ کنونی از موصل به‌پائین به‌پنج «استان» تقسیم شده بود: استان **ابرقباد** در غرب دجلهٔ جنوبی، استان **بهقباد** در شرق فرات جنوبی، استان **بابل** در غرب تیسپون در شرق و غرب فرات، استان **شادفیروز** در شمال‌غرب تیسپون، استان **شادشاپور** در شمال تیسپون شامل تکریت و موصل. مرکز استان بهقباد شهرِ آباد و پررونقی بود و در جائی قرار داشت که اکنون شهر فَلّوجه است.

تحولی که نهضت مزدک در کشور ایجاد کرده بود ایجاب می‌کرد که در قوانینِ مدنیِ کشور بازنگری شود و قوانینِ نوینی متناسب با اوضاع جدید وضع گردد. خسرو انوشه‌روان این کار را انجام داد. او مجموعه‌ئی از قوانینِ ابداعی وضع کرد، و دستگاههائی برای اِعمال و اجرای آنها به وجود آورد که زیر نظر شخص خودش عمل می‌کردند. چون‌که قوانین او منافع طبقهٔ نوپدیدِ دهیگان (دهقانان) را در مد نظر داشت، مزایایش شامل حال لایه‌های بسیار گسترده‌ئی از مردم کشور شد و خشنودی همگان را به‌دنبال آورد، تا جائی که مردم کشورمان اصلاحات مزدک را به‌فراموشی سپردند و نوای ستایش از خسرو انوشه‌روان را سردادند؛ و به‌همین سبب او در زمان خودش توسط مردم کشور صفت **دادگر** گرفت (یعنی قانون‌گذار).[1] اگر مغان به‌او صفت انوشه‌روان داده بودند که یک صفت دینی بود، مردم کشور نیز به‌او صفت دادگر دادند که صفتِ دنیایی بود.

از آنجا که درآمدهای مالیاتیْ اساس درآمد خزانهٔ دربار را تشکیل می‌داد، و از آنجا که وصول مالیات از دهیگان آسان‌تر از وصول آن از زمین‌سالاران و زمین‌داران بزرگ بود، انوشه‌روان با صدور فرمان‌نامه‌هائی که بیان‌گرِ تمایل شاهانه به‌تعمیمِ عدالت بود، از منافع دهیگان حمایت نمود و به‌قدرت‌گیری آنها کمک کرد. این امر برای دربار ایران از دو جهت سودمند بود؛ از سوئی حمایت گستردهٔ مردمی را برای شاهنشاه به‌دنبال می‌آورد، و از دیگرسو بر درآمدهای مالیاتیِ دولت می‌افزود. به‌فرمان او زمینهای مزروعی و باغستانهای کشور از نو

---

۱. «داد» که تلفظ کهنش «داتَه» است در زبان ایرانی یک معنا بیشتر ندارد و آن «قانون» است (قانون واژهٔ ایرانی نیست، از زبان سریانی وارد زبان عربی شده و از زبانِ عربی وارد زبانِ ما شده است). «دادگر» به‌معنای قانون‌گذار و سازندهٔ قانون است. به‌مسئول نظارت بر اجرای قوانین نیز «دادوَرز» گفته می‌شود؛ و او کسی است که قانون را به‌درستی اِعمال و اجرا می‌کند، و حتی وقتی پای منافع شخصی خودش نیز در میان باشد از قانون تخطی نمی‌کند. این واژه اکنون «داور» تلفظ می‌شود، و او کسی است که بر اجرای قرارداد و توافق‌نامهٔ قانونی نظارت یا وظیفهٔ اجرا و اِعمالِ آن را دارد.

پیمایش و آمارگیریِ دقیق شد، سازمانهای دادگستری و مالیاتی نوسازی شد، در سراسر کشور عدالت‌خانه‌هائی برای بررسی تظلماتِ حکومت‌گران محلی دائر شد که می‌بایست گزارش کارشان را برای شاهنشاه بفرستند، از میزان مالیاتها کاسته شد، و برخی اقدامات مهم و ثمربخش مانندِ توسعهٔ تأسیسات آبیاری و ایجاد و ترمیم کَهَن‌ها (قَنَوات) و بنای آب‌بندها و پلها و سدها و ترویج کشاورزی به‌عمل آمد. او ادارات مالیه را از نو تنظیم کرد و افراد مورد اعتماد بر سر این ادارات گماشته شدند. قانون مالیاتی به‌نفع طبقات پائینیِ جامعه تعدیل شد؛ طبق قانون جدیدِ مالیاتی، مقرر شد که هرکدام از محصولات کشاورزی مانند گندم و جو و انگور و برنج و خرما و زیتون مالیاتهای سالانهٔ ثابتی که از هشت درم تا یک ششم درم برای هر گِریپ زمین (به‌عربی: جریب) در نوسان بود گرفته شود. مزارع و باغهای کوچک و زمینهای کم‌درآمد از مالیات معاف شدند. مقرر شد که چنان‌چه محصول کشاورزی را آفت بزند کشاورز از پرداخت مالیات معاف باشد، و خسارتِ ناشی از آفت را دولت برای کشاورز جبران کند. برای پیشه‌وران و بازرگانان و افزارمندان مالیات سرانهٔ موسوم به **گزیَگ** (به‌عربی: جزِیَه) مقرر شد که از مردان قادر به‌کار در سنین بیست تا پنجاه ساله گرفته می‌شد؛ و کودکان و زنان و ازکارافتادگان از آن مستثنا بودند. آمارگیریِ دقیقی از این لایه‌های اجتماعی به‌عمل آمد، و ترتیبات منظمی برای مالیات‌گیری وضع شد که جلوِ هرگونه اجحاف را می‌گرفت. این مالیات به‌نسبت پیشه و تخصص و درآمدهای پیشه‌وران و افزارمندان از ۱۲ تا ۴ درم در سال در نوسان بود، و چندان بود که پرداختنش برای همگان سبک بود (۱۲ درم معادل بهای چهارتا گوسفند بود و مبلغ قابلِ تحملی بود). به‌خاطر کاسته شدنِ اثر مالیاتها بر مردم مقرر شد که در سه فصل چهارماهه پرداخت شود، و از مردانِ ۲۰ ساله ۵۰ ساله گرفته می‌شد. این مالیاتها را انوشه‌روان **ابراس‌یار** نام داد، که طبری معنایش را «خودیاری» نوشته است.[*]

نسخه‌های کامل قانون مالیاتی به‌سراسر کشور فرستاده شد، و شاهنشاه فرمود که متن آن در سراسر کشور برای عموم مردم خوانده شود تا مردم با تکالیف و حقوقشان آشنا شوند و امکان اجحاف مالیاتی توسط حکومت‌گران محلی از میان برود. به‌فرمان انوشه‌روان، قضات و رؤسای دادگاههای محلی ـ که عموماً مؤبدان و هیربدان بودند ـ مأمور نظارت بر اخذ مالیات شدند و این قضات وظیفه داشتند که از هرگونه اجحاف در مالیات‌گیری جلوگیری کنند. «سازمان بازرسی شاهنشاهی» متشکل از شخصیتهای درست‌کردار و مورد اعتماد شاهنشاه

(*) شکل درستِ این واژه می‌بایست که «اِبراس‌یاری» بوده باشد که معنایش «همیاریِ برادرانه» است (اِ-بِراس-یاری: به- برادر- یاری).

برای نظارت برکار اینها تشکیل شد که زیر نظر شاه عمل می‌کرد.[۱]

برای آن‌که اجرای قانون برای اصلاح زمینهای کشاورزی به‌بهترین گونهٔ ممکن انجام گیرد فرمان‌نامه‌ئی صادر کرد و نسخه‌اش را به‌سراسر کشور فرستاد که در آن مقرر کرده بود که هیچ زمینی که پیشترها زیر کشت بوده نباید که ناکِشته بماند؛ و اگر شاهنشاه خبر شود که زمینی در اثر بی‌توجهیِ حاکمان یا کمک نکردن به‌صاحبِ زمینْ معطل مانده است کیفر حاکمِ محلی مرگ خواهد بود. نیز مقرر کرد که کدیورانی (کِشت‌کارانی) که گاوِ ورزی یا تخم و بذر ندارند باید شهریاریهای محلی از محل هزینه‌های دولتی در اختیارشان بگذارند، تا هر صاحب زمینی بتواند که در فصل شخم‌زنی زمینش را کِشت کند. متن این فرمان‌نامه را فردوسی در شاهنامه آورده است. از آنجا که کمک به‌کشاورزان برای کاشتن و بارور کردن زمین جزو تعالیم دین بود که در اوستا برآن تأکید رفته بود این بخش از فرمانِ شاه با حمایت گستردهٔ مغان نیز روبه‌رو شد، و نتیجهٔ آن عاید عموم مردم طبقات پائین شد.

طبقهٔ نوپدیدِ دهیگان از اصلاحاتِ انوشه‌روانیْ امتیازات بسیاری به‌دست آورد و به‌یک طبقهٔ مرفه و نسبتًا پرنفوذ تبدیل شد که در آیندهٔ سیاسی کشور سهم مهمی را ایفا کرد، و با احکام و قیدوبندهای قانونی‌ئی که انوشه‌روان ابداع کرد، ازجمله آن‌که سپه‌داران و ارتشیانْ مزدگیرِ دولت شدند، از نفوذ مالکان سنتی تا حد چشم‌گیری کاسته شد و نظامِ زمین‌سالاریِ کهن در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت. همین امر، به‌نوبهٔ خود، عدالت به‌شمار می‌آمد، زیرا از امتیازات طبقات سنتی به‌نفع دهیگان که نسبت به‌طبقات سنتی دامنهٔ گسترده‌ئی داشت کاسته می‌شد.

انوشه‌روان درنظر داشت که اصلاحاتش را به رغم خواست مخالفان اصلاحاتش به‌پیش ببرد. لذا تصمیم جدی داشت که هرگونه مخالفتی که از جانب نیرومندان بروز کند را با تصمیمِ جدی ازمیان بردارد. یک داستان که طبری و فردوسی آورده‌اند بیان‌گرِ خفه کردن صدای اقتدارگرایانِ ضد اصلاحات است. این داستان می‌گوید که بزرگان و سرانِ کشور به‌دربار دعوت شده بودند و شاهنشاه دربارهٔ اصلاح قانون مالیاتها ـ به‌گونه‌ئی که در بالا دیدیم- نظرخواهی کرد. یکی در میان آنها برخاسته گفت: «شاهنشاه ـ که جاوید زیاد- چنان مالیاتِ یک‌سانی مقرر کرده است که شامل زمینِ بی‌استفاده‌مانده و تاکستانِ مُرده و کِشت خرّم و زمینِ کم‌آب‌مانده در اثر کم‌آب ماندنِ رودخانه یا منهدم شدن کَهَن نیز می‌شود». سخن این مرد از یک‌سو نشان از آن می‌داد که حکومت‌گران می‌خواستند همان وضعیت مالیات‌گیری پیشین

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱. اخبار الطوال، ۷۱- ۷۲.

ادامه داشته باشد تا آنها دستشان به‌مانندِ سابق باز باشد، و از سوی دیگر نشان می‌داد که این مرد متوجه نبوده که شاهنشاه وقتی این برنامه را تدوین می‌کرده بیش از هر چیزی به‌اجرای عدالت در گرفتن مالیاتها نظر داشته است. این مرد از سرانِ دستگاه مالیات‌گیری بود. شاهنشاه از او پرسید: «ای مرد بی‌خردِ شوم! تو از کدام طبقه‌ای؟» گفت: «از دبیران‌ام». شاهنشاه فرمود داد تا دبیران با دوات بر سرش کوبند تا بمیرد. سران حاضر در جلسه که متوجه خشم شاهنشاه شدند از نظر نادرست این مرد ابراز انزجار نمودند و گفتند آن‌چه شاهنشاه ترتیب داده است درست و مورد رضایت ما است.[1]

گرچه ایران‌شناسان غربی این تصرف انوشه‌روان را نشانهٔ استبداد به رأی او دانسته‌اند (و البته او واقعًا مستبد نیز بوده است)، ولی این گزارش که از تاج‌نامه ترجمه شده بوده نشانهٔ سخت‌گیری خسرو انوشه‌روان بر مخالفان برنامه‌های اصلاحیش بوده، و با این شیوه بوده که توانسته عدالتی را در کشور برقرار کند که مورد خشنودی عموم اقشار و لایه‌های مردم قرار گرفت. از این‌نظر سلطنت خسرو انوشه‌روان را باید همچون سلطنت داریوش بزرگْ **استبدادِ صالح** نامید؛ استبدادی که هدفش برقراریِ حداکثر نظم و امنیت و گسترش عدالت به‌منظور رشد و شکوفاییِ کشور و رفاه عموم بوده است.

در قوانین مربوط به‌خانواده نیز تغییرات و اصلاحات عمده‌ئی داده شد که در تنظیم خانواده بسیار مؤثر بود. ازجمله مقرر شد که آن‌دسته از جوانان وابسته خانواده‌های اشراف که به‌عللی قادر به‌ازدواج با دختران اشراف نیستند به‌هزینهٔ دولت ازدواج کنند و در ارتش به‌خدمت گمارده شوند. طبق فرمان او خاندانهای بزرگ و همپایهٔ این جوانانِ نسبتًا اشرافی مُکَلّف شدند که دخترانشان را به‌ازدواج اینها درآورند.[2] این «جوانانِ کم‌درآمدِ خاندانهای اشرافی» فرزندان زنانی بودند که در زمان مزدک به‌ازدواج کسانی از طبقات پائین درآمده بودند. اینها از نظر قانون مدنی ساسانی اشراف به‌شمار می‌رفتند زیرا مادرانشان از اشراف بودند؛ ولی چون‌که پدرانشان از طبقهٔ اشراف نبودند نمی‌توانستند که از امتیازات مستقیم اشرافی ـ همچون تحصیل در مدارس عالی و رسیدن به‌مناصب دبیری و اسپوری ـ بهره‌مند شوند. اینها با فرمان قانونی شاهنشاه در زمرهٔ اشراف قرار گرفتند و از حمایت مالی دربار برخوردار شدند. این جنبه از اصلاحات انوشه‌روان به‌پیدایش یک لایهٔ نوین اشرافی انجامید که به‌خاطر برخورداری از مزایای ناشی از اصلاحات اجتماعی شاه، برای دربار ایران

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۰ـ ۴۵۱. فردوسی نیز همین داستان را به‌همین گونه آورده است.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۳.

وفاداران بسیار شایسته‌ئی شدند. بسیاری از این جوانان را انوشه‌روان وارد ارتش کرد؛ و اینها به‌فرمان او به «اسپوران» (سواره‌نظام) پیوستند. همین ارتشیان بودند که از این پس نقش عمده‌ئی در ارتش شاهنشاهی ایفاء کردند.

چون‌که خسرو انوشه‌روان درصددِ کاستن از نفوذ زورمندان و سپه‌دارانِ سنتی بود، برای آن‌که بهانه برای تضعیف آنها داشته باشد عدالت‌خانهٔ ویژه‌ئی زیر ریاست شخص خودش تأسیس کرد، و به‌سراسر کشور فرمان‌نامه فرستاد که هرکه از دست حکومت‌گران و بزرگان ستمی ببیند می‌تواند که شکایت خویش را به‌عرضِ شاهنشاه برساند. و چون‌که مردمِ عادی در همهٔ روزهای سال توانِ دست‌یابی به‌شاه را نداشتند (به‌جز در مراسم روزهای مهرگان و نوروز که در جای خود از آن سخن گفتیم)، شاه فرمود تا زنجیر فلزیِ درازی که یک سر آن به‌بانِ ایوانِ کاخ و سر دیگرش تا دوردستهای کاخ می‌رسید نصب کردند، و کسی که تظلمی داشت خودش را به‌این زنجیر می‌رساند و آن‌را می‌جنباند، و با به‌جنبش درآمدن و نواخته شدن زنگهائی که به‌این زنجیر آویزان بود شاه متوجه حضور یک دادخواه می‌شد و به‌داد او می‌رسید. داستانهای بسیاری که دربارهٔ عدل انوشه‌روانی برجا مانده و بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است حکایات کیفرهائی است که افتدارگرایان ـ در اثر اجحاف به‌افراد رعیت ـ با آن مواجه شدند و درنتیجه بسیاری از املاک و اموالشان را به‌فرمان شاه به‌نفع طبقهٔ دهیگان از دست دادند. این روایتهای تاریخی از اعدامهای شماری از شخصیتهای کشور سخن گفته است که به‌گناهِ زورگویی‌شان به‌آن گرفتار آمدند.

مجموعهٔ این اصلاحاتِ رضایت‌بخش، با گذشتِ سالها، انوشه‌روان را به‌یک شاهنشاه دادگر و عدالت‌گستر و رعیت‌پرور تبدیل کرد؛ و البته او ـ به‌حق ـ شایستهٔ این القاب هم بود.

اقدامات اصلاح‌گرانه و پیروزیهای مداوم خسروانوشه‌روان از او یک شاه بسیار شایسته در نظر ایرانیان ساخت که تقدسی به‌مراتب بیش از شاهنشاهان بزرگ تاریخ گذشتهٔ ایران به‌او داد. دربارهٔ دادگری و عدالت‌گستری او دهها افسانه برسر زبانهای مردم کشور افتاد که بیشتر آنها مایه در حقیقت داشته است. ایران‌زمین در زمان او به‌اوج شکوه رسید. گسترش بازرگانی بین‌المللی، رشدِ همه‌جانبهٔ صنعت، توسعهٔ کشاورزی، رسیدگی به‌تظلماتِ توده‌ها، توجه به‌امر دهیگان (طبقهٔ نوظهور مالکانِ روستایی) و عادلانه بودن مالیاتهای ارضی و سرانه،... همهٔ اینها ایران را به‌صورت کشوری درآورد که مردمش از وضع موجود رضایت خاطر داشتند، و به‌نظر می‌رسید که ایران از همهٔ خوش‌بختیهای خدادادی برخوردار است و مردمش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

در نظام ارتش نیز اصلاحات نوینی انجام گرفت. منصب ایران‌سپاهبد را خسرو میان چهار سپهبد بلندپایه تقسیم کرد که در چهار شهریاری مستقر بودند؛ و خودش شخصاً فرمان‌ده کلِ ارتش‌تاران شد. داستانی که طبری و فردوسی آورده‌اند نشان می‌دهد که شاه نیز همچون دیگر افسرانِ سواره‌نظامِ ارتش (اسپ‌وَران) در مانورها شرکت می‌کرد تا حقوق مقررشده را دریافت بدارد؛ و سخت به‌تمرین نظامی پابندی نشان می‌داد. این داستان می‌گوید که افسری به‌نام **بابک پیروان** رئیس دیوان ارتش‌تاران شد. بابک هر چهار ماه یک‌بار از ارتش‌تاران سان می‌دید، جنگ‌ابزارهای ارتش‌تاران را بررسی می‌کرد، و تمرین تیراندازی و سواری و جز آن در حضور او انجام می‌دادند (مانور نظامی برگزار می‌شد) و او مهارتها را مورد بررسی قرار می‌داد. یک‌بار او بر سکوی ویژهٔ سان‌بینی ایستاد تا از ارتش‌تاران سان ببیند؛ و چون ارتشیان به‌صف شدند بابک متوجه شد که خسرو حضور ندارد؛ لذا سان را به روز دیگر افکند. روز دوم نیز خسرو حضور نداشت و به روز سوم افکند. بامدادِ روز سوم فرمود تا بانگ بزنند که همه باید حاضر باشند حتی کسی که تاج و تخت دارد. خسرو تا بانگ را شنید رختِ رزم پوشید و کلاه شاهی بر سر نهاد و اسپش را سوار شد و رفت و در جایگاه خویش ایستاد. جنگ‌افزارِ سواره‌نظام عبارت بود از یک‌جفت گونه‌پوش فلزی که صفحهٔ مُقَعَّری بود که دو سوی گونه‌ها را می‌پوشاند، زره که توریِ فلزی با تارهای درهم‌بافتهٔ چند میلیمیتری بود که زیرِ رخت و روی زیرپوشِ ویژه بر تن می‌کردند و سینه و شکم و کمر را می‌پوشاند، کلاه‌خودِ فلزی، ساق‌بندِ چرمینِ محافظ ساق پاها، شمشیر، نیزه، سپر، گرزِ آهنین همراه با کمربند ویژه، تبرزین که چوب‌دستیِ دارای سرِ فلزی بود، گاوْسَنگ که یک گلولهٔ فلزی تخمِ‌مرغی‌شکلِ بزرگِ آویخته به زنجیر بود و به‌ترک زین اسپ می‌آویختند و برای کوبیدنِ سرِ اسپ دشمن بود، دوتا کمانِ به زه‌کرده و جعبهٔ تیردان با سی‌تا تیر که بر دوش می‌آویختند، کمند که بر حلقهٔ زین اسپ آویزان می‌شد و برای به زیر کشیدن سوار از اسپ یا به‌کمند افکندن فراری بود، و یک‌جفت شبه‌گیسو که از تارهای زهِ درهم‌بافته ساخته شده بود و بر حلقهٔ پشتِ کلاه‌خود آویزان می‌شد و به روی کمر می‌افتاد (این آخری نشان ویژه بود). خسرو با سلاح کامل از برابر بابک رژه رفت ولی آن جفتِ شبه‌گیسو بر پشتِ خویش نه‌آویخته بود، زیرا به‌جای کلاه‌خود کلاه شاهی بر سر داشت. او وقتی مانندِ دیگر افسرانْ سوار بر اسپش جولان داد، بابک نامش را اعلان نکرد بل‌که به‌او بانگ زد که «شاهنشاها! تو در جایگاهی قرار داری که قانون حکم می‌کند که من در این جایگاه هیچ چشم‌پوشی و ملاحظه‌کاری‌ئی نشان ندهم». خسرو متوجه موضوع شد و بی‌درنگ کلاه‌خودش را بر سر نهاد و جفت شبه‌گیسو را از پشتش آویخت و بارِ دیگر در میدان

جولان داد. آن‌گاه بود که بابک نام خسرو را اعلان کرد و منادی او به‌بانگِ بلند گفت: «برای سالارِ ارتش‌تاران چهار هزار و یک درم». و به‌خسرو اجازه داد که برود.

مستمری افسران به‌حسبِ مراتبشان از هزار تا چهار هزار درم بود، افسران بلندپایه (سپهبدان/ فرمان‌دهان) چهار هزار درم می‌گرفتند، و خسرو یک‌درم بیش از بلندپایه‌ترین افسران می‌گرفت که البته اضافه‌ئی رمزی بود.

در دنبالهٔ این گزارش آمده که چون سان و رژه و نمایش سلاح و قدرت تمام شد و بابک برای تقدیم گزارش کار در کاخ شاهنشاهی به‌حضور خسرو رسید به‌خسرو گفت: «شاهنشاها! آن سخت‌گیری‌ئی که امروز با تو کردم برای آن بود که مسئولیتی که به‌من سپرده‌ای را به‌بهترین گونهٔ ممکن و بی ملاحظه‌کاری انجام داده باشم، و آن‌گونه که ارادهٔ شاهنشاه است به‌نظم امور بپردازم». خسرو گفت: «هر کاری که به‌خاطر صلاح کشور و نظم امر رعیت است من ناروا نمی‌پندارم؛ بل‌که این‌گونه سخت‌گیری‌ئی را در حکم دوای تلخ می‌دانم که پزشک به‌بیمار می‌دهد».[1] این گزارش را از شاهنامه نیز بخوانیم:

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند — به گنج و به‌لشگر توان‌گر بُدند
نبُد دادگرتر ز نوشَی‌روان — که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پر هنرتر به‌فرزانگی — به تخت و به‌داد و به‌مردانگی
ورا مؤبدی بود بابک به‌نام — هُشی‌وار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرضِ سپاه — بفرمود تا پیشِ درگاه شاه
بیاراست جائی فراخ و بلند — سرش برتر از تیغِ کوهِ پرند
بگسترد فرشی بر او شاه‌وار — نشستند هر کس که بود او به‌کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش — نهادند یک‌سر بر آواز گوش
که ای نام‌داران جنگ‌آزمای — سراسر به‌اسپ اندر آرید پای
خرامید یک یک به‌درگاه شاه — به سر برنهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار — کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد به‌ایوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید — درفش و سر تاجِ خسرو ندید

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱- ۴۵۲. اخبار الطوال، ۷۲- ۷۳. و برای توضیح دربارهٔ جنگ‌ابزارهائی که به‌آنها اشاره شد، به‌جلد اول عیون الاخبار رجوع کنید که ترجمهٔ گزیده‌هائی از کتاب آئین در آموزش استفاده از این ابزارها و چه‌گونگی استفاده از آنها و کاربردِ آنها را آورده است.

ز ایـوان به‌اسـپ انـدر آورد پـای بفـرمـودشـان بازگـشتن ز جـای
بـر ایـن نیـز بگـذشـت گـردان سـپهر چـو خـورشـید تـابنـده بنمـود چهـر
خـروشـی بـرآمـد ز درگـاهِ شـاه کـه ای گُـرزدارانِ ایـران سـپاه
همـه بـا سـلیح و کمـان و کمنـد بـه دیـوان بابـک شـوید ارجمنـد
بـرفتنـد بـا نیـزه و خـود و گـبر همـی گـردِ لـشکر بـرآمـد به‌ابـر
نگـه کـرد بابـک به‌گِـرد سـپاه چـو پیـدا نبُـد فـرّ و اورنـد شـاه
چنین گفت ک«امـروز بـا مهـر و داد همـه بـاز گـردیـد پیـروز و شـاد»
بـه روز سـه دیگـر بـرآمـد خـروش کـه ای نـام‌دارانِ بـا فـرّ و هـوش
مبـادا که از لـشکری یـک سـوار نـه بـا تـرگ و بـا جـوشـن کـارزار
بیـایـد بـر ایـن بارگـه بگـذرد عـرض‌گـاه و دیـوانِ او بنگـرد
هـر آن کس که باشـد به‌تـاج ارجمنـد بـه فـرّ و بـزرگـی و تخـتِ بلنـد
بدانـد که بـر عـرضْ آزرم نیـست سـخن بـا محـابـا و بـا شـرم نیـست
شهنـشاه خـسرو چـو بگـشاد گـوش ز دیـوان بابـک بـرآمـد خـروش
بخنـدیـد لختـی و مغفـر بخـواسـت درفـش بـزرگـی بـرافـراشـت راسـت
بـه دیـوان بـابـک خـرامیـد شـاه نهـاده ز آهـن به‌سـر بـر کـلاه
فـرو هِـشت از تـرگ رومـی زِرِه زده بـر زره بَـر فـراوان گـره
یکـی گـرزهٔ گـاوپیکـر به‌چنـگ زده بـر کمـرگـاهْ تیـرِ خـدنگ
بـه بـازو کمـان و به زیـن بـر کمنـد میـان را به زریـنِ کمـر کـرده بنـد
بـرانگیخـت اسـپ و بیفـشارْد ران بـه گـردن بـرآورد گُـرزِ گـران
عنـان را چـپ و راسـت لختـی بَـسود سَـلیحِ سـواری به‌بـابـک نمـود
نگـه کـرد بـابـک پـسند آمـدش شهنـشاه را فـرّه منـد آمـدش
بـدو گفـت: «شـاهـا انـوشـه بُـدی روان را به‌فـرهنـگْ تـوشـه بُـدی
بیـاراسـتی روی کـشور به‌داد از ایـن گـونـه داد از تـو داریـم یـاد
دلیـری بُـد از بنـده ایـن گفـت و گـوی سـزد گـر نپیچـی تـو از داد روی
عنـان را یکـی بـاز پیچـی به راسـت چنـان کـز هنـرمنـدیِ تـو سـزا اسـت»
دگـر بـاره خـسرو بـرانگیخـت اسـپ چـپ و راسـت بـر سـانِ آذرگشـسب
نگـه کـرد بابـک از او خیـره مـانـد جهـان آفـریـن را فـراوان بخـوانـد
سـواری هـزار و گـوی دو هـزار نبـودی کـسی را گـذر بـر چهـار

درمّـــی فـــزون کـــرد روزیِ شـــاه / بـه دیـوان خـروش آمـد از بـارگـاه
کـه «اسـپِ سـرِ جنـگ‌جـویـان بیـار / ســوارِ جهــان نــام‌وَر شـــهریار»
چـو بـرخاسـت بابـک ز دیـوان شـاه / بیــامــد بــرِ نــام‌ور پــیش‌گــاه
بــدو گفــت کـ«ای شــهریــارِ بــزرگ / گـر امـروز مـن بنـده گـشتم سـترگ
همــــه در دلم راســـتی بـــود و داد / درشـــتی نگیـــرد ز مـــن شـــاه یـــاد
درشـتی نمـایم چـو بـاشـم درسـت / انـوشـه کـسی کـو درشـتی نجُـست»
بــدو گفــت شــاه: «ای هُـشی‌وار مــرد / تـــو هـــرگـــز ز راهِ درســـتی مگـــرد
تـــنِ خـــویش را چـــون محـــابـــا کنـــی / دلِ راســـــتی را همـــــی بـــــشکنی
بــدین ارزِ تــو نــزد مــن بــیش گــشت / دلم ســوی انــدیــشهٔ خــویش گــشت
کـه مـا در صـف کـارِ ننـگ و نـبرد / چه‌گونـــه بـــرآریم از آوردْ گـــرد»

این داستانِ حقیقی که از متن آئین‌نامه (کتاب قانون ارتش ساسانی) گرفته شده است خبر از اطاعت شاهنشاه از قانون به‌طور عام می‌دهد و بیان‌گرِ انضباط شدیدی است که بر ارتش شاهنشاهی حکم‌فرما بوده تا جائی که شاهنشاه خود را مجبور می‌دیده که وقتی در موضع یک سپاهی است خود را از هر حیث یک سپاهی همانندِ همهٔ سپاهیان بداند، و همچون هر سپاهی‌ئی نظم سخت‌گیرانهٔ ارتش را مراعات کند. پیش از این، دربارهٔ اطاعت شاهنشاه از قانون، شاهد بودیم که شاهقباد حکم اعدام بهترین دوستش سیاوش را که دادگاه عالی کشور صادر کرده بود تنفیذ کرد، و حتی به‌خودش اجازه نداد که از دادگاه برای سیاوش تقاضای تخفیف مجازات کند.

در دوران انوشه‌روان نه تنها آزادیِ دینی در سراسر کشور حکم‌فرما شد بل‌که تغییر دین نیز آزاد بود. خودِ خسرو یک زنِ خوزی‌تبارِ مسیحی داشت که در گُوَندشاپور برایش کاخی ساخته بود. این زن دارای پسری شد به‌نام **اَنوش‌زاد**. چون این پسر به‌سن نوجوانی رسید مادرش او را به‌کلیسا برده غسل تعمید داد و او را رسماً مسیحی کرد. انوشه‌روان گرچه دلش نمی‌خواست که پسر شاهنشاه بر دین غیر ایرانی باشد، ولی قانون آزادی اختیارِ دین که خودش مقرر کرده بود مانع از آن می‌شد که از مسیحی‌شدنِ پسر خودش جلوگیری کند. این قانونِ ایران برای روزگار خودش بسیار مترقی بود؛ و این در حالی بود که در قانون کشور روم هرکس از مسیحیت برمی‌گشت او را به‌جرم «ارتداد» اعدام می‌کردند؛ و حتی مسیحیانی که مذهبی جز مذهب رسمی داشتند نیز به‌سختی زیرِ فشار بودند و بسیاری از رهبران یعقوبیها و نسطوریها زندانی و شکنجه می‌شدند تا دست از مذهب خودشان کشیده مذهب رسمی دولتی

را بگیرند، و بسیاری نیز از کشور روم گریخته به‌ایران پناهنده می‌شدند.

طبق اصلاحاتِ انوشه‌روانی، در قوانین مربوط به‌عوارض و مالیاتهای گمرکات نیز دست‌کاریهائی انجام شد، از کالاهائی که از کشورهای دوست و همسایه مانند هند و چین از راه زمین یا دریا آورده می‌شد پنج تا ده در صد مالیاتِ گمرکی گرفته می‌شد، و از کالاهائی که بازرگانان کشورهای غیر دوست همچون ترکستان و امپراتوری روم وارد کشور می‌کردند بیست درصد مالیات گرفته می‌شد. اما در درون کشور نقل و انتقال کالا به‌طور کلی آزاد و معاف از هرگونه مالیات بود. همین قانون را بعدها خلیفه عمر ابن خطاب وارد فقه اسلامی کرد.

مجموعهٔ روایتهائی که دربارهٔ خسرو انوشه‌روان برجا مانده است از او یک شاهنشاهِ نیک‌سیرت و آزاداندیش و دانش‌پرور و هنردوست و عدالت‌گرا و مردم‌خواه و باتدبیر و شجاع به‌تصویر کشیده است. بسیاری از خصوصیاتی که به‌او نسبت داده‌اند کاملاً به‌حقیقت نزدیک بوده و او همانی بوده که در روایتها آمده است. تنها نقطهٔ منفی دربارهٔ او جنایت درحقِ مزدک و یارانش در زمان ولی‌عهدیش، و سخت‌گیری با پیروان مزدک در زمان پادشاهیش بود که اقدامات انسانی او را نزد پژوهش‌گران تاریخ ایران تحت الشعاع قرار داده و نوعی جنایت ضدِبشری را در سلوک اولیهٔ او به‌پردهٔ ترسیم کشیده است. آن‌چه توسط او و در زمان او با بهدینان مزدکی رفت برای تاریخ ایران بسیار گران تمام شد. آئینی که مزدک آورد می‌توانست که یک همبستگیِ ملی درازمدت را در کشور به وجود آورد، موضع شاه را تقویت کند، اطاعت آحاد ملت را نسبت به‌مقام سلطنت تأمین سازد، دینِ کهنه‌شدهٔ ایرانی را از آن حالت فرسودگی و رکود و جمودی که دست و گریبانش بود برهانَد و به‌صورتی دنیاپسند و مردمی در جهان مطرح کند و جاذبه‌ئی به‌آن ببخشد که بتواند جماعات انسانی خاورمیانه و اطراف مرزهای ایران را به‌سوی خود جذب کرده به‌یک دین جهانی مبدل کند؛ و نیز ایران را از خطرات آینده مصون نگاه دارد. از آنجائی که پیروان طراز اول مزدک را روشن‌فکران و فقیهان آگاه و روشن‌بینِ مزدایَسن تشکیل می‌دادند، سرکوب نهضت مزدک و نابودگریِ روشن‌فکران بهدین به‌بهای بسیار گرانی برای کشور تمام شد. یاران نهضت مزدک آگاهان و زمان‌شناسانی بودند که دردِ جامعه را می‌دانستند و نسبت به‌حقائق جهان اطلاع وافی داشتند. لیکن فقاهتِ سنتی و واپس‌گرا و جامداندیش می‌خواست که از همان ارزشهای دیرینه که بازماندهٔ دوران زندگی سیاسی کهن بود دفاع کند و به‌آن‌وسیله امتیازات خودش را محفوظ بدارد. تعقیب و آزار و سرکوبِ بهدینانِ مزدکیْ کشور ایران را از بهترین و آگاهترین و روشن‌اندیش‌ترین و فداکارترین فرزندانش محروم کرد.

انوشَه‌روان با اصلاحات عظیمی که انجام داد و با مجموعه قوانین نوینی که وضع کرد نشان داد که گرچه مزدکیان را به‌کلی بی‌اثر کرد ولی برنامه‌های مزدک را به‌گونهٔ معتدلی دنبال کرد. مجموعهٔ قوانینِ او قوانین عرفی بود و راهش از راه اوستای رسمی که مغان تألیف کرده بودند جدا بود؛ و این قوانین بود که دست فقیهان را از دخالت مستقیم در امور کشور کوتاه کرد و دین را از عرصهٔ عمومی به‌عرصهٔ خصوصی راند. گرچه انوشه‌روان مردی دین‌دار و پابند به‌احکام اخلاقیِ دین مزدایَسنه بود، ولی نظام شاهنشاهی ایران در زمان او نظام نسبتًا عرفی (به‌تعبیر امروزی: سکولار) بود، و تا حدی شبیه نظام سکولارِ دوران شاهنشاهیِ هخامنشی بود. از این نظر نیز انوشه‌روان در کشورداری شباهتهائی به‌داریوش بزرگ داشت.

روابط ایران با ترکستان و امپراتوری روم در زمان انوشه‌روان

پیش از دین دربارهٔ مذاکراتِ دو دولتِ ایران و روم در اواخرِ سلطنتِ شاهقباد برای دست‌یابی به‌صلح و همزیستیِ پایدار سخن گفتیم. اکنون در دومین سال سلطنت انوشه‌وران دربارهای ایران و روم وارد مذاکره برای صلح دائمی شدند و درپی آن دو طرف توافق کردند که زمینهای اشغالی را به‌یکدیگر برگردانند و مرزهای دو کشور را به‌حالت پیشین درآورند، هیچ‌کدام از دو دولت در آینده در کنارِ مرزهای یکدیگر تأسیسات نظامی ایجاد نکنند، و برای همیشه در همزیستی مسالمت‌آمیز به‌سر ببرند.

با وجود چنین عهدنامه‌ئی که می‌توانست به‌دوران خصومتهای دیرینه خاتمه داده یک صلح درازمدت را میان دو دولت برقرار کند که به‌نفع مردم هردو کشور باشد، رومیان به‌حکم خصیصهٔ تجاوزطلبیِ ذاتی‌شان از مداخله در پاره‌ئی امور که مربوط به‌ایران می‌شد خودداری نورزیدند. در سال ۵۳۹ در گرجستان بر سر تعیین شاه ناآرامیهائی بروز کرد. دولت روم از این پیش‌آمد بهره گرفته در گرجستان دخالت کرده به‌بهانهٔ حمایت از مسیحیان و از یکی از مدعیان سلطنتْ سپاه به‌آن کشور فرستاد، و درضمن امیر عرب دمشق و شمال عربستان را تشویق کرد که به‌مرزهای امیرنشینِ حیره که یک سرزمین مسیحی‌نشین بود دست‌اندازی کند.

جنگهای غسانیهای دمشق و لخمیهای حیره خسارات بزرگی بر حیره وارد کرد. خسرو انوشه‌روان هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاده از قیصر خواست که دولت روم از دخالت در امور ایران خودداری ورزد؛ ولی پاسخ درستی نشنید. رومیان امیدوار بودند که با تحریکاتی که در سرزمینهای مسیحی‌نشین ایران انجام می‌دادند آن سرمینها را ضمیمهٔ قلمرو خودشان کنند. قیصر روم به‌جای پاسخ دوستانه سپاه به‌گرجستان فرستاد و بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای

سیاه را اشغال کرد. خسرو انوشه‌روان در پاسخ به‌تجاوز رومیان به‌شام لشکر کشید، شهرهای افامیه و حلب و چند شهر دیگر را گرفت و اَنتاکِیَه را که پایتخت شرقی دولت روم بود گرفته پادگانش را ویران کرد. او در ادامهٔ فتوحاتش به‌اناتولی لشکر کشید و از آنجا روانهٔ گرجستان شد، سپاهیان رومی را از گرجستان بیرون کرد، و لاتکیه را آزاد ساخت (سال ۵۴۰م).

پیش از آن‌که انوشه‌روان از این لشکرکشی به‌ایران برگردد، و زمانی که در شهر حمص شام بود مسیحیانِ خوزستان سر به‌شورش برداشتند، و انوش‌زاد پسر انوشه‌روان که مادرش خوزی‌تبار و مسیحی بود و خودش نیز دین مادرش را گرفته مسیحی شده بود به‌یاری مسیحیان تشکیل سلطنت داده کارگزاران پدرش را از خوزستان بیرون کرد، در ایران شایعه افکند که انوشه‌روان مُرده است، و لشکر آراست تا به‌میان‌رودان رفته تیسپون را بگیرد. انوشه‌روان که در این زمان در شهر حمص شام مشغول مذاکره با امپراتور روم برای تحمیل غرامت جنگی به رومیان بود تا سرزمینهائی که اشغال کرده بود را به‌دولت روم واپس دهد، به وسیلهٔ نایبِ سلطنتش در تیسپون از این شورش آگاه شد، و به‌نایب سلطنت نوشت که بی‌درنگ برای سرکوب شورش دست به‌کار شود؛ و خودش مذاکرات با دولت روم را نیمه‌تمام رها کرده به‌تیسپون برگشت. متن نامهٔ انوشه‌روان به‌نایبِ سلطنتش دربارهٔ انوش‌زاد و حامیانش را هم مورخان عربی‌نگار و هم فردوسی از تاج‌نامه آورده‌اند، و من در اینجا از اخبار الطوالِ دین‌وَری ترجمه می‌کنم:

> سپاه بر سرش گسیل کن، برای جنگیدن با او دودلی به‌خودت راه مده، بکوش که او را وادار به‌تسلیم کنی، و اگر هم مقدرش کشته شدن بود خونش بی‌ارزش و جانش بی‌مقدار است. خردمند آن است که بداند که خوش‌دلی در این دنیا بر دوام نیست و انسان نمی‌تواند که در همه‌حال بر یک منوال باشد. بارانی که زمینِ مرده را زنده می‌کند و روشناییِ روز که خفتگان را بیدار می‌کند هم همیشه بر یک منوال نیست، بل‌که باران هم چه بسا که کِشته‌ها را می‌روبد و ساختمانها را ویران می‌کند، و چه بسیار سیلها که نابودکننده است و چه بسیار روزها که زیان و تباهی می‌آورَد. فتنه‌ئی که برپا شده است را با تدبیر و نیرو فرونشان؛ از پرشمار بودنِ دشمنان هراس به‌دلت راه مده که آنها پشتوانهٔ محکمی ندارند؛ زیرا حامیانِ او مسیحیانی‌اند که دینشان می‌گوید «اگر کسی بر گونهٔ راستت تپانچه زد گونهٔ چپت را هم برایش پیش دار».

چنان‌چه انوش‌زاد و حامیانش تسلیم شدند، هرکه از آنها در زندان بوده را به زندان برگردان ولی به‌آنها فشاری وارد مَه‌آوَر و هیچ‌کدامشان را مورد آزار و اذیت قرار مده، و از

نظر خورد و نوش و پوش در تنگی مگذار. اما هرکه از افسرانِ ارتش با او همراهی کرده است گردنش را بزن و به‌هیچ‌کدامشان رحم مکن. اما مردم معمولی که با او همراه شده‌اند را آزاد بگذار که به زندگی عادی‌شان برگردند، و متعرض کسی از آنها مشو.
این که نوشته‌ای که کسانی [از بزرگان] آشکارا به‌انوش‌زاد و مادرش دشنام می‌دهند، بدان که اینها کسانی‌اند که کینه‌های خفته و دشمنیِ نهان‌مانده در دل دارند و دشنام به‌انوش‌زاد را بهانه برای دشنام دادن به‌ما کرده‌اند، و با دشنام به‌انوش‌زاد زبانشان را بر ما گشوده‌اند. جلو زبان اینها را بگیر و ادب شان کن.[1]

چنان‌که می‌بینیم، خسرو در این نامه فرموده که نباید به‌مسیحیانِ شورشی تعرض شود، ولی افسران ایرانی که با انوش‌زاد همراه شده‌اند باید کشته شوند. بعلاوه، مردم عادی که در شورش شرکت کرده‌اند به‌هیچ‌وجه نباید که مورد تعرض واقع شوند، زیرا فریبِ رهبرانشان را خورده و به‌این راه کشانیده شده‌اند.

عدم تعرض به‌مردم عادی، حتی اگر با شورش همراهی کرده و نظم عمومی را به‌هم زده باشند یک قانون کلی در شاهنشاهی ساسانی بوده که از دوران کوروش و داریوش مانده بوده است. از شورش کوروش کهتر در زمان هخامنشی به‌یاد داریم که شاهنشاه همهٔ یونانیانی که در شورش کوروش کهتر برای برکنار کردنِ شاهنشاه شرکت کرده بودند را مورد بخشایش قرار داده با عزت به‌یونان بازفرستاد و باز هم آنها را به‌خدمت ارتش درآورد. انوشه‌روان تأکید کرده که به‌جز افسران بلندپایهٔ ایرانی هیچ‌کسِ دیگر نباید که به‌جرم شرکت در شورش مورد آزار و اذیت واقع شود. افسران نیز به‌این دلیل می‌بایست اعدام می‌شدند که سوگندِ وفاداری به شاهنشاه را نقض کرده و مرتکب «خیانتِ بزرگ» شده بودند.[2]

انوش‌زاد تسلیم نشد و دلیرانه در کنار بسیاری از یارانش در نبرد کشته شد. شکست شورش مسیحیان خوزستان به‌مثابهٔ شکست سیاستِ قیصر روم نیز بود که شاید رهبرانِ اینها را توسط جاسوسانش تحریک به‌شورش کرده بوده است. ولی برای مسیحیان ایران هیچ مشکلی به‌دنبال نه‌آورد. در همین زمان هیأت صلح ایرانی به‌سرپرستی یک سپهبد پارسی اهل دشتِ پارین به‌نام **شروین** مأمور ادامهٔ مذاکره با دولت روم شد. مذاکرات صلح دو دولت به‌یک

---

۱. اخبار الطوال، ۶۹- ۷۱

۲. ما که قانون «محاربه» در فقه اسلامی را می‌شناسیم و پی‌آمدهای اجرای آن را در کشور خودمان در سالهای اخیر لمس کرده‌ایم، اگر قانون ایران ساسانی را با قانون «محاربه» در فقه اسلامی مقایسه کنیم متوجه می‌شویم که تا چه اندازه انسانی‌تر و مترقی‌تر از احکامِ فقهِ امروزینِ ما بوده است.

متارکهٔ پنج‌ساله انجامید، و برطبق آن ایران زمینهای اشغالی واقع در پشت مرزهای ایران در شام را به‌دولت روم بازداد، مرزهای دو کشور به‌حالت پیشتر درآمد، و دولت روم که به‌سبب تجاوز به‌خاک گرجستان آغازگر جنگ شناخته می‌شد مجبور به‌پرداخت غرامت جنگی شد.

اما این پیمان نیز چهار سال بعد درپی تحریکات رومیان در گرجستان نقض و جنگ دو دولت ازسر گرفته شد. این وضعِ جنگ و متارکهٔ متوالی که بیشترِ ایامش را حالت صلح تشکیل می‌داد تا آخر عمر انوشه‌روان چند بار تکرار شد. رومیان بر همان عادات تجاوزگری که داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند که به‌قلمرو ایران دست‌اندازی کنند، و هربار ایران پیروزمند درمی‌آمد و غرامتهای قابل ملاحظه‌ئی از دولت روم گرفت و تعهدات دربار روم در پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز به‌ایران بر سر جای خودش ماند. نتیجهٔ این جنگها که مسببِ اصلی آنها رومیان بودند که می‌پنداشتند باید جهانِ مسیحی‌نشین را یک‌دست کنند و حاکمیت خدایشان را در سراسر خاورمیانه گسترش دهند تا مسیح ظهور کند، برای هر دو طرف در حد «هیچ» بود، و در این‌میان آبادیهای شام و شرق اناتولی متضرر می‌شدند. از دوران پارتیان و ساسانیان تا زمان انوشه‌روان به‌یاد داریم که رومیان همواره به‌مرزهای ایران تعرض می‌کردند و همواره نیز شکست می‌خوردند و مجبور به‌پرداخت غرامت می‌شدند. این تعرض و شکست و پرداخت غرامت نیز آخرین مورد نبود و باز هم در آینده خواهیم دید که به‌تعرضها ادامه می‌دهند. آنها نمی‌توانستند که خوی تجاوزگری را از دست بنهند. اکنون بهانه برای حمایت از مسیحیان و گسترش دین نیز به‌یاری‌شان آمده بود.

در این زمان، سرزمینهای وسیعی از شمال چین در گذر از بیابانهای دو سوی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) تا بیابانها شرقی و شمالی دریای مازندران و تا شمال قفقاز جایگاه قبایل بسیار بزرگ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. دو شاهِ بزرگ بر این جماعاتِ پراکنده حکومت می‌کردند، یکی در کاشغر (سینکیانگِ کنونی) بود و دیگری در شمال قفقاز. هردو نیز لقبِ خاقان داشتند. خاقان تلفظ ترکیِ واژهٔ ایرانی‌سغدیِ «خواگان» بود، که این نیز به‌نوبهٔ خود شکل دیگری از واژهٔ «خدایگان» بود که در درون فلات ایران رواج داشت. هرسه به‌معنای «حاکم» بود؛ زیرا خدا در زبان ایرانی ـ چنان‌که پیش از این گفتیم ـ معادل حاکم در زبان عربی است. پیش از این گفتیم که خدای مؤنث را ایرانیان «خدائین» می‌گفتند. این واژه در سغد و خوارزم «خُواتین» تلفظ می‌شد. ترکان این واژه را از سغدیها و خوارزمیان گرفته «خاتون» گفتند. لذا هم خاقان و هم خاتون دو تلفظ از دو واژهٔ ایرانی بود که ترکان از سغدیها و خوارزمیها گرفته بودند. نام دو شاهِ ترکان در این زمان را **سنجبو خاقان** و **قاقم خاقان**

نوشته‌اند، ولی ما به‌درستی نمی‌دانیم که کدامشان خاقان مشرق و کدامشان خاقان مغرب بوده، زیرا گزارشها دربارهٔ آنها آشفته است. به‌نظر می‌رسد که قاقمْ خاقانِ مشرق بوده است.

خسرو انوشه‌روان در آغاز سلطنتش با هردو خاقان پیمان صلح و دوستی منعقد کرده و دختران آنها را به‌عنوان نشانهٔ دوستی به زنی گرفته بود، و دختر خاقان کاشغر برایش پسری آورده بود که نامش **هرمز** بود. دربندهای شرقی و غربیِ قفقاز که راه‌بندِ خزش ترکان از آن‌سوی قفقاز بود نیز نوسازی کرده استحکام بخشیده بود و بر استحکامات نظامی پادگانهای کنار هردو دربند افزوده بود. در هیرکانیه (گرگان) نیز در گذرگاهی که از کنار خزر می‌گذشت دیواری کشیده بود که تا درون دریا ادامه داشت تا از خزش ترکان بیابانهای شمالی به‌درون سرزمین هیرکانیه (اکنون جنوب‌غرب ترکمنستان) جلوگیری کند. مرز ایران و کاشغر نیز در فرغانه (اکنون در قرغیزستان) مشخص شده بود. مرز دیگرِ شرقی ایران نیز سیردریا در شرق سغد و در کنار چاچ (بعدها اُترار) و نزدیکی سمرکند بود (اکنون شرق ازبکستان).

در در دههٔ ۵۶۰م موجی از جماعات ترک در یک خزش بسیار سریع، از یک‌سو سیردریا را درنوردیده به‌درون بیابانهای شرقیِ سغد سرازیر شدند، و از سوی دیگر در غرب خوارزم در جهت سرزمینهای مرو و هیرَکانیَه روانه شدند. دست‌اندازی ترکان شرقی به‌درون فلات ایران و نزدیک شدنشان به‌تخارستان سرزمینهای هپت‌آلها رابه خطر می‌انداخت، لذا هپت‌آلها برای مقابله با ترکان دست‌به‌کار شدند. دربار ایران هنوز از زیر بارِ اقساط غرامت جنگیِ زمان فیروز که به‌خشئی‌نواز بده‌کار بود بیرون نه‌آمده بود؛ لذا گرچه خزش ترکان در شرق ممکن بود که مرزهای کشور ساسانی را به‌خطر اندازد انوشه‌روان در ابتدا اقدامی برای ممانعت از آنها انجام نداد؛ و امیدوار بود که هپت‌آلها شکست یابند و تضعیف شوند، تا او بتواند تخارستان را به‌دامن ایران برگردانَد. مؤلف پارس‌نامه نوشته است:

> در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم‌خاقان گفتندے؛ و میان ایشان به‌آغازْ خلاف و خصومتِ سخت روی نمود، پس انوشه‌روان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دخترِ او را بخواست، و قرار دادند که ماوراء النهر با فرغانه انوشه‌روان را باشد به‌سببِ پیوندی؛ و ازجانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد. و چون این اتفاق کرده بودند به‌اتفاقْ روی به‌هیاطله (هپت‌آلیان) نهادند و ایشان را سرکوب کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند.[۱]

اگر نوشتهٔ مؤلف پارس‌نامه هم دقیق نباشد، رخدادها در تخارستان طبق پیش‌بینی

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۳۵.

دربار ایران پیش رفت، خشئی‌نواز از ترکان شکست یافته کشته شد و اوضاع تخارستان آشفته شد. انوشه‌روان با استفاده از فرصتِ پیش‌آمده به‌پسرش هرمز که در آن‌زمان شهریارِ خراسان و در نیوشاپور بود فرمان فرستاد که تخارستان را از هپت‌آلها بگیرد. سلطنت هپت‌آلها برچیده شد و در سرزمینهای پختون‌نشین امارت کابلستان با مرکزیت کابل احیاء شد و کابل‌شاه که از خاندان پختونهای حکومت‌گر محلی بود توسط خسرو انوشه‌روان منصوب شد. قرارداد صلح ایران و کاشغر تجدید شد و دو طرف تعهد کردند که مرزهای یکدیگر را مورد احترام قرار دهند و خاقان کاشغر از تجاوز جماعات ترک به‌مرزهای ایران جلوگیری کند (حوالی سال ۵۶۷م).

دو سال بعد قیصر روم ارتباطاتی با خاقان کاشغر برقرار کرده با او وارد پیمان دوستی شد، و محرمانه با هم قرار گذاشتند که ایران را از دو سو و به‌طور همزمان مورد تعرض قرار دهند. طبق این توافق محرمانه، ایران در سال ۵۷۰ از شمال و غرب به‌طور همزمان مورد تعرض ترکان و رومیان قرار گرفت. ترکان از بیابانهای غرب خوارزم به‌سوی جنوب به‌پیش رفته تا حوالی مرو رسیدند؛ و قیصر از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را به‌محاصره درآورد.

خسرو سپاه بزرگی برای واپس راندن ترکان گسیل کرد. این سپاه که به‌فرمان‌دهی هرمز گسیل شده بود توانست که جماعات ترک را به‌درون بیابانها بتارانَد. در همین زمان خودِ خسرو با خشم به‌مقابلهٔ قیصر شتافت. او نَصیبَین را از محاصره بیرون آورد و حَرّان را بازپس گرفت و شکست سختی به‌قیصر وارد آورده او را به‌درون شام فراری داد، آن‌گاه از فرات گذشته پس از تصرف شهرهای افامیه و دارا و حلب در شام بر اَنتاکِیَه -پایتخت شرقی امپراتوری- دست یافت و به‌دنبالِ آن بیشینهٔ خاکِ سوریه را متصرف شد (سال ۵۷۳م).

خسرو پس از گرفتن اَنتاکِیَه سپاهیان و صنعت‌گران و هنرمندان رومی را به‌اسارت گرفته با خانواده‌هاشان به‌همراه خودش به‌ایران برد و در شهر نوبنیادی اسکان داد که برای آنها در همسایگیِ جنوبیِ تیسپون ساخت. او این شهر را **به از انتیوخِیه** (بهتر از اَنتاکِیَه) نامید، و ایرانیان آن‌را **رومیگان** گفتند و بومیان عراقی **رومیه** نامیدند.

قیصر از این شکستها از فرطِ خشم و ناامیدی به‌جنون مبتلا و خلع شد. دیگرباره دولت روم با دولت ایران وارد مذاکره برای صلح شد، و چون قیصر آغازگر جنگ بود دولت روم تقبل کرد که خسارت جنگی به‌ایران بپردازد و ایران سرزمینهای اشغالی در شام را تخلیه کند و به‌دولت روم واپس دهد.

پیش از این گفتیم که برده‌داری در قانون و نظام شاهنشاهی وجود نداشت لذا اسیران جنگی را نه تبدیل به‌برده بل‌که تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کردند و کلیهٔ حقوق شهروندی را

به‌آنان می‌دادند. این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و پیش از این در موارد گوناگونی نمونه‌هایش را دیدیم. گزارشی دربارهٔ این شهرِ نوساز و جماعاتی که در آن اسکان داده شدند را تاریخ‌نگاران به‌گونه‌ئی روایت می‌کنند که حقیقتًا ما را ناچار می‌سازد که بشردوستی و بزرگواری انوشه‌روان را بستائیم. عبارت طبری چنین است:

شاه فرمود که شهر اَنتاکِیَه را به‌همان شکلی که بود با خانه‌ها و خیابانهایش و هرچه در آن بود را برایش ترسیم کردند، و شهری به‌همان شکل در کنار مدائن بنا کرد که همان شهر معروفِ رومیه باشد. و اهل اَنتاکِیَه را حرکت داده در آن شهر اسکان داد. و چون وارد شهر شدند اهل هرخانه به‌خانه‌ئی که شبیه خانهٔ خودش در اَنتاکِیَه بود وارد شد. و چنان بود که انگار از اَنتاکِیَه خارج نشده بودند.[1]

گرچه این گزارشْ مبالغه‌آمیز است، ولی خبر از آن می‌دهد که اسیران رومی که به‌ایران آورده شده بودند به‌شهروندان ایرانی تبدیل شدند و همه‌گونه آزادی به‌آنها داده شد. آنها با هزینهٔ دولت ایران برای خودشان کلیسا و مراکز دینی برپا کردند، و یک کشیش خوزستانی (احتمالاً یک سریانی‌تبار که پیش از این به‌ایران پناهنده شده بوده) توسط خسرو به‌سرپرستی کلیسای آنها منصوب شد. البته، یک معنای دیگرِ این گزارش می‌تواند آن باشد که بخشی از مسیحیانِ سریانی پیرو مذهب یعقوبی و ناراضی از سیاستهای رومیان، همراه با فتوحات شاهنشاه در شام به‌اطاعت دولت ایران درآمدند و مورد نوازش شاهنشاه قرار گرفته به‌ایران کوچ داده شده در شهر نوسازی در کنار تیسپون اسکان داده شدند.

روابط ایران با چین و هند در زمانِ انوشه‌روان

ایران‌زمین در ناحیهٔ شرقِ تاجیکستان کنونی با کشورِ چین، و در شرقِ بلوچستانِ پاکستانِ کنونی با شورهای هند و سند همسایه بود، و چنان‌که ضمن سخن از بهرام گور گفتیم مرز جنوبی ایران با سند در کنار کراچی کنونی بود. مرز شرقی با سند نیز مهران‌رود بود که اکنون رود سند نامیده می‌شود. مرز ایران با هند نیز در غرب پنجابِ پاکستانِ کنونی بود. ایران ساسانی هیچ‌گاه با چین و هند مشکل مرزی نداشته لذا روابط ایران با این دو کشور در زمان ساسانی بسیار حسنه بوده و بازرگانی و داد و ستد ایرانیان با این دو کشور همیشه بر دوام و پرسود بوده است. ایرانیان به‌حکم سنتِ دیرینه‌شان تجاوزطلب نبوده‌اند، و چین و هند نیز چشم طمع به‌ایران نداشته‌اند.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۴.

دربارهٔ روابط ایران با چین و هند در زمان انوشه‌روان، مسعودی در گزارش مختصری که شاید از ترجمهٔ عربیِ تاج‌نامه گرفته بوده و احتمالاً در ارتباط با اوائل پادشاهی انوشه‌روان بوده باشد چنین نوشته است:

پادشاه چنین به‌انوشَروان نوشت: «از فغفور شاهِ چین، دارندهٔ کاخ مروارید و گوهر، کسی که در کاخش دو جوی آبْ روان است و عود و کافور را سیراب می‌کند که بویشان تا دو فرسنگ به‌مشام می‌رسد، کسی که دخترانِ هزار پادشاه در خدمتِ او استند، کسی که هزار پیل در استبل دارد، به‌برادرش خسرو انوشَرَوان...» و اسبی جواهرنشان برایش هدیه فرستاد. چشمان اسپ و سوار از یاقوتِ سرخ و دستهٔ شمشیرِ سوار از زمردِ آمیخته به‌گوهر بود. و پارچه‌ئی از دیبای چینی که تصویر شاهنشاه که با تارهای زر بر دیبای لاجوردی بافته بودند در حال نشسته در ایوانش برآن نقش شده بود، و شاهنشاه در رخت و تاجِ شاهنشاهی بود و خدمت‌کارانِ بادزن به‌دست درکنارش ایستاده بودند. این پارچه در یک جعبهٔ زرین به‌دست دوشیزه‌ئی بود که موهای سرش سراسر تنش را می‌پوشاند و از زیبایی می‌درخشید.

و پادشاه هند به‌او نوشت: «از پادشاه هند و کلانترِ استوانه‌های مشرق‌زمین و دارندهٔ کاخِ زرین و دروازه‌های یاقوت و گوهر، به‌برادرش شاه ایران، دارندهٔ تاج و درفش، خسرو انوشَرَوان...» و هزار من عود هندی برایش هدیه فرستاد که مانند موم در آتش ذوب می‌شد، و آن‌گونه که بر موم مُهر می‌زنند برآن مهر می‌زدند و نوشته در آن هویدا می‌شد. و جامی از یاقوت سرخ به‌قطر یک‌وجب و پر از گوهر، و ده من کافور شبیه پسته و بزرگتر از آن، و دوشیزه‌ئی که بلندیِ قامتش هفت وجب بود و مژه‌هایش به‌گونه‌هایش می‌رسید و درخشش سفیدهٔ چشمانش چنان بود که انگار پرتو از میان پلکانش بیرون می‌زد و گیسوانی داشت که به‌پشت پاهایش می‌رسید. نیز تخته فرشهائی از پوست نهنگ که نرمتر از دیبا بود. او نامه‌اش را بر روی کاغذی که از شیرهٔ درختی به‌نام کادی بود با آب زر نوشته بود.

و وقتی انوشه‌روان در سپاه و در آستانهٔ یکی از لشکرکشیهایش بود نامهٔ پادشاه تبت را دریافت کرد که نوشته بود: «از خاقان، پادشاه تبت و سرزمینهای مشرق در همسایگی چین و هند، به‌برادر خوش‌نامِ شکوهمندش پادشاه کشور میانهٔ اقالیمِ هفت‌گانه...» و هدایای شگفتی که از زمین تبت برمی‌خیزد را برایش هدیه فرستاده بود ازجمله صد جوشن تبتی و صدجفت گونه‌پوشِ فلزی و صد سپرِ زراندودِ تبتی و چهار هزار من مِشک

که در نافهٔ آهوان بود.[۱]

تصرف کشور یمن به‌فرمانِ انوشه‌روان

در کشور یمن در آخرین حد جنوب عربستان در اوائل سدهٔ ششم مسیحی تبلیغ‌گران سریانی که از شام وارد یمن شده بودند فعالیت داشتند و در دو دههٔ نخستِ این سده بخشهائی از قبایل یمن را به‌دین مسیح درآوردند. بخشهای مرکزی و شمالیِ آن کشور در آن‌زمان مسکن قبایل یهودی حِمیر بود که ما نمی‌دانیم آیا یهودانِ مهاجر بودند، یا چنان‌که در روایتهای عرب آمده است در آن اواخر یهود شده بودند، و یا از بومیانی بودند که داستانشان در تورات آمده است (داستان ملکهٔ سبا). ولی این‌را می‌دانیم که دین یهود یک دین خالصًا قبیله‌یی بوده که هرکه از قبایل عبری و از تبار اسحاق و یعقوب نبوده نمی‌توانسته که آن دین را داشته باشد. در همسایگی جنوبی یمن و فراسوی تنگهٔ باب‌المَندَب که دروازهٔ ورودی به‌آبهای دریای سرخ بود کشور حبشه قرار داشت که در اواخر سدهٔ پنجم آئین مسیح را رسمیت بخشیده بود و با دولت روم هم‌پیمان بود. نیمی از سرزمینهای کشورِ سودانِ کنونی نیز در قلمرو حبشه بود. از آنجا که گسترش آئین مسیح در یمن موقعیتِ قبایل حِمیَر را به‌خطر افکنده بود، پادشاه حِمیر کوشید که از گسترشِ این آئین جلوگیری کند. داستان کشتار مسیحی‌شدگانِ شمال یمن توسط حِمیَریها در قرآن (سورهٔ بروج) مورد اشاره قرار گرفته و به‌حمیریها با عبارت «مرگ بر اصحابِ اُخدود» نفرین شده که مؤمنین را در آتش می‌سوزاندند. دولتِ مسیحیِ حبشه به‌عنوان سرپرستِ دینِ مسیح دست به‌دخالت در امور یمن زد، و نیروهای حبشی در دههٔ سومِ سدهٔ ششم مسیحی آن کشور را اشغال کردند. از آن‌زمان جنگهای درازمدتی میان قبایل مسیحی‌شدهٔ زیرِ حمایت حبشیان و قبایل حِمیَر درگرفت. این جنگها سرانجام تا نیمهٔ دوم سدهٔ ششم مسیحی به‌اشغال سراسر یمن توسط حبشیها و ورافتادنِ سلطنت حِمیریها انجامید. روایتهای عربی می‌گوید که نجاشیِ حبشه به‌کمک نیروها و کشتیهائی که امپراتور روم در اختیارش گذاشته بود سپاه به‌یمن گسیل کرده یمن را گرفته بود.[۲]

مردی از خاندان سلطنتی حِمیَر به‌نام سیف ذی‌یزَن که از برابر حبشیها گریخته بود در سال ۵۷۰م به‌حیره رفته به‌ایران پناهنده شد و توسط امیر حیره از دربار ایران تقاضای کمک برای آزادسازیِ کشورش از اشغال مسیحیانِ هم‌پیمان رومیان کرد. خسرو انوشه‌روان با استفاده

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۲- ۲۹۳.
۲. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۶ به‌بعد.

از این فرصت تصمیم گرفت که یمن را از دست حبشیانِ هم‌پیمان دولت روم بیرون بکشد و زیر ادارهٔ ایران درآورَد. تنگهٔ باب‌المندب تنها راه دست‌رسی رومیان از راه دریا به‌شرق آفریقا و هند و شرق آسیا بود. اگر ایران موفق می‌شد که یمن را بگیرد ایران بر باب‌المندب مسلط می‌شد و حرکت ناوگان بازرگانی رومیان در دریای سرخ را فلج می‌کرد و می‌توانست که به‌این وسیله ضربهٔ سنگینی به‌اقتصادِ دولتِ روم بزند. او سیف ذی‌یَزَن را در تیسپون به‌حضور پذیرفت و برای پاسخ به‌تقاضای او جلسهٔ مشورتی تشکیل داد، و بزرگان با پیشنهاد او برای گسیل لشکر به‌یمن موافقت کردند. نوشته‌اند که یکی از بزرگان به‌انوشه‌روان گفت که تو شماری زندانی داری که می‌خواهی اعدام کنی، صلاح آن است که آنها را به‌یاری این مرد بفرستی، اگر یمن را گرفتند سرزمینی بر قلمرو کشور افزوده شده است، و اگر کشته شدند هم همان است که تو درباره‌شان تصمیم گرفته‌ای. پس فرمود تا از زندانیان آمارگیری کنند، و معلوم شد که ۸۰۰ تن در زندانها استند. او اینها را به‌فرمان‌دهی یکی از عموزادگانِ خودش به‌نام خوَرزاد پسرِ نرسی پسر جاماسپ و ملقب به **وهرُز** (بهروز) در هشت کشتی با ساز و برگ کامل به‌یمن گسیل کرد.[1]

جاماسپ -پدربزرگِ این خورزاد و برادرِ قباد- را از زمان قباد به‌یاد داریم که قباد سلطنت را از او گرفت. این خورزاد وِهرُز از بهدینان مزدکی بود و اکنون در زندان انوشه‌روان بود، ولی معلوم نیست که در چه زمانی به زندان افتاده بوده است. او پسرش انوش‌زاد را نیز که سرباز دلیری بود با خود برد. شاید انوش‌زاد نیز مانندِ پدرش در زندان بوده است.

انوشه‌روان با این اقدامش با یک تیر دو نشانه زد: او هم از شر این مزاحمانِ نیرومند خلاص شد و هم بر یمن دست یافت. فرستادگان سیف ذی‌یزن پیش از آن‌که ایرانیان در کرانهٔ عدن فرود آمده باشند سران یمن را آماده برای شورشِ ضدِ حبشی کرده بودند. داستان مقابلهٔ حبشیان با ایرانیان را به‌اختصار آورده‌اند. طبری نوشته که وقتی ایرانیان از کشتیها پیاده شدند وهرز فرمود تا کشتیها را آتش زدند، و به‌سپاهیان گفت که آن‌چه از رخت و اسباب با خودشان آورده‌اند را به‌دریا ریزند؛ و گفت که ما برای پیروز شدن یا کشته شدن آمده‌ایم. پادشاه حبشیِ یمن نیز سپاهش را برداشته به‌مقابلهٔ آنها شتافت؛ انوش‌زاد پسر وهرز در جنگ کشته شد؛ ولی فرجامِ جنگ به‌پیروزی ایرانیان انجامید؛ زیرا «ایرانیان آنها را با پنجه‌گان تیرباران کردند. یمنیها تا آن‌وقت پنجه‌گان ندیده بودند».[2]

---

۱. التنبیه والاشراف، ۲۴۲. طبری، ۱/ ۴۴۵.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۸.

به‌هرحال؛ شاه حبشیِ یمن کشته شد، حبشیان کشتار و متواری شدند، و یمن به‌سیف ذی‌یزد سپرده شد. این ایرانیان نیز یمن را به‌عنوان تبعیدگاه اختیاری خویش برگزیده در یمن ماندگار شدند. شاهنشاه به‌زودی یک سپاه چهار هزاری به‌یمن گسیل کرد تا حکومتی که تشکیل شده بود استحکام گیرد. سرایندگان عرب در ستایش ایرانیان به‌خاطر آزادسازی یمن اشعاری سرودند که برخی از آنها بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادبیات عرب شده و برای ما مانده است. ازجمله، ابوالصَّلت ثقفی[۱] در ستایش ایرانیانِ «بنی الأَحرار» (فرزندانِ آزادگان) و «سپیدرویانی که مرزبانان‌اند» و یمنیان را از ستمهای سیاهان حبشی رهاندند، و در ستایش «خسرو شاهنشاه که بی‌مانند است» و «وهرز و سپاهیانش که مثیل ندارند» قصیده‌ئی سرود که به‌خاطر شیواییش بیشترِ مؤلفانِ تاریخ نقل کرده‌اند. او در آخر این قصیده می‌گوید: «افتخار به‌این می‌گویند، نه چندتا پیالهٔ شیرِ شترِ آمیخته به‌آب که همین‌که خورده شد تبدیل به‌پیشاب می‌شود».[۲]

لشکرکشی ایرانیان به‌یمن در همان زمانی رخ داد که حبشیان به‌قصد تحمیل دین مسیح بر مردم حجاز و برچیدن خداخانه‌های عرب که بت‌خانه بودند به‌حجاز لشکر کشیده بودند. در این‌سال پادشاه حبشیِ یمن قبایل جنوب حجاز را به‌اطاعت کشاند، مردم طائف که شهر بزرگ جنوب حجاز بود نیز تسلیم شدند، و او تا کنار مکه رفت. در همین‌زمان بود که یمن مورد حملهٔ نیروهای ایران قرار گرفت. این رخداد در تاریخ حجاز آغازی برای سال‌شماری شد، و به‌مناسبت آن‌که شاه حبشی سوار پیل بود **عامُ الفیل** (سالی که پیل‌سوار به‌حجاز لشکر کشید) نام گرفت.[۳] در روایتهای مردم مکه و طائف گفته می‌شد که وقتی حبشیانِ کافر به‌قصد انهدام کعبه که خانهٔ الله بود به‌کنار مکه رسیدند الله سپاهیانی از پرنده را از راه دریا بر سرشان فرستاد و پرنده‌ها سنگ‌ریزه‌هائی را برسر حبشیان افکنده آنها را تارومار کردند.[۴] چند سالِ بعد اُمَیّه ابن ابی‌الصلت ثقفی (بازرگانِ اهلِ طائف و مدعیِ نبوت) در سروده‌ئی ضمن یادآوری قدرتِ الله، از پرندگان ابابیل سخن گفت که سنگ‌ریزه بر سر حبشیان افکندند و آنها را نابود کردند.

---

۱. این ابوالصلت پدر اُمَیّه ابن ابوالصلت ثقفی است. امیه همزمان با پیامبر اکرم در شهر طائف ادعای نبوت داشت و از دوستان پیامبر بود. اهل سیره این سروده را به‌امیه ابن ابوالصلت نسبت داده‌اند، ولی امیه در آن زمان بچهٔ کم‌سالی بوده، لذا درست آن است که این را پدرش در وصف سیف ذی یزن گفته تا از او انعام دریافت کند.

۲. برای این قصیده بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۹.

۳. در این‌سال محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب در مکه متولد شد، و ۴۰ سال بعد به‌پیامبری رسید.

۴. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۱- ۴۴۲.

چند دهه بعد الله تعالیٰ نیز در آغاز بعثتِ رسولُ الله توسط وحی که به‌دستِ جبریل برای پیامبرِ ما مسلمانان فرستاد چنین تصریح کرد:

آیا ندیدی که پروردگارت با پیل‌داران چه کرد؟ آیا نیرنگشان را به‌گم‌راهی نکشاند؟ پرندگانی [که] ابابیل [بودند] بر سرشان فرستاد. به‌آنها سنگهائی می‌افکندند [که] از سِجّیل [بود] (یعنی کلوخ‌سنگ). و آنان را همانند کاهِ جویده‌شدئی کرد.[1]

برکنار از این روایتها، البته، به‌نظر می‌رسد که شاه حبشیِ یمن به‌کنار مکه رسیده بود که خبرِ لشکرکشیِ ایرانیان به‌یمن را شنید و حجاز و مکه را به‌حال خود واگذاشته با شتاب به‌یمن برگشت تا دفعِ شرِ آن دشمنانِ نورسیده کند.

حکومتی که ایرانیان در یمن تشکیل دادند تا سال ۶۳۲ و برای مدت ۶۰ سال دوام یافت، تا آن‌که یک پیامبر از خاندان کاهنان سنتی در یمن ظهور کرد و نهضت استقلال‌خواهی و گسترش دین نوین به راه افکند؛ و این مربوط به‌سالهای نهم و دهم هجری است که اسلام در حجاز گسترش یافته و قلمرو اسلام در جنوبِ حجاز با یمن همسایه شده بود.

شکوه تمدن ایرانی در زمان انوشه‌روان

مجموعه اصلاحاتی که به‌فرمان انوشه‌روان در سراسر کشور انجام گرفت ایران را تبدیل به شکوهمندترین و مرفه‌ترین و پیش‌رفته‌ترین کشور کل جهانِ روزگار کرد؛ و اصلاحاتش چنان باعث خشنودی عموم مردم کشور شد که تا امروز مردمِ روستاهای دورافتاده داستانهای عدل انوشیروان را برای بچه‌هاشان بازگویی می‌کنند، و مادران و مادربزرگها کودکانشان را با برخی از این داستانها سرگرم می‌کنند.

شکوهی که ایران در دوران انوشه‌روان داشت و عدالتی که قوانین انوشه‌روان برای مردم کشور آورد از ایران کشوری ساخت که از هر نظر شباهت به‌دوران داریوش بزرگ داشت هرچند که در مقیاس کوچکتر از کشور داریوش بزرگ.

رفتار اجتماعی انوشه‌روان بیان‌گرِ آن است که او نه تنها دارای تحصیلات عالیه بوده بل‌که دربارهٔ هرکدام از علوم زمانه آشناییِ نسبی داشته است. او روشن‌فکر و اصلاح‌گر و مترقی به‌معنای امروزین بوده است. مرکزِ بزرگِ علمیِ شهر گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) که به وسیلهٔ دانش‌ورانِ بزرگ ایرانی و سریانی و یونانی و هندی اداره می‌شد از همه‌گونه حمایت و کمک دربار برخوردار بود. فرزانگان سریانی و یونانی که از فشارهای متعصبان مسیحی از بیزانت و

---

۱. سورهٔ فیل که اکنون در آخرِ قرآن است.

یونان و مصر و سوریه می‌گریختند در ایران با آغوش باز پذیرفته می‌شدند و به وسیلهٔ شخص خسرو مورد نوازش واقع می‌شدند، و امکانات زیست شایستهٔ آنها به‌فرمان شاه فراهم می‌شد و هرگاه و بیگاه برای شرکت در مجالس علمی خسرو به‌دربار فراخوانده می‌شدند تا شاه از اطلاعات علمی آنها بیاموزد.

دوران انوشه‌روان دوران نهضت بزرگ علمی و فرهنگی بود. کتابهای بسیاری در زمان او در طب و ریاضیات و تاریخ و کیهان‌شناسی و سیاست و کشورداری و دیگر زمینه‌ها تألیف شد که بسیاری از آنها تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی وجود داشتند؛ چنان‌که مثلاً در تألیفات ایرانیان دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری عبارتهائی همچون «قرأت فی کتاب الآیین»، و «قرأت فی کتاب التاج» و «قرأت فی کتاب للفُرس» و «جاء فی خداینامه» و امثال آنها همراه با ترجمهٔ پاره‌ئی از مطالب این کتابها بسیار آمده است. شماری از کتابهای علمی که در حملهٔ عرب توسط ایرانیان از دانش‌گاه جندی‌شاپور و دیگر مراکز علمی کشور گریزانده شده بود نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شد، که گزارش آنها برای ما مانده است. ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ پاره‌های بسیاری از تاج‌نامه و آئین‌نامه و خدای‌نامه را در کتابِ «عیون الاخبار» آورده است. به‌عنوان یک نمونه، او دربارهٔ آئین دادرسی، چنین نوشته است:

> در کتاب آئین چنین خواندم: «قاضی باید قضاوتِ حق و عادلانه را بشناسد، قضاوت عادلانهٔ غیر حق را بشناسد، قضاوتِ حقِ غیر عادلانه را بشناسد، با دقت و تدبیر به‌سنجش بپردازد، از شبهه بپرهیزد».[۱]

خدای‌نامه (کتاب شاهان) در تاریخ شاهنشاهان بود. پیش از این گفتیم که شیوهٔ ایرانیان در تاریخ‌نگاری شیوهٔ وقایع‌نگاری بود، و رخدادها را با وسواس بسیار ثبت می‌کردند. نمونهٔ این وقایع‌نگاری را در نگارش داریوش بزرگ دیدیم که با چه دقتی با ذکر روز و ماه آورده بود. سنت تاریخ‌نگاریِ مستندِ ایرانی از همان زمان برجا مانده بوده است. این سنت را بعدها ایرانیان دوزبانه در خلافت عباسی دنبال کردند. نمونهٔ بارز این‌شیوه را می‌توان در تألیفات ایرانیانی همچون بلاذری و طبری و شماری دیگر تاریخ‌نگاران دید.

در تألیفات تاریخی و سیاسیِ ایرانیانِ دو زبانهٔ اواخر خلافت اموی و دو سدهٔ نخستِ خلافت عباسی از سه تألیف عمدهٔ زمان ساسانی استفاده شده است: تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه (نامه یعنی کتاب). چند آئین‌نامه وجود داشته که هرکدام پس‌آوندی داشته که نشان

---

۱. عیون الاخبار، ۱/۱۲۸- ۱۲۹.

می‌داده مطالبش در چه زمینه‌ئی است: یکی در سیاست و کشورداری بوده، دیگری در باب جشنها و بزمها بوده، دیگری قانونِ مدنی بوده، دیگری در فنون سلاح‌داری و نبرد بوده، دیگری دربارهٔ روابط خارجی و قوانین بین‌الملل بوده. نشانی اینها را در گزیده‌هائی که ابن قتیبه دین‌وری (اهل یکی از روستاهای همدان) در کتاب «عُیون الاَخبار» آورده است می‌توان دید. در تألیفات عربی‌نگارها ازجمله در «کتاب التاج» جاحظ و «اخبارالطوال» ابوحنیفه دین‌وری و تاریخ طبری و تاریخِ حمزه اصفهانی و «آثار الباقیه» ابوریحان بیرونی پاره‌هائی از متن تاج‌نامه و آئین‌نامه را می‌توان یافت. در میانِ اینها ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ دقیق متنها را آورده و در آغاز هر متنی عبارتِ «قرأت فی الآیین» و «قرأت فی کتاب التاج» نوشته است. در بخش تاریخ ساسانیِ شاهنامه فردوسی گزیده‌های آئین‌نامه به‌فراوانی آمده است.

تاج‌نامه که عربیش «کتاب التاج» است (و عمرو ابن بحر جاحظ نیز یک تألیف سیاسیِ خویش را این نام داده است) حاوی نامه‌ها و فرمان‌نامه‌ها و بخش‌نامه‌های دربارهای ساسانی و عهدنامه‌های دولت ایران با کشورهای دیگر بوده است. یعنی تاج‌نامه مجموعهٔ اسناد رسمی دولت ایران در دوران ساسانی بوده و تا پایان دوران ساسانی بر مجلداتش افزوده می‌شده است. ترجمهٔ پاره‌های گزیده‌ئی از تاج‌نامه را در «عیون الاخبار» ابن قتیبه و «کتاب التاج» جاحظ می‌توان دید. طبری و مسعودی و بیرونی و فردوسی نیز در موارد بسیاری از تاج‌نامه استفاده کرده‌اند. پاره‌هائی از تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه را یکی از بازماندگانِ بزرگانِ پارس به‌نام روزبه پور دادویَه (که در منابع عربی به‌نامِ ابن مُقَفّع معروف است) در اواخر خلافت اموی و سالهای آغازینِ خلافت عباسی به‌عربی ترجمه کرد تا راه و رسم کشورداری را به‌حکومت‌گرانِ عرب آموزد. بعلاوه، خودِ او نیز چند تألیف با استفاده از متون ایرانی انجام داد، و ازجمله دو کتاب به‌نامهای «الاَدَبُ الکبیر» و «الاَدَبُ الصّغیر» با استفاده از آئین‌نامه‌ها تألیف کرد تا راهنمای حکومت‌گران برای کشور داری باشد.[۱]

آن‌چه از کتابهای بازمانده از دوران ساسانی که ایرانیان در حملهٔ عرب فراری داده و نهان داشته بودند بعدها به‌همت برمکیان و ایرانیانِ پرورده‌شان در زمان هارون الرشید و مأمون برای

---

۱. «ادب» واژهٔ خالصًا ایرانی است که عربها با همان تلفظ و معنا از زبان ایرانی گرفتند سپس به‌عنونِ یک واژهٔ عربی به‌خودِ ما برگردانده شد. مثلاً، ایرانیان به‌مرکز آموزش اخلاقی و دینی و تعلیم قرائت و کتابت «ادبستان» می‌گفتند، و اکنون در معنای جدیدش دبستان گوئیم. خلاصه‌ئی از این دو کتابچهٔ ابن مقفع برای ما مانده است و هنوز هم مرجع برای آموزش ادبیات عرب است. من متن عربی این دو کتابچه را در دوران دبیرستانی‌ام خوانده‌ام.

آکادمی علوم و فنون بغداد (موسوم به‌بیت الحکمه) به‌عربی ترجمه شد.[۱] ازجملهٔ اینها «زیج شهریار» در اخترشناسی بود که علی ابن زیاد برای بیت الحکمه ترجمه کرد؛ کتابی دیگر در اخترشناسی که ابوسهل پسر نوبخت ترجمه کرد، کتاب «بختیارنامه» که اسحاق پسر یزید ترجمه کرد، کتاب «رستم و اسفندیار» که جبله ابن سالم ترجمه کرد، کتابهای «کارنامهٔ اَردَشَیر بابکان» و «کارنامهٔ انوشه‌روان» که ابان لاحقی ترجمه کرد، کتاب «بهرام گور و مهرنرسی»، کتاب «حکمت مؤبدان مؤبد» در اخلاق و سیاست، «کتاب زادان‌فرخ» درباب تربیت فرزندان، گزیده‌هائی از تاج‌نامه که هرکدام همچون یک کتاب جداگانه ترجمه شد: یکی از اینها بخش‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان بود که بلاذری با عنوان «عهد اَردَشَیر» ترجمه کرد، دیگر فرمان‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان و فرمان‌نامه‌های انوشه‌روان بود که از تاج‌نامه گزیده شده بود و در دو کتاب برای بیت الحکمه ترجمه شد. کتابی نیز با عنوان «مزدک‌نامه» که ظاهرًا توسط مزدکیان دربارهٔ زندگی و شخصیت مزدک نوشته شده بوده در زمان هارون و برمکیان توسط ابان لاحقی به‌عربی ترجمه شد. اما این کتاب بسیار مهم چنان مهجور ماند که به‌جز نامش هیچ اثری از آن در تألیفات عربی برای ما نمانده است. از برخی کتابهای دیگرِ ایرانی نیز ابن قتیبه پاره‌هائی را آورده است، و از آنها با نام «بَعض کُتُب العَجَم» (یکی از کتابهای ایرانیان) یاد می‌کند. ارجاعِ او به‌چنین کتابهائی نیز بسیار است.

بزرگ‌مهر بختگان نیز کتابی در سیاستِ کشورداری تألیف کرده بوده که متن آن برای ما نمانده و ترجمه نیز نشده است ولی گزیده‌هائی از سخنان حکمت‌آمیزش را ایرانیانِ دوزبانهٔ عربی‌نگار ـ ازجمله ابن قتیبه دین‌وری- با عبارت «قال بزُرجمهر» (بزرگ‌مهر چنین گفت) در تألیفاتشان آورده‌اند. فردوسی ضمن یادآوریِ این‌که بزرگ‌مهر روزی در مجلس به‌انوشه‌روان گفت که کتابی تألیف کرده‌ام تا راهنمای اکنون و آیندگان باشد، پاره‌ئی از سخنان آموزندهٔ بزرگ‌مهر را در پاسخ به‌پرسشهای انوشه‌روان چنین آورده است:

جهاندار یک روز بنشست شاد / بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / برِ تخت بنشسته بوزرجمهر
بپرسید خسرو که «از کهتران / که را باشد اندیشهٔ مهتران؟»
چنین گفت ک«آن کس که داناتر است / به هر آرزو بر تواناتر است»

۱. این آکادمی که برمکیان در دوران خلافتِ هارون الرشید تأسیس کرده بودند، ابتدا نامش دار الحکمه بود و در زمان مأمون نامش بیت الحکمه شد، و هردو ترجمهٔ عبارتِ ایرانیِ دانش‌کده (خانهٔ دانش) بود.

«کدام است دانا» بدو شاه گفت
«که دانش بوَد مرد را در نهفت»

چنین گفت ک«آن کو به‌فرمان دیو
نپردازد از راه گیهان خدیو

دَه اند اهرمن هم به‌نیروی شیر
که آرند جان و خرد را به زیر»

بپرسید خسرو که «ده دیو چیست
کز ایشان خرد را بباید گریست؟»

چنین داد پاسخ که «آز و نیاز
دو دیوند با زور و گردن فراز

دگر خشم و رشک‌است و ننگ‌است و کین
سخن‌چین و دو روی و ناپاک دین

دهم آن که از کس ندارد سپاس
به نیکی، و هم نیست یزدان شناس»

بدو گفت «از این شوم ده با گزند
کدام است اهریمنِ زورمند؟»

چنین داد پاسخ به‌خسرو که «آز
ستم‌گاره دیوی بوَد دیرساز

که او را نبینند خشنود ایچ
همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آن‌که او را ز اندوه و درد
همی کور بینند و رخساره زرد

چو زاین بگذری ـ خسروا ـ دیوِ رشک
یکی دردمندی بوَد بی پزشک

دگر ننگْ دیوی بوَد با ستیز
همیشه به‌بد کرده چنگالْ تیز

دگر دیوِ کین است پر خشم و جوش
ز مردم بتابد گهِ خشمْ هوش

نه بخشایش آرد بر او بر نه مهر
دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر آن سخن‌چین که او جز دروغ
نداند، نراند سخن با فروغ

بماند سخن‌چین و دو رویْ دیو
بریده دل از بیم گیهان خدیو

میان دو تن کین و جنگ آورَد
بکوشد که پیوستگی بِشکِرد

دگر دیوِ بی دانش و ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس

به نزدیک او رای و شرم اندکی‌ست
به چشمش بد و نیک هر دو یکی‌ست»

ز دانا بپرسید پس شهریار
که «چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چه داده است گیهان خدیو
که از کار کوته کند دست دیو؟»

چنین داد پاسخ که دستِ خِرد
ز کردارِ اهریمنان بگذرد

خرد باد جان تو را رهنمون
که راهی دراز است پیش اندرون

ز شمشیرِ دیوان خرد جوشن است
دل و جانِ داننده زو روشن است

گذشته سخن یاد دارد خرد
به دانش روان را همی پرورد

وگر خود بوَد آن‌که خوانیم خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بوَد بر دلِ نیک خوی
نگردد به‌گِردِ درِ آرزوی

سخنهای باینده گویم کنون
که دل را به‌شادی بوَد رهنمون

همیشه خردمند و امّیدوار
نبیند جز از شادیِ روزگار

نیندیشد از کار بد یک زمان
رهِ راست گیرد، نگیرد کمان

دگر هر که خشنود باشد به‌گنج
نه‌آزَد، نیارد تنش را به رنج

کسی کو به‌گنج و درم ننگرد
همه روزِ او بر خوشی بگذرد

ز فرمانِ یزدان نگردد سرش
سرشتِ بدی نیست هم گوهرش

بر این همنشان است پرهیز نیز
که نفروشد او راهِ یزدان به‌چیز»

بدو گفت «زین ده کدام است شاه
سوی نیکوییها نماینده راه»

چنین داد پاسخ که «راهِ خرد
ز هر دانشی بی گمان بگذرد»

همان خوی نیکو که مردم بِدوی
بمانَد همه ساله با آبِ روی

وز این گوهران گوهرِ استوار
تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار

وز ایشان امید است آهسته تر
برآسوده از رنج و شایسته تر

وز این گوهران آز دیدم به رنج
که همواره سیری نیابد ز گنج»

بدو گفت شاه «از هنرها چه بِه
که گردد بدو مردِ جوینده مِه»

چنین داد پاسخ که «هرک او ز راه
نگردد، بوَد با تنی بی گناه

بیابد ز گیتی همه کام و نام
از انجام فرجام و آرام و کام»

بپرسید ازو نامبردار گو
کز این ده کدامین بوَد پیش‌رو؟»

چنین داد پاسخ به‌آوازِ نرم
سخنهای دانش به‌گفتار گرم

«فزونی نجوید بر این بر خرد
خرد بی گمان بر هنر بگذرد»

وز آن پس ز دانا بپرسید مِه
که «فرهنگِ مردم کدام است به؟»

چنین داد پاسخ که «دانش به است
خردمند خود بر جهان بر مه است

که دانا بلندی نه‌آزد به‌گنج
تن خویش را دور دارد ز رنج»

ز نیروی خصم اش بپرسید شاه
که «چون جُست خواهی همی دستگاه»

چنین داد پاسخ که «کردارِ بد
بوَد خصمِ روشن روان و خرد»

ز دانا بپرسید پس دادگر
که «فرهنگْ بهتر بوَد یا گهر؟»

چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون

گهر بی هنر زار و خوار است و سست
به فرهنگ باشد روان تن‌درست

بدو گفت «جان را زدودن به‌چیست
هنرهای تن را ستودن به‌چیست؟»

«بگـویم کنـون» گفـت او «سـر به‌سـر اگـــر یـــاد گیـــری همـــه در به‌در
خـرد مـرد را خلعـتِ ایـزدی‌ســت ز اندیشه دور است و دور از بدی‌ست»

در زمینهٔ دستور زبان و بلاغت نیز کتابهائی در زمان انوشه‌روان تألیف شده بوده است. جاحظ از کتاب **کاروَند** یاد کرده که خودش در اوائلِ سدهٔ سوم هجری دیده، و مهمترین مرجع زبان و ادبیات ایرانی به‌شمار می‌رفته است. او نوشته:

هرکس علاقه دارد که در فنون بلاغت کسب مهارت کند و واژگان غریب آموزد و در زبانْ تبحر یابد کتاب کاروند را مطالعه کند.[1]

همین کتاب «کاروند» بود که در اوائل خلافت عباسی سرمشق ایرانیان دوزبانه ـ به‌ویژه سیب‌بویه پارسی (سیبویه) و خلیل فراهیدی ـ برای تألیف دستور زبان عربی (صرف و نحو و عِلمُ اللغه) شد.

در ادبیات داستانی نیز چندین کتاب تألیف شده بوده که شماری از آنها را ایرانیان دوزبانه در زمان هارون و مأمون ترجمه کردند. مثلاً کتابهای داستانیِ «مهرآزاد گشنسب» و «کی‌لهراسپ» و «روشنایی دل» را علی ابن عبید ریحانی به‌عربی برگرداند. کتاب «هزار داستان» که با دست‌کاریهائی به‌صورت کتابِ هزار و یک‌شب درآمد نیز از یادگارهای دوران ساسانی بوده است. کتاب «دارا و بت زرین» نیز ازجمله کتابهای داستانی بود که به‌عربی ترجمه شد. یکی از کتابهای داستانی دوران ساسانی که تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری با متن پهلوی در دست بوده کتابی است که در زمان سلجوقیان با عنوان «ویس و رامین» توسط فخرالدین اسعد گرگانی به‌پارسی رایج زمان به‌نظم کشانده شد، و سرمشقی برای سرودن کتاب خسرو و شیرین توسط نظامی گنجوی شد. کتاب خسرو و شیرین را نیز نظامی ادعا کرده که از متن کتابی استفاده کرده که نزد کسی در شهر بردع محفوظ مانده بوده است («که در بردع سوادش بود موقوف» و «مرا این گنجنامه گشت معلوم»). مشخص نیست که این کتابِ موردِ اشارهٔ نظامی در چه زمانی تألیف شده بوده، ولی به‌زبان پهلوی بوده است.

در زمان خسرو انوشه‌روان هنرها پیش‌رفتِ بسیار زیادی کرد و در این‌میان خُنیاگری (موسیقی) از مقام خاصی برخوردار شد. شادزیستی بخشی از تعالیم دین ایرانی بود، و مزدک در نوشته‌ها و تعالیمش بیش از پیش بر این امر تأکید کرده بود. انوشه‌روان نیز به‌شادزیستی و شادیِ مردمِ کشورش امر اهمیت بسیار زیادی می‌نهاد. بزم باده و خنیاگری (موزیک و آواز و

۱. البیان والتبیین، ۳ / ۵.

رقص) از لوازم اساسیِ شادزیستی است. فردوسی در شاهنامه در دهها مناسبت ضمن یادآوریِ بزم شاهنشاهان و بزرگانِ ایران تشویق به‌شادزیستی و باده‌نوشی و بزم‌آرایی کرده است. مثلاً ضمن سخن از بزمهای انوشه‌روان به‌خوانندهٔ شاهنامه توصیه می‌کند که راستی پیشه کن و بکوش که خدا را از خویشتن خشنود سازی، و شادزیستی و باده و خُنیاگری را گناه مپندار و از آن دوری مکن:

مگردان سر از دین و از راستی — که خشم خدای آوَرَد کاستی
گرت هست، جام میِ زرد خواه — به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن — گزافه مپرداز مغز سخن

اگر بهرام گور، بنابر افسانه‌ها، لولیان را از هندوستان به‌کشور آورد تا وسائل شادی مردم را فراهم آورند و باعث گسترش هنر مردمی شوند خسرو انوشه‌روان هنرمندان و موسیقی‌دانان را در کنف حمایت گرفت و یک هنر اشرافی که تا آن‌زمان سابقه نداشت در کشور به وجود آورد که پس از او در دربار خسرو پرویز به‌شکوهی بی‌مانند رسید. هنرهای نگارگری (نقاشی) و پیکرتراشی (مجسمه‌سازی) و زرأندودی (تذهیب) در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج رسید سپس در زمان خسرو پرویز به‌نضج بیشتر دست یافت، و در این زمینه‌ها آثار شکوهمندی در ایران آفریده شد که در نوع خود در جهان بی‌همتا بود.

استخری نوشته که در شاپور (نزدیکی کازرون) یک آرشیو بزرگ سلطنتی در کوهستان دائر بوده که پیکره‌های گوناگون هریک از شاهنشاهان ساسانی با شرحی از کارنامهٔ هرکدام از آنها در آن نگهداری می‌شده است.

ما نمی‌دانیم که این غار در زمان ساسانیان چه وضعی داشته، ولی می‌توانیم تصور کنیم که پس از حملهٔ عربها به‌ایران و تخریب عناصر مادی تمدن ایرانی به‌دست آنها، ایرانیان بخشی از آرشیو سلطنتی استخر را به‌این مکان منتقل کرده نهان داشته بوده‌اند تا از دست‌برد عربها به‌دور بماند. آن‌چه استخری به‌چشم خود دیده بازمانده‌های اندکی از آثار مجموعه‌ئی از ساخته‌های هنری بوده که در آن غار به ودیعه نهاده شده بوده است. اکنون تنها قطعهٔ بازمانده از این آثارِ ارجمند برای ما که از تخریبِ فرهنگ‌ستیزانِ مؤمنِ ترک و عرب در زمان سلجوقی به‌بعد به‌دور مانده است یک پیکرهٔ نیم‌شکسته از شاهنشاهْ شاپور دوم است.

پایتخت ایران در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون منتقل شد. تیسپون در زمان انوشه‌روان جوان‌ترین و زیباترین و شکوه‌مندترین و مرفه‌ترین شهر جهان بود، و پائین‌تر درباره‌اش سخنی خواهیم داشت. طبری نوشته که انوشه‌روان در مراسم بارِ عام در ایوانِ کاخ بر

تخت می‌نشست، تاجِ شاهنشاهی ـ چون‌که سنگین بود و سرش تحملِ آن را نداشت که بر روی سرش گذاشته شود ـ با زنجیری از سقف ایوان آویخته بود، و او وقتی زیر تاج می‌نشست چنان بود که تاج بر سرش نشسته است. میان تخت شاهی و جایگاهِ بزرگانی که برای باریابی آمده بودند پرده کشیده بود، و پس از آن‌که شاهنشاه بر تخت می‌نشست پرده به‌کنار زده می‌شد، و شکوه تخت و تاج و رخت شاهنشاهی چنان بود که همین‌که چشم حاضران به‌آنها می‌افتاد از هیبتش سر فرد آورده بر زمین می‌نهادند.[1]

مؤلف پارس‌نامه دربارهٔ ترتیبات بارگاه خسرو انوشه‌روان چنین نوشته است:

و درجملهٔ آئینِ بارگاهِ اَنوشَرَوان آن بود که از دست راستِ تختِ او کرسیِ زر نهاده بود؛ و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. و از این سه‌کرسی یکی جای مَلِکِ چین بودے و دیگر جای مَلِکِ روم بودے و سه‌دیگر جای مَلِک خزر بود، که چون به‌بارگاه او آمدندے بر این کرسی‌ها نشستندے. و همه ساله این سه کرسی نهاده بودے برنداشتندے، و جز این سه کسْ دیگری برآن نیارستے نشستن. و در پیشِ تختْ کرسیِ زر بودے که بزرگ‌مهر برآن نشستے. و فروتر از آن کرسیِ مؤبدِ مؤبدان بودے. و زیرتر از آن چند کرسی ازبهرِ مرزبانان و بزرگان. و جای هریک به‌ترتیبْ معین بودے که هیچ‌کس منازعتِ دیگری نتوانستے کرد. و چون خسرو بر یکی خشم گرفتے کرسیِ او از آن ایوان برداشتندے.[2]

دربارهٔ بزمهای شاهان نیز گزارشهای بسیاری در آئین‌نامه مربوط به‌آدابِ بزم آمده بوده که بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است. جاحظ در گزارشی که به زمان اَردَشَیر بابکان نسبت داده، ولی معلوم است که مربوط به‌دوران انوشه‌روان بوده است، نوشته که سپهبدان و شاه‌زادگانْ جایگاهشان در مجلس شاهنشاه پنج گز دورتر از پرده بود. مرتبهٔ دومْ در نشستْ ازآنِ اشراف و اهل دانش و صنعت‌گران و بازرگانان بود که در فاصلهٔ پنج گز از طبقهٔ اول می‌نشستند. اینها کسانی بودند که شاهنشاه از آنها دربارهٔ موضوعاتِ گوناگون نظرخواهی می‌کرد. پس از اینها در فاصلهٔ پنج گزیِ اینها دستهٔ شادی‌آفرینان و لطیفه‌گویان و خندانندگان می‌نشستند. خنیاگران (نوازندگان و آوازخوانان) نیز جایگاهشان در این طبقه بود. سرپرست بزم «خُرَّم‌باش» نامیده می‌شد. به‌هنگام خنیاگری، نوازنده خواننده را همراهی می‌کرد و به‌آهنگی که خواننده می‌خواند نوازنده می‌نواخت. تا وقتی که شاهنشاه در بزم حضور داشت

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۵.

۲. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۴۱.

جز ماهرترین نوازندگان و ماهرترین خوانندگان اجازهٔ نواختن و خواندن نداشتند، ولی گاه ممکن بود که شاهنشاه چندان بنوشد که سرخوشی در او هویدا شود، و به‌نوازندگان طبقهٔ دوم یا سوم بفرماید که با خوانندگان ممتاز و برجسته همراهی کنند؛ ولی آنها خودداری می‌کردند، زیرا می‌دانستند که این فرمان را شاهنشاه در مستی صادر کرده است، و اگر آنها فرمان را اجرا نکنند وقتی به‌خود آید از آنها ابراز خشنودی خواهد کرد. دو نوجوان در مجلس بزم حضور داشتند که کلیهٔ سخنان شاهنشاه با ندیمان در حال مستی و سرخوشی را یادداشت می‌کردند. بامدادِ روز دیگر نوشته‌ها برای شاهشاه خوانده می‌شد. چنان‌چه شاهنشاه متوجه می‌شد که خطائی لفظی از او سر زده بوده است می‌گفت: «کیفر خطایم آن است که امروز خوراکم نان جوین و پنیر باشد».[۱]

پیش از این -ضمن سخن از اَردَشَیر بابکان- گفتیم که او مقرر کرده بود که دو روز در هفته روزهای بزمِ شادی باشد. به‌نظر می‌رسد که این رسم تا پایان دوران ساسانی ادامه داشته است. جاحظ نوشته که رسم شاهان ایران چنان بود که هر سه‌روزی یک‌روز به‌بزم باده می‌نشستند.[۲] پس آن دو روزی که گفتیم اَردَشَیر بابکان برای شادی مقرر کرده بوده یکی وسط هفته و یکی آخر هفته بوده است. این رسمْ اختصاص به‌دربار شاهنشاه نداشته بل‌که رسمی بوده که همهٔ مردم یران به‌حسب توان و امکاناتشان انجام می‌داده‌اند؛ زیرا شادزیستی در دین ایرانی عبادت به‌شمار می‌رفته و خشنودیِ خدا را باعث می‌شده است؛ لذا برگزاری بزم شادی جزو عباداتِ خداپسند بوده و مردم کشور این رسم را در همهٔ آبادیها در شهر و روستا مراعات می‌کرده‌اند.

جاحظ با استفاده از متونِ بازماندهٔ ایرانی، دربارهٔ رسم تبادل هدایا در جشنهای نوروز و مهرگان گزارش نسبتًا مفصلی آورده است. او در یک‌جا نوشته:

رسم پادشاه چنان بود که یک‌روز در مهرگان و یک‌روز در نوروز برای بار عام می‌نشست. در این دو روز کلیهٔ مردم از بزرگ و کوچک و اشراف و عوام اجازه داشتند که در بار عام شرکت کنند. شاه چند روز پیش از این روز می‌فرمود که بانگ دردهند تا مردم برای این روز آماده شوند. یکی شکایتش را آماده می‌کرد، دیگری دادخواهی می‌نوشت، دیگری که با یکی اختلافی داشت اگر فکر می‌کرد که شکایت به‌عرض شاه خواهد رسید با شاکیش به‌مصالحه می‌رسید. شاه به‌مؤبد می‌فرمود که کسانِ مورد اعتماد را بر درِ ورودی

۱. کتاب التاج، ۱۱۰- ۱۱۴.
۲. کتاب التاج، ۲۲۴.

جایگاهِ بار عام بگمارد تا هیچ‌کس مانعِ ورود کسی به‌جایگاه نشود، و همه بتوانند که عرایضان را به‌شاه برسانند. و به‌فرمودهٔ شاه بانگ زده می‌شد که «هرکه مانع دادخواهیِ کسی شود از خدا نافرمانی کرده و فرمان شاه را نادیده گرفته است. و هرکه از خدا نافرمانی کند انگار که به‌خدا و شاه اعلان جنگ داده باشد».[1]

و نوشته که رسم بود که در جشنهای نوروز و مهرگان هرکس به‌فراخور حال خودش هدیه‌ئی برای شاه بفرستد. مأمورانِ ویژه‌ئی هدایا را تحویل می‌گرفتند، نوع هدیه و نام و نشان هدیه‌برنده را ثبت می‌کردند، سپس شاه می‌فرمود تا در مقابل هرکدام از هدایا، چه پربها و ارجمند بود و چه اندک و کم‌بها، هدیهٔ متقابل برای هدیه‌فرستنده فرستاده شود. ممکن بود که یکی که تنگ‌دست باشد فقط یک ترنجی برای شاه بفرستد؛ و برای این نیز هدیهٔ درخورِ هدیهٔ خودش فرستاده می‌شد. نیز، رسم شاه و شهریاران محلی آن بود که هرچه رخت در زمستان پوشیده بودند در نوروز در میان مردم بخش می‌کردند، و هرچه رخت در تابستان پوشیده بودند در مهرگان در میان مردم بخش می‌کردند.[2]

نیز نوشته که در مواردی که مشکلی برای کشور به‌پیش می‌آمد، چنان‌که مثلاً مرزهای کشور مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد، عادت شاهان ایران چنان بود که به‌هنگام ناهار و شام سفره‌های ساده می‌کشیدند و نان و نمک و سرکه و سبزی بر سفر می‌نهادند؛ مؤبدان‌مؤبد و سپهبدِ سپهبدان به‌مهمانی فراخوانده می‌شدند؛ شاهنشاه و اینها اندکی می‌خوردند، سپس بزم‌آورد (نوعی شیرینیِ ساده که با خمیر و زردهٔ تخم مرغ و شکر در روغن سرخ کرده شده بود) می‌آوردند، و هرکدام یک لقمه از آن می‌خوردند، و پس از آن دربارهٔ راههای مقابله با مشکل کشور به‌گفتگو و تبادلِ نظر می‌نشستند. تا وقتی که مشکل به‌کلی برطرف نشده بود حالِ شاه و بزرگان کشور بر این منوال بود. پس از آن‌که مشکل برطرف می‌شد بار عام داده می‌شد، و کلیهٔ بزرگان کشور به‌حضور شاه می‌رسیدند و به‌او تبریک می‌گفتند. در این‌روز به رعایا نیز اجازه داده می‌شد که برای عرض تبریک و شکرگزاری به‌درگاه خدا در مراسم بار عام حاضر شوند. برای بزرگان سفره‌های ویژه و برای رعایا نیز سفره‌های ویژه کشیده می‌شد. خودِ شاه با بزرگان می‌نشست، و بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) در جمع رعایا حاضر می‌شد. چون غذا خورده می‌شد بزم‌افروزان و خنیاگران و هنرپیشگان با هنرهاشان بزم‌افروزی می‌کردند و شادی می‌آفریدند، و همهٔ حاضران به‌جشن و شادی می‌پرداختند و شکرگزاری می‌کردند، و

۱. کتاب التاج، ۲۳۰- ۲۳۱.
۲. کتاب التاج، ۲۱۹- ۲۲۱.

می‌گفتند: «شکر نعمت آن است که اثرش در انسان هویدا باشد».[۱]

مفهوم این گزارش آن است که چنین جشنی در سراسر کشور توسط شهریاران و حاکمان محلی برگزار می‌شد و به‌شکرانهٔ آن‌که خطر از سر کشور مرتفع شده است جشن همگانی برپا می‌کردند. اصولاً عبادتِ ایرانیان جز جشنِ شادی و پایکوبی و دست‌افشانیِ دسته‌جمعی نبوده است. در کنار هر آبادی‌ئی، از شهر و روستا، مکان ویژه‌ئی در کنار آذرگاه وجود داشته که ظاهرًا نامش **مَیلَه‌چَه** بوده (یعنی جشن‌گاه)؛[۲] و مردم آبادی در روزهای خاصی زن و مرد و بزرگ و کوچک به‌آنجا می‌رفته‌اند و به‌عنوان مراسم عمدهٔ عبادیْ جشن برپا داشته و ساز می‌نواخته‌اند و غزل و سرود می‌خوانده‌اند و دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کرده‌اند. شاید آن گزارشهای یونانیانِ باستان که می‌گوید ایرانیان فقط در روز خاصی چندان باده می‌نوشند که مستِ مست می‌شوند مربوط به‌چنین جشنهائی و نیز جشنهای نوروز و مهرگان و سده باشد که در فضای باز و دور از شهر و روستا برگزار می‌شده است. آخرین نمونهٔ بی‌جان و نیم‌مردهٔ بازمانده از این جشنها همان است که اکنون «سیزده‌به‌در» نامیده می‌شود، ولی دیگر دیری که حال و هوای اصلیِ خویش را از دست داده است و از باده‌نوشی و خنیا و شادیهای دسته‌جمعی در آن خبری نیست.

انوشه‌روان علاوه بر ورزشهای رزمی که خاصِ همهٔ بزرگان کشور بود به‌بازیهای اشرافی نیز علاقهٔ بسیار داشته، و پسندیده‌ترین بازیهای او شطرنج و نرد و چوگان‌بازی بوده است. داستانی که می‌گوید شطرنج در زمان انوشه‌روان به‌ایران آورده شد اساسی ندارد، زیرا در گزارشهای یونانیان زمان هخامنشی نیز از شطرنج‌بازی در دربار ایران سخن به‌میان آمده، و در سخن از شاپور نیز دیدیم که شاپور شطرنج بازی می‌کرد. نام شطرنج نیز واژهٔ خالصًا ایرانی است و شکل درستش «شَت‌رَنگ» است.[۳] دربارهٔ بازیهای اشرافی ایرانیان در شاهنامهٔ فردوسی نیز گزارشهائی آمده است.

دربارهٔ مجالس علمی و ادبیِ خسرو انوشه‌روان که با شرکت مؤبدان، دانش‌مندان،

۱. کتاب التاج، ۲۴۱- ۲۴۲.

۲. «مَیلَه» در زبان آریایی به‌معنای «جشنِ شادیِ دسته‌جمعی» است، و هنوز در زبان هندی به‌همین تلفظ و معنا مانده است. مَیلَه‌چه در غرب شهر خنج (زادگاهِ نگارنده) تا امروز نام خویش را به‌صورت مَهلَچه حفظ کرده است، و جایش در کنار آذرگاهِ خنج است که خرابه‌اش بر دامنهٔ کوه و بر فرازِ دشت برپا ایستاده است و داستانها از شادیهای روزگارِ پیش از مسلمانی در دل خویش دارد.

۳. «شَت» که تا امروز در لهجه‌های مردم پارس مانده است به‌عربی حصیر است. اکنون به‌حصیری که چارخانه‌های بزرگ دارد «شت» و به‌حصیری که چارخانه‌های کوچک دارد «شتَک» گویند.

پزشکان، فیلسوفان، و ادیبان برگزار می‌شده گزارشهای بسیاری در تألیفات عربی ایرانیانِ دوزبانه آمده است. فردوسی با استفاده از متونِ پهلوی، داستانهای نسبتًا مفصلی از مجالس علمی و ادبیِ خسرو انوشه‌روان را آورده که هفته‌وار (هفته‌ئی یک‌روز) برگزار می‌شده، و بزرگانی از اهلِ هر فنی در آن حضور می‌یافته و بحث و مناظره می‌کرده‌اند. جاحظ و مسعودی گزارشهای مختصری از مجالس خسرو انوشه‌روان آورده‌اند که بیان‌گرِ جاهِ بلند و محترمانهٔ دانش‌مندان و هنرمندان نزد انوشه‌روان و نیز علاقهٔ انوشه‌روان به‌فراگیری از متخصصانِ علوم و فنون است. مسعودی که گزیده‌هائی از متون بازماندهٔ دوران ساسانی را در کتابهایش آورده است یک‌جا چنین نوشته است:

انوشه‌روان روزی در مجلسش به‌حکیمان و فرزانگان گفت: «حکمتی به‌من بیاموزید که هم برای خودِ من دارای فوایدی باشد و هم برای عموم رعایایم».
هرکدام از حاضران به‌موجب آن‌چه به‌خاطرش می‌رسید سخنانی گفت، و انوشه‌روان سرش را به زیر افکنده بود و به‌دقت به‌آنها گوش می‌داد. چون نوبت به‌بزرگ‌مهر بختگان رسید، بزرگمهر گفت: «شاهنشاها! من همهٔ اینها را در دوازده کلمه برایت بیان می‌کنم».
انوشه‌روان گفت: «بیان کن».
بزرگ‌مهر گفت: «سرآغاز همهٔ اینها آن است که در خواهشهای نفسانی و بیم و هراس و خشم و هویٰ خشنودی خدا را درنظر داشته باشی. در هرکدام از این امور که برایت به‌پیش آید خدا را در نظر داشته باش و همان کن که خشنودی خدا در آن است. دوم، راستی در گفتار و کردار، و وفا به‌پیمانها و قراردادها و عهدنامه‌ها. سوم، مشورت با دانش‌مندان و اهل رأی در هر امری که به‌پیش آید. چهارم، ارج‌مند داشتنِ دانش‌مندان و بزرگان و مرزبانان و سپه‌داران و دبیران و گماشتگان به‌حسب مقام و منزلتشان. پنجم، بازرسیِ پیوستهٔ امور دستگاه قضایی، و نظارت بر کارداران و پاسخ‌جویی از آنها در مسئولیتهاشان، و پاداش دادن به‌هرکه وظیفه‌اش را به‌درستی انجام داده، و کیفر دادن به‌هرکه در انجام وظیفه سهل‌انگاری کرده است. ششم، بازرسیِ ادواریِ زندانها و نظارت بر وضع زندانیان، تا هرکه شایستهٔ آزادی است آزاد شود و هرکه درخورِ ماندن در زندان است بماند. هفتم، نظارت دقیق بر اوضاع راهها و جاده‌ها و بازارها و نرخ کالاها و امور بازرگانی. هشتم، اجرای دقیق قوانین به‌منظور برقراری امنیت و آرامش در کشور. نهم، بذلِ توجه به‌امر تهیهٔ سلاح و جنگ‌افزار. دهم، ارج‌مند داشتن فرزندان و نزدیکان و افراد خانواده، و برطرف کردن مشکلاتشان. یازدهم، گماشتن خبرگیرانِ آگاه در نقاط مرزی و

نظارت بر تحرکات پشت مرزها به‌خاطر آمادگی برای مقابله با هرگونه خطری که احتمال پیش آمدنش برود. دوازدهم، نظارت بر کارکردهای وزیران و گماشتگان، و جابه‌جا کردن کسانی که شایستگی انجام وظیفه در مقامشان را ندارند».

انوشه‌روان فرمود تا این سخنان را به‌آب زر بنویسند؛ و گفت: اینها سخنانی است که کلیهٔ امور مربوط به‌سیاست و کشورداری در آنها بیان شده است.[1]

چنین بود درگاه نوشین روان   همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگی و مؤبد همو   سپهبد همو بود و بخرد همو
به هر جای کارآگهان داشتی   جهان را به‌دستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کارِ جهان   بد و نیک زو کس نکردی نهان
ز کارآگهان مؤبدی نیک‌خواه   چنان بُد که برخاست بر پیش گاه
که «گاهی گنه بگذرانی همی   به بَد نامِ آن کس نخوانی همی
هم این را دگر باره آویزش است   گنهگار اگر چند با پوزش است»
به پاسخ چنین بود توقیع شاه   که «آن کس که خستو شود بر گناه
چو بیمارِ زار است و ما چون پزشک   ز دارو گریزان و ریزان سرشک
به یک دارو ار او نگردد درست   زبان از پزشکی نخواهیم شست»
دگر مؤبدی گفت «انوشه بُدی   به داد و دهش نیز توشه بدی
سپه‌دارِ گرگان برفت از نهفت   به بیشه درآمد زمانی بخفت
بُنَه برد از او گیل و او برهنه   همی باز گردد ز بهر بُنَه»
به توقیع پاسخ چنین داد باز   که «هستیم از آن لشکری بی نیاز
کجا پاسپانی کند بر سپاه   که خود را ز دزدان ندارد نگاه؟»
دگر گفت «انوشه بُدی جاودان   نشست و خور و خواب با مؤبدان
یکی نامور مایه دار ایدر است   که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است»
چنین داد پاسخ که «آری، روا است   که از فرهٔ پادشاهیِ ما است»
بگفتند که «از مایه داران شهر   دو بازارگان‌اند کز شب دو بهر
یکی را نه‌آید سر اندر به‌خواب   از آوازِ مستان و چنگ و رباب»
چنین داد پاسخ که «از این نیست رنج   جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
همه هم چنان شاد و خرم زیند   که آزاد باشند و بی غم زیند»

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۱۷۹- ۱۸۰.

نبشتند خطی که «انوشه بُدی همیشه ز تو دور دستِ بَدی
به ایوان چنین گفت شاه یمن که نوشَی روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد پر از غم شود زنده را جانِ شاد»
چنین داد پاسخ که «از مرده یاد کند هرکه دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشُست نباشد ورا نیکوییها درست»

از انوشه‌روان دهها مَثَلِ حکمت‌آمیز در تألیفات ایرانیان دوزبانهٔ دوران خلافت عباسی آمده که از کتاب «کارنامهٔ انوشه‌روان» که نامش را به‌عربیْ «سیرَة انوشَرَوان» نوشته‌اند ترجمه کرده بوده‌اند. شمار بسیاری از این مثلها را ابن قتیبه دین‌وَری در عیون الاَخبار آورده است. مثلاً نوشته: انوشه‌روان می‌گفت که در شهری که یکی از این پنج چیز داشته باشد سکونت مگیرید: حاکم مقتدر، قاضی دادگر، بازار پررونق، پزشک ماهر، آبِ جاری.[1]

بنابر همین دیدگاه بوده که شاهان و شهریاران ایران به‌ایجاد کهن‌ها (قنوات) برای به‌جریان افکندنِ آب، هم برای آشامیدن و هم برای کِشت و زرع، اهمیت بسیار می‌داده و این کار را از دستورات دین می‌شمرده‌اند. در دعاها و نمازهای ایرانیان نیز می‌بینیم که آبِ جاری مورد ستایش است (آبهای روان را می‌ستائیم که ...).

ابن قتیبه نوشته که انوشه‌روان وقتی کسی را به‌مسئولیتی منصوب می‌کرد می‌فرمود که زیر فرمان‌نامهٔ شاه که برایش نوشته می‌شد چهار سطر را خالی بگذارند تا شاه امضاء کند. آن‌گاه در بالای امضایش می‌نوشت: «به‌نیکان محبت کن، با رعیت چنان رفتار کن که هم از تو بشکوهند و هم تو را دوست بدارند، و کج‌رفتاران را در بیم نگاه دار».[2]

دوران سلطنت درازمدت انوشه‌روان شکوهمندترین دوران ایرانِ ساسانی است. ایران در زمان انوشه‌روان به‌چنان شکوهی رسید و ایرانیا به‌چنان رفاهی رسیدند که مثالش در هیچ جای دیگر جهانِ زمانه دیده نمی‌شد. بسیاری از گزارشها که دربارهٔ شکوه ایران ساسانی برای ما بازمانده است می‌تواند که مربوط به‌دوران انوشه‌روان باشد.

گزارشهای بسیاری دربارهٔ علوم و فنون پیش‌رفتهٔ ایرانیان در زمان ساسانی در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه آمده است. مثلاً ابن قتیبه دین‌وری نوشته که ایرانیان می‌گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علمِ اندازه‌گیری مساحت زمین و مساحت مربع و

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۵۹.
۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۱.

مثلث و چندضلعی (کثیر الاَضلاع) و چه‌گونگی جریان روز و شب و چراییِ تغییر فصول و آمد و شدِ ماهها، و نیز دانش لازم برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاوش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانشِ لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به‌جریان افکندنش بر روی زمین، و شناختن ابزارهای لازم برای صنعت‌گران و افزارمندان و پیشه‌وران.[۱]

در میانِ علوم، پزشکی و ریاضیات و مهندسی و معماری و کیهان‌شناسی در ایرانِ دوران انوشه‌روان پیش‌رفت بسیار زیادی کرد. در دین‌کرد دربارهٔ پزشکی گزارش نسبتًا مفصلی آمده است. پزشکانِ ایرانی بیماریها را به‌دو شیوه معالجه می‌کردند: یکی با داروهای گیاهی، و دیگر با شیوه‌های روان‌شناسانه و تلقین؛ که اولی برای بیماریهای جسمی و دومی برای بیماریهای روحی بوده است. دربارهٔ عمل جراحی نیز پیش از این در جای خود دیدیم که در ایران پیشینهٔ بسیار درازی داشته، و در اوستا و دین‌کرد به‌پزشکان جراح و ابزار جراحی اشاره رفته و احکام قانونی مربوط به‌آن نیز بیان شده است. اما در ایران هیچ‌گاه از دعا و تعویذ و طلسم و «توسل» و شیوه‌های وهمی و خرافی برای معالجهٔ بیماریها استفاده نمی‌شده، و چنین شیوه‌ئی نزد ایرانیان «جادوگری» و به‌کلی ممنوع بوده؛ تا جائی که در اوستا و دین‌کرد حکم شرعی آمده که جادوگر باید کشته شود. شعبده‌ئی که اکنون ارتباط با اَجِنّه نامیده می‌شود نیز از فنون جادوگری بود و در قانونِ ایرانِ ساسانی ممنوع و در خورِ کیفرِ شدید بود. ممنوعیت جادوگری از دستورهایِ کهنِ زرتشت بوده. در گاتَه آمده که یک مزدایَسن باید به‌بانگ بلند از جادوگران تبرّا جوید.

در ایرانِ ساسانی بیمارستانهای متعددی، هم برای مداوای انسانها و هم برای مداوای دامها، در مناطق مختلف کشور دایر بوده و نامش نیز «بیمارستان» بوده است. این مؤسسه بعدها در اوائلِ خلافت عباسی با همین نام و همان تشکیلات توسط ایرانیانِ گردانندهٔ دستگاه خلافت، به‌ویژه برمکیان، احیاء شد. گزارشهائی از بیمارستانهای سیار در زمان برمکیان سخن می‌گویند که با تجهیزات کامل به‌طور ادواری برای سرکشی و بررسی وضع سلامت مردم به‌روستاها فرستاده می‌شده‌اند. از پزشکان و داروسازانِ ارتش که در زمان لشکرکشیها همراه سپاهیان بوده‌اند نیز گزارشهائی در دست است. دربارهٔ محمد زکریا رازی در دوران عباسی و ریاستش بر بیمارستان ری و تشکیلاتِ بیمارستانیِ او گزارش مفصل در دست است. همهٔ این ترتیبات از ایران ساسانی برای خلافت عباسی به‌ارث رسیده بوده است.

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۱۰۴.

پزشکانِ دوران ساسانی تخصصهای گوناگون داشته‌اند، و بیماران را با شیوه‌های علمیِ روزگار مداوا می‌کرده‌اند. در دین‌کرد از چشم‌پزشکان نیز سخن رفته که متخصصان بیماریهای چشم بوده‌اند و کارشان سوای کار پزشکانِ دیگر بوده است.

پزشک نیز تلفظش «پَچِشک» بوده، و دام‌پزشک را نیز «ستور پَچِشک» می‌گفته‌اند. پزشکان روستایی که پیشه‌شان را نه از استادان و مدرسه‌ها بل‌که از پدران آموخته بوده‌اند را «تب‌بین» می‌گفته‌اند؛ و می‌دانیم که واژهٔ «طبیب» که اکنون در عربی هست از همین واژهٔ ایرانی آمده است.

دربارهٔ دست‌مزد پزشکان پیش از این درجای خود از متن کتاب وندیداد خواندیم، که معمولاً داوطلبانه و به‌حسبِ توانِ مالی و وضعیتِ اجتماعیِ معالجه‌شونده از یک اسپ تا یک وعده غذا در نوسان بوده است.

یک وزیر با منصب **ایران درست‌بد** (رئیس بهداشت ایران) در رأس مؤسسات بهزیستی کشور قرار داشت که زیر نظر شاهنشاه عمل می‌کرده است. به‌نظر می‌رسد که تأسیس مراکز بهزیستی و تأمین هزینهٔ آنها زیر نظر ایران درست‌بد بوده است. این‌که رؤسای دستگاههای بهزیستی در استانهای کشور چه نام داشته‌اند گزارشی در دست نداریم، ولی او می‌بایست که منصبش به‌استان محل وظیفه‌اش منسوب بوده باشد؛ مثلاً «پارس درست‌بد» و «آذرپادگان درست‌بد» و امثال آنها. ایران درست‌بد در زمان انوشه‌روان یک پزشک و فیلسوف فرزانهٔ پارسی بود که او را تاریخ با نام **برزویه حکیم** می‌شناسد. او زندگی‌نامه‌ئی از خودش برجا نهاده بوده که روزبِه پور دادویَه ـ معروف به‌ابن مقفع ـ در اواخر دوران اموی ترجمهٔ مختصری از آن را در مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب معروف «کلیله و دمنه» آورده است. کلیله و دمنه را همین برزویه حکیم از یک کتاب هندی ترجمه کرده بوده، و کتابی است که در قالب داستانهای دل‌کشی دربارهٔ انواع جانوران نوشته شده و هدفش تعلیم سیاست و کشورداری بوده است. ما نمی‌دانیم که خودِ برزویه تا چه اندازه در پرداختنِ داستانهای این کتاب دست داشته و چه اندازه‌اش از کتاب اصلی هندیان گرفته بوده است، ولی داستانها چنان آموزنده است که حتی امروز می‌توان نکته‌ها و شگردهای بسیاری در سیاست و شیوه‌های ادارهٔ جامعه و کشورداریِ حکیمانه (همان چیزی که در گاتَه‌ی زرتشت با صفتِ خشَترَ از آن یاد شده است) از آن آموخت. کتاب کلیله و دمنه همچنین بر مجموعه‌ئی از اصول اخلاقی بسیار والا بنا شده که با تعالیم زرتشت و مزدک همخوانی دارد، و بازنمای اصول والای اخلاقیِ اشرافیت حکومت‌گر ایرانی در دوران انوشه‌روان است.

در ترجمهٔ ابن مقفع از زبان برزویه می‌خوانیم که پدرش ارتشی و پدرِ مادرش مؤبد بوده، ولی خودش از هفت‌سالگی علاقه به‌تحصیل علم پزشکی یافته، و پدر و مادرش نیز او را به‌آموختن این علم تشویق کرده‌اند زیرا آموختن این علم در احکام دینی تشویق شده است. و چون به‌سن نوجوانی رسیده برآن شده که یکی از بهترین پزشکان کشور باشد. ضمن تحصیل علم پزشکی از کتابهای ایرانیان آموخته که پزشک باید نه به‌خاطر مال یا نام یا جاه بل‌که به‌خاطر خشنودی خدا به‌مداوای مردم بپردازد، و بداند که اگر هدفش رضای خدا باشد هزینهٔ زندگیش هم طبقِ آرزویش تأمین خواهد شد. و یادآور شده که از وقتی که پزشک شده صرفًا برای خشنودی خدا به‌مداوای بیماران پرداخته و از مداوای هیچ بیماری، در هر وضعی که بوده، خودداری نکرده، و در قبال مداوای بیماران چشم‌داشت هیچ مزد و پاداشی جز خشنودی خدا نداشته است. اما در میان آشنایان و بزرگان کشور بلندآوازه شده است. سپس به‌هند رفته و وقتی به‌ایران برگشته به‌چنان جایگاه بلندی دست یافته که هرگز انتظارش را نداشته است.

منظورش از این جایگاهِ بلند همانا عنایت شاهنشاه به‌برنامه‌های او و نیز رسیدن به‌مقام وزارت -ایران‌درست‌بد- است که شاهنشاه به‌او سپرده تا برنامه‌هائی که برای خدمت‌گزاری به‌کشور و مردم داشته را به‌دل‌خواه خویش به‌مورد اجرا بگذارد.

نیز، برزویه ضمن سخن دربارهٔ سرگشتگی خودش بر سر این‌که آیا باید به‌تعالیمِ دینِ موروثی پابند ماند یا نماند، به‌طور تلویحی آموزش می‌دهد که همهٔ دینهای موجود در جهانِ ما ساختهٔ دست انسانهای روزگاران‌اند و دین از پدران به‌فرزندانشان میراث رسیده است، و هرکه هر دینی به‌میراث برده است می‌اندیشد که میراث او بهترین است، اما هیچ‌کدام نمی‌تواند که با دیگری کنار بیاید؛ لذا روشن‌بینانِ پیروِ این دینهای موروثی سرگردان مانده‌اند. او سپس ضمن سخن از خودش می‌گوید که تصمیم گرفته که دینی که به‌میراث به‌او رسیده را برای خودش نگاه دارد ولی دینِ اخلاقیِ خاص خودش را نیز داشته باشد که از دین موروثی جدا است. برزویه در اینجا، به‌طور غیر مستقیم، حالتْ روشن‌فکران ایرانیِ برآمده از نهضت مزدک را برای ما بیان می‌کند؛ و از خودش یک شخصیت روشن‌اندیشِ رها از قید و بندهای دین میراثی را به‌نمایش می‌گذارد؛ و ما را به‌این گمان می‌اندازد که سفرِ او به‌هند شاید فرارِ یک دانش‌ورِ مزدکی از خطرِ بازداشت و اعدام بوده، سپس وقتی با دستِ پر از علم و حکمت به‌کشور برگشته مورد توجه دربار ایران و شاهنشاه قرار گرفته است.

ما با بازخوانیِ شرحِ حالِ خودنوشتهٔ برزویه در شخصیتِ او یک حکیم برجستهٔ زمان را

می‌بینیم؛ و به‌خودمان حق می‌دهیم که بپنداریم در ایرانِ روزگار انوشه‌روان روشن‌فکران بسیاری شبیه برزویه وجود داشته‌اند که ثمرهٔ نهضت مزدک بوده‌اند؛ و در میان آنها برزویه به‌خاطر وضعِ خاصِ اشرافیتِ خاندانی که داشته به‌برجستگیِ ویژه‌ئی دست یافته است.

او این زندگی‌نامهٔ خودنوشته را هم برای خواندنِ دانش‌ورانِ ایران و هم برای خواندنِ انوشه‌روان و هم وزیران و درباریان نوشته بوده است. لذا از درونِ آن می‌توانیم به‌طرز فکر انوشه‌روان و اعضای دولتش که توسط خودش دست‌چین شده بوده‌اند نیز پی ببریم. همین طرز فکر بوده که سبب شده انوشه‌روان جلسات بحث هفتگی در کاخ دائر کند و از عموم بزرگان اندیشه شامل فقیهان همهٔ دینها و پزشکان و ریاضی‌دانان و کیهان‌شناسان تا دانش‌ورانِ یونانی و سریانیِ گریخته از فشارهای دستگاههای دینی دولت روم و پناهنده‌شده به‌ایران دعوت کند تا برای مناظره بر سر موضوعات گوناگون در جلسات هفتگیِ دربار شرکت کنند. انوشه‌روان نیز برآمده از دوران نهضت مزدک بوده، و رفتارهای و کردارهای سیاسیش نشان می‌دهد که همچون برزویه به‌آزاداندیشی و رهایی از احکامِ فرسوده‌شدهٔ دین موروثی رسیده بوده است.

دربارهٔ چه‌گونگی تأمین هزینه‌های بیمارستانها در ایران، از دوران برمکیان در اوائل خلافت عباسی گزارشهائی دردست داریم که بازنمایِ وضعیتِ بیمارستانهای دوران ساسانی است. برمکیان در ایران و عراق چندین بیمارستان دائر کردند. بیمارستانها معمولاً در مناطق خوش‌آب و هوا تأسیس شده بودند. هزینهٔ بیمارستانها را دربار خلیفه، وزیران، بزرگانِ دولت، و ثروتمندان خیراندیش تأمین می‌کردند. اموالی که مردم به‌خزانهٔ بیمارستانها می‌پرداختند معمولاً سهمی از سودهای بازرگانی، کمکهای داوطلبانهٔ گوناگون، و نیز خیراتِ محصولات کشاورزی بود. خودِ بیمارستان نیز دارای زمینهای کشاورزی و باغستانهائی بود که مردمِ خیراندیش وقف کرده بودند و داوطلبانی به‌خاطر خشنودی خدا اینها را کشت می‌کرده‌اند. هر بیمارستان یک رئیس داشت که از میان بهترین پزشکان زمان تعیین می‌شد و مستمری کلانی می‌گرفت. این رئیس در استخدام پزشکان و پرستاران آزادی عمل کامل داشت.

گفتیم که پایتخت ایران که در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون انتقال یافت توسعهٔ بسیار زیادی گرفت و به‌بزرگ‌ترین، آبادترین و شکوهمندترین شهر خاورمیانه تبدیل شد. در جهان آن‌روز، خارج از چین، هیچ شهر دیگری به‌آبادانی و شکوه و وسعتِ پایتخت ایران نبود. پایتختِ دولتِ شاهنشانی مجموعه‌ئی بود از هفت شهرکِ به‌هم‌پیوسته در دو کرانهٔ شرق و غربی دجله، که دو شهرِ همکنارِ تیسپون و ویه‌اَردَشَیر در مرکز آنها قرار داشت. ظاهرًا

تقسیم هفت‌گانهٔ پایتخت به‌علت تقسیم جمعیتی بوده و در هر شهری یک جامعهٔ خاصی می‌زیسته است. خانواده‌ها و کاخهای شاه و اشراف ایرانی در تیسپون و ویه‌اَردَشَیر بودند، و کاخ شاهنشاهی (همان که اکنون خرابه‌هایش «ایوان مدائن» نامیده می‌شود) در محلهٔ اَسپان‌وَر ویه‌اَردَشَیر قرار داشت. شهرکهای دیگر به‌ترتیب، نظامی، دینی، صنعتی، تجارتی بود و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعی خاصِ خودش بود. نامهای شهرهای دیگر متصل به‌پایتخت در اواخر دوران انوشه‌روان، یکی رومیگان و دیگری ماخوزه بود، که در اولی صنایع پیش‌رفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی از قبیل زرگری؛ و این دومی از دوران هخامنشی نشیمنگاه جماعات یهودی بود و بیشتر یهودان این شهر به‌کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. رئیس طوائف یهود ایران **رأس‌گالوتا** (رئیس جماعت) در این شهر اقامت داشت. درزَنیدان و بلاش‌آباد از دیگر شهرکهای متصل به‌پایتخت بودند، که هردو از شهرهای قدیمی بودند و بیشینهٔ مردمشان را آرامیهای بومی تشکیل می‌دادند.

ساکنان شهرهای هفت‌گانه ثروت‌مند بودند، و ثروت‌مندترین مردم جهانِ روزگار به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های این شهرها عموماً مجلل و کاخ‌مانند بود. محله‌های هر شهر را خیابانهای وسیعِ سنگ‌فرش از هم جدا می‌کرد و باغها و گُل‌گشتهای (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز و نو را احاطه می‌کرد، به‌هرکدام از این شهرها زیبایی خاصی بخشیده بود.

علاوه بر پایتخت، چندین شهر آباد و پرجمعیت دیگر در نواحی مختلف ایران وجود داشت که هرکدام به‌نوبهٔ خود با پایتخت دم از برابری می‌زدند؛ بلخ در باختریَه، سمرکند در سُغد، هزاراسپ در خوارزم، زرنگ در سیستان، مرو و هرات و نیوشاپور در خراسان، ری در شمال، نهاوند و همدان و نصیبین در غرب به‌علت آن‌که در مسیر جادهٔ بازرگانیِ بین المللی شرق و غرب قرار گرفته بودند، رونق بسیار زیادی داشتند. استخر که پایتخت سنتی و مقدس ایران به‌شمار می‌رفت مرکز تجمع اشراف و فقیهان و اقامت‌گاه بزرگ‌ترین خاندانهای پارسی بود و از این نظر شکوه بسیار زیادی داشت و بسیار آباد، و شهری عروس‌وش بود. اسپهان مرکز بزرگِ صنعتی و از شهرهای پررونق و پرجمعیت و ثروت‌مند بود. اسپهان از دو شهرِ جُروَه در دو سوی زندرود تشکیل شده بود که یکی یهودی‌نشین بود و یهودیه نام داشت، و دیگری ایرانی‌نشین بود و گَی نام داشت (این دومی را عربها بعدها جَی نامیدند). زرنگ سیستان بر رودِ هیرمند (هَنتومنتِ اوستا) که بر مسیر جادهٔ بازرگانی ایران و هند قرار گرفته بود از مراکز مبادلهٔ کالاهای دو کشور به‌حساب می‌آمد و از این نظر بسیار پررونق بود. نَصیبَین که در تقاطع جاده‌های زمینی و دریاییِ ایران قرار گرفته مرکز وصل ایران و امپراتوری روم بود، مهم‌ترین

مرکز مبادلۀ کالاهای بین المللی محسوب می‌شد؛[۱] و گُوَندشاپور از مهم‌ترین شهرهای علمی و صنعتی کشور به‌شمار می‌رفت و اهمیتش از این لحاظ بود که مؤسسات و مجتمع‌های علمی و فرهنگی نوین (مُدِرن) در آن قرار گرفته بود؛ و دانش‌گاه آن‌شهر که به‌دستور انوشه‌روان ساخته شده بود شهرت جهانی داشت، و علاوه بر دانش‌ورانِ ایرانی، دانش‌مندان و استادان هندی و یونانی و سریانی برای تدریس دعوت شده بودند تا علوم جهانی در ایران گسترش یابد.

جادۀ بازرگانیِ زمینی که چین را به‌امپراتوری روم وصل می‌کرد، از راه بلخ و مرو و نیوشاپور و هیرَکانیَه و ری و همدان به‌تیسپون منتهی می‌شد و از آنجا از راه نَصیبَین و حَرّان و کَرخَه‌میش به‌اناتولی و شام وصل می‌گشت. شاخۀ دیگری از ری به‌آذربایجان و از آنجا از یک‌سو به‌درون ارمنستان و به‌سوی درون اناتولی کشیده شده بود و از سوی دیگر به‌درون گرجستان و از آنجا به‌ماورای قفقاز می‌رفت. جادۀ بین‌المللی دیگری از سمرکند ـ مرکز سغد ـ از یک‌سو به‌بلخ و از سوی دیگر به‌درون کاشغر و ترکستان و چین کشیده شده بود. شاخۀ دیگری از جادۀ شرقی از خوارزم از راهِ مرو به‌نیوشاپور و شهرستان گرگان می‌رسید و از راه ری به‌درون ایران و جهان غرب وصل می‌شد. جاده‌ئی که از پارس و کرمان به زرنگ و کابلستان می‌رفت هند را به‌درون ایران وصل می‌کرد. شاخه‌ئی از جادۀ غربی از همدان به‌بندرگاه ایرانی واقع بر دهانۀ اروندرود می‌رسید و غرب ایران و آذربایجان و ارمنستان را به‌دریای پارس وصل می‌کرد. از همین بندرگاه جادۀ دیگری از درون عراق کنونی به‌تیسپون و از آنجا به‌نصیبین و سنگارا و دارا سپس درون شام و اناتولی وصل می‌شد. ایران تنها راه ارتباطی زمینی شرق و غرب جهان متمدن بود، و در شرایط صلح می‌توانست که بهترین بهره‌برداری اقتصادی را از این موقعیت جغرافیایی ببرد. درعین حال، ایران از زمان شاپور اول یکه‌تاز میدان بازرگانی دریایی در آبهای دریای پارس و دریای هند بود و بندرگاههای شرق آفریقا را نیز به‌توسط مرکز مهم بازرگانیش در زنگبار در اختیار داشت (زنگبار بندر مهم بازرگانی ایران بود). از دهۀ ۵۷۰م دریای سرخ (که بعدها خلیج العرب نامیده شد) نیز حیطۀ فعالیت دریایی ایران شد و نفوذ رومیان در این دریا به‌کل منقطع گردید. ناوگان بازرگانی ایران که در دریای پارس در بنادر متعدد مستقر بودند بر کل تجارت دریایی خاورمیانه تسلط داشتند و بازرگانیِ دریایی

۱. می‌گویم دریایی، زیرا کالاهائی که از بندر واقع بر دهانۀ اروندرود به‌درون عراق وارد می‌شد از نَصیبَین به‌درون سرزمینهای امپراتوری روم و نیز آذربایجان و گرجستان و ارمنستان ارسال می‌شد، و نیز بخشهائی از کالاهائی که از این سرزمینها وارد نَصیبَین می‌شد، از همین بندرگاه به‌هند و حبشه و زنجبار فرستاده می‌شد.

دریای سرخ را نیز به‌خود اختصاص داده بودند. بندر هرموز بر دهانۀ دریای پارس بزرگ‌ترین بندر بازرگانی بین‌المللی و یک شهر چند ملیتیِ بسیار ثروتمند بود. کشتیها کالاهای بازرگانی را از بندرگاههای هند و آفریقای شرقی به‌ایران حمل می‌کردند و از آنجا به‌درون ایران یا به‌شام و روم منتقل می‌شد. نیز، کالاهای ایرانی و کالاهائی که از کشور روم آورده می‌شد به وسیلۀ این کشتیها به‌شرق افریقا و بنادر هند انتقال می‌یافت. مهم‌ترین بندرگاه جنوب عراق در زمان ساسانی بندرگاه واقع بر دهانۀ اروندرود بود که دروازۀ تیسپون بر دریای پارس به‌شمار می‌رفت و نقطۀ ارتباطیِ آبیِ پایتخت با دنیای خارج بود. در جنوب پارس نیز بنادر مهمی کشور را با بنادر شرق آسیا متصل می‌ساخت که مهم‌تر از همه بندِ سیراف بود.

شبکۀ وسیعی از جاده‌ها سراسر کشور را از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌هم پیوند می‌داد و امر داد و ستد و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا از ایران به‌کشورهای روم و هند و چین و شمال آفریقا را تسهیل می‌کرد. برای تسهیل بازرگانی بین‌المللی، چندین شهر در اطراف کشور به‌مراکز بزرگ بازرگانی تبدیل شد. در غرب کشور شهر نصیبین مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی میان ایران و غرب بود. در شرق، شهر سمرکند ـ مرکز سغد ـ مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی میان ایران و چین و ترکستان بود. شهر زرنگ ـ مرکز سیستان ـ مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی با هند بود. شهر ارتخشاتَه در ارمنستان یک مرکز مهم بازرگانی بود که حلقۀ وصل ارتباطات بازرگانی با ترکان ماورای قفقاز و نیز بازرگانان اناتولی بود. شهر هزاراَسپ در خوارزم (اکنون در شمال‌غربِ ازبکستان) مرکز مهم مبادلۀ کالا با ترکان بیابانهای اطراف خوارزم بود. ترکان گوسفند و پشم و مو و شتر و اسپ به‌هزاراسپ می‌آوردند و با پارچه و ظروف‌آلات و آهن‌آلات و شمشیر و خنجر و دیگر ساخته‌های ایرانیان مبادله می‌کردند. ترکان کاشغر و نواحی شرقی سیردریا نیز به‌همین‌گونه در سمرکند مبادلۀ کالا می‌کردند. از چین ظروف‌آلات چینی، کاغذ و ابریشم خام می‌آوردند و در سمرکند با کالاهای ایرانی مبادله می‌شد. ایران از زمان شاپور اول به‌بعد تنها انحصارکنندۀ تجارت ساخته‌های ابریشمین بود، و بهای جهانی این ساخته‌ها را ایران به‌طور انحصاری تعیین می‌کرد. شهرهای شوش و شوشتر و سوسنگرد در خوزستان، و نیوشاپور در خراسان مهمترین مراکز تولید کالاهای ابریشمین بودند. پارچه‌های نفیس ابریشمین برای رخت اشرافی و سلطنتی به‌کار می‌رفت. ساخته‌های دیگری از ابریشم مصرف نظامی داشت. گران‌ترین نوع زرهِ ابریشمین که نوعی جاکت ضخیم بود در ایران تولید می‌شد و راز و رمزش نیز در اختیار و انحصار ایرانیان بود. این جاکت که جای جاکت ضدگلولۀ کنونی را گرفته بود با انعطاف شدیدی که داشت در برابر نیش شمشیر و

نیزه و خنجر مقاوم بود و نیش اینها نمی‌توانست که آن‌را پاره کرده به‌درون گوشتِ بدن فرورَود. این ساخته چنان گران‌بها و کم‌یاب بود که جز شاهان و حاکمانِ ثروت‌مند نمی‌توانستند که آن‌را تهیه کنند. علاوه بر خالین (اکنون قالی) صنایع فرشِ پشمین و موئین و وابسته‌هایش (زیرپایی و پشتی و مُبل‌پوش و پالان اسپ) نیز در ایران از کل جهان پیش‌رفته‌تر بود. مراکز مهم فرش‌بافی ایران در اسپهان و ری و شوش و سوسنگرد و جهرم و شیراز و همدان دایر بود. فرش سوسنگرد شهرت جهانی داشت. قالیهای ساخت ایران زینت‌بخش کاخهای سلطنتی و دربارهای کشورهای شرق و غربِ جهان بود و به‌گران‌ترین بها در جهان فروخته می‌شد. صنعت کاغذسازی نیز در ایران رونق بسیار داشت؛ و کارگاههای بزرگ کاغذسازی در ری دایر شد که از چوب جنگهای مازندران استفاده می‌کرد. نوعی کاغذ بسیار نفیس نیز از دیبا ساخته می‌شد که در جهان بی‌همتا بود و راز و رمز ساختش در انحصار چینیان و ایرانیان بود و به‌بهائی که ایرانیان تعیین می‌کردند در جهانِ غربی به‌فروش می‌رسید. نفیس‌ترین کتابهای دربارهای سلطنتی بر روی این کاغذها نگاشته می‌شد و با آب زر و رنگهای گران‌بها تزیین می‌گردید.

زعفران ایران نیز شهرت جهانی داشت و خریدارانش دربارهای کشورهای جهان بودند. ایران مهمترین کشور تولیدکنندهٔ زعفران در جهان بود و تعیین بهایش نیز در انحصار خودش بود. برای آن‌که راز و رمز صنایع ابریشمی و محصولِ زعفران از مردم جهان پنهان بماند افسانه‌های بسیاری را بازرگانِ ایرانی در جهان می‌پراکندند و این‌دو صنعت را با هاله‌ئی از داستانهای شگفت‌انگیز پوشانده می‌داشتند و آن را فنِ خاصی وانمود می‌کردند که در زمان زرتشت از آسمان آمده و انحصارًا در اختیار مغان قرار داده شده است. رومیان چهار سده توسط جاسوسانشان تلاش بسیار کردند تا توانستند درک کنند که صنایع ابریشمین ایران از چه ماده‌ئی ساخته می‌شود. و آن‌گاه بود که به راز درخت توت و کرم ابریشم پی بردند و کوشیدند که در سرزمینهاشان توت بکارند؛ و آن در اوایل سدهٔ هفتم مسیحی بود.

مادهٔ خام دیگری که انحصارش و راز و رمزش در اختیار ایران بود سنگ گران‌بهای لاجورد بود که کانهایش در باختریه (اکنون در تاجیکستان و شرق افغانستان) قرار داشت. این سنگ از دیرباز (از هزارهٔ دوم پیش از مسیح) در جهان به‌عنوان طلسم در دربارهای جهان به‌کار گرفته می‌شد و به‌بهای بسیار گرانی به‌فروش می‌رفت. سنگ لاجورد در کنار ساخته‌های ابریشمین و صنایع وابسته به‌فرش‌بافی از مهمترین منابع درآمد ایران در بازرگانی بین‌المللی بود. پس از آن‌که کشور یمن ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد کانهای عقیق یمن که خریداران بسیار در جهان داشت نیز در انحصار ایران قرار گرفت. سرمهٔ ایران نیز در جهان بی‌همتا بود و

راز و رمزش در انحصار ایرانیان بود. بیشترین خریداران سرمهٔ ایران دربارهای هند و چین بودند. یکی دیگر از کالاهان انحصاری ایران توتیا بود که نوعی داروی جادویی به‌شمار می‌رفت و داستانها درباره‌اش برسرِ زبانها بود. توتیا چندان گران‌بها و بااهمیت بود که دربار ایران یک‌سپاه ویژه برای نگهبانی از کانهای کم‌یابِ توتیا که در ژرفای غارها بود گماشته بود تا حتی کسی از ایرانیان نیز نتواند به‌آنها نزدیک شود مبادا که راز و رمزش افشا گردد و به‌جاسوسان چین و روم برسد. پیرامون توتیا نیز افسانه‌های بسیاری پراکنده می‌شد تا همچنان در راز و رمز بماند و دولت ایران بتواند آن‌را به‌نرخ دل‌خواهش در جهان به‌فروش برساند. توتیا در آن‌زمان درمانِ بیماریهای چشمی و تنها داروی جلوگیری از کوری بود؛ و خریدارانش دربارهای سلطنتی و ثروت‌مندترین مردم جهان بودند.

مروارید دریای پارس نیز شهرت جهانی داشت و از گران‌بهاترین کالاها شمرده می‌شد که خریدارانش اختصاصاً دربارهای کشورهای بزرگ بودند. بعلاوه، مرجان نیز که از دریای پارس و دریای سرخ توسط ایرانیان استخراج می‌شد خریداران بسیار در جهان داشت. بندرگاهِ بی‌سکنهٔ جُدّه در غرب حجاز و شرق دریای سرخ (در نزدیکیِ غربِ مکه) تا پایان دوران ساسانی در اختیار بازرگانان ایرانی بود که مرجان را از دریای سرخ استخراج کرده به‌کشورهای دیگر می‌بردند. این بندرگاه هرچند که در عربستان واقع می‌شد ولی عرب در آن جاگیر نبود. به‌نظر می‌رسد که نام جُدّه نیز لفظِ ایرانی و تلفظ عربیِ «گُندَگ» بوده باشد (یعنی مرکز کوچکِ نظامی/ قرارگاهِ نظامی). فردوسی دربارهٔ دوران انوشه‌روان چنین گفته است:

جهان چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن — به هر جای بی داد و خون ریختن
جهان پر شد از فرهٔ ایزدی — ببستند ـ گفتی ـ دو دست از بدی
ندانست کس غارت و تاختن — دگر دست سوی بدی آختن
جهانی به‌فرمان شاه آمدند — ز کژی و تاری به راه آمدند
کسی کو به ره بر درم ریختی — از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشگ و آب — به رخشنده روز و به‌هنگام خواب
بپیوست نامه به‌هر کشوری — به هر نام‌داری و هر مهتری
ز بازارگانانِ ترک و ز چین — ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس نافهٔ مشگ و چینی پرند — از آرایش روم و از بوی هند
شد ایران به‌کردارِ خرم بهشت — همه خاکْ عنبر شد و زرّ خشت

جهـــانی به‌ایـــران نهـــادنـــد روی بـرآسـوده از رنـج و از گفـت و گـوی
گـلاب اسـت گـوئی هـوا را سرشـگ بـرآسـوده از رنـجْ مـرد و پـزشـگ
ببـــاریـــد بـــر گـــل به‌هنگـــام نم نبُـــد کـــشت وَرزی ز بـــاران دژم
جهـان گـشت پـر سـبزه و چـارپـای در و دشـت گـل بـود و بـام و سـرای
همـــه رودهـــا همچـــو دریـــا شـــده بـــه پـــالیز گـــل‌بُـــن ثـــریـــا شـــده
بـــه ایـــران زبـــان هـــا بیـــامـــوختنـــد روان هـــا به‌دانـــش بـــرافـــروختنـــد
ز بـــازارگانـــانِ هـــر مـــرز و بـــوم ز تـــرک و ز چـــین و ز ســـقلاب و روم
ســـتایش گـــرفتنـــد بـــر رهنمـــای فـــزایش گرفـــت از گیـــا چـــارپـــای
هـــر آن کـــس که از دانـــش آگـــاه بـــود ز گـــوینـــدگان بـــر درِ شـــاه بـــود
رَد و مـــؤبـــد و بخـــردان ارجمنـــد بـــدانـــدیش تـــرسـان ز بـــیم گـــزنـــد

چـــو خـــورشـــیدْ گیتـــی بیـــاراســـتی خـــروشـــی ز درگـــاه بـــرخـــاســـتی
کـــه ای زیـــردســـتانِ شـــاهِ جهـــان مـــداریـــد یـــک تـــن بـــد انـــدر نهـــان
هـر آن کـس که از کـار دیـده ست رنج نیـــابـــد به‌انـــدازهٔ رنـــج گـــنج
بگـــوینـــد یـــک‌ســـر به‌ســـالارِ بـــار کـــز آن کـــس کنـــد مـــزد او خـــواســـتار
وگـــر وام‌خـــواهی بیـــایـــد ز راه درم خـــواهـــد از مـــردِ بـــی دســـتگاه
نبـــایـــد که یـــابـــد تهـــی‌دســـت رنـــج کـــه گنجـــور فـــامش بتـــوزد ز گـــنج
کـــسی کـــو کنـــد در زنِ کـــس نگـــاه چـــو خـــصمش بیـــایـــد به‌درگـــاه شـــاه
نبینـــد مگـــر چـــاه و دارِ بلنـــد کـــه بـــا دارْ تیـــر اســـت و بـــا چـــاهْ بنـــد
وگـــر اســـپ یـــابنـــد جـــائی یلـــه کـــه دهقـــان به‌در بـــر کنـــد ز آن گلـــه
بـــریـــزنـــد خـــونش بـــرآن کـــشتمند بـــرد گـــوشـــتْ آن کـــس که یـــابـــد گزنـــد
پیـــاده بمـــانَـــد ســـوارش ز اســـپ بپـــــوزش رود نـــــزد آذرگشـــــسپ
عـــرض بـــسترد نـــام دیـــوان اوی بـــه پـــای انـــدر آرنـــد ایـــوان اوی
گنـــاهی نبـــاشـــد کـــم و بـــیش از ایـــن ز پـــس‌تـــر بـــود آن که بـــد پـــیش از ایـــن
نبـــاشـــد بـــرآن شـــاه همـــداســـتان بـــه در بـــر نخـــواهـــد جـــز از راســـتان

احکام خانواده در قانون ساسانی احکامی در جهت استحکام روابط خانوادگی بود، و به زن حقوقی معادل حقوق مرد می‌داد. قانون اوستا مقرر کرده بود که بر پدر و مادر واجب است که وقتی دختر به‌سن بلوغ رسید او را به‌شوهر دهند، زیرا گناه است که دخترِ بالغ را از

مادر شدن بازدارند. سن بلوغ نیز ۱۵ سال تعیین شده بود. در سکادم نسک آمده که دختر باید در سن ۱۵ سالگی ازدواج کند. به‌عبارت دیگر، دختر پائین‌تر از ۱۵ ساله را نمی‌توان به‌شوهر داد. گزارشهائی که از ازدواج دختران خاندانهای اشرافی در اوائل خلافت عباسی وجود دارد خبر از آن می‌دهد که دخترانِ خاندانهای اشرافیِ ایرانیان پیش از ۱۸ سالگی ازدواج نمی‌کردند. مثلاً «پوران» دختر یک مَزدایَسنِ نومسلمان به‌نام حسن سرخسی ـ که برادرش فضل سرخسی مربیِ مأمون بود- نام‌زد خلیفه مأمون شد، ولی مأمون مجبور شد که چند سال صبر کند تا پوران در خانهٔ پدر و مادرش به ۱۸ سالگی رسید، و آن‌گاه جشن باشکوه عروسی و ازدواج برپا شد که در جملهٔ رخدادهای مهم تاریخی در کتابها آمده است. این رسم می‌تواند که بازمانده از قانون ساسانی باشد. منظور آن‌که قانون ساسانی سن ازدواج برای دختر را بین ۱۵ تا ۱۸ سال مقرر کرده بود. دختر گرچه تابع ارادهٔ پدر و مادر بود ولی در انتخاب شوهر برای خودش آزادی داشت؛ و این‌را در داستانهای شاهنامه می‌توان دید.

طبق قانونی که در زمان داریوش بزرگ وضع شده و در «گوَند دات» آمده بود، چنان‌چه دختری در اثر ارتباط نهانی با پسر یا مردی آبستن می‌شد، کیفرش آن بود که زنِ آن پسر یا مرد شود، و کیفر آن پسر یا مرد نیز آن بود که آن دختر را به زنی بگیرد. ننگِ چنین ازدواجی تا آخرِ عمر دامن آن جفتِ خطاکار را می‌گرفت و سبب می‌شد که چنین خطائی کمتر اتفاق افتد. فرزندی که از این رابطهٔ پیش از ازدواج متولد شده بود فرزند قانونی شمرده می‌شد، ولی چنان‌چه در خانوادهٔ دختر (یعنی پیش از آن‌که دختر به‌خانهٔ شوهر برده شده باشد) به‌دنیا آمده بود فرزندِ پدر و مادر دختر شمرده می‌شد.

رسم چند زنی را قانون ساسانی برای مردان تجویز کرده بود، ولی زن حق نداشت که بیش از یک شوهر داشته باشد. مردان خانواده‌های اشرافی ممکن بود که دو تا چهار زن و در مواردی هم بیشتر داشته باشند. اعضای طبقات مختلف اجتماعی معمولاً زن را از میان طبقهٔ خودشان می‌گرفتند؛ زیرا قانون ساسانی به‌استحکام طبقات اهمیت بسیار می‌داد و اختلاط طبقات را تجویز نمی‌کرد. راه ازدواج مردان طبقات عامه با دختران اشراف بسته بود، ولی مردان خاندانهای اشرافی مجاز بودند که دختران طبقات پائین‌تر (رعایا) را به زنی بگیرند.

آن‌چه در قانون اسلامی صَداق (یعنی مهریه) نام دارد و مزدِ نخستین مقاربت جنسی با زن است در قانون ایران وجود نداشت ولی «شیربها» جای مهریه را می‌گرفت، و آن مبلغی مال بود که به‌عنوان حق الزحمهٔ پرورش دختر توسط خانوادهٔ داماد پس از خواستگاری و پیش از عروسی به‌خانوادهٔ عروس پرداخت می‌شد. پرداخت هزینهٔ عروسی دختر نیز با داماد بود.

مردان خاندانهای اشرافی که چند زن می‌گرفتند یک یا دوتا از زنانشان **همسر** (هم‌پایهٔ مرد) بود. به این زنِ هم‌پایه **کدک‌بانوگ** (کدبانو) و **زن‌پادشاه** (شاهزن) می‌گفتند. کدبانو شریکِ کلیهٔ داراییها و ممتلکات شوهر شمرده می‌شد و حق داشت که مانندِ شوهر در آنها دخل و تصرف کند. او حق داشت که بی اذن شوهرش داد و ستد یا بخشش (هبه) کند. ولی معمولاً در چنین مواردی از شوهر نظرخواهی و با او توافق می‌شد. درنتیجهٔ چنین حقوقی که به‌کدبانو داده شده بود، زن و شوهر در قبال تصرفات یکدیگر مسئولیت متقابل داشتند، مثلاً اگر شوهر بده‌کار می‌شد طلب‌کار حق داشت که از زنش مطالبهٔ بده‌کاری بکند. قراردادهائی که با زن یا شوهر بسته می‌شد نیز، هرکدام که منعقد کرده بود دیگری نیز در قبال آن مسئولیت داشت.

از آنجا که در جوامع درون ایران‌زمین هیچ‌گاه نظام برده‌داری شکل نگرفته بود، در ایران کنیزداری وجود نداشت و موجودی به‌نام کنیز در خانه‌های ایرانیان زندگی نمی‌کرد. چنان‌چه مردی از یک خانوادهٔ اشرافی دختری از یک خانوادهٔ رعیت به‌عنوان زن دوم یا سوم به‌زنی می‌گرفت چنین زنی معمولاً گَدبانو نمی‌شد و او را **زنِ چِگ‌وار** می‌نامیدند (تلفظ کنونیش می‌شود چِنگ‌خوار). انجام کارهای خانه بر عهدهٔ چِگ‌وار بود، و کدبانو معمولاً از انجام کارهای خانه معاف بود. کدبانو با شوهر بر سر سفره می‌نشست ولی چِگ‌وار ممکن بود که این حق را نداشته باشد مگر آن‌که شوهر اراده کند که حقوق کدبانو به‌او بدهد. فرزندان چِگ‌وار دارای حقوق و امتیازاتی متساوی با فرزندان کدبانو بودند، به‌مانند فرزندان کدبانو با پدرشان بر سفره می‌نشستند و به‌مانند فرزندان کدبانو تربیت می‌شدند و آموزش می‌دیدند.

طبق رسمی که از زمان هخامنشی بازمانده بود ایرانیان به روز تولد فرزندانشان اهمیت بسیار می‌دادند. وقتی فرزندی به‌دنیامی‌آمد سفرهٔ خیریهٔ مفصل به‌قدر توان می‌دادند که شکرگزاری به‌درگاه آفریدگار بود. سپس هر ساله در روز تولد فرزند سفره می‌دادند؛ لذا جشن تولد از رسوم معمولی بود که در میان عمومِ طبقات جوامعِ ایرانی رواج داشت. چنان‌که در سکادم نسک آمده است، نخستین چینِ موی سرِ نوزاد از اهمیت خاصی برخوردار بود و طی مراسمی که همراه با سفرهٔ خیراتی بود برگزار می‌شد.

طلاق در قانون ساسانی پذیرفته شده بود، ولی با حقوقی که به زن داده شده بود طلاق دادن زن مستلزم هزینه‌های گزاف بود (حق زن در مطالبهٔ بخشی از دارایی مشترک) که به‌نوبهٔ خود مانع از طلاق می‌شد. اما زن می‌توانست که با چشم‌پوشی از چنین حقی درخواست طلاق کند. از این نظر، طلاق بیشتر به‌خواست زن برمی‌گشت تا شوهر. آن‌گونه که در سکادم نسک آمده، وقتی مردی زنش را طلاق می‌داد زن از خانه بیرون کرده نمی‌شد، و همچون یک زنِ

چِگ‌وار در خانه می‌ماند تا آن‌گاه که شوهر دیگری بگیرد. به‌نظر می‌رسد که این رسم به‌منظور جلوگیری از بُرده شدنِ بخشی از داراییهای شوهر توسط مطلقه که تا پیش از طلاق‌یافتنش در آن شریک بوده وضع شده بوده است. ممکن بود که زن مطلقه با مردی از طبقهٔ پائین‌تر ازدوج کند و شوهر جدید به‌عضویت خانوادهٔ شوهر قبلی درآید. چنین ازدواجی نوعی احسان از جانب شوهر قبلی از طبقهٔ اشراف نسبت به‌شوهر جدید شمرده می‌شد. فرزندانی که از ازدواج دوم متولد می‌شدند عضو خانوادهٔ شوهر اول به‌شمار می‌آمدند و در حکم فرزندانِ او بودند (دخترخوانده و پسرخوانده). این رسم چنان بود که زنی که نخستین‌بار به‌خانهٔ شوهر می‌رفت به‌عضو کامل‌حقوق آن خانه تبدیل می‌شد و تا پایان عمرش از آن خانه بیرون نمی‌رفت.

استحکام خانواده در ایرانِ ساسانی چندان بود که حتی کسانی از رعایا که در خانهٔ اشراف نوکری می‌کردند نیز عضو خانواده شمرده می‌شدند. دنباله‌های این رسم را شاید کسانی به‌یاد داشته باشند که تا چند دهه پیش در برخی از خانه‌های اشرافیِ روستاهای پارس وجود داشت. زن و شوهری که در خانهٔ خواجه ازدواج کرده بودند عضو خانواده شمرده می‌شدند؛ و طبیعی بود که فرزندانشان نیز پسرخواندگان و دخترخواندگان خواجه شمرده شوند. به‌احتمال بسیار زیاد، گزارشهائی که خبر از ازدواج اشراف و شاهان با خواهر یا دختر خودشان می‌دهد، به‌چنین خواهران و دخترانی اشاره داشته باشد. البته عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده و عمه‌زاده نیز در حکم فرزند و خواهر و برادر بودند، و هنوز در میان بلوچها به ویژه بلوچهای پاکستان که اصالت بیشتری نسبت به‌مردم درون ایران از دوران دیرینه حفظ کرده‌اند به‌اینها خواهر و برادر گویند؛ و علاوه بر «بِرات و گُهار» (برادر و خواهر)، دو اصطلاح «دست‌خویش» و «دست‌گُهار» بسیار به‌کار برده می‌شود. نیز ممکن بود که شاه پسر یا دخترِ یکی از سران نیرومند قبایل اطرافِ کشور را به‌عنوان پسرخوانده یا دخترخوانده به‌منظور استحکام وابستگی در کاخ خویش نگاه دارد، و ممکن بود که با چنین دختری ازدواج کند یا پسرِ او با چنین دختری ازدواج کند. پژوهش‌گران غربی که با سنتها و اصطلاحاتِ گفته‌شده آشنا نبوده‌اند یا دلشان می‌خواسته که اتهامات دروغینی که کشیشیان تبلیغ‌گرِ مسیحی در زمان ساسانی به‌ایرانیان بسته‌اند را درست بپندارند، پنداشته‌اند که ازدواج با مادر و دختر و خواهر در ایران مرسوم بوده است.

میراثِ مرد در میان زن و فرزندان به‌تساوی تقسیم می‌شد، و همچنین بود میراث زن؛ با این تمایز که دخترِ شوهرکرده نصف پسر میراث می‌برد. تقسیم میراث می‌بایست که با حضور مؤبد یا نمایندهٔ او که یک هیربد بود طبق قانون شرعی انجام می‌گرفت؛ زیرا چنان‌چه طبق

قانون شرعی تقسیم نمی‌شد و یکی از میراث‌برها اجحاف می‌دید گناهش بر مؤبد بود که نظارت دقیق نکرده بود.

زن و مرد در زمان حیاتشان حق هرگونه تصرف در داراییهاشان را داشتند، ولی چنان‌چه کسی بر بستر مرگ می‌افتاد حق نداشت که دربارهٔ داراییهایش وصیت کند و مثلاً چیزی را به‌کس یا کسانی ببخشد. چنین وصیتی را قانون غیر نافذ می‌دانست و اگر او پس از این وصیت بهبود نمی‌یافت و می‌مرد وصیتش اجرا نمی‌شد بل‌که میراثش طبق قانون تقسیم می‌شد.

همان‌گونه که **کدبانو** در جمیع حقوق و امتیازات در خانه با شوهر شریک بود قیمومتِ فرزندان نیز در میان زن و شوهر اشتراک داشت، و حق قیمومت زن نیز مانندِ شوهر بود. در دادستان دینیگ که مجموعهٔ قوانین شرعی است آمده که وقتی شوهر از دنیا برود چنان‌چه پسرِ بالغ نداشته باشد سرپرستیِ خانواده و قیمومت فرزندان به‌کدبانو تعلق می‌گیرد، مسئولیتِ شوهر دادن دختران خانواده چه دختران خودش و چه خواهران باکرهٔ شوهرش به‌او تعلق می‌گیرد، و نگهداری از آذرگاهِ خانوادگی نیز برعهدهٔ او است. از این نظر، کلیهٔ وظایف شوهری که پسرش کودک بود یا پسر نداشت پس از وفاتش به‌کدبانو محول می‌شد. چنان‌چه مردی با ازدواج با دختر یا خواهرِ این متوفا داماد سرِ خانه می‌شد، حقوق و وظایف قیمومت در میان کدبانو و داماد تقسیم می‌شد، و دختری که زنِ این مرد شده بود نیز دارای حقوق خاص خویش بود.

قوانین خانواده در نظام ساسانی حقوق بسیاری به زن داده بود، و زن شخصیت مستقل همتای مرد داشت. احکامی که قانون ساسانی برای زن مقرر کرده بود چنان عادلانه بود که در اواخر دوران ساسانی زن به‌آستانهٔ استقلال رسیده بود. در هیچ جای دیگری از جهان، حتی در پایتخت امپراتوری روم، زن دارای حقوق و استقلالی معادل زن ایرانی نبود. حقوق زن در روستاهای ایرانی حتی بیش از حقوق زن در پایتخت امپراتوری روم بود.

تعالیمِ نوینی که مزدک برای احکام خانواده آورده بود در خلال دو-سه نسل چندان در میان توده‌های ایرانی رسوخ یافته و ریشه گرفته بود که بسیاری از رسومِ پیشینه از یادِ مردم رفته و فقط در خانوادهای اشرافی مانده بود؛ لذا -با توجه به‌سنتهای بازمانده در بسیاری از مناطقِ روستایی ایران در دوران اسلامی- می‌توانیم به‌جرأت بگوئیم که داشتنِ دو زن در میان توده‌های عوامِ ایرانی زشت شمرده می‌شد و طلاق نیز بسیار زشت تلقی می‌شد. کسانی که زندگیِ مردمِ بسیاری از روستاهای ایرانی که آداب و رسومِ کهن در میانشان مانده بود را از چند دهه پیش به‌یاد دارند می‌دانند که من چه می‌گویم. حتی احکامِ اسلامی نیز نتوانسته بود

که این رسمِ پسندیدهٔ ایرانیان را در بسیاری جاها تغییر دهد. عبارتِ «مردِ دوزَنی» در بسیاری از روستاهای ایران چیزی مشابه دشنام بود. طلاق نیز شناخته نبود؛ و خودِ من این را در بسیاری از روستاهای منطقهٔ خودمان در پارس، در جاهائی از کرمان، و بسیار جاها در بلوچستانِ ایران و پاکستان دیده‌ام (شاید کسانِ دیگری نمونه‌هایش را در جاهای دیگری هم دیده باشند). زن نیز در همهٔ شئونِ خانواده شریک و همتای مرد بود، و چنان بود که همراه با مرد دارای مالکیتِ تمام‌حق در ممتلکات و داراییها بود. چنان‌چه مرد از دنیا می‌رفت کلیهٔ ممتلکات و داراییها به‌زن انتقال می‌یافت و او تا زنده بود در اینها دخل و تصرف می‌کرد، و رفتارش با فرزندان همچون رفتارِ پدر بود.

همهٔ نویسندگان رومی و یونانیِ دوران ساسانی تأکید کرده‌اند که ایرانیان هم‌جنس‌بازی (عملِ لواط) را نمی‌شناسند. آمیَنوس مارسلینوس، مورخ یونانی‌تبار دربار امپراتور روم که افسری از دشمنان سرسخت ایرانیان بوده ولی ایران را از نزدیک دیده بوده است ضمن برشمردن شماری از ویژگیهای ایرانیان تأکید کرده که ایرانیان لواط را نمی‌شناسند. چنان‌که می‌دانیم، لواط از رسوم دیرینهٔ یونانیان و رومیان بوده، و در زمان مارسلینوس نیز نزد آنها معمول بوده است. این‌که ایرانیان لواط را نمی‌شناخته‌اند نزد مارسلینوس یکی از وجود تمایز ایرانیان با غربیها بوده است. او دربارهٔ ایرانیان (البته اشرافِ ایرانی) چنین نوشته است:[۱]

ایرانیان بلندقد و خوش‌اندام‌اند، دارای موهای بلند و ابروان کشیده و قوسی، دارای ریشهای آراسته و زیبا، تیزبین، بی‌اندازه شکاک و احتیاط‌کار، و پرهیزنده از معایب و زشت‌کاری استند، در حال ایستاده نمی‌شاشند، در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند، رختشان سراسر بدنشان را می‌پوشانَد، قبای بلندِ گشاد و جلوباز بر تن می‌کنند به‌گونه‌ئی که وقتی راه می‌روند دو طرف بال قبایشان را باد به‌کنار می‌زند، دست‌بند و گردن‌بندِ زرین می‌پوشند، بسیار بذله‌گو استند و به‌هنگامِ بذله‌گویی هر سخنی را بر زبان می‌آورند، بسیار حیله‌گر و مکار و متکبر استند، وقتی راه می‌روند انگار می‌خواهند که زمین را با گامهاشان بشکافند و با تکبر راه می‌روند، ماهرترین جنگندگانِ جهان‌اند ولی مهارت جنگی‌شان نه از نیروی بازو بل‌که از آشنایی با فنون جنگی است، در جنگها از جانِ خودشان مایه می‌گذارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، در خورد و نوش اسراف نمی‌کنند، بر سر سفره حرف نمی‌زنند، زیباپرست و عاشق‌مسلک‌اند... چند زن می‌گیرند... لواط نزد آنها معمول نیست و نمی‌شناسند.

---

۱. آمیَنوس مارسلینوس، ۲۳/ ۷۵ ـ ۸۴.

هرمز چهارم و شورشِ بهرام چوبینه

خسروانوشه‌روان دادگر در اواخر زمستان ۵۷۹ در تیسپون درگذشت. او شش پسر داشت که بزرگترینشان هرمز از دختر خاقان بزرگ ـ پادشاه کاشغر و سراسر ترکستان ـ بود. هرمز را انوشه‌روان در آخرین سال پادشاهیش به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کرده بود؛ و او پس از پدرش بی هیچ‌گونه رقابتی بر اورنگ شاهنشاهی نشانده شد.

هرمز چهارم که دست‌پروردهٔ انوشه‌روان و بزرگ‌مهر بود، همچون پدرش عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود. نوشته‌اند که هرمز از پدرش مردم‌خواه‌تر بود، و علاقه‌اش به‌آبادانی و شکوهِ کشور و آسایش و شادزیستی مردم همچون پدرش بود. طبری نوشته که هرمز تحصیل‌کرده بود و به‌ضعیفان و مستمندان توجه بسیار می‌کرد و بر اشراف و بزرگان سخت می‌گرفت؛ لذا اینها به‌او نفرت و دشمنی ورزیدند، و او نیز نسبت به‌آنها چنین احساسی داشت. او همهٔ توانش را در اجرای عدالت در میان رعایا به‌کار می‌برد، و بر بزرگانی که به رعایایشان زور می‌گفتند سخت می‌گرفت.[1] ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز همهٔ تلاشش صَرف رسیدگی به‌حال مردم می‌شد و به‌ناتوانان توجه بسیار می‌نمود. در سلطنتِ او زورمندان نمی‌توانستند که به زیردستان زور بگویند.[2]

چند داستان از عدالت و رعیت‌نوازی هرمز چهارم در کتابها آمده که از خدای‌نامه گرفته شده بوده است. نوشته‌اند که یک‌بار در تابستان به‌مَرغَه‌زاری در ناحیهٔ همدان می‌رفت تا در آنجا بگذراند؛ و در منزلی که خرگاه زده بود فرمود تا در همراهانش بانگ بزنند که مواظب اسبها و بارکشهاشان باشند مبادا به‌کشتزارهای کنار جاده‌ها نزدیک شوند و به‌کِشتِ مردم آسیب و زیانی برسانند. و مأمورانی را گماشت تا چنان‌چه کسی به‌این فرمان عمل نکرد مجازات اش‌کند. پسرش خسرو نیز همراهش بود، و در جائی که برای استراحت توقف کرده بودند اسپ خسرو از رمهٔ اسبان جدا شده وارد کشتزاری شد و شروع به‌چریدن کرد. صاحب زمین اسپ را گرفته آورد و تحویل داد و دادخواهی کرد. هرمز اعلان کرده بود که هرکه اسپش به‌کِشتِ مردم تعدی کند باید صد برابرِ آن‌چه تلف شده است تاوان به‌صاحبِ کشتزار بدهد. افسری که مأمور اجرای این فرمان بود جرأت نکرد که فرمان را دربارهٔ خسرو اجرا کند؛ ولی

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۱.

۲. اخبار الطوال، ۱/ ۷۸.

موضوع را به‌هرمز اطلاع داد. هرمز فرمود تا گوشهای اسپ را بچاکانند و دنبالهٔ دمبِ اسپ را ببُرند، و خسرو برای آن‌چه که اسپش تلف کرده است تاوان به‌کشاورز بپردازد.

خسرو به‌چند تن از بزرگان اشاره کرد که به‌نزد پدرش بروند و از او تقاضا کنند که فرمانِ چاکاندن گوش و بریدن دمب اسپ را لغو کند. ولی هرمز به‌تقاضای آنها پاسخ نداد. باز چند تن به‌نزد هرمز رفتند و گفتند: اسپْ در غفلتی وارد کشتزار شده اندکی چریده و بی‌درنگ او را بازآورده‌اند؛ و اگر این فرمان اجرا شود خسرو احساس اهانت و سرشکستگی خواهد کرد. اما هرمز به‌اینها پاسخ نداد، و فرمود تا گوشهای اسپ را چاکاندند و دنبالهٔ دنبش را بریدند، و به‌خسرو فرمود که باید مانند مردم عادیْ تاوان به‌صاحب مزرعه بپردازد.[۱]

و یک‌بار که هنگام نوبریِ تاکستانها بود هرمز به‌بلاش‌آباد در نزدیکی تیسپون می‌رفت و گذرش در یک منطقهٔ تاکستانی بود. افسری وارد تاکستانی شد و چند خوشهٔ غوره چید و به‌نوکرش داد و گفت: «خورشت گوشت با آن درست کن که در چنین روزی خورشت گوشت با غوره مفید است». نگهبانِ تاکستان آمده فریاد برآورد که به‌تاکستان تعرض شده است. هرمز مهروزانه با او سخن گفت و از او تقاضای بخشایش کرد و کمربند زرپوشی که بر میان داشت را به‌او داد و پوزش‌خواهانه از او دل‌جویی کرد.[۲]

و یکی از حاکمانِ محلیْ زمینِ یک مالکِ روستایی را به زور گرفته بود. مالکِ روستایی برای دادخواهی به‌پایتخت رفته شکایت به‌نزد وزیر برد. وزیر به‌مراعاتِ آن حاکمِ محلی به‌شکایتِ او توجهی ننمود. اتفاقًا هرمز کاخی نو در کنار تیسپون ساخته بود و به‌این مناسبت ولیمه داد و خلقی در آن ولیمه گرد آمدند. مالکِ روستایی در آن مراسم شکایت به‌عرض هرمز رساند و نوشت که دو سال است که زمینهایم را حاکم گرفته است و من برای آن‌که مالکیتم سلب نشود مالیاتم را به‌خزانهٔ دولت پرداخته‌ام در حالی که درآمد زمینها را او می‌گیرد. هرمز موضوع را از وزیر جویا شد، و وزیر اقرار کرد که او شکایت آورده بوده ولی به‌خاطر مرزبان به‌شکایتش توجه ننموده‌ام. هرمز فرمود تا آن حاکم دو برابرِ اموالی که در دو سال گذشته از درآمد آن زمینها گرفته غرامت به‌این مرد بپردازد و دو سال برای این مرد در هر شغلی که خودِ مرد مقر بدارد کار کند. وزیر را نیز به زندان کرد و گفت: کسی که یاورِ ستم‌گران است باید که زیر نظر قرار داشته باشد.[۳]

---

۱. اخبار الطوال، ۷۷ ـ ۷۸. طبری، ۱/ ۴۶۱ ـ ۴۶۲.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.
۳. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۷۱ ـ ۴۷۲.

و نوشته‌اند که هرمز صندوق ویژه‌ئی برای شکایات مردم دائر کرده بود که باز و بسته شدنش به‌مُهر ویژهٔ خودش بود و کسی نمی‌توانست که در غیابِ او آن‌را بگشاید؛ و شکافی داشت که شکایت‌نامه‌ها را در آن می‌انداختند. شاه هفته‌ئی یک‌بار این صندوق را می‌گشود و به‌شکایتهائی که رسیده بود رسیدگی می‌کرد.[1]

و داستانِ «زنجیرِ دادِ» انوشه‌روان که همچنان در کاخ برپا بود را دربارهٔ هرمز تکرار کرده‌اند که هرمز گفت من باید ساعت به‌ساعت بتوانم به‌داد دادخواهان برسم؛ و زنجیری از بالای ایوان کاخش آویخته بود که یک سرش به‌دوردستها می‌رسید و زنگهائی به‌آن آویزان بود، و دادخواه می‌توانست که با جنباندن این زنجیر دادخواهیش را به‌گوش شاهنشاه برساند.[2] یعنی در زمان او نیز همان زنجیر که انوشه‌روان نصب کرده بود همان کار را برای دادخواهان انجام می‌داد.

مخالفت اقتدارگرایان با سیاستهای هرمز چهارم

مجموعهٔ اوصافی که ایرانیان دوزبانهٔ عربی‌نگار و فردوسی دربارهٔ هرمز چهارم آورده‌اند ازنظرِ مردم‌دوستی و توجه به‌عدالت اجتماعی از او شخصیتی را به‌تصویر می‌کشد که دلش می‌خواسته همهٔ مردم کشور از امکاناتِ آرامش و آسایش و شادی برخوردار باشند. گزارشها به‌اتفاقِ نظر از نیک‌اندیشی او و توجهش به‌ناتوانان و ناداران و سخت‌گیریش بر زورمندان سخن می‌گویند.

اما سیاستهای او امتیازها و سلطهٔ اقتدارگرایان را به‌خطر افکنده بود. دستگاه سلطهٔ فقیهان نیز که در زمان انوشه‌روان اقتدار خویش را از دست داده بود با روی کار آمدن هرمز درصدد شد که توانِ ازدست رفته را بازیابد. هرمز ـ به‌ناچار ـ برای مهار کردن زورمندان به زور متوسل شد. زورورزیِ او زورورزیِ مخالفان را به‌دنبال آورد و سرکوبِ مخالفان توسطِ او را باعث شد؛ و اقتدارگرایان را بر آن داشت که برای ازمیان برداشتنِ او دست‌به‌کار شوند. پس از او روایتهای سلطه‌گرانِ کشور از او مردی زورگو و ستمگر به‌تصویر کشیدند؛ ولی روایتهائی که دربارهٔ زورگویی و ستمگریِ او آوردند همه به‌گونه‌ئی است که نشان می‌دهد او جلو اجحافاتِ زورمندان به‌اقشارِ ملت را می‌گرفته است. از این روایتها چنین به‌نظر می‌رسد که او می‌خواسته شیوه‌های کشورداری پدرش را دنبال کند، ولی اقتدارگرایان در صددِ متوقف کردنِ آن شیوه‌ها

۱. همان، ۴۷۲.
۲. همان.

به‌سودِ خودشان بوده‌اند. گزافه‌هائی بسیاری دربارهٔ گزندهائی که او بر «بزرگان» کشور وارد آورد در کتابها آمده بوده که بعدها تاریخ‌نگارانِ عربی‌نویس برای ما بازنوشته‌اند. مسعودی نوشته که «هرمز به‌نخبگان کشور جفا کرد و به‌عامه روی آورده آنها را تقویت و از آنها برای کم‌زور کردنِ نخبگان استفاده کرد؛ و گفته‌اند که در مدت سلطنتش سیزده هزار تن از بزرگان و نام‌داران را کشت».[1] طبری نوشته که «هرمز بزرگان را از کارها برکنار می‌کرد، و سیزده هزار و ششصد تن از بزرگان را کشت؛ او همواره نظرش به‌پروردن دون‌پایگان و نزدیک کردن آنها به‌خودش بود و بسیاری از بزرگان را به‌مراتب پائین تنزل داد یا به زندان افکند».[2] مؤلف پارس‌نامه نیز چنین نوشته است:

رعایا را نیکو داشتے اما بزرگان و مردمِ اصیل را نتوانستے دید، و پیوسته بزرگان را می‌کشتے و مردمِ فرومایه را برمی‌کشیدے، چنان‌که در مدت پادشاهیْ سیزده هزار کس را از بزرگان کشته بود. پس همگان از او بترسیدند و دشمنانِ او را از اطراف جهان برمی‌آغالیدند.[3]

فقیهان و اقتدارگرایان تصمیم داشتند که نگذارند هرمز چهارم راه انوشه‌روان را با قدرت دنبال کند و امتیازهای آنها همچون گذشته مسلوب‌شده بماند. آنها مزدک و یارانش را نابود کرده و بهدینان را در کشور بی‌اثر کرده بودند تا امتیازهای ازدست رفته در زمان قباد را بازیابند؛ ولی انوشه‌روان همان سیاستهای شاهقباد را دنبال کرده و اصلاحاتی که انجام داده بود در جهت برنامه‌های مزدک بود هرچند البته با ملایمت و آرام. اقتدارگرایان برآن بودند که کشور را به وضعیت دورانِ پیش از قباد و مزدک برگردانند. بعلاوه، اصلاحات انوشه‌روان یک نظام سیاسی نسبتًا سکولار را در کشور برقرار کرده بود و هرمز برآن بود که این نظامْ بیش از پیش استحکام یابد. آزادی همه‌جانبهٔ پیروان ادیان در کشور به‌کشیشان در میان‌رودان و خوزستان امکان داد که شیوه‌های تعرضیِ دیرینه را احیاء کنند و دین خودشان را در میان مردم میان‌رودان و خوزستان گسترش دهند تا زمینهٔ ظهور خدایشان مسیح فراهم گردد. این امر خشم مغان را برانگیخت و درصدد برآغالیدنِ شاهنشاه برضد رهبران مسیحیان برآمدند تا زمینهٔ سرکوبشان و جلوگیری از گسترشِ دینشان در خوزستان و عراق و ارمنستان فراهم آید.

مسعودی نوشته که هرمز احکام فقهیِ مغان را به‌کنار نهاد و احکام شریعت را تغییر داد و

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

۳. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲.

سنتهائی که از دیرزمان برقرار بود را مورد پیروی قرار نداد.[۱] طبری نوشته که فقیهان به‌خاطر مشکلاتی که مسیحیان آفریده بودند از دست آنها شکایت به‌شاه نوشتند؛ و شاه در پاسخِ شکایت آنها چنین نوشت:

تخت سلطنت ما همان‌گونه که روی دو پایهٔ جلوی ایستاده است دو پایه دیگر نیز در عقبش دارد و از این‌دو نیز نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. به‌همین‌سان ثبات و قوام دولت ما به رضایت خاطر همهٔ جماعات دینیِ کشور نیاز دارد. اگر مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر ناراضی شوند این قوام و ثبات از میان خواهد رفت. بهتر است که شما به‌جای تعرض به‌مسیحیان چنان نیک‌رفتاری پیشه کنید که مسیحیان و دیگران با دیدن کردارهاتان به‌شما و دینتان علاقه‌مند شوند و به‌آن بگروند.[۲]

تحریکاتی که دستگاههای فقاهتیِ کشور برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام می‌داد ناخشنودی مسیحیان را به‌دنبال آورد و مظلوم‌نمایی‌هاشان از همه‌سو آغاز شد. یک مؤبد بلندپایه به‌نام زرتشت که از مخالفانِ سرسختِ سیاستهای مداراگریِ هرمز بود و شاید در کشور دست به‌اقداماتی برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام داده بود را هرمز به زهر از میان برداشت. علت کشتن مؤبد زرتشت را فردوسی چنین آورده که هرمز سه‌تا از بلندپایگانِ کشور به‌نامهای ایزدگشن‌اسپ و سیمابرزین و بهرام آذرمهان را در پایتخت به زندان کرده بود. ایزدگشن‌اسپ برای مؤبد پیام فرستاد که «مرا آرزو است که لختی خورشتِ نیکو بخورم»، و مؤبد خورشتِ اشرافی برایش فرستاد و خودش بی‌اجازهٔ شاه به‌دیدار او رفت و دربارهٔ بدرسمیها و بدخوییهای شاه با هم گفتگو کردند. کارآگاهِ ویژه این خبر را به‌شاه رساند، و شاه مؤبد را مهمان کرده به‌او زهر در شربت خوراند؛ سپس فرمود تا ایزدگشن‌اسپ را نیز اعدام کردند. پس از اینها نوبت ازمیان برداشته شدن آذرمهان و سیمابرزین رسید. معلوم می‌شود که مؤبد زرتشت با اینها در توطئه‌ئی همدستی می‌ورزیده، و دیدار او در زندان با ایزدگشن‌اسپ شاید زمینه‌چینی برای اقدام به‌دادن رای عدم لیاقت شاه و برکنار کردنِ او بوده است. فردوسی نیز، گرچه بنابر متنی که در اختیارش بوده هرمز را نکوهیده و از مؤبد و اینها به‌نیکی یاد کرده است ولی اشاره کرده که شاه از اینها بدگمان شده بود که شاید تصمیم بدی برایش داشته باشند. فردوسی افزوده که هرمز فرمود تا بهرام آذرمهان را از زندان به‌کاخ آوردند، و به‌او گفت که اگر می‌خواهی آزاد شوی و به‌مقام پیشین برگردی باید که فردا در حضور بزرگانِ دربار اقرار

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸ـ ۲۹۹.

۲. تایخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

کنی که دوستت سیمابرزین کج‌نیتی در سر دارد. روز دیگر که بزرگان در حضور هرمز نشسته بودند و آذرمهان و سیما برزین نیز در جایگاه خویش نشسته بودند هرمز از آذرمهان پرسید که نظرت دربارهٔ سیما برزین چیست؟ آذرمهان گفت: «هر خرابی و کجی‌ئی که در ایران‌زمین هست از این مرد است، و او کسی است که هرچه می‌گوید بد است و بد به‌بار می‌آورَد». سیما برزین رنجید و اجازه خواسته برخاست و به‌آذرمهان گفت: «من دوستی بهتر از تو نداشته‌ام. چرا چنین گواهیِ دروغینی دربارهٔ من می‌دهی؟» گفت: «راست می‌گویم. مگر یادت رفته روزی که شاهنشاه انوشه‌روان مرا و تو و مؤبدان‌مؤبد مهربرزین و ایزدگشن‌اسپ را طلبید و گفت که در نظر دارد هرمز را ولی‌عهد کند، و ما گفتیم که این تُرک‌زاده و بدگوهر است و سزاوار تاج و تخت ایران نیست؛ ولی تو برخاستی و گفتی که کسی شایسته‌تر از هرمز برای تاج و تخت ایران نیست؟ اکنون هر فتنه‌ئی که در کشور است از همان سخنِ تو برخاسته است و من این بدزبانی را ازآن‌رو دربارهٔ تو کردم که تو با جانب‌داریت از هرمز ما را به‌این روز افکندی». پس از آن سیما برزین نیز به زندان افتاد و سه‌روز دیگر اعدام شد. بهرام آذرمهان نیز دو روز پس از او اعدام شد.

پخش شدن خبرِ کشته شدنِ مؤبد زرتشت که فقیهی بلندآوازه در میان فقیهان ایران بود هراس و ناخشنودیِ شدیدِ فقیهان را به‌دنبال آورد. خبر اعدام آن سه‌تنِ دیگر نیز هراسی در دلِ دیگر نیرومندانِ مخالفِ هرمز افکند. فردوسی نوشته که پس از این اعدامها امور دولتِ هرمز آشفته شد و «نماند آن‌زمان در برش بخردی، نه یک رهنمائی نه یک مؤبدی. وز آن‌پس نبُد زندگانیش خَوش، ز تیمار زد بر دلِ خویش تَش».

در این میان رقابت قدرت سپه‌دارانِ دو خاندان اسپندیار و مهران از سر گرفته شد. تا انوشه‌روان زنده بود مشتهای آهنین و تدبیر و کاردانیِ او اجازه نداده بود که میان زوررزانْ رقابتها آشکار شود. ولی این رقابت در زمان هرمز چهارم به‌شکل کریهی چهره نمود. مردانِ نیرومندِ خاندانِ اسپندیار دو برادر به‌نامهای گُستهم و بندویه بودند برادرانِ زن هرمز. اینها از خاندان سپهبد بودند، سپهبد شاخه‌ئی از خاندان اسپندیار بود. خاندان سپهبد در آذربایجان و تپورستان جاگیر بودند. مرد نیرومند خاندان مهران نیز سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ معروف به‌بهرام چوبینه بود. خاندان مهران در ری و شمال ایران مستقر بودند. بهرام چوبینه در زمان هرمز چهارم نیرومندترین سپه‌دار کشور و شهریارِ ری و پارت و هیرکانیه بود و بخش بزرگی از سپاهیان پارتی در فرمانش بودند. او در تلاش دست‌یابی به‌مقام ایران‌سپاهبد بود، و گستهم و بندویه در دربار برضد او توطئه می‌چیدند تا او را ازنظر هرمز چهارم بیندازند. مقام فرمان‌دهی

کلِ ارتش (ایران‌سپاهبد) در زمان خسرو انوشه‌روان در اختیار شخص شاه قرار گرفت و اکنون نیز خودِ هرمز این مقام را داشت. ولی نیرومندان ارتش برآن بودند که برآن دست یابند. پیش از این دیدیم که این مقام ازنظر اقتدارِ گسترده‌ئی که داشت کمتر از مقام شاه نبود، و کسی که ایران‌سپهبد (ارتشتاران‌سالار) می‌شد، اگرچه منصوبِ شاه و ازنظر قانونی در فرمان شاه (مُجریِ ارادهٔ شاه) بود ولی از نظر نفوذ و قدرتش همپایهٔ شاه می‌شد.

تجاوز همزمان ترکان و رومیان به‌مرزهای کشور

رقابت قدرتِ نیرومندان، و نارضایتیِ اقتدارگرایان و فقیهان از اصلاحات هرمز چهارم کشور را وارد دورانی از ناتوانی کرده ترکان و رومیان را به‌طمع دست‌اندازی به‌مرزهای ایران افکند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز از روزی که به‌سلطنت نشست پیروزی با او یار بود و هر تصمیمی که می‌گرفت به آسانی و آن‌گونه که به‌کامش بود به‌انجام می‌رسید. ولی چون یازده سال از پادشاهیش گذشت دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی‌آور شدند، و اوضاعِ سلطنتش آشفته شد.[1] مسعودی نوشته که در دوازدهمین سال سلطنت هرمز امور کشور آشفته شد و پایه‌های سلطنت او لرزیدن گرفت و دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آوردند.[2]

رومیان ـ چنان‌که بارها و بارها شاهد بودیم ـ همین‌که متوجه می‌شدند که دولت ایران در داخل با مشکلاتی روبه‌رو است تجاوز به‌مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی را آغاز می‌کردند تا سرزمینهای مسیحی‌نشینِ درونِ قلمروِ شاهنشاهی را ضمیمهٔ امپراتوری کنند. قیصر با خاقان بزرگ ترکان نیز روابط دوستانه برقرار کرده او را برای دست‌اندازی به‌مرزهای شرقی ایران برمی‌آغالید؛ و پیش از این دیدیم که در سال ۵۷۰م پس از توافق محرمانه‌ئی همدستانه به‌طور همزمان شرق و غرب کشور را مورد تعرض قرار دادند. اکنون در سال ۵۸۹م ترکان و رومیان از شرق و غرب به‌ایران لشکرکشی کردند. رومیان شهرهای دارا و میان‌پارگین[3] را گرفتند و درصدد شدند که حران را اشغال کنند و از آنجا خود را به‌نصیبین برسانند. جماعات بزرگی از ترکانِ بیابانهای کرانه‌های سیردریا به‌درون بیابانهای شرقِ سغد سرازیر شدند و با گذشتن از

۱. اخبار الطوال، ۷۸.

۲. مروج الذهب، ۲۹۸/۱.

۳. میان‌پارگین که بعدها عربها میافارقین نوشتند نامی ایرانی است. (پارگین: خندق. میان‌پارگین: خندقِ میانی.) جای این شهر اکنون در جنوب‌غربِ دیار بکر در جنوبِ‌شرقیِ کشورِ ترکیه است. اینجا شهر مرزی ایران و روم در غربِ آمیدا بوده، و خندقی بوده که مرز دو کشور را تعیین می‌کرده است. به‌همین مناسبت نامش را میان‌پارگین کرده بوده‌اند.

سمرکند و عبور از آمودریا جنوبی به‌شمال تخارستان رسیدند.

در شمال قفقاز جماعات ترکانِ خزری درصدد گذشتن از دربندِ قفقاز و دست‌اندازی به‌آذربایجان و ارمنستان برآمدند ولی توسط گستهم و بندویه واپس رانده شدند. دو دربند قفقاز را خسرو انوشه‌روان به‌صورت بسیار مستحکمی بازسازی کرده و دو پادگان با سپاهیانِ ورزیده در کنار دربندها ایجاد شده بود تا از خزش ترکان به‌این‌سوی قفقاز جلوگیری کنند. به‌یاد داریم که دولت روم نیز از دیرباز تقبل کرده بود که سالانه سهم معینی از هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز را بپردازد؛ زیرا ترکان درصدد بودند که با گذشتن از دربندِ غربیِ قفقاز خود را به‌سرزمینهای شرقِ اناتولی برسانند.

در جنوب‌غرب کشور نیز جماعاتی از قبایل مهاجرِ یمنی که در آن اواخر به‌شمال عربستان رسیده بودند به‌درون سرزمینهای فراتِ جنوبی سرازیر شدند و آبادیهای اطراف فراتِ جنوبی را مورد تعرض قرار دادند.[۱] این نیز شاید به‌تحریکِ رومیانِ شام بود.

به‌نظر می‌رسد که اراده‌ئی در میان سپه‌داران کشور برای جلوگیری از خطرهائی که کشور را در بر گرفته بود وجود نداشت. همهٔ این اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپه‌داران توانشان را در حفظ مرزهای کشور به‌کار نمی‌گرفتند و بی‌میل نبودند که هرمز تضعیف شود و برکناریش آسان گردد. هرمز نیز دلیریِ پدرش انوشه‌روان را نداشت تا خودش شخصاً برای دفاع از مرزهای کشور دست‌به‌کار شود. شاید او که تجربهٔ کشته شدن فیروز را در برابرِ خویش داشت می‌پنداشت که اگر شخصاً برای مقابله با دشمنانْ فرمان‌دهی سپاه را به‌دست گیرد توطئه‌های مخالفانِ سیاستهایش با او همان کند که با فیروز کرد. او مأموریتِ مقابله با خطر دشمنانِ شرقی را به‌بهرام چوبینه (سپهدارِ بزرگِ ری و شمال) سپرد. برای آن‌که خیالش از جانب رومیان نیز آسوده شود برای دست‌یابی به‌صلح با دولت روم وارد مذاکرات دیپلماتیک شد، شهرهای مسیحی‌نشینِ دارا و میان‌پارگین که در این زمان رومیان اشغال کرده بودند به‌دولت روم واگذار شد، و رومیان پس از انعقاد قرارداد صلح با دولت ایران نیروهاشان را از مرز ایران دور کردند.

شکست ترکانِ متجاوز از سپهبد بهرام چوبینه

ابوحنیفه دین‌وری که تاریخ ایران را از روی متون پهلوی بازنویسی کرده، داستان بهرام چوبینه را به‌تفصیل آورده است. شاهنامهٔ فردوسی نیز چون‌که برگرفته از همان مرجعِ دین‌وری بوده عمدهٔ گزارشهای دین‌وری را ـ در مواردی جمله‌به‌جمله ـ تأیید می‌کند. مرجعِ آنها کتابی

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۹. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۳.

پهلوی به‌نام **بهرام‌نامه** بوده است. این کتاب در زمان خلافت عباسی در دست بوده ولی بعدها نابود شده است. مسعودی نوشته: «ایرانیان کتابی جداگانه دربارهٔ سرگذشت بهرام چوبینه و ترفندهای او دارند که سرگذشت و ترفندهایش در آن آمده است».[1] آن‌چه که ابوحنیفه دین‌وَری و دیگران دربارهٔ بهرام چوبینه نوشته‌اند از همین کتاب بوده است. فردوسی در سخن از دوران سلطنت هرمز چهارم و خسرو پرویز متن کتاب بهرام‌نامه با تفصیلاتش در بیش از پنج‌هزار بیت آورده است. داستانهائی که از بهرام چوبینه در این کتاب آمده بوده او را دلیر و باانصاف و میهن‌دوست نشان می‌دهد.

نوشته‌اند که بهرام چوبینه پس از آن‌که از جانب شاهنشاه مأمور واپس زدنِ ترکان شد دوازده هزار تن از کارکشتگان ارتش که همه‌شان چهل‌ساله به‌بالا بودند را گزین کرد، و از هرمز اجازهٔ کتبی گرفت که خزانهٔ ارتش در اختیارش باشد تا هرچه که برای جنگ لازم باشد را هزینه کند. هرمز گفت: «چرا می‌خواهی با سپاه اندکی بروی؟» بهرام گفت: «شاهنشاها! رستم وقتی برای رهاندن کیکاووس به‌هاماوران لشکر کشید دوازده هزار مردِ گزیده با خود داشت و یک سپاه دویست هزاری را شکست داده کیکاووس را آزاد کرد. اسپندیار وقتی به‌جنگ ارجاسپ رفت تا از او کینه‌کشی کند در دوازده هزار مرد رفت. گودرز کشوادگان که به‌فرمان کی‌خسرو گسیل شد تا کین سیاوش را بگیرد نیز دوازده هزار مرد با خود داشت. هر دشمنی که نشود با دوازده هزار مرد شکست داد شکست‌ناپذیر است. بعلاوه، مردان را از میان چهل‌سالگان گزین کرده‌ام زیرا کاردیدگانِ چهل‌ساله آزمونهای بسیاری واپس داده‌اند و در نبردها نام و ننگ را پاس می‌دارند و جان‌فشانی می‌کنند».

وقتی بهرام و سپاهش از تیسپون بیرون رفتند هرمز به‌بدرقهٔ آنها بیرون شد و به‌بهرام سفارش کرد که احکام دینِ یزدانی را فراموش نکند، مواظب باشد که سپاهیانش در جاده‌ها و نزدیکی روستاها به‌کشتزارها و باغهای مردم تعدی نکنند، اخلاق انسانی را در جنگ فراموش نکند مبادا که رعایا آسیبی ببینند، به‌هر پیمانی که به‌دشمنان می‌دهد وفادار بماند زیرا رمزِ پیروزی در وفاداری به‌پیمانها است، و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد ابتدا با کاردانان و اهل رأی مشورت کند.

او یک دبیری را نیز به‌همراه سپاه گسیل کرد تا هم رخدادهای روزانه را ثبت کند و هم با خواندن داستانهای حماسیْ سپاهیان را به‌شور آورَد.

بهرام چوبینه به‌خوزستان رفت تا از راه پارس و اسپهان و ری به‌خراسان برود. نوشته‌اند

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۰۴ـ ۳۰۵.

که بهرام در خوزستان در دشتی در کنار روستائی اردو زده بود تا سپاهیانش استراحت کنند. در چنین مواردی که چنین گروه بزرگی درکنار شهر یا روستائی اردو می‌زدند فرصت کسبِ ثروت برای مردم آن‌شهر یا روستا بود. سپاهیانْ پول کافی در اختیار داشتند که پیش از حرکت به‌عنوان ماه‌مزد و پاداشِ پیشاپیش به‌آنها داده می‌شد. بازارِ شهر یا روستا به‌محل اردوگاه منتقل می‌شد تا سپاهیان هرچه نیاز دارند از خواربار و رخت و کاه و علف بخرند. مردم معمولی نیز هرچه برای فروش داشتند را به‌میان سپاه می‌بردند و به‌نرخ دل‌خواه می‌فروختند. نوشته‌اند که یکی از مردانِ بهرام چوبینه یک جوال کاه از زنی خریده بود و بهایش را پرداخت نکرده بود. شاید او در میان آن شلوغیِ بازار مشغول خریدن چیزهای دیگر شده و پیرزن او را گم کرده است. پیرزن به‌نزد بهرام چوبینه رفت و شکایت برد. چوبینه فرمود تا بانگ دردهند که چه کسی کاه از این زن خریده است. آن مرد آمد، و چوبینه فرمود تا بهای کاه را به زن پرداختند و مرد را همانجا به‌فرمودهٔ چوبینه اعدام کردند، و بانگ زده شد که هرکه چنین رفتاری با رعایا بکند کیفرش مرگ است.

نیز، هرمز وزیرش هرمزد خَررادبُرزین را با پیشنهاد صلح به‌نزد خاقان فرستاد تا به‌او ایحاء کند که از او ترسیده و در صدد جنگیدن با او نیست؛ و به‌این وسیله او را در غفلتِ کامل بدارد تا بهرام چوبینه بتواند او را غافل‌گیر کند. در نتیجهٔ این تدبیر ماهرانه، خاقان هنگامی از گسیل سپاه ایران خبر شد که بهرام چوبینه به‌نزدیکی محل استقرار او رسیده بود. پیکِ شاه (یعنی خَررادبُرزین) نیز همان‌شب، بی‌خبرِ خاقان، گریخته به‌بهرام پیوسته بود.

محلِ رویارویی بهرام و خاقان را مشخص نکرده‌اند، ولی بابازخوانی رخدادها معلوم می‌شود که در دشتی در جنوبِ سُغد در شمالِ آمودریا جنوبی در شمال بلخ و جنوبِ سمرکند بوده است؛ یعنی در جائی در جنوبِ کشورِ ازبکستانِ کنونی.

نوشته‌اند که خاقان با یک سپاه چهل‌هزاری به‌نبرد بهرام شتافت، و چون در برابر سپاه ایران لشکرگاه زد به‌بهرام پیام فرستاد که «شاه ایران با این سپاه اندک که در اختیار تو گذاشته تو را به‌قتل‌گاه فرستاده است و حتمًا می‌خواسته که تو را به‌کشتن بدهد. اگر به‌من بپیوندی دخترم را به‌تو خواهم داد و تو را شاهِ ایران‌شهر خواهم کرد و هر خواسته‌ئی که داشته باشی را برآورده خواهم ساخت». و بهرام به‌او پیام بازداد که ما آمده‌ایم تا جان خود را فدای شاهنشاهِ خویش کنیم و باکی از کشته شدن نداریم. تو اگر خاک ایران را رها کنی و به‌دیار خودت برگردی من با تو پیمان صلح می‌بندم و به‌سپاهیانت نیز مالهای بسیار می‌دهم تا به‌دیار خودشان برگردند و به‌شاهنشاه پیام می‌فرستم که برای پذیراییِ محترمانه از تو آماده شود، و تو

را به‌نزد شاهنشاه می‌برم و او خودش به‌پیش‌واز تو خواهد آمد و با تو پیمان دوستی و برادری خواهد بست؛ و اگر جز این است و خواهان جنگیدن‌ای بدان که شکست خواهی خورد و زمینِ ایران به‌خون تو آلوده خواهد شد.

بامداد روز دیگر نبرد دو طرف آغاز شد. پیش از آغاز نبرد، بهرام در پیش‌گاه یزدان به‌خاک افتاد و به‌بانگ بلند می‌گفت: «پروردگارا! اگر می‌بینی که ما این جنگ را ظالمانه آغاز کرده‌ایم و حق با خاقان است راهی به‌ما بنما تا خون کسی بر زمین ریخته نشود؛ و اگر می‌بینی که من برای خشنودیِ تو و دفاع از میهنم به‌این رزم‌گاه آمده‌ام پیروزی را آن‌گونه که شایسته بینی نصیبم کن». آن‌گاه سپاهش را به‌چهارِ لشکر سه‌هزاری تقسیم کرد، و فرمان‌دهیِ هر سه‌هزار مرد را به‌یک سپهبدِ کارآزموده سپرد. نام اینها را یزدگشن‌اسپ، کندا گُشن‌اسپ، مردان‌سینه روی‌دشتی و همدان گشن‌اسپ نوشته‌اند. سپس بانگ برآورد که هرکه از این نبرد بگریزد بی‌محاکمه اعدام خواهد شد؛ ما به‌جائی آمده‌ایم که هیچ راهِ گریزی نمانده است، یا باید همه تن به‌کشتن دهیم یا پیروز شویم. دبیرِ گزارش‌گر شاهنشاه نیز بر فراز بلندی‌ئی نشسته بود و می‌نگریست و می‌شنید تا گزارش رخدادها را یکی یکی بنویسد.

چون نبرد آغاز شد بهرام با صد سوار گزیده از معرکه جدا شده خود را به‌فراز تپه رساند. خاقان با این گمان که بهرام در حال گریختن است با دسته‌ئی به‌سوی او شتافت. بهرام و یارانش که خود را آماده کرده بودند همین‌که ترکان نزدیک شدند همه را به‌تیر بستند و از پا انداختند. با کشته شدن خاقان در ترکان شکست افتاد، و زنده‌ماندگانشان گریختند.

پرموده پسر خاقان در آن‌زمان با سپاه بزرگی از ترکان در دژی به‌نام «آوازه» در میان سمرکند و ترمذ مستقر بود (یک دژ ایرانی در منطقه‌ئی کوهستانی که پیش از این تصرف کرده بودند). بهرام به‌تعقیب آنان رفت و در دو فرسنگی دژ لشکرگاه زد، و چون دید که دست‌یابی برآن دژِ مستحکم برایش امکان‌پذیر نیست به‌پرموده که اکنون به‌جای پدرِ کشته‌شده‌اش خاقان شده بود پیام فرستاد که برای مذاکره آمده نه برای جنگ؛ و پیامش آن‌است که چنان‌چه خاک ایران را رها کرده به‌ترکستان برگردد دولت ایران آمادهٔ مذاکره برای آشتی است. پرموده نیز که در محاصره بود و خود را در خطر حتمی می‌دید شرایطِ خویش را برای او فرستاد و به‌او پیام بازداد که تو یک بنده‌ای و من شهریارم، فقط با شاهِ شما مذاکره می‌کنم.

بهرام در همانجا ماند و گزارش رخدادها را برای شاهنشاه نوشت، و سرِ خاقان و پسر کهترش و درفش ترکان را همراه آن برای شاهنشاه فرستاد. شاهنشاه با سران دولت مشورت کرد، و نظر همگان برآن بود که با این شکستِ سختی که بر ترکان آمده است بهتر آن است که

در همین وضعِ مذلت‌باری که دارند با شاهشان مذاکره شود تا خاک ایران را رها کرده به‌دیارِ خودشان برگردند؛ زیرا بیمی که از این شکست بر دلشان افتاده است به‌این زودیها برطرف نخواهد شد و مرزهای ایران برای مدتی از دست‌اندازی ترکان در امان خواهد ماند.

بر این اساس، هرمز به‌بهرام نوشت که خاقان اگر خواستار صلح است برادرِ ما است، او را با سران دولتش به‌عنوان مهمانِ گرامی به‌تیسپون بفرست. و فرمان‌نامه‌ئی نیز نوشت که خاقان و همراهانش میهمان شاهنشاه‌اند و اجازه دارند که برای آمدن به‌پایتخت از خاک ایران‌زمین عبور کنند، و یزدان بر این گفته گواه ما است.

هردو نامه را بهرام برای پرموده فرستاد تا به‌او اطمینان دهد که شاهنشاه ایران خواستارِ دیدارِ با او و مذاکره برای آشتی است.

این‌سان خاقان همراه بهرام به‌تیسپون رفت، و هرمز بر دروازهٔ کاخ از او استقبال کرده او را در آغوش گرفت و با هم وارد کاخ شدند. خاقان دو هفته نزد شاه مهمان بود، بهرام نیز به‌خراسان برگشت، میان شاهنشاه و خاقان پیمان صلح همراه با سوگند منعقد شد و خاقان تعهد سپرد که دیگر به‌مرزهای ایران دست‌اندازی نکند. و چون به‌خراسان برگشت بهرام از او استقبال کرد و همراه او رفت تا از مرزهای ایران خارج شده به‌ترکستان (ماورای سیردریا) برگشت. هرمز نیز به‌شکرانهٔ این پیروزی صدهزار درم از گنج شاهی برای بهر کردن بیرون آورد و آن‌را به‌سه بهر کرد: یک‌بهر را به‌آذرگاهها فرستاد برای هزینهٔ برگزاری جشنهای مهرگان و سده و تهیهٔ خورد و نوش برای مردم در این جشنها؛ یک‌بهر را میان نیازمندان بخش کرد، و یک‌بهر برای کمک به‌هزینهٔ تعمیر کاروان‌سراها و پلها و آب‌بندها و امثال آنها. و فرمان‌نامه‌ئی به‌سراسر کشور فرستاد که مالیاتِ چهار سالِ آینده بر مردم کشور بخشوده شده است.[۱]

برانگیختن رقیبانِ بهرام چوبینه هرمز را برضد او و شورش چوبینه

پیروزی برق‌آسای بهرام بر ترکان و عقب‌راندنِ آنها همهٔ بزرگان را در کشور به‌شگفتی آورد. این پیروزی علاوه بر آن‌که پایه‌های سلطنت هرمز را بیش از پیش تقویت کرد برای بهرام یک محبوبیت بی‌مانندی را به‌دنبال آورد. بهرامْ پارتی بود، و رقیبان پارسیِ او از سپهدارانِ بزرگ در بیم شدند که هرمز او را سپه‌سالار ایران کند. در اثر این پیروزی تبلیغات بسیار زیادی برای بهرام در میان قبایل پارتی به‌ راه افتاد، به‌گونه‌ئی که گفته می‌شد ترکان بیش از دویست هزار مرد جنگی بودند و اگر بهرام شاهشان را نکشته و آنها را بیرون نرانده بود آنها یقینًا ایران

۱. اخبار الطوال، ۷۷ ـ ۸۱. شاهنامه فردوسی، پادشاهی هرمز.

را می‌گرفتند و ویران می‌کردند. این البته گزافهٔ بزرگی بود، زیرا ترکان معمولاً در یکی دو قبیله به‌درونِ مرزهای ایران می‌خزیدند تا واپس رانده شوند، و این یک رخداد تکراری بود که از زمان پارتیان همواره تکرار می‌شد.

بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ (وزیرِ اولِ شاهنشاه) کوشید که هرمز را از بهرام چوبینه بدبین کند، و به‌او فهماند که بهرام غنایم بسیاری از ترکان گرفته ولی خیانت کرده و اندکی از آن‌را به‌پایتخت فرستاده است. گزارشی نیز مأمور ویژهٔ شاه فرستاده بود که بهرام از غنایم خاقان یک گوشوار سلطنتی را به‌آمار نداده و برای خودش کنار گذاشته است. دیگرانی نیز نزد شاه سعایت کردند که چنین گوشواره‌ئی که ویژهٔ شاهان است اگر نگاه داشته حتمًا هوای سلطنت در سر دارد؛ و هرمز را از بهرام ترساندند.

بیمی که رقیبانِ بهرام از او به‌دلِ هرمز انداخته بودند سبب شد که هرمز تدبیری اندیشد تا بهرام به‌پایتخت نه‌آید. پیش از آن‌که بهرام به‌پایتخت برگشته باشد هرمز او را مأمور دفع تجاوزات رومیان کرد که اخیرًا وارد گرجستان شده بودند. در گرجستان بهرام از قیصر شکست خورد، و ظاهرًا طی مذاکرات صلحی که با قیصر انجام داد زمینهائی در گرجستان (شاید بندر لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن طمع داشتند) را به‌دولت روم واگذار کرد. رقیبانِ بهرام با استفاده از این فرصت نزد هرمز به‌او تهمتِ تبانی با قیصر و خیانت به‌کشور زدند.

شکست او در گرجستان خشم هرمز را برانگیخت و نامهٔ سرزنش‌آمیزی به‌او نوشته زنجیرِ گردن‌آویزِ زنانه و دوک نخ‌ریسی و میان‌بندِ زنانه برایش فرستاده به‌او نوشت که این زنجیر را بر گردن می‌اندازی، این میان‌بند را برکمر می‌بندی، و می‌نشینی دوک می‌ریسی. ما دربارهٔ تو اشتباه کردیم که چنان مأموریتهای بزرگی به‌تو سپردیم.[1] (یعنی قدر تو به‌اندازهٔ قدر یک پیرزن روستایی است.)

پیام ناسپاسانهٔ هرمز به‌بهرام به‌معنای برکناریِ اهانت‌آمیز بود و بهرام را سخت رنجاند. هرمز به‌او نوشته بود که بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید؛ ولی او بیم داشت که رقیبانش هرمز را بیش از پیش برضدِ او برآغالند و به‌او گزندی برسد؛ لذا سپاهش را برداشته به ری برگشت که مرکز فرمان‌داریِ خودش بود، و افسرانش از سرانِ پارتی را به‌کاخش دعوت کرده زنجیری که هرمز برایش فرستاده بود را بر گردن آویخت، آن میان‌بندِ زنانه را بر میان بست، آن دوکِ نخ‌ریسی را بر دست گرفت، و نامهٔ هرمز را برایشان خواند، و گفت: «پس از آن‌همه فداکاری که ما برای شاهنشاه کردیم اکنون پاداش ما را این‌گونه فرستاده است. البته ما فرمان‌بریم و

---

۱. اخبار الطوال، ۸۲. نیز بنگر: شاهنامه.

آن‌چه شاهنشاه فرمان دهد اطاعت می‌کنیم». برخی از افسرانش گفتند: «اگر ارجِ تو نزد او این است سپاهیان تو برایش به‌مرتبهٔ سگان‌اند». و به‌یادش آوردند که یکی از افسران اَردَشَیر بابکان در ری چون از اَردَشَیر رنجید گفت: «اگر خدماتی که برای کشور انجام می‌دهم نزد شاهنشاه ارزش نداشته باشد من نیز پاس حرمت مؤبد و تخت و تاج را نگاه نخواهم داشت». یعنی اگر شاه نخواهد که حرمتِ تو را پاس بدارد تو نیز باید که با او مقابله به‌مثل کنی.

اندکی پس از پخش شدن خبر پیروزی سپهبد بهرام بر ترکان که محبوبیت بسیاری برای او آورد داستان فرستاده شدنِ آن خلعتِ ناسزای اهانت‌آمیز برای او بر سر زبان بزرگان کشور افتاد و مخالفان هرمز وی را شاهِ ناسپاس خواندند. هرمز اشتباه بزرگی کرده بود که غیرقابل جبران بود. فقیهانِ ناراضی از سیاستهای مدارایِ دینیِ او نیز بر تحریکات می‌افزودند. بهرام نیز همه‌روزه با سران سپاهش جلسهٔ مشورتی تشکیل می‌داد و آنها را از هرمز می‌ترساند و به‌همه ایحاء می‌کرد که هرمز بر پیروزیِ ما حسادت می‌ورزد و در نظر دارد که ما را بکُشد. او یک‌روز یک سبد خنجرِ نوک‌شکسته به‌سران سپاهش نشان داد و گفت که این‌را هرمز فرستاده است تا به‌ما بفهمانَد که به‌هیچ نمی‌ارزیم و همچون خنجرِ شکسته‌ایم. این نیز بر آتشِ خشم افسران روغن شد، و همگی با بهرام همنوا شدند که به‌پایتخت لشکر بکشد و شاه را برکنار کند.

بهرام برای تصمیمِ نهایی تشکیل جلسه داد. جز خواهرش گردویه همهٔ افسرانش دربارهٔ تصمیم به‌لشکرکشی به‌پایتخت با او هم‌آوا بودند. گردویه با سخنان آتشینی کوشید که ضمن یادآوریِ داستانهای سیاسی از تاریخ ایرانْ بهرام را از تصمیم به‌جنگ با شاهنشاه منصرف کرده سران سپاه را متوجه پی‌آمدهای چنین اقدامی و آشفته شدن اوضاع کشور کند؛ ولی او با رأی خودش تنهای تنها بود، و افسران به‌او پاسخ می‌دادند که تو نظرِ خودت را داری و می‌توانی که برای خودت نگاه داری، ولی ما حاضر نیستیم که به‌فرمان هرمزِ تُرک‌زاد بدنژادِ ناسپاس باشیم که پاسخ دلاوریها و وفاداریِ برادرت را با دوک و پنبه داده است.

گردویه چندین سال کهتر از بهرام بود اما تحصیل‌کرده و تاریخ‌خوانده و روشن‌اندیش بود. در گزارشها او را زنی بسیار زیبا و بسیار دلیر که همچون مردانْ رزم‌جامه می‌پوشید و همراه افسران در تمرینها و بازیها شرکت می‌کرد توصیف کرده‌اند. داستانهائی که دربارهٔ گردویه آمده است بیان‌گرِ وضعیتِ ممتازِ زن در ایرانِ ساسانی نیز هست. او شوهر داشت، و شوهرش افسری به‌نامِ بهرام سیاوشان (احتمالاً پارسی) بود که پائین‌تر به‌او اشاره خواهیم کرد.

تلاشهای گردویه برای ممانعت از شورشِ برادرش بی‌اثر ماند. افسرانْ طبعِ سپاهی داشتند و خشک‌مغز بودند و جز به زور نمی‌اندیشیدند، و اطمینان داشتند که زورشان بر زورِ

هرمز خواهد چربید. کینه‌های دیرینهٔ پارتیان بر پارسیان نیز اکنون سر برآورده بود. برای آنها مهم نبود که جنگ داخلی چه بلائی بر سرِ کشور خواهد آورد. گردویه کوشید که آنها را متوجه این خطر بکند ولی کام‌یاب نشد. خشمِ بهرام چوبینه و خشک‌مغزیِ افسرانِ پارتی کشور را در آستانهٔ تباهی قرار داده بود.

هرگاه که سپاهیان یا فقیهان تصمیم‌گیر برای سرنوشت کشور شده‌اند کشور را تباهی فراگرفته است. سپاهیْ اهل پیکار است و فقیه اهل موعظه کردن از فراز منبرها است. از این‌دو کارِ سیاست و کشورداری نمی‌آید. هردوشان خودشیفته و خشک‌مغزند و نمی‌توانند که تصمیم سیاسیِ درست در موقعِ درست اتخاذ کنند. منبری عادت کرده که بگوید و مردم گوش بسپارند و دم برنه‌آورند تا او موعظه‌اش را تمام کند بی‌آن‌که منتظر اظهار نظر آنها باشد. هرکه هم با موعظه‌های او مخالفت کند تکفیر اش می‌کند و چه بسا که به‌سرِ چوبهٔ دار بفرستند. و سپاهی عادت کرده که از بالادستْ فرمان ببرد و به زیردستْ فرمان بدهد و زیردستانش اجرا کنند، و عادت کرده که بجنگد و بکشد یا کشته شود. لذا هرکدام از این دو گروه که تصمیم‌گیر امور کشور شوند کشور را به‌سوی تباهی می‌برند. پیش از این دیدیم که هرگاه شاهِ ناتوانی برسرِ کار بود و ارتشیان یا فقیهان بر ارادهٔ دربار مسلط می‌شدند چه بلاها که برای کشور می‌آوردند. در جهانِ کنونیِ ما نیز بدترین نوع حکومت آن است که اختیارش در دست فقیهان باشد، و در مرتبهٔ بعدی حکومتی که اختیارش در دست سپاهیان باشد.

بهرام چوبینه پس از آن‌که زمینه‌های لازم را فراهم آورد خود را آماده دید که به‌تیسپون لشکرکشی کرده هرمز را برکنار کند. پیش از آن‌که او به راه افتاده باشد هرمزد خَرّادبُرزین و یزدک ارتش‌دبیر (هردو از دبیرانِ برجسته، و شاید پارسی) از ری گریخته به‌تیسپون رفتند و طرح شورش بهرام را به‌هرمز خبر دادند.

خسرو پسر هرمز که چندماه پیش از این رخدادها ولی‌عهد شده بود در این زمان شهریار الان در سرزمینهای شمال رود ارس بود (الان‌شاه بود). الان‌شاه در زمان ساسانی مقام بااهمیتی نبود زیرا حاکم واقعیِ منطقه سهپدی بود که فرمان‌دهی پادگانِ دربند شرقیِ قفقاز را داشت. مالیات سرزمینهای شمالیِ رود ارس نیز طبق رسمی که از زمان پارتیان مانده بود به‌خزانهٔ این پادگان واریز می‌شد و هزینهٔ جلوگیری از نفوذ جماعات ترکانِ خزری و پیکار با آنها یا پرداختن باج به‌خاقانِ آنها می‌شد؛ لذا الان‌شاه خزانه و درآمدی نداشت. گستهم و بندویه ـ داییهای خسروـ که گفتیم با بهرام چوبینه رقابت داشتند معاونان خسرو بودند. خسرو در سنینِ آغازِ جوانی بود و داییهایش افسران کارکشته بودند؛ لذا می‌توان گفت که آن‌دو سرپرستانِ او برای

امورِ کشورداری بودند.

چوبینه پیش از آن‌که از ری به راه افتد برآن شد که هرمز را از گستهم و بندویه بدبین کند تا از حمایت آن‌دو مردِ نیرومند محروم شود و برکناریش آسان گردد. او ده هزار درم به‌نام خسرو و با تصویر خسرو سکه زد و به‌کسانی از محرمانش داد تا به‌عنوان بازرگان به‌تیسپون بروند و با این درمها کالا بخرند. در پایتخت شایع شد که گستهم و بندویه خسرو را برانگیخته‌اند تا تخت و تاج را از پدرش بگیرد؛ و او پیش از آن‌که پدرش از دنیا رفته باشد به‌نام خودش سکه زده و خود را شاه نامیده است.

این توطئه‌ها کارِ خودش را کرد؛ هرمز به‌خسرو فرمان فرستاد که الان را رها کند و همراه گستهم و بندویه به‌تیسپون برگردد؛ سپس او را در تیسپون زیر اقامت اجباری قرار داد، و گستهم و بندویه را نیز به زندان فرستاد. اما خسرو را عواملِ گستهم و بندویه فراری داده به آذربایجان بردند. در این میانه بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌سوی پایتخت به راه افتاد.

این‌گونه امر سلطنت هرمزِ مردم‌دوست و عدالت‌گستر اما کم‌تدبیر آشفته شد. داستان رخ دادن معجزه‌ئی در کشور پخش شد که می‌گفت بهرام یک‌روز با شماری از ندیمانش ازجمله افسری به‌نامِ مردان‌سینه به‌شکار رفته بوده، در مَرغَ‌زاری گوره‌خرِ نگارینی را دیده و او را دنبال کرده و گوره‌خر او را در بیشه‌ئی به‌دنبال خود کشیده تا در میان بیشه به‌باغی برده، در آن باغ کاخِ بزرگی بوده و بهرام و مردان‌سینه وارد آن کاخ شده‌اند و دیده‌اند که زنی پری‌چهره در رخت و جلال شاهی بر تخت زرینی نشسته و بندگانش همه دوشیزگان پری‌چهره‌اند، و زن به‌بهرام گفته که تقدیر تو آن است که تخت و تاج را از هرمز بگیری و شاهنشاه ایران شوی. پارتیانْ این معجزه را چنین تفسیر می‌کردند که آن پری‌رو بختِ بهرام بوده که روی خویش را به‌او نموده است و او شاهنشاه خواهد شد.

داستانِ اختلاف سپهبد و شاهنشاه و خشم هرمز بر خسرو در کشور پیچید. یکی می‌گفت که بهرام قصد دارد تخت و تاج را از هرمز بگیرد؛ یکی می‌گفت که خسرو بر پدرش شوریده است و می‌خواهد از آذربایجان لشکر به‌تیسپون بیاورد و پدرش را برکنار کند و خودش شاه شود. سراسر کشور در غلیان بود و کسی نمی‌دانست که فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید. سپه‌داران نیز تقسیم شده بودند؛ گروهی هوای بهرام را داشتند که قدرتِ نوخاسته بود، گروهی با خسرو همدمی می‌کردند و به‌یک شاه بی‌تجربه و جوان دل بسته بودند تا خودشان بر امتیازهای خودشان بیفزایند؛ گروهی که بخردان بودند و دردِ میهن داشتند نیز به‌هرمز وفادار مانده بودند، ولی اینها اندک بودند. در کشور آوازه افتاده بود که دوران هرمز به‌سر آمده است

ولی معلوم نیست که برنده در این بازیْ سپهبد بهرامِ مهران خواهد بود یا خسرو پسر هرمز. شنیدن داستان آن پری‌رو که نویدِ تصرف تاج و تخت به‌بهرام داده بود بیشترِ انظار را متوجه بهرام چوبینه کرده و همهٔ پارتیان را هواخواهِ او کرده بود.

اکنون بازی‌ئی شروع شده بود که فقیهان نمی‌توانستند در آن شرکت کنند، و بازی‌گران آن فقط سپهبدان و سپاهیان بودند.

هرمز برای مقابله با فتنه‌ئی که برخاسته بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد. تصمیم برآن شد که بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ ـ دشمن بهرام ـ برای مذاکره با بهرام و به‌دست آوردن دل او و بازگرداندنش به‌اطاعت به ری برود. اما یزدان گشن‌اسپ در میان راهِ همدان به ری به‌طرز اسرارآمیزی کشته شد. گویا او پسر عموئی داشت که در زندانِ هرمز بود، و در همین روزها او از شاه تقاضای آزادی وی را کرده بود، و شاه وی را آزاد کرده بود و وی همراه او رفته بود، و شبی از فرصتی استفاده کرد و او را کشت و به‌نزد بهرام گریخت، ولی بهرام که از او بدبین بود او را به‌جرمِ ترورِ یزدان گشن‌اسپ بازکشت (پائیز سال ۵۹۰م). داستان به‌این‌گونه در کشور بر سرِ زبانها افتاد، ولی حقیقتِ واقعه را کس نمی‌دانست.

کودتای گستهم و بندویه برضدِ هرمز چهارم

بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌قصد تیسپون به راه افتاد. سپه‌دارانِ خاندانهای کارن و اسپندیار میل نداشتند که بهرام مهران بر دربار مسلط شود. گستهم و بندویه از زندانشان به عواملشان در پلیس پایتخت و دربار پیام فرستادند که پیش از آن‌که بهرام به‌تیسپون برسد پادگان پایتخت را به‌شورش درآورند. بهرام هنوز به‌همدان نرسیده بود که در تیسپون شورش افتاد، سپاهیان از پادگان بیرون آمدند، زندان شکسته شد، گستهم و بندویه و دیگر زندانیان مخالف هرمز آزاد شدند، جمع بزرگی همراه گستهم و بندویه روانهٔ کاخ شاهنشاهی شدند، کاخ به‌تصرف گستهم و بندویه درآمد. آنها هرمز را بازداشت و در کاخ به زندان کرده چشمانش را میل کشیده کور کردند،(*) و توسط سوار تیزتکی به‌خسرو که در آذربایجان بود پیام فرستادند که بی‌درنگ خودش را به‌پایتخت برساند.

خسرو با نخوارگانِ ارمنستان که نامش را **موسیل** نوشته‌اند و چند افسر آذربایجانی با

(*) میل کشیدن چنان بود که سیخ باریکی را بر آتشْ سرخ می‌کردند و او را می‌خواباندند و چشمش را می‌گشودند و سرِ سیخ را به‌عدسی چشمش نزدیک می‌کردند. عدسی چشمش در اثر حرارتِ شدید کور می‌شد بی‌آن‌که دردی داشته باشد یا پس از آن عفونت کند.

شتاب بسیار به راه افتاد و یک‌تاز راند، و زمانی که بهرام چوبینه به‌همدان رسیده بود خسرو به‌تیسپون رسید. تیسپون در آشوب بود. گستهم و بندویه او را به‌کاخ بردند و با توافق مؤبدان و بزرگان بر تخت نشانده به‌او لقبِ **پرویز** دادند. روز دیگر خسرو به‌نزد پدرش رفت که در کاخ زندانی بود، و ضمن احترام شایسته به‌او گفت: «من به‌این رخدادها راضی نبودم، ولی دیدم که اگر سلطنت را نپذیرم از خاندان ما بیرون خواهد رفت». پدرش گفت: «کار درستی کرده‌ای، ولی نظر من آن است که به‌کسانی که با من چنین کردند اعتماد نکنی و هرچه زودتر آنها را از میان برداری». خسرو گفت: «اکنون ما دشمنی همچون بهرام چوبینه داریم و پیش از آن‌که خطرِ او را از میان برنداشته باشیم نباید به‌فکر نابودگری کسانی باشیم که از ما حمایت می‌نمایند». پدرش گفت: « تدبیر درستی است».[1] چنین گفتگوهائی را دبیرانِ ویژهٔ دربار که مأمورِ تهیهٔ گزارش از رخدادهای سیاسی و نیز مذاکراتِ سیاسی بوده‌اند یادداشت می‌کرده‌اند و سپس وارد خدای‌نامه می‌شده است؛ و از این‌رو است که برای ما مانده است.

ضد کودتای بهرام چوبینه و تشکیل سلطنت پارتی

بهرام با سپاهش وارد جلگهٔ میان‌رودان شد و در دشت شمال ابرقباد و جنوب بلاش‌آباد (جائی که بعدها نامش نهروان شد) در کنار شاخهٔ فرعیِ دجله لشکرگاه زد تا سران دولت را مجبور کند که خسرو را برکنار کنند و پایتخت را به‌او بسپارند. بندویه و گستهم نیز خسرو و سپاه پایتخت را برداشته به‌مقابلهٔ او شتافتند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که خسرو جاسوسی را به لشگرگاه بهرام چوبینه فرستاد تا اوضاع سپاهیانش را برای او بررسی کند. او چون برگشت به‌خسرو خبر داد که مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ معاونانِ او استند، و سپاهیانش دستور دارند که کوچکترین اقدامی که سبب رنجش رعیت شود انجام ندهند؛ و بهرام همواره مشغول مطالعه در کتاب کلیله و دمنه است». خسرو چون این‌را شنید به‌گستهم و بندویه گفت: «من بیمی از بهرام نداشتم ولی وقتی شنیدم که در کلیله و دمنه مطالعه می‌کند و از آن رهنمود می‌گیرد و تدبیر و حیله می‌آموزد بیم از او در دلم افتاد».[2] فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

نوشته‌اند که وقتی دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند بهرام چوبینه بیرون آمده به‌افسرانِ سپاه خسرو بانگ زد که شما ـخاک بر سرهاـ باید از خطای بزرگی که دربارهٔ شاهنشاه مرتکب شده‌اند به‌درگاه پروردگار توبه کنید. به‌من بپیوندید تا سلطنت را به‌هرمز و

---

۱. اخبار الطوال، ۸۴ـ ۸۵. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴. فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.
۲. اخبار الطوال، ۸۵ـ ۸۶.

آرامش را به‌کشور برگردانیم.[۱]

خسرو کوشید که با وعده‌های فریبنده‌ئی بهرام را به‌اطاعت بکشاند، و به‌او بانگ زد که «تو ستون سلطنت و افتخار ملت‌ای، پیشینهٔ پرافتخارت بر ما معلوم است. ما برآن بودیم که روزی تو را سپه‌سالار ایران کنیم».

بهرام به‌یارانش گفت: «بنگرید که این تخمهٔ گمان (حرامزاده) ریش در آورده و مرد شده و ادای مردان درمی‌آورد و تدبیرِ نیرنگ‌آمیز از خودش بروز می‌دهد». و به‌خسرو بانگ زد که «من تصمیم گرفته‌ام که تو ـ تخمهٔ گمان ـ را دستگیر کنم و بر سرِ دار بیاویزم، و روزش را نیز تعیین کرده‌ام». و دشنامهای سختی به‌خسرو داد.[۲]

فردوسی نیز همین گزارش را آورده است و افزوده که خسرو بسیار کوشید شاید بهرام را مجاب کند تا دست از لجاجت بردارد، و بهرام گفت: «تو پدرت را زندانی کرده‌ای و بی‌رضای بزرگان به‌سلطنت نشسته‌ای. اگر او دادگر بود تو به‌او ستم کرده‌ای و اکنون مدعی جانشینیِ او شده‌ای؛ و اگر ستم‌گر بود تو پسرِ او استی و همان راهِ او را ادامه خواهی داد. ایرانیان تو را به‌شاهی نمی‌پسندند و از همهٔ ساسانیان دل‌کنده شده‌اند. پادشاهی از عهد باستان در خاندان اشکان بوده، اما اَردَشَیر که دخترزادهٔ بابک بود بر اردوان شورید و اردوان را کشت و به‌ناحق شاهنشاه ایران شد. اکنون من برخاسته‌ام تا سلطنت را به‌جای حقیقی خودش برگردانم و نسل ساسانیان را از جهان براندازم و آن مرکزیت و عظمتی که پارس دارد را به ری بیاورم و آئینِ نیای بزرگم آرش کمان‌گیر را در جهان تازه کنم و ایران را به‌شکوه و عظمت حقیقی برسانم».

و خسرو به‌او پاسخ داد که «پارتیان اگر شاهانِ ایران شدند از آن‌رو بود که با اسکندرِ گجسته همدستی کردند تا اسکندر ایران را گرفت و ویران رها کرد، و از تخمهٔ کیان کس نمانده بود، و کشور به‌دست آرش افتاد؛ و این به‌سبب خیانتی بود که پارتیان به‌کشور کرده بودند. امروز نیز تو همان داستان را نو کرده‌ای ولی اسکندری وجود ندارد که ایران را تباه کند تا تو شاه شوی. اگر اندکی خرد در سرت مانده است ایرانیان را به‌جان یکدیگر مَه‌انداز و دلیرانِ ایران‌زمین را به‌کشتن مده و سبب تباهیِ کشور مشو که فردا ایرانیان به‌تو و خاندانت نفرین خواهند کرد».

و بهرام به‌او گفت که «در خاندان تو خون بزرگان نیست زیرا ساسان شبان و شبان‌زاده بود و برای بابک شبانی می‌کرد، و تو از همان تخمه‌ای، ولی من از تخمهٔ آرش‌ام که جهانیان

---

۱. اخبار الطوال، ۸۶.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴ ـ ۴۶۵.

می‌شناسندش؛ و سزاوارِ تخت و تاج ایران من‌ام نه تو».

در اینجا سخن از جنگ نرفته بل‌که گفته شده که افسرانِ سپاه خسرو زیر تأثیر سخنان بهرام چوبینه قرار گرفتند و برآن شدند که خسرو را رها کنند؛ و شبانه جمع بزرگی از افسران با سپاهیانشان از لشکرگاه خسرو جدا شده به‌بهرام پیوستند. و نوشته‌اند که از مجموع افسرانی که با خسرو آمده بودند، علاوه بر گستهم و بندویه، هفت‌تن با او ماندند. پیش از آن‌که سپیدهٔ بامدادی بردمیده باشد خسرو را بندویه و گستهم و آن هفت‌تن برداشته به‌تیسپون گریختند. آنها با شتاب خود را به‌پلِ گودرز بر دجله رساندند و از آنجا پیاده و دوان وارد تیسپون شده دروازهٔ شهر را بربستند. خسرو به‌نزد پدرش رفته موضوع را به‌او اطلاع داد. پدرش به‌او گفت که در تیسپون نمانَد و به‌شام برود و به‌قیصر پناهنده شود و از او یاوری بطلبد.

آنها همان‌شب خسرو را برداشته راهِ گریز به‌شام گرفتند تا به‌دولتِ روم پناهنده شوند و برای بازگرفتنِ تاج و تختِ ایران از او یاری بطلبند. هرمز نیز در این‌میان در همان کاخی که در بازداشت بود کشته شد. گفته شده که گستهم و بندویه همان‌شب بی‌خبرِ خسرو با آن هفت‌تن یارانشان جلسهٔ محرمانه تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که پیش از آن‌که بهرام وارد تیسپون شده باشد هرمز را بکُشند، وگرنه بهرام سلطنت را به‌هرمز برخواهد گرداند و هرمز از ما انتقام خواهد گرفته همه‌مان را خواهد کشت. گستهم و بندویه وارد کاخ شدند و هرمز را با زه خفه کردند، و پس از آن خسرو را که شاید از کشته شدنِ پدرش بی‌خبر بود برداشته به‌شام گریختند. و گفته شده که همان ساعاتی که خسرو گریخته بود بهرام چوبینه وارد تیسپون و کاخ شاهنشاهی شد و هرمز را کشته یافت و دانست که خسرو گریخته است.

بهرام ضمن آن‌که در تیسپون به‌جستجوی خسرو برآمد افسری به‌نام بهرام سیاوشان که شوهرِ خواهرش گردویَه بود را با هزار سوار فرستاد تا اگر خسرو از شهر بیرون رفته باشد او را بیابد و دستگیر کرده بیاورد.

اکنون تخت و تاج ایران بی‌صاحب مانده بود. قانون ساسانی فقط پسر یا برادرِ شاه را میراث‌برِ تخت و تاج ایران می‌دانست، ولی دیگر افراد خاندان ساسانی مانندِ بقیهٔ بزرگان کشور بودند؛ و هرکدام از آنها که خواستار تاج و تخت می‌شد کیفرش اعدام بود. پیش از این دیدیم که انوشه‌روان شش پسر داشت که بزرگشان هرمز بود. در میان این رخدادها از دیگر پسران انوشه‌روان (یعنی برادرانِ هرمز) خبری نیست. شاید آنها در این زمان در استخر بودند، زیرا اعضای خاندان ساسانی یا در شهر استخر یا در شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) می‌زیستند. هرمز علاوه بر خسرو یک پسرِ دیگر داشت به‌نامِ **شهریار** که هنوز بچه بود. بهرام چوبینه

مؤبدان و بزرگان را به‌کاخ شاهنشاهی دعوت کرده تشکیل جلسه داد و پیشنهاد کرد که این بچه شاه شود و تا زمانی که به‌سن بلوغ برسد او سرپرست وی و نایب سلطنت باشد. او گفت که خسرو پدرش را کشته و گریخته است، و کسی از تخمهٔ شاهان که بر تخت بنشیند وجود ندارد؛ و نمی‌شود که کشور را بی‌شاه به‌خود رها کرد. پیرمردی پارتی به‌نام شهرانوُراز برخاسته به‌او گفت: تو با خدمت بزرگی که در شکست دادن و تاراندن ترکان به‌ایران‌زمین کردی نشان دادی که شایستهٔ تخت و تاج شاهنشاهی استی. امروز کسی بهتر از تو وجود ندارد که شاهنشاه ایران شود. یکی دیگر از بزرگان برپا خاسته سخنان شهرانوُراز را تأیید کرد و پیشنهاد داد که بهرام به‌سلطنت بنشیند و کلیهٔ مخالفانِ پادشاهیِ او یک‌سال کامل مهلت داشته باشند تا دربارهٔ اطاعت از او تأمل کنند، و پس از آن هرکه به‌اطاعت نه‌آمده باشد باید کشته شود (یعنی عفو عمومیِ مشروط و یک‌ساله داده شود). فرخ‌هرمز که سپهبدِ خراسان بود برپا خاسته سخنان دو گویندهٔ پیشین را تأیید کرد. سپس یکی از بزرگان به‌نامِ خسرو خَزروان برخاسته به‌بهرام گفت که کسانی را به‌جستجوی خسرو بفرست و خسرو را به‌تیسپون بیاور و تاج و تخت را به‌او بسپار و از گذشته پوزش بخواه؛ و اگر از خسرو بیم داری به‌خراسان برو و خراسان را بگیر و در آنجا شهریاری کن؛ زیرا پارسیان تو را نخواهند گذاشت که شاهنشاهِ ایران باشی. پس از آن می‌توانی با پیک و نامه دل خسرو را به‌دست آوری. به‌دنبال او پیرمردی به‌نام زادفرخ برخاسته از این‌که ایران به‌چنین فتنه‌ئی گرفتار آمده است اظهار افسوس کرده به‌گریه افتاد و نتوانست که سخنانش را ادامه دهد و برجایش نشست. سپس مردی به‌نام سنباد برخاسته پیشنهاد کرد که تا وقتی که کسی از شاه‌زادگان پیدا شود که تخت و تاج را تحویل بگیرد بهتر است که خودِ بهرام بر تخت بنشیند؛ زیرا او از هر نظر شایستهٔ پادشاهی است.

این‌گونه، در این جلسهٔ مشورتی در میان بزرگان اختلاف افتاد. پیش از آن‌که یکی دیگر از هواداران بهرام برخاسته باشد یک پارسی برخاسته شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت تا وقتی یک‌زن از خاندان ساسانی در جهان زنده باشد من نخواهم گذاشت که کسی بیرون از آن خاندان، هرکه هم که باشد، بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند. چند تنی به‌طرف‌داری از او برپا خاستند، و چند تن به‌طرف‌داری از بهرام برخاسته بانگ برآوردند که «بهرام شاهنشاه است» و شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند. بهرام بانگ برآورد که هرکه شمشیر بجنباند هم اکنون می‌فرمایم تا دستش را ببُرّند. ما برای مشورت دربارهٔ بیرون شدن از مشکلی که دامن کشور را گرفته است انجمن کرده‌ایم نه برای ایستادن رودرروی یکدیگر و شمشیر بر روی یکدیگر کشیدن. اکنون کشور بی‌شاه است و ما باید یکی را برای پادشاهی تعیین کنیم.

روز به‌پایان رسیده بود و بهرام ادامهٔ کنکاش را به‌فردا موکول کرد. او بامدادان بر تخت شاهنشاهی نشست و بزرگان را به‌کاخ دعوت کرد و اقرارنامه‌ئی که شبِ پیش آماده کرده بود را به‌آنها داد تا مؤبدان و بزرگان و سپه‌داران امضاء کنند که سلطنت را به رضا و رغبت خودشان به‌بهرامِ مهران تفویض کرده‌اند، و این سلطنت تا ابد در خاندان او ادامه خواهد داشت. کاخ شاهنشاهی نیز در محاصرهٔ نیروهای او درآمد تا هرکه مخالفت کند و قصد بیرون رفتن کند همانجا بازداشت شود.

این‌گونه، بهرام مهران پسر گشن‌اسپ به‌سلطنت نشسته لقب **بهرام ششم** بر خودش نهاد. او در این جلسه اعلان کرد که هرکه از بزرگان و افسران ارتش که با پادشاهی او مخالف است سه‌روز مهلت دارد که تیسپون را رها کند به‌هرجا که دلش بخواهد برود. فردای همان روز، به‌سخنی که بهرام گفته بود هرکه با سلطنتِ او موافق نیست سه روز مهلت دارد تا تیسپون را رها کند، گروهی از بزرگان و افسران تیسپون را رها کرده به‌آذربایجان رفتند.

تاریخِ این رخدادها آبان‌ماه و آذرماه ۵۹۰ مسیحی است، یعنی ۲۱ سال پیش از بعثتِ پیامبرِ ما مسلمانان و پیدایش اسلام در مکه.

اکنون به‌نظر می‌رسید که شاهنشاهیِ ساسانیان ورافتاده و سلسلهٔ نوینی توسط یک سپهبدِ دلیر و کارکشتهٔ پارتی تشکیل شده و سلطنت پارتیان احیاء شده است. ولی آزادی دادن به‌مخالفان بزرگترین اشتباه این سپهبد خودشیفته بود. پارسیان امکان نداشت که ورافتادنِ شاهنشاهی ساسانی و سلطنت یک پارتی را پذیرا شوند. بزرگان آذربایجان و ارمنستان نیز مخالف سلطنت بهرام چوبینه بودند.

گریختن خسرو پرویز از ایران و پناهنده شدن به‌قیصر روم

گفتیم که خسرو را گستهم و بندویه شبانه از تیسپون گریزاندند تا خود را به‌کشورِ روم (یعنی سوریه) برسانند. علاوه بر گستهم و بندویه، نامهای همراهانِ خسرو را موسیل نخوارگانِ ارمنستان، هرمزد خَرَرادبُرزین، یزدکْ ارتش‌دبیر، شاپور ابرَکان، گواد پسر فیروز، شروین کام‌کار و گُردوی پسر گشن‌اسپ نوشته‌اند. گُردوی برادر بهرام چوبینه بود، شاید از مادری پارسی، شاید با گردویه از یک مادر، و شاید هم پسرخواندهٔ گشن‌اسپ نه برادرِ حقیقیِ پدرمادریِ بهرامِ چوبینه. راهنمایشان نیز مردی به‌نام خورشیدان بود.

نوشته‌اند که خسرو و همراهانش در راه فرارشان به‌شهر هیت بر کرانهٔ فرات رسیدند و برای استراحت در صومعهٔ رهبانانِ مسیحی نهان شدند که بر سر کوه بود. رهبانانِ صومعه نانِ

جوین و سبزی و نمک و مقداری سرکه با آب آوردند. آنها خسته و گرسنه و تشنه خوردند و آشامیدند و خسرو از فرط خستگی سر بر رانِ گستهم نهاده بر زمینِ خشک خوابیده به‌خواب رفت. ساعتی نگذشته بود که رهبانی که به‌فراز صومعه رفته بود چشمش به‌گروهی سوار افتاد که به‌صومعه نزدیک می‌شوند. آمد و به‌اینها خبر داد. اینها به راهبان گفتند: «شما از اینجا بروید و در کوهستان متفرق شوید که اگر اینها دشمنان ما باشند شما را خواهند کُشت». و خودشان نیز برای فرار آماده شدند.

گفتیم که بهرام سیاوشان را چوبینه به‌جستجوی خسرو فرستاد. سیاوشان مردی کاردیده بود و رد خسرو را گرفته به‌هیت رسیده بود. شاید رد خسرو را کسانی به‌سیاوشان گفته بودند، زیرا او یقین داشت که اینها در این صومعه نهان استند.

چون سیاوشان و سپاهیانش به‌نزدیک صومعه رسیدند و پیش از آن‌که صومعه را محاصره کرده باشند خسرو و گستهم و بندویه داستان فداکاری ارسناس برای منوچهر در نبرد با افراسیاب، و فداکاری گودرز برای شاپور دوم در یک وضعیت خطربار را به‌یاد خودشان آوردند که پس از آن چه جاه و منزلتی نزد شاهنشاه یافتند، و بندویه به‌خسرو گفت: «رخت و تاجت را به‌من بده و تو رخت مرا بپوش و خودت را به‌اَنتاکِیَه برسان و به‌قیصر پناهنده شو. من در اینجا می‌مانم و امروز و امشب آنها را مشغول می‌کنم تا تو را تعقیب نکنند».

پس از آن خسرو رخت بندویه (شاید هم رخت یکی از رهبانانِ مسیحی) بر تن کرد و با هفت تنی که با او بودند از دری در پشت صومعه گریختند و پیاده و دوان خودشان را به‌آن‌سوی مرزِ عراق و شام و به‌درونِ مرزهای کشورِ روم در شام رساندند.

بهرام سیاوشان نیروهایش را پیرامون صومعه گذاشت تا خسرو راهِ فرار نداشته باشد، و ناچار شود که خود را تسلیم کند. بندویه رخت شاهیِ خسرو را پوشید و تاج شاهی برسر نهاد و کمربند شاهی بر میان بست و به‌بالای بانِ صومعه رفته با قامتِ افراشته بر لبهٔ بان ایستاد تا او را با رخت و کمربند خسرو ببینند و خسرو بپندارند. سپاهیانِ سیاوشان او را دیدند و بانگ برآوردند که خسرو اینجا است. بندویه سپس فرود آمد و رخت خسرو را از تن درآورده رختِ خودش را پوشید و باز به‌فرازِ بان رفت و بانگ زد که «فرمان‌ده شما کیست؟» سیاوشان گفت: «من‌ام، بهرام سیاوشان». بندویه بانگ زد که خسرو می گوید ما هم اکنون به‌اینجا رسیده‌ایم، خسته و کوفته‌ایم، در محاصرهٔ شمائیم و راه فراری نداریم و جانمان در دست شما است. مردانگی حکم می‌کند که در این وضعیت اجازه دهید که ما تا شام‌گاه استراحت کنیم. به‌شما قول می‌دهم که شام‌گاه بیرون بیایم و خودم را تسلیم کنم».

سیاوشان رسم مردانگیِ ارتش ایران را به‌جا آورد و گفت: «با کمال احترام و عزت».

طبقِ قانون ارتش ایران نظامیانِ ایران به‌هیچ‌وجه اجازه نداشتند که برای دست‌گیر کردنِ کسی وارد معبد اقوام زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی شوند. تعدی به‌حریم معابد در قانون ایران به‌کلی ممنوع بود. اگر کسی به‌معبدی پناه می‌برد چندان به‌او مهلت می‌دادند تا خسته شود و از معبد بیرون آید و خودش را تسلیم کند. این رسم از زمان کوروش بزرگ بازمانده بود که به‌هنگام فتح بابل ورود نظامیان به‌معبد را ضمنِ یک اعلامیهٔ رسمی ممنوع کرده بود؛ وگرچه ایرانیان در آن‌زمان کوروش را به‌یاد نداشتند ولی قانونی که او وضع کرده بود وارد اوستا و خدای‌نامه شده و برای همیشه در ذهن ایرانیان مانده سپس وارد قوانین مدونِ ساسانی شده بود؛ و قانونی بود که از روحیهٔ ایرانی برخاسته بود و با روحیهٔ ایرانی سازگاری داشت.

بندویه آن‌روز را در صومعه گذراند و شام‌گاه بر بانِ صومعه رفت و بانگ زد که «خسرو می‌گوید شب شده است و شما می‌دانید که ما بال و پر نداریم تا از اینجا بپریم. مردانگی کنید و امشب نیز به‌ما مهلت دهید تا استراحت کنیم، بامدادِ فردا بیرون آمده خود را تسلیم خواهیم کرد». سیاوشان گفت: «با کمال عزت و احترام».

آن‌شب نیز گذشت، و بامدادِ روزِ دیگر بندویه از صومعه بیرون آمد و خودش را به‌بهرام تسلیم کرد و به‌او خبر داد که خسرو و یارانش دیروز گریخته‌اند و تا کنون به‌هرجا که می‌بایست برسند رسیده‌اند (یعنی خود را به درونِ سرزمینهای امپراتوریِ روم رسانده‌اند).

چون بندویه تسلیم شد سیاوشان او را به‌تسیپون برد تا بهرام چوبینه درباره‌اش تصمیم بگیرد، و موضوع ترفندِ بندویه در فراری دادنِ خسرو را برایش بازگفت.

بهرام به‌بندویه تندیده گفت: «کشتن شاهنشاه برایت بسنده نبود که خسروِ تباه‌کار را نیز فراری دادی؟» بندویه گفت: «من از کشتنِ مردی همچون هرمز که آن‌همه بزرگان کشور را کشت و این‌همه در مردم تفرقه افکنده است پشیمان نیستم. خسرو نیز خواهرزادهٔ من و مانندِ پسرم است و می‌بایست که به‌او یاری می‌کردم». بهرام گفت: «من تو را تا پس از دست‌گیریِ خسروِ تباه‌کار زنده خواهم گذاشت». و به‌بهرام سیاوشان فرمود تا او را در کاخِ خودش به زندان کند و مواظبش باشد.[۱]

خبرِ گریختنِ خسرو به‌کشورِ روم در تیسپون پیچید و به زودی به‌درون ایران رسید. همه‌جا سخن از آن بود که خسرو به روم رفته تا از قیصر مدد بگیرد و به‌ایران لشکر بکشد. بندویه که در کاخِ سیاوشان زیر نظر بود به‌سیاوشان بیم داد که کار چوبینه استحکام ندارد و ایرانیان

---

۱. اخبار الطوال، ۸۶- ۸۹.

به‌سلطنتِ او تن نخواهند داد؛ و سیاوشان را برآغالید تا با ترور کردن بهرام نزد خسرو کسب جایگاه کند. سیاوشان نیز که نمی‌دانست فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید چندان خامِ بندویه شد که شبها او را به‌مجلسش می‌آورد و با او به‌بزمِ باده و خنیا می‌نشست تا از او دل‌جویی کرده باشد.

بهرام سیاوشان شوهرِ خواهر بهرام چوبینه (شوهرِ گُردویَه) بود. نوشته‌اند که بندویه با زبانی به‌مادر سیاوشان فهماند که پسرت تصمیم دارد که برادرت (بهرام چوبینه) را ترور کند، و این خبر به‌گوشِ چوبینه رسید. ولی درست‌تر آن است که بپنداریم بندویه به گردویه فهمانده باشد که برادرت از شوهرت در بدگمانی است و او را شریک توطئه در گریختنِ خسرو از آن صومعه می‌پندارد و درباره‌اش خیالِ بد در سر دارد. و در عینِ حال به‌توسط افراد نفوذیِ خودش به‌چوبینه القاء کرده باشد که بهرام سیاوشان از تو در بیم است که مبادا او را عاملِ گریزِ خسرو از هیت پنداشته باشی و درباره‌اش نظر بد داشته باشی.

البته طبیعی است که گریختنِ خسرو از صومعهٔ هیت و از محاصرهٔ سیاوشان برای چوبینه مایهٔ تردید بوده باشد که شاید زد و بندی میان خسرو و بهرامِ سیاوشان انجام شده بوده است.

عناصرِ نفوذیِ بندویه نزدِ بهرام نیز کار خودشان را می‌کردند. افسرانی که خود را هم‌پایهٔ بهرام می‌دیدند و به‌بهرام حسد می‌ورزیدند نیز کار خودشان را می‌کردند. حتی گویا سیاوشان یک‌بار در مستی به‌بندویه گفت که کار ایرانیان به‌جائی رسیده است که ما مجبوریم چوبینه را شاهنشاه ایران بنامیم. خواهر آذین گشن‌اسپ (بزرگ‌فرمان‌دارِ مقتول که داستانش را پیش از این خواندیم) نیز از فعالینِ هوادار خسرو بود؛ و گویا وقتی خسرو به‌آذربایجان گریخته و بهرام چوبینه از ری به راه افتاده و آذین گشن‌اسپ کشته شده بود او به‌خسرو نامه نوشته بود که زمام امور از دست پدرت بیرون رفته و امر پایتخت آشفته است و بزرگان درصددِ برکنار کردن او استند، و تو باید هرچه زودتر به‌تیسپون بیائی و سلطنت را نجات بدهی، وگرنه ممکن است که بهرام چوبینه پایتخت را بگیرد.[1]

بندویه پس از خام کردنِ بهرامِ سیاوشان از فرصتی استفاده کرد و شبی به‌یاریِ کسانی گریخت و یک‌راست خودش را به‌آذربایجان رساند. فردایش بهرام سیاوشان در میدانِ چوگان‌بازی به‌شمشیرِ بهرام چوبینه کشته شد. گفته شد که سیاوشان در زیر رختش زره پوشیده بوده و قصد داشته که چوبینه را هنگام بازی غافل‌گیر کرده ترور کند، و چوبینه متوجه شده و او را کشته است، و بندویه نیز در همان ساعت در آشفتگی‌ئی که کاخ سیاوشان را در بر گرفته بوده

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴.

گریخته است.

اکنون در نیرومندانِ هوادار بهرام چوبینه نیز بیم و هراس افتاد؛ زیرا شوهرِ خواهرِ خودش که وفادارترین افسرِ او بود را بی‌بهانه و بی‌جرم آشکاری کشته بود. مؤبدان نیز با همهٔ کینه‌ئی که به‌هرمز داشتند از شاه شدن بهرامِ چوبینه ناخشنود بودند، زیرا یک کار غیرشرعی رخ داده بود و یک افسر شورشی به‌شیوهٔ غیرِ قانونی به‌سلطنت نشسته بود که معلوم نبود دربارهٔ امتیازات آنها چه اقدامی انجام خواهد داد.

خسرو پرویز و همراهانش چون از هیت گریختند، گرچه آبادیها در شمال بود و جنوبْ بیابان بود، ولی گرفتنِ راه بیابان به‌سوی جنوب و غرب برایشان کم‌خطرتر بود زیرا احتمال تعقیبشان توسط سپاهیان چوبینه کمتر بود؛ لذا کرانهٔ غربی فرات را گرفتند تا به‌منزل‌گاه یک قبیلهٔ عرب رسیدند. اینها یک قبیله از طی و مسیحی بودند و رئیسشان ایاس ابن قبیصه طایی بود و در زمینی در غرب حیره جاگیر و از اتباع دولتِ ایران بودند. ایاس ابن قبیصه از اینها پذیرایی کرد، و اسپ و راهنما در اختیارشان نهاد تا به‌دمشق بروند. اتفاق را، در راه به‌یک کاروان بازرگانان پارسی برخوردند که کاروان‌سالارش یک پارسی به‌نام استاد مهران از شهر کارزینِ پارس بود. بازرگانان پس از آن‌که از خسرو و همراهانش پذیراییِ درخور کردند مبلغی پولِ زر و سیم به‌عنوان وام در اختیار خسرو نهادند.

خسرو چون به‌دمشق رسید به‌امیر دمشق پیام فرستاد که برای دیدار با قیصر به‌شام آمده است. امیرِ دمشقْ خالد ابن جَبَله غَسّانی از قبیلهٔ مسیحیِ بنی‌جَفنه بود. او در مَرغَه‌زار یرموک از خسرو و همراهانش پذیرایی کرده آنها را با کاروانی از سواران خودش به‌اَنتاکِیَه -پایتختِ شرقی دولتِ روم- فرستاد. خسرو گستهم را با نامه‌ئی به‌نزد قیصر گسیل کرد و در نامه‌اش از قیصر تقاضای پناهندگی کرد. قیصر هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاد؛ و خسرو و یارانش با هیأت رومی به‌کنستاتینیه (قسطنطنیه) رفتند.

قیصر از خسرو پذیرایی کرد، و کشیش اعظم و کشیشان بزرگ و سران دولت را به‌دربار طلبید تا دربارهٔ خسرو و رخدادهای اخیر ایران با آنها مشورت کند. نظر برخی بر آن بود که در ایران جنگ داخلی به راه خواهد افتاد، و دولت روم باید ایرانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا به‌دست خودشان کشورشان را پاره‌پاره کنند. ولی نظر کشیش اعظم آن بود که اکنون که کار به‌اینجا کشیده است بهترین فرصت برای صلح ابدی با ایران و تصرفِ زمینهای مسیحی‌نشین که در دست ایرانیان است فراهم است؛ بهتر است که قیصر شروط دولت روم را به‌خسرو پیشنهاد دهد، و اگر خسرو شروط را پذیرفت سپاه در اختیارش بگذارد تا تاج و تخت خویش را

از دشمنش بازگیرد.[۱]

خسرو اگر در این نبرد به‌یاری قیصر پیروز می‌شد شاهنشاه ایران دست‌نشاندۀ قیصر بود. قیصر بر سر حران و نصیبین و آمیدا که از شش‌سده پیش تا این زمان همۀ جنگهای رومیان با ایرانیان بر سر اینها بود و در همه هم شکست خورده بودند و ایرانیان با چنگ و دندان از اینها حفاظت کرده بودند با خسرو مذاکره کرد و تحویل دادن این سرزمینها به‌دولت روم را شرط مساعدت به‌او برای بازیابی تاج و تختِ پدرش قرار داد.

خسرو همۀ شرایط قیصر را پذیرفت. قیصر از خسرو تعهد گرفت که دولت ایران از دخالت در امور ارمنستان و گرجستان نیز خودداری کند. این نیز به‌معنای آن بود که دولت ایرن به‌دولت روم اجازه دهد که در امور گرجستان و ارمنستان دخالت کند و بندر مهم لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن چشم طمع داشتند را به رومیان واگذارد. این را نیز خسرو پذیرفت.

خسرو اگرچه -به‌هرحال- ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، ولی اکنون که موضوع کینه‌کشی از دشمنِ خودش و خاندانش در میان بود چه بسا که حاضر بود نیمی از ایران را به‌بهای بازیابیِ تاج و تختِ پدرش و کینه کشیدن از بهرام چوبینه به‌دولت روم واگذارد.

قیصر به‌خسرو پیشنهاد کرد که دختر او دوشیزه مریم را به زنی بگیرد و داماد دربار روم شود. این شرط را نیز خسرو پذیرفت. ما چه می‌دانیم! شاید فقیهانِ دربار روم خسرو را غسل تعمید داده و مسیحی نیز کرده باشند.

خصیصۀ قدرت چنین است که انسان را از همه چیز خودش تهی کرده او را مسخ و تبدیل به‌قدرت می‌کند؛ قدرت هم جز بر خون و لاشۀ انسانها استوار نمی‌ماند و خوراکش جز از مغز انسانها نیست. این همان **آز** است که زرتشت و مزدک از آن سخن گفته و آن‌را بدترین و خطرناکترین و فریباترین دیوی معرفی کرده‌اند که اگر کسی را مبتلا کرد آن‌کس تا دمِ مرگش بهبودی نخواهد یافت. آز با خسروِ جوان چنان کرده بود که حاضر بود نیمی از ایران و همۀ حیثیت خاندانیش را به‌دشمنِ میهن و ملت دهد و تاج و تخت را به‌دست آورَد.

لشکرکشی خسرو پرویز به‌ایران، شکست و فرار بهرام چوبینه

قیصر موریک سپاه بزرگی که گویا متشکل از شصت هزار تن بود را به‌فرمان‌دهی پسرش **تیادوس** و ده افسر کاردیده در اختیار خسرو نهاد تا به‌ایران لشکرکشی کند. خسرو با این سپاه به آذربایجان رفت تا پس از آن‌که هواداارنش از ایران به‌او پیوستند از راه همدان به‌تیسپون

---

۱. اخبار الطوال، ۹۱ـ ۹۲. شاهنامه فردوسی

لشکرکشی کند. بندویه و نخوارگان ارمنستان با سپاهیان آذربایجان و ارمنستان از پیشتر منتظر رسیدن خسرو بودند و بی‌درنگ به‌او پیوستند. سپه‌داران پارس و سیستان و خراسان نیز خواهان خسرو بودند و با نیروهاشان به‌آذربایجان رفته به‌خسرو پیوستند.

ستیز خسرو با بهرام از یک‌نظر حالت ستیز کنستانتینیه و را تیسپون داشت و توانست که مسیحیانِ ارمنستان و میان‌روودان را نیز در جبههٔ خسرو بسیج کند. در ایران شایع شد که وقتی خسرو وارد کشور روم شده در بیابانْ گذرش بر یک صومعه‌ئی افتاده، و یک پیر غیب‌دان از آن صومعه بیرون آمده و تا چشمش به‌خسرو افتاده با علم غیبی که داشته به‌او گفته که پدر تو به‌دست یکی از بندگانِ نابه‌کارِ خودش کشته شده، و تو از کشورت گریخته‌ای. خسرو گفته که من فرستادهٔ خسرو استم و پیامی برای قیصر می‌برم. پیر غیب‌دان گفته که تو خسرو استی، و در نبرد با بندهٔ خودت شکست خورده و گریخته‌ای، می‌خواهی که به‌نزد قیصر بروی، قیصر سپاه در اختیارت خواهد گذاشت و تو به‌پادشاهی برخواهی گشت و آن مردی که تخت و تاج پدرت را گرفته است با شکست خواهد گریخت و به‌فرمان تو کشته خواهد شد. نیز شایع شد که خسرو وقتی مهمان قیصر بوده قیصر اخترشماران یونانی را فراخوانده و آنها در اختران نگریسته و به‌قیصر اطلاع داده‌اند که خسرو به‌پادشاهی برخواهد گشت و دشمنانش را نابود خواهد کرد؛ و قیصر با یقین به‌این‌که خسرو پیروز خواهد شد سپاه در اختیار او نهاده است.

بهرام چوبینه حدود یک‌سال شاه ایران بود ولی جز عراق و همدان و اسپهان تا ری در قلمرو نداشت. پارس و سیستان و خراسان و آذربایجان در شورش بودند، کوشان و توران از ایران جدا شده تشکیل حاکمیت مستقل داده بودند، کشور ساسانی پاره‌پاره شده بود، خزانه تهی شده بود، مالیات از جائی نمی‌رسید، سپاهیانْ ماه‌مزدِ رضایت‌بخش دریافت نمی‌کردند و ناراضی بودند. ولی در اثر اقدامات اصلاحی انوشه‌روان و هرمز چهارم که رضایت خاطر توده‌های مردم کشور را به‌دنبال آورده بود شکوه ساسانیان در دلهای مردم کشور محفوظ بود. تنها راه نجات ایران آن پنداشته می‌شد که شاهنشانی ساسانی احیاء شود. همهٔ اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپهبد بهرام مهران (چوبینه) در این بازی سیاسی که خودش به‌راه افکنده است بازنده خواهد بود.

بهرام وقتی خبر شد که خسرو در آذربایجان نیرو گرد می‌آورَد برآن شد که بندویه و گستهم و گردوی و نخوارگان را به‌جانب خودش بکشاند و خسرو را بی‌یاورِ نیرومند کند. او به‌این منظور نامه‌هائی مشابهی به‌آن چهار تن نوشت که بخشی از متنش را چنین آورده‌اند:

ساسانیان از وقتی که سلطنت را از فرزندان آرش گرفتند تا امروز جز کین‌پروری و غدر و

تفرقه‌اندازی کاری نکرده‌اند، و هرکه به‌آنان خدمت کرد را از میان برداشتند. از اَردَشَیر بابکان که آن‌همه خونهای پاکِ ایرانیان برزمین ریخت تا قبادِ بداندیش تا خسرو پسر قباد تا هرمزِ تباه‌کار چه بلاها که بر سرِ ایرانیان نه‌آوردند. شما نباید که از تخمهٔ ساسان امیدِ بهروزی داشته باشید. خسروِ ناپاک‌زاده را رها کنید و به‌من بپیوندید تا مِهر بگستریم و سر ایرانیان را به‌چرخ بلند برسانیم.

مأمور حامل نامه‌ها یک بازرگان پارسی به‌نام **داراپناه** بود و یک کاروان بازرگانی را ساز کرده به‌آذربایجان رفت تا به‌بهانهٔ فروختن کالا به‌اردوگاهِ سپاهیانِ خسرو رفته خودش را به‌گیرندگان نامه برساند. هدایای بسیار گران‌بها از جواهرات نیز برای گیرندگان نامه با خود داشت که به‌ظاهر برای فروختن برده بود ولی رشوه‌ئی بود که چوبینه برای آنها فرستاده بود.

چوبینه در اینجا نیز انتخابِ درست نکرده بود. او یک بازرگانی پارسی را برای انجام این اقدامِ سرنوشت‌ساز درنظر گرفته بود، ولی پارسیان به او که پارتی و براندازهٔ سلطنتِ پارسان بود نظرِ خوش نداشتند. نوشته‌اند که داراپناه وقتی انبوه سپاهیان خسرو را دید یک‌راست به‌نزد خسرو رفت و نامه‌ها را به‌او سپرد و داستان را برایش بازگفت. خسرو پاسخ نامه‌ها را در یک نسخه از زبان آنها برای بهرام چوبینه نوشت که «ما از این‌که خسرو سپاه از روم آورده است ناخشنودیم و آماده‌ایم که وقتی جنگ آغاز شود او را رها کرده به‌تو بپیوندیم و شمشیرهامان را به‌سوی رومیان برگردانیم و همه‌شان را به‌کشتن دهیم». او مُهرهائی با نامهای آن چار تن بر پای نامه نهاده آن‌را به‌دست داراپناه برای چوبینه فرستاد؛ و هدایای ارجمندی نیز به‌داراپناه داد و وعده داد که وقتی به‌سلطنت برگردد پاداشِ درخورِ این خدمت بزرگ به‌او خواهد داد.

چوبینه با دریافت نامه و وعده‌ها تصمیم گرفت که سپاهیانش را برداشته به‌آذربایجان برود و پیش از آن‌که خسرو به‌راه افتاده باشد در همانجا کارش را یک‌سره کند. مشاورانش به‌او نظر دادند که در تیسپون بماند و منتظر لشکرکشی خسرو به‌میان‌رودان شود. ولی او پشتش به‌وعده‌های آمده در نامه گرم شده بود، و به‌مشورتها بها نداد و نیروهایش را برداشته به‌قصد خسرو به‌راه افتاد. خسرو نیز پس از تبادلِ نظر با مشاورانش در نزدیکی شهر جنزگ بر دامنهٔ کوه و در جائی که افسرانش تعیین کردند لشکرگاه زده منتظر ماند تا چوبینه بیاید.

چون دو سپاه رویارو شدند، سپاهیانِ رومی که نبردِ خسرو با ایرانیان را جهاد با مجوسانِ کافر می‌پنداشتند جانانه به‌خاطر خسرو جنگیدند و تلفات بسیار دادند. روزِ اولِ نبرد چندین تن از نام‌داران رومی به‌کشتن رفتند. نوشته‌اند که خسرو و تیادوس (پسرِ قیصر) بر بلندی بر

روی دوتا تخت نشسته بودند و نبردگاه را نظاره می‌کردند. یک پهلوان رومی که از نام‌داران سپاه بود به‌نزد خسرو رفت و گفت: «مردی که تو را شکست و فراری داد را به‌من نشان بده که کدام است تا بروم و کارش را بسازم». چوبینه بر اسپ ابلقی سوار بود و از چپ و راست می‌تازید. خسرو چوبینه را به‌او نشان داد. او برای نبرد تن به‌تن بیرون شد و چوبینه را به هم‌آوردی طلبید. چوبینه به‌او پاسخ داد و هردو به‌هم تاختند. نیزه‌ئی که رومی بر چوبینه حواله کرد به‌سبب ضخامت زره چوبینه کارگر نه‌افتاد، و چوبینه شمشیرش را بر سر رومی فرود آورد و او را از سر تا سینه به‌دوپاره (دو شقه) کرد. خسرو از دیدن منظرهٔ برزمین افتادنِ افسرِ شقه‌شدهٔ رومی به‌خنده افتاد. تیادوس از خندیدن او آزرده‌دل شد و گفت: «دیدنِ چنین منظره‌ئی و کشته شدنِ چنین نام‌داری جای خندیدن ندارد». خسرو گفت: «من نه از کشته شدن او بل‌که از این به‌خنده افتادم که او لاف‌زنانه به‌من گفت که تو از او گریختی، و نمی‌دانست که چوبینه چه‌گونه مردی است».[1]

در زمان ساسانی قانون ارتش مقرر کرده بود که در جنگها فقط درجه‌داران بجنگند. این قانون برای آن بود که درجه‌داران چون‌که از بالاترین حقوق و مزایای ارتش استفاده می‌کردند آنها بودند که می‌بایست تلفات را متحمل شوند. سربازانی که همراه ارتش می‌رفتند بیشتر سیاهی لشکر بودند برای ترساندن دشمن. چون برای نبرد صف‌آرایی می‌کردند، سپاه به‌سه صف (هر صف در چندین ردیف و گاه دهها ردیف) تقسیم می‌شد که یکی را راست‌وان و دیگری را چپ‌وان و سومی را میان‌وان می‌گفتند (به‌عربی: مَیمَنَه و مَیسَرَه و قَلب). پیشاپیشِ این سه صف که هرکدامشان شمارشان به‌هزاران و گاه دهها هزار می‌رسید صفِ فرمان‌دهان و ورزیده‌ترین افسران بود. فرمان‌ده در میان‌وان (قلب) و در پیشاپیش صفها بود. این به‌آن معنا بود که فرمان‌ده پیش از همه آمادهٔ جان‌فشانی بود. یک‌صفِ چند ردیفیِ دیگر شامل بقیهٔ سپاهیان در پشت سر این سه صف بود که پُشت‌وان می‌نامیدند و به‌عربی «ساقه» گویند. اینها پشتی‌بانان بودند. چون دو سپاه در برابر هم صف می‌آراستند نبردها تن به‌تن شروع می‌شد. از هرکدام از راست‌وان و چپ‌وان و میان‌وان شماری از برترین دلاوران به‌میدانِ کارزار می‌رفتند، خود را با نام و نشان و پیشینهٔ رزمی معرفی می‌کردند و رَجَز می‌خواندند و هم‌نبرد می‌طلبیدند. از صفهای دشمن نیز هم‌نبردها بیرون می‌آمدند. این‌گونه بود که تلفات جنگی معمولاً متوجه درجه‌داران می‌شد. اهمیت بسیار زیادی که افسرانِ ارتش ساسانی داشتند از همینجا آمده بود؛ زیرا در دفاع از کشور بیشترین تلفات را اینها می‌دادند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که

۱. اخبار الطوال، ۹۲ـ ۹۳. شاهنامه فردوسی

سربازان معمولی در جنگی تلفات چندانی بدهند مگر وقتی که سپاه ایران شکست می‌خورد و کشته و اسیر می‌داد. به‌همین سبب در گزارش جنگهای دوران ساسانی می‌بینیم که کشتگان جنگها از شاه‌زادگان و بزرگان و نام‌داران بودند. به‌عبارت دیگر، جنگها را افسران می‌کردند. افسران به‌حسب زور بازو و رشادتشان صفتهای گوناگونی داشتند. افتخارآمیزترین صفتها ازآنِ کسانی بود که «هزارمرد» یا «صدمرد» نامیده می‌شدند، یعنی کسی که زور هزار مرد یا زورِ صد مرد دارد. و چه بسیار هزارمردان که در جنگها جانشان را در راهِ ایران فدا می‌کردند. داستانهای جنگهای ایرانیان با دشمنانشان که در شاهنامۀ فردوسی آمده است به‌گونه‌ئی بازنمای جنگهای دورانِ ساسانی نیز هست.

پیش از این در جای خود خواندیم که مؤبدان نیز با ارتش می‌رفتند و پیش از آن‌که نبرد آغاز شود برای سپاهیان سخنرانی می‌کردند و رادمردی و انسانیت را به‌یاد آنها می‌آوردند. رادمردی و انسانیت در جنگ از اصول اساسی ارتش ساسانی بود و این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود. مؤبدان به‌سپاهیان القاء می‌کردند که پیش از آن‌که جنگ آغاز شود و انسانها کشته شوند همۀ توانشان را به‌کار برند شاید دشمن را مجاب کنند که عقب‌نشینی کند. این‌را در لشکرکشیِ شاپور دوم برای آزادسازی آمیدا از اشغال رومیان از گزارشهای چشم‌دیدِ آمیانوس مارسلینوس خواندیم، و دیدیم که شاپور گرچه آمیدا را در محاصره داشت ولی چند روز کوشید که رومیان را با مذاکره وادار به‌تسلیم شهر کند تا کسی کشته نشود؛ و حتی خودش به‌شهر نزدیک شد و پیشنهاد مذاکره داد، ولی رومیان او را تیرباران کردند، و یک‌روز هم که شاهِ هپت‌آل را فرستاد رومیان پسرِ او را به‌تیر زده کشتند؛ و دیدیم که باز هم شاپور از حمله به‌شهر خودداری کرد و یک‌هفتۀ دیگر به رومیان مهلت داد؛ و پس از این تلاشها بود که ناگزیر به‌شهر حمله کرد و شهر را گرفت.

به‌هرحال، چون‌که تلفات رومیانِ خسرو در نبرد روز نخستْ بسیار بود، خسرو از بیم آن‌که شکسته‌دل شده باشند و روز بعد در نبردها شکسته شوند به‌تیادوس گفت که فردا رومیان آسایش خواهند کرد و فقط ایرانیان خواهند جنگید.

روز دوم، چون دو سپاه صف آراستند و چوبینه دید که گستهم و بندویه و شاپور ابرکان و گردوی برادرِ خودش در پیشاپیش سپاه خسروند، به‌شاپور که نزدیک‌تر بود بانگ زد که «ای ناجوان‌مرد! مگر تو به‌من وعده ننوشته بودی که وقتی جنگ آغاز شود شما از خسرو جدا خواهید شد و به‌من خواهید پیوست؟ پس کو آن وعده؟» شاپور که از موضوع خبر نداشت گفت: «آن وعده را من چه وقت برای تو نوشتم که خودم از آن خبر ندارم و تو در برابر بزرگان

از آن یاد می‌کنی و نسبتِ غدر به‌من می‌دهی؟» خسرو به‌شاپور بانگ زد که «من می‌دانم که چه می‌گوید و به وقت خودش به‌تو خواهم گفت».

نبرد روز دوم نیز بسیار سخت بود. آوازهٔ زور بازوی چوبینه زهرهٔ سپاهیان خسرو را آب کرده بود. هربار که او به‌سپاهیان خسرو می‌تاخت هرکه به‌نبردش می‌رفت را ازپا درمی‌آورد و در میان تیرباران سپاهیانِ خسرو به‌صف سپاهیانش برمی‌گشت. او در تلاش بود که خودش را به‌خسرو برساند، ولی تیرباران شدید مانعِ او بود. و یک‌بار که تاخت آورد و خود را به‌خسرو نزدیک کرد برادرش گردوی به‌پیشواز رفته با او درآویخت، و او که نمی‌خواست برادرش را به‌دست خودش بکُشد به‌صفِ سپاهیانش برگشت. این گردویْ حتمًا پسرخواندهٔ پدرِ بهرام و برادرخواندهٔ بهرام چوبینه بوده است نه برادرِ پدرمادریِ او؛ و شاید که از یک پدر و مادرِ پارسی بوده است.

نوشته‌اند که بهرام در روز سومِ نبردْ خسرو را به‌هم‌آوردی طلبید. تیادوس به‌خسرو گفت که مرو، اما خسرو تصمیم گرفت که برود. گستهم که می‌دانست بیرون شدن خسرو و کشته شدنش یکی است، سیزده تن از دلیران را برداشته با خسرو همراه شد. چوبینه تا دید که خسرو در پیشاپیش اینها است بر او تاخت آورد. خسرو چنان ترسید که همین‌که چوبینه به‌او نزدیک شد او سرِ اسپش را برگرداند و راه گریز گرفت، چوبینه او را دنبال کرد، خسرو که از سپاهیانش به‌دور افتاده بود به‌تاخت از کوه بالا رفت، و چون دید که چوبینه به‌او نزدیک می‌شود خودش را از اسپ به زیر افکنده به‌درون شکافی خزید و از چشم چوبینه ناپدید شد، و چوبینه او را به‌حالِ خود وانهاده به‌میدانِ نبرد برگشت.

خسرو در پایانِ روز از غار بیرون آمده به‌لشکرگاه برگشت؛ و چون می‌دانست که رومیان خرافاتی‌اند آن‌شب به‌سران رومیان گفت که وقتی به‌درون غار رفته یک فرشتهٔ سبزپوشی از بالا به‌نزدش آمده و چوبینه تا فرشته را دیده گریخته، و فرشته به‌او (به خسرو) گفته که مرا خدا فرستاده تا به‌تو خبر بدهم که فردا سپاهیان تو پیروز خواهند شد و چوبینه شکست خواهد یافت. این سخن بر روحیهٔ شکسته‌شدهٔ سپاهیان خسرو به ویژه بر رومیان اثر چشم‌گیری نهاد، و فردا با رشادت بی‌مانندی جنگیدند.

روز چهارمْ بالادستی از آنِ سپاهیان خسرو بود، و سپاهیان بهرام در پایان روز با تلفات سنگینی به‌لشکرگاهشان برگشتند. بندویه آن‌شب، پس از مشورت با خسرو، به‌نزدیکِ لشکرگاهِ بهرام رفته بر بلندی ایستاد و خطاب به‌سپاهیان بهرام گفت: «من بندویه پسر شاپور استم، شاهنشاه خسرو به‌من اجازه داده تا به‌شما ابلاغ کنم که هرکه امشب از لشکرگاه جدا شده

به‌او بپیوندد مورد بخشودگی قرار خواهد گرفت و پاداشِ درخور دریافت خواهد کرد».

در نیمه‌های شب بیشینهٔ سپاهیان بهرامْ گریخته به‌لشکرگاه خسرو پیوستند. فقط چهار هزار تن با بهرام ماندند. از نام‌داران نیز مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ به‌بهرام وفادار ماندند. بهرام چون چنین دید پیش از سپیدهٔ بامدادی به‌همراه این‌دو و گروهی که با او مانده بودند بنه بربستند و اموال کم‌وزن و گران‌بها که با خود داشتند را برداشته راهِ گریز گرفتند.

خسرو بامدادِ فردا که از فرار چوبینه آگاه شد شاپور ابرکان را با ده هزار مرد به‌تعقیب او فرستاد؛ ولی شاپور با شکست برگشت، و بهرام از منطقه دور شده از بیابانْ راهِ هیرکانیه (گرگان) را گرفت.

داستان عبرتی هم در این سفرِ گریز آورده‌اند که شاید حقیقت نداشته باشد. نوشته‌اند که چوبینه و یارانش در بیابان به‌دهی رسیدند و با یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه برای استراحت به‌خانه‌ئی رفتند که صاحبش پیرزنی بود. پیرزن برایشان نان و کشکینه آورد، نان جوین و آب در کوزهٔ شکسته، سفره هم مَشک‌پاره، و خورشت هم کشکینه بود. چون خوردند بهرام به زن گفت: «باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبوئی و کونهٔ کدوئی آورد و به‌او داد.(*) بهرام باده

(*) افسرانِ ایرانی چون به‌جنگ می‌رفتند معمولاً همیانی که مبالغی سکهٔ زر و سیم و گاه مقادیری جواهرات در آن گذاشته بودند بر میانشان می‌بستند، و در چنین مواردی به‌اندازهٔ کافی مال با خود داشتند. چوبینه و یارانش که البته پیش از فرارشان هرچه اموال سبک‌وزن و سنگین‌بها داشته‌اند را بر ترک اسبانشان بسته با خود برده بودند. می‌توان پنداشت که این روستای سرِ راه از آمدن این‌همه مردم شاد شده‌اند و با مهمان کردن آنها مال بسیاری به‌صاحبان خانه‌ها رسیده است. کشکینه گلوله‌های کشکِ خشکِ دیرپا به‌اندازهٔ گردو است که در آب خیسانند سپس به‌دیوارهٔ ظرف سفالینِ آب‌دار کَشند و سابانند و نوعی دوغ از آن سازند. این کشکینه است. معمولاً اندکی کرهٔ داغ‌کرده یا روغن نیز به‌کشکینه افزایند. نان در کشکینه تلیت کنند و معمولاً با پیاز و سبزی خورند، مانندِ تلیت دوغ. در زمان ساسانی رسم بود که همهٔ خانه‌ها باده (خَمر) داشتند، زیرا در جشنهای نوروز و مهرگان و سده و دیگر جشنهای ملی باید که حتمًا باده می‌نوشیدند و مستانه در ساز و سرود و پای‌کوبی شرکت می‌کردند. وقتی مهمان برایشان می‌رسید هم به‌او باده می‌دادند و خودشان نیز با او می‌خوردند تا شادمانه با هم بنشینند. از این‌رو هیچ خانه‌ئی نبود که خمره‌ئی یا چند سبوی باده نداشته باشد؛ خانه‌هائی که دارای وضع اقتصادی مناسب بودند معمولا باده در خمرهٔ سرپوشیده داشتند. باده انواع گوناگون داشت، بیشترش از انگور و خرما بود، بهترینش از تفالهٔ نی‌شکر بود. چندین نوع دیگر نیز می‌ساختند. معمولاً خمره یا سبوی باده را در زمین می‌خواباندند تا چندساله شود و خوب به‌بار آید، و به‌نوبت از زمین بیرون می‌آوردند. همان‌گونه که اکنون همهٔ زنهای روستایی در پختن انواع نان تخصص دارند در آن‌زمان همهٔ زنهای شهری و روستایی در ساختن انواع باده نیز تخصص داشتند. باده جزئی از زندگی ایرانیانِ روستایی و شهری بود، زیرا شادزیستی از

را در کونهٔ کدو ریخت و بر سر کشید و از پیرزن پرسید که از دنیا چه خبرها داری؟ زن گفت: «امروز چندان مردم به‌این ده آمدند که من از بس داستانهای سپهبد پهرام پسر گشن‌اسپ شنیدم خسته شدم. می‌گویند که خسرو پسر هرمز با سپاه گرانی از روم آمده و سپهبد را شکست داده و سپهبد متواری شده است». پرسید: «سپهبد بهرام چه‌گونه مردی بود؟» گفت: «مرد ابله خودسری بود، لیاقت پادشاهی نداشت و ادعای پادشاهی کرد». بهرام گفت: «اگر ابله نبود که نان جوین و کشکینه بر کهنه‌غربال نمی‌خورد و باده از کونهٔ کهنه‌کدو نمی‌نوشید».

بهرام رهسپار گرگان شد تا به‌ترکستان برود و به‌خاقان بپناهد. سپهبدی از خاندان کارن و اهل نهاوند از زمان انوشه‌روان تا کنون حاکم گرگان بود و اکنون در گومس بود. این منطقه پیش از این جزو قلمرو بهرام چوبینه بود، و او وقتی شاه شده بود این کارن را در مقامش ابقاء کرده بود. کارن وقتی شنید که بهرام به‌گومس نزدیک می‌شود ده هزار مرد را فرستاد تا مانع ورودش به‌گومس شوند. بهرام به‌او پیام فرستاد که «من به‌تو نیکی کردم و تو را در مقامت ابقاء کردم و اکنون پاداشم این است؟» کارن به‌او پیام فرستاد که «حقی که خسرو و پدرانش بر گردن من دارند بیش از حق تو است. آنها بر گردن تو نیز چنین حقی داشتند که باید پاس می‌داشتی؛ ولی تو شوریدی و ایران‌زمین را به‌آشوب کشاندی و مردم را به‌جان هم افکندی و خودت را سرشکسته و دربه‌در کردی و داستانِ بدنامیت را بر زبانها انداختی».[1]

بهرام از گرگان راه بیابانهای غربی خوارزم گرفت و به‌ترکستان رفت و به‌خاقان کاشغر پیام فرستاد که به‌او پناه دهد. خاقان به‌تقاضای او پاسخ مساعد داد و بهرام به‌همراهیِ گروهی از ترکان به‌کاشغر رفت. او به‌کسی پناهنده شده بود که خودش پدرِ او را کشته و آن شکست خفت‌بار را بر سپاهیانش وارد آورده بود. شگفت است رسم روزگار و شگفت است بازی دیوِ قدرت که انسان را مجبور می‌کند به‌دشمن دیروزینش پناهنده شود! ولی این انسان است که با دیدن این‌همه تجربه‌های تاریخی عبرت نمی‌گیرد تا درختِ شوم خصومت و جنگ ونفرت را برای همیشه براندازد و جامعهٔ انسانی را به‌جامعهٔ مبتنی بر صلح و آرامش تبدیل کند.

فرجامِ چوبینه را در گفتارِ بعدی خواهیم خواند.

مستحباتِ دینی بود و باده شادی‌انگیز بود و ساختن و نگاه داشتنِ باده در خانه از سنتهای عمومی در زندگی اجتماعیِ مردمانِ شهرها و روستاهای ایران‌زمین بود.

۱. اخبار الطوال، ۹۴- ۹۵.

خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

پادشاهی خسرو پرویز

چون بهرام چوبینه شکست یافت و گریخت خسرو پرویز از راه همدان به‌تیسپون رفت و به‌سلطنت نشست و گزارش پیروزیش بر چوبینه را در نامهٔ مفصلی برای قیصر فرستاد. او به‌پاس خدمتی که دائیهایش به‌او کرده بودند بندویَه را به ریاست خزانه‌داری کشور گماشت و شهریاریِ خراسان که گسترده‌ترین بخش کشور بود را به‌گستهم داد. تیادوس و افسران رومی را خسرو یک‌ماه به‌عنوان مهمان در تیسپون نگاه داشت و بیست میلیون درم به‌تیادوس داد تا در سپاهیانش بخش کند. قرارداد الحاق زمینهای ایرانی به‌کشور روم که خسرو به‌امپراتور وعده داده بود نیز به‌طور رسمی میان دو دولت ایران و روم به‌امضاء رسید، و حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین برای ابد ملک امپراتوری روم شناخته شدند. تعهد دولت روم به‌پرداخت سهم هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز نیز لغو شد. خسرو پس از آن تیادوس را با هدایای بسیاری به روم بازفرستاد (آمار این هدایا را نیز تاریخ‌نگارانِ ما از ترجمهٔ متن خدای‌نامه آورده‌اند). بهائی که دولت روم از خسرو گرفته بود بیش از حد انتظار بود.

خسرو از نوجوانی در آذربایجان زیسته و به‌بازی و خوش‌گذرانی روی آورده بود، چندان تحصیلاتی نداشت، جانشین شایسته‌ئی برای انوشه‌روان و هرمز نبود. او سلطنت خویش را به‌گونه‌ئی آغاز کرد که دلِ بزرگان کشور را به‌درد آورد. او در کنارِ «جان‌سپاران» (گاردِ ویژه) که از میان وفادارترین افسران ارتش انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ حمایت از جان شاهنشاه را داشتند، یک گروه نگهبانان ویژه از هزار سپاهیِ رومی تشکیل داد که قیصر در اختیارش نهاده بود. به‌نظر می‌رسد که اینها همانها استند که «گُندِ شاهنشاه» نامیده شدند، زیرا پیش از خسرو از این نام خبری نیست. تشکیل چنین گروهِ ویژه‌ئی از سوئی نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به‌ایرانیان و از سوئی وابستگیش به‌دربار روم بود؛ یعنی حتی ادامهٔ حیاتِ او به‌ارادهٔ قیصر بستگی داشت؛ و کافی بود که قیصر چشم طمع به‌ایران بدوزد و به‌همین نگهبانان ویژه فرمان ترور او را بفرستد تا با کشته شدنش ایران وارد دوران آشوب شود و ارتش روم به‌مرزهای ایران تعرض کند. اما خوش‌بختیِ خسرو در آن بود که قیصر مرد مؤمن توهم‌گرائی بود و بلندپروازی نداشت، و به‌همان اندازه از زمینهای ایران که خسرو ضمیمهٔ کشور او کرده بود قناعت داشت، و خسرو را فرزند خودش می‌شمرد.

قیصر گروهی هنرمند و مشاور سیاسی و نظامی نیز در اختیار خسرو نهاده بود. اینها نیز در پایتخت مستقر شدند. مریم دخترِ قیصر نیز گروهی کنیز و غلام به‌پایتخت آورد که به‌عنوان ندیمه‌ها و خدمت‌کارانش در کاخ اقامت داده شدند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که دربار ایران با بَرده (کنیز و غلام) آشنا می‌شد؛ ولی چون‌که برده‌داری در سنت اجتماعی ایرانیان وجود نداشت اینها به‌فرمانِ شاهنشاه آزاد شده از حقوق شهروندی ایران برخوردار شدند. مریم کشیشانی را نیز به‌ایران آورد، و در تیسپون کلیسائی با هزینهٔ دربار ساخته شد، دو کشیش بزرگ سریانی به‌عنوان رهبران مسیحیان ایران در تیسپون جاگیر شدند، یکی از آن‌دو به ریاست کل کلیساهای ایران منصوب شد و درعین حال از مشاوران برجستهٔ شاه نیز بود. خسرو به‌همهٔ اینها تابعیت کامل‌حقوقِ ایران داده بود.

اگرچه اقتدارگرایانِ ایران با ترجیح دادنِ یک شاهِ جوان‌سالِ بی‌زور و کنترل‌پذیر به‌خسرو یاری کردند تا به‌سلطنت رسید، ولی شیوه‌ئی که او برای بازیابیِ به‌تاج و تختِ پدرش به‌کار برده بود خیانت‌آمیز نسبت به‌ایران بود. شاه شدنِ او به‌حیثیت تاریخیِ ایران لطمهٔ شدیدی وارد آورده تمامیت ارضی کشور را از میان برده بخش بزرگی از کشور را به‌تصرفِ دولتِ روم داده بود. واگذاری زمینهای ایرانی به‌قیصر سبب شده بود که دولت روم از یک‌سو با ارمنستان و آذربایجان و از سوی دیگر با شمال میان‌رودان همسایه شود. در غرب میان‌رودان نیز پیش از آن کشور روم در کنار فرات همسایهٔ ایران بود. واگذاری حَرّان و نصیبین و آمیدا به‌دولت روم ننگ تاریخی بزرگی برای ایران بود. بعلاوه، دربارِ ایران -به‌گونه‌ئی- در اشغال عواملِ قیصر، و شاهنشاه ایران -به‌گونه‌ئی- دست‌نشاندهٔ قیصر بود.

فردوسی نوشته که قیصر وقتی نامهٔ پیروزی خسرو و به‌سلطنت نشستنِ او را دریافت کرد هدایای بسیاری شامل یک صلیب بزرگ و یک جامهٔ ویژهٔ کشیشان که صلیب بزرگی بر آن زردوزی شده بود برای خسرو فرستاد. خسرو با بزرگان مشورت کرد که با این صلیب و جامه چه کنم؟ اگر بپذیرم و بپوشم هرکه ببیند خواهد پنداشت که من دین پدرانم و مردمم را به‌بهای تخت و تاج فروخته‌ام، و اگر نپذیرم و نپوشم قیصر برداشتِ بد خواهد کرد و خواهد رنجید». بزرگان به‌او مشورت دادند که بپذیرد و بپوشد تا دل قیصر خوش شود. وقتی او در مراسم خاصِ پذیرش هدایای قیصر جامهٔ صلیب‌دارِ کشیشان را پوشید و پرده برداشته شد و بزرگان او را با این جامه بر تخت دیدند کسانی که حقیقت حال را نمی‌دانستند گفتند که خسرو مخفیانه مسیحی شده است.

وارد شدن مسیحیتِ بت‌پرستِ رومی (مسیحیتِ مَلکانی) به‌ایران مشکلات بسیاری

برای مسیحیان ایران در میان‌رودان و خوزستان ایجاد کرد. پیش از این در جای خود دیدیم که مسحیت رومی بتِ عیسا و مریم را به‌جای بتهای میترَ و اَناهیتَه در همان پرستش‌گاه میترَ نهاده بود، و به‌عیسا همان صفتهائی داده بود که پیشترها میترَ داشت؛ و عیسا را خدا می‌دانست. درگیریهای جهادیِ کشیشان این مذهب با کشیشان مذهب نسطوری را نیز دیدیم. نیز از مذهب یعقوبی یاد کردیم که توسط یهودانِ مسیحی‌شده شکل گرفت و عیسا را پیامبر مثل دیگر انبیای یهود می‌دانست، و با هردوی اینها اختلاف داشت. اکنون که مسیحیتِ رومی به‌همراه خیل عظیم کشیشان وارد ایران شده در پایتخت ایران مستقر شده بود طبیعی بود که کشیشان رومی تلاشهای جهادی گسترده‌ئی برای توبه دادن و مؤمن کردن کشیشان نسطوری و یعقوبی و آریوسی، و وادار کردن پیروانِ آنها به‌پذیرش «دین حق» انجام دهند. در نتیجهٔ فشارهائی که در میان‌رودان و خوزستان توسط کشیشان رومی بر نسطوریان و یعقوبیان و آریوسیان وارد شد بسیاری از رهبران آنها به‌نقاط دوردست همچون خراسان و سغد گریختند. برخی نیز به‌درون عربستان گریختند.

خسرو گرچه دخترِ قیصر شهبانویش بود عشق یک دوشیزهٔ مسیحیِ ارمنی به‌نام شیرین در دل داشت که حتمًا از یک خاندانِ حکومت‌گرانِ پارتیِ ارمنستان بوده است. زیباییِ شیرین در میان بزرگانِ ایران زبان‌زد بود. خسرو زمانی که الان‌شاه بود با شیرین آشنا شده و عاشقِ او شده بود، ولی در آن میانه رخدادها به‌گونه‌ئی پیش رفت که او فرصت نیافت تا با شیرین ازدواج کند؛ ابتدا پدرش به‌توطئه‌ئی که چوبینه چیده بود او را به‌تیسپون طلبیده خانه‌بند کرد، سپس هم گرفتاریهای بعدی برایش به‌پیش آمد. شیرین چندان با فتنه‌گریهایش دل از خسرو ربوده بود که همهٔ مصایب سیاسی که پس از آن بر سرِ خسرو درآمده بود عشق شیرین را از دلِ او بیرون نکرده بود. اکنون که جهان را به‌کام می‌دید تصمیم گرفت که شیرین را به‌تیسپون آورده با او ازدواج کند. او در سفری که به‌بهانهٔ نخچیر به‌آذربایجان و ارمنستان و قفقاز رفت شیرین را با خود آورد و در کاخی نشاند که در بُرزماهن در نزدیکی شهر شادفیروز برایش ساخته بود (جائی که آرامیهای عراق به زودیِ قَصر شیرین نامیدند)، و برآن شد که پس از کسبِ موافقت مؤبدان و بزرگان به‌پایتخت اش‌بیاورَد. شیرین به‌خاطر آن‌که دوشیزه بود و به‌دنبال خسرو رفته در بزمهای خاصِ او شرکت کرده بود نزد بزرگان ایران نام زشتی درحدِ دخترکانِ بزم‌آرا کسب کرده بود. داستان عشق یک مهندس بلندآوازهٔ پارتی به‌نام فرهاد به‌شیرین و از میان برداشته شدنش به‌توطئهٔ خسرو نیز بر زبانها بود. داستان بزم‌آرایی خسرو با شیرین و رابطهٔ هوس‌بازانه با او خسرو را جوانکی بی‌بندوبار و ناپابند به‌سنتهای خاندانِ سلطنتی نشان داده بود. داستان

دیگری از هوس‌بازیهای خسرو در زمان پدرش در ارتباط با یک پری‌روی اسپهانی به‌نام شکر بود که گویا در اسپهان بزم‌کده داشت و افسانهٔ زیباییش در سراسر ایران پیچیده بود. گفته می‌شد که خسرو برای برخورداری از وصال شکر به‌صورت ناشناس با یکی از محرمانش به‌اسپهان رفته و شبی را در بزم‌کده با شکر گذرانده است. خسرو اینک، بی‌مشورت با مؤبدان‌مؤبد و بزرگانِ دولتش، شیرین را آورده در کاخی نشانده و بزرگان را به وحشت افکنده بود که شاید می‌خواهد به هوس‌بازیها و بی‌بندوباریهای گذشته برگردد و نسبت به‌کشورداری بی‌توجه بمانَد.

فردوسی نوشته که بزرگان وقتی شنیدند که او شیرین را آورده است در اندوه شدند و سه روز به‌کاخ شاهنشاهی نرفتند. روز چهارم از مؤبدان و بزرگان دعوت کرده جلسهٔ مشورتی تشکیل داد تا دربارهٔ ازدواج با شیرین با آنها مشورت کند؛ ولی هرچه گفت کسی به‌او پاسخی نداد و همگی چشم به‌مؤبدان‌مؤبد دوخته در سکوت نشستند. این‌که ازدواج او با شیرین در دربار روم چه واکنشِ نامناسبی ممکن بود که به‌دنبال بیاورَد نیز موضوعی بود که می‌بایست درباره‌اش اندیشه می‌شد. مؤبدان‌مؤبد به‌تلویح به‌خسرو فهماند که شیرین شایستهٔ شاهنشاه نیست؛ و به‌خسرو نصیحت کرد که او را از خودش دور بدارد. جلسهٔ آن‌روز بدون نتیجه خاتمه یافت. روز دیگر باز خسرو به‌همین منظور تشکیل جلسه داد، و به‌بزرگان گفت که شیرین به‌خاطر من بدنام شده و اگر تا کنون شوهر نکرده نیز به‌خاطر من بوده است، و من او را به‌کاخِ برزماهن آورده‌ام تا ننگ از دامنش زدوده شود؛ ولی دربارهٔ پاک‌دامنیِ او هیچ شک و شبهه‌ئی نزدِ من وجود ندارد.

پس از آن بود که مؤبدان و بزرگان چاره جز موافقت نداشتند. شیرین یک‌چند در برزماهن در آن کاخ زیست و سرانجام به‌کاخ شاهنشاهیِ تیسپون آورده شد.

خسرو در زمان سلطنتش هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرد، و این نشانهٔ بی‌جرأتی او است. در زمان او شورشهائی در مناطقی از کشور بروز کرد. او برای رویارویی با هیچ‌کدام از اینها خودش نرفت، بل‌که همه را به‌نیروی افسرانِ وفادارش فرونشاند. خوش‌بختیِ او در آن بود که افسرانش او را با جان و دل دوست می‌داشتند زیرا در تشکیل سلطنتش به‌طور مستقیم شریک بودند و آن را ازآنِ خودشان می‌دانستند.

علاوه بر آن‌که میهن‌دوستانِ کشور از او به‌خاطر وطن‌فروشیش ناراضی بودند، حمایتی که از مسیحیان می‌کرد و امکاناتی که برای فعالیتهای تبلیغی در اختیار کشیشان می‌گذاشت بر نارضایتی فقیهان افزود. جز کسانی که او را به‌سلطنت برگردانده بودند، همهٔ بزرگان کشور از

او رنجیده بودند ولی به‌خاطر مصالح کشور و حفظ آرامش سکوت اختیار کرده بودند.

گرچه نشانه‌ها حکایت از وابستگیِ تام و تمامِ خسرو به‌دولت روم داشت، ولی او که جوانی بلندپرواز بود برآن شد که در برابر قیصر از خود استقلال کامل نشان بدهد. مریم در سال ۵۹۴م برای خسرو پسری آورد که او نامش را گُواد (به‌عربی: قباد) نهاد و نام کوچکش را شیرویه کرد. قیصر وقتی نامهٔ مژدهٔ زائیدن مریم را دریافت کرد هدایای بسیار گران‌بهائی برای خسرو و مریم و شیرویه فرستاد (آمار این هدایا با نام و نشان از روی تاج‌نامه توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شده و در کتابها آمده است)، و ضمن نامهٔ محبت‌آمیزی که به‌خسرو نوشت از او تقاضا کرد که صلیب مقدسی که در زمان انوشه‌روان به‌ایران برده شده بوده است و در گنجینهٔ سلطنتی ایران نگهداری می‌شود را به‌دولت روم برگردانَد. خسرو متقابلاً هدایای گران‌بهائی را برای قیصر فرستاد (آمار و نشانه‌های این هدایا نیز از روی تاج‌نامه نوشته‌اند) و در نامه‌اش که متن محبت‌آمیزی داشت و شامل تکرار سپاس و قدردانی از خدمات قیصر برای بازیابی سلطنتش بود به‌قیصر نوشت که یک چوبِ خشکیده چه ارزشی دارد که دولت روم از دولت ایران تقاضای استرداد آن‌را بکند؟ من اگر چوبی را طی مراسم ویژه‌ئی به روم بفرستم مردم ایران درباره‌ام چه خواهند گفت جز این‌که بپندارند که خسرو به‌دین مریم درآمده است؟!

متن هر دونامه نیز از تاج‌نامه وارد کتابهای تاریخی شده است. به‌نظر می‌رسد که متن نامه را خسرو چنان ترتیب داده بود که مؤبدان را خشنود سازد، به ویژه که در آن از برتری دین ایرانی بر ادیان جهان سخن گفته و از دین مسیحیان به‌خاطر آن‌که مسیح را پسر خدا می‌دانند و عقیده دارند که به‌آسمان رفته است به‌طور ضمنی انتقاد کرده و تأکید ورزیده بود که خدا نه دیدنی است نه وصف‌شدنی است نه در اندیشه می‌گنجد تا چه رسد به‌این‌که مانندِ آدمها با زنی آمیزش کرده و دارای پسری شده باشد. در پایان هم اشاره کرده بود که مریم دینِ خودش را به‌نیکی نگاه داشته است و عبادتش را انجام می‌دهد، و تلویحًا اشاره کرده بود که مسیحیان در ایران از همه‌گونه حمایت و آزادی برخوردارند. بخشی از نامه را از شاهنامه می‌خوانیم:

نخست آنک کردی ستایش مرا — به نامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان — سخن گفتنِ تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو — نخواهم که چندان بوَد رنج تو
ازیرا جهان‌دار یزدان پاک — بر آورد بومِ ترا بر سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین — ز یزدان شما را رسید آفرین

چو کار آمدم پیش یارم بُدی   به هر دانشی غم‌گسارم بُدی
همه مهتران پشت برگاشتند   مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها به‌جای پدر بودِیَم   همان از پدر بیشتر بودِیَم
ترا هم چنان دارم اکنون که شاه   پدر بیند آزاده و نیک‌خواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی من   از آن پاک‌تن پشت و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم   بر آن دین تو را پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین   ز یک‌شنبدی روزهٔ باآفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر   سخن های بایسته و دل‌پذیر
به ما بر ز دین کهن ننگ نیست   به گیتی به‌از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر   نگه کردن اندر شمار سپهر
به هستیِ یزدان نیوشا تریم   همیشه سوی داد کوشا تریم
ندانیمش انباز و فرزند و جفت   نباشد نهان و نگردد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای   به هستی همو باشدت رهنمای
هرآن دین که باشد به‌خوبی به‌پای   بر آن دین بباشد خرد رهنمای
دگر کِت ز دارِ مسیحا سخن   به یاد آمد از روزگارِ کهن
کسی را که خوانی همی سوگوار   که کردند پیغمبرش را به‌دار
بگوید که فرزندِ یزدان بُد اوی   بر آن دار بر کُشته خندان بُد اوی
چو پورِ پدر رفت سوی پدر   تو اندوهِ این چوبِ پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن   بخندد بر این کارْ مرد کهن
همان دارِ عیسا نیرزد به رنج   که شاهان نهادند آن را به‌گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم   بخندد به‌ما بر همه مرز و بوم
به مؤبد نماید که ترسا شدم   گر از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه   شما را سوی ما گشاده است راه
پسندیدم آن هدیه های تو نیز   کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
به شیروی بخشیدم این برده رنج   پی افگندم او را یکی تازه گنج
سخنها که پرسیدی از دخترت   چنان دان که او تازه کرد افسرت
به دین مسیحا بکوشد همی   سخنهای ما کم نیوشد همی
چنان شاد گشتم ز پیوندِ تو   بدین پر هنر پاک فرزند تو

به آرام و شاد است و پیروزبخت بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهان‌دار یارِ تو باد سرِ اختر اندر کنارِ تو باد

سخنهای خردگرایانه و آزاداندیشانهٔ بسیاری در این نامه آمده است؛ ولی شاید بتوان گفت که اینها نشانهٔ آن نیست که خسروِ دوم از خردگراییِ والائی هم برخوردار بوده است. او چندان تحصیلاتی نداشت و به‌وسیلهٔ جمعی از کشیشان و مسیحیان خرافه‌پرست احاطه شده بود که شب و روز تلقین توهم‌گرایی به‌او می‌کردند، دربارهٔ معجزات و کرامات و غیب‌گوییها برایش داستانها می‌گفتند، و چنان بر او اثر نهاده بودند که او به‌یک مرد وهم‌اندیشِ شبیه مسیحیان تبدیل شده بود. طبری نوشته که وقتی موضوعی برای خسرو به‌پیش می‌آمد او اخترشماران و فال‌بینان را جمع می‌کرد و می‌گفت: «بنگرید که چه خواهد شد»؛ و ۳۶۰ فال‌بین و اخترشمار و غیب‌گو داشت.[۱] یقینًا حتی یکی از اینها نیز ایرانی نبوده بل‌که همه یهودان و مسیحیان بابلی و سریانی بوده‌اد، زیرا چنین سنتی در میان ایرانیان وجود نداشت و او این وهم‌اندیشی و خرافات را از کشیشان و مشاوران رومیش آموخته بود. همین وهم‌اندیشی سبب شد که وقتی شیرویه به‌دنیا آمد او طالع‌بینان را طلبید تا بختِ نوزاد را ببینند، و اینها برای آن‌که به‌او بفهمانند که این نوزاد در آینده شاهنشاه خواهد شد چیزهائی به‌او گفتند که نوعی هراس از این نوزاد در دلش افکند، و به‌فکر افتاد که مبادا وقتی بزرگ شد او را برکنار کند و خودش بر جایش بنشیند؛ لذا تصمیم گرفت که برای همیشه او را زیر نظر و کنترل کامل بگیرد. اثرِ شومِ این هراس و اقدام را پائین‌تر خواهیم دید.

خسرو مردی کینه‌جو بود و تصمیم داشت که همهٔ بزرگانی که در کشتن پدرش دست داشتند یا با سلطنت خودش مخالف نموده بودند را نابود کند. ولی خطری که بهرام چوبینه با پناهنده شدنش به‌خاقانِ ترکان برایش ایجاد کرده بود مانع از اجرای فوری این تصمیم بود. او همه‌بخشا (عفو عام) داده و به‌مخالفانش اطمینان داده بود که نه تنها مورد پی‌گرد نخواهند بود بل‌که همگی در مناصب پیشینشان خواهند ماند. اما این یک فریب بود برای آن‌که کسی از مخالفانِ پیشینش از بیم جان نگریزد و به‌بهرام چوبینه نپیوندد. او نابودگریِ اینها را به‌پس از نابودی بهرام چوبینه موکول کرده بود؛ و برنامه‌هایش را چنان ترتیب داده بود که سرِ فرصتهای مناسبی از همهٔ آنها انتقام بکَشد.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۷۰.

فرجام بهرام چوبینه

بهرام چوبینه به‌خاقانِ کاشغر (خاقانِ بزرگِ ترکستان) پناهنده شده بود، خاقان دخترِ خودش را به‌زنی به‌او داده و با او همان رفتار پدرانه‌ئی کرده بود که قیصر با خسرو کرده بود. او یک‌چند چوبینه و یارانش را به‌عنوان مهمان نزد خویش نگاه داشت. خسرو با فرستادنِ نامه و هیأت سفارتی از خاقان تقاضای استرداد چوبینه را کرد، و خاقان به‌او پاسخ فرستاد که سپبهد داماد من و مانند پسرم است، وآنگهی من به‌او پناهندگی داده‌ام و به‌او خیانت نخواهم کرد.

اما بهرامِ چوبینه به‌زودی در ترکستان ترور شد و یارانش را نیز از ترکستان اخراج کردند. این‌که خسرو چه بهائی برای نابود کردنِ چوبینه و اخراجِ یارانش به‌خاقان داده است در کتابها نه‌آمده است، ولی به‌نظر می‌رسد که زمینهائی در بیابانهای شرقیِ سغد و شمالیِ هیرکانیه را برای چرای شتر و گوسفند به‌ترکان واگذار کرده باشد، و اینها همان زمینها است که ترکان بارها به‌تلاش برای خزیدن به‌درنِ آنها افتاده بودند و هربار دولت ایران توانسته بود که با دادنِ هزینه‌های نسبتًا سنگینِ مالی و انسانیْ آنها را واپس بزنند. چند موردش را پیش از این دیدیم، که در یکی از آخرین مواردِ آن هم بهرام چوبینه آنها را واپس زد. در رخدادهای بعدی که مربوط به‌دهه‌های آینده است می‌بینیم که جماعاتی از ترکان در این بیابانها حضور دارند.

داستانِ ترورِ بهرامِ چوبینه در ترکستان را به‌گونه‌ئی در خدای‌نامه آورده بوده‌اند که نشان می‌دهد ناشی از یک بازیِ سیاسیِ بسیار پیچیده بوده که خسرو ترتیب داده بوده است؛ و همین روایت است که برای ما مانده است. نوشته‌اند چوبینه در کاشغر اشتباهی را مرتکب شد که برخی از بزرگان ترک را از او به‌خشم آورد؛ و آن کشتن یک پهلوان نام‌دار ترک به‌اشارهٔ خاقان بود. خاقان از این پهلوان در رنج بود ولی خودش نمی‌توانست که او را از میان بردارد، و این کار را به‌چوبینه واگذار کرد. ترکان یک بازیِ رزمی‌ئی داشتند که دو تن اسپ‌سوار در فاصلهٔ معینی از یکدیگر به‌نوبت به‌یکدیگر تیر می‌انداختند. قرار شد که چوبینه و پهلوانِ ترک با هم مسابقهٔ تیرافکنی بدهند و پهلوانِ ترک آغازگرِ مسابقه باشد. پهلوان ترک تیری به‌چوبینه افکند ولی چوبینه زره ایرانی پوشیده بود و اندکی از نوک تیر در پوستش فرورفت که زخمش کاری نبود. سپس نوبتِ او شد، و تیری به‌ترک انداخت که کُشنده بود؛ زیرا خاقان به‌او گفته بود که پهلوان را بکُشد.

و نوشته‌اند که کشته شدنِ پهلوانِ ترکْ سبب خشنودی بیشتر خاقان از چوبینه شد تا جائی که تصمیم گرفت که سپاه در اختیارش بگذارد تا ایران را بگیرد. در همین زمان خسرو پس از مشورتها به‌این تصمیم رسیده بود که چوبینه را در ترکستان ترور کند. او هرمزد

خَرّادبُرزین -رئیس دستگاه اطلاعاتی ایران- را به‌کاشغر فرستاد تا از هر راهی که بتواند چوبینه را از میان بردارد. خرّادبرزین در هیأت بازرگان و ناشناس به‌کاشغر رفت.

داستان تدبیرها و حیله‌هائی که خَرّادبُرزین برای نابود کردن چوبینه به‌کار برده بوده نیز در بهرام‌نامه به‌تفصیل آمده بوده و گزیده‌هائی از آن برای ما وارد کتابهای تاریخی شده است. فشرده‌اش چنین است که او پس از تلاش بسیار و شیوه‌های پیچیده توانست که یکی از ترکان را بیابد که دشمن چوبینه بود. این ترکْ پدر همان افسری بود که چوبینه در آن بازی کشته بودش. خرّادبرزین این ترک را برآغالید تا انتقامِ خون پسرش را از چوبینه بگیرد. به‌او فهماند که چوبینه عادت دارد که در بهرام‌روز از روزهای ماه به‌تنهایی در جامهٔ معمولی در خانه به‌شراب می‌نشیند. او به‌ترک فهماند که اخترشماران خبر داده‌اند که چوبینه در بهرام‌روز کشته خواهد شد. به‌او یاد داد که در این‌روز به‌عنوان فرستادهٔ زن خاقان به‌چادرِ چوبینه برود، و به‌این بهانه که موضوع بسیار مهمی را زنِ خاقان به‌او سپرده است که شفاهی و درگوشی به‌او بگوید به‌او نزدیک شود و وقتی چوبینه گوشش را به‌او داد دشنه را از آستیش بیرون آورده شکمش را بدرد، آن‌گاه اگر هم بازکشته شود انتقام خون پسرش را از چوبینه بازگرفته و افتخار بزرگی کسب کرده است.

به‌هرحال، بهرام چوبینه ترور شد، و پس از او یارانش به‌همراه گردویه و مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ از راه بیابان خوارزم و هیرکانیه وارد مازندران شدند و از آنجا به کوهستانهای دیلمستان رفتند.[۱] فرجامِ اینها را پائین‌تر خواهیم خواند.

فرجام گستهم و بندویه

خسرو را گستهم و بندویه (برادرانِ مادرش) از نوجوانیش بسیار بد تربیت کرده بودند و از او شخصیتی ناسپاس همچون خودشان به‌بار آورده بودند. او نه تنها کینه‌جو بود بل‌که شخصیتی بی‌وفا نیز داشت و ناسپاسی جزو شخصیتِ او بود. او همین‌که خیالش از چوبینه آسوده شد دست به‌کار از میان برداشتن نیرومندانی شد که به‌آنها بی‌اعتماد بود. گستهم و بندویه نیز قربانی ناسپاسیِ او شدند. او تا پیش از آن‌که به‌سلطنت برسد خودش را همچون موم در دستهای این‌دو برادر نهاده بود، و این‌دو چه فداکاریها که به‌خاطرش نکردند! ولی وقتی خود را نیرومند یافت توانِ شنیدن رهنمودها و امر و نهی‌های این‌دو را نداشت و درصددِ نابود کردنشان برآمد. او ابتدا بندویه را کشت سپس درصدد کشتن گستهم برآمد.

---

۱. اخبار الطوال، ۹۶- ۱۰۱

نوشته‌اند که خسرو پرویز در بهار برای تفریح به‌شادفیروز رفته بود، و شهریاران و بزرگان با او بودند.[۱] یک‌روز برای چوگان‌بازی رفته بودند و بزرگان در حضورش چوگان‌بازی می‌کردند (با هم مسابقه می‌دادند) و او بر بلندی زیر چادر دیبا بر تخت نشسته بود و نظاره می‌کرد. یکی از بزرگان به‌نام شیرزاد پسر بهبودان بسیار زیبا بازی می‌کرد، و هر بار که توپ می‌زد خسرو می‌گفت «زهی سوار!» (این را دین‌وری عَینًا به‌پارسی نوشته است). دبیرش ایستاده بود و هربار که خسرو این را می‌گفت او یادداشت می‌کرد تا صد بار تکرار شد. جایزهٔ برنده در بازی چار هزار درم بود. اما چون شیرزاد بازی را تمام کرد خسرو چکی به‌مبلغ چارصد هزار درم برای بندویه فرستاد که به‌شیرزاد بپردازد (برای هربار که «زهی سوار» از زبان خسرو درآمده بود چهار هزار درم).(*) بندویه چک را گرفت و خواند و بر زمین افکند و گفت: «خزانهٔ مملکت برای این دست و دل‌بازیها نیست».

خسرو که چک را فرستاده بود می‌دانست که چون‌که مبلغش بسیار و غیرِ عادی است بندویه فرمان را اجرا نخواهد کرد؛ ولی می‌خواست که این‌را بهانه برای کشتن بندویه قرار دهد. سر باز زدنِ آشکارِ یک افسر از اجرای فرمانِ شاهنشاه در قانون ایران کیفرش اعدام بود. خسرو همانجا به‌فرمان‌ده پشتیگبانان فرمود تا به‌میدان برود و بندویه را که مشغول بازی بود از اسپ به زیر اندازد و دستها و پاهایش را بشکنند.

چون فرمان‌ده وارد میدان شد بندویه به‌گمانِ آن‌که پیامی از شاهنشاه برایش دارد به پیشوازِ او رفت، و او در یک حرکت غافل‌گیرانه بندویه را از اسپ به زیر افکند و خود و مردانش دستها و پاهای بندویه را شکستند. بندویه به‌بانگ بلند به‌خسرو و ساسانیان دشنام می‌داد که ناسپاس‌اند؛ و یکی ایستاده بود و اینها را بلندتر می‌گفت تا خسرو بشنود. پس از آن خسرو به زیر آمد و سوار اسپش شد و نزدیک بندویه ایستاد و فرمود تا او را چندان با سنگ زدند تا جان داد؛ و گفت: «این و برادرش پدرم را با زه خفه کردند و پنداشته بودند که با آن

---

۱. شادفیروز شهری آباد و خوش‌آب‌وهوا با مرغ‌زارهای سرسبزِ دل‌گشا در پنج فرسنگیِ شرقِ بُرزماهَن (قصر شیرینِ کنونی) بود. عربها شادفیروز را حُلوان نامیدند.

(*) «چک» واژهٔ خالصًا ایرانی به‌معنای «حواله‌نامه» است که از زمان هخامنشی بازمانده، و از زبان ایرانی وارد زبانهای غربی شده است. بعدها عربها «صک» نوشتند زیرا حرف «چ» نداشتند. «حواله» را نیز در زبانِ ایرانی «بَرات» می‌گفتند. برات وقتی برای دادنِ پول نوشته می‌شد «چک» نامیده می‌شد؛ ولی برای مواردِ دیگر «بَرات» بود. چکِ مؤخر و مدت‌دار را نیز «سُفتچَه» می‌نامیدند که ما اکنون ـ به‌غلط ـ سُفته گوئیم (سُفته معنای اصلیش «سوراخ‌شده» است، و با همین معنا نیز در ادبیاتِ ما مانده است: دُرِ سفته، گوهرِ سُفته، مُهرهٔ سُفته).

جنایتِ بزرگشان به‌من خدمت می‌کنند. نوبت به‌آن‌یکی هم خواهد رسید».[۱]

گفتیم که گستهم فرمان‌دارِ خراسان شد. او در این زمان در نیوشاپور بود. خسرو همانجا به رئیس دستگاه اطلاعاتی کشور فرمود تا به‌گستهم نامه بفرستد که مرد مورد اعتمادی را جانشین خودش کند و خودش بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید که کار مهمی به‌پیش آمده است و لازم است که از او نظرخواهی شود. معاون بندویه که نامش مردان‌بِهْ بود گریخته بود تا خبر کشته شدن بندویه را به‌گستهم برساند. گستهم در راهِ تیسپون بود و او در راه این خبر را به‌گستهم داد. گستهم از آنجا به‌دیلمستان گریخت تا به‌گردویه و یارانش بپیوندد.

در دیلمستان مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ با احترام بسیار از گستهم پذیرایی کردند و به‌او پیشنهاد دادند که با گردویه ازدواج کند و به‌سلطنت بنشیند و به‌گردآوری نیرو بپردازد و خسرو را برکنار کند؛ و اگر قرار باشد که کشته شود او و ایشان با هم و مردانه کشته شوند. گستهم بر تخت زرینِ بهرامِ چوبینه نشست و تاج چوبینه را بر سر نهاد و خودش را «پیروز گستهم از تخمهٔ بهمن اسفندیار» نامید، و به‌بزرگان پارت نامه‌ها نوشته آنان را به‌اطاعت از خودش فراخواند. بسیاری از افسرانِ پارتی به‌کینی که از خسرو داشتند از او حمایت کردند. او به ری و از آنجا با سپاه بزرگی به‌خراسان رفت؛ افسرانِ هوادار خسرو را گرفت یا تاراند و رسماً شاه شد. خسرو که با کینه و غرورش این مشکل بزرگ را برای خودش درست کرده بود به‌او نامه نوشته تشر زد که فرجامی شبیه فرجام چوبینه خواهد داشت؛ و گستهم به‌او چنین پاسخ فرستاد:

> من تخمهٔ دارای بزرگ‌ام و تو تخمهٔ ساسانِ چوپان که لیاقت پاشاهی نداشت و بهمن به‌جای آن‌که پادشاهی را به‌او بدهد به‌دخترش خمانی داد، و ساسان به‌پارس رفته زندگی را به‌چوپانی گذراند؛ ساسانیان به‌ناحق بر تخت شاهشاهیِ ایران نشستند و حقِ ما را غصب کردند؛ اکنون من حق را به‌حق‌دارش برگردانده‌ام و صد هزار سپاهی به زیر فرمان دارم و به زودی ریشهٔ تخمهٔ ساسان را از جهان برخواهم افکند.

خسرو سه لشکر دوازده هزار مردی به‌فرمان‌دهی شاپور ابرکان و نخوارگان ارمنستان و هرمزد خَررادبُرزین گسیل کرد تا از نزدیک شدنِ او به‌تیسپون جلوگیری کنند. اما گستهم در صدد نبود که با خسرو بجنگد. او خراسان را داشت، و در گسترش قلمرش در شرق کشور تلاش کرد و سرزمین کوشان را که در میان رخدادهای اخیر خودمختار شده بود به‌تصرف درآورده تا توران (کویته و خُضدار در پاکستان امروزی) پیش رفت و آن سرزمین را نیز که در این میان از قلمرو ایران بیرون شده بود متصرف شد.

---

۱. اخبار الطوال، ۱۰۱- ۱۰۲

خسرو گرچه از گستهم می‌ترسید ولی خودش را چندان نیرومند نمی‌دید که برای ازمیان برداشتنِ او تصمیم بگیرد. گستهم نیز درصدد جنگیدن با خسرو نبود، و به‌جدا کردن آن بخش از شرق ایران‌زمین قانع بود و هدف خودش را که قدرت سیاسی و امتیازات ناشی از آن بود با تشکیل سلطنتِ خودمختار در آن سرزمینها تحقق‌یافته می‌دید.

خسرو به رهنمود بزرگانِ دربارش برآن شد که گستهم را به‌توطئه از میان بردارد. او نامهٔ بسیار ملاطفت‌آمیزی به‌دست‌خطِ خودش به‌گردویه نوشت و با قید سوگند تأکید کرد که او و یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه و همهٔ بازماندگان سپاه چوبینه را بخشوده است؛ و ضمنًا به‌او وعده فرستاد که چنان‌چه گستهم را ترور کند و به‌پایتخت بیاید او را به‌همسری بگیرد، سرور زنان کاخ کند، و اگر پسر بزاید پسرش را ولی‌عهد کند. نامه با مشورت گردوی -برادر گردویه- تهیه شده بود و توسط زن گردوی برای گردویه برده شد. زن گردوی می‌توانست که به‌عنوان دیدار رسمی به‌نزد گردویه برود و هیچ شک و شبهه‌ئی را نزد گستهم برنه‌انگیزد. گردویه -آن زنِ بلندپرواز- پس از مشورت با مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ، گستهم را در زهر داد یا در بستر خفه کرد، و با این‌دو و شماری از یارانش به‌پایتخت رفت. خسرو نیز او را به‌عنوان همسر به‌کاخ برد و به‌همهٔ وعده‌هائی که به‌او داده بود وفا کرد.

تاریخِ دقیقِ این رخدادها مشخص نیست؛ ولی گزارشهایش با طول و تفصیل در کتابِ بهرام‌نامه آمده بوده و فشرده‌اش در تألیفاتِ تاریخیِ ایرانیانِ عربی‌نگار برای ما مانده است.

اوج قدرت تاریخیِ ایران در زمان ساسانی

درسال ۶۰۲ مسیحی کودتائی در کنستانتینیه و دربارِ بیزانت روی داد که رهبرِ آن افسری به‌نام فوکاس بود. قیصر موریک کشته شد و همهٔ افراد خاندانش کشته شدند جز یک پسرک که توسطِ کسانی به‌ایران گریزانده شد.

خسرو یک‌چند کوشید که با مکاتبه و فرستادن هیأتهای سفارتی با کودتاگرانِ بیزانت مذاکره کند و این پسر را به‌عنوان وارث سلطنتِ موریک به‌سلطنت بیزانت بنشاند؛ ولی نتیجه‌ئی به‌دست نه‌آورد. اما حمایتِ او از پسر موریک در برابرِ دولتِ نوینِ کودتاییْ روابط دو دولت ایران و روم را تیره کرد.

خسرو تصمیم گرفت که از فرصتِ آشفتگی اوضاع دولتِ روم که پی‌آمدِ کودتا بود برای بازگیریِ سرزمینهائی که به‌دولت روم واگذار کرده بود استفاده کرده حیثیت تاریخی ایران را اعاده کند. او یک سپهبدِ پارتی از خاندان مهران و اهل ری به‌نام **شهرُوراز** را مأمور بیرون

راندن رومیان از آمیدا و گرجستان کرد، و یک سپهبد پارسی به‌نام **شاهین** بهمن‌زادگان را مأمور بازگیری نصیبین و حران و دارا و میان‌پارگین کرد.

شاهینْ نصیبین و حران و آمیدا و میان‌پارگین و دارا را در چندین نبرد گرفت، و شهروُراز پس از گرفتن آمیدا به‌گرجستان رفته رومیان را از آن کشور بیرون کرده بندر لاتکیه که از زمان شورش بهرامِ چوبینه در سلطنتِ هرمز چهارم در اشغال رومیان بود را به‌ایران برگرداند.

این‌گونه، تا سال ۶۰۴م نه تنها زمینهائی که خسرو پرویز به رومیان واگذار کرده بود توسط افسرانِ دلیرِ ایرانی بازگرفته شد بل‌که میان‌پارگین و دارا که هرمز چهارم طبقِ عهدنامهٔ رسمی به به‌دولت روم واگذار کرده بود نیز به‌دامن کشور برگردانده شد.

تلاشهای سفارتیِ دولت ایران برای تحمیل قرارداد صلح و انعقاد عهدنامهٔ نوینی با دولت روم که طیِ آن رومیانْ حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانیِ بازپس‌گرفته‌شده را به رسمیت بشناسند نتیجه نداد. تلاشهای متقابل رومیان برای واپس‌گیری این سرزمینها به‌شکستهای پیاپیِ آنها انجامید. در نبردهائی که پیروزی با ایرانیان و شکست با رومیان بود سپهد شهروراز در اناتولی پیش‌روی کرده به‌انگوریه (آنقارا) رسید، و سپهبد شاهین در شام پیش‌روی کرده حلب و اَنتاکِیَه را گرفت. شکستهای بزرگی که در اناتولی و شام بر رومیان وارد گردید نیروهای آنها در این سرزمینها را در آستانهٔ متلاشی شدن قرار داد. نیروهای تازه‌نفسی که از اروپا گسیل می‌شدند نیز فرجامشان شکست بود.

در سال ۶۰۵م بیش از نیمی از اناتولی و بخش بزرگی از شام در تصرف نیروهای ایران بود، و دولتِ ایران همچنان از دولت بیزانت می‌خواست که حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانی حران و نصیبین و آمیدا و داراو میان‌پارگین را به رسمیت بشناسد. ولی دولت بیزانت هم‌چنان در تلاش بود که ایرانیان را با جنگ از این زمینها بیرون کند، و همواره شکست بر شکست می‌خورد و نیروهای ایران گام‌به‌گام در اناتولی و شام پیش‌روی می‌کردند.

در سال ۶۱۱م کودتای دیگری در بیزانت توسط افسری به‌نام **هراکلیوس** که تا آن‌زمان فرمان‌دار مصر بود به‌عمر دولت فوکاس خاتمه داد.[۱] قیصر هراکلیوس به‌دولت ایران پیشنهاد مذاکره داد و تقاضا کرد که دولت ایران فرمانِ تخلیهٔ زمینهای اشغالی را صادر کرده نیروهایش را به‌پشت مرزهای پیشین برگردانَد تا مذاکرات صلح دو طرف آغاز شود. دولت ایران برای

۱. در یکی از شبهای ماه رمضانِ این سال محمد ابن عبدالله ـ پیامبر اَکرم (ص) ـ به‌توسط جبرائیل که از آسمان از جانب الله در غارِ حِراء به‌خوابش آمده بود به‌پیامبری منصوب شد. مکه و توابعش در آن زمان کمتر از سه هزار نفر جمعیت داشت.

این تقاضا که متضمنِ به رسمیت شناخته شدنِ حاکمیت ایران بر حران و نصیبین و آمیدا نبود پاسخی نداشت. تلاشهای هراکلیوس برای بازگیری سرزمینهای اشغالی نیز به‌شکستهای پی‌درپیِ او انجامید. تا سال ۶۱۳ سراسر اناتولی تا دریای ایژه به‌تصرف سپهبد شهروُراز درآمد، یک شهریاریِ جدید در جائی از غربِ اناتولی که روزگاری ساردیس بود تأسیس شد، سپاهیان ایران بر کرانهٔ دریای ایژه در برابر پایتخت امپراتوری روم که در آن‌سوی تنگه بود مستقر شدند. سپهبد شاهین نیز پس از شکستهائی که در شام بر رومیان وارد آورد شهرهای شام را یکی پس از دیگری گرفته به‌دمشق رسید. یک شهریاری جدید در شام تأسیس شده بود که مرکزش انتاکیه -پایتخت شرقی امپراتوری روم- بود. سپهبد فرخان برادر شهروُراز در اَنتاکِیَه مستقر شد.

تا اواخرِ سال ۶۱۳ رومیان در فلسطین به‌سختی شکست یافتند و ایلیا/ اورشلیم (پایتخت دینی امپراتوری روم) و سراسر فلسطین به‌دست ایرانیان افتاد.[1] سپاهیانی که از مصر برای بازگیری فلسطین گسیل شده بودند را شاهین در جنوب فلسطین شکست داد و در دنبالِ آنها وارد مصر شد. سراسر مصر تا سال ۶۱۵ به‌تصرف ایرانیان درآمد و شهریاری مصر تأسیس شد.

در سال ۶۱۵م متصرفات ایران در غرب آسیا به‌کرانه‌های شرقی و شمالی دریای مدیترانه و کرانهٔ غربیِ اناتولی بر دریای ایژه، و در شمال آفریقا به‌لیبی رسید. اینها سرزمینهائی بود که از اواخر سدهٔ ششم پ‌م تا زمان حملهٔ اسکندر مقدونی در درون قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند سپس به‌تصرف اسکندر درآمدند و بعد به‌عنوان میراث اسکندر به رومیان رسیده بود (رومیان از سلوکیان و بطلمیان گرفته بودند). اینک به‌نظر می‌رسید که دولتِ امپراتوری روم در آستانهٔ ورچیده شدن و پیوستن به‌تاریخ است. یک مورخ معاصر غربی نوشته که سپاه ایران بر کرانهٔ شرقی بوسفور در برابر کنستانتینیه لشکرگاه زده بود، و سپاهیان ایرانی از

---

۱. اورشلیم که مسیحیانْ ایلیا می‌نامیدند در این زمان قبله‌گاهِ مسلمینِ مکه بود؛ زیرا معبدِ سلیمانِ اسرائیلی و قبله‌گاهِ یهودان و مسیحیان در آنجا واقع شده بود، و مسلمانها آن‌را المسجدُ الأقصیٰ می‌نامیدند (یعنی عبادت‌گاهِ دوردست). چند ماه بعد که خبرِ سقوط اورشلیم توسط کاروانیان به‌حجاز رسید مسلمین مکه از اشغال قبله‌گاهشان توسط «مجوسانِ اُمّی» در اندوه شدند، و کافران مکه آنها را مسخره می‌کردند که قبله‌گاهشان را مجوسان اشغال کرده‌اند. پس از آن از آسمان وحی آمده ضمن دل‌داری به‌مؤمنینِ اندوهناک تصریح کرد که رومیان در خلال چند سال این شکست را جبران خواهند کرد [قرآن، آغاز سورهٔ روم]. رومیان چون‌که مسیحی بودند در آن‌زمان اهل ایمان شمرده می‌شدند، و ایرانیان چون‌که مجوسی بودند اهل کفر شمرده می‌شدند. در مکه هرکه مسلمان شده بود هوادار رومیان و مخالفِ ایرانیانِ مَزدایَسن بود، و هرکه مسلمان نشده بود بی‌طرف بود.

این‌سوی بوسفور می‌توانستند که دیواره‌های پایتخت امپراتوری روم را که بر فراز تپه‌هایش می‌درخشید به‌چشم ببینند، و چنین به‌نظر می‌رسید که امپراتوری در آستانهٔ فروپاشی نهایی است. اگر دولت ایران دارای نیروی دریایی می‌بود می‌توانست که کنستانتینیه را تصرف کرده جریان تاریخ را دگرگون کند.[۱]

امپراتور هراکلیوس که اروپا را در خطر جدی می‌دید و تلاشهایش برای دست‌یابی به‌صلح با ایران نیز به‌نتیجه نرسیده بود تصمیم گرفت که به‌تونس بگریزد و دستگاهِ دولتِ خویش را به‌تونس منتقل کند. او خزائن سلطنتی را بر بارِ کشتی کرده پیشاپیش به‌تونس فرستاد، و خودش آمادهٔ حرکت به‌تونس شد. اتفاق روزگار را (چه بسا به‌سبب خیانتی) کشتی را باد به‌کرانهٔ غربیِ اناتولی برد و در آنجا به‌دست ایرانیان افتاد. شهروُراز آن‌را بر بارِ یک کاروانِ بزرگِ خرَسپ (اَستَر) کرده به‌تیسپون فرستاد (سال ۶۱۶م). خسرو پرویز این گنجینهٔ بزرگ را «گنج بادآورد» نامید.

در همین زمان سرزمینهای لیبی و تونس به‌دست ایرانیان افتاد، و هراکلیوس چون این خبر را شنید از رفتن به‌تونس منصرف شد. اکنون او کوشید که با ایران وارد مذاکره شده امتیازات بسیاری به‌ایران بدهد و متصرفات اروپایی را نگاه دارد. این تلاشها بیش از دو سال بدون نتیجه ادامه یافت. هراکلیوس چون از دست‌یابی به‌صلح با ایران ناامید گردید برآن شد که به‌عنوان آخرین تلاش از نیروی دین برای برانگیختنِ جماعاتِ مسیحی استفاده کند.

دین همیشه نیرومندترین ابزارِ حاکمان بوده و زیرکان همیشه توانسته‌اند که بهترین استفاده را از دین برای پیش‌برد مقاصد خودشان ببرند. درست سه سده پیش از هراکلیوس یک قدرت‌طلب دیگرِ رومی از نیروی دین استفاده کرد و قدرت را از دست رقیبش بیرون کشیده بر تخت امپراتوری روم تکیه زد. این مرد کنستانتین کبیر بعدی بود که وقتی برضد قیصر وقت ـ ماکسنتیوس ـ شورید خواب‌نما شد و ادعا کرد که در خوابش منادیان غیبی با یک صلیب به‌نزدش آمده به‌او گفته‌اند که در زیر این صلیب که بر خورشید (میترَ، خدای رومیان) ترسیم شده است به‌جنگ قیصر برود و قدرت را از دست او بیرون بکشد. کنستانتین با این خواب‌نماییِ ماهرانه درفشِ خودش را با صلیبِ مسیحیان آراست و نیروی مسیحیان پرتعصب و شهادت‌طلبِ یونان و روم و اناتولی را پیرامون خودش گرد آورده امپراتور وقت را شکست داده و قدرت را به‌دست گرفته و به زودی به‌یکی از نیرومندترین امپراتورانِ روم تبدیل شده بود. از آن‌پس درفشِ رومیان در جنگها این صلیبِ مقدس بود. آن صلیبِ مقدس

۱. آیدرس بل، مصر از حملهٔ اسکندر تا فتح عرب، ترجمهٔ عبداللطیف احمد، ۱۹۳.

که انوشه‌روان به‌غنیمت گرفته بود و قیصر موریک از خسرو پرویز تقاضای بازدادنش به‌دولت روم را کرد، و داستانش را بالاتر آوردم، احتمالاً همین درفشِ صلیب بود که البته خسرو از بازدادنش خودداری نمود.

شهروُراز و فرخان (دو برادر) فرمان‌داران اناتولی و شام بودند، و شاهین فرمان‌دار مصر و شمال آفریقا. این‌سه به‌تحکیم پایه‌های قدرت ایران در اناتولی و شام و مصر مشغول شدند. از آن‌همه شکوهِ دیرینهٔ مصر در این زمان که پای ایرانیان به‌آن کشورِ باستانی رسید هیچ نمانده بود. تنها شهر مهم مصر اسکندریه بود که پادگان‌شهرِ رومیان بود و ساکنانش رومی بودند و اکنون به‌دست ایرانیان افتاده بود. دیگر شهر مهمِ قابلِ ذکری در مصر وجود نداشت. جائی که روزگاری ممفیس بود نیز اکنون یک شهر بود و پیشترها هلنی‌ها نامش را هِلیوپولیس کرده بودند، ولی اینجا نیز اکنون پادگان‌شهرِ رومیان بود، و شهرِ واقعی به‌مفهومی که ما می‌شناسیم نبود. کشور مصر مجموعه‌ئی از شهرهای کوچک و روستاها در دو سوی نیل بود که مردمشان تا پیش از این به‌طور رسمی بردگانِ رومیان بودند و کشاورزی می‌کردند و منبع درآمد برای رومیان بودند. شاهین در مصر برخی اقدامات عمرانی انجام داد. در هلیوپولیس بنای شهری نوساز نهادند. شاید مصریان به‌ایرانیان گفته بودند که اینجا روزگاری پایتخت مصر بوده است. و شاید نام اَپِستات (یعنی پایگاهِ مرکزی) در این زمان به‌این شهر داده شد، نامی که عربها بعدها **فسطاط** تلفظ کردند و تا امروز مانده است و اکنون بخشی از قاهره است. بقایای نیمه‌ویران ساختمان کاخ و آذرگاهی که ایرانیان در آن زمان در اینجا ساختند را یاقوت حموی ـ جهان‌گردِ نام‌دار ـ حدود ۶۰۰ سال پس از این رخدادها به‌چشم دیده و توصیفی از آن به‌دست داده و یادآور شده که مصریانْ کاخ را «قصر الشمع» و آذرگاه را «قُبّةُ الدُّخان» (گنبدِ دودی) نامند.[۱]

شاید شهر قیروان در تونس که کمتر از هشتاد سال پس از این رخدادها به‌دست نیروهای اموی افتاد و پادگان‌شهرِ مسلمانان در شمال آفریقا شد، و نوشته‌اند که نامش از لفظِ فارسیِ «کاروان» آمده است، نیز ایرانیان در زمان خسرو پرویز به‌عنوان مرکز بازرگانیِ بین المللی (کاروان‌گاه) تأسیس کرده باشند.

گفتیم که هراکلیوس برآن شد که از نیروی دینِ مسیحیان برای مقابله با ایرانیان استفاده کند. او پس از چند سال تلاش بی‌نتیجه برای مذاکره با ایران، و سردرگمی و شبه محاصره در پایتختش، در سال ۶۲۰م به‌کلیسای کنستانتینیه رفته به‌کشیشان خبر داد که سه‌بار در خواب

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۷ ـ ۳۵۸.

دیده که شاه مجوسان ـ خسرو ـ را نیروهای غیبی و آسمانی در زنجیر کرده به‌او سپرده‌اند، و این خواب را الهام غیبی تلقی کرده است. او از کشیشان خواست که برای نجات دین مسیح به‌درگاه عیسا و مریم دعا کنند و از آنها بخواهند که به وی یاری رسانند تا بر «مجوسان» پیروز شود. جاسوسان او نیز در میان مسیحیانِ شهرهای خاورمیانه در رفت و آمد بودند. در این هنگام در میان مسیحیانِ خاورمیانه شایعه افتاد که ایرانیان در شهر اورشلیم کلیسای مقدس را تخریب کرده و صلیبی که عیسا بر سرِ آن به‌دار کشیده شده بوده و در تابوتی در باغچه‌ئی مدفون بوده را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند. این شایعه که داستان اهانتِ ایرانیان به مقدس‌ترین مقدسات مسیحیان بود می‌توانست که خشم همهٔ مسیحیان خاورمیانه ازجمله عراق و خوزستان را برضد دولتِ ایران برانگیزد.

به‌یقین می‌توان گفت که موضوع بیرون آوردنِ دار مسیح و فرستادنِ آن به‌ایران جز یک شایعه نبوده و نمی‌توانسته حقیقت داشته باشد. نیز می‌توان پنداشت که اگر هم اهانتی به‌معابد مسیحیان در فلسطین انجام گرفته است می‌توانسته که کار جماعات یهودی بوده باشد که از دیرباز با مسیحیان دشمنی داشتند و مصیبتهای بسیار سنگینی در سه چهار سدهٔ اخیر از دست رومیان و مسیحیان کشیده بودند. می‌توان احتمال داد که جماعات یهودی پس از سقوط فلسطین خودشان را به‌ایرانیان نزدیک کرده باشند تا به‌یاری آنها سلطنت اسرائیل را احیاء کنند. پیش از این نیز ایرانیان دو بار در زمان پارتیان به‌آنها کمک کرده بودند و سلطنتشان را احیاء کرده بودند ولی به زودی توسط رومیان برچیده شده بود. چندی پیش کلیساهای دولت روم فتوا داده بودند که یهودیان نجس‌اند، و ورود یهودیان به‌شهرِ اورشلیم به‌کلی ممنوع بود؛ و آنها در روستاهای دوردستِ فلسطین پراکنده بودند. نام شهر اورشلیم را نیز رومیان تبدیل به «ایلیاء» کرده بودند. اکنون که فرصت کینه‌کشی آنها از مسیحیان به‌پیش آمده بود طبیعی بود که از هرگونه اهانتی به‌مسیحیان ـ به‌ویژه در اورشلیم که پایتختِ مقدسِ باستانیِ یهودان بود که از آن بیرون کرده شده بودند ـ خودداری ننموده باشند. یعنی اگر هم صلیبی از زیر زمین بیرون کشیده شده باشد می‌توانسته که کار یهودان باشد که مسیح را مُرتَد و پیروانش را کافر می‌شمردند (نظرِ یهودان به‌عیسا مانند نظرِ شیعیانِ ایران به‌بهاء الله بوده است).

این نیز طبیعی بود که شنیدن داستان تخریب مقدسات مسیحیان و داستان بیرون آوردن صلیب عیسا و بردنش به‌ایران خشم مسیحیان را برانگیزد و جهت‌گیریهاشان نسبت به‌شاهنشاه را تغییر دهد. دعوت قیصر از مسیحیان برای دعا به‌درگاه مسیح و مریم و پخش شدنِ شایعهٔ اهانت ایرانیان به‌خدایشان عیسا در مدت کوتاهی در سراسر شام و اناتولی و ارمنستان و

گرجستان طنین افکند و همهٔ کلیساها برای پیروزی قیصر که نائب عیسا مسیح پنداشته می‌شد دست به‌دعا برافراشتند و آمادگی همه‌جانبه‌ئی در میان مسیحیان برای حمایت از هراکلیوس پدید آمد. کشیشانی که تا پیش از آن دعاگوی شاهنشاه ایران بودند، اکنون به‌سبب شنیدن داستان اهانتهائی که گفته می‌شد «مجوسان» در اورشلیم به‌مقدسات مسیحیان کرده‌اند از خسرو در خشم بودند و در کلیساهاشان بر او نفرین می‌فرستادند و از خدایشان خواهانِ نابود کردنِ او می‌شدند.

سال ۶۲۱م را قیصر توسط جاسوسانش به‌برانگیختن کشیشان برضد ایران و آماده کردن آنها برای پیوستن به‌خودش گذراند، و در سال ۶۲۲ با چندین کشتی از راه دریای سیاه به گرجستان رفت.[۱] کشیشان در گرجستان و ارمنستان شورش ضد ایرانی برپا کرده مردم را برای پیوستن به‌قیصر آماده کردند. قیصر یک‌چند در گرجستان ایستاد تا نیروی قابل توجهی از جهادگرانِ گرجستان و ارمنستان و اناتولی پیرامونش گرد آمدند. ما نمی‌دانیم که قیصر چه ارتباطاتی با ترکان ماورای قفقاز انجام داد، ولی یک نسل بعد جماعتی از ترکان را می‌بینیم که در بیابانهای شرقی اناتولی جاگیر شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که در میان شورش ضد ایرانی که در گرجستان به راه افتاده بوده دربند غربی قفقاز بر روی خزش ترکان گشوده شده تا جماعاتی از آنها به‌این‌سو بخزند و در اران و ارمنستان ناامنی ایجاد کنند و در شرق اناتولی که سرزمینِ آریایی‌نشین بود ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و با وارد شدن در سپاهِ رومیان نیروی جنگیِ هراکلیوس را تقویت کنند.

در سالهای اخیر که مسیحیانْ شاهنشاه ایران را متمایل به‌دین خودشان می‌پنداشتند،

۱- برای آن‌که رخدادهای جهان را با رخدادهای مربوط به‌پیدایش اسلام تطبیق داده باشم یادآوری می‌کنم که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در سال ۶۲۱ برسر ریاست شهرشان وارد جنگ خونینی شده بودند و چندده تن از دو طرف (که برای آنها بسیار بود) به‌کشتن رفته و نخلهای بسیاری از نخلستانهای دو طرف بر زمین انداخته شده بود. سپس به‌آشتی رسیده بودند ولی نتوانسته بودند که بر سر انتخاب رئیس به‌توافق برسند. سران خزرج که از اوس شکست بزرگی خورده بودند در مراسم حج این‌سال از پیامبر اسلام دعوت کردند که با یارانش به‌یثرب منتقل شود. در ماههای آینده مسلمین به‌یثرب منتقل شدند. در مراسم حجِ بعدی سران اوس و خزرج با پیامبر دیدار کردند و قراردادی میان آنها و پیامبر منعقد شد که ریاست شهر یثرب به‌پیامبر سپرده شود. پیامبر در نیمهٔ سال ۶۲۲ از مکه به‌یثرب رفته ریاست شهر را به‌دست گرفت و هستهٔ حاکمیت اسلامی را بنیاد نهاد. در آن‌زمان یثرب اندکی بیش از سه هزار نفر جمعیت داشت. شمار همهٔ مؤمنینِ نرینه از خُرد و درشت که در آن زمان به‌یثرب هجرت کردند نیز ۹۲ تن بود. اندکی کمتر از ۵۰ تن از مؤمنین نیز در مهاجرتِ حبشه بودند.

توده‌های مسیحی به‌خدمت ارتش ایران درآمده بودند؛ و اکنون که زیرِ تحریکات کشیشانشان متوجه شده بودند که ایرانیان به‌مقدس‌ترین مقدساتشان اهانت کرده و صلیب مقدس را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند، و از کشیشان می‌شنیدند که مجوسانِ کافر می‌خواهند که دین مسیح را از جهان براندازند، طبیعی بود که جهتشان دیگرگونه شود، و نه تنها دشمنی با ایرانیان را به‌اوج برسانند بل‌که برای جهاد با خسرو نیز آماده شوند.

قیصر ضمن گردآوری نیرو در گرجستان به‌تلاش برای مذاکره با شهروُراز ادامه داد، و گرچه به‌سبب مخالفت خسرو با تقاضاهایش پاسخی نمی‌شنید ولی او دست‌بردار نبود. در این زمان در اروپا خطر تازه‌ئی کنستانتینیه را تهدید می‌کرد، و قیصر حاضر بود به‌هر بهائی باشد با ایران وارد پیمان صلح بشود تا بالکان را از خطر برهاند. قبایل اسلاو وارد بالکان شده بودند و کشتیهاشان نیز از راه دریای سیاه وارد دریای اژه شده بود و کنستانتینیه در معرض تهدیدشان بود. اما از شگفتی روزگار آن‌که کشتیهای آنها ناگهان دچار توفان شده غرق شدند، آنها به‌شمال برگشتند، و کنستانتینیه به‌طرز معجزه‌آسائی نجات یافت (سال ۶۲۳م، سال دوم هجری در تاریخِ اسلامی[۱]). این رخدادِ غیرمنتظره بر ایمان مسیحیان به‌حقانیت هراکلیوس افزود و نجات کنستانتینیه را نشانهٔ امداد غیبیِ ناشی از دعاهای کشیشان در کلیساها تلقی کردند. پخش شدن این خبر می‌توانست که بر نیروی جهادیِ مسیحیان خاورمیانه که توسط کشیشانشان برضد ایران بسیج شده آمادهٔ پیوستن به‌قیصر بودند بیفزاید و آنها را آمادهٔ جان‌فشانی در راه دین کند. حتمًا در آن‌زمان کشیشان در ارمنستان و گرجستان و اناتولی و شام و مصر داستانهای متعددی را ساختند و پرداختند تا برای تحریک مسیحیان به‌بریدن از ایران و پیوستن به رومیان از آنها استفاده کنند. این داستانها را شب و روز در کلیساها برای مسیحیان بازمی‌گفتند و وعده می‌دادند که هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و مؤمنان باید برای تسریع ظهور جان‌فشانی کنند تا به‌زودی حکومت جهانی مسیح تشکیل شود و دین مسیح سراسر

---

۱ ـ در سال دوم هجری جنگ بدر میان پیامبر و ابوجهل رخ داد. شمار کل مردانِ مسلمان در این سال به‌کمتر از ۷۰۰ تن می‌رسید. در جنگ بدر ۷۰ تن از «کافران» کشته شدند که ازجملهٔ آنها طالب پسر ابوطالب (برادر بزرگِ علی) و نُوفِل برادر خدیجه بودند. و هفتاد تن از «کافران» اسیر شدند که ازجملهٔ آنها عباس عموی پیامبر، عقیل پسر ابوطالب (برادرِ علی)، ابوالعاص (شوهرِ زینب دختر پیامبر)، نوفل ابن حارث پسرعموی پیامبر، عبد ابن زمعه (برادر زنِ پیامبر) بودند. پیامبر از هرکدام از اسیران پنج‌هزار تا دو هزار درم فِدیَه گرفت و آزاد شان‌کرد. یک ماه بعد پیامبر به روستای یهودی‌نشین بنی‌قَینُقاع در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، اموال و املاک روستا را مصادره کرده میان پیروانش تقسیم کرد و بنی‌قینُقاع را با دستِ خالی از حجاز کوچ داد.

گیتی را فراگیرد و کفر از صحنهٔ روزگار محو شود. چه بسا که بسیاری از رخدادهای اخیر را نیز چنان تفسیر می‌کردند که نشانهٔ نزدیک بودن ظهور را القاء می‌کرد، و آنها را با داستانهای مربوط به‌نشانه‌های ظهور ربط می‌دادند و بر ایمان مؤمنین و یقین به‌پیروزی می‌افزودند.

خسرو اطمینان داشت که ارتش ایران می‌تواند امپراتوری روم را براندازد و مرزهای ایران را به‌ماورای بالکان برساند و دولت جهانی تشکیل دهد. به‌همین جهتْ اصرار داشت که باید به‌هر بهائی شده باشد کنستانتینیه به‌تصرف درآید تا بالکان در قلمرو ایران قرار گیرد.

از نوشته‌های آمیانوس مارسلینوس به‌یاد داریم که شاپور دوم به‌امپراتور روم نوشته بود که قلمرو نیاگان من تا پشت رود استریمون بوده است. اکنون خسرو پرویز برآن بود که قلمرو ایران را به رود دانوب برساند؛ ولی خودش در پایتخت نشسته بود و فرمان می‌فرستاد. شاید اگر خودش شخصًا همچون نیاگانش فرمان‌دهی برای جهان‌گشایی را به‌دست گرفته بود این رؤیا برایش تحقق می‌یافت و تاریخ جهان به‌جریانِ نوینی می‌افتاد. ولی ولی او مردی پرمدعا و بلندپرواز و کم‌جرأت و خوش‌گذران بود و همه‌چیز را آماده می‌خواست. تجربهٔ پدرش هرمز با بهرام چوبینه نیز چیزی به‌او نه‌آموخته بود تا به‌فکر افتد که شاید یکی از سپهبدانی که برای او جهان‌گشایی می‌کنند خودش را برای تخت و تاجِ ایران شایسته‌تر از او بداند و او را گرفته از تخت به زیر اندازد. اما برای آن‌که اقدام احتیاطی برای مواجهه با چنین خطری انجام داده باشد نیرومندان در اناتولی و مصر را با توطئه از یکدیگر بدبین کرده بود تا نتوانند که دست اتحاد به‌هم داده برضد او اقدامی مخاطره‌آمیز انجام دهند.

در این میان، رقیبانِ شاهین بهمن‌زادگان شایعه‌هائی دربارهٔ ارتباطاتِ نهانی او با قیصر به‌گوش خسرو رساندند که خسرو را از شاهین بدبین کرد و سبب شد که او را به‌پایتخت بطلبد. سپس شاهین در پایتخت به‌طرز اسرارآمیزی درگذشت، و شایع شد که خسرو از او بدگمان شده و او را از میان برداشته است (سال ۶۲۴م).

خسرو وقتی شنیده بود که قیصر به‌گرجستان آمده است یک لشکر به‌آذربایجان فرستاده بود تا به‌شمال رود ارس بروند، و چنان‌چه قیصر وارد خاکِ آذربایجان شود او را از پشت سر مورد حمله قرار دهند، و قرار شده بود که لشکری نیز از همدان به‌آذربایجان برود، و دو لشکر از شمال و جنوبْ قیصر را از دو سو در آذربایجان محاصره و نابود کنند.

قیصر در اوائل سال ۶۲۵م با یک سپاه ورزیده در حرکتی سریع و غافل‌گیرانه از راه گرجستان و ارمنستان وارد آذربایجان شد. او شهر گنزک را که شهر مقدس مغان و جایگاه بزرگترین آذرگاهِ ایران بود را گرفته به‌آتش کشید و آذرگشن‌اسپ که بزرگ‌ترین مرکز دینی

کشور و آذرگاهِ سلطنتی ایران بود را به‌انتقام اهانتی که گفته می‌شد ایرانیان به‌کلیسای اورشلیم کرده‌اند با خاک یک‌سان کرد (سال سوم هجری[1]). شهر سلطنتی دستگرد را نیز در حرکتی سریع گرفته به‌آتش کشید و کاخ افسانه‌یی خسرو پرویز (تخت تاخ‌دیش که پائین‌تر خواهیم شناخت) را نیز تاراج کرده به‌آتش کشیده ویران کرد، و پیش از آن‌که نقشهٔ خسرو برای قرار دادنِ او در میان حلقهٔ دو سپاهِ شمالی و جنوبی کام‌یاب شود او شتابان به‌ارمنستان برگشته به‌شرق اناتولی رفت.

هدف هراکلیوس از این لشکرکشی نه تصرف زمین بل‌که فشار بر دولت ایران برای قبولاندن مذاکرات صلح بود. ویران کردنِ جنزگ و دستگرد نیز، علاوه بر فرونشاندنِ خشمِ مسیحیان، برای آن انجام داد که به‌دربار ایران بفهماند که مردم گرجستان و ارمنستان با ما همکاری می‌کنند و آذربایجان در دست‌رس ما است و اگر خسرو حاضر به‌مذاکره برای صلح نباشد باز هم در حرکت مشابهی دست به‌اقدام مشابهِ دیگری خواهیم زد.

به‌آتش کشیدن شهر و تخریب آثار تمدنی توسط قیصر یک اقدام ضد تمدنی بود. در جنگهای گذشتهٔ رومیان با ایران در دوران پارتیان نیز شاهد چنین جنایتهائی بودیم. در گزارش همهٔ جنگهای ایران با رومیان حتی یک‌بار گزارش نشده که ایرانیان شهری را به‌آتش کشیده باشند یا متعرض مردمِ عادیِ یکی از شهرها شده باشند. وقتی شهری به‌دست ایرانیان می‌افتاد تا در توان داشتند می‌کوشیدند که مردم را هنگام ورودشان به‌شهر هراسان نکنند. این چیزی بود که مؤبدان در هر جنگی به‌عنوان فرمانِ زرتشت و ایزدان به‌یاد مردم می‌آوردند. دربارهٔ بازگیری آمیدا توسط انوشه‌روان که در جای خود خواندیم، آن‌گونه که کریتنسن از نوشتهٔ پروکوپ ـ مورخ رومی ـ آورده است، وقتی انوشه‌روان پس از انعقاد قرارداد صلح با نمایندگان دولت روم وارد شهر شد در حالی که سفیر روم در کنارش بود و از خیابان می‌گذشت چشمش به زنی افتاد که مردی در پشت سرش بود و او را می‌دواند و زن دست کودکش را گرفته بود و هراسان می‌دوید؛ و در آن حالْ کودک پیش‌پا زد و بر زمین افتاد. انوشه‌روان با دیدن این

---

۱. در این‌سال جنگ بزرگ ابوسفیان و پیامبر موسوم به‌جنگ اُحُد رخ داد. ابوسفیان با یک سپاهِ حدودِ سه هزاری متشکل از قریشان و چند قبیلهٔ هم‌پیمانش آمده بود تا انتقام جنگ بدر را بگیرد. کلیهٔ مؤمنینِ مدینه که در این زمان از برنا و پیر در حدود ۷۰۰ تن بودند در پشتِ سرِ پیامبر به‌مقابلهٔ او شتافتند. شکست سختی بر مسلمین وارد آمد و هفتاد شهید دادند (به‌شمار کشتگان مکه در جنگ بدر). پیامبر سه ماه پس از آن به روستای یهودی‌نشین بنی‌نضیر در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، کلیهٔ ممتلکاتِ بنی‌نضیر را از خانه و زمین و باغ مصادره کرده میان یارانش تقسیم کرد و بنی‌نضیر را به‌شمال عربستان کوچ داد.

منظره چنان به‌ترحم آمد که گریست و گریستنش را سفیر روم دید، و انوشه‌روان گفت: نفرین بر کسانی که این وضع را برای اینها به‌وجود آورده‌اند (یعنی رومیان که با تعرض به‌مرزهای ما ایرانیان را به‌جنگ کشانده‌اند و سبب هراس مردم بی‌گناه اَنتاکِیَه شده‌اند). البته پروکوپ نوشته که خسرو انوشه‌روان نمی‌دانست که ایرانیان با ورودشان به‌شهر این وضع را به‌وجود آورده بودند، و او در اینجا به‌خودش نفرین کرد.

تاریخ‌نگارانی که گزارش پیش‌رویهای سپاهیان خسرو پرویز در اناتولی و شام و مصر را برای ما بازنهاده‌اند حتی یک‌مورد از ویران‌گری یا شهرسوزی یا کشتار مردم توسط ایرانیان را ذکر نکرده‌اند، و تنها گزارشی که به‌عنوان عمل ناروای ایرانیان آورده‌اند از زیر زمین بیرون کشیدن دارِ عیسا است که آن هم بیش از یک شایعه به‌قصد تحریک احساسات مسیحیان خاورمیانه نبوده است. دربارهٔ فتح اَنتاکِیَه به‌دست سپاهیان خسرو پرویز جز آن‌که اَنتاکِیَه را گرفتند و اموال گنج‌خانهٔ سلطنتیِ اَنتاکِیَه را به‌تیسپون فرستادند سخن دیگری در میان نیست. دربارهٔ تسخیرِ اسکندریه که پایتخت سوم امپراتوری بود نیز همین اندازه نوشته‌اند که شاهین اسکندریه را گرفت و رومیان را بیرون کرد و کلید شهر اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد (یعنی ما مالک مصر شده‌ایم). اما در گزارشهای رومیانْ هیچ اشاره‌ئی به‌تخریب و تاراج و شهرسوزی در جائی از اناتولی و شام و مصر توسط سپاهیان ایران نشده است. بعلاوه، از مقاومتی توسط مردم شام و مصر در برابر سپاهیان ایران نیز گزارشی به‌دست داده نشده، و این به‌مفهوم نارضایتی از رومیان در این سرزمینها و رضایت از ایرانیان است.

منابع سنتیِ ما می‌گوید که لشکرکشی قیصر به‌آذربایجان با اطلاع و طبق نقشهٔ شهروُراز بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که این داستان را سپهبدان رقیبِ شهروُراز برای تخریبِ او ساخته بوده‌اند. خسرو پیش از این، وقتی خبر آمادگی هراکلیوس برای لشکرکشی به‌آذربایجان از راه ارمنستان را شنیده بود به‌شهروراز نوشته بود که به‌پایتخت بیاید، ولی شهروراز نه‌آمده بود و خسرو از اوبدبین شده درصدد برکنار کردنش برآمده بود. جاحظ نوشته که وقتی گنج بادآورد را برای خسرو آوردند خسرو بزرگان را دعوت کرد تا گنج را ببینند، و شهروراز را بسیار ستود که افسری وفادار و مورد اعتماد است. ولی یک دلقکی به‌نام رُسته به‌خسرو گفت: «از کجا معلوم که او اندکش برای تو فرستاده و بیشترش برای خودش نگاه نداشته باشد؟!» این سخن شکی در دل خسرو افکند که شاید رسته خبری شنیده باشد؛ و برای آن‌که یقین یابد که شهروُراز خیانت نکرده و چیزی را برای خودش نگاه نداشته است و نقشه‌ئی در سر نداشته باشد، به‌او نوشت که برای کارِ مهمی به‌پایتخت بیاید. چنان‌چه شهروُراز تصمیم می‌گرفت که

بیاید معلوم می‌شد که چیزی برای خودش نگاه نداشته است، زیرا اگر نگاه داشته بود عذری می‌آورد و همانجا می‌ماند. نامهٔ دیگری هم به‌شهروراز نوشت که موضوع حل شده است و لازم نیست که به‌پایتخت بیائی. این نامه را به‌دیگری داد و گفت: «اگر متوجه شدی که شهروراز خود را برای آمدن به‌پایتخت آماده می‌کند نامه را به‌او بده، و اگر جز این بود آن‌را برگردان». در همین زمان یکی از خبرچینانِ شهروُراز که خبرهای کاخ را برایش می‌برد به‌نزد او رفته موضوع رُسته را به‌او خبر داد؛ و او در گمان افتاد که شاید شاه تصمیم به‌برکنار کردنِ او را داشته باشد؛ لذا در پاسخ به‌شاه عذر آورد که در حال حاضر وجود خودش در این نقطهٔ حساس از زمینهای تسخیرشده ضروری است.[۱]

پس از درگذشتِ ناگهانی شاهین که شایعات می‌گفت توسط خسرو از میان برداشته شده است شهروُراز نیز از خسرو در بیم شد. اکنون زمان آن رسیده بود که رقیبانِ قدرتِ شهروُراز خسرو را از او بترسانند. به‌خسرو خبر رسید که شهروراز درحال مستی گفته که در خواب دیدم که روی تخت خسرو نشسته‌ام (این به‌معنای آرزوی سلطنت بود). خسرو چون این‌را شنید طی فرمانی کتبی که برای برادر شهروُراز فرستاد او را از فرمان‌دهی عزل کرد و به‌برادرِ او نوشت که جانشین شهروراز شود و شهروراز را در بند کند.

برادر شهروُراز فرمان‌نامه را به‌شهروراز نشان داد، و دو برادر تصمیم گرفتند که برای گوش‌مالی دادن به‌خسرو دست‌به‌کار شوند. پس از این قضیه شهروراز در یک هیأت ۵۰ مردی از افسران وفادار به‌خودش در یک کشتی بر دریای ایژه با قیصر مذاکراتی پنهانی انجام داد، و گویا نقاط ضعف دفاعی ایران و مسیر لشکرکشی به‌میان‌رودان را برای قیصر بیان کرد و توافقاتی با او انجام داد.[۲] قیصر در سال ۶۲۶م با یک سپاه ورزیده که شمارَش را هفتاد هزار نوشته‌اند از راه آمیدا به‌میان‌رودان لشکر کشیده قصد حران کرد. در این زمان بیشینهٔ سپاهیان ایران در غرب اناتولی و شام و مصر و شمال آفریقا مستقر بودند. بخش دیگری به‌آذربایجان گسیل شده بودند تا مانع حملهٔ احتمالیِ دیگربارهٔ قیصر به‌آذربایجان شوند. یک نیروی دوازده هزار مردی به‌فرمان‌دهی سپهبدی به‌نام راهراز در پادگان میان حران و نصیبین مستقر بود. چون قیصر به‌حران نزدیک شد راهراز از خسرو مدد طلبید، ولی خسرو در پاسخ او نوشت که بجنگید تا دشمن را شکست دهید یا همه‌تان در دفاع از میهن کشته شوید. مقاومت راهزار توسط قیصردر هم شکسته شد، او و شش‌هزار تن کشته شدند و بقیه به‌تیسپون گریختند. حران

۱. کتاب التاج، ۲۴۸ـ ۲۴۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۸ـ ۴۶۹.

و نصیبین به‌تصرف هراکلیوس درآمد (سال پنجم هجری[1]).

افسرانِ گریخته از حران به‌فرمانِ خسرو بازداشت و زندانی شدند تا به‌اتهام دفاع نکردن از میهن محاکمه شوند. این امر بسیاری از افسران ارتش را از خسرو در بیم و هراس داشت. شهروُراز نیز حرکتی بروز نمی‌داد، و شایعهٔ توطئهٔ او با قیصر در تیسپون قوت می‌گرفت. قیصر -گویا طبق توافق نهانی‌ئی که شهروراز با او کرده بود- وارد میان‌رودان شده بود تا تیسپون را بگیرد؛ ولی نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی که خسرو چید میان‌رودان را نجات داد. دربارهٔ این رخداد، جاحظ -از ترجمهٔ یک متن پهلوی که در اختیارش بوده- نوشته که خسرو نامه‌ئی به‌شهروُراز نوشت که «حیله‌های تو در کشاندن قیصر به‌درون خاک ایران بسیار سودمند افتاد. اکنون هنگام آن است که بقیهٔ نقشه را شتابان دنبال کنیم. تو کنستانتینیه را بگیر، و من نیز با سیصد هزار سپاهی برای به‌دام انداختن قیصر آماده‌ام تا قیصر و سپاهیانش را همینجا نابود کنم». این نامه را خسرو در یک چوب‌دستیِ پوچ‌کرده نهاد و به‌دستِ یک شخصیتِ مسیحی عراقی سپرد که پدر بزرگش روزگاری از سران مانوی بود و شامل بخشایشِ انوشه‌روان شده بود، سپس پدرش مسیحی شده بود و از کارمندان دولت در عراق بود، و این پسرش نیز از کارمندان دولت در زمان خسرو پرویز بود. خسرو به‌او سفارش کرد که چوب‌دستی را به‌دست خودِ شهروُراز بدهد؛ اما می‌دانست که این مردِ مؤمنْ از هوادارن رومیان است و نامه به‌دست قیصر خواهد افتاد. گذرِ او نیز چنان ترتیب داده شده بود که از مسیری باشد که قیصر لشکرگاه زده بود. مرد مؤمن چون به‌نزدیکی لشکرگاه قیصر رسید راهش را کج کرده به‌لشکرگاه رفت. او را

---

۱. در این‌سال لشکرکشی بزرگ ابوسفیان به‌مدینه به‌قصد ریشه‌کنی اسلام رخ داد که در تاریخ اسلام به‌نام جنگ احزاب و جنگ خندق معروف است. مردی که با نامِ مستعارِ سلمان فارسی شناخته شده است در این رخداد نقش بسیار مؤثری ایفاء کرد که مانع افتادنِ مدینه به‌دست ابوسفیان شد. ابوسفیان مدینه را محاصره کرد، با ترتیبات مدبرانه‌ئی که پیامبر چید میان ابوسفیان و متحدانش شکاف افتاد، جنگ رخ نداد، و ابوسفیان بی دست‌آوردی به‌مکه برگشت. به‌دنبال آن، پیامبر روستای یهودی‌نشین بنی‌قُرَیظَه در کنار مدینه را محاصره کرد. قبیلهٔ بنی‌قُرَیظَه ازنظر تعداد جمعیت به‌اندازهٔ قبیلهٔ قریش بودند. آنها پس از دو هفته از بیم هلاکت از تشنگی و گرسنگی تسلیم شدند، پیامبر کلیهٔ مردانِ بالای ۱۵ ساله که بیش از ۷۰۰ تن بودند را از روستا بیرون آورده در بند کرد و به‌یارانش سپرد، و در همان روز و شب سرشان را در حضور پیامبر بریدند و اجسادشان را در گودالهای بزرگی بر روی هم انباشته به زیر خاک کردند. داراییها و ممتکلات بنی‌قُرَیظَه را پیامبر تصرف کرده یک‌پنجمش را خودش برداشت و بقیه را میان یارانش تقسیم کرد. زنان و کودکان بنی‌قریظه را نیز در بازارهای برده‌فروشی نجد و شمال عربستان به‌فروش رساند و با بهایشان سلاح و اسپ خرید تا مسلمین در جنگهای آینده از آنها استفاده کنند.

بازداشت کرده به‌نزد قیصر بردند و به‌فرمودهٔ قیصر کاویدند. نزدش جز چوب‌دستی یافت نشد. قیصر فرمود تا آن را شکستند. نامهٔ خسرو بیرون آمد. قیصر دانست که آن راهنماییها که شهروراز به‌او کرده به‌تدبیر خسرو بوده و برایش دام چیده بوده است، و به‌سپاهش فرمان حرکت داد و شتابان به‌شرق اناتولی برگشت. پس از آن خسرو به‌محرمانش گفت که یک نقشهٔ مدبرانهٔ کارآمدی خطر بسیار بزرگی را از کشور دور کرد.[1]

کشیشان در همهٔ شهرها و روستاهای مسیحی‌نشینِ خاورمیانه برای پیروزی قیصر و شکست خسرو دست استغاثه به‌درگاه مسیح و مریم بلند کرده بودند. کلیساها شب و روز پر از زاری‌کنندگان و نمازگزاران و فریادخواهان بود. در تیسپون مسیحیانی که در دستگاه خسرو خدمت می‌کردند به‌جاسوسان رومیان تبدیل شده بودند و به‌خسرو اطلاعات دروغ می‌دادند و بیش از پیش از افسران بدبین اش‌می‌کردند و او را در بیم می‌داشتند تا برضد آنها توطئه بچینند. خبر توطئه‌ها نیز شاید توسط همینها به‌گوش آن افسران می‌رسید. کارمندان بلندپایهٔ مسیحی در دولت ایران وقتی جهاد مسیحیان خاورمیانه آغاز شد به‌دشمنان دولت ایران تبدیل شدند. ازجمله یک کشیش عراقیِ اهل کرکوک به‌نامِ یزدین بود که ـ به‌نوشتهٔ کریستنسن ـ از یک خاندان بزرگِ زمین‌دار بود. خسرو به‌یزدین منصبِ «وَستْرْیُوشان سالار» داده بود، یعنی رئیس کل دیوان مالیات کشاورزی در نیمی از عراق و منصبی در حدِ معاون وزیر دارایی. کریستنس از منابع مسیحی نوشته که دست این یزدین برای خدمت به‌مسیحیان چندان باز بود که چندین کلیسا و صومعه با هزینهٔ دولت برای مسیحیان میان‌رودان ساخت، یعنی بخشی از درآمدهای مالیاتی را هزینهٔ تأسیسات عمومی برای مسسیحیان می‌کرد. یک کلیسا نیز از این درآمدها به‌نام شیرین ساخت. وقتی اورشلیم به‌اشغال ایرانیان درآمد به‌دربار ایران شکایت رسید که یهودیانْ کلیساها و صومعه‌های مسیحیان را آتش می‌زنند. یزدین را خسرو مأمور بررسی کرد. او به‌فلسطین رفت و بسیاری از رهبران یهود را در اورشلیم به‌دار زد و داراییهاشان را مصادره کرد، و با اختیاراتی که خسرو به‌او داده بود فرمود که هرچه اینها تخریب کرده‌اند به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود.

ولی با این‌همه ارجی که دولت ایران به‌او داده بود او یک مسیحی بود که مجوسان را نجس می‌دانست، و مانندِ همهٔ مسیحیانْ ضدِ ایرانی شده بود. همین‌که جهاد هراکلیوس آغاز شد او رخ به‌سوی دولت روم کرد؛ ولی به‌اتهام جاسوسی برای رومیان بازداشت و اعدام شد. چون زنش را مورد بازجویی قرار دادند معلوم شد که او مبالغ انبوهی مال از درآمدهای مالیاتی

---

۱. کتاب التاج، ۲۵۱ـ ۲۵۲.

را برای خودش اختلاس و نهان کرده بوده است.

در درون ایران نیز سپه‌دارانی از سیاستهای اصلاحیِ خسرو زیان دیده بودند امیدوار بودند که اوضاع نوین به‌سقوط خسرو انجامَد. از بازی روزگار آن که خسرو در این میان بیمار و بستری شد و قدرت تصمیم‌گیری درست را از دست داد. بیماریِ ناگهانی او نیز نمی‌توان به‌دور از توطئهٔ پزشکان مسیحیِ دربار پنداشت. خسرو بیمار بود و نسبت به‌همهٔ نیرومندان کشور بدبین شده بود. تحریکاتی که در پایتخت صورت می‌گرفت او را واداشت تا شماری از بزرگان را به زندان اندازد و چند تن از کسانی که نزدش متهم بودند را اعدام کند و بر وخامت اوضاع بیفزاید. ازجملهٔ بزرگان ایرانی که در سال ۶۲۶ به‌فرمان خسرو کشته شد سپهبدی به‌نام مردان‌شاه بود که فرمان‌دهی سپاه نیم‌روز (یعنی عراق) را با منصب پادگوسپان داشت. گویا اختربینان به‌خسرو گفته بودند که خطری از جانب نیم‌روز پادشاهیِ او را تهدید می‌کند؛ و او به‌مردان‌شاه بدبین شد و به‌او فرمان فرستاد که دست راست خودش را قطع کند. مردان‌شاه از بیم جانش مجبور شد که فرمان را اجرا کند، و چون دستش را قطع کردند آن‌را به‌دست چپش گرفته بوسید و گفت: فرمان شاهنشاه برای ما مقدس است و ما جانمان را فدای شاهنشاه می‌کنیم. این خبر را برای خسرو بردند، خسرو بسیار پشیمان شد و دبیری را به‌نزدش فرستاد تا از او دل‌جویی کند و به‌او وعده فرستاد که هر خواسته‌ئی که داشته باشد برآورده خواهد کرد. مردان‌شان عریضه‌ئی برای خسرو فرستاده ارادت و وفاداریش به‌تخت و تاج را تکرار کرد، و نوشت که خواستهٔ ناچیزی دارم و امیدوارم که شاهنشاه فرمانِ انجامش را صادر کند. خسرو توسط هیربد پاسخ فرستاد که هر خواسته‌ئی که دارد چنان‌چه زیانی برای کشور و سلطنت نداشته باشد انجام خواهد گرفت. او نوشت که خواسته‌ام آن است که شاهنشاه فرمان دهد تا گردنم را بزنند، زیرا تحمل این سرافکندگی را ندارم. خسرو خواستهٔ او را اجابت کرد و فرمود تا اعدام اش‌کردند.[1] ولی پسرش **مهرهرمزد** را به‌منصب مهمی در تیسپون گماشت، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

تا ۶۲۷م شماری از نیرومندان که خسرو از آنها بدبین شده بود بازداشت و زندانی شده بودند، و به‌اتهام نافرمانی از شاه خطر اعدامشان می‌رفت. خسرو با این کارها نیرومندان را در هراس از خودش نهاده و به‌فکر چاره‌جویی و به‌آرزوی برکنار شدنِ او انداخته بود. هراکلیوس پیوسته به‌خسرو پیشنهاد مذاکره برای صلح می‌فرستاد، اما خسرو به‌او پاسخ نمی‌داد و همواره به‌افسرانِ ارتش فرمان می‌فرستاد که هرچه زوتر کنستانینیه را بگیرند و کار قیصر را یک‌سره

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۹۱.

کنند؛ ولی گوشِ شنوا نمی‌یافت؛ زیرا سپهبدان از او در هراس و دل‌سرد شده بودند. شاید می‌اندیشیدند که بهتر است به‌هراکلیوس میدان داده شود تا با تاخت و تازهائی که به‌مرزهای ایران می‌برد غرور و نخوت خسرو پرویز را بشکنند.

اما هراکلیوس نیز تا این زمان سپاهیانش که عمدتًا داوطلبان جهاد بودند خسته شده و از پیرامونش پراکنده شده بودند یا برای کارهای کشاورزی‌شان به‌روستاهاشان برگشته بودند. او گنجینه و مالیات و درآمدی نداشت که بتواند به‌جهادگرانش مستمری بپردازد تا زندگی آنها و زن و فرزندانشان تأمین شود، و مجبور بود که خورد و پوش سپاهیانش را با تاراج کردن آبادیهای مسیحی‌نشینِ اناتولی و گرجستان و ارمنستان تأمین کند؛ که این ـالبته‌ـ سبب رنجش جهادگرانش می‌شد.

در سال ۶۲۷م وجودِ هراکلیوس دیگر خطری برای ایران به‌شمار نمی‌رفت. اکنون به‌نظر می‌رسید که اوضاع در خاورمیانه در حال تثبیت شدن است، کشورهائی که ایرانیان گرفته‌اند برای همیشه ضمیمهٔ ایران شده است، و شکوه و دامنهٔ شاهنشاهی ایران به‌دوران هخامنشی برگشته است.

اما شهروُراز که از خسرو ترسیده و رنجیده بود در اواخر سال ۶۲۷م نقشهٔ خطرناکی برای خسرو چید، و درگیر و دارِ رای‌زنیهای نهانی با مخالفان نیرومند خسرو در ایران و عراق به‌قصد برکنار کردنِ او و بر تخت نشاندنِ یک شاه دست‌نشانده و مطیع بود.

شکوه سلطنت خسرو پرویز

در آغاز سدهٔ هفتم مسیحی فرصت تاریخی‌ئی که برای شاهنشاهیِ ایران به‌پیش آمده بود شبیه همان فرصتی بود که در زمان کوروش بزرگ به‌پیش آمد. خسرو پرویز نزد مسیحیان خاورمیانه همان محبوبیتی یافته بود که به‌روزگاری کوروش بزرگ یافته بود. همهٔ زمینه‌ها برای جهان‌گیر شدن شاهنشاهی فراهم بود. ولی خسرو پرویز چون‌که نه مرد جنگ بود و نه مرد وفا و مروت، و مردی خودبین و خودخواه و ناسپاس بود شایستگیش را نداشت که از این فرصت بزرگ تاریخی استفاده کند. وحشتی که او از سپه‌دارانِ بزرگِ ایران داشت که مبادا تخت را از زیر پایش بیرون بکشند سبب شده بود که او آزادی عمل به‌آنها ندهد، و همواره برای تضعیف کردنِ آنها در توطئه باشد. اگر مردی همچون شاپور دوم یا انوشه‌روان در این زمان شاهنشاه ایران بود که خودش فرمان‌دهی جنگها را به‌دست می‌گرفت و می‌جنگید یقینًا جریان تاریخیِ زمان کوروش بزرگ تکرار می‌شد و تصمیم‌گیری برای تمدن جهانی به‌دست ایرانیان می‌افتاد

و جهان آینده چهرهٔ دیگری به‌خود می‌گرفت.

ولی «اگر» در مطالعات تاریخی جائی ندارد. خسرو پرویز مردی باهوش بود، باتدبیر بود، زیرک بود، ایران‌دوست بود، ایرانی‌دوست بود، هنرپرور بود، آبادگر بود، سکولار بود به‌معنای امروزینش، ولی شجاعت نداشت. او اهل بزم بود نه اهل رزم. و همین سبب شد که کشورگشایی را به‌سپهبدان بسپارد و خودش به بزم‌افروزیها و خوش‌گذرانیهایش ادامه دهد، و پیروزیهائی که سپهبدانِ بزرگِ ایران در جهان کسب می‌کردند را به‌نام خودش ثبت کند.

خسرو پرویز معایب بسیاری داشت که سرآمدِ آنها کم‌دلی، عشرت‌طلبیِ افراطی، علاقهٔ مفرط به زن و زر و گوهر، و از همه بدتر باور به‌عقاید خرافاتی بود که مشاوران مسیحیش به‌او تلقین می‌کردند، بعلاوه بیم و هراسِ بی‌جهت از نیرومندان ایران که سبب شده بود همواره برضد نیرومندان در توطئه باشد مبادا که فرجامی همچون پدرش برایش درست کنند.

خسرو پرویز برای ایرانِ آن روزگار با آن مرحله از رشد و پیش‌رفت، شاهِ شایسته‌ئی نبود. وقتی او به‌سلطنت رسید، به‌برکت اصلاحات و اقدامات عمرانی دوران شاهقباد و انوشه‌روان و فیروز، تأسیساتِ زیربناییِ اقتصادی ایران‌زمین تکمیل شده بود، هرجا لازم بود پلی بر روی رودخانه‌ئی زده شود زده شده بود (پلهای مستحکمِ بیست تا سی دهنه‌یی که تا چندین سده بعد با استحکام برپا بودند)؛ در هر نقطه‌ئی که امکان بیرون کشیدن آب از زیر زمین و به‌جریان افکندنش وجود داشت کَهَن (قنات) ساخته شده بود؛ در هر نقطه که سد و آب‌بندی لازم بود سد و آب‌بند ایجاد شده بود؛ هر زمینی که امکان اصلاحش برای کشاورزی وجود داشت اصلاح شده بود؛ هر رودخانه‌ئی که در زمینی جریان داشت مسیرش به‌سوی زمینهای بارور هدایت شده بود، جاده‌ها چندان بود که دیگر نیازی به‌ایجاد جاده‌های جدید نبود؛ شهرهای بزرگ که شمارشان در ایران بسیار بود دارای بیمارستان و مدرسه بودند؛ روستاها از امکانات رفاهی برخوردار شده بودند؛ و به‌برکت همهٔ اینها کشاورزی و صنایع و بازرگانی به رشد بی‌مانندی رسیده بود. اکنون زمان زیباسازی کشور بود و شکوه بخشیدن به‌هنر. خسرو پرویز مردی بود زیباپرست و عاشقِ زیباسازی کشور؛ و زیباسازی کشور و شکوه بخشیدن به‌هنر کاری بود که او برعهدهٔ خودش نهاده بود و درآمدهای دولت را وقف این کار کرد.

شخصیتِ خسرو پرویز مجموعه‌ئی از تضادهای شگفت بود. او از یک‌سو توهماتی که فال‌بینان و غیب‌گویان یهود و مسیحی برایش می‌بافتند را باور می‌کرد، و از سوی دیگر همهٔ امکانات برای رشد علم و هنر در کشور فراهم آورده بود. مراکز علمی ایران در زمان او چنان متخصصانی در علوم گوناگون تربیت کردند که سه نسل بعد و پس از آن‌که ایران توسط عرب

به ویرانه کشانده شده بود نوادگان همین دانش‌آموختگانِ دوران خسرو پرویز که در زمان سلطهٔ عربْ بدون داشتن امکانات آموزشگاهی بل‌که توسط پدرانشان در خانه‌ها آموزش دیده بودند و به‌دربار آخرین حکومت‌گرانِ اموی و نخستین حکومت‌گرانِ عباسی راه یافتند در رشته‌های تخصصیِ خودشان (پزشکی، شیمی و داروسازی، فیزیک، ریاضیات و هندسه، جغرافیا و جهان‌شناسی، کیهان‌شناسی، هنر معماری، صنعت کاغذسازی و صحافی) مهارتی در حد اعجاب داشتند؛ و اینها بودند که در ساختنِ تمدن موسوم به‌اسلامی نقش عمده ایفا کردند.

خسرو با همهٔ عیبهائی که داشت بلندپرواز بود و علاقه داشت که محبوب دلهای ایرانیان شود. او از آغاز سلطنتش برآن شد که با در پیش گرفتن شیوهٔ دادگریِ انوشه‌روان و هرمز دلهای طبقات و اقشار کم‌درآمدِ کشور را به‌دست آورد. او اصلاحات انوشه‌روان و هرمز را ادامه داد و بسیاری از امتیازات اشراف را به‌نفع دهگانان و نیز ناداران و کم‌داران محدود کرد. اقداماتی که او برای شاد و خشنود کردن ملت و خوش‌نام کردن خودش انجام داد همراه با مشتهای آهنین در سرکوب مخالفان و بازداشت مردانِ نیرومندِ خواهان احیای زمین‌سالاریِ ماقبل قباد بود. حمایتی که دولت روم در آغاز سلطنتش از او کرده و امتیازات ارضی غیر قابل انتظاری که دولت روم از او دریافت کرده بود، به ویژه وصلت او با دربار روم، صلح استواری را میان دو دولت ایران و روم برقرار کرد. عهدنامهٔ صلحی که هرمز با خاقان بسته بود همچنان به‌قوت خود باقی بود، و مرزهای شرقی و شمالی کشور را در ثبات و آرامش نگاه می‌داشت. سپس ثروتهای نجومی‌ئی در جنگها از گنج‌خانه‌های امپراتوری روم در اناتولی و شام و مصر به‌ایران سرازیر شد... همهٔ اینها به‌خسرو امکان داد که به‌پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش بپردازد و تلاشهایش را صرف رشد و توسعه در کشور کند.

جاده‌های بازرگانی بین المللی در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی رونق گرفت، صنایع و کشاورزی کشور به‌پیش‌رفتهای بسیار شایانی دست یافت، و همهٔ اینها به رونق اقتصادی و رفاه عمومی انجامید و رضایت همگانی اقشار مردم را به‌دنبال آورد. چون‌که دهگانان و صنعت‌گران و بازرگانان و پیشه‌ورانِ کشور بیشترین بهره‌مندان از سیاستهای اصلاحی او بودند، گسترده‌ترین اقشار و لایه‌های جامعه از او رضایت خاطر یافتند.

خسرو پرویز اقدامات بسیار اثرمندی برای آبادانی کشور و رونق کشاورزی و صنعت و بازرگانی انجام داد که داستانهای آن برای ما بازمانده است. در جنوب عراق هنوز زمینهای باتلاقی وسیعی وجود داشت و او تصمیم گرفت که با گرداندن شاخه‌های دجله و فرات که به‌این زمینها می‌ریختند این زمینها را تبدیل به زمینهای قابل کِشت کند. این کار هزینهٔ بسیار

زیادی لازم داشت، ولی او فرمود که باید انجام گیرد. او خودش شخصاً بر این کار نظارت کرد تا به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌پیش برود. او برای برگرداندن یکی از شاخه‌های دجله دستورِ ساختن سدِ آب‌گردان بزرگی داد، سد آماده شد، شاخهٔ دجله به‌سوی دجله برگردانده شد، و شاه برای دیدنِ آن رفت و دربارهٔ استحکام سد و تاب مقاومتش در برابر آبهائی که در پشتش جمع شده بود پرسشهائی کرد و وقتی پاسخها را شنید به‌مهندس گفت: «من بر روی این سد می‌نشینم و تو حدِ اکثر آب را به‌سوی این رها کن. جان من در گروِ استحکام این سد است. چنان‌که فشار آب در سد خللی ایجاد کند من تو را خواهم کشت».

خسرو در سایهٔ آرامش و امنیت و رفاهی که در خلال سلطنت طولانیش در درون کشور برقرار داشته بود، و با برخورداری خزانهٔ دولت از درآمدهای انبوه مالیاتیِ ناشی از شکوفایی اقتصادی، در پایتخت و دیگر شهرهای بزرگ کشور دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی زد و در مدت کوتاهی شهرهائی که مورد علاقه‌اش بودند ـ به‌ویژه تیسپون و ویه‌اردشیر و دستگرد و بُرزماهن (قصر شیرین)ـ را به‌عالی‌ترین حد شکوه و جلال رساند. چون به‌هنر و موسیقی علاقهٔ شدید داشت، هنرمندان و موسیقی‌دانان را از نواحی مختلف به‌دربار جذب کرد، و با امکاناتی که در اختیار آنها نهاد هنرها را توسعه و رشد داد و سبب شد که در هنرهای ظریفه استادانی پا به‌عرصهٔ ظهور بگذارند که تا آن‌زمان چشم تاریخ ایران به‌خود ندیده بود.

ادبیات و هنرها و علوم که در زمان اَنَوشَه‌رَوان به‌اوج رسیده بود، در زمان خسرو پرویز شکوفایی بی‌سابقه‌ئی یافت، و این نبود مگر به‌سبب آن‌که خسرو پرویز با درآمدهای هنگفتی که خزانهٔ کشور داشت به‌ادامهٔ رشد و توسعهٔ آنها کمک کرد.

خسرو مردی زیباپرست بود و علاوه بر هنردوستی به‌زنان زیبا علاقهٔ بسیار داشت و همین‌که می‌شنید در جائی دختری دارای اوصاف مورد پسند او است، وسائلی می‌انگیخت تا آن دختر را به‌دربارش منتقل سازد. طبیعی بود که در شرایط آن‌روزِ ایران، هر دختری آرزوی راه‌یابی به‌دربار ایران را داشته باشد. داستان علاقهٔ خسرو به‌شیرین که از داستانهای جاویدان ادبیات پارسی است یادگارِ همین حس زیباپرستانهٔ او است. او چندان به‌گردآوری زنان زیبا و هنرمند علاقه داشت که روایتها گفته‌اند او سه هزار زن را در کاخهایش گرد آورده بود.[1] این روایت نمی‌تواند که مبالغه باشد، و به‌خلاف آن‌چه که برخی علاقه دارند بیان کنند، نشانهٔ هوس‌بازیِ بیمارگونهٔ خسرو پرویز هم نیست. ما بسیار در نوشته‌های کسانی می‌خوانیم که گرد آوردن زنان توسط خسرو پرویز به‌دلیلِ هوس‌بازی بیمارگونهٔ او بوده است، و او را به‌این سبب

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴.

می‌نکوهند. ولی باید با دیدی واقع‌بینانه به‌این موضوع نگریست. علاقه‌ئی که خسرو پرویز به‌شکوفایی هنر داشت سبب می‌شد که او هرجا از وجود دوشیزه‌ئی زیبا و شایستهٔ هنرمند شدن آگاه می‌شد می‌فرمود تا وی‌را استخدام می‌کردند و به‌دربار می‌آوردند تا مشتاقانه به‌خیل هنرمندان و هنرپیشگانی بپیوندد که در زیر چتر حمایت او قرار داشتند. آن مجموعهٔ عظیم از زنان که نوشته‌اند در کاخهای خسرو پرویز می‌زیستند گروه بزرگی رامش‌گر و خنیاگر (نوازنده، سُراینده، خواننده، هنرپیشه) در خدمت دربار بوده‌اند؛ و این نشان هنردوستی و هنرپروری خسرو پرویز است که البته شادی‌پرست نیز بود.

همهٔ روایتهای تاریخی بیان‌گرِ آن‌است که خسرو پرویز در زمان حیاتش بسیار محبوبِ عوام مردم کشور بوده، و این نمی‌تواند باشد مگر به‌خاطر اقدامات اصلاحیِ خشنودکننده‌ئی که در زمانِ او در کشور انجام گرفته بوده است. بی‌تردید اقدامات عمرانی و اصلاحیِ او درجهت منافع طبقهٔ گستردهٔ دهگانان بوده که در زمان شاهقباد و مزدک در کشور پدید آمد و در زمان اَنَوشَه‌رَوان و هرمز ـ چنان‌که دیدیم ـ تقویت شد. اقداماتی که به رشد و تقویت این طبقه انجامید حتمًا با منافع و امتیازهای اشراف منافات داشت و خشم آنهارا برمی‌انگیخت. اما همین اقدامات بود که برای او در میان توده‌های مردمِ کشور محبوبیت جاودانی ایجاد کرد و او را با همه عیبهائی که داشت در ردیف بهترین شاهان اساطیر ایران قرار داد، تا جائی که نوای ستایش از او تا سده‌ها پس از او توسط ایرانیان سروده شد. اگر او در حیاتش محبوبیت همگانی در میان توده‌ها نداشت چه‌گونه می‌توانست با آن فرجامی که نیرومندانِ ارتش برایش رقم زدند، و در گفتار بعدی خواهیم خواند، این‌همه ستایش برای خویش بسازد و این‌همه افسانه دربارهٔ خودش برسر زبانهای مردم اندازد؟

در زمان او درآمدهای کشور بیش از هر زمانی بود و خزانهٔ دولت بیش از هر زمانی ثروت‌مند بود. نوشته‌اند که در حساب‌رسیِ خزانهٔ تیسپون در سال ۶۰۸م به‌خسرو گزارش دادند که ۶۸ میلیون و ۵۰۰ هزار و ۴۲۱ درم و شش‌دهمِ درم سکه‌های نقرهٔ فیروز و قباد در خزانه موجود است، و امسال نیز ۶۰۰ میلیون درم از درآمدهای مالیاتی و موارد دیگر حاصل شده است.[۱] منظور از مواردِ دیگر، درآمدهای گمرکی و عوارض ترانزیت کالا از ایران است.

این حساب‌رسی در زمانی انجام گرفت که دولت ایران زمینهای ایرانی را از رومیان بازگرفته بود، با خطر جنگ با رومیان مواجه بود، و می‌بایست که خود را برای هزینهٔ بزرگ دفاع از کشور آماده می‌کرد. طبری در دنبال گزارش حساب‌رسیِ بالا افزوده که موجودیِ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۹۲.

جواهرات و زیورآلات و اشیای بهادار در گنجهای خسرو پرویز نیز چندان بود که حسابش را فقط خدا می‌دانست.

این موجودیِ نقدی در خزانهٔ دولت برای آن‌زمان ثروت نجومی به‌شمار می‌رفت و در جهان بی‌نظیر بود؛ و نشان‌گر وضع بسیار خوب اقتصادی و درآمدهای انبوه مردم کشور است که چنین مالیاتی را به‌دولت پرداخته‌اند. پیش از این دربارهٔ ترتیباتِ مالیاتی که انوشه‌روان وضع کرد سخن گفتیم؛ و دیدیم که نسبتهای بسیار عادلانه بود هم برای زمینهای کشاورزی هم برای صنعت و تجارت. به‌قانون گمرکی نیز اشاره‌ئی کردیم. در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بود، زیرا قانون مالیاتی‌ئی که انوشه‌روان وضع کرده بود از نظر دربار ایران از هر حیث کامل و عادلانه شمرده می‌شد که تخطی از آن جایز نبود.

دربارهٔ سالهای آخر سلطنت خسرو پرویز، طبری نوشته که او چندان مال گردآوری کرد که هیچ شاهی پیش از او آن اندازه گردآوری نکرده بود. او ۳۰۰۰ زنِ همخوابه داشت، هزاران دخترِ خنیاگر و رامش‌گر در خدمتش بودند، ۳۰۰۰ خدمت‌کار داشت، ۸۵۰۰ اسپ برای سواریش داشت، ۷۶۰ پیل و گفته‌اند ۹۹۹ پیل داشت، ۱۲۰۰۰ خرَسپ (اَستَر) بارهایش را می‌بردند، و گفته‌اند که مجموع اسبان و خرسپان و خرانِ او ۵۰۰۰۰ بود.[۱]

البته مجموعهٔ این داراییها که ازآنِ خسرو پرویز دانسته‌اند در حقیقت داراییهای کاخ، و به‌معنای دیگر، داراییهای دربار بوده؛ و خبر از آن می‌دهد که خزانهٔ دولت در زمان خسرو پرویز چه وضعیت مطلوب و ممتازی داشته است. در کتابها از زبان بزرگان آمده که موجودیت کشور به‌شاه وابسته است، و موجودیت شاه به‌ارتش نیرومند، و ارتش را با هزینه کردن اموال می‌توان فراهم آورد و مجهز کرد. مسعودی نوشته که مؤبدان مؤبد به‌بهرام دوم گفت:

> عزت پادشاه به‌اجرای احکام شرعی و فرمان‌بری از خدای بزرگ و اجرای اوامر و نواهی او است، شریعت به‌پادشاهِ نیرومند استوار می‌گردد، نیروی پادشاه به‌سپاه است، نگهداری سپاه به‌مال است، مال از راه آبادسازی کشور به‌دست آید، و آبادسازی کشور به وسیلهٔ دادگری و عدالت امکان‌پذیر می‌شود.[۲]

و در ترجمهٔ متنی از کارنامهٔ انوشه‌روان دادگر، چنین نوشته است:

> اَنَوشَه‌رَوان می‌گفت: کشور به‌نیروی ارتش برپا داشته می‌شود؛ ارتش به‌مال تقویت می‌شود؛ مال به‌توسط مالیات به‌دست می‌آید؛ مالیات به وسیلهٔ عمران و آبادسازی

---

۱. طبری، ۱/ ۴۸۹.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۷. نیز بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۹.

حاصل می‌شود؛ آن‌چه کشور را آباد می‌دارد عدالت است؛ عدالت عبارت است از اصلاح حال کارگزاران دولت؛ اصلاح حال کارگزاران از راهِ درست‌کرداریِ وزیران تحقق می‌پذیرد؛ و بالاتر از همهٔ اینها آن‌است که پادشاه ناظر بر امور خودش باشد و توانِ تنظیم امور را داشته باشد، به‌گونه‌ئی که او حاکم بر امور باشد نه این‌که امور بر او حکم براند.[۱]

چون‌که خسرو پرویز زیباپرست و هنرپرور بود در زمان او هنر در همهٔ ابعادش چنان رشد و شکوهی یافت که تا پیش از آن در ایران سابقه نداشت. یک نمونه از هنر پیکرتراشی را می‌توانیم در جائی که اکنون «تاخ بستان» (طاق بستان) نامیده می‌شود را ببینیم. در نقشی که خسرو پرویز در میان یک مرد و یک زن ایستاده است و نگین خسروی را از دست فروهر دریافت می‌کند، حرکتها و نقشها به‌گونه‌ئی زنده و گویا کَنده‌کاری شده که انگار هنرمند یک نسخه از تصویرِ گرفته‌شده به وسیلهٔ دوربینهای تصوربرداریِ امروزی در دست داشته و از روی آن کار کرده است. در همینجا منظرهٔ شکار، منظرهٔ بزم، منظرهٔ آهوان و فیلان و شتران و شترسواران و پرندگان و درختان و بوته‌ها چنان با ظرافتی کنده‌کاری شده است که آدم وقتی می‌نگرد از چیرگی دستِ هنرمند به‌شگفت می‌آید. خسرو پرویز در سه جا و سه حالت در سه گونه رخت سوار بر اسپ در حال شکار است. یک‌جا برای آن‌که گراز را به‌کمند اندازد به‌گرازها هی کرده و گرازها رمیده‌اند و همراه با هیِ او پرندگان از درختها رمیده و به‌پرواز درآمده‌اند و اردکها نیز در آب رمیده‌اند. منظره بسیار زنده است به‌گونه‌ئی که وقتی رنگها به‌حال خود بوده اگر کسی از فاصلهٔ معینی می‌ایستاده و به‌آن می‌نگریسته احساس می‌کرده که یک منظرهٔ طبیعی و زنده در جلو دیدگانش است. در جای دیگر خسرو سوار بر قایق است و همراهش دختران خنیاگر که در حال رامش‌گری‌اند. در این منظره‌ها چنان حالتهای زنده‌ئی به‌تصویر کشیده شده که انسان از این‌همه چیره‌دستی هنرمند ایرانی در زمان خسرو پرویز به‌شگفتی دچار می‌شود. تصویرگر چندان چیره‌دست بوده که تمامیِ زمینه را پر از تصاویر کرده به‌گونه‌ئی که جای خالی دیده نمی‌شود، با این‌حال انسان به‌شگفت می‌شود که اشتباهی در قراردادنِ تصاویر و ایجاد حرکتها رخ نداده است و همه‌چیز طبیعی است. شکل و آرایشِ رختها به‌طرز بسیار زنده‌ئی نشان داده شده‌اند به‌طوری که هم اکنون که کلیهٔ رنگها از میان رفته و تلَفهای تعَمُّدیِ بسیاری در تصویرها ایجاد شده است باز هم ما می‌توانیم که شناخت نسبتًا دقیقی از رختها را با نقشها و زیورهایش در اینجا بیابیم. این تصویرگری و پیکرتراشی نشان می‌دهد که این هنرِ ایرانی تا زمان خسرو پرویز تا چه اندازه پیش‌رفت کرده بوده و تمدن ایرانی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۷

چه هنرمندان چیره‌دستی را در دامن خویش پرورده بوده است. طبیعی است که تصویر چنین مناظری بر روی دیوارها و گچ‌بُریها به‌ویژه بر روی پارچه‌های ابریشمین (دیبا) می‌توانسته بسیار گویاتر از کنده‌کاری بر روی سنگ باشد. یک ظرافت‌کاری بسیار پرمعنی نیز به‌فرمانِ خسرو بر فراز تاخ بستان نشان داده شده است آنجا که دوتا از فرشته‌های داستانهای دینیِ مسیحیان بر فراز تاخ در پروازند و دستهٔ گل نیلوفر در یک‌دست و نگین خسروی در دست دیگر دارند و حواله می‌کنند؛ و این به‌آن معنا است که به‌دین و باورهای مسیحیان به‌همان اندازه بها داده شده است که به‌ایرانیانِ مزدایَسن. همهٔ اینها نشان می‌دهد که خسرو خودش شخصًا بر تصویرسازی نظارت مستقیم داشته، و معلوم می‌دارد که در این‌جهت نیز او دارای ذوق زیبایی‌شناسی شگفتی بوده است. در هیچ‌کدام از تمدنهای جهانی ما سراغ نداریم که به‌یک دینِ دخیل و بیگانه تا این اندازه در برابر دین قومی و رسمی احترام نشان داده شده باشد. در تمدن رومی که البته هر دینی جز مسیحیتِ رومی درخور نابودی پنداشته می‌شد و با آن مبارزه می‌شد و پیروانش یا کشته یا فراری داده می‌شدند.

اینجا که بخشی از مجموعهٔ بغستان بود و بعدها تاخ بستان (طاق بستان) نامیده شد یک مجموعهٔ بزرگ هنری بوده، ولی فقط اندکی از آن مانده است. همینها که مانده نیز به‌دست مسلمینِ متعصب آسیب دیده، چنان‌که نقش خسرو که سوار بر شبدیز است چون‌که دست‌رسی به‌آن آسانتر بوده به‌طور تعمدی تلف شده است. یک پیکرهٔ سنگیِ بسیار زیبا از خسرو در برابر تاخ ایستاده بوده که یک ایران‌گرد به‌نام مُسَهّر ابن مُهَلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری آن‌را به‌چشم دیده است؛ ولی اکنون فقط پاره‌ئی از تنهٔ تلف‌شدهٔ این پیکره که از درون دریاچهٔ برابر تاخ بیرون آورده شده بر جا است، و معلوم می‌شود که پس از آن ـ شاید در زمان سلجوقیان ـ کسانی با زحمت بسیار و به‌خاطر ثوابِ اخروی شکسته و به‌دریاچه افکنده‌اند. این‌که چه عظمتی از هنر در این محل بوده اکنون تصورش دشوار است، ولی همین اندک که مانده است ما را به‌یک جنبه از شکوه هنر زمان خسرو پرویز راهنمایی می‌کند.

یاقوت حموی نوشته که در بُرزماهن که قصر شیرین گویند ساختمانهای بزرگ و بلند که خسرو پرویز ساخته چندان است که آدم نمی‌تواند آنها را بررسی کند و فکر انسان به‌آنها نمی‌رسد؛ کاخهای بسیار که به‌هم پیوسته‌اند، گردش‌گاهها و استراحت‌گاهها و میدانها و شکارگاهها و کوشکهای پرشمار. و کاخی که خسرو برای شیرین ساخت از شگفتیهای جهان بود. به‌فرمودهٔ او باغی ساختند دو فرسنگ در دو فرسنگ، و فرمود تا از هر نوع شکار در آن نگاهداری شود تا بزایند و افزایش یابند (یک باغ وحش بزرگ). برای نگهداری این باغ

هزار مرد گماشت و برای هرکدامشان روزی دو قرص نان و دو رطل (حدود یک کیلو) گوشت و یک سبو خمر مقرر کرده بود (یعنی روزمُزدِ معادل بهای اینها). اینها هفت‌سال مشغول گردآوریِ جانوران و جا دادنشان در این باغ بودند. خسرو نام این باغ را **نخچیران** کرد یعنی باغِ شکار، و فرمود تا آهنگی ساختند به‌این نام و برایش خواندند، و مال بسیاری به‌سازندگان داد. دو شاخه جوی آب در آن جاری کرد و کاخ را در میان آن دو جوی ساخت.[۱]

یکی دیگر از کاخهای معروف خسرو پرویز در کرمانشاهان بوده و به‌نوشتهٔ یاقوت حموی در اینجا خسرو پرویز شاهان جهان را به‌حضور پذیرفته، دکهٔ سنگی‌ئی به‌درازا و پهنای پنجاه در پنجاه متر در اینجا ساخته شده، سنگها به‌گونه‌ئی در کنار هم چیده شده و با میخهای آهنی در هم زده شده‌اند که آدم هرچه بکوشد نمی‌تواند که فواصل آنها را ببیند، انگار که سنگِ یک‌پارچه است. اینجا فغفور چین و داهر شاه هند و خاقان ترکستان و قیصر روم به‌حضور خسرو پرویز رسیدند.[۲]

آثار این کاخ که یاقوت دیده را باید در اطراف تاخ بستان جستجو کرد. نیز، یاقوت از کاخی در اسدآباد همدان یاد کرده که برای پسرش مردان‌شاه (پسر شیرین) ساخته بوده است.[۳]

کاخهای دوران ساسانی شمارشان به‌هزاران می‌رسید و در سراسر کشور پراکنده بودند و ازآنِ شاهان و شهریاران و بزرگان بود. آن‌چه در جریان فتوحات اسلامی به‌آتش کشیده نشد در آینده که عربها در ایران جاگیر شدند مسکن عربها شد؛ و چون‌که تصاویر و نقش نگار کاخها نشانهٔ مجوسی‌گری و کفر بود به‌دست عربها تلف گردید. همین کاخها نیز در خلال جنگهای قبایلیِ خود عربها و جنگهای خوارج با آنها همواره به‌آتش کشیده می‌شد. مسهر ابن مهلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری ایران‌گردی کرده و مشاهداتش از کاخها و پردیسهای ایران را در کتابی نوشته که متن کتاب برای ما نمانده و پاره‌های فشرده‌ئی از آن را یاقوت حموی ـ به‌مناسبت ـ در کتابش آورده است. مثلاً نوشته که در خوزستان در روستای آسَک که در میانهٔ اَرّجان و رامهرمز است و جائی سرسبز با نخلستانهای بسیار است کاخی را دیدم که از نظر زیباییِ ساختمان و گنبدِ مستحکمی که بر فرازش بود شبیهِ آن را در هیچ جای دیگر ندیده‌ام؛ بلندیِ گنبدش صد ذراع (پنجاه متر) است، هنوز پاره‌های پرده‌هایش در زیر تاخها به‌چشم می‌خورَد (پرده‌هائی که جهادگران عرب پاره کرده بوده‌اند تا رختِ و چادرِ خواب کنند، و

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۹.
۲. معجم البلدان، ۴/ ۳۳۱.
۳. معجم البلدان، ۵/ ۱۴۸.

پاره‌هایش در آن بالا مانده بوده است). و افزوده که این کاخ از بناهای شاهقباد است و در کنار چشمه‌ساری ساخته شده و خوارج نیز در اینجا جنگهائی کردند.[۱]

صنعت کاغذسازی نیز در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی به‌اوج رسید. هنر صحافی و تذهیبِ کتاب در این دوران به‌پیش‌رف بسیار زیادی نائل شد. مسعودی در التنبیه والاِشراف به‌یک نمونهٔ بازمانده از این هنر اشاره کرده که به‌چشم دیده است. این اثر یک کتاب مصور در تاریخ شاهنشاهی ساسانی بوده که پس از خسرو پرویز نیز چند برگ به‌آن اضافه شده بوده است. ثعالبی نیز پاره‌هائی از مطالب آن‌را در کتاب خویش در توصیف ظواهر شاهان ساسانی آورده است. مسعودی چند سال در ایران بوده، از مناطق مختلف ایران بازدید کرده، ضمن سخن از تاریخ ایران بسیاری از دیده‌های خودش نیز به‌عنوان شاهد عظمت ایران آورده است. او دربارهٔ این کتاب چنین نوشته است:

به سال ۳۰۳ هجری [قمری] در شهر استخر پارس نزد مردی از بزرگان ایران کتابی عظیم دیدم که شامل بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان و کارها و شیوه‌های کشورداریِ آنها بود. مطالبی که در این کتاب بود را من در کتابهای دیگرِ ایرانیان ازقبیلِ خدای‌نامه و آئین‌نامه و گاه‌نامه و جز اینها ندیده‌ام. در این کتاب تصاویر ۲۷ تن از شاهان ساسانی که دو تن از آنها بانو بودند کشیده شده است؛ به‌گونه‌ئی که چهرهٔ هرکدام از آنها نشان می‌دهد که در روز درگذشتش پیر یا جوان بوده، چه زیوری داشته، تاجش چه‌گونه بوده، و ریش و چهره‌اش به‌چه شکل بوده است... نیز بیان شده که ایرانیان وقتی یک پادشاه می‌مرد او را به‌همان شکلی که بوده تصویر می‌کردند، و تصویرش را به‌گنج‌خانه می‌سپردند تا زندگان پس از او صفتِ او را بدانند. هر پادشاه را در حالت ایستاده و در جنگ و در حالت نشسته بر تخت سلطنتی به‌تصویر می‌کشیدند و دربارهٔ شیوهٔ کشورداری و رفتار هرکدام از این شاهان با کارگزاران و با اطرافیانشان، و نیز دربارهٔ رخدادهائی که در زمان سلطنت هرکدام از اینها در کشورش پیش می‌آمده در این کتاب نگارش کرده بودند. یادداشت روی کتاب نشان می‌داد که این کتاب در نیمهٔ جمادی الثانی سال ۱۱۳ هجری در گنج‌خانهٔ شاهان ایران کشف شده و نسخه‌ئی از آن برای هشام ابن عبدالملک [خلیفهٔ اموی] به‌عربی ترجمه شده است. نخستین پادشاهانشان اردشیر ردای ارغوانی و شلوار آسمانی به‌پا دارد و تاجی زرنگار به رنگ سبز بر سر و نیزه‌ئی در دست دارد و به‌حالت ایستاده به‌تصویر کشیده شده است. آخرینشان یزدگرد پور شهریار پور

۱. معجم البلدان، ۱/ ۵۳.

خسروپرویز ردای سبزرنگِ زرنگار بر تن و شلوار آسمانی‌رنگ ملیله‌دوزی به‌پا دارد، تاجی ارغوانی بر سر نهاده است، نیزه‌ئی در دست دارد و بر شمشیری تکیه زده و ایستاده است. این تصاویر با انواع گوناگونی از رنگهای شگفت‌انگیز که همانند آنها در این زمان وجود ندارد، و با آب زر و سیم و محلول مسِ کوبیده‌شده کشیده شده است. برگهای این کتاب دارای رنگهای بسیار زیبا و شگفت است؛ و از بس که این کتاب با ظرافت و مهارت تهیه شده بود، من ندانستم که برگهایش از کاغذ است یا برگه‌های زر.[۱]

هنر رامش‌گری (موسیقی و خنیاگری) نیز در زمان خسرو پرویز به‌اوج شکوه رسید. سه‌تا از بزم‌افروزان دربار او به‌نامهای سرکش و باربد و نکیسا در اوج کمال بوده‌اند. باربد و نکیسا بعدها ماده‌ئی برای ادبیات ایران شدند و تا امروز جایگاهشان را حفظ کرده‌اند. بیشتر مؤلفانی که دربارهٔ خسرو پرویز مطلب نوشته‌اند سخنی هم دربارهٔ سرکش و باربد و نکیسا آورده‌اند. فردوسی نوشته که باربد از مردمِ جهرم بوده، و ثعالبی نوشته که سرکش از مردمِ مرو بوده. سرکش و باربد مرد بوده‌اند، و از خسرو شیرینِ نظامی استنباط می‌شود که نکیسا زن بوده است. بر اساس آن‌چه که در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه و نیز شاهنامهٔ فردوسی آمده، و نیز از نقشهای روی سبوها و جامها و ظروفی که در زمان خسرو پرویز ساخته شده و شماری از آنها بعدها در کاوشها از زیر زمین بیرون کشیده شده و اکنون در موزه‌ها به ویژه در مسکو نگهداری می‌شود، بعلاوه از نقشهای تاخ بستان، ما می‌دانیم که متداولترین ابزار موسیقی ایرانی در زمان خسرو پرویز و دربار ساسانی عبارت بوده از: بربَط (عود)، چنگ، دَمپَلَک (دنبک)، دَپ (دَف)، تنبور، سه‌تار، چهارتار، سنتور که نامِ دیگرش کنار بوده، نی، ساز (سازِ دهنیِ فلزی)، مار (قره‌نی). در یکی از نقشها روی کاسهٔ نقرهٔ زمان خسرو پرویز دختری در مرغ‌زاری در میان سبزه و گل در حال نواختن نی است، و معلوم می‌شود که دستهٔ نوازندگان از زن و مرد تشکیل می‌شده است.

باربد اعجوبه‌ئی بوده در موسیقی ایرانی. نام سرودهای خسروانی و با آنها نواهای (آهنگهای) خسروانی که باربد ساخت و در بزمهای خسرو اجرا می‌شد را چنین نوشته‌اند: یزدان آفرید، پیکارکرد، سبز در سبز، گنج بادآورد، گنجِ گاوان، مروارید، تخت تاخ‌دیش، آرایش خورشید، نیمروز، ماهْ ابَر کوهان، فرخ‌شب، فرخ‌روز، سروستان، نوشین‌باده، سرو سُهی، ناز نوروز، مشگ‌بوی، مهرگانی، مُروای نیک، غُنج کبک دری، نخچیرگان، کین سیاوش، کینِ ایرج، باغِ شیرین، باغ شهریار، اورَنگیگ (به‌معنای نوای عرشی)، هفت‌گنج،

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۸ـ ۱۰۹.

نوش‌لبان، شبدیز.

یاقوت حموی نوشته که خسرو پرویز سه چیز داشت که پیش از او هیچ پادشاهی در جهان نداشت: یکی اسپش شبدیز، دیگر شیرین که زیباترین آفریدهٔ خدا بود، و سوم باربد خنیاگر.[۱] و در جای دیگر دربارهٔ باربد نوشته که در زمان او هیچ‌کس به‌خوش‌آوازی او و مهارت او در نواختن ساز در جهان نبود. و دربارهٔ شبدیز نوشته که اسپ بزرگی بود، بسیار باهوش بود، بسیار زیبا بود، در دویدن همتا نداشت، و چنان تربیت شده بود که وقتی زین و لگام بر آن نهاده بودند سرگین نمی‌انداخت، پیشاب نمی‌کرد، باد شکم خالی نمی‌کرد؛ و مسعر ابن مهلهل نوشته که در نزدیکی کرمان‌شاهان پیکرهٔ شبدیز کرده‌اند که خسرو پرویز در رزم‌جامه سوارِ آن است و چنان است که آدم وقتی به‌آن می‌نگرد می‌پندارد که می‌خواهد حرکت کند. پرویز این اسپ را بسیار دوست می‌داشت؛ و اتفاق افتاد که شبدیز بیمار شد. پرویز گفته بود: «هرکه خبر مرگ شبدیز را برایم بیاورم می‌کُشمش». چون شبدیز سقط شد آخورسالار می‌ترسید که خبرش را به‌خسرو بدهد. او به‌نزد باربد رفت و گفت: «خسرو گفته هرکه خبر مرگ شبدیز را ببرد کشته خواهد شد؛ از تو می‌خواهم که به‌هر راهی که خودت می‌دانی خبر را به‌گوش خسرو برسانی و من فلان مبلغ مال به‌تو خواهم داد». چون بزمِ خسرو آغاز شد باربد چهارتار را بر دست گرفته چنان آهنگ اندوه‌انگیزی آغاز کرد که جگر از شنیدنش بریان می‌شد. خسرو با اندوه گفت: «مگر شبدیز مرده است؟!» باربد گفت: «شاهنشاه می‌گوید». و یادآور شده که خالد فیاض (از ایرانیان دوزبانهٔ بصره در زمان حجاج ثقفی) این داستان را به‌شعر سروده است. ابیاتی از سرودهٔ خالد فیاض و نیز از سروده‌های دیگر ایرانیان عربی‌سرا که دربارهٔ خسرو و شبدیز و شیرین بوده را یاقوت حموی به‌همراه این گزارش آورده است، و افزوده که سروده‌های بسیاری در این باره گردآوری کرده‌ام ولی به‌خاطر آن‌که سخن دراز نشود به‌همین اندازه بسنده می‌کنم.[۲]

در بزمهای خسرو «خدای‌نامه خوانی» (بعدها شاهنامه خوانی) و داستان‌پردازی نیز مقام ارجمندی داشت. نیازی نیست که به‌کتاب داستانی‌سیاسیِ کلیله و دمنه اشاره شود که در بزمها خوانده می‌شده است. گفتن بذله‌های شیرین نیز بخشی از بزم بود، و از یک بذله‌گو با نام «ریدکی» یاد شده، کتابی نیز که حاوی بذله‌های او بوده با عنوان «خسرو و ریدکی» تألیف شده بوده که ترجمهٔ گزیده‌ئی از آن برای ما مانده است. خدای‌نامه خوانی و اجرای آن‌را نیز

---

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۸.

۲. معجم البلدان، ۳/ ۳۱۹- ۳۲۰.

باید در آهنگهای معروفِ پیکارکرد، اورَنگیگ، یزدان آفرید، کین سیاوش، کینِ ایرج جستجو کرد. نظامی گنجوی به‌بزمِ دوگانهٔ زنانه ـ مردانهٔ خسرو و شیرین اشاره کرده، که باربد و نکیسا به‌نوبت و «نوا در نَوا» رامش‌گری می‌کردند. نیز در اشاره به‌داستان‌پردازی در بزم خسرو، به‌ده افسانه اشاره کرده که ده زن اجرا کرده‌اند، سپس هرکدام از شیرین و خسرو نیز افسانه‌ئی گفته‌اند.

به‌یاد داریم که اردشیر بابکان سنت نهاده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی برای همهٔ مردم کشور بود. دربار ایران بیش از همهٔ مردم کشور به‌این سنت ارج می‌نهاد.

دربارهٔ پیش‌رفت فن معماری در ایران زمان خسرو پرویز نیز داستان شکوه تخت تاخ‌دیش برای ما مانده است. تاخ‌دیش که به‌عربی طاق‌دیس نوشته‌اند معنایش می‌شود «عالَمی که در زیر تاخ گرد آمده است».[1] تاخ‌دیش، ایوانی بود در کاخ دستگرد به‌درازای ۹۰ گز و پهنای ۶۵ گز، و گنبدی به بلندیِ ۷۳ گز بر فرازِ آن بر ستونهائی از چوب آب‌نوش نهاده بود. تخت خسرو در این ایوان نهاده بود. اینجا جایگاه پذیرایی از شاهان جهان بود. در توصیف تخت نوشته‌اند که از چوب آبنوش و آجونهٔ فیل ساخته شده بود که به زرکاری و جواهرکاری آراسته بودند. در کنار و جلوش تختهای دیگر ویژهٔ پذیرایی از شاهان نهاده بود. گنبدی لاجوردی بر فراز این ایوان افراشته بود که آسمان را با اختران و ماه و خورشید نشان می‌داد. ماه و خورشید و اختران با گوهرهای شب‌چراغ ساخته شده بودند، اخترانِ گردنده چنان ساخته شده بودند که همراه با ساعات شب در گردش بودند و درست در همان جایگاهی که در آسمان داشتند حرکت می‌کردند. خورشید و ماه نیز به‌همین گونه در ساعات روز و شب در حرکت بودند. گردش اینها ساعات دقیق روز و گردش فصول سال را نشان می‌داد. چهار دیوارِ ایوان نمایش‌گرِ چهار فصلِ سال بود، و پرده‌های دیبا (خالینِ ابریشمین) که بر دیوارها آویزان بود این فصول را به‌نمایش نهاده بود. تصاویر رُستنیهای زمین یعنی درخت و بوته و گیاه و سبزه و گل بر روی خالینهای ابریشیمین با تارهای زر و سیم و انواع گوهرها ساخته شده بود. گردش ماه و خورشید و اختران چنان تنظیم شده بود که در خلال فصول سال و برجهای دوازده‌گانه و هفته‌ها و روزها در برابر این پرده‌ها به‌گونه‌ئی حرکت می‌کردند که وضعیت آنها در آسمان را نشان می‌داد. پرده‌ها در هر فصلی متناسب با فصل عوض می‌شدند. برجهای دوازده‌گانه نیز به‌همان شکلی نشان داده می‌شد که علم اخترشناسی جایگاهشان در آسمان را تعیین کرده بود. این گنبدْ آسمان را با تمام تفصیلاتی که در آن‌زمان اخترشناسی می‌شناخت

---

۱. دیش (دِـش)، عالَم. تاخ: طاق. وَردیش: عالَم اَعلیٰ. فَرادیش: ماورای عالَم.

به‌نمایش نهاده بود؛ و بر اساس گردش خورشید و ماه و اختران، ساعات و دقایق روز به‌دقت نمایش داده می‌شد. فرشی دیبا و زرتار و گوهرآموده در ایوان افکنده بود که نقشهٔ کشورهای جهان بر آن بود و تصاویر شاهان کشورها را با هیأتهاشان نشان می‌داد. پیکرهٔ خسرو پرویز سوار بر شبدیز، که هردو از فلزی ساخته شده بودند که جاذبهٔ آهن‌ربا بر آن شدید بود، و زراندوده شده بودند و خسرو و شبدیز را در شکل و هیأت طبیعی با همان رخت سلطنت و جواهرات و تاج را نشان می‌داد، بر فراز تخت و زیر گنبد کار گذاشته شده بود و توسط پنج تکه آهن‌ربای قوی که در چهار دیوار و زیر گنبد تعبیه شده بود در هوا معلق مانده بود. این وصفِ این پیکره را وقایع‌نگار رومی همراه هراکلیوس نوشته و کریستنس خلاصه‌ئی از آن‌را آورده است. وقایع‌نگار رومی با شگفتی بسیار از تاخ‌دیش یاد کرده و نوشته که بتِ خسرو چه‌سان سوار بر اسپش بی‌آن‌که به‌جائی بند باشد در زیر آسمانِ گنبد ایستاده انگار در آسمان در حال پرواز است و خورشید و ماه و اختران در پیرامون او استند؛ و پیکره‌های نگهبانانش هرکدام بر اسپی سوار است و شمشیر و نیزه در دست دارد انگار می‌خواهد آسمان را به‌سیطرهٔ خودش درآورد. این وقایع‌نگار افزوده که آبشارهائی در گنبد ایجاد کرده‌اند که همراه با شرارهٔ تندر و غرش رعد آب می‌پاشند انگار که آسمان در حال باریدن باران شدید است و رعد و برق می‌زند. اینها را وقایع‌نگار رومی به‌چشم دیده بوده است. رومیان وقتی تخت تاخ‌دیش را دیدند چنان برایشان عجیب نمود که آن‌را جادوگری پنداشتند؛ زیرا به‌گمانِ آنها انسانها نمی‌توانستند که چنین شکوهی بیافرینند.

فردوسی نیز توصیفی از تخت تاخ‌دیش به‌دست داده و نوشته که خسرو صفتِ تخت کی‌خسرو باستان را شنیده بود و مهندسان را گرد آورد و از آنها خواست که چنان تختی بر مبنای وصفی که در داستانها آمده است برایش بسازند:

چنین گفت پرویز کای مهتران — همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم — همه در جهان یاد خسرو کنم
ز هر کشوری مهتران را بخواند — وز آن تخت چندی سخنها براند
هزار و سد و بیست استاد بود — که کردار آن تخت شان‌یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و چینی و از پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زدند — به دو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالای سد شاه رش — چو هفتاد رش بر نهی از برش

سد و بیست رش نیز پهناش بود
که پهناش کمتر ز بالاش بود

بلندیش پنجاه و صد شاه رش
چنان بُد که بر ابر سودی سرش

همان شاه رش هر رشی زو سه رش
کز آن سر بدیدی بُنِ کشورش

به سی روز در ماه هر بامداد
یکی فرش بودی به‌دیگر نهاد

همان تخت پرویز ده لخت بود
جهانی سراسر همه تخت بود

همه نقرهٔ خام بُد میخ و بش
یکی زآن به‌مثقال بُد شصت و شش

بر او نقشِ زرین سد و چل هزار
ز پیروزه بر زر که کرده نگار

چو در فرودین خوان نهادی چراغ
پِیَش دشت بودی و در پیشْ باغ

چو هنگامهٔ تیرماه آمدی
گهِ میوه و جشن‌گاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیاید ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گهِ باد و نَم
بر آن تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها سر به‌سر پرده‌زار
ز خَزّ و سمور از درِ شهریار

همان گوی سیمین و زرین هزار
به آتش همی تافتی جامه‌دار

به مثقال از آن هر یکی پنج‌صد
کز آتش شدی سرخ همچون بسد

یکی نیمه زو اندر آتش بُدی
دگر پیش گُردان سرکش بُدی

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان به‌برجی که رفت

چه زو ایستاده چه مانده به‌جای
بدیدی به‌چشمِ سر اخترگرای

ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از برِ خاک بر چند گشت

از آن تختها چند زرین بُدی
چه مایه ز زر گوهرآگین بُدی

شمارِش ندانست کردن کسی
اگر چند بودیش دانش بسی

هر آن گوهری که‌اش‌بها خوار بود
کمابیش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفت‌صد
همی گیر زین گونه از نیک و بد

بسی سرخ گوگرد بُد که‌اش بها
ندانست کس مایه و منتها

که روشن بُدی زو شبِ تیره چهر
چو ناهیدْ رخشان شدی بر سپهر

سه تخت از برِ تختِ پُر مایه بود
ز گوهر بسی مایه بر مایه بود

کهین تخت را نام بُد میش‌سار
سرِ میش بودی بر او بر نگار

مهین تخت را خواندی لاژورد
که هرگز نبودی بر او باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
بدو هر که دیدیش دل‌سوزه بود

از ایـن تـا به‌آن پـایـه بـودی چهـار / همـه پـایـه زریـن و گـوهـرنگـار
هـر آن کس که دهقـان بُـد و زیـردست / ورا مـیش‌سـر بـود جـای نشـست
ســواران بــی‌بــاکِ روز نــبرد / شـدنـدی بـر آن گنبـد لاژورد
بـه پیـروزه بـر جـای دسـتور بـود / کـه از کـدخـداییش رنجـور بـود
چـو بـر تختِ پیـروزه بـودی نشست / خـردمنـد بـودی و مهترپرسـت
چـو رفتـی به‌دسـتوریِ رهنمـای / مگـر یـافتی نـزد پـرویـز جـای
یکـی جـامـه افگنـده بـد زرّبفـت / بَـرَش بـود و بـالاش پنجـاه و هفـت
بـه گـوهر همـه تـارهـا بـافتـه / زَبَـر شـوشـهٔ زر بـر او تـافتـه
بـر او کـرده پیـدا نـشان سـپهر / چـو بهـرام و ناهیـد و چـون مـاه و مهـر
ز کیـوان و تیـر و ز هُـرمَـزد و مـاه / پـدیـدار کـرده ز هـر دسـتگاه
هـم از هفـت کـشور بـر او بـر نـشان / ز دهقـان و از رزمِ گـردن کـشان
بـر او هـم نـشانِ چـل و هفـت شـاه / پـدیـدار کـرده سـر و تـاج و گـاه
بـر آن جـامـه بـر مجلـس آراسـتند / نـوازنـده و رود و مَـی خواسـتند

نظامی گنجوی نیز وصف مختصری از تخت تاخ‌دیش چنین آورده است:

بـه گرداگـرد تخـت طـاق‌دیـسش / دهـان تـاج‌داران خـاک لیـسش
همـه تمثـالهـای آسمـانی / رصـد بـسته بـر آن تخـتِ کیـانی
ز مـیخ مـاه تـا خـرگـاهِ کیـوان / در او پـرداختـه ایـوان بـر ایـوان
کـواکـب را ز ثـابـت تـا به‌سـیّار / دقـایق بـا دَرَج پیمـوده مقـدار
بـه تـرتیـبِ گهـرهـای شـب افـروز / خـبر داده ز سـاعاتِ شـب و روز
شـناسـائی که انجـم را رصـد رانـد / از آن تخت آسمـان را تختـه بـر خوانـد
کسی کـو تخـت خسرو در نظـر داشـت / هـزاران جـام کیخـسرو ز بـر داش

تخت تاخ‌دیش یک‌جنبه از پیش‌رفت علم هندسه و هنر معماری و تزیینی، و نیز یک جنبه از پیش‌رفت شگفت کیهان‌شناسی در ایرانِ آن روزگار است.

شکوهی که ایران در زمان خسرو پرویز داشت را شاید بتوان با شکوه ایران در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا مقایسه کرد؛ ولی دریغ که خسرو پرویز از نظرِ شخصیتی جانشینِ شایسته‌ئی برای داریوش بزرگ نبود. رشد همه‌جانبهٔ ایران در زمان خسرو پرویز در جهانِ کهن نمونه نداشت.

ایران در زمان خسرو پرویز شکوهمندترین، مرفه‌ترین، ثروت‌مندترین، پیش‌رفته‌ترین و آبادترین کشور در جهان متمدن بود. ایران در آن‌زمان از هر نظر به‌کمال رسیده بود. آن همه افسانه‌های شیرین که مردم ایران دربارهٔ خسرو پرویز ساختند و برای نسلهای بعدی ماندگار شد نشانهٔ رضایت خاطر توده‌های مردم از دوران سلطنتِ او بوده است. ایرانی در هیچ زمانِ دیگری به‌چنین ثروت رفاهی نرسیده بود. در ایرانِ زمانِ خسرو پرویز همه‌چیز چنان شکوهمند بود که هر چیزش ضرب‌المثل مردم جهان شده بود، و آن‌چه متعلق به‌دربار بود از همه نام‌دارتر بود: شبدیز خسرو، شیرین خسرو، ایوان خسرو، گنجهای خسرو، جواهرات خسرو، تخت تاخ‌دیش خسرو، هنرپروریِ خسرو، زیباپرستی خسرو، عشرتهای خسرو، چوگان‌بازی خسرو، مجالس بزم خسرو، سرکشِ خسرو، نکیسای خسرو، باربد خسرو، رامش‌گرانِ خسرو، نواهای خسروانی در بزمهای خسرو، فرشهای ایوان خسرو، گنجهای هفت‌گانهٔ خسرو، قلمرو جهانی خسرو... و برخی چیزهای شکوهمندِ دیگر. همهٔ اینها داستانهای شب و روز مردم ایران‌زمین و نقاط بسیاری از خاورمیانه بود و هرکدام در نوع خود بی‌همتای جهان بود.

گرچه دربار ایران به‌مؤبدان و هیربدان توجه می‌نمود و آذرگاههای ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی آباد بودند، و نوشته‌اند که در زمان او دوازده هزار هیربد در آذرگاهها خدمت می‌کردند، ولی به‌برکتِ اصلاحات خسرو پرویز و مهار زدنش بر سر فقیهان، دین از عرصهٔ فرمان‌فرمایی و صحنهٔ سیاست به‌کنار رفته و به‌درون خانه‌ها و آذرگاهها برگشته بود. البته انوشه‌روان و هرمز چهارم اقداماتی برای به‌خانه‌ها راندنِ دین انجام دادند، و دیدیم که نخستین نشانهٔ این کنار رفتن با اعدام مؤبد زرتشت توسط هرمز چهارم آغاز شد، و دیدیم که هرمز در پاسخ گلایه‌نامهٔ مؤبدان نوشت که تخت سلطنت ما چهار پایه دارد.

در زمان خسرو پرویز مؤبدان نقشی در سیاست نداشتند و در برابرِ آزادی همه‌جانبهٔ دینی که شاهنشاه در کشور برقرار کرده بود آنها نمی‌توانستند که هیچ فریادی برآورند. همین امر هم سبب شده بود که دین و سرپرستانِ دینی که از عرصهٔ قدرت رانده شده بودند خود را در خدمت نشر تعالیم اخلاقی قرار دهند و نزد عوامِ کشور تقدس و اعتباری بیش از پیش کسب کنند. در نتیجه، جایگاه و تقدسی که دین مَزدایَسنه و مؤبدان و هیربدان در زمان خسرو پرویز نزد ایرانیان یافتند از هر زمانی بیشتر بود. مسیحیان که بومیان میان‌روان و خوزستان را تشکیل می‌دادند همان اندازه در ادارهٔ امور کشور سهم داشتند که مزدایسنان. به‌همین نسبت یهودانِ درون کشور و شمنان و بودائیان شرق کشور از آزادی برخوردار بودند.

دولت ایران در زمان خسرو پرویز به‌تمام معنی سکولار بود ـ سکولار به‌همان مفهومی که

ما اکنون از این واژه منظور می‌کنیم و آرزوی رسیدنِ جامعه‌مان به‌چنان وضعیتی را در سر داریم و برایش تلاش می‌کنیم.

چنان‌که دیدیم، نهضت مزدک وضعیت طبقاتِ جامعه را به زیان طبقات ممتاز به‌هم زد، و طبقهٔ گستردهٔ دهگانان پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. تلاشهای زورمندان در زمان انوشه‌روان و هرمز نتوانست که جامعه را به‌حالت ماقبل قباد برگردانَد. در زمان هرمز چهارم نیز به‌سبب اقداماتی که او به‌نفع دهگانان انجام داد این طبقهٔ نوظهور وضع بهتری یافت. کودتائی که به‌نابودی هرمز انجامید نیز نتوانست که این روند را متوقف کند. در زمان خسرو پرویز وضعیت طبقاتی به‌کلی به‌نفع دهگانان و بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران به‌هم خورد. این به‌هم خوردگی چندان بود که دیگر و دار و دستگاهی که سدِ راه برآمدنِ اعضای لایه‌های پائینیِ جامعه و دست‌یابی‌شان به‌مناصب بلندپایه بود وجود نداشت. حتی منصب وَستْرْاُوشان سالار که مهارکنندهٔ تحرک اقشار طبقهٔ کشاورز برای برآمدن و جایگاه بهتر یافتن بود نیز به‌خود کلانترانِ محلی سپرده شد، و نمونه‌اش را دربارهٔ یزدین دیدیم. درنتیجه، راه برای برآمدن و صاحب امتیاز شدنِ روستائیانِ بااستعداد نیز هموار شد. توسعهٔ کشاورزی و رشد صنعت و بازرگانی و پیشه‌ها و حرفه‌ها یک طبقهٔ متوسط نوظهور را در ایران به وجود آورد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. حتی در درون دربار ساسانی نیز کسانی را می‌بینیم که نه از طبقهٔ دبیران بودند و نه فقیهان و نه ارتشتاران. نمونهٔ مشخص این کسان، باربد و نکیسا و سرکش و ریدکی و خوش‌آرزو بودند. اینها از طبقات پائین جامعه برخاسته بودند و به‌سبب استعداد ذاتی‌شان وارد دربار شده به‌بالاترین منصبها که همنشینی با شاه بود رسیده ندیم روزها و شبهای شاه شده بودند و حتی بر تصرفات شاه در هنرپروری اثر می‌نهادند.

تحول پلکانی و مرحله به‌مرحله که در کشور از زمان مزدک تا پایانِ دوران خسرو پرویز در ایران رخ داد در نوع خود تحولی انقلابی به‌شمار می‌رفت که سرانجام به‌پیدایش طبقهٔ متوسط به‌معنای امروزین در جامعه انجامید. در این زمینه وضعیتِ ایران در جهان بی‌نظیر بود، و نظیرش فقط هزار سال بعد در اروپا دیده شد. همهٔ کسانی که در تاریخ دوران ساسانی مطالعه می‌کنند اتفاق نظر دارند که ایران در سلطنت خسرو پرویز در آستانهٔ انتقال به‌مرحله‌ئی قرار داشت که در جامعه‌شناسی سیاسی «دوران بورژوایی» نامیده می‌شود.

خسرو پرویز مجمعی از مؤبدان تشکیل داده به‌آنها فرموده بود که تفسیر نوینی از اوستا تدوین کنند. ما نمی‌دانیم که این اقدام او به‌کجا رسیده زیرا چیزی از آن‌چه آنها تدوین کردند برای ما نمانده است؛ ولی می‌توان پنداشت که فرمانِ او برای تغییر قوانینِ مدنیِ کهنه و

فرسودهٔ موجود در اوستای ساسانی و متناسب کردنِ قوانین با رشد کشور بوده است.

دربارهٔ حقوق زن در ایرانِ ساسانی، پیش از این ضمن اصلاحات انوشه‌روان سخن گفتیم. زن ایرانی در زمان خسرو پرویز از نظر حقوقی به‌مرحلهٔ استقلال و برابری با مرد رسیده بود، و حقوقی که زن ایرانی داشت را نمی‌شد که در هیچ کشور دیگرِ جهان سراغ گرفت. در حالی که در قانون خانواده در امپراتوری روم، زن وقتی به‌ازدواج مردی درمی‌آمد شخصیتش سلب می‌شد و به‌تابعی از شوهر تبدیل می‌گردید، و حتی حق نداشت که نامِ خانوادگی خودش را حفظ کند بل‌که نام خانوادگی شوهرش بر او نهاده می‌شد،[۱] در قانون ایران حتی شهبانو نیز نام خانوادگی خودش را حفظ می‌کرد؛ مثلاً شیرین که شهبانوی خسرو پرویز بود نام خانوادگی خودش که شَباکَه بود را برای همیشه حفظ کرد. شباکَه را بعدها در متون عربی «شَبَق» نوشتند، و او را شیرینِ شَبَق نامیدند (درستش: شیرینِ شَباکَه).

خسرو پرویز از ۲۱ سال پیش از ظهور اسلام تا نیمهٔ سال ششم هجری به‌مدت ۳۷ سال سلطنت کرد. ایران در زمان ظهور اسلام در اوج شکوه بود و نیمی از جهان متمدن را ـ از بلخ و فرغانه و سغد و خوارزم در شرق تا دریای ایژه و کرانه‌های شرقی و شمالی و جنوبی مدیترانه در غرب و تا درهٔ نیل و لیبی، و از قفقاز تا عدن ـ زیر نگین داشت. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشوری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ مردمی در کشورهای جهان وجود نداشتند که ثروت و آسایش و رفاهی شبیه مردم ایران داشته باشند. در آن‌زمان ایرانیان ـ اعم از شهری و روستایی و حاکمان و رعایا، هر لایه در حدِ وضع اجتماعی خویش ـ ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. صفتِ آزادگان که ایرانیان بر خودشان نهاده بودند در آن‌زمان نیز حقیقتًا شایسته‌اش بودند. این صفت را ایرانیان برای حدود دوازده سده برای خودشان حفظ کرده بودند و در ربع اول سدهٔ هفتم مسیحی بیش از هر زمانی شایستهٔ آن بودند.

بازرگانیِ ایران در آن‌زمان سروَر بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بین‌المللی بود و ثبات و آرامش درونیِ ایران به‌بازرگانی بین‌المللی رونقی بیش از حد بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها و ادبیات که در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راهِ آن‌را برای پیمودن پلکان تکامل بازگذاشته بود. به‌برکتِ اصلاحاتی که از زمان

---

۱. این سنت در دهه‌های اخیر وارد ایران نیز شده و کسانی که به‌سبب ناآگاهی از تاریخ و فرهنگ ایران و جهان فکر می‌کنند متمدن‌تر از دیگران‌اند نام خانوادگی شوهر را به زن می‌دهند، و چون‌که به‌ظرایفِ سنتهای فرهنگی آشنا نیستند نمی‌دانند که این به‌معنای سلب شخصیت از زن است.

شاهقباد توسط مزدک آغاز شد و سپس انوشه‌روان آن‌را دنبال کرد و هرمز چهارم و خسرو پرویز آن‌را پی‌گیری کردند، ایران به‌مرحله‌ئی از رشد رسیده بود که در تاریخ جهان نمونه نداشت. مردم عادی ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند؛ و البته همهٔ رفاهی که داشتند را به‌شاهنشاه نسبت می‌دادند. ولی این رفاه عمومی به‌بهای از دست رفتن بسیاری از امتیازهای فقیهان و زورمندان کشور حاصل آمده بود، و فقیهان و اقتدارگرایان را به‌شدت ناراضی کرده بود. این که «خسرو پرویز بر ثروت‌مندان حسادت می‌ورزید و حرص عجیبی در گردآوری مال داشت» و «بزرگان را تحقیر می‌کرد و خوار می‌داشت و کوچک می‌شمرد» و «در گرفتن مال ستم می‌کرد»[1] در بیشتر کتابهای تاریخی و در شاهنامه آمده است؛ ولی همین خودش حکایتِ اقدامات خسرو پرویز به زیانِ زورمندان و درجهت رفاه حال عموم مردمِ کشور است؛ به ویژه که در کنار چنین گزارشهائی خبر از رضایت عمومی توده‌های مردم کشور از خسرو پرویز داده شده است.

این‌همه داستانهای زیبا و دل‌کش که دربارهٔ خسرو پرویز که در میان مردم کشور رواج یافت و برای همیشه در خانه‌های ایرانیان ماند نشان‌گرِ عشق و علاقه‌ئی است که توده‌های مردم کشور به‌او (و در حقیقت به‌دولت در زمان او) داشته‌اند؛ و این نتیجهٔ خدمات همه‌گیری است که در زمان او و به‌نامِ او انجام می‌شده و تا دوردست‌ترین نقاط کشور نیز مردم از آنها بهره‌ور می‌شده‌اند. نام خسرو به‌یک نام مقدس تبدیل شد، در پرت‌افتاده‌ترین روستاهای نیز مردم بچه‌هاشان را خسرو یا شیرین می‌نامیدند تا یاد و نام خسرو را زنده نگاه دارند. چنان شد که «شاه» و «خسرو» دو واژهٔ مترادف شدند، و این ترادف تا امروز در ادبیات ایرانی برای ما ماندگار شده است.

***

این بود ایران و شاهنشاهی ایران از اوائلِ هزارهٔ نخست پیش از مسیح تا پایان سلطنت خسرو پرویز. ایرانی که ۱۲ سده در زیر چتر حمایت شاهنشاهی، به‌عنوان یک قومِ پرشوکت و آزاده در امنیت و آسایش و رفاه و رضایت خاطر زیسته بود، و هر روز بیش از پیش به رشد و شکوفایی دست می‌یافت، در این زمان بیش از هر زمان دیگری شایستگی لقب «آزادگی» را داشت که بر خودش نهاده بود و مردم جهان به‌این آزادگی اعتراف داشتند. ایرانی در همهٔ این ۱۲ سده آزاده زیسته بود و در این زمان بیش از هر زمان دیگری آزاده بود. ایرانی در این زمان چنان امنیت و آرامش و ثروت و قدرت و رفاهی داشت که همهٔ مردم جهان حسرتِ او را

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴ و ۴۸۵.

می‌خوردند. توده‌های مردمِ کشور در زمان خسرو پرویز دارای چنان وضعیت عادلانه و رضایت‌بخشی بودند که بیش از هر زمان دیگری از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند.